

@vip_roman



exChange Group

مقدمه

بادی وزید، قطره ای از چشم مهتاب چکید

سفری آغاز شد تا دل خاک

قاصدکی از دل خاک سر به افلاک کشید.

کودکی بازیگوش او را دید، بی هوا از دل خاک او را
چید

رقص کنان به سوی مادرش دوید

مادرش گفت: قاصدک خوش خبر است!

پدرش گفت: آرزو کن، قاصدک ها می برند آرزوها را
تا به خدا

کسی دیگر گفت: قاصدک ها به تو امید و رهایی
بشارت می دهند

کودک اما بی صبر، قاصدک را به هوا برد و دمید...

قاصدک از هم گسیخت، درد در جانش تنید، سر به
آسمان کشید

کودک خندان، رقص او را به هوا دید و از شادی پرید
قاصدک گفت... می روم اما بدانید که در دل

رویایی داشتم!

من سوای هم دیار انم
سودای پرواز نداشتم
هوس سیر و سفر نداشتم
من ریشه داشتم در دل خاک،
کسی از من نپرسید که تو
از کجا آمده ای؟ به کجا خواهی رفت؟ که تو ای زاده
ی مهتاب نگاهت به کجاست؟
رویای چه در سر داری؟ من به دنیا نوید رهایی دادم
اما... هیچ کس هیچ ندانست از من
کسی هیچ نداشت خبری از دل من
من به سر رویای تعلق داشتم!
می روم به امیدی که شاید اینبار که من زاده شدم...
جایی در دل این خاک وسیع خانه کنم...
که شاید تن من جای کسی را تنگ نکرد!
که شاید هوس بازی هیچ کودکی مرا تبعید نکرد!
که شاید هیچ کس به چشم خبر خوش نبیند من را
که شاید این بار

من هم زاده شوم که تکامل یابم
 که بیاویزم از شره ی ماه و به عمق دل خاکی تعلق
 یابم!



#پارت_1

#رویای_قاصدک

#فصل_اول_یکی_بود_یکی_نبود....

خشک شده ام.... بهت زده ام.... در کمال حماقت
 لحظه ای فکر میکنم که شاید من درست
 نفهمیدمش... شاید او درست توضیح نداد.... آخر دنیا
 تا این حد هم که گرد نیست... هست؟ فقط خیره
 نگاهش میکنم... به یکباره احساسات متفاوتی را
 همزمان تجربه میکنم... عصبانی؟ هستم! بیش از یک
 دهه از آن روزهای تاریک گذشته است و طبیعتاً من
 نباید اینگونه نبض حیات را از یاد میبردم من دیگر
 آن دخترک ترسیده و گمشده در فوران های احساسی
 جهت گرفته از شرایط سنی اش نیستم من حالا
 جایگاهم را در دنیایم یافته ام. نگران؟ هستم آن هم از

نوع شدیدش نه برای خودم بلکه برای پاره ی تتم. از
خودم ناامیدم که با این شوک عصبی و سکوت نا به
جا، او را پا در هوا رها کرده ام ... سر پایین افتاده از
خجالتش هیچ با شخصیتش نمیخواند.... مژگان
خیسش خنجر روی قلبم میشود.... من بعدا وقت
رسیدگی به خودم و حسرت ها و ترسهایم را دارم به
خود نهیبی میزنم و صدایش میکنم
_تیدا؟

جوابی نمی دهد و اشک هایش با سرعت بیشتری
روان میشود و این عصبی ترم میکند
_آبجی کوچولوم الان جلوم نشسته و از دلی که
سریده باهام حرف میزنه. سر پایین افتاده تو چی باید
برداشت کنم؟ اینکه از عشق و احساسی که حرفشو
زدی شرمنده ای یا به حدی که براش سینه سپر کنی
برات خاص نیس؟

سرش را به سرعت بالا میگیرد و مضطرب و پریشان
توضیح میدهد

_نه آجی بخدا که اینطوری نیس من فقط میدونم که
اخه ...در واقع نمیدونم که چطوری بگم و ممم...
مکشش اعصابم را به بازی میگیرد

_آهان حالا درسته حرفی داری تو چشمام نگاه میکنی
و مستقیم و قاطع حرفتو میزنی ما به تو یاد ندادیم
هیچ وقت از خواسته هات یا ایده هات شرمنده باشی.
حالا آروم باش و حرفاتو سبک سنگین کن ببینم
خواهر کوچولوم تا چه حد بزرگ شده که محکم از
احساساتش حرف بزنه

تلفن را برمیدارم و به پری سفارش های لازم رو
میکنم و برنامه هایم را تغییر میدهم الان هیچی از این
مسئله برایم مهمتر و ارجح تر نیست.

_پری اول از همه به خانوم نباتی بگو لطفا دوتا
شربت خنک بیاره بعدم جلسه م رو با مربیا کنسل کن
مورد مهمی برام پیش اومده جلسه رو بزار برای بعد
اتمام کلاساشون و لطفا هیچ تماسی رو هم وصل نکن
_باشه عزیزم اساعه میفرستم براتون فقط یکی از
بچه ها با مادرش اومدن و اصرار دارن با خودت
صحبت کنن چی بگم؟

_عزیزم گفتم الان گرفتارم بگو خانوم سلیمی رسیدگی
کنه

گوشی را که قطع میکنم همزمان خانوم نباتی وارد
میشود میخواهد که اول به سمت میز من بیاید که با

بلند شدنم مانع میشوم. به سمت راحتی های مقابل
میزم می روم و همزمان وسایل پذیرایی را از دست
ننه نباتی میگیرم. شربت تیدا را مقابلش قرار میدهم و
گوش به زبان شیرین دلبرش میسپارم



#پارت_2

#رویای_قاصدک

ننه نبات_ الهی قربونت برم مادر بخور نوش جونت
چرا انقدر ضعیف شدی اخه؟ من نمیدونم چرا دخترای
این دوره زمونه دو پره گوشت ندارن این
سوهانو دیشب پسرَم از حضرت معصومه آورده...
تبرکه... بخور نوش جونت ایلدا مادر توام بخور...
جفتون هم از هم بدترین پوست و استخون
با لبخند نظاره گر این حد از مادرانه های نبات گونه
اش هستم که از روزی که این موسسه را تاسیس
کردیم بی منت نثار همه میکند. او را به واسطه ی
شهرتش که نباتی است ، ننه نباتی صدا میزنم و بقیه
نیز به تقلید از من به این نام خو گرفته اند.

_مرسی فدات بشم ، چشم میخوریم دستت درد نکنه

تیدا_ الهی قربونت برم که نفهمیدم لازم دادی یا با
خاک یکسانم کردی اخه

ننه نبات_ مادر ماشالله طاقت دو کلوم حرفم ندارین
تقصیرم ندارینا لوس بار اومدین از این خواهرت که
گذشت اما تو خودتو درست کن مادر بلکم چشم کسی
گرفتت رو دست مرجان نمودی

شلیک خنده ام که بلند میشود قیافه مبهوت تیدا در هم
رفته تر میشود و من نظاره گر لبخند تصنعیش هستم
که در چهره اش جا میدهد و من حض میکنم از زبان
فلفل نمکین ننه نباتم که فقط خودم تنها خواهانشم و
من با 29 سال سن چه چیز از من گذشته را نمی دانم.

ننه نبات با ذکر زیر لب بیرون می رود. بوضوح
میبینم که تن تیدا منقبض تر میشود و این یعنی او
میخواهد از راز دلش پرده برداری کند.

_تیدا از هرجایی که راحتی بگو من میشنوم.

تیدا_ ابجی من فکر میکنم با رفتارم باعث شدم تو
اشتباه برداشت کنی منو آرمین الان دو ساله که باهم
صحبت میکنیم یعنی اون دوسال پیش تو تولد آتنا که
رفتیم و تو هم نیومدی ازم فرصت خواست که سوای

این سال ها همو بشناسیم بهش و به خودمون فرصت بدم که ببینیم تا کجا پیش میریم.... من اولش قبول نکردم چون فکر کردم که قصد دوستی داره و برای یه مدت خوشگذرونی داره پیشنهاد میده... بهم برخورد و از دستش عصبانی بودم که بهم توهین کرده ولی اون توضیح داد که قصدش فقط و فقط شناخت کافی برای ازدواجه و من این فرصت رو از خودمون نگرفتم.... و خب الان دوتامونم از حسمون به هم مطمئنیم

_خب این شد حرف حساب من از شما ممنونم که حرفاتو قاطع بیان میکنی و از اینکه با رفتارت باعث میشی کسی فکر نابجا در موردت بکنه ممنون تر. حالا به من بگو از روز اول تا الان چی عوض شده که تصمیم گرفتین آماده این برای ازدواج؟

صورت سرخ و من من کردنش برام پر واضح است که ادامه صحبت به چه سمتی خواهد رفت

_خب در گذشته شرایط طوری بوده و اتفاقاتی پیش اومده بود که ما ترجیحمون این بود تا زمانی که از دوام این رابطه مطمئن نشدیم خانواده ها در جریان

نباشن اما الان ترجیح آر... یعنی جفتمون اینه که این رابطه رسمیت پیدا کنه و همه باخبر بشن.

او نگوید من که میدانم ما تجربه و اتفاق تلخی بودیم که یکبار افتادنمان برای عمری کفایت می کند. ادامه میده...

_ آرمین رو خودتم از بچگی میشناسیش میدونی که چطوریه اما من یجور دیگه دیدمش اون خیلی دوسم داره خیلی مرده خیلی هوامو داره منم خب دلم برای حرفاش و توجهاش رفت دلمبرای غیرتی که خرجم میکنه رفته برای خوش زیونیاشو لوده بازیاش ، ما دیگه نمیخوایم که پنهانی باشیم منو آرمین....

او از غیرت میگوید صدای بم تو در گوشم زنگ میزند « کاری به تنها رفتنت ندارم غیرتم قبول نمیکنه من سوار باشم تو پیاده وگرنه کی من به تو گفتم جایی نرو؟ » هیچ وقت هیچکس معنای غیرت را اینگونه برایم قشنگ به رخ نکشیده بود...به جان می نشست.... من هم این روزها را تجربه کرده ام.... وقتی خیره در چشمانم گفתי که دل ستانده ام از تو و دل خواستی از من...دل به تو دادم.... وقتی با آن چشمان شفاف شب زده ات که صداقت کلامت را

بشارت می داد خیره نگاهم میکردی گویی که قلبم
 پس از طی کردن مسافتی طولانی ناگه به منزل رسیده
 باشد نفسی چاق کرده و با لبخندی زیر لب زمزمه
 میکند هیچ کجا خانه ی خود آدم نمی شود و رهاتر بر
 مسند خود لم میداد. تو با سینه ای فراخ ادعای فتح
 سرزمین سبز دلم را کردی و من با لبخندم تو را
 خوش آمد گفتم.... دلم را آب و جارو کردم و گفتم
 خوش باشی و خوش بمانی. در دلم میهمان ناخوانده
 بودی اما عجیب عزیز بودی و من حالا به این
 فکر میکنم که اگر غیرتی که تیدا از آن حرف میزند
 از جنس غیرت تو باشد پس وای بر دل خواهرم!!!



#پارت_3

#رویای_قاصدک

با تکانی خودم را بیرون میکشم از خاطرات و به
 چشمان خواهرم خیره نگاه میکنم. چشمانش همیشه
 این برق را داشته؟ پس چرا من متوجهش نبودم این
 برق آشنا را سالها پیش فقط تو از نگاهم میخواندی و

من به این فکر میکنم آرمین هم این برق را میبیند ؟
وای بر دل آرمین!!!

تیدا_ آجی من حسمو اشتباه نمیدونم آرمین میگه که حالا که درسش تموم شده و داره شغل خانوادگیشونو ادامه میده و بهش علاقه هم داره ثبات لازم رو برای شروع یه زندگی داریم از طرفی با درس و کارم هم مشکلی نداره و اتفاقا خودش خیلی حمایت میکنه. ما لازم دونستیم که اول قبل صحبتمون با خانواده ها با شما دو نفر صحبت کنیم.. چون تایید شما برامون خیلی با ارزشه و میخوایم که شما بدونین ما هردومون احتراممون به جفتتون بی نهایته و تو این راه به حمایت شما خیلی نیاز داریم

_تیدا تو معنیه اسمت هستی نه تنها برای مامان بلکه برای هممون به اندازه ی چشمامون عزیزی من تا آخرین نفسم حمایت میکنم اما این به این معنی نیستش که موافقت منو برای ادامه راهت داری من باید با دوتاتون صحبت کنم. من برای تو که جونمی نگران ترینم و تو این راه لحظه ای اجازه نمیدم گذشتم سایه بندازه روی آینده تو... اما برای سن کمات نگرانم برای تجربه کمتون از زندگی نگرانم... برای طراوتت که درخششته نگرانم... اجازه بده فکر

کنم و تصمیمو بهت اعلام میکنم اما برای شروع بدون مخالفتون هم نیستم.

درب اتاق جلسه را می‌گشایم و با همه ی مربیان موسسه روبرو میشوم. مقابلم یک میز کنفرانس بیضی شکل کرم رنگ است که گروه صمیمی ارکیده را دور خود جمع کرده است. افراد این جلسه بر صندلی های قهوه ای رنگ که متشکل از مربیان و دستیاران ارشد بخش آموزش و بخش خدمات دانشجویی است، منتظر شروع جلسه هستند. با دیدنم با لبخند و احترام می‌خواهند از جای برخیزند که با اشاره ی دست مانع میشوم. صدر این میز تنها صندلی کرم رنگ اتاق قرار دارد که انتظار مرا میکشد. پرده های کرکره ای صدفی رنگ مانع از ورود نور به اتاق شده که باعث میشود اولین کار من بعد ورود به اتاق کنار زدن پرده ها باشد. به طرف صندلی خود به راه می‌فتم و با نگاهی اجمالی یک دور همه را از نظر می‌گذرانم. روی میز با شربت و شیرینی پر شده و در وسط آن گل ارکیده ای قرار دارد. ظاهرا همه چیز باب میل است. با لبخندی رو به

مربی جدید میکنم.... مربی جدیدی که از طرف استاد
نوذری به من توصیه شد...

_خب خانوم اعرابی تونستین خوب با بچه ها و محیط
اینجا مچ بشین؟ مشکلی ندارین؟
با لبخند محجوبی پاسخ می دهد

_بله خانوم پارسا محیط که واقعا دوستانه س ادم تو
جو اینجا احساس غریبگی نمیکنه هم خوشحالم که
اینجا درخواست دادم هم اینکه شما قابل دونستین بنده
رو پذیرفتین

با ابروهای بالا پریده و لحنی نرم و اطمینان بخش می
گویم

_به هرحال رزومه شما چیزی نیست که بشه
نادیدش گرفت

نگاهی به جمع میکنم و منتظرم که پذیرایی کامل شود
که رسما جلسه را شروع کنم. بعد از گذشت دقایقی
پوشه ی مقابلم را جمع و جور میکنم که با صدای
برخورد پوشه با میز حواس حضار را سوی خود
میخوانم...

با سکوت جمع و در نهایت خسته نباشیدی ختم جلسه
 رو اعلام میکنم و به مرضیه اشاره میکنم که پشت
 سرم به اتاقم بیاید. درب که بسته میشود مقنعه را
 روی گردنم رها میکنم و خود را روی راحتی های
 جلوی میزم می اندازم. این اتاق نقطه امن من است
 دکور این اتاق کاملاً با سلیقه ام منطبق است. نقطه ی
 عطف این اتاق همان پنجره ی قدی رو به خیابان
 است که مانند آینه روح من است ... ساعت ها به این
 پنجره زل میزنم و به دنبال خودم میگردم. صندلی
 مشکی رنگی که پشت به پنجره قرار دارد و ساعت
 ها من و بار سنگین افکارم را به دوش میکشد و در
 مقابلم یک میز هلالی به رنگ قهوه ای قرار دارد.
 مرضیه با نگاهی خیره از من میگذرد و به سمت
 کتابخانه میرود. این کتابخانه حامل گوشه ای از
 احساسات و روح من است که پا به بعد ماده نهاده
 است... روی صندلی مقابلم مینشیند و به عادت
 همیشه پا روی پا می اندازد و دست زیر چانه تکیه
 میدهد.... نگاهش میکنم و نمیدانم که از کجا شروع
 کنم.... اما خوبی رابطه من و او اینست ما نیازی به
 مقدمه چینی نداریم او حتی از من نپرسیده که چه
 شده.... میداند که حرف دارم و من شروع میکنم

شرح ماقع را از ثانیه ای که تیدا پا در دفتر من نهاد
تا ثانیه ای که رفت و من دقیقه ها خیره به پنجره و
منظره شهر هرچه عرض خیابان را لابلای شاخ
وبرگ درختان را حتی مابین عابران در حال گذر
را، گشتم خود را نیافتم تا زمانی که شروع جلسه
برای ساعتی من را از گرداب افکارم بیرون کشید.



#پارت_4

#رویای_قاصدک

_مرضی من خیلی سردرگم و از این حالم بیزارم من
از اینکه ندونم دلیل حسام چین و روی احساساتم
کنترل نداشته باشم عصبی میشم من به اینکه بدونم
همه چیز تحت کنترلمه نیاز دارم وقتی موضوع رو
برام گفت من خشکم زد ...خنده داره اما من برای
ثانیه ای ترس برم داشت که دیگه نمی تونم از دیدنش
سر باز بزنم. خواهر من تو سن کم عاشق شده تو
سن کم در نهایت شجاعت و جسارت انتظار رفته
ازش، به ازدواج فکر میکنه و من بعد از شنیدن این
خبر بجای تشویش برای آینده ی دردونه ام اولین

چیزی رو که بهش فکر میکنم اینه. ترس از دیدار دوبارش!!!! مسخرست.

مرضیه _ خب این الان کجاش برای تو شوک داشت من اینو نمیفهمم. تو خودت بیشتر از من واقفی به هست. تو فراموشش نکردی و این خبر جدیدی نیستش.... تو همه ی این سالها علیرغم تلاش بی وقفه ت از پیچوندن دور همی ها و مهمونیایی که امکان حضور جفتتون باهم هستش گرفته تا نشنیدن و دایورت کردن هر خبری که یه گوشه ش به اون میرسه به چپ توسن.... هنوزم درگیرشی.... نمیتونی در برابر اون اینی باشی که به همه نشون میدی..... اینارم میدونی. پس الان نوحه خونیت به چپته؟

حرف هایش در عین اینکه واقعیتند آبستن تلخی های هضم نشدنی هستند. حق با اوست اما من در تمام این سالها مشق خودسازی و فراموشی و به باد سپردن هر آنچه مربوط به اوست نکرده ام که حالا با خبر ازدواج دردانه ام با برادرش به این روزگار بیفتم. این چه حالی ست؟

_من دم از فراموشی نزدم مرضیه لاقلا پیش تو اما من هرکسی نیستم من ایلدام تو این مقطع زمانی که از

همیشه موفق ترم و بیشتر از همیشه به خودم افتخار
 میکنم. هفته ای سیصد تا دانشجو روی انگشتم
 میچرخونم و اینجا دست کم با پنجاه تا پرسنل دست و
 پنجه نرم می کنیم حالا هنرجوها بماند.... منی که تو
 خونه بدون به سمع نظر من رسیدن آب از آب تگون
 نمیخوره..... حالاچی؟ با خبر دیدار دوبارش من قلبم
 نزنه؟ نفسم راهشو گم کنه بالا نیاد؟ اینه که عصبیم
 میکنه!

سرش را به سمت شانه کج میکند لبخند دلفریبی را
 بر لب دارد و انگار که بخواهد معمولترین خبر دنیا را
 به گوشم برساند لب میزند

مرضیه _چیز خاصی نیست عزیزم تو هم یه دختری
 با تمام احساسات و ابعاد دخترونه.....اینو مثل اینکه
 یادت رفته...

دخترکی درونم سر از گریبان بالا کشید و گستاخانه
 خیره در چشمانم گفته های او را تایید کرد.

ماشین را جای همیشگی پارک میکنم به درختان
 شکوفه زده نگاه میکنم و به این فکر میکنم که گویی
 تو میدانستی که چنین خواهد شد تو با نگاهت حرف

هایت و حضورت آنچنان در من رخنه کردی که
 سالهاست من خودم نیستم من آنی شدم که تو ساختی
 من آنم که به سبزی درختان نگاه میکنم اما تورا
 میبینم و میشنوم که صدایت در گوشم زنگ میخورد «
 این درختا رو میبینی دختر؟ وقتی نگاشون میکنم برام
 تورو تداعی میکنن..... همه تنه قطورشونو فقط
 میبینن شاخ و برگای سر به آسمون کشیده شو
 میبینن اما دقیق تر که نگاه کنی..... از دید یه باغبون
 بهشون خیره شی اونوقت میبینی که چقدر ظریف
 خلق شدن چقدر به مراقبت احتیاج دارن... انچنان به
 دل زمین رخنه کردن که اگر ده نفر هم بهشون تکیه
 کنن خم به ابروشون نمیاد. درست مثل تو. تو ظریفی
 و در عین حال محکمی و ریشه هایی که تو دلم زدی
 تو رو قویترت میکنه اینو من بهت قول میدم ایلدا» به
 این فکر میکنم که بعد تو سبزی آرزویم شد. بعد تو
 من درختی بودم که تبر زده شد.... و درد ماجرا این
 بود من خودم، با دست خودم، از شاخه هایم تبری
 ساختم و به ریشه ام زدم. از سنگ فرش که عبور
 میکنم بالای پله ها حامد کوچولو رو در کنار تیدا
 میبینم که منتظرم هستند از همانجا برایش بغل باز
 میکنم دو پله مانده برسم که خود را در آغوشم رها

میکند و به زحمت کنترل میکنم که دو نفری سه پله ی
بالا آمده را سقوط نکنیم. لبخندی از شیرینیه رفتارش
بر لبم مینشیند. او بی آنکه لحظه ای شک به دلش
راه بدهد که مبادا من نتوانم او را به آغوش بکشم با
سبکبالی خود را رها کرد این اعتماد بی چون و چرا
از سرشت پاک بچه ها فقط برمی آید وقتی که هنوز
به دروغ آلوده نشده... وقتی که زخمی اعتماد بیجا
نشده...



#پارت_5

#رویای_قاصدک

_سلام قربونت برم من چطوری خاله جون
با آبنبات گوشه ی لپش آرمیده پاسخ میدهد

حامد_ سلام خاله چی برام خریدی

ضعف میروم برای لحن ملوس و خوی همیشه
طلبکارش از من و لپ هایش رو از ته دل میچلانم و
میبوسم او هیچگاه بوسه های من را بی پاسخ

نمیگذارد و اعتراضی هم نمیکند اما همیشه داد بقیه
را از حسادت به من در میآورد

_حدس میزنم سلامتو همونجایی گم کردی که خاله
تیدا مال خودشو!

و نگاهی به چهره ی مشوش خواهرم میکنم که
گوشه لب زیر دندان مانده اش را رها کرده و لحظه
ای از یهویی مخاطب شدنش جا میخورد

تیدا_ سلام آجی خسته نباشی. نه قربونت برم شما
همدیگه رو که میبینین بقیه رو یادتون میره نخواستم
پارازیت عشقولانه هاتون باهم بشم

ابرویم از شیطنت کلامش بالا میبرد و راضیم رسالت
تغییر حالش را به خوبی به انجام رساندم. گونه اش
را میبوسم و او گونه ام را متقابلا. به سمت جاکفشی
میچرخم و حین عوض کردن کفش هایم با روفرشی با
لبخندی اطمینان بخش نگاهش میکنم

_نگران نباش این موضوع فعلا بین منو شما تا سر
فرصت در موردش باهم صحبت کنیم

لبش را دوباره به دندان میگیرد رها میکند
تیدا_ میدونم آجی مرسیتم به مولا

اخمی که از لحن جاهل مابانه اش بر پیشانی ام می
نشیند هیچ سنخیتی با لبخندم ندارد حکم آب به غربال
پیمودن است. یک سلام جمعی میدهم. به سمت
نشین می روم و خواهر بزرگترم را در آغوش
میکشم.

_اخ خواهری دلم برات تنگ شده بود سری نمیزنی
دیگه

نشین _ عه عه ببین کی به کی میگه تو ماه به ماه
طرف خونه ی من پیدات نمیشه بعد از من گلایه
میکنی ؟

با ناخن گوشه ی ابرویم را میخارانم و با چهره ای
موش مرده طور اعتراف میکنم

_یعنی در اون حد

نشین _ از اونم بیشتر

لبخندی میزنم و بعد از فشردن شانه اش رهایش
میکنم به سمت همسرش که میروم به احترامم می
ایستد دستش را میفشارم



#پارت_6

#رویای_قاصدک

_خوش اومدی حمید خان

حمید_ ممنون ایلدا جان

و به سمت مادر بزرگ عزیزتر از جانم میروم جلوی
پایش زانو میزنم و دست درگیر با تسبیحش را
میبوسم بوی یاسش را به مشام میفرستم. دستی بر
سرم میکشد و آن را تا گونه ام امتداد می دهد سرم را
به دستش تکیه میدهم و برای لحظه ای چشم میبندم.
با لبخندی برویش چشمم را باز میکنم

_احوال گل طلا بانو؟

گل بانو_ خوبم مادر، نفسی میاد و میره. خسته
نباشی عزیز کرده برو دست و روتو بشور مهمون
داریم تا الان منتظر تو بودیم بیشتر از این جایز نیست
پاشو مادر

_نفست چاق باشه گلطلا بانو..... چشم الان

میرسم خدمتتون

برمیخیزم و در حین رد شدن از جلوی تیدا مادر و
پدرم را جویا میشوم

تیدا_ مامان که آشپزخونه س داره وسایل رو آماده
میکنه برای شام و بابام که داره نمازشو میخونه اگر
آرتا رو هم بخوای باید بگم خبر ندارم هنوز نیومده
خونه.

_اون موقع اگه مامان آشپزخونه س شما اینجا چکار
میکنی؟

با جهشی از روی مبل بسمتم میپرد و حین بوسیدن
چندشناک گونه ام آن زبان شیرینش را بکار میگیرد
تیدا_ اومدم استقبال ایلدا سلطان مراسم خوش آمد
گویی را بجا بیارم سرورم

من چشم غره میروم و او چشمکی میزند و بسمت
آشپزخانه پا تند میکند. به سمت اتاقم به راه می افتم
که نجوای ربانی پدرم که از درب نیمه باز اتاقشان به
گوשמ میرسد قدم هایم را وادار به عقب نشینی
میکند. درب را میگشایم و دقیقه ای با چشمانم از
پشت سر به قامت بلندش و شانه های پهنش نگاه
میکنم و انگار که دلم راضی نباشد از پشت سر
نزدیک میشوم و پشت کتف راستش را میبوسم و
میچرخم تا به اتاقم بروم. لباس هایم را با شومیز ابی
رنگ و شلوار مشکی عوض میکنم دست و رویم را

میشویم. موهایم را با کش بالای سرم میبندم و سریع
به راه میفتم که به کمک مادرم برسم. به انتهای
راهرو که میرسم پدرم از اتاق بیرون می آیم به
سمتش میچرخم و در آغوش پر مهرش فرو میروم و
پیشانیم مهر میشود.

_سلام حاج رضا احوال شریف قربان؟

بابا_ سلام به روی ماهت خسته نباشی باباجون. پدر
صلواتی تو نمازم من باید دلم واسه تو پر بزنه؟ تو
نماز امون بده لااقل.

روی سینه اش را میبوسم و با مهر نگاهش میکنم
_خدا به دل تنگ من ببخشه حاجی



#پارت_7

#رویای_قاصدک

میخندد و با دستی بروی شانه ام به سمت پذیرایی
براه می افتم. در میان راه من به طرف آشپزخانه
میروم. خانه ی ما یک خانه ویلایی حیاط دار است که
معماریش تلفیقی از معماری کلاسیک ایرانی با پوسته

ای مدرن است. ملکی 25 سال ساخت که مدام بازسازی شده اما آنچنان در تار و پود روح اعضای خانه تنیده که هیچ یک راضی به تخریب کامل و دوباره ساختن آن نیستیم. نوع معماری داخلی آن سبک کلاسیک خود را کاملاً حفظ کرده و این در آشپزخانه ای که به پذیرایی دید ندارد و به اصطلاح این نیست و در انتهای آن مطبخ قرار دارد که از آنجا به حیاط پشتی راه دارد نمود پیدا کرده است و یا اینکه اتاق خواب هایی که هر کدام دارای سرویس جداگانه است و همه داخل راهرویی قرار دارد که میتوان بدون ورود به پذیرایی از سمت تراس وارد شد و حتی راهروی پذیرایی یا به اصطلاح مهمان خانه هم به هیچ وجه به اتاق ها دید ندارد. این ها همه نشان دهنده ی روحیه ی درونگرایی افراد این خانواده است که با این نوع معماری احساس آرامش بیشتری میکنند و ترکیب هوشمندانه ی آن با فناوری های مدرن مثل تعویض پنجره ها و تغییر نوع سیستم سرمایشی و گرمایشی و تاسیسات و به نوعی استفاده از رویکردهای معماری سبز به طرز شگفت انگیزی آن را منحصر به فرد کرده و اسباب آرامش اعضای این خانه را فراهم آورده است.

_سلام مامان جونم خسته نباشی. چه بو و برنگی راه
انداختی مرجان خانوم

از پشت سر در آغوشش میگیرم و گونه اش را
میبوسم

مامان_ سلام مامانم چرا دیر اومدی گفتم که خواهرت
اینا میان امشب. تیدا مادر میزو بچین خواهرتم اومد.

_مامان کاری هست بگو انجام بدم

مامان_ سس رو رقیق کن بریز تو جاسسی و بیا
برنجو بکش خورشتو و سوپ رو من میکشم

_صبر نمیکنیم تا آرتا بیاد؟

مامان_ نه مادر گفتش شام رو با دوستاش بیرون

شام را در کنار هم میخوریم و بعد از آن هم با وجود
خستگی تا زمان رفتن نشمین در کنارشان می نشینم.
آلارم گوشی را روی ساعت شش صبح تنظیم کرده و
به تختم میروم. برنامه های فردا را مرور میکنم و تو
از خاطرم نمی روی. به این فکر میکنم که چند دهه و
چند بار زندگی لازم است تا تو را دیگر بخاطر نیاورم
نه اینکه به تناسخ اعتقاد داشته باشم اما به پیوند
روح چرا. قلب من تا ابد به اختیار من نخواهد تپید

این قلب سرکش و سر به هوا ارزانی خودت که از لحظه ای که فراخواندیش و اجابت کرد دیگر به فرمان من نبود. میدانی چرا؟ چون حتی وقتی تو نخواستی اش به من برنگشت. من نیز اصراری ندارم اما خبر خوب این است که من، ایلدا پارسا، هرگز سکان مغزم را به قلبم نخواهم داد!

وارد حیاط دانشگاه که میشوم سری به احترام برای درباری که میدانم کم دانشجویهای اینجا را نمیچزاند خم میکنم و رد میشوم.. امروز اولین جلسه از سومین ترم تحصیلی است که به دعوت مدیر گروه معماری، استاد بهروز نوذری که در دوره ی کاردانی استاد خودم بود مشغول به تدریس شده ام و عنوان جوانترین استاد این مجموعه را لقب گرفته ام. که بخشی از این موفقیت را مدیون لطف این بزرگ مردی هستم که تا به امروز در کسب موفقیت های شغلی و تحصیلی نقش بی بدیلی را ایفا میکند. علت عمده دعوت به تدریس از من در اینجا مربوط به فعالیت های آموزشی موفق من در موسسه است که پس از پیشنهاد استاد نوذری به معاون رییس مجموعه و مطالعه رزومه کاری و تحصیلی و تایید

صلاحیت من توسط شخص خود استاد به این دانشگاه
دعوت شدم.



#پارت_8

#رویای_قاصدک

وارد اتاق اساتید که می‌شوم یک سلام جمعی می‌کنم و
چارت کاری و اطلاعات مربوط به کلاس ها و
دانشجویان را از مسئولش تحویل می‌گیرم. بروی
صندلی می‌نشینم و برنامه را مرور می‌کنم ده دقیقه
دیگر اولین کلاس شروع میشود و تا دو بعد از ظهر
بی وقفه کلاس دارم و این مسئله را بمن یادآور می
شود که من قطعا برای شروع اولین روز کاریم به
یک فنجان قهوه نیاز دارم. کلاس اینبار در طبقه دوم
قرار دارد که نشان میدهد بالاخره آن اعتماد لازم از
مهارت کلاس داری من برای روسا و کادر آموزش
ایجاد شده است. از آسانسور خارج می‌شوم و به
دانشجویانی که بی اهمیت به نزدیک بودن تایم کلاس
نیمی در راهرو و نیمی در آخر کلاس پشت پنجره ها
اوقات می‌گذرانند نگاه می‌کنم. وارد کلاس می‌شوم و

تا زمانی که به سمت میز استاد نمی روم متوجه نمی شوند که من دانشجو نیستم و بعنوان استاد در کلاس حاضر شده ام. این عکس العمل بسیار کلیشه ای هر ترم تکرار میشود و موجب لبخندی از سر رضایت من میشود. به سرعت خود را جمع و جور میکنند و سر جای خود قرار میگیرند. کیف و پوشه ام را روی میز قرار میدهم و تک و توک سلام کردنشان را پاسخ میدهم. به سمت درب ورودی به راه می افتم و آن را میبندم تا در این فاصله فرصتی برای ارزیابیم به آن ها بدهم. من با یک تیپ کاملاً رسمی با مانتو کتی و شلوار راسته با خط اتوی طعنه زنش به شمشیر و مقتعه و موهایی که کاملاً جمع شده و پشت سر بسته شده و آرایشی که به یک کرم ضد آفتاب و برق لب ختم می شود اعتراف میکنم از اینکه بگذارم آن ها گول ظاهر ظریف و خانومانه ام را بخورند و تا دقایقی بعد خلاف آن را به آنها ثابت کنم لذت میبرم. سر میزم باز میگردم و یک دور چهره های منتظرشان را از نظر میگذرانم. از این بازی قدرت خوشم می آید. با لبخندی محو به لبه ی میز تکیه میدهم و با صدایی رسا شروع میکنم.

بسم الله الرحمن الرحيم من ايلدا پارسا هستم. درس شناخت مواد و مصالح رو اين ترم با بنده دارين و يه چند جلسه اي رو به اميد خدا در كنار هم قرار ساعات مفيدى داشته باشيم. بنده ارشد معماری گرايش مسكن و دكترای معماری دانشگاه علم و صنعت رو در سال 97 گرفتم و از همون سال به كمك يكي از دوستانم موسسه اركيده رو تاسيس كرديم كه در اون سالانه بيش از دويست هنر جوى علاقمند به رشته هاى كامپيوتر و شاخه هاى نرم افزارى مختلف از جمله اتوكد، ايتبس، اكسل، حسابداری و غيره رو پرورش ميديم. غرض از توضيح اين مسائل ارائه يه رزومه خلاصه به كسايى هستش كه نسبت به بقيه كنجكاوترند و ممكنه براشون سوال بشه.

پچ پچ دختر و پسری در ردیف دوم از اواسط حرف هايم بروی اعصاب خط می کشد. دوست ندارم كه از روز اول كسى را شخصا مخاطب تذكراتم قرار دهم حداقل نه تا وقتى كه مجبور نباشم.

تو اين كلاس قراره كه همه از هم درس بگيريم.... من كلاسام رو بر اساس قوانين خودم اداره ميكنم. كسى بعد از من وارد كلاس نميشه اينارو بخاطر داشته باشين و به غايبان كلاس اطلاع بدين. من

اجباری برای حضور در کلاس ندارم یعنی اگر کسی به هر دلیلی نمیتونه سر کلاس بیاد هیچ منعی وجود نداره اما هرگز شرایط کسی که سر کلاس حاضر باشه با کسی که نیاد یکسان نخواهد بود و تو نمره پایان ترم تاثیرگذاره در واقع هرکسی که نمره بیست میخواد از کلاس من، با شرایط من پیش بره قطعا کار راحتی. از بیست نمره پایان ترم سه نمره حضور غیاب و سه نمره متعلق به کنفرانس هستش که شما زحمتشو میکشین. چهارده نمره باقیمونده برای امتحان پایانیتون هست که جلسه آخر در مورد شیوه سوالات باهم صحبت میکنیم. تا اینجا سوالی هست؟

یکی از پسرهای کلاس دستش را بالا میگیرد. با
 بفرمایدی اجازه صحبت به او میدهم
 پسر_ ببخشید رفرنستون چی هستش؟

_سوال خوبیه اما نابجا چون من عرض کردم که تا اینجا صحبت من سوالی هست یا نه. در هر حال من برای این درس کتاب معرفی نمیکنم و خودم بهتون جزوه میدم که سر کلاس یادداشت میکنین. نماینده کلاس کیه؟



#پارت_9

#رویای_قاصدک

از آسانسور خارج میشوم و به سمت اتاق اساتید به
راه می افتم. نگاهی به تلفنم میکنم. با سه تماس بی
پاسخ روبرو میشوم که یکی از موسسه و دوتای
دیگر از طرف تیداست. وارد اتاق اساتید میشوم و
همزمان با تیدا تماس میگیرم. با اولین بوق پاسخ
میدهد.

_جانم آجی سرکلاس بودم تماس گرفتی متوجه نشدم
چیزی شده؟

تیدا_ سلام اجی خوبی؟ چیزه ... هیچی... البته نه
هیچی... منظورم اینه که چیز خاصی نیست یعنی
میخواستم بپرسم فکراتو کردی؟

_این همه بال بال زدنتو پای چی بزارم... عجله ت
برای چیه خانوم؟

تیدا_ آخه آرمین مدام میپرسه که چیشد منم...

زمزمه ی آرمین را میشنوم که پچ پچ گونه میگوید
 «نگو من گفتم ای بابا ضایع نکن». به روی خود
 نمی آورم که میدانم پیش هم هستند. من لازم میبینم
 که او از من حساب ببرد و تا خود را به من ثابت
 نکند من دردانه دختر پارسایان را به دستش نمی
 سپارم.

_بسیار خب نیازی به توضیح بیشتر نیس متوجه شدم
 من کلاسام تموم شده میتونی با آرمین تماس بگیری
 و بگی من نیم ساعت دیگه تو دفترم منتظرش
 هستم. تیدا تاکید میکنم که منتظرشش هستم. یعنی
 تنها!

تیدا _ با... شه اجی میگم بهش فقط چرا من نیام؟
 _من با ایشون کار دارم به حضور شما نیازی نیس
 اما اگر نمیتونه که تنها با من روبرو بشه از نظر من
 ایرادی نداره میتونی همراهیش کنی.

صدای آرمین را میشنوم که رو به تیدا با لحنی محکم
 میگوید که «بگو تنها میاد!» و من بر اساس تجربه
 های اجتماعی ام یاد گرفته ام با گذاشتن گزینه دومی
 که در تضاد با شخصیت طرف مقابلم است بروی میز
 مذاکره، افراد را مشتاق به انجام خواسته ام کنم.

تیدا _ نه اجی مشکلی نیستش میاد.

_خوبه ...شب میبینمت تیدا. فعلا

تیدا _ خداحافظ اجی.

از درب دانشگاه که خارج میشوم به سمت اتومبیلم به راه می افتم. به این فکر میکنم که من به او آسان نخواهم گرفت. من سر تیدا و آینده اش با احدی سر سازش ندارم. بعد از بیست دقیقه به موسسه میرسم. ماشین را پارک کرده و به سمت موسسه به راه می افتم. طبقه اول و دوم ساختمان اداری متعلق به موسسه در یک خیابان پرتردد است که بخش خدمات دانشجویی در طبقه اول و بخش آموزش و مدیریت در طبقه دوم قرار دارد. سوار آسانسور میشوم و به طبقه دوم میروم. درب آسانسور که باز میشود با یک فضای شاد و دعوت کننده مواجه میشوید. دکور این طبقه به رنگ سبز مغز پسته ای روشن است که با رنگ کرمی دیوار ها و گل های زینتی کنار دیوار ها که با نورهای تعبیه شده در سقف بولد شده است و صندلی های انتظار که به رنگ لیمویی است حس شادابی و آرامش بخشی را به بیننده القا میکند. همه ی بچه ها از لحظه ی ورود به گوش میرسند.

پری با دیدنم از جای برمیخیزد و همراهم به اتاقم می آید.

پری _ سلام خانو پارسا روزتون خوش. چیزی میل دارین براتون بیارم؟

_ سلام عزیزم اره اگر لطف کنی یه قهوه برام بیاری ممنون میشم. کاری داشتی تماس گرفتی؟

پری _ اره عزیزم آقای میوه چی تماس گرفت اصرار داشت که برای امروز یه تایمی که هستین تشریف بیارن برای مذاکره در خصوص مفاد قرارداد امسال. اما خب جواب ندادینو منم با خانوم سلیمی در میون گذاشتم ایشون فرمودن برای ساعت سه با آقای میوه چی هماهنگ کنم تا اون موقع تشریف میارین.

_ پری جان اینجور وقتا لطفا لطفاااا به من از قبل خبر بده از صبح کلاس داشتم و الانم با اقایی جلسه دارم که قرار بودش ساعت سه خودش رو برسونه حالا من چکار کنم؟

پری با نگاهی شرمنده مرا نگاه میکند و من میدانم که کاری از او ساخته نیست و آقای میوه چی وقتی بخواهد میتواند چقدر ریگ دردناکی در دندان باشد.

پری_ عزیزم من در جریان نبودم میخوای باهاشون
تماس بگیرم کنسل کنم؟

_نه فقط تماس بگیر ببین اگر میتونن با یک ساعت
تاخیر تشریف بیارن. منتظر آقایی به نام راد منش
هستم اومدن لطفا راهنماییشون کن داخل.

پری _حتما خانوم پارسا



#پارت_10

#رویای_قاصدک

میخواهم در این بین سری به اتاق مرضیه بزنم اما
وقتی وارد سالن میشوم مردی بلند قامت و خوش
استایلی را مقابل میز پری میبینم که با لحنی نه چندان
دلچسب در حال بحث با اوست. نزدیک تر که میشوم
با شنیدن اسم میوه چی متعجب به او خیره میشوم.
قطع به یقین از طرف میوه چی بزرگ آمده است.

_مشکلی پیش اومده خانوم امیرخانی؟

پری _خیر. مشکلی که نیست خانوم دکتر ایشون پسر
آقای میوه چی هستن از طرف ایشون اومدن برای

جلسه ای که داشتین. داشتم بهشون توضیح میدادم که الان جلسه دارین و امکانش نیست که ظاهرا براشون مقدور نیست ساعتشو تغییر بدن.

_صحیح متوجهم.

رو به میوه چی پسر میکنم که با مردمک هایی گرد شده و چهره ای جا خورده به من خیره شده است. عکس العملش عجیب است. با مردی حدودا سی ساله روبرو هستم

_سلام آقای میوه چی بنده پارسا هستم مدیر این موسسه شما قرار بود که با بنده جلسه داشته باشین اما متاسفانه مشکلی برای من پیش اومده که نیاز به رسیدگی داره. پدر شما در نبود من تماس گرفتن و اصرار داشتن همین امروز ملاقات صورت بگیره که از اونجایی که منشی بنده از جلسه این ساعت من خبر نداشته قرار رو با ایشون این ساعت فیکس کردن. واقعیت ماجرا این بوده ما قصد اساعه ادب به ایشون یا شما رو نداشتیم.

با جا خوردگی واضحی که سعی در پنهان کردنش دارد گلویی صاف میکند و دستی به پشت گردنش میکشد.

میوه چی _ اهان بله. سلام بنده هم ماهان میوه چی هستم. خوشبختم از ملاقاتتون.

و دستش را جلو می آورد. جا خورده از حرکتش ابروهایم به بالا میپرنند. من آدمی با عقاید مذهبی سختی نیستم اما برای خودم چهار چوبی قائلم و خط قرمز هایی دارم و یکی از آنها این است که من با مردی که تابحال ندیده ام و صنمی با او ندارم دست نمی دهم. بانگاهی ریز شده گردنم را به شانه راستم نزدیک میکنم و زیر نظرش میگیرم که خود متوجه میشود و سر به زیر می اندازد و دستش را پس میکشد. دستش را به سمت بینیش میبرد و بصورت نمایشی آن را میفشارد.... خنده پنهان شده پشت دستش من باب دست ندادم است؟ عکس العمل هایش برایم غیرقابل پیش بینی و عجیب است. متوجه آرمن می شوم که با سبد گل پشت سر میوه چی به سمت من می آید

_ ممنونم... همچنین جناب میوه چی. بابت اتفاق پیش اومده متاسفم اما چون تا اینجا تشریف آوردین ما جلسه رو برگزار میکنیم اما شما با شریکم صحبت می کنید و ایشون نتیجه رو به من انتقال میدن. روال کار ما این هستش که پدرتون پیشنهاد جدیدشون رو

به ما اطلاع میدن و ما بعد از بررسی و مشورت با
ایشون هماهنگ میکنیم تا یه روز قرار داد نهایی رو
امضا کنیم. شما که تا اینجا تشریف آوردین اینطوری
مزاحم شما هم نباشیم و شمام به قرارتون برسین.

میوه چی_ نه نه ایرادی نداره من عجله ای ندارم این
اطراف کاری دارم میرم یک ساعت دیگه برمیگردم تا
اون موقع امیدوارم جلسه تون تموم شده باشه پدر
تاکید کردن که شرایط رو با خودتون در میون بزارم.

آرمین در کنار ایستاده و عمیق ما را زیر نظر دارد
سلام زیر لبی به او می دهم و به همان شکل پاسخ
میگیرم. متعجب از اصرار بیجای میوه چی سری
تکان میدهم و راه گریز را بر او تنگ میکنم

_نه اخه ممکنه تا اون موقع تموم نشه و من باز
شرمندتون بشم و این آخرین چیزیه که میخوام

میوه چی_ ایرادی نداره عجله ای نیست من باهاتون
تماس میگیرم و قرار رو برای این هفته هروقتی که
تایمتون خالی بود فیکس میکنیم.

از این اصرار بیجایش عصبی میشوم. نمیفهمم چه در
سر دارد و این عصبی ترم میکند. مسئله ای پیش
آمده که اینطور مصر دیدن شخص خودم است. من که

با میوه چی بزرگ صحبت کرده بودم مشکلی با تمدید
 قرارداد نداشت پس موضوع چیست؟ همزمان صد
 سناریو به ذهنم هجوم می آورد و همه به این ختم
 میشوند که او قصد تمدید ندارد. با چهره ای متفکر
 زیر نظرش دارم.

_بسیار خب هرطور شما مایلید. اگر چیزی میل دارین
 تشریف داشته باشین تو اتاق کنفرانس ازتون پذیرایی
 شه من نمیتونم همراهیتون کنم و اجالتا باید از
 حضورتون مرخص شم به پدر سلام برسونین.
 میوه چی_ نه ممنون منم دیگه باید برم. بزرگیتونو
 میرسونم. تا بعد.



#پارت_11

#رویای_قاصدک

رو به آرمین متفکر میکنم و همگام با او با دست
 اشاره میدهم که به سمت راهرو بپیچد. راهرویی که
 به سه اتاق ختم میشود. اتاق اول به اتاق کنفرانس و
 وسطی به مرضیه اختصاص داده شده است و آخرین

اتاق متعلق به من است. در را می گشایم و اشاره میکنم داخل شود. به سمت میزم میروم و به صندلیم تکیه میزنم. و به او تعارف میزنم که بروی مبل های راحتی بنشیند. سبد گل را روی میز قرار می دهد. گارد خود را پایین نمی آورم و همچنان خیره نگاهش میکنم. او برای صحبت های مهمی اینجا آمده که به من ثابت کند آنقدری مرد است که من دردانه خانواده را به او بسپارم. آرمین برای من عزیز است و خانواده اش برای من محترم اما این به هیچ وجه در تصمیمم و نوع رفتارم تاثیری ندارد. پس این گوی و این میدان. همچنان رئیس ماآبانه بر مسند قدرتم تکیه زده و شاهد کش مکش او با خودش هستم.

آرمین_ باید ببخشید متوجه شدم جلسه داشتی بخاطر من کنسلش کردی حقیقتا شرمنده شدم.

_ من بحث خانوادم وسط باشه همه چیز برام بی اهمیت میشه. بهش فکر نکن این کمترین کاریه که براشون میکنم.

بوضوح جا میخورد. تهدید نهفته در کلامم را دریافت. میخواهد حرفی بزند که پیش دستی میکنم

_ ممنونم بابت سبد گل بسیار زیباست و حرکت ظریفی بود اینو برات امتیاز در نظر میگیرم

با لبخند جمله ام را تمام میکنم تا کمی فضای سنگین اتاق با شوخی تلطیف شود تا به خودش مسلط شود و بتواند مرا قانع کند. میبینم که چهره اش بازتر میشود و من همین را میخواستم. با خنده میگوید

آرمین _ خواهش میکنم قابل دار نیست زودتر از اینا باید برا عرض تبریک میومدیم اما خب همچنین دیر نشده فقط دو سال از تاسیس اینجا گذشته درسته؟

به شوخی اش لبخند میزنم و میگذارم تا این لحظه بگذرد تا به این فکر نکنم که بعد تو من در چشم خانواده ات خط قرمزی شدم که ان ها بخاطر تو هرگز از ان گذر نکردند.

_ چی میل داری آرمین جان بگم بیارن برات؟

ارمین _ یه لیوان آب باشه ممنون میشم.

تلفن را برمیدارم و به پری اطلاع میدهم که وسایل پذیرایی را به همراه یک لیوان آب برایمان بیاورند. تلفن را که قطع میکنم سعی میکنم تشویشم برای آینده تیدا را به کناری بیندازمش و به خودم قول میدهم که اگر بعد از صحبتیم با آرمین قانع نشدم به

سراغش خواهم رفت اما الان وقتش نیست. روبه
آرمین میکنم و حال خانواده اش را جویا میشوم.

آرمین _ همه خوبن ایلدا جان. پدر مادرم همیشه
جویای احوالت هستن خیلی وقته که همو ندیدیم البته
آتنا که زیاد میاد خونتون و میبینیش ولی خب ما
سعادت نداشتیم که در خدمتتون باشیم.

و من حتی خودم نمیدانم که چرا از هرچیزی که
مربوط به توست سال هاست که فراری ام. که من از
هرچیزی که میترسم بیشتر خود را در معرضش قرار
میدهم الا دیدار با تو! با لبخندی موضوع بحث را به
جایی شوت میکنم که پیش تر تشویشم را. ننه نبات با
تقه ای به در وارد میشود. وسایل پذیرایی را بر روی
میز میچیند و با لبخندی قصد خروج می کند.

_ خانوم نباتی لطفا به خانوم امیرخانی بگین که کسی
مزاحمون نشه ممنون میشم.

ننه نباتی _ بله خانوم دکتر حتما



#پارت_12

#رویای_قاصدک

تعارفی به ارمین میزنم و بعد به میزم تکیه میدهم و منتظرم که شروع کند من آماده ام که بشنوم. دستانش را به هم چفت میکند و آرنج هایش را رو زانویش قرار داده به جلو خم می شود.

آرمین_ ایلدا تو منو میشناسی میدونی کیم خانوادم کیا هستن و چطور بزرگ شدم اینکه تو منو اینجا صدا کردی برای این نیست که من بشینم از شرایطم برای ازدواج بگم. من میدونم چرا اینجا. تو میخوای از من بشنوی که تا چه حد خواهان تیدام که تصمیمون برای ازدواج با سن کممون از روی احساسات نباشه. من رو تصمیم فکر کردم و حالا من از تو یه سوال میپرسم من برای اثباتم به تو چه تضمینی میتونم بهت بدم تا حمایت و تاییدت رو داشته باشم؟ حقیقتا جا خورده ام. انتظارم این نبود. من آماده ی شنیدن بودم نه حرف زدن. از لحن قاطعش خوشم آمد. اینبار واقعا یک پوئن مثبت به او دادم. حالا احترامم نسبت به او بیشتر است. از جای برمیخیزم و به سمتش میروم. هنوز کلی راه داریم تا سنگ هامان واکنده شوند پس در صندلی کنارش نه بلکه مقابلش

مینشینم. پا روی پا می اندازم پنجه هایم را همانند خودش در هم گره می کنم و به دسته صندلی تکیه می دهم. نگاه به نگاهش میدوزم.

_راست میگی آرمین من از تو تضمین میخوام. من دشمنت نمیشم تو این راه اما مورد بحثمون تیداست. بزار بگم که تیدا رو من بزرگش کردم. تیدا رو من تا این سن نذاشتم خار نزدیکش بیاد چه برسه که تو چشمش بره. نه که خانوادمون بهش اهمیت ندن تو خودت میشناسی ما رو که خانواده الویت ماست اما من خودم میخواستم که ازش مراقبت کنم حسم بهش فرای حس خواهریه زیادی بسطش نمیدم تو به قول معروف خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل. پس مسلما دوستت هم نیستی و تا زمانی که بهم ثابت نشین چه تو چه تیدا منو در مقابلتون ببینین واگر.... تاکید میکنم اگر تونستین قانع کنید من تا همیشه در کنارتون خواهم بود.

آرمین_ بیخود نیست انقدر رضایت شما برای تیدا مهمه. در واقع تیدا جواب مثبت قطعی من رو مشروط به رضایت شما کرده که خب راستش کمی برام عجیب بود اما الان بهتر درکش کردم.

با لبخند تاییدش می کنم.... برویم سراغ اصل
مطلب....

_آرمین بی پرده باهات صحبت میکنم. اینکه الان
مقابل من نشستی و ادعا داری که خواهر من رو
برای یه عمر انتخابش کردی برای من خیلی هنوز حل
نشده. تو توی سنی هستی که هم رده هات به تیشرت
تنشون وفادارترین تا دختر انتخابیشون بعلاوه اینکه با
موقعیت مالی و خانوادگی تو و خب ظاهر دختر پسند
و مقبولت کارت راحت ترم بود اما تو همون سن
انتخابت خواهر من بود و بعد از دوسال به این نتیجه
رسیدی که تا اخر عمرت حسرت روزای خوشی و
جوونیت که فارغ از مسئولیت بودی رو نمیخوری.

_ایلدا من بیست و پنج ساله درست. تجربه م از
زندگی و سختیاش کمه اینم درست. اما من همه نیستم
من به اندازه خودم و شخصیتم منحصر به فردم. من
قرار نیست که روتین زندگی هم سنام حسرتم بشه
نمیگم که اشتباهه اما انتخاب من نیست! من با چشمام
تیدا رو دیدم و با قلبم بهش وابسته شدم. بحث یه
روز و دو روز نیستش وقتی تصمیم رو گرفتم که
دیدم تیدا همه ی ابعاد زندگیم رو در برگرفته. تیدا
روز و شبه منه تیدا برای من هدفه برای من

انگیزست. من میدونم که دو تامون جوونیم که اگر
 من پنج سال دیگه جلو میومدم مسلما خیلی جدی تر
 گرفته میشدم که الان کارم سخته و من باید دو برابر
 تلاش کنم چونکه هم باید خانواده خودم رو هم
 خانواده تیدا رو راضی کنم به این تصمیم اما برام
 مسئله ای نیستش من هزار برابر حاضرم تلاش کنم
 چون در آخر تیدا رو بدست میارم و چه پاداشی برای
 من از این بالاتر؟ من فقط یه مرد بی نهایت خوش
 شانسم که همراه زندگیشو زود پیدا کرده و حالا
 میدونم که تیدا رو برای تمام عمرم و تا بی نهایت
 میخوامش و به نظر من این مهمه پس چرا باید دست
 دست کنم؟ زندگیم از وقتی عاشق شدم بی نهایت
 زیباتر شده و من این حس رو سبک نمیگیرم و
 تصورشم برام شیرینه که وقتی این حس تبدیل به یه
 حضور بشه چقدر قراره که خوشبخت تر باشم. من
 این حضور رو میخوام و بدستش میارم.



#پارت_13

#رویای_قاصدک

نفسم راحت تر بالا می آید. واقعیت این است که آرمین بالاتر از سطح انتظارم ظاهر شد. این به این معنی نیست که قانع شدم اما میدانم که دور نیست روزی که باید تیدا را به دستش بسپارم. به حتم خودش هم فهمید که با حرف هایش کمی نرم تر شده ام و وقتی که می رفت به وضوح آرام تر بود و این آرامش را به من منتقل کرده بود. به گرمی دستش را فشردم و از او وقت خواستم تا با تیدا صحبت کنم. او رفت اما مرا در بهت و حیرت گذاشت. من را با حسی آشنا کرده بود که من سال هاست از مدعیان سرسختش هستم اما حسش شبیه من نبود!

حرف هایش مرا به فکر برد. من این روی عشق را کمتر دیدم یا میشود گفت که ندیدم. برای من عشق هیچ وقت انقدر شیرین نبوده است عشق برای من شوق زندگی نیاورده است. عشق دل مرده ام کرده مرا از خودم غافل کرده بمن نوید روزهای بهتر نداده است. در این فکرم که شاید من تو را بد فهمیدم که شاید تو آدم من نبودی و دلم اشتباهی لرزید که تو برای ماندن نیامده بودی. تعریف عشق چرا در چشم من و آرمین تا این حد تفاوت دارد؟ کدامیک در

اشتباهیم. اگر او تا این حد پر از شوق زندگیست پس چرا من نیستم؟ منم به عشق تو زنده ام منم جانم برای تو در می رود توام روز و شب من شده ای پس چرا هدم نشدی چرا انگیزه ام نیستی چه فرقی داریم؟ کدامیک عشق است حس من یا او؟ چیزی کم است. چیزی این وسط درست نیست. نمیدانم که چیست. او با فکر به تیدا سرشار از حیات می شود و من با فکر به تو حمله ای در گلویم راه نفسم را می بندد! اما این را میدانم که هرچه که هست حس او قشنگ تر است. حس او برایش خوشی به همراه می آورد. حس او حتی منه بیرون از ماجرا را ذوق زده می کند. حس من هرچه که هست درد دارد. غم دارد. حسرت دارد. حسرت دارد و حسرت دارد.

با ورودم به خانه متوجه سکوت غیر عادی خانه می شوم. تیدا را میبینم که به سمت می آید. منتظرم بوده است.

تیدا _ سلام اجی خسته نباشی

_ سلام عزیزم چه خبره مامان اینا کجان پس چرا خونه انقدر ساکته؟

تیدا _ بیا بریم تو اتاقت برات تعریف کنم
 آرام است و این از دل نگرانیم کم میکند. به اتاقم
 میرویم. لباس عوض میکنم و دست و رویم را
 میشویم و روی صندلی های مقابل قفسه کتاب هایم
 می نشینیم.

تیدا _ امروز آرتا که اومد خونه به بابا و مامان گفت
 که میخواد بعد از شام باهاشون حرف بزنه و مامان
 که نگران شده بود اصرار کرد همون موقع بگه چی
 شده. آرتا هم بدون مقدمه چینی گفت که تصمیم گرفته
 که خونه بگیره و از اینجا بره.

با حیرت نگاهش میکنم حس میکنم اشتباه شنیده ام.
 اما سکوت خانه خلافتش را میگوید. میتوانم باقی
 داستان را حدس بزنم.

_ آخه چی شده چرا انقدر یهوئی؟

_ هیچی فقط گفتش که من به سنی رسیدم که برای
 خودم خونه و فضای مستقل داشته باشم و این به این
 معنی نیستش که قراره هیچوقت دیگه منو نبینید من
 همینجا ور دلتونم اما خونه خودمم دارم. بابا که فقط
 نگاهش کرد و وقتی مامان مخالفت کرد و رو به بابا
 گفت چرا چیزی نمیگی بابا بهش گفت که خانوم

پسرمون تصمیمشو گرفته و فقط داره به ما اطلاع
 میده و نظر نخواستہ که من نظرمو بگم. بعدم بلند شد
 رفت تو حیاط ماماتم که انگار حرف بابا بیشتر
 عصبیش کرده باشه با کلی گریه زاری غرغر کرد و
 آخرم رفت تو اتاقش درم بست واز اون موقع هم
 بیرون نیومده. الانم بابا هم تو کتابخونه نشسته
 بیرونم نمیاد.

_ای بابا حالا مگه چیشده که اینطوری میکنی آرتا
 که بچه نیست عاقل و بالغه یه تصمیمی گرفته برای
 زندگیش ماهم موظفیم حمایتش کنیم. حالا خود شازده
 کجاست؟

تیدا_ توی اتاقشه. میگم آجی با آرمین صحبت کردی؟
 _آره



#پارت_14

#رویای_قاصدک

تیدا_خوب بودش؟

__به نظر که خوب میومد تو که بهتر از من از حالش
باخبری

جیغش را در آوردم با خنده و خجالت سرزنشم میکند
تیدا_ عه اجی اذیتم نکن صحبتاتونو میگم
به اضطرابش پایان می دهم

__آره دردونه باهاش حرف زدم. تا اینجای کار
رضایتمو جلب کرده اما تو بهش نگو بزار یکم
تشویش به دست آوردنتو داشته باشه هم قدر تو بیشتر
بدونه هم بیشتر برات تلاش کنه یادش نره که تو
ساده به دست نمیای یه خواهر فولاد زره داری که
دنیا دنیا خاستگارم که بیاد قصر طلا پیشکش کنن یا
قلبشونو مهم نیس من هنوزم به اینکه هیچکسی
لیاقت خواهرمو نداره و نخواهد داشت معتقدم
با چشمایی پر شده نگاهم میکند و لب میزند

تیدا_ اره انگار که تحفه م
میخندم و میدانم که میداند برای من نفس بریده دم
مسیحاست.

__آرمین اومد صحبت کردیم و تا حدودی قانع کرد اما
نه کاملاً. ببین تیدا من میخوام الان با هم یه صحبت

آروم و بی تنش داشته باشیم و حس هام و نگرانی
 هامو با تو در میون بزارم. من نیاز داشتم که از
 آرمین بشنوم که دلیل ازدواجش با تو نوسانات
 هورمونیش نیست یا تصمیمش بر اساس یه حس
 زودگذر و از روی هیجاناتش نباشه و خب باید بگم
 که آرمین سخنور قابلیه تونست با حرفاش شکل
 حسشو برام ترسیم کنه و تصویر شکل گرفته شده
 تصویر چشم نوازی بود. به دلم نشست. اما خیلی
 چیزای دیگه این وسط هست. ببین تو هیچ وقت تو
 هیچ سنی نمیتونی ادعا داشته باشی که آمادگی لازم
 برای ازدواج رو داری... انسان تا روز مرگش هم تو
 مسیر تعالیه پس چطور میتونه خیلی قاطع بگه برای
 به اشتراک گذاشتن تمام خودش با شریک زندگیش
 آماده س در صورتی که خودش هنوز کامل نیست؟
 پس من مشکلم با سنتون این نیست که آمادگی
 ازدواج ندارین مشکلم اینه که مهم ترین تصمیم
 زندگیتون رو توی این سن که هنوز شخصیتتون کامل
 شکل نگرفته بگیرین و این باعث بشه فردا روزی که
 هرکدومتون بالغ تر شدین عاقل تر شدین ملاکاتون
 متناسب با شخصیت جدیدتون تغییر کرده باشه و اون
 وقت اگر ملاکاتون با هم نخونه چی؟ بزار ساده ترش

کنم برات.... تیدا فکر کن شما با هم قطعات پازل بی
 تصویری رو تشکیل میدین که بخوبی چفت هم میشن
 و قراره که خودتون انتخاب کنین چه تصویری باهم
 تشکیل بدین. حالا فرض کن تو قراره تجربه کسب
 کنی دیدت به زندگی عوض بشه کاملتر بشی باید و
 نبایدهات تغییر میکنن خواسته هات از زندگی عوض
 میشن و این روند تو این سالهایی که شما توش قرار
 دارین خیلیم سریعتره بعد یهو تصمیم میگیری که
 دیگه نمیخوای اون تصویر باشی میخوای نقش دیگه
 ای داشته باشی که با تیکه های دیگه جور درنمیان
 اونوقت اون تصویر دیگه قشنگ نیست دیگه چشم
 نواز نیست دیگه بخشی از اون تصویر بودن روحتو
 ارضا نکنه و خودت از دور که به این تصویر نگاه
 میکنی ببینی که چقدر اشتباه کنار هم قرار گرفتن و
 چقدر بهم نمیان. چقدر هر تیکه پازل ساز خودشو
 داره میزنه اون موقعس که یا باید به چفت هم بودن
 قانع باشی و تصویر کلی برات مهم نباشه یا اینکه
 تصمیم بگیری جدا شی و دنبال قطعات جدیدی باشی
 برای ساختن تصویری جدید و متناسب با شخصیتت.



#پارت_15

#رویای_قاصدک

تیدا_اجی من همه ی حرفاتو قبول دارم. اما چند تا سوال برام پیش اومده. ممکنه من با آرمین ازدواج کنم و خوشبخت بشم یا نشم ممکنم هست که من ده سال دیگه با کسی دیگه ازدواج کنم اون وقتم شانس خوشبخت بودن یا نبودنم پنجاه پنجاست. پس چرا الاتی که هیچ دلیل منطقی برای رد کردن آرمین نیست و اون همه چیزایی که یه مرد ایده آل میتونه داشته باشه رو داره و بعلاوه اینکه ما در حد مرگ عاشق همیم و من وقتی که به آینده فکر میکنم نمیتونم که هیچ تصویری رو متصور بشم که آرمین جزو اون نباشه بخاطر تردید هام و ترس هام از یه شکست احتمالی اونو ردش کنم و این شانس رو به خودمون ندیم؟ آرمین حال خوب منه آینده منه همه چیز منه. من اگرم قراره رشد کنم میخوام دوشادوش اون این کارو انجام بدم میخوام که اون دستمو بگیره و با هم دنیا رو بشناسیم و دیدمون به دنیا تغییر کنه اگرم یک درصد به بن بست رسیدیم من هرگز حسرت نخواهم داشت چون اون بزرگترین هدیه دنیا رو بمن داده من با اون عشق رو تجربه میکنم چطور ممکنه پشیمون

بشم؟ چطور میتونم که شانس بالندگی این عشق رو
از خودمون بگیرم؟

کیش و مات.

بعد از حرف های تیدا انصافا پاسخی نداشتم که به او
بدهم. ماتش بودم و او به گمان اینکه اینگونه بی
پرده از عشقشان دفاع کرده مرا آزرده ، خجالت زده
بود. لبخندی به لب آوردم خم شدم و دستاتم را بروی
دستان مشت شده اش گذاشتم و به محبت فشردم. به
او گفتم که ممنونم از اینکه افکارش را با من درمیان
گذاشته و من حالا میتوانم که تصویر واضح تری از
آنها در کنار هم در ذهنم متصور شوم. او رفت که
مادر را از اتاقش بیرون بکشد. بیرون آوردن مادر
کار خود خوش زبان وکنه صفتش است و من الان
هیچ دلم نمیخواهد جای مادرم باشم. طبق انتظارم داد
مادر را میشنوم که میگوید: «خیله خب صد دفعه
گفتم نچسب بمن برو اونور میگم» و صدای جیغ تیدا
و به دنبالش صدای برخورد چیزی با در که قطع به
یقین لنگه دمپایی مادرم است. خواهر کوچکم با این
سن کم شهامتی از خود نشان داده که من چه در

گذشته و چه حالا در خود نمی بینم. آن دو عاشقی را
 با سن کمشان برایم معنا کردند. آرمین میگوید که او
 نبض حیاتش است و تیدا می گوید که همه چیزش
 است. و من قطعاً جواب سوال هایم را یافتم. حالا
 میدانم تفاوت عشق ما با آنها در چیست میدانم که چه
 چیز کم است در واقع اصلاً نیست. چیزی به عظمت
 یک کوه.... به زیبایی یک حضور.... به سبکی یک
 جرعه آب.... به بایستگی هر نفس.... همانقدر
 ممدحیات همانقدر مفرح ذات.... تو.... تو نیستی! من
 شب و روزم به یاد تو میگذرد و تو روحت از من و
 دلم بیخبر است. من ثانیه ای از تو غافل نمی شوم و
 تو نیستی. من روز و شبم با تو سر میشود و تو
 نیستی. دلم برایت پر میزند و از دیدنت چون آهویی
 گریزانم و تو هیچ وقت نخواستی که شکارم کنی. من
 عاجزانه در پی توام و تو پی زندگی خودت. عاشقانه
 دلم را به تو سپردم و با اولین خطا بی رحمانه
 رهایش کردی و حتی فرصت به دست آوردنت را بمن
 ندادی و من هرگز نتوانستم که خودم را دلم را بند بند
 وجودم را از تو برهاتم. شنیده ای که گفته اند یکی
 بود و یکی نبود؟ حکایت درد است حکایت مرگ است
 حکایت منو توست.



#پارت_16

#رویای_قاصدک

به سمت کتابخانه رفتم و در زدم و با بفرمایید پدر
داخل شدم سلام دادم و جواب شنیدم. سینی چای و
نبات را روی میز قرار دادم و به سمت پدر خم شدم و
گونه اش را بوسیدم. روی راحتی سه نفره ای که
نشسته بود در کنارش نشستم و دستش را دو دستی
به آغوش گرفتم و گونه ام را روی شانه اش قرار
دادم.

_ حاجی اومدم ببینم کی تصمیم میگیری رخ بنمایی تا
این دل بی قرار، آرومو قرار بگیره دیدم نه حالا
حالاها دلت قرار نیست به رحم بیاد. گفتم خودم بیامو
دلی از عزا در بیارم.

بابا _ ای پدر صلواتی نیومده شروع کردی....

لبخند تلخی بر لب دارد....

خیال می کنی نمی دونم برا چی اومدی؟ من خوبم
نگران من نباشین فقط دوست داشتم با خودم خلوت
کنم....میدونی ایلدا وقتی پدر یا مادر بشی از لحظه
ای که بچت به دنیا میاد هر شب و هر روز براشون
رویا میبافی دوست داری بچه هات به اونجاهایی
برسن که تو نرسیدی اون چیزی بشن که تو نشدی،
دنیایی رو که تو فتحش نکردی رو حالا زیر پاهای
اون میخوای. منم از این قائده مستثنی نیستم. برای
تک به تکتون آرزوها دارم و هربار که هر کدومتون
مسیر خودشو رفت من یه تلنگر خوردم که هی احمد
رضا اونا قرار نیست که زندگی نکرده ی تو رو
زندگی کنن. ما غافلیم از اینکه هر شبی که داریم
براشون رویا میبافیم اونا رویاهای خودشونو در سر
میپرورونن. امشبم از همون شباس. من تصورم این
بود که هر کدوم از شما زمانی این خونه ترک میکنین
که لباس عروسی یا دامادی تنتونه. اینکه بچه ت شب
بخوابه و صبح بلند بشه تصمیم بگیره که دیگه نخواست
با شما زندگی کنه درد داره اینکه من نمیتونم ازش
بخوام که نره و بمونه بغض میاره تو گلوم، از اینکه
من دائم خودمو دوره کنم که کجای کارم اشتباه بوده
که شاید من با رفتارم یا با حرفیم اونو به گرفتن این

تصمیم سوق دادم قلبم میگیره. من گاهی نمیتونم بفهممتون اما قولم به همتون همیشه این بوده که درکتون کنم امشبم درکش میکنم اما قول ندادم که وقتی دارم از تصمیمتون حمایت میکنم تمام تنم از نگرانی براتون نلرزه که ترس از اتفاقاتی که ممکنه خم به ابروتون بیاره منو از پا نندازه و من اینجا تمام این چند ساعت به این فکر کردم که من حالا تو این تصمیمش چطوری باید حمایتش کنم که پیش خودم و خدای خودم شرمنده نباشم از خود خواهیام.

_ بابا این چه حرفیه اخه رفتن آرتا از این خونه به این معنی نیستش که ما رو ترک کرده و قطعا به این معنی نیستش که رفتار شما باعثش شده باشه. اون فقط به سنی رسیده که میتونه برای زندگی و آیندش تصمیم بگیره و ممکنه این تصمیمات نیازمند این باشه که اون توی فضای شخصی خودش به اونا رسیدگی کنه و ما قطعا باید حمایتش کنیم چون ما بهش اعتماد داریم و میدونیم که اون هرگز کاری نمیکنه که سرافکندمون کنه ما یاد گرفتیم که همیشه تو این خانواده الویت همدیگه باشیم و مسلما آرتا هیچوقت کاری نمیکنه که به این اصل ضربه بزنه. اون میخواد که فصل جدیدتری از زندگیشو ورق بزنه

و ما همه حمایتش میکنیم چون میخوایم که این فصل
جدید پیش روش در مسیر موفقیت باشه نه شکست و
پشتش به ما گرم باشه که هر جا که به ما نیاز داشت
ما هستیم و نمیزارم که مزه شکست رو تجربه کنه ما
نمیزاریم که زانو بزنه.

با حس سنگینیه نگاهش سر از شانه اش برمیدارم و
با جدیت ناشی از حرف هایم نگاهش میکنم و امید
دارم که نگاهم مهر تایید حرف هایم باشد. قطره
اشکی که مژگانش را تر میکند خار قلبم میشود.
دستش را روی یک طرف صورتم قرار میده و به
سمت سینه اش هدایت میکند.

بابا_ ایلدا بابا تو کی انقدر بزرگ شدی؟ کی انقدر
عاقل شدی؟ چرا هر دفعه که اینو بهم ثابت میکنی باز
موفق میشی که شوکه م کنی؟ آروم جونم.....آروم
جونم

و دقیقه ها میگذرد و من زیر نوازش های پدرم زیر
لب آرام جانش خطاب می شوم و او خودش آرام جان
تر است و خودش میداند که دنیای من است. پدرم با
آن قد رشید و با آن سیبیل های پر پشت و بلندش با
موهای جو گندمیش و با آن چشم های عسلی رنگش

قهرمان شب قصه های من بوده است. او با این ظاهر
سخت و جدی، نازک دل ترین فرد این خانواده است و
این بارها به من ثابت شده است... عطرش را به
ریه می کشم و چشم میبندم و آرامش حضورش را به
خود پیشکش میکنم.



#پارت_17

#رویای_قاصدک

به سمت اتاق آرتا به راه می افتم و حواشی امشب
انگار پایانی ندارد. صدای موزیک ملایمی از اتاقش
شنیده می شود. در میزنم و با بفرماییدش داخل می
شوم که روی تختش نیم خیز شده و پریشان حال
میابمش.

_ داداش پاشو بریم شام نبینم غمبرک زده باشی

آرتا_ مرسی ایلدا میل ندارم

_ الان دقیقا میخوام بدونم که برا من چرا تو قیافه ای؟

آرتا_ تو قیافه نیستم ... اما حوصله ندارم. میدونم که خبرا به گوشت رسیده و میدونم که چرا اومدی ایلدا و من واقعا الان انرژی بحث کردن ندارم.

_خب خوبه این خیلی خوبه چون منم ندارم و امروز به اندازه ذخیره یک ماهم حرف زدم حتی فکرشم سرمو به درد میاره. اومدم بگم که من پشتتم از تو و تصمیمت حمایت میکنم. اومدم بگم که ما خانواده ایم هرچیم که باشه از هم نمی گذریم. تو میخوای از اینجا بری و زندگیتو جای دیگه ادامه و بدی و اهدافتو به شکل خودت دنبال کنی منم میگم موفق باشی داداش دعای خیر همه ی ما پشتته. هیچ وقت فراموش نکن که ما همیشه هستیم هروقت و هرجایی که بهمون احتیاج داشتی کافیه صدامون کنی و ما جون سر راهت میزاریم.

اواسط حرف هایم لبه ی تخت نشست و آرنج هایش را سر زانوانش قرار داد و سر پایین انداخت و میدانم که انتظار این حرف ها را نداشته است. عقب گرد میکنم و میگویم که برای شام منتظرش هستیم. همه سر میز نشسته ایم و با هم قرار گذاشتیم که دیگه کلامی از مخالفت بر زبان نرانیم. اما مادر گفت که نمی تواند احساساتش را مخفی کند او از این تصمیم

قطعا خوشحال نیست و قول داد که حداقل به تصمیمش احترام می گذارد. و از اینجا به بعدش به عهده ی خود آرتاس که هرچند سخت اما دل پدر مادرش را بدست بیاورد. آرتا سر میرسد و لبخندم پهن می شود. در کنارم مینشیند و با بسم الله پدر شروع میکنیم. به توصیه ی اکید پدرم ما همیشه همه باهم غذا را صرف میکنیم و انقدر منتظر میمانیم تا فرد غایب برسد و اگر قرار باشد که کسی از ما شام را جای دیگری صرف کند حتما خبر می دهد که منتظرش نمائیم و من عاشق این خانواده سالاری در خانه مان هستم و این مسئله باعث شده که وقت شناسی را از کودکی یاد بگیریم و پاس بداریم.

_گلطلا رو برای چی نگه نداشتین اخه من هنوز از دیدنش سیر نشده بودم که

مامان _میدونی که نمی مونه تا یه روز میگذره بنای ناسازگاری میزاره که آی گلام تشنه ان آی گربه هام گشنه ان دیگه این دو روزم به بهونه ویزیت دکتر و خریدن داروهاش نگهش داشتم نتونستم بیشتر از این نگهش دارم.



#پارت_18

#رویای_قاصدک

تیدا_ مامان صد بار گفتم گلطلا بهونه نداره برای
 موندن شما یکم این مایند شی این بنده خدا هم از
 تنهایی در میاد هم میاد اینجا ور دل خودت دیگه
 غصه شو نمیخوری

یک آن نمکدان را میبینم که از کنار سر تیدا رد
 میشود و به دیوار برخورد کرده و به زمین می افتد
 مامان_ تف به شرف نداشتت بیاد خب؟ تو حیا نداری
 آبرو نداری؟ پاشو از جلو چشمم

از شوک نمکدان در آمده ایم و حالا که به حرفش
 فکر میکنم تمام عصب ها و عضله های بدنم را به
 مدد میگیرم که که از خنده پهن زمین نشوم و جرات
 نمیکنم که به پدر یا آرتا و تیدا که میدانم قطعا وضع
 بهتری نسبت بمن ندارند نگاه کنم ، چرا که ضامنم
 رها می شود و شلیک خنده ام قطعی خواهد بود.

بابا_ ای بابا مرجانم نکن این کارو میخورد تو
صورت بچه خدای نکرده. تیدا بابا اون چه حرفیه اخه
با مادر بزرگش که ادم شوخی نمیکنه عزیزم

تیدا را خدا یک دانه آفرید و همین یک نمونه برای
جهانی کافیهست و خودش حافظش است. که اگر نبود
با این سر نترسش تابحال صد باره به بادش داده بود.
زبان سرخش را باز بکار میگیرد

تیدا_ مامان جانم من که حرف از شوهر نزدن والا من
گفتم بیارش اینجا دوست و آشنا زیاده بالاخره چهارتا
مجلس روضه و مولودی میره دلش وا میشه حالا
شما خودت فکر شوهر دادنشی و اون ته مهیای ذهنت
بهش فکر میکنی و روت نمیشه به زبون بیاری
بحثش جداست من حاضرم این مسئولیتو به گردن
بگیرم. والا که من قصدم خیره اگه بخوای خودم
براش مورد هم زیر نظر دارم اصن ماه ، اکازیونه
اکازیون برایش اوکی میکنم.

مادر از جای خود خیز برمیدارد که به سمت تیدا برود
که من دستش را میگیرم و جالب تر از همه چهره ی
شوکه شده تیداست که با تعجب به عکس العمل مادرم
نگاه می کند این یعنی خودش نمی داند که چه آتشی

برپا کرده و این فاجعه س. نمی دانم مادرم را کنترل
کنم از سو قصد به جان ایلدا یا خودم را برای نترکیدن
و دامن نزدن به خشم مادرم.

مامان_ ای ور پریده ی بی آبرو تیدا من اون زبون
تو رو از حلقه نکشم بیرون مرجان نیستم. بی نزاکت
بی... بی... بی شرم بخدا که من تو تربیت تو کم
نذاشتم تو به کی رفتی انقدر وقیحی اخه در به در
اون موردای اکازیونتو برا خودت اوکی کن خیره سر
بلکه م شر تو رو از سر ما واکنن.

آرتا یک لیوان آب به دست مادرم میدهد و اشتباه
میکنم که نگاه به اون می اندازم که صورت سرخ
شده اش مرا تحریک میکند و شانه های مادر را می
فشارم تا دوباره روی صندلی اش بنشیند و از خیر
تیدا بگذرد. به تیدا نگاه میکنم که با مردمک هایی
گشاد شده از سر تعجب یه نگاه بمن و یه نگاه به
آرتا میکند و زیر لب آرام میگوید « بسم الله مگه من
چی گفتم؟! » و خوردن را از سر میگیرد و این تیر
خلاص ما میشود و یکی به من و آرتا رحم کند و ما
که از خنده دل و روده مان در هم بافته شده هر کدام
به یه سویی متواری می شویم و تیدا درست بشو
نیست که نیست.



#پارت_19

#رویای_قاصدک

در اتاقم در موسسه نشسته ام و به کارهای عقب افتاده می رسم. امروز مرضیه درگیر خرید لباس برای مراسم خاستگاری برادرش است که من با زیرکی از زیرش شانه خالی کردم و به بهانه اینکه تو برو من کارهای عقب مانده زیاد دارم و بهتر است حداقل یکیمان در موسسه باشیم بالاخره راهیش کردم. جلسه ای هم با تامین کننده کتابهای آموزشی داشتم که به خوبی پیش نرفت و مطمئنا امسال قراردادمان را تمدید نخواهم کرد و باید از حالا به فکر تامین کننده کار درست تری باشیم. وقتی کمی سرم خلوت تر میشود از پری میخوام که یک پرس سالاد برایم سفارش دهد تا فغان معده ام برنیامده است. از 7 صبح بعد از ورزش و صرف یک لیوان شیر موز و یک تخم مرغ آبپز تا به الان که ساعت سه بعد از ظهر است نه چیزی خورده ام نه حتی

فرست کرده ام که از صندلیم برخیزم. بلند می شوم و به سمت میز انتهای اتاق که بغل کتابخانه ام قرار داده ام می روم. روی آن قهوه سازی قرار دارد که به عادت من برای قهوه خوری پاسخ دهد و قرار گرفتن آن در کنار کتابخانه نیز به میل مفرطم به قهوه خوردن حین کتابخوانی معترف است. قهوه ام را که در فنجان ریختم به سمت تک صندلی جلوی کتابخانه میروم. من این گوشه از دفترم را بی نهایت دوست دارم. این گوشه متعلق به خود تنها و سرخورده ام است. به خودی که منه بدون تو نامیدمش و این با من قبل از تو فرق دارد آن موقع تو را نداشتم و خیالت در سرم نبود. این من اما، مربوط به دخترکی هجده ساله است که با ترس هایش احاطه شده و از نبود تو زخم روی زخمش آمده است. روزها در خود کز میکند و من هم با بی توجهی به حال خودش رهایش می کنم؛ آخر من هم رفتن تو را از چشم او و ترس هایش میبینم. اما گاهی که خیلی ناله میکند، وقت هایی که سیل اشک هایش روان است و هیچ جوره بند بیا نیست، دلم برایش می سوزد، ناله هایش روح و روانم را به بازی می گیرد دیگر نمیتوانم که نادیده اش بگیرم. آن وقت ها دستش را میگیرم و

نوازشش میکنم. به او امید روز های بهتر را میدهم.
اما او قلبش از بیم گذشته تاریک است نور امید از
لایه لایه های ضخیم یاس عبور نمی کند. نور به او
نمی رسد. گلایه می کند که پس کو آن نوری که دائم
از آن میگویی؟ زبان به کام میگیرم و در دل زمزمه
میکنم که هست اما آنقدر ضعیف است که تو حسش
نمی کنی. او می شنود و من باز فراموشم شد که او
در من است و من را با همه ابعادم میبیند و می
شنود. دوباره کز میکند و من خودم و ترحم را
برمیدارم و از او رو می گیرم. دخترک ناکام من. امان
از آدمی و خوی وابسته اش. تو آمدی مرا وابسته
کردی مرا به بودند بشارت دادی و نمادی و این
است رسم دلدادگی؟ این است آیین مردانگی؟ حالا من
با این منه سرکش که هر ثانیه بهانه ات را میگیرد
چه کنم؟ با این منی که زبان مرا نمی فهمد و به ساز
من نیست، با این منی که دوازده سال است وقیحانه
به انتظار بازگشت به توست چه کنم؟ منه بدون تو با
منه پیش از تو تفاوتش در این است. من در این
گوشه که هستم به حال دخترکم میرسم نوازشش
میکنم و از نو زخم هایش را میبندم و به او یادآوری
میکنم که زندگی در جریان است و هنوز هم زیبایی

های خود را دارد. کتاب میخوانم غرق در دنیای
دیگری میکنم و برای لحظاتی دیگر بهانه ات را
نمیکند. قهوه مینوشم که طعم گشش تلخی های به
جامانده از تو را کمرنگ تر کند. وقتی آرامتر شد آرام
خوابش می کنم و به زندگی برمیدرم....گوشی را
برمیدارم و به دنبال اسم مورد نظرم در مخاطبین
میگردم و روی اسمش میزنم و منتظر میمانم.

_بله؟

_ باید ببینمت



#پارت_20

#رویای_قاصدک

چهره های درمانده شان را از نظر میگذرانم و خنده
ام را قورت میدهم.

_خب بچه ها برای امروز تا همینجا کافیه. فقط من
موضوعات کنفرانس ها رو دادم دست نمایندتون حتما
باهاش هماهنگ کنین و تا هفته ی بعد لیست

اسامیتون بعلاوه تاریخ ارائه هاتون که بغلش ذکر شده باشه بمن تحویل بدین. برای من هیچ فرقی نمی کنه که کی چه موضوعی برداره یا کی میخواد ارائه بده فقط تا هفته بعد مشخص شده باشه چون من لیستشو حتما میخوام و اگر کسی انتخاب نکرد من خودم یه موضوع براش در نظر میگیرم و تاریخشم ثبت میکنم و این قابل تغییر هم نیست. سوالی نیست؟

_خانوم دکتر میتونیم دو نفری یا سه نفری ارائه بدیم؟

_البته که نه. چون که موضوع تحقیق بهتون ندادم که برید تحقیق کنید به دونفر یا بیشتر نیاز داشته باشه فقط کافیه در مورد موضوعاتی که نوشتم مطالب جمع آوری و دسته بندی کنید و چند تا عکس هم ضمیمه ش کنید همین. برای این کار یه نفر هم زیاده نگران نباشین موضوعات ساده س و به وفور تو اینترنت پیدا میشه کارتون سخت نیست.

باید پاور پوینت باشه؟

_نه لزوما. شما تو هر حالتی که راحتین میتونین ارائه بدین برای من فرقی نمیکنه. تنها موردی که نمیپذیرم روخوانی از روی برگه هاست که قطعاً نیم

نمره هم بهتون تعلق نمیگیره شما قراره که مطلب جمع کنید مطالعه کنید و هرچیزی رو فهمیدین بیاین و برای ما توضیح بدین. سوالی نیست دیگه؟

پسر زبان باز کلاس به حرف می آید
 _ نه استاد بخدا از گشنگی داریم هلاک میشیم بریم یه چیزی بخوریم دیگه

_ من کاری ندارم باهاتون دیگه میتونید برید
 دختری که از اول ساعت حواسش پی بازیگوشی با پسر زبان باز کلاس بوده به هواخواهی میگوید
 _ استاد این ساعت خیلی بده اصن گشنگی بهمون فشار میاره مغزمونو از کار میندازه

_ عزیزم شما که کلا از اول کلاس هم مغز تو در اختیار کلاس نذاشته بودی حالا بماند که ماهم دانشجو بودیم و این بهانه ها رو از حفظیم صبح زود باشه خوابتون میاد مغزتون کار نمیکنه ظهر باشه وقت نهاره گشتونه مغزتون کار نمیکنه بعد نهار باشه تازه نهار خوردین هنوز سنگینین درس تو کله تون نمیره عصر باشه از صبح یه کله کلاس داشتین خسته این انرژی ندارین و باز خوابتون گرفته پس با من اینا رو دوره نکنید من خودم ختمشم

خنده هایشان رو میشنوم و خودم هم به لبخندی اکتفا میکنم

پسر خوش خنده کلاس که سلیمی نام دارد پسر زبان باز را مخاطب قرار میدهد

سلیمی_ بیا جوزانی بیا گشته موز احمدی رو بخور ته دلتو بگیره

کلاس روی هوا می رود و من هم به زحمت خود را به نشنیدن میزنم و وسایلم را جمع میکنم که بروم. احمدی بی نوا مردی پنجاه ساله است که اول کلاس از من خواست که امروز زودتر بروم و من هم به او گفتم هروقتی که خواست میتواند برود و ظاهرا اینبار تغذیه ای که همسرش همیشه برایش میگذارد را فراموش کرده با خود ببرد که دست مایه شوخی شده است.

جوزانی_ نه داداش دمت گرم ما غذامونو سفارش دادیم الاناس برسه شما بخور موز احمدی رو نوش جونت

با خسته نباشیدی از کلاس بیرون میروم. به سمت اتاق اساتید می روم و گوشی ام را از کیفم بیرون

میکشم تا چک کنم. یک پیامک برایم آمده که با خواندن اسم فرستنده سریعاً بازش میکنم.

«کار انجام شد»

«من الان دانشگاهم تا پنج دقیقه دیگر سر کوچه بعدی منتظرت هستم»



#پارت_21

#رویای_قاصدک

ماشین را به راه می اندازم. تمام طول این هفته تیدا با چشم هایش مرا تعقیب کرد. منتظر بود به حرف بیایم و تصمیم را به او ابلاغ کنم. اما کلامی حرف نزد و میدانم به زعم خودش نخواسته که تحت فشار قرارم دهد. حتی دو روز پیش آرمین با من تماس گرفت و وقتی پرسیدم که خبری شده است که تماس گرفته، گفت که تنها برای احوالپرسی زنگ زده و من همانیم که در دو سال گذشته احوالم حتی گوشه ی ذهنش را هم درگیر نکرده اما حالا با وجود گذشت فقط پنج روز از دیدارمان، حال و احوالم برای او مهم

شده. من هم کامل تن به بازی اش دادم و هرچه که حال پرسید و از کارم در موسسه پرسید و از تدریس در دانشگاه همه را سر حوصله برایش توضیح دادم و قسم میخورم که یک دانه اش را هم نشنیده و منتظر بوده که از تصمیم برایش بگویم که نگفتم و دست آخر نا امید خداحافظی کرد. فکر میکنم که تا همینجا هم کافی باشد و وقتش رسیده که نقطه ای سر خط تشویش هایشان قرار دهم. به سمت موسسه در حرکتیم چند کار کوچک مانده که باید به آنها رسیدگی کنم بعد از آن میتوانم به آن دو پرنده عاشق رسیدگی کنم.

به پیام آمده از آرمین نگاه میکنم که به محض اینکه گفتم میخواهم با هر دوی آنها صحبت های نهایی را داشته باشم قرار را برای یک ساعت دیگر در رستورانی به پیشنهاد خودش فیکس کرد. از من که پرسید کجا هم را ببینیم گفتم که برای من فرقی ندارد فقط جایی باشد که بتوان در آنجا راحت صحبت کرد و قرار شد لوکیشن را برای من ارسال کند. لوکیشن را باز میکنم و مسیر راچک میکنم. چهل دقیقه ای با اینجا فاصله دارد بهتر است سریع تر راه بیفتم از

دیر رسیدن متفرم. گوشی را برمیدارم و داخلی پری را میگیرم و ازش میخواهم که به دفترم بیاید. به سرعت خود را میرساند.

پری _جانم خانوم دکتر.

_پری جان من تقریبا اینجا کارم تمومه یه قرار خصوصی دارم که باید زودتر برم فقط یه خواهش ازت داشتم لطفا یه تماس با آقای میوه چی بگیر و درخواست یه ملاقات کن و زمان و مکانش هم هر جا ایشون خواستن فیکس کن که جبران سری قبل هم بشه. حتما جزییاتش رو برام پیامک کن. اگر کاری پیش اومد باهام تماس بگیر البته مرضیه هم هستش. با من کاری که ندارین؟

پری _چشم حواسم هست شما خیالت راحت باشه
تشریف ببرین

_باشه پس من دیگه حاضر شم برم.

پری _بسلامت منم برم سر کارم عزیزم با اجازه.
بلند میشوم و به سمت سرویس اتاق میروم. نگاهی به صورتم می اندازم.ظاهرم را زیاد مناسب دیدار با خاستگار سمج خواهرم نمیبینم. مقنعه ام را در می آورم صورتم را کامل میشویم و از نو ضد آفتابی به

صورتم میزنم و با پودر فیکسش میکنم. کمی گونه
 هایم را رنگ و لب هایم را با رژ لب مات گوشتی جلا
 می دهم. چشمان عسلی رنگ و مژه های مشکی پرم
 را دست نمیبهرم و ترجیح می دهم ساده ولی مرتب به
 نظر برسم. موهایم را دوباره میبندم تا مرتب تر شود.
 آنها را سفت تر به شکل دم اسبی بالای سرم فیکس
 میکنم. چشمانم کشیده تر میشود و صورتم حالت
 جدی تری به خود میگیرد. مانتویی به رنگ صدفی
 مدل کت دو دکمه ای به تن دارم که با کیف بزرگ
 دستی ام به رنگ صدفی ست شده است. و شلوار
 راسته مشکی و کفش پاشنه دار ساده و یک روسری
 مشکی تیپم را تکمیل می کند. ساعت ظریف طلایی
 رنگم که با دکمه های مانتو تزیینات کیف ست شده را
 دست میکنم و نگاه آخری به خود در آینه می اندازم
 و به سمت بیرون به راه می آفتم. پشت اتاق مرضیه
 مکث می کنم و تقه ای به در میزنم. با بفرمایدی
 وارد می شوم. با ابروهای بالا رفته براندازم میکند.



#پارت_22

#رویای_قاصدک

مرضیه _چه خبره آلاگارسون کردی کجا بسلامتی؟
چشم غره ای به او میروم و تیکه اش را نادیده می
گیرم.

_دارم میرم حرفای نهایی رو با آرمین و تیدا بزنم.
امروز سعیدو دیدم و خدا رو شکر همه چیز خوب
بودش مسئله ی خاصی نبود. وقتشه که از انتظار
درشون بیارم.

مرضیه _اووووه پس خانوم دارن میرن دختر شوهر
بدن. گفتم یه طوری آماده رزمی میخوای بری رو سر
کی خراب شی نگو آرمین بدبخت مشترکه مورد
نظرتونه.

_تو رو بزارن برا لوده بازی تا صبح میخوای ور
بزنی من رفتم حواست به موسسه باشه.

با ناز پلکش را نازک میکند

مرضیه _چیه لوده دوس نداری؟ عصا قورت بدم
برات؟ ناز پیام قدرمو میدونی؟

سری از روی تاسف تکان میدهم و دستی به علامت
من رفتم تکان میدهم و همچنان صدایش را می شنوم

مرضیه _ منو فقط برا حمالی میخوای؟ پس کی
میخوای بیای بگیریم؟ تا کی منتظرت بمونم؟ کی
وقتتو برا من میزاری؟

در را میبندم و از پری هم خداحافظی میکنم و به
سمت رستوران مدنظر آرمین به راه می افتم. حرف
هایم را بار دیگر با خود مرور می کنم. از خدا می
خواهم که به کلام قدرت دهد تا تمام حرف های مانده
در دلم را به آنها بزنم تا بعد ها حسرت این لحظه را
نخورم.... که ای کاشی برایم باقی نماند. پنج دقیقه
مانده به ساعت سه که ماشین را نرسیده به آنجا
پارک میکنم. کیف و گوشی ام را برمیدارم و ماشین
را قفل میزنم و به راه می افتم. به ساعت نگاه میکنم
و دو دقیقه زودتر رسیده ام. داخل میشوم که دختر
زیبایی از مقابل به سمتم می آید. عینک را به بالای
سرم منتقل میکنم.

_خوش آمدین میتونم بپرسم برای دیدن کسی اومدین
یا رزرو دارین؟

_ممنونم. بله با آقای رادمنش قرار داشتم

_بله بله بفرمایید از این سمت من راهنماییتون می
کنم.

رستوران کاملاً در فضای بازی قرار دارد که به شکل سنتی و با تزیینات محلی بختیاری تزیین شده است. از چند پله ی سنگی که می گذریم به محوطه ای میرسیم ک نیمی از آن با میز و صندلی و نیمی از آن با تخت های سنتی پر شده است. در تمام فضای رستوران جوی های باریکی روان است که صدای شر شر آب را در محیط طنین انداز کرده است. چادری در گوشه ی انتهایی محوطه برپاست که با تشکچه و بالشت های رنگی رنگی تزیین شده و لبه ی بیرون چادر برا منگوله های رنگیه بانمک کاموایی ریسه بندی شده. جلوی چادر مشک دوغی روی یک چهار پایه ی چوبی قرار دارد که سوژه ی عکاسی دو دختر جوان شده است و حسن ختام این همه زیبایی درختان قطور و گلدان های گل طبیعی در جای جای این فضا است. جدا به سلیقه ی آرمین ایمان آوردم. اگر میخواست که با انتخاب این فضا مرا به تحسین وادارد باید بگویم که موفق شده است. همین طور که در حال دید زدن فضا بودم و پشت سر دختر می رفتم از دور آرمین و تیدا را میبینم که برایم دست تکان میدهند. از دختر تشکر میکنم و به سمت میز چهار نفره شان به راه می افتم. هردو از جا

برمیخیزند. سلام میکنم و دست آرمین را به گرمی
میفشارم. کنار تیدا مینشینم که مقابلش آرمین قرار
گرفته. کیف و گوشی و عینکم را روی میز قرار
میدهم.



#پارت_23

#رویای_قاصدک

آرمین _راحت اومدی ایلدا جان؟

_بله. مشکلی نبود. خوبی خانواده خوبن؟

آرمین _خوبیم ممنون. مامان اینام سلام میرسونن
خدمتتون.

_جای قشنگی رو انتخاب کردی تبریک میگم به
حسن انتخابت.

لبخندی نمکین بر لب می آورد

آرمین _خوشحالم خوست اومد

به سمت تیدا برمیگردم و لبخندی به عمق چشمانش
به او میزنم.

__سَنجَاب کو چولو چطورہ؟

تیدا __ نوچ ... خوبم آجی این القاب سلطنتی رو جلو
آرمین میگی اینم از فردا یاد میگیره حالا بیا و
درستش کن.

آرمین با نگاهی شیفته و لبخندی بر لب میگوید

__قربونت برم من خدا تو رو به من بده من هرچی تو
بخوای صدات میکنم

لبخندم عمق میگیرد. تصمیم میگیرم که صحبت را
شروع کنیم. استرس را از نگاه هر دوییشان میخوانم
و این انتظار را بیشتر از این بر آنها روا نمیدانم.

__خب به نظرم بهتره که بریم سر موضوعی که به
خاطرش اینجا اومدیم.

آرمین __عجله نکن ایلدا جان اول بگو چی میل داری
بگم بیارن

__یه قهوه برای من باشه ممنون میشم.

آرمین __نهار سفارش ندم؟

__نه ممنون من خوردم شما اگر میخواین برای
خودتون سفارش بدین راحت باشین لطفا

آرمین __تیدا جان شما چی

تیدا_ منم یه شیک شکلات میخوام مرسی.

آرمین_ بسیار خب

نگاهی به تلفن همراهش می اندازد و به نظر پیامی میخواند. لبخندی میزند و گارسن را صدا میزند و سفارش دو قهوه و دو شیک شکلات و چهار برش کیک را میدهد. متعجب نگاهش میکنم که چرا یک سفارش اضافه داد؟ چیزی این وسط جور در نمی آید.

_آرمین جان به تعداد سفارش میدادی اسراف نشه

آرمین_ به تعداده نگران نباش. با اجازه ات من یه نفرو دعوت کردم که امروز همراهیم کنه.

با چشمانی ریز شده اول به او و بعد به تیدا نگاه میکنم. استرسی را از نگاه تیدا میخوانم که تا لحظه ای پیش نبود. لب زیرینش را به دندان میکشد و من گیج تر می شوم. دوباره به آرمین نگاه می کنم و نمی دانم چه از نگاهم میخواند که در صدد توضیح بر می آید.

آرمین_ من میدونم که میخوایم امروز حرف های مهمی بزنیم و خب من دوست داشتم که بزرگترم حضور داشته باشه که در حضور دونفرتون هر قولی که لازمه بدم و خب در واقع خودشم.....

نگاهی به پشت سرم میکند و نفسی از راحتی به بیرون فوت می کند.

....خب خدا رو شکر خودشم رسید

و من نمیخواهم بدانم که خودش کیست و تمام کائنات را به کمک میگیرم تا گردن نچرخانم که نبینم این خودش همان خودش من است همان خودش که پاسخ تمام نبودن ها و کمبود های روحی و روانی من است. تمام بدنم یخ زده و علائم حیاتی بدنم یک به یک تحلیل میروند. دخترک درونم تمام قد ایستاده و فریاد میکشد برگرد!! نگاهی کن ! و از تمام لحظات زندگیم او این لحظه را برای شهادت برگزیده. مسخره است. نگاه تندی به او میکنم و تشرش میزنم که الان زمانش نیست. سرخورده تر از قبل در گوشه ای به نظاره می نشیند. من دیگر آن دخترک هجده ساله بی دست و پا نیستم. من ایلداااااا. این را به خودم یادآوری میکنم. هرگز کسی نخواهد فهمید درون من چه خبر است. نهیبی به خود میزنم که از کجا معلوم که اوست خودت را جمع و جور کن. پلکی میزنم و دوباره نفس میکشم و همه ی این ها در ثانیه ای لعنت شده تر از قلب من اتفاق می افتد. پلک می

گشایم و بله.....خودش است که تمام قد مقابلم
ایستاده!!!



#پارت_24

#رویای_قاصدک

اما خیلی سریع به خودم می آیم من دوازده سال
نفرین شده مشق خونسردی کرده ام. مشق بی حسی،
مشق بی عاطفگی!

ارسلان _سلام امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم
اولین چیزی که به نظرم می رسد این است که چقدر
با شکوه جلوه می کند.... با همان قد بلندش که که
روزی سقف آرزو های من بود و همان شانه هایی که
رویاهایم را به آن آویختم.... البته که تغییر هم
داشته.... پخته تر شده.... قویتر و هیکلش هم
عضلانی تر.... چشمانش مرموزتر و نگاهش خیلی
خیلی دورتر....

تیدا و آرمین از جای خود برمیخیزند. به آرامی بلند
میشوم. تیدا با ارسلان دست میدهد و اظهار خشنودی

میکند. ارسلان دست پشت کمر آرمین می گذارد و دوتا ضربه می زند. آرمین با لبخندی پاسخش میدهد. به سمت من میچرخد نگاهش هیچ اثری از آشنایی پیشین ندارد. بسیار خب به روش تو پیش میرویم جناب ارسلان. میداند که شوکه شده ام و این را کتمان نمیکنم.

سلام عرض شد انتظار دیدنتونو اینجا نداشتیم. ارسلان یعنی می فرمایین حق ندارم که به اندازه شما که برای خواهرت نگرانی برای برادرم نگران باشم؟

شمشیر را از رو بسته اما منم کوتاه بیا نیستم. با لبخند و با آرامش جوابش را می دهم.

_ابدا. شما هرچقدر که بخوای میتونی نگران باشی من فقط گفتم که دیدار غیر منتظره ای بود و من زیاد طرفدار غیر منتظره ها نیستم. ترجیح میدم از قبل بهم خبر داده باشن تا اینکه تو عمل انجام شده قرار بگیرم.

و نگاهی به تیدا و آرمین می کنم و تیز نگاهشان میکنم. من از این که در عمل انجام شده قرار بگیرم

متتفرم. ارسلان عصبی شده ولی سخت در صدد
پنهان این مسئله است.

ارسلان_ این مسئله قبلا به طور واضح ثابت شده س
اما خب منظورتونو از عمل انجام شده نمی فهمم ما
اینجا بخاطر آرمین و تیدا دور هم جمع شدیم مگه
غیر از اینه؟

بی رحمانه می تازد. باید به رویم می آورد و دست
پیش می گرفت آخر او ارسلان است!....خود. کینه
توز و سنگدلش....دست و پایم یخ زده، قلبم یخ زده،
نفس که میکشم بازدمم زمهریر است. اما من طوری
به ماسک بی تفاوتیم چنگ انداخته و روی صورتم
نگهش میدارم که گویی جانم در گرو آن است. من
رها شده ام من سالها در تلاش بودم با نبودت خو
بگیرم. از سر چه این چنین با من سر جنگ دارد؟
حالا در چند کلمه انگشت شمارمان باید گذشته را به
رویم میزد و خب اگر به رویم نمی آورد که ارسلان،
ارسلان نبود. نگاهم را از او میگیرم و پاسخی به
سوالش نمیدهم. این یعنی با حرفش به حدی موافقم
که دیگر کلامی خارج از موضوعی که بخاطرش اینجا
جمع شده ایم بر زبان نخواهم آورد. تیدا و آرمین را
زیر نظر میگیرم کمی ریلکس تر شده اند اما از پنجه

های مشت شده آرمین میفهمم که متوجه شده که حرکت انتہاریش خیلی هم به نفش نبوده است. سفارش ها را مقابلمان قرار میدهند. قهوه را به دست میگیرم و از گرمایش نهایت استفاده را میبرم. چند دقیقه ای سکوت می شود و من هم از این فرصت استفاده می کنم تا قوای تحلیل رفته ام را دوباره جمع کنم. حق با ارسلان است. من بخاطر تیدا اینجا هستم و همانطور که به تیدا قول داده ام لحظه ای اجازه نمی دهم که گذشته من روی آینده شان سایه بیندازد. قلبی دیگر از قهوه مینوشم و فنجان را به نعلبکی باز میگردانم. صفحه تلفن خاموش و روشن میشود. شماره ناشناس است. توجهی نمیکنم. باید هرچه سریعتر اینجا را ترک کنم. هوای اینجا مسموم است. گرم است. سرد است. نمیدانم اما به خدا قسم گردش دردناک چیزی را در بدنم حس میکنم که گویی زهر است. شوکران است هرچه که هست جان به لبم میرساند.



#پارت_25

#روای قاصدک

_بسیار خب آرمین جان الان میتونیم شروع کنیم؟
منتظر سورپرایز دیگه ای نباشیم؟
آرمین دستی داخل موهایش میکشد و با شرم زمزمه
می کند

_نه ایلدا جان بفرمایید

اخم در هم میکشم و نگاهم را معطوف آرمین و تیدا
میکنم.

امروز اینجا هرچیزی که میگم روی صحبتتم با
دوتاتونه. قبلا با هرکدومتون جداگانه صحبت کردم که
نتیجه ش باعث شده امروز اینجا باشم. شما میگین
که عشق زندگیتونو پیدا کردین و دلیلی نمیبینین که
چرا باید از هم دور بمونین. منم میگم که درسته من
عشق رو از نگاهتون از چشمتون دیدم و شناختمش.
قشنگه. چشم نوازه. برای یک عمر گرم کردن زندگی
خواهر من شعله داره. تا وقتی که بهم وفادار باشین
....پشت هم باشین.... نزارین که هیچ چیزی مانعتون
بشه برای عشق ورزیدن ، برای زندگی کردن ، برای
باهم بودن. عشق وقتی قشنگه که حرمت بیاره احترام
بیاره و طراوت و شادابی بیاره. اما این همش نیست.

زندگی ساختن ابعاد دیگه ای هم داره... هیچ کس از آینده خبر نداره. آرمین تو میگی که تیدا تمام فکر و ذکر توئه و تیدا میگه که آرمین همه چیز منه. این برای خواهرم کافیه اما برای من؟ باید بگم متاسفانه نیست. من نیاز دارم بدونم که وقتی زندگی بی رحمیاشو رو کرد، تو هرگز دستشو ول نمی کنی.... من باید ازت این قول رو بگیرم که هرگز اشک خواهر منو به دلشکستگی درنمیاری، بهش ظلم و جفا نمیکنی. ازش حمایت می کنی. خواهر من روح زندگی ماست. رحمت خونه ماست. ما قرار چشمای خانواده رو بسپاریم دست تو.... من باید بدونم که تو امانت دار خوبی هستی در مقابلش من بهت قول شرف میدم که خواهر من همراه ترین باشه.... از خود گذشته و مهربانترین شریکی که بتونی تصورشو بکنی.

نفسی میگیرم این صحبت ها برایم اصلا و ابدا ساده نیست اما باید از پسش بر بیایم.

شما ادعا میکنین که آماده این زندگی مشترکتونو شروع کنید و سن کمتون یا تجربه ی کمتون از زندگی مانعتون برای خوشبختی نمیشه. منم میگم بسیارخب بهتون اعتماد میکنم. این گوی و این

میدان. به من و به همه ثابت کنید که چقدر برای هم
 خوبین که مانع پیشرفت هم نمیشین. آرمین تو پیش
 پدرت کار میکنی و قراره که زندگیت رو از این راه
 تامین کنی من کاری به سطح تحصیلات یا سربازی
 رفتن یا نرفتنت ندارم اینا باید معیارای تیدا باشن. اما
 اینکه بدونم اگر روز و روزگاری بر فرض محال،
 تاکید میکنم بر فرض محال، عمو نخواه که تو باهاش
 کار کنی. من ازت قول میخوام که خواهر من تامین
 باشه نزاری سختی بکشه نزاری غصه ی نون داشته
 باشه. جنم داشته باشی... هیچ کاری رو عار
 ندونی.... برای زندگیت نهایت تلاشتو بکنی. منم قول
 میدم خواهر من زن قانعی میشه برات هیچ وقت کاری
 نکنه که باعث شرمندگیت بشه و پا به پات برای
 زندگیتون تلاش کنه. الویت زندگی هم باشین همیشه
 مشکلاتتونو در لحظه حل کنین نزارین دلخوری
 هاتون یا غرورتون از هم سردتون کنه. میتونید تا
 اینجای حرفام مطمئنم کنید و بهم قول بدین؟



#پارت_26

#رویای_قاصدک

سنگینی نگاه ارسلان شانه هایم را خشک کرده اما
نگاهش نمیکنم. آرمین و تیدا با نگاهی جا خورده و
سنگین نگاهم میکنند. هیچ کدام انتظار این سخنرانی
غرا و طولانی را نداشتند. آرمین به حرف می آید.

آرمین_ ایلدا من نمیتونم قول صد در صد بدم که هیچ
کدوم از چیزایی گفתי قرار نیس اتفاق بیفته من از
آینده خبر ندارم اما قول میدم که تا پای جونم بمونم
پاش و برای زندگیمون نهایت تلاشمو بکنم و
امیدوارم این برات کافی باشه.

تیدا_ آجی من واقعا نمیدونم که چی بگم ولی منم قول
میدم که هیچ کدومتونو سرافکنده نکنم و نسبت به
قولایی که از طرف من دادی مسئولیت پذیر باشم و
شرمندت نکنم.

تلفنم همچنان روشن و خاموش می شود. نیم نگاهی
میکنم که اینبار تماس از سمت موسسه است.

نمیدانم موضوع چیست اما باید همین لحظه حرفایم را
بزنم الان وقت تلفن جواب دادن نیست. سربلند میکنم
که متوجه میشوم حواس همه به گوشی من معطوف
شده.

_مرسی که بهم این اطمینان رو دادین من بهتون قول میدم که تا همیشه حمایت من رو دارین و به شرفم قسم میخورم که هر زمانی هرکاری از دستم بربیاد ازتون دریغ نکنم. آرمین تو قراره برادر من باشی پس قبل از اون باید جنگ اول رو داشته باشیم چون من آنچنان هم به صلح آخر اعتقادی ندارم. بخاطر همین من به هرکسی فقط یه شانس میدم. شانس دومی در کار نیست. بار اول اگر به اعتماد خیانت شد مقصر اون طرفه اما اگر بار بعدی در کار باشه مقصرش من میشم و من حاضر نیستم که مسئولیت خیانت رو به دوش بکشم. من همینجا اعتراف میکنم که خانواده بزرگترین نقطه ضعف منه. من تمام باورها، وفاداری، محبت و اعتمادمو مهم تر از همه رحمت خونمونو تو طبق اخلاص گذاشتم و پیشکشت میکنم.... تو عزیز خواهرم هستی پس عزیز مایی اما اگر روز و روزگاری تصمیم گرفتی که پشت پا بزنی به همش من اینو بهت قول میدم که شانس دوم نخواهی داشت. تیدا پدر داره، برادر داره، خانواده ای داره که حمایتش کنن اگر به تو رو آورده بدنبال عشق اومده پس نا امیدش نکن. تیدا یه خواهرم داره که اگر یه وقتی حس کنم که مظلوم واقع شده یا حقش

خورده میشه که خواهرم دیگه گرم از عشق نیست که
خواهرم بریده.... من کس و کار تریش میشم....
قرار نیست به جون هم بیفتیم قرار نیست که جنگ و
کشمشی در کار باشه..... فقط دیگه هیچوقت نمیزارم
که حتی رنگشو ببینی!!

آرمین با اخمی که نشان از جدیتش دارد سر تکان
میدهد و قاطع پاسخ میدهد.

آرمین_ نا امیدت نمیکنم ایلدا من بلام داشته هامو
سفت بچسبم و قدرشونو بدونم.

_منم همین انتظارو ازت دارم.

ارسلان_ تیدا خودت آرمینو میشناسی نیازی به تأیید
من نیست اما من داداشمو خوب میشناسم. مردِ

داداشم. همراه خوبی باشین برای هم ، هوای دلشو
داشته باش هوای زندگیتون با آرمین.

تیدا لبخندی میزند و با خجالت میگوید

_حواسم بهش هست



#پارت_27

#رویای_قاصدک

آرمین رو به من میکند.

_ایلدا میتونم یه سوال ازت بپرسم؟ میتونی جواب ندی.

_حتما بفرمایین

آرمین_ بچه ها می گفتن که یه نفر تو بازار اومده بوده پرسجو راجع به من ...از طرف شما بودن؟

_شما منظورت کیه؟

_خانوادتون. یعنی میخوام بدونم عمو اینا از این مسئله باخبرن؟ آخه میدونم آرتا نبوده چون دو سه بار آرتا رو دیدن میشناسنش.

_نه کسی باخبر نیست از طرف من اومده بودن.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم میکند.

_آرمین من نزدیک دو ساله که تو رو ندیدمت و قبل از اون هم خیلی کم هم رو میدیدیم انتظار داشتی که چشم بسته بهت اعتماد کنم؟ من احمق نیستم. با چشم باز بهت اعتماد میکنم و تمام و کمال اعتمادمو دراختیارت میزارم این بهتر نیست؟

_نه نه قصد جسارت نداشتم اما خب حقیقتا انتظار نداشتم که این حرکت از سمت تو باشه. یکم جا خوردم....خیلی هم هوشمندانه بود تحسینت میکنم. اما کی بودش که اومده بود من میشناسمش؟

_این شد دوتا

آرمین _ چی شد دوتا؟

_گفتی یه سوال اما شد دوتا

لبخندی می زند میتونی جواب ندی

_نه شما نمیشناسی.

و نیازی به توضیح بیشتر نمیبینم. خوشحالم که فهمیده حالا میداند که نباید دست کم بگیرد. نگاهی به تیدا می کنم که با لبخندی شیطون و ابروهایی بالا رفته یک نگاه به من و یک نگاه به آرمین میکند. چه چیز این قضیه برایش جذاب است را تیدا میداند و خدایش. ارسال هم پوزخندی بر لب دارد که نمیفهمم برای چیست و برایم مهم هم نیست. باز تلفنم است که روشن و خاموش میشود.

آرمین _ ایلدا جان گوشیتو جواب بده شاید کار واجب دارن.

نگاهی به ارسلان میکنم که سرش را به دید زدن
محوطه باغ گرم کرده. اینبار هم از طرف موسسه
است. پاسخ میدهم.

_جانم پری چیشده

پری_ سلام خانوم دکتر چرا جواب نمیدادین بخدا
موندم چکار کنم.

_چیشده مگه؟

پری_ من طبق گفتتون با میوه چی تماس گرفتم و
گفته هاتونو منتقل کردم. ایشون گفتن که تماس
میگیرن و اطلاع میدن بعد از چند دقیقه پسرشون
تماس گرفتن گفتن که با همراحتون تماس گرفتن که با
خودتون صحبت کنن مثل اینکه پاسخ ندادین از
اونجایی هم که گفتین هر زمان و مکانی که خودشون
گفتن شما مسئله ای ندارین. ایشون فرمودن که برای
امشب تو رستوران خودشون یه میز رزرو کردن و
زمان و آدرسش رو براتون اس ام اس میکنن. منم
نمی دونستم چی بگم هرچی باهاتون تماس میگیرم
جواب نمیدادین

ماتم برده اصلا انتظار این حرکت را نداشتم.

پری من به شما گفتم که با خود میوه چی صحبت کردی بگو من با زمان و مکانش مشکل ندارم. من چکار پسر میوه چی دارم اخه. پدرش طرف حساب منه. چند باری یه شماره ناشناس باهام تماس گرفت نتونستم جواب بدم....لعنتی....من برای چی باید پاشم با این یارو برم رستوران اخه چرا اینکارا رو میکنین با من.

پری_ بخدا من به خودش زنگ زدم و اون حرفا رو زدم اصلا من شماره ای از پسرش ندارم قطعا خود میوه چی حرفامونو به پسرش منتقل کرده.

_خب الان به من میگی که چی؟ الان چکار کنم؟ یه کار ازتون برنمیاد بخدا. نیم ساعت به حال خودتون بزارن این میشه. حالا که کار از کار گذشته برای چی زنگ زدی میرم دیگه مگه چاره ای هم دارم.

پری_ ببخشید بخدا تقصیر من نبود

_مهم نیست. من امروز برنمیگردم اونجا دیگه. حواستون باشه.....فعلا.



#پارت_28

#رویای_قاصدک

نفسم را به شدت فوت میکنم. امروز همه قصد جانم را دارند. سر بلند میکنم و تازه متوجه حضور سه نفر دیگر سر میز می شوم.

تیدا_ آجی چیزی شده؟

_نه عزیزم چیزی نیست نگران نباش من باید برم ازکاری پیش اومده. تو با من میای یا میمونی؟

تیدا_ با اجازه ت من کمی بیشتر میمونم

_مختاری عزیزم اجازه لازم نیست تو به قدری بزرگ شدی که برای خودت تصمیم بگیری و مسئولیت تصمیماتتو بعهده بگیری.

لبخندی میزنم و لبخندم را پاسخ میدهد.

آرمین_ ایلدا جان مسئله ای هست؟ کمکی از من برمیاد؟

_نه آرمین جان مسئله کاریه نگران نباش.

آرمین_ میوه چی همون آقاییه که اون روز تو دفترت بخاطر من قرارتو باهاش کنسل کردی؟

بہ ہمون آقان۔

اخم هایش در هم میرود و من چرایش را نمی فهمم
 _با اجازتون من برم دیگه.... از جای بلند میشوم.
 زهر هر لحظه بیشتر در بدنم پخش میشود. خود داری
 هر لحظه سخت تر میشود. به زحمت ماسک را روی
 صورتم حفظ کرده ام. دخترک از سمتی ماسک را
 میکشد و من از سمتی. فریاد میزنم که منشا درد
 اینجاست. ولش کن.... جیغ میکشد «درمان نیز هم».
 عربده میزنم که درمان است اما برای مرهم بودن
 نیامده. خود را نیاز. دست هایش شل میشود. زمزمه
 میکند «آن نوری که همیشه از آن میگویی را دارم
 میبینم». رو بر میگردانم و حکم میکنم. چشم ببند!!!
 گونه ی تیدا را میبوسم با آرمین دست میدهم و
 بالاخره با بی حالت ترین حالت ممکن بعد از آخرین
 جمله اش با من نگاهش میکنم.

خوشحال شدم از دیدارتون جناب.

**خونسردی اما من تعجب را از نگاهت میخوانم.
معادلات را بر هم زده ام. میدانم. من خودم هم خودم
را متعجب میکنم. آری از دیدنت خوشحالم اما ناراحت
هم هستم. بیمار هم هستم حسرت زده هم بسیاااار.**

دلمرده و غمگین از همه بیشتر اما با نگاه به آن چشم و ابروهای دلفریبیت میفهمم که... که از همه بیشتر اما دلتنگم.

ارسلان_ منم همینطور.

و میخواهی که دست جلو بیاوری؟..... خشک می شوم.... چرا؟؟؟ چه در من دیدی که گفתי توان لمست را هم دارم.... این دیگر زیادی است. از خدا میخواهم ک دستت را به مقصد موهایت یا صورتت از جیب بیرون کشیده باشی و قرار نیست که به سمت من بیاوری. محال است.... تو نمیخواهی که آخرین توان مرا با بیرحمی به یغما ببری. و تو کی به خواست من عمل کردی؟ دستت مقابلم است و من مانند جان به سرانی که دیگر توانی برای مقابله ندارند دست در دستت میگذارم و سریعاً رهايش می کنم. میدانی چه به روزم می آوری یا ندانسته تا این حد ظالمی؟ دستم دچار شوک شده. دارد بخاطر می آورد به سرعت تمام خاطرات گذشته هجوم می آورند. تنم در آتش است. خبری از زمهریر نیست. دستم مقر آتش سوزی.... آه... این دست ها و حافظه ی لعنتیشان.... تمام اعصاب دستم یکپارچه در حال مخابره حس لمس دستت به جای جای بدنم است. مغزم از همه

خائن تر. خاطرات با سرعتی باورنکردنی از مقابلم
 میگذرند. آلام اخطار در گوشم زنگ میخورد. سریعاً
 محل را ترک کن. کیف و گوشی را بر میدارم خدا
 حافظی میکنم و به سرعت خود را به ماشین
 میرسانم. استارت میزنم و با سرعت هرچه تمام تر از
 آنجا دور میشوم. دیر شده. تمام تنم آلوده به زهر و
 تمام تنم غرق در آتش است. راه حل همیشگی
 جوابگو نیست. هرچه بیشتر دور میشوم. آتش بیشتر
 شعله می کشد. دخترک با نگاهی مغموم زمزمه
 میکند. «فرار دیگر چاره نیست»



#پارت_29

#رویای_قاصدک

#فصل_دوم_دست_ها_حافظه_دارند؟

دوازده سال قبل....

_مامان جان الان چه وقت مهمونی گرفته اخه

مامان_ مگه مهمونی گرفتن وقت داره اخه مامان جان. از اون گذشته تولد خواهرته اولین سالیه که تولدش خونه خودش. نمیخوام یه وقت حمید و خانوادش فکر کنن ما اهمیت ندادیم نمیخوام بچه م سرشکسته باشه.

_این چه حرفیه مگه سربلندی به این چیزاس؟ در ضمن شاید دوست داشته باشن اولین سال تولدشو خونه خودشون جشن بگیرن. اینجوری معذب بشن.

مامان_ امروز 19م مگه نیست؟ تولد خواهرت دیروز مگه نبود؟ اگر هر برنامه ای داشته باشن دیروز انجام دادن دیگه. یعنی من حق ندارم یه تولد واسه بچم بگیرم؟

_بگیر قربونت برم بگیر. اما منه بدبخت چکار کنم که کلی درس دارم و وقت ندارم واسه این کارا؟ مامان جان بخدا این روزا مهمترین روزای زندگی تحصیلی منه. یه دقیقه شم واسم یه دقیقه س.

مامان_ اخ کی این کنکور تو تموم میشه که این بهونه هاتم تموم شن. میخوام ببینم کنکورت تموم شد واسه مهمونی نیومدنا و کار نکردنات چه بهونه ای میخوای دراری.

_قربون اون اخمات برم من دربست نوکرتم نکن
اونجوری آقاتون میاد خونه ببینه خانومش خم به
ابرو آورده حسابمون با کرام الکاتبینه.

مامان_زبون تو رو بدیم مار بگزه یا سگ بدره؟ این
زبونو نداشتی چکار میکردی تو؟ کمتر از زبونت
استفاده کن دستاتو بکار بنداز بعدم زود برو سر
درست عقب نمونی.

_چشم سلطانم امر بفرمایین شما.

مامان_ بیا یه کیک و شیرینی درست کن و برو....
کیکت کم شیرین باشه.... بابات و آقا مرتضی کم
شیرین میخورن.... کیک تولد رو آرتا میگیره زنگ
بزن یاد اوری کن

_باشه مامان جون میزنم خیالت راحت. میگم مگه آقا
مرتضی اینام دعوتن؟

مامان_ اره مامان جان بابات زنگ زد گفت امروز آقا
مرتضی رفته شرکت کلی گلایه کرده سر نمیزنین و
اینا باباتم گفته امشب برای نشمین تولد گرفتیم شمام
تشریف بیارید دور هم باشیم ماهم سر فرصت خدمت
میرسیم.

_قدمشون سر چشم از الان بگما من تو پذیرایی
 کمکت میکنم بعدش میرم سر درس نگی زشته
 مهمون داریم بیا بشین پیششونا
 مامان_ خيله خب. تو برو غارت کسی با تو کار نداره
 کارهایی که به من سپرده شد را انجام میدهم.... به
 سمت اتاقم می روم و سریع پای درس می نشینم.
 امروز کلی از برنامه عقب مانده ام.... تقریباً دو
 ساعتی غرق در کتابهایم بودم که صدای نشمین را
 می شنوم. بلند میشوم تا به استقبالش بروم. به سمت
 پذیرایی می روم و از دور می بینمش. بی نهایت
 دلتنگش هستم. به او میرسم و در آغوش هم میرویم.
 _سلام اجی خوش اومدی فدات شم. تولدت مبارک
 دوباره.

می خندد

نشمین _سلام عزیز آجی مرسی قربونت برم.
 میبوسمش و باهم به سمت اتاقش می رویم تا لباس
 هایش را عوض کند.



#پارت_30

#رویای_قاصدک

_چه خبرا عزیزم امسال تولدت تنها تنها با آقاتون خوش گذشت؟

نشمین_اره خوب بود. باهم رفتیم رستوران جات خالی....شب خوبی بود. تو چکار می کنی درسات خوب پیش میره؟

_اره خوبه. مشغولم حسابی. هرچی میخونم که تمومی نداره. تموم شن این روزا یه نفسی بکشم. امروز مخصوصا کلی از برنامه عقب افتادم.

نشمین_ بمیرم الهی اذیت شدین برو سر درست من هستم دیگه کمک مامان میکنم. میخواستم زودتر پیام مامان حمید اومده بود نهار خونمون رو نمیشد بگم مهمونم.... برام کادوی تولد یه روسری آورده بود دیگه تا رفت یه دوش گرفتم اومدم.

_خدا نکنه عزیزم. فدای سرت عشق من. چیزی لازم نداری؟

نشمین_ نه فدات شم برو.

_پس فعلا اجی. کاری داشتین صدام کنین.

از اتاق سابقش خارج می شوم و به اتاق خودم می
روم. دوباره مشغول درس می شوم. نمیدانم چقدر
گذشته که صدای در مرا به خود می آورد

_بفرمایین

تیدا _ اجی مامان گفت بگم الان دیگه مهمونا میرسن
پاشو حاضر شو

نگاهی به ساعت میکنم که هشت و ده دقیقه است.
حق با مامان است.

_باشه اجی مرسی.

بلند می شوم به حمام می روم و دوش میگیرم.
موهایم مصیبت عظیمی است که عجیب دل بسته شان
هستم. با دقت سشوارشان می کشم و با کمی سرم مو
براقش میکنم. به سراغ کمد می روم و تصمیم
میگیرم که دامن پف دار سفید با گل های یاسی و
صورتی را به همراه یک شومیز یاسی بپوشم. دامنم
تا سر مچ پاهایم میرسد پس نیازی به جوراب
شلواری نیست. لباس هایم را میپوشم و نگاهی در
آینه می اندازم. آرایشم را با یک کرم و رژ گونه ملایم
و رژ صورتی ملایم تمام می کنم. موهایم را از وسط
فرق می کنم و روی یک شانه ام می اندازم. تقریبا تا

روی کمرم می رسد. میدانم که تا آخر شب کلافه ام خواهد کرد اما چون حالت قشنگی دارد دلم نمی آید که ببندمش و ترجیح میدهم که باز باشد. یقه لباس حالت قایقی دارد و بخاطر بازی یقه کمی مردد هستم اما چون دیگر وقتی نیست به همین اکتفا می کنم و کمی عطر هم میزنم روفرشی هایم را ازپا در می آورم و با پوشیدن صندل های سفید و تختم از اتاق خارج می شوم.

پدر و آرتا و حمید هم آمده اند و با همه شان احوالپرسی میکنم. به آشپزخانه می روم تا اگر کاری هست کمکشان کنم. مامان می گوید که کاری نیست فقط دسر ها را از قالب خارج کنم. مشغول آنها می شوم که زنگ آیفون به صدا در می آید. آرتا در را باز می کند و اعلام میکند که مهمان ها رسیده اند. چون دسر ها را داخل آب داغ گذاشته ام نمیتوانم برای خوش آمد گویی بروم. صدای احوالپرسی هایشان را می شنوم که به سمت پذیرایی می روند. کارم را تمام می کنم و دستی به موهایم میکشم و به سمت پذیرایی می روم. بلند سلام میکنم و به سمت خاله لیلا میروم.

__تو رو خدا بلند نشین شرمنده میشم.

مامان_ بفرمایین خواهش می کنم.



#پارت_31

#رویای_قاصدک

در آغوش خاله فرو می روم و گونه اش را میبوسم.
 با عمو دست میدهم و سری با احترام برای ارسلان و
 آرمین تکان میدهم و سلام می دهم که به همان شکل
 پاسخ میدهند. در کنار نشمین روی مبل دونفره می
 نشینم. حواسم به کوتاهی دامنم هست و پاهایم را
 جمع میکنم و به یک سمت خم میکنم همه گرم گفتگو
 هستند و من تمام فکر و ذکرم پیش سوالی بود که
 نتوانستم حل کنم و همانطور رهایش کردم. نشمین
 میخواهد از جای بلند شود.

_چی میخوای اچی؟

نشمین_ برم یه چایی بریزم بیام.

_نه عزیزم تو بشین من میارم.

به سمت آشپزخانه میروم هشت فنجان چای میریزم و
 داخل سینی قرار میدهم. بلندش میکنم. قدری سنگین

است که خدا خدا میکنم روی زمین چپه اش نکنم. به سمت عمو مرتضی میروم و اول به او و خاله لیلا تعارف می کنم. میخوام به سمت بابا بروم که اشاره میکند اول به ارسلان و آرمین تعارف کنم. ارسلان تشکر میکند و سینی بین این تعارفات از دستم ول نشود شانس آورده ام. خم میشوم تا چایی را بردارد. نگاهی به او می اندازم که میبینم به شدت اخم هایش در هم رفته. تشکر میکند. چایی ها را که پخش می کنم. شیرینی ها را از روی میز برمیدارم سلفونش را کنار میزنم میخوام تعارف کنم که زیر چشمی میبینم که ارسلان چیزی به آرمین میگوید و آرمین به سرعت به سمتم می آید.

آرمین_ ایلا بده من پخش کنم خسته میشی
 _نه عزیزم بشین شما من خودم پخش میکنم
 نگاه مستاصلی به ارسلان و سپس به من می اندازد
 که گیج می شوم.

آرمین_ نه اجی من تو خونه خودمون همیشه انجام میدم. دوست دارم بده من لطفا

شیرینی ها را با تعجب از اصرارش به او می سپارم.
دوباره کنار نشمین می نشینم. زنگ آیفون به صدا در
می آید.

نشمین _ من میرم احتمالا حمید باشه.

طبق گفته اش حمید است که آمده.... ضمن
عذرخواهی از اینکه دیر آمده باهمه احوالپرسی
میکند. در کنار نشمین می نشیند و من هم روی تنها
صندلی خالی در کنار آرمین می نشینم.

مامان اشاره می کند که چایی برای حمید بیاورم. از
جا بلند می شوم که چایی بیاورم. به سرعت
برمیگردم که میانه راه آرمین به سرعت به سمت من
آید.

آرمین _ بده من اجی خسته شدی امروز
و سریع از دستم می کشد که از ترس نریختن چایی
به او میسپارمش.

_ دستت درد نکنه عزیزم اینطوری که بده اخه. خاله
لیلا ماشالله چه گل پسری تربیت کردی.

خاله لیلا _ نظر لطفه عزیز دلم واسه چی؟

_آرمین نمیزاره من بلند شم اصن... سریع میاد سینی
 رو از دستم میگیره... اینجوری من معذب شدم والا
 لبخند نمکینی روی لب هایش می نشیند.



#پارت 32

#رویای قاصدک

خاله لیلا_دستور از بالاست بچم هیچ کارس
متعجب از پاسخش نگاهش میکنم که صدای سرفه بی
امان ارسال بلند می شود. آرتا با دست به کمرش
میزند.

آرتا_چی ریختی تو شیرینی ها ایلدا بچه مردم داره
از دست میره

۲_ وا چه ربطی به شیرینی های من داره. چرا تو که دولپی داری میخوری هیچیت نشد؟

آرتا_من معده م عادت کرده این بنده خدا پاستوریزه
س تا رفت تو گلوش پس زد بدنش

دلتم بخواباد

و همچنان با مشت به پشت ارسلان می کوبد که با
اشاره دستش متوقفش میکند.

آرتا_ والا من داشتم زهرم بدی میخورم این بنده
خدا رو از شیرینی خوردن پشیمون کردی

چشم خوره ای برایش می روم. ارسلان با چهره ای
سرخ شده میخواهد که توضیح دهد اما باز به سرفه
می افتد و دوباره برایش آب میریزند.

آتنا_ خوشبختی تیدا آبجیت چه شیرینی های
خوشمزه ای درست میکنه

تیدا_ آره اما فقط وقتی مهمون داریم درست میکنه.
من همیشه دلم میخواد.

صدای خنده جمع بلند می شود و من هم با خجالت
همراهیشان می کنم.

بابا_ دخترم درس داره وگرنه بیشتر درست میکرد
برای آجیش.

خاله لیلا_ عزیزم شیرینی ها رو تو درست کردی؟
ماشالله از هر انگشتت یه هنر میریزه... خدا حفظت
کنه چقدرم ترد و خوشمزه س

لبخندی میزنم و به نوش جان گفتنی اکتفا میکنم.
مامان هم تشکر می کند.

آرتا _ خاله میخواد بگه خشک شده تو گلوی بچم
موند میگه ترد شده ناراحت نشی دفعه دیگه پسرشو
به کشتن ندی

براق میشوم سمتش

_ خب نخوره ارسلان خان انقدر تو نگران جونشی
مامان _ عه ایلدا جان این چه حرفیه مامان جان بده
بگو نوش جونش

بابا _ آرتا اذیت نکن دخترمو. شوخی میکنن باهات
خشگلم

آرتا _ یه بابا فقط تعریف کرد که اونم اصن نخورده
صدای خنده ها دوباره بلند می شود و من باچهره ای
ناراحت لب هایم را جمع کرده وبا کینه به ارسلان
نگاه میکنم. نگاهم میکند. چیزی در چشم هایش
میبینم که برایم ناخواناست. با سرفه ای مصلحتی
گلوی خود را صاف می کند و همچنان در چشم هایم
خیره ست.

ارسلان_ شیرین ها عالی شده در واقع من حتی
 نمیدونستم که ایلدا خانوم درست کرده وگرنه زودتر
 تشکر میکردم اون سومین شیرینی بود که خوردم و
 نفهمیدم چیشد پرید تو گلوم. دستتون درد نکنه
 لبخندم بی اجازه پهن می شود به آرتا نگاهی می کنم
 و ابرو بالا می اندازم و دوباره به ارسلان نگاه می
 کنم.

_نوش جونتون



#پارت_33

#رویای_قاصدک

چند دقیقه ای دیگر در کنارشان می نشینم و بعد از
 همه عذر خواهی میکنم و توضیح میدهم که باید بروم
 سر درس و به اتاق میروم. مامان گفت که موقع شام
 مرا صدا میزند و منم با خیال راحت به درس میرسم.
 خانواده آقا مرتضی آدم های راحتی هستند هرگز از
 اینکه کنار آن ها باشیم احساس ناراحتی نمی کنیم. به
 تعریف خاله لیلا و کمک های آرمین فکر میکنم و در

نهایت به جانبداری ارسلان و ناخودآگاه لبخندم پهن
 می شود. کمتر با او برخورد داشته ام. یک جور حس
 غریبی نسبت به او دارم. انگار که وجودش مرا به
 استرس وا میدارد. نمیدانم چرا هروقت که نامی از او
 میشنوم ناخودآگاه جمع تر میشینم. نسبت به او
 احساس ضعف دارم و این مرا عصبی میکند. یک
 جور کاریزمای خاصی دارد که آدم را به صاف نشستن
 مجبور می کند. همزمان که جدیت خاصی در رفتارش
 میبینی به نوع راحتی در نوع پوشش و در کل
 حضورش است که جذبت می کند چشم را به دنبال
 خود می کشد.... به خودم می آیم که ده دقیقه ای
 است که با مرور اتفاقات به دیوار مقابل میزم زل زده
 ام. سری تکان می دهم و شانه ای بالا می اندازم
 اصن هرچه که باشد چه اهمیتی دارد!

ساعتی میگذرد که مادر به سراغم می آید. خود را
 مرتب میکنم و بیرون می روم. تمامی وسایل را
 حاضر کرده اند. به پیشنهاد عموم مرتضی شام را سر
 سفره سرو می کنیم....گفت که اینگونه صفایش
 بیشتر است. مامان و نشمین در حال غذا کشیدن
 هستند و من و آرتا وظیفه چیدن سفره را بر عهده
 میگیریم. سفره یکبار مصرف بزرگی پهن می کنیم و

به آشپزخانه می روم تا ظرف ها را بیاورم. به سفره
 که میرسم ارسلان آرمین را صدا میزند که عمو می
 گوید با دخترها به حیاط رفته. سریع به سمت من می
 آید و قبل از اینکه بشقاب ها را روی سفره بچینم به
 من میرسد

ارسلان _ بدید من میزارم ایلدا خانوم

مودبانه می گوید اما لحنش خوف دارد. نمیدانم چرا
 نسبت به او اینگونه فکر میکنم. اما به او که میرسم
 ناخود آگاه هول میکنم. یکبار که به نشمین گفتم با
 تعجب گفت که خل شده ام چرا که ارسلان بسیار آرام
 و مودب است و من اشتباه میکنم.

_ نه نه اصلا شما بفرمایین خودم میزارم

ارسلان _ تعارف ندارم بدین من بزارم رو سفره. شما
 بفرمایین آشپزخانه کمک کنین. اینجا منو آرتا
 هستیم. بفرمایین

من متوهم نیستم اما واقعا لحنش ترسناک است. باشه
 ای می گویم و به سمت آشپزخانه می روم.
 _ مامان کاری هست بگو انجام بدم.

مامان_ سفره رو میچیدی آرتا که سفره بلد نیست
بچینه.

میخواهم چهارتا درشت بار ارسال کنم و ماجرا را
توضیح دهم اما رعایت خاله لیلا را میکنم که در کنار
مامان مشغول کشیدن سوپ است.

_خواستم بچینم آقا ارسال نداشت گفتن خودشون با
آرتا هستن.

خاله لیلا چیزی زیر لب زمزمه میکند که نمی شنوم.
سر سفره نشسته ایم و من در گوشه انتهایی در کنار
تیدا و مامان هستم و مقابلم آرتا و نشمین و حمید
نشسته اند. بابا و مامان مشغول تعارف کردن هستند
و آرتا مشغول مزه ریختن.



#پارت_34

#رویای_قاصدک

آرتا_ ایلدا نمکدو نو بده

_ شما خودت نمکی داداش همینجوریش راه میری
نمک میریزه ازت به خودت رحم نمیکنی به ما رحم
کن

آرتا_ نه دیگه امشب حجم زیادی از نمکم صرف
شیرینی های تو شد اینه که باس جبراناش کرد.

_ نه مته اینکه هنوز نمکی.... یه ساعتی بود به
شیرینی ها اشاره نکرده بودی نگران خودتو نمکتو
حافظه ت شدم.

میخندد و چشمکی حواله ام میکند. دستم را می کشم
که نمکدان را بردارم که با صدای ارسال متوقف می
شوم

ارسلان_ ایلدااا.... چیزه آرمین نمکدونو بده ایلدا خم
نشه

متعجب می شوم. حالا که فکر میکنم امشب هربار من
خواستم کاری کنم به نحوی یا ارسال یا آرمین به
دستور ارسال نگذاشتند. سرم را بالا می آورم و به
نشین نگاه میکنم که با چشم و ابرو چیزی می گوید.
فکر میکنم اوهم متوجه حرکات ارسال شده و دارد
به این موضوع اشاره میکند سری به معنای فهمیدن
تکان میدهم و مشغول غذا می شوم. به دلیل کارهای

ارسلان فکر میکنم و چیزی نمی فهمم. دوباره که سر
 بلند میکنم میبینم نشمین هنوز سعی دارد چیزی به
 من بفهماند. با چشم هایش گردنم را نشان میدهد یه
 نگاه به یقه ام می کنم و یه نگاه به نشمین و تمام تنم
 یخ می زند. خشک میشوم. یقه ام را صاف میکنم
 نشمین که میبیند حالم بهم ریخته لب میزند که
 اشکالی ندارد. یعنی تمام شب منظور ارسلان و
 کارهایش به یقه لباسم بود؟ ای وایای. خدا لعنت کند
 چرا حواسم به خودم نبود؟ نکند فکر کند از قصد
 اهمیت ندادم؟ چقدر بد شد. اصلا به او چه که یقه من
 چه شکلی است. چرا به همه چیز کاردارد؟ مردک
 فضول. از خودم به خاطر بی احتیاطی و از او بخاطر
 توجه بیش از حدش به همه چیز شکیم. خداایا خیلی
 خجالت می کشم. حالا چطور چشم در چشمش شوم.
 صاف تر می نشینم و سعی میکنم که یک سانت هم
 خم نشوم. اخم هایش را موقع تعارف چایی بخاطر می
 آورم و می خواهم بمیرم. نکند فکر کرده از قصد کرده
 ام؟ اصلا فکر کند به من چه؟؟ اصلا به او چه؟ اه خدا
 دیوانه شدم.

بعد از شام سریع به آشپزخانه می روم و مشغول
 جمع و جور کردن میشوم و نهایت سعیم را می کنم تا

دیگر در چشم نباشم. چایی دم میکنم و سینی چای و
پیش دستی برای کیک حاضر میکنم. همه در پذیرایی
هستند و آرتا آهنگ تولدت مبارک اندی را در استریو
پخش کرده. مامان به آشپزخانه می آید کیک را از
یخچال در می آورد و شمع بیست و سه را روی کیک
قرار میدهد.

مامان_ من چایی میریزم میارم تو کیک رو ببر
داداشت داره فیلم میگیره.

_مامان خودت کیک رو ببر من نمیبرم

مامان_ ببر دیگه خودتو لوس نکن بدو منتظر
بدوووو



#پارت_35

#رویای_قاصدک

عزای این را گرفته ام که کیک را چگونه روی میز
قرار دهم تا حیثیتم به باد نرود. شمع را روشن میکنم
و به سمت پذیرایی میروم و به محض ورودم صدای
جیغ دست ها بالا میرود. به میز مقابل نشمین و

همسرش میرسم نگاه مستاصلی به نشمین میکنم.
میخندد و میفهمم که منظورم را نگرفته نگاهی میکنم
تا ببینم مامان آمده که ارسلان را مقابلم میبینم

ارسلان_ بده من بزارم خانوم

تمام تنم از صدای بمش گر میگیرد. کیک را به
دستش می دهم و ممنونی زیر لب زمزمه میکنم.
کیک را روی میز قرار میدهد و دستمالی برمیدارد و
وانمود میکند به این خاطر بلند شده. به سمت بابا
میروم و کنارش می نشینم. دستش را دور شانه ام
قرار میدهد.

بابا_ دختر بابا چطوره

_مرسی بابا جون

پیشانیم را مهر می کند. لبخند میزنم و به نشمین نگاه
میکنم. چشمانش را بسته تا آرزوهایش را بشمارد.
چشمش را باز می کند نگاهی به حمید می کند که با
لبخندی نظاره گرش است و بعد شمع هایش را فوت
می کند. با دست و سوت همه تولدش را تبریک می
گویند. نگاهم نا خود آگاه به سمت ارسلان کشیده می
شود.... چه چشمان عمیقی دارد.... وقتی به
چشمانش نگاه می کنی دوست نداری که چشم بگیری

دوست داری که بیشتر بیشتر غرقش شوی....
 مژگانش هم به سیاهی چشمانش است.... انگار که
 باید باشند تا جذبه ی چشمانش کامل شوند....
 میخواهی چشم بگیری اما چیزی مانع می شود....
 گوشه ی چشمانش چین می افتند.... توجهم به
 صورتش جلب می شود ناگهان تمام تن یخ می
 بندد.... گردنش را به سمت شانه اش خم می کند و با
 تفریح نگاهم می کند.... خاک برسرت ایلدا یک
 ساعت به چشم پسر مردم زل زده ای که چه؟ گونه
 هایم آتش می گیرند.... چشم می گیرم و به نشمین
 خیره می شوم.... کادو ها را باز می کنیم و کیک را
 مامان قسمت می کند و آرتا پخش میکند.... بابا و
 عمو مرتضی ترجیح می دهند از کیک من بخورند
 چرا که زیاد طرفدار خامه نیستند.

آرتا_ ارسلان داداش این کیک رو با دل راحت بخور
 خودم خریدم ایلدا درست نکرده هواتو دارم

_آرتا|||

همه می خندند و ارسلان هم به آنها می پیوندد و من
 به قهر از جفتشان رو میگیرم

ارسلان_ آرتا تا خواهرت این کیک رو از پهناتو
 حلقه نکرده آروم بگیر داداش
 نگاهش نمیکنم و سرم را به کیکم گرم میکنم
 عمو مرتضی_ واقعا که از دستتون رفت. عجب کیک
 هم شده دستت طلا خشگل من
 نگاه مهربانی به او میکنم
 _نوش جونت باشه عمو جان



#پارت_36

#رویای_قاصدک

از مرضیه خداحافظی میکنم و به سمت خانه میروم.
 حس میکنم هیچ انرژی در بدن ندارم. چهار ساعت
 بی وقفه کلاس فیزیک رستم را کشیده و فقط دلم
 دست کم شش ساعت خواب بی وقفه میخواهد. اما
 قطعا تا جمع بندی های کلاس را دوره نکنم نمی
 خوابم. کلید می اندازم و داخل می روم. از حیاط می
 گذرم و ماشین بابا در پارکینگ متعجبم میکند. بابا

هیچ وقت ساعت سه در خانه نیست. مگر شرایط خاصی باشد. به سرعت داخل می روم و نشمین با چشمانی پف کرده صحنه ی دلخراشی است که باعث می شود سلام کرده و نکرده به سرعت خود را به او برسانم و در آغوشش بگیرم.

_قربونت برم من چیشده اجی گریه چرا کردی؟
گریه اش بیشتر می شود و در آغوشم فرو می رود
مامان_ نوچ... تازه آروم شده بودا بیا برو اینور.
گریه نکن مامان جان برات خوب نیس حالت بد میشه
بابا_ ایلدا خواهرتو ببر دست و روشو بشوره خانوم
شمام بی زحمت یه جوشونده براش درست کن دخترم
بخوره یکم استرحت کنه تا شب خدا بزرگه.

دستش را میگیرم و بلندش می کنم به سمت اتاق
سابقش میبرمش. دست و رویش را آب میزند و گریه
اش شدیداً اعصابم را خراب می کند.... به سمت تخت
هدایتش میکنم دراز می کشد به پهلوی و ملافه ای
رویش می اندازم. شالو کاپشنم را در میاورم و در
کنارش پایین تخت می نشینم و دستش را نوازش
میکنم.

نشمین_ ایلدا من حامله ام.

با لحن غمگین و غصه داری زمزمه می کند که باعث می شود به این فکر کنم که بهترین خبر دنیا با غمگین ترین لحن ممکن هم که بشنوی چیزی از شکوهش کم نمی کند. اما هزاران سوال را در ذهنم بوجود می آورد.

_الهی من فدات بشم داری مامان میشی؟ من دارم خاله میشم؟ خدایا شکرت پس این چه حالیه چرا انقدر غمگین؟ خبر به این خوبی چرا غمبرک زدی پس؟ به حمید گفتی؟

انگار که با آوردن نام حمید ضامنش را کشیده باشم دوباره به گریه می افتد و من بهت زده تر از قبل دستپاچه می شوم

_چی شده آخه.....نوح....اجی گریه نکن دلم ریش شد خب قربونت برم

شروع می کند با اصوات نامعلومی همراه گریه حرف زدن که من یک کلمه اش را هم نمی فهمم.

_اجی اول آروم شو تا من بفهمم چی میگی خب

نشینم _پریروز رفتم آزمایش دادم فهمیدم حامله م. کلی شوکه شدم اولش گریه کردم و ترسیدم اما بعدش حس خوبی بهم دست داد و وقتی اومدم به حمید زنگ

بزمن پشیمون شدم گفتم خبر به این مهمی رو نباید
 یهو گفت کاری کنم براش خاطره شه. کلی برنامه
 چیدم رفتم کیک خریدم غذای مورد علاقه شو درست
 کردم کلی به خودم رسیدم و آماده شدم تا بعد شام
 بهش بگم. اومد خونه و کلی خوشحال شد بعد از
 شام چایی درست کردم با کیک بردم.... گفت که
 مناسبتش چیه و اینا منم.... خب..... منم پاکت
 آزمایش رو بهش دادم و وقتی با تعجب از خودم
 پرسید راسته یا دارم شوخی میکنم منم گفتم داری پدر
 میشی. اصن قیامت کرد پاشد کیک رو کوبید تو دیوار
 و شروع کرد به دعوا کردن با من.... به من میگه
 مقصر تویی.... تو زنی باید حواست میبود.... میگه
 شاید تو از قصد کردی میگه ما تازه ازدواج کردیم و
 اون حتی آماده گی شوهر بودنم نداشت چه برسه به
 پدر بودن!!!! گفت که باید بین و اون و بچه یکی رو
 انتخاب کنم. من اصن خشکم زده بود نمی فهمیدم چی
 میگه! یه زن چطوری میتونه یه مرد رو غافلگیر کنه
 من هنوزم بهش فکر میکنم نمیدونم چطور میشه
 اصن بلدش نیستم. من خودم از اون شوکه تر بودم از
 اون ترسیده تر بودم ولی وقتی به این فکر کردم که
 هرچی که باشه ما در کنار هم از پسش بر میایم دلم

آروم گرفت. من بخدا نمی دونستم که اینطوری میشه
من گولش نزدن من برنامه ریزی نکرده بودم این
اتفاق رو.



#پارت_37

#رویای_قاصدک

و گریه امانش را میگیرد. خشکم زده . دلم ریش می
شود از حال بدش. زبانم قاصر است از شنیده هایم....
چطور مردی چطور انسانی در این شرایط حساس
روحي به خودش اجازه می دهد که همسرش را متهم
به اتفاقی کند که بوضوح هر دوی آنها در شکل
گرفتنش نقش داشته اند!! در چه قرنی زندگی می کند
در کدام جامعه و در کدام مکتبی به او این مزخرفات
را خورانده اند؟ مگر زندگی فیلم و داستان است که
خواهر کم سن و سال من برای او نقشه کشیده باشد؟
خودش را که فرض کرده؟ سلطنتی دارد که خواهر
من بخواهد برای ولیعهدی فرزند نیامده برای او
پاپوش ببافد و ما از آن بی خبریم؟

_احتمالا شوکه شده آجی کارش خیلی اشتباه بوده
 بهش وقت بده یکم فکر کنه عقلش بیاد سر جاش
 برمیگرده ازت معذرت میخواد. دیگه هم نگو که من
 گولش نزدm و من مقصر نیستم و از این حرفا که
 واقعا شوخیشم قشنگ نیست یعنی چی آخه اون تو
 عصبانیت یه حرفی زده مطمئنا خودشم پشیمونه تو
 که نباید تکرارش کنی.

نشمین_ به این سادگی هام نیستش. اگر میخواست
 برگرده تا حالا برمیگشت.

_یعنی چی منظورت چیه؟

نشمین_ اون موقع که اینا رو گفت قبل رفتنش گفت
 که فکرامو بکنم و تصمیممو بگیرم که اونو میخوام یا
 بچه رو چون که اون بچه رو نمیخواد و اگر من
 بخوام بدنیش بیارم باید قید اونو بزنم. بعدشم از
 همون موقع رفته تا همین امروزم برنگشت گوشیشم
 خاموش منم داشتم دیوونه می شدم. روم نشد به
 مادرش اینا زنگ بزنم خبرشو بگیرم. تنهایی تو خونه
 در دیوارا داشتن منو میخوردن. دیشبم برنگشت حتی
 دیگه امروز طاقت نیاوردم گفتم پیام اینجا. روم نمیشد

تو روی بابا نگاه کنم و تعریف کنم. خدا لعنتش کنه
منو تو این شرایط گذاشت. نمی بخشمش.

گریه هایش خون به جگرم می کند. مامان در را باز
می کند و با لیوانی در دست وارد می شود.

مامان_ فدات بشم من مادر قربون چشمت هلاک
کردی خودتو نکن اینطوری خب تو خیر سرت حمله
ای الان باید تو آسمونا باشی خدا بهتون نظر کرده
....رحمتشو نثارتون کرده عوض شکرتونه؟ نکن
مادر خدا قهرش میگیره. پاشو اینو بخور بعدم یکم
بخواب درست میشه..... بابات حلش میکنه تو نگران
هیچی نباش.

نشمین_ حالا چکار کنم بیاد خونه ببینه من نیستم
چی؟

مامان_ میخواست بمونه سر زندگیش تا خبر داشته
باشه از زن و زندگیش وقتی نیستش کلاغا براش خبر
ببرن؟ تو به این چیزا فکر نکن گفتم استراحت کن
بگو چشم.... این لیوانم تا تهش بخور. ایلدا پاشو برو
لباساتو عوض کن درس و مشقاتو بیار بشین پیش
خواهرت بخون که چیزی لازم داشت بگه بهت تنها
نمونه. توام نشمین پیام ببینم بیداری پا میشم میرم در

خونه مادرش آبرو ریزی منو رو دنده لج ننداز. زود
باشین با دوتاتونم.



#پارت_38

#رویای_قاصدک

با صدای داد آرتا هراسان از جای برمیخیزم. نگاهی
به نشمین می کنم وقتی میبینم که هنوز خواب است
آرام از اتاق خارج می شوم و فوراً خود را به آنها
می رسانم.

_چیشده چرا داد و بیداد میکنی آرتا

آرتا _یعنی میخوای بگی نمیدونی مرتیکه پفیوز چی
پیش خودش فک کرده که دو روز زن باردارشو ول
کرده به امون خدا مگه شهر هرته. ارواحشو میارم
جلو چشاش به ولای علی کاری میکنم از کرده اش
پشیمون شه. ایلدا برو سوییچ بابا رو بیار ماشینم
دست رفیقمه بدوو

مامان_ مادر آروم بگیر تو رو خدا بشین تا بابات بیاد
 مثلاً بری که چی بشه عجب غلطی کردم بهت گفتم
 آرتا_ غلطو یکی دیگه کرده که بلایی سرش بیارم که
 تو داستانا بنویسن.... بشه عبرت . مگه دوست
 دخترشو حامله کرده که زده و در رفته؟ حرومزاده.
 مادرشو به عزاش می‌شونم. گه خورده که زن گرفته
 وقتی آمادگی تشکیل خانواده نداشته.

ماشالله مامان چیزی از قلم ننداخته سیر تا پیاز را
 گذاشته کف دستش. عربده هایش ستون های خانه را
 میلرزاند. رگ پیشانی‌اش آنچنان برجسته شده که
 نبضش به وضوح پیداست. سریع به سمت آشپزخانه
 میدوم و لیوانی آب برایش می آورم.

مامان_ نکن اینجوری مادر دورت بگردم سخته می
 کنی راهش این نیست که مگه دشمنمونه مادر شوهر
 خواهرته یه خبطی کرده فردا خواهرتو می‌خوایم
 بفرستیم سر خونه زندگیش باید دست دلمون بلرزه
 تلافیشو در نیاره؟ نمیشه که دردت بجونم گوشتمون
 زیر دندونشه. نمیزارم از در بری بیرون بشین سر
 جات خواهرت صداتو میشنوه مضطرب میشه.

آرتا _ تلافی چيو در بياره خانوميشو؟ دو روزه خواهر
منو ول کرده به امون خدا من الان بايد بفهمم ايلدا
برو صداش کن ببينم من مرده بودم؟ که اون انقدر بی
کسه که شوهرش ولش کنه بره صداش در نیاد؟ من
انقدر خاک بر سرم؟

_ آروم باش قربونت برم من درست ميشه. بزار بابا
بياد ببينيم چيكار كنيم گره ای که با دست ميشه باز
کرد رو که به دندون نميكشن.

آرتا گوشی را از جيبش خارج می کند.

آرتا _ الو مهدی ببین چی میگم علی و سعید و دوتا
دیگه از بچه های باشگاه رو جمع کن بيار سر سه
راه تا نیم ساعت دیگه ميپيمنتون.

ترسيده به مامان نگاه می کنم که رنگ و رويش
پريده و به آرتا نگاه می کنم که به سمت اتاق پدر می
رود سويیچ را از روی ميز چنگ ميزند و به سمت
در به راه می افتد و ماهم دنبالش می كنيم.

نشمین روی پله ها بیصدا درحال اشک ريختن به
تماشای ما نشسته است. آرتا نگاهی به او می کند و
گویی که آتش به جانش افتاده باشد به سمت در می
دود.

مامان_ آرتاااا....یعنی چی آخه بشین سر جات به
جان خودت اگه بزارم بری.

آرتا_ مامان برو کنار..... جلو من نیا.... به قران
سرمو میکوبم تو دیوارا



#پارت_39

#رویای_قاصدک

مامان_ آخه مگه چیشده که میخوای قشون کشی کنی
زشته مامان جان میخوایم فردا چشم تو چشم باشیم
عزیز دلم.

آرتا_ چیشده؟ چیشدههههه؟ خواهر منو بی حرمت
کرده تازه میگی چیشده مگه خواهر من بچه رو از
سر راه آورده که میگه خودت بچه دار شدی خودتم
حلش کن اگه خرخرشو نجوام که از سگ کمترم.

مامان_ بابات رفته خونه پدریش با خود مهدوی
صحبت کنه بزار بیاد نکن اینکارو زشته مامان.

آرتا_ زشت اینه که تا الان دست رو دست گذاشتیم.
زشت اینه که خواهر من اینجوری با این حال بشینه

یه گوشه یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون. تو
خانواده نداری؟ تو برادر نداری؟ ما به تو یاد ندادیم
از حقت کوتاه بیای.

رو به نشمین می کند و این حرف ها را میزند. از
بغضو غیرت صدایش گرفته از غفلت مامان استفاده
می کند و به سمت در می دود به سرعت خارج می
شود. مامان پا برهنه به سمت در میدود. از اینجا
صدای بحثشان را می شنوم. مانده ام که به کمک
مامان بروم یا به نشمین برسم که هر لحظه صدای
گریه هایش دلخراش تر می شود. به سمتش می روم
و در آغوشش می گیرم. مامان داخل می شود و
سریعا به سمت تلفن می دود....

مامان _ الو احمد رضا.... نه وایسا قطع نکن
میدونم اونجایی بین آرتا اومد خونه قضیه رو فهمید
زنگ زد رفیقاش گفت ادم جمع کنن نمیدونم برن کجا
گمونم راه افتادن برن سرکار حمید

مامان نگاهی به ما که منتظریم می اندازد و لب می
زند که «داره میره بیرون صحبت کنه»

مامان _ حمید اونجاست؟ یه زنگ بزن آرتا جلوشو
بگیر من نتونستم مانعش شم بچم داشت آتیش می

گرفت. کاری دست خودش نده.... باشه به من خبر
بده دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه.
تلفن را قطع می کند و سرش را به دست هایش تکیه
میدهد.

_چیشد مامان؟

مامان_ هیچی گفت الان بهش زنگ میزنه. رفته
خونه مهدوی موضوع رو گفته اونام زنگ زدن حمید
گفتن بیاد نشستن دارن حرف میزنن. ببینیم چی پیش
میاد.

_آجی بشین یه نقاشی از آجی نشمین و نی نیش
بکش.... خشگل رنگش کن تا هدیه بدیم بهش بزنه
به دیوار اتاق نی نی باشه؟

تیدا_ باشه آجی یه خشگلشو میکشم. میگم من چند
سالم بشه میتونم خاله ش بشم؟

_قربونت برم تو همین الانم خاله شی صداتو می
شنوه محبتتو حس میکنه. خاله شدن ربطی به سن
نداره که قشنگم.

تیدا_ راست میگی یعنی باهاش حرف بزnm از دهن
آجی؟

میخندم و لپ هایش را می چلانم. ما سالهاست زن
باردار و نوزاد در اطرافمان نبوده و آخرینش خود
تیدا بود. سوال هایش تمامی ندارد. از وقتی شنیده
مدام در حال کنجکاوی است و چون کسی حال دلش
روبراه نیس من صبورانه به او توضیح دادم و حالا تا
حدودی می داند که چه خبر است و زن باردار یعنی
چه.



#پارت_40

#رویای_قاصدک

_اجی لازم نیست از دهن حرف بزنی که بشنوه.... از
روی دل آجی باهاش حرف بزنی هم می شنوه. یکم
بزرگترم بشه وقتی نوازشش کنی جوابتو با هل دادن
دل آجی میده. خیلی هیجان انگیزه خودت میبینی حالا.
او را که سرگرم نقاشی اش شده رها میکنم و به
سمت پذیرایی می روم. بابا از خانه پدری حمید آمد و

همه چیز را برایمان تعریف کرد.... که وقتی بابا موضوع را با آنها در میان گذاشته شوکه شده اند و سریعاً با حمید تماس گرفته اند تا به آنجا برود. بابا می گفت که از سر شرمندگی حتی سرش را بالا نمی آورده. بابا حتی نگاهی به او نینداخته و تمام حرف هایش را رو به پدرش گفته است. گفته که روزی آمدید و در خانه ی مرا زدید تا دخترم را به شما بسپارم و قول دادید که به مانند دختر خودتان می پذیرینش. که اگر خطایی از او سر زد با او به عدالت و اگر مورد ظلم قرار گرفت هم باز به عدالت برخورد می کنید. من با پاره تنم به شما اعتماد کردم اما شما چه کردین؟ اعتماد ما را لگدمال کردین چرا که دخترم در خانه اش رها شده و از طرف همسرش پس زده شده چون شخصی از خون شما را در بدنش حمل می کند؟ ما به این عدالت نمی گوئیم. دخترم تا زمانی که پدرش زنده است تا وقتی که ما هستیم بی کس و کار نخواهد بود. چه خودش چه کودک به دنیا نیامده اش هر دو روی چشمانمان جا دارند. پسر شما با اولین دست انداز زندگیش بدجور چپ کرد و جا زد. من نمی توانم دیگر سر پاره تنم به او اعتماد کنم. نون و نمک هم را خورده ایم به حرمت همان نون و

نمک اینجا نشسته ام و دندان های پسران را در دهانش نمیریزم که اگر هوار نمی کشم که اگر یقه پاره نمی کنم از بی غیرتی ام نیست فقط صلاح نمی دانم بیش از این دخترم را دچار استرس و نگرانی کنم. برخلاف پدرش که سریعاً حکم قتل کودکش را صادر کرده، هستند کسانی که خانواده اش باشند و از جان و دل از او مراقبت کنند. چه حالا که هنوز به دنیا نیامده چه بعداً که بزرگ شود و به سامانی برسد. گفته و گفته و حمید به گریه افتاده که من نفهمیدم چه کردم. که من ترسیدم و در لحظه ای از ضعف اجازه دادم که ترس بر من غلبه کند و آن واکنش را نشان داده که روز بعدش از سر خجالتش پا به خانه گذاشته و نمی دانسته که چطور آب ریخته را جمع کند. که تصمیم داشته ام شب هرطور شده از نشمین دلجویی کند. التماس پدر را کرده که به او فرصت دیگری بدهد تا خود را ثابت کند. پدرش پا در میانی کرده گفته که اگر می دانسته که همچنین اتفاقی رخ داده خودش با همه ی خانواده اش برای عرض تبریک و عذرخواهی از رفتار زشت پسرشان به خانه ما می آمدند. پدرم حرفی نزده و گفته من که دلم با حمید صاف نمی شود اما این فرصت را از من

نه از دخترم باید بگیری من هرگز به خودم اجازه نمی
دهم که برای زندگی دخترم تصمیم بگیرم. او هر
تصمیمی که بگیرد تا پای جان حمایتش می کنم. گفته
که حمید خواسته اجازه دهد با نشمین صحبت کند و
پدر گفته که همه چیز به تصمیم خود نشمین بستگی
دارد. نشمین هم گفت که میخواهد به او فرصت
توضیح دهد. گفت که کاش حمید بتواند مرا قانع کند
که ای کاش حمید بتواند زخم هایی را که به زندگی
نوپاشان زده مرهم باشد. که اگر نبود نشمین از آینده
میترسد و از اینکه با آینده ترسناک و گنگش تنها
مواجه شود بیشتر می ترسد. پدر با حمید تماس گرفت
و او به سرعت خودش را رسانید. قرار شد بروند تا
صحبت هایشان را بکنند و شب همین جا برگردند و
نشمین تصمیمش را اعلام کند. بابا و ماما بی نهایت
نگرانند و آرتا بی نهایت دلخور و عصبانی. تیدا روی
ابرها سیر میکند و من؟ سردرگم... حمید در لحظه
ای خودش را باخته و تسلیم ضعفش شده و این همه
خرابی به بار آورده و نمی توانم به خاطر یک لحظه
غفلت از دم تیغ ردش کنم و انسان جایز الخطاست.
خواهرم نقش دختر ترسیده قصه ای را بازی می کند
که در حالت عادی باید نقش پری نازدار را بازی

میکرد و من بعنوان خواهرش غم دنیا روی دلم آوار
 است وقتی چشمان خواهرم انقدر بی فروغ است وقتی
 که الان باید از روی خوشحالی پاهایش به زمین خدا
 بند نمی شد و در عوض اینگونه پخش زمین نمیبود.



#پارت_41

#رویای_قاصدک

خانواده مهدوی تماس گرفتند تا خبر دهند که
 میخواهند برای عرض تبریک و رفع کدورت ها بیایند
 و بابا خیلی صریح گفت که باید با نشمین هماهنگ
 کند و من عاشق این اخلاق بابا هستم که الویتش
 آسایش خانواده هست و هیچکدامان را قربانی جبر
 آبرو نمی کند و خیلی صریح به آنها گفت که اگر
 دخترم اجازه داد میتوانی پا در خانه من بگذاری.

وقتی بازگشتند، حمید با سری به زیر افتاده و صورت
 خیس از عرق شرم داخل آمد و گوشه ای نشست.
 آرتا مثل یک ببر زخمی نشسته و با مشتی گره کرده
 و اخمی با گره کور خیره نگاهش می کند. بابا و

مامان هم می نشینند. نشمین به اتاق می رود تا لباسش را عوض کند. به دنبالش میروم. مطمئنا بابا و مامان و صد البته آرتا حرف هایی دارند که ترجیح می دهم آنجا نباشم.

_چیشد آجی الان خوبی؟

نشمین_ نمی دونم خوب چیه بد چیه اما الان بهترم. حمید کلی باهام حرف زد. نمیدونم تونست منو قانع کنه یا نه باید بهش فکر کنم در مورد حرفاش و کلا اتفاقای این چند وقت اما دوست دارم قانع شده باشم. منی که الان به حدی از نظر روحی ضعیفم و توان مقابله ندارم که میدونم آخرش من میبازم. من به این بچه فکر میکنم، به آرامش خانوادم فکر میکنم، به آینده فکر میکنم، من باید قانع شده باشم چون در غیر این صورت نباید از این اتفاق چشم پوشی کنم و انوقت دو حالت داره یا باید قید حمید رو بزنم یا بمونم و بگم به وقت بیشتری برای فکر کردن احتیاج دارم بعدش این قضیه قراره که کش پیدا کنه. میدونی اون موقع هم ضررش برای کیه؟ بازم من چون با کش پیدا کردن قضیه مشکلات بزرگتر میشن احترامما بیشتر ریخته میشه کینه ها قوی تر میشن....و اونوقت دیگه همه چیز براحتی الان نیست...انوقت

دیگه درست کردن این شرایط وابسته به تصمیم من
 نیست...خیلیا درگیر میشن..... پس دوست دارم قانع
 شده باشم چون به نفع همه ست

اشک هایم بیصدا می ریزند و من دلم آتش میگیرد
 برای مظلومیت خواهرم

نشمین _ درست میشه خواهر درست میشه. چیزی
 نشده فقط یکم من این وسط شکستم. یکم شخصیتم
 خورد شد و احمقانه س ولی یکم حسادت کردم به
 بچه ای که حمید تمام شب ازش صحبت کرد و از
 آرزوهایش گفت و یادش رفت که چقدر منو شکونده و
 چقدر منو نا امید کرده.

مامان خب خدا رو شکر اینم ختم به خیر شد. کلی نذر
 و نیاز کردم که باید دونه دونه اداشون کنم.

آرتا_ الان همین که نشمین رفته سر خونه زندگیش
 یعنی ختم به خیر؟ من اون سگو ول نمیکنم که چهار
 چشمی میپامش

مامان_ حرف نزن آرتا که بد ازت شکارما خجالت
 نکشیدی برگشتی میگی خداتو شکر کن با نشمین پاتو

گذاشتی اینجا وگرنه دکورتو برات عوض میکردم؟
مهمون خونمون بود خیر سرمون.

آرتا_ نه بابا میزاشتم رو سرم حلوا حلواش میکردم.
گفتم که حساب کار دستش بیاد خواهر من بی کس و
کار نیست.

بابا_ آرتا امروز خیلی شلوغش کردی بابا جان تا
همینجا کافیه دیگه خواهشا ادامه ندین



#پارت_42

#رویای_قاصدک

خانواده حمید را راهی کردیم و نشمین هم به همراه
حمید رفت و گفت که حالا که تصمیم گرفتم به او
فرصت دیگری بدهم بهتر است به خانه خودمان
برویم. خود را رو مبل پرت می کنیم و در سکوت به
هم نگاه می کنیم. روز سختی را پشت سر گذاشته ایم
که تا مدت ها فراموش نخواهد شد. به آرتا نگاه
میکنم. حقیقتا امروز از عاقبتش ترسیدم و همزمان
به او افتخار کردم. ترسیدم چون او هم در لحظه ای

تسلیم ضعف خود شد و ما حمید را به جرم همین خطا
چوب زدیم ولی در برابر آرتا ساکتیم. ضعف او
ترسش بوده و ضعف آرتا غیرتش. درست است که
متفاوتند اما امیدوارم که این عدم کنترل بر روی
احساسات در آینده برای او مخرب نباشد.

بابا_ چی گفتی که آرتا نیومد خونه مهدوی
آرتا_ کی میگه نرفتم؟ اونجا بودم دست از پا خطا
میکردن دهنشون سرویس بود

بابا_ عهه آرتا زشته. مامانت که تماس گرفت سریع
رفتم تو حیاط زنگ زدم آقا گوشی رو برداشته میگه
بابا نگران نباش دارم میام. حالا من موندم نگران چی
باید باشم بهش میگم چی میگی تو؟ تو واسه چی
بیای؟ میگه دو دقه دیگه دم در خونه مهدویم. رفتم
دم در میبینم آقا آرتا اومده چه اومدنی....

نگاه آرتا می کنم که با چشمانی ریز شده در تلاش
است لبخندش را مهار کند

....خدا شاهده که از خنده نمی دونستم چکار کنم.
نگاه ماشین کردم عقب سه نفر غول تشن سوار کرده
بود حضرت عباسی جاشون نبود عقب انگار با فشار
هولشون داده باشی تو ماشین اونجوری نشسته بودن

نصفه شون رو هم بود. جلویی که پهناش کل کنسول
و دنده رو گرفته بود کله ش خم بود جا نشده بود تو
صندلیش....میگم اینا کین آرتا واسه چی قشون
کشیدی میگه آوردم یه درسی به اون بچه قرتی بدم تا
عمر داره یادش نره.... گفتم بابا جون این معلمایی که
تو آوردی یه چک از یکیشون شیش ماه طرف رو
میفرسته کما الان اینا واسه حمید مادر مرده اومدن یا
واسه مهدوی پیرمرد؟.... هیچی دیگه آقا رو راضی
کردم پایین بمونه قرار شد اگه خواستن منو ترور کنن
یه تک بزنم آرتا و برادران کایکو چریکی بریزن تو
خونه.... خودم رفتم حرفامو زدم و برگشتیم.

صدای خنده هامان در خانه پیچیده و نگاه آرتا می
کنیم که دست از تلاش برداشته و آزادانه میخندد. در
همین خانه که ساعاتی پیش پذیرای غمان بود که
چشم های اشکبارمان را نظاره گر بود

_من این هفته پدرم دراومد بخدا تا تونستم اون یه
روز درس نخوندنو جبران کنم من غلط بکنم دیگه از
برنامه عقب بمونم. دلم برای خانوادم تنگ شده انگار
یه ساله ندیدمشون.

مرضیه _ بخدا تو دیگه شور شو در آوردی ببین یعنی
 بفهمن تو اینجوری درس میخونی میان رتبه یک
 کنکور و طی یه مراسم خاص به تو اهدا میکنن میگن
 والا ما راضی نیستیم تا این حدش. شما یکم شل کن
 تا از بین نرفتی

_وای بخدا این کنکور لعنتی تموم شه من یه جوری
 شل کنم که نشه جمعم کرد.... اااا خدا
 مرضیه _ والا ما هم کنکوری هستیم مته تو خودکشی
 نمی کنیم. یه روز نتونستی ده ساعتتو پر کنی تا یه
 هفته غار نشین شدی.



#پارت_43

#رویای_قاصدک

_خودت از من بدتریا بعد واسه من میره بالا منبر.

مرضیه _ من غلط بکنم!!! والا منم میخونم اما
 خودکشی نمیکنم.

_بعدم تو میدونی که خانواده ما از روز اول عید
 مسافرتای نوروزیشون شروع میشه مطمئنم خودمو

بکشم تو مسافرت نهایتاً روزی هفت ساعت پر کنم.
تعطیلات عید بهترین موقعس که از بقیه خودتو
بکشی بالاتر اما من به خودی خود این فرصت لعنتی
رو از دست میدم حالا پیام قبل عیدم شل کنم که کلا
فاتحه م خوندست.

مرضیه _ اخی بمیرم الهی چقدرم که هفت ساعت کمه.
_ تو حرف نزنی نمیگن لالی برو پی کارت بابا هرچی
میگم یه چیزی میگی.

مرضیه _ لیاقت نداری بدبخت مردم ساعتی خدا تو من
واسه مشاوره میدن من وقتمو رایگان در اختیارت
قرار میدم.

_ من چطوری این لطفونو جبران کنم سرکار خانوم
مشاور؟

مرضیه _ کمتر مزاحم شو جبران میشه. فعلا.

_ پروووو فعلا

گوشی را قطع می کنم وبه شارژ میزنم. از اتاق خارج
می شوم تا باقیمانده ی نیم ساعت استراحتم را پیش
مامان و تیدا باشم. مامان در حال دیکته گفتن به تیدا
پیدا میکنم که یک دستش کتاب و یک دستش مشغول

تخمه شکادن است. به آشپزخانه میروم دو چای و
یه شربت میاورم و در کنارشان می نشینم.

مامان_ چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.
_چشمات روشن سلطانم

با لبخند شیطانی نگاهش میکنم و زیر لب پرروی
نثارم میکند و لبخندم بیشتر کش می آید.

مامان_ برو درساتو بخون شب خونه لیلا خانوم
دعوتیما ببین از الان گفتم که برنامه تو برسونی شب
ساز نمیام نمیام کوک نکنی.

_والله مهمونی برا چیتونه اخه شب عیدی هم بابا
اینا سرشون شلوغه هم مردم مشغول خونه تکونین.

مامان_ تو الان نگران خونه تکونی لیلایی؟ نترس
اونم مئه من بدش میاد از خونه تکونی عید میگه
هول هولی به دلم نمی شینه. بعدم خودشون دعوت
کردن منم گفتم میرسیم خدمتتون. از الانم گفتم بهت
که بهونه نیاری.

بلند میشوم و به سمت اتاقم میروم.

_من شانس ندارم بخدا گفتم امروز یه نفس راحت
میکشما. پاشم برم سر درس.

مامان _ حالا بیا چاییتو بخورر
 _ نمیخوام به ما چایی نیومده
 مامان _ بیا ببر با خودت تو اتاق خب



#پارت_44

#رویای_قاصدک

برمیگردم و چایی را از دستش میگیرم و به اتاقم
 میروم و خود را غرق درسم میکنم. ساعت هشت
 مادر به سراغم می آید تا حاضر شوم و دیر نکم.
 قرار بود یک ربع به نه حرکت کنیم. دوش میگیرم و
 حاضر میشوم. یک جین مشکی به همراه شومیز
 طلایی میپوشم و ناخودآگاه اول یقه ام را چک میکنم.
 از یادآوری آن افتضاح هم تمام بدنم گر میگیرد.
 موهایم را جمع میکنم و بالای سرم گوجه میکنم. یک
 برق لب میزنم و مانتو مشکی و شال کرمی به همراه
 کیف و کفش کرمی رنگم را برمیدارم و با زدن عطر
 از اتاق خارج می شوم.

مامان _ حاضری مامان جان؟ بریم بابات تو ماشینه.

__آرتا نیومده؟

مامان__ نه گفت خودش از همونجا میاد دیگه نمیادش
خونه.

سوار ماشین می شوم

__سلام بابایی خسته نباشی

بابا__ سلام خشگل بابا مونده نباشی باباجون

به راه می افتم و ده دقیقه دیگه در خانه راد منش ها
نشسته ایم. بابا و عمو گرم صحبتند و مامان و خاله
لیلا در آشپزخانه مشغول هستند. تیدا و آتنا از ابتدای
ورود به سمت اتاق آتنا رفتند و منم تنها نشسته ام و
با مرضیه اس ام اس بازی میکنم. آرمین در حال
پذیرایی از ماست و ارسلان را از ابتدای ورود ندیدیم.
مرضیه می گوید که با پسری در چت روم آشنا شده و
او اصرار دارد که مرضیه به او شماره اش را بدهد.
از من میپرسد که چه کنم و من میگویم که تا همینجا
هم بیش از حد زمان خرجش کرده و فکرش را
مشغول کرده و این به درسش لطمه میزند و او
میگوید که من و تمام افکار مزخرفم برویم به درک
که اگر با مادر بزرگش مشورت میکرد پاسخ های
هیجان انگیزتری می گرفت. و من نمی دانم که واقعا

وقت گذاشتن برای یک پسرک غریبه که از روی
 بیکاری و سرگرمی دنبال مرضیه افتاده چه اهمیت و
 هیجانی در مقابل آینده او دارد. من با اصل کار او
 مشکلی ندارم فقط میگویم که الان زمانش نیست.
 بحث الویت هاست. الویت اول من در این برهه از
 زندگی درسم است و من وقت برای سرگرمی بسیار
 خواهم داشت. زنگ میزنند و مامان صدا میکند که
 من در را باز کنم خاله لیلا دستش بند است. به سمت
 در میروم و بازش میکنم.

ارسلان است که با سر پایین افتاده مشمایی را مقابلم
 میگیرد به محض سر بلند کردن جا میخورد.

ارسلان_ مامان اینو بگی... عه... سلام

دست دراز میکنم و شما را از دستش میگیرم تا
 کفش هایش را در بیاورد

_سلام بدین من. خسته نباشین

ارسلان_ مم.....نون

مشماهای حاوی نوشابه و دوغ را به آشپزخانه میبرم
 و در کنار آن ها میمانم.

_خاله اگر کاری هست بگو کمکت کنم

خاله لیلا _ نه فدات بشم کاری نیستش فقط یه چایی
می ریزم ببر برای ارسال و آرتا تازه از راه رسیدن
بخورن.

_ آرتا نبودش آقا ارسال تنها اومدن



#پارت_45

#رویای_قاصدک

خاله لیلا _ عه قرار بود باهم بیان که

_ نمی دونم بدین ببرم براشون

چایی را به دستم می دهد و برایش میبرم. در حال
احوالپرسی با باباست.

_ بفرمایید

ارسالان _ ای بابا چایی بخوریم یا خجالت؟ شما چرا با
این حالت؟

لبخندی به شیطنت هایش میزنم و روی مبل کناری
اش می نشینم.

سرم را گرم ناخن هایم می کنم. از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. خدا را شکر مثل اینکه امروز روز خوبی بوده که از آن پوسته ی خشک و ترسناکش خبری نیست.

ارسلان_ درسات چطور پیش میره ایلدا خانوم؟
_خوبه. فعلا که دارم میخونم ببینیم چی پیش میاد.
من نهایت تلاشمو میکنم و دیگه بقیشو میسپارم به خدا.

ارسلان_ استرس داری؟

_نه اتفاقا اصلا. چون من تا حد توانم دارم انرژی میزارم و بیشتر از این واقعا برای من ممکن نیست. هرچیزی که نتیجه ش بشه میپذیرم و حسرتی ندارم که به اندازه کافی تلاش نکردم. روزی ده ساعت مفید مطالعه دارم که تایم کلاس های کنکورم رو اصلا حساب نکردم جزوش و اگر هم روزی نتونم ده ساعت رو سر تایمش پر کنم یا از خوابم میزنم و یا تقسیمش میکنم تو روزای هفته جبرانش میکنم. عملا هیچ سرگرمی ندارم و اگر وقت اضافه بیارم با خانواده میگذرونم چون گاهی واقعا کم میبینمشون.

به خودم می آیم و خجالت زده می شوم از اینکه پشت سر هم انقدر توضیح دادم. از روی ادب سوال پرسید و من رگباری پاسخ دادم. به چهره اش نگاه میکنم که خیلی جدی به حرف هایم گوش داد و تمام حواسش را بمن داده بود.

_معذرت میخوام

اخم میکند.....برای چی؟

_خب خسته این پر حرفی کردم سرتونو درد آوردم.

ارسلان _ این چه حرفیه.... خوشحال میشم من از مصاحبت باهات لذت میبرم

_ممنون. انقدر این هفته برنامه م سنگین بود اصلا از اتاق بیرون نیومدم مگر برای کلاس رفتن، دلم برای حرف زدن تنگ شده انگار...

میخندم و به او نگاه میکنم که با لبخند محوی نگاهم میکند. یک لحظه خیلی کوتاه خجالت می کشم. نگاهش گرما دارد یا من گرما میگیرم نمیدانم. سرم را پایین می اندازم. هنوز سنگینی نگاهش را حس میکنم.

ارسلان _یه سورپرایز خوب دارم اما نمیدونم که
عکس العملت چی میخواد باشه. یکم دو دلم اما اگر
خوشت بیاد کلا حال و هواتو عوض میکنه و حوصله
تو جا میاره. انقدر بی حوصله و کسل نشستی دل آدم
میسوزه برات.



#پارت_46

#رویای_قاصدک

به شدت کنجکاوَم. قطعا میخوام بدانم که سورپرایز
ارسلان چه میتواند باشد. هیجان در من شدت گرفته
و حس میکنم همین حالا هم حوصله ام سرجا آمده
است. لبخندی به پهنای بنا گوشم میزنم.

_من عااااشق سورپرایزم حتی اگر قراره خوشم نیاد
اما شانسمو امتحان میکنم. چیزی برای از دست دادن
نیست که هست؟

ارسلان _اگر باشه چی؟

_تو مگه نیستی پیشم؟

لبخند گرمی میزند.....هستم

پس نشونم بده

رو به بابا میکند..... عمو با اجازه تون من بچه ها
رو ببرم بالا حوصله شون سر رفته یه هوا بخورن

بابا_ برید ارسلان جان این چه حرفیه

ارسلان_ آرمین آرمین

آرمین_ جانم داداش

ارسلان_ دخترا رو صدا کن بیان بریم بالا

از در خارج میشویم و از راه پله خودمان را به پشت
بام میرسانیم. قبل از اینکه در را باز کنیم ارسلان
روبه همه می گوید

ارسلان_ یه مهمون کوچولوئه ولی خطرناک نیست
اصلا نترسین.....

و در را باز میکند و داخل می شود. ماهم پشت سرش
می رویم.....

ارسلان_ جولی کجایی بیا.....

متعجب می شوم که چرا کسی باید در پشت بام باشد و
چرا ما باید ببینیمش و چرا او یک سورپرایز است!!!
ناگهان با پارس سگ آنچنان وحشت زده می شوم که
خون در رگهایم بند می آید. غریزه ی حیات به قدری

در من شدت میگیرد که کنترل رفتارم را از دست میدهم. به بازوی فرد کناری ام چنگ میزنم و در تلاشم که از او بالا بروم و فقط جیغ میزنم

_وای خدایا بگیرشششش از من دورشششش
کننننن.....

ارسلان که انگار تازه به خود آمده.....صدایم میکند و
در تلاش است تا مهارم کند.....

ارسلان_ ایلدا جان نترسس من اینجام نگاش کن
آزاری نداره که ببینش....

کمی گردنم را میچرخانم و میبینم که جثه ی کوچک و ظریفی دارد. یک آن انگار که متوجه اطرافم می شوم آتنا و تیدا و آرمین را میبینم که هرکدام به چیزی چنگ زده اند و در تلاشند که میان قهقه زدن نفس را هم از یاد نبرند و تقریبا پخش زمینند. سربلند میکنم و به ارسلان نگاه میکنم. دستش را روی دستم میگذارد و به آرامی میفشارد. مرا به خودم می آورد یک دست پیراهن او را چنگ زده و یک دستم را از شانه اش عقب برده ام و پشت یقه اش را چنگ زده ام و در تلاش بوده ام که از او بالا بروم. به یکباره تمام تنم گر میگیرد. دستم را باز میکنم و میخواهم از

او فاصله بگیرم که به یاد جولی دو دل میشوم و به
 او نگاه میکنم که در دستان آرمین آرام گرفته تا او
 نوازشش کند. هم نزدیکی به ارسلان تنم را از شرم
 میسوزاند هم از ترسم نمیتوانم ازش دور شوم.
 مستاصل بازوی ارسلان را چنگ میزنم و او را مقابل
 خودم نگه میدارم. خنده اش را میخورد.....



#پارت_47

#رویای_قاصدک

ارسلان_ ایلدا جان نترس بیا ببینش اخه اگر وحشی
 بود شما و بچه ها رو می آوردم پیشش؟..... آتنا و
 تیدا هم در کنار آرمین نم نمک در حال ارتباط گرفتن
 با هیولای کوچکند.

تیدا_ اجی بیا ببینش خیلی گوگولیه نترس بیا
 از ترس سر شده ام. بغضم گرفته هم از آبرو ریزی
 که به راه انداختم هم از ضعفم و ترسم از نزدیکی به
 بیستیه کوچک در مزیغه ام. به ارسلان نگاه می
 کنم.

ارسلان_ معذرت میخوام فکر نمیکردم انقدر بترسی
گفتم بیاین باهاش بازی کنین حال و هواتون عوض
شه. میخوای برگردیم پایین؟
میترسم اما کوتاه بیا هم نیستم....

_نه....نترسیدم فقط شوکه شدم.....همین لحظه
جولی پارس میکند و آنچنان از جایم میپریم و دوباره
بازوی او را چنگ میزنم که خون در رگ هایم جمع
می شود.

ارسلان_ لا اله الا الله ببین چجوری میترسه بعد میگه
نه... مگه مجبوری دختر بیا بیرمت پایین
تیدا_ نه اجی تو رو خدا نرو بری پایین مامان بفهمه
نمیزاره باهاش بازی کنیم. وای خدای من تو چرا
انقدر نازی اخه خشگلمممم

سرش را ناز میکند و برایش ادا در می آورد هر سه
خیلی خوب با او ارتباط گرفته اند و من از خجالت و
از ترس نمیدانم چه کنم....

_نه نمیترسم دیگه.... من اینجا می ایستم شما بازی
کنید.....

با غصه به ارسلان نگاه میکنم...

_ شما هم میخوای باهاش بازی کنی؟
 بگو نه خواهش میکنم بگو نه.... لب هایش را به هم
 می فشارد و لبخندش را میخورد....
 ارسلان _ نه من هستم اینجا.

فاصله ام را با او زیاد نمیکنم اما دیگر کوالا وار هم
 آویزانش نیستم و خب این خودش یک پیشرفت
 محسوب می شود. تلفنش زنگ میخورد.

ارسلان _ جانم داداش..... بیا بالا پشت بوم با بچه ها
 اومدیم هواخوری.... اوکی میبینمت..... آرتا بود
 ... اومده... گفتم بیاد بالا

آرتا بیاید ببیند که من از ترسم از یک پایی کوچک
 گوشه ای پنهان شده ام تا روزها همین مسئله را
 دست مایه ی شوخی و بهانه ای برای مسخره کردنم
 میکند. از راه می رسد و من سعی می کنم که آرام به
 نظر برسم.... با بیحوصلگی سلامی به او میکنم و
 نگاهم را به سمت بیستی کوچک میدهم. آه خدای من
 کجای هیکل پشمالوی او زیباست؟ برای چه برایش
 غش و ضعف می روند؟ در لحظه ای با آن دندان
 هایش تیزش میتواند تمام تنت را بدرد و هزاران

بیماری به تو منتقل کنند. آرتا که از احوالپرسی
هایشان فارغ شده به سمت می آید



#پارت_48

#رویای_قاصدک

آرتا_ چته ایلدا کشتیات چرا عنقریب به گل نشسته؟
_هیچی چیزی نیست. کشتیام چرا غرق باشه خیلیم
خوبم. منتظرم بچه ها بازیشون تموم شه بریم پایین.
آرتا_نگو که اینجام آبرو ریزی کردی.... چه مامانیه
این سگه. از ترس این اینجا کز کردی؟ مال توئه
ارسلان؟

چشم غره ای نثارش میکنم و بی جواب میگذارمش.
ارسلان_ نه مال دوستمه مادر بزرگش فوت شده رفت
شهرستان ازم خواست سه روز نگهش دارم تا
برگرده. مامان نداشت بیارمش تو خونه آوردمش
اینجا تو اتاقک اون گوشه میمونه. خودمو آرمین
میایم بهش سر میزنیم باهاش بازی می کنیم حوصله
ش سر نره.

اوووووه....چقدرم کلاشش بالاست بیستیه پشمالو.

آرتا_ بده ببریم ایلدا براتون نگه داره

چینی به بینی ام می اندازم و لب و لوجه ام را جمع میکنم.

ارسلان_ داداش درس و دانشگاهم که سرش گرده دیگه

آرتا_ نه داداش هستش.... کی دوهفته مونده به عید سر کلاس میره که ما بریم.

ارسلان_ اهان از اون نظر.... ما که هروقت دیدیم تو تهرانی میگیرم پس چرا کلاس نمیری یه بار میگی اول ترم کی میره یبار میگی فرجه امتحاناس یبار میگی تعطیلات حالام که تعطیلات قبل عیده تو خیلی تحت فشاری آرتا نگرانم برات

آرتا_ آره خداوکیلی تموم شه راحت شم دیگه حالام از این رفت آمد بهم میخوره خیلی سخته. مخصوصا تو فصل گرما دهنه صافه تو شرجه هوای شمال

ارسلان میخندد و بچه پررویی نثارش میکند.

آرتا به سمت بیستی می رود و او را در آغوش میگیرد و مشغول ناز دادنش می شود. رو میگیرم و

سرم را به نشانه تاسف تکان می دهم و میچرخم.
نگاهم در چشمان ارسلان گیر میکند و خنده هایش از
چه بابت است؟

_چیش خنده داره الان؟ من چندشم میشه از حیوونا
این انقدر خنده داره؟

شلیک خنده اش به هوا می رود و میان خنده هایش
هم طعنه زدن را فراموش نمی کند.....

ارسلان_ وای خدای من تو واقعا با مزه ای دختر...
هنوزم برات سخته اقرار کنی که میترسی بخدا تو
نمونه ای.....

_اصن میترسم شما خودت از هیچی نمی ترسی؟ من
نمیفهمم خنده تون به چیه

با نگاهی مهربان قدمی به سمتم می آید

ارسلان_ ترسیدن بد نیست خنده ام نداره اما اصرار
تو برای اینکه نشون بدی نترسیدی خنده داره و
خودت اینو ضعف میدونی و با پنهان کردننت اینو به
طرف مقابلتم القا می کنی.

با لبخندی خیره به صورتم مانده و من از جواب سر
باز میزنم. حق با اوست. بهتر است که بپذیرم که
میترسم و آن را ضعف ندانم.



#پارت_49

#رویای_قاصدک

_اخه واقعا چندی هستن من نمیدونم چطوری دلتون
میاد که دست بزنید بهشون اخه.

ارسلان _ایلداااا این چه حرفیه...چندی یعنی چی این
بنده خدا به این خشگی و بانمکی کجاش چندیسه؟

_کثیفن دیگه معلوم نیست چند هزارتا مریضی هم
دارن و ما نمیدونیم

ارسلان _ایلدا جان اصلا اینطوری نیستش. سگ نگه
داشتن به این آسونیا نیستش. مخصوصا جولی که
رفیقم به شدت روش حساسه. هر شیش ماه یکبار
معاینه میشه. واکسن هشت گانه و هاری و قرص
انگل و کلی معاینه و کارای بهداشتی براش انجام
میدن. مرتب حمام میره و حتی مسواکش هم هر دو

روز یکبار انجام میده. مرتب اصلاح میشه و لای انگشتاش هر روز بعد از پیاده روی تمیز میشه. جولی تربیت شده اس و هر روز جای خاصی که بهش یاد دادن فقط دستشویی میکنه و اصلا نشده که جایی غیر از اونجا دستشویی کنه. اونا موجودات خیلی ظریف و حساسین. هر غذایی نمیتونن بخورن چون آلرژی های سختی دارن یا دیابت میگیرن. شاید صاحبش آدم های زیادی رو دورش داشته باشه ولی اون سگ فقط و فقط صاحبش رو داره و تمام دنیاش تو اون ادم خلاصه می شه بطوریکه اگر بهش توجه نشه احتمال اینکه افسرده بشه خیلییی زیاده و کلا موجودات بسیار شیرین و باوفایی هستن. وقتی مشکلی داشته باشی اولین نفر میفهمن انقدر دورت میچرخن تا حال و هواتو عوض کنن یا لیست میزنن و با این کار میخوان که اوج محبتشونو نشونت بدن. به نظرم دیدتو نسبت بهشون عوض کن. بی انصافیه در حقشون.

مبهوت به او خیره شده ام. تا بحال این چیزها را در مورد سگ ها نمی دانستم. فکر میکردم بیماری را هستند و خطرناک.

یعنی این گاز نمیگیره؟

ارسلان_ نه ايلدا اخه برآي چي گاز بگيره؟ اين سگ
 يه سگ خونگيه. سگ نگهبان يا گله نيستش. اونا هم
 به اين دليل كه بهشون آموزش دادن بغير از صاحبش
 بايد نسبت به غريبه واكنش نشون بدن خطرناك
 ميشن. اين حيونكيا هرطور آموزششون بدي
 همونطوري ميشن. جولي و همه ي سگ هاي خانگي
 آموزش ديدن كه در كنار انسان ها باشن و به نوعي
 خودشون هم هرگز كاري نمي كنن تا صاحبشون
 ناراحت بشه. اونا طبيعت بازيگوش و جمع گرا دارن
 و دوست دارن كه تو اجتماع پذيرفته بشن نه اينكه
 طرد بشن.

كنجكاو مي شوم و دوست دارم كه بيشتر در موردش
 بدانم.

ارسلان_ من نميگم كه عاشقشون باش و يه ساعته
 نظرتو راجع بهشون تغيير بده اما بيا يكم با ديد بازتر
 به اين مسئله نگاه كن. به صرف اينكه تو اجتماع ما
 پذيرفته نيستن و يك سري باورهاي غلط راجع
 بهشون جا افتاده با ديد بد بهش نگاه نكن....تو بايد
 هميشه دانسته هايي كه از جامعه به تو منتقل ميشه
 رو به چالش بكشي و در موردش تحقيق كني و بر
 اساس اون قضاوت كني. سگ ها چند قرنه كه جزء

جدا ناپذیر زندگی خیلی از انسان ها هستن. باهاشون زندگی می کنن و بچه دار میشن و خیلی هم سلامت و خوشحالن. اتفاقا از خیلی لحاظ اینطور خانواده ها سلامت روانی بالایی نسبت به خانواده های دیگه دارند. بر اساس یک سری تحقیقات بچه هایی که در کنار سگ بزرگ میشن هم در آینده بسیار مسئولیت پذیرتر میشن که یه نکته تربیتی بسیار مهمه هم کودکیه شادی دارند و خیلی خلاء های دیگه رو براشون پر میکنه. هیچ کسم مریض نشده و از سگ نگه داشتن نمرده.

نمی دانم که راجع به شنیده هایم چه حسی داشته باشم اما میدانم که آن حس ترسی که از ابتدا در من بود الان نیست. انقباض عضلاتم از بین رفته و با شگفتی نگاهش میکنم. به نظرم دیگه زشت نمی آید. تا حدی حق با بقیه است. بانمک است و احساس می کنم چهره خنگی دارد. پشم هایش فرفری و صدفی رنگ است و پاهاش بسیار کوتاهی دارد که اگر دقت نکنی انگار که تنش به زمین چسبیده است. یک پایون صورتی به گوشه ای از پشم های سرش آویزان کرده اند که باعث خنده ام می شود. نگاهی

گذرا به ارسلان میکنم که به دقت زیر نظر گرفته است.



#پارت_49

#رویای_قاصدک

ارسلان_ میخوای بریم از نزدیک تر بهش نگاه کنیم؟
هم میخوایم و هم نمیخوایم. تردیدم را از نگاهم
میخواند.

ارسلان_ نیازی نیست بهش دست بزنی فقط نگاهش
میکنیم و منم پیشتم.

به او اطمینان دارم سری به نشانه موافقت نشان
میدهم. به بیستی نزدیک می شویم و تیدا هیجان زده
از اینکه نزدیکش شده ام دستم را میگیرد و به سمت
او می کشد. کمی استرس دارم اما نه به آن شدت.
جولی به سمتم می آید من نفسم حبس می شود. آرتا
در کنارم قرار میگیرد و شانه ام را در آغوش
میگیرد. دست هایم را مشت کرده ام و نفس هایم تند
شده اند.

ارسلان_ جولی فهمیده تو زیاد ازش خوشت نمیاد
سعی داره که نظرتو جلب کنه

جولی دور پاهایم میچرخید و گردنش را به پای چیم
میمالید. حس عجیبی داشتم هم حرکاتش بامزه بود و
هم هنوز احساس غریبی داشتم. یک جور هیجان.

آرتا_ نترس آجی نازش کن بفهمه که دوشش
داری.... بشین

نگاهی به ارسلان می کنم و چشم روی هم
میگذارد... احمق نیستم می دانم که در حضور این
همه آدم او نمیتواند که به من آسیبی برساند اما هنوز
تماما با حضورش مانوس نیستم. با تردید می نشینم
و دستم را به سویش دراز می کنم و به محض اینکه
دستم به پشم های فرفری اش می رسد انگشت هایم
را جمع می کنم و غلغلکم می شود. آرمین نزدیک می
شود و دستم را میگیرد..... بیا باهم بهش دست بزنیم
من هواتو دارم بیا.... دستم را آرام به او نزدیک
میکنم و آرمین به حالت نوازش دست هایم را روی
تنش حرکت میدهد. حس دلپذیری است. نرم و گرم
است. بیشتر به من نزدیک می شود.

_چرا هی بیشتر نزدیکم میشه؟؟؟

ارسلان_ خوشحاله داری باهاش ارتباط میگیری
میخواه محبتتو جواب بده.

لبخندی میزنم و به چشم هایش نگاه میکنم که به
نظرم حالت خنگی دارد که بامزه به نظر می رسد. تیدا
سرش را نوازش میکند و او به سمت تیدا می رود.
از او خوشم آمده شخصیت خونگرمی دارد. نیم
ساعت دیگر هم آنجا می میانیم که تلفن ارسلان زنگ
میخورد و می گوید که خاله گفته شام حاضر است و
دیگر وقتش رسیده پایین برگردیم. وقتی مامان
میفهمد که برای چکاری بالا رفته بودیم خودش بالای
سرمان می ایستد و تا نفر آخرمان دست و صورتمان
را زیر نظرش با اب و صابون نشوئیم اجازه داخل
شدن نمی دهد. میز را به کمک ارمین میچینم و سر
میز وقتی آرتا می گوید که من هم با جولی ارتباط
گرفتم بابا و مامان با حیرت به من نگاه می کنند چرا
که آنها از ترس مفرط نسبت به سگ و گربه خبر
داشتند. خودم هم حیرت زده هستم. اینکه چطور
ارسلان توانست با چند جمله تمام طرز فکر را تغییر
دهد. نه تنها از سگ و گربه دیگر به آن شدت ترس
ندارم. به این نتیجه رسیده ام که شاید قبلا هم
نمیترسیدم. که ترسم نسبت به ناشناخته هاست و در

ذهنم باید با آن کنار بیایم. بعد از شام وقتی دور هم
نشسته ایم خاله میخواهد برود برایمان چای بیاورد
که من زودتر بلند می شوم و اصرار می کنم که خودم
انجام میدهم. به آشپزخانه میروم نگاهی به دور و بر
میکنم و سعی میکنم به خاطر بیاورم که استکان
هایش را کجا می گذاشت. یکی دوتا کابینتی که حدس
میزدم را باز میکنم و پیدا نمیکنم.

_نوج حالا چکار کنم.... تو که نمیدونی استکاناشون
کجاس چرا چایی شیرین بازی در میاری...
میخواهم برگردم بروم از خودش بپرسم که با سر به
چیزی برخورد می کنم....
_اخخ....



#پارت_50

#رویای_قاصدک

درد زیادی از بینی تا سرم حس می کنم.... نوک بینی
ام را مالش می دهم و به دیوار مقابلم نگاه می
کنم.... شاکی در صورتش می توپم

_چرا انقدر بی سر و صدا میان خب دماغم خورد شد
لحن پر خنده اش حرصی ام میکند.....

ارسلان_ دفعه دیگه طببل و سنج میزنم میام شما
ببخش.....اومدم کمکت کنم تو چایی ها رو بریز من
میبرم.....به سمت کابینت کنار گاز می رود استکان
ها را در می آورد و روی کابینت می چیند.

_خودم میتونستم نیازی نبود بیاین.....

به سمتش می روم می خواهم چای را بریزم که
متوجه می شوم جای سینی را هم نمی دانم. لبم را به
دندان می گیرم و به سمتش میچرخم که سینی را
مقابلم میگیرد. لب هایم را به حالت غنچه جمع میکنم
تا جلوی خنده ام را بگیرم. ابرویی بالا می اندازد.....

ارسلان_ میدونم میتونستی اما خودم اصرار دارم
کمکت کنم تا دوتایی باهم چایی شیرین شیم

میخندم....غرغره های زیر لبی ام را شنیده.... به
چشمانش نگاه میگیرم که رد چشمانش به لب هایم
می رسد. نمیدانم چرا از نوع نگاهش دستپاچه می
شوم. نگاهش گرمای عجیبی دارد. چه نگاه زیبایی
دارد.... از شرم افکار خجالت آورم لبم را زیر دندان
میگیرم که همان لحظه نفس تندی می گیرد و قدمی

عقب می رود... دستی داخل موهایش میبرد و سریعاً
می چرخد و به سمت در می رود

ارسلان_ الان برمیگردم

به سرعت از آشپزخانه می رود. بهت زده ام. نمی
دانم چرا هربار که با او روبرو می شوم گرفتار نوعی
سردرگمی می شوم. در هر لحظه همزمان حس های
متفاوتی را تجربه میکنم. مثل الان که هم شرم داشتم
هم هیجان زیر پوستم میجوشید. از رفتارهایش سر
در نمی آورم. گاهی عصبی است و پر از اخم و گاهی
با حوصله و مهربان و گاهی شوخ و با مزه. اما
چیزی که در او همیشه یکسان است عجیب بودن
عکس العمل هایش است. هیچ گاه نمیتوانی حدس
بزنی که واکنشش چه خواهد بود مثل الان که می
خندیدیم که به یکباره با اخم به سرعت از آشپزخانه
خارج شد. او دائم دانسته هایم را به چالش می کشد.
راجع به همه چیز و بیشتر از همه راجع به خودش.
مشغول ریختن چای می شوم و سینی را بلند میکنم
که ببرم که سر می رسد

ارسلان_ بده من ببرم دستت درد نکنه

_میبردم خودم.....

ارسلان_ تعدادش زیاده عزیزم خسته میشی بده من
 سینی را از دستم میگرد و دست هایش را روی
 دستانم می گذارد تا سینی را به او بدهم. بهت زده
 نگاهش میکنم....سینی را به دستش می دهم و
 دستانم را مشت میکنم و خودم به طرف بقیه می روم
 و کنار مامان می نشینم.... به سرعت در حال
 پردازش خاطره هایم هستم.....آیا تابحال مرا اینطور
 زیبا با لفظ عزیزم خطاب کرده؟ در حرف زدن هایش
 با بقیه چطور؟ تکه کلامش بود یا یا چه؟ با
 نشمین هم که مخاطب میشد عزیزم میگفت؟ ذهنم
 خالی است...هیچ چیز را نمیتوانم به خاطر بیاورم...
 تنم گرم است.... سرم سرد.... ذهنم منجمد شده و
 یاری ام نمیکند.... مامان با ضربه ای به پهلوی مرا به
 خود می آورد و سر که بلند میکنم میبینم ارسلان
 مقابلم ایستاده و چای تعارف میکند. سریع چشمانم را
 می دزدم و یک چای برمیدارم و تشکر میکنم. متوجه
 می شوم که دست هایم را همچنان مشت نگه داشته
 بودم. گفته بودم که حضورش همیشه با تناقضاتی
 همراه است و این را به من منتقل می کند؟ روی
 دستانم در آتش است و کف دستانم یخ زده اند. چای
 با کف دستانم نگه میدارم تا گرم شود. به دستانم

رجوع میکنم که در یادآوری کمک حالم شوند. آیا
 تابحال از ارسال عزیزم شنیده اید و همزمان لمس
 شده باشین؟ دستاتم سوزن سوزن می شوند و در پی
 یافتن گرما بیشتر به چای می چسبند. چرا به هم
 ریخته ام؟ قلبی از چای را میخورم و روی گرما آن
 متمرکز می شوم. هجوم احساساتم از هر طرف خسته
 ام میکند. به جمع حاضر نگاه میکنم تا از افکار بی
 سر تهم نجات پیدا کنم...

عمو مرتضی _ رضا امسال عید برنامه ریختن کجا
 بیرین؟ چکار میخواین بکنین؟ این خانوم ما میگه که
 دوست نداره بمونه و این چند روز به عید دیدنی
 بگذرونه



#پارت_51

#رویای_قاصدک

خاله لیلا _ مگه بد میگم؟ خب بعد از تعطیلات عید هم
 میشه رفت عید دیدنی با سرکار رفتن شما تداخلی
 نداره اما حیف نیست تعطیلات عید رو تا لنگ ظهر

بخوابیم و شبیم از خونه در بیایم باز بریم تو خونه
یکی دیگه. لطفش کجاس؟ خسته شدیم به خدا دلم
تنوع میخواد.

مامان_اره بخدا ما هم واسه همین همیشه از روز
اول عید میزنیم بیرون چون رضا هم بعد عید انقدر
سرش شلوغ میشه که عملا نمیتونیم جایی بریم. بچه
هام پوسیدن تو خونه حداقل چند روز عید حال و
هواشون عوض شه. خب شما هم با ما بیاین بیشتر
خوش میگذره ها؟ نظرتون چیه؟ دو ماشینه میریم.
خاله لیلا_والا چی بگم من از خدومه. مرتضی تو چی
میگی؟

عمو مرتضی_خانوم من چیزیم بگم که ماشالله آخرش
خودت تصمیم گیرنده ای چی بگم؟
همه میخندند به حالت مظلوم عمو مرتضی.

بابا_اره به نظر منم خیلی فکر خوبیه. میتونیم شهر
به شهر بریم بگردیم از اصفهان شروع کنیم بریم
شیراز و شهرکرد خیلی باصفاست. هر شهرم
وایمیستیم که خسته نشیم. بچه ها شما چی میگین
موافقین؟

آرتا_ والا من با بچه ها برنامه ریخته بودیم چند روز
شمال کاش زودتر میگفتین

بابا_ چند روز یعنی دقیقا چند روز؟

آرتا_ یعنی تا شیشم عید ویلای یکی از بچه ها
دعوتیم. میتونم بعدش پیام و هرجا بودین بهتون
بپیوندم.

بابا_ اینم فکر خوبیه حالا راجع بهش صحبت می
کنیم.

عمو مرتضی_ شما چی میگین بچه ها؟..... و به
ارسلان و آرمین نگاه می کند

ارسلان_ من برنامه ای ندارم. هرطور خودتون
صلاح میدونین

آرمین_ عالیه منم موافقم.

بابا به من نگاه میکند و منتظر است تا منم نظرم را
اعلام کنم.

_من که میدونین کلا با خود مسافرت مشکل دارم
چون ترجیح میدادم امسال که کنکور دارم جایی نریم
ولی خب مسافرت جالبی میشه. خوش میگذره.

خاله لیلا_ خشگلم تو اونجا درستو بخون کسی کاری
به تو نداره. منو مامان هستیم همه کارا با ما.

با محبت لبخندی به رویش میزنم

بابا_ پس تصویب شد ایشالله بعد از سال تحویل
بلافاصله راه میفتیم.

در تخته دراز کشیده ام و برای اولین بار بعد از ماه
ها از شدت فکر و خیال خوابم نمیبرد. به دستاتم نگاه
میکنم. به این فکر میکنم که آن ها هم حافظه دارند؟
اتفاقاتی را که برایشان می افتد را به خاطر میسپارند؟
افکارم برایم خنده دار است اما نمیتوانم برای گرمای
بیش از حد پوست رویی دستاتم دلیلی

بیاورم..... تفاوت دمای پوست کف و بیرون دستاتم را
با چه علم و چه منطقی توجیه کنم؟ چرا از لحظه ی
برخورد با دستان ارسالان تابحال در آتشند؟ مگر چه
اتفاقی افتاد؟ آیا شرمگینند؟ یک لمس کوتاه و بدون
هیچ قصد خاصی در پشت آن، نباید این نتیجه را
داشته باشد.... هرچه میگردم کمتر میابم.... هرچه فکر
میکنم بیشتر سردرگم می شوم... چشمانم گرم می
شوند و من نمیتوانم به این فکر نکنم که آیا دست ها
هم حافظه دارند؟



#پارت_52

#رویای_قاصدک

فصل سوم

زمان حال.....

«توسن رو آماده کن دارم میام» اس ام اس را ارسال
میکنم و صدای موزیک را تا انتها بالا میبرم...
«لغت به شبهای بعد از تو به دردی که ماند از تو به
دادم نمیرسی»

آوای آهنگ در تمام تنم جاری است. آتش رو به
خاموشی است. چیزی نمانده..... تماما خاکسترم....
«رفتی آواره شد خانه ماندم غریبانه لغت به بی
کسی»

رفتی و من تنها شدم..... تو نشانی این خلوت را به
من دادی....گفتی با هم خلوت می کنیم...ما در برابر
دنیا..... مرا به آرامش سکوت و خلوت خو دادی و

به یکباره رهايم کردی.... من بايد با تتي که به تنهائي
عادت داده بودی چه ميکردم؟.... من بعد تو تنهاتر
شدم.... من و خاطرات تو در برابر دنيا!

«قلبه من اين چنين آسان نميلرزید عشقت اما به
غمهايش نمی ارزید»

آنچنان پر قدرت و پرجسارت ظاهر شدي که فقط
فرصت کردم در برابر اين هجمه زانو بزنم و تسليم
شوم.... قلب من بي تجربه آنچنان به ریشه افتاد و
آنچنان لرزيد که من هنوزم که هنوزه با پس لرزه
هايش دست به گريبانم

«دنيا را بردی همراهت به نابودی دنيا غم شد مگر
تو چند نفر بودی»

نه که خواستم و نشد.... نه.... هرگز نتوانستم که
کسی را به خلوت دو نفرمان راه دهم.... من چشم
گشودم و در دنيايمان غرق بودم.... تو همه کسم
بودی و من؟ به واقع چه بودم براي؟

تصور کن که به یکباره ببینی که آدمت، دنيايت،
لحظاتی که خلق کردید نه از بين رفته اند و نه مرده
اند.... بلکه بدتر از آن... هرگز وجود نداشته اند!!!!

و من فکر میکنم که تو هرگز برای من
نبودی.....هرگز برای من وجود نداشتی!

«لغت به شبهای بعد از تو , لغت به شبهای بعد از
تو , لغت به شبهای بعد از تو»
لغت به هرچه که ماند از تو....

«من همانم که دل از دنیا بریدم با غمت آتش به باران
میکشیدم هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم»
تو رفتی و من خیال میکردم که دنیا تمام شده... خیال
میکردم قطعا میمیرم مگر بدون تو هم میشد؟..... من
که تو نبودم که آنچنان رفتی که گویی منی هرگز
نبوده من آلوده بودم... سراپا.... در کمال تعجب
من بعد از تو هم زنده بودم امااااا.... من دیگر هرگز
زندگی نکردم!!....

«خاطراتم را چرا یادت نمانده غصه ها من را به
پایانم رسانده بی وفا مهر و وفا یادت نمانده»
بی وفا.... تو که برای ماندن نیامده بودی... تو که بی
رحمانه مرا به خودت وابسته کردی.... من هرچقدر
هم که کم، اما عاشقی کردم.... روز های خوش
دونفره داشتم... خاطراتی برای تمام عمرم ذخیره
کردم... پس پشیمانی ندارم اما ای کاش بریدن را هم

یادم میدادی.... فراموش کردن را هم.... رفتن و پشت
 سر را نگاه نکردن را هم.... بی وفایی را هم....
 «قلبه من این چنین آسان نمیلرزید عشقت اما به
 غمهایش نمی ارزید

دنیا را بردی همراهت به نابودی دنیا غم شد مگر تو
 چند نفر بودی»

دنیا غم شد..... دنیا کم شد.... دنیا محو شد.... مگر
 تو چند نفر بودی؟؟؟ اشکی ندارم.... من برای تمام
 عمرم اشک ریخته ام و دیگر اشکی ندارم..... فقط
 کمی لرز دارم... کمی در سرم آتش.... ماشین را به
 سرعت جلوی در میرسانم و ترمز میکنم بوق میزنم و
 پیاده می شوم.... ساک را از پشت ماشین برمیدارم و
 به راه می افتم



#پارت_53

#رویای_قاصدک

_سلام احمد آقا بی زحمت ماشینو بیار تو

احمد آقا_ سلام خانوم ...به چشم.... الساعه

به سرعت خود را به محوطه میرسانم. داخل اتاق رختکن میشوم و کلاه و چکمه و شلوار را به تن میکنم و باقی را داخل کمد قرار میدهم. علی افسار توسن را به دست گرفته به سمت من می آید.

علی_ سلام خانوم پارسا توسن آمادس خودم گرمش کردم خیالتون راحت.

_سلام. ممنون علی..

کله گیر توسن را به دست میگیرم و نوازشش میکنم سرم را به سرش نزدیک میکنم.

_هی هی پسر... چطوری.... دلم برات تنگ شده بود..... بریم یه دوری بزنیم باهم باشه؟

پا در رکاب میگذارم و دستم را به زین میگیرم و خود را بالا می کشم... افسارش را به دست میگیرم و قدم زنان به سمت محوطه بیرونی هدایتش میکنم. پاهایم را کمی به عقب میکشم و به عادت او کمی افسارش را شل میکنم و با ضربه ی پا به او میگویم حالا وقتش رسیده.... به سرعت و چهار نعل می تازد.... او این را میخواهد و من هم.... آزاد باشد و رها، من هم.... با پای راست ضربه ی دیگری به شکمش

وارد میکنم و از زین فاصله میگیرم.... نیم خیز به سمت جلو فقط میتازم.....

_اره پسر همینه

به جای همه اشک های نریخته ام می تازم.... به جای همه ی فریاد های نزده به جای همه ی دلتنگی ها و دلخوری هایی که باید در صورتش میکوفتم.... دخترک هنوز هم شیون میکند.... به او نگاه نمیکنم.... رویش را ندارم.... من باید تمام حسرت هایش را در صورت خوش مسبب تمام این غم ها قی میکردم و نکردم.... به جایش فقط می تازم.... شاید خاکسترم را باد ببرد به دور دست، تا راوی غصه ام باشند... شاید دیگر از نو متولد نشوم و شاید که این آتش دیگر روشن نشود.... می تازم و می تازم تا شاید دیگر هیچ دختری مخاطب هیچ عشق بی وفایی نشود..... تا شاید من خود ناکامم را ببرم جایی گم کنم تا دست خدا هم به من نرسد! می تازم تا غصه ها را جا بگذارم تا شاید فردا به گرد پایم نرسد تا من تنها در این لحظه به ابدیت تو درخود چیره شوم... می تازم و می تازم.

نگاهی به سر در رستوران می اندازم «رستوران دیدار». همینجاست. از ماشین پیاده می شوم و به سمت رستوران به راه می افتم. رستوران شیک و مدرنی است که فضای تاریکی دارد. باب میل من نیست اما چه اهمیتی دارد. چشم میچرخانم و ماهان میوه چی را از پشت سر شناسایی میکنم. میزی کنار پنجره را انتخاب کرده که به نسبت از بقیه میزها فضای خصوصی تری را دارد. به طرفش می روم و مقابلش که قرار میگیرم از جا بلند می شود.

ماهان_ سلام خوش اومدین.... ممنونم که دعوتم رو پذیرفتین

ابروهایم بالا میپرند... کنارم می آید و صندلی را برایم بیرون می کشد.

_سلام خیلی ممنونم.... بنده این دیدار رو به حساب دعوت نذاشتم بعنوان یه قرار کاری در نظر گرفتم و خدمت رسیدم.

می نشینم و او هم به سمت صندلی خود میرود. گارسن را صدا میزند و او سریعا خود را می رساند. منو را به دستم می دهد. منو را باز نکرده سفارش یک سیخ جوجه بدون استخوان بدون برنج به همراه

سالاد و اب می دهم. او هم یک سینی کباب و سوپ و
دوغ سفارش می دهد. گارسن سفارش ها را میگیرد
و می رود.

ماهان _ شما معمولاً قرار های کاریتون رو تو
رستوران میزاری؟

_ نه تقریباً هیچ وقت.... ترجیح من همیشه اینه که
قرار کاری تو محیط کاری باشه.... راستش رو
بخواه از درخواستتون شوکه شدم ولی دوست داشتم
که اینبار دیدارمون به شکلی که آقای میوه چی
میخوان پیش بره تا ایشون از ما دلخور نباشن بابت
سری قبل. انتظارش رو نداشتیم باز هم قراره مزاحم
شما بشیم. اما خب به فال نیک میگیرم. من در خدمت
شمام.



#پارت_54

#رویای_قاصدک

ماهان _ این همه توضیح لازم بود؟

_ منظور تونو نمی فهمم؟؟

ماهان_ خب واضحه كه شما مایل به دیدار مجدد من نبودین و این رو تا به الان چند بار متذکر شدین كه غیره منتظره بوده و این یه قراره صرفا کاریه..

جا خورده نگاهش می كنم.... چه در سر میپرواند مردك مودی؟

_من اینو نگفتم فقط گفتم كه ما معمولاً راجع به شرایط تمدید قرارداد با ابویتون صحبت میكرديم. و در مورد قسمت دوم حرفتون، مگه غیر از اینه؟
ماهان_ منم مثل شما قرارای كاریمو تو رستوران نمیزارم

این جواب حرف من نبود....اما تصمیم گرفته كه مستقیم تر مقصودش را برساند

_پس الان برای چی اینجا هستیم؟

ماهان_ باهوش تر از این حرفایی!

به كاهدون زده ای.... من كاملاً متوجه نیتش هستم.... او به زعم خودش توانسته بدون زحمت مرا به یک قرار دعوت كند و مخم را شستشو دهد و من هم چون با او و پدرش در رودربایستی هستم و به اصطلاح دستم زیر ساطورشان است زبان به كام

میگیرم و اجازه میدهم که مرا گیر بیندازد. نا فرم به
کاهدون زده ای.....

_من دوست دارم که به طرفم یه شانس توضیح بدم و
خودم نتیجه گیری نکنم.... اگر غیر از این باشه و
بخوام برداشت خودم رو از حرفتون داشته باشم تا
الان باید از در اینجا بیرون رفته باشم!!!

در کمال ادب به او حکم میکنم که یا شرایط را
توضیح میدهی یا لحظه ای دیگر مرا در مقابلت
نمیبینی...

ماهان_ من ادم خجالتی نیستم.... ازتون خوشم اومده
و انکارش نمیکنم.... دوست داشتم که به شام
دعوتتون کنم و این کار رو کردم و شما هم اومدی....
الان مشکل کجاست؟

کثیف بازی کرده..... خودش هم میداند که مشکل
کجاست.... دوست دارد که با طعمه اش بازی کند.
خیله خب.... بازی میکنیم اما از نتیجه بازی خوشحال
نمیشوی!!!

_ببینید آقای میوه چی....
ماهان_ ماهان هستم

_من حتی یک درصد هم احتمال این رو نمیدادم که
این یه قرار کاری نباشه آقای میوه چینی....

روی فامیلی اش تاکید میکنم که حساب کار دستش
بیاید.... ادامه میدهم

_ و حتی اگر بر فرض هم بگیم که شما تصور
کردین که من از دعوت شما به رستوران باید این
برداشت رو میکردم... فکر نمیکنین که باید این
درخواست رو از خودم میکردین و نه از منشیم؟ فکر
نمیکنین که احترام حکم میکرد که من در مورد
پیشنهادتون فکر کنم و نظرمو شخصا به خودتون
اعلام کنم؟ منو در این حد ندونستین که نظرمو
بپرسید یا خودتونو در اون حدی که نظر من براتون
مهم باشه؟ هرکدوم از این موارد هم که باشه من
تحسینتون نمیکنم..... اگر میخواستین نظر منو جلب
کنین باید بگم که رفتارتون زیاد هوشمندانه نبود....



#پارت_55

#رویای_قاصدک

و به او متذکر شدم که هوش مرا هرگز در مقابل
خودم به چالش نکشد.... من به خودم و هوشم
مطمئنم.... حرفش را به شکل مودبانه ای تلافی
کردم

ماهان_ اصلا این چیزا نبودش چرا انقدر سختش
میکنی این صرفا یه شام دوستانه س و من دوست
داشتم یه شب خوب باهم داشته باشیم... همین
به تقلا افتاده.... به یکباره از شما به تو تبدیل
شدم.... میخواهد با قضیه ریلکس تر برخورد کند و
نشان دهد که بعنوان دوست روی من حساب کرده....

_لطفا به شعورم بیشتر از این توهین نکنین... از
اینکه قابل دونستین که به عنوان یه دوست منو به یه
شام دوستانه دعوت کنین متشکرم اما من با کمال
احترام رد میکنم.... من دوستامو با یه ساعت شام
خوردن انتخاب نمیکنم....

عصبی شده و اخم هایش در هم شده به پشتی صندلی
تکیه میدهد و انگشتش را با حالت خاصی به بینی
اش می کشد.... هوشیارانه زیر نظرش دارم....
فهمیده که روش های معمولش روی من کارساز
نیست. گارسن با میز چرخدار از راه می رسد....

غذاها را روی میز قرار میدهد. با گفتن اینکه چیزی دیگری لازم دارید یا نه و جواب ماهان سریعاً دور می شود. او هم متوجه فضای پر تنش بینمان شد. ماهان _ اصلاً من انتظار این برخورد رو نداشتم جدا ناامید شدم....

..پر واضح است که توقع این برخورد را نداشته.... من هم به احدی قول نداده ام که مطابق توقعات و انتظاراتشان ظاهر شوم!

_متأسفم که طبق انتظاراتتون ظاهر نشدم....

ماهان _ دوست داری اینجوری خودتو نشون بدی؟ آه خدای من.... او ورای تصوراتم پررو و متوقع است

_بازم من متوجه منظورتون نشدم؟

ماهان _ دوست داری سرسخت نشون بدی و بگی که من راحت به دست نمیام!

هیچ از لحن حرف زدنش خوشم نمی آید.... ابرو در هم می کشم

_من مسئول افکار و برداشت شما نیستم.... و اینکه جوری که من دوست دارم خودمو نشون بدم به خودم

مربوطه.... من به هدفی که بخاطرش اینجا اومدم
 نرسیدم.... ادامه این دیدار به نظرم بی نتیجه ست.
 کیف و سویچم را برمیدارم و از داخل کیف سه تا
 تراول در می اورم و روی میز کنار بشقاب غذایم
 قرار میدهم و چشمان سرکشم را در چشمانش می
 کوبم

_از دعوتتون ممنون جناب میوه چی. شبتون خوش.
 و فرصتی به او نمیدهم و به سمت در راه می افتم.
 چهره اش را به یاد می اورم که وقتی از جای بلند
 شدم جا خورده و مبهوت نگاهم میکرد و وقتی که
 پول را روی میز قرار دادم حس کردم که لبخندی در
 چشمانش دیدم که رو لب هایی که زیر دستش پنهان
 شده بود نتوانستم ببینم. به ماشینم میرسم و سریع
 سوار می شوم و به راه می افتم. برایم مهم نیست که
 پول گذاشتن کار مودبانه ای بود یا نه.... من دعوت
 او را نپذیرفتم پس از نظر من او نباید بابت قراری که
 از طرف من رد شد هزینه ای پرداخت میکرد. از
 اینکه زیر دین کسی باشم متنفرم و اگر اون این کار
 را حمل بر بی ادبی بداند مشکل خودش است و من
 بخاطر یک غریبه زیر چتر حیا و ادب خود را معذب

نمیکنم و کاری که به نظرم درست و است و شخصیتم را زیر سوال نبرد انجام میدهم. حقیقتاً مرد جذاب و خوش استایلی است و مطمئناً کم و شاید هرگز دست رد به سینه اش نخورده پس انتظار نداشته که از رفتارش بد برداشت کنم و دستش را در حنا بگذارم ولی من هرکسی نیستم من به اندازه خودم منحصر به فردم و هیچوقت دیگر به کمتر از چیزی که حقم است قانع نمی شوم....

به سمت خانه به راه می افتم. سرم در حال انفجار است.... روز مزخرفی را پشت سر گذاشته ام.... روزی پر از اتفاقات غیره منتظره و خسته کننده.... انرژی در تنم باقی نمانده و آنقدر خسته ام که دوست دارم فقط خود را به تختم برسانم و تا خود صبح دیگر بیدار نشوم. میدانم که برخوردیم با ماهان میوه چی عواقبی برای آینده موسسه خواهد داشت یا نه.... اما اگر باز هم به عقب برگردم همین رفتار را خواهم داشت. موسسه بی نهایت برایم مهم است.... شب و روز برای به ثمر رسیدنش تلاش کرده ام اما برای ادامه حاضر نیستم که به احدی باج دهم! الان که به عقب نگاه می کنم از خودم و دستاورد هایم راضی هستم و به خودم افتخار می کنم و حاضر

نیستم که این حس را با هیچ چیزی عوض کنم.... من
موفقیت را با زحمت به دست آورده ام اما حاضر
نیستم خودم را در ازای ادامه موفقیت هایم طاق
بزنم....



#پارت_56

#رویای_قاصدک

مرضیه_ تو که دهن بدبختو ساییدی با این سختگیری
هات

_مرضیه موضوع بحثمون تیداست!!!! من نه بخاطر
اون بلکه بخاطر خودم باااید سخت گیر باشم من باید
نهایت تلاشم رو بکنم که نقطه کوری تو ماجرا برام
نمونه که بعدا نگم میتونستم جلوی یه فاجعه رو
بگیرم و نگرفتم.

بلند میشوم به کنار پنجره می روم و پشت به مرضیه
برایش توضیح میدهم...

_ از اون گذشته به من باشه من هنوزم دوست ندارم
تیدا از دنیای دخترنش بیرون بکشم و وسط زندگی
و مسئولیت های زنانه بندازمش اما اون خودش
میخواه اینو و اینطوری خوشحاله پس منم وظیفه م
اینه که تمام کاری که از دستم برمیاد بکنم که تصمیم
اشتباه نگیره و من تا اینجا حتی یه نکته منفی در
مورد آرمین پیدا نکردم.

مرضیه _ به نظر منم آرمین همه چی تمومه بهتره
دلتو به خدا ببندی و باقیشو بسپری به اون بالایی.

_ایشالله که هرچی خیره....

مرضیه _ نظر بابات اینا چی بود؟

_والا از تیدا شنیدم که همون شب آرمین رفته و جدی
با خانوادش صحبت کرده. جزئیاتشو نمیدونم اما
خانوادش راضی شده بودن و فرداش با مادرم تماس
گرفته بودن.

مرضیه _ چه آتیششم تنده بچه

میخندد و من هم به لبخندی اکتفا میکنم

_مامانم شب مطرحش کرد. اصن بابام خشکش زد.
انتظارشو نداشت اصلااا. تیدا از استرس داشت پس

میفتاد. هی نگاه من میکرد. منم در اومدم به بابا گفتم
 نظرتون چیه؟ بابا گفتش که به نظر نمیاد شوکه شده
 باشی، خبر داشتی؟ منم انکار نکردم. گفتم یه علاقه
 ای این وسط هست. اینکه تیدا در مورد این قضیه با
 من صحبت کرد و من چند باری با آرمین راجع بهش
 صحبت کردم. گفتم که همه چیز بسته به نظر شماست
 و به عنوان بزرگتر تیدا هرچی که شما و مامان
 صلاح بدونید همون میشه. اصلا چهره اش خیلی
 جدی شده بود هم تعجب کرده بود و براش غیره
 منتظره بود هم انگار یکم عصبانی بود.

مرضیه _ اوه اوه.... مامانت چی می گفت

_ مامان خیلی اوکی تر با قضیه برخورد کرد. مامان با
 سنشون که به هیچ وجه مشکلی نداره از اونورم
 خانواده ی آرمین رو ما سالهاست که میشناسیمو
 باهاشون رفت و آمد داریم فقط نظر خود تیدا و بابا
 براش مهم بود. بابا یه نگاه بهش کرد و گفت نظر
 شما چیه خانوم؟ مامانم گفت هرچی خودت صلاح
 بدونی... بعدش ساکت شد و یهو به تیدا نگاه کرد.
 اصن خیلی لحظات سنگینی بودش. برگشت به تیدا
 گفت خودت نظرت چیه موافقی؟ تیدا بچم در اومد
 میگه اگه شما صلاح بدونی من حرفی ندارم. حالا این

وسط من خنده ام گرفته بود که هیچ وقت تیدا انقدر
سر به زیر نمیشه... بعد چند دقیقه بابا گفتش که من
باید راجع بهش فکر کنم.... دیگه هم هیچی نگفت
بعدش

مرضیه _ وای چقدر سخته بخدا من اصن دست و
پام میلرزه اینجور وقتا.... اصلا دوست ندارم جای
تیدا باشم...



#پارت_57

#رویای_قاصدک

دوباره به او پشت میکنم و در نمای خیابان غرق می
شوم....

_اره بچم خیلی استرس داشت.... بعد از شامم مامان
رفت اتاق تیدا که سر از ماجرا دربیاره که علاقه
شون در چه حدیه و اینا تیدا هم سربسته یه چیزایی
بهش گفته نه به اون شکلی که با من صحبت کرد
ولی گفته که خیلی وقته که میخوان همدیگه رو....
منم رفتم تو کتابخونه پیش بابا.... خیلی تو خودش

بود احساس کردم باید یکم از اتفاقاتی که افتاده
 باهاش حرف بزنم چون فکر میکردم که بابا حس
 میکنه آخر از همه فهمیده یه جورایی بهش برخورده
 بود انگار..... براش توضیح دادم که تیدا علاقتشونو
 باهام در میون گذاشته و من سریعا با ارمین صحبت
 کردم و حتی قضیه سعید رو باهاش در میون
 گذاشتم.... در مورد تمام صحبت هام با ارمین و تیدا
 بهش گفتم.... گفتم که اصلا راضی نبودم تو این سن
 بخوام به ازدواج تیدا فکر کنم و علاقه شون به هم
 باعث شد که جدیشون بگیرم.... اینکه تیدا یکم
 سردرگمه درباره ی این موضوع و میخواست که قبل
 از اینکه خانواده ها در جریان قرار بگیرن تایید من
 رو بگیره تا مطمئن بشه که تصمیمش درسته.... بابا
 یه نگاه بهم کرد و گفت و تو فکر میکنی که تصمیم
 درستیته؟ منم نگاهمو زیر انداختمو گفتم من
 گشتم دنبال دلیل و مدرکی که ثابت کنم که تصمیمشون
 درست نیست.... نتونستم پیدا کنم... ترجیح میدادم که
 پیدا کنم و بگم که الان وقتش نیست یا حتی ارمین رو
 رد صلاحیت کنم ولی واقعا نتونستم بهونه ای برای
 رد عشقتشون پیدا کنم.... شما پدر مایی و میتونی
 چیزهایی رو در نظر بگیری که از دست من در رفته

یا هم طوری به قضیه نگاه کنی که من توانايشو ندارم... شما تجربه ت بیشتره و صد در صد از ما داناتری به این طور مسائل پس هر تصمیمی که بگیری من مطمئنم که بهترین تصمیم برای آینده تیدا خواهد بود....

مرضیه _ واوووو چه سخت حالا چی میشه به نظرت؟
برمیگردم و دوباره مقابله می نشینم...

_ میخواستی چی بشه؟ بابا و عمو مرتضی سالهاست که باهم رفیقن از دوران سربازی تا الان مثل دوتا برادر در کنار همن... میدونم که بابام مثل من اگر قرار باشه که تیدا رو به کسی بسپاره... دوست داره اون شخص از خانواده اون مرد باشه... با همون منش و شخصیت. چیزی که برای ما قابل هضم نیست اینه که انگار ما اصلا نفهمیدیم تیدا کی انقدری بزرگ شد که حالا ما باید درباره ی شوهر دادنش باهم حرف بزنیم! نمیدونم چطوری بهت توضیح بدم.... ازدواج خواهر و برادر یا فرزند حتی خیلی حس خاصیه... یه غمی تو وجودت میشینه... اینکه قراره اونو بدی دست یه نفر دیگه یا اینکه اونو با کسی شریک بشی خیلی برات غیر قابل هضم میشه اما همزمان از اینکه

اون قراره که با عشق زندگیش آشیونه بسازه
خوشحالی و این چرخه غم و خوشحالی دائما بالا
پایینت میکنه و احساساتتو تحت شعاع قرار میده و
خودتم نمیدونی که حس چیه!!

مرضیه_ میدونم چی میگی منم سر بچه سومم
اینطوری بودم...

در احساساتم غرق بودم که یک آن متوجه حرفش
نشدم به خودم که آدمم قندی از داخل قندان برداشتم و
به سمتش پرتاب کردم....

_تو آدمی اخه؟ که من میشینم از حسام برات میگم؟
غش غش می خندد

مرضیه_ خب بوزینه اخه مگه قراره شوهر کنه بره
قاره آمریکا؟ همینجا ور دستتونه دیگه من واقعا
نمیفهممت.... روزی که مهتابو بخوایم شوهر بدیم
من از سر کوچه تا خود خونه شیش دور بندری میرم
که بالاخره میخوام از شرش راحت شم...

میدانم که جانش به خواهرش بسته است و من باب
شوخی می گوید

_اره تو که راست میگی.... میبینمت حالا

مرضیه _ حالا چیشد بالاخره بابات قبول کرد یا نه؟
قرار شد...

صدای در زدن کسی مانع از ادامه دادنم میشود...پری
با بفرمایید مرضیه داخل می شود...



#پارت_58

#رویای_قاصدک

مرضیه _ جانم چیشده

پری _ هیچی خانوم سلیمی جان یه سبد گل رسیده
برای خانوم پارسا که میگن باید به خودشون تحویل
بدن... تشریف میارین لطفا

ابروهایم از سر تعجب به پیشانیم می چسبد... سبد گل
را چه کسی و به چه مناسبتی فرستاده؟

_لطفا هدایتشون کن اینجا

پری می رود و لحظاتی بعد یک مرد جوان با یک سبد
گل بسیار بزرگ که خودش را به زحمت از کنار آن
نشان میدهد وارد می شود...

_سلام بفرمایین لطفا

پسر _ سلام شما خانوم پارسا هستین؟

_بله خودم هستم

پسر _ خانوم مطمئن باشم؟

ابرو در هم میکشم

_باید شناسنامه خدمتتون ارائه بدم؟

پسر _ عذر میخوام جسارت منو ببخشین اخه به من
سفارش شده که به خودتون تحویل بدم فقط

_میتونم بپرسم فرستنده کی هستش؟ من که نمیتونم
همینطوری چیزی تحویل بگیرم که

پسر _ خانوم این سبد گل سنگینه... من هم فقط پیک
هستم و کارم فقط تحویل بود چند جای دیگه هم باید
برم بمن گفتن داخل کارت همه چیز نوشته شده اگر
میشه بگین من کجا بزام اینو از خدمتتون مرخص
شم خدا خیرت بده ابجی

یه نگاه به مرضیه میکنم که او هم مانند من متعجب
گل را واری می کند...

_پری جان اقا راهنمایی کن به اتاقم گل ها رو
میتونین بزارین اونجا

مرضیه _ بریم ببینیم گلا از طرف کیه؟

به اتاق می رویم و از پسرک تشکر میکنم و پری هم
برای بدرقه اش می رود و در را می بندد. مرضیه
سریعا به سمت گل حمله ور می شود تا کارت را پیدا
کند... خنده ام گرفته او از من مشتاق تر است...

مرضیه _ اهااااان پیداش کردم...

روی صندلی می نشینم و تکیه می دهم...

_بخون ببینیم کی فرستاده؟

کارت را پاکتش خارج می کند و با حیرت میخواند
« تقدیم به بانویی با لبخند جادویی و چشمانی به
روشنی فانوس....»



#پارت_59

#رویای_قاصدک

سوت بلندی می کشد و دوباره و سه باره میخواندو
هر هر میخندد.

مرضیه_ مرگ من تو عاشق سینه چاک داشتی و نگفتی؟

_چی میگی چرت و پرت میگی... من الان قیافه م شبیه کسایی که میدونن کی فرستاده اینو؟ بیشتر هنگم الان....

لرزش گوشی حواسم را به خود جلب میکند....

_ماهان میوه چیه جواب بدم؟

مرضیه_ از اون روز دیگه حرف نزدین نه؟
نه دیگه زنگ نزد منم نزدم گفتم بالاخره خودشون زنگ میزنن یا با یه تیپیا میندازنمون بیرون یا بالاخره با پدرش کنار میایم....

مرضیه_ حالا بردار ببین چی میگه الان قطع میشه....
بزار رو اسپیکر

_بفرمایین...

ماهان_ سلام عرض شد خانوم پارسا

_سلام از بنده جناب. خوب هستین؟

ماهان_ متشکرم ممنون... مزاحم که نیستم؟

_خیر اما خب انتظار تماستونو نداشتم.... شما همیشه
برای مباحث کاری با تلفن شخصی تماس میگیرین؟
ماهان_ من همچین حرفی زدم؟
اووووف.....

_فکر میکردم که نیازی نباشه تکرار مکررات کنیم!
ماهان_ اما من اینطور فکر نمیکنم.... ما از جای
بدی شروع کردیم.... بانو جان به مردی که در تلاشه
فرصت جبران بدین.... امیدوارم اون گل ها رو بعنوان
یه شروع تازه از من بپذیرین....

مرضیه دهانش را به قاعده صورتش باز کرده و
مردمک هایش از این گشادتر نمیشوند.... خنده ام
گرفته

_پس گل ها از طرف شماست.... غافلگیر شدم....
باید بگم که حرکت تعریف نشده ای بود.... منو شما
فقط رابطه کاری داریم باهم.... نیازی نیست برای
همکارتون انقدر انرژی صرف کنید

ماهان_ اون گلها رو برای این فرستادم که به همراه
عذر خواهی از من بپذیرین چون که بوضوح اون

روز از دست من ناراحت بودین و خب سخته که در
مقابل دلگیری شما بیتفاوت موند....

مرضیه سرش را در گردن فرو میبرد و کلمه
اووووووه را زیر لب زمزمه می کند.... با تکان دادن
چهار انگشت در کنار گردنم به اون اشاره میکنم که
صدا در نیاورد...

_برای عذر خواهی یه تماستون کافی بود نیازی نبود
به زحمت بندازین خودتونو با اینکه من حتی لزومی
در عذر خواهی شما از خودم نمی بینم. در هر حال
تموم شد رفت...

ماهان_ حالا که از من دلخور نیستین امیدوارم که
دعوت منو به یه شام بپذیرین



#پارت_60

#رویای_قاصدک

سری از کلافگی تکان میدهم.... حقیقتا حوصله ی
کنه بازی هایش را ندارم...

آقای میوه چی عزیز ما قبلا هم شام رو امتحان کردیم چیز جالبی ازش در نیومد بهتره که فراموشش کنیم...

ماهان_شرایط با الان فرق می کرد.... سفارشایی که خورده نشد و حتی همونم خودتون حساب کردین رو خیلی همیشه بعنوان یه دعوت شام ازش یاد کرد.... من امیدوارم که اینبار متفاوت تر پیش بره.... من اینطور فکر نمیکنم میوه چی جان..... تو بدنبال چیزی هستی که حتی آخرین دغدغه زندگی من نیست.... سعی میکنم که از منظور صریحش گریزی بزنم

_باعث افتخاره اما من ترجیح میدم به عادت گذشته قرار کاری رو بیرون از محیط کاری نزارم زیاد برای من جوابگو نبود

ماهان_نیازه که بازم تکرار کنم که یه قرار کاری نیستش؟

_به قرار تعریف نشده که هرگز نمیرم عذر منو میپذیرین؟

لطفافافا... لطفافافا وا بده..... مرضیه به معنای کلمه در
حال دست و پا زدن است.... زیر لب ذکر قبول کن
قبول کن گرفته.... رو برمیگردانم و اخم میکنم
ماهان_چطور تعریفش کنم براتون که مورد قبول
باشه؟

_ممنون ولی نه ممنون. تمایلی ندارم. ممنون
میشم یه تایمی رو تعیین کنید که در مورد مفاد
قرارداد با هم صحبت کنیم....

ماهان_من دیگه تمایل ندارم که با شما رابطه کاری
داشته باشم....

جاخورده به مرضیه نگاه میکنم که با چشمانی گشاد
شده از ترس نگاهم میکند و روی پیشانی می
کوبد.... یک خط فرضی روی گردنش میکشد به
معنای اینکه کارمان تمام است....

_متوجه منظورتون نمیشم یعنی تمدید نمیکنین؟
نفسم حبس شده....

ماهان_نه خانوم در مورد من چی فکر میکنین؟ من
اهل گروکشی نیستم.... شما در مورد اون مسئله با

پدر صحبت کنید.... اما باید بگم که من براحتی با نه
کنار نمیام.... بعدا مزاحمتون میشم.... فعلا
از سر گذرانیدم....نفسم را رها میکنم
خدانگهدار.

تلفن را قطع میکنم....

مرضیه _ خاک بر سر بیست کنن میمردی مثلا یه
ساعت شام میرفتی بیرون باهات؟

_چی میگی تو؟؟ مثلا چرا باید با یه غریبه پاشم شام
برم بیرون؟ این فقط یه شام نیست که مغز نخودی....
شامشو قبول کنم بعد اون پیشنهاد بده به من و منم رد
کنم نمیگه مرض داشتی یه شام گردنم انداختی؟

مرضیه _ اخه اسکل تو اصن میدونی یارو چقدررر
خرمایه س.... به نظرت ککشم میگزه که به اندازه یه
شام از جیبش بره؟ بعد یارو با اون تیپ و قیافه دخترا
از سر و کولش بالا میرن تو واسه من عشوه خرکی
میای؟..... به ادا از لحن من زمزمه میکند.....ممنون
نه ممنون برو باباااا

خنده ام گرفته و نیشم وا میشود

_چه ربطی داره میمون.... بعدم تو از کجا میدونی
خرمایه س؟ اصن تو ندیدیش از کجا میدونی خوشتیپه
و دخترا از سر و کولش بالا میرن؟
انگار که گناهی مرتکب شده ام با چهره ای جا خورده
میگوید....

مرضیه _ نگو که اینستاشو چک نکردی



#پارت_61

#رویای_قاصدک

_یعنی تو چک کردی؟ خداوکیلی تو چقدر
بیکاری؟....

مرضیه _ منگلی دیگه بیا عکساشو نشونت بدم اصن
لامصب تیکه ست.... ماشین دو درم داره.... تو فکر
فرو میرود و به طرفم برمیگردد.... یعنی زنش شی
میزاره من یه دور با ماشینش بزنم؟...
_بمیر بابا.... تو حالت خوب نیس اصن
در میزنند...

_فرمایین

پری با چهره ای پر از خنده وارد می شود
پری_ خانوم دکتر بازم گل رسیده براتون...

_یعنی چی اخه؟؟؟

در باز میشود و پنج دسته گل رز بزرگ را سه نفر
باهم داخل می آورند..... مرضیه دوتا دستانش را
روی دهانش گذاشته و نگاهش بین گل ها و من در
گردش است.... زبانم بند آمده.... یکی از آنها به
طرفم می آید تا امضای تحویل را بزنم.... نفهمیدم
چطور امضا زدم و بیرون رفتند....

_واللله خدا یا الله منو گاللااو کن... اخه چرا نباید اون
روز به جای این عتیقه منو میدید؟ چه آدم
لارجیههههههه..... دمش گرم بخدااا

_یعنی چی اخه من نمیفهم!!!! اخه چه معنی داره
این کارا بابا زشته خب مگه وسط پاریس داریم زندگی
میکنیم خب.... عجب ادم کنه ایه هااا

مرضیه_ خفه بابا تو حالت نیست... صبر کن ببینم
کارت دارن؟.... ایناهاش این یکی داره...

و مهلتی هم به من نمیدهد و سریع کارت را بیرون می کشد....

«آخرین دیدار؟ تقدیر را نه گزیری است نه گزیری!!!»

و حین خواندن کلمه به کلمه صدایش بالاتر می رود.... این حجم از هیجان واقعا برای چه؟ مرضیه با سبک سری خاص خودش و با هیجان میگوید....

مرضیه _ چی میخوای بپوشی حالا؟

عصبی و بهت زده روی سرش خراب میشوم...

_مرضیه تو عقل داری تو سرت اخه؟ میدونی الان چند نفر دیدن که امروز گله که سرازیر میشه تو دفتر من؟ از فردا چو بیفته که خانوم پارسا محل کار رو با جای دیگه اشتباه گرفته؟ هزار تا حرف برای آدم میسازن.... این چرا اینجوریه خب... چکارش کنم الان من اینو؟

مرضیه _ منتظر میمونیم تا دوباره تماس بگیره ها؟

_چه میدونم بابا من رد دادم دیگه....

تلفنم زنگ میخورد و منم به خیال اینکه ماهان میوه
چی ست قدم تند میکنم... نگاه میکنم که متوجه
میشوم تیداست که تماس گرفته...
_جونم اجی..

تیدا_سلام اجی کار نداری؟ مزاحم نیستم؟
_نه عزیزم بیکارم الان چطور؟
تیدا_اجی من تا دوقه دیگه میرسم
موسسه...میبینمت...

و قطع میکنم.... خیره به تماس قطع شده نگاه
میکنم...

مرضیه_چی شده چرا ماتت برده؟
_نمی دونم والا تیدا گفتش که داره میاد اینجا نگفت
چی شده... ایشاله که خیره..

دقیقه ای بعد تیدا همچون گلوله ای رها شده داخل می
شود و ابتدا گونه من و بعد مرضیه را میبوسد و خود
را روی مبل رها میکند.... یک لیوان آب می ریزد و
یه نفس سر می کشد...

تیدا_اجیییی؟ من دارم میمیرم....
_خدا نکنه خب چیشده مگه...

تیدا_ اجی آرمین اینا امشب قراره بیان خونمون من
دارم پس میفتم...

لبخندم پهن می شود... از ته دل خوشحالم....

مرضیه_ به به عروس خانوم مبارکه این چه وضعشه
جمع کن خودتو

_قربونت برم که میخوای فسقل ترین عروس خشگل
دنیا بشی... استرست برای چیه؟

تیدا_ دیروز عمو مرتضی رفته دفتر بابا و نمی دونم
چیا بینشون رد و بدل شده ولی بابا رضایت داده که
امشب بیان تا صحبت کنن ولی نظر قطعیشو نداده
هنوز.... بعد فک کن بابا از دیروز می دونسته و
هیچی نگفته... سر ظهر زنگ زده به مامان که شب
مرتضی اینا یه سر میان یعنی منو مامانو میگی؟
خشکمون زد اصن.... مامان عین اسپند رو آتیش بود
میگفت خوب نیست به من بگی خب... بابام ریلکس
میگه خبری نیست که بعد از شام میخوان نیم ساعت
بیان بشینن و برن اینکه تدارک نمیخواه!!!!!! مامان
زنگ زد سوسن خانوم بیاد دستی به خونه بکشه به
نشمینم زنگ زد گفت بیاد کمکش منم سریع پوشیدم
پیام که بریم خرید.... مامان تاکید کرد حتمااا با تو

برم... گفت به تو باشه میخوای با تاپ شلوارک
خونگی بیای بشینی وسط خاستگاری و هرهر با
مرضیه میزنند زیر خنده...

....خلاصه که خودت میدونی فقط سلیقه خودتو قبول
داره جمع کن بریم خرید که خدا شاهده با همون
شلوارک میام وسط جمعیت میدونی که.... اجی؟ باغ
گلو ورداشتی آوردی تو دفترت؟

وسط خنده هایش یهو حواسش به گل ها پرت شد و
باتعجب نگاهم میکند....مرضیه از خدا خواسته با
چنان آب و تابی برایش تعریف می کند که خیال میکنم
من اصلا تو این لحظات حضور نداشته ام که ندیدم
این چیزهایی که می شنوم!!!

تیدا_ وایای اجیییی؟؟ چه رمانتیک..... عزیزم....
ببینم عکشو

و مرضیه از خدا خواسته یک به یک عکس های
اینستاگرامش را با آب و تاب نشانش می دهد....



#پارت_62

#رویای_قاصدک

تیدا_اینه؟؟؟ از کجا تورش کردی اجی؟؟ ایولللل حالا
چی میخوای بیوشی؟؟
با چشمانی به قاعده توپ تنیس خیره شان می
شوم....

_واقعااا که چه توری؟... بی عقلین جفتتون
تیدا_یعنی چی؟؟؟

مرضیه_ یعنی باسن آسمون وا شده خواهرت افتاده
از توش که انقدر ادا داره واسه ما.... خدا شانس بده
با تاسف نگاهشان میکنم....تقه ای به در میخورد و
پشت سرش پری با لب هایی بهم فشرده وارد می
شود....

مرضیه_ نگو که باز گل اومده!!!!

در را تا انتها باز می کند و با دست اشاره میکند تا
وارد شوند... باورم نمیشود هفت دسته گل رز بزرگ
را مقابل میزم قرار میدهند و من زبانم به کل بند
آمده.... تیدا و مرضیه به مانند ببری آماده ی حمله
منتظرند و تا بقیه خارج می شوند به گل ها حمله

میبرند تا کارت مخفی شده در بین دسته گل ها پیدا کنند....

تیدا_ پیدا کردم پیدا کردم وایسااا

«فانوس؟ بهر روشنی باید..... ممسک تابیدن تو را زینده نیست!»

تیدا_ وووووی چه شیرینه این!!! اصلااا بهش نمیاد! منظورش چیه یعنی؟

مرضیه_ داره میگه چشمتو از ما نگیر بانووووو
خسیس نباش

دوتایی به خنده می افتند و مسخره بازی به راه انداخته اند... انقدر شوکه ام که نمیدانم چه کنم و چه بگویم.... من هم دخترم هر روز از این اتفاقات برایم نمی افتد که برایم عادی شده باشد.... از مصر بودنش خنده بر لب هایم می نشیند... ولی واقعا من نمی توانم به او شانس بدهم.... دیگر دلش را ندارم... تصور میکنم سالها از زمانی که من با این قبیل کارها دست و دلم می لرزید گذشته نمیدانم چطور باید دست به سرش کنم....

مرضیه_ وای یعنی تا کی میخواد هی گل بفرسته؟؟؟

فکرش هم لرزه به اندامم می اندازد....

_همین الان باهاش تماس میگیرم.... آبرو نموند برام
به قران.... نقل دهن مردم شدیم...

گوشی را برمیدارم تا تماس بگیرم

تیدا_بزار رو اسپیکر!!!!

_صداتون در نمیاد پس

ماهان_جانم!

هول میکنم.... لحن کلامش بسیار گرم است...

_اووم سلام پارسا هستم....اقای میوه چی معنی این
کاراتون چیه؟؟؟

ماهان_من واضح گفتم منظورمو.... من فقط یه قرار
ازت خواستم این خیلی زیاده؟

_ببینید اصن موضوع این نیست.... من منظورتونو
فهمیدم ولی من به هیچ وجه آدم شروع یه رابطه به
اون شکلی که شما مد نظرتون هست نیستم!!! آخه
برای چی وقتمونو تلف کنیم وقتی که من از قبل
میدونم که آخرش چی میخواد بشه! چرا آخه این کارا
رو میکنید.... من به هیچ وجه دوست ندارم شما
متحمل این همه هزینه بشین برای هیچی... من قبلش

جوابمو بهتون گفتم که شما تو زحمت و هزینه برای
یه شام نیفتین.... بعد شما پشت هم برای من گل
ميفرستين؟؟؟ اونم تو محل کارم؟؟؟
جمله ی آخر را بلند تر و آغشته به خشم درونم بر
سرش میکوبم....

ماهان_خب من خواستم بفرستم منزل اما تصور کردم
که محل کار راحت تر باشين تا منزلتون!
چشمان هر سه مان گشاد می شود.... حتی تصورش
هم ترسناک است!!!

_من اصلا نمیخوام بدونم که شما از کجا ادرس منزل
منو دارين.... لطفاااا لطفاااا تمومش کنين.... من از
اینکه بخوام مدام ردتون کنم حس بدی بهم دست
میده....

ماهان_خب نکن!!!
درمانده سرم را بين دستاتم میگیرم و به گوشی رو
میز نگاه میکنم....

ماهان_دعوتم رو میپذيرين؟
_من الان یک ساعت چی داشتم میگفتم پس؟؟!

ماهان_ یہ لحظہ گوشی.... خانوم حسنی گل ها و
بالون ها رو اوکی کن....

متعجب نگاهی به آن دو میکنم که به زحمت و با دعا و ثنا در حال کنترل خنده هاشان هستند....

**آقا ایا میوه چی؟؟!! خواهش میکنم ازتون.....
اینجا محل کار منه... همین الانشم موضوع جذاب
بحثا شدم... نکنین یوقت این کارو!!!**

ماهان_ پس خودتون تشریف میارید یا من پیام
دنبالتون؟

آقای میوه چی؟؟

**تیدا و مرضیه در حال بال بال زدن که بگوشه باشه
بگو بااااشه.... چرا انقدر سر خوشنددد! بلند میشوم
و گوشی را برمیدارم به سمت پنجره می روم....
نمیدانم چگونه پشیماناش کنم....**

ماهان_ جای خاصی اگر مد نظرتون نیست اینبار هم
من انتخاب کنم!!!

**صدای من رو میشنوین اصلاً؟ من نمیخوام که
بخاطر هیچی به زحمت بیفتین اخه چرا اینجوری می
کنین شما؟**

ماهان_ گل و بالون یا شام؟

_هیچ کدوم خبیب!!!!

کم آورده امم.... بر میگردم یک نگاه به گل ها و
یک نگاه به آن دو که با چشمانی به معصومیت
چشمان گربه شرک دست به ریش نداشته شان می
کشند تا قبول کنم... صدایش دوباره در اتاق طنین
انداز می شوند...

ماهان_ امشب یا فردا شب؟

با چشمان بسته آهی می کشم.....فردا شب!!!!

ماهان_ مرسی....جزئیات رو با هم هماهنگ می
کنیم.... میبینمت...

تماس را که قطع میکنم چنان جیغی می کشند و به
هوا می پرند که دیگر تاسف هم برایشان خرج
نمیکنم....



#پارت_63

#رویای_قاصدک

تیدا_ ایلدا مطمئننی که خوب شدم؟

_مثل فرشته ها شدی قربونت برم من

از نگاه کردن به دردانه ام خسته نمیشوم....بی نهایت
زیبا و باوقار شده....بعد از ساعت ها گشتن در
پاساژها این لباس را که هر سه رویش اتفاق نظر
داشتیم را انتخاب کردیم....یک پیراهن به رنگ
زرشکی که یقه مربعی شکلی دارد...روی حلقه
آستین را یک پف بامزه داده اند و قد آستین هم تا
چند سانت زیر آرنج آمده...تا کمر تنگ و از بعد آن
دامنش با چند پیلی گشادتر شده و حسن ختام همه ی
این ها جنس پارچه است که بی نهایت لطیف و دلبر
است و با اینکه یک رنگ و بی هیچ نقشی است اما
جلوه ی زیادی دارد...موهایش را به خواست خودش
به شکل حصیری دور سرش بافتیم و آرایشش هم
خیلی ملیح و سبک انتخاب کردیم...نمیتوانم از او
چشم بردارم....من اما هرچه مرضیه و تیدا اصرار
کردند خرید نکردم....امشب شب تیداست و من
نیازی نمیبینم که بیش از حد معمول در چشم باشم....
یک کت و شلوار به رنگ سبز مرجانی پوشیده ام...
کت آن یقه انگلیسی و کشیده ای دارد که با یک دکمه
به هم می رسند اما من به دلیل کشیدگی در قسمت

سینه آن را باز می گذارم تا نمای بدی نداشته باشد...
 آستین هایم را تا ساعدم بالا کشیده ام.... یک شلوار
 تنگ تا بالای مچ دارد. که این ها را با یک تاپ
 طوسی روشن لمه و ساده و یک کفش نوک نیز به
 همین رنگ ست کرده ام.... موهایم را اتو کشیدم و
 بالای سرم به شکل دم اسبی محکم بستم و با خط
 چشم و یک رژ کالباسی سر ته آرایشم را هم
 آوردم.... نمیخواهم به این فکر کنم که بعد سال ها که
 میخواهم با او روبرو شوم چه حسی باید داشته
 باشم.... من ترجیح می دهم همیشه گریز از او بوده با
 انتخاب خنثی ترین رنگ هایی که میتوانستم بپوشم
 سعی کردم که آنقدر محو باشم که به چشم کسی
 نیایم... که مرا نبینند.... که «او» مرا نبیند....

__بریم پایین عزیزم؟

تیدا_خوبه دیگه همه چیز ها؟ بریم

وارد پذیرایی که می شویم هرکس را مشغول کاری
 میبینیم.... پدر و حمید گرم صحبتند... آرتا با اخم
 هایی در هم با گوشی اش سرگرم است.... مامان و
 نشمین هم در آشپزخانه مشغولند.... گلطلا در گوشه
 ای نشسته و مشغول ذکر گفتن است.... بچه ها در

حیات مشغول بازی هستند... و خلاصه همه منتظرند
که لحظه ی موعود سر برسد...

آرتا بعد از صحبت های زیادی که با مامان کرد
بالاخره راضی شد که به آرمین امشب شانس حضور
بدهد... او به شدت مخالف ازدواج انها در این سن
بود می گفت که می ترسد.... که اگر تیدا نتواند از
پسش بر بیاید.... که اگر آرمین نتواند مدیریت کند
آنوقت چه بر سر زندگیشان می آید.... به طرفش می
روم... سر بلند می کند و سری به معنای چیه تکان
میدهد. اشاره می کنم که به دنبالم به حیات بیاید.... با
هم به طرف حیات می رویم... رو تخت کنار حوض
مینشینیم....

_چرا اخماتو باز نمی کنی قربونت برم من؟

آرتا_ ایلدا من هرچی بهش فکر میکنم بیشتر
میترسم.... چرا شماها انقدر ریلکسین اخه؟

_پس مثل تو باشیم خوبه؟ مشکلات الان کجاست؟ اون
دوتا همدیگه رو از ته دل دوست دارن.... محاله که
از هم بگذرن... حداقلش الان تو این برهه از زمان
محاله... اگر ما بعنوان خانواده هاشون این شانس رو
بهشون ندیم به نظرت از هم دست می کشن؟ اونوقت

وقتی که ما بالاسر شون نباشیم دیگه اشتباه نمیکنن؟
 به خطا نمیرن؟ بهتر نیست حالا که ادعای سرسپردگی
 دارن زیر نظر بزرگتراشون و تحت حمایت اونا رابطه
 رو چهار چوب بدن؟

آرتا_ ایلدا شاید الان اونا متوجه نباشن اما ما چی؟ اگر
 اشتباه باشه اگر پشیمون بشن چی؟

_ تو به چی میگی اشتباه؟ اونا قرار که یه زندگی رو
 با عشق شروع کنن و لذتجو ببرن....حالا گیریم که
 به اشتباه!... اصن کدوم ما میتونیم به قطع بگیم که
 درست چیه غلط چیه؟؟؟.... پشیمونی برای اینکه یه
 دوره ای زندگیشونو با عشق شروع کردن لذتجو
 بردن؟ مسخرست!... حالا میخواد درست باشه یا
 نه.... به نظرم نتیجه ش از حسرت بدتر نمیشه....
 هیچی مثل حسرت آدمو نمیخوره.... مثل ای کاشی که
 از ته قلبت میاد همه چی رو سر راهش میسوزونه....



#پارت_64

#رویای_قاصدک

به دور دست خیره شدم و انگار از یجایی به بعد
موضوع صحبتیم دیگر پیدا نبوده....سنگینیه نگاه آرتا
باعث میشود که سر برگردانم....

آرتا_ ایلدا یه نگاه به خودت بنداز!!! تو چی کم
داری؟ از جمال و کمال و سواد و شعور؟ چرا
خوشحال نیستی؟ این همه ساااال گذشته!!! بس
نیست؟ من جیگرم پاره پاره میشه برات اینجوری
میبینمت.... دردت به جونم بزنه اخه داداشم دردت
چرا تمومی نداره؟

دستش را به سمت می آورد و سرم را در آغوش
میگیرد و مدام آب دهانش را فرو می دهد... چشمانم
را میبندم.... نفس برای لحظه ای در سینه ام حبس
می شود.... انتظارش را نداشتم.... نمیخواهم بغض
نشسته در گلویش را ببینم.... او هم میداند.... من تو
را در پنهانی ترین زوایای زندگیم نگه میدارم و
خانواده ام میتوانند براحتی آب خوردن مرا
بخوانند.... هیچ چیز این مرداب لعنتی قشنگ
نیست... هیچ چیز این حس نفرین شده مبارک
نیست!!! فقط نحسی است و نحسی.... نمی توانم
انکارت کنم... هرگز نتوانستم.... اما از تو اغرار هم
نمی کنم....

تیدا من همیشه! اینو مطمئن باش نه شرایط یکیه نه
آدمای قصه! پس مسخرست ک از تکرار بترسیم!

چرا تو تمام نمی شوی؟ چرا منن تمام نمی شوم؟ به
این فکر میکنم که تیدا از من هفده ساله جسورتر
است.... آرمین از ارسلان پر ادعا شیدا تر.... پس
قطعا آنها، ما نمی شوند.... صداهاى نا مفهومی را
میشنویم همزمان هر دو بهم نگاه می کنیم.... زنگ
را به صدا در میاورند و لحظه ای بعد خانواده عمو
مرتضی وارد می شوند.... سریعاً از جا بلند میشویم
و به سمت پله ها می رویم منتظرشان میمانیم....
عمو مرتضی و خاله لیلا جلو تر می آیند و ارسلان و
آرمین و آتنا پشت سرشان.... مضطربم نمیدانم که بعد
از این همه وقت چطور با آنها روبرو شوم.... ای
کاش پیش بقیه بودیم تا تمرکز کمتری روی من
بود.... آرتا زودتر به استقبال می رود و من صبر
میکنم تا برسند

سلام خیلی خوش اومدین

خاله لیلا خودش را به من میرساند و در یک حرکت
در آغوشم میگیرد.... قلبم آرام میگردد.... او هنوز
هم همان زن با محبت است

خاله لیلا_ سلام قربونت برم من خوبی خشگلم؟ دلم
برات یه ذره شده بود بی معرفت...

نمیدانم که چه بگویم اگر بخواهم پاسخش را بدهم که
جرا بی معرفت شده ام به اندازه ی دوازده سال
برایش حرف دارم به گفتن ممنونی اکتفا میکنم و
دستش را می فشارم....به عمو دست میدهم و گونه
ی آتنا را میبوسم و با آرمین هم دست میدهم و به
«او» فقط خوش آمد می گویم و یک ان نگاهم در
نگاهش می نشیند و سریعا چشم میگیرم.... با دست
تعارفشان میکنم که داخل بروند.... بابا و مامان بالای
پله ها و جلوی در منتظر ایستاده اند...

مامان_ خیلی خیلی خوش اومدین.... صفا آوردین....
بفرمایین...

مراسم احوالپرسی داغ است... آرمین سبد گل زیبایی
به دست دارد که به سمت مامان میگیرد که مامان
اشاره می کند به خود تیدا هدیه کند.... آرمین کت و
جلیغه و شلوار طوسی آبی روشنی به تن دارد که به
زیبایی بر تنش نشسته که با پیراهن آبی روشن و
کراوات و کمر بند و کفش قهوه ای سوخته ترکیب
بسیار چشم نوازی دارد. برادرش از طرف دیگر

تماما مشکی پوش ظاهر شده....کت و شلوار و
 پیراهن و کراوات، تا موها و چشم و ابروی نخوت
 بارش و ته ریش فریبده اش، همه و همه.... او سر
 سوزنی اهمیت نمی دهد که دیگران شاید این انتخاب
 رنگ را برای مراسم خاستگاری برادرش مناسب
 ندانند.... فقط اوست که میتواند بدون حرف زدن یا
 حتی بدون کوچکترین رفتاری تا به این حد حرف
 برای گفتن داشته باشد... او خود ارسال همیشه سر
 گران است... همان مغرور بی مثال.... دیگر نمیتوانم
 بمانم و به سمت آشپزخانه می روم.... کمی هوای دلم
 پس است.... کمی قلبم ماراتون وار عرض اندام
 میکند.... نفسی تازه میکنم..... خودت را جمع و
 جورکن.... این چه حالی است؟ نگاه لعنتی و گرم
 مرموز او به تو چه که مدام در سرت مرورش می
 کنی؟ دخترک روی یک پا در حال چرخیدن است....
 بزم گرفته.... با چشمان امیدوارش پشت هم زمزمه
 می کند که نگاهم کرد... نگاهم کرد.... دلم به حالش
 غریبانه می سوزد.... او خیلی تنهاست و خیلی ترحم
 برانگیز.... من مانند او این گونه نمی شوم اما!....
 به سمت پذیرایی می روم و روی تک صندلی مانده
 بین ارتا و تیدا می نشینم.... «او» دو صندلی بعد از

آرتا نشسته و هیچ دیدی به او ندارم و این بهتر هم هست....



#پارت_65

#رویای_قاصدک

صحبت ها دو به دو میان بزرگتر ها بالا گرفته و جوانتر ها انگار فضا را سنگین تر حس میکنند که سکوت را ترجیح داده اند.... یکبار دیگر هم این جمع در همین اتاق جمع شده اند که سرانجام خوبی نداشت!!! نمی دانم چرا حس میکنم که همه به اتفاق دارند در این باره فکر میکنند.... عصبی شده ام
حالم هیچ خوب نیست....

خاله لیلا_ با اجازه عزیز جون (گلطلا بانو)....مرتضی جان صحبت بسیاره ما اینبار بخاطر چیز دیگه ای اینجا جمع شدیم...بچه ها دل تو دلشون نیست... بهترینست که بریم سر اصل مطلب؟

عمو مرتضی_ بروی چشم خانوم.... حق با شماست.... حاجی جون خودتون میدونین امشب باچه

قصدی خدمتتون رسیدیم.... این پسر مون آرمین دل و دینشو به این خشگل عمو باخته.... من که خودم به شخصه الان رو آسمونام.... خدای من شاهده که من در حد توانم هیچ کوتاهی تو تربیتشون نکردن.... نذاشتم مال حروم تو سفره م بیاد.... تا جایی که من میبینم بچه هام احترام به بزرگتر سرشون میشه.... اهل کار و زحمتن.... از جوونی دستشون تو جیب خودشون بوده، جنم دارن.... اهل دود و دم و بازی های جوونای الانی هم نیستن.... دل شکستن بلد نیستن.... مرد عملن... حرف بزنی من گردن سر راهشون میزارم چون حرفشون حرفه....

و من به این فکر میکنم که دل شکستن چگونه است؟ چطور باید بشکنی که به حساب بیاید؟ من زبان حساب و کتاب بازاری جماعت را نمیفهمم.... من فقط میدانم که من طوری شکستم که تکه های خودم و دلم را با هیچ مرهمی نتوانستم که بهم بچسبانم...

مامان_ خدا حفظشون کنه

....خدا بچه های شما رو هم حفظ کنه ما میدونیم که در کدوم خونه رو زدیم.... تیدا مثل دختر خودمه.... شما هم میدونین پسر ما کیه.... پیش

خودم کار میکنه شعبه جواهری سر بازار رو خودش
میگردونه درسشم که لیسانس گرفت و دیگه نخواست
ادامه بده....سربازیم نرفته.... اما خودم مثل کوه
پشتشونم....توضیح اضافات ندیم میخوام به حکم
خدا و سنت پیامبر دخترم تیدا رو برای پسر آرمین
خاستگاری کنم....

بابا_ دختر مال خودته پسر مال خودته.... مرتضی تو
خودت میدونی من ذره ای به مال این دنیا تعلق خاطر
ندارم.... دارایی من بچه هامن.... منو این خانوم به
سختی و مصیبت بزرگشون کردیم.... اما هیچ وقت
اونا به حدی بزرگ نمیشین که دیگه بچه ما
نباشن!.... تو هر سنی هم که باشن باز چشممون به
راهشونه که یوقت خطا نرن که یوقت زمین نخورن...
به خدای احد و واحد اگر من قرار باشه که دخترم رو
بسپارم به کسی از خدومه که اون مرد پسر تو
باشه.... کی از شما بهتر؟ اما این دختر من سنش
کمه .. جوونه.... خام.... من این بچه ها رو تو پر قو
بزرگ کردم و الان چطور با چه دلی بسپارمش به
کس دیگه ای؟ اون هنوز از آب گل در نیوده چطور
زیر بار مسئولیت های زندگی بزارمش؟ ایناست که دو
دلم میکنه....

مامان بغض کرده و چشمانش به اشک نشسته و سر
پایین می اندازد

عمو_رضا فکر میکنی نمی فهمم که چی میگي؟ اما
مگه ما قراره تنه اشون بزاريم؟ همه پدر مادرا اگر
مثل تو فکر کنن که بچه ها تا اخر عمرشون ور
دلشونن اما اين دوتا فقط توجه بیشتری لازم دارن
ماها هستيم نميزاريم که مزه سختی بره زیر
دهنشون....پسرم مرده من بهش اطمینان دارم مگه
اون ميزاره که خم به ابروی تیدا بیاد؟ رضا من جدای
از خود تیدا که اندازه چشم دوست دارم و حواسم
بهش هست من تا اخر عمرم مدیون توام.... مگه تا
عمر دارم یادم میره که دستامو از تو دارم؟
متوجه منظورش نشدم..... نگاهی به جمع می کنم
که همه به دهان عمو چشم دوخته اند.... به بابا نگاه
می کنم که با نگاه عمیقی عمو را زیر نظر دارد....
جو سنگینی است....



#پارت_66

#روایای_قاصدک

عمو مرتضیٰ_نگفتی به کسی اره؟..... نفس عمیقی
 میکشد و انگار که خودش اینجا و ذهنش در
 خاطراتش غرق شده.... بهار سال 64 بود، همن
 سالای شوم جنگ.... با رضایه جا سر کار بودیم....
 داشتیم سر بچه ها باهم شوخی میکردیم.... من به
 رضا گفتم بالا بری پایین بیای تو دختر دار بشی
 دخترت عروس منه.... رضا هم می خندید می گفت
 من دزد دست تو نمیدم چه برسه به دختر... تو
 بهبوهه همین شوخی ها رفتم که فیوز رو خاموش
 کنم همین که در کنتور رو باز کردم دستمو بردم سمت
 فیوز طوری آتیش گر گرفت که اصلا نفهمیدم
 چی شد..... فریادایی می کشیدم که زمین زیر پام
 میلرزید... جفت دستام تا آرنج تو آتیش بود....
 جوری تو آتیش بود که خدا شاهده یادمه که میدیدم
 کتم داشت رو زمین چکه میکرد.... یهو رضا من با
 صورت پرتم کرد تو یه گودال آب.... دیگه نمی دونم
 که چطور منو رسوند بیمارستان.... منو برد شماره
 دو گفتن این وخیمه کار ما نیست باید ببرید سوانح
 سوختگی.... دکتر به رضا گفته بود به احتمال زیاد
 دستاش باید قطع بشه.... طوری واسه من هول بود

که نفهمیده بود نصف صورت خودشم سوخته بود....
 تازه تو بیمارستان گفتن که خودتم برو اونجا صورتتو
 پانسمان کنن متوجه شد.... البته خدا رو شکر خیلی
 سطحی بود.... اون زمانم که جنگ بود و(مکت
 میکند).... لعنت به هرچی جنگه.... بیمارستان جای
 سوزن انداختن نبود.... قیامت بود.... مجروح جنگی
 بود که سرازیر میشد.... ادم روش نمیشد بخواد واسه
 مشکل خودش تخت بخواد وقتی اون دلاورا
 همینجوری ویلون اونجا مونده بودن.... گفتن الان
 دکتر نداریم پانسمانش می کنیم ببر خونه تا فردا دکتر
 بیاد بعد بیارینش ببینیم چی میشه....فرداش رفتیم
 دکتر گفت این کف دستش سیاه شده باید دستاش قطع
 بشه یا هم ببرینش آلمان سریعا شاید بشه اونجا
 مداواش کرد.... منم که اصلا تو حال خودم نبودم به
 حدی درد داشتم که زمینو گاز میزدم.... خلاصه
 اومدیم خونه و مثل اینکه به رضا گفته بودن ببرینش
 حموم پوستای مرده رو جدا کنین شاید بهتر بشه
 من که اصن به زور دولا دولا راه می رفتم رضا کولم
 کرد بردم حموم.... اصن باورم نمیشد بخواد تو
 وضعیت ببرم حموم فکرشم تمام مغزمو میسوزوند....
 من فقط فهمیدم که یه پنس تمیز تو دستشه و اومد

سمتم که پوستای مرده رو برداره.... الله اکبر.... نای
 درد کشیدم نداشتم همون دقه اول از هوش رفتم....
 فرداش که بردم بیمارستان دکتر مونده بود اصن می
 گفت خیلی بهتر شده حدودا پنجاه درصد برگشته....
 بعدم گفته بود باید دستاشو بزارین آب نمک.... اصن
 فکرشم تنمو میلرزونه.... نعره هام تا عرش خدا می
 رفت.... اگه به خودم بود که هرگز این کارا رو جرات
 نمیکردم انجام بدم.... رضا نزدیکم میشد قسمش
 میدادم میگفتم نیا جلو انقدر که میترسیدم دیگه....
 کمرم خم شده بود تو اون چند روز.... اما همین توان
 و درایتش بود که من الان سالم اینجا نشستم.... رضا
 روح بزرگی داره.... فکر میکنم هرکسی جای اون
 بود دلشو نداشت که از من پرستاری کنه... لباس
 میخندید باهام شوخی میکرد روحیه میداد اما شر شر
 اشک چشماش میومد.... من تا عمر دارم هیچ وقت
 نمیتونم که لطفشو جبران کنم....

بابا_ خیلی روزای سختی بود اما مطمئن باش
 موضوع بالعکس که بود توام همین کارا رو
 میکردی.... خدا خیلی بهمون رحم کرد....

خاله لیلا اشکش را پاک میکند و ما همه طوری
 شیفته وار به بابا نگاه می کنیم که انگار تا بحال

ندیده بودیمش.... من هیچ متعجب نشدم.... او
 قهرمان زندگی ماست اینکه این موضوع را هرگز
 به ما نگفته او را صد پله در چشمان بالاتر میبرد....

عمو انگار که میخواهد افکارش را جمع کند سری
 تکان می دهد و بحث را به مسیر اصلی
 بازمیگرداند.... خلاصه که گفته بودم که هرکاری کنی
 بالاخره دخترت عروس من میشه.... من تا یه دختر
 از این خونه نبرم آروم نمیشم....

من هنوز نگاهم بروی باباست اما سنگینی نگاه ها را
 حس میکنم.... قرار بود آن دختر وعده داده شده من
 باشم که نشد و انگار همه به اتفاق دارند به این
 موضوع فکر میکنند.... به سمت تیدا نگاه میکنم که
 با میخواهد حال را از چشمانم بخواند.... دست رو
 دستش می گذارم و می فشارم.... من خوبم خوب
 آدم ها با هم فرق دارد.... اما تا حدی که میتوانم
 خوب باشم خوبم!



#پارت_67

#رویای_قاصدک

بابا_مرتضی تو جون بخواه از من.... والا من
نمیدونم که الان چی بگم.... تیدا کم سنه داره درس
میخونه اخه عجله برای چیه؟

عمو مرتضی_ ما هم اصلا عجله نداریم.... تا هروقت
که شما صلاح بدونین.... بعدم تیدا تا هروقت که
میخواه درسشو ادامه بده ما که مخالفتی نداریم....

خاله لیلا_ اره اصن مگه من میزارم که نخونه حیف
نیست ماشالله دخترم انقدر با استعداد درسشو ول کنه
آرمین خودش حمایتش میکنه.. و نگاهی به آرمین
می اندازد تا تایید او راهم بگیرد....

آرمین_ بله من هیچ مخالفتی ندارم....

بابا_ اجازه بدین من بازم با خانواده مشورت کنم....

خاله لیلا_ دیگه مشورت چی اقا رضا شما هرچی بگی
رو چشم ما.... بچم یه هفته س خواب و خوراک
نداره بخدا...

میخندد و همه به سمت آرمین بر میگردند که طفلی
سر به زیر می اندازد...

بابا_ اخه مسائلی هستش که خبر ندارین.... حمل بر بی احترامی نباشه اما برادرش راضی نبود حقیقتا.... از همه مهم تر برای ما نظر تیداست که خودش معتقده که میتونه این راه رو شروع کنه اما دوست دارم که مسئله ای این وسط نمونه.... خواهرش چند باری با آرمین جان صحبت کرده و تأییدش کرده و این خیلی توی تصمیم من تاثیر داره اما میخوام که خواهر بزرگترش و برادرش هم، هم نظر باشن....

نشمین_ به نظر من که مهم خودشونن که همو میخوان بقیه چیزا حاشیه س.... بعلاوه اینکه نکته منفی تو این ماجرا نیستش که بخواد ماها رو دو دل کنه...

نگاه جمع معطوف آرتا شده.... آرتا یه نگاه به بابا و یه نگاه به من میکند.... دست روی شانه اش می گذارم و چشمانم را به نشانه اطمینان خاطر رو هم میبرم.....

آرتا_ راستیش من به هیچ وجه دلم نمیخواد که خواهرم تو این سن ازدواج کنه.... میترسم که خدایی نکرده اشتباه کنه یوقت... آرمین هم برادرمه اگر چیزی بشه من برای جفتشون غصه میخورم.... اما به

قول ایلدا من کیم که بدونم درست چیه غلط چیه؟
زندگی رو باید زندگی کرد بدون اینکه حسرتی واسه
خودت بمونه....

نگاه ها روی من برمیگردد.... سر به زیر می
اندازم....

خاله لیلا_ الهی من فدات بشم که تو انقدر واسه پسر
خواهری کردی و طرف پسر من بودی

_خدا نکنه خاله.... من حرفامو با آرمین جان زدم....
من طرفدار جفتشونم.... اونا همدیگه رو میخوان
حیفه که از هم دریغ بشن.... من به جفتشون اعتماد
دارم...

لبخند ها حاکی از رضایت است.... ماما نگاهی به
گلطا بانو میکند....

ماما_ ماما نظر شما چیه؟

گلطا_ مادر جان دختر از شماست خودتون هرچی
صلاح میدونین.... هرچی که پیش آید خوش آید
انشالله....

بابا نگاهی به ماما میکند و چشمانشان با هم حرف
هایی رد و بدل می کنند....



#پارت_68

#رویای_قاصدک

آتنا_ پس بالاخره شیرینی بخوریم یا نه؟
بابا_ هرچی مرجان خانوم بگن ایشالله که خیره
مامان نگاهی به تیدا میکند.... انگار که اضطراب را
از نگاهش میخواند....

مامان_ خوشبخت بشن به حق فاطمه زهرا....
صدای کل کشیدن خاله لیلا بلند می شود و نشمین از
جا برمیخیزد تا شیرینی ها را پخش کند....
خاله لیلا_ حالا ما یه چایی از دست عروس خانوم
بخوریم یا نه؟

من و مامان و نشمین هر سه زیر خنده می زنیم و
بههم نگاه می کنیم به یاد اولتیماتومی که از تیدا
گرفته ایم که به هیچ وجه برای چای آوردن روی او
حساب نکنیم.... که اگر هر کدام از ما از او
میخواستیم به هیچ وجه زیر بار نمیرفت و حالا از
جای بلند می شود و میخواهد به سمت آشپزخانه

برود و سر راه انچنان ضربه ای به پهلویم می زند
که نفسم بند می رود....

بلند میشوم و به دنبالش به آشپزخانه می روم...
تیدا_ وای آجی مردمو زنده شدم بخدا.... بشمار ببین
چند نفرن بریز من ببرم
_کمرت درد نگیره یوقت؟؟؟

تیدا_ دیگه چکار کنم ضایع بود بگم نه
چرا تا به این پررو و بی خیال است؟....
_اگه بدونن چه کلاهی سرشون رفته ... عروسون
یه چایی نمیتونه بریزه که همین الان دمشون رو
کولشونه

تیدا_ اجیییی الان استرس دارم خب.... از خدایم
باشه والا

چایی ها را در فنجان میریزم و به دستش میدهم....
واقعا سینی سنگین شده....

_تیدا چپشون نکنی ابرومون بره
تیدا_ وای بخدا میترسم دستام داره میلرزه
_بیا بریم اونجا میدم بهت....

به سمت پذیرایی می رویم و حواسم را به سینی داده
 ام یک لحظه که سر بلند میکنم نگاهم به نگاه
 ارسلان می افتد که با پوزخند بر گوشه ی لب نگاهم
 میکند.... اخم هایم در هم می رود.... سینی را به
 دست تیدا می دهم و دوباره سر جایم برمیکردم....
 چایی ها در به به و چه چه خورده می شوند و بحث
 حول هوش مهریه و صحبت های این چینی است....
 بابا معتقد است که این حرف ها را جلسه بعد در
 حضور اعضای درجه یک فامیل زده شود بهتر
 است.... عمو میگوید که خوب است که صحبت ها
 اول بین خودمان باشد.... آرمین نگاهی با خاله رد و
 بدل میکند و خاله سریعاً سرش را تکان میدهد....
 خاله لیلا_ آقا رضا... مرجان جون با اجازتون یه
 عرضی داشتم خدمتتون.... اگر صلاح بدونین این
 حرفا بین ما باشه تو این فرصت بچه ها بلند شن برن
 بیرون یه دوری بزنن دلشون واشه...
 بابا نگاهی به مامان می اندازد که او هم سرش را به
 معنای موافقت تکان میدهد....



#پارت_69

#رویای_قاصدک

بابا_ ایرادی نداره میتونن برن....

آرمین بلند می شود و نگاهی به ارسلان میکند و
ارسلان را نمی بینم اما از دست کوبیدن روی شانه
اش میفهمم که سعی دارد به کاری مجبورش کن که
راضی نیست.. ارسلان هم از جا بلند می شود و
آرمین لبخند موفقیت بر لبش پهن می شود....
ارسلان را چرا بلند کرد؟؟

ارمین_ آرتا ایلدا چرا نشستین؟ آتا پاشو دیگه....
جا خورده نگاهشان میکنم.... منظورش چیست...
مگر نمیخواهند با هم حرف بزنند ما را برای چه
میخواهند ببرند

_ما دیگه کجا بیایم خودتون برین دیگه
تیدا_ عه اجی اذیت نکن پاشو دیگه میخوایم بریم
بیرون همه باهم یه دوری بزنیم حال هوامون عوض
بشه....

_ عزیزم بهتره خودتون برین شاید حرفی باشه خب ما
چرا بیایم!!!

تیدا_ بابا ما انقدر باهم حرف زدیم که دیگه الان
حرفمون کجا بود

خشک شده نگاهش میکنم.... نگاهی به آرمین سرخ
شده می اندازم و نگاهم به خاله لایلا که می افتد یهو
جمعیت منفجر می شود..... اصلا این دختر عقل دارد؟
هیچ می فهمد که چه می گوید.... تازه داشتم امیدوار
میشدم که دارد سر براه می شود.... دندان هایش را
روی هم فشار می دهد و دهانش را به سمت پایین
متمایل میکند وو رو به آرمین زمزمه می کند«باز
خراب کردم؟» آرمین می خندد و همانگونه لب میرند
« دورت بگردم من » هنوز کم و بیش همه می
خندند.... تنها بابا و آرتا جلوی خود را گرفته اند....
تیدا_ پاشو دیگه اجی خب آبروم رفت خوب شد حالا
_مرسی اجی خودتون برین من هستم یوقت مامان
شاید کاری داشت....

نشمین_ نه من هستم ایلدا برو توام

مامان_ برو خب مامان جان معطلشون نکن

به اجبار بلند می شوم هرکدامان به اتاق خود می
رویم تا آماده شویم.... آرمین و آرتا و ارسلان گفتند
که ماشین ها را روشن میکنند و منتظرمان

میمانند.... سریع لباسم را با یک بافت و جین و شنل
و شال عوض میکنم و به سمت در می روم.... از
بقیه خدا حافظی میکنیم بیرون می روم...
سوار ماشین می شویم و پشت سر آن ها به راه می
افتیم....

آرتا_ باورت میشه تیدا کوچولو رو دادیم رفت؟ اصن
صد سالم فکرشو نمیکردم زودتر از منو تو بره خونه
بخت.... وروجک واسه همه چی عجوله

_ایشالله دامادی تو رو ببینم قربونت برم من ...
آرتا_ من که دیگه بابا هم شدم داماد چی؟ کشک
چی؟... دوتا برادرزاده هم داری اشاره کنی باهاشون
اشنات میکنم
به بازویش میکوبم



#پارت_69

#رویای_قاصدک

_مسخرهههه.... شوخیشم قشنگ نیست.... من انقدر
آرزو ها برا شما دارم..... تو این ظلم رو در حق من
نمیکنی

آرتا_دست بزن دارین چرا همتون؟ خدا وکیلی این
کارا رو میکنین نمیگیرنتون دیگه....

_اهاان یعنی طرفت دست بزنم داره ها؟.... خوشم
باشه چشم مامان روشن....

میخندد و همچنان سر به سرم میگذارد.... به چراغ
قرمز میرسیم و ماشین آرمین کنار ماشین ما توقف
میکند.... پسرک گلفروشی به سمت ارتا می آید

_آقا یه گل واسه خانوم خشگلت میخری؟

آرتا_خانوم گل میخواد چکار؟ چرا هیچکس نمیگه
واسه مردا گل بگیرین؟

_آرتا یعنی خسیسیت میاد یه شاخه گل به خواهرت
هدیه بدی چرا انقدر ناخن خشکی؟ به کی رفتی؟

آرتا_اوووه خب بابا گریه نکنه... عمو یه شاخه بده
بدم بهش الان آبرومونو میبره...

تیدا سر از شیشه بیرون میکند

تیدا_ واسه اون گل نخر اون امروز یه باغ گل براش
هدیه بردن دیگه یه شاخه گل به چشمش نمیداد....

و بلند بلند به حرفش میخندد.... ماتم برده.... اصلا
لال شده ام.... چرا این دختر همیشه ان چیزی را که
نباید در بدترین اوضاع به زبان می آورد.... خشک
شده نگاهش میکنم که سرخوشانه بلند بلند در حال
تعریف کردن ماجراست.... چراغ که سبز می شود
ارسلان پایش را روی گاز میفشارد در یک لحظه جا
میمانیم....

آرتا_ موضوع چیه ایلدا؟ تیدا چی میگه؟

نمیدانم که چه بگویم اصلا حقیقت را بگویم یا چیزی
سر هم کنم.... نمیدانم عکس العمل آرتا به حقیقت چه
خواهد بود در بد مخصه ای گیر کرده ام.... خدا لعنتت
نکند تیدا زبان تو سرخ است و سر من به باد میرود!

_هیچی با یکی از همکارامون یکم به مشکل خورده
بودیم که موضوع حل شد و طرف کوتاه اومد اما
چون یه خورده شلوغش کرده بود برای عذرخواهی
گل فرستاده بود دفتر امروزم که تیدا اومد موسسه گل
رو دید داره اونو میگه....

نفسم را حبس کردم.... از دروغ گفتن متتفرم....
دروغ نگفتم اما همه ی حقیقت را گفتن هم به صلاح
نیست...

آرتا_ مطمئن باشم مسئله ای نیس؟

_اره بابا باشه که میگم بهت....

آرتا_ هر مشکلی داشتی بیا به من بگو.... با آدمای
زبون نفهم طرف حساب نشو در شان تو نیست با
کسی دهن به دهن بزاری.... هر موقع هر کاری
داشتی به خودم زنگ میزنی

_باشه قربونت برم حواسم هست....



#پارت_70

#رویای_قاصدک

ماشین آنها راهنما میزند و گوشه ای پارک می کند و
ما هم پشت سرشان. پیاده می شویم و من بی نهایت
حس خجالت دارم... دندان هایم گوشت تن تیدا را
طلب میکنند.... به سمت پارک به راه می افتیم و
ارمین و تیدا با هم و ارسلان و آتنا هم در کنار هم و

من آرتا پشت سرشان..... از پشت سر که به دو
 برادر نگاهشان میکنی نمیتوانی از هم تشخیصشان
 دهی.... اندامشان در برابر تیدا ترکیب طعنه آمیزی
 شده چیزی در مایه های فیل و فنجان..... قد بلندشان
 به عمو مرتضی رفته..... هردو بلند قد و چهار شانه
 در کنار تیدا راه می روند.... ترکیب صورت ارسلان
 تیره تر از آرمین است.... آرمین با موهای خرمایی و
 چشمان سبزش به پدرش رفته و ترکیب صورت
 مهربان او را به ارث برده.... اما او با چشمان
 مشکی و مرموز و ابروهای پر و مشکی و موهایی
 که همیشه کوتاه نگاهشان می داشت و الان بلندشان
 کرده و آن تار موی سرکش که روی صورتش افتاده
 و ساز خود را می زند، ترکیب متفاوتی دارد.... این
 چند سال هم که انگار نه انگار برای تحصیل رفته و
 می بایست غرق درس و کتابش میبوده.... آن هیکل
 طعنه زنش به هالک هیولا را از ساعت های متمادی
 سر کلاس های درسش به دست آورده! قطعاً این طور
 باید باشد وگرنه که اوئی که میگفتند با بالاترین گرید
 فارغ التحصیل شده و به سختی راضی شده اند تا به
 ایران برگردد و راضی نبوده اند چنین نبوغی را از
 دست بدهند، ظاهراً نباید تایمی برای پرورش اندام می

داشت! اویی که آنقدر غرق درسش بوده که یک سال
 زودتر از موعد توانسته درسش را به پایان برساند!
 آن عضلات پیچ در پیچ دور تنش تنیده را از نور
 آفتاب جذب نکرده و قطعا لک لک ها هم برایش به
 ارمغان نیاورده اند! اما به من چه؟ اینکه او در این
 سال ها وقتش را چطور گذرانده به من ربطی ندارد!
 اصلا برایم مهم نیست.... دستانم را به بازوی ارتا
 چفت میکنم و به راهم ادامه میدهم.... یک حوض
 بزرگ با فواره های خوش رنگ در وسط پارک
 خودنمایی میکند که تصمیم میگیریم به آن سمت
 برویم.... نیمکت های چوبی دوقلویی که از قسمت
 میز به هم چسبیده اند و شیش نفره هستند در اطراف
 حوض قرار دارد که روی یکی از آنها می نشینیم....
 تیدا_ اخ اگه گفتین تو این هوا چی میچسبه؟
 اخ که اگر کسی دورمان نبود نشانت میدادم که در این
 هوا کتک زدنت عجیب میچسبد
 آرتا_ تو که عقل درست درمونی نداری یا پفکه حتما
 یا چیپسه چه میدونیم
 تیدا براق شده به سمتش
 تیدا_ نخیرم اینا نیست

دلم برایش ضعف می رود.....

_چی میخوای عشق اجی امشب شب توئه هرچی تو
بگی

آرتا_ نه بابا مهربون شدی.....و روبه تیدا می
گوید.... چی میخواستی حالا؟

چشم غره ای به آرتا می رود و به من نگاه
میکند....میخواستم بگم بستنی قیفی

آرتا_ بفرما نگفتم؟ یجور گفت نخیرم گفتم الان میخواد
بگه مشاعره تو این هوا می چسبه!!! این ذهنش
هنوز پیش خوراکی و چیپس و پفک بعد اینا میخوان
شوهرش میدن...

تیدا حرصی شده می غرد.....

تیدا_ عه دادااش



#پارت_71

#رویای_قاصدک

...اخم هایش در هم رفته وانگار که او هم میتواند
خجالت بکشد از آرتا چشم میگیرد... آرمین شیفته وار
نگاهش میکند

آرمین_اِخه تو این سرما کی بستنی میخوره؟ سرما
میخوری خب

آرتا به قیافه بغ کرده اش نگاه می کند....خیله خب
سَنجاب کوچولو بغ نکن الان میرم میگرم برات خودم

آرتا بلند می شود تا برای همه مان بستنی
بگیرد....نگاهی به ارسلان میکنم که به حدی گره ی
کوری در ابروهایش افتاده که هر که نداند فکر میکند
که از جنگ برگشته نه از مراسم خاستگاری
برادرش.... یعنی او مخالف ازدواجشان بود؟ در
مراسم هم اصلا حرفی نزد.... اخم هایم در هم می
رود و فکری می شوم....سر پایین می اندازم که
آرمین با سرفه ای گلایش را تازه میکند....

آرمین_اوووم ایلدا جان؟

سر بلند میکنم و چرا حس میکنم معذب است...

_بله؟

آرمین_ میگویم که اگر یوقت مشکلی سر کار برات پیش
اومد و نخواستی با خانواده در میون بزاری من
هستما

بفرما.... این هم تبعات سبک مغزی های دردانه جان
_چه مشکلی مثلاً؟ و چرا نباید با خانواده ام در میون
بزارم؟

آرمین_ خب من قصد فضولی ندارم بخدا ولی موضوع
همین آقای میوه چی رو میگویم...

نگاه خشمگین و ناامیدم را به تیدا پرت میکنم و برای
جواب دادن به آرمین دوباره نگاهش میکنم

_ نه آرمین جان مسئله ای نیست که خودم از پیش
بر نیام

ارسلان_ اره خب چه مشکلی هست که با پونصد
تاشاخه گل و یه شام رمانتیک تو یه رستوران حل
نشه؟ نیازی به کمک نیست آرمین جان

چشمانم در حدقه میچرخد.... ماتم برده.... منظورش
چه بود؟؟؟ مرا چه فرض کرده؟ به خیالش آنقدر لنگ
محبت و توجهات این چنینی هستم که با این قبیل
کارها براحتی وا میدهم و تا به این حد سست

عنصرم؟ با طعنه چه چیزی را میخواست به من
 بفهماند؟ چه حقی دارد که به خودش اجازه می دهد
 در مورد من و روابطم اظهار نظر کند؟ ان هم به این
 شکل؟ احساس میکنم در آتش فرو رفته ام.... از
 چشمانم آتش بیرون میزند... چشمانم را در صورت
 از خود راضی اش میکوبم...

_من ندید بدید یا یه دختر درمونده و محتاج محبت
 نیستم جناب ارسلان که چیزی به سادگیه یه رفتار
 کلیشه ای برای قانع کردن من کافی باشه!!! من
 نیازی نمیبینم که خودم رو به احدی توضیح بدم....
 برای من شاخه گلی که چند دقیقه پیش از برادرم
 گرفتم بیشتر از تمام اون گل هایی که امروز به دفترم
 اومد ارزش داشت.... من فقط خودمو موظف میدونم
 به درخواستی که در کمال ادب و احترام داده شد به
 شکل خودش جواب بدم.... وگرنه این دست رفتارای
 کلیشه ای و نخ نما، رو من یکی حداقل جواب
 نمیده!!!..

ارسلان _اره مشخصه که جواب نداده!!!



#پارت_72

#رویای_قاصدک

پوزخند روی لبش ناخن روی اعصابم می کشد.... تو نمیتوانی که تظاهر به آرامش بکنی در صورتی که زبان بدن تو را از برم.... تو هرچقدر که میخواهی در پس پوزخند معروفیت پنهان شو.... اما مقابل من؟ محتاط تر باش.... دندان روی هم نساب.... دستت را زیر میز پنهان نکن وقتی من از انقباض بدنت میدانم که مشتش کرده ای!.... من دوازده سال با مرور همین حالات روزم را شب کرده ام.... اما تو؟ نخواهی فهمید که چه خنجری با حرف هایت به قلبم میزنی! لبخند میزنم و سر پایین می اندازم... مگر از تو انتظار دیگری داشتم؟ من اگر حتی لحظه ای از نامهربانی هایت غافل شوم تو پر قدرت تر بر من می تازی! تا فراموش نکنم تو که هستی برای من و من که هستم برای تو! آتنا کمی به ارسلان نزدیک تر می شود و بازویش را می گیرد... آرمین با لحنی مضطرب و پر تمنا لب می زند_ داداش!!! حرفش را قطع میکنم

همونطور که گفتم نیازی نمیبینم خودمو برای کسی توضیح بدم..... برم ببینم آرتا کجا موند....

بلند می شوم و با قدم های آرام از آنها دور می شوم.... من آن حوایی بودن که با اولین اشتباه از بهشت موعودت مرا راندی.... من هم در کمال فروتنی سر به زیر انداختم و به حکمت تن دادم.... الان از سر چه با من چنین در نزاعی؟ من جوانیم را باختیم... من شادابی و طراوتم را گم کردم.... آخر من بودم که قلب بی مروتی را دادم و دیگر پیش نگرفتم!!!! پس جنگ تو با من سر چیست؟ از من چه طلب داری؟ آن نگاه سنگین نامهربانت که اینطور با خشم و نفرت نگاهم میکند به خاطر چیست؟ این قصه زنگار گرفته دیگر به لعنت خدا هم نمی ارزد!!! دخترک زانو زده و های های می گرید.... به او میگویم که شاید زمانش رسیده.... فکر میکرد که با دیدار دوباره تمام آرزوهایش به واقعیت بدل می شوند.... دیدار دوباره و سه باره اتفاق افتاد.... آنچنان زیر آوار آرزوهایش مانده که نفس هم نمیتواند بکشد!... شاید زلزله همیشه هم بد نیست.... شاید زیر آوار ماندن اسمش بد در رفته.... شاید باید بلند شد و دوباره ساخت.... شاید زمانش رسیده!!!....

نیست رنگی که بگوید با من
 اندکی صبر سحر نزدیک است
 هر دم این بانگ برارم از دل
 وای این شب چقدر تاریک است!
 خنده ای کو که به دل انگیزم؟
 قطره ای کو که به دریا ریزم؟
 صخره ای کو که بدان آویزم؟
 مثل این است که شب نمناک است
 دیگران را هم غم هست به دل
 غم من لیک غمی غمناک است!!!



#پارت_73

#رویای_قاصدک

مقابل رستوران پارک میکنم و پیاده می شوم....
 امشب تصمیم دارم که خودم نباشم.... از خود در

آمدن را امتحان کنم.... من از سرسپردگی و وفاداری
فقط طعنه نصیبم شده یکبار هم که شده من ، من
نباشم.... نمیخواهم که چیزی خلاف آنچه که هستم را
نشان دهم اما آن دری که با قفل و زنجیر مهر و موم
شده بود را باز کرده ام.... حتی سعی کردم که ظاهرم
را هم تغییر دهم.... موهای همیشه سفت و دم اسبی
بسته شده را رها کردم.... من امشب میخواهم برای
خود نفس بخرم.... نفس هایم را به دل شب پیوند
بزنم.... شاید گره ی کار در همین باشد.... در من
سنگ شده.... امشب خودم را قاصدک واران به دست
زمان می سپارم.... بی هوا هوس رنگ دارم.... از
سیاهی خسته ام.... هوس گرما.... تتم یخ زده
است.... هوس لبخند... نغمه ی اندوه جاری شده در
رگ هایم را بسپارم به نسیم.... هوس لبخند
دارم.....

به در ورودی که نزدیک می شوم دربان چیزی در بی
سیم خود می گوید و سریعاً به سمت من می آید و در
را برایم باز نگه میدارد.... تشکر میکنم و داخل می
شوم.... ظاهراً رستوران در طبقه ی پایین تر قرار
دارد.... به سمت آسانسور هدایت می کند و در را باز
میکند و دکمه را می فشارد.... پایین که می روم در

را که باز میکنم با ماهان میوه چی در دسر ساز
مواجه می شوم....در مقایسه با سری قبل محتاط تر
است و این از همه ی وجناتش پیداست.... جلوی در
منتظرم مانده؟ با تمام توان در تلاش است.... لبخند
میزنم

_سلام

ماهان_ سلام خانوم دکتر خوشحالم از
دیدنتون..... بفرمایید از این طرف

منمی زیر لب زمزمه میکنم....طراحی رستوران به
شکل بامزه ای با کانسپتی از فضای یک کشتی
طراحی شده.... حتی دیوار های رستوران تماما از
اکواریوم ساخته شده و پر از ماهی های زیبا و
رنگارنگ است.... ستون ها را با تور ماهیگیری
تزیین کرده اند و دور ستون ها میز گردی قرار داده
اند و روی هر کدام سالاد ها و دسر و میوه های
متنوعی چیده شده.... چیزی که خیلی عجیب است این
است که به نظر می رسد تنها مهمان های این
رستوران، ما هستیم.... به طرف میزی که در وسط
رستوران قرار دارد و به همه جا مشرف است می
رویم.... در انتهای رستوران یک پیانوی مشکی

براقی قرار دارد که متوجه می شوم مرد کت شلوار پوشیده ی مسنی پشت آن قرار گرفته.... مثل سری قبل صندلی را برایم عقب می کشد و بعد خودش می نشیند، تشکر میکنم....

ماهان_ ممنون که دعوتمو قبول کردی
با لبخند و چشمان ریز شده نگاهش میکنم
_انتخاب دیگه ای داشتم؟

لبخند شیرینی میزند...

ماهان_ بزار اینطور بگم که من زیاد با جواب منفی
میونه ای ندارم

_بزارید این طور بگیم که جواب نه گفتن به شما
تقریبا نا ممکنه....

لحظه ای عمیق نگاهم میکند و بعد سرش را چند بار
بالا و پایین میکند همزمان زمزمه میکند.....

ماهان_ خوشحالم که اینجایی

نگاهم را می دزدم....

_ ما زود اومدیم یا ساعت کاریشون رسما شروع
نشده؟

لبخند محجوبی می زند....



#پارت_74

#رویای_قاصدک

ماهان_خب... امشب ما تنها مهمان های این
رستوران هستیم...

جا خورده ام اما سعی میکنم که زیاد نشان ندهم...
_یعنی شما یه روزه تونستین یه رستوران رو رزرو
کنین؟ اینجا مطمئننا اخر هفته هاش از قبل رزرو
شده.... چطور ممکنه اخه

دست به گردنش می کشد و چند بار موهای پشت
سرش را دست می کشد....

ماهان_وقتی صاحب رستوران باشی زیاد کار سختی
نیست....

چشمانم هر لحظه گشاد تر می شوند....

_نمیخواین بگین که بخاطر قرار امشب برنامه حداقل
بیست خانواده رو بهم زدیم؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد و با لحن
حرص داری می گوید

ماهان....خب خدا رو شکر مثل همیشه عکس
العملت دقیقا خلاف چیزیه که آدم میتونه تصور
کنه..... داشتم شک میکردم که خودتی یا کسی دیگه
ای به جات اومده.... من فقط خواستم که امشب
شاممون رو اینجا بخوریم چون فضای اینجا بی نهایت
ارامش بخشه اما باور کن که وقتی صد نفر آدم
همزمان دور و برت در حال غذا خوردن باشن دیگه
آرامشی که الان داره و نداره....برای مردم نگران
نباش با تک تکشون تماس گرفته شد و خواهش کردیم
که به رستوران دیگمون برن و مهمون ما باشن
بعلاوه اینکه وجهشونو هم پس دادیم.... کسی
ناراضی نرفت....

خنده ام گرفته.... می گوید که خواسته محیط آرامی
داشته باشیم هم مسلما انتظار داشته که با این حرکت
تحت تاثیر قرار بگیرم که باز هم معادلاتش را بر هم
زده ام....جملات آخر را با حرص پشت سر هم می
گفت.... و پر واضح است که جناب ماهان میوه چی
از توضیح دادن خوشش نمی آید....

ماهان_ با یه موسیقی اروم مشکلی نداری؟

_نه خیلی هم عالی.....

به مرد نشسته پشت پیانو دستی تکان میده که مرد
با تکان سرش اطاعت میکند و شروع به نواختن
موسیقی گوش نوازی میکند....

_ محیط قشنگیه... تبریک میگم بابت سلیقه تون....

رستوران به این قشنگی دارین بعد قراراتون رو تو
اون رستوران میزارین؟ حیف اینجا نیست؟ خیلی
محیطش دوس داشتتیه اونجا یه خورده
چطور بگم....انگار که خواستن زرق و برق رو تو
چشم مشتری فرو کنه.... برای انتخاب دکورش گرفته
تا حتی لباس فرم کارکنانش خواستن تمکن و تمول
رو فریاد بزنن.... مثل اینجا گرم و صمیمی نیست...

نگاهم که به نگاهش می افتد حس می کنم که
صورتش سرخ تر شده... لب هایش را رو هم می
فشارد و دستانش را به عادت که در این چند دیدار
فهمیدم روی صورتش گذاشت

ماهان_خوشحالم که از اینجا خوشت اومده..... اونجا
رو هم البته تا بحال از این دید بهش نگاه نکرده بودم

ولی روی تغییر دکوراسیونش یا زرق برق زیادیش
فکر میکنم....



#پارت_75

#رویای_قاصدک

محال است..... یعنی آنجا هم متعلق به خودش
بود؟.... به معنای واقعی گند زده ام.... کسی مگر از
تو نظر خواست که پشت هم پشت هم در و گوهر
خرج می کنی؟ یک چیز هایی در ذهنم کلید میخورد
انگار که وقتی پری تماس گرفت گفت که در
رستورانش با من قرار گذاشته.... چطور فراموش
کردم....

_خب ... من نمی دونستم که اونجام به شما تعلق
داره وگرنه قطعا انتقاد نمی کردم... متاسفم ولی حرفامو
پس نمیگیرم.... اونجا مطابق سلیقه ی من نبودش
مطمئنا خیلیا هستن که اونجور جاها ترجیح بدن اما
نه من!

ماهان_ خیلی هم خوب.... هر وقت که مایل بودی
بگو بگم سرویس رو بیارن

_هر وقت خودتون راحت ترین

ماهان_ محمد جان بیا لطفا.....پسر جوانی قدم به
سمتman تند می کند

محمد_ جانم در خدمتم....

لطفا سوپ رو بگو سرو کنن منو هم بیار بده
خانوم....سالاد چی میل داری بگم برات بیارن؟

_نه همون سوپ کافیه....

منو را نگاه میکنم..... امشب شب متفاوتی است...
دوست دارم انتخابم در غذا هم متنوع باشد.... تصمیم
میگیرم کباب قفقازی را سفارش دهم.... لبخندی از
انتخابم بر لبش می نشیند.....

ماهان_ دو پرس از همین برامون بیار لطفا.....رو به
من میگوید.....با پلو؟

_من بدون پلو لطفا...

سفارش را میگیرد و به سمت اشیزخانه می رود.....
از پذیرایی به صورت سلف متفردم.... به نظر تنها
نقطه ی منفی اینجا سلف بود بار سالاد و دسرش

است.... توجهم به سکان هایی جلب می شود که به
 نظرم با چرخیدنش میز هم میچرخد... ایده ی جالبی
 است.... از طراحی های که واقعا سرشان فکر می
 شود خوشم می آید.... نه اینکه بگویی هرچه گرانتر
 بهتر... هرچه طلایی تر پر زرق و برق تر.... به
 سمت ماهان که برمیگردم متوجه نگاه سنگینش می
 شوم.... کمی موزب می شوم.... کمی هم گرم
 شده.... دوس دارم که صحبت کند.... من از حرف
 های رد و بدل شده از طریق چشم ها خاطره ی خوبی
 ندارم....

ماهان_ دختر خیلی خاصی هستی و اولین باره که
 وقتی این حرف رو میزنم واقعا هم منظورم همین
 باشه و بخاطر تملق گویی نباشه!

_هر ادمی از نظر من خاصه.... کدوم دو نفر رو
 میتونیم پیدا کنیم که شبیه بهم رفتار کنن.... این به
 نظر من جزو بدیهاته

ماهان_ نه.... نه من منظورم به اون شکل که تو فکر
 میکنی نیستش.... نمی دونم چطور منظورمو
 بگم.... سخته.... من هر ثانیه که بیشتر باهات آشنا
 میشم یه پیش فرضی از تو ذهنم خط میخوره.... من

مدت زیادی نیست که شناختمت و باهات برخورد
 داشتم ولی هر واکنشی که ازت انتظار دارم رو دقیقاً
 خلافتو نشون میدی.... یعنی نه از تو.... کلی
 میگم.... من معمولاً ادم شناس خوبی هستم یعنی کارم
 اینطور ایجاب میکنه چون من با ادمای زیادی از هر
 قشری سر و کار دارم... براحتی میتونم طرفم رو
 پیش بینی کنم.... اما تو رو نه و اینو تو همین مدت
 کوتاه چند بار بهم ثابت کردی.... حس میکنم خیلی
 لایه های مختلفی داری.... خود واقعیت این زن سخت
 و غیر قابل نفوذ نیست.... خیلی لطیف تر و ظریف
 تری....



#پارت_76

#رویای_قاصدک

و ا رفته نگاهش میکنم.... عصبی هستم از اینکه زیر
 ذره بین کسی باشم، خوشم نمی آید.... معذب می
 شوم....

__ به نظر من شخصیت آدم ها رو نباید با رفتارشون
 سنجید.... شخصیت من چیزیه که من هستم و رفتارم
 چیزیه که کاملاً به طرف مقابلم بستگی داره.... و
 واقعا کنجکاو شدم که شغلتونو بدونم اگر جسارت
 نباشه!

و اینگونه در تلاشم تا تمرکز را روی او برگردانم
 __ حرف جالبی زدی فکرمو درگیر کرد.... و اینکه
 پرسیدن شغل من چرا جسارت باشه؟ من خودم
 بیزینسم رو از یه کافی شاپ شروع کردم و کم کم به
 رستوران تبدیل شد و یکی شد چند تا و خلاصه الان
 رستورانای زنجیره ایه «دیدار» شده اون چیزی که
 من بعنوان شغلم باهاش سرگرمم.... و هر سوال دیگه
 ای هم که خواستی پرس خوشحال میشم جواب
 بدم.... بعلاوه اینکه دست من باز تر میشه تا منم در
 موردت کنجکاوی کنم و بیشتر بشناسمت....

لبخند شیطنت آمیزی بر لب دارد.... یعنی اینکه
 اطلاعات در برابر اطلاعات.... با همین روحیه
 معامله گرش توانسته به این موفقیت برسد.... تعجبی
 نیست.... سوپ را می آورند بوی خوبی دارد....
 شروع به خوردن میکنیم...

_من که فکر نمیکنم چیزی زیادی برای گفتن
باشد.... وقتی آدرس خونمونو هم دارین دیگه فکر
نمیکنم چیز زیادی برای پرسیدن مونده باشد....

و اینگونه اعتراضم را که به خوی شکارچیانه اش
دارم در صورتش میزنم.... یک دستش را روی سینه
اش قرار میدهد و با لحن پر خنده ای پاسخ می دهد
ماهان_ اخ اخ.... خانوم معلم چوبشو برداشت....
قبول دارم یکم زیاده روی بود ولی باید اعتراف کنم
که پشیمون نیستم.... من واقعا نمی دونستم که چطور
راضیت کنم تا بهم یه شانس بدی.... دستم از همه جا
کوتاه بود و خودتم هیچ سر نخي بهم نمیدادی....

my bad

او واقعا وقیح و جسور است.... هم اقرار میکند که
اطلاعاتش در مورد من کامل است و می داند که در
دانشگاه هم تدریس میکنم و هم تو روی خودم می
گوید از اینکه بدون اجازه به زندگیت سرک کشیده و
اطلاعات جمع کرده ام پشیمان نیستم.... من باید
چگونه جواب این خیره سری هایش را بدهم که در
خورش باشد؟ او هم پررو و وقیح است هم بطور
حیرت آوری مودب و بامزه که باعث می شود مثل

همیشه نتوانم در چنین موقعیت هایی چماق به دست
با طرفم برخورد کنم.... اما میتوانم که کمی برجکش
را هدف بگیرم که.....

_من خیلی به ندرت پیش میاد که تو منگنه قرار
بگیرم.... معمولا هیچ اهرم ضعیفی دست کسی نمیدم
که بخوام تو موضع ضعف باشم و کاری کنم که خلاف
میلم باشه.... بیاین اینطور بهش نگاه کنیم که من
خودم اجازه دادم که اینبار قانع بشم و اگر بخوام
روش های ترغیب کننده شما هم نمیتونه خیلی
جوابگو باشه.....



#پارت_77

#رویای_قاصدک

ماهان_ پس باید بگم با قبول در خواستم منو مدیون
خودتون کردین.... و از اونجایی که من خیلی دوس
ندارم مدیون کسی بمونم دوس دارم با دعوتتون به
کنسرتی که پنج شنبه تو برج میلاد برگزار میشه دینم
رو ادا کنم....

خدای من..... او حیرت انگیز است.... تابحال با
فردی با این همه سماجت روبرو نبوده ام....
میخندم....

_شما از شم اقتصادیون تو مکالمه ی روزانتون
استفاده می کنید و میخواین که از هر فرصتی که
بدست میارین به یه معامله پر سود تبدیلیش کنین و
این عادلانه نیستش.... خانوم معلم میگه که بهتر
منصفانه تر رفتار کنی....

صدای خنده اش بالا می رود و من خونسرد آیم را می
نوشم.....

ماهان_ تو بی نظیری بخدا..... یعنی میگی که اگر از
حقه ها و فن بیان تجاریم استفاده کنم خیلی سریع تو
جلد خانوم معلم فرو میری.... ما هم که ارادتمند همه
معلمان..... خلاصه که تسلیم....

لبخندی میزنم و مشغول غذایم می شوم....سوپ
خوشمزه ای است که تا آخرش را خوردم.... محمد را
دوباره صدا می کند تا غذاها را سرو کند.... سوپ تا
حد زیادی معده ام را پر کرده اما کبابش واقعا رنگ و
بوی لذیذی دارد.... شروع به خوردن که میکنم با
سوالش غافلگیرم میکند....

ماهان_ میدونم که الان شاید وقتش نباشه اما من دوست دارم بدونم که میتونم روی دوباره دیدنت حساب کنم یا نه؟

سوالش انگار که مانند سطل آب یخی بود که به یکباره نفسم را حبس کرد.... من چرا به اینجای قضیه فکر نکرده بودم؟ به اینکه قبول دعوتش و پا به پای او گل گفتن و شنفتن تبعاتی دارد.... او به زعم خودش سوال ساده ای پرسیده.... او نمی داند که من فقط یک شب را با خودم مهربانتر و رها تر تا کرده ام.... که من توانستم سی و پنج دقیقه متوالی به او فکر نکنم.... که در نوع خودش یک رکورد محسوب می شود.... چرا نگذاشت که امشب را به همین روال طی کنم و کمی بیشتر به هوس های دلم برسم.... چرا من یادم رفت که پرنسس قصه های کودکی ام نیستم که تا دوازده شب وقت داشته باشم!!! من که میدانم دیگر دلی ندارم که به دلش دهم و پا به پایش بیایم.... من که میدانم دل آدم ها، احساسات آنها یک شوخی مسخره نیست که به بازی گرفته شود..... چرا من مار گزیده از ریسمان های به دورم ریخته نترسیدم؟ پوستم دوباره به سوزش افتاده..... ضعف بدی در

زانوانم حس میکنم.... توانم را گویی با سرنگ از
جانم کشیده اند....

ماهان_ معذرت میخوام سوال به جایی نبود..... فعلا
غذاتو بخور....

_ نه... نه اینطور نیستش من ... خب فقط یکم
غیره منتظره بودش.... در واقع من اصلا به بعدی
فکر نکردم! من میخوام که باهاتون صادق باشم....
دروغ رو هرچقدر کادو پیچش کنی بازم قشنگ
نیست.... من راستیتش هیچوقت این نوع از روابط
رو امتحان نکردم.... نه وقتش رو داشتم نه دغدغه م
بوده هیچ وقت که بخوام بهش فکر کنم.... الانم
نیست.... یبار بهم گفتین که ساده نیست که در مقابل
دلخوری من بی تفاوت بمونید.... منم میگم که ساده
نیست در مقابل اون همه تلاش و پشتکاری که از
خودتون نشون دادین بی تفاوت موند!!! من برای
ادمای سخت کوش احترام قائلم.... شما در نهایت ادب
احترام و خب البته یکم شلوغ کاری از من دعوت به
شام کردین و منم تا همینجا ازم برمیومد.... در واقع
من همینقدر در توانم هستش.... تا همینجا.... بیشتر
از این رو بهش فکر نکردم و بخاطر همینم جا
خوردم.....



#پارت_78

#رویای_قاصدک

ماهان_ شوکه شدم الان من....

_من معذرت میخوام واقعا

ماهان_ نه نه..... در مورد اینکه ردم کردی صحبت
نمیکنم اون رو باهم بحث می کنیم در موردش تا به
یه نتیجه ای برسیم.... من دارم در مورد اینکه میگی
تابحال این نوع روابط رو نداشتی صحبت میکنم....
اصن جور در نمیاد.... زن موفق و محترمی مثل تو با
این چهره و استایل فوق العاده مطمئنم که پیشنهاد
زیاد داشتی و در واقع چطور میشه که تو رو دید و
شناخت و ازت گذشت؟ چطور آدمایی دورت بودن؟
خجالت می کشم و ابروهایم بهم نزدیک می شوند....
آب دهانم را قورت میدهم او از حقه ای که در
دوران دانشگاه سوار میکردم خبر ندارد....

_اینطور هم که شما میگین نیستش.... اما خب میگم
که من تمایلی نداشتم.... و خب بالاخره نمیتونن که
مجبورم کنن! انتخاب من این نبوده.....

ماهان_ همونو میگم دور تو رو آدمایی پر کردن که
جسارت به دست آوردن تو رو داشتن!
ابرو بالا می اندازم....

_ من بدست آوردنی نیستم!!! من یه ادم نه ملک و
املاک!

ماهان_ راست میگی تو بدست آوردنی نیستی! تو
خاصی! و اینا رو میگی که من رو منصرف کنی در
صورتی که من هر لحظه دارم بیشتر مشتاق میشم
برای همراهت بودن..... و باید بگم که قانع نشدم....
قبول.... تو تابحال این روابط رو نداشتی اما چیزی
رو که هیچ وقت امتحانش نکردی رو چرا باید چشم
بسته رد کنی؟ من نمیخوام که روی رابطمون باهم
اتیکت بزارم.... که دوست دخترم باشی یا معشوقه
م..... من فقط میگم که یه فرصت بده که همدیگه رو
بیشتر بشناسیم..... شناخت هم بر اساس زمان بدست
میداد.... من نمیتونم تو یه برخورد تمام خودم رو
برات بریزم تو داریه! که تو رو متقاعد کنم که به من

فرصت بدی.... اما خیلی بی انصافیه که درخواستم
رو بی هیچ دلیل منطقی رد کنی! اگر واقعا از من
خوشت نمیاد و بودن در کنار من اذیت می کنه
حرفش جداست ولی غیر از این باشه من جواب نه رو
همینطوری و بدون فکر نمی پذیرم!

_خانوم عظیمی بشینین لطفا.... ظاهرا امروز هیچ
کدومتون تمرکز ندارین.... مشکلی پیش اومده بچه
ها؟

امروز از لحظه ای که وارد کلاس شدم و متوجه شدم
که نماینده کلاس در حال در میان گذاشتن مسئله ای
با بقیه است که با اعتراض همه مواجه شده بود و
همه ای به پا شده بود که به سختی توانستم
ارامشان کنم و کلاس را شروع کنم.... اما نمی توانم
از چهره های دمغشان بگذرم.... حواسشان اصلا سر
کلاس نیست و این اذیت می کند.... سحابی ، نماینده
کلاسشان از جا برمیخیزد

_استاد معذرت میخوایم امروز یکی از استادامون
بهمون گفتن که پروژ ه ای که باید حداقل پنج هفته ی
دیگه تحویل میدادیم رو هفته ی دیگه برسونیم تا

بتونن برای همایشی که برگزار میشه بعنوان کار و
 فعایت دانشجوها به معرض نمایش بزارن.... این کارا
 گروهی هستش و ما کارا رو تقسیم کرده بودیم و
 قراره که ده تا شیت کار تحویل بدیم منتها مشکل
 اینجاست که این سه روزی که دانشگاه هستیم
 کلاسامون فشرده ست و وقت نمی کنیم و بقیه روزا
 هم بهمون اجازه نمیدن که بیایم چون میگن که کلاس
 خالی ندارن که در اختیارمون بزارن...



#پارت_79

#رویای_قاصدک

_خب الان مشكلتون فقط جا هستش یعنی میتونین که
 خودتونو برسونین تا هفته دیگه؟

سحابی_ خب اگر هر روز همه بیان و کمک کنیم
 احتمالا بشه اما مسئله اینه که کجا؟

فکر میکنم که میتوانم اتاق کنفرانس را در اختیارشان
 قرار دهم شاید برای چهل نفر ادم همزمان کمی
 کوچک باشد اما خب برای آن هم فکری می کنیم...

_بچه ها اگر دوست داشته باشین من میتونم براتون
هماهنگ کنم تا اتاق کنفرانس موسسه رو برای این
هفته در اختیارتون بزارم

همه در سکوت به من و به هم نگاه می کنند...

_یعنی واقعا این کارو میکنید؟

_اره اگه به کارتون بیاد چرا که نه؟

دختری که جلو نشسته با شوق بلند میشود وای
الهی من قربونتون برم استاد اصن باورمون نمیشه
....خیلی خوب میشه اصن بهتر از این نمیشه

به حدی خوشحالند و ذوق زده که مرا هم سر شوق
می اورند.... مهمه به راه افتاده و هرکسی یک
نظری می دهد...

سحابی_ استاد مطمئنین که مشکلی پیش نیاد؟ یعنی
ما رو این پیشنهاد حساب کنیم؟

اخم میکنم.... آقای سحابی من تابحال حرفم دوتا نشده
وقتی میگم در اختیارتون میزارم یعنی قطعی

سحابی_ عذر میخوام جسارت نباشه بخدا اصن انقدر
خوشحالم که نمی دونم چی بگم باورم نمیشه....

هزینه ش هرچقدر هم که بشه ما در خدمتون هستیم
و هیچوقت لطفتون رو فراموش نمیکنیم...

_این چه حرفیه بچه ها.... دیگه نشنوم ها....
خوشحال میشم که بتونم کمکتون کنم لطفا دیگه
حرفشم نزنید....

_استاد از کی میتونیم از اونجا استفاده کنیم؟

_به محض اینکه کلاس تموم شه تماس میگیرم و
هماهنگ میکنم شما از همین لحظه تا یک هفته دیگه
هروقتی که مایل بودین در ساعات اداری اونجا متعلق
به شماست....

صدای هورا گفتنشان لبخند رضایت را بر لبانم می
نشاند....

_خیله خب بچه ها برسیم به ادامه درسمون....
خانوم عظیمی لطفا تشریف بیارین ادامه کنفرانستون
رو ارائه بدین...



#پارت_80

#روای قاصدک

_پری جان ترتیبی بده که این یک هفته ای که بچه ها
 قراره بیان به نحو احسنت ازشون پذیرایی بشه....
 قراره که از هشت صبح بیان تا هشت شب اینجا باشن
 و شیفته جاهاشونو عوض کنن.... از وسایل طراحی
 کارگاه هم هرچی خواستن در اختیارشون قرار
 بدین.... به ننه نباتم بگو که اگر برای پذیرایی کمک
 احتیاج داره به اون خانومی که گاهی میاد کمک
 دستش بسپاره این هفته بیاد کمکش.... دیگه سفارش
 نکنم ... دوست ندارم بچه ها بهشون بد بگذره...
 مهمان ما هستن

پری_ باشه عزیزم خیالت راحت.... همه چی رو
 هماهنگ می کنم.... از همون موقع که تماس گرفتی
 فرستادم برن دستی به سر روی اونجا بکشن که آماده
 باشه.... در ضمن آقای میوه چی بزرگ تماس گرفتن
 و گفتن که متن قرار داد رو برای خودتون ایمیل
 میکنن اگر مشکلی نبود یه روز تشریف میارن برای
 امضا....

پس بالاخره این قرارداد جنجالی قرار است که به
 سامان برسد....

_اوکی چک میکنم.... ممنون که گفتی.... این هفته
حتی الامکان جلسه ای برگزار نشه و اگرم که واجب
بود تو دفتر من یا خانوم سلیمی برگزار میکنیم...
پری_باشه چشم...

_بی بلا عزیزم میتونی بری

پری _ بله... با اجازه

ایمیل را چک میکنم و متن قرارداد را میخوانم....
مبلغ منصفانه ای است.... مشکلی در آن نمی بینم اما
محض احتیاط برای مرضیه فورواردش میکنم تا او
هم مطالعه کند و نظرش را بگوید... بلند می شوم و
به سمت پنجره می روم.... دست به سینه به دیوار
کناری اش تکیه می کنم و خیره به آسمان به اتفاقات
این چند وقت فکر میکنم.... سیر اتفاقات در این چند
هفته آنچنان روی دور سرعت افتاده که فرصت
فکرکردن درباره ی خیلی چیزها را پیدا نمیکنم.... من
عادت به این همه تغییر در روتینم ندارم.... از این که
از روتینم خارج شوم حس خوبی ندارم... حس میکنم
به اجبار دارم از منطقه امن خود خارج می شوم....
من عادت ندارم که اوی ممنوعه ای که سالها
حضورش و عطرش و آن چشمان مرموزش از

لحظاتم رخت بسته بودند را پشت هم ببینم.... عادت ندارم که وقتی تمام روز به او فکر میکنم و درگیر او هستم به یکباره بیاید و طوفان وار تمام ابعاد احساسیم را یک جا با هم درگیر کند.... عادت ندارم که کسی از گرد راه نرسیده بخواهد ادعاهای ناشتا داشته باشد.... ماهان میوه چی که تبدیل به کلاف پیچیده ای شده که من در خود میلی به باز کردن آن نمیبینم.... اما حضورش یک جور ناجوری آدم را درگیر میکند.... طور خاصی نگاهم میکند... انگار که من یک معمای جالب و هیجان انگیزی هستم که او نمیتواند بدون اینکه حل شوم رهایم کند.... انگار که من آنچنان کششی در او ایجاد میکنم که رها کردنم سخت به نظر می رسد.... انگار که آنقدری که فکر میکردم مرا جا گذاشتن و حذف کردن همیشگی من از لحظاتهمان به راحتی یک تصمیم نباشد.... تلفنم زنگ میخورد به سمت گوشی می روم.... شماره ناشناس است....



#پارت_81

#رویای قاصدک

بفرمایین

سلام ایلدا جونم خوبی عزیزم؟

سلام متشکرم ببخشید بجا نیاوردم

آتنا عزیزم آتام

خوبی آتنا جان؟

آتنا ممنون عزیزم ببخشید بدموقع که زنگ نزدم؟

نه عزیزم این چه حرفیه.... خاله اینا خوبن؟

آتنا ممنون عزیزم ماماتم همینجاست پیشمه سلام

میرسونه....

گوشی را فاصله می دهد و انگار که با کسی صحبت میکند....

آتنا باشه صبر کن.... ایلدا جان مامان میگن که

خودشون باهات صحبت کنن بهتره

کنجکاو شده ام که بعد از این همه وقت خاله لیلا به

چه دلیلی با من تماس گرفته....

خاله ایلدا جان؟

_جانم خاله... سلام خوب هستین عمو اینا خوبن؟
خاله_ سلام به روی ماهت دختر قشنگم.... ما خوبیم
عزیز دلم.... تو خوبی دخترم؟

_ممنون از لطفون الحمدلله

خاله_ ایلدا جان ببخشید میدونم شاید امکانش نباشه
الان اما آتنا میخواستش که کلاس آموزش فتوشاپ
بره.... برای رشته ش لازمه که به این نرم افزار
مسلط باشه... اینجا ما جایی رو نمیشناسیم که مطمئن
باشیم و بفرستیمش از طرفی اکثرا الان همه جا کلاسا
شروع شده خواستم ببینم تو میتونی کاری کنی
برامون؟ امکانش هست بیاد اونجا ثبت نام بشه؟

انتظارش را نداشتم.... دوست ندارم که روی او را
زمین بیندازم.... می فهمم که درخواستش را به
سختی بیان میکند و من انقدر شیفته ی این زن هستم
که نتوانم رویش را زمین بیندازم...

_خاله جان البته که میشه فقط یکمی کار خود آتنا
سخت میشه که اگر خودش مشکلی نداشته من میتونم
ترتیبشو بدم....

_خاله واقعا ایلدا جان؟.... مرسی عزیزدلم
خودشم تلاششو میکنه حتما

_حتما همینطوره شرایط رو براش توضیح میدم اگر
مشکلی نبود از فردا بیاد....

_خاله پس گوشی رو با اجازه ت میزارم رو ایفون که
خودشم بشنوه

_خواهش میکنم خاله صاحب اجازه این
اتنا_جانم ایلدا جان



#پارت_82

#رویای_قاصدک

_آتنا جان همونطور که خاله هم گفتش الان کلاس
شروع شده و تقریبا هشت جلسه هم گذشته.... شما

از همین فردا هم که بیای بازم نمیتونی خودت رو برسونی من میتونم ترتیبی بدم که یکی از معلم ها بطور خصوصی و فشرده تو این هفته باهات کار کنه تا خودتو برسونی به بقیه و با اونا پیش بری.... فقط ساعت کلاست امکان داره بیفته شیش به بعد ایرادی نداره؟ چون کلاسای استادت تا شیش هستش و از اون به بعد تایمش خالیه....

اتنا_ وای ایلدا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم عزیز دلم اینطوری که خیلی خوب میشه.... ولی خوب ساعتش یکم دیر وقته.... چند روز باید این ساعت پیام؟ یعنی چند روز کلاس خصوصی بردارم میرسم به روال عادی؟

_اون بستگی به خودت داره که چقدر زود مطالب رو بتونی بگیری.... استادت که یکی از با تجربه ترین های این منطقه س من ایمان دارم به کارش خودتم که ماشالا باهوشی موسسه هم تا ساعت هشت بازه.... فکر میکنم پنج یا هفت جلسه دو ساعته داشتن باشین کافیه اگر هم سخت بود برگشتنی خودم میرسونمت

.....خودم میام دنبالت

نفسم حبس می شود..... صدایش را شنیدم.... خودش بود.... او هم آنجاست؟ این ساعت روز در خانه چه میکند؟

خاله _ نه عزیزم زحمتت نمیدیم به اندازه کافی شرمنده ت شدیم بخدا نمیدونم چطور تشکر کنم....

_نه.... نه چه زحمتی.... حالا اونش رو یکاری میکنیم.... پس آتنا جان هروقتی که مساعد بودی بگو که من با استادت هماهنگ کنم...

آتنا_ از هروقتی که تو بگی میام

_فردا میتونی ساعت شیش اینجا باشی؟

آتنا_ اره عزیزم حتما چرا که نه؟ منتظرتم پس

اتنا _ واقعا ممنون.... یه کار دیگه هم داشتم.... راستش من این پنج شنبه یه تولد گرفتم که فقط دوستان هستن و کلا جوونن همه.... به تیدا گفتم تو رو خودم میخوام شخصاً دعوت کنم که بیای و این دفعه واقعا هیچ بهونه ای قبول نمی کنم.... بخدا سر

ساعت اینجا بودی که بودی..... نبودی تولدو ول
میکنم هرجا باشی میام دنبالت...

_عزیز دلم... تولدت مبارک باشه... خیلی خوشحال
میشم که تولدت باشم ایشالا میرسونم خودمو اما قول
نمیدم.... اگر نیومدم حتما کادوتو با تیدا میفرستم
بیاد



#پارت_83

#رویای_قاصدک

آتنا_ ایشالا و ماشالا نکن واسه من بخدا نیومدی نه
من نه تو....

خاله_ ایلدا جان مادر ناراحتی ازما؟

واقعا نمی دانم که چه بهونه ای بیاورم.... دوست
ندارم بروم.... من گفتم که با حضور ارسلان کنار می
آیم اما این به این دلیل نیست که خود را شکنجه
کنم.... حضور او همراه با تعارضات و هجوم
احساسات مختلف به من است..... من توان مقابله
ندارم.... دوست ندارم خاله از من دلخور شود....
ظاهرا باید با این دیدار های گاه و بیگاه کنار بیایم....

_نه خاله این چه حرفیه... من فقط خیلی سرم
شلوغه و معمولا تا دیر وقت تو موسسه هستم
میت رسم که کاری پیش بیاد نتونم پیام و شرمنده شم
همین..._

اتنا_ اما من منتظرتم و اگر نیای واقعا ناراحت
میشم...._

_باشه عزیزم قول میدم که برسونم خودمو اما اگر
یکم دیر شد اشکالی نداره؟_

آتنا_ نه عزيزم چه اشکالی تو فقط بيا.... بخدا خیلی خوشحال ميشم

_چشم عزيزم....

اتنا_ مزاحمت نميشم ديگه.... پس من فردا ميام اونجا ميبينمت.... بازم ممنون

_مراحمين.... نيازی به تشکر نيست گلم وظيفه ست.... کاری ندارين با من خاله جان؟

خاله_ نه خشگلم به امون خدا...

_سلامت باشين خدا حافظتون....

اتنا_ خدا حافظ...

گوشی را قطع میکنم و نفسم را پر صدا بیرون فوت میکنم.... از خودم و این حس ضعف لعنتی که نسبت به او دارم متنفرم..... از اینکه باید چرخ گردون طوری میچرخید که حالا که به نوعی ثبات و سکون رسیده بودم روزهایم دوباره پر از استرس و اضطراب شده است.... حالا دیگر نمیتوانم به حکم اینکه مجبور نیستم از احتمال هر برخوردی با رادمنش ها جلوگیری کنم مبادا که او را ببینم.... حالا بخاطر تیدا باید کژدارمریض این رابطه و دیدار ها را مدیریت کنم....



#پارت_84

#رویای_قاصدک

تیدا_ آجی فردا میخوام برم خرید تو نمیای؟

کنارش روی مبل پذیرای می نشینم

_نه قربونت برم خودت برو.... من خیلی کار دارم
این هفته تو موسسه خیلی سرم شلوغه....

تیدا_ اهاع.... شلوغه شلوغه از همین الان شروع
شد؟ اجی گفته باشم که تولد نیای منم نمیرما....
اولین باره میخوام همراه آرمین تو فامیلاشون ظاهر
شم میخوام توام باشی دختر عموهاش درسته قورتم
ندن...

_اولا که به آتنا هم گفتم من بهونه نمیارم اگر وقت
داشته باشم حتما میام ثانیا نه که تو خیلی قورت
دادنیم هستی.... از الان دلم واسه دختر عمو های
بدبختش دلم میسوزه والا

تیدا_ پس چی؟ مگه قراره کم بیارم من جلو اون
عفریته ها؟ بعدم گفتم که من بدون تو نمیرم بحثیم
نداریم...

_اولا مودب باش.... از الان بخوای راجع به فامیل
همسرت اینطوری گارد داشته باشی به مشکل
میخوری.... سیاست داشته باش و خانومی کن....
خاله زنک بازی در شان تو نیست

زبان‌ش را برای بیرون می آورد چشمکی میزند
_اشتباه نکن در شان تو نیست...

و هر هر به شیرین بازی هایش میخندد.... درست بشو نیست

مامان_ راست میگه خواهرت این حرفا رو یوقت
پیش آرمینم میزنی اونم به لیلا بگه ابرومون میره
میگن دختر نیس که خروس جنگیه.... ایلدا جان
مامان توام حتما میری باهاش.... دوست ندارم که
فامیل ارمین وقتی هنوز نامزد نیستن تیدا رو تنها با
ارمین ببینن تو بعنوان بزرگترش و خانوادش حتما
باید باشی در واقع اگر تو نمیری تیدا هم نمیره... این
حرف آخرمه...

دهان تيدا باز مانده.... ماماان يعني چي؟ نامزديم
ديگه به چي ميگين نامزد؟

مامان_ به این که انگشترش تو دستت باشه....
انگشتری تو دستته؟

تیدا_ وایاااا

مامان_ وانه بسته..... با من یکه به دو نکن..... با
جفتتونم..... قشنگ تر تمیزو خانومانه حاضر میشین
میرین.... سنگین میرین سنگین میاین.... خبر این
دوتا تو فامیلشون پخش شده الان جفتتون زیر ذره
بینین.... حواستونو جمع کنین... ایلدا هوای خواهرتو
داشته باش اونجا

_چشم مامان جان.... البته که از نظر من حضورم
لزومی نداره اما میرم.... هرچی مرجان سلطان
بگن.....

مامان_ تیدا پاشو برو یه چایی بزار
حین بلند شدن چشم غره ای می رود
تیدا_چشم... نخودش ریز باشه یا درشت؟
مامان_ زبون نریز چشاتم واسه من درشت نکن
تیدا_ بخدا که دیگه از این مستقیم تر نمیشد دکم کنی
مامان_ مگه من خواستم غیر مستقیم باشه؟

تیدا_ مامان امروز باز سوزنت رو منه ها.... شانس نداریم

با غرغر به سمت آشپزخونه میره و من با خنده چشم از او میگیرم و به مامان نگاه میکنم که با جدیت زیر نظرم دارد.... منتظر میشوم
مامان_ تو هنوز به ارسال حسی داری؟



#پارت_85

#رویای_قاصدک

چشمانم از فرط تعجب گشاد می شوند و به آنی دمای بدنم به شدت افت میکند.... این سوال دیگر از کجا آمد؟ به یکباره بمب را منفجر میکند و حتی فرصت نفس هم نمی دهد.... نمیدانم چه واکنشی الان درست است... مگر من چه رفتاری کرده ام که باعث شده که مامان این برداشت را داشته باشد.... دست میبرم و به اولین توجیهی که میرسم چنگ میزنم.... انکار!

_این چه حرفیه مامان؟ من چکار ارسال دارم؟ چرا
این حرفو میزنی؟ چیزی شده مگه؟ کسی حرفی زده؟
مامان_کسی باید حرفی بزنه؟

مادر من وقتی با آن نگاه کاوش گرش زیر نظرت
بگیرد تمام اعضا و جوارحت را زیر نظر دارد.... تیز
بین و ریز بین است.... من هم این خصوصیتش را از
او به ارث برده ام.... وقتی در این حالت نگاهت
میکند دوست داری که به کرده و نکرده ات معترف
شوی تا دست از سرت بردارد.... بارها مرضیه هم
همین را به من گفته.... وقتی با هماوردت روبرو می
شوی دیگر براحتی دیگران نمیتوانی زیر خروارها
سردی و لاقیدی پنهان شوی و تمام فانوس ها را به
پشت ببری و وانمود کنی که آب از آب تکان
نخورده....

_معلومه که نه.... من منظورتو از این سوالا
نمیفهم مامان....

مامان_منظور من واضحه.... هنوز اتفاقی نیفتاده....
 من اگر بدونم که دیدن ارسلان برای تو سخته و اذیت
 میشی، راضی به این وصلت نمیشم.... تو بهتر از
 هرکسی میدونی که خانواده الویته یعنی چی؟ ما قرار
 نیست که تیدا رو بسپریم دست اونا و بعد بخاطر
 اینکه شما دو نفر باهم روبرو نشین هی ازشون کناره
 گیری کنیم.... و قرار نیست چون خواهرت عاشق
 آرمین شده تو رو با این دیدارها هی عذابت بدیم...
 جفتتون جیگر گوشه های منید.... راضی به ناراحتی
 هیچ کدومتون نمیشم.... بالاخره یه راهی براش پیدا
 میکنم.... اما نمیزارم خار به پاتون بره.... پس با من
 روراست باش ایلدا.....

ماتش مانده ام.... او راست می گوید.... من به این
 جوانب فکر نکرده بودم.... البته که من حاضر
 نمیشوم خواهرم به خاطر من فرصت عاشقی کردن را
 از دست بدهد.... اینکه من بخوام هربار با بهانه
 های واهی از برخورد و دیدار با آنها سرباز بزنم
 یک جورهایی کلیشه ای شده.... باید بیشتر حواسم را
 جمع کنم که کسی را حساس نکنم.... باید بخاطر تیدا

تمام تلاشم را بکنم.... این حداقل کاری است که
میتوانم برای او انجام دهم....

_اصلا مامان.... اصلا به اینکه بخوای تیدا و آرمین
رو بخاطر من از هم جداشون کنی حتی فکرم نکن....
به هیچ وجه!...من اگر با رفتارم باعث شدم که شبیه
ای براتون ایجاد بشه معذرت میخوام.... از این به بعد
بیشتر حواسم هست... بهتون قول میدم....

چشمانش پر شده و دستانش را روی دستم قرار
میدهد.... با تعجب نگاهش میکنم.... دستانش را
میگیرم و بالا می آورم و روی انگشتانش بوسه
میزنم....

_قربونت برم من نبینم اشکتو من قول میدم
بهت.... از چی ناراحتی؟

تیدا_ خب امیدوارم که نخوداییکه آوردم به کارتون
بیاد چون که بیشتر از این دیگه در توانم نبود...

مامان سریع دستی به چشمانش می کشد و با لبخند
به تیدا نگاه میکند....

تیدا_ اجی حالا که اومدنی شدی چی میخوای بپوشی؟
نمیای خرید؟

با حواس پرتی نگاه از مامان میگیرم و به او
میدوزمش....



#پارت_86

#رویای_قاصدک

_نه عزیزم این همه لباس دارم یه چیزی میپوشم
دیگه...

تیدا_ معذرت میخوام من درست بیانش نکردم.... اجی
حالا که میای ساعت چند پیام دنبالت بریم خرید؟...

میخندم و بچه پرویی زیر لب نثارش میکنم.... بیا یه
معامله کنیم.... من قبول کردم پیام و همینطور قبول

میکنم که یه لباس بخرم که در خور فامیلای شوهرت
باشه توام قبول میکنی که خودت برام انتخاب میکنی
عکسشو میفرستی من تایید میکنم و توام برام
میخری..... دستم را مقابلش میگیرم.....

نگاهی به دستانم و نگاهی به چشمانم میکند و دست
آخر دستم را میفشارد و گردنی به چپ و راست تکان
میدهد....

تیدا_ جهنم و ضرر قبوله....

مامان_ لایلا خانوم اینا به احتمال زیاد همین جمعه
فردای تولد بخوان بیان برای صحبت های نهایی اگر
چیز دیگه ای هم لازم دارین یهو بگیرین که دوباره
ویلون سیلون این پاساژا نشین...

تیدا با چشمانی گشاد شده نگاهمان میکند.....

تیدا_ نهههههه..... قبول نیست.... حالا دیگه باااید
بیای من چی بپوشم حالا؟

با لبخند پیروز مندانه ای به کوسن لم میدهم..دیگه
دست دادیم سنجاب کوچولو معامله معامله س

تیدا_ تو میدونستی... ..

_به سیبیلت قسم اگه میدونستم....

تیدا_ به سیبیل عمت من میرم میخرم لباسامو
بخدا اگه یه کدومتون بگین خوب نبود با دامن گلطلا
میام میشینم وسط حالا ببینین کی گفتم...

نگاهی به آدرس ارسال شده توسط تیدا می کنم.....
همین الان هم دیر شده.... با سرعت بیشتری می
رانم.... کارهایم در موسسه بیشتر از انتظارم طول
کشید و مجبور شدم که به تیدا بگویم با آرمین برو و
من هم خودم می آیم.... تولد را در باغ پدریشان در
کرج گرفته اند.... تا خانه بروم و دوش بگیرم و
سرسری حاضر شدم ساعت هشت و نیم شد و خدا رو
شکر به ترافیک آنچنانی نخوردم ساعت نه و نیم
شده و بی نهایت دیر شده است.... تابحال پنج بار تیدا

و دو مرتبه آرمین و آتنا تماس گرفته اند که جواب ندادم.... ترجیح میدهم آنجا که رسیدم به غرغره‌هایشان رسیدگی کنم.... ماشین را پارک میکنم و آخرین نگاه را به آینه می اندازم.... موهای لخت و شلاقیم که تا کمرم می رسد را محکم بالای سرم دم اسبی بسته ام..... با خط چشم گربه ای و رژ زرشکی آرایشم را تکمیل کردم.... گوشواره های بزرگ و بلندی که تا شانه هایم می رسد و لباسی که با سلیقه و اصرار پیدا خریدم.....

یک اورال مشکی که شلوار جذب و کوتاهی دارد و کمر بندی از جنس خود لباس با سگک دی شکلی بسته شده.... یقه هفتی و آستین حلقه ای دارد و چیزی که مرا مردد میکرد شکافی هلالی شکلی پشت کمرم بود که از زیر کتف تا اوسط کمر ادامه داشت.... اگرچه خیلی باریک بود و زیاد در چشم نبود اما همان هم معذبم میکرد.... چند دکمه ی طلایی هم در پشت گردن تا بالای آن شکاف وجود دارد که نمای خیلی شکلی به لباس داده است با دو دکمه روی سرشانه ست شده لباس بی نهایت شیکی بود اما من با آن در مراسمی که مختلط باشد راحت نبودم.... دلم نیامد روی تیدا را زمین بیندازم....

گوشی را داخل کیف دستی ام قرار می دهم و کادوی
 آتنا را هم برمیدارم و پیاده می شوم آرمین با
 گوشی در دستش از در خارج می شود و گوشی را در
 کنار گوشش که قرار میدهد همزمان گوشی در کیفم
 ویبره می رود و چشم در چشم می شویم.... گردنش
 را به چپ و راست تکان می دهد....تماس را قطع
 میکند و منتظر می شود تا به او برسیم.... کوچه ی
 باغ سنگ فرش شده است که باعث می شود با این
 کفش های پاشنه دار نتوانم خیلی راحت قدم بردارم و
 با طومانیه راه می روم.....



#پارت_87

#رویای_قاصدک

آرمین_ایلدا جان کشتی ما رو که.... خاله مرجان می
 گفت خیلی وقته راه افتادی گوشیتم جواب نمیدی
 دلمون هزار راه رفت....

_سلام آرمین خان.... خوبی ؟ منم خوبم ممنون.....
خواهش میکنم وظیفه بود خوشحالم که اینجام....

آرمین_سلام عزیزم ببخشید خیلی نگران شدم آداب و
تشریفات فراموشم شد.... خوش اومدی بیا بریم....

_مرسی.... معذرت میخوام گوشی رو ویبره بود و
چون خیلی دیر شده بود دیگه بکوب اومدم و اصن
گوشی نگاه نکردم متوجه نشدم تماس گرفتم....

آرمین_خدا رو شکر حالا که اینجایی.... تیدا خیلی
نگران بود....

هرچه به واسطه باغ نزدیک می شویم صدای موزیک
کر کننده تر می ود....

ایلدای جان لباساتو توی اون اتاق میتونی عوض کنی

_ممنون عزیزم تو برو منم الان میام....

شنل پشمی ام را در می آورم به خانومی که آنجا
مسئول بود تحویل دادم.... فاصله ای تا در ورودی
ویلا تا این اتاق نیست اما همان هم لرز بدی در تنم
می اندازد..... داخل می شوم و با چشم به دنبال آتنا
یا تیدا میگردم.... جمعیت تقریباً زیاد است و من تا
این حد را انتظار نداشتم.... آتنا از وسط پیست رقص
یهو با جیغ به سمتم می آید.... در آغوشم میگیرد..

آتنا_ سلاااام مرسی که اومدی عزیزم.... خوش اومدی
_سلام عزیز دلم تولدت مبارک باشه قربونت برم

گونه اش را آرام میبوسم و کادو را به دستش می
دهم....

آتنا_ ممنون عزیزم خودت کادویی چرا زحمت کشیدی؟
بیا بریم پیش تیدا اینا...

همه جای سالن را با بادکنک های طلایی و بنفش
تزیین کرده اند و جای جای سالن با میز های گرد و

پایه بلندی که افراد دور آن ایستاده اند پر شده..... از
دور تیدا را میبینم که با آرمین مشغول صحبت
است.... و تند تند در حال پرسیدن چیزی از اوست....
آرمین که چشمش به من می افتد رو به تیدا می
کند...

آرمین_ بفرما این خواهر جانت صحیح و سالم

_سلام عزیزم

تیدا_ سلام اجی کشتی منو که چرا تلفن جواب
نمیدی....

بغلش میکنم و در گوشش زمزمه میکنم

_معذرت میخوام گلم

تیدا_ خب خدا رو شکر اینجایی حالا...

آرمین_ راحت اومدی ایلدا جان؟

به طرف آرمین که برمیگردم ارسلان را در یک قدمی
 مان می بینم... با یک کت و شلوار و جلیقه دو دکمه ی
 سرمه ای تیره که با پیراهن سفید و کراوات و کفش
 جیگری تیره و پیراهن سفید به معنای واقعی نفس
 گیر شده..... سریع از او چشم میگیرم و به آرمین
 نگاه میکنم



#پارت_88

#رویای_قاصدک

_بله خوب بود.... من یکم کارام گره خورد و دیر راه
 افتادم وگرنه تقریبا یه ساعته رسیدم اینجا...

ارسلان_سلام

_سلام

به یکباره فضا سنگین تر شد..... نگاه های افراد دور
میز یک در میان بین من و ارسلان جابجا می شود...
به مامان قول دادم که برای این رابطه ی فامیلی شکل
گرفته تلاش کنم و از همین حالا میخواهم که شروع
کنم... گرچه او بعنوان میزبان باید گرمتر برخورد
میکرد و خوش آمد می گفت اما میخواهم خوشبین
باشم و به سردی هایش با من خرده نگیرم....

_خوبین شما؟

ابرو بالا می اندازد...

ارسلان _ ممنون.... خواهرت خیلی نگرانت شد....

_بله متاسفم دیر شد.....

ارسلان _ همین که اومدین خوبه.... ما طبق شنیده ها
در نظر گرفته بودیم که مراتب دعوت از شما خیلی هم

آسون نباشه و تشریفات خاصی داره.... اینه که فکر
نمیکردیم امشب در خدمتتون باشیم...

چرا وقتی هر دوی ما میدانیم که چه گذشته ای داشتیم
و به وضوح گذشته ی خوبی نبوده و حالا که به
خاطر جگر گوشه هایمان مجبوریم یکدیگر را تحمل
کنیم نمی گذارد که با هم در آتش بس باشیم؟... من
اما صبرم زیاد است.... او هرچقدر هم که نیش بزند
دردش از دردی که با ترک کردنم بر من روا داشت
بیشتر نیست! اصلا قابل مقایسه نیست!... داشت طعنه
ی دعوت پر سر و صدای ماهان میوه چی را به من
میزد.... با آرامش جوابش را میدهم...

__ اشتباه به عرضتون رسیده.... من بواسطه برنامه
کاریم شاید نتونم خیلی جاها برم اما اگر وقتم اجازه
بده وقت گذاشتن برای عزیزام باعث افتخارمه و هیچ
تشریفات لازم نداره... علی الخصوص آتنا که مثل
خود تیدا برام عزیزه...

تیدا_ البته این تعارفه هیچکس من نمیشم براش گفته
باشم...

تیدا هول شده و مضطرب است و می فهمم که می
ترسد من ناراحت شوم یا بحثان بالا بگیرد...لبخندی
به او میزنم و بازویش را در دست می فشارم....

آتنا_ دختر تو چرا انقدر بخیلی من داداشمو دو دستی
تحویل تو دادم تو نمیخوای خواهرتو حداقل با من
تقسیم کنی؟

تیدا_ مگه ساندویچه؟ از قدیم گفتن خواهر مته
مسواک میمونه شخصیه... نمیتونم باهات شریک
شم شرمنده....

همه به لحن پر حرص و بانمکش میخندیم.... جور
عجیبی به من وابسته است و روی من حساسیت
دارد....

آتنا_ خب بابا واسه خودت.... بیاین بریم وسط....

تیدا_ من رفتم بیا بریم ایلدا.....

_شما برین عزیزم من تازه از راه رسیدم میام بعدا

آرمین یه نگاه به وسط می اندازد که تعدادی پسر در
کنار پارتتر هایشان قرار گرفته اند و کم هم نیستند....
پوف کلافه ای می کشد...

آرمین_ من امروز روانی نشم خوبه...

و به سرعت خودش را به تیدا و اتنا و دوستانش که
بی نهایت شلوغ و شیطون هستند می رساند....با
لبخند چشم از آنها میگیرم که متوجه می شوم با
ارسلان تنها دور میز ایستاده ایم....



#پارت_88

#رویای_قاصدک

نفس در سینه ام حبس می شود... ای کاش می
 رفتم.... به اینکه با او تنها بمانم فکر نکرده بودم....
 دستاتم یخ زده.... پیش خدمت با سینی شربت سر می
 رسد.... میخوامم بردارم که ارسلان پیش دستی می
 کند و دو شربت پرتقال بر میدارد و یکی مقابل من و
 دیگری را مقابل خود قرار میدهد... نگاهش نمیکنم...
 زیر لب تشکر میکنم.... فکر نمیکنم که صدایم را در
 این شلوغی شنیده باشد اما از اینکه تمام سلول های
 بدنم به حالت آماده باش در آمده اند و تمام پوستم
 دون دون شده میدانم که نگاه لعنتی اش رویم متمرکز
 شده.... چرا نگاهش را بر نمیدارد تا نفس های تنده
 شده ام شرفم را به باد نداده.... لعنت به تو....

نگاهش میکنم.... با خونسردی همچنان نگاهم میکند
 و لحظه ای هم برایش مهم نیست که هنگام خیره نگاه
 کردم مچش را گرفته ام.... نمیخوامم عکس العمل
 نشان دهم که فکر کند میتواند با نگاهش عصبی ام
 کند.... چشمانش را روی اعضای صورتم حرکت می
 دهد.... گرم شده.... من اما به غیر از چشمانش
 نمیتوانم جای دیگری را نگاه کنم.... هنوز هم روی
 شب چشمان تب دارش ضعف دارم.... هنوز وقتی
 نگاهم میکند نمیتوانم از طلب چشمان متوقعش که

کمال توجه را می خواهد براحتی بگذرم.... لعنت به تو
و طلسم حضورت.....

ارسلان_ عوض شدی!!

جا میخورم....

_ شما نشدی؟

پوزخندی میزند و زیر لب شما را زمزمه میکند

ارسلان_ اره خب.... چرا که نه.... اما تو یه جور
دیگه ای عوض شدی

_ من نخواستم عوض بشم.... شرایط و اتفاقات آدما
را عوض میکنه

ارسلان_ راست میگی.... خطرناکم شدی!

_ خطرناک؟

ارسلان_ ادما وقتی یاد میگیرن که احساساتشونو
کنترل کنن خیلی خطرناک میشن

_متوجه منظورتون نمیشم.... من خودمم با تمام کم و
کاستیام.... اینکه بعد از این همه سال توقع داشته
باشی که یکی و ببینی و اون ادم همون ادم سالهای
پیش باشه عجیب و خطرناکه.... اگر دنبال ایلدای
دوازده سال پیش میگردین.... نگردین.... نیستش....
هرگز دیگه نمی بینیش.... ببخشید...

ته لیوان را یک نفس بالا می روم و بدون نگاه کردن
دوباره به او از کنار میز می گذرم و به سمت بالکن
میروم... در را پشت سرم میبندم و به نرده ها تکیه
می دهم.... تمام بدنم یکپارچه نبض شده... چیزی
گلویم را میفشارد.... دخترک سراپا گوش شده و بود
تک به تک کلامش را می بلعید.... با چشمانی منتظر
نگاهم میکند.... « سراغ مرا از تو گرفت؟ درست
شنیدم؟ » اه که گاهی اوقات یک کنجکاوی ساده از تو
چه ریشه هایی که در دل دیگران نمیبندد... چه امید
های را که زنده نمی کند.... حالا من با این منه نفرین

شده چه کنم.... تا آرامش میکنم تو به تن زخمی اش
 یک تنه می تازی و بند بند وجودش را درگیر خودت
 می کنی؟... چه توقعی داری؟ که تا میبینمت از شوق
 دیدارت روی پا بند نباشم؟ دستم را در دستت پنهان
 کنم و بگویم که ببین چقدر از وقتی رفته ای سرد
 است؟ ببین که تابستان را با خودت بردی و من چقدر
 یخ زده ام!....

ببین که منه معتاد به عطر حضورت را چگونه به
 تنهایی خو دادی.... میدانی که چیست؟ تنهایی از تو
 هم اعتیاد آور تر شد.... وقتی بفهمی که تنهایی چقدر
 آرامش بخش است، چقدر وفادار است دیگر هیچوقت
 نمیخواهی که به آدم ها تکیه کنی.... در منطقه ی
 امنی قرار میگیری که مطمئنی هرگز کسی تو را با
 سنگدلی دورت نمی اندازد.... که هرچقدر هم که بد
 باشی، خسته کننده، افسرده حال.... ترسیده و
 لرزان.... هرگز رها نمی شوی.... زیباست.... مهمتر
 از آن امن!



#پارت_89

#رویای_قاصدک

سرما در جانم نشسته و سخت میلرزم.... عزم
بازگشت میکنم که یکباره در باز می شود....
برمیگردم.... با مردی روبرو می شوم....
مرد_ عذر میخوام اومدم سیگار بکشم مزاحم شدم؟

_خیر من دیگه داشتم می رفتم....

مرد_ شما رو تا حالا ندیدم جزو دوستای آتنا
نیستین.... فامیلشونم میدونم که نیستین

عصبیم و هیچ از لحن تفریحی او خوشم نمی آید....
به خیال خودش می تواند با این سوال بیخودش سر
صحبت را باز کند.... من اما خیلی وقت است که از
طرز نگاه آدم ها پی به اهدافشان میبرم و همین حالا
هم سعی می کنم هرگونه تلاشی از جانب او را در
نطفه خفه کنم

_از همه نسبت و اصل و نسب میپرسین؟
نمیدونستم... زودتر میرسیدم خدمتتون برای اعلام
حضور!

لبخند میزند و سیگارش را روشن میکند.... میخواهم
برگردم بروم که دوباره در باز می شود ارسلان در
قاب در ظاهر می شود.... متعجب نگاهش میکنم...
چشمانش با جدیت به مرد پشت سرم خیره شده

ارسلان_ ایلا خواهرت صدات میکرد.... و همچنان
نیم نگاهی هم به من نمی اندازد.... انگار زبانش با
من و چشم هایش با مرد حرف دارند....

مرد_ اومدم سیگار بکشم با خانوم اتفاقی برخورد
کردم....

ارسلان با چشمان ریز شده و ترسناک و لحنی هشدار
گونه حکم میکند....

ارسلان_ در حد اتفاق باشه!

به حدی سرد و دستوری گفت که من یخ زدم ولی
انگار که در مرد مقابلم این گونه اثر نکرده...

مشتاق و سر حال پاسخ میدهد....

مرد_اتفاق زیباییه

با تعجب بر میگردم پشت سرم را نگاه میکنم که
سریعا تشر میزند...

ارسلان_ ایلدا... خواهرت!



#پارت_90

#رویای_قاصدک

طوری دستوری بیان کرد که خون در رگ هایم یخ
 کرد.... سریع پا تند میکنم و به سمت میزمان می
 روم.... نمیدانم چه اتفاقی افتاد که توان صحبت را از
 من گرفت.... اینکه به یکباره ظاهر شد را هضم
 نکرده بودم که با حرف ها رفتارش تمام معادلاتم را
 برهم زد....

همراهی آن مردک فضول و سرخوش را نمیخواستم
 وگرنه که به او اجازه نمیدادم در روابطم دخالت کند...
 حرصم گرفته که خود را محق دانسته و با آن لحن
 رئیس مآبانه اش برای من تعیین تکلیف می
 کند....همزمان با تیدا به میز میرسم که دست در دست
 آرمین می آید...

تیدا_ کجا بودی اجی

_رفتم تو بالکن هوا بخورم کارم داشتی؟

تیدا_ نه عزیزم چه کاری؟ الان دیدم از اون سمت می
آی گفتم ببینم که کجا بودی

با تعجب نگاهش میکنم.... پس ارسال چه می گفت؟
گیج شده ام.... رفتارش را درک نمیکنم....

تیدا_ وای خفه شدم آرمین جان یه لیوان آب میاری
برام عزیزم

آرمین_ خب خانوم یه ربه یه نفس رقصیدی یه
استراحتی به خودت بده.... وایسا الان میام

_تیدا جان یکم مراعات کن.... مامان که تاکید کرد....
یکم خانومانه تر لطفا...

تیدا_ وا اجی رقصه دیگه تو تولد نمی شینن که
همدیگه رو نگاه کنن میان که برقصن من نرقصم
یعنی خانومم؟

خنده ام گرفته همیشه یه جوابی در آستین دارد....

_نه خشگلم ولی همه که مثل ما فکر نمیکنن.... شما
لطفاً به حرف مامانت احترام بزار که ازت خواسته
سنگین تر باشی وگرنه هیچ بدی تو رفتار شما
نیستش.... این کارو به خاطر بقیه نه بخاطر توصیه
مامان انجام بده...

تیدا_ یعنی خوشم میاد میدونی چطوری خرم کنی

_عه عه نشنوما

آرمین و ارسلان به همراه پیش خدمت از راه می
رسند.... پیش خدمت یک سینی شربت و شیرینی
روی میز می گذارد و میرود....

ارسلان_ آرمین حواست به آتنا باشه ... شلوغ
 شده... اخر گوش نداد این دختر هر ننه قمری رو
 دعوت کرده

آرمین_ حواسم هست ارسلان پیش دوستاشه دارن
 عکس میگیرن ... راستی گفت شماها رو هم بگم
 بریم عکس بگیریم...

نمیدانم چرا نمیتوانم به سمت او نگاه کنم.... حس
 میکنم کلافه و عصبی است و به طرز احمقانه و
 مضحکی حس میکنم که من دلیل عصبانیتش هستم و
 مانند بچه های خطاکار از نگاه سرزنش گرش
 میترسم....

_پس ما بریم پیش اتنا



#پارت_91

#رویای_قاصدک

دست تیدا را میگیرم نا محسوس به دنبال خودم می
 کشانم. دلم میخواهد که به او اولتیماتوم بدهم تا آخر
 شب از کنارم جم نخورد... اما نمیخواهم که حساسش
 کنم.... و اینکه به مامان قول دادم که تلاشم را
 میکنم.... باید طبیعی تر برخورد کنم.... احتمالا هرچه
 این دیدار ها بیشتر شود سختی آن کم می شود و منم
 به مرور عادت میکنم.... یعنی باید اینطور باشد....
 وگرنه.... نه.... باید اینطور باشد. به جمع آتنا و
 دوستانش که نزدیک می شویم به سمتان اشاره
 میکند و همه به سمتان برمیگردند

آتنا_ بچه ها ایشون تیدا جان نامزد آرمین هستند که
 بعضیاتون قبلا آشنا شدین ایشون خانوم دکتر ما
 خواهر تیدا جان هستن.... ایلدا جان

از نوع معرفی اش خنده ام میگیرد.... با لبخند ملیحی
 با همه آشنا می شوم و اظهار خوشبختی میکنم....
 دوتا از دختر هایی که در کنارش ایستاده اند دختر
 خاله هایش هستند و آن پسری که پیش تر در بالکن

با او برخورد داشتم هم پسر خاله شان است و در بین آنهاست.... سریع از او چشم میگیرم و نگاه معنا دارش را پاسخ نمی دهم.... با دختر عمو هایی که تیدا پیشاپیش در مقابلشان با لباس رزم حاضر شده را هم ملاقات میکنم.... به نظر دختران خونگرمی هستند و به آن شکلی که تیدا می گفت نبودند... آرمین و ارسلان هم به جمع ما می رسند و در کنار تیدا می ایستند.... یکی از دختر خاله هایش که هم سن خود آتناست روبه من میکند

سها_ ایلدا جان دکتر چی هستین منظورم اینه
تخصصتون چیه؟

_من پزشک نیستم عزیزم دکترای معماری دارم....

سها_ عه چه عالی سمانه هم داره معماری
میخونه..... حالا اگر سوال داشتی میتونی از ایلدا
جان کمک بخوای

به یکی از دختر عمو های اتنا اشاره میکند....

_کمکی ازم بر بیاد خوشحال هم میشم

سمانه انگار که انتظار نداشته که یکبارہ مخاطب
قرار بگیرد چشم خره ای به او می رود و به سمت
من بر میگردد....

سمانه _ لطف میکنی ایلدا جان البته دوست و آشنایی
که استاد این رشته باشن زیاد دارم دیگه مزاحم شما
نمیشم

آتنا _ البته ایلدا جون هم استاد دانشگاهست و دو روز
در هفته درس میده روزای دیگه شم تو موسسه ست،
ما اصلا وقت نمیکنیم ابجیمونو ببینیمش

نگاه مهربانی به اتنا میکنم.... میفهمم که به نوعی از
من طرفداری کرد میخواهد بگوید که اگر بخواهی هم
او وقت ندارد اما من برای عرض اندام کردن در

مقابل چند دختر بچه بیست ساله زیادی بی حوصله و
کسل هستم.... سکوت میکنم و خود را سرگرم شربت
توی دستم میکنم.... به شدت حالت تهوع دارم و از
وقتی آمده ام این سومین لیوان شربتی است که
مینوشم.... میترسم که افت فشار کار دستم بدهد

سامان_ پس خانوم معلم هستین.... از نوع
برخوردتون و اینکه تو دوتا جمله میتونین خیلی ملو
و اروم طرفتون رو بشورین بزارین کنار حدس میزد
که معلم باشین....

از اینکه در جمع به آن برخورد کوتاه اشاره کرد هیچ
خوشم نیامد.... حس میکنم از این کارش هدفی
دارد... تقریباً شاخک های همه تکان خورده و
کنجکاوانه به ما نگاه می کنند...

_البته.... اگر بخوایم از روی دو جمله شغل آدما رو
حدس بزنیم باید بگم شما با اون سوالتون بیشتر برای
من یاد آور شخصیت بازرس پوارو تو «ماجرای
اسرار آمیز در استایلز» هستین....



#پارت_92

#رویای_قاصدک

صدای خنده ی جمع بالا می رود و خودش هم با جمع
همراهی میکند.... البته که من محض خنده نگفتم و
خواستم همین ابتدا دمش را بچینم و کاملاً جدی حرفم
را بیان کردم..... ابرویی بالا می اندازم و نگاه
میگیرم که چشمانم در نگاه سرخ ارسالان گره
میخورد.... حس میکنم تهوعم بیشتر شده....
استخوان هایم میسوزد.... نگاهش خیلی سنگین
است.... وزنش را تاب نمی آورم.... سریع از او نگاه
میگیرم....

سها_چه شغل جالبی داری ایلدا چون اینکه هر روز
با این همه آدم سر کار داشته باشی خیلی باید جذاب
باشه....

هیچوقت از اینکه در جمعی زیر ذره بین باشم خوشم نمی آید.... کلافه ام سها هم دست از سرم برنمی دارد....

_جذابیت های خودشو داره اما من زیاد ادم سوشالیستی نیستم بیشتر از مطالعه ادما لذت میبرم نه از سرکار داشتن باهاشون.... اینی که ادمای زیاد با عقاید و باورهای متفاوت رو برای مدت کوتاهی زیر نظر بگیری با خط های فکری متفاوت آشنا بشی جالبه فقط در همین حد...

سمانه _ جسارت نباشه اما به نظر من که خیلی خسته کندیست.... من که فقط دارم میخونم که لیسانسمو بگیرم.... من تمرکز روی زندگی شخصیمه.... داشتن علیرضا و بودنمون باهم مهم ترین هدف من تو زندگیه.... به نظر من کار خیلی خوبی کردی تیدا چون وقتتو تلف نکردی

از تلاش بچگانه اش برای خراب کردنم خنده ام گرفته.....حق با تیدا بود..... دختر پر حاشیه ای

است..... خیلی واضح و بی دلیل با من مشکل دارد و
میخواهد که مرا خراب کند و این وسط هم پای تیدا را
وسط می کشد تا نوع زندگی و انتخاب هایش را
توجیه کند...

تیدا_سمانه جان ازدواج یه انتخابه نه افتخار! بگذریم
که اگر ایلدا میخواست ازدواج کنه تا الان سالگرد
چندم ازدواجشم گذشته بود و اتنا در جریان هست که
ماهی نیست که مورد پیدا نشه براش... اما خب میگم
که انتخابش این نبوده و روی موفقیت های تحصیلی
و شغلیش تمرکز کرده منم قرار نیست که با
ازدواجم دیگه به درس بی اعتنا باشم.... کلا خانوادتا
ادمای تک بعدی نیستیم!

اخ از زبان فلفل نمکی دردانه!... به زحمت خنده مان
را کنترل کرده ایم.... دلم حقیقتا برای سمانه گرفت....
بد جور در کاسه اش گذاشت.... حساسیتش را روی
من به طرز با نمکی نشان میدهد....

_خیلی هم عالی.... پایدار باشین سمانه جون...

او جوابش را در دوخط گرفت و من خودم را هرگز تا حد او و امثال او پایین نمی آورم.... آرمین دست تیدا را بالا می آورد بوسه ای روی آن میزند.... نگاه گرمی به هم میکنند که دلم برایشان ضعف می رود.... اتنا دوباره بساط عکاسی را پهن میکند و یک به یک با همه عکس میگیرد.... با آرمین و تیدا که عکس میگیرد اشاره میکند که من هم بروم و در سمت چپش قرار بگیرم کنار اتنا می ایستم و موهایم را روی شانه ی راستم می اندازم.... عکاس نگاهی به ارسلان میکند و رو به اتنا می پرسد

عکاس_ ایشون هم برادرتونه؟

آتنا_ اره عزیزم

عکاس_ شما هم لطفا این طرفشون بایستین!



#پارت_93

#رویای_قاصدک

ارسلان با آن اخم های گره خورده و یک دست مشت
 شده در جیبش به سمت من می آید.... این شب کی
 تمام می شود؟ شرطی شده ایم هرچه دور تر از
 هم می ایستیم و از هم فرار میکنیم بیشتر بهم نزدیک
 می شویم...به فاصله ی یک نفس درکنارم قرار
 میگیرد.... با ژستی که نصف تنش پشتم و نصفش در
 کنارم است.... سرم تا زیر گردنش می رسد.... دم
 نفس هایش را روی موهایم حس میکنم.... عطرش
 به تمام مخاط بینی ام چسبیده و تتم انگار که با این
 عطر آشنایی دیرینه ای دارد خود را رهاتر میکند....
 نمیتوانم حواسم را جمع کنم.... چشمانم باز است و
 هیچ نمیبینم.... گوش هایم می شنود و من هیچ نمی
 فهمم.... سرتا پایم فقط خبردار حس حضور او
 ایستاده.... نمی فهمم که کی عکس ها را میگیرند
 و فقط زمانی به خودم می آیم که صدای بمش را از
 کنار گوشم می شنوم....بازدم نفس هایش غوغایی در
 من به پا کرده

ارسلان_ عطر تو عوض کردی!

نپرسید.... خبر داد! گردنم به سمتش میچرخد و
چشمانم بی اذن من به سمت چشمانش کشیده می
شود.... آب دهانم را قورت میدهم و صحت اتفاق
افتاده را از چشمانش جویا می شوم.... واقعا او
درباره ی عطر من حرف زد؟... چرا تا می آیم به
خود مسلط شوم به یکباره تمام شیرازه ام را برهم
میزند.... همانطور که پشتم قرار گرفته نگاهش از
چشمانم سفر آغاز میکند.... به گوشواره گوش راستم
سری میزند از گردنم گذری میکند....

به موهای قرار گرفته روی شانه ام می رسد و
نگاهش در پشت کتفم تغییر جهت میدهد.... شب
چشمانش تیره تر می شود.... قسم میخورم که این تن
خائن وقتی از این فاصله زیر نگاه گرمش زنجیر شده
انگار که جان مسیحا درش دمیده اند... دستش بالا می
آید و نفس من حبس می شود.... با نوک انگشت
راستش موهای روی شانه ام را نوازش وارانده و

آرام به پشت کمرم هدایت میکند.... گویی که جاناش
 آسوده شده ستارگانی در چشمانش فروغ می گیرند...
 سفر را با رسیدن دوباره به چشمانم به پایان می
 رساند.... من هم به پایان رسیده ام.... ادم به انتها
 رسیده یکی است شبیه من..... خشک شده و غرق
 در آشفتگی.... شوک وارد شده سهمگین است....
 ذهنم خالی است.... به چشمانش که نگاه میکنم قدرت
 فکر و خیال در من نمی ماند! چشمانش منصف
 نیستند.... هیچوقت نبودند.... همه ی این اتفاقات در
 چند ثانیه کوتاه افتاده....

دستش را جمع میکند و مشت شده داخل جیبش
 میگذارد و رو میگیرد و می رود دقیقا با همان ژستی
 که آمد با همان صلابت پشت سرم گذاشت..... به
 همین راحتی.... تو در ویران کردنم و رها کردنم در
 ویرانه ها ید طولایی داری.... همیشه همینطور
 بوده.... تو همان ارسلان مقتدر و سرگرانی و من
 همان ایلدای شیدا.... تو به راحتی یک اشاره بیایی به
 فاصله ی یک نفس بروی و من را آنچنان کن فیکون
 کنی که خاکسترم هم بجا نماند!

من باید با تو چه کنم؟ باید با این من ضعیف چه کنم؟
 من تمام روزهای بعد از تو را صرف ساختن خودم
 نکردم که حالا تو با آن چشمان مغرور از راه بررسی
 و یک نگاه به من بیندازی و من نفس کشیدم را هم
 فراموش کنم.... من یادم برود که آن چشمان تو چه
 بر سر من آورد.... تو عادل نیستی..... با انصاف هم
 نیستی.... بس نیست؟.... تا به کی باید اسیر تو و آن
 چشمان بی رحمت باشم؟ باید از چشمان تو
 گریخت.... چشمانت زهر دارد....

دیگر شانس را امتحان نمیکنم.... من توانش را ندارم
 و این را به خودم اعتراف میکنم.... حالا که در این
 هزارتوی ستم پیشه گرفتارم و نمیتوانم از طلسمت
 رها شوم پس دیگر چشمانت را نگاه نمیکنم دیگر
 زنجیر طلسم حضورت نمیشوم.... شاید بشود که من
 هم آدم شوم.... آزاد شوم.... درمان شوم



#پارت_94

#رویای_قاصدک

هنوز عده ای در حال رقص هستن. به سمت سرویس
 بهداشتی می روم. مقابل آینه می ایستم.... ایلدای
 درون آینه با نا امیدی نگاهم میکند.... نا امیدش
 کردم.... قرار نبود که با یک نگاه و یک خط کلام این
 گونه بلغزم.... که هرچقدر هم که هنوز اسیر آن چشم
 ها باشم باز هم بهت و سکوت جواب او نبود.... باید
 تخت سینه اش میکوفتم و سرش فریاد می کشیدم که
 حق نداری دیگر فاصله ات را با من به یک نفس
 تقلیل دهی.... حق نداری راجع به عطر تن من اظهار
 نظر کنی.... دستت را دیگر هرگز به سمت من نمی
 آوری! من در خیال صلح با تو اینجا آمدم و تو در
 صرافت شبیخون زدن به منی؟! مردانگی ات کجا
 رفته؟ اما..... اما به تصویر درون آینه قول میدهم
 که نگذارم که دوباره طلسم چشمان فریبنده ات
 شوم.... آبی به گردنم میزنم تا کمی از حرارت درونم
 کم کنم.... حالم هیچ خوش نیست.... تهوعم بیشتر
 شده و درد عصبی معده ام هم شروع شده.... ای
 کاش سریعتر تمام شود.... به سالن برمیگردم و به

سمت میز میروم.... نگاهم را کنترل می کنم که به
سمت ممنوعه ها نرود....

ارسلان_ شام حاضره بفرمایین

همه به طرف میز می روند.... دوست ندارم که با
ارسلان همراه باشم.... مسخره است... حتی
بچگانه.... اما به شدت از او دلخورم.... بی میل به
سمت میز سلف سرویس می روم.... در حالی که از
صبح وقت نکردم که وعده ی درستی بخورم و معده
درد به سراغم آمده اما به حدی تهوعم شدید است که
انگار جای یک لقمه غذا را هم ندارم..... یکم سوپ
میکشم و با یک بطری آب دوباره به میز
برمیگردم.... آرمین نگاهی به دستم می اندازد و فوراً
اخم میکند

آرمین_ ایلدا جان تعارف میکنی؟ این چیه اخه کجاتو
میگیره؟

_ممنون آرمین جان سیرم اینم محض همراهیتون
کشیدم....

تیدا نگاه دقیقی به صورتم می اندازد.... نزدیک تر به
من می ایستد...

تیدا_اجی ادیتی باز؟

خواهر کوچولوی من آنقدری بزرگ شده که لا به لای
شیطنت هایش حواسش به احوالات خواهر بزرگترش
هست.... که میداند اگر تهوع داشته باشم یک شبانه
روز هم که به طول بینجامد چیزی از گلوی من پایین
نمی رود.... نمی خواهم نگرانش کنم

_نه قربونت برم فقط تو موسسه که بودم یه ته بندی
کردم الان گرسنه م نیست

تیدا_باشه....روبه آرمین می کند.... آرمین جان
مهمونی تا چه ساعتیه؟

آرمین_ بساط شام رو جمع کنن، کیکشو ببره و کادو
هاشو باز کنه تمومه.... چطور مگه؟

تیدا_هیچی عزیزم من یکم خسته ام گفتم برم زودتر
استراحت کنم برای فردا پوستم پف پفی نباشه...

عزیزکم.... بهانه ی رفتن را به استراحت و پوستش
ربط میدهد مبادا که معذب شوم...



#پارت_94

#رویای_قاصدک

آرمین_ قربونت برم خسته شدی امروز خیلی ورجه
وورجه کردی.... صبر کن برم بگم تدارکش رو بچینن
که زودتر برگردیم....

تیدا_ ممنون عزیزم

با چشمانم قد و بالایش را طواف میکنم.... جان و
جهانم.... مهربانم.... بی نهایت برایش خوشحالم....
من امشب نهایت تلاشم را برای او به کار گرفتم....
من امشب را با امید آمده بودم که اگر من عادی رفتار
کنم او هم راه مرا پیش میگیرد و همه چیز روال
عادی خواهد داشت.... قرار نبود این گونه شود....
حالم خوش نیست.... اینکه نتوانی بخاطر عزیزانت
حال بدت را نشان دهی و آنطور که میخواهی رفتار
کنی و اهمیتی به اینکه دیگران چه فکری خواهند
کرد بدهی خیلی خسته کننده ست.... من ادم زندگی
کردن برای دیگران نیستم اهمیتی به افکار دیگران
راجع به خودم نمی دهم.... اما وقتی آبروی خواهرم
وصل به آبرو من است دیگر نمی توانم بی توجه باشم
و باب میلم واکنش نشان دهم.... تهوعم شدید تر شده
تب عصبی کم کم گریبانم را میگیرد.... سر درد هم
دارم میدانم که بدنم در حال اخطار است و خیلی دیگر
نمی توانم این مکان را تحمل کنم.... سوپ مقابلم
دلمه بسته و حتی نگاه کردن به آن هم تهوعم را
بیشتر میکند.... بساط شام را سریعاً جمع میکنند و

همه به سمت گوشه ای از سالن که دکور تولد را
چیده اند می روند...

ارسلان همچنان در کنار آرمین ایستاده و من با تمام
وجودم در تلاشم که نگاهش نکنم.... من به ته مانده
توانم برای سرپا ماندن نیاز دارم.... درونم ویرانه
است اما هرگز نمی گذارم که احدی از آن با خبر
شود.... سرود تولد را یکصدا برایش می خوانند و
کیک بریده می شود و کا دوها باز می شوند در
تمامی این مراحل همراهیشان می کنم و هیچ نمی
فهمم.... حس میکنم داخل یک حباب بزرگ رها شده
ام که نگاه میکنم اما نمی بینم... گوش میکنم اما نمی
شنوم.... به تقلید از بقیه واکنش هایشان را تکرار
میکنم.... اما هیچ به یاد ندارم.....

من هنوز... آلوده ی رد پای از یک مسافر... هنوز
هم انتهای موهایم که به بدنم برخورد میکند تمام حس
هایم مختل می شود.... من هنوز هم رد هوایی را که
خالی از عطر تلخ او باشد نزده ام.... من نا ندارم...
جان ندارم.... قلب هم ندارم.... اما درد را زیاد
دارم.... نه آزاد می شوم و نه تمام.... مرا تو که پس
زدی انگار که دنیا جوابم کرد.... من خالی شده و
دردمند را خدا هم گردن نگرفت!....

_تیدا جان شما با من میایی یا با آرمین؟

کنار ماشینم می ایستم و منتظر جوابش میمانم.... تیدا
نگاه نگرانی به من می کند.... میدانم که به خاطر
حال بدم تعلل میکند و نمیخواهد تنهایم بگذارد...
نمیداند که من تنها که باشم رها ترم... خودم ترم...
دیگر به خوش آمد دیگران که فکر نکنم و فرو بریزم
توان از دست رفته ام را باز میابم... باید مطمئنش
کنم که خوبم.... آرمین با دو دلی نگاه میکند

_تصمیم با خودتونه برای من فرقی نمیکنه... آرمین
اگر خسته ای که با من بیاد توام یه راست بری خونه
اما اگه هنوز جیک جیکتون تموم نشده که باهم
بیاین...

آرمین_ نه خسته که نیستم اما کاش با آژانس میومدی
که تنها برنگردی.... همه با ماشینامون جدا جدا

اومدیم نمیشه هم بزاریم بمونه اینجا امن نیستش....
ارسلانم ماشین آورده با آتنا برمیگردن وگرنه می
گفتم با تو بیان تنها نباشی...

حتی فکر به آن هم لرزه در تنم می اندازد....



#پارت_95

#رویای_قاصدک

_نه بابا مشکلش چیه آرمین جان مگه تنها تو ماشین
باشم قراره اتفاقی بیفته....

تیدا_ فوقشم اتفاقی بیفته آجیم آدم زیاد داره خرجش
یه تماسه....

_متوجه نمیشم؟

آرمین لب هایش را روی هم می فشارد و خنده اش را پنهان می کند و قطعا از اهداف پشت این طعنه با خبر است...

تیدا_ میگویم که یعنی نیست که با یه ندا ادم جمع می کنی واسه جاسوسی و زاغ سیاه مردمو چوب زدن اینه که زیاد سختت نیس نگران نیستیم....

فلفل زبان من به ماجرای تحت نظر گرفتن آرمین اشاره دارد.... هم بامزه بیان می کند و هم با افتخار تعریف می کند...

فلش بک به چند روز گذشته....

« سریع از دانشگاه بیرون میروم و سر راه یک بطری آب از بوفه میگیرم و سوار ماشین میشوم و خود را به قرارم می رسانم. ماشین را مقابل فضای سبزی پارک میکنم و بخاطر کولر روشن می

گذارمش. تقه ای به شیشه میخورد که برمیزگردم و سعید را میبینم قفل را میزنم و سوار میشود.

سعید_ سلام استاد خوب هستین؟

_سلام سعید جان ممنونم. تو زحمت افتادی

سعید_ نه استاد این چه حرفیه من تا عمر دارم مدیون شمام و هیچوقت نمیتونم محبتتاتونو جبران کنم. من در خدمتتونم اینم اطلاعاتی که خواسته بودین

فلشی را مقابلم میگیرد که آن را پس میزنم. سعید یکی از دانشجویان ترم های پیش است که وقتی اتفاقی متوجه شدم به دنبال کار میگردد به او پیشنهاد کار در شرکت پدرم را دادم و او را به پدرم معرفی کردم. در اولین دیدار استخدام شد و تا به امروز رو سفیدم کرده و تقریباً همه کاری از دستش بر می آید و پسر باجربزه ای است و خبرش را دارم که در کارش جا افتاده و حقوق خوبی هم دریافت می کند.

این دین تمام نشدنیش به این خاطر است و البته موقعی که برای خواهرش بدنبال جهیزیه بود هم به ضمانت من از شرکت وام گرفت. چرا که روال شرکت پدر این است که به کارمند با سابقه زیر پنج سال وام

تعلق نمیگیرد. به فروشگاه هایی که آشنا داشتیم معرفی اش کردیم خدا را شکر توانست جهیزیه آبرومندانه ای برای خواهرش تهیه کند. از آن روز به بعد هر وقت کاری داشته باشم برایم انجام میدهد و من مبلغی به حسابش واریز میکنم که گرچه با اعتراضش رو برو میشوم اما به آن وقعی نمی نهم.

هشت روز پیش او را در دفترم ملاقات کردم و از او خواستم شخصی را به مدت یک هفته استخدام کند تا دورادور مراقب آرمین باشد و رفت و آمدش را زیر نظر بگیرد. همینطور سپردم که محل کارش و باشگاه و هرجای دیگری که محل ثابت رفت و آمد آرمین است سر بزند و از آدم های مختلف درباره ی او پرس و جو کند.

اما من جزئیات زندگی آرمین را نمیخواهم یعنی بمن مربوط نمیشود پس فلش پر از اطلاعات به درد من نمیخورد.

خودت دیدی محتویات این فلش رو؟

سعید _ جسارتا بله خودم براتون تهیه ش کردم

_ببین سعید من میخوام خواهرمو بسپارم دست این آدم به نظرت نکته ای هست که من باید بدونم؟

دستی به پشت گردنش میکشد و ابروهایش به نشانه تمرکز در هم گره میخورند.

سعید _ والا نه استاد پسر پاکیه سرش تو لاک خودشه تو اون راسته همه میشناختنشون کسی بد نگفت ازشون دوست و رفیق زیاد دارن یعنی میشه گفت با همه اونجا سلام علیک دارن من خودم تو این یه هفته تو باشگاهشونم ثبت نام کردم همش زیر نظرش داشتم با آقای میومد که بعدا فهمیدم برادرشه و تمرینشونو میکردن و میرفتن. آدم بی حاشیه ایه. چیز خاصی من ندیدم ازش والا. بچه سربراهیه. حلال و حروم سرشون میشه. پیش پدرش کار میکنه. شنیدم برادرش فرنگ رفته ست. دکتر شده برگشته.

پیش اینا نیست. اما یبار سر زد بهشون و از اونجا با
هم رفتن باشگاه. رابطشون نزدیکه باهم. در کل
آدمای با آبرویی ان.



#پارت_96

#رویای_قاصدک

با شنیدن اسمش هم دخترک هجده ساله غمبک زده
دروم سر از لاک بیرون می کشد و گوش هایش را
تیز می کند.

حواسش را به زخم هایش گرم میکنم تا دوباره به
لاک خود برگردد.

_مرسی سعید جان همینقدر کافیه. خیلی لطف کردی.

سعید_ خواهش میکنم وظیفست خانوم این چه حرفیه. من هیچ وقت نمی تونم لطفتونو جبران کنم. بازم هرکاری داشتین من در خدمتتونم.

_ممنون بازم کاری داشتم مزاحمت میشم. مبلغی رو هم زدم به حسابت بابت زحماتت هرچقدر صلاح دونستی حق الزحمه ی اون آقا رو بده باقیش برا خودت.

سعید_ این چه کاری بود خانوم اخه مگه عجله داشتین حساب اون آقا رو خودم صاف کرده بودم بخدا نیازی نبود.

_خودت میدونی که قبول نمیکنم تعارف نداریم که باهم دستتم درد نکنه.

سعید_ باشه هرطور راحتین من مزاحمتون نشم دیگه امری نیست؟

نه سعید جان عرضی نیست به خانواده سلام
برسون. جایی میری برسو نمت؟

سعید _ ممنون استاد وسیله هست. با اجازه اتون.

_ در پناه حق»

با یاد آوری سعید مهربانم که هرکجا که لازمش داشته
باشم برادرانه حمایت می کند لبخندی می زنم....
ضربه ای به نوک بینی اش میزنم و اخم تصنعی می
کنم

_ شیطونی موقوف.... فضولیم موقوف! با اجازه
تون پس من میرم دیگه.... شب خوبی بود....
خدا حافظ میبینمتون

آرمین _ زحمت کشیدی ایلدا جان... سلامت

تیدا_ خداحافظ عشقم میبینمت

گونه ی تیدا را میبوسم و با آرمین دست میدهم.... در
حال سوار شدن هستم که صدای ارسلان را می شنوم
که آرمین را صدا میکند.... صدایش را می شنوم

ارسلان_ ایلدا تنها برمیگرده؟

آرمین_ اره دیگه با کی بره؟

ارسلان_ معلومه که با تو! دختر مردمو تنها ساعت
یازده شب ول کنیم تو اتوبان؟ عقل داری تو؟

سریع استارت میزنم و راه می افتم... دیگر توان
مقابله ندارم و من دختر مردمم!.... مگر دروغ است؟
این زهر پخش شده در تنم بخاطر چیست؟ سالها از
وقتی که دلدار هم بودیم گذشته..... من چیزی بیشتر
از دختر مردم هم نیستم حق با اوست.... خرده
نمیگیرم..... نفس هایم دوباره به شماره افتاده....
صدای آرمین را می شنوم که از پشت سر صدایم کرد

اما اگر یک ثانیه دیگر می ماندم دیگر نمی توانستم
که خودداری کنم....

زهر در تمام تنم پخش شده.... پایم را روی گاز فشار
میدهم تا هرچه سریعتر دور شوم.... شیشه را تا انتها
پایین می کشم.... تند تند نفس می کشم.... چیزی
نیست... هوای تازه که به سرم بخورد تنم خنک می
شود... تهوع کمتر می شود.... سرم آرام میگیرد....
گلویم سبک تر..... نمی شود..... هرچه میکنم گلویم
خالی نمی شود اما.... سرفه میزنم و مالشش
میدهم.... چشمانم هم می سوزد و دیدم را مختل
میکند.... اما حاضر نیستم که لحظه ای دیگر در این
هوای مسموم بمانم.... عرق سردی بر تنم نشسته و
لرز میکنم.... شیشه را بالا می کشم اما عطر لغتی
اش باز هجوم می آورد.... انگار که به مغزم
چسبیده.... گوشی مدام ویبره می رود.... دست داخل
کیفم میبرم و شماره ی تیدا را روی صفحه میبینم....

نمیتوانم جواب ندهم و باز نگرانش کنم.... سرفه ای
میزنم تا گلو صاف کنم و با نفس عمیقی پاسخ میدهم
و گوشی را روی اسپیکر میگذارم....

_جانم

تیدا_ ابجی صدات زدیم واینستادی چرا

_نشیدم عزیزم کارم داشتی چیزی شده؟

تیدا_ نه ارمین خواست بگه با ماشین ما بیای بعدا
یکی رو بفرستیم بیاد ماشینتو ببره یا هم اینکه
وایسی تا آتنا با همه خداحافظی کنه پشت هم راه
بیفتیم که دیگه جواب ندادی ارسلان پشت سرت راه
افتاد اومد.... ما هم منتظریم آتنا بیاد راه بیفتیم....

خون در رگ هایم یخ میزند.... فوراً به آینه نگاه
میکنم ولی نمی بینمش....



#پارت_97

#رویای_قاصدک

_تیدا جان مگه میخوان بخورن منو تو ماشین خودم
اخه ای بابا....

یواش زیر لب زمزمه میکند و انگار که نمیخواهد
کسی بشنود

تیدا_چه میدونم غیرتای خرکی ارسلانه دیگه کلیم
چیز به آرمین گفت.... کمربندتم ببند راستی
چشاش همه جا کار میکنه

_باشه عزیزم حواسم هست.... زود بیاین فعلا...

من میبینم که هوا هنوز هم حامل عطر توست من
میبینم که چیزی درونم خود را به در و دیوار می
کوبد.... میبینم که بدنم به حالت آماده باش قرار
گرفته.... امان از این تن لعنتی این دل لعنتی تر...
باز هم از آینه نگاه میکنم که نور سفیدی را میبینم که

به سرعت در حال نزدیک شدن است و پشت هم
چراغ میزند.... سرعت را بالا میبرم.... چرا دست از
سرم بر نمیداری؟.... حس میکنم که اگر بار دیگر به
چشمانت خیره شوم تمام پیکرم فرو میریزد.... و
چیزی به نام غرور در من باقی نمی ماند.... من از
اندک داشته هایی که بعد از تو برایم مانده با چنگ و
دندان حفاظت میکنم.... بیشتر گاز میدهم....

چشمم به آینه است و حس میکنم که برق چشمانش
را میبینم.... در حال سبقت گرفتن از نیشان مقابلم
هستم که به یکباره به لاین چپ تغییر جهت می
دهد.... یک آن به خودم می آیم و فرمان را به سمت
راست میچرخانم تا از سمت راستش بگریزم.... سمت
چپ ماشین کمی بلند میشود و خیلی مویی از کنارش
میگذرم.... اگر ترمز میکردم امکان آنکه از پشت با
ارسلان برخورد کنم زیاد بود و تنها راهم این بود....
دهانم از استرس خشک شده و تنم نبض گرفته....
نفسم را بیرون میدهم و از شوک خارج می شوم....
صدای بوق کشیده ای در گوش هایم می شنوم....

شوکه شده به مقابلم نگاه میکنم..... صدای بوق
 ممتد تکه تکه شده می آید و صدای فریادی را می
 شنوم.... لحظه ای به کنارم نگاه میکنم و ارسال را
 میبینم که با عصبانیت چیزهایی را فریاد می زند و با
 دست اشاره می کند که ماشین را به کنار
 بکشم.... صدای سوت ممتد هنوز در گوش هایم زنگ
 میزند.... ماشین را به حاشیه می کشم و توقف
 میکنم.... دست هایم رو فرمان خشک شده و نگاهم
 روی دستانم.... در ماشین باز می شود و نگاهم به
 سمت او کشیده می شود.... دوباره همان چشم ها....
 دوباره من و طلسم این چشمان کافر....

ارسال_پیاده شووو

به خودم می آیم و خود را از ماشین بیرون می
 کشم.... نفس هایم تند شده و سینه ام بالا پایین می
 رود.... احساس میکنم که حباب اطرافم ترکیده....
 شوکی که به من وارد شد و لحظه ای را که از سر
 گذراندم مرا از دنیایی که داشتم درون آن غرق میشدم
 بیرون کشید.... آدرنالین کار خودش را کرده....

ترسیده بودم اما بطور غیر قابل باوری احساس میکنم
که انرژی زیادی در تنم تزریق شده....

ارسلان_ حواست کجاست تو؟ چرا انقدر بی کله
میری؟؟؟ مگه من چراغ نمیزنم هی؟ بچه ای؟ چرا
لجبازی میکنی؟ کمر بند تو چرا نبستی؟؟؟

فریاد می زند..... چشمانش در دریایی از خون
شناورند.... موهایش بیش از پیش در صورتش
ریخته و نشان از کلنجاری است که با آنها داشته....

ارسلان_ مگه با تو نیستم چرا بر و بر منو نگاه
میکنی؟

با آن چشمان خشمگینش به من زل زده و انتظار
جواب دارد؟.... از او چشم میگیرم و به خیابان خیره
می شوم....

من متوجه نمیشم که این همه عصبانیت برای چیه؟
یه حادثه ای بود که از سر گذشت و حتی اتفایم
نیفتاد!.... مقصرشم که من نبودم چیکار میکردم؟
لجباری چیه؟ و اینکه ممنون میشم مراقب تن صدات
باشی....

یهو برمیگردد و با سرعت به من نزدیک می شود...



#پارت 98

#رویای قاصدک

**ارسلان_ بااااورم نمیشه!.... حادثه ای بود که
گذشت؟؟؟ داشتی چپ میکردی تو اون سرعت فرمونو
پیچوندی یه ور ماشینت رفت بالا..... گفتم
تمومه....چپ کردی!!! چی از سر گذشت؟**

هر لحظه تن صدایش بیشتر می شود.... هر لحظه نزدیک تر.... فاصله ام را با او بیشتر میکنم....

شوکه شده ام انتظار این برخورد را نداشتم...

**حالا می‌گین چکار کنم؟ ای بابا.... اتفاقه دیگه....
من معذرت می‌خوام ناراحتتون کردم.... بفرمایید شما
دیگه....**

برمیگردم تا سوار شوم که فریادش تتم را خشک میکند....

ارسلان ایلدایا منو روانی نکتین

بازویم را میگیرد و به سمت ماشین خودش میبرد....
چه کار میکند؟؟؟

چه کار میکنین؟

ارسلان_ حالت خوب نیست ضمن اینکه این ساعت
شب یه دختر تنها راه نمیفته تو اتوبان... بیا برو
بشین تو ماشین رو مخ من راه نرووو

چشمانم از این گشادتر نمی شود.... هنگ رفتارش
هستم و به هیچ وجه درکش نمی کنم!

_این کارا چیه؟ من چرا باید با شما بیام؟ ماشینمو
چیکار کنم اصن؟

دستم را از دستش بیرون می کشم و یک قدم از او
فاصله میگیرم....

ارسلان_ این وقت شب با این حالت ولت کنم اینجا
برم؟ با من بحث نکنننننن منو دیوونه نکننن

من اصلا نمیدانم که مشکلم چیست.... اصلا نمی
توانم درکش کنم.... انتظار این واکنش ها را از او
نداشتم.... اصلا تابحال او را اینگونه خشمگین و

عصبی ندیده بودم.... ارسال اینگونه کم طاقت کلافه
را نمی شناسم.... هنوز نگاهش نمی کنم.... هرجایی
را نگاه میکنم غیر از چشمانش.....

_منم بحثی با شما ندارم! شما سر چیزی که بهت
مربوط نیست داری سر خود تصمیم میگیری! یکبار
دیگه هم گفتم لطفاً تُو صدا تو کنترل کن..... من بار
اولم نیست که این ساعت تو خیابون هستم و اتفایم
قرار نیست بیفته چرا شلوغش میکنی؟

با قدم هایی آرام نزدیکم می شود و کمی خم می شود
و سرش را پایین می آورد....اخ از عطر تو، آه از
مغز من، آخ از دم گرم تو، آه از تن مشتاق من
لعنت به هردوی ما.... با صدایی آرام و فکی قفل شده
از لای دندان هایش می غرد

ارسال _ ببین منو.... این اداهایی که من همه چی
دونم و همه چی تمومم و به کسی نیاز ندارم رو بردار
ببر واسه بچه ژینگولای دورت که باورت میکنن....
من تشخیص میدم که چی درسته چی غلط! و برای

بار آخر میگم میری سوار میشی.... حرفمو دیگه
تکرار نمیکنم.... اینم تُو آروم..... مشکلت حل
شد؟... سوار شوووو



#پارت_99

#رویای_قاصدک

و تقریباً کلمه ی آخر را از دهانش شلیک می کند....
مبهوت مانده ام لرزی در زانوانم حس میکنم....
شوکه شده ام.... این همه جلز و ولز کردنش را نمی
توانم بفهم!!! هرگز او را اینگونه ندیده ام
دستاتم می لرزد... با خود چه فکری می کند؟.... به او
چه ربطی دارد.... چرا انقدر خود را محق میدانند؟ اما
قرار نیست که ضعفم را به او نشان دهم.... قرار
نیست که این تن لرزان ارسلا ن ندیده، این تنی که بند
بندش محتاج لحظه ای توجه اوست شرفم را به باد
دهد

شما هم این تَن صدا و لحن تند و کلمات درشتی رو
 که بار من می کنی بردار ببر واسه کسایی که واسش
 تره خورد کنن.... برای من ذره ای مهم نیست که
 دیگران چه فکری راجع بهم میکنن و اجازه نمیدم که
 کسی برام تصمیم بگیره....

از او رو میگیرم که به سمت ماشین بروم که صدای
 باز و بسته شدن در ماشینش را می شنوم....
 برنمیگردم.... حقتش را کف دستش گذاشتم.... پایش
 را از گلیمش جلوتر گذاشته بود.... به خیالش که من
 ایلدای همان سال ها هستم.... به تو هشدار دادم جناب
 راد منش که به دنبال آن دخترک نگرد... پیدایش نمی
 کنی.

دست میبرم که دستگیره در را بگیرم از گوشه ی
 چشم نگاهم به اوئی که پشتم ایستاده می افتد.... خم
 میشود..... خدای من.... باور نمی کنم..... این
 همان ارسلان صبور و منطقی آن سال هاست که الان
 مقابلم ایستاده؟ یک چاقوی جیبی را تا دسته داخل
 لاستیک فرو کرد!.... زبانم بند آمده... بادم همزمان

با باد لاستیک ها خالی می شود.... بدون نگاه کردن
 به من از جا برخاست و به طرف ماشینش رفت....
 سوار شد و ماشین را روشن کرد.... گاز داد و از من
 رد شد و من فقط مات مانده بودم!

او به اصطلاح یک مرد سه و سه ساله ی تحصیل
 کرده و دنیا دیده است؟ و من چه کنم حالا؟ لحظه ای
 ترس برم میدارد.... در این برهوت با ماشینی که
 عملاً یک لاستیک ندارد مرا گذاشت و رفت؟

به یکباره روی ترمز میزند و چند متر جلوتر می
 ایستد.... در سمت شاگرد باز می شود.... من مات
 مانده و حیران و ترسیده الان تو این لحظه چه
 واکنشی باید داشته باشم؟ حقیقتاً از عکس العمل
 بعدی اش واهمه دارم.... نمیتوانم او را پیش بینی
 کنم... از پافشاری روی تصمیم میترسم...

میخواهم با تیدا تماس بگیرم و از آنها خواهش کنم
 که به دنبالم بیایند اما نمیدانم که عکس العمل بعدی
 اش چه خواهد بود همانطور مات به عقب اتومبیلش
 نگاه میکنم

البته که اصلا صورت خوشی ندارد وقتی که او
اینجاست من از آرمین بخواهم که دنبال من بیاید....
به نوعی هم بی احترامی به اوست هم نشانه ضعف
من....

دستش را روی بوق می گذارد و ممتد فشار میدهد....
از جا میپریم و دیگر تعلل نمی کنم... کیفم را از ماشین
برمیدارم و در را قفل می کنم و به سمت ماشینش قدم
تند می کنم

سوار ماشین که می شوم دوباره عطرش تمام بینی
ام را پر میکند....



#پارت_100

#رویای_قاصدک

هنوز در را نبسته گاز می دهد و به سرعت می
راند.... شیشه را پایین می کشم تا بتوانم تمرکز
بیشتری برای خود بخرم..... الان او نبود که به

رانندگی من خرده می گرفت؟ حالا که اون پشت رول
نشسته دیگر مشکلی ندارد؟ یعنی به رانندگی من شک
داشت و خود را راننده بهتری میداند؟ چه از خود
متشکر!.... اینکه تو را از کاری منع کنن ولی
خودشان دقیقا همان کار را انجام دهند خیلی در مرام
من قابل قبول نیست!.... در گلویم می ماند اگر
اعتراض نکنم....

_الان فقط رانندگی من مشکل داشت؟ شما با سرعت
بری ایرادی نداره احیانا؟

ارسلان_ ایلدا جلوی من بلبل زبونی نکن مخصوصا
الان.... غلافش کن!.... فقط هیکل گنده کرده... عقم
داری تو؟ این ساعت شب یه دختر تنها باید پاشه صد
کیلو متر راه بیاد بره یه تولد؟

باخشم و غضب کلمات را ادا میکند..... هنوز هم نمی
فهمم که یک اتفاقی که مسببش من نبودم و حتی به
جای بدی هم ختم نشد و به خیر گذشت چرا این همه
غضب به دنبال دارد؟ اگر نمی خواستند که مهمان

هایشان این راه را بیایند تولد را در همان تهران می گرفتند.... انگار یه چیزی هم بدهکار شده ایم!

_ببخشید تولد خواهر شما بوده ها! ومن نمی فهمم مشکلتش کجاست تو چهار دیواری امن ماشینم قراره که چه اتفاقی بیفته؟ بعلاوه اینکه هم خودم و هم خانواده ام به رانندگی من مطمئنیم و مشکلی با این موضوع نداریم.... و اینکه من سالهاست که خودم تنها این راه ها را تو هر ساعتی طی کردم و مشکلی هم پیش نیومده.... اصن مگه عهد بوقه؟ در ضمن ربط همه ی اینا رو به شما نمی فهمم! من هیچ خوشم نیامد که بر خلاف میلم به کاری مجبور بشم و شما امشب پاتو از حدت فراتر گذاشتی! فقط بخاطر اینکه کدورت پیش نیاد این بار رو گذشت میکنم... بار دیگه ای در کار نخواهد بود جناب راد منش!

بر خلاف او با صدایی آرام اما مقتدر کلمه به کلمه برایش توضیح میدهم و لازم میبینم که برایش از همین حالا حد و حدود تعیین کنم.... درست است پیش او ضعف دارم ولی هرگز قرار نیست که به واسطه

اینکه صاحب قلب و احساسات دخترانه من بوده
صاحب اختیار و انتخاب هایم نیز باشد! اما او گویی
که امشب به کل شمشیر را از رو بسته است!

ارسلان_ فکر کردی که کی هستی؟ در مورد من چی
فکر میکنی که بخودت اجازه میدی که برای من حد و
مرز تعیین کنی؟ من حتی حاضر نیستم حوالی تو
پرسه بزنم چه پرسه اینکه بخوام به حد مرز تو دست
بزنم! جمع کن بابا!!! فیلمه؟ گرفتی ما رو؟ تو فقط
امشب مهمان خانواده ما بودی و طبق صلاحدید من
نباید تنها برمیگشتی..... دیدی ام که حق با من
بود.... داشتی چپ میکردییی....

حرف هایش دیگر زخم روی زخم نمی آورد.... فقط
نمک روی زخم می شود! چرا فکر میکند که من
شاید انتظاری از او داشته ام.... برعکس.... من با
گوشت و خون تاوان این سوء تفاهم را دادم.....
سالها پیش به من ثابت شد که ذره ای احوالات من
برایش ارزشی ندارد.... به گفته ی خودش من فقط
دختر مردم هستم و هیچ انتظاری از او ندارم و این

بهترین قسمت این ماجراست!.... چون تمام زخم ها
از توقعات می آید.... وقتی توقع داری مانند این است
که خودت را در مسیر آسیب و نابودی قرار دادی....
که هر لحظه ای که به اندازه ی انتظارات تو ظاهر
نشوند آنچنان دردی به جانت می زند که تا عمر
داری فراموش نکنی و درد واقعی آنست که پایانی هم
برای آن نمی یابی..... مگر اینکه به آن انتظارات
پایان دهی! و خب من میدانم که ارسال ادم بجا
آوردن توقعات یک دخترک هفده ساله نبود و حالا هم
نیست.... این خبر جدیدی نیست!



#پارت_101

#رویای_قاصدک

_کسی از شما نخواستہ بود کہ مراقب من باشی یا
مسئولیتی به شما نسپردہ شدہ بود.... ضمن اینکه
بودن شما اینجا فقط یه ماشین با یه لاستیک ترکیدہ
رو دست من گذاشت! از این به بعدم اگر رها تون حتی

اتفاقیم به من خورد ممنون میشم که خودتونو
 صلاحدید های کزائی تونو بردارین و خرج کسی کنین
 که ذره ای بهش نیاز داشته باشه نه من!

و من اگر در حال مرگ هم که باشم و تو آخرین
 بازمانده ی بشریت، من مرگ با عزت را ترجیح
 میدهم به آن ذلت!.... به خودم نهیب میزنم که
 مبادا..... مبادا که بلرزی.... بترسی.... فرو
 بریزی!.... دیگر هرگز آن ایلدای فرو پاشیده نخواهی
 شد..... کسی نمی تواند این منی که با زحمت و خون
 جگر ساختم را فرو بریزد.... جانم رفت؟.... جوانیم
 رفت؟.... به درک!

او نمی داند که چه بر سر من و احساسات و جوانیم
 آورد.... که من بعد او ویرانه ای بیش نبودم.... که
 من زندگی را دیگر نمی خواستم..... اما به جایش یاد
 گرفتم که هرگز دیگر اعتماد نکنم.... هرگز به هیچ
 کوه با شکوه و پر مدعایی تکیه نمی کنم! من دیگر
 نشانی دلم را به هیچ اغواگر فریبنده ای نمی دهم!!

ارسلان_ تو مسئولیت های منو برای من تعریف
 نمیکنی این یک!.... هی ماشین ماشین نکن واسه من
 خودم پنچرش کردم خودمم سالم تحویلت میدم این
 دو..... سوما از همه ی دنیاااا، تو یکی حق نداری
 که برای من تعیین تکلیف کنی اینو هیچ وقت یادت
 نره!

تمام تنم می لرزد.... شیشه را بالا میکشم شاید که
 کمتر بلرزم و قبل از اینکه همینجا جلوی چشمان
 ظالمش به هزار تیکه تقسیم شوم آرام بگیرم.... چه
 چیزی را میخواهد به من ثابت کند؟ انگار کسی
 مویرگ های سرم را می کشد.... این شب شوم چرا
 تمام نمی شود؟

خدا مرا لعنت کند که گیر توی ظالم نیفتم.... چرا بی
 احتیاطی کردم که حالا محتاج او باشم.... مثل سگ
 پشیمانم.... جگرم می سوزد.... من به او بد نکردم و
 تاوان چه چیزی را از من میگیرد نمی فهمم!

دخترک مات و مبهوت سرجایش باقی مانده.... این
 حد از بی رحمی از بت تمام این سالهایش را نمی

تواند هضم کند! دلم برایش میگیرد.... به او می گویم
که چشم ببند و با تمام توانت گوش هایت را بگیر....
نبین!... نشنو!.... از معشوق تو انصاف هم در نمی
آید.... مهر و وفا پیشکش!



#پارت_102

#رویای_قاصدک

_من اصلا دلیل این همه کینه رو متوجه نمیشم....
من بخاطر تیدا و آرمین خواستم که یه رابطه بی تنش
با هم داشته باشیم..... اما من فکر میکردم با یه ادم
عاقل طرفم نه یه بچه غد و بهونه گیر! هرکاری که
میخوای بکن آقای دکتر دست از سر من بردار لطفا!

گوشی را از کیفم بیرون می آورم و شماره سعید را
میگیرم....

یکهو با دست راست جوری روی داشبرد می کوبد که
ترسیده از جا میپریم و به در میچسبیم و خودش هم
لحظه ای از واکنشم شوکه می شود.

اعتراف می کنم که ترسیده ام.... یکپارچه نبضم و
حس می کنم که جان از تنم رفته...

ارسلان_من بچه م یا تو که سر هرچیزی باید لجبازی
کنی؟ مگه آرمین صدات نکرد چرا واینستادی؟ ها؟ با
تو اممممم! جواب منو بده

صدایش حرص زده به گوشم می رسد.... حرف نمی
زند.... فقط فریاد می زند.... اینگونه رفتار کردنش را
نمی فهمم.... او هرگز این قدر خشمگین و ترسناک
نبود.... هرگز.... انقدر بی پروا در کلام انقدر ظالم در
رفتار.... هیچ نمیشناسمش دیگر.... گلویم خشک
شده و تمام تنم میلرزد.... دستم را مقابلش میگیرم
....

_باشه من لجباز هرچی شما بگی.... بحثی نداریم!
هاج و واج مانده ام.... نمیدانم که چه باید بکنم....
قبل از دوباره حرف زدنش تماس وصل می شود....

سعید_الو

_الو سعید....

گردنم را میچرخانم و از رفلکس شیشه میبینم که
چهار چشمی زیر نظرم دارد.... برای تمرکز بیشتر
چشم هایم را میبندم.... کلمات را گم کرده ام.... همه
چیز انگار فراموشم شده.... احساس ضعف شدیدی
دارم و متفهمم که دستم زیر ساطور این ظالم ترسناک
است.....

سعید_الو خانوم دکتر شماین؟ در خدمتم اتفاقی
افتاده؟

به زحمت به خودم مسلط می شوم..... آب دهانم را
قورت میدهم....



#پارت_103

#رویای_قاصدک

_سعید جان معذرت میخوام این موقع شب مزاحم
شدم.... یه مشکلی پیش اومده من ماشینم یه جا پنچر
شده امکانش هست که بری لاستیکش رو عوض کنی
و بیاریش دم خونه برام؟

سعید _ بله بله حتما چشم.... ای بابا خودتون هم
اونجا موندین؟ تنهایی؟

سعید مهربانم.... همیشه شخصیت حامی گونه اش
مرا به یاد آرتا می اندازد.... نگرانی کردنش در این
حالم باعث می شود که بغض بگیرد....

حمایتی که الان سخت به آن احتیاج دارم.... و این شرایط را سالهاست که دیگر تجربه نکرده ام و خودم گلیم را از آب بیرون کشیده ام.... و حالا از بخت بدم تحت حمایت تنها ادمی که نمی خواستم باشم هستم....

_نه.... تنها نیستم با یکی از اقوام دارم برمیگردم... اما ماشین جای درستی نیستش همیشه که تا صبح ولش کنم

سعید_ نه نه نگران نباشین من میارمش براتون.... خدا رو شکر خودتون خوبین.... ادرش رو برام بفرستین من اونو حلش میکنم...

_الان لوکیشن میفرستم برات.... منتها صبر کن برسم نزدیک تر یه جا قرار بزاریم کلید رو بهت بدم بعد راه بیفت...

سعید_ باشه حله منتظرم...

__ممنون فعلا...__

تماس را که قطع می کنم صدای بم شده اش گوشم را
میخراشد.... از لابلای دندانهایش می غرد و من هاج
و واج مانده به سمتش برمیگردم و به آن چشمان پر
نفرتش خیره می مانم....

ارسلان_ من نگفتم ماشین روخودم اوکی میکنم؟ چی
رو میخوای ثابت کنی؟ که هستن کسایی که با یه
اشاره ات نصفه شب در خدمتت باشن؟.... متاسفم
واقعا.... چه آدمی شدی؟ اینطوری جواب اعتماد
خانوادت رو میدی؟ حالم بهم میخوره از ادمایی که از
اعتماد بقیه براحتی آب خوردن سوء استفاده می
کنن.... ادمای متظاهری که فقط نماشون از دور
قشنگه ولی از نزدیک؟.... متاسفم!

قلبم نمیزند.... حس می کنم تمام علائم حیاتی ام را
یک به یک دارم از دست می دهم..... تهوعم شدت

گرفته و دلم میخواهد که تمام درد ها و زخم هایم را
یک جا بالا بیاورم..... و تمام احساسات و عشقی که
به او دارم را.... من چقدر بدبختم!

من یک دهه از زندگیم و سالهای درخشتم را با یاد
او سر کردم؟.... چرا من لعنت شده همین لحظه جان
نمی دهم؟ احساس می کنم تمام عشقم به او به سان
یک قطره در جستجوی دریا، طوری در دل کویر محو
شد که انگار هرگز نبوده و نیست! قطره ای که هیچ
گلی از آن نروید! هیچ تشنه ای را سیراب نکرد!
هیچ پلیدی را پاک نکرد! فقط در دل خاک مرد!



#پارت_104

#رویای_قاصدک

_نگه دار!!! نگهدار!!!!!!!!!!!!!!

نمی توانم دیگر تحمل کنم.... جیغ هایم با گوش های
خودم هم بیگانه است.... من این نبودم! من برای

شنیده شدن هرگز نیازی به فریاد زدن نمی دیدم! حق ندارم برای یک عشق مرده شیون کنم؟

عشقی که تمامم را فدایش کردم و دیگر نمی توانم که پششان بگیرم؟

بخدا که حق دارم.... درد به استخوانم رسیده.... حس میکنم در حال فروپاشی ام.... اما من خوب می دانم که فقط حس است.... که من سخت جان آمده ام که فقط درد سهمم باشد.... تمام تنم می لرزد....
ارسلان فریاد میزند

_ بشین سرجات به اندازه کافی حوصله مو سر بردی! بسه دیگه

جیغ میزنم....

_ نگهدار بهت میگمم

به نهایت رسیده ام.... دارم خفه می شوم.... اگر یک لحظه ی دیگر در این فضا با او بمانم بخدا قسم که جان میدهم.... و نه اینکه از جان دادن بترسم.... من حالا در این لحظه حتی نمی خواهم که مرده ام هم کنار او باشد!

دست میبرم که دستگیره را باز کنم فوراً به سمت متمایل میشود و دستم را میگیرد و به سمت خودش می کشد فرمان کج میشود و به سرعت ماشین را به حاشیه میکشاند و ترمز میزند

ارسلان_ دیوونه ای؟؟؟ چیکار میکنی؟

در را باز می کنم و دستم را از دستش می کشم و سریعاً پیاده می شم.... به سمت مخالف ماشین در حرکت و فوراً با آرمین تماس میگیرم.

دستم را دوباره میگیرد و با شدت برم میگردداند.... با خشم دستم را از دستش بیرون می کشم....

گوشی از دستم پرت می شود و با تمام قدرت با کف دست هایم محکم بر تخت سینه اش می‌کوبم....
انتظارش را ندارد و یک قدم پس می‌رود.... من بر تخت سینه اش کوفته‌ام و این دست‌ها پیراهن او را مشت می‌کنند.... من دارم جان می‌دهم... ظالم ماجرا اوست! یک مسلمان پیدا کنید این را به این تن نفرین شده حالی کند! که از من بخت برگشته به او پناه ببرند پیراهن او را به مدد چنگ نکشند!
انگشت اشاره‌ام را بالا می‌گیرم و چشمانم را در چشمانش می‌کوبم... جان می‌دهم که اشکی نریزم.... تمام ته مانده‌ی توانم را به کار می‌گیرم که غرورم را به باد ندهم.... من پیش او اشک نمی‌ریزم.... من غرورم را پیش چشمان بی‌دینش قربانی نمی‌کنم!

<https://t.me/joinchat/AAAAAEXQAfZ4v3>

AtK-RwAw



#پارت_105

#رویای_قاصدک

_هرگز!.... هرگز حق نداری که به من دست بزنی....
هییییچ وقت!.... دیگه برام مهم نیست که چی
میشه.... به من نگاه نکن! با من حرف نزن! عطر
منو نفس نکش! طرف من نیا! تموم کن! تموم
شوووووو!!!!

در مغزم هم در دلم هم در جان و تار و پودم هم!!!
به سمت گوشی می روم و برمیدارمش که انگار
اینبار شانس با من یار بوده و روی تپه خاک کنار
جاده افتاده و خاموش نشده.... تماس برقرار شده....
فورا گوشی را کنار گوشم میگیرم

_الو آرمین؟

تیدا_ ابجی چیشده؟ با کی حرف میزنی؟

حتی نمی خواهم فکر کنم که چه چیزهایی شنیده و
نشیده....

_کجایین؟

تیدا_ تو راهیم..... یا امام زمان اجی چی شده چرا
صدات میلرزه؟

از خشم صدایم میلرزد.... صدای آرمین را می شنوم
که پشت هم میپرسد خب بپرس چه شده....

_من خوبم.... کنار جاده ایستادم منتظرم.... الان
لوکیشن میفرستم برات

تیدا_ ابجی مطمئنی خوبیی؟

_تیدااااا خوبم! الان وقتش نیست!

تشرش میزنم و تماس را قطع می کنم.... به ارسال
نگاهی هم نمی کنم.... صدای فندکش را میشنوم که
سیگاری آتش میزند.... ذهنم به سرعت نور در حال
پردازش است.... لوکیشن را میفرستم و فوراً با سعید
تماس می گیرم....

_سعید مشکلی پیش اومده من نمی تونم که کلید رو
بهت برسونم.... الان به آرتا خبر میدم برو در خونه
کلید زاپاس رو از آرتا بگیر....

سعید _ باشه خانوم هرچی شما امر کنین....

_ممنونم... منتظر تماس آرتا باش..



#پارت_106

#روای_قاصدک

سنگینی نگاه شومش را حس میکنم.... ذره ای دیگر برایم مهم نیست که چه فکری پیش خودش می کند.... که زهری که با قضاوت هایش به جانم ریخته هرگز دیگر درمان نمی شود.

با آرتا تماس میگیرم و این آخرین کار امشب را هم باید انجام دهم و بعد که تیدا رسید میتوانم خود را آوار کنم..... نوید آزادی را به دخترک میدهم.... تحمل کن.... به اندازه چند دقیقه دیگر....

_الو آرتا

آرتا_الو جانم ایلدا؟ چیزی شده این ساعت...

_اره یه زحمتی برات داشتم... من ماشینم پنچر شده و خودم دارم با آرمین و تیدا برمیگردم اگر امکانش هست کلیدای منو ببر دم در بده به سعید داره میاد اون سمتی که بیاد دنبال ماشین

آرتا_ ای بابا.... مشکلی که پیش نیومد؟ مطمئنی
خوبی؟ صدات چرا میلرزه؟

_خوبم عزیزم... خوبم.... سرد بود اینجا یکم.... پس
خواست باشه باهاش هماهنگ کن تا چند دقیقه دیگه
میرسه اون طرفا...

آرتا_ باشه عزیزم حواسم هست...خیالت تخت

_اوکی مرسی فعلا

سر بلند می کنم و ماشین آرمین را از دور میبینم که با
سرعت نزدیک می شود.... هنوز نایستاده که تیدا
خود را از ماشین بیرون پرت می کند.

تیدا_ اجی؟ چیشده؟ ماشینت کو؟ این چه حالیه؟

به سمت پرواز می کند و در آغوشم میگیرد....
 کمرش را نوازش میکنم و از او جدا می شوم هشدار
 گونه به او می گویم

__تیدا جان الان وقتش نیست!...__

لااقل حالا در مقابل دشمن حال بدم را به رخم
 نکش.... دشمن شادم نکن.... چیزی نشده.... فقط من
 امشب عزادار یک عشق دوازده ساله ام.... که مرا
 بالاخره به جایی رساند که ببرم.... که رفتنش مرا
 اینگونه که با چوب قضاوتش راند از هستی ساقطم
 نکرد!

من فکر میکردم دیگر هیچ چیز مانند رفتنش مرا
 زمین نمیزند که سقوطم هرچقدر درد داشت سقوط او
 در چشم من دردناک تر بود.... من فقط امشب فهمیدم
 که معشوقه ای که روز و شبم بود را همان دوازده
 سال پیش برای همیشه از دست دادم.

این بی انصاف هیچ ردی از آن عشق در جانش
نمانده..... این آدم همانطور که قول داد سر قولش
ماند.... صدایش در سرم اکو وار تکرار می شود....
سرم را تکان می دهم تا تمرکز کنم....

رو به آرمین می کنم.... اگر ممکنه با شما میام...
میشه لطفا راه بیفتیم؟



#پارت_107

#رویای_قاصدک

آرمین گیج شده یه نگاه به من یه نگاه به پشت سرم
می اندازد...

آرمین_ آره آره حتما... این چه حرفیه؟

نگاهش بین ما در گردش است و با تعجب نگاهمان
می کند....

چشمان تیدا هم سرگردان تر از همیشه است و با
خشم به ارسال نگاه می کند.... توان یک تراژدی
دیگر را ندارم.... میدانم که حرف هایم را شنیده اند و
غیر از او کس دیگری اینجا نیست که مخاطب حرف
هایم باشد.... اما سر در نمی آورند.... اهمیتی نمی
دهم....

تیدا_اجی چرا داری میلرزی خب؟.... بیا بریم تو
ماشین....

به سمت می آید... میخواهد دستم را بگیرد که با
فشار محکمی از روی دلگرمی دستش را می فشارم
و رها می کنم و به سمت ماشین می روم.... من
هرگز مقابل او حاضر نمی شوم که زانو بزنم... حتی
اگر بار دنیا را به دوش بکشم خودم با پای خودم او را
پشت سر می گذارم....

من خصوصا حالا احتیاجی به کمک هیچکس ندارم....
 در عقب را باز می کنم و سوار می شوم... خدا را
 شکر خبری از آتنا نیست که این افتضاح همین تعداد
 تماشاچی را هم که داشت از سرش زیاد بود.

تیدا هم سوار می شود.... آرمین را می بینم که چیزی
 را بلند بلند برای ارسلان می گوید و ارسلان
 سیگارش را زیر پاله می کند و هیچ در پاسخش نمی
 گوید.... تیدا آرمین را دوباره صدا می زند... آرمین
 سریعا به سمت ماشین قدم تند می کند.... سوار می
 شود و راه می افتد....

ارسلان هنوز هم در همان نقطه ایستاده... یه نگاه
 هم خرجش نمی کنم.... صدایش هنوز در سرم تکرار
 می شود.... ساکت نمی شود.... تیدا مدام به عقب بر
 میگردد و مرا نگاه می کند... آرمین از آینه تمام
 حواسش به من است.... توضیح می خواهند و من
 نای نفس کشیدن را هم ندارم.... چه رسد به حرف
 زدن....



#پارت_108

#رویای_قاصدک

_آرمین حواست به جلوت باشه.... تیدا آروم بگیر
 سرجات حواس اون بنده خدا رو هم پرت نکن.... من
 ماشینم پنچر شد و برادر آرمین زحمت کشیدن می
 خواستن که منو برسونن که مشکلی براشون پیش
 اومد و میخواستن جایی برن و نشد... اینه که مزاحم
 شما شدم.... نیازی نیست که بگم این موضوع بین
 خودمون میمونه و لازم نیست که همه ازش با خبر
 بشن....

و من اهمیتی نمی دهم که آنها میدانند که موضوع این
 نیست و من با این کارم به نوعی به شعورشان توهین
 می کنم.... اما آنها را هم مسبب این فاجعه میدانم و
 به خودم حق می دهم که بی منطق باشم...

تیدا_آرمین بخاری رو روشن کن... ابجی چرا رنگت
 پریده؟ خوبی تو رو قرآن؟

تیدا جان من فط یکم بخاطر پنچر شدن ماشین
مضطرب شدم و ترسیدم همین.... حالام که بخیر
گذشت.... عزیزم شلوغش نکن لطفا... من با اجازه
تون یکم استراحت میکنم تا برسیم....

و چشمانم را میبندم و آرزو میکنم که دیگر چشمانم
را رو به این دنیای نامرد و آدم های بی انصاف و بی
عاطفه اش باز نکنم.... ای کاش میتوانستم که گوش
هایم را هم ببندم.... که نشنوم صدای ناقوس مرگم
را....

« منم قول میدم بهت که طوری برم که جز یه خاطره
دیگه برات هیچی نباشم که حتی به بودنم شک کنی!
اونوقت برای اثبات بودنم مجبور میشی خاطراتمونو
دوره کنی و وقتی ضربان قلبت تند شد به دور و برت
نگاه میکنی و منو هیچ جا نمی بینی! دیگه نبینی!
هرگز!»

برای رفتن

نه خدا حافظی میخواستم

نه راه و نه چمدان؛

در سرم دری باز بود

که بستم و رفتم....



#پارت_109

#رویای_قاصدک

ارسالان

با صدای در هم تکان نمیخورد.... هنوز همانطور که

از لحظه ی اولی که آمد روی صندلی آوار شد

همانطور مانده.... سرش را در دستانش می فشارد

«چرا تصویر چشمای لعنتیش از ذهنم نمیره؟ چرا این

کابوس تموم نمیشه؟»

صدای قدم هایی شنیده می شود....

میداند که آرمین است چرا که فقط او کلید آپارتمانش
را دارد

آرمین_ارسلان کجایی

جوابی نمیدهد.... اینجا آمده چون که تنهایی خواسته
و آرمین اهمیتی نداده.... پس نادیده اش می گیرد

آرمین_پووووف.... چه خبرته خودتو خفه کردی
داداش....

به سمت پنجره میرود و بازش میکند.... سوز سردی
می آید.... به این فکر می کند که ایلدا لحظه آخر
بدجوری میلرزید و او کوتاه نیامد.... آن لحظه شیشه
بالا بود پس سردش نبوده.... از خود بیشتر متنفر

میشود که به آن شکل کنترلش را از دست داده
بود.... دست هایش هم خیلی داغ بودند.... تب داشت؟
چرا ان لحظه نفهمید؟.... سیگار دیگری روشن می
کند....

با حرص پکی به آن می زند.... آرمین مقابلش به
دیوار تکیه میدهد و دست به سینه خیره به او نگاه
میکند.....

آرمین_ نمیخوای بگی چیشده؟

«من خودمم هنوز نمیدونم که چیشده.... فقط همه
چی روی دور تند بود تا اینکه تو یه لحظه دنیا
واستاد.... چشماش! وقتی که کوبید تخت سینه مو
چشمای عسلیشو کوبید تو چشام.... حس شبیه کسی
بود که داشت سقوط رو تجربه میکرد.... نمیدونم چرا
اما انگار که تو یه لحظه حس کردم که ویرون شدم و
ویرونه ای به عمق چشماش به جا گذاشتم.... نمی
فهمیدم که چه اتفاقی داره میفته.... حرفاش از یه
طرف و چشماش از یه طرف دیگه خلع صلاحم کرده

بود.... انقدر تنفر و انزجار رو از هیچ کدومش باور
 نداشتم.... چشماش هیچ وقت انقدر بی روح نبودن...
 انقدر خاموش و بی حس.... و اینکه من مسبب این
 فاجعه باشم داشت از درون من رو میسوزوند....»

آرمین_ارسلان بهتر نیست که حرف بزنی؟ من هیچ
 وقت ایلدا رو انقدر عاصی ندیده بودم.... من حتی
 میترسم که بهش فکر کنم که تو چه بلایی سر این
 دختر ساکت و نجیب آوردی که اینطوری داشت برات
 خط و نشون می کشید.... اخه چیشد که بحثون شد؟

چشمام هایش را میبندد و بلند میشود و کنار پنجره
 می ایستد....پکی عمیقی به سیگار میزند و حرصش
 را روی آن خالی میکند....



#پارت_110

#رویای_قاصدک

«من لعنتی نتونستم که خودمو کنترل کنم چون من
 انقدر از حضورش عاصی ام از اینکه هر جا که باشه
 تمام حواس لعنتی منو به خودش جذب میکنه... از
 اینکه تنها من نیستم که جذابیت های لعنتیشو میبینم
 و اون فقط کافیه که یه کلمه حرف بزنه و کل ادمایی
 که دورشن شیفته ش میشن.... من!!! من لعنتی
 هنوزم که هنوزه نمی تونم حضورشو نادیده بگیرم و
 بی تفاوت بمونم....»

که اون سامان آشغال از لحظه ی اولی که ایلدا از در
 اومد تو و تمام حواس ها رو به خودش جلب کرد تا
 زمانی که اومد سر میز ما و اون لبخند شیطانی
 مسخره روی لبای اون سامان کثافت نشست اون
 دنبال موقعیتی بود که منو امتحان کنه.... اون دنبال
 دستاویزه که اعصاب منو خط خطی کنه.... اون سگ
 صفت میدونه که تو همونی.... همونی که قبل از رفتن
 داشتم به در و دیوار میزدم که به دستش بیارم....
 میخواست بدونه که تو هنوزم میتونی دستاویز باشی
 یا نه.... و چطور میشه که نباشی؟ وقتی انقدر
 میدرخشی؟

من تو رو با همه وجودم میپرستیدم اما حس میکنم
 که هیچ وقت اندازه ی حالا زیبا نبودى.... انقدر لوند
 و جذاب.... انقدر خاکی اما در اوج..... حرف نمیزنی
 و نگاه ها رو دنبال خودت می کشی.... وقتی که
 حرف میزنی من کدوم نقطه ی دنیا پنهانت کنم که
 صدای گیرا و نازتو فقط من بشنوم؟ فقط زبونت برای
 من دلبری کنه و من لذتشو ببرم؟

چرا این حس تملک مسخره از جون من نمیره وقتی
 تو برای من نیستی؟ این همه تناقض از چی سرچشمه
 میگیره؟»

آرمین_ارسلان داری میترسونیم!
 و بالاخره به حرف می آید.... از زمین و زمان شاکی
 است و بیشتر از همه از آرمین.... نگاه خون گرفته
 اش را از پنجره می گیرد و به سمت آرمین بر
 میگردد.

_از چی ؟

آرمین_ ارسلان یه نگاه به خودت بکن... این چه حالیه؟ ایلدا چرا اون شکلی باید به تو اولتیماتوم بده که از نزدیکیش هم رد نشی و وقتی ما ازش بپرسیم که چیشده... انقدر عمق فاجعه زیاد باشه که میدونه با بازگو کردنش خیلی احتراماً شکسته میشه و با یه بهونه مسخره ما رو از سرش باز میکنه... ارسلان چیکار کردی؟

یاد گندی که زد به اعصاب نداشته اش خط می کشد و بیشتر گر میگیرد... انقدر در حرص و ترس و خشم غرق بود که نمی فهمید چه می گوید....

ایلدا تمام شب با حضورش تمام زیر و بمش را تکانده بود.... مشت هایش را محکم فشار می دهد.... تمام تصوراتش از خودش و از او در این چند روز به فنا رفته بود.... هیچ فکر نمیکرد که هنوز هم تا این حد مقابل او ضعیف باشد و تا این تحت تاثیرش قرار بگیرد....

«اون یه ثانیه تو آغوش من می ایسته و من عین نوجوونا نمیتونم جلوی زبون لعنیمو بگیرم و خودمو

لو میدم که عطر هوس انگیزش تمام پیکر مردونه
امو به لرزه در آورده....

اون زیباست و بی نظیر و خودش انگار نمی دونه
اینو! میخواد ساعت یازده شب پاشه از این شهر بره
اون شهر.... اونم تک و تنها!!! این همه سال
اینطوری مراقب خودش بوده؟ پس آرتا چه غلطی
میکنه؟ چطوری خواهرشو که یه لقمه ی چرب و نرم
لای این گرگای سگ صفت ولش کرده... به امان کی؟
تمام خونم به جوش اومد وقتی که گاز داد و از جلوم
رد شد و تو یه ثانیه از جلوی دیدم محو شد....
حتی از آرمینم عصبیم.... انقدر غرق خودش و
لحظاته بود که ثانیه ای اهمیت نداد که نزاره اون
تنها بره.....

برگشتم و با چشمای خون گرفته نگاهش می کنم....

_تو چکار کردی؟ چطور به خودت اجازه میدی که
نامزد بازیت از امنیت کسی که مته خواهرته برات
مهم تر باشه؟ اون دختر رو به اعتبار ما فرستادن

اینجا و تو انگار نه انگار که چقدر میتونه خطرناک
باشه با یه لبخند گشاد راهیش می کنی که بره؟
غیرتت کجا رفته؟ و اینستا اینجا واسه من زیر و رو
نکش که من پتانسیل خفه کردن تو بالفعلش نکنم....
برو ارمین.... جلو چشم نباش.... نباش جلو
چشایاااام....

و با دست راه خروج را نشانش میده و رو بر
میگرداند. خود را روی تخت ولو میکند و چشم
میبندد....



#پارت_111

#رویای_قاصدک

آرمین_ باشه نمیام جلو چشات.... اما یه نصیحت....
این دختری رو که ازش حرف میزنی به اعتبار کسی
نفرستادن.... این دختر خود خود اعتباره.... اون
انقدر خود ساخته و مقتدر، که نه تنها من بلکه
خانوادش هم به خودشون اجازه نمیدن که توانایی
هاشو زیر سوال ببرن.... و قبل از اینکه زندگی

خصوصی منو وسط بکشی و به تمسخر بگیری باید
بگم که اونی که غیرت یادش رفته من نیستم.... اونی
که یادش رفته که غیرت یعنی چی و تن ناموسشو
لرزوند هم من نیستم....

البته با فرض اینکه اون ناموست باشه و هنوز حقی
داشته باشی....

حرفش که تمام می شود راهش را می کشد و
میرود.... تمام تنش به لرز نشسته.... این جمله ها را
از خود ایلدا هم شنیده بود که جری اش کرد.....
اینکه مدام به او یاد آوری می کنند که حقی ندارد که
در کارهایش دخالت کند....

دست خودش نیست که وقتی بعد از این همه سال هم
می بیندش انگار که هنوز اتفاقی نیفتاده باشد مثل
همان روزها حس مسئولیت یقه اش را می گیرد...

از جا بلند میشود و راه میرود..... صدای بسته شدن
در را می شنود..... خفگی به او فشار می آورد یقه
اش را می کشد و عمیق نفس می کشد.....

لعنتی به خودش و همه چیز می فرستد..... تند تند
نفسش را بیرون می فرستد و به دور خود می
چرخد..... آرام نمی شود.... به سمت آینه میرود و به
خودش نگاه میکند.... با یاد آوری حرف هایش آتش
به جانش می افتد....

» به من میگه به خودتو صلاحیدیت نیازی ندارم!!!!
اون به ریتم نفس های من وابسته بود و حالا میگه
به من نیازی نداره! ایناس که خوردم می کنه.....
دنبال ربط من به خودش میگرده؟ میگه به تو ربطی
نداره!.....

واقعا چه ربطی به من داره که ساعت یازده شب به
سعید نامی زنگ بزنه و تو صدم ثانیه یارو بخواد
مته سوپر من سر برسه و گندای منو جمع کنه
واسش؟.....

اااااا..... اینا نابودم کرد که با حرفای مزخرفم
خواستم نابودش کنم.... که خواستم یک صدم آتیشی
که با حرفاش به جونم میشونه رو تو تنش بندازم...
این که به خودش جرات میده جلوی من از غیر من
کمک بگیره روانیم کرد!! دختره ی گستاخ!!!!.....
چطور روت شد....

اگر اینطوری وجود منو منکر نمی شدی این زبون
لعنتی به مزخرفات باز نمیشد.... کینه چشمامو کور
نمیکرد.... حالا من سگ چطوری تصویر چشما تو
فراموش کنم؟



#پارت 112

#رویای_قاصدک

اون نفرت بود که تو چشات دیدم؟؟؟ باور نمی کنم!
من چکار کنم حالا؟ کی گفت من هرچی میگم باور
کنی لعنتیییی؟.....»

میچرخد و هرچه که روی میز قرار دارد را با حرص
روی زمین میریزد.... فریاد میزند و خالی
نمیشود..... از عمق جان نعره می زند.... ادکلن را از
روی زمین برمیدارد و در آینه میکوبد....

« لعنت به تو و چشمات.... »

بی نفس روی زمین می افتد و به تخت تکیه
میدهد..... نفس نفس میزند.... نگاهی به دور و برش
می اندازد.... به اندازه ی همین تصویری که از
اتاقش ساخته نابسامان است..... همینقدر داغون....
همینقدر نابود!

صدای تلفن یک لحظه هم قطع نمیشود.... به زور
چشمانش را باز میکند و قلتی میزند.... از جایش
بلند میشود و گوشی را از جیب کتش خارج می کند...
آرمین تماس گرفته

_بگو

آرمین_ داداش خوابی؟؟؟ من از صبح دهنم سرویس
شد خدا وکیلی گرفتی خوابیدی؟ چند ساعته دیگه
میخواهی بری نامزدی داداشت و عین خیالتم نیست....
بحث دیشب را به روی خودش نمی آورد و او هم
همینطور....

_چیکار کنم پس؟ وقت میزامپیلی باید میگرفتم؟ من
آرایشم دیر شده الان یا تو؟

صدای خنده اش در گوشی می پیچد....

آرمین_ لعنتی انقدر از خواب بلند میشی خوش
اخلاقی نمیگی من ضعف میکنم برات؟

_خوشمزه.... چیکار داری آرمین؟

آرمین_ آماده شو تا نیم ساعت دیگه دم در
منتظرتم....

و تماس را قطع می کند.



#پارت 113

#رویای_قاصدک

آرمین_آماده شو تا نیم ساعت دیگه دم در
منتظرتم....

و تماس را قطع میکند.... فحش زیر لبی به او میدهد
و به سمت حمام به راه می افتد.... آب یخ را باز
میکند و زیر دوش می ایستد ...

میخواهد که از خواب خرگوشی بیدار شود.... همه
چیز عوض شده.... با خود زمزمه می کند

«باید تلاشمو بکنم تا تصویر اون چشمای لعنتی از
یادم بره.... تا حرفاش از یادم بره.... دیگه نباید
بزارم اتفاق دیشب تکرار بشه.... منه لعنتی دیگه

کنترل‌مو از دست نمدم و بيشتر از اين آبروى خودمو
نميرم!»

تا مغز استخوانش يخ زده..... کنار ميكشد و آب را
ولرم ميكند و سريع دوش ميگيرد و بيرون ميرود....
لباسش را داخل كاور ميگذارد و با تك زنگ آرمين
پايين ميرود.... به سمت ماشينش ميرود كه آرمين
پياده ميشود

آرمين_ با من بيا ديگه ماشين نميخواه شب خودم
برت ميگردونم....

عينكش را به چشمش ميزند و به راه مى افتد....
صدای كله خر گفتنش را مى شنود.... به سمت
گلفروشى ميروند و سبد گل زيبايى در بى حوصلگى
هاى ارسلان و وسواس آرمين انتخاب مى شود....
بعد از آن هم در كمال ناباورى ارسلان به سمت
آرايشگاه مى روند....

ارسلان هيچ در باورش نمى گنجيد كه با آن سن و
هيكل بخواهد زير دست كسى بنشيند تا برايش مو

بیارایند.... حس می کند که آرمین از عمد و برای انتقام از اتفاقات دیشب این برنامه ها را چیده....

آرمین_ قیافشو نگا تو رو خدا.... ارسال مگه دارن شکنجه ات میدن داداش....

علی این داداش من به عمرش اجازه نداده که کسی به موهایش دست بزنه.... نشیمن همایونیش الان تو بهته که اینجا کجاست من کیم؟

و سرخوشانه با رفیقش قاه قاه می خندند....

_آرمین این بار اول و آخرت بود مرتیکه دفعه دیگه از این برنامه ها چیدی رو من حساب نکن

آرمین_ کرتم داش.... امشب شب مراد یه دونه داداشته.... یه امشب رو باهاش راه بیا.....

نگاهی از سر محبت به او میکند و رو برمیگرداند...



#پارت_114

#رویای_قاصدک

سرش را به گوشی گرم میکند تا در این فاصله به پیام های خواننده رسیدگی کند.... نیلوفر پیام داده و گفته که دارد برمیگردد و کلی دل تنگم است.... دختر عمویی که هیچ وقت با ابراز احساسات افراطیش راحت نبود.... دختر با معرفتی که پنج سال در کشور غریب تنها کسی بود که هم زبانش بود و هروقتی که به هم احتیاج داشتن از هم دریغ نمی کردند.... اما زیادی احساساتی است و ارسال خیلی وقت است که مرکز احساساتش را از دست داده و دیگر حسی ندارد.... صدایی از درونش میگوید که به جز این اواخر.... ساکتش میکند و میگوید که میتواند برود به درک چون او هرگز دیگر این اجازه را نخواهد داد....

کارشان که تمام میشود به خانه میروند و با تعداد زیادی آدم روبرو میشوند..... عمو سبحان، خاله لعیلا و دایی احمد همه به همراه همسرانشان و پدر بزرگ پدریش که در خانه شان جمع شده اند و منتظر بودند که آنها برسند و همه به اتفاق هم راه بیفتند.... لیلیا خانوم با اسفند از راه میرسد و دور سر دوتاشون میگرداند.... آرمین را در آغوش می کشد و آرمین خم میشود و سرش را میبوسد....

لیلا خانوم_خوشبخت بشی الهی دردت به جونم....

به ستون تکیه میزند و در دل آمین میگوید....دستی رو شانه اش می نشیند....

عمو سبحان_ ایشالله نوبت شما آقای دکتر

فقط نگاهش میکند که تصویر یک جفت نگاه عسلی بی اجازه به ذهنش سرک می کشد.... نا خود آگاه اخم میکند و سرش را تکان میدهد....

دایی احمد_ یا خدا دایی جان گفت ایشالله... ننشوندنت
پای سفره عقد که، وا کن سگر مه هاتو....

لیلا خانوم_ چه سگر مه ای؟ بعد آرمینم نوبت
ارسلانمه ایشالله با هم عروسیشونو تو یه روز
میگیریم....

به سمت مادرش میروود و پیشانیش را میبوسد....

بابا_ حاضر شین بریم دیگه دیر نرسیم بد میشه....

به سمت اتاقش میروود و یک راست به سمت پنجره
میروود و بازش میکند....

«تو واسه من حد مرز تعیین میکنی اونوقت خودت
بی اجازه تو افکار من رژه میری؟»

دستانش را مشت می کند و نفسش را به شدت فوت
می کند.... در بی هوا باز میشود و آرمین پر سر و
صدا داخل می اید....

آرمین_ ارسالن بیا ببین خوبم؟ حاجی ناموسا استرس
گرفتم.... گرمه چرا اینجا؟؟

جلوی آینه میرود و با کراواتش درگیر می شود....

آرمین_ لعنتی این چرا اینجوری نحس شده امروز....
گره اش جالب در نمیاد...

به سمتش میرود و دست روی شانه اش میگذارد....
به طرفش برمیگردد و رخ به رخ هم می ایستند....
کراواتش را باز میکند و از نو برایش میبندد...



#پارت_115

#رویای_قاصدک

_ببین منو..... تو آرمینی و داداش من اما بخاطر این
 نیست که میگم تو بهترینی.... مهم نیست که سنت
 چقدره و اطرافیانت چی میگن.... من بهت ایمان
 دارم.... تو عاشق شدی و اینو من از چشمات
 میخونم.... میدونم که بلدی زندگیتو بگردونی و به
 هیچکسم نیازی پیدا نمی کنی.... به تیدام اطمینان
 دارم جفتتون لیاقت خوشبختی رو دارین بعلاوه
 اینکه من همیشه تا دنیا دنیاست پشتتم و هرگز تحت
 هیچ شرایطی تنهات نمیزارم....

گره اش را مرتب میکند و بدون نگاه دوباره ای
 پیشانیش را میبوسد و به سمت لباس هایش
 میرود....

آرمین_ حاجی نوکرتم من ایشالله دامادی خودت
 مشتی....

برو دیگه نزنم دک و پزتو بهم بریزم امشب...

_با مقوله ازدواج مشکل داری یا کلا مرد رفتی
کشور نازی ها و نازنازی برگشتی کشور خودمون؟_

قدم سریعی به سمتش برمیدارد که آرمین سرخوشانه
میخندد و بیرون میرود.

لباس هایش را عوض میکند و به این فکر میکند که
با قضاوت های نابجایی که کرده دیگر چطور نگاهش
کند؟ بار سنگینی روی سینه اش دارد دقیقا از همان
لحظه ای که دخترک با چشمانش کارش را ساخت.

آدم ها خیلی سخت تلاش میکنند که احساساتشان را
مخفی کنند اما یادشان میرود که چشم هایشان زودتر
لوشان میدهد ... که چشم ها واضح تر حرف
میزنن.... و ارسلائی که خط چشمان او را از اسم
خود بهتر بلد است.... خواند که عمیق زخم زده... که
چیزی در ان چشم ها شکست.... چیزی سقوط کرد....

چیزی شعله کشیده بود به عمق حرف های نگفته و
فریاد های نزده.

و چرا او سراپا درد بود طوری که انگار که با مغز
زمین خورده و حس میکرد که از ارتفاع ترسناکی
سقوط کرده و تنش متلاشی شده.

چرا حس می کرد که هنوز نتوانسته تیکه هایش را
بهم بچسباند. درد هنوز در تنش جاری بود و فشار
روی سینه اش هر لحظه بیشتر میشد.

آخرین نگاه را در آینه به خود میندازد و با زدن
عطر از در بیرون میرود....

تو پذیرایی خانه ی پارساها نشسته اند و صحبت
هایشان درباره ی تیدا و آرمین همچنان ادامه دارند.
از لحظه ای ورود تا الان یک لحظه هم نتوانست
تمرکز کند و در بحث هایشان شرکت کند.... در واقع

اصلا گوش نداد.... آدمی که همه تن چشم باشد زیاد
نمیشود روی گوش هایش حسابی باز کرد!

پدر بزرگ_ حاجی شما هرچی امر کنی ما به دیده
منت می پذیریم اصن بحثی توش نیست



#پارت_116

#رویای_قاصدک

عمو رضا_ والا من با خانواده ام علی الخصوص
خود تیدا مشورت کردیم و متفق القول رو این مسئله
هم نظر بودیم.... مهریه دخترای من سواد و
شعورشونه که ماشالله چیزی کم ندارن.

درباره ی نشمین هم تا روزی که اومدن هیچ تصمیم
قطعی نداشتم و اینو به عهده ی خودشون گذاشتم.
هرچی درباره ی این مسئله بیشتر فکر میکنم بیشتر

دلم میگیره. اما خب لازم میدونم که یکبار برای همیشه حرفشو بزنم.

مهریه حق یه زنه، پشتوانه ی اوناس و حقیه که تا اخر دنیا به گردن یه مرد میمونه تا زمانی که ادا بشه یا توسط زن بخشیده بشه..... بخاطر همینه که میگم خودشون مختارن که درباره ش تصمیم بگیرن..... اما من بعنوان پدرشون میگم که دخترای من برای خوشبخت بودن نیازی به مهریه ندارن اگر خدایی نکرده زبونم لال زندگی هرکدومشون به بن بست برسه و حس کنم که اون زندگی ارزش جنگیدن نداره و نتونسته تو اون زندگی خوشبخت باشه اونوقت پول و سکه و مهریه هم قطعا نمیتونه خوشبختش کنه و هرطور شده از اون قید و بند به سادگی آزادشون میکنم.... من چه باشم چه نباشم بچه های من به اندازه ی خودشون و خواسته هاشون سرمایه دارن و نیازی نیست که تامین بشن.

تیدا میگه که میخواد هر سال آرمین پنج درصد درآمده رو حالا هرچقدر که هست به آسایشگاه

سالمندان اهدا کنه و منم بسیار نظرشو پسندیدم و
اگرخود آرمین هم موافق باشه این کار رو بکنیم اما
مشروط به اینکه آرمین راضی باشه و مطمئن باشه
که از پیش برمیاد ما نمیخوایم که خدایی نکرده دینی
به گردنش بمونه.

همه با محبت زیادی به تیدا نگاه می کنند.

بابا_ ماشالله ماشالله خدا حفظت کنه عمو جون

لیلا خانوم_ خیلی هم خوبه رحمت به شیری که تو
خوردی دخترم

پدر بزرگ_ سلامت باشین حاج اقا.... آرمین بابا
نظرت چیه

آرمین_ من واقعا انتظارشو نداشتم.... من قول دادم
که هرگز نا امیدتون نکنم و این شامل همه این مسائل

میشه.... الانم قول میدم که هر سال تا وقتی که عمر داشته باشم مهریه شو ادا کنم.

خاله مرجان_ زنده باشی پسرم...

زنعمو_ ایشالله که بسلامتی و میمنت باشه.... حالا ما یه چایی از دست عروس خانوم بخوریم؟

خاله مرجان_ بله بله حتما.... پاشو مامان جون
ارسلان نگاهی به تیدا می کند که لبخند تصنعی رو به جمع میزند و به ایلدا نگاه میکند.... ایلدا خنده ی بامزه ای می کند و خیره نگاهش میکند.... تیدا منتظر است که ایلدا همراهش شود و او استاد گربه رقصاندن است.... این را ارسلان بهتر از هرکسی می داند... تیدا میرود و پشت سرش هم ایلدا راهی می شود.



#پارت_117

#رویای_قاصدک

لیلا خانوم_ درمورد شیر بها و جهیزیه نظرتون چیه
مرجان جون

مرجان خانوم_ شیربها رو که حالش باشه جهیزیه
هم هر وقتی که ایشالله بخوان برن سر زندگیشون
تمام کمال خودمون آماده می کنیم

زن عمویشان ابرویی بالا میندازد و روبه مرجان
خانوم می کند

زنعمو_ مرجان خانوم جون اینجوری که شما دختر
شوهر میدین خدایی نکرده فکر میکنن از دست
دخترتون سیر شدینا

و خودش قاه قاه می خندد و بقیه فقط نگاهش می کنند..... لیلا خانوم از خجالت سرخ میشود....

خاله مرجان_ نه عزیزم سیر نشدم بچه هام رو چشم جا دارن.... انقدری بهشون اعتماد دارم که چشم بسته پای انتخاباشون میمونم و حمایتشون می کنم.... اگر سنگ انداختن جلو پای جوونا هنره؟ ما ادعای هنرمندی نداریم پس....

همین لحظه تیدا و ایلدا هرکدام با یک سینی سر میرسند. ایلدا سمت مهمان های خودشان و تیدا به سمت خانواده آرمین می اید و اول به سمت بزرگترها میرود. ارسال هم تشکری میکند و چایی اش را برمیدارد.... ایلدا به سمت زنعمو و زندایی ارسال میرود و پذیرایی می کند.

وقتی ایلدا مقابلش باشد نمیتواند از او چشم بردارد و این به این خاطر نیست که جذابیت هایش مثل همیشه چشم ها را به دنبال خود میکشاند، به این خاطر است که یک حس تلخی در وجودش می نشیند که نمی

تواند نسبت به آن بی تفاوت باشد. حسی که نفسش را تنگ می کند.

نمی داند چه کند. دوست دارد که با او هم کلام شود تا بداند بعد از آن شب موضعش نسبت به او چیست. اما میترسد که دوباره همان حس تلخ نفرت را از چشمانش بگیرد.

او حتی در اولین دیدارشان بعد از سالها در آن رستوران هم حس نفرت از چشمانش نگرفت، فقط جوری بود که انگار او را نمی دید و با بی حس ترین حالت ممکن به او نگاه میکرد.... یا از نگاه به او فرار میکرد. میفهمید که دوست ندارد برخوردی با هم داشته باشند. اما ارسلان این همه تغییر در او را باور نداشت و یک حس کنجکاوی قوی نسبت به او حس می کرد.

انگار که او سرزمین ناشناخته ایست که ارسلان باید دوباره از نو کشفش کند. و فقط همین! نه هیچ چیز دیگری....

فقط میخواهد که از کارهایش سر در بیاورد....
 اخلاق های جدیدش را بشناسد.... میخواهد بداند که
 این همه سال چه کرده..... تا وقتی که موقع عکس
 گرفتن در آغوشش نیامده بود نمی دانست که عطرش
 را عوض کرده و وقتی عطر مست کننده اش زیر
 بینی اش خورد و سوسه بیشتر دانستن از او رهایش
 نمیکرد که بداند دیگر چه چیزهایی را در موردش
 نمیداند!

شرم اور است اما او از لحظه ای که موهایش را دید
 بی وقفه می خواست که ابریشم موهایش را با نوک
 انگشتانش لمس کند که ببیند هنوز هم همان قدر نرم
 و لطیف هستند یا مثل خود دخترک سرد و خشک و
 بی تفاوت شده اند.... فقط و فقط همین... و نه
 بیشتر!

خاله لعیا_ خوشبخت بشن الهی.... والا بخدا من خیلی
 شیفته منشتون شدم مرجان جون....



#پارت_118

#رویای_قاصدک

روبه ایلدا میکند و چایش را برمیدارد.....

_زنده باشی عزیزم.... شما باید ایلدا باشی دخترا از
دیشب تا حالا فقط از شما تعریف کردن....

ایلدا_نظر لطفشونه.... دخترای خونگرم و زیبایی
دارین باید بهتون تبریک بگم

خاله لعیا_ عزیزم.... ممنون دخترم....

هیچ از طرز نگاه خریدارانه ی خاله اش خوشش
نمی اید.... تکانی در جایش میخورد و نا خود آگاه
اخم هایش در هم میرود.

گرمش شده.... نیاز شدیدی به هوای تازه دارد.... مادرش از عمو و بزرگترهای فامیل اجازه میگیرد تا انگشتی را که برای تیدا آورده اند دستش کنند و رسماً نامزدیشان را اعلام کنند.

همه با روی خوش میپذیرند و آرمین به سمت تیدا میرود. همه از جایشان بلند میشوند و دورشان جمع میشوند.... آتنا انگشت و کادوهایی که تهیه کرده اند را روی میز مقابلشان قرار میدهد. عکس میگیرند و با تشریفات مخصوص مراسم را انجام میدهند.

برای برادرش خوشحال است اما نمیتواند به این فکر نکند که اگر همه چیز یک جور دیگه پیش میرفت الان ایلدا کنار او ایستاده بود و او انقدر.... چشم از او می گیرد و لعنتی به افکارش می فرستد. نمیخواهد دیگر به این موضوع فکر کند، کامش به اندازه کافی در شب نامزدی برادرش زهر است نمیخواهد که بیشتر از این زهرمار شود..... عکس های خانوادگی گرفته میشوند و کادو ها هم رد و بدل

میشوند و مراسم تمام میشود. انتظار نداشت که
 امشب با حال خراب برود و با حال خرابتری
 برگردد.... وارد آپارتمانش میشود و روی کاناپه
 پخش می شود.... کراواتش را باز میکند و به سقف
 زل میزند.

«من قسم خوردم که دیگه کاری به تو ندارم و
 نخواهم داشت.... اما هرچی بیشتر میبینمت بیشتر
 مشتاق میشم..... من و تو پایان خوبی نداشتیم شاید
 اینکه نصفه رها شدیم باعث شده که نتونم بیخیالت
 باشم... شاید تنها چیزی که ما بهش نیاز داریم یه
 پایان خوش که نه.... یه پایان مسالمت آمیزه.... یه
 اطمینانی که به من بگه تو و چشمات دیگه با من سر
 جنگ ندارین.... نمیتونم نسبت به کاری که کردم بی
 تفاوت باشم نمیخوام که پای قضاوت اشتباهی که
 کردم نمونم و دلتو به دست نیارم.... حالم بده وقتی به
 این فکر میکنم که بی گناه بهت تهمت زدم و اجازه
 دادم که خشمم بهم غلبه کنه و بهت زخم زدم و انتقام
 ناکامی هامو از تو گرفتم.... ارسلان نیستم اگر کاری

نکنم که اون شب رو فراموش کنی.... اشتباه کردم و
 مردونه پای اشتباهم میمونم.... من ادم جا زدن
 نیستم.... و وقتی که بدونم که دیگه ازم دلخور نیستی
 اونوقت دیگه با خیال راحت به زندگیم ادامه میدم....
 بدون تو و تصویر چشمت!....»



#پارت_119

#رویای_قاصدک

ساعت هفت و نیمه و آخرین مریضش را هم ویزیت
 می کند.... کش و قوسی رو صندلی به خود میدهد و
 با آرمین تماس می گیرد.... شاید بتواند از طریق
 آرمین یه راهی پیدا کند تا با ایلدا روبرو شود....
 پیامی که از آتنا برایش آمده را باز میکند....

«داداش من اومدم موسسه ایلدا جون تا هشت کلاس
 دارم میتونی سر راه بیای دنبالم؟»

لبخندی رو لبش میشیند و فکری به ذهنش
میرسد..... برای آتنا تایپ می کند که حتما دنبالش
میرود و فوراً با آرمین تماس میگیرد.....

آرمین_ جانم داداش

_کجایی آرمین؟

آرمین_ دارم میرم دنبال تیدا بریم یکم دور بزنیم
چطور؟

_آرمین ببین چی میگم یکی از رفیقات تو فرحزاده
رستوران افتتاح کرده و امشب اونجا دعوت کرده
توام قول پنج تا مهمون رو بهش دادی و جا رزرو
کردی بگو خوب

صدای متعجب و شاکیشو میشنوم

آرمین_ من به گور هفت جدم خندیدم اگه دوست
رستوران دار دارم

_حرف نباشه.... زنگ میزنی با احترام از خواهر
زنت دعوت می کنی که امشب رو همراهیتون کنه

آرمین_ نههههه.... تو این کار رو با نمی کنی

_من نمیکنم.... تو می کنی

آرمین_ ارسال دیوونه شدی؟ بعد از گند اون روزت
مگه مغزمو خر خورده باشم که شما دوتا رو دوباره
با هم روبرو کنم در صورتی که میدونم که مطمئنا
نمیخواه باهات روبرو بشه...

_آرمین دو دقه خفه باش ببین چی میگم.... اولاً که
یه مسئله ای بود بین ما دوتا که من نیاز میدونم که
به نحوی جبرانم کنم و این یعنی اینکه نمیخواهم این
سوء تفاهم بیشتر از این کش بیاد.... قرار نیست که

جنگ جهانی بشه.... بعدم الدنگ از خداتم باشه
میخوام کدوراتامونو با فامیل زنت از بین ببرم، ناز
میکنی واسم؟

آرمین_اولا کدوراتامونو نه و کدورتاتو..... ثانیاً خدا
وکیلی تا یه کاری نکنی که این خواهر زن ما دیگه تو
رومون نگاهم نکنه ول کن نیستی.... بکش بیرون از
ما ارسال.....

آرمین یعنی تو انقدر عرضه نداری یه شام دعوتش
کنی؟

آرمین_شام دعوتش کنم پرسید کی هست، نگم غول
مرحله آخرم قراره بیاد و دوباره تو عمل انجام شده
قرارش بدم؟

_بابا مگه من لولو خور خوره ام؟ یعنی بگی من
هستم نمیاد؟

آرمین_ من نمیدونم میاد یا نمیاد اما اینکه من واضح
در جریان بحثتون اون شب بودم و حالا بخوام که بی
توجه به این مسئله با هم روبروتون کنم مشخصه که
هدفی پشتش هست.... خر که نیست!

_اصن هدفی پشتشه میخوام ترورش کنم.... چرا
اکشن میکنی قضیه رو مومن خدا؟؟

آرمین_ ارسلان ناموسا منو معاف کن.... من غلط
بکنم که رفیق رستوران دار داشته باشم... به خدا لو
میریم به فنا میرما.... ببین کی گفتم

_آرمین یه چیزی ازت خواستما.... بحث نکن با من
سرم رفت.... آدرس رستورانو برات میفرستم....
میرم دنبال آتنا یه سره میرم اونجا منتظرتون
میمونیم.... بگو خواهر برادری میخوایم بریم بیرون
تو نیای همیشه... چه میدونم یه چیزی بگو دیگه

آرمین_ دهنـتو ارسلان دهنـتوووو.... بار آخرت باشه
منو میزاری وسط.... قطع کن ببینم چه گلی به سرم
میگیرم....

میخندد....

_نمیری حالا.... خبرشو بده منتظرتم....

آرمین_ خيله خب.... ببینم چکار میکنم قول نمیدم

از صدای حرصی اش خنده اش میگیرد.... گوشي را
که قطع میکند سریع بلند میشود روپوشش را در
میاورد و بیرون میرود...

خانوم کریمی_ دارین تشریف میبرین؟ مریض آخر رو
چه کنم پس؟

_ایشون قرار بود ساعت هفت و ربع اینجا باشن من
نمیتونم بمونم تا ایشون بیان که.... تماس بگیر بگو
وقتشون رو جابجا می کنین....

خانوم کریمی_ باشه چشم... خسته نباشین

_همچنین شما



#پارت_120

#رویای_قاصدک

جلوی موسسه ان طرف خیابون پارک می کند و
میخواهد پیاده شود که متوجه میشود ایلدا و آتنا دم
در ایستاده اند و آقای کنارشان ایستاده..فورا پیاده
میشود و به سمتشان میرود.

ماهان_من فکرشو نمیکردم که برنامه داشته باشی
گفتم شاید شانس بیارم از یه شب کسل کننده نجاتم
بدی

ایلدا_ غیر از اونم باشه ما قبلا هم به این نتیجه رسیدیم که غیره منتظره ها روی من خیلی جواب نمیده....

مرد_ اخ یادم ننداز که هنوز نتونستم از اون شکست ریکآوری کنم

به آن ها که نزدیک میشود اول ایلدا متوجه حضورش میشود و نامحسوس اخم هایش در هم می شود....

«این آقای جنتلمن نما هم غلط نکنم همون پفیوسیه که باغ گل براش آورده.... از لحن صمیمیش خوشم نمیاد.... واقعا روش هاش واسه مخ زنی ضایع و بیخوده.... مرتیکه انگار طرف حسابش دختر دبیرستانییه.... پاشده یکاره اومده که شام دعوتش کنه....»

آتنا_ عه اومدی داداش....سلام

نگاهش هنوز جستجوگر روی مرد به قول خودش
گلفروش میچرخد.... می‌رود و درکنار آتنا قرار
می‌گیرد و با چشمانی ریز شده زیر نظرش می
گیرد....

_سلام....

سلام زیر لبی ایلدا را می‌شنود و نگاهش میکند و ایلدا
نگاهش نمی‌کند...

ماهان_سلام من ماهان میوه چی هستم....

دستش را به سمت او می‌آورد و با لبخند منتظر می
ماند.... دستش را می‌گیرد و مردانه می‌فشارد.....

«این بچه ژینگول واقعا فکر می‌کند که شانس با ایلدا
داره؟ مطمئنا این خشگل پسر تایپ ایلدا نیست!....
ایلدا به یه مرد احتیاج داره کسی که از پیشش
بربیاد!»

دوباره نگاهش میکند و اینبار عمیق تر... منتظر است
که او هم خودش را معرفی کند.... کوتاه و سرد می
گوید

_ارسلان راد منش.....

ماهان به ایلدا نگاه میکند و انگار که منتظر است تا
به هم معرفیشان کند ایلدا عصبی است و این از اخم
های درهم رفته و نگاه سرگردانش پیداست....

ایلدا_ آقای میوه چی صاحب ملک اینجا هستن و
اینکه خب یه آشنای در واقع....

معذب است و این از تمام وجناتش پیداست....

میوه چی_ آشنای سمج؟

ایلدای با حفظ همان جدیت ادامه میدهد

ایلدای_نفرمایین.... ایشونم دکتر رادمنش برادر
دامادمون هستن

برادر داماد؟ هیچ از نوع معرفیش خوشش نیامد....
یک جوری که انگار از غریبه هم غریبه ترند....



#پارت_121

#رویای_قاصدک

یک جوری که انگار نه انگار که یک زمانی روز و
شب با دلبری هایش به خاک سیاه می نشست....
انگار که او نبود که بعد از رفتنش واسه ی اینکه بو
نکشده و از ان سر دنیا پا نشود برای یک لحظه
نفس کشیدنش به ایران بیاید، ساعت ها و ساعت ها
میدوید و مشت میکوبید و مبارزه های نفسگیر و
تمرین های طاقت فرسا انجام میداد تا ذره ای انرژی

برایش نماد و نرسیده به در خانه از حال می
رفت.... خورش این گونه با یک حرف به جوش می
آید.... تمام تنش از انقباض سخت میلرزد..... فکش
قفل شده نفس عمیقی می کشد و با چشمانی ریز
شده و اخمهای گره خورده نگاهش میکند.

_عذر میخوام آقای؟

_میوه چی....

_حالا هرچی.... فکر نمی کنین که جلوی محل کار
خانوم پارسا این دست دیدار ها مناسب نباشه؟ فکر
نمی کنی که ایشون اینجا کار میکنن و وقتی شما به
خودت اجازه میدی که جلوی صد تا چشم این
درخواست رو داشته باشی راه رو برای هزار نفر
دیگه هم باز میکنی و مسئله پیش میاری برای
ایشون؟

ایلدا _مسئله ای نیستش....

دستم رو جلوی ایلدا میگیرم و با احترام به سمت
ماشینش اشاره می کنم....

_ شما تشریف ببرین دیرتون نشه....

ماهان جا خورده و کاملاً مشخص است که انتظار این
برخورد را نداشته.... دستی به صورتش می کشد و
با صورتی در هم میخواد که از خود دفاع کند....

میوه چی _ من فکر میکنم که..

_ فکر؟ به نظر نمیاد خیلی فکر کرده باشین.... حتی
اگر بر فرض بگیم که بقیه غلط می کنن که بخوان
جرات کنن مزاحم ایشون بشن، درست نیست که
ایشون رو اینطور با یه دیدار غیره منتظره دم محل
کارشون غافلگیر کنین، ادب حکم می کنه که
درخواستونو محترمانه تر و جای مناسب تری بیان
کنین....

صدایش را بالا نمیبرد اما با چنان جدیت و خشمی
برایش دانه دانه جسارت هایش را می شمارد که
هرگز دیگر جرات نکند که با سفسطه کردن او را
دست کم بگیرد....



#پارت_122

#رویای_قاصدک

ایلدای_آقای دکتر.....

ایلدای مضطرب است و این را بدون نگاه کردن به او و
تنها با شنیدن صدایش متوجه میشود.... خودش
میداند که قرار نیست با هم دست به یقه شوند و طرف
مقابلش هم از وجناتش پیداست که اهلش نیست اما
این دلیل نمیشود که بدون ادب کردنش رهایش کند....

صَرفه نظر از فردین بازیاتون که قبلا هم موجبات
تکدر خاطر ایشون رو فراهم آورده، شما به طرز غیر
قابل باوری روی بی فکری هاتون اصرار دارین!!!...

آتنا خیلی آروم از پشت بازویش را لمس می کند اما
حرفی نمیزند..

ماهان_ من اینطور که شما فکر میکنین بهش نگاه
نمی کنم.... ایشون یه خانوم زیبا هستند و طبیعیه که
خواهان داشته باشن این کجاش بده و مسئله برای
ایشون ایجاد می کنه؟

فکر میکند... اگر همینجا در همین لحظه مقابل همین
خانوم زیبا، گردن بی مقدارش را بشکند یا نه با یک
آپرکات* خشگل دندان های ردیفش را فرش پای این
خانوم زیبا کند چه خواهد شد؟ آتش در تنش به
جریان افتاده...

ایلدا_ اینجا جای این صحبت ها نیستش خواهش می
کنم تمومش کنین با هر دو تونم!

_ایلدا جان شما و آتنا تشریف ببرین تو ماشین ما دو
کلام اختلاط مردونه داریم... آتنا...

و ا کاش بروند... آتنا به سمت ایلدا میرود و میخواهد
که به سمت ماشین ببردش اما مگر تابحال شده که
آسمان به زمین آمده باشد که حالا دخترک بخواند
حرف گوش کند؟

رو به ماهان میکند و یک قدم به سمتش میرود....
دستی به یقه اش می کشد و صافش میکند و خاکش را
به صورت فرضی می تکاند... زیادی روی اعصابش
است او همیشه انقدر صبور نیست! مراعات
حضور ایلدا را می کند.. ماهان اخم می کند قدمی
عقب میرود و یقه اش را از دسترس او دور
میکند.... در صورتش می غرد

_ایشون با مدل خانومایی که شما باهاشون برخورد
دارین فرق دارن.... شان ایشون بالاتر از این
حرفاست که توی خیابون راهشون سد بشه چه برسه
اینکه ازشون درخواست شام بشه....

میوه چی_ من جسارت نکردم!

ارسلان را که نمیتواند گول بزند او خودش ختم این کارهاست.... دست راستش را در جیبش میبرد و با هشدار و جدیت و تن صدایی که بلند تر شده جوابش را می دهد

_من به چشم دیدم و اینجا من تشخیص میدم که به ایشون جسارت شده نه شما! به نظرت چطور جواب جسارتتو بدم؟ صبر منو محک نزن!

با گفتن جمله ی اخر ضربه ای با دست به شانه اش میزند.... ماهان باز قدمی عقب میرود و دستش را از روی شانه اش پس میزند.. ترس را در چشمش میبیند.. در مقابل حریفش شانس ندارد و ماهان باهوش است و میداند که حماقت است که بخواهد با یکی دو برابر سبب خودش در بیفتد.. فقط مایه آبروریزی مقابل خانوم دکتر میشود... احتیاط می کند!

آتنا کنارش می ایستد و دستش را روی سینه ی
برادرش می گذارد

آپرکات: یک حرکت تکنیکی در ورزش بوکس که
برای ناک اوت کردن حریف استفاده می شود



#پارت_123

#رویای_قاصدک

آتنا_ داداش خواهش می کنم.... لطفا

ایلداهم جلو آمده و تقریبا بین آن ها ایستاده.... پشت
به ارسلان و رو به ماهان.... خوب است که جلوی
ارسلان ایستاده و نه مقابلش!

ایلدای آقای میوه چی اگر ممکنه تشریف ببرین شما....
اقای دکتر کار آتنا جان تموم شده شمام میتونین
تشریف ببرین...

با حول و ولا صحبت می کند.... ماهان چهره در هم
می برد...

میوه چی_ من فکر نمی کنم که روابط ایشون به شما
مربوط باشه جناب برادر داماد! اگر جسارتی باشه از
جانب خود ایشون به من گوشزد میشه و من به دیده
منت می پذیرم...

پس انقدرم که نشان میداد باهوش نبود.... که اگه بود
الان اینجا نبود.... خشم به جانش می نشیند... که تو
این چند روز این جمله رو به چند روش متفاوت از
چند آدم متفاوت شنیده بود و دیگه حوصله اش داشت
سر میرفت.... او خودش هم جوابی برای دخالت
هایش در کارهای ایلدا نداشت.... اما خودش را
توجیه میکرد

« فقط منم که ربط خودمو با اون رو میتونم زیر سوال ببرم نه کس دیگه ای نه حتی خودش! »

چشمان ماهان مستقیماً رو صورت ایلدا زوم شده و انگار از او می خواهد که حرفی بزند و مرد از راه رسیده را سرجایش بنشاند... تنش از فکر به اینکه ایلدا او را بخاطر مرد دیگری سرزنش کند گرفت.... هیچ خوشش نیامد که مردک از ترسش می خواهد پشت ایلدا پنهان شود و چشمانش را از او بر نمدارد!

با دو قدم سریع خود را به او میرساند که صدای هین گفتن دخترا بلند می شود.... هنوز هم صدا بالا نمیبرد و قصد ندارد که تئاتر راه بیندازد و بدتر با آبروی ایلدا بازی کند!

کلافه کراواتش را شل می کند و دکمه ی بالایی یقه اش را باز می کند.... نفسش تند شده و چیزی نمانده که روی سرش آوار شود... شانس بیاورد که نخواهد بیشتر از این شانس خودش را محک بزند....

دستی به بینی می کشد و نگاهش را به دور
میچرخاند.... یعنی انقدر هم مهم نیستی که مخاطب
مستقیمم قرار بگیری!

_ببین جناب میوه نژاد

ماهان با حرص می توپد _ میوه چی!

_حالا هرچی.... من با زبون خوش دارم باهات
صحبت می کنم و تکرار نمی کنم.... مخلص کلام....
نبینمت دیگه دم در اینجا مگر با هماهنگی شخص
ایشون!

صدای مردی از کنار به گوش میرسد....

_ خانوم دکتر اتفاقی افتاده

ایلدایز لب چیزی میگوید و با اخم به سمت مرد
برمیگردد....

_خیر شما تشریف ببرین.... آقای دکتر لطفا تمومش
کنین..... میشه برین لطفا.... آتنا جاان؟

مرد_قضیه ناموسیه؟

لحظه ای فشارش روی هزار می رود....چرا اینجا
هیچ چیزی سر جای خودش نیست؟ با خشم به سمت
مرد برمیگردد تلاش می کند که آخرین قطره های
صبرش به یغما نرود تا به او حالی کند که از طرف
خانواده ی ایلداست تا برایش حرف درست نکنند....
نمیخواهد که دقیقا از همان جایی به او ضربه بزند که
خودش بخاطر او از این جغله شاکيست!...

_خیر.... خانوادگیه.... ما ناموس نداریم حریم
خانوادگی داریم که قبلا یادم نمیاد شماها رو توش
دیده باشم.... بفرمایین آقااا



#پارت_124

#رویای_قاصدک

ایلدای_خداای من.... کافیہ لطفا... آقای میوه چی
خواهش میکنم تا مسئلہ بزرگتر نشدہ تشریف
ببرین.... اتفاقی نیفتادہ آقایون بفرمایید....
رو بہ او میکند و بدون نگاہ مستقیم بہ چشمانش
مخاطب قرارش میدہد

_آقای دکتر.... خواہرتون منتظر ننن....

ماہان از خشم در حال لرزیدن است و میخواد چیزی
بگوید کہ پشیمان می شود، نفسش را فوت می کند و
با حرص نگاہ از ارسلان می گیرد و رو بہ ایلدا می
کند....

میوه چی_ خانوم پارسا من عذر میخوام اگر باعث
رنجشتون شدم.... فعلا با اجازه....

از لای دندان هایش می غرد و با دست به طرف
مخالف اشاره می کند....

_ خیر پیش!....

بدون نگاه دیگری راهش را میگیرد و میرود....
جعبه سیگارش را از توی جیبش در میآورد و
سیگاری آتش میزند....

با شنیدن صدای حرص زده اش به سمتش برمیگردد
و عمیق نگاهش می کند.... چقدر وقتی عاصی و
عصبی است خواستنی تر است..

به این فکر می کند که یک ساعت با این چشمان
عسلی و گستاخ جلوی او ایستاده به آن مردک زل
زده؟؟؟؟ لعنتی به خود می فرستد.... شاید به همین

خاطر بود که پسرک مدام نگاهش به سمت او
برمیگشت... نه اینکه امان بخواد بلکه نگاه نکردن
ناممکن است.... و چرا از این فکر تنش به ریشه
می افتد؟

پوک عمیقی به سیگار میزند و دستش را با حرص
در موهایش می کشد.... آتنا گیج شده و یک نگاه به
او می کند و یک نگاه به ایلدا می کند.... کنجکاو
شده و ارسال میداند که توی ماشین پدرش را با
سوال ها و کنجکاوای هایش در می آورد.....

ایلدا_ باورم نمیشه این کارا چیه اخه اینجا محل
کار منه.... یه مسئله به این کوچیکی چرا باید انقدر
بزرگ بشه.... من نمی فهمم واقعا! قرار نبود که
دوباره برخوردی داشته باشیم باهم! این رفتار ا چیه
اخر!

«باز اونه که با شل گرفتن و بی اهمیت جلوه دادن
مسائل سهل انگاری کرده و باز منم که مقصر شناخته
میشم! چرا نمی فهمه که کارش اشتباهه و دائم داره

خودشو در معرض خطر میزاره؟ چرا حواسش به
خودش نیست؟ داره به من گوشزد می کنه حرفای
شب آخرشو و میگه که کاسه کوزه تو جمع کن
چونکه بخاطر آتناست که داره مراعاتمو می کنه! با
تشر جمله ی آخرشو میگه! اخ که اگه می تونستم به
روش خودم اون صدای نازتو ببرم.... تو دو قدمی
وایساده داره واسه من قدقد می کنه! مادر نزاییده به
ارسلان تشر بزنه و دندوناش سر جاش باشه! بخدا که
دل شیر داری و سر نترس! من صبرم زیاده واسه
تو!»



#پارت_125

#رویای_قاصدک

یک قدم به او نزدیک میشود و با تن صدای آرام و
لرزان از خشمی که هنوز در تنش شعله می کشد
جوابش را میدهد...

منم همینو میگم.... اینجا محل کارته.... وقتی این مرتیکه به خودش اجازه میده که واسه خودش بیاد هر غلطی میخواد جلوی هزارتا چشم انجام بده که فرصت طلبای کاسه لیسم هزارتا حرف در بیارن و راهشون برای خیلی غلطای باز بشه چطور میگی که مسئله ای نبوده؟.... اینا رو من نباید بهت بگم!.... اینطور بی احتیاطی ها از تو بعیده خانوم دکتر!!

خدایش شاهد باشد که با نهایت توان در تلاش است که به آرامی و به دور از غضب با او حرف بزند!

مثلا می خواست که از دلش در بیارورد نه اینکه بدتر حرصی اش کند.... چرا نمی فهمد که بخاطر خودش این کار را کرد.... صرفه نظر از اینکه فکر می کرد که مردک لیاقت یک نگاهش را ندارد چه برسد همراهی برای صرف یک وعده شام!!!

همزمان چند دختر و پسر از موسسه خارج میشوند و به سمت ایلا می آیند و به گرمی با او خداحافظی می کنند

__استاد خسته نباشین ما داریم میریم..... با اجازه....

ایلدای __ همگی خسته نباشین بچه ها.... بسلامت

هنوز چهره اش سرخ است و گونه هایش گلگون شده است.... رو به ارسال می کند و با نگاهی دوخته شده به سینه اش حرف میزند.... که باعث می شود او به این فکر کند که «مگه چشم مشکشون چیه؟»

ایلدای __ نه اینجا جاشه و نه من بیشتر از این کشش بحث با شما رو دارم.... اما این قضیه اینجا تموم نشده!

خم میشود گونه اتا را میبوسد و حتی حالا هم به او نگاه نمی کند! چرا نگاهش نمی کند!!! سینه اش تنگ میشود.... چیزی خوره وار به گلویش چنگ می زند و فشار میآورد.. نکند که نگاهش را برای همیشه باخته باشد؟

ایلدای_ خدا حافظتون...

آتنا_ مگه نمیخوای بیای رستوران؟

لحظه ای می ایستد و با کلافگی سمت آتنا برمیگردد
و سرش را بالا میگیرد و به آسمان نگاه می کند....
نفسش را فوت می کند و رو به آتنا می کند

ایلدای_ نمیدونم والا.... گیج شدم.... نمی تونم نرم به
آرمین قول دادم.... میخوای با من بیای دیگه مزاحم
ارسلان خان نشیم بیشتر از این.... یه سر تشریف
ببرن خشک شویی زیادی گرد و خاک نشسته
روشون....

«امان از زبون تو!!! به واسطه بودن آتنا برای من
بلبل زبونی می کنی و به من طعنه میزنی؟ میگی که
خیال مدارا نداری با من! فعلا تو بزن منم به سارت
رقص که نه اما تن میدم!»

آتنا_ داداش شما نمیای رستوران؟

سیگارش را روی زمین میندازد و با کفش لهش میکند. حساب سیگار کشیدنش این روزها از دستش در رفته! و این با لایف استایل سالم و ورزشکاریش بدجور در تضاد است. باید هرچه زودتر این قائله بین خودش و دخترک مقابلش را ختم به خیر کند و به زندگی نرمال قبلش بازگردد. با فکر خالی و آزاد و تنی رها! نگاهش خیره روی دخترک مانده و او منتظر تصمیم اتنا....

آتنا_ ایلدا بیا تنها نباشه.....پشت سر من بیاین
آدرس رو بدم...

میگوید و رو میگیرد و به سمت ماشین قدم تند می کند.... اینطوری بهترم هست شاید که بتواند از سوال های آتنا شانه خالی کند.... او این روزها کارهایی می کند که خودش توجیه درستی برایش ندارد.... نمی

تواند از چیزی که خودش هم سر در نمیآورد به کسی
توضیح بدهد!



#پارت_126

#رویای_قاصدک

پارکینگ رستوران جا ندارد و او مجبور میشود که
بالاخر از رستوران ماشین را پارک کند.... ایلدا و آتنا
جلوی ورودی منتظرند و از سرما در خود جمع شده
اند میلرزند.... سبد گل را در دستانش جابجا می کند
و قدم هایش را تندتر برمیدارد.

_بریم.... بریم چرا بیرون وایسادین سرده....

آتنا_ عب نداره داداش بیا

از پله های ورودی بالا میروند..... پله هایی که با
کاشی های رنگی طراحی شده و اطرافش را با گلدان
های سفالی تزئین کرده اند..... حوض کوچکی را
بالای پله ها قرار داده اند که از دو طرف به دوتا
دالان راه دارد و از طرفی به سمت آشپزخانه و یک
آلاچیقی که اتاق مدیریت قرار دارد می رسد....

_____ شما اینجا باشین الان برمیگردم.....

آتنا_ باشه داداش

به سمت اتاق مدیریت می رود.... سیا پشت میزش
نشسته و به محض بلند کردن سرش و دیدن ارسال
سریعا از جا بلند میشود و به طرفش می آید....

سیامک_ به به سلاااام.... دکی جان خودمون.... قدم
رنجه فرمودین جناب

_____ سلام داداش خوبی خانواده خوبین

دست میدهند و یک دستش را به نشانه صمیمیت
روی شانه اش میگذارد.

سیامک_ ممنون همه خوبن... سلام میرسونن.. چه
خبرا بابا چه عجب تشریف آوردین شما.... دیگه
داشتم ناامید میشدم....

_به روم نیار داداش شرمنده بخدا سرم شلوغ بود..

گل را به طرفش میگیرد..

_اینم قابل شما رو نداره...

سیامک_خودت گلی داداش.... این کارا چیه
زحمت کشیدی

_چوب کاری می کنی؟ زحمت کجا بود....

سیامک _ مرامتو داداش.... تنهایی داداش یا کسی
همراهه؟

_ نه تنها نیستم با خانواده اومدم

سیامک _ خیلی خوش اومدین زودتر می گفتم.... پس
بریم زودتر بیرون سرده بنده خداها اذیت نشن

_ دمت گرم

بیرون میروند و ارسال چشم میچرخاند و ایلدا و آتنا
را کنار همان پله های ورودی میبیند که در حال
عکس گرفتن هستند.... البته چون گوشی دست
آتناست به حتم در حال لایو گرفتن است که همزمان
گزارش هم تحویل میدهد....

آتنا _ فدات بشم مریم جون جای همگیتون خالی.....
لحظه ای قاه قاه می خندد و دوربین را به سمت ایلدا
میگیرد....



#پارت_127

#رویای_قاصدک

آتتا_ ایشون خواهر زنداداشم هستن.... ممنون نظر
لطفونه....

ایلدا لبخندی رو به دوربین میزند و دستش را در
جیبش میبرد و سرش را پایین می گیرد....

_آتتا جان بیاین....

آتتا میخندد و رو به دوربین می کند

_باشه حالا باید برم فعلا....

کنار هم قرار می گیرند و ارسلان بهم معرفی‌شان می کند

_ایشون سیامک یکی از دوستان ما هستند
و به طرف دخترها برمی‌گردد

_ایشون خواهرم آتنا راد منش و ایشون هم خانوم
دکتر ایلدا پارسا هستند

هر سه اظهار خوشبختی می کنند.... ایلدا هنوز دست
به جیب ایستاده و با جدیت و بدون کوچیک ترین
لبخندی خوشبختی زیر لب می‌گوید....

«حداقلش من خواهر زنداداش به ریشتم نبستم... من
تو رو خواهر تیدا نمی دونم که بخوام به این عنوان
معرفیت کنم.... تو ایلدایی و تیدا خواهر تو....»

سیامک_ خیلی خوش اومدین.... از آشناییتون بسیار
خوشبختم..... خوشحالم که امشب میزبان ارسلان
جان و خانواده اش هستیم.... این رفیق رو ما خیلی
وقته که ندیدیمش و امشب شانس این رو داشتم که
بعد از چهار سال ببینمش....

_چاکرتم من

آتنا_ شما از کجا همدیگه رو میشناسین؟

_سیامک جان با من هم رشته بودن و به دلایل
شخصی نخواستن که ادامه بدن و چهار سال پیش
برگشتن ایران

آتنا_ عه چه جالب من نمیدونستم که اونجا دوست
ایرانی داشتی داداش

سیامک_ چه روزایی بود مرد.... یادش بخیر....

ایلدا بی حوصله نگاهش را میچرخاند و به حرف
هایشان گوش میدهد.... سیامک نگاهی به ایلدا می
کند و انگار او هم متوجه این بی حوصلگی میشود..

سیامک _ هوا سرده تشریف بیارین بریم یه جای دنج
براتون در نظر گرفتم....

به سمت یکی از دالان ها که با دو پله از فضای
مرکزی جدا میشود میروند.... یک جوی آب از وسط
رد میشود که صدای دلنشینی را در فضا طنین انداز
کرده دو طرف دالان را تخت هایی قرار داده اند
که به دلیل سرما و نزدیک شدن زمستان ان را با
شیشه از هم جدا کرده اند و سقفش را هم سرتاسری
شیروانی گذاشته اند... به سمت تختی در قسمت
گوشه ای میروند و سیامک در شیشه ایه کشویی آن
را باز می کند....

سیامک _ بفرمایید خواهش می کنم....



#پارت_128

#رویای_قاصدک

ایلدا و آتنا کفش هایشان را در می آورند و داخل می شوند.

سیامک_ من میرم فعلا مزاحمتون نباشم.. الان بچه ها میان سفارشاتونو میگیرن هرچی هم لازم داشتین من در خدمتم..

_مراحمی داداش دمت گرم

سیامک_ با اجازه پس

_صاحب اجازه ای داداش

میروود و ارسلان لب تخت مینشیند تا با آرمین تماس بگیرد.. بخاری برقی داخل آلونک روشن است و فضا را گرم کرده.

آتنا_ داداش بیا تو درو ببندیم یخ کردیم بخدا

_اومدم..

گوشی را روی آیفون می گذارد و خم میشود تا کفشش را در بیاورد.

آرمین_ جانم داداش

_آرمین کجایی پس

آرمین_ به موی دلارام جانت قسم تا پنج دقه دیگه اونجام .. ببخشید به ترافیک خوردیم وگرنه به موقع میرسیدیم.. خیلی وقته رسیدین؟

«خفه بشی الهی آرمین.. مرتیکه منگل دهنش چفت و
بست نداره....»

دلارام دختر همسایه بالایش است که هر روز به
بهانه های مختلف به آپارتمان ارسلان می رود و چند
روز پیش که رفته بود آرمین هم انجا بود از ان موقع
این مسئله را دست آویزی کرده برای سر به سر
ارسلان گذاشتن..

«حتی اگر منه خر نباید گوشی رو میزاشتم رو آیفون
اون الاغ نباید جلو تیدا بگه که...»

اصلا نگاهی به آتنا و ایلدا نمی کند.. کفش هایش را
در می آورد و در را میبندد و کنار اتنا مینشیند و
وانمود می کند که حرف آرمین را نشنیده است.

نه خیلی وقت نیست.. بیاین منتظریم..

تماس را قطع می کند.. پسری با لباس فرم نزدیک
میشود و اجازه میخواهد که در را باز کند.. با سر
اشاره میکند که داخل شود.

گارسن_ سلام.. خیلی خوش اومدین.. این منوها
خدمت شما من بیرون می ایستم سردتون نشه
سفارشاتون رو انتخاب کردین صدام کنین..

_متشکرم.. یه سینی چای اگه ممکنه بیارین تا بقیه
مهمونامون برسن باهم سفارش میدیم..

گارسن_ حتما.. هرطور صلاح بدونین

ایلدا_ اگه ممکنه یه فنجان قهوه برای من

گارسن_ بله چشم حتما



#پارت_129

#رویای_قاصدک

نگاهش میکند و گوشه ی لبش بالا میرود..

میفهمد که زیر پوستی با او می جنگد و به نحوی
برائتش از حضورش و زورگویی هایش را اعلام
میکند.. تاکید می کند که من خودم برای خودم تصمیم
میگیرم و حتی توی انتخاب نوشیدنی هم این حق رو
ندارد که برایش تصمیم بگیرد.. او نمی داند که حتی
بودنش اینجا به صلاحدید و انتخاب ارسال بوده!
گارسن سفارش را میگیرد و میرود.

نگاهش میکند و دقیق زیر نظرش دارد. ایلدا هم
میداند که تحت نظر اوست و عمدا به هرجا را نگاه
می کند الا او!

مشغول چک کردن گوشی اش می شود. وقتی که از
موسسه بیرون آمد مقنعه سرش بود حالا شال سر

کرده.. موهایش را سفت بسته بود و حالا موهایش
دورش ریخته و صورتش را قاب گرفته.

به این فکر می کند که چهره اش خیلی عوض شده..
نه اینکه اعضای صورتش عوض شده باشند، یک
طوری انگار جافتاده تر شده.. چشمانش هیچ وقت
انقدر عمیق نبوده اند و انقدر غرق نمیکرد.. نوع
لباس پوشیدنش هم خیلی تغییر کرده.. قبلا لباسای
آزاد تر و سبک کژوال تری میپوشید اما حالا یک
جوری است که حتی با نگاه نکردن به صورتش و
فقط دیدن لباس هایش مخاطبش را به تحسین و
احترام وا میدارد. مانتو کتی مشکی و شلوار راسته
مشکی کوتاهش که بدن بی نقصش را قاب گرفته و با
بوت های پاشنه بلند و ساق کوتاه میپوشد و سلیقه
خاص و اندام بی نظیرش را به رخ می کشد.

شبیه به خانوم مدیر یک شرکت بزرگی که با ابهتش
میخواهد تحت تاثیر قرارت بدهد .. سرش را بیشتر
خم می کند و موهایش بیشتر توی صورتش میریزند.
انگار که عمدا میخواهند چشم ها را روی خودشان
ثابت کنند و اعلام حضور کنند.

ارسلان کلافه دستی به صورتش می کشد.... چرا
 موهایش را نمیبندد؟ به دور و بر نگاه می کند که
 تخت های کناری را از نظر بگذراند.... به خود تشر
 می زند که چرا حواسش نبود تا زودتر چک کند؟

تخت های کناری هم خانواده هستند و خیالش راحت
 می شود.... چشم که میچرخاند چشمانش به نگاه
 متعجب آتنا گره میخورد.... نگاهی به او و نگاهی به
 ایلدا می کند و دوباره به ارسلان برمیگردد.. لعنتی
 میفرستد.. چرا حواسش به آتنا نبود؟ لحظه ای
 حضورش را فراموش کرده بود. کنجکاوانه صورت
 ارسلان را زیر نظر دارد. شاخک هایش تکان
 خورده.... چهار ساعت به صورت دلبر مقابلش زل
 زده بود انتظار داشت نفهمد؟ نیمچه اخمی رو
 صورتش میشیند و نگاه خیره اش را بی جواب
 میگذارد. تلفنش زنگ میخورد. آرمین است

_جانم

آرمین_ کجا پیام... کدوم ورین؟

_بیا دالان سمت راستیه.. تخت آخری پشت درخت
بزرگه..

آرمین_ اومدم..

تماس را قطع می کند و متوجه نفس عمیقی که ایلدا
میکشد می شود.. انگار خیالش راحت شده باشد
« از دست من راحت نمیشی حالا حالاها.... امشب
باهات کار دارم من.... عشق نبودیم... دوست
نموندیم.... آشنای دیرینه و غریبه امروز هم که
باشیم این حد کدورت کینه برازنده ی ما نیست!»

آرمین در را باز میکند و اول تیدا و بعد خودش وارد
میشوند..

تیدا_ سلام سلام.. خوبین همگی.. ببخشید منتظر
موندین

آرمین_ سلام بر اهل حرم



#پارت_130

#رویای_قاصدک

چپ چپ نگاهش میکنم

آرمین_ عه داداش توام اینجا بودی به جان دلارام
ندیدمت...

تشرش میزند

_ببند دهن تو آرمین

تیدا چشماشو ریز می کنه کامل به طرف آرمین
میچرخد...

عزیزم داشتی می گفتی شما دلارام جان چی؟

آرمین_خانوم من غلط بکنم که دلارام جان بگم گفتم
جان دلارام.... فرق داره این دوتا بعدشم خواستم
ارسلان باورم کنه که ندیدمش

تیدا با دست ضربه ای به پهلویش میزند و رو
برمیگرداند

تیدا_تو که راست میگی..

آرمین_ای بابا عزیزم دلارام خانوم اهل حرم ایشونه
منو چرا میزنی..

عصبی شده.... روابطش به کسی ربطی ندارد که
خجالت زده باشد یا شرمنده اما دوست ندارد که در
موردش توی جمع صحبت شود.
«چرا انقدر دهن لقه این آرمین...»

_آرمین بشین یه گوشه سق بزن..

«بعبارت دیگه خفه شو تا جلوی اینا دندوناتو نریختم
تو دهنهت»

آرمین_ نوچ .. ببین عزیزم بهش برخورد

آتنا_ دلارام کیه؟

«لا اله الا الله....»

_ای بابا.... ذکر دلارام گرفتن چرا؟ هرکی هست به
ما چه؟ تمومش کنین!

اتنا_ وا چرا ناراحت میشی خب خواستیم آشنا شیم
وقتی دیدیمش غریبی نمیکنیم باهم ..

_چرا باید آشنا شین؟ چی میگی؟

هر سه نفر به ارسال زل زده اند و از تقلا کردن او
برای عوض کردن بحث خوششان آمده انگار.. ایلدا
دوباره خودشو سرگرم گوشی اش کرده و انگار
برایش مهم نیست که بحث چیست و راجع به چه
صحبت می کنند..

دستی به پشت گردنش می کشد و با خشم به آرمین
نگاه می کند که با خنده برایش ابرو بالا میندازد..

«همه آتیش ها از گور خود دهن سرویش بلند میشه
حالا واسه من ابرو میندازه که توضیح بده بهشون....
من که میدونم بایه هدفی این غلط رو می کنی....
الان نمیدونم که هدفت چیه اما بالاخره می فهمم»

چند ثانیه سکوت میشود و او خوشحال از اینکه
بحث فراموش شده به اطراف نگاه میکند که دوباره
آتنا به حرف می آید

آتنا_ آرمین تو بگو کیه...

«بر اجدادت لعنت آرمین.... تا دهن منو وا نکنن ول
نمی کنن»

_ آتناااا



#پارت_131

#رویای_قاصدک

اخطار گونه اسمش را صدا میزند که آرمین دوباره به
صدا می آید

آرمین_ یه خانوم که جای خواهری مته پنجه
 آفتاب.... انقدرم با خدا و متدینه هر روز هر روز در
 حال نذری پخته.... چادر چاقچور میکنه و سینی
 بدست واسه خان داداشت غذا میاره.... هیچ انتظاریم
 ام نداره بنده خدا فقط یبار فاتحیه یبار تولده، یبار
 اربعینه، یبار شب پنجشنبه خیرات امواته و.... کلا بی
 چشمداشت انقدر زحمت میکشه.... خلاصه که غصه
 داداشتو نخور شب به شب که میره خورش غذای گرم
 داره

میگوید و هرهر به مزخرفات خودش میخندد....

تیدا_ غذای گرم دوس داری؟

آرمین_ نه عزیزم من غلط بکنم.... من به یه نون و
 بره کنار تو، تویه چاردیواری قانعم....

تیدا_ کارد بخوری عزیزم... تو سرت به کارت خودت
 باشه.... به رفت و آمد بقیه چکار داری؟

_دقیقا سوال منم هست.... چرا بهتر از من خبر داری
که کی میاد خونه من کی نمیاد؟ بعدم اگر غذای گرم
واسه منه، تو چرا دولپی میخوری و به به و چه چه
می کنی؟

آرمین لحظه ای خشکش میزند تیدا به وضوح حرصی
شده...

آرمین_ عزیزم این صحبتا نیستش این داداش منو که
میشناسی رژیم غذایش خاصه غیر از چرت و پرتایی
که میخوره به غذای کسی لب نمیزنه من میرم میبینم
که غذای نذریه میخوام حیف نشه برکت خدا اینه که
با اکراه میخورم.... وگرنه من دست پخت تو رو با
دنیا طاق نمیزنم

ایلدای همانطور که سرش توی گوشی است تکخندی
میزند و به حرف می اید

ایلدای_ مگه نمیدونه؟

آرمین_چیو

ایلدای_ دست پخت تیدا؟ آرمین جان تیدا از صد فرسخی
 گاز رد شه آرتا خنج می کشه به صورتش یبار از این
 کتلت آماده ها درست کرده بود از قیافه ی وارفته ش
 که بگذریم به حدی شور بود که با یه دریاچه آبم
 پایین نمیرفت اما خب به دستور بابا که گفت
 خواهرتون زحمت کشیده بخورین صداتون در نیاد تا
 تهش خوردیم میگم که یعنی غذای آماده ام که
 باشه به طرز معجزه آسایی یه راهی پیدا می کنه کند
 بزنه توش..... یعنی رو غذا آماده های شرکته هم
 حساب نکن.....حالا هروقت تیدا داوطلب میشه شام
 درست کنه یا همه مهمون آرتا که از خدا خواسته س
 میریم رستوران یا هم که همه یا جایی دعوتن یا هم
 که شام خوردن خسته ن خوابشون میاد

صدای خنده ی هر سه بالا میرود و خودش با لبخندی
به تیدا نگاه میکند و با چشمانش انگار نوازشش
میکند....

آتنا_ خوشم میاد انکارم نمی کنی

تیدا میخندد و با قیافه ی حق به جانبی توضیح میدهد



#پارت_132

#رویای_قاصدک

تیدا_ خب هرکسی را بهر کاری ساختن.... اینکه
آشپزی به من نمیاد و با من سازگار نیست تقصیر من
چیه ؟ ضمن اینکه این چیزی از ارزش های من کم
نمی کنه

آرمین_ نمی دونم چرا سورپرایزم نمیشم من.....
قربونت برم من تو قدم رو چشم من بزار من خودم
نوکرتم.... غذا کی خواست از تو

نگاه عاشقانه ای بهم می کنند و تیدا با لبخند و گونه
های گل انداخته از آرمین رو می گیرد

آتنا_ بمیرم برا داداشم هنوزم نمیدونه که چه کلاه
گشادی سرش رفته.... آرمین تو توی زن زلیلی به
سطح جدیدی رسیدی که کلا یه سری مرحله هاش برا
بقیه قفله

تیدا_ کی بشه که مستر کلاه به سر شما رو ملاقات
کنیم

آتنا سرخ میشود و زیر لب فحشی نثار تیدا می کند و
به بقیه اشاره می کند.... ارسلان فکری می شود که
منظورش چه بوده؟ در مورد شخص خاصی حرف
زده؟ از اینکه نمیتواند اینجا در موردش بپرسد

عصبی می شود.... اخم هایش در هم میرود....
 گارسون دوباره می اید و چایی و قهوه را مقابلشان
 میگذارد و دوتا منو هم به آرمین و تیدا میدهد

گارسن_ هر زمان مایل بودین دستور بدین من خدمت
 برسم سفارش رو بگیرم...

آرمین_ ممنون صдатون می کنیم....

تیدا خم میشود چای ها را داخل فنجان ها میریزد و
 بدون پرسش فنجان قهوه را هم جلوی ایلدا
 میگذارد.... چای آتنا و آرمین را هم همینطور اما
 چای ارسلان در سینی میماند.... تیدا از آن شبی که
 او و ایلدا بحثشان شد حتی الامکان با ارسلان مخاطب
 نشده و نگاهش نمی کند.... میداند که یک چیزهایی
 وقتی پشت خط بودند شنیده اما خب هرچه که بود پر
 واضح است که ارسلان را مسبب حال بد آن شب ایلدا
 میداند....

«انگار نسخه کوچیکتره خود ایلداست.... بدون قید و
 شرط به عزیزاش وفاداره.... فقط چون داد
 خواهرشو در آوردم با من قهره.... بامزه ن.....»

چای را بر میدارد و رو به تیدا با طعنه میگوید
_مرسی زنداداش چایی شما خوردن داره...

آرمین خنده اش گرفته.... تیدا لحظه ای انگار حول
می کند که متوجه رفتارش شده...چشمانش گرد
میشود...

تیدا_نوش جان...

آتنا و تیدا سر در گوشی آتنا پچ پچ می کنند و آرمین
و ایلدا هم با هم گرم گفتگو هستند.... آرمین خیلی
محترمانه در مورد کارهایش در موسسه میپرسد....
ایلدا خیلی پر شور در مورد کارش صحبت می کند....
پشت سر هم توضیح میدهد و بینش لبخندهای خاص
خودش را میزند.

«هنوزم همونجوری وقتی راجع به علایقش میپرسی
همون برق تو چشماش میشینه بی توجه به طرف

مقابلش تو دنیای خودش غرق میشه و تو رو هم
غرق می کنه»

آتتا دوباره مشغول لایو گرفتن می شود و با تیدا
دوتایی آتش میسوزانند.

آتتا_ مرسی از همگیتون.... جای شما خالی

تیدا_ اتفاقا اصلا جاتون خالی نیست.... خیلیم کاملیمو
خیلیم خوش میگذره..



#پارت_133

#رویای_قاصدک

اتتا میخندد و تیدا رو به اتتا با تعجب نگاه می کند

آتتا_ همه فضولاااا

تیدا_ منظور شون کیه؟

آتا همچنان میخندد تیدا چیزی در گوشی میخواند و
برمیگردد ایلدا را نگاه می کند وبا چشمانی گرد شده
میپرسد

تیدا_ ایلدا رو میگن؟

اخم هایش در هم می شود... آتا میخندد و با سر
تائید می کند.... حواس ایلدا و آرمین هم جلب شده و
با کنجکاوی نگاهشان می کنند....

آرمین_ چیشده؟ ایلدا چی؟

آتا_ هیچی والا قبل اینکه شما بیاین داشتم محوطه
اینجا رو لایو میگرفتم و نشون میدادم یه لحظه ایلدا
اومد تو تصویر بچه ها ول نمی کنن.... گفتن کی بود

اون منم کامل معرفیش نکردم گفتم خواهر زنداداشمه
حالام گیر دادن الهه مرموز کیه....

چشمانش ریز میشوند....

«یعنی پسرن اونایی که پرسیدن؟ این چه وضعشه
آتنا چرا انقدر سر خوشه؟»

آرمین_ آتنا جان میشه قطعش کنی؟

آتنا جا خورده نگاه آرمین میکند.... خود را کنترل
می کند که گوشی را از دستش نگیرد و چک نکند و
به حریم شخصیش احترام بگذارد.... آتنا خداحافظی
می کند و گوشی را داخل کیفش میگذارد....

آرمین_ عزیزم بهتر نیست این تایمی که باهم اومدیم
بیرون، باهم بگذرونیم نه با بقیه؟

آتنا_ با همیم دیگه.... گفتم که این موضوع که پیش
اومد قضیه رو تو گروه گفتن و بین بچه ها پیچید بعد
اصرار میکردن که دوباره لایو بگیر ببینیم چند نفر
میان بالا، همه هم که فضول میخواستن ببینن کیه که
بچه ها ول کنش نیستن.... منم چون میدونستم که
ایلدا جون مایل نیست اصن حرفشو نزدم.... بچه ها
ول کن نبودن هی پیام میدادن منم دلم نیومد روشونو
زمین بندازم وگرنه که کاری ندارم

تیدا_ عزیزم تو چرا از خودت حرف در میاری شاید
ایلدا جون مایل بود

ایلدا اخمی به تیدا می کند و هیچ نمیگوید....

«چرا هیچی نمیگه؟... چرا نمیگه که خودشم مایل
نیست؟ اصن مایل باشه به من چه ربطی داره؟»
آرمین_ میدونم گلم... ولش کن بگذریم.... غذاتونو
انتخاب کنین سفارش بدیم

غذاها را انتخاب می کنند و ارسال هم سینه مرغ
 کبابی سفارش می دهد.... خیلی سال است که رژیم
 غذایی خاصی را دنبال می کند و به قول آرمین
 هرچیزی نمی خورد.... سبک زندگیش جوری بوده
 که چون هم ساعات زیادی در روز مطالعه داشت و
 هم هر روز ورزش سنگین انجام میداد به غذاهایی در
 رژیمش احتیاج داشت که بیشترین انرژی را به او
 بدهد و همزمان بتواند در ترمیم بافت های عضلانی
 موثر باشد، بر همین اساس هم همیشه مهم ترین
 بخش غذایی مواد پروتئین دار بوده.... آخرین بار
 که دو سال پیش چک کرد بافت چربی بدنش 6درصد
 بود و این یعنی راهش را درست رفته بود.... یک متر
 و نود و شیش سانت عضله بود و برای هر گرمش
 تلاش کرده بود....



#پارت_134

#رویای_قاصدک

وقتی از اینجا رفت پر از احساسات منفی بود و نمی توانست حواسش را از دردهایش دور کند.... مدت طولانی خود را باخت و تا گردن در منجلاب فرو رفته بود.... و قسمت تلخ ماجرا هم این بود که هیچ تلاشی نمی کرد.... دست و پا نمیزد.... در ناامیدی محض فرو رفته بود و نفس هم نمی کشید و شرایطش را پذیرفته بود و به کل همه چیز را واگذار کرده بود.... هرروز بیشتر و بیشتر غرق میشد تا اینکه معجزه ی سفیدی در آن روزهای سیاه پیدایش کرد....

مرد چهل ساله ای که به طور اتفاقی در یک بار با هم آشنا شدند.... بالای سرش ایستاد نگاهش کرد « چند وقتیته زیر نظرت گرفتم.... مرد تو یه ویرانه ی به تمام معنایی.... میخوام بهت کمک کنم.... دوتا پیشنهاد دارم.... خودت انتخاب کن.... هولت بدم که کامل فرو بری و خلاص شی یا میخوای دستتو بگیرم که این همه انرژی رو تو یه مسیر بهتر استفاده کنی؟»

در حال خودش نبود و تمام چیزی که حس میکرد این بود که انگار با تریلی زیر گرفته شده بود.... دنبالش رفت.... یک ساعت بعد در زیر زمینی تاریک پر از آدم های غریبه بود و دوتا دستکش دستش بود.... باتمام وجود به سمت کیسه بوکس حمله کرد و تمام خشمش را فریاد زدم تمام حسرت هایش را مشت زد..... تا وقتی که سراپا درد شد، حتی نفس کشیدنش درد داشت.... سینه اش از تقلای زیاد برای اکسیژن میسوخت.... تا وقتی که از حال رفت و آخرین چیزی که بیاد دارد صدای مرد بود که گفت «رهاش کنین تا به خودش بیاد».... اون شب برای اولین بار بعد از پنج ماه بود که یازده ساعت مداوم خوابید.»

از ان به بعد دیگر رهایش نکرد.... یاد گرفته بود که با درد و خستگی سوزش زخم هایش کمتر نیش می زند.... فهمید که درد را فقط میتوانی با درد تسکین بدهی.... انقدر تمرین کرد و انقدر جلو رفت تا به او اجازه دادند که به رینگ برود.... و همان یک بار کافی بود تا جای پایش را سفت کند.... وقتی تنها چهل و پنج ثانیه زمان برد که همه جمعیت یکصدا اسمش را فریاد بزنند و حریفش را روی دست از

رینگ بیرون ببرند!.... حالا آن ها رهایش نمیکردند
و هر آخر هفته اسمش اولین اسمی بود که با فریاد
صدا میزدند.... Riptideeeee! *.... او همان موج
افسار گسیخته ای بود که در برخورد با هرکسی که
مقابلش قرار می گرفت چیزی از او باقی نمی ماند جز
خروش جمعیتی که یکصدا فقط یک کلمه را فریاد
میزدند.... رپتاید!!!

غذاها میرسند و مشغول میشوند.... نمیدانند که چطور
تنها گیرش بیاورد و با او صحبت کند.... اهل جا زدن
نیست اما شاید بهتر باشد که بگذارد رابطه شان
مسیر طبیعی خودش را طی کند.... شاید این برایشان
بهتر باشد.... اینکه ایلدا از او دلخور باشد و دلخور
بماند.... اینطوری احتمال برخوردشان به حداقل
میرسد و میدانند که موضعشان در برابر هم
چیست....

از سیامک تشکر می کند و قول میدهد که دوباره
همدیگر را ببینند.... به سمت بقیه میرود....

ایلدای_ خب من به خودم زحمت نمیدم که بپرسم که با
من میای یا آرمین.... بابت امشب خیلی ممنون....
شب خوبی بود.... آرمین جان فقط محض یاد آوری
بگم که یادت رفت بری و به دوستت واسه افتتاح
رستوراناش تبریک بگی و برای میزبانی ازشون
تشکر کنی.... البته هرطور خودت راحت تری

*riptide: موج بازگشته از ساحل که معمولاً در
برخورد با موج های عازم به ساحل تولید تلاطم شدید
می کند



#پارت_135

#رویای_قاصدک

طرف صحبتش آرمین است و با ملاحظت خاص خودش
شوخی می کند و بعد در یک ثانیه خیلی نرم خطای
آرمین را توی صورتش میزند.... «اون داره میره و

من فرصتی پیدا نکردم که باهاش حرف بزنم و اینو
یه نشونه در نظر می گیرم.... شاید اینطوری بهتر
باشه!» آرمین با لبخندی که رگه هایی از شرم دارد
گردنش را کج می کند و جواب میدهد

آرمین _ ازت ممنونم که دعوتمو پذیرفتی....

آرمین نگاهی به ایلدا و نگاهی به او میکند و وقتی
ایلدا حواسش نیست فحش آبداری زیر لب نثارش
میکند.... متعجب است ارسلائی که برای برنامه
امشب این همه اصرار داشت چرا هیچ کاری نکرد....

با کلافگی نگاه از او می گیرد و دستی در موهایش
می کشد.... «نشد! منم اصراری ندارم.»

آتنا _ داداش تو میای خونه یا میری آپارتمان؟

_ نه داداش کار دارم امشب میرم خونه خودم...

آتنا_ پس من با آرمین میرم

_نه تو رو میرسونم بعد میرم.... بزار مرغای عشق
با هم تنها باشن

تیدا سرخ میشود...

تیدا_ نه بابا چکاریه.... آرمین منو برسونه میخواد
بره خونه دیگه باهم میرن دیگه راه شمام دور
نشه....

_راهی نیست... در هر صورت برای من فرقی
نداره..... هرطور خودت راحتی عزیزم

آتنا_ خب اگه مزاحم نیستم با آرمین اینا میرم.... توام
خسته ای بری استراحت کنی

به سمتش میرود و سرش را در آغوش میگیرد و
بوسه ای روی موهایش میزند....

برو خشگل داداش...

آرمین_ بیا اینجا بینم بزمجه برا من مزاحم مزاحم
میکنه....

دستش را میگیرد و به طرف خودش میکشاند....
ایلدایا لبخند چشم از آن ها میگیرد و به ساعتش
نگاه می کند....

ایلدایا_خب دیگه من برم.... سلام به عمو اینا
برسونین با اجازه

به همه لبخند می زند و با همه دست میدهد و
میرود.... و به او؟ نگاه هم نمی کند! تمام تنش از
حرص منقبض میشود شاید بتواند با دلخوری هایش
کنار بیاید اما اینکه در چشمانش نگاه نکند همیشه

پاشنه آشیلش بوده هرگز نمی تواند تاب بیاورد....
 نمی تواند بی تفاوت بماند.... به آرمین نگاه میکند و
 او براحتی خشم را از نگاهش میخواند و با تکان
 سرش میگوید که بیخیالش شو.... اما نمیتواند!....

زیر لب خداحافظی می کند و زمزمه ی آرمین را می
 شنود «خدا به خیر کنه».... به سمت پارکینگ قدم
 تند می کند..... ایلدا را می بیند در حالی که سرش
 پایین است و دزدگیر را از کیفش در میاورد و دکمه
 اش را میزند.... در را باز می کند که سوار شد که
 ارسلان از پشت دستش را روی درماشین میگذارد و
 در را می بندد....

ایلدا ترسیده هین بلندی می گوید و به سرعت به
 سمتش برمیگردد.... چشمانش با تعجب و ترس گشاد
 شده و نفسش حبس شده.... لحظه ای بعد با خیال
 راحت تری نفسش را بیرون می دهد.... چشمانش را
 به چشمان ارسلان می دوزد و او یادش می رود که
 برای چه به دنبالش آمده بود



#پارت_136

#رویای_قاصدک

نمی داند تنش برای چه اینطور در لحظه به تب
 نشست در آتش افتاد.... دستش هنوز روی در ماشین
 مانده و در فاصله یک وجبی آغوشش ایستاده....
 چشمانش را میبندد تا بتواند تمرکز کند.... عطر نفس
 هایش با عطر تنش تلفیق شده و بیشتر از پا درش
 میآورد لعنتی به عطر نفس گیر او و شامه قوی
 خودش می فرستد! چشمانش را که باز می کند
 ایلدا زیر لب می غرد

ایلدا_ برو....عقب!

با مکث و کلمه به کلمه ادا می کند و اقتدار صدایش
 کتمان نشدنی است.... این ایلدای محکم و مقتدر
 بیشتر از هر وقت دیگری برایش جذابیت دارد و ریتم
 قلبش را به بازی میگیرد.... آنقدر محو این دلبر

جذاب شده که یادش نمی آید که مشکلشان باهم چه بوده که چه شد که از هم بریدند....

وقتی او را در یک وجبی آغوشش دارد تمام درد هایش را از یاد برده و تنها چیزی که مثل خوره مغزش را میجود این است که چه شد که دیگر ندارمش؟....

ایلدای_ گفتم برو عقب....

اعتراف می کند که خشم توی چشمانش هم نمیتواند به اندازه قهرشان دردناک باشه.... حاضر است که نگاهش کند ولو با خشم... با غضب!

ایلدای_ آقای دکتر!!!

اسمش را صدا نمی کند.... آقای دکتر و برادر داماد به ریشش میبندد تا هربار فاصله ها را به او یادآوری کند.... تشرش او را به خود می آورد... از خود

عصبی می شود.... قرار نیست که اختیار عqlمش را
 به دل زبان نفهمش بسپارد! قدمی عقب می رود و نفس
 عمیقی می کشد تا به خود مسلط شود.... ایلدا در را
 باز می کند تا سوار شد که صدایش می کند...

_ایلدا

و او برایش تا ابد ایلداست گذر یک لرز آنی را از
 تنش حس می کند.... به سمتش بر نمیگردد اما منتظر
 ادامه حرفش می ماند....

_من اون شب رفتار درستی نداشتم و بابتش
 متاسفم.... نمیخواهم که متقاعدت کنم من دلایل خودمو
 داشتم که ظاهرا برای تو قابل درک نیست اما میدونم
 که هیچی این رفتارمو توجیه نمی کنه.... من کنترلمو
 از دست دادم و نتیجه ش شد اونچه که نباید میشد....
 امیدوارم که بتونی فراموشش کنی

به سمتش برمیگرده و درنیمه باز شده رو محکم بهم
میکوبد و قدمی به سمتش میرود بی پروا در
چشمانش زل میزند...

ایلدای_ فراموشش کنم؟ چیه؟ عصبانیتتو و از کنترل
خارج شدنت دلیلی میشه که شخصیت منو زیر سوال
ببری؟ من از تو کمک خواستم؟.... حمایت خواستم؟
من فقط بخاطر برادر و خواهرمون خواستم که یه
رابطه مسالمت آمیز داشته باشیم.... سازش منو مبنی
بر ضعفم ندون! من بدهکار تو یا هیچ احد دیگه ای
نیستم که خودمو موظف بدونم به ساز تو و ابهامات
رفتاریت تن بدم!



#پارت_137

#رویای_قاصدک

بیش از حد تصورش عصبانی است و تا حدودی به او
حق میدهد.... توقعم نداشت که به سرعت بتواند

قانعش کند.... راه سختی در پیش دارد و این را میداند دست هایش را داخل جیبش میبرد و اخم هایش به نشانه ی جدیت در هم می شود. حواسش جمع نمی شود. دخترک بی نهایت زیبا و دلبر شده و تمام احساساتش را با هم به قلیان می اندازد. نفس عمیقی میگیرد تا بتواند با قاطعیت و جدیت از دخترک دلجویی کند اما هجوم عطر شیرین به مشامش بیش از پیش به همش می ریزد. کلافه و سر به زیر شروع به صحبت می کند.

_من اینو ازت نخواستم.... من فقط میگم که ما خواه ناخواه قراره که بیشتر از اینا باهم برخورد داشته باشیم.... در شان من و تو با این سن و جایگاه نیستش که مثل بچه ها قهر باشیم و نگاه از هم بدزدیم.... من فقط میگم که یه شانس دیگه به این رابطه فامیلی بدیم اینجوری به صلاح همه ست...

ایلدا هر لحظه صورتش سرخ تر میشود و به محض تمام شدن حرف هایش کلماتش را در صورتش میکوبد.

ایلدا_ شانس؟ هیچ وقت هیچ کس تو زندگی من برای
 من شانس دوباره قائل نشد... نمی دونم که چی
 هست... طعمشو نچشیدم چون! با من از صلاح و
 مصلحت نگو.... من زخمی همین صلاح و مصلحتیم
 که تو حرفشو میزنی.... میتونی تا آخر عمرت نگاهم
 نکنی به هر حال چیز جدیدی نیست!

ضربه هاش یکی پس از دیگری صاف در صورتش
 میخورد! نمی فهمد که منظورش چیست؟ این حرف
 ها چه ربطی به او دارد... دو پهلوی حرف میزند و
 ارسال نمی تواند منظور اصلی حرف هایش را درک
 کند.... گیج و سردرگم نگاهش می کند. ایلدا با
 عصبانیت و کینه ای حرف ها را در صورتش می
 کوبید که انگار که دلخوری ها و ناراحتی هایش
 مربوط به بحث اخیر نیست! عمق و وسعتی بیش از
 این حرف ها دارد. سعی می کند که روی موضوع
 اصلی که بخاطرش اینجا آمده تمرکز کند.....

منو تو یه گذشته ای داشتیم و بیهوده س که بخوایم
انکارش کنیم.... اما گذشته و تموم شده.... دلیلی بر
این همه کینه و کدورت نیست.... میتونیم به خاطر
خانواده هامون با هم کنار بیایم و نیازی نیست که
پایانمون انقدر تلخ باشه ما اون مراحل رو خوب یا بد
پشت سر گذاشتیم!

پوزخند تلخی روی لب هایش مینشیند.

ایلدای شنیدی که میگن یه پایان تلخ، خیلی بهتر از یه
تلخیه بی پایانه؟.... من اینو ترجیح میدم!....

صدایش دوباره و صدباره در سرش زنگ میخورد....
سوار ماشین میشود و به سرعت از پارکینگ خارج
میشود.... نمیتواند حرف هایش را تحلیل کند... تلخی
بی پایان.... چقدر ارسال با گوشت و خورش با این
تلخی آشناست.... حسی که مدت ها نفسش را بریده
بود و انگیزه زندگی را از او ربوده بود. حسی که از
ابتدای دیدار مجددشان هم باعث کینه ای در دلش شده
بود و آن رفتارهای تند و خشمگین را سبب شده بود.

به خوبی و بهتر از هرکسی معنی این جمله را میداند
و میفهمد اما ربط این ها را به ایلدا نمی فهمد! چرا
باز هم با دو خط کلام او این تن به درد نشسته؟ گیج
است و پر از سوال و ابهام... که او هدف تمام ضربه
هایش بوده؟ اما انگار درد تن و سوزش قلبش گواه
این است که این ارسال خشک شده آماج تک به تک
حرف هایی بود که مثل صاعقه در تنش فرورفت....



#پارت_138

#رویای_قاصدک

«میتونی تا آخر عمرت نگاهم نکنی به هر حال چیز
جدیدی نیست»

تمام روز صدا در سرش تکرار می شد.... لباس
هایش را عوض می کند و به سمت آشپزخانه
میرود.... سبزیجات شسته شده را از یخچال در می

آورد و داخل تابه رژیمی میریزد و با یه قاشق روغن
زیتون و کمی بالزامیک و نمک درش را می بندد...
تکه ای فیله ماهی را دفراست می کند و بعد گریلش
میکند.... فنجانی چای میریزد مقابل پنجره می ایستد
و حرف های ایلدا را در ذهنش مرور می کند....
دوباره و دوباره.... که بفهمد منظورش از آن حرف
ها چه بوده... هی با خود می گوید که:

«اون به من پشت کرد و ما رو نابود کرد!»

اما رنجشی که در عمق چشمانش بود را چه برداشت
کند؟ منظورش از اینکه گفت «میتونی تا اخر عمرت
نگاهم نکنی» این بود که طعنه بزند؟.....
چرا وقتی ارسلان را پس زده باید انتظار داشته باشد
که برگردد سمتش و نادیده اش نگیرد؟

« هیچ وقت هیچ کس تو زندگی من برای من شانس
دوباره قائل نشد»

از طرفی حرف از شانس دوباره ای میزند که نصیبش نشده..... قطعا نباید مخاطب این حرفش هم او باشد.... اما اگر این طور نیست چرا باید این حرف ها را به او میزد؟ جوری که انگار حرفی بوده که صدفبار خواسته بگوید و پشیمان شده... حرفی که هزار بار سر زبانش آمده و خورده شده.... همانقدر غمگین و از عمق جان....

«یه پایان تلخ خیلی بهتر از یه تلخیه بی پایانه»

و ضربه آخرش.... «من لعنتی کی فراموشم شد خط نگاه تو رو؟ تو ی لعنتی کی یاد گرفتی که انقدر گستاخانه چشمتو بکوبی تو چشمای من انقدر مرموز و مبهم صحبت کنی؟ چرا من نمیفهمم تو از چی حرف میزنی؟ چرا حرفات با داده های مغزی من نمیخونه.... من تو رو یادم نرفته فقط یاد گرفتم که هرچیزی مربوط به تو رو طوری در دم خفه کنم که جرات دوباره پیدا شدنش تو مغزم رو نداشته باشه.... خیلی وقته که دیگه تو الویت های فکری من نیستی....

من هرگز کسی رو که حتی جزو انتخاباش هم نبودم
الویت قرارش نمیدم!

خدا منو لعنت کنه که هنوز بعد این همه سال وقتی با
اون عسلی های بی پدر مادرت نگاهم می کنی
موجودیتمو یادم میره.... چه مرگم شده بود.... باورم
نمیشه!.... من چقدر دیگه باید بدوام تا از شر نگاهت
در امان باشم.... لعنتی تو منو نخواستی.... تو منو
پس زدی حالا چی از جونم میخوای.... من نمیخوام
دیگه به تو اجازه بدم که تو ذهن و فکر و قلب من
واسه خودت جولون بدی و همه ی منو تسخیر
کنی....

دوازده سال تموم با هر دختری که بودم ناخودآگاه با
تو مقایسه شون کردم.... هیچ کدوم نتونستن شکستت
بدن همه ش تو بودی که می بردی.... من عادت کرده
بودم که به کمتر از تو قانع باشم و دست از قیاس
جلی بیهوده بردارم....

تقصیر تو بود که استاندارد های منو بالا برده
بودی.... اما حالا حس می کنم که بالاخره یکی پیدا

شده که بدجور داره رجز میخونه برای تو..... که از
تو دلبرتره.... طوری با نگاه پرنخوت و زیبایی بی
مثالش دل میبره که منو نفس بریده رو هم از پا
میندازه.... حالا مجبورم که به خیلی خیلی کمتر چیزی
که بسنده کرده بودم قانع باشم.... لعنتی....»

صدای گوشی بلند میشود و به سمت اتاقش میرود و
پاسخ می دهد
_جانم مامان

لیلا خانوم_سلام پسرم خسته نباشی.... پس چرا
نیومدی خونه مادر.... چشمم به در خشک شد



#پارت_139

#رویای_قاصدک

وارد آشپزخانه میشود و ماهی را برمیگرداند.....

_ کارام طول کشید دیگه نتونستم پیام مادر من....
معذرت میخوام

لیلا خانوم_ انگار نه انگار که حالا ایرانی.... اصن
نمی بینیم تو رو ما..... دلم داره میترکه از
دلتنگی..... میدونم که کارات زیاده و خسته ای اما
حتی اگر شده برای چند دقیقه کوتاه بیای اینجا روی
ماهتو ببینم بیا مادر.... خواسته زیادیه تو این همه
مشغله هات اما دست خودم نیست دور سرت بگردم
این همه سالی که پیشم نبودی باعث شده زود به زود
برای دیدنت بی قرار بشم...

_ این چه حرفیه قربونت برم.... ارسلان سگ کی
باشه که برای مادرش مشغله داشته باشه.... این
حرفا کدومه.... عزیزم فک کن که ازدواج کردم مته
هر بچه ی دیگه ای.... قرار نبوده که تا اخر عمرت
وبال گردنت باشم.... تا کی باید زحمتمو بکشی؟ این
هفته یکم سرم شلوغ شد نتونستم پیام که منو از دم
تیغ رد می کنی بانو وگرنه که همیشه اینطور

نبوده.... قربونت دلت برم من مگه من مردم که دلت
بترکه؟ میخوای الان پاشم بیام؟

لیلا خانوم_ نه مادر از صدات میفهمم خسته ای.... هر
وقت تونستی بیا....

کاش ازدواج میکردی اونوقت ماه به ماهم نمیومدی
بخدا اگه من حرف میزدم....

اونجوری دلم خوشه که تنها نیستی.... چراغ خونه ت
روشنه... حداقل یه لقمه غذا داری که بخوری....

وقتی خسته ای یکی یه لیوان چایی بده دستت.... اما
الان یه قلوپ آب که میخورم میگم بچه م خورده یا
نه؟.... همش جلو چشامی.....

هم عصبی میشود و هم خنده اش گرفته

_اخه دور سرت بگردم من مگه تو برهوت موندم که
آب و غذا نباشه؟ چرا با این فکرها هم خودتو عذاب
میدی هم اون بابا رو که به من غر میزنه میگه حالا

چی میشد بیای خونه فکر و خیال زن منو مشغول
خودت نکنی.....

من عادت کردم که خودم از پس کارام بر پیام.... الانم
غذام رو گازه تقریبا هم حاضر شده و چاییم خوردم و
غذامم بخورم میرم استراحت می کنم هیچ چیزی هم
کم و کسر نیست بیخود فکر خیال نکن....

لیلا خانوم_ شکمتو سیر می کنی.... همزبون خودتم
میشی؟ دوست نداری وقتی میای خونه یکی بیاد دم
در استقبالت؟ دو کلوم با هم اختلاط کنین غمباد
نگیری؟

صدایش گرفته و انگار که بغض کرده

_ای بابا.... مامان؟ این کارا چیه؟ چرا بغض کردی
اخه.... نوچ..... من بمیرم که که اینجوری بغض می
کنی؟ زن میخوام چیکار؟ کی به من زن میده مگه
مردم از دخترشون سیر شدن اخه؟

ترفندش برای آرام کردنش جواب میدهد که با حرص
به او می توپد

لیلا خانوم_ از خدائشونم باشه.... کیه که به تو جواب
رد بده.... ماشالله یه پارچه آقا.... در آمد نداری؟
کوری؟ کری؟ چته که زن ندن بهت؟ تو بزار من برات
آستین بالا بزنم ببین چندتا دختر نشونت میدم که از
خدائشونه که یه گوشه چشمی بهشون بندازی

زیر گاز را خاموش می کند و به سمت پذیرایی میرود
و خود را روی کاناپه ولو می کند.... با لحن
سرخوشی جوابش را میدهد



#پارت_140

#رویای_قاصدک

_اخ قربون تو برم من که انقدر به فکر پسرتی....
اگه اینطوره که من حرفی ندارم.... تو دونه دونه برام

اوکی کن من گوشه چشم که کمه قول میدم تمام چشم
نگاهشون کنم.... چکار کنم دل رحم دخترای مردم
آرزو به دل نمونن

لیلا خانوم_چه خوش اشتها هست پدر سوخته....
ارسلان منو سر ندوون.... منو ببین اگه درس
نمی خوندی الان زنت داده بودم و بچه دومتتم بغلت
بود.....

_خب از اول بگو مادر من نوه میخوای.... ببین چاره
ش دوتا بلیت هواپیماس.... هر وقت اراده کنی زنگ
بزنم خانوم بچه ها بریزن خونه ت اتفاقا پسر بزرگه م
خیلی مشتاقه که با مادر بزرگش آشنا شه....

لیلا خانوم_تف به شرفت.... مو به سرت نمیزارم
مامان جان.... با من از این شوخیا نکن..... خیال
نکن میتونی منو از سر خودت وا کنی.... من مادر
روشن فکرم اگه کسی رو زیر سر داری میتونی بهم
معرفیش کنی بعد من نظرمو میگم بهت اما اگر کیس

مناسب تو دست و بالت نداری بگو من بهت معرفی
کنم...

_نوکرتم من... چه جور کیسی مد نظرته مو مشکى؟
بلوند؟ قد بلند یا کوتاه؟ تو به من یه لیست بده من
مطابقت بدم هرکدوم نزدیک تر به ایده آلت همونو
بفرستم دست بوسی...

لیلا خانوم_ خاک عالم به سرم.... ارسلان؟ کی تو
انقدر بی حیا شدی؟ بخدا اگه بفهمم خودتو مچل سلپته
های این دور و زمونه کردی دیگه اسمتم نمیارم
فهمیدی؟ زن میخوای؟ مادرت نمرده که خودم یه
ماهه برات زن میگیرم....

_دور از جوووون عهههه

لیلا خانوم_ نه کسی رو بازیچه کن نه خودت بازیچه
شو.... همه چی از راه حلالش.... من سر تو قسم
میخورم مامان جان شیر حلال دادم خوردی.... بیشتر
از این عذب بمونی خدایی نکرده شیطون به سرت

رخنه کنه یوقت به راه کج بری من خودمو مقصر
میدونم.... این ظلمو به من نکن شیر پسر

دهانش مزه زهرمار میگیرد.... زبانش بند می
رود.... او نسبت به هرکسی که بی تفاوت باشد و
طرز فکرش برایش مهم نباشد نسبت به مادرش
نمیتواند اینطوری باشد... تمام وجودش را مدیون
مادرش است.....

تنش میلرزد از فکر اینکه دید مادرش نسبت به او
عوض شود و بفهمد که ارسال دیگر آن پسر
سربراهی که برای درس به کشور دیگری فرستاد
نیست.... او خودش را باخته بود..... دیگر چیزی به
اسم چهار چوب یا عقیده یا باید و نباید برایش معنی
نداشت.... او خودش را گم کرده بودم چه رسد به
عقایدش.... سرش تیر می کشد....

_چشم مادر من چشم..... اجازه بده من یکم خودمو
جمع و جور کنم زنم میگیرم

_چی رو جمع و جور کنی مادر مگه چی کم داری؟

«قربونش برم حالا تا همین امشب دست یه دختر و
نزاره تو دست من مگه ول می کنه»

_مادر من زن میخوام بگیرم نباید یه خونه داشته
باشم؟ دستشو بگیرم بیارم تو خونه اجاره ای؟

لیلا خانوم_ارسلان مگه تو کوچه موندی مادر.....
اولا که آپارتمانی که به نامت بود هنوزم لنگ یه
امضا تو مونده.... مگه از همون اول بابات نگفت
طبقه شیشم اون آپارتمان تو سمنگان مال تو؟ حالا تو
از ادا اطوارته که رفتی آپارتمان اجاره کردی واسه
من بههونه هم میاری؟



#پارت_141

#رویای_قاصدک

_مامان جان دوباره بحث اونجا رو وسط نکش...
برای من کسر شانه که تو این سن دستم تو جیب بابام
باشه و خرجمو از تو جیب بابام بردارم....

لیلا خانوم_ پیر کردی منو تو ارسلان.... اخرم من
آرزو به دل عروسی تو میمیرم تا تو دلت خنک شه
تنش گر میگیرد..... فکرش هم تمام تنش را
میسوزاند...

_لا اله الا الله.... اخه چرا اخر شبی تن و بدن منو
میلرزونی مادر من؟ این چه حرفیه؟ تو بزار اون
پسرت به سامون برسه بعد یه نصفه روزم معطل نکن
واسه زن دادن من هرکی رو گفتی من نه نمیارم.....
نامردم اگه نه بیارم خوبه؟

به کل لحن صدایش عوض میشود

لیلا خانوم_دورت بگردم من سرت سلامت باشه....
ایشالله ایشالله.... خدایا شکرت.... ارسلان پس یادت
نره دوباره نظرت برگرده ها..... دیگه من هیچ بهونه
ای قبول نمی کنم.... تموم شد دیگه

_مگه تا حالا من حرفی زدم که زده باشم زیرش؟

لیلا خانوم_نه دردت به سرم زنده باشی.... ببین ادمو
به حرف میگیری یادم رفت اصن واسه چی زنگ
زدم.... قراره که پس فردا با آقای پارسا و خانواده یه
مسافرت خانوادگی بریم به بهونه اینکه تیدا و آرمین
بتونن بیشتر با هم باشن.... اینطوری آقا رضام
خیالش راحت تره که بچه ها قبل عقد وقت کافی
داشتن که بیشتر فکر کنن....

_باشه مامان جان ببینم چطور میشه اگر وقتم خالی
بود میام..._

لیلا خانوم_ارسلان من گفتم اگر وقتت خالی بود بیا؟
 من فقط زنگ زدم که بهت روزشو اطلاع بدم....
 چهار شنبه که تعطیل رسمیه پنج شنبه هم که دیگه
 کسی نمیره سرکار... دو سه روز از اول هفته
 مرخصی بگیری دیگه حله.... قراره یه هفته
 خانوادگی در کنار هم باشیم... هیچ عذر و بهونه ای
 قبول نمی کنم.... ارسلان دارم بهت اولتیماتوم میدم
 نمیام و نمیتونم نداریم!.... فردام نیومدی نیومدی....
 تو مسافرت یه دل سیر میبینمت.... کاری نداری
 مادر؟ سرم درد گرفت!

ابروهایش بالا میپزند!

_من معذرت میخوام بانو.... شما به بزرگیت
 ببخش....

لیلا خانوم_خواهش میکنم مادر مراقب خودت
 باش.... فعلا خداحافظ..

خدا حافظ

قسم می خورد که کلمه به کلمه حرف هایش از پیش برنامه ریزی شده بود. یعنی لیلا خانوم استاد این است که جوری با عذاب وجدان خفه ات کند که اگر جوئتم طلب کرد با اشتیاق تقدیمش کنی. یک جوری با تو معامله می کند که همه جوهره برایش برد باشد. هم قول گرفت زنش بدهد هم غر زد که چرا به او سر نمیزند هم دستور داد که باید مسافرت را بدون چرا بپذیرد. الکی نیست که سیاست مادرش زباززد خانواده است.

غذا را توی بشقاب میکشد و با یک بطری رو کاناپه مقابل تلویزیون میشیند... مشغول غذایش میشود و به تلویزیون خاموش خیره می ماند.... آخرین باری که مسافرت خانوادگی با خانواده ی پارسا رفتند را به یاد می آورد که به نابودی اش ختم شد.... که با گوشت و خورش تاوان داد... همان روزهایی که سراپا چشم بود برای بلعیدن هر حرکتش.... وقتی بیشتر از همیشه ترس داشت برای از دست دادنش.... آنچنان طوفانوار به او هجوم برد که فرصت نکرد

حتی چشم ببندد.... غبار آن طوفان کورش کرد....
ترس از دست دادنش خوردش کرد....



#پارت_142

#رویای_قاصدک

بعد از آن و خیلی سال بعدترش.... وقتی رفیقش پای
حرف هایش نشست و پایی شد که چرا انقدر خرابی؟
چیست این جنگ تمام نشدنیت با جنس زن؟ گفت

« زخم خورده ام.... که یبار برای همیشه از من به
تو نصیحت که شیش دونگ حواستو بده به خودت و
عاشق نشو.... اگر خدای نکرده تو مسیر زندگی با یه
مسافری که با خودش نشونه هایی از عشق رو داشت
حتی اتفاقی هم راهتون به هم خورد سریعاً چشم
برگردون و راهتو عوض کن.... حتی یه لحظه هم
مبهوت جلال و جبروتش نشو.... شوکه ش نشو....
وگرنه کارت تمومه.... اگر حتی خبط کردی و عاشق
شدی عاشق دختری که خوش خنده س و شیطننت

داره نشو.... پدرت در میاد وقتی تا آخر عمرت باید
 به این فکر کنی که الان تو این لحظه با شیطنتاش
 داره پدر کیو در میاره.... حداقل از معشوق مغرور
 حذر کن.... اگر طرفت مغرور باشه و کنارت با ساده
 دلی میخنده و لبخند رو به لب توهم میاره جونتو
 بردار و در رو.... اینا فراموش نشدنین.... باور کن
 که اگر عاشق همچین معشوقی شدی زندگیت به باد
 رفته.... دیگه اون آدم سابق نمیشی.... دیگه لبخند
 یادت میره.... دیگه هیچکس به اندازه ای که اون به
 چشمت میومد چشمتو نمی گیره.... اگر بر حسب
 اتفاق یا از غیظ روزگار به همچین معشوقی
 برخوردی، چشمتو ببند! با تمام توان به سمت
 مخالف فرار کن!

چیزی شبیه ترس را تجربه می کند.... افکار مختلف
 و تاحدودی ممنوعه به ذهنش هجوم آورده اند....

اینکه او به اندازه ای قوی هست که با حریف جدید
 و قدر دست به گریبان شود؟ اگر باز هم زمین خورد؟

اگر آن چشمان سرکشش را به چشمانش دوخت و
 مثل امروز خلع صلاح شد چه؟ اگر ناجوانمردانه
 دوباره مست عطر تنش شد و با لبخندش او پرواز
 بدهد به روزهایی که او را داشت چه؟

اگه دوباره دلش هوس چیزهایی را کرد که برایش
 ممنوعه بود آیا ارسلان آدم برآورده کردنشان هست؟
 اصلا چه کسی تضمین می کند که در این سفر دوباره
 جرقه هایی را که هربار با دیدنش در سرش میخورد
 را نخواهد داشت؟ یا اینکه این کشش دیوانه واری که
 به محض حضورش در تنش سر بلند می کند و
 ارسلان با تمام غرور و اقتدارش، تمام قد مقابلش می
 ایستد و باز هم نمیتواند جلوی سیل به راه افتاده را
 بگیرد، را چطور کنترل کند؟

اگر سال ها پیش جلوی چشمانش بود و سخت بدست
 می آمد حالا که در آسمان هاست و بین ستاره ها می
 چرخد اصلا میتواند به بدست آوردنش فکر کند؟
 چیزی به زشتی یک ترس به هیبت یک دیو مقابلش

قد علم می کند و با پوزخندی گوشه ی لبش بزرگترین
ترسش را به رخش می کشد....

« اصلا او حاضر است به تو فکر کند؟ حتی اگر او را
بخواهی به اندازه ی کافی برایش خوب هستی؟ آیا
هنوز هم آمین دعاهایش هستی؟! »

#پارت_143

#رویای_قاصدک

فصل پنجم: پروانه شو... پروانه شو!
یازده سال قبل...

ایلدای

بابا_ بچه ها پیاده شین یه استراحت کوتاه کنیم و راه
بیفتیم

مامان_ تیدا دستشویی نداری مامان؟

_خوابه مامان

مامان_ بیدارش کن بپرس ازش.... هنوز کلی راه داریم تا شیراز یوقت دستشویش میگیره

دستش را میگیرم و آرام نوازشش میکنم

تیدا جان.... آجی خشگلم.... بیدار شو اچی

چشمان نازش را باز می کند و خمار از خواب نگاهم می کند.... اینجا کجاست؟ رسیدیم؟

_نه قربونت برم... یه استراحتگاست وایسادیم خستگی در کنیم.... پاشو یه دستشویم بریم...

پیاده می شویم و با مامان و خاله لیلا و آتنا به سمت سرویس بهداشتی می رویم.... وقتی از سرویس

خارج می شویم ارسال را کمی دورتر میبینیم که به انتظار ما مانده و حواسش به گوشی در دستانش است و سر پایین انداخته.... به سمت او می رویم و بعد از اینکه یک دور به همه نگاه می کند از بودن همه ما مطمئن می شود دوباره حواسش را به گوشی می دهد و در کنارمان قدم بر می دارد.... در این پنج روزی که از سفرمان می گذرد کم کم با اخلاقی آشنا شده ام.... مثلا میدانم که همین الان هم که سرگرم پیام دادن است، چهار چشمی ما را می پاید....

شخصیت حمایت گر و محافظه کاری دارد.... حواسش به همه چیز هست.... به چیزهایی فکر می کند و مسائلی را در نظر میگیرد که ما به آن فکر نکرده ایم.... مثلا وقتی روز اول عید از تهران به سمت اصفهان به راه افتادیم پیشاپیش پیگیری کرده بود و متوجه شده بود که تمام هتل های خوب از قبل رزرو شده اند و به هیچ وجه نخواهیم توانست که در هتلی که مناسب باشد جایی برای اسکان پیدا کنیم.... تحقیق کرده بود و فهمیده بود که طرحی برای اسکان نوروزی در جریان است که افرادی که مایل هستند خانه هاشان در اختیار میهمانان نوروزی قرار دهند

در میدانی جمع شده اند و هویتشان آدرس خانه به همراه عکس هایی از خانه هاشان را در سیستم ثبت کرده اند تا مسافران بتوانند از طریق عکس ها، مناسب با بودجه و تعدادشان خانه مناسبشان را تهیه کنند.

با یکی از دوستان دوران سربازی اش تماس گرفته بود از او خواهش کرده خانه ای مناسب برای دو خانوار به همراه پارکینگ برای پنج روز کرایه کند.... یا وقتی بین راه پیاده شد تا در فلاکس هامان آبجوش بریزد حواسش بود که برای همه خوراکی های مورد علاقه شان را بگیرد.... وقتی برای همه چیپس ساده و برای من سرکه نمکی گرفت یا وقتی که بسته ی قهوه فوری را مقابلم گرفت و بی حرف به سمت ماشینشان رفت.... باعث میشد که هر ثانیه ای که می گذرد بیشتر حیرت کنم از توجه و دقت بی اندازه اش به هر مسئله ای.... مانند یک مدیر تمام سفر را برنامه ریزی کرده بود و هیچ چیز از نگاهش دور نمی ماند.... حتی چیزی به کم ارزشی عادت قهوه خوری من!

وقتی به خانه ای که قرار بود پنج روز اقامتman را در آنجا سپری کنیم رسیدیم با اینکه خسته ی راه بودیم اما زیبایی آنجا همه مان را به وجد آورد. از در ورودی گرفته تا حتی حیاط خانه و معماری داخل همه کاملاً سنتی بود. هر جا را که نگاه میکردی تنوع رنگی به چشم میخورد که دلت میخواست هرگز دست از نگاه کردنشان برنداری. پنجره ها چوبی با شیشه های رنگی و حیاطی که با آن درختان سبز و گلستان هایی که دور تا دور حوض چیده بودند همه و همه پتانسیل این را داشت تا ساعت ها حواست را به خودشان معطوف کند

#پارت_144

#رویای_قاصدک

وقتی که به کمک پسر صاحب خانه ماشین ها را از در کوچک به سختی داخل آوردیم و با اسودگی خاطر به داخل رفتیم همه به دور اندیشی ارسال آفرین گفتیم.... چرا که با آن خستگی و با توجه به اینکه

ساعت دوازده شب را هم رد کرده بود هیچ حوصله
اینکه وسیله ها را از ماشین تخلیه کنیم را نداشتیم و
فقط ساک لباسهامان را برداشتیم و به داخل رفتیم.....

دور تا دور خانه پستی های رنگی بر روی تشک
هایی که با ملافه سفید پوشانده شده بود قرار
داشت.... خانه پنج اتاق داشت که سه اتاق را در
اختیار میهمان و دو اتاقی که به حیاط پستی راه
داشت را به خودشان اختصاص داده بودند....

صبح وقتی از خواب بیدار شدیم هرکس به نوعی
ذوق خود را از این فضای دل انگیز نشان می داد....
آتنا و تیدا کنار حوض نشسته بودند و حرکت و رقص
زیبای ماهی ها را با چشم می بلعیدند.... مامان و
خاله مشغول باز کردن و مرتب کردن وسایل بودند و
با جای جای خانه آشنا می شدند و دست از تعریف
نمی کشیدند... عموم مرتضی و بابا مشغول خوش و
بش با مرد مهربان صاحبخانه بودند.... ارسلان و
آرمین هم رفته بودند تا مایحتاج خوراکی را برای این
چند روز اقامتمان در اصفهان تهیه کنند.... مامان می

گفت که وقتی متوجه شده بودند که بیدار شده ایم
خانوم خانه به همراه دو دخترش آمده بود و به ما
خوش آمد گفته بود و خواسته بود که هرچه که نیاز
داشتیم بدون تعارف به آنها بگوییم....

آفتاب به زیبایی روی خانه پهن شده بود و رقص نور
زیبایی از داخل پنجره ها به داخل به راه انداخته
بود.... حس میکردم که نه تنها مکانا بلکه یک سفر
زمانی را تجربه می کنیم.... سفری به بیست سال قبل
و به خانه هایی که روح داشت و این روح زیبا را به
ساکنان آنجا هم منتقل میکند.... هر روز صبح زود که
از خواب بلند میشدیم و صبحانه ی مفصلی میخوردیم
تا ظهر به یکی از مکان های توریستی یا تفریحی سر
میزدیم و بعد برمیگشتیم تا بعد از ظهر استراحت
میکردیم و عصر هم با مشورت با هم به بازار یا
مکان های که در شب هم میشد بازدید کرد سر
میزدیم....

اعتراف می کنم که نمای چهل ستون در شب به طرز
عجیبی دلبرانه روحنوازی می کند.... آن شب وقتی

که همه خسته بودند و برای رفتن به خانه و
استراحت بی تاب بودند... من هنوز هم سراسر انرژی
بودم.... وقتی از آنها خواستم که دوباره امشب هم به
چهل ستون برویم از نمای چراغانی و هوای خنکش
استفاده کنیم همه با حالی زار تماشایم میکردند و دل
این که دلم را بشکандند نداشتند و زیر لب مناجات می
کردند که من پشیمان شوم و از خیرش بگذرم.... آنجا
هم در هیبت یک ناجی ظاهر شد و گفت که تا
بزرگترها به خانه بروند و یه استراحتی کنند و بساط
شام را مهیا سازند ما را به آنجا میبرد.... عمو و
خاله با بابا و مامان به خانه رفتند و ما بچه ها با
ماشین عمو به سمت آنجا حرکت کردیم.... هم تحت
تاثیر آن فضا و هوای بی نظیرش بودم هم از اینکه
توانسته بودم به خواسته ام برسم احساس شغف
میکردم....

در تمام ساعتی که آنجا بودیم لحظه ای از ما غافل
نشد... حواسش بود که آتنا به لبه پرتگاه نزدیک
نشود.... حواسش به هوس دل تیدا که بستنی
میخواست بود و حتی خواسته ی مرا که هوس آش
های زیر پل را کرده بودم را هم رد نکرد.... مثل یک

پدر هوشیار هم مراقبمان و بود هم سعی داشت که
 بهمان خوش بگذرد و اوقات خوشی داشته باشیم....
 حتی وقتی که توپی که به پایم خورد که متعلق به
 گروهی دختر و پسر بود که روی فضای سبز درحال
 والیبال بازی کردن بودند هم حواسش به من بود و
 من هم با یک سرویس جانانه به توپ خواستم که
 توپ را به آنها برگردانم و توپ باز هم خیلی سریع
 توسط یک پسر جوان در گروهشان به سمت برگشت
 داده شد و تقریباً تمامشان با خنده از من دعوت کردند
 که دقایقی در کنارشان بازی کنم و ارسال دستش را
 دور شانه ام انداخت و گفت که عجله داریم باید برویم
 اما این کارش هم خدشه ای در حال خوشم وارد
 نکرد....

این که دیگری به خود اجازه دهد که به جای من
 تصمیم بگیرد و جای من صحبت کند هیچ وقت برایم
 قابل قبول نبوده است اما انگار آن لحظه من به این
 بینش رسیده بودم که او مسئولیت ما را بر عهده
 گرفته و الحق که به بهترین شکل آن را انجام
 میدهد.... اینکه شاید در آن لحظه اینطور صلاح دیده
 است و من کاملاً به ذکاوت و کیاستش ایمان داشتم که

بدون هیچ حرفی حکمش را پذیرفتم و با تشکری به
آنها پشت کردم و رفتم....



#پارت_145

#رویای_قاصدک

در حال تجربه بهترین سفر عمرمان هستیم.... همه
خوشحالند و باید اعتراف کنم که برخلاف همیشه که
باید مرا به زور از کتاب هایم جدا می کردند حالا
هیچ رغبتی نداشتم که به سمتشان بروم.

انقدر لحظاتی که سپری می کنیم برایم ارزشمندند که
نمیخواهم هیچ لحظه ای را از دست بدهم.... تا زمانی
که بیرونیم لذتش را میبرم و وقتی به خانه برمیگردیم
و بقیه به استراحت میروند من به درس هایم رسیدگی
می کنم و تلاشم را می کنم که هر طور شده حتی از
خوابم هم بزنم اما مجبور نباشم که از گردش هایمان
بزنم.

گاه‌ها روزی پنج ساعت می‌خوابیدم و در راه وقتی در ماشین بودیم کم‌بود خوابم را جبران می‌کردم.

در آن چند روز اصفهان بسیار زیبا جلوه می‌کرد و این در حالی بود که من قبلاً هم بارها به اصفهان آمده بودم اما این سفر رنگ و بوی دیگری داشت. دوست داشتیم که باز هم بمانیم اما وقتی این مسئله را با صاحب خانه در میان گذاشتیم اظهار تاسف کرد و گفت که چون ما برای پنج روز کرایه کرده بودیم او از قبل روزهای بعدی را به خانواده دیگری اجاره داده بود. به پیشنهاد ارسال تصمیم گرفتیم که وقتمان را صرف پیدا کردن خانه‌ی دیگری نکنیم و از همین حالا به سمت شیراز به راه بیفتیم چرا که آنجا هم خانه‌ی دیگری در انتظار ما بود.

تا بابا و عمو بنزین بزنند تا پیچ خروجی پیاده می‌رویم تا هم پایمان باز شود هم آن‌ها مجبور نباشند که دور بزنند.

سوار ماشین می شویم و دوباره به راه می افتیم. تیدا
سر روی پایم می گذارد و خیلی آرام دوباره به خواب
می رود.

نیم ساعت بعد وقتی چشمانم گرم خواب شده صدای
پیچ پیچ مامان و بابا را می شنوم . هردو خوابشان
گرفته. تصمیم میگیرند که ماشین را به حاشیه جاده
بکشند. ماشین عمو مرتضی هم پشت سر ما می
ایستد.

ارسلان و عمو پیاده می شوند به سمت ما می آیند.
بابا هم پیاده می شود

عمو مرتضی_ چیشده رضا؟

بابا_ هرکار می کنم چشم میفته رو هم لامصب
بدجور خوابم گرفته بزار یه هوا بخوره به سرم
دوباره راه بیفتیم....

عمو مرتضیٰ_ ای بابا.... یه چایی بخور شاید خوابت
پرید

بابا_ این خانوم ما هرچی چایی و قهوه بود ریخت تو
شکم ما فایده نداره اصن دارم از حال میرم.... کم
خوابی این چند روز بدجور یقه مو گرفته.

عمو مرتضیٰ_ باز ما هی جامونو عوض می کنیم یه
چرتی میزنیم تو یه تنه اومدی خسته شدی.

میخوای من پیام بشینم پشت فرمون تو یه چرتی
بزنی ارسلانم پشت ماشین من میشینه. ها؟ چی
میگی؟ چون اینجا نمیشه وایساد و خوابید. امن
نیست!

بابا یه نگاهی به داخل ماشین می کند و سرگردان
دستی به صورتش می کشد و چشمانش را مالش
میدهد

بابا_ اَخه پشت که جا نمیشم تیدا دراز کشیده رو پای
ایلدای....

عمو برمیگردد و سمت ماشین خودشان را نگاه می
کند.

عمو مرتضی_ خب میخوای شما و مرجان خانوم
بیاین اونور ارسلان و ارمین بیان ماشین شما ها؟
احتمالا مرجان خانومم خسته س دوتایی یه چرت
بزنید تا هروقت که سر حال شدین دوباره جا عوض
می کنیم.

بابا خسته نگاهی به ارسلان می کند و دست روی
شانه اش قرار می دهد

بابا_ ارسلان جان تو خسته نیستی؟

ارسلان_ نه اقا رضا خیالت راحت.... شما تشریف
ببرین استراحت کنین



#پارت_146

#رویای_قاصدک

مامان هم پیاده می شود و سریع جایشان را با
 ارسلان و آرمین عوض می کنند.... دوباره به راه می
 افتیم و من نمیدانم از چه بابت قلبم خود را به سینه ام
 می کوبد.... همزمان با سوار شدنش عطر خنکش با
 تلفیق بوی چوب داخل ماشین می پیچد... نفس عمیقی
 می کشم و نا خود آگاه کمی به پشت صندلی اش
 نزدیک تر میشوم.... دوس دارم بدانم از نزدیک هم تا
 این اندازه خوشبو ست یا نه؟ نزدیک تر می شوم و
 نفس عمیق دیگری میگیرم و هوش از سرم
 میپرد..... اعتراف می کنم که بی نظیر است.....

نفسم را حبس میکنم تا برای مدت طولانی تری
 عطرش را در ریه هایم حفظ کنم و بازدمم را به
 یکباره بیرون فوت میکنم.... متوجه تکان صندلی می

شوم و به یکباره انگار از خلصه ای که در آن بودم
بیرون کشیده میشوم.... و همزمان صدای شاکی اش
بگوشم می رسد

ارسلان_ ایلدا چیکار می کنی؟؟

دستی به گردنش می کشد... به مانند کسانی که مچش
را گرفته باشند سریع سر بلند می کنم و ترسیده از
آینه نگاهش می کنم....

_من؟ چیکار کردم مگه؟

ارسلان_ چرا فوت می کنی تو گردنم؟

_من؟ نه بخدا فوت نکردم.... چرا فوت کنم؟.... نفس
عمیق کشیدم فقط

ابروهایش بالا می‌پرند و چشمانش سودای تفریح دارند.... آرمین با خنده تکانی در جایش می‌خورد

آرمین_ ارسال رو گردنش حساسه.... حالا اگه من بودم دهنم سرویس بود

حس می‌کنم حرارت تنم بالا رفته.... از خجالت تمام پوستم می‌سوزد و از نو گر می‌گیرد.... آرمین چشمانش را بسته و به نظر می‌رسد که قرار نیست پا به پای برادرش بیدار بماند.... من هم به شدت خوابم می‌آید اما به زحمت جلوی خودم را می‌گیرم که خمیازه نکشم....

چون میدانم که خمیازه یه جور تلیپاتی قوی بین افراد ایجاد می‌کند امکان دارد ارسال هم خوابش بگیرد.... و حتی می‌ترسم که ناراحت شود از اینکه حالا که لطف کرده و به جای بابا جورش را می‌کشد و من بی‌اعتنا به او و همراهیش بخوابم..... انگار که فکر خوانده صدایش مرا از جای می‌پراند

ارسلان_ ایلدا خوابت میاد؟

_هاااا.... نه زیاد....

ارسلان_ دیشب نخوابیدی تا ساعت دو برق اتاقت روشن بود.... چرا تا دیر وقت بیدار میمونی

_اخه اصن وقت نمیشه که درس بخونم واسه همون سعی می کنم بین راه بخوابم که از وقتم استفاده کنم....

نگاهش مهربان می شود.... اما لحنش شیطننت دارد

ارسلان_ خب اگر منتظری که من بگم راحت بخواب چون من خوابم نمیاد باید بگم که متاسفم چون من اگه کسی باهام حرف نزنه خوابم میگیره....

چهره ام آویزان می شود.... انتظار نداشتم که بخواهد
بیدار بمانم.... بادم خالی می شود....

_نه نمیخواهم.... بیدارم....



#پارت_147

#رویای_قاصدک

نگاهی به دور و برم می کنم و سعی می کنم چیزی
پیدا کنم تا سرگرم شوم و خوابم نبرد.

از کیسه ای که زیر پای تیداست یک پفک برمیدارم
و باز می کنم و شروع به خوردن می کنم. عاشق
چیتوز و طعم شورش هستم. با اشتها شروع به
خوردن میکنم و هر بار کلی با انگشت های پفکی ام
سرگرم می شوم و دوباره از نو.

صدای گلو صاف کردن ارسلان مرا به خودم می
آورد. فوراً به آینه نگاه می‌کنم

ارسلان_ نوش جان بخور من میل ندارم...

شرم‌تتم را در بر می‌گیرد. لبم را به دندان می‌گیرم و
سریع بسته‌پفک را به سمتش می‌گیرم. می‌خواهد
بگیرد اما دستش به عقب نمی‌چرخد تا توی بسته فرو
برود. دستش را پس می‌کشد و تک‌خندی می‌زند

ارسلان_ آگه میشه خود.....

بین حرفش می‌پریم

_اره حتما

با نوک انگشتانم چند پفک در می‌آورم جلوی دهانش
می‌گیرم. با مکث دهانش را باز می‌کند. چون دید ندارم

انگشت اشاره ام با لبش برخورد می کند و انگار که برق به تنم وصل شده باشد زود دستم را پس می کشم.

در حالی که لبهایش کش آمده پفک را آرام آرام می جود. نفسم حبس شده و عرق شرم روی تیره کمرم سرسره بازی میکند.

ارسلان_ البته من میخواستم بگم که خودت پفک بریزی تو دستم اما خب من کی باشم که دست خانومی مثل شما رو رد کنم

چشمانم را میبندم و آرزو می کنم که آب شوم. پودر شوم. اصلا محو شوم. در صندلی فرو میروم به امید اینکه شاید صندلی مرا ببلعد تا به نوعی بتوانم خود را از این وضعیت اسفناک نجات دهم.

دستم را مشت کرده ام. منه احمق چه فکری پیش خودم کردم که سریع دست به کار شدم. خب صبر کن

طرف حرفش را بزند بعد عین فتر از جایت پیر
و خوراکي در دهانش بگذار.

منه شیرین عقل به عادت همیشه که از صندلی عقب
میوه و آجیل پوست می‌گرفتم حین رانندگی در دهان
بابا می گذاشتم اینطور بی مهابا و بدون فکر این کار
را کردم. آه...خدایااا... آن هم نه هر دستی ... با
دستانی که یک ساعت لیسیده بودمشان پفک در
دهانش گذاشتم. چقدر چندش!!!

بدبخت صدایش در نیامد. حتی برویم نیاورد و بی
حرف از دستم خورد. از خودم و بی فکری هایم
حرصم گرفته و چیزی نمانده که موهایم را در دست
بگیرم و بکشم و از ته گلو جیغ بزنم.

سرم را پشت صندلیش پنهان می کنم و نفسم را با
حرص فوت میکنم.



#پارت_148

#رویای_قاصدک

ارسلان_ ایلداااا

به سرعت سر بلند میکنم و یادم می افتد که ارسلان
جلو نشسته و نه بابا رضا خصوصا که او روی
گردنش حساس است..... درمانده نگاهش میکنم و
نمیدانم که چه بگویم.... خرابکاری پشت خرابکاری

_بخشیشید بخدا حواسم نبود

بطری آب یخی که با خود آورده بود را یه نفس بالا
می رود. زیر لب چیزی زمزمه می کند که واضح
نمیفهمم.... یه چیزی مته کی تو حواست هست یا
همچین چیزی....

سرخورده تر میشوم و به صندلیم تکیه می دهم و
اینبار تلاش می کنم که بی حرکت بیرون را نگاه کنم
شاید که کمتر گند بزنم. چند دقیقه به همین منوال می
گذرد.

ارسلان_ ایلتا خوابیدی؟

با صدای آرامی پاسخش را می دهم

_نه بیدارم

ارسلان_ حرف بزن برام....

ته دلم با حرفش خالی می شود. نمیدانم چرا دلم
دوست دارد که حرف هایش را طور دیگری برداشت
کند.

مثلا اینکه او نگفت «باهام حرف بزن» گفت «برام حرف بزن» و این دست حرف هایش تپش قلبم را روی هزار میبرد.... و این اتفاق تازه ای است. من تابحال نمیدانستم که یک لمس یک حرف یا حتی یک حضور میتواند مستقیما روی شرایط فیزیکی بدنت تاثیر گذار باشد. با یک حرف تب کنی و با یک لمس یکپارچه نبض شوی.

میدانم که او روحش هم از رویا بافی های دخترانه ام خبر ندارد اما دروغ چرا او یک مرد رویایی است و وقتی از نزدیک با او در ارتباط باشی دلت هوس های ناشتا ناشتا به سرش میزند. مردی که ذاتا دلربا و کارکشته است از همان ها که مرضیه همیشه برایم تعریف میکند و هربار ادعا می کند که شاهزاده های سوار بر اسبش هستند.

البته که تعریف مرضیه از شاهزاده اش با من فرق دارد اما تمام حالاتی را که در مواجهه با آن ها دارد را من در برخورد با ارسلان دارم. او همان پسر همه چی تمامی است که میتواند آرزوی هر دختری باشد.

من هیچوقت به این فکر نکرده ام که شاهزاده ی من
 چه خصوصیاتی دارد و هیچ تصویری در ذهنم
 متصور نشده ام. من از بچگی تا این سن آنقدر غرق
 درس بوده ام و پیگیر اهدافم که حتی فکر کردن به
 این دست موضوعات هم برایم وقت تلف کردن به
 حساب می آمد و حتی همیشه مرضیه را بابت این
 موضوع سرزنش می کردم.

اما حالا ارسلان را که میبینم نجواهایی در سرم براه
 می افتند. نا خودآگاه تمام حرکاتش را زیر نظر
 میگیرم. در این چند روز به توجهاتش و حمایت های
 بی نظیرش عادت کرده ام و نوعی توقع را در من
 بوجود آورده که باید باشد تا همه چیز تکمیل باشد.

ارسلان_ خوابیدی باز؟

_نه.... چی بگم خب

ارسلان_ بیا بازی کنیم

_بازی؟ چه بازی؟



#پارت_149

#رویای_قاصدک

ارسلان_ اوووم.... ببین من یه کلمه بهت میگم و تو
باید تا زمانی که به تابلوی بعدی میرسیم درموردش
حرف بزنی بعد جامون عوض میشه، تو میپرسی من
جواب میدم قبوله؟

_با...شه...

ارسلان_ خب کی اول باشه؟

_فرقی نمی کنه

ارسلان_ اول تو پس..... ببین رسیدیم به اون تابلو
سبز شروع میشه....خب....نظرت درباره دوستی
چیه؟

_اوووم.... دوست از نظر من کسیه که تو باهاش
خودتی و نیاز نیست که افکار تو یا عقایدتو قایم کنی
و از همه چی میتونی باهاش صحبت کنی... اوووم
کافیه؟

ارسلان_ نه دیگه تا تابلو بعدی باید ادامه بدی
_خب خب.... به نظر من لزوما دوستا نباید شبیه هم
باشن اونا میتونن متفاوت باشن و باز صمیمی باشن
و رابطه ی بینشون عمیق باشه.... رسیدیم نوبت منه

ارسلان_ باشه فک کن به سوالت تا برسیم به تابلو
بعدی.....حالا بپرس

_خودتو ده سال دیگه کجا میبینی و تو چه شرایطی؟

ارسلان_ سوال سختیه... خب ده سال دیگه دوست دارم که به ثباتی که دلم میخواد رسیده باشم.... من یه سری اهدافو برنامه های کلی دارم که دوست دارم تا ده سال دیگه به همه اونا رسیده باشم.... رسیدیم نوبت منه

_قبول نیست.... خیلی کلی جواب دادی و من تقریباً هیچی نفهمیدم

ارسلان_ خب رسیدیم به تابلو دست من نیست که.... نوبت منه آماده باش..... قهرمانت تو زندگی چه شکلیه؟

_خیلی ساده س من میتونم چشمامو ببندم و تا ابد در مورد قهرمانم حرف بزنم.... قهرمان من خود ده سال بعده من ده سال دیگه درسم تموم شده و یه کار خوب دارم و به طور کامل مستقلم.... قهرمانم دختریه که به آرزوهای بچگیم تک به تک رسیدگی می

کنه..... میخوام یه دختر قوی باشم اونقدر قوی که
 برای هیچ کاریش به کسی نیاز نداشته باشه.... دوس
 دارم دانشمو به بچه های کم بضاعت یاد بدم و
 تشویقشون کنم که درس بخونن و برای خودشون
 کسی بشن.... دوست دارم همه ی بچه هایی که
 شرایط عادی ندارن و تو وضعیت بدی به سر میبرن
 رو بغل بگیرم و بگم که چقدر ارزش دارن و چقدر
 مهمن و هیچ وقت دست از تلاش برای رسیدن به
 اون چیزی که حقشونه برندارن چون اونا لیاقتشو
 دارن.... من میخوام انقدر کار کنم و کار کنم تا وقتی
 چهل سالم شد یه چمدون ببندم و برم دنیا رو
 بگردم.... دوست دارم آدمای مختلفی رو ملاقات کنم و
 داستانشونو بشنوم.... آثار باستانی خارق العاده به
 جا مونده تو سراسر جهان رو ببینم و از نزدیک
 لمسشون کنم.....



#پارت_150

#رویای_قاصدک

متوجه میشوم که تابلو بعدی را گذرانده ایم من
 همچنان در حال توصیف قهرمانم بودم.... چشمانم را
 به آینه می اندازم و متوجه اخم کمرنگی روی
 صورتش می شوم.... جا میخورم.... حرف بدی زده
 ام که اخم کرده یا زیاد حرف زده ام و خسته شده؟
 حق دارد خب دختر مغز نخودی یک سوال ساده که
 یک ساعت صغرا کبرا چیدن نداشت.... سرخورده می
 شوم و در خود فرو می روم

ارسالان_ چرا ساکت شدی پس؟

انگشتم را به دهانم میگیرم و گوشه ی ناخنم را با
 دندان می کنم

_حرفم تموم شد.... ببخشید پرحرفی کردم

ارسلان_نکن

_چی؟

ارسلان_دستتو از دھنت بیار بیرون این چه عادتیه
جدیدا ناخن میجوی؟

چشمانم گرد می شوند....سریع دستم را می کشم....
او از کجا میداند عادات مرا؟؟؟ حتی میداند که به
تازگی ناخن میجوم. نه قبلتر ها....جدیدا! الله اکبر....
حقیقتا حواس جمعی دارد. از بچگی تا به امروز هر
بار که میدیدمش هم این حس را داشتم که همه چیز
را زیر نظر دارد و همین هم معذبم میکرد.

ارسلان_ بعدم وقتی خودم گفتم برام حرف بزن چرا
معذرت خواهی می کنی؟

_خب آخه حس کردم ناراحت شدی اخم کرده بودی

ارسلان_ ناراحت... نشدم. یه چیزی ذهنمو مشغول کرد. من وقتی فکری می‌شم اخمام میره تو هم

_به چی فکر میکردی؟

به توجه؟؟ واقعا به تو چه؟ پسر مردم باید برای فکر کردن هم از تو اجازه بگیرد؟ به محض گفتنش آناً پشیمان می شوم....

ارسلان_ به اینکه جوابت با چیزی که من تصور میکردم زمین تا آسمون فرق می کرد.

اینبار هم دوست دارم که درباره ی تصوراتش بپرسم اما جلوی خودم را میگیرم. حس میکنم تا همینجا هم پایم را از حدم فراتر گذاشته ام. خمیازه ی پنهانی می کشم

ارسلان_ یکم استراحت کن

_ نه خسته نیستم.... در ثانی تنهایی یوقت حوصله ت سر میره خوابت میگیره.

ارسلان_ نگران نباش من عادت دارم.... خسته هم نیستم اما تو مشخصه که خوابالویی و بیشتر از این دلم نمیداد اذیتت کنم.... بخواب اگر خوابم گرفت بیدارت می کنم تا باهام حرف بزنی دوباره

پیشنهادش وسوسه ام می کند.

_ مطمئن باشم خوابت گرفت بیدارم میکنی؟

تک خندی میزند

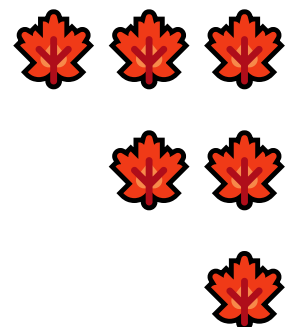
ارسلان_ اره عزیزم مطمئن باش

گونه هایم گرم می شوند.

_البته من خوابم سنگین نیست..... بیدار میشم زود
به زود.... یه ربع بخوابم خستگیم در میره

ارسلان_ باشه بخواب خانوم خیالت راحت....

و من چه ناشیانه دلم با هر عزیزم و خانوم گفتنش
میریزد و پخش زمین می شود. چشمانم را میبندم که
استراحت کوتاهی داشته باشم و دوباره پر انرژی تر
همراهیش کنم. بار بعدی که چشم باز میکنم روبروی
آپارتمان سه طبقه ای هستیم که قرار است در چند
روز اقامتمان در شیراز خانه ی ما باشد.



#پارت_151

#رویای_قاصدک

یک چرخ میزنم و هوای بی نظیر باغ ارم را به مشام
میکشم. با عشق مسیرهای دور عمارت را دور میزنم
و همه را مجبور میکنم که قدم به قدم بایستیم و
عکس بگیریم. وقتی وارد تالار آینه کاری می شویم
دختر بچه ای با چشمان سبز و موهای بور را میبینیم
که سردرگم و بغض کرده اطراف را می نگرد....
کنجکاو می شوم و به سمتش می روم و جلوی پایش
زانو میزنم. به روی خودم نمی آورم که شرایطش
چیست و تنهاست.

_سلام من اسمم ایلداست اسم شما چیه پرنسس؟

...Momi.... I want my mom....please-

«مامان..... مامانمو میخوام.... لطفا»

لحظه ای شوکه می شوم اما خودم را نمیبازم تا
بیشتر از این نترسانمش.... انگلیسی صحبت کردن

برایم کمی مشکل است.... فکر میکنم تا با تسلط
حرف بزنم تا بتوانم اعتمادش را جلب کنم.

Oh honey.... Don't worry.... We will find -
?your momy....okay

_ عسلم.... نگران نباش.... مامانتو پیدا میکنیم....
باشه؟

دستش را میگیرم و کنارم نگهش میدارم و به سمت
بقیه برمیدرم.... بابا و ماما و ارسلان پشتم
ایستاده اند

بابا _ چکار کنیم حالا چطوری پدر مادرشو پیدا کنیم؟

_اول بریم قسمت اطلاعات بپرسیم ببینیم کسی
سراغشو گرفته یا نه.

بابا_ فکر خوبیه.... بریم

_نیازی نیست همه بریم شما باشین گشتاتونو بزنید
تو همین قسمت من زود خودمو میرسونم بهتون

بابا_ باشه باباجون برو ما هم بریم به بقیه بگیم که
همدیگه رو گم نکنیم. همینجا هستیم تا بیای

بابا دستی به گردنش می کشد و روبه مامان می گوید

بابا_ خانوم حواست به تیدا باشه یوقت ما به امید
اینکه با مرتضی ایناس اونم فک کنن با ماست بچم گم
و گور شه.

مامان_ نه بابا با آتناست. جفتشونم پیش لیلان.
حواسشون هست

بابا_ چه میدونم والا چشمم ترسید

ارسلان_ منم برم شاید تونستم کمکی کنم..... با
اجازه.... بریم ایلدا

دختر کوچولو با تعجب به ارسلان نگاه می کند و
بدنش را پشت من میکشد و یک چشمی نگاهش
میکند. دستش را نوازش می کنم وبا خودم همراهش
می کنم.... به سمت اطلاعات که اول باغ بود راه
میفتیم. دخترک هنوز هم نگاه های دزدکی می کند و
به محض اینکه ارسلان نگاهش می کند نگاه میگیرد
و سر پایین می اندازد. نگاه ارسلان می کنم و متوجه
میشم که صورتش بی نهایت جدی و پر اخم است.

_میگم... ممکنه یکم.... ملایمتر باشی؟

ابروهایش بالا میروند.

ارسلان_ ملایم؟

_خب اخم کردی بچه به اندازه کافی تحت استرس هست فکر می کنه که ازش عصبانی هستی که اخم کردی.



#پارت_152

#رویای_قاصدک

هیچ نمی گوید همانطور به راهش ادامه میدهد.... به این فکر می کنم که اگر اطلاعات هم خبری از پدر مادرش نداشتند آنوقت چه بر سرش می آید. قلبم فشرده می شود. نگاهم به سمت پسری چند قدم

آنورتر می افتد که بادکنک های رنگی و خشگل در
دستش گرفته و کلی بچه دورش جمع شده اند. فکری
به ذهنم می رسد. می ایستم و خم می شوم

Honey?.... do you like balloons?.... he
....insists on buying us some

«عزیزم؟ تو بادکنک ها رو دوست داری؟
اون(ارسلان) اصرار داره که برای ما بادکنک بخره»

با لبخند شیطنت آمیزی به ارسلان اشاره می کنم که
با چشمانی را ریز شده و پر از تفریح خیره ام شده.
چشمان دختر از شادی برق می زند و سرش را تند
تند به معنای تاکید تکان میدهد و هردو منتظر به
ارسلان خیره می شویم. همچنان سرجایش ایستاده و
هردوی ما را زیر نظر گرفته. پیش از رفتنش نجوای
زیر لبی اش را می شنوم که میگوید «یکی کم بود
دوتا شدن» و به سمت بادکنک فروش می رود.
سرخوش از اینکه توانستم مجبورش کنم که با
دخترک ارتباط بگیرد دستم را بالا میگیرم و دختر هم

با خجالت کف دستش را به دستم میکوبد. کنار
صندلی میکشانمش تا ارسلان برگردد. از دور که
نگاهش می کنم. قد بلندش شانه های پهنش، از همه
مهمتر آن قسمت پنهان وجودش که بی منت مهربانی
می کند. همه و همه او را به یک شخصیت دوست
داشتنی بدل می کند و تابلوی حیرت انگیزی را
تشکیل میدهد. بعضی صحنه ها را تا نبینی نمی توانی
هزار سال هم تصورش را بکنی و یکی از این ها
بادکنک خریدن ارسلان است. هیچ به آن هیبت و
چهره ی سخت نمی آید که در صف خرید بادکنک
دست به جیب و صبورانه بایستد تا نوبتش شود. دو
بادکنک در دستش میگیرد و به سمت ما می آید.

هر دو را به طرف من میگیرد.... سرم را به چپ
راست تکان میدهم اشاره می کنم که اول بادکنک
دختر را بدهد. لحظه ای مکث می کند و سرش را به
سمت مخالف میگرداند و نفسش را فوت می کند.
مقابل دخترک روی زانو می نشیند.

?Hi.... I'm Arsalan.... What's your name

«سلام من ارسلانم.... اسم شما چیه؟»

دخترک نگاه مرددی به من می کند و من چشمانم را
به نشانه اطمینان روی هم میگذارم و لبخند نثارش
می کنم.... واضح است که به من اعتماد بیشتری
دارد.... به سمت ارسلان بر میگردد

Lara.... Are they mine?.... can I have them
?both

«لارا.... اونا برای منه؟ میتونم دوتاشو داشته
باشم؟»

صدای بسیار نازک و دلنشینی دارد.... ارسلان لبخند
شیرینی به رویش می زند و با ملایمت جوابش را
میدهد...

No.... one for you and one for this little
....cute girl here

«نه.... یکیش برای تو و یکی برای این خانوم
کوچولوی بامزه ی کناریته»

_چون هنوز با دیدن بادکنک های رنگی ذوق زده
میشم دختر بچه ام؟ هیچم اینطور نیست. من فقط
کودک درونم هنوز فعاله....

بادکنکم را به دستم میدهد و به مسیر اشاره می کند

ارسلان_ اگر کودک درونتون اجازه میدن و
درخواست دیگه ای ندارن بریم شاید هرچی زودتر
بتونیم لارا رو به مادرش برسونیمش حتما باید خیلی
نگران باشن....



#پارت_153

#رویای_قاصدک

چشم غره ای سمتش پرتاب می کنم و دست لارا را
میگیرم و به راه می افتم....

چند قدم مانده به اطلاعات برسیم صدای لارا گفتن
زنی به گوشم میرسد و زنی گریان و آشفته به سمت
لارا می دود و او را در آغوش می کشد.... تمام
صورتش را غرق بوسه می کند و دو مرد دیگر هم به
سمتش می آیند و به نوبت در آغوشش میگیرند....
نمیدانم چرا بغضم گرفته.... احساساتی شده ام و بی
نهایت خوشحالم که لارا خیلی زود به خانواده اش
برگشت.... حتی نمیخواهم فکرش را بکنم که اگر
پیدایشان نمیکردیم چه بر سر او و مادرش می
آمد....

سنگینی نگاه ارسلان را حس میکنم و به سمتش
برمیگردم.... به محض دیدن چشمان اشکیم اخم
میکند

ارسلان_ گریه دیگه واسه چی؟ پیداشون کردیم
دیگه....

اشکم سرازیر میشود.... دستم را زیر چشمم میکشم
و بالا را نگاه می کنم تا بتوانم از ریزش اشک های
بعدی جلوگیری کنم

ارسلان_ نوچ..... چرا گریه می کنی خب.... آب بیارم
برات؟

از لحن مستاصلش خنده ام میگیرد.... یک جور
درمانده گفت انگار که دارم شرشر اشک میریزم....
خنده ام را که می بیند تعجب در نگاهش می نشیند....

ارسلان_ من که نفهمیدم چی شد....

بیشتر خنده ام میگیرد.... یکی از دو مرد نزدیکمان
می آید.... خودش را معرفی میکند....

Hi.... I'm martin.... I'm lara's father.... _
She said you found her and helped her to
....find us.... I can't thank you enough

«سلام... من مارتینم.... پدر لارا.... اون گفت که شما
اونو پیدا کردی و کمکش کردی تا ما رو پیدا
کنه.... نمیتونم به اندازه کافی ازتون تشکر کنم...»



#پارت_154

#رویای_قاصدک

دستش را به سمتم میگیرد. با تعجب به دستش نگاه
می کنم. ارسال تکان سختی در کنارم میخورد و با
اخم هایی در هم دستش را سریعاً در دست مرد مقابلم

میگذارد. چند لحظه کوتاه طول می کشد که هر سه
بتوانیم این لحظه را هضم کنیم.

مارتین هم انگار متوجه شده که با خجالت سری تکان
میدهد و دست ارسال را دو دستی به گرمی میفشارد

**Lara is a very sweet girl and we're _
happy to get to know her and spend time
with her**

«لارا دختر خیلی شیرینیه و ما خوشحالیم که تونستیم
باهاش آشنا بشیم و وقت بگذرونیم....»

لبخند میزند و به سمت خانواده اش می رود. لارا
برایمان دست تکان میدهد و مادرش از همانجا از ما
تشکر می کند. میخواهیم برویم که در یک لحظه لارا
دست مادرش را رها می کند و به سمت من قدم تند
می کند. من هم به سمتش میروم خم میشوم. دستش
را دور گردنم می اندازد و گونه ام را آرام میبوسد.
من هم میبوسمش و سرش را نوازش می کنم.

بالاخره به سمت خانواده اش برمیگردد و ما هم آرام
آرام به سمت عمارت برمیگردیم.

در افکار خودم غرقم و نخ بادکنکم را جلو عقب و
ریتمیک حرکتش می دهم که صدای ارسالن مرا از
افکارم بیرون می کشد.

ارسالن_ الان وقت هست اگر کودک درونت چیزی
هوس کرده بگو براش بگیریم مدیونش نشیم.
هم حرصم گرفته هم خنده ام میگیرد.

_خیر هوس نداره.... اگر چیزی خواست اولین نفر به
شما اطلاع میدیم.

ارسالن_ خب الحمدلله خیالم راحت شد.

به بقیه می پیوندیم و بعد از گشتن کل باغ با خستگی
به طرف خانه باز میگردیم. خانه را برادر خاله لیلا

برایمان گرفته. خود خاله لیلا اصالتاً شیرازی است و تا قبل از ازدواجش در شیراز زندگی میکرد و مانند برادرش در تهران ازدواج کرده ماندگار شده بودند. برادرش که ما او را دایی احمد صدا می کنیم به دوستش سپرده بود که برایمان خانه ای مرتب و تمیز پیدا کند تا در این چند روز از آن استفاده کنیم.

خانه ی بسیار مرتب و دلپذیری در یک محله ی خلوت که به دور از هیاهوی شهر و توریست های آمده از شهر های مختلف است. سعی میکنم تا ساعات باقیمانده را درس بخوانم و بالاخره بعد از اینکه به سختی چشمانم را باز نگه داشته ام خود را تسلیم خواب می کنم.



#پارت_155

#رویای_قاصدک

مامان_ من میگم امروز رو بریم طبیعت گردی....
جوجه بگیریم بریم یه جا هوای باز.... خودمون کباب
کنیم و یه هوایی بخوریم و استراحت کنیم...

سر میز صبحانه هستیم و به عادت این چند روز
دست جمعی حین خوردن صبحانه برای آن روزمان
برنامه ریزی می کنیم.

خاله_ اره بخدا خسته شدیم چند روزه بی وقفه هی
بدوبدو اینور برو انور همشم پیاده روی بریم یکم
استراحت کنیم....

بابا_ فکر خوبیه. من که موافقم. کجا بریم؟

عمو مرتضی_ از دختر شیرازی پرسین که کجا
بریم. اینجا مهمون لیلا خانومیم

همه به شوخی ظریف عمو مرتضی می خندیم.

خاله_ شیراز جا زیاد داره والا از هرطرفش برکت
میباره این شهر ما

عمو_ اون که صد البته. والا برا من که پربرکت بود.
خدا برکتشو زیاد کنه

خاله دست به کمر میزند و با لحن بامزه ای رو به
عمو تشر می زند

خاله_ یعنی چی برکتشو زیاد کنه مرتضی؟ چشم
روشن....

عمو یه لحظه گیج شده نگاه میکند تا حرفش را مرور
کند. به یکباره همه از خنده منفجر می شویم.

تیدا_ آجی عمو حرف بدی زد؟

نه قربونت برم....

عمو نه خانوم جون.... شما که از سرمم زیادی من
برای بچه ها میگم....

خاله خدا از دلت خبر داره.... داشتم می گفتم.
جاهای قشنگ و سرسبز زیاد داریم. تنگ تیزاب
هست تنگ دم اسب هست. هم سرسبز هم آب و
رودخونه دارن خیلی باصفان

آرمین_اره خیلی جای باحالیه.... بریم تو رو خدا....
این چند روز انقدر رفتیم باغ و بستان و کاخ و
عمارت پاهام ورم
کرده

ارسلان_تنگ تیزاب دوره ... به نظر من تنگ دم
اسب بریم بهتره...

عمو_ راست می‌گه ارسلان.... خیلی هم جای خوبیه
پس بلند شین جمع و جور کنیم تا به ظهر نخوریم
بریم برسیم اونجا



#پارت_156

#رویای_قاصدک

بابا_ منو ارسلانم بریم خریدایی که لازمه انجام بدیم
بیاریم که معطل نشیم. تا شما حاضر شین ما برگشتیم.

عمو مرتضی_ نه تو بمون من میرم باهات.

بابا_ چه فرقی داره مرتضی.... تو بمون کمک دست
خانوما شاید چیزی لازم داشتن

عمو_ کمک خانوما هم میایم عجله نکن... بریم بابا
جان؟

ارسلان_ بریم من حاضرم...

_بابا کی می رسیدیم پس

بابا_ میرسیم دخترم تا چند دقه دیگه

مامان_ غر غرت به چیه تو من نمی فهمم؟ کلاچ ترمز
کردی خسته شدی؟ اون پشت لم بده هروقت رسیدیم
میفهمی

_ای بابا.... من حاله تهوع گرفتم....چقدر جاده اش خرابه.... تیدا حاله بده بمن نجسب اجی.

بابا_ بابا جون تو ماشین درس نخون سرت گیج میره. حالت تهوعتم بخاطر همونه شما که کتاباتو آوردی رسیدیم

اونجا برو یه گوشه دنج پیدا کن برا خودت بشین درستو بخون هیچ کسم کاری به کارت نداره.

_مامان صبح با آرتا صحبت کردی چیشد چی گفت؟ بالاخره کی رفیقاشو ول می کنه میاد سمت خانواده اش؟ خوب ما رو پیچوندا...

مامان_ درست صحبت کن راجع به برادر بزرگت آرتا نیچوند بچم از قبل به اونا قولشو داده بود... وگرنه از خداهش بود.

اره خیلی. انقدری که سفر پنج روزه شان تا به الان
 به درازا کشید. بعد از ده دقیقه به جای مورد نظرمان
 میرسیم و پیاده می شویم. واقعا فوق العاده ست.
 تعریف ها قطعا نتونستند ارزش واقعیش رو به جا
 بیاارند. یک طبیعت بی نظیر و بکر با انبوهی از
 درختان بلوط و کوه های مقتدر با آب و هوای عالی
 که به واقع نفس را در سینه حبس می کند.

چشمانم را میبندم و نفس عمیقی می کشم. صدای
 گوش نواز آب را به گوش جان میشنوم و بوی خاک
 و سبزه و طراوت این تیکه از بهشت را به مشام می
 کشم.

وسایل را از دو ماشین تخلیه می کنیم و چون قسمتی
 که برای نشستن انتخاب کرده ایم از سطح ماشین رو
 پایین تر است و به نوعی در دره قرار دارد باید چند
 دقیقه ای را از سرازیری برویم تا به کفی و جوی آب
 برسیم.





#پارت_157

#رویای_قاصدک

هرکس وسیله ای بر میدارد و راه می افتد اما از آنجا
که وسیله ها زیاد است بابا از من میخواهد که کنار
وسایل بایستم تا برود و دوباره برای وسیله بردن
برگردد و باهم برویم.

ارسلان_ اگه لباس گرم تو ماشین داری بیار چون
طرفای عصر سردترم میشه.

جاخورده به ارسلان نگاه میکنم و میبینم که کفش
هایش خیس شده اند پس باید از آب هم بگذریم.
وسایل به جامانده را بر میدارد و منم لباس گرم برای
خودم و تیدا برمیدارم و چادر مسافرتی را به دوشم
می اندازم و کیف کتاب هایم را هم یک روی روی
شانه می اندازم. در صندوق را میبندم.

_خب بریم

به سمتش که برمیدرم خنده در چشمانش بیداد
میکند.

_چیزی شده؟

ارسلان_ نه شبیه این بچه مدرسه ایا شدی که کوله
شون دو برابر هیکلشونه

خودش میگوید و خودش میخندد. ابرو در هم می
کشم و یه نگاه به خودم میکنم. خب من با یک ست
گرم کن مشکی طلایی با یک شال و یک کیف گرد
بزرگ روی کمرم و یه کیف کج شبیه همان چیزی
هستم که او توصیف کرد. یه نگاه به او میکنم که
تیشرت سفیدکلاه داری به تن دارد که با یک شلوار
گرمکن مشکی و کتونی های سفید همچون مدل های
بیرون آمده از صفحه ی کژوال مجله های مد است.

کمی فقط کمی خجالت زده می‌شوم. رو می‌گیرم و به راه می‌افتم. به بالا پایین رفتن از سرازیری سربالایی‌ها عادت دارم اما وجود یه چادر بزرگ پشتم، تعادلم را برهم می‌زند و باعث می‌شود آهسته تر و با احتیاط پایین بروم. از کنارم می‌گذرد و یک آن به سمتم برمی‌گردد.

ارسلان _ کمک نمی‌خوای؟

_ نه ممنون خودم می‌تونم

حتی پاسخم را هم نمیدهد و باچابکی و چند جهش سریع خود را به پایین میرساند. از جایی که آب کم عمق است عبور میکند که فقط کفش هایش خیس میشوند. وسایلش را زمین می‌گذارد و به سمت من می‌آید.

ارسلان _ وسایلتو بده من ببرم

_که بعد بگی همه شو خودت آوردی؟

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید

_خیله خب افتخارش برا تو



#پارت_158

#رویای_قاصدک

و می رود. پشیمان می شوم. اگر در آب بیفتم و کتابهایم خیس شوند چه کنم؟ الان مگر وقت لجبازی است؟ آب عمقی ندارد ولی پوتین هایم جیر هستند و

نمیخواهم که خیس شوند. تنها کاری که به ذهنم می
رسد را انجام می دهم.

بابا_ ایلدا بابا بیا دیگه. کمک میخوای؟

_نه باباجون دارم میام.

کفش هایم را در میآورم و پشت بندش جوراب هایم را.
ارسلان با تعجب و ریشخندی در چشمانش نظاره گرم
است. محلش نمیگذارم و با پشت چشم نازک کردنی
از او رو می گیرم. بله. من کوتاه بیا نیستم! بند کفش
هایم را به بند کیف گره میزنم و بسم الله گویان به راه
می افتم.

نوک انگشتم که به آب می رسد تا مغز استخوانم یخ
میزند. در تلاشم نفس هایم را در ریتم عادی‌ش نگاه
دارم. تفریح در چشمانش بی داد میکند. به سرعت از
آب می گذرم.

مامان _ دختر چرا کفشاتو در آوردی پا درد میگیری.

_ نه مامان خوب بود آبش. جیگرم حال اومد.

آره خب جیگرم به حدی حال آمده که هنوز پس لرزه هایش دندان هایم را به لرزه وا میدارد. روی سنگی مینشینم تا پاهایم خشک شوند از زور سرما انگشتانم را حس نمی کنم و همه را از چشم آن خشگله پسر میبینم. سریع جوراب های را به همراه یک جفت صندل به پا میکنم و به کمک بقیه چادر و زیرانداز را به پا میکنیم.

بابا مثل همیشه مشغول برپا کردن تاب درختی است. تیدا و آتنا از شادی روی پای خود بند نیستند. مثل همیشه اول خودش امتحان میکند که از استحکامش مطمئن باشد. آرمین به نوبت سوارشان میکند و آنها از شادی جیغ میکشند. مامان و خاله لیلا هم مشغول درآوردن وسایل پذیرایی هستند. جناب ارسلان هم رفته است چوب جمع کند.

_مامان کاری هست من انجام بدم؟

خودم هم میدانم که از روی تعارف گفته ام و حفظ آبرو. مامان همیشه اصرار دارد حتی اگر واقعا کاری را بلد نیستم و حتی قصد کمک هم ندارم از حیث ادب و احترام تعارفش را بزنم! من که لزوم این کار را نمی فهمم اما به خواسته اش در واقع به حکمش احترام می گذارم.



#پارت_159

#رویای_قاصدک

مامان_نه مادر برو درستو بخون اگه میخوای برو تو چادر که راحت باشی. یه نگاهی به چادر و نگاهی به

اطراف میکنم. واقعا حیفم می آید که طبیعت را ول کنم
و در چادر وقت بگذرانم.

کمی از آنها فاصله میگیرم که سر و صدا کمتر شود
و یه زیر انداز پهن میکنم و مینشینم. کتاب هایم را باز
میکنم و شروع میکنم. غرق درس شده ام که با
صدای پا سر بلند می کنم و آرمین را مقابلم میبینم که
با قاچ هندوانه به سمتم می آید.

_مرسی آرمین جان زحمت کشیدی

آرمین _خواهش میکنم نوش جونت

لبخندی به او میزنم که با صدای جیغ تیدا قلبم لحظه
ای نمی زند و موقعی به خودم می آیم که به تیدا
رسیده ام و در آغوشم گرفتمش. نوازشش می کنم و
همزمان تمام تنش را چک می کنم تا از سالم بودنش
مطمئن شوم.

هیششش هیچی نیست آجی. ببینمت تو رو چیشدی
آخه. چرا تنهایی سوار شدی.

تیدا _ آجی درد میکنهههه.

صدای گریه اش سوهان روحم می شود.

_خیله خب خيله خب گريه نكن ببينم كجات درد
ميكنه اجي. دستته؟ تكونش بده

با آن چشمان اشکی حواسش را بمن میدهد و دستش
را تکان میدهد. خدا را شکر مشکلی ندارد و فقط
خراش سطحی است. مامان بلندش میکند و به سمت
آب میبرد تا دست و رویش را بشورد. آتنا هم به
دنبالشان میرود. هم ترسیده هم برای تیدا نگران
است.

عمو مرتضیٰ_ دختر من تو رو دیدم سگته کردم.
اونجوری دوییدی. رنگتم پریده. چیزی نشد که
عموجون.

بابا_ این دوتا جانشون به هم وصله. والا من نزدیک
تر بودم بهش تا اومدم پیام سمتش نمیدونم این دختر
از اونجا چجوری خودشو رسوند.

_نمیدونم والا من یه لحظه دیدم رو زمین افتاده داره
گریه می کنه نفهمیدم چی شد اصن.

آرمین_ ای بابا من حواسم بود بهشونا یه لحظه
اومدم اینور اینجوری شد. تقصیر من شد.

دستی به شانه اش میزنم

_نه عزیزم اتفاقه می افته دیگه. خدا رو شکر به خیر
گذشت.



#پارت_160

#رویای_قاصدک

خاله لیلا_ بزار من یه آب قند برات درست کنم
فشارت افتاده خشگلم. رنگت بدجور پریده.

هرکس به سمتی میرود. نگاهم به تیداست که به
شوخی های آرمین لبخند میزند. نفسم را با راحتی
فوت میکنم. خدا را شکر. نصف جان شدم.

برمیگردم که ارسال را میبینم با اخم به سمتم می
آید. دستم را که میگیرد انگار همان لحظه بندی از
دستم رها می شود که به گمانم بند ابروهایم بود،
آنچنان در رفت که به پیشانی ام چسبید.

ارسلان_ چه خبرته اونجوری میدویی انگار که
 ترکش خورده. نوچ..... نگاه چکار دستش کرده دختر
 سر به هوا..... برو بشورش عفونت نکنه. بزار ببینم
 تو ماشین چسب هست.

و به سمت رودخانه می رود و نگاه مرا به دنبال خود
 می کشد. متعجم و خشکم زده. الان چه گفت؟ دستم؟
 یه نگاه به او که به سمت ماشین میرود و یه نگاه به
 دستم. من خودم نفهمیدم که دستم خراش براش داشته
 و او میدانست.

به گمانم لحظه اول که خواستم برخیزم از ترس دیر
 رسیدن چند قدم را روی دست و پا راه رفتم تا کامل
 توانستم بلند شوم و خود را به تیدا برسانم. وقتی می
 گویم که حواس جمع است بیخود نمی گویم. توجهات
 و نگرانی هایش برایم عادی نیست و لرزی به دلم می
 اندازد.

دست چپم از ترس برای تیدا یخ زده و دست راستم
گرم گرم است. خیلی گرم. انگار که تازه از شوک
حرکتش در آمده ام میچرخم تا به سمت بقیه بروم که
با لبخند خاله لیلا مواجه می شوم. از خجالت تمام تنم
گر میگیرد. یعنی حرکت ارسلان را دیده؟ من بهت
زده پشت سرش را چطور؟ ای وای... بد شد.... خیلی
بد

با لیوانی به سمتم می آید. همچنان لبخندی به پهنای
صورت بر لب دارد.

خاله لیلا _ بیا عزیزم اینو بخور خوبه برات. گرچه
رنگ به صورتت برگشته.

پشت دستش را به حالت نوازش روی گونه ام می
کشد.

خاله لیلا _ یکم زیادی برگشته به سرخی میزنی.

حس میکنم صورتم در آتش افتاده. سردرگم لیوان را
از دستش میگیرم و نگاه گریزانم را به زور به
چشمانش متمرکز میکنم

_مرسی خاله خوبم الان

خاله _خب خدا رو شکر خوبی الان.



#پارت_161

#رویای_قاصدک

عمو مرتضی در حال رد شدن نگاهی به من و لیوان
دستم می کند و تذکر میدهد

_بخور عمو جون نگاش نکن فشارت افتاده

خاله لیلا_ نگران نباش مرتضی فشارش تنظیم شد
خدا رو شکر

ای وایای. خدا لعنتت کند ایلدا. من چه مرگم شده که
انقدر معذبم. طوری نشده است فقط فقط ... خدا لعنتت
کند ارسال!! دستپاچه تشکری میکنم و به سمت تیدا
می روم.

تیدا_ عب نداره آجیم میگه اشکال نداره که آدم بخاطر
دردش اشک بریزه فقط کافیه شجاع باشم و نا دیده
ش بگیرم و نزارم هیچ چیزی جلوی راهم باشه.
درسته اشک ریختم ولی الان خوبم و دفعه دیگه
بیشتر حواسمو جمع میکنم.

آرمین_ الان اینا رو گفتمی که باز بزارم تاب سواری
کنید؟

آتنا_ عه آرمین ادیت نکن دیگه حواسمون هست

آرمین_ زیر نظر خودم داشتن بازی میکردین و یه لحظه رهاتون کردم اینطوری شد. لازم نکرده پسر شجاع شین دوباره برین تاب سواری

تیدا_ من پسر شجاع نیستم دختر شجاعم.

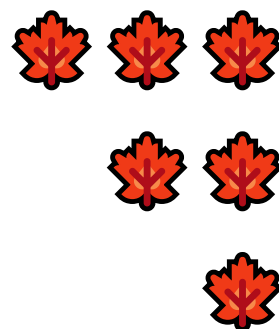
دلم برای سر زبانش ضعف می رود. در آغوشم میگیرمش و حسابی میبوسمش اخرش هم با گازی از لپ های اناریش جیغ و خنده اش را در می اورم و با انرژی مضاعف و لبخندی پهن شده رهایش میکنم.

نگاهم به پشت تیدا می افتد که ارسال با لبخند محوی نگاهم میکند. دوباره از نو گر میگیرم و نگاهم را فراری می دهم. زیر چشمی میبینم که به سمتان می آید. در کنارم می ایستد و مثل من زانو میزند تا هم قد تیدا شود.

ارسلان _ ببینم دستتو دختر شجاع

تیدا دستش را به او می سپارد و ارسلان چسبی روی زخمش میزند. مگر چسب را برای من نیاورده بود؟ من که به تیدا حسودی ام نمی شود اما خب به نظرم خیلی زشت است که بگویی بروم برایت چسب زخم بیاورم و آن را به دیگری ببخشی شاید به هرحال روی آن چسب حسابی باز شود. من فقط می گویم آدم ها نباید حرفی بزنند و سر ضرب فراموشش کنند. برای وجهه خودشان خوب نیست. وگرنه که من کجا و حسادت کجا!!!

تیدا تشکر میکند و من اخم هایم در هم می رود و بلند می شوم که دستم را دوباره میگیرد.



#پارت_162

#رویای_قاصدک

ارسلان_ کجا؟ مگه نگفتم دستتو بشور؟ چرا لجبازی
انقدر تو؟

دستم را میکشد به سمت رود خانه و روی زانو
مینشیند و مرا هم می نشاند دستم را درون آب میبرد
و دستم از سرما جمع می شود و مرا به خودم می
آورد. من چرا خشکم زده؟

ارسلان_ اخ یخ زدی؟ نوچ یه دقه تحمل کن تمیز
بشورم خاک و سنگ ریزه نمونه روش.

با دستش زخم را می شوید و از آب بیرون می کشد.
دستم را درون دو دستش میگیرد و خم می شود و ها
میکند. تنم گر میگیرد.

_م...مرسی ... خو خودم میتونم. خوبه

دوباره اخم میکند و نگاهم میکند.

ارسلان_ تو اگه حرف گوش کن بودی که همون
موقع خودت می شستی. صبر کن دو دقیقه الان تموم
میشه خانوم لجباز

به حدی هول شده ام و ضربان قلبم شدت یافته که
اصلا نمیدانم کار درست چیست و چه باید بگویم

_من لجباز نیستم! خودم میشستم.

با دستمال دستم را خشک میکند و چسب زخمی از
جیب بیرون می کشد و از کاورش جدا میکند.

ارسلان_ لجباز شاید نباشی اما حسود چرا... خوب
نیست آدم به خواهرش حسودی کنه اونم سر یه چسب
زخم!!!

مردمک هایم از این اندازه گشاد تر نمی شوند. یعنی
حسادت کردم؟ او از کجا فهمید؟ نگاهش میکنم و اخم
هایم در هم می رود.

_چی؟؟؟ چرا باید حسودی کنم؟ چه حرفا!!! حالت
خوب نیس مته اینکه!

ارسلان_ آره حالم که خوب نیست. اما حسادتم خوب
نیس ایلدا خانوم!

دستم هنوز در دستش است. با شستش روی چسب
زخم را نوازش می کند وبا انگشت اشاره ضربه ای
به نوک بینی ام می زند. بلند می شود و من چرا
انقدر کند ذهن شده ام؟ مرا چه شده که امروز با هر
حرکت او خشکم میزند و مغزم توانایی تحلیل
حرکاتش را ندارد. نجواهایی درونم به پاست که

هرچه در مغزم میگردم پاسخ نمی گیرم. صدای
 ضربان قلبم غوغا میکند و توجهم بالاخره به او جلب
 می شود. فرصت را غنیمت می شمارد و ذوق زده
 فریاد می کشد که من جواب دارم. مبهوت نگاهش
 میکنم و پاسخش تنم را به لرزه در می آورد. گویی
 که انتظار این عکس العمل را داشته با لبخندی مغرور
 در جایش لم میدهد اما همچنان پاسخش در گوشم
 زنگ میخورد!

«وقتی برای اولین بار دستت را گرفت بند دلت در
 دستت بود و در رفت. بند را به آب نه! به باد نه! به
 فنااا داده ای.»



#پارت_163

#رویای_قاصدک

باز هم نشنیده میگیرمش. دیگر دست و دلم به درس نمی رود و به اصرار تیدا برای بازی به آنها ملحق شدم چون یک یار برای وسطی کم داشتند و دلم نیامد رویش را زمین بیندازم. بله...دلیل دست و دلم برای درس نخواندن این بود هیچ ربطی به آن کسی که راه می رود بند دیگران را به فنا می دهد و بعد هم انگار که اتفاقی نیفتاده حتی نیم نگاهی هم به مال باخته نمی کند ندارد.

خسته و کوفته به سمت بقیه می رویم. مامان و خاله لیلا در حال سالاد درست کردن و بابا و عمو مرتضی گرم صحبت به بالشت مشترکی لم داده اند.

کنار مامان می نشینم. لیوان آبی برای خودم می ریزم.

__مامان کمکتون کنم؟

مامان_ نه مادر تموم شد ديگه. اين گوجه ها رو هم
 بده ارسلان كباب كنه ديگه سفره بندازيم.

با آوردن اسم ارسلان دوباره گر ميگيرم.

مامان_ پاشو ديگه مادر چرا خشكت زد

گوجه ها را در دست ميگيرم و لعنتي به شانس بدم
 ميفرستم و به سمتش مي روم. حال گنگي دارم. هم از
 دستش عصبانيم كه امروز اين همه حس ضد و نقيض
 بر من روا داشته هم عصبانيم كه بعد از آن هم توجه
 عجيب و غريب حالا نادیده ام ميگيرد. هم عصبانيم كه
 حالا من بايد به سمتش بروم. به گمانم حالا بهتر
 ميتوانم در مورد حالتكم تصميم بگيرم و ديگر برايم
 گنگ نيست. قطعا از دستش عصبانيم.

با حرص به سمتش مي روم. صدای پايم را مي شنود
 و باز هم نگاهم نمي كند. حرصم بيشتر ميشود.

_ارسلان خان مامان گفت گوجه ها رو بدم به شما

ارسلان _خواستی بگی که بخاطر گوجه ها اومدی و
کاری به کار من نداری؟

_یعنی چی؟ خب اومدم گوجه بدم دیگه کارم چیه.

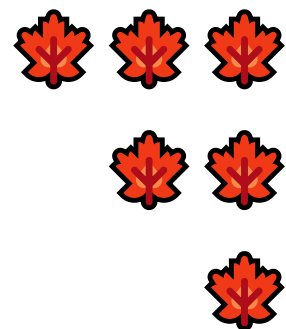
ارسلان _خیله خب من کارت دارم بشین یه دقه باد
بزن این جوجه ها رو بردارم الان میسوزه.

خدا لعنتم کند که بند لبانم تا بناگوش در می رود و با
به دهان کشیدن لب هایم سعی در مخفی کردنش دارم.
سکوت آزار دهنده است سعی دارم با گفتن حرفی
سکوت را بشکنم.

_چرا حالت بده؟

ارسلان _چرا حالم بده؟؟؟؟

_گفتی حالت بده. میگم چرا؟



#پارت_164

#رویای_قاصدک

قسم میخورم چیزی در چشمانش خانه کرد. عمیق تر
می شوم شاید بفهمم.

ارسلان_ نگرانم شدی؟

_نه خب یعنی اره ولی نه مثلا گفتم ببینم
چیزی شده شاید

ارسلان_ آخر نفهمیدم آره یا نه؟

_چه فرقی داره چرا میپوچونی همه چی رو ...اصن
جواب نده...هرطور راحتی

ارسلان_ چیز مهمی نبود. الان خوبم. نگران نباش

و قسم میخورم که مهمان ساکن شده در چشمانش
شیطان بود. دستم انداخته! پس چرا دلم گرم شده و
زوم کرده روی کلمه الانی که گفت؟ منظور بودن من
است؟ به من چه اصلا... منظورش من باشم یا
نباشم....چه فرقی میکند.... کاش منظورش بودن من
باشد..... به درک اصلا به من چه!!

کارش تمام می شود و دستش را روی دستم قرار
میدهد تا بادبزن را از دستم بگیرد. سریع باد بزن را
رها میکنم تا دستم را از زیر دستش بکشم. بادبزن
زمین می افتد. هول میشوم نگاهش میکنم دست

میبرم تا از زمین بردارمش. چشمانش غرق در
تفریحند.

دستم گرم شده. لب هایش با چشمانش هم دست شده
اند. هر دو میخندند. هارمونی جذابی است. لبخندش
خیره کننده است. چانه اش برش زیبایی دارد که در
اثر خندیدن نمود پیدا می کند و چال چانه اش پیدا می
شود. دستم گز گز می کند. ابروهای پر پشت و
مشکی دارد که به چشمان عمیقش حالت مرموزتری
می دهد. دستم گر گرفته. اما خب به گمانم ته ریشش
هم به صورتش می آید. موهایش کوتاه است.

تلاش میکنم به خاطر بیاورم با موهای بلندش
ظاهرش چگونه بود؟ باید جالب باشد. حس اینکه
بخواهی دست در موهایش فرو ببری و دست ؟
دستم؟ دستم سوزش عجیبی دارد. نگاهی میکنم و
لعنت به من.... به سرعت خود را عقب میکشم!
دست او در دست من چه میکرد؟ شوکه ام... خجالت
زده ام... انگار که از خواب پریده ام.... نمیدانم چه
بگویم... چیزی بگوو... توضیح بده.... مانند جن زده

ها به او و دستش زل نزن... این سکوت معذب کننده
را تمام کن ایلدا یا لا چیزی بگو!!!!!! هر چیزی بهتر
از این سکوت است. تمامش کن!

_دست تو تودست من چکار میکنه؟؟؟؟

و بله... گویا هر چیزی بهتر از سکوت نیست و من با
تمام صد و شصت و نه سانت قدم این را ثابت کردم.
ای تو لال شوی ایلدا که قطعا لالت بیشتر از خود
حرافت مفید خواهد بود.



#پارت_165

#رویای_قاصدک

گویی که عیشش را نوشش کرده باشم لبخندی به
پهنای صورت لعنتیه جذایش میزند و پر از خنده می
گوید

ارسلان_ خيله خب چرا عصبانی میشی دفعه ديگه جا
خالی میدم!!!

خودش قهقهه می زند. سریع دور میزنم و محل حادثه
را ترک میکنم. سفره را پهن می کنیم و مشغول نهار
می شویم.

بابا_ ارسلان جان نداشتی کمکت کنیم عمو خسته
شدی پسر دستت درد نکه عالی شده

ارسلان_ خواهش میکنم عمو جان این چه حرفیه.
نوش جونتون.

آرمین_ مامان من بال دوس ندارم بال چرا گرفتین؟

خاله _ ارسلان گفته ایلدا دوس داره باباتم بیشترشو
بال خریده

دوغ در گلوی ارسلان میپرد و به شدت به سرفه می
افتد. پدرم به کتفش ضربه میزند و نوش نوش همه
به راه است. پرواز پروانه ای کوچک را از دلم حس
میکنم. پر میزند و روی شانه هایش می نشیند.

بخدا قسم که سرفه اش آرام می شود. دلم آرام
میگیرد. اشتهایم بیشتر می شود. بال ها مزه ی
متفاوتی دارد. بیشتر میجوم. مزه ی ملس و وسوسه
انگیزی است. ترد است. شیرین است. لذیذ و اشتها
آور.

سفره را جمع کردیم و تصمیم گرفتیم که برای هضم
شدن غذا کمی کوه نوردی و پیاده روی کنیم.

خاله می گفت که اگر رودخانه را تعقیب کنیم پس از عبور تنگناها و پستی ها به روستایی میرسیم و اگر راهمان را ادامه بدهیم به دریاچه می رسیم. دریاچه در حدود ۲۰۰ متر طول دارد که خوشبختانه امکان عبور از دریاچه به وسیله قایق فراهم شده است. باید با قایق از دریاچه بگذریم تا بعد از آن به آبشار دم اسب برسیم.

مامان و خاله لیلا به همراه عمو مرتضی ماندند و بقیه به راه افتادیم. ارسلان عمیق در افکارش غرق است و توجهی به اطراف ندارد. بابا هم مواظب تیدا و آتنا ست و آرمین هم در کنار من قدم میزند. آتنا برمیگردد بمن نگاه میکند و گویی که درمانده و معذب است و دوباره به راهش ادامه می دهد.



#پارت_166

#رویای_قاصدک

_آتنا بیا عزیزم کارت دارم.

از خدا خواسته قدم به سویم تند میکند. به من که می
رسد روی زانو مینشینم و دستش را میگیرم.

_چیزی شده عزیزم؟ چیزی میخوای؟

آتنا_چیزه... ایلدا من دستشویی دارم چکار کنم؟

خنده ام را با فشردن لب هایم به هم قورت میدهم
مبادا معذب شود

_کوچولو یا بزرگ؟

آتنا_یک دارم

_خب پس با من بیا نگران نباش.

تیدا را صدا میزنم تا او را هم ببرم که آتنا معذب نشود. به بابا می گویم که آرام آرام بروند و ما پشت سرشان آهسته می آییم. خودش متوجه می شود و با خنده ای به راه می افتد. چند قدم پایین تر در شیب دامنه یک بوته بزرگ قرار دارد که به نظرم جای مناسبی است. دستشان را میگیرم و با احتیاط به آن سمت میبرم.

_خب عزیزم بیا اینجا بشین کارتو بکن.

آتنا _ اینجا که آب نیست بعدش چجوری خودمو بشورم؟

_اجی وسط کوه من از کجا برات آب بیارم؟ من دستمال تمیز دارم میدم خودتو پاک کن بعد رفتیم خونه برو دوش بگیر

تیدا_ آجی منم دستشوییم گرفت

_آجی تو که اگر دستشوییت نمیگرفت من تعجب
میکردم. مگه یکی نره تو هم هوس می کنی پشت
بندش بری. صبر کن آتا تموم شد تو برو

دستمالی به دست آتا میدهم و به تیدا میگویم که
برگردد تا آتا راحت به کارش برسد. تیدا ریز ریز می
خندد.

تیدا_ آتا صدای یکتو می شنوم.

و خودش و آتا هر هر میخندند. امان از این بچه ها.
کارش تمام می شود و تیدا می رود.





#پارت_167

#رویای_قاصدک

تیدا_ آجی منم جای آتنا کارمو بکنم یا جای دیگه؟

_ آجی چه میدونم چه سوالایی میکنی یه جا کارتو
بکن خب دیگه چه فرقی داره

تیدا_ خب گفتم یه جا فقط کثیف شه

خنده ام گرفته چه فکریایی دارند. آتنا هم اظهار فضل
میکند که او هم صدای یک تیدا را می شنود و دوباره
هر دو از خنده ریسه می روند. کارمان تمام که می
شود از پشت بوته بیرون می آییم که به ارسال بر
میخوریم. متوجه حضورش نبودم و جا میخورم.

ارسلان_ اگه کارتون تموم شده بریم

__بله تمومه بریم

پشت سر ما به راه می افتد .

__می رفتی تو ما خودمون می اومدیم

ارسلان__سه تا دختر بچه رو تو کوه تنها بزارم و کجا
برم؟

لعنت به من که با تو هم صحبت می شوم. مرا هم
ردیف دو بچه ی هفت ساله میبیند؟ از خشم دست
هایم را مشت میکنم و به راهم ادامه میدهم و عهد
میکنم که دیگر با او هم کلام نشوم. تیدا میخواهد
دستم را رها کند و جلو جلو برود.

ارسلان__تیدا جان عمو یواش برو

__خودم حواسم بهش هست

ارسلان_ شما یکی رو میخوای حواسش به خودت
باشه

بخور حض کن. مگر نگفتم دیگر با او همکلام نشو؟
حقت بود.

نگاه حرصی ام را در چشمانش می کویم.

__تا این سن رسیدم شما مواظب من بودی؟ بعدم
هستن کسایی که مواظب من باشن شما نگران نباش!

ارسلان_ ناراحتت میکنه مواظبت من؟ هستن کسایی
که مواظبت باشن؟ من نباشم که کی باشه؟

از خشم صدایش جا خورده ام. جمله ام را مرور می
کنم و میفهمم که بد به گوشش رسیده. آب دهانم را

قورت میدهم و به ابروهای در هم تنیده اش نگاه می
کنم. ترسیده ام. هیچ گاه اینگونه با عتاب با من حرف
نزده. دلم به هم میپیچد.... از خودم و او نا امید
میشوم...

_بخدا منظوری نداشتم که من.... اصن خودم میرم
مواظبتم نمیخوام. مگه من بچه ام؟



#پارت_168

#رویای_قاصدک

رو میگیرم و به سرعت دور می شوم بغضم گرفته و
چشمانم پر می شودتیدا دستم را ول میکند به سمت
آتنا که سرگرم چیدن گل است می رود. لا اله الا الله
زیر لبی اش را می شنوم و دستش که دست راستم را

میگیرد و برم میگرداند. دستم را از دستش می کشم
که محکم تر میگیرد. نگاهش نمیکنم و دوس ندارم
که اشک در چشمانم را ببیند. احساس ضعف دارم در
مقابلش.

دستم و ل کن!!

ارسلان خیله خب. تقلا نکن ببین این کارا رو می
کنی بعد میگم بچه ای بهت برمیخوره.

او میداند که به این جمله حساس شده ام. با حرص و
اشک نگاهش میکنم. دستش از دستم ول می شود.

اصن من بچه م حرف حسابت چیه؟

ارسلان لغت به چشات. خب؟

بند بند وجودم به لرزه می افتد. امروز، این لحن، این صدای بم، این مرد و من و هرچه که بعنوان بند در من تعریف شده عجیب مبتلا به همیم.

قدمی به عقب برمیدارد و دستش را روی سرش می کشد. نفس بلندی می کشد و به سمت بر میگردد.

ارسلان_ عزیز من چرا اینجوری می کنی اخه. پاک کن چشاتو من معذرت میخوام گریه نکن خب قلبم گرفت.

دلم ضعف میرود. خجالت زده ام. دستی به چشمانم می کشم و ابلهانه زمزمه میکنم.

_خواهش میکنم. بعدشم گریه نمی کنم که اشکم اومد فقط.

لبخندی می زند و دستانش را در جیبش فرو میبرد و مشت میکند.

ارسلان _باشه خانوم هرچی شما بگی. راه بیفت بریم
خیلی عقب موندیم.

دوباره گونه هایم از لفظ خانوم به کار برده در جمله
اش در آتش فرو میروند. به راه می افتیم و خیلی
سریع به بابا و آرمین می رسیم که روی سنگی
نشسته اند و منتظر ما بوده اند.



#پارت_169

#رویای_قاصدک

راهمان را ادامه می‌دهیم تا جایی که گاهی انقدر سخت
و صعب العبور میشود که تقریباً پشیمان می شویم.
اما زیبایی مسیر ما را به ادامهٔ راه ترغیب می‌کند. در

بعضی نقاط می بایست به صورت دست به سنگ و با عبور از شکاف و تنوره هایی به صورت انفرادی ادامه مسیر می دادیم.

در طول راه از بلندای کوه دره ای عمیق دیده می شود که رودخانه خروشان دم اسب در دل آن جریان دارد. رودخانه پس از طی مسیر تنگ وارد روستای کره بس می شود. در تمام راه تلاشم را می کنم که چشمانم را از شر شیطان خوابیده در چشمانش در امان نگه دارم و نگاهش نمی کنم.

آتنا و تیدا با کمک بابا و ارسلان به سختی از این قسمت ها عبور می کنند. از روستا می گذریم و به دریاچه میرسیم. واقعا زیبا و چشم نواز است. میتوانی تا روزها همانجا بایستی و این منظره فوق العاده را به تماشا بنشینی.

بابا به سمت مردی می رود تا قایقی کرایه کند ما را به طرف آبشار ببرد. همه مان مبهوت این شکوه بی نظیر شده ایم. ساعتی بعد با خستگی زیاد و در میان

غر غر بچه ها برمیگردیم. از دور بچه ها برای مامان
و خاله دست تکان می دهند و خسته و نالان خودشان
را در آغوششان رها می کنند.

خاله لیلا _ خسته نباشین همگی بیاین یه چایی
بخورین که تازه دمه حالتون جا بیاد.

کنار عمو می نشینم. دستش را دور شانه ام می
اندازد

عمو _ خشگل عمو چطوره؟ خوش گذشت بی ما صفا؟

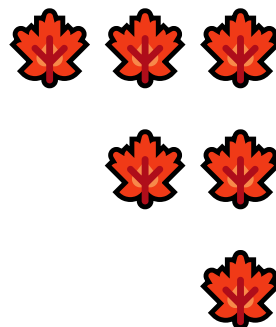
_ نه عمو جون به شدت جاتون خالی بود. گفتم که
بیاین نیومدین اصلا صفا نداشت بدون شما.

با شیطنت می گویم و چشمانم را میچرخانم که روی
اخم ارسلان گیر میکند. اما نگاهی هم به طرف ما
نمی اندازد. خنده ام گرفته اما به زحمت قورتش
میدهم. عمو میخندد و دستش را روی شانه ام فشار

میده و بخدا که وزن اخم های ارسلان بیشتر از
دست عمو روی شانه ام سنگینی میکند.

عمو_ دوستان به جای ما عمو جون

دستش را برمیدارد. چایی میخوریم و همه بلند می
شویم که وسیله ها را جمع کنیم تا به تاریکی نخوریم.
هوا سرد شده. کاپشن تیدا را که از خستگی روی
بالش ولو شده تنش میکنم که ارسلان را با کاپشنم در
دستش بالای سرم میبینم. از توجهش گونه هایم
گلگون می شود. تشکر میکنم و کاپشنم را به تن
میکنم. به سمت مامان می روم و در جمع کردن
وسایل کمکشان میکنم. هرکس وسیله ای به دست می
گیرد و به راه می افتیم.



#پارت_170

#رویای_قاصدک

نمیتوانم ذهنم را جمع کنم. از صبح تا بحال تمام اتفاقات مانند یک آلبوم تصویری روی دور تند از جلوی چشمانم می گذرد. احساسات متفاوتی را تجربه کردم..

هرچه که شده واضح است که من آدم قبل از رسیدن به این تیکه از بهشت خدا نیستم. چیزی از من کم شده یا زیاد شده؟. نمیدانم! انگار که با پروانه ها همسفرم.... چیزی در سینه ام پر پر میزند. وقتی که با دست پر به ماشین می رسم قبل از اینکه دستم به دستگیره برسد ارسال در را برایم باز میکند. قلبم تند تند میزند.

احساساتم قابل وصف نیستند. حس شکست خورده ای را دارم که از باختش مسرور است. سوار می شوم و لحظه ی آخر که ماشین به راه می افتد نگاهش میکنم

و نگاهم میکند. قلبم فرو میریزد. چیزی در چشم
 هایش مرا به بند میکشد. آتش بازی بی نظیری در
 چشمانش به پاست. چیزی درباره ی این نگاه با
 دفعات پیش فرق دارد. او میداند و من هم.....
 چشمانش حرف ها دارد و چشمانم هم.....

و انگار که سال هاست خط نگاه هم را از بریم....
 ماشین به راه می افتد و من عجیب حس سبکی می
 کنم. حالا میفهمم که چیزی در من کم شده انگار که
 نسبت به بار اولی که امروز در ماشین نشسته بودم
 سبک ترم.

حفره ای در سینه ام خالی شده. احساس میکنم چیزی
 جا گذاشته ام چیزی را فراموش کرده ام. باز امروز
 را مرور میکنم. چه چیزی را فراموش کرده ام؟ ذهنم
 یاری نمی کند. به قلبم رجوع می کنم شاید اینبار هم
 او پاسخی داشته باشد.

صدایش می کنم. جوابی نمی گیرم دوباره صدایش می
 کنم. پاسخ نمی دهد. سه باره و صد باره صدایش

میکنم و باز جوابی نمی دهد... ماشین به راه می
افتد.... چراغی در ذهنم روشن می شود.... به عقب
برمیگردم و از شیشه نگاه میکنم.
خوشحالم.... سبکم.... انگار دلتنگم. میدانم که منه
مال باخته قلبم را جا گذاشتم!!!

نشمین_ باورم همیشه

نفس عمیقی میکشم و آروم «منمی» زمزمه میکنم

نشمین_ اخه اصن یک درصدم نمیتونم تصور کنم که
ارسلان با اون اخلاق خشکش انقدر لطیف باشه....

_اما من خیلی میترسم نشمین....

نشمین_ از چی

_از اینکه من بیش از حد خیال بافی کرده باشم....
اون یه جور ناجور منو بهم میریزه.... اگه واقعا
منظوری پشتش نباشه چی به سر من میاد؟



#پارت_171

#رویای_قاصدک

نشمین_خل شدی؟ تو تمام این چند سال تا حالا کی
دیدي که ارسال چه با هر کدوم از ما یا حتی با
دخترای فامیل خودشون تو مهمونیا بیشتر از یه سلام
خشک و احوالپرسی بیشتر خرج کرده باشه؟

_چه میدونم والا. من بدجور خودمو باختم. من
نمیفهمم اون تا چه حد جدیه. من هیچوقت به ارسال
به اون صورت فکر نکرده بودم نه اینکه اون بد
باشه نه. من خودمو در سطح اون نمیدیدم. یه

جورایی حس میکردم یه پسر همه چی تموم و جذاب
و خوش تیپه که انقدر دورش ریختن دخترای رنگ و
وارنگ که من حتی گوشه ای از ذهنشم نیستم. یه
جوری بهش فکر میکردم که انگار اون خوب و همه
چی تموم هست اما مبارک صاحبش.... اما این چند
روز، خب نمیدونم چی بگم اون یطوری منو بهم
ریخته که نمیتونم نادیده ش بگیرم. دوست دارم ازش
دوری کنم اما به محض اینکه یه قدم به سمت
برمیداره اون وقت من دیگه میخوام نیم قدم هم به
عقب بردارم.

نشین_خواهرم شیدا شدی رفت....

ریز ریز میخندد و من بیشتر در ناامیدی خود فرو
میروم

نشین_خل شدی بخدا.... کی از تو بهتر؟ یعنی چی
خودمو در سطح اون نمیبینم؟ خشگل نیستی؟ جذاب
نیستی؟ اصیل و خانواده دار نیستی؟ کدومشون؟
شعور شخصیتتم که الحمدلله زبانزده.

__نمیدونم بخدا ولی نشمین اگه اشتباه خونده باشمش
به فنا رفتم

نشمین__ شرط ببندیم؟ اخه خل و چل ارسلانه طرف
صحبت ما! ببین چی میگم، تو رویه تو عوض کن.
مگه نمیگی که خود ارسلانم فهمید که فهمیدی؟ مگه
نمیگی نگاهتون فرق کرده بهم؟ ازش دوری کن. اگه
اشتباه کرده باشی که هیچ. اصن درستشم همینه، اگر
اون بهت حسی نداشته باشه و این احساس یه طرفه
باشه هرچی زودتر ازش دل بکنی بهتر چون هر
لحظه بیشتر غرق میشی و این اصلا خوب نیست اما
اگر درست خونده باشیش کناره گیریاتو تاب نمیاره.
عکس العمل نشون میده. اون وقته که دیگه انقدر تو
دو دلی دست و پا نمیزی و دلت آروم میگیره.

__حق با تونه. اما یه طورایی دلهره دارم. هرطوری
که جواب بگیرم، چه اینوری چه اونوری، هیچی مثل
قبل نمیشه و از اینش میترسم

نشمین_ بالاخره که چی؟ بهتر از بلاتکلیفیه. خودتو
جمع و جور کن و با واقعیت روبرو شو
_اووهوم... ولش کن بحث رو عوض کن حالم گرفته
شد باز. از خودت بگو از فندق بگو، فندق خاله
چطوره....

نشمین_ وای فندقت پدر منو درآورده. از خواب که
بیدار میشم یه دور دل و رودمو بالا نیارم روزم
شروع نمیشه.

_بمیرم برات.... یعنی راهی نداره که کنترل بشه این
تهوع اول صبح؟

نشمین_ نه بابا دکترم رفتم گفت طبیعی و نشون از
سلامت بچه ست. میگه که اگه نباشه بده اصن. مامان
یه سری کارا گفته انجام بدم که کم کم دارم بهتر میشم

_از آقای پدر چه خبر

نشمین_ خوبه والا نه به اولش نه به الانش. کلا حد
وسط نداره این حمید.. از ذوقش شبا خواب نداره. یه
قدم تند بردارم فوری اعتراض میکنه کلا رو مخمه
الان

میخندم به لحن عاصی اش....

_بزار مراقبت باشه هم وظیفشه هم اینکه از الان
تمرین مسئولیت کنه برای بعد از اومدن فندق

نشمین_ چشم خاله خانوم

_خاله خانوم قربونش بره.... اگه کاری نداره دیگه
قطع کنم برم پیش بقیه

نشمین_ برو قربونت برم پس منو بیخبر نزار. ببینم
دومادمون چیکار کرد بالاخره

_عهقه نشمین

قهقهه میزند و خداحافظی می کند...



#پارت_172

#رویای_قاصدک

امروز قرار شد که تا عصر استراحت کنیم و به کارهای عقب مانده رسیدگی کنیم و اول شب به حافظیه برویم. من هم فرصت را غنیمت شمردم و صبح زودتر از همه بیدار شدم و صبحانه جمع جوری خوردم تا الان در اتاقم ماندم و درس خواندم. غیر از مامان کسی را ندیدم و نمیخواستم که ببینم. به طرز مسخره ای حس می کنم که هرکی که مرا ببیند میفهمد که در سرم و در دلم چه خبرها که نیست. موهایم را شانه میزنم و بازشان می گذارم و بیرون

می روم. کسی را در پذیرایی نمی بینم. وارد
آشپزخانه میشوم و مامان و خاله سر میز نشسته و
در حال چایی خوردن میابم

_سلام خانوما خلوت کردین

خاله لیلا_ سلام خشگل من بیا بشین یه چایی بریزم
برات خستگی در بره

_نه قربونت برم خودم میریزم شما بشین

به سرعت به سمت گاز می روم اجازه نمی دهم از
جایش بلند شود. چایی میریزم و در کنارشان می
نشینم

_بقیه کجان

مامان_ بابات و عموت رفتن پیاده روی حوصلشون
سر رفته بود.... بچه هام تو اتاق کناری دارن آتاری
بازی می کنن

_آتاری از کجا؟

خاله_ آرمین از خونه آورده

_اوووه چه مجهز

خاله لبخند میزند و مشغول چای خوردنش میشود.
نمیخواهم بدانم که او کجاست و نمیپرسم هم. به من
چه که کجا رفته. مسلما غیر از چسب زخم زدن و
مواظبت از دیگران و حواس دیگران را به یغما بردن
باید کارهای مهم تری داشته باشد. سر که بالا میکنم
با لبخند معنادار خاله لیلا روبرو می شوم. لحظه ای
از فکر اینکه توانسته ذهنم را بخواند لرز بر تنم می
نشیند. خودت را جمع کن ایلدا واقعا از تو بعید است.

مامان_ مامان جان میز و بچین دیگه الان مردا سر و
کله شون پیدا میشه نهار رو بخوریم

_چشم مامان

از خدا خواسته سریع از جایم میپریم و سرگرم میز
چیدن می شوم. مامان میرود تا به بابا زنگ بزند تا
ببیند که کجا مانده اند و خاله هم به اتاق بچه ها می
رود. بشقاب ها را میچینم یکی کم می آید. موهایم
دست پا گیر شده اعصابم را به بازی میگیرد. بشقاب
دیگری برمیدارم و میز را دور نمیزنم از همینجا خم
میشوم و بشقاب را آن سمت میز می گذارم. موهایم
از کنار شانه ام سر میخورد و روی بشقاب کناری
میریزد.

_نوچ.... ای بابا.

حوصله ندارم دوباره بشورمش. در آشپزخانه را نگاه
میکنم و وقتی کسی را نمی بینم بشقاب را برمیدارم

وفوتش میکنم ودوباره سرجایش میگذارم. ریز ریز
 به کار خودم میخندم. امیدوارم که بشقاب مویی به آن
 از خود راضی بیفتد تا دلم خنک شود. برمیگردم که
 بقیه وسایل را بیاورم که یک لحظه حس میکنم هیبت
 سیاه پوشی به ستون کنار این تکیه زده. نه!!!



#پارت_173

#رویای_قاصدک

مطمئنم که اشتباه دیدم. کسی مرا در حین این
 آبروریزی ندید. من انقدر هم بدشانس نیستم! خشک
 شده برمیگردم و چشمان گرد شده ام روی لب های
 به هم چفت شده و ابروهای بالا پریده اش گیر میکند.
 خدا مرا بکشد. همین لحظه باید سر میرسید؟ دلم
 میخواهد آب شوم. سر پایین می اندازد و به سمت در
 آشپزخانه قدم برمیدارد. سریع دست به کار می شوم

و به سمت بشقاب میروم تا عوضش کنم. بشقاب را
برمیدارم و میخواهم به سمت ظرفشویی بروم که
مقابلم می ایستد و راهم را سد میکند. هول شده و
تند تند صحبت میکنم

_سلام.... اوم میخواستم برم یه بشقاب دیگه بیارم

هیچ نمی گوید همانطور در همین فاصله خطرناکش
ایستاده و خیره و با همان لبخند دلبرش زیر نظر
دارد.

حس میکنم گونه هایم در آتشند. هیچ چیزی نمی
گوید. عطرش دوباره راه تنفسی ام را پر میکند. تمام
توانم را به کار میگیرم که دم عمیق نگیرم. من از
لحظه ای که از اتاق بیرون زدم تصمیم را گرفته
بودم که از او دوری کنم و حالا مرا ببین در نیم قدمی
او! قدمی عقب میروم و میخواهم که از کنارش
بگذرم. دستش را بالا می آورد و تیز نگاهم میکند.
منظورش را نمی فهمم! تتم به تب نشسته. چرا
رعایت نمی کند. در این فاصله ایستادن من و دل سر

به هوایم را که هیچ هرکسی را که از در وارد شود به
 اشتباه می اندازد.

دستش را به سمت بشقاب دراز می کند و نگاهش
 نگاهم را ترک نمی کند. مسخ شده کمی دستم را عقب
 می کشم. دستش را جلوتر می آورد و خودش هم به
 جلو کشیده می شود. یک وجب با آغوشش فاصله
 دارم. یک وجب تا پس افتادم. تا نفس بریدم. وا
 میدهم. بشقاب را از دستم میگیرد و به سمت میز می
 رود و همانجا می نشیند. خود خشک شده ام را جمع
 می کنم و خدا را به کمک میگیرم که زیر نگاه ریز
 بینش باقی وسایل را روی میز بچینم.

این پیچیدگی ها و ابهامات رفتاری اش نفسم را
 میبرد. من بی جنبه و آشفته حال را آشفته تر می کند.
 من این نبودم. من دختری بودم غرق در دنیای
 دخترانه اش. غرق در دنیای باری ها و تک شاخ ها،
 در امیدها و آرزوها، من در انتظار هیچ شاهزاده ای
 سوار بر اسب سفید نبودم. حالا همه چیز فرق دارد.
 آرزو هایم رنگ دیگری گرفته. او خواسته یا نا

خواسته دنیای مرا از من ربوده و رنگ چشمانش را
 به دنیایم پاشیده. همانقدر تاریک و مرموز... این
 تاریکی مال من نیست. من از تاریکی ها واهمه دارم!
 من از جایی که هستم راضی نیستم. او مسبب این
 همه ترس مبهمی است که به جانم ریخته. او باید در
 این تاریکی دستم را بگیرد و مرا به روشنایی دعوت
 کند. این بالا پایین شدن نبض و این گرم و سرد شدن
 تنم مال دنیای من نبود!

من اطمینانی از جنس شخصیت محکمش میخواهم!
 ایمانی از طایفه حمایت های بی نظیرش، باوری به
 بلندای قامت راسخش. این وابستگی و کشش شدیدی
 که نسبت به او دارم مرا میترساند. او با یک نگاه
 تمام حالات فیزیکی و روحی مرا در مشتش میگیرد و
 من ... میترسم... از عمیق تر شدن این حس خیلی
 میترسم. از یه طرفه بودنش بیشتر... خیلی خیلی
 بیشتر میترسم!





#پارت_174

#رویای_قاصدک

از همین لحظه تصمیمی که با نشمین گرفتیم را عملی می‌کنم. میز چیده می‌شود و نهار در میان سر و صدای بچه‌ها و شوخی‌ها و خنده‌ها خورده می‌شود. غذایش را در همان بشقاب کدایی می‌خورد و بر خلاف تصورم هیچ کجای این پیش‌آمد دلم را خنک نمی‌کند. من دوباره به اتاقم می‌روم و تا لحظه‌ی رفتن دیگر نگاهم به نگاهش نمی‌افتد.

*

با سنگ ضربه‌ای به سنگ قبر می‌زنم و فاتحه‌ای برای روح بزرگش می‌خوانم. در دل از او می‌خواهم که برایم دعا کند تا از این سردرگمی خارج شوم.... نگاهش گاه بی‌گاه روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. نادیده‌اش می‌گیرم. آخرین چیزی که به آن نیاز دارم بیشتر غرق شدن است و من حالا این را نمی‌خواهم.

نه تا وقتی که از او مطمئن نباشم. هیچ تغییری در
 من بوجود نیامده. مثل همیشه چسبیده به بازوی بابا
 راه می روم. با عمو سر به سر می گذارم. با تیدا و
 آتنا به دنبال شکار یک قاصدک میدوم اما خودم که
 میدانم کلافه ام. که به هر دری میزنم که ثانیه ای
 ذهنم خالی نشود. که دل خیره سرم به هوای دو چشم
 تیره سر به هوایی نکند.

کل محوطه و باغ حافظیه را زیر و رو می کنیم و
 عکس میگیریم و میگردیم و شام را در یک رستوران
 سنتی میخوریم و همچنان من با تمام توان از او
 دوری میکنم. من از او دوری میکنم اما توجهات بی
 پایان اطرافیان را وقتی با آن قد و قامت و تیپ نفس
 گیرش راه می رود به وضوح میبینم. تلاش دختر
 خوش قد بالای میز کناری که تقریباً در حال بال بال
 زدن است تا ارسال نگاه خرجش کند را هم. برخلاف
 من که از هر شبم پرشورتر بوده ام او اما در خودش
 بوده. من که حواسم به او نبود اما میدانم که غذایش
 نصفه ماند. من که زیر نظرش ندارم ولی بطری های
 آب را یک نفس بالا رفتن از عطش بی پایانش خبر
 میداد. بیحواسی اش صدای بابا را در می آورد که

چرا امشب در خودش است؟ من حواسم به هیچ کدام
از این مسائل نیست. من تماما غرق در سردرگمی ها
و تیرگی های مبهم ذهنم هستم. غرق در سرخوردگی
و ناامیدی!

*

خوابم نمیبرد. ساعت دو نیمه شب است و فکر و
خیال راحت نمی گذارد. از جا بلند میشوم تا کمی آب
بخورم که با پارچ خالی مواجه می شوم. در را آرام
باز میکنم و به طرف آشپزخانه میروم. همه جا
تاریک است و خانه با نور مهتابی که از داخل پنجره
میتابد روشن است. برق آشپزخانه را که روشن
میکنم با ارسال نشسته روی صندلی مواجه میشوم
و زهره ام آب می شود. هین بلندی میکشم و با
گذاشتن دستم روی قلبم یه گام به عقب میپریم.

ازجایش بلند میشود و حتی نگاهم نمیکند و به سمت
یخچال می رود و با یک لیوان آب به سمتم قدم برمی
دارد.... با دست لرزان آب را از دستش میگیرم و
جرعه ای مینوشم. سرم پایین است و نمیدانم که باید

چه بگویم چکار کنم. حرفی نمیزند. لیوان را از دستم
میگیرد و باقیش را سر می کشد و لیوان را روی میز
قرار می دهد. نمیدانم چرا بی دلیل بغض گلویم را
گرفته. میچرخم که بروم که دستش را از کنارم رد
میکند و بدون این که لمس کند سد راهم می شود.
نفسم حبس می شود. با دست دیگرش چانه ام را
میگیرد و به سمت خودش میچرخاند و ضعف تمام
جانم را آلوده می کند. همچنان نگاهش نمی کنم. خش
صدایش روحم را زخم میزند

ارسلان_ نگام نمیکنی!



#پارت_175

#رویای_قاصدک

جوری بیانش کرد که دلم را به فغان آورد. انگار که خواست تمام دلخوری ها و نا امیدی ها و خشمش را با همین یک جمله بر سرم آوار کند. خدا را به مدد میگیرم که با یک جمله او را ندهم. نگاهم را به چشمانش می دوزم و نفسی میگیرم. یکه خورده نگاهش می کنم چشمانش انگار که در خون می غلطند. سینه ام فشرده می شود. چشمانم دو دو میزنند. تا نوک زبانم می آید که حالش را بپرسم و حرفم را میخورم.

__ باید نگات کنم؟

اخمش غلیظ می شود. چیزی در نگاهش خانه می کند که انگار از جنس حال من است. همان نا امیدی و سرشکستگی!

ارسلان _ من میخوام نگام کنی!

حرفش که تمام می شود نیم قدم فاصله را هم طی می کند. چشم میبندم. لحن شاکی و دلخورش وجودم را به بند می کشد. بخدا قسم که قلبم برای حال غریبش میلرزد. منم رو به قبله برای حال غریب او میلرزم. دستش را به چانه ام بند می کند و مقابل صورتش تنظیم میکند تا مستقیم تر نگاهم کند

_ارسلان

درمانده صدایش میکنم. میخواهم که نهایت استیصال را در پس این یک کلمه به گوشش برسانم

ارسلان _ جان ارسلان... کشتی ارسلانو

نفسم گیر می کند. من را گفت؟ جان ارسلان بودن به ذائقه ام عجیب خوش می نشیند. تخس جوابش را میدهم

_من؟ من که کاری به تو ندارم!

دست از سر چانه ام برمیدارد و به گردن خودش می
آویزد

ارسلان_ همین... دقیق همینه... تو چرا بمن کاری
نداری؟

اه خدایا... او قصد دارد همین لحظه مرا نابود کند؟
تمام تنم شعله می کشد. دلم برای عاشقانه های قلدر
ماآبانه اش ضعف می رود. نیشم می رود که چاک
بخورد و به موقع لبم را به دندان می کشم.

_من که نمیفهم چی میگی!

دسته ی باریکی از موهایم را دور انگشتانم میپیچم و
چشم از او میگیرم.

زیر لب غر میزند

ارسلان_ من نخواستم که بفهمی منو... تو نمیزاری
اما... صبر منو سر میاری

حرص میزنم و دوباره نگاهم را به چشمان سرخس
میدوزم

_این همه گنگ نباش

ارسلان_ من گنگ نباشم دودش تو چشم تو میره....
تو ضرر میکنی!

پشت چشم برایش نازک میکنم و نا خود آگاه با
صدای نازک و دلخوری زمزمه میکنم

_اونو شو بزار خودم تصمیم بگیرم!



#پارت_176

#رویای_قاصدک

ارسلان_من از روی رحممه که به تو امان میدم. اما
تو؟ ظالمی... رحم و مروت سرت نمیشه!

_من؟ تو نصفه شب جلوی راه منو گرفتی و ولم نمی
کنی برم. من که کاری به کارت نداشتم

ارسلان_تو؟ کاری با من نداری. تو فقط بلدی نفس
منو ببری! تو با نگاهت تمام منو زیر رو می کنی
دلمو یه صبح تا شب تا آسمون پر میدی ولی روز
بعدش؟ نمیدونم به تاوان کدوم گناه خودتو از من
میگیری. من نمیدونم چیکارت کردم و تاوان کدوم
گناهم میشه نداشتن تو! حالا نصفه شب با این شراره

های آتیش که دور انگشتات هی قرشون میدی و
باعث میشی که انگشتای منم هوس کنن پاشدی
اومدی اینجا میگیریم که کاری بمن نداری!

یکه خورده دست از موهایم می کشم و با دهانی نیمه
باز خیره اش میمانم که چطور یک نفس مرا به توپ
می بندد

ارسلان... در کمال وقاحت میای میگی که من با تو
کاری ندارم! تو با من کار نداری پس چرا من تا این
حد درگیر توام؟ تویی که ادعا داری با من سر و کارت
نیست پس ریتم ضربان من دست تو چیکار میکنه؟ تو
کاری بمن نداری؟ تو با اون چشما؟ اخ... کاری که
چشمات با من میکنه ارتش اسکندر با تخت جمشید
نکرد. تخت جمشید سه شبانه روز سوخت من
روزهاست که میسوزم و تموم نمیشم. خاموش
نمیشم. و تو حتی خبر نداری که چی به روز من
آوردی! چشمای تو پدر منو در آورده این انصافه؟
چیه این ناز تو صدات؟ فکم شکست از بس از حرص

قفلشون کردم رو هم. نباش این همه ظالم...
نباش... نکن!

بوضوح می‌لرزم. زیر نگاه سرخ و شلیک حرف هایش
میسوزم و خاکستر می‌شوم. روحم را به پرواز در
آورد و جاتم را گرفت و من بی رحم؟ نمیدانم از چه
جهت اما اشک در چشمانم می‌لغزد. هیچ وقت تابحال
همچین حسی را نداشته‌ام. هیچ کس نتوانسته بود که
اینگونه و تنها با چند کلام مرا تا اوج با خود ببرد و
زیبایی یک حس را با شکوه هرچه بیشتر به رخم
بکشد. نوعی پروانه شدن را داشتم تجربه می‌کردم. با
تمام وجودم میدانستم که من در این لحظه و این ثانیه
با خودم وداع کردم. حس می‌کردم که بخش عظیمی از
روحم را به یکباره در بند کشید. حفره‌ی داخل سینه
ام عمیق تر شد و من میدانستم که از حالا تا آخرین
نفسم دیگر من، من نمیشوم. من تماما از آن او بودم.

انگار که سالهای سال این حس در من قدمت داشت
و هیچ برایم تازگی نداشت. من حس آدمی را داشتم
که پس از دویدن های طولانی و نفسگیر حالا به خانه

ی گرم رسیده باشم و با دم عمیقی زمزمه کنم هیچ
 کجا خانه ی خود آدمی نمی شود. پلک میزنم و
 دو قطره اشک پشت سر هم از چشمانم سرازیر می
 شود. با همان دو قطره با پیله ام وداع کردم و خود
 پروانه شده ام را جشن گرفتم. نگاهش بی تاب شد و
 پی اشکام دوید. نزدیکم شد.

ارسلان_ ناراحتت کردم؟ اذیت شدی؟ معذرت میخوام
 نمیدونم چیشد. من نمی خواستم بخدا... به من نگاه
 کن?... نوچ.... باز چشمتو از من بگیر!



#پارت_177

#رویای_قاصدک

نگاهش می کنم. دستی از بالا تا پایین به صورتش
 میکشد و کلافه تر از پیش نگاهم می کند. دلم برای
 کلافگی هایش ضعف می رود و من نمیخواهم که در
 این آشفتگی رهایش کنم اما دهانم خشک شده و
 انگار که تمام دانشم از کلمات از ذهنم رخت بسته
 بودند. من نمیخواستم حالا که این چنین شوقی از جام
 تتم لبریز است و این شادی بی وصف را شهد کامم
 کرده بود باعث این آشفتگی و حال بدش باشم. اما
 میدانستم که چطور باید پاسخ کرور کرور حسی که
 به دلم ریخته را بدهم.

_من.... معذرت میخوام.

گنگ نگاهم کرد. منظورم را نفهمید که من بخاطر
 حال بد و رنجی که بخاطر من کشیده بی نهایت
 متاسف بودم. میدانستم چطور باید حسم را بیان کنم.
 کلمات به طرز بی رحمانه ای رهایم کرده بودند. تنها
 کاری که به ذهنم رسید را انجام دادم. دست لرزانم را
 دراز کردم و دستش را گرفتم. با انگشت شصت روی
 دستش را نوازش کردم. خجالت می کشیدم که نگاهش

کنم. از زور شرم رو به مرگ بودم و نمیدانستم که باید چه بگویم.... لحظه ای بعد خواستم دستش را رها کنم و بروم که رهایم نکرد. دستش را از زیر دستم کشید و به آرامی در مشتش گرفت و به سمت صورتش برد. دستم را برگرداند و مشتم را به آرامی باز کرد. صورتش را نزدیک تر آورد بینی اش را به دستم چسباند انگار که صورتش را در دستم پنهان کرد.

محو تماشای او بودم که دم عمیقی گرفت و برای لحظه ای طولانی چشم بست. خشک شده بودم و نفس هم نمی کشیدم. چشمانش را گشود و بازدمش را کف دستم رها کرد. التهاب داغ نفسش تمام جانم را گرم کرد. اینبار لب هایش را نزدیک آورد با بوسه ی عمیقش کف دستم تیر خلاصم شد. به همان آرامی که دستم را گرفته بود، رهایش کرد. دستم را مشت کردم و پشتم پنهان کردم.

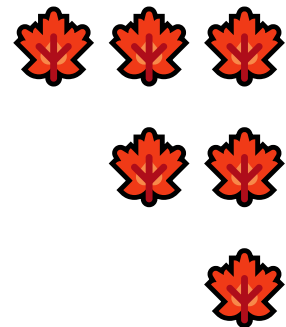
برق چشمانش به تنهایی یک شهر را نور باران میکرد. جهانم را روشن کرد. دیگر در تاریکی دست

و پا نمیزدم. دیگر نمی ترسیدم. زلال چشمانش
 روشنی جانم شد. زیر نگاه آتشینش آنچنان حرارتی
 تمام تنم را در می نوردید که برای لحظه ای از خدا
 امان خواستم تا همان لحظه جان ندهم. که نفس نبرم.
 چند قدم به عقب برداشتم و او نیم قدم جلو برداشت.
 خواست حرفی بزند. اما دهان فرو بست. دهانش را از
 دخل گزید و من میفهمیدم که در این لحظه حرف ها
 بسیارند اما هر دو می دانستیم که هیچ کلام و حرفی
 به زیبایی این سکوت حق احساسمان را ادا نمی
 کند. شیوایی این سکوت و این نگاه، تمام چیزی بود
 که ما به آن نیاز داشتیم. زیر داغ نگاهش سر
 برگرداندم و مستقیم به اتاقم برگشتم. من ماندم و تنی
 به تب نشسته با دستی داغ خورده و دلی به تمنای
 محبوب مانده. من تا خود روشنی صبح خود پروانه
 شده ام را در آغوش کشیدم و نوازشش کردم.

مامان_ ایلدااا.... ایلدا مامان بیدار شو دیگه....
 صبحانه هم نخوردیا.... پاشو حاضر شو میخوایم بریم
 بیرون مامان جان

__بیدارم بیدارم....__

غلّتی میزنم و کش و قوسی به بدنم میدهم. یهو تمام لحظات دیشب در مقابل چشمانم زنده می شوند. خواب را به کل از سرم میپرانند. دستم را بالا می آورم و میبویمش. بوی خوش همان بوسه را دارد. حس شیرینی زیر پوستم میخزد و اشتیاق زیادی برای دوباره دیدنش حس میکنم. مقابل آینه میروم و شروع به حاضر شدن می کنم و سعی می کنم که بهترین لباسم را بپوشم. دوست دارم در نظرش زیبا جلوه کنم. میخواهم که هر لحظه ای را که در کنار هم هستیم باهم خاطره بسازیم تا وقتی که دوباره از هم دور بودیم در خاطرش هم زیبا باشم. وقتی که بیرون می روم همه در ماشین نشسته و منتظرم هستند. بابا منتظر است بیرون بروم تا در را قفل کند. به سمت ماشین می روم و نیم نگاهی به ماشین عمو می اندازم. پشت فرمان نشسته و عینک به چشم دارد. لبخندی به رویش میزنم و بدون اینکه منتظر واکنشش باشم سوار می شوم.



#پارت_178

#رویای_قاصدک

مامان_ دورت بگردم مادر پس شب میرسی اینجا؟
باشه قربونت برم. منتظر تیم عزیزم. باشه
باشه....حتما... مراقب باش... خدا حافظت...

_آرتا بود مامان؟ چی میگفت

مامان_اره میگه داره راه میفته شب میرسه اینجا

_خب بسلامتی... میگم کجا داریم میریم مامان؟

مامان_ میریم سعدیه.... رضا یه جا داروخونه دیدی
وایسا من یه سری وسیله نیاز دارم بگیرم.

بابا_ باشه خانوم به روی چشم

مامان_ چشمت بی بلا اقا

_اووووووه چه جیگری واسه هم تیکه پاره می کنن
حالا

هر دو میزنند زیر خنده و میبینم که دست پدرم دراز
می شود و دست مادرم را از روی پایش بردارد و
میان مشتش می فشارد. کمی جلوتر به داروخونه
میرسیم.

بابا_ ایلدا و تیدا میخواین پیاده شین شما من برم او
ور خیابون بنزین بزنم و پیام بوش ادیتتون نکنه

__باشه بابا..

پیاده میشوم و دست تیدا را میگیرم و به سمت نیمکت های کنار پیاده رو میرویم. عمو هم همراه بابا می رود و به این ترتیب آرمین و آتنا و خاله لیلا هم پیاده می شوند به طرف ما می آیند. ارسلان را نمی بینم. تو این فاصله نفهمیدم کجا رفت. بی اختیار چشمانم اطراف را می پاید تا شاید اثری از او بیابد. وقتی نمی بینمش تصمیم میگیرم خود را سرگرم گوشی کنم و جواب احوالپرسی های مرضیه را بدهم. مامان هم از داروخانه خارج می شود و به سمت ما می آید که خاله به او توضیح میدهد که بابا و عمو برای بنزین زدن رفته اند و ما منتظرشان هستیم.

سر که بلند می کنم ارسلان را میبینم که از یک آبمیوه فروشی خارج می شود و به همراه یک سینی به سمت ما می آید. و من دست خودم نیست که نیشم چاک میخورد میل به چسبیدن به بنا گوشم را دارد. لحظه ای که نگاهش به من می افتد نمیفهمم که چه زیر لب می گوید و سری تکان میدهد. اول به سمت

آتنا و تیدا میروود و بعد به سمت من می آید. لبم را به دندان می کشم و نمیدانم که باید چه بگویم. یک لیوان برمیدارم و وقتی میبینم که هنوز ایستاده و خیره نگاهم می کند معذب می شوم. چرا بر بر و مرا نگاه می کند وقتی نگاه همه به ماست. گونه هایم گرم می شود و تلاش میکنم که به طور نامحسوس با چشم هایم به سمت مامان و خاله اشاره کنم تا بفهمد اگر لحظه ای بیشتر از با این چشمان نافذ نگاهم کند قطعاً خود خواجه حافظ شیرازی هم از راز دل ما باخبر می شود.

چشمانش را کوتاه میبندد و خطی عمیقی از لبخند کنار لب هایش ایجاد می شود. از داخل لبش را میگذرد. میدانم که عادتش این است که وقتی بخواهد احساسش را کنترل کند با گزیدن لبش این کار را می کند. با چشمانش به پایین دستش اشاره می کند. نمی فهمم که منظورش چیست؟ گلایش را صاف می کند و دستش را بالا می آورد. مشمای کیک را که در دستش می بینم به یکباره تنم در آتش شرم فرو می رود.

خدا لعنتت کند ایلدا... انقدر محو او و چشمان
 مرموزش بودم که کیک ها را ندیدم. دست دراز
 میکنم و یک کیک از داخل پلاستیک در می
 آوردم... سر به زیر می اندازم و زیر لب تشکر می
 کنم و به سمت بقیه می رود. تمام تنم گر گرفته از
 سوتی بزرگی که داده ام. من میدیدم که آن صورت
 لامصبش لبالب تفریح و شیطنت است و نفهمیدم.
 روی آن که سر بلند کنم و دوباره نگاهش کنم را
 ندارم.



#پارت_179

#رویای_قاصدک

مامان_ ارسلان جان الان صبحانه خوردیم کاش کیک
نمیگرفتی.

ارسلان لحظه ای مکث می کند و معذب دستی به
گردنش می کشد. نگاهی به اطراف می کند سریع به
حرف می آید

ارسلان_ چیزه... آخه آرمین گرسنه ش بود.

آرمین_ من؟

ارسلان نامحسوس با نوک کفشش ضربه به پشت
پای آرمین میزند

آرمین_ آااا... آها... آره من گشنه م بود....
صبحانه کم خوردم. داشتم ضعف میکردم

نگاهم لحظه ای به خاله لیلا می افتد که نگاه خندانش
تماما متوجه ارسال است.

خاله لیلا_ اره صبحانه وعده ی مهمیه نباید از دست
داد!

و نگاهش سمت من برمیگردد و تازه من میفهمم که
منظورشان چیست. تنم گرم می شود و حالم خوش.
اخ که ایلدا جانش در می رود برای این حواس جمع
تو که وعده های غذایی من هم از دستت در نمی رود.
دلم میخواهد که تنها بودیم و میتوانستم خیره در
چشمانش نگاه کنم و به جای تمام حرف هایی که
دیشب نتوانستم بزنم و احساساتی که نتوانستم بیان
کنم را یک جا ابرازشان کنم تا بداند که چطور مشت
مشت عسل به کامم می ریزد با این دلبری هایش.

نگاهم را به او دوخته ام و نمیتوانم از او چشم
بگیرم. به این فکر میکنم که چگونه میتواند خونسرد
باشد وقتی من تمام سلول های تنم او را فریاد میزنند
و انقدر پر شکوه و دیدنی شده که من اگر بخواهم هم

نمیتوانم نگاهش نکنم. به خاله فکر نمی کنم و در این لحظه برایم مهم نیست که بفهمد که من چقدر شیفته ی پسرش هستم و چقدر دلم ضعف می رود برای این مردانگی ها و حمایت هایش برای اینکه در ثانیه ای آنچنان حالم را خوش می کند که منه تازه به دوران رسیده را از معجزه ی عشق لبریز می کند. احساس می کنم که سالهاست که او این محبت ها را خرج می کند و من سال هاست که عادت کرده که چشم به راه این محبت هایش باشم.

عمو و بابا از راه می رسند و وقتی پیاده می شوند عمو کمی آشفته به نظر می رسد. انقدری که بقیه هم متوجه می شوند

خاله لیلا_ چیزی شده مرتضی؟

عمو مرتضی_ والا نمیدونم چی بگم ظاهرا دیشب طرفای ساعت سه چهار دزد زده به پاساژ و چندتا مغازه و زدن و مثل اینکه مغازه سر پاساژی ما هم جزوش بوده.

صدای ای وای گفتن خاله و مامان همزمان بلند
 میشود. هرکسی به نوعی ابراز تاسف می کند.
 ارسلان با اخم شروع به تماس گرفتن می کند و قدمی
 از ما دور می شود. عمو همچنان در حال توضیح
 دادن ماجراست.

ارسلان_ الو حسین؟ چیشده؟ چی میگی؟ پس نگهبان
 چه غلطی می کرده؟.. یا امام زمان... خيله
 خب....باشه... منو بیخبر نزار.... یا علی...



#پارت_180

#رویای_قاصدک

عمو مرتضی_ چی میگه؟

ارسلان_ میگه سه چهار نفری ریختن رو سر نگهبانا
چاقو گذاشتن دم گلوی یکیشون اون یکیم ترسیده و
درو باز کرده بعدم رفتن تو صدای دزدگیر که بلند
شده قبل اینکه پلیسا برسن دویدن بیرون و جفت
نگهبانا رو با چاقو زخمی کردن و رفتن.... یکیشونم
بدجور زخمی شده بنده خدا تو کماست....

مامان_ اخی..... خدا رحم کنه به خانواده اش

خاله_ حالا چیکار میکنیم؟

ارسلان_ من برمیگردم تهران اینجوری نمیشه به
امون خدا ولس کرد مغازه رو میگه شیشه ها رو
کلا آوردن پایین

عمو_ نه بابا جون نمیشه که تنها بری

ارسلان_ نیازی نیست همه از مسافرت بیفتیم خب
شما بمونید من اگر بلیت هواپیما گیرم اومد که هیچ
اگر نه میرم ترمینال هرچی گیرم اومد میگیرم سریع
برسونم خودمو

عمو مرتضی_ نه بابا جون بهتره باهم باشیم. دلم
برنمیداره تنها بری. در ضمن طرف حساب بیمه منم
باید سریع زنگ بزنم گزارش بدم تا کارشناس بفرستن

بابا_ به نظر منم درست نیست تنها بری، بریم خونه
جمع کنیم همه راه بیفتیم.

عمو_ نه نه... اصن حرفشو نزن. مسافرتتونو خراب
نکنید. بمونید شما

بابا_ مرتضی... باهم اومدیم باهمم برمیگردیم. کلامی
دیگه نشنوم. تو این وضعیت مسافرت به من
میچسبه؟ چی میگی مرد مومن؟

عمو _ اخه این بچه ها چه گناهی دارن

مامان _ اقا مرتضی این چه حرفیه؟ اتفاقه دیگه پیش
میاد. خیلیم خوش گذشت و اصن اتفاقا من یکی که
خسته شدم. دوست دارم برگردم خونه دیگه

عمو _ نمیدونم چی بگم والا....

دلم برای عمو می سوزد. در این حالش به فکر
مسافرت ما و خراب شدنش است و خودش را مقصر
میداند.

بابا _ هیچی فقط راه بیفت بریم که درنگ جایز نیست.

همه سوار میشویم و خیلی زود به خانه می رسیم و
وسایلمان را جمع می کنیم که عازم تهران شویم.
مامان خیلی سریع با آرتا تماس می گیرد و شرایط را
برایش توضیح میدهد. آرتا هم می گوید که یک
ساعت تا تهران فاصله دارد و به محض اینکه برسد

می رود به مغازه عمو مرتضی سر میزند و برای
 اطمینان آنجا میماند تا عمو اینا برسند. وقتی به عمو
 می گوئیم کلی تشکر می کند و با مدیر پاساژ هماهنگ
 میکند. حال همه مان گرفته است و بیشتر حال عمو...
 دلم میسوزد برایشان، مسافرت زهرشان شد. از طرفی
 من در کمال خودخواهی از اینکه دیگر قرار نیست هر
 ساعت ارسال و حضورش را داشته باشم دلگیرم.



#پارت_181

#رویای_قاصدک

میدانستم که چند روز دیگر پیش هم نیستیم اما
 اینگونه بیخبر جدا شدنمان دلم را به درد می نشاند.
 اینکه از این به بعد نمیدانم که چگونه قرار است دیر
 به دیر دیدنمان را تاب بیاورم سرم به دوران می افتد.
 بی وقفه می رویم تا هرچه سریعتر برسیم. ساعاتی

بعد چشمانم گرم می شوند و وقتی چشمانم را باز می
کنم که جلوی خانه هستیم و تمام بدنم از یک جور
ماندن خشک و دردناک شده. پیاده می شویم و بارها
را خالی می کنیم و بعد از خوردن شام یک راست به
اتاقم می روم.

بابا نرسیده ما را پیاده کرد خودش هم به سمت مغازه
عمو رفت. امیدوارم که ضرر زیادی ندیده باشند ولی
من دست خودم نیست که نمیتوانم به غیر از ارسال
به چیز دیگری فکر کنم. امروز صبح که از خواب
بیدار شدم حس پرواز داشتم و حالا حس می کن که با
مغز سقوط کرده و به زمین برخورد کرده ام. چند
ساعت بی وقفه تو ماشین خوابیدن باعث شده که الان
خواب درچشمم نباشد و حتی بی خوابی دیشب هم
جبران شده باشد.

کتاب هایم را باز می کنم تا شاید درس خواندن بتواند
مرا از هوای او بیرون بیاورد. اندوه عمیقی را با بند
بند وجودم حس می کنم.... انگار دلتنگم و حتی
چیزی فراتر از دلتنگی... من خودم را باور ندارم.

انگار که خودم را گم کرده ام. من نمیدانم که ارسلان در من چه دیده و مهم تر آنکه تا کی این حس را به من خواهد داشت؟ من حس می کنم که تا گردن در این حس فرو رفته ام. ما حتی فرصت نکردیم که بعد از دیشب و اعترافمان به هم صحبتی با هم داشته باشیم.

انگار که این چند روز را در یک سرزمین رویایی مهمان بوده ام و بعد بی آنکه فرصتی داشته باشم که خودم را بیابم از آنجا رانده شدم. اگر حسش فقط مربوط به مسافرتان و به آن رویا باشد چه؟ اگر حالا که به واقعیت برگشته ایم و دیر به دیر قرار است که هم را ببینیم و او فراموشم کرد چه؟ آنچنان درد عمیقی در قلبم پیچید که بیهوا دستم به روی قلبم مشت شد اشک هایم بی مهابا سرازیر شدند. حتی فکرش هم مرا از پای می اندازد. باز هم در سردرگمی رها شده ام. باز هم در بلاتکلیفی محض به سر میبرم. با افکار ترسناکی دست به گریبانم و اشک هایم بی وقفه می ریزند. کتاب هایم را میبندم و به تخته پناه میبرم. شاید این دزدی خواست خدا بوده که من بیش از این وابسته اش نشوم. که اگر او به اندازه ی من درگیر من نیست من نیز درگیرتر نشوم.

نمیتوانم در این حال بمانم در حال خفه شدنم باید با
 کسی صحبت کنم وگرنه غمباد می گیرم. به سمت
 تلفن می روم تا برای نشمین پیامی بفرستم شاید بیدار
 باشد. گوشی را که از کیفم در میاورم با سیزده تماس
 بی پاسخ از یک شماره ناشناس روبرو می شوم....
 لحظه ای بهت زده به شماره خیره میمانم و قلبم بی
 وقفه می کوبد. حس شیرینی در جانم جاری شده که
 فریاد میزند که تماس ها از طرف اوست. گوشی
 دوباره توی دستم میلرزد. نفسم حبس می شود و تمام
 جانم یخ می بندد. خدای من یعنی خودش است؟ توان
 از دست رفته ام را جمع می کنم و دکمه ی پاسخ را
 فشار میدهم. صدایی نمی آید. سکوت محض است.
 آرام و با صدایی پاسخ میدهم که بی نهایت میلرزد.
 مثل دلم... مثل دستم...

_الو؟

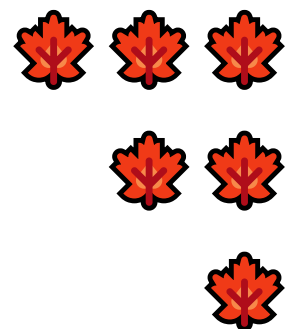
ارسلان_ ایلدا؟ چرا جواب نمیدی دلم هزار راه رفت.

اه خدای من خودش است. این اتفاق را باور ندارم.
بغضم گرفته....دوباره اشک هایم سرازیر می شوند.
فراموشم نکرده. از یادش نرفته ام.

ارسلان_ ایلدا چرا حرف نمیزنی عزیزم؟

لحنش بی نهایت خسته و مضطرب است. انقدر تحت
فشار بوده ام و این چند ساعت گذشته فکر و خیال
های ناجور به سرم زده که شیرینی این اتفاق را
نمیتوانم باور کنم.

ارسلان_ ایلدا جان.... چیزی شده؟ هستی هنوز؟



#پارت_182

#رویای_قاصدک

_ارسلان؟

با بغض گفتم. پرم از خستگی...

ارسلان_ جان ارسلان... چرا داری گریه می کنی؟
چی شده؟

با تشویش می گوید. پر است از دلواپسی و صدایش
رفته رفته اوج می گرفت. نمی دانم باید چگونه با او
رفتار کنم. من نابلد نمیدانم که باید چطور خودم را به
او نشان دهم.

ارسلان_ ایلدا خواهش میکنم حرف بزن... به علی
جونم داره درمیاد... یه حرفی بزن

لرزان و ترسیده به آنچه در دلم بوده اقرار میکنم

_من فکر کردم که منو یادت میره...

صدای نفس تیزی که گرفت را به وضوح شنیدم.
خجالت زده ام که انقدر ضعیف در مقابلش جلوه می
کنم اما در این لحظه انقدر تحت فشار بوده ام که
نمیتوانم به توجیه دیگری فکر کنم تا از حقیقت زشت
این چند ساعت گریز بزنم.

ارسلان_ ایلدا؟ گوشت با منه؟

با جدیت مختص خودش صدایم کرد. حواس دلم و
عقلم را به خود جلب می کند. مضطربم و کوتاه
جوابش را میدهم.

_او هوم

ارسلان_منو ببین.... مقصر منم قربونت برم.... من
 میدونم که برای دل پاک تو خیلی زود بود که درگیر
 من شی اما دست من نبود می فهمی؟ من نتونستم
 ازت بگذرم. من تو رو یادم بره؟ تو ایلدااااایی! دختر
 رویاهای من... تو اون چیزی هستی که من بهش
 میگم دعای خیر مادر... میدونی تو کجای زندگی
 منی؟ وسط وسطش... تو مرکز دنیای منی و همه چیز
 حول تو میچرخه. تو مرکز قلبو ذهن منی! تو کعبه ی
 منی و من دلم میخواد هر ثانیه دورت بگردم. همینقدر
 ساده و قشنگ! حالا میدونی من کجام؟ تو خود
 آسمون هفتم! چون تو منو پس نزدی تو هم منو
 خواستی! من خواستم که تو بیای وسط دنیام... پس
 خودم حواسم بهت هست. من تو رو به خودت که هیچ
 به خدا هم نمی سپارمت! من میخوام هرشب با صدای
 تو بخوابم، صبحا با صدای تو بیدار شم. من میخوام
 وقتی دهنم تلخ میشه دنیام زهر، مشتمو باز کنم و تو
 رو تو مشتم داشته باشم و عسل چشمتو بنوشم. بازم
 بگم برات تو چی هستی برام؟ بگم که ارسلان نامرد
 عالمه اگه ایلدا رو یادش بره اون وقت دلت قرص
 میشه بهم؟

اشک هایم از اواسط حرف هایش دیگر بند نیامد. به خدا قسم که قلبم در سینه لرزید و من حسش کردم. جانم برایش در رفت. من کعبه ی ارسلان باشم؟ چه چیزی شیرین تر از این؟ من خوابم یا بیدار؟ چرا مراعات دلم را نمیکرد! چه در من دید که با خودش گفت هنوز هم چیزی برای فتح شدن مانده؟ من تا آخرین زوایای روحم به تاراج رفت! دلم... اخ دلم هیچوقت تا به این حد پر از آرامش و همزمان پر از هیاهو نبوده... غوغایی در من راه انداخته که لرزه هایش پیکرم را در هم میکوبد. میترسم که بخندم و صدای هلله ی قلبم گوش فلک را کر کند. من وامانده میترسم که در همین لحظه از شدت عشقش رسوای عالم و آدم شوم. با لحنی آغشته به همان آرامش و هیاهوی تزریق شده به تنم پاسخش را میدهم

قرص میشه...

با شرم سوزان زیر پوستم زمزمه کردم. با عشق
شعله کشیده در تنم. با خیال به غارت رفته از طوفان
صدایش....

ارسلان_ ارسال نامرده عالمه اگه ایلداشو یادش
بره!

صدایش خوش ترین نوای عالم می شود به گوش
جانم!

_ارسلان....

ارسلان_ من چه کار خیری کردم که ثوابش شدی تو؟

_ارسلان....

ارسلان_ من لیاقت تو رو دارم ایلدا؟ من برات به
اندازه کافی خوب هستم؟

_ارسلان؟

ارسلان_ جان ارسلان.... عمر ارسلان؟

_فکر می کنم که تو آمین همه دعاهاى ناگفته ی
منى!



#پارت_183

#رویای_قاصدک

فصل ششم: رسالت عشق

زمان حال

ایلدای

«تا حرف عشق میشه من میرم من سخت از این
حرفا دورم

منم یه روز عاشقی کردم از وقتی عاشق شدم
اینجورم

دارو ندارم پای عشقم رفت چیزی نموند جز درد
نامحدود

این جای خالی که تو سینم هست قبلا یه روزی جای
قلبم بود»

دستم را روی جای خالی سینه ام می کشم. چشم هایم
را لحظه ای میبندم تا شاید سوزش چشمانم کمتر
شود.

«این روزگار بد کرده با قلبم کم بوده از این زندگی
سهم

دلیل میافم برای عشق برای چیزی که نمیفهمم
از آدمای شهر بیزارم چون با یکیشون خاطره دارم
به من نگو با عشق بی رحمی من زخم دارم تو
نمیفهمی»

کسی از سهم کم چه میداند؟ منه درمانده سال ها ربات
 وار زندگی کردم و درس خواندم و کار کردم و از
 هرچه که مربوط به عشق و احساس بوده خالی بوده
 ام. اما این روزگار همین را هم بر من زیادی دید.
 درست از همان شبی که به آن بی رحم پشت کردم
 انگار که دنیا با من چپ افتاد. همان شبی که عوض
 تمام عشق و احترام که در این سال ها به او داشتم به
 من گفت که حالش را بهم میزنم. راست می گفت...
 وقتی حال خودم را بهم میزنم از اوی تازه از گرد راه
 رسیده چه انتظاری داشتم؟

«غریبه ام با این خیابونا من از تمام شهر بیزارم
 از هرچی رابطه ست میترسم از هرچی عشقه من
 طلبکارم»

روی عاشق های عالم را کم کرد این منه خیره سر!
 برق این عشق چشم عالم را کور کرد و تن مرا
 خشک...

«همین که قلب تو مردد شد در دل من خاطره ای رد شد

از وقتی عاشقش شدم ترسیدم از وقتی عاشقش شدم بد شد»

راستی چرا قلبت مردد بود و چرا منه عاشق ترسیدم؟
گناه من بیشتر بود یا تو؟

مقابل درب پارکینگ ویلا ترمز می کنم و می ایستم.
بوق میزنم و به دقیقه نمی کشد که سید در را باز می کند.
دست روی سینه می گذارم و به احترامش سر خم می کنم. دست تکان میدهد و خوش آمد می گوید.
آرتا را در حیاط در حال صحبت کردن با تلفنش می بینم که به محض دیدنم قطع می کند و به سمتم قدم تند می کند. پیاده می شوم و صندوق را میزنم.

آرتا_ آخر کار خودتو کردی شبونه راه افتادی دختر؟

_سلام داداشم... مرسی شمام خسته نباشی

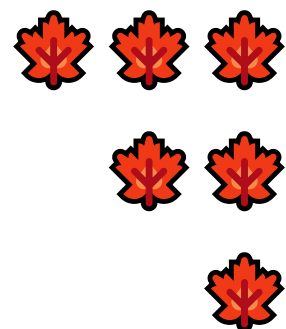
آرتا_ ایلدا تو به کی رفتی انقدر لجبازی؟ به بابا گفتم
زنگ بزنه بگه نیای

_ای بابا آرتا خسته ی راهم بدو بریم تو دارم یخ
میزنم. لطفا ساکمو از صندوق بیار

آرتا_ لجباز!

_شنیدم!

آرتا_ بلند گفتم چون!



#پارت_184

#رویای_قاصدک

نیشخندی میزنم و چند پله ی ورودی را بالا می روم
و وارد می شوم. تمام چشم ها به سمت
برمیگردد. بابا و عمو آرمین و تیدا در حال پاسور بازی
و مامان و خاله در آشپزخانه هستند. زیر چشمی
میبینم که او هم با ماگ قهوه اش به پنجره تکیه داده
و نمیدانم که نگاه و حسش چگونه است چون
نگاهش نمی کنم. لبخندی میزنم و سلام جمعی می
دهم

_شب همگی بخیر.... دیر که نیومدم؟ امیدوارم هنوز
شام نخورده باشین؟

با خنده و شوخی خوش آمد می گویند و مامان می
گوید که سریع لباس هایم را عوض کنم و برگردم تا
میز شام آماده می شود. ساکم را از آرتا می گیرم و
تشکر می کنم. سریع از پله ها بالا می روم و وارد

اتاق می شوم. ساک را زمین می گذارم و بدون لحظه ای مکث وارد تراس می شوم. شالم را روی شانه هایم قرار می دهم و به سیاهی بی نظیر دریای مقابلم خیره می شوم. نقش دختر پر انرژی که باید همه را راضی نگه دارد و از پیوند دوباره ایجاد شده بین خانواده ها خوشحال باشد بی نهایت انرژی بر است.

بیش از توان این تن مریض و خسته از او کار کشیده ام. به روغن سوزی افتاده... تهوع دائم و بی اشتهایی و بیخوابی پدرم را در آورده. انگار که کسی یقه ام را گرفته و به همان روز های بعد از رفتنش پرتاب کرده. نفس عمیقی از هوای خنک این شب سرد میگیرم و تنها بلیزی از ساک در می آورم و میپوشم و با همان جین ذغالی که تتم بود به سمت سرویس می روم. دست و صورتم را می شویم و موهایم را بالای سرم گوجه می کنم و پایین می روم. درتنها صندلی خالی میز که در کنار تیدا و آرتاست جاگیر می شوم. لبخندی میزنم و کمی سالاد می کشم.

مامان_ ایلدا خاله فهمید شب میای خودش شخصا
برات سالاد شیرازی درست کرد گفت ایلدا دوست
داره.

نگاهی با محبت به خاله می کنم.

_قربون دستت خاله. مگه تو به فکر من باشی

خاله لیلا_ نوش جونت عزیزکرده

آرتا_ تو مگه میزاری کسی به فکرت باشه؟ اگر ادم
بودی که نصفه شب راه نمیفتادی تو جاده پاشی بیای
شمال

بابا_ آرتا

آرتا_ بله بابا... بخدا دیوونه شدم تا این خودسر
برسه هزارتا فکر و خیال از سرم گذشت.

بابا_ میدونم برای خواهرت نگرانی ولی اولاً این
حرفا اینجا جاش نیس. دوما ایلدا به حدی بزرگ شده
که خودش تشخیص بده چی درسته چی غلط. مراقب
لحن صحبت کردنتون باشین

صورت آرتا سرخ شده. دلم برای نگرانی های بی
حدش ضعف رفت اما به قول بابا اینجا جای این
صحبت ها نبود. میفهمم که نگاه ها سنگین شده اند.
دستم را روی دستش می گذارم و فشار می دهم.



#پارت_185

#رویای_قاصدک

حق با توئه داداش قول میدم دیگه نگرانت نکنم
قربونت برم. حالا باز کن اون اخماتو دیگه

آرتا_ لوس

خودتی

مامان_ شامتونو بخورین

چشم

تمام تلاشم را می کنم که با همه خوش و بش و کنم و
فضا را راحت و بی تنش نشان دهم. با قاشق سالاد را
هم میزنم و به معده ام التماس که همین دو قاشق را
بر من ببخشد و پس نزند. تهوعم زیاد شده. پشت هم
آب میخورم و بیشتر شلوغش می کنم. هرچقدر هم که
تلاش کنم که نگاهش نکنم و حضورش را به روش
خودم نادیده بگیرم اما ناخودآگاه وقتی حتی یک کلمه
از دهانش بیرون بیاید گوش هایم تیز می شوند.

نگاهم کند حتی بدون نگاهی موهای تنم خبردار می
ایستند و مغزم این سنگینی را به شانه هایم مخابره
می کند. وجودش بر من بی نهایت سنگین است

عمو مرتضی_ عموجان چرا هیچی نمیخوری تو؟
دوست نداری ماهی؟

_چرا عموجان خیلیم عالیهِ من یکم ته بندی کردم تو
راه اینهِ که الان یکم سیرم

خاله لیلا_ نوش جونت باشه دخترم....

میز را با تیدا جمع می کنیم و آشپرخانه را هم مرتب
میکنیم و به سالن می رویم. پوست تنم دون دون می
شود و من احمق میدانم چرا و به خودم و تنی که
هنوز به او واکنش دارد لعنت میفرستم. فنجانی قهوه
برمیدارم و کنار مامان و خاله می نشینم.

خاله لیلا_ خسته شدی دخترم... خسته ی راه هم بودی.

_نه بابا همه کارا رو که شما کرده بودین. کاری نمونده بود. غذا عالی بود ممنون

خاله لیلا_ نوش جونت دخترم هرچند هیچی نخوردی تو

_من ذاتا کم غذا هستم چیزی هم که خورده باشم دیگه اصلا نمیتونم چیزی بخورم.

تیدا_ این خواهر من جنشش چینیه ظرفیت نداره.
خداشاهده یه روز صبح رفتیم تا بانک سر راه رفتیم
کافی شاپ یه شیک شکلات خورد دقیقا تا روز بعدش
همون ساعت سیر بود!

همه میزنند زیر خنده و من چشم غره ای نثارش می
کنم. رو به اتنا می کنم تا حواس ها را از خودم پرت
کنم

_آتنا جان از معلمت راضی هستی؟ مشکلی نداری؟

آتنا_ نه عزیزم چه مشکلی؟ خیلی صبور و مهربونه.
من واقعا نمیدونم چطور تشکر کنم به دادم رسیدی

_خواهش می کنم عزیزم کاری نکردم.



#پارت_186

#رویای_قاصدک

عمو مرتضیٰ_ دخترم واقعا بهت افتخار می کنم من
 تابحال موسسه نیومده بودم بسیار تحسین برانگیزه.
 رضا وقتی بهم گفت ایلدا نمیخواه تو شرکت کار کنه و
 میخواد تدریس کنه حقیقتا متعجب شدم. اما وقتی اون
 روز اومدم دنبال آتنا لذت بردم از موفقیتت. اونم
 چیزی که از صفر خودت ساختی و الان انقدر بزرگ
 و چشم نواز و موفقه... الان بهت حق میدم که چرا
 نخواستی خودتو تو یه شرکت حبس کنی و سرت دائم
 تو نقشه باشه.

_ممنون عمو جان لطف داری شما

هر کاری می کردم که حواس ها را پرت کنم باز به
 من بر میگشت. امشب شب من نیست انگار

آرمین_ ایلدا جان یکی از دوستانم هم اتفاقا دنبال
 کلاس زبان برای مادرش بود من موسسه تو رو
 معرفی کردم.

آرتا_ ماشالله مادرش چند سالشه که زبان میخواد
بخونه؟

_به سن چه ربطی داره. من شاگرد میان سال هم زیاد
داشتم. چه تو موسسه چه تو دانشگاه.

خاله لیلا_ دقیقا... منم کم کم دارم به این فکر می کنم
که پیام با آتنا یه کلاس ثبت نام کنم. ها مرجان تو چی
میگی؟

مامان_ من حوصله درس خوندن ندارم والا اما مهناز
خانوم اینا کلاس شنا ثبت نام کردن منم گفتم بگم بهت
اگر دوس داشتی با هم بریم...

خوشحال از اینکه موضوع بحث تغییر کرده به کاناپه
تکیه میدهم و از قهوه ام لذت میبرم.

آرمین_ کی میاد بریم پیاده روی؟

_منو معاف کنین یکم خسته ی راهم.... برم اتاقم
استراحت کنم.

ارسلان_ منم خستم خودتون دوتایی برین.

حس می کنم که بخاطر حفظ حریم تنهاییشان از رفتن
سرباز زد نه خستگی که بهانه کرد و در هیچ جای
صورتش نیست.

آرتا_ آآآ.... مگه من کشکم اینجا؟... مگه میزارم
نصفه شبی خواهرمو ببری لب دریا داماد جان؟ دمت
گرم دست کم گرفتی. پاشو خواهر پاشو یه درسی از
همین اول به این نامزدت بدیم که بدونه من کجای
زندگیتونم!

به قیافه کج و کوله ی آرمین و تیدا نگاه می کنم با
گاز گرفتن لبم خنده ام را فرو می دهم. هیچ دلم

برایشان نمی سوزد و از شیطننت های خاص آرتا لذت
میبرم

مامان_ اذیتشون نکن مامان جان.



#پارت_187

#رویای_قاصدک

آرتا_ چه اذیتی مامان میخوام تنها نباشن حوصله
شون سر بره.

آرمین_ نه خاله چه اذیتی ما از اولم میخواستیم دسته
جمعی بریم.

آرتا_ خوشم اومد ازت آرمین. به تو میگن داماد چیز
فهم. بریم بریم. من کاپشنمو بردارم بریم.

همه با چهره های خندان راهیشان می کنیم و منم با
شب بخیری بلند می شوم و به اتاقم می روم.
دوش می گیرم و بدن کوفته ام را به آرامش آب می
سپارم. لباس خوابم را می پوشم و روی تخت دراز
می کشم. مثل همه ی این روز ها از خستگی روبه
مرگم ولی خواب از من فراریست. بلند می شوم و
قرص خوابی از کیفم برمیدارم و با یک لیوان قورتش
می دهم. ترجیح می دهم تا اثر کردن قرص کمی
هوای تازه بخورم تا با فکر و خیال در جابم به خودم
بپیچم و مرز دیوانگی را رد کنم. کاپشنم را به تن می
کنم و به تراس می روم. موهایم هنوز نم دارند. کلاهم
را روی سرم می کشم و دست در جیب هایم میبرم.

برعکس من که سعی می کنم تمام مدت با همه از هر
دری حرف بزنم و بخندم او ساکت و صامت فقط
نظاره گر و شنونده بود. با کسی غیر از آرمین ندیدم
صحبت کند. حس می کنم که به هیچ وجه در جمع

خانواده ما راحت نیست. یک جورهایی واضح است که به اجبار به این سفر آمده. من به اجبار نیامدم اما اگر چاره داشتم هرگز نمی آمدم و این تن خسته و رنجور را این چنین رنجیده تر نمی کردم.

همه به اتفاق هم صبح راه افتاده و ظهر رسیده بودند. اما من کلاس بچه های کار را تحت هیچ شرایطی کنسل نمی کردم. شاید باعث نگرانی برادرم یا تلخی کام بقیه شدم اما در لحظه بود و گذشت ولی آنها این طور نیستند. دل های پاکشان زود شکسته می شود. در لحظه هزار فکر نابجا به سرشان خطور میکرد که شاید اهمیتی ندارند و من کار مهمتری از تدریس به آنها داشته باشم که به آنها ترجیح داده باشم. در طی این پنج سال حتی یکبار هم کلاسشان را لغو نکرده ام و تحت هر شرایطی که بود برگزارش کردم. لرزی بر تنم می نشیند و بیشتر در خود فرو می روم.

موهای پشت گردنم سیخ می شوند و سنگینی نگاهی را بر شانه هایم حس می کنم. میخوام به خود انگ

دیوانگی و یا توهم ناشی از خوردن قرص خواب بزنم
 که پتویی دورم پیچیده می شود. لحظه ای از ترس بی
 مهلبا می چرخم که پایم به پایه صندلی می گیرد و
 عقبی پس میروم و میان زمین آسمان دستی زیر
 کمرم می رود و از سقوط نجاتم می دهد. نبض در تمام
 تنم غوغا کرده و از ترس تمام بدنم سر شده. موهای
 توی صورتم را کنار میزند و عطرش برق آسا به
 مخاط بینی ام می چسبد. چشم هایم را به روی شوک
 چهره اش و خشم چشمان شبش باز میکنم. نگاهش
 در تمام صورتم دو دو می زند.

ارسالان_نترس منم!



#پارت_188

#رویای_قاصدک

نترسم تویی؟ مگر من به غیر از تو از چه کسی و
چه چیزی میترسم؟ دست روی سینه اش می گذارم و
پیش می زنم تا فاصله بگیرد

_اینجا چیکار می کنی؟

ارسلان_گوشیتو جا گذاشتی زنگ میخورد داشتم
میومدم برم اتاقم بخوابم خاله گفت گوشیتو بیارم بدم
بهت

_فکر نمی کنی باید در بزنین من اجازه بدم بعد وارد
شین؟ این ساعت شب با چه جسارتی در اتاق خواب
منو باز می کنی میاین تو؟

در بهت فرو می رود و لحظه ای بعد چنان خشمی
صورتش را در برمیگیرد که یکپارچه سرخ می شود

ارسلان_ در زدم ماشالله تو این دنیا نبودی شما

_لطف کردین گوشیمو آوردین. اما من یک روزم
جواب ندم به هر حال به شما این اجازه رو نمیده که
وارد اتاق من شین. لطفا رعایت کنین این چند روز
بی تنش رد شه.

انگار حرف هایم را نمی شنود. دستش را جلوتر می
آورد و روی صورتم می گذارد. اخم هایش گره ی
کوری خورده و من از شدت بهت خشکم زده. چکار
می کند؟ دستش انقدر گرم است که پوست صورتم را
به سوزش می اندازد.

به یکباره عرق سردی روی پیشانی ام می نشیند.
چشم میبندم و دوباره باز می کنم؟ نکند که روی تخت
به خواب رفتم و این لحظه ها حقیقت ندارند؟

ارسلان_ چند وقته؟

با تعجب خیره اش مانده ام. نمی فهممش. دو انگشت اشاره و وسطی دستش را روی نبض دستم می گذارد. نگاهش را روی نقطه ای از تراس متمرکز می کند.

چیکار می کنی؟

ارسلان _هیس..._

با تعجب خیره به حرکات پشت هم و عصبی اش مانده ام.

دستم را رها می کند و نزدیک می شود. با چنان خشمی نگاهم می کند که ماتم میبرد. هیچ از کارهایش سر در نمی آورم. من دیگر قادر نیستم که این مرد را به راحتی کف دستم بخوانم و تمایلی هم ندارم. کاش فاصله بگیرد. کاش منه بی نفس را نادیده بگیرد. مضطرب نیم قدمی از او دور می شوم.

_م... ممنون گوشیمو... آوردین. شبتون بخیر

ارسلان_ بی حواسی... کم غذایی، بیخوابی، سر شدگی
و دمای پایین تنت، نبض کندت، پشت هم قلوپ قلوپ
آب سر کشیدنات، شل حرف زدنت و واکنشی که نیم
ساعتی دیلی* داره! این کوفتی رو چند وقته مصرف
میکنی؟

دیلی: تاخیر



#پارت_189

#رویای_قاصدک

به مانند برق گرفته ها به ورق قرصی که چند دقیقه
پیش روی میز رهایش کرده بودم نگاه می کنم....
تمام شب خیره نگاه کردن هایش الکی نبود. با دقت

همه چیز را زیر نظر دارد و هیچ چیز از نگاه تیز
 بینش دور نمانده. چشم می گیرم و لب هایم را به
 داخل دهانم می کشم. حس گناهکاری را دارم که
 مچش را گرفته باشند. نه اینکه حس کنم باید به او
 جواب پس بدهم اما از تمام دنیا نمیخواهم حتی آخرین
 نفری باشد که ضعفم را به رخم بکشد.

از کنارش رد می شوم و داخل اتاقم می روم. پتو را
 از دورم باز می کنم و کاپشنم را با حرص از تنم می
 کنم و عصبی گره ی ربدوشامبرم را محکم تر می کنم
 و به سمتش برمیگردم. از جایگاه متهم به جایگاه
 طلبکار تغییر موضع میدهم تا از سر خود بازش کنم.

اون شب به لطف شما با تن عرق کرده رفتم تو
 یخبندون و سرما خوردم تمام حال بدم مربوط به
 سرماخوردگیمه همین. اونم...او....اون قرصم امشب
 خسته ی راهم خوابم نمیبرد میخواستم فردا که بیدار
 میشم سر حال باشم. اگر نگرانمین ممنون. اما نیازی
 بهش ندارم. شبتون خوش درم ببندین لطفا!

تمام مدت پشت هم و گلوله بار کلمات را به سویش
 پرتاب کردم و تند تند برایش توضیح دادم و با دستم
 مدام بازی میکردم. عادت دارم وقتی عصبی هستم و
 هول کرده ام حین حرف زدن دستانم را زیاد حرکت
 می دهم و در تمام مدت خیره نگاه کردنش بیشتر
 عصبیم می کند.

تکیه زده به در بسته ی تراس ایستاده بی هیچ
 حرفی و در سکوت... به چشمانش که نگاه می کنم
 گرمای نگاهش زانوهایم را سست می کند. یک دور
 از سر تا پایم را نگاه می کند. نگاهی به خودم می کنم
 و تازه متوجه می شوم که با لباس خواب مقابلش
 ایستاده ام! هرچند که لباسم پوشیده است اما مناسب
 ایستادن در مقابل برادر دامادمان نیست. یک تاپ و
 شلوار ساتن شرابی رنگ که ربدوشامبر کوتاهی
 دارد. فقط کمی از یقه ی گیپور تاپم تن نماست. یقه ی
 ربدوشامبر را بیشتر بهم میرسانم که باعث می شود
 کلافه نگاه بگیرد. انگشتان سر شده ام را به موهایم
 بند می کنم و کف سرم را مالش میدهم و به عقب می
 رانمشان. دستی به گردنش می کشد و به سمت در
 قدم تند می کند. میخواهم نفس راحتی بکشم که لحظه

ی آخر می ایستد و همانطور پشت به من و در حالی
که دستش روی دستگیره مانده می غرد.

ارسلان_ من خر نیستم ایلدا... اینایی که تو به خورد
من میدی رو من یه عمر نشخوار کردم. این خشاب
قرص خالی دست من میمونه. این بحثم تموم نشده...

در راباز می کند انگار که با خود درگیری دارد،
سرش را به سمتم برمیگرداند.

ارسلان_ اونجوری نرو تو تراس! هم هوا سرده هم
همسایه داریم اینجا. رعایت کنید این چند روز بی
تنش رد شه!

و در را با حرص پشت سر می بندد. با چشمانی از
حداقل در آمده خیره ی در بسته شده مانده ام. الان
حرف خودم را به خودم برگرداند؟ به تو چه؟ نه
میخواهم بدانم که چه ربطی به او دارد که من چطور
در تراس ظاهر می شوم. الله الله... فقط اوست که می

تواند در ثانیه ای با یک حرف تمام تنم را از خشم به
جوشش بیندازد. پتو را با حرص کنار می کشم و
سعی می کنم بخوابم و این شب تمام نشدنی را به
پایان برسانم. تصویر چشمان تیز و داغش مقابل
چشمانم نقش می بندد. لعنت به من و هرچه که از تو
برای من در این تن لعنتی مانده. کم کم تنم تسلیم
قرص می شود در خواب و بیداری خزیدن تیدا را
روی تخت را حس می کنم.



#پارت_190

#رویای_قاصدک

تیدا_ بخواب اجی ببخشید

دوباره چشمانم گرم می شود که نزدیکی های اذان
صبح با هول از خواب میپریم. دوباره همان کابوس
لعنتی... تن خیس از عرقم را از تخت جدا می کنم و
یک لیوان آب میخورم. هنوز ریتم نفس هایم عادی
نشده. این قرص های لعنتی حتی به عمیق شدن همین
دوساعتی که چشم روی هم می گذارم هم کمکی نمی
کند چه رسد به خواب کامل! صدای شهرام همسر
صبا تنها دوست دوران دانشگاهم در سرم می پیچد.

-ببین ایلدا واضحه که حالت خوب نیست. من الان
اصلا کاری به اینکه تو باید تراپی هاتو از سر بگیری
ندارم. الان حال جسمت برام مهم تره. بدن تو توی
این سن حداقل باید هفت ساعت خواب عمیق و کامل
داشته باشه تا بتونه با این حجم از کار و فعالیت های
تو باهات راه بیاد. آلارم خطر داره تو همه جای بدنت
خودشو نشون میده. سیستم گوارشت، سیستم ایمنیت
و سطح هوشیاریت و همه ریخته بهم! لازمه که این
قرص رو بخوری تا بتونه تو رو به مرحله ی عمیق
خواب ببره. مشکل کم خوابی هات اینه که به شدت
خوابات سطحیه و به کوچکترین محرکی واکنش
نشون میده و مغزت کاملا هوشیار میشه. باید این

قرص رو بخوری تا بدنت کم نیاره در کنارش قطعا به
ترایی فکر کن تا این مشکل از ریشه حل بشه. من
میتونم معرفیت کنم به دوستم تو تهران کمکت می
کنه.

و این قرصی که قرار است فیل را از پا بیندازد
نمیتواند دوساعت خواب عمیق و بدون کابوس به من
ارزانی کند. بخورد در فرق سر سازنده اش. لباس
هایم را عوض می کنم و هدفون و گوشی و مقداری
پول برمیدارم و از ویلا بیرون میزنم. خواب که از من
فراری شده کمی در خط ساحل بدوم شاید تصویر آن
کابوس لعنتی از ذهنم پاک شود. انقدر بدوم و بدوم
شاید تهش به جایی برسم. به اینکه من نفرین شده
یک روز خوش از گلوی بغض گرفته ام پایین برود.

هوا کاملا روشن شده که قصد بازگشت می کنم سر
راهم به ناتوایی میروم. چند نان بربری و کمی لبنیات
میخرم و به ویلا برمیگردم. آرام در را باز می کنم و
خم می شوم که کفش هایم را از پایم در بیاورم که
عمو را روزنامه به دست روی کاناپه مقابلم میبینم.

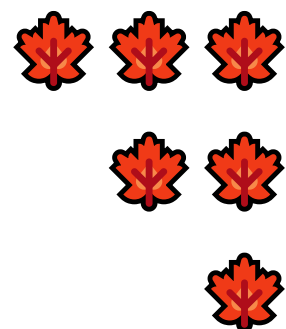
عمو مرتضیٰ_ سلام خشگل عمو کی بیداری شدی
تو؟ چه سحر خیزی ماشالله

_سلام عمو... صبحتون بخیر. دیشب زود خوابیدم
دیگه صبح خوابم نبرد. معمولا سحرخیزم من... گفتم
هم ورزش کنم هم نون بگیرم تا بقیه از خواب بیدار
شن صبحانه حاضر کنم.

عمو مرتضیٰ_ زنده باشی دخترم... با همین
سحرخیزیت به اینجا رسیدی. زنده باشی عموجان

بالبخت شرمگینی رو میگیرم و به سمت آشپزخانه
می روم. پنیر و کره و مربا را روی میز می چینم تا
با عمو کمی ته بندی کنیم و قبل از نشستن کمی عدس
در قابلمه میریزم و روی گاز می گذارم تا قبل از بیدار
شدنشان برای آرتا عدسی درست کنم و دلخوری
دیشب را از دلش در بیاورم. هیچ دوست ندارم که
ذره ای از دستم دلگیر باشد.

عمو را صدا می کنم و صبحانه میخوریم و از هر
 دری حرف می زنیم. از کارهایش در مغازه می گوید
 از دردرس هایی که در سال اخیر با نوسانات قیمت طلا
 و دلار برای مغازه هایشان داشته اند. از آرمینی که
 یک تنه تمام هماهنگی ها و اداره ی شعبات را به
 دوش می کشد. من هم از سختی های شروع کارم
 برایش می گویم از جمع کردن کادر صمیمی دورم و
 از اهمیتی که تدریس برایم دارد...



#پارت_191

#رویای_قاصدک

برای عمو چای می آورم و برای خودم قهوه. اما
 عجیب طعم دهانم شیرین است. این مدل روزمرگی ها

و گپ و گفت آرام و بی تنش روز هاست که در پستی
 بلندی های زندگیم گم شده. عمو با محبت خاص
 خودش نکاتی را که به نظرش لازم است به من گوش
 زد می کند و می گوید که دنیای تجارت همیشه بی
 رحم خواهد بود زن و مرد هم ندارد. گرم گفتگو بودیم
 که کم کم بقیه بیدار می شوند و من امروز میخواهم
 که صبحانه را مهمان من باشند. میز را می چینم و
 سعی می کنم که تا حد امکاناتی که در آشپزخانه پیدا
 می کنم رنگی باشد.

خاله لیلا _ دستت درد نکنه خاله جون چرا زحمت
 کشیدی

_چه زحمتی قربونت برم. من که زود بیدار شدم گفتم
 یه کار مفیدم بکنم. نوش جونتون...

آرتا و ارسلان و آرمین دوشادوش هم از در وارد می
 شوند. صبح بخیرشان را پاسخ می دهم و سعی می
 کنم که هرچه سریعتر از مقابل چشمان تیز بین جناب
 ارسلان بگریزم. دست به جیب ایستاده و با آن گرم

کن و شلوار یک دست مشکی ترسناک تر جلوه می کند. نگاهش بین میز و من در جریان است. جوشش خون زیر پوستم را حس می کنم و از جا بلند می شوم و به سمت گاز می روم. یه کاسه بزرگ و یه کاسه کوچکتر عدسی می کشم و روی میز قرار می دهم. کاسه کوچکتر را مقابل آرتا می گذارم که چشمانش برق می زند.

دست دور گردنش می اندازم و بوسه ای رو گونه اش می کارم.

_ مخصوص داداش خودم پختم بدون قارچ با سیب زمینی نگینی اونم زیایااااا...

آرتا_ میخوام بگم خر نشدم اما بد کارتی رو کردی پسته خانوم

لبخند رضایت از شنیدن اسمی که در کودکیماں همیشه صدایم میزند بر لبم می نشیند. خوشحال از

اینکه به هدفم رسیده ام نگاه از آرتا می گیرم و رو
به بقیه می کنم

_نوش جون همتون باشه با اجازتون من برم هم یه
دوش بگیرم هم تیدا رو بیدار کنم

خاله لیلا_ لطفا آتنا رو هم بیدار کن عزیزم

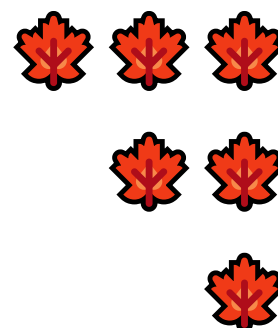
_چشم....

و بدون نگاه دیگری با دو از پله ها بالا می روم و
بعد از بیدار کردن آتنا و تیدا فوراً وارد حمام می شوم
و زیر دوش آب می ایستم و خدا این چند روز را به
من و این تن خسته رحم کند. خدا به من رحم کند و
در چشم او نیایم. محو باشم.

نزدیکی بیش از حد او به من تتم را بر علیه مغزم می
شورانند! که از عطر حضورش دم عمیق بگیرم.
مراقب باشم که عوض پس رفتن به لباسش چنگ

نزنم! که حواسم باشد حسرت های سر برآورده از
 زیر خروارها زنانگی فسیل شده ام و سوسه ام
 نکند که اینبار شرمنده خودم و قول هایی که به
 دخترک دادم نشوم.

دخترک از آن شب به بعد که گوش هایش را با تشر
 من گرفت و چشم بست هنوز گوشه ای کز کرده و
 نگاهم نمی کند. مقصر من نبودم اما از چشم من می
 بیند. حرفی نیست؛ اما بار دیگر که بخاطر توقعات
 زیادی با مخ پخش زمین شد من در آغوشش
 نمیگیرم. من مرهمش نمی شوم. من اینبار توانش را
 ندارم!



#پارت_192

#رویای_قاصدک

مقابل پنجره ایستاده ام و به پیام ماهان نگاه می کنم.
 از او خواسته بودم که چند روزی مرا به حال خود
 رها کند. من از لحظه ی اول با او درباره ی
 احساساتم روراست بوده ام اما گویا برخورد اخیرش
 با ارسال سرنخ هایی را به دستش داده.

"میدونم قول دادم که تا خودت خبر ندادی خبری
 نگیرم اما دارم دیوونه میشم میشه یه سوال بپرسم؟"

"پرس"

"دلیلت اونه؟"

با درد چشم میبندم.... میبینی آنقدر دست و دلم بی
 آبرویند که پیش هر کس و ناکسی راز دلم را فرش
 زیر پا می کنند. پیشتر ها حرمت دار بودند.

"آره...."

"نمیفهمم... اگر دوس دارین همدیگه رو چرا نباید با هم باشین... اونم واضحه که به اندازه تو درگیره...."

"اینطور نیست... اشتباه فهمیدی!"

"من آدما رو خوب بلدم بخونم یبارم بهت گفتم... اصن گیریم حرف تو درست... امیدی هست به... بهم رسیدنتون؟ یعنی میخوام بگم به پای اون نشستی؟"

"هرگز!"

"پس میخوای دوباره عاشق شدنو امتحان کنی؟ این بار یه نفر دیگه؟"

"هرگز!!!"

"به نظرم انقدرم مطمئن جواب نده...."

تیدا_ اجی حاضری؟

_حاضرم بریم...

بلند می شوم و از بابا و عمو خداحافظی می کنم و در ماشین منتظرشان می مانم. خاله و مامان و تیدا و آتنا در ماشین من و آرمین و آرتا در ماشین ارسال سوار می شوند. اول او از در خارج می شود و من هم به دنبالش می روم. کنار می کشد تا من جلو بیفتم. با یک بوق از کنارش می گذرم.

تیدا_ من میخوام برم بازار به نظرم خرید خونه رو بندازیم گردن پسرا خودمون بریم بازار محلی... ها؟
نظرتون چیه؟

مامان_ مامان جان اونا چه میدونن چی بخرن...
نمیشه که

تیدا_ مامان خب حیف نیست از وقتمون استفاده
نکنیم؟ یه لیست مینویسم میفرستم براشون دیگه
اونام خودشون تهیه می کنن میان ماهم ماشین داریم
کاری به اونا نداریم.

خاله لیلا_ والا من با عروسم موافقم... دوس دارم
برم بازار دلم از این کلاه حصیریا میخواد...

خنده ام گرفته.... تیدا عروس خوب کسی هم شده

_من حرفی ندارم... هرچی شما بگین

مامان_ باشه پس تیدا اینایی که میگم اس ام اس کن
برای آرتا!



#پارت_193

#رویای_قاصدک

لیست خرید را برایشان پیامک می کند و دادشان را
در می آورد ولی خاله با یک تشر از سرمان می
گذراند. مقابل بازار محلی میرسیم و ماشین را پارک
می کنیم و پیاده می شویم. وارد بازار که می شویم
جنب و جوش مردم بوی خوش سبزی های معطر و
لهجه غلیظ صحبت کردن هایشان همه و همه سراسر
حال خوب است. مسخ انرژی خوب پخش شده در
فضا بودم و بین غرفه ها می گشتم.

کمی جلوتر یک خانوم و دو تا دختر با لباس های
محلی همزمان مشغول بافت حصیر و همچنین فروش
صنایع دستی شان بودند. ذوق زده به سمتشان تغییر

مسیر دادم. مشغول دید زدن بودم که با صدای داد
کودکی مضطرب به عقب برگشتم.

پسر_ آی آی ول کن گردنمو.... تو رو خدا ول کن

شوکه به ارسلانی نگاه کردم که دستش را پشت گردن
پسر بچه ای دوازده سیزده ساله گذاشته بود و به
سمت خودش کشیدش

ارسلان_ چه غلطی داشتی میکردی؟؟

کیف پولم را از دستش می کشد و مقابل من میگیرد.
مامان و بقیه فوراً به سمتمان می آیند.

ارسلان_ ببین چیزی کم نشده؟

تازه متوجه قضایا شدم و با گرفتن کیف پولم با اخم
قدمی به سمتشان رفتم.

__ولش کن...__

دست پسرک را گرفتم و سمت خودم کشیدم
پسرک با چهره ای تخس و رنگ پریده تند تند اشک
هایش را پاک میکرد و انگار که پشتش به من گرم
شده باشد به سمت ارسال برمیگردد

پسر__ فکر کردی خیلی گنده ای؟ من فقط میخواستم
پنج تومن از توش بردارم بقیه شو بزارم سر جاش!

لبم را می گزم تا جلوی نیشخندم را بگیرم. نگاه از
ارسالان اخمو می گیرم و پسر را به گوشه ای میبرم.

__من ایلدام اسم تو چیه؟__

پسر__ من رضام... میخواوی منو بدی دست پلیس؟

لبخندی از تند تند صحبت کردنش رو لبانم می نشیند.
اگه قول بدی دیگه دزدی نکنی نه...

پسر_ نمیتونم قول بدم... اگه میخوای ببریم پیش
پلیس بزار برم به مامانم بگم نمیام منتظر نباشه
نگران میشه

برای لحن شیرین و صادقش و لهجه ی با مزه اش
ضعف می روم.

خب حداقل بهم بگو پول رو برای چی میخواستی؟

پسر_ خواهرم کفش نداره امروز نرفت مدرسه
میخواستم با پنج تومن از اون دمپاییها که سر بازار
بود براش بگیرم تا اوس رحمان حقوقمو داد براش
کفش بگیرم

دلم از غمش مچاله میشود و همزمان برای غیرتش
ضعف می کنم...



#پارت_194

#رویای_قاصدک

_خیله خب... یه معامله می کنیم... من از کلاه تو
خیلی خوشم اومده دنبال همچین کلاهی بودم تو بازار
پیدا نکردم... تو کلاهتو بده من ببرم برای برادر زادم
که دوست داشت، در قبالتش منم هرچقدر بخوای بهت
میدم.

کمی فکر می کند و با سوء ظن نگاهم می کند

پسر_ من کلاه نو نیستا بعد نگی سرت کلاه گذاشتم
به جای نو اندختم بهت ببین اینجاشم یکم پاره ست

_عیب نداره من همینِ همینو میخوام درستش می کنم
خودم... حالا قبوله یا نه؟

دو تراول از کیفم در می آورم به جای کلاه به او
میدهم. میخواهد باقیش را پس بدهد که قبول نمی کنم.
_معامله خوبی بود.... بعدشم من به جای اون آقا
غوله که گردنتو گرفت معذرت میخوام. خودم حسابشو
میرسم.

نگاهی به پشت سرم می کند و نگاهش با تفریح به
خودم برمیگردد

پسر_قبوله...

دستم را مقابلش میگیرم و با مکت دستم را میگیرد و
دور می شود. برمیگردم که با اخم های ارسلان
روبرو می شوم.

__چیزی شده؟

ارسلان __خواهش می کنم قابلی نداشت. کمترین کاریه
که از دست آقا غوله بر می اومد.

خودم را نمیبازم و در دل لعنتی به حواس پرتم
میفرستم که حضورش را پشت سرم نفهمیدم

__من تشکر کردم؟ چه عجیب... از ادمای سوء
استفاده گر و متظاهر بعیده!

آخرین حرف هایی که شب تولد آتنا به من زد و هر
شب قبل خواب در سرم دوره می شوند را در صورت
جذاب و لعنتی اش کوبیدم تا اینطور حق به جانب و با
سینه ای فراخ مقابل من درس آداب پس نگیرد! بر

خلاف انتظارم با ابروهایی بالا رفته خیره در چشمانم
 با صدای پر تفریح زمزمه می کند
 ارسلان_ آب و هوای شمال بهت ساخته! زبونت وا
 شده...

_ اما به شما نساخته گویا... سلولای خاکستری
 مغزتون رو نشونه رفته. من گفته بودم که دور و بر
 من نباشین!

می گویم و رو می گیرم و به سمت بقیه می روم و
 یک لحظه نگاه عمیق خاله لیلا را می بینم و زمزمه
 ی حق باتوئه را که به سمت آتنا گفت را به وضوح
 شنیدم. تنم گر می گیرد و بدون نگاه دیگری به راهم
 ادامه میدهم. سنگی را با پا شوت می کنم و قدم به
 قدم با خود میبرم که دستی از کنارم رد می شود
 محکم در سینه پسری در مقابلم کوبیده می شود. با
 حرص چشم میبندم و باز می کنم
 ارسلان_ مگه کوری مرتیکه؟

پسر با چشمانی خیره به من و نیشخند تهوع آوری
زمزمه میکند

-چشام سالمه جون تو... لعبتی که تو داری میبینی
منم دارم میبینم!



#پارت_195

#رویای_قاصدک

در یک آن می بینم که مشت ارسلان به سرعت برق
عقب می رود و روی گونه ی راست پسر می نشیند و
وقتی به خودمان می آییم که پسر دومتر به عقب پرت
شد و با یک طرف صورتش روی زمین فرود آمد.
صدای جیغ خاله و مامان با هم در آمیخته می شود و
من هاج و واج مانده به صحنه مقابلم نگاه می کنم.
انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چه شد.
دستم را مقابل دهانم گرفته ام و با چشمان گشاد شده
فقط تقلای خاله و مامان را برای مهار کردن ارسلان

میبینم. به سمتش میرود و با یک دست یقه اش را
می گیرد و از زمین فاصله اش می دهد و با دست
دیگر پی در پی مشت میزند.

مامان و خاله از پشش بر نمی آیند و مردمی که
دورمان جمع شده اند با ترس به صحنه نگاه می کنند
و با دیدن خشم ارسلان جرات نزدیک شدن ندارند. از
ترس به خود می لرزم. اگر این مشت های آهنین
منجر به مرگش شود چه؟ پسرک چه می شود؟
ارسلان چه می شود؟ جان از تنم می رود! دست هایم
را مشت می کنم و مقابل دهانم می گیرم. نفسم بند
آمده و فقط با ترس به جنون این مرد نگاه می کنم.

تیدا_ اجی.... اجی خوبی تو؟ چرا داری میلرزی؟
اجی... یکی یکم اب بیاره... مامان؟

صدای تیدا را می شنوم و نمی شنوم.... بند بند تنم
میلرزد.

_آقا صلوات بفرست خانومت داره پس میفته!

کسی به سمتش می رود و تلاش می کند که حواسش را به سمت من برگرداند.

نگاه ارسلان به سمتم برمیگردد و با چشمان سرخ و رگ های بر آمده پیشانی اش به غایت ترسناک شده و باعث می شود که بیشتر بلرزم. لحظه ای بهت در نگاهش می نشیند و به سمتم قدم تند می کند. مقابلم می ایستد و بازوهایم را با دو دست میگیرد و می فشارد. ترسیده در خود جمع می شوم.

ارسلان_ خيله خب تموم شد... اروم باش ايلدا...
اروم میگم! کاریش ندارم نلرز!

در فاصله ی خیلی نزدیکی ایستاده و برای اینکه صورتش مقابلم باشد گردنش را پایین کشید. به خودم می آیم و خجالت زده دستم را روی دستش می گذارم و پشش میزنم تا عقب برود.

-ب..برو عقب!

-خوبی عزیزم؟

معذب فاصله می گیرم و سر میچرخانم که نگاهم به
لبخند معنادار خاله لیلا می افتد. مامان با ابروهایی
بالا رفته کنارش ایستاده و دستش در دست خاله چه
می کند؟ کلافه تر از لحظات پیش دست به پیشانی ام
میبرم. تیدا خیلی سریع جلو می کشد و کنارش می
زند.

تیدا_ من خودم حواسم هست به خواهرم شما بفرما
داداش...

بینمان می ایستد و دست در کمرم می اندازد و به
سمت خروجی می رود.

تیدا_ پرو... تن خواهر منو میلرزونه بعدم میاد منو
هل میده... بفرما تو دم در بده





#پارت_196

#رویای_قاصدک

در این حال هم حسادت های شیرینش لبخند کمرنگی
بر لبانم می نشاند. در ماشین را باز می کنم و سوار
می شوم. میدانم که تاثیر قرص هایی ست که مصرف
می کنم که باعث شده این چنین کند و لمس باشم، اما
اعتراف می کنم که به شدت ترسیدم. در لحظه چنان
خشمی به جانم افتاد که من حتی قبل از مشت حواله
شده، فاتحه طرف را خواندم.

ارسلان کلافه و عصبی مدام دست در موهایش میبرد
و با نگاهی دنبالم می کند. از تنها شدن با او به
شدت هراس دارم. به خاله ولی نگاه نمی کنم. نگاه
های پر حرفش که بین من و ارسلان می چرخد را
دوست ندارم. من از همین نگاه ها و سو تفاهات
میترسیدم که از او فاصله می گرفتم. مامان انگار که
از دعوای پیش آمده شرمنده است که سکوت کرده.
به محض رسیدن سر درد را بهانه می کنم و به اتاقم
می روم تا کمی فضا آرام تر شود.

کتم را از تنم در می آورم که لکه خون روی آستینم
توجهم را جلب می کند. هرچه فکر می کنم نمیدانم
چگونه این لکه ایجاد شده. یعنی خون مال دست
ارسلان است؟ فکرش مثل خوره مغزم را میخورد.
نمیتوانم آرام باشم و بیخیالش شوم. لباس هایم را
عوض می کنم و پایین می روم. هرچه می گردم نمی
بینمش. تیدا مقابل تلویزیون در کنار آتنا نشسته.
کنارش می نشینم در گوشش زمزمه وار میپرسم.

_ارسلان رو ندیدی؟

تیدا _ رفت تو اتاقش گفت سرش درد می کنه چطور؟

مشکوک نگاه می کند.

_دستشو تو ندیدی؟

تیدا_ نه مگه چیه؟

_فکر کنم دستش خراشیده آستین کتم خونی بود.

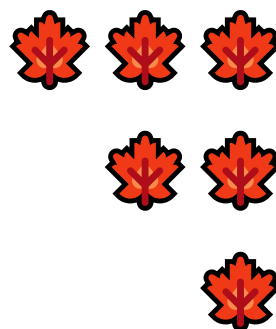
تیدا_ من ندیدم ولش کن به ماچه... مته خروس
جنگیا نپره رو خروسای محل خراش برنداره!

با چشم غره ای بلند می شوم تا جعبه ی کمک های
اولیه را از صندوق ماشین بردارم. از پله ها بالا می
روم و پشت اتاقش می ایستم. نفس عمیقی می کشم تا
کمی به خود مسلط شوم. به خودم یاد آوری می کنم
که هرکس دیگری هم به جای او بود این کار را
میکردم حتی اگر اتفاقی که افتاد مقصرش من نبودم
اما کمی در آن دخیل هستم پس نمیتوانم که نسبت به
آن بی تفاوت باشم. در میزنم جواب نمی دهد. دوباره
در میزنم و منتظر میمانم. دستم را بالا میبرم دوباره
به در بکوبم که در با شدت باز می شود. با دیدنم
متعجب نگاهم می کند و کلافه پوفی می کشد.

ارسلان_ چیه؟

لحن سنگینش حس تلخ اضافی بودن را در تنم
سرازیر می کند. ابرو در هم می کشم و از نگاه کردن
در چشم های سردش سر باز میزنم. دستی که جراحات
دارد را پشت در نیمه باز نگه داشته. دنبال کلمات
میگردم و نمی توانم برای حضورم دلیل پیدا کنم.
جعبه رو بالا می گیرم تا در دیدش قرار بگیرد.

_میتونم پیام تو؟



#پارت_197

#رویای_قاصدک

معذب این پا و آن پا می کنم. در را رها می کند و
کنار می ایستد. با آن هیکل غول تشنش فضای زیادی

برای رد شدن نگذاشته! با دست اشاره می کند که
 سریعتر داخل شو. با نفس حبس شده و بصورت مایل
 از کنارش رد می شوم و من اگر این شیطان را
 نشناسم به درد لای جرز دیوار میخورم!

داخل می شوم و معذب نگاهی در اتاق می گردانم.
 صندلی میز توالت را مقابل تخت قرار میدهم و به
 اویی که خیره حرکاتم را زیر نظر دارد اشاره می کنم
 روی تخت مقابلم بنشیند. هنوز نگاهش نمی کنم و
 وقتی نشست دستش را از کنارش میگیرم و
 برمیگردانم. صورتم از شکاف بین دو انگشت
 وسطش در هم می رود. حتی به خودش زحمت نداده
 که دستش را زیر آب بگیرد. به گمانم به دندان پسرک
 برخورد کرده. بی حرف جعبه را باز می کنم و
 مشغول می شوم و او در سکوت سنگین و نگاهی
 سنگین تر به تماشا نشسته. با الكل و بتادین زخمش
 را شستشو می دهم و با کمی گاز و باند میبندمش.
 کارم که تمام می شود وسایلم را جمع می کنم و از جا
 بلند می شوم که صدایش متوقفم می کند.
 ارسال_ چند هفته قرص میخوری؟

با حرص چشم میبندم. خیر... ول کن نیست.

من نمیدونم باید چند بار دیگه ازتون خواهش کنم تو مسائلی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنین. نمونه ش همین دعوایی که تو بازار کردین. واقعا با این سن و این شان و جایگاه مناسب شماست که با یه پسر بچه دست به یقه بشین؟ هیچ میدونین که این کارتون چه تبعاتی داره؟ چه سوء تفاهماتی رو ممکنه که بوجود بیاره؟ و اصلا نمیخوام که به مشاجره تون با آقای میوه چی جلوی محل کارم اشاره کنم حتی!

ارسلان_ تو به اون نره غول می گی پسر بچه؟ و اصلا اسم او بچه ژینگول بی کلاس رو جلوی من نیار و به هیچ وجه هم سعی نکن چیزی رو که تو مقصرش بودی رو از من حساب پس بگیری!

من مقصر بودم؟؟؟

نزدیک می شود و با فکی قفل شده و لحنی ترسناک در صورتم می غرد

ارسلان_ پس من مقصر بودم؟ کجاها سیر می کنی
تو؟ چرا حواست به خودت و اطرافت نیست؟ یارو
صاف داشت میومد تو بغلت!

دوباره تمام صورتش سرخ شده و چشمانش به خون
نشسته. نا خود آگاه قدمی عقب می روم.

_من مقصر چشم چرونی ها و کمبودای دیگران
نیستم. نمیتونم هر لحظه چهار جهتمو پیام که کی
چکار داره می کنه. مبادا که کسی برام دندون تیز
کرده باشه!

ارسلان_ بپا! وقتی میری بیرون با اون سر و وضع
دورتو بپا! چه وضعه مانتوئه اون؟ تیشرت من از
اون بلند تره! نه از پشت چیزی رو پوشونده نه از
جلو! من لامصب پشتت بودم و اون حرومزاده با
وجود من میخواست بیاد سمتت!



#پارت_198

#رویای_قاصدک

خدای من! گونه هایم آتش میگیرند. این ارسلان را
نمی شناسم! به چه حقی در مورد ظاهر من نظر
میدهد و حتی ایراد می گیرد!

-من نمی فهمم! به شما چه اخه؟ بعدم شما اصن
اجازه دادین من واکنش نشون بدم قیصر بازیاتون گل
کرد؟

ارسلان-ربطشو میفهمونم بهت اما حالا نه! موضوع
مهم تری هست الان. میرسیم به سوال من که چند
وقته که قرص مصرف می کنی؟

از این همه وقاحتش و روی اعصاب بودنش دندان به هم می ساییم.

_من دلیلی نمی بینم که از شخصی ترین مسائل زندگیم به شما جواب پس بدم.

دهانش را به عادت قدیم از داخل می گزد. با چشمانی برق افتاده شانه بالا می اندازد

ارسلان_ اوکی به بابات پس بده.

به سمت در قدم بر میدارد که خیلی سریع به دنبالش می روم و در نیمه باز شده را میبندم.

آقاای دکتر...

هر دو مقابل هم در قسمت راهرو ایستاده ایم. دستش را از روی دستگیره برمی دارد و به سمتم برمیگردد.

به در میچسبم تا بینمان فاصله بیندازم. سر بلند می
کنم و خیره در چشمانش خسته و کلافه لب میزنم.

_من از کسی نمی ترسم و کار اشتباهی نکردم که
بخاطرش شرمنده باشم. اینکه شما بدون اجازه از
مسائل شخصیم سردر بیارین و بدتر از اون بخواین با
کسی در میون بزارین درست نیست. گیریم بر حسب
تصادف فهمیدین، صحبت نکردن ازش وظیفه ی
شماست چون من راضی نیستم! و اصلا نمیخوام در
مورد اینکه تهدید کردنتون درباره افشا کردنش چقدر
کار چیپ و زشتیه صحبت کنم!

ارسلان_ برای من مغلطه نکن.... من تشخیص میدم
اینجا چه کاری درسته چه کاری غلط.... تو توی
شرایطی نیستی که من به قضاوت و درکش از شرایط
اطمینان داشته باشم یا اعتماد کنم!

جا میخورم و کلافه چشم میچرخانم.

_چی میگی شما؟ مگه من چمه؟ یه قرص آرام بخش
سادست برای راحت تر خوابیدن همین! من فقط وقتی
استرس کاریم زیاد باشه خوابم مختل میشه و این
قرص کمک می کنه که راحت بخوابم و ضمناً تجویز
خود دکترو سرخود نمیخورم که!

ارسالان_ میخوام با دکترو صحبت کنم!



#پارت_199

#رویای_قاصدک

_ببخشید؟ من متوجه نمیشم الان واقعا من و شما
اینجا ایستادیم و داریم راجع این مسائل با هم صحبت
می کنیم؟ اصرار می کنم که بزارید من احترامتون رو
همینطور که تا حالا بوده حفظ کنم. نیازه که

نسبتامونو یاد آوری کنم؟ شما برادر داماد مایی در
همون حد رفتار کن لطفا!

دستانش را با حرص در دو طرفم روی در می کوبد و
در چشمانم باغضب می غرد.

ارسلان_ تو ایلدایی منم ارسلان! چیزی عوض نشده
ایلدا.

محکم تخت سینه اش می کوبد و با حرص ادامه می
دهد

-فقط چون تو انقدر ترسویی که نمیخوای بیاد بیاری
که ماه ها تخت سینه من تکیه میکردی اون خاطره ها
پاک نمیشن!

دستش را بند چانه ام می کند و سرم را بالا می کشد.
تتم از نزدیکی زیادش، از هرم نفس هایش، از چشم
های نافذش به ریشه می افتد. سرش را نزدیک تر
می کند و گوشش را به طرف لبهایم می گیرد.

قصدش را از این کارها نمی فهمم. به بازویش چنگ
 میزنم تا از پا نیفتم. ریتم نفس هایم نا منظم شده و
 جان می کنم تا عطر بی نظیر و آشنای تنش را به ریه
 نکشم! از برخورد دم نفس هایم به پوستش، گردنش
 را جمع می کند و کلافه چشم می بندد.

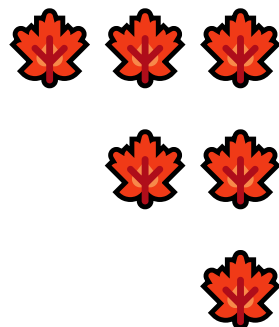
ارسلان_ چون تو انقدر سنگدلی که براحتی آب
 خوردن یادت میره که ریتم نفس هاتو من از خودت
 بهتر بلد بودم و بازدم نفسای من گرمت میکرد...
 بغض در تمام تنم جاری می شود اما بیشتر از آن
 حسرت زیر پوستم چرخ میخورد. تنم را منقبض می
 کنم تا حسرت هایم از روزنه ی زخم های بی شمار
 تنم بیرون نریزد. که نفهمد و نداند که حرف هایش
 چه دردی به جانم می ریزد. چشم میبندم که نبیند
 کرور کرور حسرتی که در آستانه ی لبریز شدنند!

بی هوا چانه ام را رها می کند و با دو دست گردنم را
 قاب می کند و انگشتش را روی نبضم می کشد.

-که من کسی بودم که تب تنتو از بر بودم!

چشم باز می کنم با تنفر نگاهش می کنم. چطور
جرات می کند طعنه ی چیزی را به من بزند که
خودش از ما گرفته! تنفر نگاهم را میفهمد که
بلافاصله عقب نشینی می کند.

می چرخد و کلافه سرش را در دستانش می فشارد.
مقابلم ایستاده چیزهایی را برایم می شمارد که سال
هاست مشق این مغز سوخته است. دلم برای خودم
می سوزد. من ترسو و سنگدلم؟ مرا به فراموشی
متهم می کند؟! اتهام سنگینی است! زیر بار این بی
عدالتی لبهایم به ریشه و لرز می نشینند. لبخند تلخم
از زخم های عمق جانم نشان دارد.



#پارت_200

#رویای_قاصدک

تنها کاری که تمام این سال ها کردم را انجام میدهم
یعنی در سکوت خیره نگاهش می کنم تا ببرد و بدوزد
و تتم کند. و من خسته و خراب فقط نگاه می کنم و
ضربه هایش را به جان میخرم. که خنجر غمش از
این خرابتر نمیزند!

ارسلان_ ایلدا و اینستا اونجا اونطوری طلبکار به من
نگاه کن لعنتی! منو تو یه گذشته ای داشتیم و اینکه
تو مدام تلاش می کنی که خلاف این رو نشون بدی
اذیتم می کنه. انگار که هیچ ارزشی برات نداره...
لامصب چطوری میتونی انقدر بی تفاوت باشی!
قدمی نزدیکش می شوم.

_حق باتوئه.... اما چیزی رو که نمیفهمی اینه که
همون دوران طلایی و بی نظیری که ازش حرف
میزنی رو

قدم دیگری...

_در کمال بزدلی و سنگدلی...

با جسارت در چشم هایش خیره نگاه می کنم و ادامه می دهم...

_براحتی خوردن یه جرعه آب.... تو بودی که پشت سر گذاشتی و رفتی!

رنگ از صورتش میپرد و قدمی پس می رود.
فرصت را غنیمت می شمارم و میچرخم و به سرعت از اتاق خارج می شوم.

ارسالان

گوش هایش سوت می کشید. طوری ناک اوتش کرد که در هیچ کدام از مبارزه هایش تجربه نکرده بود.

چشمانش سیاهی رفت. حریف ضربه های پی در پی را جمع کرده بود و همه را با یک ضربه ی هوک زیر چانه اش پاسخ داده بود. برای اولین بار ضربه ای را تجربه کرده بود که نه تنها نفهمید از کجا خورده بلکه پیش بینی اش را هم نمیکرد. عقب عقب رفت و روی تخت خود را رها کرد. کم کم قطعات پازل داشت به درستی در کنار هم قرار می گرفتند. وقتی به حقیقتی که ممکن بود به تصویر کشیده شود فکر می کرد تمام اندام مردانه اش را به لرز و میداشت. صدای دخترک در ذهنش میپیچید...

«من نخواستم عوض بشم... شرایط و اتفاقات آدما را عوض میکنه»

دخترک مدام از تغییراتی برایش می گفت که به عینه با مرور زمان در او می دید... هیچ چیز این دختر موفق و جذاب امروز شبیه گذشته نیست. دختری که زیبایی و جذابیت و چهره و اندام بی نظیرش در نگاه اول طرف را میخکوب میکرد و کافی بود که چند دقیقه کوتاه با او همکلام شوی تا به درون زیبا و

پاک و نجیبش پی ببری. او گرچه در تمام این سال ها سراخی از دخترک نگرفت اما دورادور از آرمین و آتنا خبر موفقیت ها و درخشش را می شنید و لذتش را میبرد. دروغ چرا... حسرت هم گاهی به دلش نیش میزد. خواب تمام این موفقیت ها را باهم دیده بودند و وقتی که در واقعیت به آن رسیدند هیچکدام حضور نداشتند. و دخترک راست می گفت که شرایط و اتفاقات آدم ها را عوض می کند.



#پارت_201

#رویای_قاصدک

«شانس؟ هیچ وقت هیچ کس تو زندگی من برای من شانس دوباره قائل نشد...»

دخترک حرف از شانس دوباره میزد و اگر منظورش به ارسال باشد که او بعد از رفتن تمام خودش را به فراموشی سپرده بود. او خودش را باختہ بود حتی برای خودش هم شانسی قائل نبود و او در انتظار شانس دوباره بوده؟

«با من از صلاح و مصلحت نگو.... من زخمی همین صلاح و مصلحتیم که تو حرفشو میزنی»

تنها زخمی که از مصلحت بر جانش خورده بود و آنقدر به ارسال مربوط بود که آن را در صورتش بزند صلاح و مصلحتی بود که بواسطه آن از ارسال گذشت و رد شد!

« میتونی تا آخر عمرت نگاهم نکنی به هر حال چیز جدیدی نیست!»

حالا حاضر است که به شرافتش قسم بخورد که دخترک منتظرش بوده. فراموشش نکرده. وقتی این

جمله را می گفت خوب به یاد دارد که چه بغضی در
صدایش بود انگار که درد روز ها و شب های
غریبانه ای را به دوش کشیده. جوری زار و نزار و
همزمان پردرد و پر کینه گفت که درد را در مغز
استخوانش حس کرد!

اگر حدسش درست باشد و دخترک هنوز هم
فراموشش نکرده باشد، این همه چیز را تغییر خواهد
داد.... این دردی که سال هاست جانش را ستانده این
زخمی که جای جای قلب و روحش را پاره پاره کرده
که نه خوب می شود و نه فراموش.... همه و همه
وصله به همین قاصدکی بود که عجیب رمنده و
فراری است!

به قداست آن چشم های پر درد و بی فروغ.... به
قوس زیبای لبخند گمشده ای که اگر هم باشد دیگر از
ته دل نیست و به قلب مهربان و پاک دخترک قسم که
اگر هنوز هم عشقی در میان مانده باشد آسمان ها را
به زمین میدوزد... بیستون ها میسازد. کوه ها را به
هم میرساند و از سد دریاها می گذرد و بدستش می

آورد! چون این را به خودش بدهکار است... به دخترک بیشتر بدهکار است. اگر دخترک معتقد است که او آن عشق بی مثال را پشت سر گذاشته و رفته پس تا دوباره در مشتش نگیرد از پای نمی نشیند. ایلدا مال او باشد؟ نیشش از تصویرش چاک می شود و تمام تنش منقبض می شود. ایلدا در آغوش او... این را دنیا به او بدهکار است!

از اتاق خارج می شود و به طبقه پایین می رود و با چشم بدنبال دخترک می گردد.... نگاه طلبکار آرمین را پشت سر می گذارد و به کنار پنجره می رود.... جایی که از دیشبی که دخترک آمده هر فرصتی که بدست آورده با فنجانی قهوه پشت پنجره می ایستد و غرق در یک صحنه ی تکراری می شود.... نمی فهمد که چه چیز این پنجره برایش جذابیت دارد که دقیقه ها در سکوت خیره اش می ماند.... حضور آرمین را در کنارش حس می کند اما به سمتش بر نمیگردد....





#پارت_202

#رویای_قاصدک

آرمین_ اینجا نیست رفته خونه سرایدار ویلا.... با
دختر رفتن

نگاه چپی حواله اش می کند... البته که دنبال دخترک
می گشت اما اینکه آرمین را با این لحن طلبکار با
نیش و کنایه به رویش بیاورد را تاب نمی آورد. با
صدای بمش می غرد

ارسلان_ سرت به کار خودت باشه آرمین...

آرمین_ در اصل تو سرت به کار خودت باشه
ارسلان. چی میخوای تو از این دختر؟ دفتر شما بسته
شد تموم شد رفت! به حال خودش بزارش

ارسلان_ تموم میشه... فقط وقتی من بگم!

آرمین_ ارسلان...ان...

ارسلان_ چیه ارسلان ارسلان... آرمین دم پر من نباش و وز وز کن... مرتیکه زن گرفتی فکر کردی خبریه واسه من میری بالا منبر؟ من صلاح خودمو نمیدونم از تو باید بپرسم؟

آرمین_ من کاری به صلاح تو ندارم. تو یبار تصمیم گرفتی که صلاح تو رفته. دمت گرم داداشم. اما الان فقط صلاح ایلدا برای من مهمه. ایلدا به وضوح کنار تو معذبه. از روز اولی که دیدیش داری بد قلقلی می کنی و داره صبوری می کنه! خانومی می کنه که هیچی نمیگه. خوب یا بد داستان شما تموم شده. ولش کن، به حال خودش بزارش. این قبری که تو داری واسش فاتحه میخونی خیلی وقته مرده توش نیست!

ارسلان_ از کجا میدونی؟

آرمین_ چی؟ چی رو؟

ارسلان_ میگم از کجا میدونی مرده توش نیست...
نبش قبر کردی؟

آرمین_ نه اما اینش مهم نیست، مهم اینه که توام
نمیدونی که هست یا نیست!

ارسلان_ اره اما من باید مطمئن بشم که مرده توش
نیس...

آرمین_ یا جد سادات! جدی که نیستی ارسلان؟

ارسلان_ جدی نیستم! جدی! بزار بگم بهت تا چه حد
جدیم.

به سمتش می چرخد و با چشمانی پر درد و فکی قفل
شده دست روی شانه اش می گذارد و در صورتش
می غرد



#پارت_203

#رویای_قاصدک

ارسلان_ منی که دوازده ساله یه شب خواب راحت
نداشتم. دوازده سال عین سگ تو هرجایی که پا
میزارم اول دنبال ردی از عطر اونم... منی که روزها
نخوابیدم و مثل یه ربات بی حس درس خوندم و مشتم
زدم و جنگیدم. تو چی میفهمی از اینکه من چی
کشیدم؟ چه میدونی تا چه حد میتونم جدی باشم. حق
با توه!

فشار دستش روی شانه اش هر لحظه بیشتر می شود. آرمین انقدر بهت زده است که حسش نمی کند. منظورش از اینکه گفت مشت می زد و میجنگید چه بود؟ ارسلان با خشمی که هر لحظه بیشتر شعله می کشد ادامه می دهد

ارسلان _ دست عشقتو بی چون و چرا تو دستت گذاشتن و هرکسی به یه نحوی تو رسیدن شما به هم تلاش کرد. نوش جونت داداش. خوشیات پایدار! من همونطور که از روز اول گفتم رو من حساب کن تا تهش هستم. اما من که پا گذاشتم جلو، هرکس یه جور سنگ انداخت. اون موقع که من یه تنه باید بار همه چی رو به دوش می کشیدم تو کجا بودی؟ بار آرزوی مامان واسه دکتر شدن یکی از ما، بار عشقی که بعد از سه سال تا اومدم بهش برسم خورد به تحصیل و کنکورش، بار ترک خانواده و عشق، بار دوری از همه و پشت سر گذاشتنشون و در عین حال تلاش برای حفظشون. من از تو کمک نخواستم اما دیگه پا پس نمی کشم! تصمیمتو بگیر میخوای کنارم باشی یا مقابلم... من اگه بفهمم اون هنوز دلش با منه

...

مکشی می کند و در دل آرزو می کند که چنین باشد.

ارسلان_ اخ آرمین من اگه بفهمم یه درصد شانس به دست آوردنشو دارم، اون موقع به هیچ وجه دلت نمیخواد مقابل من بایستی! آرمین بخاطر صلاح همه اگر یه بار به اون پشت کردم اینو بدون بخاطر اون چشم بسته از همتون رد میشم... از همه! اینو تو بدون و به مامان و خواهرت بگو که پیچ پچاشون گوش فلکو کر کرده. بگو ارسلان از دل قاصدکش مطمئن نیست وگرنه که فرصت نمیداد به احدی برای پیچ پیچ و حرفای خاله زنکی. توام فکراتو بکن و طرفتو انتخاب کن... عاقل باش آرمین... عاقل باش داداشم!

می گوید و با پشت دست چند ضربه به همان شانه ای که تا الان در دستش فشرده میشد می زند و پشت می کند و می رود. از ویلا بیرون می زند و به سمت دریا می رود و خط ساحل را تا جایی که نا در پاهایش باشد بی وقفه قدم می زند.

کلافه و خسته و سر در گم مانده. غصه ی عالم به
دلش سرازیر شده و هیچ کس نمیداند که تو خواب و
خوراک و بیداری و کار و درس و همه چیز به دنبال
ردی از او بودن یعنی چه! اینکه از دوری او تا مغز
سرت به سوزش بیفتی یعنی چه! روزهایی که درد
قلبش آنچنان نفسش را می برید و او به بوکس پناه
میبرد و آنقدر مشت میزد که دست هایش به لرز می
افتاد آنقدر می دوید که با سر به زمین می افتاد از
درد و خستگی بیهوش می شد تا لحظه ای بتواند از
درد قلبش امان بگیرد یعنی چه!



#پارت_204

#رویای_قاصدک

نمیفهمند که مرد باشی و دلدار داشته باشی و نتوانی
خبری از او بگیری یعنی چه.... که وقتی به سختی به
خواب بروی و با کابوس از دست دادنش با کابوس

اتفاقات بد و وحشتناکی که برایش افتاده با تنی لرزان
از از خواب بپری و تو آن سر دنیا دستت از دنیا
کوتاه باشد یعنی چه... و بدتر آنکه از کابوس بیدار
شوی ببینی که تو قبل تر از دستش داده ای و حالا
در حال زندگی در آن کابوس هستی یعنی چه؟

دخترک زیباتر شده... خانوم تر شده... یک ایلدا می
گویند و صد ایلدا در کنارش ردیف می کنند. به
خیالشان او نمیداند و نمی بیند؟ دخترک عجیب ستاره
شده. درون زیبا و برون زیبا... با پوست و گوشتش
می داند چون هرکاری کرد نتوانست فراموشش کند.

دختران زیادی جذب چهره و هیکل ورزیده اش می
شدند. چهره مردانه و شرقی با قدی بلند و بدنی
ورزیده و ترکیب آن با هوش عالی و سخت کوشی
اش در دانشگاه او را به محبوب ترین پسر آنجا تبدیل
کرده بود. خلق و خوی سنگین و خشن و مرموز
بودنش باعث شده بود که آرزوی هر دختری باشد.
اما اون نمیتوانست تحملشان کند هرکس یک مشکلی
داشت. یک نفر کوتاه بود و یکی بلند... دختری سبک

سر بود و دیگری چهره ی خوبی نداشت. هیچ
 کدامشان را بیشتر از چند روز نمی توانست تحمل
 کند. نه اینکه نخواست... نه! تقصیر او نبود که هیچ
 کدام از دختران دورش از هیچ نژاد و بوم و رنگ و
 ملیتی، ایده آل نبودند... مناسب نبودند... هیچ کدام
 ایلا نبودند!

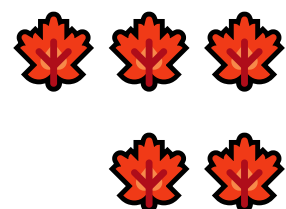
وقتی عزم بازگشت می کند که هوا رو به تاریکی
 رفته است. اصلا نفهمید که چگونه زمان بر او
 گذشت. تمام ذهنش درگیر چشم عسلی اش بود. شوق
 بی وصفی زیر پوستش حس می کرد. اینکه بعد از
 سال ها دوباره انگیزه ای برای بدست آوردن چیزی
 دارد، وجودش را از حس زندگی سرشار می کند.
 خیلی وقت است که چیزی را برای خود نخواست...
 حالا انگار روح به زندگیش برگشته. هیچ نمیخواهد
 به اینکه نتواند دوباره قاصدکش را بدست آورد فکر
 کند. او ارسال است... کسی تابحال دست رد به سینه
 اش نزده!

آرام از درب ورودی داخل می شود و برای سیدی که
 با تکان خوردن در هوشیارانه به سمت در میدود
 دست تکان میدهد تا مرد آرام بگیرد. داخل حیاط ویلا
 که می شود ایلدا را در حال صحبت با تلفنش می بیند.
 حواس او اما به ارسال نیست. ناخود آگاه به سمتش
 کشیده می شود.

ایلدا_ چی میگی واسه خودت؟ میدونی که من معتاد
 کارم... اگه بخاطر تیدا نبود بخدا یه لحظه اینجا نمی
 موندم.

میخندد و چشم میبندد. چقدر صدایش دلنشین است.
 دلش برای اینطور راحت و خودمائی شنیدن صدایش
 ضعف می رود. حتی حسادت به قلبش چنگ می کشد.
 ناگهان خوره ای به جانش می افتد.

ایلدا_ اصن حرفشم نزن....





#پارت_205

#رویای_قاصدک

دست خودش نیست که از اینکه او برای صحبت
تلفنی اش از ویلا خارج شده تمام رگ های مغزش
تیر می کشد که مبادا دیر رسیده باشد. با قدم هایی
آرام نزدیک تر می شود و پشت سر دخترک می ایستد
روی صدای آن سوی خط تمرکز می کند. به محض
شنیدن صدای ظریف زنی جانش آرام می شود.

ایلدا_ خاک بر سرت کنن تو آدم نمیشی؟ برو از عمه
ت عکس قدی بگیر!

لب هایش کش می آید. آخ از لحن پر حرص کلافه
اش... قسم میخورد دخترک لب پایش را به دندان
کشیده. دیر زمانی بود که تمام حالات دخترک را از بر
بود.

ایلدای_ شلوار بابای تو رو پوشیدم؟ دوست داری؟

به حتم نوع پوششش را پرسیده. به زحمت خنده اش را جمع می کند. زبانش هنوز هم تند و تیز است و مانند همیشه جوابی در آستین دارد

ایلدای_ هیع... مردشورتو ببرن مرضیه به بابای خودت رحم کن. من قطع می کنم تو باز سیمای مغزت اتصالی کرده خداحافظ. نه کوفتم برات نمیگیرم خداحافظ.

گوشی را قطع می کند و برمیگردد تا به سمت ویلا برود که با دیدن ارسلان با ترس هینی میکشد و عقب می رود. ارسلان با چشمان جدی و صدایی آرام در صورتش زمزمه می کند.

ارسلان_ برای کی عکس قدی میخوای بفرستی؟

چشمان ایلدا به آنی گشاد می شوند و رنگ از صورتش میپرد. آب دهانش را قورت میدهد و به این که ممکن است چه چیزهایی شنیده باشد فکر می کند.

ارسلان نگاهش را به دور روی تمام تنش میگرداند. عمیق نگاه می کند. انگار که نمای عکس قدی را دارد در ذهنش تصور می کند. به این فکر میکند که اگر مخاطبش مرد بود حالا چه اندازه قبری مناسب اندام له شده مخاطب پشت تلفن بود؟ دختر زیبا و لوند مقابلش کی تماما برای او میشد؟ مثلاً چه میشد که همین حالا که مانند لبو قرمز شده اما با چشمانی مغرور و وحشی نگاهش می کند آنقدر او را در آغوشش بچلاند تا با تنش یکی شود؟ به کجای دنیا برمیخورد اگر آن لب های اناری را گاز می گرفت و کمی فقط کمی آتش دلش را می خواباند؟ قسم میخورد که روزی انتقام این لحظه و این خودداری سخاوتمندانه اش را از او می گرفت!





#پارت_206

#رویای_قاصدک

ایلدا دست به کمر می زند و با دست دیگر انتهای
 موهای دم اسبی اش را در دست میگیرد سربالا می
 کند با این ژست های پدر درارش دل را در سینه ی
 ارسلان به لرز و می دارد. تمام این ها در حالی است
 که حتی خودش هم نمیداند که الان تا چه حد دلبر
 شده؟ قسم میخورد که نمیداند! او ذاتا لوند و دلبر
 است. همیشه همین بوده. کابوس سالهای دوری اش
 اصلا همین مسئله بود. که دخترک نمیداند که تا چه
 حد رفتارش دل و دین مردان را به رعشه می اندازد.
 که تا چه حد خواستنی است!

از بالا تا پایین یک نگاه داغ به هیکل بی نقصش می
 کند و از حرص خواستنش دندان به هم می ساید.
 جین ذغالی و بافت یقه اسکی جذب مشکی رنگ
 عجیب در تنش خوش نشسته.

ایلدای می داند که بالاتنه ی لباس خیلی در تنش جذب
ایستاده و نگاه ارسلان را کمی بیشتر در آن نقطه
حس می کند. ایلدای همیشه ناراضی از سینه های
بزرگش دستانش را به سرعت روی سینه قفل می کند
و در حالی که تا فی خالدونش سرخ شده با سری رو
به بالا و لحنی محکم جوابش را میدهد.

ایلدای_ فالگوش وایسادنتونم از عوارض آب و هوای
شماله یا اونم به صفات دلپذیر جدیدتون اضافه کنیم؟

ارسلان لپش را از داخل میگذرد تا جلوی کش آمدن
لب هایش را بگیرد. همین بوده. از ازل همین بود،
دخترک حتی در آتش هم باشد کم نمی آورد و گلیم
خود را از آب و آتش بیرون می کشد. دل به دل بازی
اش می دهد.

ارسلان_ آفرین.... مثل اینکه معلمی کفاف زندگیتو
نمیده. نشستی از صفات خوب و بد من لیست
میگیری؟ خوبه خوشم اومد.... آخرش به کجا
میرسه؟

چشم عسلی نگاه وحشی و ظاهر آرامی دارد. دخترک پخته شده.. دیگر آن دختر سال ها پیش نیست که احساساتش را برای همه به خصوص برای ارسلان مانند کف دست رو کند. حالا باید بلد کار باشی، باید کارکشته باشی، باید ارسلان باشی تا بفهمی اش!

ایلدای_ فانتزی هاتونم مثل خودتون خاصه! شما رو با قوه تخیلتون تنها میزارم.

لبخند ملیحی می زند و پشت می کند و می رود. اخ که چقدر دلش برای ناز کشیدن تنگ شده بود. سالهاست که نازدار نداشته. هیچ کدام از آن هایی را که در این چند سال با آن ها معاشرت کرد اینگونه نبودند. همه شان به حدی برایش حل شده بودند که با یک نگاه میتواندست صفر تا صد طرفش را بفهمد و به همین دلیل برایش جذابیت نداشتند.

همه شان میخواستند که او را به عنوان یک
 تروفی (غنیمت) در کنارشان داشته باشند و او این را
 خوب می فهمید. اینکه تو بخواهی پسر محبوب و
 جذاب و خوش تیپ دانشگاه را غر بزنی شاهکار
 نیست. اینکه بخواهی در مهمانی ها و مراسمات او را
 در کنار خود داشته باشی تا همه به تو غبطه بخورند
 اما از او دلیل حال بدش را نپرسی، نخواهی بدانی که
 چرا دهانش همیشه زهر است و ابروانش گره کور،
 نفرت انگیز است و او به خوبی هدفشان را درک
 میکرد. هیچ وقت برای با کسی بودن به دنبالشان
 نرفت. همین باعث می شد که در نگاه دختران دست
 نیافتنی تر باشد و به طبع جذاب تر. اما چیزی که نمی
 فهمیدند این بود که ارسال نیاز داشت که تصاحب
 کند.... نه اینکه تصاحب شود!



#پارت_207

#رویای_قاصدک

وارد ویلا می شود و با بی محلی از کنار آرمین می گذرد. آرمین با چشم دنبالش می کند و زیر لب چیزی زمزمه می کند. مادرش به سمتش می رود.

_ ماما جان؟ کجا بودی قربونت برم؟ گوشیتم نبرده بودی ماشینم تو حیاط بود نگران شدم.

کسی صدایشان را نمی شنید و از بقیه دور بودند. به نظرش برای اینطور نگرانی ها دیگر خیلی بزرگ شده بود. اما دلش نیامد که دل مادرش را بشکند.

ارسلان_ قربونت برم خرس گنده نگرانی داره؟ دلم میخواست یکم این اطرافو بچرخم همین

لیلا خانوم_ ارسلان مادر ما دسته جمعی اومدیم مسافرت درست نیست که هرکسی راه خودشو بره.

نفسش را کلافه بیرون میدهد و سعی می کند تا با دل
مادرش راه بیاید و راهش را به سمت پذیرایی کج می
کند.

ارسلان_ حق با شماست مادر من چشم... از این به
بعد دربست در خدمت شما

کنار پدرش و آقا رضا می نشیند. کنار آرتا هم جای
خالی بود اما هنوز هم دیوار بلندی بین خودش و او
می بیند و به نوعی حس می کند که آرتا خیلی واضح
از او دوری می کند و به او هم تلنگر می زند که
فاصله اش را با او حفظ کند.

آقا رضا_ ارسلان جان کار و بار چگونه؟

و گذشته اش با آقا رضا... تمام این سالها این مرد را
مسبب تباهی عشقش می دید. عدم اعتماد این مرد و
سخت گیری های بی جایش را... نمی تواند نسبت به

او عادی باشد. هیچ چیز این شرایط عادی نیست! این مسافرت عادی نیست، این دور همی و گپ و گفت ها، این نقاب مسخره ی همه چیز فراموش شده و ما همه خیلی خوبیم! هیچ چیز عادی نیست! ارسال هیچوقت فراموش نمی کند! اما باید کنار بیاید.

ارسال_ خوبه، بد نیست. میگذره...

آقا رضا_ والا کارت یه طوریه ادم نمیتونه برای رونق کارت دعا کنه. مثلاً بگی ایشالله دندونای بیشتری خراب بشه یا مریضات زیاد بشن.

می گوید و با پدرش هردو می خندند. ارسال تلاشش را می کند تا لبی کج کند. آرمین به جمعشان نزدیک می شود.

آرمین_ میگم نظرتون چیه امشب رو بریم جنگل بخوابیم؟



#پارت_208

#رویای_قاصدک

با سوءظن نگاهی به آرمین می کند. از این پیشنهاد
آرمین بوهایی به مشامش می رسد. آرتا با خوشحالی
گوشی اش را رو میز می اندازد و رو به آرمین می
کند

آرتا_ کم کم دارم بهت امیدوار میشم داماد... اخ
حوصله م عجیب سر رفته. من که پایه ام

پدرش که کاملاً مشخص است که در رودربایستی
استقبال پر شور آرتا مانده صورتش را در هم می کند
و با لحن آرامی می گوید

آقا مرتضیٰ_ اخه سرده هوا، شبم که سردتر میشه به
نظرتون فردا بریم بهتر نیست؟ صبح زود جمع می
کنیم میریم تا برسیم یکم آفتاب زده باشه هوا هم
گرمتر شده باشه.

تیدا و آتنا هم با چهره هایی هیجان زده به جمع
اضافه می شوند.

آتنا_ وای خیلی هیجان انگیز میشه

تیدا_ خیلی خوب میشه عمو بریم لطفا

آقا رضا با محبت نگاهی به تیدا می کند.

آقا رضا_ من یه نظری دارم. شما جوونین طاقتتون
بیشتره امشب برین اونجا کمپ کنین ما هم فردا
طرفای ظهر میایم پشتون بساط نهار رو راه میندازیم
و بعد از ظهر برمیگردیم باهم. نظرتون چیه؟

آرمین با لبخند زیرکی ابرویی برای ارسلان بالا می اندازد. ارسلان با اخمهایی که نشان از تفکر عمیقش است به آرمین خیره مانده.

آرتا_ به نظر من که عالیه... پاشین جمع کنیم بریم. وقتو از دست ندیم. تیدا پاشید برید آشپزخونه هرچیزی رو که میشه کباب کرد بریز تو یه سبد ببریم

تیدا_ آخجون من برم به مامان اینا بگم

تیدا به سمت و آشپزخانه می رود و آتنا هم به دنبالش

آرتا_ منم برم چادرا و وسایل کمپ رو از انباری بردارم. یه کمپی امشب راه بندازم که همه تون حض کنین و دستتون بیاد حاجیتون کیه.

هنوز نگاه مشکوکش روی آرمین است. آرمین از جا بلند می شود و قبل از رد شدن با لبخند خاص خودش زیر لب زمزمه می کند.

«این گوی و این میدان!»



#پارت_209

#رویای_قاصدک

و این یعنی موضعش را نه تنها مشخص کرده که قرار است برادرانه کنارش بایستد. لبخندی از رضایت روی لب هایش می نشیند. عضلات تنش از انقباض در می آیند. اینکه حتی یک نفر در این جمع او و قاصدکش را به رسمیت بشناسد برایش دلگرمی است. هرچه دورشان خلوت تر باشد بهتر می تواند به درون دخترک راه یابد و احساسات گذشته میانشان را

زنده کند. این فرصت چند روزه را از دست نمی دهد.
به هیچ قیمتی!

یک ساعت بعد پسر ها در ماشین آقا مرتضی و دخترها در ماشین ایلدا نشسته بودند و با هیجان به شبی که پیش رو داشتند می اندیشیدند. ارسال در سکوت رانندگی میکرد و با لذت از پشت سر دست فرمان عالی ایلدا را تماشا می کرد. پیش خودش اعتراف می کند که دخترک دست فرمان خوبی دارد و آن شب تا چه حد در حقش بی انصافی کرده بود.

آرتا_ ارسال بوق بزن حواسش باشه همینجاها باید
بپیچیم دیگه...

و این اولین باری بود که آرتا بعد از مدت ها او را مخاطب قرار داده بود.

آرمین_ اصن بیفت جلو که یوقت رد نکنن داستان شه. آرتا حواست باشه خودت بگو کجاست ورودیش.

ارسلان با بوقی سبقت میگیرد و از کنارش میگذرد
 در حالی که دخترک نگاهش نمی کند. ورودی را داخل
 می روند و خیلی زود به جای مورد نظر می رسند.
 ماشین ها را تا انتهای راهی که برای عموم آزاد است
 میبرند و همانجا ماشین ها را رها می کنند و پیاده می
 شوند. چادر ها و پتو و هرچه که نیاز است را
 بر میدارند و پیاده به راه می افتند. تا چشم کار می کند
 درخت است سبزی و زیبایی. هوا سوز بدی دارد و از
 همین ابتدا لرز را به تن همه شان می نشاند. هیچ
 صدایی شنیده نمی شود و در سکوت و تاریکی مطلق
 باید جلو بروند. آرتا چراغ قوه ی بزرگی را دستش
 گرفته و راه را برایشان نمایان کرده است.

آرمین_ همینجا خوبه به نظرم زیاد دیگه جلو نریم.
 اگه چیزی احتیاج داشتیم به ماشین ها نزدیک تریم

آتنا_ عه آرمین اینطوری خوب نیس بزار قشنگ بریم
 تو دل جنگل.. اذیت نکن دیگه

آرمین_ راس میگی بزار بریم تو دل جنگل.. مقصد
بعدیم تو دل خرسای مهربون جنگل

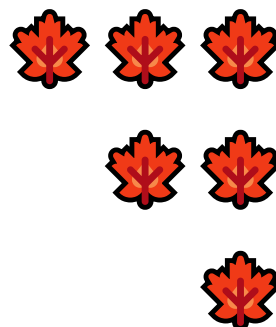
تیدا_ هیییع خرس داره اینجا؟

آرمین_ نه قربونت برم دارم اتنا رو اذیت می کنم

آرتا_ خرس نداره نگران نباشین اگه گرگای گرسنه
تیکه پارمون نکنن، از سرما یخ زنیم، خوراک یوز
پلنگ ایرانی نشیم

ایشالله صبح سالم میرسونمتون دست ماماناتون

تیدا_ مسخره!



#پارت_210

#رویای_قاصدک

تنها کسانی که در سکوت به کلکل و شوخی های آنها نگاه می کنند ارسلائی است که عمیقا در فکر پیدا کردن فرصت هایی است تا به قاصدکش نزدیک شود و ایلدایی است که آنقدر غرق خودش شده که هیچ از اطرافش نمی فهمد.

بالاخره به جای مورد نظرشان میرسند و دو چادر برپا می کنند. آرتا به سراغ هیزم می رود و خیلی زود آتش نسبتا بزرگی درست می کنند. زیر اندازهایشان را دور آتش می اندازند و بساط چای ذغالی را علم می کنند. آرتا کیسه به دست نزدیک آتش می شود. سیب زمینی ها را در می آورد زیر آتش در خاک فرو می کند.

ایلدا_ وای آرتا سیب زمینی آوردی؟

آرتا_ فقط تو بلد نیستی دلبری کردنو مام یه چیزایی
سرمون میشه.

اشاره ی ظریفی ست به عدسی که روز قبل برایش
درست کرده بود. لبخند مهربانی روی لب های
ارسلان می نشیند. آرتا به سمت ایلدا می رود و
کنارش می نشیند و دستش را دورش می اندازد. ایلدا
سرش را روی شانه ی برادرش می گذارد و حسرت
به دل ارسلان نیش می زند. دلش اینطور تکیه گاه
بودن برای این دختر قوی و زیبا را میخواهد. دلش
غرق شدن در عطر موهای بیرون زده از کلاهش را
میخواهد. دلش گرمای تن دلبرش را میخواهد.
زانوانش را جمع می کند و نگاه از آنها می گیرد و به
آتش خیره می شود. آتنا کنارش می نشیند و سرش
را از زیر به داخل بازویش می سراند. دست باز می
کند و آتنا را در آغوش می گیرد. عمیق نگاهش می
کند.

آتنا_ خب منم دلم خواست دیگه

بی شک نگاه حسرت بارش را دیده و دلش برای
برادرش لرزیده و حالا خودش را بهانه کرده. سرش
را می بوسد و خواهرش را بیشتر به آغوش می
کشد. باید محتاط تر عمل کند. اینگونه دست و دلش
رو نباشد. اما برایش ذره ای اهمیتی ندارد.

تیدا_ یعنی یه مشت ادم بی هنر دور هم جمع شدیم..
یه کدومتون نباید یه کلاس گیتاری ویالونی چیزی
رفته باشه الان ما اینجوری تو این فضا بریم تو حس
و حال ؟

آرمین_ قربونت برم من الان عصر تکنولوژی
درخواست بده من برات یکی ثانیه سمفونی بتهوون
دانلود می کنم میزارم.

آرتا_ آرمین داداش یکم آهسته ران، آهسته ران.
اینجوری که تو یورتمه میری بخدا این خواهر من
دیگه پیاده بشو نیستا.

تیدا تیز نگاهش می کند و بقیه مرموزانه می خندند.

تیدا_ ولش کن عزیزم تو به آرتا کار نداشته باش.

آرتا_ آره عزیزش کار به آرتا نداشته باش یوقت
چیزایی می‌گه که تو از خبیطی که کردی خبردار میشی
و میفهمی چه کلاه گشادی سرت رفته.



#پارت_211

#رویای_قاصدک

تیدا_ اخ که تو چقدر نمکی آرتا

آرتا_ نظرت چیه یکم نمکا رو خرج نامزدت کنم فضا
از بیمزگی دراد ؟

رو به آرمین می کند.

آرتا_ من از الان تا روزی عروسیت هر روز بهت
درس زندگی میدم. درس اول هر روز صبح بلا استثنا
قبل از خونه بیرون رفتن یکبار صورتتو توی آینه
نگاه کن... چون ممکنه که یه سنجاب خسته و کسل
تو خونه داشته باشی که نصفه شب که بیخواب شده
هوس نقاشی به سرش بزنه و صورتتو نقاشی کنه و
از قضا دستش بخوره به گوشیت و آلا رمتم خاموش
کنه

آرمین_ نههههه

آرتا_ آرهههه

می خندد و تیدا با افتخار و گردنی افراشته به آرمین
نگاه می کند. انگار که میخواهد بگوید درس بگیر و
پا رو دم من نگذار

آتنا_ وای تیدا عاشقتم... آرمین داداشم نمیدونم چی
بگم فقط خواهرت بمیره برات

آرمین_ نوچ خدا نکنه.. عه

تیدا سرخوش می خندد و پشت چشم برای برادرش
نازک می کند.

آرتا_ خدا شاهده تا ساعت دو بعد از ظهر که بابا
جلسه ش تموم نشد و نیومد تو اتاق من همونجوری
با عکس یه گل لاله و یه خورشید خندان رو گونه
راستم تو شرکت رژه میرفتم.

صدای خنده هاشان در هم می پیچد و آرمین با شوک
میپرسد

آرمین_ یعنی یه نفر به تو نگفت صورتت اینجوریه؟

آرتا_ والا از خونه زدم بیرون که کسی رو ندیدم بعدم
 که تو شرکت بالاخره یه ابهتی هست کارمندا میخوان
 حرف بزنی مستقیم تو چشمم نگاه نمی کنن بعد بیان
 بگن مهندس رو صورتت خورشید طلوع کرده؟ بخدا
 تا یه هفته تو روی هیچ کدومشون نمی تونیستم نگاه
 کنم همه شون تا منو میدین یه گوشه مچپیدن هرهر
 میخندیدن

تیدا_ خب من چه میدونستم تو میخوای بری بیرون
 به آینه نگاه نمی کنی؟ بعدم مقصر خودت بودی که
 سهم شیرینی های منو خورده بودی.

رو به آتنا می کند و با حرص تعریف میکند.

تیدا_ ایلدا بعد عمری زد به سرش شیرینی برامون
 درست کرد فک کن کلی منتظر باشی بوی خوشمزه
 ش تا مغزت بره تا آماده بشه، بعد بری بیرون بیای
 ببینی محض رضای خدا یکیش نمونده!

آرتا_ آخ آخ چه فاجعه ی بزرگی!



#پارت_212

#رویای_قاصدک

تیدا_ خودتو مسخره کن!

ارسلان_ همیشه رو شیرینی هایی که ایلدا میپخت
حساس بودی!

یکهو سکوتی در جمع حکمفرما می شود و همه به
سمت ارسلانی برمبگردند که با نگاه پر معنایی خیره
ایلداست.. ایلدا شوکه شده لبخند روی لبش میماسد و
به سمتش برمبگردد. نگاه های جمع بین آن دو مانده
و عمیق زیر نظرشان دارند. ایلدا خیلی سریع تر از

بقیه به خود می آید. تحمل نگاه های معنادار از
هرچیزی سخت تر است!

ایلدا_تیدا گفتی قارچ آوردی؟ بده من بزارم لای توری
بزارم رو آتیش بخوریم تا سیب زمینی ها میپزه
سرگرم شیم...

تیدا_اره اره بیا... آرمین یه آهنگ بزار بریم تو فضا

به کمک ایلدا قارچ ها را داخل توری کباب قرار می
دهند و در کنار آتش روی دو سنگ قرار می دهند.
صدای آهنگ آرمین بلند می شود و با شنیدن اولین
کلام خواننده قلب ایلدا در سینه اش فرو می ریزد.
خیلی خوب با متن آهنگ آشناست!

«دنیامی، تو مثل نفس میمونی هر جا همراهی
میدونی تموم زندگیمی دنیامی
دیگه چی بگم بمونی و نری»

از کنار آتش بلند می شود و نا خود آگاه نگاهش به سمت ارسلان کشیده می شود. ارسلان مات و مبهوت با چشمانی غمزده خیره ی اوست. کنار آرتا می نشیند و افسار نگاهش را می کشد.

«شاید شد، شاید موندی و دوباره هرچی باید شد
نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد
دیگه چی بگم بمونی و نری»

چرا این آهنگ؟ چرا برادرش الان تو این لحظه این ظلم را در حقش روا دانست؟ چرا حس آدمی را دارد که جرم نابخشودنی را مرتکب شده و به اندازه ی تمام انسان هایی که روزی در دوراهی رفتن و ماندن، رفتن را انتخاب کرده بودند گناهکار است؟ انگار که بار سنگین غم چشم براهانشان، به یکباره روی شانه هایش نشست. انگار که در دریایی از اشک دیده هاشان غرق شده، نفس برید! این چه دردیست؟ این

چه حسی است؟ دستش ناخودآگاه روی قلبش مشت شد.

«نگاهم کن

یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بذار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن

بذار زندگی دوباره با تو برگرده

ببینم عشقمون روزای سخت و طی کرده

بذار حس کنم همیشه دارمت»

انگار که جسمش در این لحظه و روحش به سال ها پیش سفر کرده! میشود که روزهایی که او در فراق قاصدکش از درد به خود میپیچید و هرچه که بیشتر می گذشت به همان اندازه درد طاقت فرساتر میشد دخترک هم درد کشیده باشد؟ ممکن است؟ رنگ از رخس می پرد. با خود تکرار می کند که دخترک

اندازه ی من درگیر نبود! نمی شود که درد او را با
 درد خودش مقایسه کند. آخر او گرفتار عشق چند
 ساله بود اما دخترک از اتمام یک رابطه چند ماهه
 چقدر می تواند رنجیده باشد؟ او رفت اما مسلماً ایلدا
 هنوز هم آنقدری درگیرش نبود که او تا گلو غرق
 بود! نیست! نباید اینطور باشد. به حتم خیلی زود
 فراموشش کرده.

«دیگه داره بد میشه

ولی من نمیخوام از تو یک قدم دور شم
 بخوام همیشه جز تو با کسی جور شم
 دیگه چی بگم بمونی و نری
 توی دلم آتیشه

نمیخوام بدونی حالمو تو این روزا
 کسی چی میدونه از یه آدم تنها
 دیگه چی بگم بمونی و نری»





#پارت_213

#رویای_قاصدک

خدا به دل ناکامش رحم کند. که اگر این چنین شده
باشد چگونه می تواند به دوباره به دست آوردن
دخترک فکر کند؟ چگونه با چه امیدی و با چه افسون
و همتی این حجم از خرابی ها را دوباره آباد کند؟
اصلا ای کاش خدا به دل جوان دختر رحم کرده باشد
و همان وقت ها فراموشش کرده باشد!

چرا تا الان این مسئله به ذهنش خطور نکرده که اگر
ایلا فراموشش نکرده باشد چقدر وسعت درد میتواند
زیاد باشد؟

حالا از خدا فقط یک چیز میخواهد که دلبرکش این
همه سال مثل خودش از درد دوری به خود نیچسبیده
باشد! که فقط کمی حسرت به دل مانده باشد. که به
واسطه ی آن حسرت بتواند امید به روشنائی بدهد که

تمام شد هرچه دوری و درد و مرگ! که چیزی که او
در نبود دلبرک شیرینش تجربه کرد زندگی نبود!
زندگی را هر روز کشتن بود! درد و هرروز در خود
مردن بود!

ساعت از سه نیمه شب گذشته و خواب از چشمان
ایلدای فراری! از شبی که ارسال طلبکار با یاقیگری
دوباره وارد زندگیش شد و آرامش و خواب و سکون
زندگیش را به باد فنا داد خواب بر او حرام شد.
اما او فقط خودش را مقصر میداند وقتی که باید نامی
از او در مغزش و نشانی از او در دلش نباشد هنوز
هم با یک لحظه نزدیک بودن به او تنش شل می
شود.

لیتایش را برمی دارد و مشغول ادیت نهایی کتابش
می شود با هماهنگی ویراستار به ناشر قول داده بود
تا آخر این ماه نسخه نهایی کتاب را در اختیارش قرار
می دهد. مشغول تایپ می شود و تیدا با لحنی کلافه
چشم باز می کند و غرغر می کند.

تیدا- آجی... اخ کور شدم نورشو کم کن... آجی تیک
تیک می کنی خوابم می پره الان بخدا...

-باشه قربونت برم بخواب ببخشید

پتویی بر میدارد و با لپتاپ در دستش از چادر بیرون
می رود. روی زیر اندازی که هنوز نزدیک آتش پهن
است می نشیند و پتو را دورش می کشد. نگاهی به
دور و برش می کند و غیر از سیاهی چیزی نمی بیند.
سنگینی نگاهی را روی خود حس می کند. اخمی می
کند و ترجیح می دهد بیشتر به این مسئله فکر نکند و
بیخودی ترس در جان خود نیندازد.



#پارت_214

#رویای_قاصدک

مشغول کارش می شود و کم کم سرما در جانش نفوذ می کند. شعله ی آتش کم فروغ شده و عجیب هوس یک نوشیدنی گرم به سرش می زند اما نمیخواهد که با سر و صدا کردن باعث بی خوابی بقیه شود.

به کارش ادامه میدهد و دقایقی بعد سوزش سرما و خستگی به حدی به چشمانش فشار می آورد که آرام آرام اشک هایش به راه می افتد.

دیدش تار شده و نمیتواند دقیق ببیند. چشم هایش را می مالد و هرچه که اشک هایش را پاک می کند دیگری جایگزین می شود. کلافه چشم می بندد لپتایش را کنار می گذارد.

به دستانش تکیه می دهد و سرش را به عقب و رو به آسمان می کشد تا لحظاتی به چشمانش استراحت بدهد. با اینکه پتو از رویش کنار رفته و باد بی رحمانه به تنش هجوم برده اما حس دلپذیری دارد.

باد موهایش را به بازی گرفته و روی صورتش
 می‌ریزند. لبخندی روی صورتش می‌نشیند. این لحظه
 را عمیق به جان می‌کشد. روزهای پر استرسی را
 پشت سر گذاشته و حتی روزهای بدتری هم پیش رو
 دارد.

به حدی دور نمای حضورش زیباست که قلب مرد
 تکیه زده به درخت مقابلش را سخت در سینه
 می‌لرزاند. چقدر دخترک دلربا شده. دلش هوس های
 ممنوعه دارد. دلش می‌خواهد نزدیکش شود و گونه
 های سرخ از سرمای دخترک را با آتش لب هایش
 گرم کند. می‌خواهد که جوری او را در آغوشش
 بفشارد و پنهان کند که دست باد هم به او نرسد!

دلش گم شدن آن دستان ظریف را در دستان بزرگ و
 مردانه اش می‌خواهد. دلش تکیه گاه بودن می
 خواهد. سر در گوش دخترک ببرد و زمزمه کند که
 من هستم قدری نفس تازه کن. به من تکیه کن.

بخدا که بیشتر از هر چیزی بازگشت طراوت و
درخشش گم شده به چشمانش را می‌خواهد. آرام
نزدیکش می‌شود و ایلدا آن قدر غرق است که متوجه
حضورش نیست. کنارش که زانو می‌زند ایلدا ترسیده
چشم می‌گشاید. رنگ از رخس می‌پرد و به آنی دهان
باز می‌کند که جیغ بزند و ارسلان که این رفتار را
پیش بینی می‌کند فوراً جلو می‌کشد و دستش را
روی لب‌های دخترک می‌گذارد و آرام زمزمه می
کند.

ارسلان- هیش منم! نترس عزیزم منم!



#پارت_215

#رویای_قاصدک

اشک هایش از کناره های چشمانش راه گرفته و
 تابلوی بی نظیری از عسلی هایش به نمایش گذاشته.
 ارسلان زانو زده مقابلش و در تسلیم ترین حالت
 ممکن به سر میبرد. چشمانش مبهوت و قلبش
 مبهوت تر. از این همه زیبایی و ملاحظت. موهای
 ابریشمی اش نوازش وارانیه صورت ته ریش دار
 ارسلان را لمس می کنند و چند تار از موهایش به ته
 ریشش می آویزند. چقدر موهایش به ته ریش مردانه
 اش می آیند!

مغزش فریاد می کشد که آهسته تر. این حد از
 شوریدگی و هجوم بیرحمانه را تاب نمی آوری پناه
 بگیر. چشم بگیر و بگذر.

قلبش حکم میکند که فاصله ها را طی کن. پروانه وار
 دورش بچرخ و بگرد! تمام کن این دوری و صبوری
 را. دلدارت مقابلت نشسته در آغوشش بگیر. عطر
 تنش را عمیق به ریه بکش. ببین... این لحظه، اینجا،
 و حضور او در یک وجبی آغوشت، همه ی آن چیزی
 است که سال ها آرزویش را داشتی و در رویاهایت

میدیدی. چگونه این همه وقت دور مانده ای؟ آرامشت
رفت! اما حالا دوباره مقابلت ایستاده. به زیبایی یک
الهه، به شکوه یک ملکه!

دستش را آرام از روی لب هایش برمیدارد و اشک
چشم هایش را با نوک انگشت می گیرد. با حوصله و
دقتی که در جراحی به کار می برد. می ترسد که به
پوست لطیفش آسیب برساند.

ارسلان- چشمت سرخ شده...

ایلدای که هنوز از شوک اتفاق بیرون نیامده لرزان و
بی تعادل از او فاصله میگیرد. لرزش بیشتر شده.
ارسلان به محض دیدن لرز تنش بلند می شود تا
هیزم تازه در آتش بریزد.

ارسلان- یخ کردی... نوچ... من نمیدونم چرا تو انقدر
با خودت لجبازی داری... دختر تو واقعا معتاد

کاری... یکم استراحت می‌کردی خب این چند روز
رو!

کارش تمام می‌شود و جایی نزدیک به دخترک می
نشیند. متوجه جمع شدن تن دخترک می‌شود. پوزخند
تلخی مهمان لب هایش می‌شود. از در کنارش بودن
راضی نیست اما همین که به محض تنها شدن با او
فرار نکرد و هنوز همراهیش می‌کند یک قدم رو به
جلوست.

به عقب تکیه می‌دهد و از گوشه ی چشم دخترک را
زیر نظر می‌گیرد. چقدر نزدیک است و چقدر دور!
چقدر حرف این بین مانده و چقدر سکوت!



#پارت_216

#رویای_قاصدک

ارسلان- ایلدا

شانه هایش کمی به بالا می‌پزند. چند ثانیه بعد خم می‌شود و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد و گردنش را به سمت ارسلان خم می‌کند. نگاهش را روی ارسلان متمرکز می‌کند لرز به تن ارسلان می‌اندازد. چقدر چشمانش مظلومند. حس می‌کند الان است که قلبش از غصه بترکد. یعنی می‌شود که روزی دوباره با صدا گردنش برق شوق را در چشمان دلبرش ببیند. چقدر حسرت این بین مانده. دخترک هر ثانیه بیشتر ناامیدش می‌کند. صدایش کرد اما حتی جوابش را نداد!

ارسلان- منو نبخشیدی!

اشک دیگری از گوشه ی چشمش راه می‌گیرد. آه دخترک قصد جانش را کرده؟ دست هایش را مشت می‌کند تا مقابل وسوسه ی شدید در آغوش کشیدنش مقاومت کند. چرا دوست دارد که دخترک حرف بزند حتی به تلخی. اینطور ساکت و مظلوم بودنش را دوست ندارد. اینطور که انگار از همه چیز گذشته.

دوست دارد چیزی این بین مانده باشد تا دخترک داد
خواهی کند. عصیان کند. مشت به سینه اش بکوبد و
گلایه هایش را در آغوشش بریزد! اما نه فقط با درد
نگاهش می کند. سکوتش بی نهایت تلخ است.
سکوت زیر پوستش می خزد. عصب های چشمانش
را می کشد و با درد بسته می شوند.

ایلدایا- همه چیزو بخشیدم!

و چرا این بخشیدنه به مزاقش خوش نمی آید؟ دوست
ندارد بخشیده شود! اینطور بخشیده شدن را نمی
خواهد. میخواهد مجادله کنند. بحث کنند. دخترک را
قانع کند! نه اینکه طوری بخشیده شود انگار که پشت
سر گذاشته شده است!

ارسلان- از من فرار می کنی! باهام حرف نمیزنی!
نگام نمی کنی!!

ایلدایا- مهمه؟

ارسالان- مهمه! معلومه كه مهمه. چرا نبايد باشه؟

ايلدا سر از زانوهايش بلند مي كند و به سمت آتش مي چرخد. نفس عميقي مي كشد و لب هايش را با زبان تر مي كند.

ايلدا- اون موقع كه دانشجو بودم روزهايي بود كه تو 72 ساعت دو ساعت نمي خوابيدم. پروژه داشتم و وقتم محدود. يا مثلاً بعد از ترم اول چون معدل خوب بود هر ترم 24 واحد برميداشتم و امتحانام بعضاً تو يه روز مي افتادن. عادت دارم به بيخوابي و كار و مطالعه مداوم. يه مدت طولاني بود كه روي روتين خاصي زندگي مي كردم. ساعت خوابم هر روز يه جوره و برنامه هام از قبل ست شده است. اينه كه انگار بدنم لوس شده. حالا كه يكم اين چند وقته حجم كارم زياد شده و خوابم بهم ريخته و چشمام بازيشون گرفته! بايد تا آخر اين ماه كتاب رو به ناشر برسونم. چون قولشو دادم. واسه همين نميتونم كم بيارم. الان نه!



#پارت_217

#رویای_قاصدک

جوابش را نداده بود. ولی از وقتی دوباره دیده بودش
این اولین باری بود که این همه جمله‌ی معمولی و
بی‌تنش را پشت سر هم گفته بود و مخاطب همه‌ی
این جمله‌ها ارسال بود.

آن لحظه چنان شوقی در تنش سرازیر شد که گویا
به وصال یار رسیده باشد. دلش برای صدای آرام و
نازکش لرزید.

چقدر شیفته‌ی هرچیزی است که به او مربوط
میشود. به این فکر می‌کند که آیا صدا را هم می‌شود
بوسید؟ دلش می‌خواهد صدایش را بوسه باران کند!

از این همه احساسات فوران کرده در وجودش به
وحشت می افتد. انگار که عشقش به این دختر مانند
یک توده ی سرطانی بدخیم هر لحظه ابعاد بیشتری از
قلب و روحش را درگیر می کند.

تا جایی که هر لحظه می گوید بیشتر از این دیگر
ممکن نیست و باز غافلگیر می شود. لرزی از ترس
به تنش می نشیند. و این از چشم دختر پنهان نمی
ماند. عذاب وجدان به جانش می افتد که خودش را در
پتو پیچیده و ارسال در سرما مانده و به هیچ وجه
این پتو کفاف هر دویشان را نخواهد داد.

از جا بلند می شود که ارسال هول زده دستش را
می گیرد.

ارسال- کجا میری؟

دستش را به آرامی از دستش بیرون می کشد و آنا
مشتش می کند و به پشت می برد.

ایلدا- این پتو برای شما، سرده. من میرم داخل چادر.

انگار در لحظه دنیایش ریشه بندی می شود. دخترک
نگرانش شده؟ بعد فورا اخم هایش در هم می رود.
چرا مانند بیچاره ها منتظر کوچک ترین اشاره از
سمت او مانده. از خود سستش خجالت زده می شود.
اما دست خودش نیست که برای یه لحظه بیشتر
داشتنش تلاش می کند!

ارسالان- سردم نیست نرو!

ایلدا لحظه ای مانند بیچاره ها نفس عمیقی می گیرد
و لب هایش را به دندان می کشد.

ایلدا- دیر وقته شما هم برید استراحت کنید.

پتو را از دورش باز می کند و به ارسلان می دهد و
به سرعت رو می گیرد به سمت چادر ها قدم بر
می دارد.

ارسلان کلافه دستی در موهایش فرو میبرد. حرف
بدی زده بود؟ نارحت شد؟ پس چرا رفت؟ چکار باید
میکرد تا بیشتر او را در کنارش نگه میداشت؟

تا آخر مسافرت بعید می داند که دیگر لحظه ای بتواند
او را تنها گیر بیاورد. یک موقعیت طلایی داشت و
براحتی از دستش داد؟ نباید اینطور میشد. اگر دیگر
فرصتش پیش نیامد چه؟ اگر حرف هایش برای
همیشه در غربت این لحظه حبس میماند و هیچ وقت
به زبان نیاورد چه؟

لحظه ای آدرنالین تمام سلول به سلول تنش را به
حرکت وا میدارد. به آنی از جا بلند می شود و پشت
سرش می دود.



#پارت_218

#رویای_قاصدک

ایلدای

نفس هایم تند شده و تمام بدنم می لرزد. من تصمیم
میگیرم که تو را و هرچه که مربوط به توست در
خودم نابود کنم و تو مرا عزیزت خطاب می کنی و من
هزار باره در خودم فرو می ریزم!

نمی خواهم... این بدن را این مغز را این دخترک
زبان نفهمی که هرچه از معرفت نداشته ی تو و
انصاف نداشته ی تو برایشان می گویم باز هم از تو
بیشتر از من حساب می برند. باید چه باشم تا حرف
مرا مانند تو بخوانند؟

خدا مرا لعنت کند... این عشق را هم... این تن نفرین
شده را هم... انگار که تنم در یخبندان اسیر شده، ولی
نه... جای دستان داغت هنوز صورتم را گرم نگه
داشته.

میبینی؟ ندید بدیدی تو در من حدی ندارد! به مانند
تشنگان برهوت زده به محض کوچک ترین لمست تا
ساعت ها گرمای وجودت را در خود دوره می کند این
تن خائن.

به نزدیکی چادر می رسم و می خواهم خم شم تا زیپ
چادر را پایین بکشم که دستم کشیده می شود. با بهت
به سمتش برمی گردم و نگاهش می کنم.

-این شب هنوز تموم نشده! نه تا وقتی که من بگم!

-چیکار می کنی؟

-بیا بهت میگم.

دستم را می‌کشم

-نمی‌خوام پیام میشه دستمو ول کنین؟ الان بقیه بیدار
میشن

با فک سفت و سخت شده اش نزدیک میشود. با این
مدل گردن کشی های ارسال غریبه نیستم! میدانم تا
چه حد جدی است.

-بیدار شن. بزار همه بیدار شن ایلدا برام مهم نیست
تا حرفامو نشنوی نمیزارم بری...

دخترک مشتاقانه سرپا ایستاده و با چشمانش سعی در
ضعیف کردنم دارد. اما من نمی‌خواهم چیزی بدانم. از
این مرد و حرف های نصف شبی اش می‌ترسم. یا
قرار است آنچنان به زمین بکوبدم که با خاک یکسان
شوم یا هم قرار است که بیش از این سردرگم کند.

چرا راحت نمی‌گذارد؟ حرصی و خشمگین در
صورتش می‌غرم...

-من می‌خوام برم و برام مهم نیست شما چی می‌خواه
بگی. نه حوصله شو دارم با شما سر و کله بزنم نه
توانشو! شبتون خوش!



#پارت_219

#رویای_قاصدک

-ایلد! منو ببین! من می‌خوام حرف بزنم و تو باید
بشنوی! قرار نیست فرار کنی. قرار نیست پشت کسی
قایم بشی. تا من نزارم تو نمیری با من بحث نکن.
برام مهم نیست که چی میشه. به خدا قسم میندازم رو
دوشم و میبرمت.

با چشمان گشاد شده ای نگاهش می‌کنم. فقط من
میدانم که این لحن جدی و خشن تا چه اندازه می‌تواند
سر حرفش بماند. حتی تصور رو کولِ ارسلان بودن،
تتم را خشک می‌کند. قدمی عقب می‌روم که فاصله را
به سرعت پر می‌کند و نزدیک می‌شود.

-خوشحالم توام باهام هم نظری!

خم می‌شود و خون در رگ‌هایم یخ می‌زند. دست
روی شانه اش می‌گذارم و پیش می‌زنم.

-داد می‌زنم بخدا برو عقب!

-بزن منتظرم!

دست سمت پاهایم می‌برد که ترسیده تند تند با دست
به شانه اش می‌زنم

-باشه باشه میام. تو رو خدا برو عقب. دستتو بردار!

همانطور که دستهایش دور پاهایم باز می‌کند و بالا می‌آورد، بلند می‌شود و در فاصله یک وجبی صورتم، یک دستش را دور کمرم قاب می‌کند. نفسم می‌گیرد. دستم را روی سینه ی پهن و عضلانی‌اش قرار می‌دهم و با اندک توانی که برایم مانده فشار می‌دهم.

-گفتم... که می..یام. برو...عقب.

منتظرم تا رهایم کند. نبضم در تمام تنم غوغا کرده. چشمانم در نگاه داغش می‌نشیند و دو دو می‌زنند. حرارت نگاهش انکار نشدنی ست. گونه هایم آتش می‌گیرند. عطر تنش با نسیم جنگل دست به یکی کرده‌اند. چرا که کائنات همیشه با او هم قسم بوده اند. که همیشه هم چیز و همه کس طرف او بوده اند. از جمله تن خائن من!

با فشار آرامی به کمرم دستش را نوازش وار تا
 بازویم می‌برد و دستم را در دستش پنهان می‌کند.
 نفس عمیقی می‌گیرد و لحظه ای چشم می‌بندد. این
 نزدیکی روی او هم تاثیر می‌گذارد یا فقط من رو به
 مرگم؟ چشم که باز می‌کند می‌چرخد و به راه می‌افتد.
 دستم کشیده می‌شود و پشت سرش با همان سرعتی
 که می‌رود قدم بر می‌دارم.



#پارت_220

#رویای_قاصدک

ایلدای مفلوک! تا نزدیکت شد باز تمام قول و قراری
 را که با خودت گذاشته بودی از ذهنت پرید! خودت را
 جمع کن. انقدر ضعیف نباش! از یاد نبر که کی هستی
 و چه کسی مقابلت ایستاده!

مبادا که رنجی که این سال ها به تو داده را از یاد
ببری. مبادا لحظه‌ای تسلیمش باشی. اجازه نده به تو
نزدیک شود. در فاصله ی دورتری بایست و کنترل
اوضاع را به دست بگیر.

کافی است به چشمانش نگاه نکنی و عطرش را
نفس نکشی و لمسش نکنی و رنج این سال ها را از
یاد نبری و لمسش را پس بزنی و.... یک لحظه یک
لحظه... آرام آرام بگو از اول.... آه... خدایا....

ده دقیقه ای همانطور بین درختان جلو می رود تا
اینکه به جایی می‌رسیم که با نور کمی از سمت کلبه
ای کمی روشن شده. دستم را می کشد مقابل درختی
می ایستد. قدمی نزدیک می شود و من پس می‌روم و
به درخت تکیه می‌کنم.

عمیق نگاهم می کند. یک چیزهایی را دارم به یاد می آورم. مثلاً اینکه نباید نزدیکش بایستم!

-درسته که باهاتون اومدم تا حرف بزنیم. اما قول میدم که اگه همین الان از من فاصله نگیرین به یک کلمه از حرفاتون گوش نمیدمو میرم و برامم مهم نیست که چی میخواد بشه!

-سرده باد میاد لرز می کنی. نمیخوام باد لمست کنه!

مات و مبهوت لحن شیرینش می مانم. نکن این کار را با من! خدایا! وا نده ایلدا وا نده! اخم هایم را سوری در هم می کشم.

-باد لمسم نکنه شما لمسم هوف... ببینید آقای دکتر هرگز کسی به خودش جرات نداده که منو بدون اجازه خودم لمس کنه و از یه حدی به من نزدیک تر بشه. قطعاً شما هم از این قاعده مستثنی نیستید! چرا

فکر می کنید که هر زمان که دلتون بخواد اجازه
دارین منو لمس کنین؟ دیگه تذکر نمیدم این بار جدی
ام. صبر منو سر نیارید!

نزدیک تر می شود و نفسم بند می رود. سینه ام پر
شتاب بالا و پایین می شود. دستانش را بالا می آورد و
دو طرف صورتم روی درخت قرار می دهد. دستم را
بالا می آورم و بدون لمسش در فاصله ی بینمان نگه
می دارم.

-لعنتی!... همین الان میرم! برید عقب میخوام برم!



#پارت_221

#رویای_قاصدک

-لمست نکردم! اشتباه نکن... میخوام.... بیشتر از
هرچیزی میخوام، ولی لمست نمی کنم. حق نداری
بری! من حرفامو نزدم که هنوز!

استیصال از جانم می ریزد. چطور باید با این مرد یک
دنده حرف بزنم و کم نیاورم. نبض در جای جای بدنم
ضربان گرفته. فقط میخوام که هرچه زودتر بروم و
دور از حضور سنگینش نفس بکشم.

-حرفتونو بزنید برم.

- میگم. عجله نکن. گوشتو بده به من ببین چی
میگم. ایلدا منو میشناسی مگه نه؟

نگاهش داغ در تمام صورتم می چرخد.
_ من هر چیزی رو که بخوام بدستش میارم! هرچی.
اما تو؟ تو فرق داری! به کل قضیهش فرق داره!

همه جا سکوت می شود و مات و مبهوت حرف هایی
 که مانند آوار روی سرم خراب کرد می مانم. من فرق
 دارم؟ چطور؟ چشمانم دو دو زن در چشمان بی
 رحمش می چرخند. حرارت نفس هایش اعصابم را به
 بازی گرفته صورتش را پایین تر می آورد و گرمای
 نفسش نوازش وار به صورتم می خورد. کاش کمی
 فاصله می گرفت تا بتوانم روی حرف هایش تمرکز
 کنم! انگار مسخس شده ام.

-تو رو من از قبل بدست آوردم! چیزی که مال
 ارسلان بوده مال ارسلان میمونه!

چه گفت؟ درست شنیدم؟ آه خدای من باورم نمی شود.
 انسان تا چه حد می تواند پررو و وقیح باشد! در
 لحظه چنان خشمی در تمام جانم می نشیند که قطعا
 شعله هایش تا چشمانم می رسد. خنده ی تمسخر آمیزی
 گوشه ی لب هایم می نشیند و سر پایین می اندازم.

چه انتظاری داشتم؟ که عوض شده باشد؟ تغییر کرده
 باشد؟ چه فکری با خود کرده؟ خودخواه بد طینت!

سر بلند می کنم و چشمان سرکشم را در چشمانش
می گویم. از نزدیکی به این غول بی رحم نمی ترسم!
نزدیک تر می شوم. او باید بترسد! از این ایلدای زخم
خورده و درد کشیده بترسد!

-منو نگاه کن! چی میبینی؟ من شبیه همون دختر بچه
هفده ساله م که با حرفای قلدر موابانه تو خام شم؟
منو بدست آوردی؟ ناز شصتت!
با دست ضربه ای به سینه اش می گویم.

_اما میدونی چیه؟ از احساسات یه دختر بچه سوء
استفاده کردن و اونا رو وابسته خود کردن افتخار
نداره! اونو پشت سر گذاشتن و رها کردن افتخار
نداره! فراموش کردن و از بین بردن دنیایی که برای
کسی ساختی اصلا افتخار نداره جناب!
حالا میدونی وقتی این حرف رو بهم بزنی چی میشه؟
حالم بهم میخوره! دوست دارم تو رو، تمام حرفاتو که
تو سرمه، لمس تنتو، دستاتو، عشق لعنتی که داشتیم
رو همه رو یه جا تو صورت بی رحمت بالا بیارم!

و چهره ام هم این انزجار را فریاد می زند. من تا مغز
 استخوان عاشقم اما از کشمکش خودم با خودم، خودم
 با همه ی دنیا، بی نهایت خسته ام!
 انقباض فکش صورتش را به لرز انداخته اما هیچ
 برایم مهم نیست.

_من مال تو نیستم! مال هیچکس نیستم! من ایلدام!
 خام تو یا هیچ بزدل دیگه ای از جنس تو نمیشم!
 دیگه گول این حرفا رو نمیخورم... دیگه کور نمیشم.
 دیگه به دست نمیام! حداقلش بدست تو نمیام!



#پارت_222

#رویای_قاصدک

بدنش از انقباض شدید می لرزد. اخم هایش گره کوری
 خورده و به درک که به او برخورده. به من هم خیلی
 چیزها بر میخورد و بس است هرچه به رویش

نیاوردم! نباید فکر و خیال واهی به سرش راه دهد
هرگز! دهان که باز می کند رفته رفته صدایش اوج
می گیرد

-من ولت نکردم! تو ولم کردی! چطور جرات می کنی
که به من بگی رهات کردم! به من بگی بزدل؟ من
چکار باید میکردم که نکردم؟ من اومدم که برای
همیشه تو رو مال خودم کنم. اومدم خاستگاریت! چی
میخواستی دیگه؟ چطور باید ثابت می کردم
میخوامت! هنوزم از من طلبکاری؟ لعنتی تو به من
جواب رد دادی! تو منو نخواستی! نخواستی! هنوزم
نمیخوای؟ بازم میخوای ولم کنی؟ لعنت به تو لعنت به
من....

دستش را هربار بعد از لعنت گفتن محکم روی درخت
می کوبد. شوکه و ترسیده فقط نگاهش می کنم. آن
سیاه چاله های مرموزش در خون شناورند. یک
جوری با حرص دندان می ساید و از بین دندان های
کلید شده اش می غرد که مو بر تنم راست میکند.

-اگه منو نمیخوای پس چرا ولم نمی کنی چرا دست از سرم برنمیداری؟ بگو که منو میخوای!

لحنش آنچنان حسرت زده و غمگین است که درد را به جانم می اندازد. لعنت به ضعفی که نسبت به او دارم. نمیخواهمش و وقتی یک لحظه گرد غم به تنش می نشیند جانم بالا می آید. آب دهانم را قورت می دهم و نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط شوم و نوازشش نکنم... آرامش نکنم!

فاصله دور شده را نزدیک می شود و سرش را کنار سرم روی درخت تیکه میدهد. بازدم گرم نفس هایش را روی گردنم حس می کنم. آتش میگیرم. وقتی زمزمه هایش در گوشم می نشیند از غم صدایش جانم به لبم می رسد!

-من میخوامت ایلدا اینبار نمیزارم از دستم بری....
توام منو میخوای.... توام منو دوست داری انکار نکن!

آه... معلومه که دوستش دارم... که این چیزی که بین
ماست عشق نیست نفرین ابدی است! اما نمی
خواهمش دیگر توانش را ندارم!

-من فقط میخوام دست از سرم برداری.... بسه
خواهش می کنم بس کن. عذابم نده لطفا...

_ ولت نمی کنم ایلدا. توام منو میخوای... بگو که
منو میخوای! تمومش کن این دوری رو لامصب! دل؟
نگام کن... تو با من آرومی! برگرد سرجات بزار
جفتمون آروم شیم نفسم تمومش کن. برگرد به من!

سرش را در گردنم فرو می برد و عمیق می بوید.
گردنش را بیشتر خم میکند و با دست های مردانه و
داغش کمرم را به خود می فشارد. دست هایم را روی
سینه اش می گذارم و می خواهم پشش بزنم و نزنم
شاید. چقدر دست هایم به سینه ی ستبرش می آیند.
چقدر گرمای تنش را نمی خواهم و می خواهم. چقدر این

حجم از حضور وسوسه انگیز را نمیخواهم و
میخواهم!



#پارت_223

#رویای_قاصدک

لب هایش که به پوست گردنم برخورد می کند دلم به
هم می پیچد. من سیاه مست و خمار و گرما ندیده را
آنچنان برق آسا مورد هجوم حضورش قرار داد که
فرصت فکر کردن را از من گرفت. لب هایش را ثابت
روی گردنم نگه داشته و من می خواهم که از هجوم
این همه احساسات و برانگیختگی ها آه بکشم. لبم را
به دندان میگیرم تا ناله ام را در نطفه خفه کنم.

من در آغوش این مرد که روزها و شب ها رویایش
را میدیدم چکار می کنم؟ چه شد که این خیال، سر از

واقعیت ها بر آورد؟ دستم را روی سینه اش مشت می
کنم و می لرزم. من از شدت خواستش میترسم. از
نفس های عمیقی که می کشد به ریشه می افتم.

لرزیدن را به حساب سوز سرما می گذارد و پیچک
وار به دورم میپیچد و بیشتر تنم را به کوره ی تنش
می چسباند. چقدر تنم به تنش نمی آید و می آید!

بوسه ی ریز و آرامی به همان نقطه می زند و بعد
بوسه های بی امانش را تا زیر گوشم ادامه میدهد.
دست مشت شده ام روی سینه اش که از هیجان بالا و
پایین میشد را بالاتر تا نزدیک گردنش کشیدم و فشار
دادم و نفس زدم

_ولم کن... داری ادیتم می کنی

و من اگر همین حالا تو را پس نزنم و حسرت های
دوازده ساله ام یکی یکی سر بر بیاورند، دیگر
توانش را نخواهم داشت! آن وقت شرمنده ی شب

های تنهایی و زجر کشیدن هایم خواهم شد! اگر این لحظه را کم بیاورم و در پستوی این آغوش تب زده بیمار شوم کارم تمام است. سرش را از گردنم بیرون می کشد و صورتش را به گونه ی راستم می کشد. ته ریشش روی پوستم کشیده میشود و حواسم را به یغما میبرد!

__ مگه ولت نکردم؟ چیشد؟ دیگه ولت نمی کنم که...
تو جات پیش منه تو دستای من تو همین فاصله...
من تو رو نفس بکشم... نوازشت کنم. آرومت کنم. تو منو! هی بغلت کنم دنیا رو بهت بدم، بزارمت زمین دورت بگردم.

مدام از فضای بین گردنم دم عمیق می گیرد و آه از آن بازدم آتشینش... لرز به بند بند وجودم می اندازد.

__ ولم نکن ایلدا... اینبار نکن این کارو. راضی نشو به مرگ این احساس. همه چی حل میشه، همه چی تموم میشه.. همه دردا و دوریا! منو تو بدون هم

نمیتونیم... امتحان کردیم نشد! خوشحال نبودیم
خوشبخت نشدیم!

صورتش را مقابلم نگه می دارد و بینی اش را به
تیغه ی بینی ام می کشد. حرارت نگاهش چشمان پر
آبم را نشانه گرفته. یخ های هزارساله ی خانه کرده
در نگاهم رو به نابودیست.

_دل؟ من دوست دارم نمیتونم فراموش کنم بگو که
دوستم داری. بود و نبود من، بگو دوستم داری،
بگو تا دنیامو بهشت کنی و من بریزمش زیر پات!
بگو دل من... ایلدای من!



#پارت_224

#رویای_قاصدک

تمام تنم خواستارش بود انقدر عاشق این مرد هستم
که در این لحظه و در این آغوش همه ی دردهایی که
به من روا داشته فراموشم شود.

دقیقا به اندازه ی همان دخترک هفده ساله ی درونم
تشنه و احمقم! همانقدر یا شاید هم بیشتر. آن حماقت،
با یک پیمانه مستی و یک مشت حسرت یک دریا
عشق، معجونی می شوند در کامم و دستم بی اجازه
از خودم دور گردنش حلقه می شود. رگ گردنش را
با شست دستم نوازش می کنم و دم عمیقی از عطر
تنش می گیرم.

نگاه حسرت زده ام را به چشمان مخمورش می
دوزم. حس می کنم که چیزی به انتهای من نمانده، از
عمق جانم نوازشش می کنم.

_ دوست دارم.... همیشه دوست داشتم.... حالا راحت
شدی؟ یعنی تو نمیدونستی اینا رو؟ از هر نگاه و هر
حرکتی پیدا نیست چقدر دیوونه وار عاشقتم؟ انقدری
که میترسونتم. انقدر که دنیا به من تنگه! چکار
کردی با من؟

برق شادی در چشمان او و برق اشک در چشمان
 من... آرامش در چشمانش بیداد می کند اما همزمان
 تمام تنش منقبض می شود. حصار آغوشش را به
 دورم تنگ میکند. راه نفس را بیشتر بر من می بندد.
 بینی اش را به بینی ام می کشد با چشم های بسته
 زمزمه می کند

_ میدونستم.... لعنتی میدونستم

نفس میزنم و لب زیرینم را به دندان می کشم....
 پوستم از شرم این نزدیکی به گزگز افتاده. دخترک
 نرم و گربه وار خودش را جلو کشیده و از ذوق این
 لحظه روی نوک یک پایش باله میرقصد.

یک من وجود دارد که میخواهد پیش بزنم و به او
 پشت کنم تا جان در تن دارم بدوم و از او دور شوم
 اما منی در من هست که این آغوش را به او
 بدهکارم.

زیاد دویده ام... زیاد نفس بریده ام... خیلی شکسته
 ام.... خیلی زخم خورده ام. طیب اینجاست؟ نمیدانم!
 دستش را بالا می آورد و لبم را از حصار دندانم رها
 می کند. سینه ام از فرط هیجان پرشتاب بالا و پایین
 می شود. سرش را پایین می آورد و از شیار بین لب
 هایم عمیق نفس می کشد. یک دستش روی گودی
 کمرم نوازش به راه انداخته و دست دیگرش را به
 گونه ام می رساند. با چشمانش اجازه میخواد و من
 چگونه مقابل وسوسه ی بوسیده شدنم برای اولین و
 آخرین بار بایستم؟ این لحظه را در خوابم هم ندیده ام.
 منی که به وصال او رسیده باشم! حتی در رویاهایم
 هم لحظه ی آخر با جای خالی اش مواجه میشدم و یخ
 میزد. مرز بین خواب و بیداری چقدر است؟ حالا من
 کجای این بیکران ایستاده ام؟



#پارت_225

#رویای_قاصدک

لب هایش که آرام روی لب هایم قرار میگیرند قطره
ی اشکی از کناره ی چشمانم راه می گیرد! آرام آرام
بازی نفسگیری را آغاز می کند. آنقدر عمیق که
باورم شود خواب نیست و من هستم، و او هم قطعاً
هست!

فقط ارسلان میتوانی باشی تا این چنین گرسنه و
یاغی لب هایی را که هیچ حقی روی آن نداری ببوسی
و به تاراج ببری! دست هایش بالاتر می آیند و
صورتهم را قاب می کند گردنم را به عقب خم می کند تا
دسترسی به لب هایم آسان تر شود.

دستانم از پشت دور گردنش گره میزنم و او تشنه تر
میبوسد. تنم بیشتر به تنش می چسبد و این نزدیکی
انگار که بیتاب ترش می کند بوس هایش خشن تر می
شود. لب هایم به گز گز افتاده و رهایش نمی کنم. او
نداند من که میدانم این اولین و آخرین بوسه مان
خواهد بود! و آخرین آغوش! و آخرین لمس!

لب زیرینم را به دهان می کشد و عمیق می مکد و با
 ناله ی آرامی رهایش می کند. حریصانه هوا را به
 درون ریه هایم می کشم. کوتاه لبم را می بوسد و
 نگاهم می کند. دوباره می بوسد و باز نگاهم می کند.
 سینه ام از فرط هیجان می لرزد.

چشمانم بسته می شوند و انگار که می فهمد چه
 بلایی به سرم آورده و به چه دنیایی مرا با خود برده،
 بی پروا تر می بوسد. زانو هایم از ضعف می لرزد.
 حریف قدر است! من ناشی را آن چنان با خود همراه
 کرده که باورم نشود که این من باشم!

رقص بی نظیری از هم آغوشی لب هایمان برایم به
 یادگار می گذارد. ذره ذره ی جانم را از لبانم میکشد.
 قطره ی اشکی به عمق دخترانه هایم، به بلندای
 حسرت هایم از چشمم سرازیر می شود. بوق ممتدی
 در سرم سوت می کشد. سینه ام به خس خس افتاده و
 برای ذره ای هوا به تقلا می افتم.

دستانم را روی سینه اش می گذارم و پیش می زنم.
از جایش تکان نمیخورد. فقط لب هایم را رها می کند
و با اخم خیره ی اشک سرازیر شده می ماند. خم می
شود و اشکم را می بوسد. به سرعت دیگری
جایگزینش می شود.

نگاهم را به چشمان سرخش می دوزم. نفس نفس
میزنم و دستانم را از پشت سر تا روی گردنش سر
می دهم. تن داغش پوست دستم را می سوزاند.



#پارت_226

#رویای_قاصدک

-دوست دارم... هر لحظه ی این دوازده سال که
نبودی دوست داشتم. اما قسم خوردم که از دور
دوستت داشته باشم.... آروم و بی صدا... بدون

بودنت، دوستت داشته باشم. همونطوری که تا الان
 نبودی... از این به بعد نباش! من با تمام تو رو
 دوست داشتم و عاشقت بودم... و این برات کافی
 نبود.... من چیز بیشتری برای عرضه ندارم. من
 همونیم که دوازده سال پیش رهاس کردی. هرگز
 دیگه این شانس رو بهت نمیدم. هرگز دیگه به اون
 روزا برنمیگردم. هرگز دیگه به کسی اجازه نمیدم که
 ترکم کنه.

بخدا قسم که من نمیخواستم. دستم بی اختیار از خود
 من نوازشش میکرد. من مگر درحال فروپاشی
 نیستم؟ مگر من خود تنهاترین و نوازش لازم ترین
 معشوق عالم نیستم؟ حالا که از ترک شدن می گویم،
 درد تمام عالم به جانم ریخته... جای تک به تک
 بغض هایی که خفه شد و اشک هایی که قورت داده
 شد مشت های گره کرده و ناخن های تا عمق فرو
 رفته در گوشتم را به وضوح حس میکنم و او را
 نوازش میکنم؟

میخواهم بدانم معشوقی که دوازده سال روز و شبش
را با طعم تلخ ترک شدن و فراموش شدن سر کرده و
از دلتنگی به خود پیچیده و اتفاقاً هم نمُرده... فقط
روز به روز که وسعت درد بیشتر شده پوست کلفت
تر شده بد بخت ترین عاشق عالم نیست؟ من درد دارم
من هم نوازش میخواهم التیام میخواهم... اما نه الان!
خیلی خیلی قبلتر میخواستم!

صدایم میلرزد و بغض های فرو خورده ی چند ساله
ام از گور حسرت برخاسته اند که این چنین در گلویم
غوغا بر راه انداخته اند؟

_تو از من دست کشیدی. تو گفתי نامرد عالمی اگر
ایلداتو یادت بره! اما اون ایلدا رو یادت رفت. حالا نه
اون ایلدای ترک شده نه این ایلدای سخت شده، هیچ
کدوم نمیخوان برگردی. رفتی؟ بسلامت! انقدری مرد
باش که سر تصمیمت بمونی!

و دخترک جیغ میکشد "نگو!! رمش نده!" بغض
میکنم "برای ماندن نیامده... باورش نکن... آرام
بگیر من حواسم به تو هست" من به ارسال گفتم

برو به دخترک هم گفتم اینگونه بهتر است اما چرا
کسی به مغزم چنگ می کشد؟ چرا تتم از درد ریشه
گرفته؟

شوکه شده و آتش خشم دوباره در چشمانش گر می
گیرد. چانه ام را می گیرد با دست دیگرش حصار
دورم را تنگ تر می کند. سرش را روی صورتم خم
می کند و خیره به لب هایم می خرد

_ فکر می کنی ولت می کنم؟ تو دوتا راه داری
ایلدا... یا مال منی یا به زور مال منی! من اینبار ازت
دست نمی کشم. اینی که میبینی جلوت ایستاده او پسر
دوازده سال پیش نیست. فقط تو تغییر نکردی منم
عوض شدم. من خودمو یادم رفت ولی تو رو یادم
نرفت بی انصاف! اون موقع اگه با همه جنگیدم و
تهش هیچی نشد فدای چشمای عسلت! اینبار نیاز
باشه با توام میجنگم ایلدا. به علی قسم میجنگم. تو
رو از خودت پس میگیرم. به علی پست می گیرم!

صدایش رفته رفته آرام تر شد و نگاهش مخمور تر.
 من مات شده را با طوفان حرف هایش در هم کوید و
 من خیلی حرف ها دارم که بزنم. اما نمیدانم چرا نمی
 شود. انگار که این لحظه ها برایم مقدس تر از آنند
 که خرابشان کنم. من میدانم که چطور باید به اندک
 داشته های مشترکم با او غنیمت وارانہ چنگ بزنم.
 نگاهش هنوز داغ است و تنش هم! نگاه خیره و تب
 دارش را لحظه ای با بی میلی از روی لب هایم بالا
 می کشد و با غضب می غرد.

-میدونی که حرفم عملمه. میدونی که قرار نیست
 اینبار به این راحتیا پا پس بکشم. من حرفامو زدم.
 دستتو میگیرم و اینبار به هیچ قیمتی ول نمی کنم!

دستش را بالا می آورد و با انگشت شصتش لبم را
 نوازش می کند.

-یه روزی که خیلیم دور نیست میندازمت رو دوشم و
 میبرمت ایلا! امشب نشد. اما یه روزی میشه!



#پارت_227

#رویای_قاصدک

حرفش صاعقه وار در تنم فرو می رود. هیجان زیر
پوستم می دود. آب دهانم را قورت میدهم و میخواهم
که عقب بروم که پشتم به درخت برخورد می کند. باز
نگاهش روی لب هایم سر می خورد. انگشتش را از
روی لبم به سمت چانه ام سر می دهد شیاری بین لب
هایم ایجاد می شود. از نگاهش حرارت ساع می
شود.

-میمونی؟ یا میری؟

همانطور مات نگاهش می کنم.

-ایلدایمیمونی یا میری؟ دوباره نمیپرسم!

به وضوح میتوانم ببینم که تا چه اندازه حالش دگرگون شده. خود سر ریز شده ام را جمع می کنم و از کنارش رد می شوم. چند قدمی رو به او به عقب می روم و بعد پشت می کنم و تند تند به سمت چادر ها می دوم. دستم را روی لب هایم می گذارم تا صحت اتفاق افتاده را از این لب ها بپرسم!

من آنقدر مست حضورش بودم و آنقدر مدهوش از اولین بوسه ی عمرم که انگار تا به این لحظه زندگی نکرده ام! انگار جانی در من دمیده بود. آنقدر ذهنم آشفته است آنقدر کش مکش بین عقل و دلم سهمگین است که حس می کنم سال هاست خوابیده ام، سالهاست دویده ام و جان و رمق ندارم!

کنار تیدا دراز می کشم و لب هایم را داخل دهانم می کشم. هنوز طعم ارسال را میدهند. از خودم و ضعفم و لحظاتی که تجربه کرده ام شرمم می شود. شرمم می شود که بگویم من بهترین دقایق زندگیم را تجربه کردم و این تلخ ترین اعتراف عمرم خواهد بود!

با صدای پچ پچ تیدا و آرمین از خواب میپریم و با
نگاهی تنگ شده به جای خالی اش نگاه می کنم. هوا
روشن شده و من سه ساعت سر جمع نخوابیده ام!

-خب من چیکار کنم بدون تو خوابم نبرد!

تیدا با لحن لوس و متفاوتی که تابحال از او نشنیده ام
جوابش را می دهد

-وا عشقم یه جوری میگی بدون تو انگار هر شب من
برات لالایی می گفتم.

آرمین با صدای آرام و لحن حرص زده ای می گوید

-فرق داره! الان پیشمی. وقتی بدونم تو یه قدمی
منی، از فکرت نمیتونم در پیام که.

-بچه شدی آرمین؟

-او هوم. بچه م. شبا هوس لالایی می کنم. یوقت دیدی
هوس شیر کردم!

-آرمین!!!



#پارت_228

#رویای_قاصدک

آه خدای من اول صبحی این چه شکنجه ایست! سریع
از جا بلند می شوم تا اعلام حضور کنم. حتی
نمیخواهم ثانیه ای دیگری از حرف های حال بهم
زدنشان را بشنوم!

-اووووووم. یالاااا....

بیرون میروم و آرمین را با صورتی جن زده میبینم.
تیدا اما بیشتر شبیه بمب در حال انفجار است!

-سلام صبح شما هم بخیر. من میرم یه گشتی این
اطراف میزنم و میام. آتنا هنوز خوابه. بیدارش کنید
صبحانه بخوریم بریم یه چرخی بزنیم.

چند قدم دور می شوم و صدای تیدا را می شنوم.

-عشقم آروم باش... بیا خوشبین باشیم... به احتمال
زیاد نشنیده.

دلم نمیخواست اما این لحظه را از دست دادن کار من
نیست. همانطور که پشت به آنها دارم میروم بلند می
گویم

-فقط محض اطلاعاتون دیوار چادر یه تیکه پارچست.
پارچه صدا رو عبور میده... آکوستیک نیست!

صدای ترکیدن خنده ی تیدا لبخند به لبانم می آورد.
دخترک چیزی به اسم حیا ندارد. پسر مردم از شرم
خشکش زده بود و مانند لبو قرمز شده بود. هم به
جای خودش هم به جای تیدا از شرم آب شد!

جلوتر میروم تا به دنبال سرویس بهداشتی تفرجگاه
بگردم. وارد جاده می شوم تا از مردی که در
کیوسک نگهبانی ایستاده بپرسم. با دیدنم با بد خلقی
سر میچرخاند.

-سلام. صبحتون بخیر. ببخشید اینجا سرویسش
کجاست.

-همین جاده رو مستقیم به سمت خروج بری میبینیش

-اکبر... خانوم چی میخوان؟

به سمت صدا برمیگردم. پسری پشت فرمان ماشینش
پشت میله ایستاده و سر از پنجره بیرون آورده و
خیره نگاهم می کند.

-توریستن قربان. دنبال مستراح میگرده

از لحن بی ادبانه مرد سرخ می شوم و اخم می کنم.
بدون نگاهی دیگر رو می گیرم و می روم. صدای
پیاده شدن مرد را می شنوم.

-خانوم... خانومی!

می ایستم و با پوف بلندی برمیگردم. نگاهش می
کنم. چهره اش دردسر را فریاد می کشد. از لبخند
معنا دار چسبیده به لب هایش هیچ خوشم نمی آید.
خیره نگاهش می کنم تا حرفش را بزند.

-از اون چموشایی؟ اوکی. اگه بخوای میتونم ببرمت
داخل اینجا یه ویلا دارم!

صدای قدم هایی را از پشت سر می شنوم و اخم های
در هم رفته پسرک و صورتی که به آبی رنگ میبازد
گویی که پشت سرم هیولایی با خشم به سمتش هجوم
می آورد... همه و همه یک چیز را می گویند. بدون
نگاه کردن هم حاضرم قسم بخورم که ارسال پشت
سرم به سمتان میدود.



#پارت_229

#رویای_قاصدک

با سرعت هرچه تمام تر بر میگردم و دست هایم
جلوتر از خودم به واکنش می افتند. سینه ی ستبرش

را به عقب هل میدهم و ذره ای از جایش تکان نمی خورد. چشمان سرخ و وحشی اش روی هدفش متمرکز شده.

-ارس... آقای دکتر... آقای دکتر... خواهش می کنم... خواهش می کنم!

نگاهش هنوز به مقابل است و دستانش مشت شده. مردد و درمانده بیشتر دستاتم را به سینه اش می فشارم. ترس از درگیری دوباره تنم را خشک کرده!

-به... من نگاه کن... منو ببین!

با مکت سرش را به زیر می اندازد و به چشمانم نگاه می کند.

-ولش کن ارزششو نداره! خواهش می کنم شر نکن.

فکش منقبض می شود و وقتی دوباره سر بلند می کند غرشی می کند و به آنی صدای قدم های پسرک را می شنوم که دور می شود و سوار ماشینش می شود. با چشمانش رفتنش را دنبال می کند و من حواسم را از سینه ی گرم و پر شتابش می گیرم و قدمی عقب می روم.

با خشم به سمت نگاه می کند و دستم را می گیرد و خیلی سریع به راه می افتد.

-کجا میرین؟ دستمو میشه ول کنین؟

همانطور به راهش ادامه میدهد و من را به دنبال خودش می کشد. باز این در جلد محققش فرو رفته؟ چند بار دیگر باید سرجایش بنشانمش؟ بعد از اتفاقات دیشب من حتی نمی خواستم که یک ثانیه دیگر با او جایی تنها باشم. حالا وضعمان را ببین! اصلا چرا همیشه جایی که نباید سر می رسد؟ چند بار دیگر باید تذکر بدهم که دست از سر من بردارد؟

دستم را محکم تر می کشم که به جای اینکه رها
شود بیشتر درد می گیرد.

-دارم اذیت می‌شم میشه دستمو ول کنین.

هیچ واکنشی ندارد و من متفرم از اینکه با زورگویی
به من کاری را تحمیل کنند. حس می‌کنم دود از
گوش هایم بیرون می‌زند. نفس عمیقی می‌کشم تا به
خودم مسلط شوم. بالاخره دستم را رها می‌کند و چند
قدم کلافه دور می‌شود و دوباره فاصله دور شده را
با چند قدم سریع طی می‌کند.

قلبم محکم در سینه ام می‌کوبد و من عقب نمی‌کشم
و سرکشانه به چشم هایش خیره می‌شوم.

__من فقط تو رو میبینم!



#پارت_230

#رویای_قاصدک

_منِ لامصب فقط تو رو می بینم! تو هستی تو رو می
بینم تو نیستیم تو رو میبینم!

چیزی در دلم پر میکشد و خود را به در و دیوار
میکوبد ولی بیشتر حسرت زده تر می شوم. من
نمیخواستم این دیدنی را که هیچوقت حسش نکرده
بودم. به درد دل زخم خورده ی من نمیخورد. کلافه و
عصبی به خود می پیچد و هر لحظه سرخ تر می
شود!

-این وقت صبح تنهایی پا میشی راه میفتی تو جنگل
که چی بشه؟ من چکار کنم از دست تو؟

-من باید چکار کنم که از دست دخالتهای شما راحت شوم؟ چند بار بگم به شما مربوط نیست؟

شعله در چشمانش الو میگیرند! چشم هایش مرا میترساند. ای کاش اینجور که انگار دنیا را از من طلب دارد نگاهم نکند. منی که چیزی برای از دست دادن و دو دستی تقدیمش کردن برایم نمانده! با فکی قفل شده حرصش را سرم خالی میکند.

-فقط برای من زبونت درازه؟ چرا وایسادی اون حرومزاده پر و پر نگات کنه؟ از اون فاصله باهات حرف بزنه؟ چرا من نزد صورتشو بترکونم کثافتو؟؟؟

می غرد و دستش را مشت می کند. رگ های پیشانیاش بیرون زده و به وضوح نبض می زند. دلم برای فشاری که تحمل می کند می سوزد اما همزمان حرص تتم را در بر گرفته. نمی فهمم چرا مسائل عادی را تا این حد بزرگ می کند و خودش را آزار میدهد.

-آقای دکتر من هنوزم به شما این حق رو ندادم که تو مسائل من دخالت کنین. اما واقعا این همه خشم و عصبانیت برای همچین اتفاق پیش پا افتاده ای نیازه؟ چیزی نشده که. حتی مزاحمم نبود یه پیشنهاد بود که اگر شما سر نمی رسیدی هم من به روش خودم ردش می کردم.

چرا من هر کلمه ای که به زبان می آورم صورتش منقبض تر می شود؟ چرا هر لحظه قرمزتر می شود؟ از کلنجاری که این چند روز با او داشته ام بی نهایت خسته ام. چرا نمی فهمد که من تا گلو پیر او شده ام تا مهربان تر با من تا کند؟ از ضعفم نسبت به او متنفرم.

-پیش پا افتاده؟؟؟

نزدیک تر می آید و من پا بر زمین سفت می کنم تا عقب نروم. دیگر ضعف نشان نمی دهم. اخم در هم

می کشم و سر بالا می کنم تا صورتش را ببینم. در
این لحظه از این قد بلندش که به او این اجازه را
میدهد که از بالا به من نگاه کند و مرا زیر چتر خود
ببیند هم متفرم!

-صبر منو امتحان نکنید آقای دکتر چیزی به پایانش
نمونده!

-نشونم بده!

-چی؟ منظورتونو نمی فهمم!

_من مزاحم... روشتو نشونم بده.

آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم فاصله ای
که هر لحظه کمتر می کند را در نظر بگیرم!

-اینکه شما هربار بواسطه زور بازوتون بخواین منو
تحت فشار قرار بدین باعث میشه تمام تصویری که
ازتون داشتم بیش از پیش خراب بشه!



#پارت_231

#رویای_قاصدک

حرفم که تمام می شود می چرخم و به سرعت قدم بر
می دارم. صدای قدم هایش را می شنوم و بلندتر قدم
برمیدارم. دستم را میگیرد و من با شتاب دستم را از
دستش می کشم و برمیگردم و یک سیلی محکم در
گوشش میزنم. انگشتم را بالا می آورم با خشم سرش
خراب می شوم!

-حق نداری که هر وقت عشقت کشید و فیلت یاد
هندوستون کرد خودتو محق بدونی بیای تو زندگی

من! تو سر من! دور و ور من!! من به هیچ احدی
اجازه نمیدم که بدون اجازه خودم به حریم من نزدیک
شه.

من بینوا را چرا رها نمیکرد؟ چطور به خودش اجازه
میدهد از راه نرسیده خود را صاحب اختیار من بداند؟
من چگونه رفتار کرده ام که به او چنین بینشی از
خودم داده ام؟ یعنی مرا تا به این حد خرد و ضعیف
میداند؟

سیلی من همچون نوازشی که از کنار گوشش رد شده
باشد حتی سرش را میلیمتری از جایش تکان نداد!

فقط خیره تر و عصبی ترش کرد. فقط آنقدر وقیح و
بی شرم است این مرد، که نزدیک تر می شود و در
یک حرکت مرا به آغوشش می چسباند.

-بزن ایلدا. بزن این دل بی صاحب من آروم شه که
تو از پس خودت برمیای. حتی فحش بده. با چوب

دنبالم کن. نزار دیوونه شم که این چند سالی که من
ازت غافل بودم انقدری بودی که نزاری کسی لمست
کنه. که کسی به چشمای عسلت خیره نگاه کنه و
غرقشون شه. بخدا من زنده نبودم... انگار تا الان تو
حباب زندگی کردم. فکر اینکه چطور تا الان با این
بیخیالی هات سر کردی مثل خوره داره روحمو
میخوره!

دستانم به کنار بدنم چسبیده. بی حرکت و خشک شده
و من خسته و دلمرده در آغوشش نفس میزنم! این
روزها عجیب گرفتار یک تکرار دایره وار شده ام. با
خود درماتده ام می جنگم تا کمترین برخورد و دیدار
را با او داشته باشم و باز این منم! دختری که سه
دهه از زندگیش را گذرانده و هنوز نمیتواند از پس
غرایضش بر بیاید. چه بلایی بر سرم آمده؟ احساس
ضعف دارم! از بخت بد من تمام جهان با او همراهن.
چرا منی که با جگری پاره سیلی به او میزنم خودم
بیشتر دردم می آید؟ چرا حالا که نمی خواهمش، حالا
که توانستم بالاخره برای فراموش کردنش یک دل
شوم باید من بی نفس را هوایی کند؟ نفس نکش
ایلد! حداقل انقدر عمیق نه!

-تو بگو من میخوام برم دور بزمن من گردن شکسته
 باهات پیام. یا من نه؟ با آرتا برو. چرا انقدر نسبت به
 خودت بی تفاوتی؟ چرا نزد فکشو خورد کنم؟ چرا
 جلومو گرفتی؟ گه خورده که پیشنهاد میده! مقصر
 تویی وایسادی به حرفای او بی پدر گوش میدی!
 نفس من چرا انقدر بی تفاوتی؟ چرا هیچکس حواسش
 به تو نیست؟ چرا خودت حواست نیست؟



#پارت_232

#رویای_قاصدک

و بیشتر مرا در آغوشش میچلاند. تا حدی که
 استخوان هایم به درد می رسند. و من از تمام دنیا
 میخوامم او مراقبم باشد نه اینکه کسی نبود یا خودم
 نمی توانستم، من فقط تکیه کردن به او را بلد بودم
 یک زمان هایی! من فقط به مراقبت و حواس او خو

گرفته بودم و او چرا تا به این حد وقیح است؟ جوری
مرا با آغوشش خفه کرده که انگار کار همیشگیمن
است! تقلا می کنم و بالاخره رهایم می کند.

-خواهش می کنم نکن! منو به حال خودم بزار. من
توانشو ندارم که با همه بجنگم. من فقط زندگی
عادیمو میخوام. اینو خرابش نکن برام!

من بیشتر از همه برای با خودم جنگیدن ناتوانم.
انقدر خواستن او را نمیخواهم. انقدری که انگار از
این حجم خواستن گذشتن کار من نباشد!

-از چی حرف میزنی؟ با کی لجبازی می کنی؟ با منی
که این همه سال با نداشتنت سوختم؟ یا خودت که
دیشب تو بغلم به من میگی که هنوز دست از دوست
داشتنم بر نداشتی؟

نزدیک می شود و میخواهد دستش را بالاتر بیاورد
که دو قدم بلند دور می شوم.

-نکن! تو رو خدا نکن! تتهام بزار لعنتی تتهام بزار!
چرا نمی فهمی منو تو تموم شدیم؟ گذشت! تو
گذشتی! برنگرد. نه حالا!

برمیگردم و به سرعت دور می شوم. و اینبار به
دنبالم نمی آید. شاید چون این بار این لحن در مانده و
پر از رنجی که دل خودم را هم به درد آورد در دل
سنگ او هم اثر کرد! و خدا من را آفرید که دائما
برای خواستن و نخواستن این مرد بجنگم! برای
داشتن و نداشتنش!

سهم من از بودن او فقط درد بوده و درد! داغ این
عشق بر من و جوانیم آن چنان حریصانه خیمه زده
که نفس را از من ربوده!

دستم را به گلویم میرسانم و مالشش میدهم. کوه
بغض دارد این گلویه وامانده! کمی نوازشش می کنم.
به او و بار سنگینش اجازه تخلیه نمیدهم. هرگز تا

این حد خود را خار نمی کنم. من دختری هستم از
تبار تهمینه ها! آب دیده ام و باد و طوفان دیده ام.
بسیار رنج دیده ام! کمی هم عشق دیده ام! اما من
هرگز هیچ چیز را فراموش نمی کنم! نه عشق را، نه
درد را! نه زخم هایم را و نه بی وفایی ها را!



#پارت_233

#رویای_قاصدک

-بخور دیگه بچه، چرا نگاه می کنی؟

نگاه تندی به آرتا می کنم و میخوام جوابش را بدهم
که آتنا مخاطب قرارم می دهد.

-رژیم داره حتما. آره؟

اینکه غذا خوردنم هم زیر نظر است حس خفگیم را
شدیدتر می کند

-بابا این لباساشو در بیاره یه خاطره بیشتر ازش باقی
نمی مونه. رژیم چی؟

تلاش می کنم که چشم غره ای به آرتا بروم اما واقعا
لحن بامزه اش به خنده ام واداشت و با بقیه همراهی
کردم. تیدا میان خنده هایش به زور حرف می زند

-وای خدا نکشت آرتا.

-خیلی باحالی بخدا. آرتا میگم قصد ازدواج نداری؟
چند وقت پیشا که اومده بودم خونتون عکس جمعی
گرفتم استوری کردم یادته؟

-اره ... جاان بالاخره منم دارم میرم قاتی مرغا...
خدایا شکرت. اجیا دعاهاتون بالاخره داره مستجاب
میشه.

میخندم و به سمت آتنا برمیگردم

-نوچ وایسا بگم... بعد دوستم عکسمونو دیده بود
میگفت این پسره قصد ازدواج نداره منم کلی باج
گرفتم که جورت کنم براش

-ای بابا. خدا رو خوش میاد اول زندگی سنگ
میندازی تو راهمون. همین شماین که نمیزارن
جوونا بهم برسنا. برای چی خانمو تلکه کردی گناه
داره. شمارشو بده از دلش در بیارم.

آرمین از خنده تقریبا کف زمین افتاده.

-مردم فامیل دارن ماهم فامیل داریم. نوچ... اونو
بگیر تیدا تشنج کرد. آتنا ادرس بده فردا هماهنگ
کنیم آخر هفته بریم مزاحمشون شیم برای امر خیر. تا
قرون آخرشو از حلقومت می کشیم بیرون صبر کن.

مسخره بازی های آرتا هیچوقت تمامی ندارد.

-نترس کم همیشه ارزش. دوستم خودش خونه داره
ماشین داره. جهیزیه شم آماده ست. چپش پره خلاصه

-حاجی اینجوری که تو گفتی ناموسا شرمنده شدم من
میرم خونه به رفیقت بگو اخر هفته منتظرشونیم اونا
بیان خونه ما واسه امر خیر

همه از خنده پخش زمین شده اند و اشک می ریزند.
آرمین کم مانده زمین را گاز بگیرد و من با شیفتگی
قربان صدقه ی برادرم می روم.



#پارت_234

#رویای_قاصدک

نگاهم از همیشه افسار گسیخته تر است. مدام به سمت راست میل می کند. به زور غل و زنجیر نگهش داشته ام. سنگینی نگاهش نه تنها شانه هایم را خشکانده بلکه گاه و بیگاه نگاه های مشکوکانه آرمین و تیدا و حتی آتنا را هم میبینم که بین من و او می چرخد.

من بهتر از هرکسی میدانم ارسلان که برای کاری یک دل شود چقدر میتواند پشتکار خرج کند و این بین حتی برایش اهمیت ندارد که بقیه چه فکری می کنند. لعنتی انگار که سراپا چشم است. سیخ داغ نگاهش در جای جای بدنم فرو می رود. ای کاش کمی فرجه ی نفس کشیدن بدهد!

با کسی همصحبت نمی شود انگار کاری جز نگاه کردن ندارد. انگار در جو دیگری است و حصارى به دور خود کشیده که همه فقط از دور نگاهش میکنند و به خود مجوز ورود به حریمش را نمی دهند.

آرتای مهربانم اما از دیشب تا بحال حتی نگاهش هم
 نکرده است. در روز هایی که از درد به خود میپیچیدم
 و یک افسرده دل و بیمار کنج اتاقم افتاده بودم، آرتا
 برای تعطیلات میان ترمش به تهران آمد و آنقدر
 پرسجو کرد تا مامان هر آنچه را که از ماجرای من و
 ارسلان دستگیرش شده بود برایش گفته بود.

از آن زمان به بعد با حالی که میدانستم که میداند اما
 حتی به رویم نیاورد. فقط میدانست که مسبب درد
 هایم کیست! که منشا درد هایم چیست! از آن به بعد
 دیگر ارسلان برادر و رفیق صمیمی اش نبود، حتی
 دشمنش هم نبود. دیگر هیچ چیزش نبود!

دیگر ارسلان را از دنیایش پاک کرد انگار که هرگز
 وجود نداشته. آرتای من، برادر مهربان و دل نازک
 من، به روش خودش برای از دست رفته هایم مرحم
 میشد. گاهی شانه ام میشد و گاهی ملیجک واران به
 جان غم ها و حسرت هایم می افتاد و لبخند را هرچند
 مصنوعی به لبم می آورد. برادرم، برادرانه پای من
 ایستاد!

-پاشین بریم یه دور بزنینم یکم سرمون باد بخوره.
چیه هی نشستیم یه جا.

تیدا از خدا خواسته برمیخیزد

-آره والا بریم من خیلی زیاد خوردم یکم سبک شیم.
بقیه هم بلند می شوند و آرمین مشغول جمع کردن
زیر انداز می شود و رو به من میپرسد

-بابا اینا کی میان؟

-گفتن صبحانه بخورن و وسیله های نهار رو حاضر
کنن راه میفتن. احتمالا تا دو ساعت دیگه اینجان

-خیله خب تا اون موقع برمیگردیم پس. بریم.

چادر ها و وسایل اضافی را داخل ماشین می گذاریم و
همگی با هم به دل جنگل می زنیم.



#پارت_235

#رویای_قاصدک

تیدا کنارم راه می رود و هی زیر چشمی نگاهم می
کند و من من می کند.

-بگو تا خفه نشدی

-عه اجی. من که چیزی نگفتم

-تو نفس می کشی من میفهممت. چته سنجاب
کوچولو؟

-چیزی نمیخوام بگم میگم که توام متوجه نگاه های
ارسلان شدی؟

دندان میسایم از حرص!

-کور که نیستم.

-اخه تو که نگاهش نمی کنی!

-نگاهش سنگینه!

-چی میخواد این؟ بزnm دک و پزشو بیارم پایینا

-نوچ. تیدااا

-چیه؟ از دیشب تا حالام نگاهاش مستقیم تر شده.
رسم داره با نگاهش میخورت. همه فهمیدیم انقدر
ضایع نگات می کنه. آتنا که رسما اومده میگه فک
کنم عروس بعدیمونم باید بیایم از خونه شما ببریم.

چنان صاعقه ای از حرفش بر جانم می نشیند که آنی
به سرفه می افتم.

-چیشد اجی

پشت هم روی کمرم می زند و من خم می شوم و
دست روی زانوهایم می گذارم و سرفه می کنم.

ارسلان به سرعت با بطری آب سر می رسد و با
چشمان نگرانش حالم را خراب تر می کند.

-چیشد اخه. نفس بکش. عمیق نفس بکش. ای بابا
بیا یکم آب بخور

در بطری را باز می کند و خودش را جلو می کشد تا
بطری را مقابل دهانم بگیرد. آرتا نزدیک می شود و
با اخمی بطری را از دستش می گیرد و به خوردم می
دهد.

حین سرفه خنده ام گرفته. آرتا و تیدا به مانند
یوزهای آماده به حمله و دریدن نگاهش می کنند. آب
میخورم و تیدا با دست کمرم را ماساژ می دهد.

دوباره به راهمان ادامه میدهیم و تا نزدیک رودخانه
پیش می رویم. آبی به دست و رویمان می زنیم و
دوباره به سمت جای قبلی به راه می افتیم. در راه
برگشت بابا با آرتا تماس می گیرد و آدرس تقریبی
جایی را که کمپ کرده بودیم از او میگیرد.

وقتی برمیگردیم دوباره آتش را به راه انداخته بودند
و دیگی روی آن گذاشته بودند. نزدیک می شوم و
محتوای دیگچه، آش خوش رنگ و لعابی است که

همه مان را به وجد می آورد. تیدا از گردن مامان
آویزان می شود

-مامان از کجا می دونستی آش میخوام قربونت برم
از دیشب تا حالا انقدر گشنگی کشیدم که نگو. ضعف
کردم بخدا!



#پارت_236

#رویای_قاصدک

با چشمانی از حدقه بیرون زده به تیدایی نگاه می کنم
که از دیشب یک لحظه هم دهانش از جنبش ننشسته!
به خاله و مامان نگاه می کنم و کنارشان می نشینم.

-دست و پنجتون درد نکنه. تو هوای سرد خیلی
میچسبه.

هر دو جور عجیبی نگاهم می کنند. مامان برق
خاصی در چشمانش است و خاله با نوعی حسرت!
عجیب است خیلی عجیب!

-نوش جونتون باشه دختر قشنگم. خوش گذشت
دیشب تا حالا؟

لفظ دیشب گونه هایم را گرم می کند. ترس مبهمی از
اینکه دیگران بفهمند که چه از سر گذرانده ام به دلم
می نشیند. مخصوصا که خاله زن خیلی تیزی است.
به یاد دارم که در آن سفر شیراز کدایی او کاملا از
حس من و ارسال به هم خبر داشت.

-خوب بود عزیزم جاتون خالی نباشه هیچوقت. ولی
تجربه متفاوتی بود.

بابا نزدیکم می شود پشت سرم روی زیر انداز می
نشیند. سریع خودم را جمع می کنم تا برگردم و پشتم

به او نباشد که دست در گردنم می اندازد و به سمت خودش می کشد.

-بزار بلند شم بابا جون.

-نه بابا... تکیه بده به من خانوم دکتر...

با آرامش سر به شانه اش تکیه می دهم از نیمرخ گونه اش را میبوسم. بابا با حظ زیادی خیره ام شده و دلم را به ضعف می اندازد. عاشق این نگاه گرمشم. ولی چشمانش در صورتم دودو میزند و انگار برای گفتن حرفی مردد است.

-چیزی شده بابا جون؟

-نه یعنی آره بابا ولی خیره!

ابروهایم بالا می پرند. از چه حرف می زند که تا این حد مردد است؟

-دکتر نوذری می شناسی؟

-دکتر نوذری ما؟ یعنی منظورم من یه دکتر نوذری می شناسم که تو کل دوران تحصیل و کارم ایشون منتورم* بوده. الانم تو دانشگاه ایشون مدیر گروه معماری هستن. چطور مگه؟

-امروز صبح تماس گرفت با من!

از تعجب و شوک زیاد تکیه ام را برمیدارم و کامل به سمتش برمیدرم.

-برای چی؟ شماره شما رو از کجا آوردن.

-شماره مو گویا از سعید گرفتن. برای امرخیر تماس گرفته بود.

منتور: استاد و پیش کسوت



#پارت_237

#رویای_قاصدک

-امر خیر؟ چه امر خیری؟

چرا نصفه و نیمه حرف می زند. میفهمم و دوست ندارم بفهمم! نمی خواهم و نمیتوانم به اندازه ای که میخواهم صریح صحبت کنم و احتمالی که در ذهنم چرخ می خورد را به زبان بیاورم. مخصوصا که نگاه های خیره زیادی را روی خودم حس می کنم.

-میخواستی چی باشه بابا؟ مثل اینکه پسرش برای دیدن پدرش اومده دانشگاه و تو رو دیده و خوشش اومده و به دکتر نوذری گفته و ایشونم به گفته خودش کی از تو بهتر که مثل دختر نداشتش براش عزیزی. می گفت که هیچ چیزی بیشتر از اینکه تو عروسش بشی خوشحالش نمی کنه. می گفت ایلدا پیش خودم قد کشید و روز به روز موفقتر شد. ازم خواست به تو اطلاع بدم تا فکرامونو بکنیم. خیلی محترمانه ازم خواست فرصتی برای آشنایی بهشون بدم و من هرچی گفتم اول باید نظر تو رو بپرسیم راضی نشد که صبر کنه. گفت محاله بدون اینکه بیان خاستگاری و آشنا شیم جواب نه ازمون قبول کنن.

شوک و تردید تمام وجودم را گرفته! اصلا به هیچ وجه انتظارش را نداشتم. این همه سال با استاد نوذری در ارتباط بوده ام و حتی با هم سفر های کاری و سمینار رفته ایم ولی هرگز پسرش را ملاقات نکرده ام. و حتی از او نشنیده ام. تنها یکبار با همسرش وقتی با خود استاد تماس تصویری داشتیم در حد چند دقیقه کوتاه خوش و بش کردیم.

حالا با شنیدن این خبر هم شوکه ام هم شرمنده!
 بیشتر از یک سال است که اجازه نداده ام پای
 خاستگار به خانه مان باز شود. پیش از آن هم تا
 جایی که در توانم بود با مامان می جنگیدم ولی گاهی
 که بد پيله می شد قبول می کردم بیایند و بعد همان
 جلسه اول جواب منفی می دادم. به مرور مامان هم
 خسته شد و می گفت که دیگر جان هر روز هر روز
 مهمان داری را ندارد. به همین خاطر موضوع پیش
 از مطرح شدن خود به خود بسته می شد.

سکوت می کنم و فقط به چشمان بابا خیره می مانم.
 در حالی که پسر استاد را تابحال ندیده ام، هیچ شوقی
 هم برای دیدنش ندارم! مثل همیشه! سر پایین می
 اندازم. سال هاست که در برابر این چنین پیشنهاداتی
 جز سکوت پاسخ دیگری ندارم. از اینکه هربار بابا و
 مامان با چشمان مهربانشان با هزار امید و آرزو
 منتظرند تا من هم به خودم برای تشکیل خانواده یک
 فرصت بدهم و هربار لعنتی من امیدشان را ناامید می
 کنم از خودم متنفرتر می شوم.

-چی بگم بهشون باباجون؟

دست مامان روی دستم می نشیند. نگاهش می کنم و
او هم با چشمان منتظرش نگاهم می کند. زیر نگاه
این جماعت باید پاسخ دهم؟ تمام تنم از عذابی که می
کشم خیس عرق شده است.

-با هم صحبت می کنیم راجع بهش بابا!

می گویم و بدون نگاه دیگری بلند می شوم و داخل
چادری که دوباره برپا شده می روم.

-ارسلان! ارسلان!



#پارت_238

#رویای_قاصدک

صدای آرمین را می شنوم و قدم های شتاب زده ای
که به حتم پشت سرش بر میدارد.

وقتی می گویم که بین من و او هیچ چیزی جز
نفرین، جز طلسم نیست منظورم دقیقا همین است.
او مرا میخواهد و من هم. میرود و به راحتی پشت
سرم می گذارد و من تک به تک روزهایم را با یاد
آوری همان روزهای عاشقیم می گذرانم. بعد از
دوازده سال می آید و انگار که دوازده روز هم
نگذشته باشد ادعای عاشقی دارد و می گوید بیا از
اول بسازیم!

عمق خرابی ها را چرا نمی فهمد؟ من یک ویرانه ی
به تمام معنا هستم. مثلا همین حالا که هر دختری باید
از ذوق و کنجکاوی روی پا بند نباشد من چرا از
استرس می لرزم؟ چرا از ترس از دست دادن حتی
نمی توانم به کس دیگری فکر کنم؟

وقتی دلم را به او سپردم و به جایش خنجرى در قلبم
 فرو کرد خیلی درد کشیدم. خود را گم کرده بودم و
 شب و روزم اشک و بغض بود. رفت و در سایه ها
 گم شد. من اما روز به روز بیشتر به خنجر توى
 سینه ام وابسته مى شدم! زمانى به خود آمدم که دیدم
 جزئى از وجودم شده!

او رفت و من به جای تمام عشق و احساسى که به
 پایش ریختم این خنجر را هدیه کرد. چطور عزیزش
 ندانم؟ چطور به تنها چیزى که از او براىم باقیمانده
 بود پشت مى کردم!

آنچنان به تن سرد من، با رگ و پی من، عجین شد
 که حتى فکر از دست دادنش زانوهایم را سست مى
 کند! من بیمارگونه و قاطعانه به آخرین چیزى که از
 او دارم چنگ زدم و حاضر نیستم که رهاىش کنم!

و از همه ی این ها یک برداشت می شود داشت. من
با این تن خنجر خورده به درد هیچ بنی بشری نمی
خوردم!

یا باید قیدش را میزد و سینه ام را برای مهمان جدید
آب و جارو میکردم یا اینکه در منطقه امن خودم با
غنایم روزهای تنگ و مصیبت زده ام میماندم و من
دومی را انتخاب کردم. من آماده ی گذشتن نبودم. من
آنقدر قوی نبودم. نیستم!

اینبار اما فرق دارد. استاد نوذری همانند پدری برای
دخترش برای موفقیت من زحمت کشید و تلاش کرد.
نمی توانم بی چشم رو باشم و از در خانه ام ردش
کنم. به حتم من شکسته توانایی خوشبخت کردن
پسرش را ندارم و به هیچ وجه به او بی که تا به این
حد زیر دینش هستم این ظلم را روا نمیدانم! هم به او
هم به پسرش توضیح می دهم که چرا نمی شود که
بشود.



#پارت_239

#رویای_قاصدک

از حمام بیرون می آیم و حوله را به موهایم می کشم
تا نشان را بگیرم. سوزش چشمانم استخوان سوز
شده و به سر درد افتاده ام.

در راه برگشت از کمپ جنگلی دو تا قطره چشم از
داروخانه خریدم تا استفاده کنم. حوله را دور موهایم
میبندم و به تیدا تکست میدهم که کیف لپتاپم را از
ماشین برایم بیاورد تا اگر این چشم ها تا شب از خر
شیطان پیاده شدند، کمی به ادیت کتابم برسم. وقت
تنگ است و این چشم های لعنتی با من بازیشان
گرفته.

گره حوله را سفت میکنم و روی تخت دراز می کشم
و قطره ها را داخل چشمم می ریزم.
آه خدایا سوزشش وحشتناک است. حس می کنم حلقه
ی چشمانم در آتش افتاده است. محکم فشارشان می
دهم و با انگشتم دورانی ماساژشان میدهم. صدای تقه
ای به در می آید با بفرمایید من داخل می شود.

-بیا تو... اخ خدایا... تیدا دارم کور میشم. لپتایمو
بزار رو میز لطفا.

کم کم سوزش چشمم کمتر می شود.

-ببخشید لباسم مناسب نبود پیام خودم ببرم. گفتم تا
شب بشینم ادیت کنم کلی جلو می افتم. البته اگه این
چشمای لعنتی باهام راه بیان!

صدایی از تیدا در نمی آید و من متعجب می شوم.

-چرا حرف نمی زنی؟

-نفس میبری دل!

خشک شده و مات چشمانم را باز می کنم کابوسم
مجسم مقابلم ایستاده! در عرض یک لحظه آنچنان از
جایم بلند می شوم و به سمتش حمله می کنم که پای
راستم در حوله گیر می کند و یه آن گفتم که با مغز
پخش زمین شدم که با یک واکنش سریع یک دستش
به بازویم و دست دیگرش روی سینه ام می رود و به
عقب پرتم می کند و دوباره روی تخت فرود می آیم!

از ترس و تقلا به نفس نفس افتاده ام. موهایم از بند
حوله رها شده و از کنار سرم شره می کند و تمام من
از شرم نگاه سوزانش به رعشه می افتد.

یقه ی کنار رفته ی حوله را صاف می کنم و
همانطور روی تخت عقب عقب می روم. صدایم را از

کوچه پس کوچه های ترس و شوک و اضطراب پیدا
میکنم و به سمتش شلیک میکنم.

-برو... بیرون!



#پارت_240

#رویای_قاصدک

و به محض شنیدن صدایم اخم در هم میکشد! به چه
حق؟ چرا این مرد تا این اندازه پررو و بیشرم است؟
دست در جیب مقابلم ایستاده و همانطور عمیق و
خیره نگاهم می کند.

خون با سرعت هرچه تمام تر به سمت سرم پمپاژ می
شود. خشم در تمام تنم گر میگیرد. خودم را جمع می
کنم و این بار محتاط تر از روی تخت پایین می آیم و
به سمتش می روم. یک ثانیه دیگر نمی خواهم که

اینجا در این اتاق با این سر و وضع افتضاح من
مقابلم باشد!

-به چه حقی درو باز می کنی همینجوری سرتو
میندازی میای تو؟

با دو دستم روی سینه اش می کوبم و به عقب هلش
می دهم؟ چرا این تن سنگی از جایش تکان نمی
خورد؟ ناتوانی و خشم و شرم دودمانم را می سوزاند.
با دستانم به جانش می افتم.

-چی می خوای از جونم؟ مگه اینجا کاروان سراسر است؟
تا کی میخوای این رفتار وقیحانه تو ادامه بدی؟ بسه
لعنتی. برو بیرون از اتاقم!

ضربه هایم همچون نوازشی به دست و سینه اش می
خورد و او همانطور دست در جیب و خیره نگاهم می
کند. فقط کمی فک خوش تراشش منقبض تر شده.

فقط چشمان خمارش خمارتر شده و ریزتر نگاهم می کند!

هول و شرمزده دستش را می کشم تا به سمت در ببرمش! می کشمش و با کلافگی پوفی می کشد و دنبالم می آید! انگار که من کلافه اش کرده باشم و او کاملاً حق دارد که اینجا سراپای مرا وجب کند. در این حد وقیح است!

به سمت در میبرمش و میخواهم در را باز کنم که همان لحظه چند تقه به در میخورد! خون در تنم خشک می شود.

ترسیده و لرزان به سمتش نگاه می کنم و بعد به سر وضع خودم! صدای تیدا را می شنوم و میدانم که منتظر نمی ماند و تا لحظه ی دیگر در را باز می کند و داخل می شود. بدون فکر دیگری دست روی سینه اش می گذارم و عقب عقب هولش می دهم پشت در. حتی ذره ای تشویش در صورتش نیست و با

ابروهایی بالا رفته و متعجب به واکنش های هول
هولکی ام نگاه می کند. در این حد بیخیال است!

در باز می شود و به سرعت دست روی دستگیره
میگذارم و لای در می ایستم! نفس نفس می زنم و به
تیدای جا خورده نگاه می کنم!

-وا چته چرا اینجوری می کنی؟ ترسیدم!



#پارت_241

#رویای_قاصدک

-اوووم... چرا اینجوری میای تو ترسیدم... فکر کردم
کس دیگه ست!

-بابا خودت پیام دادی لپتاپتو بیارم!

دست داغ ارسلان که روی دستم می نشیند مو به تن
سیخ میشود. دستگیره را محکم تر میان دستم می
فشارم و از ترس، جرات تکان خوردن ندارم! دستش
را نوازش وار بالا می کشد و به پهلویم می رساند و
پهلویم را در چنگ می گیرد! خدایا! کمی تا پس
افتادم بیشتر نمانده!

-برو کنار حالا چرا جلو در وایسادی؟

-ب...رو لباس... عوض کنم...خوو...دم میام!

-وا عشقم من که بالا و پایینتو دیدم! بد چیزی هم
هستی لامصب داف شاسی بلند که میگن شمایی؟
لحن لوس و مضحک و حرف های مزخرفش هم
نمیتواند حواسم را از نفس های ارسلان که روی
گوش و گردنم پخش می شود پرت کند! از گرمای

سرازیر شده به تنم متنفّر می شوم! از شرمی که که
تیدا با حرف هایش به تنم ریخته آتش می گیرم.

-تیداااا

آنچنان عصبی و شوکه و ترسیده ام که میدانم لحنم به
حد کافی رویش اثر می گذارد.

-وااا چته؟ پریودی اجی؟ هفته پیش بودی که این
هفته ام؟

خدایا مرگم را برسان! چرا خفه نمی شود. چشمانم را
از روی ناچاری روی هم فشار میدهم و خودم را
کنترل میکنم که وسط فرق سرش خراب نشوم. چیز
دیگری مانده و نگفته باشد؟

با چشمانم میخوام بدرمش! دستگیره را آنچنان
محکم میفشارم که بند بند انگشتانم به ناله افتاده!
دستان بی شرمش روی پهلوی هیم به نوازش افتاده و

من دارم زیر این همه فشار جان می دهم. تیدا بالاخره رضایت میدهد و با چشم غره ای رو می گیرد و می رود!

-میرم برات گل گاو زبون دم کنم یکم اخلاق داشته باش قربونت برم!

می رود و در را میبندم و سرم را روی درتکیه میدهم و چشم میبندم! حرارت تنش را از همین فاصله میفهمم و میدانم که پشت سرم ایستاده! از استرس لحظاتی که گذرانده ام به نفس نفس افتاده ام و او یک لحظه هم به من مجال ریکآوری نمی دهد! سینه ام پر شتاب بالا و پایین می رود و من برمیگردم و دست پشت سرم می برم و به در تکیه میدهم.

نمیدانم چه در صورتم می بیند که نگاهش مهربان می شود! حقیقتاً اذیت شدم و هرگز این فشار روحی را از یاد نمی برم! اگر تیدا ارسال را در این وضع در اتاقم می دید چه می شد؟ چرا او تا به این حد ریلکس مقابلم ایستاده؟ نزدیک می شود و با یک دست صورتم را قاب می کند.



#پارت 242

#رویاي_قاصدک

-آروم آهو، آروم باش نفس طوری نشده که...

دستش را پس می زنم

-چطور آروم باشم؟ اگه میومد شما رو اینجا میدید چی میشد؟ خواهش می کنم ازتون آقای دکتر عااااجزانه خواهش می کنم از من دور باش! من نفس ندارم!
منو با خودم، با خودت، با همه در ننداز! من نمیخوام که بپریم و بریم. من اگه طاقتم طاق شه اگه دیگه نتونم سرپا و ایسم برای همه بد میشه!

اخم در هم می کشد و با چشمانی ریز شده و فکی قفل
شده نزدیک می شود

_دردت چیه؟ این چه عادت گندیه که تو داری؟ چرا
انقدر یه دنده و لجبازی؟ مگه نمیگی دوستم داری؟
من که جونم برات در میره. از همیشه بیتاب ترم
برای داشتنت! گذشتمون بد بود؟ اوکی. جفتمون
مقصریم ایلدا! میگی به اندازه کافی تلاش نکردم؟ منم
میگم تو پشتمو خالی کردی!

نزدیک تر میشود و دستانش رو دو طرفم روی در
می گذارد. روی صورتم خم می شود و روی تنم خیمه
می زند!

-میگی ولت کردم و رفتم؟ تو چرا نیومدی دنبالم؟
منتظر بودی پامو از زندگیت بزارم بیرون و تو برای
همیشه خطم بزنی؟ میبینی؟ منو تو قد هم مقصریم!
انقدر منو مقصر همه چی ندون! انصاف داشته باش.
من نتونستم فراموش کنم و اینو وقتی که دوباره

دیدمت فهمیدم! دیگه از دستت نمیدم ایلدا تمومش کنه
 اخه لامصب درد چیه؟ دردت به جونم دردت چیه؟

سرش را در موهای ندارم فرو میبرد و عمیق نفس
 می کشد. چقدر به این وقاحت و اعتماد به نفسش
 حسادت می کنم! دلم میخواست من هم به اندازه او
 قوی بودم و برای خواسته هایم می جنگیدم. دلم
 میخواست که آنقدر قوی بودم تا از خیلی قبلتر در
 جنگ با خودم پیروز می شدم تا شاید فراموشش می
 کردم و انقدر روح و قلبم را نمی باختم! تا شاید الان
 راحت تر می توانستم بپذیرمش و حرمت رنج و غصه
 هایی را که رفتنش به من تحمیل کرد را می شکستم!

دستم را از پشتم بیرون می آورم و بازوی کلفت و
 سنگینش را چنگ میزنم. هم برای ایستادن هم برای
 تخلیه این فشار لعنتی که دارم تحمل می کنم

دردم تویی که تکلیفت با خودت معلوم نیس... برو
 آقای دکتر خواهش می کنم برو پی زندگیت بزار منم
 به زندگی خودم برسم



#پارت_243

#رویای_قاصدک

سرش ناگهانی مقابلم قرار می گیرد و چونه ام را در
مشتش می گیرد.

_زندگیت اون بی ناموسه؟ من برم که تو بری تو
زندگی اون بی ناموسی که بابات می گفت؟

من این ارسال بد دهن و پرخاشگر را نمی شناسم.
دستانم را بالا میبرم تا پشش بزنم. میخواهم که هرچه
زودتر از او دور شوم! من این ارسلائی که نگاهش تا
به این حد غریبه است را نمی خواهم!

_چیکار می کنی؟

سرکشانه خیره ی چشمان شبش می شوم و با
صورتی جمع شده از درد و از میان لب هایی که بین
مشتش فشرده می شود می غرم!

-فکر کردی کی هستی تو که واسه من تعیین تکلیف
می کنی؟ باید برای تصمیم گرفتن در مورد زندگیم از
تو اجازه بگیرم؟

پنجه دستش فکم را رها می کند و به مچ دو دستم می
آویزد و دستانم را بالای سرم قفل می کند. یک دستش
را آزاد می کند و به سمت صورتم می آورد و انگشت
اشاره اش را به گونه ام می کشد و به سمت لب هایم
میبرد. نفس هم نمی کشم حتی!

-نابودم کردی لعنتی.... نابودم کردی!

_چی میگی تو؟ برو عقب. ولم کن!

به تقلا می افتم و دستانم را محکم تر میان مشتش
می فشارد. تنش را نزدیک تر می آورد و تن به تنم
می چسباند تا راه حرکت را بر ببندد!

_حالت خوب نیست تو... ولم کن... حق نداری بهم
نزدیک شی... حق نداری.

بینی اش را به بینی ام می کشد و چشمانش را در
صورتم می گرداند.

_تو حق نداری! تو نزدیک شو!

نفسم در سینه حبس می شود. در دل التماسش می
کنم که بیش از با من بازی نکن! مرا با خودم در
نداز! کمتر بی رحم باش! ولم کن! صدایم افسار
گسیخته و مستاصل بلند می شود.

_ولم کن ارس...

لیم را میگزیم و حرفم را قورت می دهیم. نباید! قسم
خورده ام که هرگز دیگر اسمش را به زبان نمی
آورم! که هرگز دیگر خطابش نکنم! انگار که چیزی
در چشمانش جرقه می خورد که اخم هایش در هم
گره کور می خورند!

_بگو، اسممو صدا کن! تو چرا دیگه اسممو صدا
نمی کنی؟ چرا هربار اسمم به زبونت میاد قورتش
میدی؟ چیه این کینه تموم نشدنی تو با من؟



#پارت_244

#رویای_قاصدک

حق دارد که نفهمد، او که نمی داند! شب ها و روزها
همیشه و همیشه کابوسم این بوده که اگر روزی
سرنوشت دوباره بی چشم و رویی کرد و او را مقابلم

قرار داد، اگر بر فرض محال من مجبور شوم صدایش
کنم و اسمش را بخوانم، که اگر ارسلان بگویم و جان
ارسلان نشنوم چه بر سرم می آید!

دندانم را از درد درونم روی لبم فشار می دهم. این
بی رحم چه می داند چه بر سر من آورده! چه می
داند که کابوس شب هایم همین نگاه شب زده اش
بوده که من صدایش کرده ام و او با نگاهی به سردی
سوز شب های بهمن ماه نگاهم کرده پر غرور زمزمه
کرده که "آقای رادمنش!" و من هربار شکسته تر و
فنا شده تر از خواب می پریدم و به جنون می رسیدم!

چشمان دردناک را قسم میدهم که خود را محکم
بگیرید. مبادا که دلشکستگی هایم از پس این راز را
در خود منعکس کنید!

_برو به ج...ه....ن...م!

صورتش را بین فضای گردنم میبرد و عمیق می
بوید. لرز به تنم می نشیند.

-جهنم کجاست مگه؟ جهنم چه شکلیه که من تجربه
ش نکرده باشم؟ جهنم این نیست که من تو رو با این
سر وضع دلبرت با این تن خوشبوت تو آغوشم داشته
باشم نتونم تصاحب کنم؟ تو چی میدونی از جهنم؟
اینکه مزه لبات زیر زبونم باشه و دیگه هیچی از
گلووم پایین نره! این تن ناز و نارین زیر یه لا حوله
باشه و من ندونم اون زیر چه خبره! این عطری که
هوش از سر من سگ بیره و این مرد رو با همه ی
هیبتش به خاک سیاه بشونه! میبینی؟ من وسط وسط
جهنم! اصن من خود جهنم!

شیاری از ناباوری بین لب هایم ایجاد شده! حرف
هایش، صدایش عطر تلخ و بی نظیرش، همه و همه
هوش از سرم برده و او چه میداند از سر من، از دل
من، از درد من؟ او اگر جهنم باشد، من از پیش هیزم
سوخته در آن جهنمی هستم که از آن حرف می زند!

می داند که با این حرف ها چه بر سر من می آورد؟
من بیمار عطرش را. من شیفته ی حضورش را.

_خواهش می کنم بزار برم!

بزار برم و حتی بیشتر از آن. رحمی کن و خودت با
دست خودت از آغوشت بیرونم کن! بیا و مردانگی
کن. همین یکبار را و مرا تا ابد شرمنده مردانگی ات
کن.

_صدام کن ایلدا! میخوام صدام کنی!

بوسه ی مرطوبی زیر لاله گوشم میزند و من دلم بهم
می پیچد. آهی که می کشم دست خودم نبود. من
چطور باید از سلطه ی پر نفوذ این مرد خارج شوم و
خودم را بیشتر از این رسوا نکنم! نمی شود که دنیا
همیشه برای او و به نفع او بچرخد! نباید در های
شانس و مراد همیشه روی یک پاشنه بچرخد!

_نکن با من این کارو! نکن



#پارت_245

#رویای_قاصدک

بوسه هایش دیوانه وار و با تومانیته به چانه ام می
رساند. ضعف تمام تنم را سر کرده. انگار می فهمد
که با دست آزادش کمرم را می گیرد. در نگاهش
آتشبازی به پاست. تن داغش را به تن سردم
میفشارد.

_صدام کن دورت بگردم... تو میدونی با صدات من
مرده هم باشم چون میگیرم دوباره، ولی دریغ
میکنی! دل من خسیس نبودی که تو! صدام کن
محبوبم!

لب هایم را به بزم لب هایش می خواند. می بوسد و
باز من تسلیم می شوم. دست هایم را رها می کند و
دستش را به پشت گردنم می رساند نوازش وار جلو
می آورد از یقه ی حوله پیشروی می کند و من در
این آغوش داغ و دست های فاتح جان میدهم و در
خودم فرو می ریزم.

دستانم را به گردنش میرسانم و سرش را پایین می
کشم. حریص تر و بی پروا تر به جان لب هایم می افتد
و من میخواهم همین لحظه در این لب ها نفس های
آخرم باشد.

که اگر این لحظه تمام شود من تا ابد داغدار اراده ای
می مانم که باید می داشتم و نداشتمش! لحظه ها
فراموش می شوند و وقتی عقب می کشد که نفسی
نمانده. اشکم می چکد. سد این چشم ها فرو می
ریزد.

مقابل اویی که تا به این اندازه مرا تسخیر کرد و تنم
را با دستان سرکشش آشنا کرد. مقابل اویی که تا ابد

مهر بردگی به لب هایم زد، فرو می ریزم. اشکم را
می بوسد و با عجز صدایش می کنم!

-ار...ارسلان!

-جان ارسلان. نفس ارسلان!

میلرزم و در آغوشم میگیرد و نوازشم می کند.
ارسلان گفتم و جان ارسلان شنیدم. کابوس را از سر
گذراندم! کابوس دوازده ساله ام پیله باز نکرد. در دم
با بوسه های تب زده ای خفه شد و به ابدیت نیستی
پیوست.

امروز را در تاریخ ثبت کنند. زنی تا مغز استخوان
عاشق مردی بود که نامش توبه اش بود و در آغوش
همان مرد توبه شکست و در کمال حیرت نمرد! به
جایش عاشق تر و شد و بسیار نوازش... و با بوسه
های پروانه وار مردش طواف شد.



#پارت_246

#رویای_قاصدک

در که پشت سرش بسته شد همانجا فرو ریختم و این
صحنه هیچ برایم تازگی نداشت! من عادت داشتم به
این دست نوسانات احوالی که مستقیماً به دست او
کنترل می شد. سد اشک هایم شکسته و بند نمی آید.
دست به سینه ام می کشم و نبض قوی و قدرتمند
قلبی را حس می کنم که خیال میکردم از بین رفته!

از آغوشش بیرون آمدم و التماس کردم دقایقی به من
امان دهد! پیشانی ام را مهر کرد و با نگاه نگرانیش
از در بیرون رفت.

چقدر ایلدا، چقدر دیگر باید از او می کشیدی و زخم می خوردی که برای تو درس عبرت می شد. چرا تو هیچ چیزت شبیه آدمیزاد نیست. از خودم و تمام تصمیمات لحظه ای و تمام احساسات و هرچیزی که به من وفایی ندارد متفرم! یادت رفت که چطور رهایت کرد و رسماً یک مرده ی متحرک به جا گذاشته بود؟

«یادم نرفته ولی او اینجاست! و بدتر از آن مرا میخواهد. چطور مقابلش بایستم!»

همانطور که همه ی این سالها بدون او سرپا بودی از این به بعد هم ادامه بده! مهم نیست که چقدر میخواهی اش، مهم نیست که تمام حرف هایی را که در رویا هایت میدیدی در گوشت زمزمه کرد، تو باید مقابلش می ایستادی.

این را به تو، دخترک هفده ساله ی تنهای شکسته بدهکارم! من هم به تو پشت نمیکنم. مثل او با تو مانند یک آلت دست رفتار نمی کنم. قول دادم که هرگز

دیگر ارج و اهمیت، نجابت و پاکی ات، عشق و احساسات به تاراج نخواهد رفت!

« چطور با این حجم از ویرانی و با وجود زخم هایی که به من زد و هنوزم مانند روز اولش تازه مانده، من خراب و خسته با یک اشاره از او این چنین غرق تمنا شدم! »

ارسلان باز تو را خواست... نوازش شدی... حتی بوسیده شدی! دوستت دارم شنیدی! همه ی این ها چه راست چه دروغ، رویایی بود که به حقیقت پیوست. گوارای وجودت. حالا که تا به این حد آلوده ی حضور اوئی باید هرچه زودتر از او دور شوی! باید بروی و حسرت های ناتمامت را به کول بگیری و در سایه ها ماوا بگیری!



#پارت_247

#رویای_قاصدک

من این نزدیکی ها و دیدار ها را بخاطر تیدا
میخواستم متحمل شوم. به شرطی که او هوای
عطرش را در تن من نیندازد. حالا همه چیز فرق
کرده.

«او از سایه ها در آمده و روح مرا عریان کرده و
همه چیز را می داند. میداند که هنوز با کلامی از او
چطور با سر در پی اش میدوم و خود را رسوای عالم
می کنم.»

خودم، اراده ی نداشته ام، قلب به تپش افتاده ام، و
تکه های روحم را برمیدارم و هرچه سریع تر از
وسوسه ی حضورش دور میشوم! نفوذ ارسلان روی
قلب و روحم از همیشه قوی تر شده و این سلطه ی
بی حد مرا می ترساند! باید بروم... هرچه سریعتر تا
دیر نشده بروم!

بلند می شوم، دستی به چشمانم می کشم و به سمت
چمدان می روم. تمام وسایلم را جمع می کنم. و لباس
هایم را عوض می کنم و سر و سامانی به چهره ی
نزارم می دهم. هر طور شده باید فردا از اینجا
بگریزم. مقابل آینه می ایستم و دستی به لب هایم می
کشم. چقدر بوسیدنش را دوست دارم. چقدر من بی
ارزشم! اینگونه لغزیدن در مرام من نبوده و نیست!
از خودم متنفرم اما همزمان از هر لحظه ی در
آغوشش بودن لذت بردم و این سخت ترین و پیچیده
ترین تضاد دنیای من است.

دوست دارم همه ی این لحظه ها را در صندوقی
زرین و زیبا پنهان کنم تا هرگز و هرگز کسی از آن با
خبر نشود. که کسی نداند ایلدایی را که می شناسند
چطور زیر نگاه داغ آن مرد رنگ عوض می کند.
چطور ناز می شود تا نیاز آن مرد باشد! تا ندانند که
چطور همه ی آن خودداری و اعتماد به نفسی که
همه غبطه اش را می خورند مقابل او پودر می شود
و زیر پاهای بی انصافش می ریزد.

مجبور می شوم که بیشتر از همیشه آرایش کنم تا
چشمان سرخ و گونه های بی رنگ و رویم رسوایم
نکنند.

از پله ها پایین می روم و یک راست به سمت
آشپزخانه می روم. قهوه دم می کنم و ماگم را پر می
کنم. سر درد بیشتر شده و تهوعم مزید بر علت، حال
خرابم را خراب تر می کند. کنار مامان می نشینم.

-عافیت باشه-

به سمت آتنا برمیگردم

-مرسی عزیزم-



#پارت_248

#رویای_قاصدک

-ای بدجنس تنها تنها!

سنبابم چشمانش در گوشی مانده و از من قهوه می
خواهد

-برو بریز واسه خودت اصن فکرشم نکن که بهت
بدمش. سرم داره منفجر میشه اجی

قلپی از قهوه ام می نوشم و نگاه تیز و سنگین آن
شروری که ساعتی پیش زیر و رویم کرد را بی جواب
می گذارم. مامان سر در گوشم میبرد

-ایلدا چرا انقدر چشمت سرخه مادر؟ حالت خوبه؟
سرت چرا درد می کنه قربونت برم؟
لبخند اطمینان بخشی میزنم.

-میدونی که جام عوض شه خوابم مختل میشه. این
چند شب اصلاً نخوابیدم. چشمام هم بخاطر اون
سرخه هم الان حمام بودم حساس تر شد. نگران
نباش عزیزم.

چشمان دودوزنش را در صورتم می گرداند و من
چشم می دزدم. من از این چشمان کارگشته و تیز،
هیچ وقت نتوانستم چیزی پنهان کنم. حرفم را باور
نمی کند. گونه ام را نوازش می کند و من ثانیه ای
چشم میبندم و کف دستش را میبوسم. صدای تیدا مرا
به خودم می آورد.

-عه عه ببینشا. ایلدا خانوم ما هم هستیم اگه
خواستی. توپ و تشرات مال ماست ماچ و بوسه هات
مال دیگران.

چشمانم گشاد می شوند و یک لحظه ترس به قلبم
نیش می زند. سرم را که بلند می کنم نیش چاک
خورده ی ارسلان داد می زند که به همان چیزی که

من فکر می کنم فکر می کند. اخم می کنم و نگاه می
گیرم. ذاتاً پلید است!

-مامان گشتمه من

-آتنا جان امان بده مامان بزار مهمونامون برسند.
داداشت یه ربعه جوجه ها رو کباب می کنه میخوریم
پلو هم که حاضره.

مهمان؟ از چه مهمانی حرف میزنند؟



#پارت_249

#رویای_قاصدک

-مهمون داریم خاله؟

-اره گلم عمو و زنعموی بچه ها با دخترشون نیلوفر
که با ارسلان آلمان بود دارن یه سر میان اینجا.
نیلوفر تازه پریروز برگشته میگه دلم تنگ شده
میخوام ببینمتون. ما هم گفتیم شمالیم اینه که اونام
خواستن بیان اینجا حال و هواشون عوض شه.

از نیلوفر زیاد شنیده ام. قبل تر ها یکبار در مهمانی
خاله دیده بودمش اما از آن زمان ها بیش از یک دهه
گذشته و چیزی در خاطرم نیست.

شنیده بودم که چهار سال بعد از ارسلان رفت و به
پشتوانه ی ارسلان فرستادنش. که حواسش در شهر
غریب به او باشد. چقدر این نیلوفر ندیده و شناخته
را من روز ها و شب ها در ذهنم مرور کردم و
حسرت جای او بودن را خوردم. لبخند تلخی بر لبانم
می نشیند.

-اها درسته. خیلیم عالی

-ببخشید تو رو خدا. حالا میگین خودشون مهمونن
مهمونم دعوت می کنن. نیلوفر خیلی دختر راحتیه. به
محض اینکه فهمید اینجاییم الا و بلا گفت ما هم میایم
نتونستم روشو زمین بزنم

-نه بابا خاله جان این چه حرفیه. انجام ویلای
خودتونه.

-لیلااا. نگو این حرفو. بخدا ما هر وقت میایم اینجا
بالای بیست نفر جمع میشیم میایم این دفعه هم استثنا
شد اگر خواهرم اینا بشنون اومدیم بهشون نگفتیم والا
کله مونو می کنن. قدمشون رو چشم.

قیافه جمع شده تیدا رو به مامان به خنده ام می
اندازد. نمی دانم چرا کلا تیدا نسبت به فامیل های
آرمین گارد دارد. باید مفصل راجع به این مسئله با او
صحبت کنم قبل از اینکه به یک مشکل تبدیل شود.

صدای بوق ماشین در حیاط نشان از آمدن مهمان ها دارد. بابا و مامان دم در برای خوش آمد گویی می ایستند و عمو و خاله به داخل حیاط می روند. داخل می شوند و بالاخره نیلوفر معروف را می بینم. دختر ریز نقش و زیبایی است. موهای بلوند و کوتاهی دارد و از همان ابتدای ورود خیلی گرم با همه احوالپرسی می کند. به ارسال می رسد و نگاه ارسال حالت آشنایی دارد.

-ارسلااان. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود.



#پارت_250

#رویای_قاصدک

دست به گردنش می اندازد در آغوشش می کشد. تنم از تماس راحتشان با هم خشک می شود جای جای

نوازش هایش رو تنم سرد می شوند. دستاتم را دخل
 جیب های پشت جینم پنهان می کنم تا مشتشان نکرده
 ام و نگاه می گیرم. دست ارسال را دیدم که دو
 ضربه به شانه اش زد و معذب فاصله گرفت. چیزی
 که پر واضح است در آن سال ها که در کشور غریب
 که با هم بوده اند بیش از چیزی که فکرش را میکردم
 با هم اخت شده اند. جلوتر می آیند و من به عمو و
 زعمویش با خوش رویی خوش آمد گویی می کنم. هر
 دو گونه ی تیدا را می بوسند و من فقط دست می
 دهم. نیلوفر هم به سمتم می آید. دست جلو می آورد

-سلام نیلوفر هستم دختر عمو ی ارسال.

ابروهایم از نوع معرفی اش بالا می پرند. قسم می
 خورم که بی هدف نبود.

-خوشبختم نیلوفر جان ایلدا هستم.

لبخند آرامی به رویش می زنم و به سمت آشپزخانه
می روم و لیوان آبی برای خودم می ریزم.

دست روی قلب نا آرامم میگذارم و به دخترک تشر
میزنم. الان چه شده که بغض کرده ای و چانه
میلرزانی؟ ارسال و روابطش به ما چه؟ توقع داشتی
که او هم مثل توی احمق بعد تو تارک دنیا شده باشد؟
قطره اشکش می چکد و لرزان زمزمه می کند
« نه ولی... اخه... من چطور نتونستم؟ اون چطور
تونست؟ »

مردا همین. تا وقتی چیزی برای ارائه داشتی باشی
میخوانت. تویی رو که مثل آشغال دورت انداخت رو
میخواست چکار کنه؟ سر پایین می اندازد و باز زانو
به بغل گوشه ای کز می کند. ماسک خوشحال و بی
تفاوتم را به صورت می زنم. کنار آرتا می نشینم. به
انرژی مثبتش احتیاج دارم. شاید هم ناخودآگاهم او را
که تنها کسی در این جمع است که طرف من ایستاده
و مقابل او، انتخابش می کند!

-کی رسیدی ایران نیلوفر جان؟

-دو روزه زنعمو. بخدا تا رسیدم سراغ این پسر
عموی بی معرفتمو گرفتم. بد جور جاش خالی بود
اونجا.

لبخند میزنم و همانطور بی تفاوت به تعریف هایشان
گوش می دهم. من که برایم مهم نیست دروغ چرا دلم
برای دخترک می سوزد، دست روی گوشش گذاشته و
اشک می ریزد ولی برای من؟ مهم نیست! اما او چرا
هر بار که نام ارسلان را میبرد به من نگاه می کند.
من که عطای ارسلان را به لقایش بخشیدم ولی تازه
به دوران رسیده نیستم که ندانم معنی رفتار هایش را.
اینکه هنوز از گرد راه نرسیده خودش را به شهر
دیگری می رساند و از ابتدای آمدنش همچون ماده
ببر آماده ی حمله ای منتظر هر موقعیتی است که
مالکیتش را روی ارسلان نشان دهد را من به خوبی
می فهمم. چه خیال خامی! من حتی اگر بمیرم هم
حاضر نیستم که روی آوار جوانیم خانه بسازم!



#پارت_251

#رویای_قاصدک

پوزخند تلخی روی لب هایم می نشیند و از تعریف
های تمام نشدنی نیلوفر به تنگ می آیم. به نظرم
بیهوده است. من خیلی وقت است که ادعایی روی
مرد مقابلم ندارم. فقط مشتی حسرت برایم مانده!
رو به آرتا می کنم.

-پایه ای با هم بریم چوجه ها رو کباب کنیم؟ دوتایی؟
خواهر برادری؟

چشمانش چرا نگرانند. مگر صدایم تا چه حد شکست
را منعکس کرده که درماندگی در صورت برادرم بیداد
می کند.

-پاشو که اصن کار خودمو و خودته.

گونه اش را آرام می بوسم و به آشپزخانه می روم و
جوجه ها را از یخچال برمیدارم و به سمت حیاط می
روم. آرتا با کاپشنی که بالا نگه داشته جلوی ورودی
ایستاده. میپوشمش و تشکر می کنم و باهم بیرون
می رویم.

-بیا بشین تو جوجه ها سیخ بزن من کباب می کنم.

روی صندلی می نشینم و دستکش به دست می کنم و
مشغول می شوم.

-دمش گرم سید ذغالا رو حاضر کرده. بده بیاد

تند تند جوجه ها را به سیخ میزنم و به دستش می
دهم. سکوتش روی مغزم است. خیلی باید ذهنش
مشغول باشد که منجر به سکوتش شود.

-ساکتی!

-بزار باشم.

لحظه ای مات لحن سنگینش می مانم. چشم می‌دزدم و
به کارم ادامه و می‌دهم و او به باد زدن ادامه می‌دهم.
لحظه ای بعد بادبزن را پرت می‌کند و از جا می‌پریم!

-اه.... لعنت... ایلدا نمی‌تونم نپرسم. نمیتونم ساکت
بمونم بیشتر از این. نمیخواهم تو کارت دخالت کنم.
اما نمیتونم ساکت بشینم!

کلافگی از نگاهش و بغض در صدایش بی‌داد می
کند!

-اون ... چی بینتون گذشته؟ چیشده بود؟ مگه تا چه
حد پیش رفته بودین که اثرش هنوز از قلب و ذهنت

پاک نشده؟ نگو که فقط خاستگارت بوده باور نمی
کنم. تو هم بعد رفتن اون آشغال رفتی! دیگه هیچوقت
ایلا نشدی! چیشده بود ایلا؟



#پارت_252

#رویای_قاصدک

-آرتا... داداش... اذیت نکن خودتو قربونت برم.
هرچی بوده. چه اهمیتی داره؟

-چه اهمیتی داره؟ من خرم؟ تو هنوز داری اذیت
میشی. هنوز از درون داره میخورت. چشمای خواهر
من دوازده ساله که روح نداره! غیرت نداشتم که اگه
داشتم صاف صاف تو روش نگاه نمیکردم و نزنم
لهش کنم بی ناموسو.

-آرتااا... داداش این چه حرفیه؟؟

-بگو ایلدا تو رو خدا منو از برزخ در بیار. چرا ازدواج نمی کنی؟ چرا هیچ وقت به هیچ کس دیگه ای شانس ندادی؟ تا چه حد از بین برد تو رو؟ بگو نزار بدترینا بیاد تو ذهنم. بخدا کابوسم شده این افکار مریض.

اشکم می چکد و دلم برای حال بدش می لرزد. از خودم متنفرتر می شوم. بلند می شوم و در کنارش می ایستم و بازویش را می گیرم و سرم را روی شانه اش قرار میدهم.

-نکن این کار رو آرتا... من از اون روزا برای هیچ کس حرف نمیزنم. اذیت می کنه. اما اون چیزی که توی ذهن توئه نیست! بخدا نیست. اون فقط... من قلبمو بهش باختم. نه هیچ چیز دیگه ای! نتونستم پسش بگیرم. ندارمش دیگه! چطور به کس دیگه ای فکر کنم وقتی قلبی ندارم! پسر مردم به امید یه زندگی با عشق میخواد ازدواج کنه. من چی دارم به

کسی بدم؟ چی ازم مونده؟ دلش همینه. من فقط تا
گلو فرو رفتم تو احساسی که به من داد و دیگه
نتونستم که دربیام. هرچی دست و پا میزدیم بیشتر
غرقش می شدم. بعد از مدتی دیگه پذیرفتمش. فقط
نمی تونم که توضیحش بدم. چون خودم نمی فهمم.

دست دیگرش را روی موهایم می کشد و سرم را به
سینه اش هدایت می کند!

-ایلدایا حالت بده من بهم میریزم. میدونی که همیشه
میتونی روم حساب کنی مگه نه؟

-میدونم.

سرم را میبوسد و من اشکم را با نوک انگشت می
گیرم. به کارمان ادامه میدهیم.

تقریباً دور آخر کباب هاست که آرمین و تیدا دست در
دست هم و آتنا را با سینی چای و نیلوفر را با ظرفی

که تکه های کیک برش خورده در آن است در کنار
ارسلان می بینم که به طرف ما می آیند.. دور آتش
جمع می شوند.



#پارت_253

#رویای_قاصدک

حقیقتا از اینکه نیلوفر ظرف کیک را آورده کمی
خجالت زده می شوم. از رسم مهمانداری به دور است
خاله راست می گفت که دختر راحتی است. به ژست
راحت تیدا چشم غره ای می روم و رو به نیلوفر می
کنم

-نیلوفر جان شما چرا؟ از راه نرسیده!

-چکار کردم مگه؟ دوست داشتم یه چایی و کیک دور
هم بخوریم. ارسلان این کیک رو دوست داره. نیم
ساعت گشتم تو تهران تا قبل اومدن اینا رو بگیریم

لبخند می زنم و دست دخترک را دوباره روی گوش
هایم می گذارم. دلم برای نیلوفر هم می سوزد. هرچه
باشد من میدانم که ارسلان تا چه حد می تواند روحت
را به تاراج ببرد و تا چه حد میتوانی کارها و رفتار
های احمقانه از خودت نشان دهی!

دوست ندارم از سمت من احساس خطر کند. دوست
ندارم که مرا به چشم رقیب ببیند! من خیلی وقت است
که از دور رقابت خارج شده ام. دوست دارم مرا هیچ
ببیند. یک هیچ تمام عیار!

-خیلیم عالی عزیزم. دستت درد نکنه. کیک فقط مال
پسر عموتونه یا ماهم سهم داریم؟

تعجب را از چشمانش می خوانم. دوست دارم «ت»
مالکیتی را که روی پسر عمو گذاشتم منظورم را
رسانده باشد. که من تسلیمم. که سراپا پرچم سفید
صلح. که من چشمی ندارم که او را ببیند.

-آ...ره حتما.

چشمم به آتنا می افتد که با چهره ای غمگین و اگر
اشتباه نکنم چشمانی نم زده نگاهم می کند. چرا؟ سر
در نمیآورم. دستش را می فشارم و خم می شود و
گونه ام را می بوسد و چشم روی هم می گذارد. نمی
فهمم که چرا این کار را کرد. چای و تکه ای کیک را
در پیش دستی می گذارد و به دستم میدهد. تشکر می
کنم ولی حتی فکر بلعیدنش هم حالم را به هم میزند!
خدایا به دادم برس. چهره ی مریض و نزار زیر
ماسک این دختر خنده رو را نمایان نکن!

تکه ی کوچکی از کیک را در دهانم می گذارم و طعم
توت فرنگی در دهانم می پیچد. توت فرنگی؟؟؟ خدای
من به ارسال نگاه می کنم وقتی چنگال را نزدیک

دهانش میبینم بشقاب از دستم رها می شود و به سمتش قدم تند می کنم و زیر دستش می زنم. چنگال یک از دستش پرت می شود و با چشمان متعجبی نگاهم می کند. پرش سریع و ترسی که به جانم ریخته بود سینه ام را پر شتاب بالا و پایین می کند. خجالت و هیجان هردو زیر پوستم می چرخند.
-بب....خشید...توت...فرنگی بود!



#پارت_254

#رویای_قاصدک

برمیگردم و نگاه متعجب همه را روی خودم می بینم! پیش از برگشتن نگاه پرلذت ارسلان را می گیرم. خودم هم شوکه ام اما نگاه های بقیه عجیب برایم سنگین می آید. نیلوفر سرخ شده و چایش را روی میز می گذارد و به سمت ارسلان می رود.

-ببخشید... من نمیدونستم... به توت فرنگی حساسیت داری؟ هیچ وقت نگفته بودی؟

-مهم نیست. حالا که نخوردمش.

نگاه نا امید آرتا اذیتم می کند. لعنت به من! سر پایین می اندازم که صدای آرمین تا حدودی چشم ها را به سمت خود می کشد.

-خدا رحم کرد بهت ارسال! یعنی اگه میخورد الان تو راه بیمارستان بود. از بچگی به توت فرنگی حساسیت داشت ولی هربار که خورد علایم حساسیتش بیشتر و شدیدتر نشون میداد. پارسال تو یه مهمونی اشتباهاتو شربتتون اسانس توت فرنگی ریخته بودن آقا به محض خوردن صورتش باد کرد این هوا. ظرف پنج دقیقه نفسش کیپ شده بود اصن!

آرمین چنان پر تب و تاب تعریف می کند که حواس همه را از من روی خودش برمیگرداند و من خدا را شکر می کنم. سوزش پایم مرا به خود می آورد. نگاهش می کنم و میبینم که کامل سرخ شده. آه موقع پریدن جای روی پایم چپه شد.

سوزشش هر لحظه شدید تر می شود. تکانش می دهم که لبه ی دمپایی که رویش کشیده می شود به آنی پوست رویش را جمع میکند و کنده می شود. هبسی از درد می کشم که ارسال به سرعت به سمت بر می گردد.

-چیشده؟ چت شد؟

-هی...چی... چیزی نیست.

باید هرچه سریعتر داخل بروم تا بیشتر از این رسوا نشده ام. تا نگویند بخاطرش کم مانده بود خودکشی کنم.

-آرتا قابلمه رو بده من ببرم تا میز رو بچینیم. همین
که به سمتش قدم بر میدارم دوباره پوستم به جِلز و
ولز می افتد و اینبار از درد می نالم. آرتا سریع دستم
را می گیرد و نگران در چشمانم خیره می شود.

-چیشده قربونت برم؟

چشمانم در چشمانش دودو میزند. دوست دارم از
نگاهم بخواند که مرا از شر این نگاه های معنی دار
برهاند! صدای تیدا فغان دلم را در می آورد

-ایلدالال... پات چیشد اجی؟



#پارت_255

#رویای_قاصدک

از درد پا و دلم نفسی می گیرم و دیگر برای هر نوع انکاری دیر است. خودم را تا صندلی می کشانم و رویش می نشینم. تیدا سریع به سمت ویلا قدم تند می کند. ارسال و آرتا هر دو مقابلم زانو می زنند و ارسال دست به سمت پایم میبرد که آرتا با حالت بدی دستش را پس می زند. شوکه و ترسیده نگاه آرتا می کنم. پایم را آرام از زمین بر میدارد و صندل را از پایم بیرون می کشد. لبم را از سوزشش گاز می گیرم و به پوست ور آمده اش نگاه می کنم.

-نوچ بد سوخته... چه خبرته اونجوری میپری خب!

خجالت زده نگاهش می کنم. به شدت عصبانی است ولی دوست ندارم که پیش همه سرزنشم کند.

- پاشو بریم تو

-نه آتنا برو یه شال براش بیار بریم بیمارستان.

به سمت ارسال برمیگردم. تمام صورتش سرخ است
و نبض پیشانی‌اش ضرب گرفته. هول زده جوابش را
می‌دهم.

-نه بیمارستان برای چی؟ چیزی نشده که یه
سوختگی ساده اس

-مشخصه چقدر ساده س.

میخواهم جوابش را بدهم که ماما با قدم های تند و
پشت سرش تیدا را می‌بینم.

-چیشدی مامانم؟ خدا مرگم بده

روی گونه اش می‌زند و دلم ریش می‌شود.

-خدا نكنه مامان جان چيزى نشده چاى از دستم
ريخت رو پام. هيچى نيست والا. تيدا مامانو چرا صدا
زدى؟

دستانش را در هم گره زده و مقابل دهانش گرفته و با
اشك نگاهم مى كند.

-نوچ... قربونت برم بخدا هيچى نشده چرا اينطوري
مى كنين اخه!

از جا بلند مى شوم و بدون صندل روى پا راه مى افتم
تا خيال همه راحت شود بعد از توضيح و تفسير
اتفاقات، به سمت اتاقم مى روم. خاله به محض ديدنم
هول زده به سمتم آمد و فورا رفت تا اسپند دود كند.
شلوارم را از پايم در مى آورم و داخل حمام مى روم
تا پايم را بشورم و مرهم بگذارم. برمىگردم و روى
تخت مى نشينم. مامان و خاله از در مى آيند و من
فورا پتو را روى قسمت لخت پاهايم مى كشم. مامان
كمى غسل روى پايم ميزند و من از سوزش
وحشتناكش لبم را ميگزم.



#پارت_256

#رویای_قاصدک

-بمیرم برات مادر چرا حواستو جمع نمی کنی پس!

-خدا نکنه خاله جون خوبم بخدا. یه سوختگی ساده
اس تیدا شلوغش کرد!

-مطمئنی؟

-آره مامان جان. پاشین برین پایین مهمون داریم
زشته. من لباسمو عوض کنم میام.

-باشه پس. تیدا بمون کمکش مامان جان

-هستم!

اخ از این دلبر نازک دل خواهر!

-بیا دلم ببینم.

به سمتم می آید و در بغلم می خزد.

-چته خب!

-هیچی... ترسیدم. فکر کردم خیلی داری درد می کشی!

انقدر قشنگ و با بغض گفت که دلم می خواست همان لحظه جان فدایش کنم.

-دورت بگردم من اخه. مگه خنجرش خوردم! آجیت
قوی تر از این حرفاست. فکر کردی بایه چایی از پا
در میاد؟

-نه اما تو انقدری درد کشیدی که ظرفیت پره!

مات حرفش می مانم. چرا درد من از هیچکس
پوشیده نیست؟ این همه سال به خیال اینکه قوی
مانده ام و کسی از راز دلم خبر ندارد سر کرده ام
غافل از اینکه مثال همان کبک زیر برف بوده ام! چند
تقه به در میخورد و آتنا سر داخل می آورد.

-خوبی ایلدا؟

-اره عزیز دلم بیا تو.

-پس چرا نمیای تو؟ دیر اومدی فکر کردیم شاید
مشکلی پیش اومده.

-نه گل من خوب خوبم. عالی. تو چرا بین در
وایسادی.

داخل می شود و حین بستن در واژه ی «خوبه نگران
نباش» را آرام لب میزند. خدای من پشت در اتاق
ایستاده! باید هرچه زودتر بروم و این داستان را
خاتمه دهم.

-تیدا اجی پاشو یه پیراهن گل گلی آبی تو ساکم هست
اونو بده بیوشم الان با این پا همیشه شلوار پوشید.

بلند می شود و وقتی چشمم به وسایل آماده ی گوشه
ی اتاق می خورد با تعجب به سمتم برمیگردد.

-اجی وسایلات چرا جمعه؟

-مگه باید پهن باشه؟

-اینا ظهر اینجا نبودن!

-صبح زود باید برم قربونت برم اون کسی رو که به
جام معرفی کرده بود شنبه بره دانشگاه بهم پیام داد
گفت که مشکلی براش پیش اومده نمی تونه که به
جای من بره. کلاس رو هوا میمونه. باید برم!



#پارت_257

#رویای_قاصدک

-ایلدایون اخه تو بری که دیگه فایده نداره.. ببین
همه مرخصی گرفتن میخواستیم که دور هم باشیم.

-میدونم فدات شم منم دوست داشتم همراهیتون کنم
باعث افتخارمه اما خب همه ی کسانی که ازشون

حرف می زنی ماشالله خودشون کارفرما و صاحب
اختیارن. من اگه بدون هیچ دلیل موجهی غیبت داشته
باشم تو پرونده م ثبت میشه و این نکته منفی نه تنها
به من که به مدیرگروهمون که منو معرفی کرده هم
لطمه میزنه

-اجی تو که همیشه ی خدا به موقع میری خب یبار
هیچی نمشه که

-باور کنید نمیشه. جدا از همه ی اینا وجدان داریم
بهم این اجازه رو نمیده. چطور چهل تا دانشجو رو
هشت صبح بکشونم دانشگاه و خودم نرم. درست
نیست. الانم هیچ جوره نمی تونم بهشون اطلاع بدم.

بالاخره مقابل لب های آویزان شان حاضر می شوم
و پایین می روم و کنار بابا سر میز شام می نشینم.

-معذرت میخوام دیر کردم.

زمزمه خواهش می کنم همه را می شنوم و لبخند
میزنم. حالم را می پرسند و من هم با حوصله توضیح
می دهم که اتفاق خاصی نیفتاده و نگران نباشند.
نیلوفر اما با اخم خیره ی غذایش مانده از لحظه ی
آمدنم سر بلند نکرد. یک لیوان آب می ریزم و آرام
آرام می نوشمش.

-تیدای من چرا لباش آویزونه؟

سوال بابا آهی در گلویم می نشاند. دقیقا به موقع!
میدانم که آخر مجبور می شوم سر میز شام مقابل
شیشصد جفت چشم توضیح دهم. تیدا با چشمان گربه
ای و مظلومش خیره ام می ماند. رو به بابا می کنم

-بابا جون میشه من بالا به شما توضیح بدم؟

بابا اخم در هم می کشد و مبهم و نگران نگاهش را
بین آرمین و تیدا می گرداند. خدای من! اشتباه

برداشت کرده. صدای عمو که رو به تیدا می پرسد
تشویشم را دو چندان می کند.

-چیزی شده عمو جون؟

-نه نه... چیزی نیست... باور کنید... یعنی.... ای
بابا!

نگاه همه.... منظورم دقیقا همه، روی من زوم شده.
کلافه نفسی فوت می کنم.



#پارت_258

#رویای_قاصدک

- استادی که هماهنگ کرده بودم فردا جای من بره
 تماس گرفت و عذر خواهی کرد. گفت مشکلی برایش
 پیش اومده و نمیتونه که فردا به جای من بره. اینه
 که صبح زود خودم باید راه بیفتم تا به کلاسم برسم.
 تیدا شنید یکم ناراحت شد. بازم معذرت میخوام از
 همه. بفرمایید تو رو خدا شامتون از دهن افتاد.

و میان نگاه چرخاندن می بینمش که نگاه خشمگین و
 عصبی اش روی من مانده و چنگال را در دستش
 فشار می دهد.

امیدوارم که بحث همینجا تمام شود که جمله ی بابا
 ناامیدم می کند.

-صحبت می کنیم راجع بهش باباجون. بفرمایین
 همگی. نوش جانتون.

کمی سالاد و تکه ای سینه مرغ را زیر نگاه داغ مرد
 مقابلم به زور قلپ قلپ آب فرو می دهم و خب اینکه

من به استاد جایگزین پیام دادم و معذرت خواهی
کردم که دقیقه نود برنامه ام تغییر کرده و میتوانم
خودم را به کلاسم برسانم آنچنان هم با چیزی که گفتم
توفیر ندارد. من که می گویم ندارد!

روی تخت دراز می کشم و زیر پتو میخرم. به حدی
خسته ام که انگار سال هاست نخوابیده ام. بند بند
وجودم خسته است. ماهیچه هایم میسوزد و استخوان
هایم میلرزند.

چشمانم را میبندم تا این چند ساعت محدود را
استراحتی کنم تا در راه برگشت به مشکل نخورم.

بابا به هیچ وجه راضی نمی شد و برای اولین بار
هرچه که گفتم و توضیح دادم قانع نشد. گفت که
هرچیزی که باشد اهمیتی ندارد. دوست ندارد که تنها
برگردم. ولی مثل همیشه که از کاری منع نمی کند و

با جمله ی صلاح مملکت خویش خسروان دانند کوتاه
آمد. ولی گفت که از تصمیم حمایت نمی کند.

من هر موقعیت دیگر و شرایط دیگری بود می
پذیرفتم و از تصمیم منصرف می شدم. تا بوده همین
بوده. اگر کاری را بابا یا مامان دوست نداشتند هرگز
اصرار نمی کردم. اینبار اما فرق می کرد. به بهای
مرگم هم حاضر نبودم روز دیگری را اینجا سپری
کنم. و همین هم باعث تعجبش شد.

با آن چشمان نافذش خیره نگاهم و کرد در آخر با
خدا به همراهت پیشانیم را بوسید و رفت.



#پارت_259

#رویای_قاصدک

گفتم که صبح زود راهی می شوم و همانجا از هر
دویشان خداحافظی کردم. مامان هم نگاهش نگران
بود اما کلامی به زبان نیاورد. قبل از بالا آمدن اما از
همه برای ترک زود هنگام عذرخواهی کردم و نگاه
عاصی و خشمگین ارسلان را من که ندیدم!

چرا باید اهمیت بدهم؟ گوشی روی عسلی روشن
خاموش می شود. خواب از چشمانم شره میکند و
اهمیتی به گوشی نمی دهم و چشم میبندم.

دوباره روشن خاموش میشود. اما چشمانم گرم شده
و دوست ندارم که از این فرصت چشم بپوشم. خوابم
در سه روز گذشته سر جمع به اندازه ی یک شب
خواب راحت هم نبوده.

میخواهم جواب بدهم و مغزم انگار که دوست دارد به
حالت اغما برود تا شاید ساعتی بیارامد.

از اصرار زیاد شخص تماس گیرنده در این ساعت
شب متعجب می شوم و نگران. با چشمان بسته دست
میبرم و گوشی را برمیدارم دکمه پاسخ را میزنم و
یک پایم در عالم خواب و یک پایم در عالم بیداری
پاسخ میدهم.

-بفر...ماید.

-پاشو بیا تو حیاط کارت دارم!

به آنی مغزم هوشیار می شود. سریع در جا نمیخیز
می شوم.

-ارسلان؟

-مرد! ارسلان میزاری بمونه تو؟ چی میگی واسه
خودت که میخوام برم؟

جان ارسلان نگفت! آری تمام مشکلات تو حل شد و فقط مانده جان ارسلان نشنیدن! ننگ بر تو ایلدا...
ننگ بر حماقت های تمام نشدنیت!

-الان ساعت یک شب مشکل شما رفتن و نرفتن منه؟
شب خوش!

-قطع کنی به ولای علی پا میشم میام در اتاقت!
میدونی که میام!

سینه ام پر شتاب پر و خالی می شود. اشکم باز
سرازیر می شود و من متفرم از اینکه این مرد، سد
این چشمان همیشه گوش به فرمان مرا اینطور در هم
شکسته. روزها و ماه ها بود که اشک نریخته بودند
و حالا به یمن حضورش چون چشمه ای میجوشند و
چون رودی جاری اند.





#پارت_260

#رویای_قاصدک

از ضعفم منزجر میشوم. از باج دادنم به این مرد
بیشتر! از بین دندان های کلید شده ام و کوچه پس
کوچه های بغض میغرم

-چی میخوای؟

-واسه چی یهو تصمیم به رفتن گرفتی؟ نگو که
بخاطر کارته که باور نمی کنم!

دستم همیشه برای او رو بوده... همیشه. سر روی
بالشت می گذارم و اشک هایم از کنار چشمم راه می
گیرند.

-ارسلان

صدایم سوز دارد. خودم هم میفهمم. سوز دل بینوایم
را من بهتر از هرکسی از برم!

-جان ارسلان. نرو. من میدونم مشکلات با منه. حلش
می کنیم. کافیه که تو به من فرصت بدی. با هم
صحبت می کنیم حلش می کنیم.

-خیلی خسته ام.

-نرو! بخواب استراحت کن. این چند روز اصلا
نخوابیدی تو! چجوری سرپایی؟ با این حالت تا تهران
میخوای بری؟ مویرگای مغزم ترکید وقتی گفتم
میخوام برم.

-دنیا به من خیلی سخت گرفت. خسته ام.

این حرف ها را چرا باید حالا به گوشش برسانم؟ درد
هایم هیچ وقت گوش شنوا نداشته اند. هیچ شانه ای
برای تکیه و هیچ دستی برای نوازش شدن! ساعت

از دوازده گذشته و من انگار اختیار زبانم را ندارم.
حق با گلطلاست. هیچ اتفاق خوبی بعد از نیمه شب
انتظارت را نمی کشد.

-میای پیشم ایلدا؟

-نمی تونم. بدنم درد می کنه. مغزم درد میکنه. جای
خالی تو سینه ام درد می کنه.

-ارسلان قربون غم توی صدات اخه. پاشو بیا پیشم
خودم درداتو به جون میخرم. پاشو بیا.

-میخوام برم. یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه!
دست تو هیچوقت بهم نرسه! هیچ نگاهی روم سنگین
نشه. هیچ کس سراغ نداشته هامو ازم نگیره!

-چی میگی تو واسه خودت؟ چرا میخوای هم خودتو
هم منو عذاب بدی؟ لعنتی منم خسته ام! بخدا بیشتر
از تو نکشیده باشم کمتر نکشیدم! میخوای بری؟
اوکی فردا میگم منم مریض اورژانسی دارم باهم راه

می افتیم. اینجوری خیالم راحت تره. منو نمیتونی دور
بزنی ایلدا. من تا ته عمرم بیخ ریشتم. بیخ قلبت، بیخ
دنیاات!

لبم را گاز می گیرم تا حق هقم را خفه کنم. برمیگردم
و تیدا را هنوز غرق خواب می بینم. از جا بلند می
شوم و داخل حمام می شوم. در را میبندم و روی
زمین سر میخورم!

-کی تموم میشه؟

-به زودی زود عزیزم. تو همه چی رو بسپار به
ارسلانت. غمت نباشه. خب؟

-خب!

-راحت بخواب عزیزم. فردا میبینمت.

-خداحافظ ارسلان

-خداحافظ دل من!



#پارت_261

#رویای_قاصدک

گوشی را از دم گوشم پایین می آورم و سرم را در
دستانم می گیرم و فشار می دهم. درمانده ترین عاشق
دنیا منم! فکر می کنم که چه شد که به اینجا رسیدم.
او باشد حال من این است و او نباشد هم حال من بدتر
از این است!

به این فکر می کنم که کجای زندگیم حقی را ناحق
کرده ام یا دل کدام بنده ی عزیز کرده ای را شکسته
ام!

فکر می کنم آه چه کسی را فرشتگان تا عرش برده
اند و من زمین خورده ی کدام نفرینم؟

پوستم می سوزد. انگار که با اسید شستشویم داده
باشند. بلند می شوم و آب را تا انتها باز می کنم و
همانطور با لباس حریرم زیر آب می ایستم. جرات
ندارم که دست به پوستم بزنم وقتی لمس آب این
چنین دردناک است. لباسم را از تن بیرون می کشم و
حوله ای به دورم می پیچم.

استخوان هایم در تنم فرو می روند و هوا را انگار با
سرنگ از ریه هایم کشیده اند.

لباس دیگری میپوشم و زیر پتو میخزم. هرکاری می
کنم که لحظه ای به این مغز سوخته استراحت دهم
نمی شود. افکار پوسیده رهایم نمی کنند. هرچه
درمان و تراپی کرده ام دود هوا شد؟ به آن روزهای
سیاهم بازگشتم؟

تنگی نفس سینه ام را به سوزش انداخته. عرق
سردی به تنم نشسته. دقیقه ها و حتی ساعت ها زیر
پتو میلرزم. هوا نیست! نفس نیست! ثانیه ای آرامش
نیست!

به این نتیجه میرسم که هوای اینجا مسموم شده.
وسوسه ی رفتن رهایم نمی کند. وسوسه ی نفسی از
عمق جان!

به ساعت نگاه می کنم که چهار و نیم صبح را نشان
میدهد. به سرعت لباس هایم را میپوشم و وسایل
باقیمانده را جمع می کنم.

به سمت تیدا خم می شوم و بوسه ی عمیقی به گونه
اش می زنم. موهایش را نوازش می کنم. نگاه آخر را
به اتاق می اندازم و به مانند جن زدگان از محل
تسخیر شده می گریزم. آرام و بدون هیچ صدایی از

ویلا خارج می شوم و شیشه ماشین را تا انتها پایین
می کشم.

من گم شدم. در هزارتوی بیمار گونه ای گم شدم.
میروم. از خود ناکوک و عاصی ام می روم. من
میرسم. به سان ابری در دل دگرگونی ها و دل
نگرانی ها، به امید باریدن به کویر وازده ای که تمام
عمر گشت و ندید هیچ نوری را! هیچ امیدی را!

خنکای نسیم صحرایی نهیبش زد که تو از چه سان
چنین خشکید؟ با نوایی غم زده نالید وقتی نه نوری
هست و نه گرمایی و نه امیدی، من از سکون و
خاموشی، از انتظار و بی اعتنایی، از بی کسی
خشکیدم!



#پارت_262

#رویای_قاصدک

ارسلان

سر میز صبحانه نشسته و چشمش به پله ها خشک شد بس که انتظار دلبرکش را می کشید. چقدر دلش بی قرار است. قاصدکش دیشب نفسش را بریده بود. بی قرار بود و اجازه نمیداد که او به روش خودش آرامش کند. هر روز و هر ساعت شدت خواستش بیشتر و بیشتر می شد. احساس می کرد که لحظه ای دیگر طاقت دوری از او را ندارد. این کشش دیوانه واری که در قلب و در هیبت مردانه اش پیچیده بود هیچ جوره مهار نمی شد. این بیشتر خواستن نمی ترساندش چون او مرد این راه بود. او مطمئن بود که رسالتش در دنیا ایلدا را پرستیدن بود.

تیدا هم با صبح بخیری روی میز کنار آرمین می نشیند و او هنوز نیامده. اخم هایش در هم می رود. هیچ حوصله ی پر حرفی های نیلوفر را ندارد. دلش گواه بد می دهد. با تشکری از روی میز بلند می شود و به کنار پنجره می رود. ساعت از نه گذشته و هیچ

وقت در این چند روز ندید که دیرتر از هفت از اتاقش بیرون بزند.

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و شماره اش را می گیرد. بوق میخورد و پاسخ نمی دهد. دوباره تماس می گیرد. میخواهد قطع کند که صدای کلفت مردانه ای پاسخ می دهد. ابرو در هم می کشد و با دستی لرزان گوشی را پایین می کشد و خیره به صفحه نگاه می کند و شماره را از نو چک می کند. شماره ی خودش بود! صدای الو الو گفتن مرد گوشش را می خراشد.

-الو... خواهش می کنم جواب بدین.... الو

-شما؟

-شما با صاحب گوشی چه نسبتی دارید؟

صدای لرزانش به قلبش چنگ می کشد. پاهایش می
لرزند. قسم میخورد که تابحال در تمام عمرش
پاهایش نلرزیده بود. تابحال اینچنین در بند بند
وجودش لرزش را حس نکرده بود. دست روی دیوار
می گذارد. نعره می کشد.

-گفتم شمااااا؟ خودش کو؟ ایلدا کجاست؟

با نعره ای که کشید همه بلافاصله از روی میز بلند
شدند و به سمتش دویدند. با صورت هایی رنگ
پریده به ارسالان نگاه می کنند. آرمین نزدیک می
شود.

-چیشده ارسالان؟

صدای مرد لرزان و با تاسفی سنگین به گوشش می
رسد.

- آقا لطفا خودتونو برسونید. این خانوم تصادف کرده.
الانم تو اتاق عمله... برسونید خودتونو!



#پارت_263

#رویای_قاصدک

با دو زانو روی زمین سقوط می کند. گوشی از
دستش رها می شود. سرگیجه دارد و دنیا دور سرش
میچرخد.

«دنیا به من سخت گرفت. خیلی خسته ام.»

عرق از تیره ی کمرش راه می گیرد. دست هایش را
مشت می کند و چشمانش از وحشت حرف های
دیشبشان گشاد می شوند. راه تنفسی اش رفته رفته
بسته تر می شود.

«بدنم درد می کنه. مغزم درد میکنه. جای خالی تو
سینه ام درد می کنه. میخوام برم یه جایی که دست
هیچ کس بهم نرسه! دست تو هیچوقت بهم نرسه!
هیچ نگاهی روم سنگین نشه. هیچ کس سراغ نداشته
هامو ازم نگیره!»

نفس نفس می زند و مشتش را محکم روی قلبش می
کوبد. چشمانش تار می شوند و گوش هایش سوت کر
کننده ای می کشند. نیلوفر از سمتی و آتنا از سمت
دیگر کنارش زانو می زنند. تکانش می دهند و
چیزهایی زمزمه می کنند. اما به گوشش نمی رسد
چرا که سرش پر شده از صدای ناز دلبرش!

«کی تموم میشه؟»

تمام؟ فکر می کند که چه چیزی تمام شود؟ مگر دست
خودش است که تمام شود. بی انصاف! از تمام شدن
چه چیزی حرف می زد؟ آرمین گوشش را چنگ میزند

و در مقابل نگاه وحشت زده همه پشت می کند و
گوشی را به گوشش نزدیک می کند.

«خداحافظ ارسلان»

انگار تا چند لحظه همه چیز فراموشش میشود. چشم
میبندد و دوباره باز می کند. سرش را تکان می دهد
و صدا ها واضح می شوند.

-من برادرشم اقا میشه بگین چی شده؟..... یا امام
زمان... بیمارستان کجا؟ حالش چطوره؟ یا فاطمه
زهر... داریم میایم...

صدای آرمین که با التماس از مرد میپرسید واقعیت
زشت لحظاتهش را به صورتش می زند. هیچ کس
رنگ به رو ندارد. وقتی آرمین با صدای لرزان مقابل
همه مجبور می شود که توضیح دهد که ایلدا تصادف
کرده دست روی گوش هایش می گذارد نعره می کشد.
نمیخواهد که دوباره بشنود. صدای شیون و زاری خط

روی اعصابش می کشد. شنیده هایش را باور ندارد.
چنان خشمی به جانش می افتد که از دردش نعره ای
می کشد و درد صدایش تا عرش می رود.
- آااااااااا.....



#پارت_264

#رویای_قاصدک

فصل هفتم: مرگ پروانه ها
گذشته پارت آخر
ایلدای

پیام ارسال را باز می کنم

« من دم درم بیا پایین »

نیشم تا بناگوش باز می شود و قلبم ریتم میگیرد....

-چته باز خر کیف شدی اقاتون پیام دادن؟

لبم را به دندان میگیرم و در تلاشم که تا بیش از این
رسوا نشده ام نیشم را جمع کنم و بهانه بیشتری به
مرضیه برای دست انداختنم ندهم.

-اره دم دره من برم دیگه

-یعنی تف به این روزگار... خدا خر رو می شناخت
بهش شاخ نمیداد. یعنی دوست چند ساله تو به دوست
پسرت میفروشی؟ رواست من تو این گرما و تو آفتاب
پاشم با اتوبوس برم تو با ماشین زیر باد کولر با
زمزمه ی عشق توی گوشت بری؟ نه میخوام ببینم
رواست؟

حالم گرفته میشود. واقعا عذاب وجدان میگیرم.
بازویش را بغل میگیرم و با خودم به سمت خروجی
می کشم.

-خب توام بیا با ما مگه چیه؟

-من الان شبیه خرمگس معرکه م؟ ولم کن سر
جدت... من این بابا رو میبینم زرد میکنم حالا بعد چند
روز نیم ساعت وقت پیدا کرده بیاد رفع دلتنگی کنه
پاشم پیام وسطتون که رسما شلوار لازم میشم.

_پس من چیکار کنم هرچی میگم که تو یه غری
داری بزنی که..

-نگاه نگاه... چه از خدا خواسته هم هست نکبت. برو
از جلو چشمم خفه شو. بدو برو نبینمت

گونه اش را محکم میبوسم . خداحافظی میکنم و به طرف ارسلان پرواز می کنم . دقیقا هشت روز است که ندیدمش .

بعد از اینکه از مسافرت برگشتیم روال درس خواندنم کمی کندتر شد و وقتی این مسئله را با ارسلان درمیان گذاشتم به شدت عصبانی شد .

می گفت که هیچ راضی نیست از اینکه احساسمان بهم باعث شود که این همه تلاش و زحمتی که تا به الان کشیده ام هدر برود .

تصمیم گرفتیم برنامه ریزی کنیم... در واقع ارسلان برنامه ریخت من هم موافقت کردم . قرار شد که صبح بعد از بیدار شدن با او تماس بگیرم و شب ها قبل خواب و ساعات ما بینش را به درس اختصاص دهم تا ذهنم کاملا متمرکز باشد . برای اینکه دیدار هایمان وقتم را هدر ندهد هم گفت که بعد از کلاس به دنبالم بیاید و تا هم رفع دلتنگی کنیم و هم در وقتمان صرفه جویی شود من با این قسمتش زیاد موافق نبودم .

گفتم که بعد از کلاس جایی قرار بگذاریم و من خودم
بروم اما خیلی قاطع گفتم که غیرتش قبول نمی کند که
او ماشین زیر پایش باشد و من پیاده به دیدارش
بروم.



#پارت_265

#رویای_قاصدک

هنوز هم وقتی اینگونه غیرت خرج می کند و به
نوعی از من و برنامه های درسی ام حمایت می کند،
هربارش برایم تازگی دارد و دلم ضعف می رود.
هربار!

داخل کوچه که می روم ارسال را میبینم که عینکش
روی چشمش و تکیه زده به کاپوت ماشین و یک
پایش را به عقب خم کرده.

یک دسته پروانه ی سرخوش از دلم پر می زنند.
هیچوقت دیدارش کهنه نمی شود. هربار تپش های
قلبم را به بازی میگیرد. هربار!

به طرفش که میروم متوجهم میشود و تکیه از
ماشین میگیرد. مقابلش می ایستم و سرتا پایم را
نگاه میکند. یک دستش در جیبش و یک دستش در
کنارش مانده.

چشمانش زیر قاب عینک پنهان است اما قسم میخورم
که چشمانش خیرگی دارند. چون تمام پوست تنم دون
دون شده. هربار که خیره نگاهم می کند جهش شوق
زیر پوستم تمام موهای بدنم را سیخ می کند...
هربار! دلم ضعف می رود.

-سلام عرض شد آقاهه میتونم شمارتونو داشته باشم؟

پاسخ شیطنتم را نمیدهد. چین خوردن کنار لبش نشان میدهد که به جانش خوش نشسته. بی حرف دستم را در پنجه اش میگیرد و به سمت ماشین میبرد. فشار دستش هر لحظه بیشتر می شود. در ماشین را باز می کند و به داخل هدایت می کند. میخوام بنشینم اما دستم را رها نمی کند.

-بشین

-میشه بگی چجوری بشینم وقتی دستم و ل نمی کنی؟

نگاهی به دستان می کند و پوف کلافه ای می کشد. دستم را رها می کند و سریعاً به آنطرف ماشین می رود. ماشین را به حرکت در می آورد و همچنان در سکوت به سر می بریم. نگاه من به او و نگاه او به راه.... یک دل سیر نگاهش میکنم.

هروقت که میان مشغله ها و درگیری هایمان اندک زمانی خالی می شود بی درنگ به سوی هم کشیده

می شویم و هربار من تمام وقت محو تماشایش می
شوم. هربار!

-دستمو بده!

لبخند میزنم به این عاشقانه های قلدر مابانه اش

-ببخشید یادم نمیاد سندشو به نام شما زده باشم؟

دستش را دراز می کند و منتظر می ماند. دستم را
دوباره در مشتش پنهان می کند. پنجه اش را چفت
انگشتانم می کند. لبخند هیچ جوره از صورتم پاک
نمی شود. دوریمان این بار خیلی طولانی تر شد.
هفته ی پیش مشغله اش زیاد بود و وقت نمیکرد که
بعد از کلاس دنبالم بیاید.

حس میکنم که مثل همیشه نیست و ذهنش درگیر
چیزی است. نا آرامی اش را با قلبم حس میکنم.



#پارت_266

#رویای_قاصدک

-ارسلان؟

-جان ارسلان...

هربار که صدایش میکنم اینگونه نفسم را میبرد...
هربار! انگار که چیزی در دلم سقوط میکند.

-چرا پس حرفتو نمیزنی

-اوووم... یادم رفت خب

چین ریزی کنار چشمانش می افتد و لبش را از داخل
می گزد و لحظه ای نگاهم میکند و روی دستم را
نوازش می کند. سرش را کج می کند و با ژست
خاصی دستش را همزمان که به فرمان گرفته به
شیشه بغل تکیه می دهد.

این چهره مردانه و این تیپ نفسگیر و جذاب مرگ
من است. هربار که نگاهش میکنم، در دل قربان
صدقه اش می روم و برای قد و بالایش ضعف می
روم... هربار!

-جون منو به لبم میرسونی تو اخر

چشمانم گرد می شوند

-چرا مثلا؟

- چونکه مثلا

- اذیتم نکن...-

- یه خانوم ناز تکیه بزنه به در بی وقفه نگات کنه در حالی که تموم هفته یه لحظه هم خیالتو رها نکرده و من بعد یه هفته اومدم دیدنش و پر از دلتنگی ام و کلافگی... بعد چجوری قراره نیم ساعته من خستگیامو در کنم؟ الان چشم بهم بزارم رسیدیم دم خونتون باید بری... این انصافه؟

منم همینقدر دلتنگ بوده ام و کلافه... راست می گوید حالا بهم نرسیده باید زود جدا شویم. لب هایم از غصه جمع می شوند. آرام و با احتیاط زمزمه می کنم. نمیخواهم هول و بی شرم جلوه کنم.

- هشت روزه.... در ضمن امروز یه کلاسمون کنسل شد من حالت معمولی باید دو ساعت و نیم دیگه خونه باشم.

چشمانش تنگ می شود و لحظه ای به سمت
برمیگردد

-یعنی مامانت اینا نمیدونن کلاست کنسل شده؟

لب هایم جمع می شوند

-نوج....



#پارت_267

#رویای_قاصدک

چشمانش لحظه ای میخ لب هایم می ماند و بعد تنها
شرارت چشمانش جوابم می شود. در واقع من نمی
دانستم چطور این موضوع را بیان کنم و خجالت می

کشیدم اما هیچ جوره نمی خواستم که این فرصت را
از دست بدهیم.

به سرعت می راند و تمام حواسش را به رانندگی اش
متمرکز کرده و اخم هایش نیز گواه همین است. نیم
ساعت بعد ماشین را به کناری می کشد و پیاده می
شود. به سمت من می آید و در را باز می کند. اطراف
را نگاه می کنم و تا کیلومتر ها غیر از ما دو نفر
هیچ جنبنده ای دیده نمی شود.

بالای یک دره با چشم انداز زیبای تهران ایستاده ایم.
منظره ی بی نظیری است. نزدیک دره می شوم و
لحظات طولانی به نمای شهر خیره می مانم.

دوون دون شدن پوستم مرا به خودم می آورد و وقتی
به سمت ارسال میچرخم تکیه زده به کاپوت ماشین
و دست هایش را داخل جیبش گذاشته و عمیق و
خیره براندازم میکند.

چشمانش همیشه آنچنان جدیت و ابهتی را از خود
نشان میدهند که نفس را در سینه حبس می کنند. با
چند قدم آرام به او نزدیک می شوم و مقابلش می
ایستم. آرام زمزمه میکنم

-پس دلت برام تنگ شده بود.

-اگه بگم اره چطور میخوای دلتنگیمو برطرف کنی؟

-یعنی چی؟ منظور تو نمی فهمم چطور باید دلتنگیتو
رفع کنم؟

-دارم میگم که من دلتنگت بودم. هر لحظه ی این
هشت روز رو... هر ثانیه شو با تصویر چشمای تو
خوابیدم و با امید دوباره دیدنت بیدار شدم. میگم که
خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی و فکرشو
بکنم دلم برات تنگ شده. تو چی؟ تو اصن دلت برام
تنگ میشه؟

تتم گر گرفته. دلم میلرزد. شرم از جام تتم لبریز است
و او از دل من میپرسد! من جانم برایش در می رود
ولی هنوز هم نمیتوانم مثل او پر جسارت ظاهر شوم
و دست و دلم را برایش به زیبایی او به قالب کلمات
بیاورم.

می فهمم که دوست دارد که بشنود که من هم مانند او
از بی قراری هایم بگویم اما هربار به نوعی از
زیرش در می روم.

نیم قدم دیگر به سمتش می روم. دستانم را پشت سر
میبرم و در هم گره می زنم. لب هایم را جمع می کنم
و با شیفتگی در چشمانش خیره می شوم. سر جلو
میبرم و پاسخش را میدهم.



#پارت_268

#رویای_قاصدک

_نوچچیچ

اخم در هم می کشد. گردنش را به عقب میبرد و
نگاهش در صورتم چرخ میخورد. روی لب هایم مکث
دارد و اخموتر به چشمانم برمیگردد

ارسلان_ ایلدا... منو ببین... هیچوقت... هیچوقت
پیش احد و ناسی دیگه این کلمه رو به کار نبر! حتی
پیش منم فعلا غلافش کن. جدی ام غلافش کن!!!

جا خورده قدمی پس می روم. گردنم را به راست می
چرخانم و فکر بهم ریخته ام را جمع می کنم. انتظار
این حد از جدیت و این گره کور افتاده بین ابروهایش
را نداشتم.

لب هایم را جمع میکنم و به چپ و راست می
چرخانم. فکری شده ام کمی هم دلخورم. میدانم چیزی

ذهنش را مشغول کرده و حالش سر جایش نیست.
 نمیخواهم که حالا که ساعتی پیش من است من هم
 بیشتر بهمش بریزم.

سر میچرخانم و نگاهش را شکار میکنم. قدمی عقب
 تر می روم که درهم تر میشود. بیشتر عقب میروم...

_دلم برات تنگ نشده بود ارسلان... دلم برات پرپر
 میزد. هربار که صداتو میشنوم یه حفره ای تو دلم
 خالی میشه. هربار که بهم زنگ میزنی و دوباره
 صدات به گوشم میرسه و چشمت جلوم نیستن تا
 غرقشون بشم این حفره هی عمیقتر میشه. جاش یه
 غده تو گلوم میکاره. هر روز که از ندیدنت بگذره
 غده بزرگتر میشه و حفره عمیقتر اون جای
 خالی درد میگیره و اذیتم میکنه.. پس من دلم برات
 تنگ نمیشه چون این حس فقط یه دلتنگی ساده
 نیست. خیلی بیشتر از این حرفاس...

شل شدن عضلات صورتش رو بوضوح دیدم و حس
 کردم. بهم نزدیک شد و نزدیک تر... به فاصله ی

یک قدم نه، بلکه یک نفس....سرم را بالا گرفتم تا
بتوانم به چشمانش نگاه کنم تا بخواند مرا و جدیت
حرفهایم را از نگاهم مصمم.



#پارت_269

#رویای_قاصدک

دستش را بالا میآورد و یک طرف صورتم را در
دستش پنهان میکند. سینه ام از شدت هیجان بالا
پایین میپرد و قلبم؟ آن بینوا فقط لرزیدن را از بر
است. خود را به در و دیوار می کوبد تا به من ثابت
کند که چقدر بیقرار است.

دستش پیش می رود و پشت گردنم قرار میگیرد. سرم
را به سمت سینه اش هدایت میکند و من چشم میبندم
و نفسم حبس می شود. لحظاتی بعد از شوک واقعه

خارج می شوم و نفس عمیقی میگیرم. دوباره و دوباره... انگار که همیشه میخواستی ام که عطرش را از این فاصله ببلم و تا به الان روحم هم خبردار نبوده. انگار که حریم دستانش از اول هم حریم امن من بوده. بم صدایش در جانم می نشیند.

ارسلان_ تو انقدر قشنگ بلد بودی قلب ارسلانو تو مشقت بگیری و چشم و دلمو سیر کنی با دلبریاتو ازم دریغ می کردی؟ جونم در رفت برات خب...

دستم از پهلوی بند تیشرتش می شود. گونه هایم رنگ می گیرند و تتم منقبض می شود. میفهمم که روی موهایم بوسه ای می کارد و لب هایش را چند لحظه در همان نقطه نگه میدارد. انگار میداند که هر بار باید کجای این قلب نا کوک را تحریک کند تا هر بار بیشتر از بار قبل آن را به تکاپو بپردازد... هر بار لعنتی!

_من اخه تولد میخوام چیکار تو این وضعیت؟ اون از مامان که شب مهمونی گرفته، اینم از شما... به همتونم جلو جلو گفتم که تولد نگیرین برام مرضیه خانوم!

_تموم شد؟ حالا پاشو بریم بنده خداها منتظرن...

_اووووف... کار و زندگی نداری تو مرضیه؟ چی میخوای از جون من ای بابا

_یعنی قبل از این انقدر سگ بودی حالام که چند روزه ارسالو ندیدی دیگه این اخلاق محمدیت چشمم کف پات دیدنی ترم شده.

با شنیدن اسمش هم غم عالم به دلم سرازیر شد. سه روز پیش بخاطر فوت پدر دوستش مجبور شد که به اصفهان برود و هنوز برنگشته. حتی امروز که تولدم است.

درست است که یکبار دیشب راس ساعت دوازده و
یکبار صبح وقتی با هم صحبت کردیم تولدم را تبریک
گفت و اظهار تاسف کرد از اینکه این روز را نمیتواند
در کنارم باشد و من به او گفتم که خیالش راحت باشد
و من به دل نگرفته ام. اما دروغ چرا خیلی هم به دل
گرفتم.



#پارت_270

#رویای_قاصدک

او برای عرض تسلیت رفته و از نظر من برای این
کار یک ساعت هم کافیست. ولی سه روز؟؟

امسال اولین سالی است که تولدم را همراه با حضور
او در قلبم جشن میگیرم در صورتی که لمس

حضورش را در کنارم نخواهم داشت. از همین حالا هم میدانم که این بدترین تولد عمرم خواهد بود.

-نوچ... باز این عزا گرفت. سر جدت پاشو بیوش
بریم منتظرن بدبختا. شیما سی دفعه تماس گرفت که
کجایی. اصن یوقت دیدی خدا رحم کرد حال و هواتم
عوض شد شب موقع مهمونی عنق نبود!

_خیله خب بابا... مردشورتو ببرن که حرف تو مخ
پوکت نمیره. به کی بگم من حوصله تولد بازی ندارم؟

از دو ساعت پیش تا خود الان یک لنگه پا بالای سرم
ایستاده تا آماده شوم. تا پایش را از در اتاقم داخل
گذاشت با کتک مرا به حمام فرستاد و بعد با حوصله
موهایم را سشوار کشید و آرایش مختصری روی
صورتم نشاند و خودش با سلیقه ی انصافا خوبش
لباس هایم را حاضر کرده و روی تخت گذاشته تا
بیوشم و راه بیفتیم.

البته که این همه صبر و حوصله از مرضیه بعید است اما چونکه قرار بوده که هرگونه برنامه تولد را از جانب من کنسل کند و نتوانسته حالا جور بی کفایتی هایش را می کشد. و البته چون تولدم است با بی اخلاقی های من کنار می آید و حوصله خرج می کند و گرنه که تا به الان مرا سه دفعه قورت داده بود.

سه تا از صمیمی ترین دوستانمان در مدرسه و آموزشگاه در یک باغ رستوران برایم تولد گرفته اند و مثلاً من نمیدانم.

اشتباهشان این است که به مرضیه اعتماد کرده اند و نمیدانند که این بنده خدا دست خودش نیست که نخود در دهانش خیس نمی خورد.

به او گفته اند که ایلدا را به بهانه اینکه میخواهی به مناسبت تولدش نهار مهمان کنی بیرون ببر و ما آنجا منتظرتان میمانیم.

اصلا هم کلیشه ای نیست. کاری که هربار هرکداممان
برای دیگری می کنیم و اتفاقا خیلی خوش می گذرد
اما مشکل من و حال من از جای دیگری است. آه
بماند... بگذریم!



#پارت_271

#رویای_قاصدک

-آره آره داریم راه میفتیم... نه بابا آژانس دم دره
بخدا... نه... خودش که نیست پیشم.

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و با چشمک اشاره
می کند که صحبت نکنم تا شخص پشت خط نفهمد که
میدانم.

-باشه داریم میایم نهایتا نیم ساعت دیگه اونجاییم...
حتما... خداحافظ

-اونا دیگه چه منگلایین که به تو اعتماد کردن!

-دلتم بخواد. بریم؟

-بریم...

سوار آژانس می شویم و من در نهایت بی حوصلگی
سرم را به شانه ی مرضیه تکیه می دهم و به این
فکر میکنم که چطور این همه بی حالیم را پنهان کنم
تا توی ذوق بچه ها نخورد. بنده خداها زحمت کشیده
اند و ناراحت کردنشان آخرین چیزی است که
میخواهم.

- کشتی هات غرق شده؟ چه مرگته؟

بازویش را با دو دست در آغوش میکشم و بیشتر به
او لم میدهم.

-هوووو من آقاتون نیستما وزنت بردار از رو من
پختم تو این گرما

-اخ اگه بودی

-یعنی مردشورتو ببرن که انقدر بی حیایی. بیا بغلم
ملعونِ مرتد... بیا بغلم تا برسیم تصور کن من
ارسلانتم. شاید خدا رحم کرد مودت عوض شد اونجا
این قیافه میمونو به خودت نگیری حال همه رو بهم
بزنی.

-برو بابا... تو چه می فهمی. یعنی حاضر بودم
تولدمو هیچکس تبریک نگه و همه یادشون بره ولی
روز تولدم پیشم باشه. بهترین کادوی عمرم میشد
دیدن اونی که باید باشه و نیست.

-یعنی از این به بعد باقی عمرمونو با هم قرار دائم
التهوع باشیم دیگه؟

-مگه قرار تا آخر عمرم دم پر من باشی؟ نهایتا تا
سال دیگه می پیچونمت جون تو تحملت روز به روز
داره سخت تر میشه.



#پارت_272

#رویای_قاصدک

حیف این دست که نمک نداره... حیف من...

با نهایت زورم لپش را می کشم و دادش را در
میاورم. با کتک و فحش دستم را پس می زند و تا
برسیم غر میزند که لپش سرخ شده و بعدا کبود
میشود. به جای مورد نظر که می رسیم پیاده می

شویم. یک باغ رستوران در حومه شهر که از بیرون هم نمای جذابی دارد.

-ولخرجی کردین بابا. شرمندتون میشم که اینجوری. ایشالله نهار رو که مهمون شماییم دیگه؟ اگه مهمون منیم از الان بگین من اونجا کنترلشون کنم از خود بیخود نشن این گشنه ها...

سرش در گوشیش مانده و پیامی تایپ می کند. گنگ نگاهم میکند.

-چی میگی تو؟

-هیچی بابا... الان یعنی من وانمود کنم که سورپرایز میشم؟ جیغ بزنم به نظرت یا شوکه شم؟ چجوری واقعی تره؟

نیفتی غش کنی فقط... هر جور خواستی سورپرایز شو...

_اره اون که حتماااا... از پشت بگیر منو بیفتم تو
بغلت

چند پله بالا میرویم و وارد حیاط باغ مانندش می
شویم. مرضیه به میز پذیرش نزدیک می شود چیزی
میپرسد و فوراً به سمت من برمیگردد.

-بیا بریم میگه کافی شاپش اون قسمته...

از میان تخت های داخل باغ میگذریم و به یک
سنگفرش میرسیم که در انتهای آن یک کلبه چوبی
خیلی بزرگ قرار گرفته. یک پنجره ی خیلی کوچک
روی درب چوبی آن در انتهای راهرو است که چیزی
را از داخل نشان نمیدهد و به نظر میرسد فضای پشت
آن تاریک است.

نزدیک می شویم و با خودم دوره می کنم که طوری
خود را شوکه نشان دهم که شک نکنند و زحمت

هایشان به باد نرود. دستگیره را می گیرم و در را
باز می کنم و قبل از باز شدن لحظه ای به سمت
مرضیه برمیگردم اما نمیدانم چرا پوستم دون دون
می شود. در گوشش زمزمه می کنم.

-فقط ببین و حال کن چجوری نقش بازی میکنم
برات...



#پارت_273

#رویای_قاصدک

به سمت داخل که برمیگردم تا خودم را برای نقش
بازی کردن آماده کنم، چشمانم برای لحظه ای چیزی
را میبینند که قلبم را از تپش وامیدارد!

چیزی بالای سرم ترکیده و جلوی چشمانم را کاغذ
های رنگی پرکرده اند. کاغذ رنگی ها که از هیا هو
می نشینند به یکباره تمام آن هیا هو را به من منتقل
می کنند. نفسم حبس می شود و وقتی میبینم که به
طرفم می آید دستم ناخود آگاه روی قلبم مشت می
شود. بی مهابا میکوبد.

صداهایی را که به اتفاق برایم آهنگ تولد میخوانند
را میشنوم اما لحظه ای هم نمیتوانم چشمانم را از
قامتش بگیرم.

چشمانم پر می شوند برای تایید آن چه که میبینم به
سمت مرضیه برمیدردم. زبانم بند آمده. با دست
اشاره می کنم و وقتی که با لبخند عریض و چشمان
اشکی سرش را تکان می دهد دستم به سمت صورتم
می رود و خودم را از چشم بقیه پنهان می کنم. وقتی
که عطر آشنایش به شامه ام هجوم می آورد و
میفهمم که به فاصله یک نفس مقابلم ایستاده سر بلند
میکنم.

با آن چشمان گرم و گیرایش خیره نگاهم می کند
دستانم را از صورتم پایین می آورم و آرام با مشت به
سینه اش می کوبم. اشک هایم می چکند

-میخواستی تولدم نیای پیشم؟

دستانم همانجا به پیراهنش بند میکنند و آنجا دخیل
می بندند. با شیفتگی نگاهم میکند و سر در گوشم
میبرد و زمزمه می کند.

-تولدت مبارک دار و ندارم!

اخ که این مرد آنچنان آتشی در من به پا می کند که
که شعله هایش سر به افلاک میکشد. حرارتش
هرکسی را که سودای عشق به سر ندارد را هم گرم
می کند چه رسد به من بیدل سودا زده را!

با اشک های جاری شده رو صورتم میخندم. با دلی
که از آتش عشقش گرم است با شوقی که مثل خون

در تمام تنم جاری است. سرم را در سینه اش پنهان
می کند و من مشتم را از سینه اش باز میکنم دور
گردنش قفل میکنم. دستانش را روی کمرم چفت
میکند و بوسه ای روی سرم می کارد.



#پارت_274

#رویای_قاصدک

صدای اوووه گفتن و مسخره بازی های بچه ها مرا
به خودم می آورد. از آغوشش خارج می شوم و به
سمت بقیه برمیدرم. اشک هایم را پاک میکنم و با
لبخندی به پهنای صورتم به سمتشان می روم. اول از
همه هم به سمت خل ترین دوستم که از صبح تا حالا
خونم را در شیشه کرده

-دارم برات مرضی خانوم...

محکم بغلم میکند و در گوشم با خنده زمزمه -چقدم
که تو بدت اومد

میخندم و به سمت بقیه میروم. شیما و ساره که
همکلاسی هایمان در مدرسه هستند و مریم که در
کلاس کنکور با هم آشنا شدیم. هنوز از شوک خارج
نشده ام و نمیتوانم درست و حسابی حواسم را به آنها
بدهم. همه شان را در آغوش می گیرم و با دو پسر
همراه شیما و مریم هم احوالپرسی میکنم و پاسخ
تبریکاتشان را میدهم.

فضای داخل کلبه به وضوح بخاطر تولد تغییر کرده و
میز ها و صندلی ها کنار هم در یک ردیف در انتها
چیده شده و فضای وسط را خالی گذاشته اند. سر هر
میز بادکنک های طلایی و بنفش و شمع و گل های
پرپر شده ریخته اند.

دل انگیز و زیبا... غیر از خودمان کسی آنجا نیست.
 به سمتش که برمیدرم نگاه گرمش را شکار میکنم
 در کنارش سه نفر دیگر دیده می شوند که باید از
 دوستانش باشند. میخواهم به سمتشان بروم که
 صدای شیما مانع می شود

-عوضی نگفته بودی که طرف انقدر خوشتیپه... اخ
 اگه بدونی تا بیای چقدر بنده خدا دویید اینور و اونور
 که همه چیزو محیا کنه...

با لبخند نگاهشان می کنم و شانه هایم را فرط خوشی
 جمع میکنم.

-از اون طرف اگه بدونین من با چه مصیبتی این
 خانومو برداشتم آوردم.

با عذاب وجدان به مرضیه نگاه میکنم. حقیقتا اذیت
 شد و فکر میکنم هیچگاه در زندگیم تا به این اندازه
 عنق نبوده ام.

-زهرمار خب من چه میدونستم.

ساره به سمت می آید از پهلوی دست در کمر می اندازد و سرش را روی شانه ام میگذارد.
-نمیدونم چرا یهو بهت علاقمند شدم ایلدا...

میگم این اقاتون داداشی پسر عمویی چیزی نداره که هم تیپ خودش باشه؟ واسه یه بنده خدایی میخوام از دنیا بریده و مسکین... ثواب داره ریز ریز میخندم و آرام زمزمه میکنم.

_داداشش که کوچیکه اما پسر عموشو برات پرسجو می کنم.



#پارت_275

#رویای_قاصدک

با خنده میگویم و میچرخم تا به سمت ارسال بروم.
تمام مدت نگاهش را روی خودم حس می کنم.

چند قدم مانده دستش را دراز می کند تا در کنارش
قرار بگیرم. دست در کمرم می اندازد و مرا چفت
خودش نگه می دارد. سعی میکنم که کمتر به
چشمانش نگاه کنم تا بتوانم رسم مهمان نوازی و ادب
را به جا بیاورم. او اما انگار که چنین قصدی ندارد.

نگاهی به دو مرد کناری اش که همراهشان یه دختر
هم آمده میکنم و به رویشان لبخند می زنم. قبل از
اینکه چیزی بگویم یکی از دو مردی که به نظرم
خوش رو تر است به حرف میاید

-سلام ایلدا خانوم من پژمانم. راستش این داداش ما
قبل اینکه شما بیای هم حواس درست درمون نداشت

حالا م که اومدی کلا وا داده. به جاش من خودم معرفی میکنم خودمو... تولدتون خیلی مبارک.

گونه هایم رنگ میگیرند و تلاش میکنم که ذره ای بین خودمان فاصله بیندازم... اما خب فقط در حد همان تلاش هم می ماند.

-خیلی خوشبختم... ممنون که تشریف آوردین.
خوشحالم ارسال دعوتتون کرد تا بالاخره تونستم با شما آشنا بشم. ارسال خیلی ازتون تعریف میکنه همیشه

پسر دیگری که کنارش ایستاده با تکخندی دست به شانه ارسال میبرد و دوستانه می فشارد.

-البته که راهی غیر از دعوت کردن نداشت. ما به محض شنیدن خودجوش اومدیم. ارسالم خواست که جلومونو بگیره ها ولی نتونست. در ضمن من سامانم ایشونم سمین.

میخندم و با سمین دست میدهم از هر سه نفرشان
تشکر میکنم. موزیک ملایمی بعد از آهنگ تولد پخش
کرده اند. صدای خنده ی دخترها بلند می شود و
نگاهم را به سمت خودشان می کشند. میخواهم به
سمتشان برم اما دست ارسلان به دور کمرم سفت می
شود. نگاهش میکنم.

- عزیزم من میام الان

- ایلدا... امشب رو ازم دور نمون. تو بغلم بمون...
زیاد به چشمم نگاه کن... بیشتر به من توجه کن

مات اخم هایش و لحن آرام و آغشته به خواهشش
میمانم. حس میکنم که بی قرار است. دلم برای
خواهش دلش ضعف می رود. غرق شب چشمانش
برایش زمزمه میکنم.

-امشب رو نه من هر ثانیه ای که پیشمی فقط میتونم
به تو نگاه کنم!



#پارت_276

#رویای_قاصدک

لحظه ای چشم میبندد و وقتی که دوباره باز میکند
بازدمش را در صورتم فوت میکند. نفسش عطر
خنکای نسیم در بهار را دارد. نفس عمیق می کشم و
در عمق چشمانش غرق میمانم.

-بریم پیش بقیه؟

سری تکان میدهد و پیش بقیه می رویم. دوست ندارم
حالا که از من خواسته که پیشش بمانم لحظه ای از
او دور شوم. نمیدانم که موضوع چیست اما نوعی بی

قراری و دلتنگی مفرطی در او حس میکنم که مثل همیشه نیست... عادی نیست.

تنها راهی که به ذهنم می رسد این است که حلقه دوستانمان را با هم مشترک کنیم تا بتوانیم همه در کنار هم باشیم و کسی تنها نماند. به سمت میز هایی که ردیف در کنار هم قرار گرفته اند می رویم و همه را به هم معرفی میکنم.

مریم و شیما در کنار دوست پسرشان روی یک میز و من ارسلان و سامان و سمین هم روی میز وسط و میز سمت چپمان هم پژمان و مرضیه و ساره می نشینند. مرضیه خم می شود و در گوشم پچ پچ میکند

-ناموسا عین کنه نجسبی بهش من خودم تضمین میکنم در نمیره. یارو واله تر از این حرفاس

خنده ام را میخورم و چشم غره ای نثارش میکنم که متوجه نگاه های پژمان به ساره می شوم. ساره ی

مودی هم توی فاز بی حواسی رفته و با نگاه هایی که
به اطراف می اندازد اجازه ی دید زدن را صادر کرده.
ضربه ای به پهلوی مرضیه میزنم و با چشم به
سمتشان اشاره میکنم.

مرضیه چشم ریز می کند و رو به من با لبخند لب
میزند که «دارمشون» میخندم و رو میگیرم.

ارسلان دست چپم را از زیر میز گرفته و روی پایش
قرار داده. هر از چند گاهی با انگشتانش فشاری به
دستم می آورد تا بدانم که بین حرف ها و خوش بش
هایش با دوستانمان حواسش به من هست. ارسلان به
پسری که از مقابلمان میگذرد اشاره می کند تا منوها
را بیاورد. غذاها را سفارش میدهم و حرف ها و
شوخی هایمان تمامی ندارد. سفارش ها می رسند و
نهارمان را میخوریم و در تمام مدت قفل دست هایمان
باز نمی شود.

تقریبا همه با خنده نگاهمان می کنند و مخصوصا هم
به دستهایمان که زیر میز پنهان شده اند که حتی

برای برداشتن تکه های مثلثی شکل پیتزا هم از هم
باز نشد و ارسال با دست چپ و من با دست راستم
پیتزای مشترکمان را خوردیم. شمع را فوت کردم و
کیک را بریدیم و کادوهایشان را با لبخند باز کردم و
هر دو کنار هم تشکر کردیم.



#پارت_277

#رویای_قاصدک

از بقیه خداحافظی میکنم و مرضیه را محکم در بغل
می فشارم. این روز فوق العاده را مدیون هماهنگی
های او و ارسالم... سوار ماشین ارسال که میشوم
فورا ماشین را به راه می اندازد و با سوالش
غافلگیرم می کند.

-وقتی خواستی شمع تو فوت کنی چه آرزویی کردی؟

متعجب نگاهش می کنم. پرسشش غافلگیرم می کند.
ارسلان هیچ وقت از این عادت ها نداشت که راجع به
افکارم کنجکاوی کند. همیشه تلاش میکند که به
حریمم احترام بگذارد و در مورد مسائلی که مربوط
به خودش نباشد تقریبا هیچ وقت کنجکاوی نمی کند.

-ارسلان؟

-جان ارسلان

اخ... هربار لعنتی!

-من از صبح که بیدار شدم یه ثانیه هم بدون یاد تو
نگذشت. نمیدونم چرا اما خیلی بیقرار بودم. درسته
که بهت گفتم خودتو ناراحت من نکن که تو روز
تولدم پیشم نیستی اما در واقع داشتم داغون می شدم.
هیچ جوره نمیتونستم خودمو آروم کنم. از صبح ده
نفر باهام تماس گرفته بودن و پیام دادن تبریک گفتن

اما هیچ کدومشون ذره ای خوشحالم نکرد. من تو
تبریکاتشون و تو آرزو های خوبشون تو آغوش پدر
و تو بغل مادرم دنبال ردی از تو بودم. انگار که فقط
تو باید باشی... و تو الان هستی. من دیگه چی
میتونم بخوام؟ سخت نیست حدس اینکه آرزوم چیه.
آرزو کردم که تو باشی فقط... همه چی خوبه.

چشمانش را به چشمانم می دوزد و در حالی که
انتظار داشتم که مثل همیشه وقتی شدت علاقه ام را
به او ابراز می کنم رقص آتش در چشمانش به راه
ببافتد اما حس می کنم که چیزی در چشمانش سرازیر
می شوند که برایم گنگ است.



#پارت_278

#رویای_قاصدک

نیم ساعت بعد دوباره به همان دره ای که چشم انداز
تهران را داشت رسیدیم و پیاده شد.

برخلاف رفتارش در رستوران حالا حس می کنم کمی
از من گریزان است و به نوعی از من فاصله می
گیرد. پیاده می شوم و با فاصله در کنارش می ایستم.
دست به سینه محو صورت مردانه و بی نقصش می
مانم.

-ارسلان من ناراحتت کردم عزیزم؟

جاخورده به سمتم برمیگردد و دست هایش را از
جیبش بیرون می کشد

-البته که نه عزیزم این چه حرفیه

-نمیدونم احساس میکنم تو خودتی... یه جوری هستی
نمیدونم. انگار یه چیزی ناراحتت میکنه. یعنی هرچی

که هست میتونی بهم بگی حتی اگه راه حلی هم
نداشته باشم گوش شنوای خوبیم...

لبخندش را نثارم میکند و نور به قلبم تابیده می شود.
گاهی از اینکه تا این حد تحت تاثیر حالات و به طور
کلی حضورش هستم مرا به شدت می ترساند.

انگار منی در من حضور دارد که چشم بسته تابع
اوست. باید او باشد که همه چیز خوب باشد. دوست
دارد که همه چیز مطابق میل او باشد. او که بخندد آن
من هم از خودش راضی و خوشحال می شود و این
مرا میترساند.

من هیچ وقت این حد از وابستگی را تجربه نکرده
بودم و حتی خوابش را هم نمیدیدم!

-بیا اینجا

دستم را میگیرد و مرا به جلوی خودش میکشد در
حالی که پشتم به اوست و مقابلم نمای شهر... دستش
را آرام از کنار گردنم رد می کند و شال را از سرم
می اندازد. سرم نا خودآگاه به سمت دستش خم می
شود. دستش را مقابلم قرار میدهد و زنجیری را از
زیر بافت موهایم رد میکند.

نزدیکی بیش از حد او و بازدم نفس های شیرینش
روی پوست گردنم تپش هایم را به بازی گرفته.
گردنبند را به گردنم بسته و در همان نقطه ای که
قفلش را رها می کند بوسه می زند.



#پارت_279

#رویای_قاصدک

تمام جانم را به آتش می کشد. دستم را روی زنجیر
 میکشم و جلو می آورمش. پلاک زنجیری از طلای
 سفید که پلاک آن یک قاصدک بسیار ظریف و زیبا که
 روی یک سمت سمبل بی نهایت قرار گرفته و پره‌های
 آن تا انتهای سمت دیگر ادامه پیدا کرده.

سر بلند می کنم به چشمانش نگاه میکنم.

_خیلی قشنگه ارسال. نیازی نبود واقعا. نمیدونم چی
 بگم عزیزم... خیلی دوستش دارم. ممنون

با چشمان نافذش نگاهم میکند. استخوان فکش را
 روی هم قفل میکند. میتوانم انقباض تنش را حس
 کنم. دهانش را به عادت همیشگی اش از داخل می‌گزد
 و همچنان خیره و با جدیت تمام نگاهم میکند.

-خوبه.. دوستش داشته باشه! چون که قراره همیشه
 گردنت باشه. ازش خسته نشی... هروقت تو گردنت
 حسش کردی یاد من بیفتی.

-من برای به یاد تو بودن به هیچ چیز نیازی ندارم!
من دیگه من نیستم ارسلان. من تماما لبریز توام!

چشم میبندد و پلک هایش را روی هم فشار میدهد و
جلو میکشد. دستش را بالا می آورد و روی قاصدک
را لمس می کند. نوک انگشتانش به پوستم داغ می
زند و من از این حس نزدیکی که به او دارم روی
ابرها سیر می کنم. انگار که روحم با او گره خورده
باشد.

- میبینی او قاصدکه تویی... همونقدر ظریف و رها
همونقدرم زیبا... این سمبل بی نهایت منم! تو میتونی
خودتو رها کنی اما بازم میفتی تو دام من... هی پر
میزنی، دور میزنی، اما بازم میرسی به من... همش
منم، بازم منم!

لبخندم پهن می شود و اشکی از چشمم می چکد.
احساساتم در تمام جانم به غلیان افتاده. دستانش را

دورم می اندازد و در آغوشش می چرخم و سرم را
به سینه اش سنجاق می کنم.

آرام روی قلبش زمزمه میکنم

_همش تویی.... بازم تویی....همیشه تو بودی!



#پارت_280

#رویای_قاصدک

خیره به کتابم مانده ام اما تمام حواسم پی ارسال
است. ارسلائی که تمام این دو هفته را عجیب و
غریب رفتار کرده. از روز تولدم که دو ساعت تمام
مرا در آغوشش نگه داشت و غروب آفتاب را با هم

به تماشا نشستیم و در گوشت زمزمه ی عشق را نجوا کرد، دیگر ندیدمش.

آنقدر مشغله هایش زیاد شده بود که حتی یک ساعت هم نمیتوانست وقتش را خالی کند تا بعد از کلاس به دیدنم بیاید و من ناراحت میشدم اما پایبچ نه!

نمیخواستم در این نابسامانی های ذهنی اش من هم سربار شوم. اما چیزی که برایم خیلی سخت و اذیت کننده شده این است که تماس هایم را هم یکی در میان پاسخ می دهد.

صبح ها به بهانه ی اینکه صبح زود بیدار شده و نخوابیده که با تماسش خواب را از سر من بیندازد و شب ها به بهانه اینکه آنقدری خسته بوده که نفهمیده چه زمانی چشمانش بسته شده مرا توجیه میکند.

گاهی فکر میکنم که شاید روند همه ی روابط به این شکل است و در کمال اندوه و تاسف به سرم میزند

که شاید ارسلان از من سرد و خسته شده باشد. اما
 هربار که تماس میگیرد همان گونه پر شور و پر
 احساس با حرف هایش مرا بیشتر و بیشتر غرق خود
 میکند و روحم را نوازش میدهد و این باعث میشود
 که از فکرهای بدی که راجع به او و احساسش داشتم
 شرمزده باشم.

وقتی به او گلایه میکردم با مهربانی میگفت که به او
 اعتماد کنم و به هیچ چیز دیگری فکر نکنم و وقتی
 بیشتر و بیشتر به او پیله میکنم سرزنشم میکند می
 گوید که فکرم را مشغول به او و مشکلاتش نکنم و
 کاملاً روی درس هایم تمرکز کنم.

من از پرسیدن خسته نشده بودم اما واضح بود که او
 از جواب پس دادن خسته بود. بد خلق می شد وقتی
 به او می گفتم که اگر مشکلی دارد میتواند با من در
 میان بگذارد یا مثلاً با من درد و دل کند.

من از بیشتر اصرار کردن میترسم اما از رها کردن این مسائل که بوضوح روی رابطه مان تاثیر گذاشته بود بیشتر میترسم!

من تجربه اش را ندارم. هیچ وقت این نوع روابط را نداشتم و حتی هیچ کدام از دوستانم هم روابطی شبیه به من و ارسلان را ندارند. روابط آنها همه سطحی است و وقتی از آنها می پرسم که اگر شما به جای من بودید چه میکردید بدون فوت وقت و با چشمانی متعجب میگفتند که «معلومه که بیخیال میشیم» و من بیخیال ارسلان بودن را بلد نبودم و نمیخواستم که یاد بگیرم.



#پارت_281

#رویای_قاصدک

ما شبیه آنها نبودیم که بخواهم از آنها الگوی رفتاری بردارم. ارسال به صورت مداوم همیشه در گوشم میخواند که هیچ مسئله ای را از او پنهان نکنم و من هم این را متقابلاً از او می خواستم.. ولی حریفش نمی شدم.

او می گفت که نمیخواهد ذهنم مشغول شود یا اینکه او با مشکلات برایم مشغله ای درست کند اما متأسفانه این درونگرا بودنش کار دستم داده بود و چیزی که نمی فهمید این بود که با پنهان کردن من بیشتر درگیر میشوم. اینکه مرا در جریان نمی گذاشت باعث میشد فکر کنم که به من اعتماد ندارد. یا اینکه مرا هنوز در حدی نمی بیند که بتوانم در مشکلاتش کمک حالش باشم یا حداقل سنگ صبورش شوم.

هرکدام از این ها هم که بود مرا به شدت آزار میداد. تا حدودی خلقتش دستم آمده بود که تا خودش نخواهد چیزی را بروز نمی دهد. من هم تصمیم گرفتم که به نوعی با رفتارم به او ثابت کنم که آنقدر بزرگ شده ام که برای او و حریمش احترام قائلم و به او اعتماد

دارم و هروقتی که بخواهد میتواند روی من حساب کند تا زمانی که خودش آماده شود و مرا محرم بداند صبر می کنم. اما باز حسی ته دلم به من نیش میزد که این مسئله به این سادگی ها حل نخواهد شد.

دست خودم نبود که نمی توانستم ذهنم را از او خالی کنم. ارسال میخواست که من درگیر نباشم و با این روندی که در پیش گرفته بود من تماما درگیر بودم.

دیشب با هم حرف زدیم و حتی صبح هم تلفنش را جواب نداد. خسته و درمانده بودم. دیگر راهی به ذهنم نمیرسید و خودم را به زمان سپردم.

مقابل کتاب هایم نشسته ام و به یک صفحه خیره مانده ام و وقتی به خودم آمدم که نیم ساعت گذشته و من همانطور محو همان نقطه از کتابم هستم.

کتاب را بستم و سرم را در دستام پنهان کردم. چه باید میکردم؟ چگونه باید خودمان را از ورطه ای که

روبه نابودی بود نجات میدادم. فکر اینکه ارسال
که طوفانی وارد زندگیم شد همانگونه هم از زندگیم
خارج شود مرا نابود می کند.

فکرش هم تنم را به لرز می نشاند. از اتاق خارج
می شوم. مامان و تیدا مقابل تلویزیون نشسته اند
تکرار یک سریال کره ای را تماشا می کنند. سه لیوان
شربت می ریزم و در کنارشان می نشینم.

مامان نیم نگاهی با تعجب به من می اندازد و دوباره
حواسش را معطوف سریالش می کند. سریال هیچ
جذابیتی برایم ندارد و خیره به کف دستم غرق در
افکارم می شوم.

-خیر باشه ایلدا خانوم... از این طرفا... تو فکری؟

_ بیحالم یکم مامان... سرمم درد می کنه





#پارت_282

#رویای_قاصدک

-نبینم تو فکر باشی... گلطلا میگه دختر که بیشتر از
یه دقه حرف نزنه و به یه جا خیره شه یعنی شوهر
میخواد.

می گوید و خودش هم میخندد. گونه هایم سرخ می
شود و با لحن گلایه آمیزی صدایش می کنم.

-مامان! نخیرم... چه دلیل مسخره ای. چه ربطی
داره؟

تیدا هم ریز ریز می خندد و من به نشانه ی قهر از
جفتشان رو می گیرم. میدانم که چیزی از روابط منو
ارسلان نمیداند. همیشه از بحث ازدواج فراری بوده

ام و مامان که میداند روی این موضوع حساسم
همیشه دستم می اندازد.

-دو دقیقه اومدم بشینم پشتون حال هوام عوض شه
برم سر درس حرف چرا در میاری؟

_والا نیس که جدیده این کارات، این که از لونه ات
بزنی بیرون، هول شدم مادر از ذوقمه....

-ولش کن اصن... تعریف کن چه خبرا؟

-از کجا بگم برات؟

_چه میدونم از هرچی... از فامیل بگو

سرگیجه دارم و حس میکنم که دم کرده ام و مدام تنم
گر میگیرد. حالم خوب نیست و تهوع هم در این میان
مزید بر علت شده، شربت را برمیدارم و قلیی از آن

میخورم. همانطور که چشمانش به تلویزیون مانده
برایم حرف میزند

-خبر داری که سعیده داره نامزد می کنه؟

-عه بسلامتی... اره خبر داشتم خواستگار داره ولی
عمو زیر بار نمی رفت. پس بالاخره راضی شدن؟

-اره مثل اینکه زنعوت پادرمیونی کرده.

-خوشبخت بشه الهی...

-دیگه اینکه لیلا خانوم تماس گرفت مثل اینکه
ارسلان رو دارن میفرستن آلمان برای ادامه تحصیل.
یه سالی بود که داشتن کاراشو درست میکردن و
مدارکشو میفرستادن اونور... حالا کاراش درست شده
و ...



#پارت_283

#رویای_قاصدک

باقیش را نمی شنیدم. ارسلان من را می گفت؟ محال است. انگار که پتک آهینی را با قدرت توی سرم کوفته باشند منگ بودم. هر کلمه ای که می گفت ضربه دیگری میخوردم. آونگ وار توی سرم کوبیده میشد.

من باور نمیکردم. چیزی این وسط با تمام من جور در نمی آمد. او گفت لیلا... چند در صد ممکن است که لیلاخانومی که زنگ زده همان مادر ارسلان من نباشد یا حتی مادر ارسلان تماس بگیرد و راجع به ارسلان دیگری صحبت کرده باشد؟ یک درصد؟ نیم درصد؟ یه در هزار؟ خوب است. من به همان چنگ میزنم.

ارسلان همیشه می گفت که به او اعتماد کنم. او گفت که مرا رها نمیکند. که همیشه هست و برای من میماند. من مطمئنم که عشق میان ما دروغ نبود، ارسلان دروغ نبود! دروغ نگفت. شب روشن می شود، ماست سیاه می شود، حتی آب هم سربالایی می رود. اما ارسلان؟ دروغ نمی گوید!

محال است. خود گیج و نابورم را را جمع می کنم و از جایم بلند می شوم. نمیدانم که مامان تا کجا گفت و چقدر گفت و من نشنیدم. باز هم محو سریالش شده و من به مانند مسخ شدگان به راهم ادامه میدهم و فقط به او فکر میکنم. من وقتی به او گفتم که به او اعتماد دارم بلوف نزد. به گمانم که این وقت هاست که باید ثابت کنی که آیا عشق و اعتمادی که از آن دم میزنی واقعا وجود دارد یا نه.

من گول تقدیر را نمیخورم. من از این امتحان سربلند بیرون می آیم. هردو سربلند بیرون می آییم... مطمئنم.

گوشی را برمیدارم و شماره اش را میگیرم. پاسخ
نمی دهد. دوباره میگیرم... باز هم پاسخ نمی دهد...
دهانم خشک شده. سرم نبض میزند.

من نفهمیدم که چند بار زنگ زدم و چند دقیقه و
ساعت به صدای بوق ها گوش میدادم تا ممتد میشد و
بعد قطع میشد. اما به مانند یک ربات فقط تماس
میگیرم و میلرزم. میلرزم اما اشک نمیریزم. من
قصاص قبل از جنایت نمی کنم. من به خودمان ایمان
دارم.



#پارت_284

#رویای_قاصدک

گوشی اخطار خاموش شدن میدهد. پنج درصد از
شارژش باقی مانده. بلند می شوم و به سرعت به

دنبال شارژرش میگردم و گوشی را که به برق میزنم
گوشی در دستم میلرزد. به گمانم بینوا با من همدردی
می کند! نفس نفس میزنم. عرق سردی از کنار
پیشانیم سر میخورد.

طوری تعلل میکنم در پاسخ دادن انگار نه انگار که
من بودم که بی وقفه به او زنگ میزدم. دست و پایم
یخ کرده و از درون حس میکنم که در حال ذوب
شدنم. آب دهانم را قورت میدهم و سرفه ی خشکی
می کنم. دکمه ی سبز رنگ را فشار میدهم. گوشی را
کنار گوشم قرار میدهم.

-ایلد؟

-س... لام

-سلام عزیزم چیزی شده؟ خوبی؟

صدایش... اخ که این صدا آرامش گم شده ی من بود.
ذره ذره گرما به تنم برمیگردد.

-آاره خوبم تو خوبی؟

-ایلدا جواب منو بده. بگو ببینم چی شده منو نییچون.
من بیرون بودم گوشیم پیشم نبود جا گذاشته بودم
برگشتم دیدم بیست و هفت تا میسد کال دارم ازت!

-معذرت میخوام!

-ایلدا! منو دیوونه نکن. چی شده؟ صدات چرا
اینجوریه؟ معذرت خواهی می کنی چرا؟

دلم هم گرم می شود. خجالت می کشم که موضوع را
با او در میان بگذارم. از حالی که داشتم خجالت می
کشم.

این صدای نگران و لحن پر احساس را فقط وقتی من
مخاطبش باشم به کار میگیرد و من؟ خجالت می کشم
که بگویم من به تو شک کردم. که انگار من آنقدری
که ادعا میکردم عاشق نبودم. که من خودم را، تو را،

عشقم را ناامید کردم. سرافکنده کردم. صدایم،
گلویم حتی کلامم از شرم روان شده در تنم میسوزد.



#پارت_285

#رویای_قاصدک

- من میگم چی شده اما تو ببخش باشه؟ باورت
نمیشه امروز چیشد. خنده داره اما یه لیلا خانوم نامی
زنگ زده به مامان گفته که پسرش داره میره
خارج... شاید باورت نشه اما اسم پسر اونم ارسلاانه!
میشنوی چی میگم؟ من احمق یه لحظه فکر کردم تو
رو میگی. میدونی دنیا رو سرم خراب شد. من معذرت
میخوام بخدا دست خودم نبود اما قبول کن که خیلی
بعیده این همه تشابه اسمی... مگه نه؟

-ایلداه؟

صدایش چرا انقدر ضعیف به گوشم میرسد؟ چرا تا به
این حد شوکه و مبهوت؟ نکند که از دستم دلخور
شده باشد؟ از من انتظار نداشته که به او شک کنم! اه
منه احمق...

-الو؟ صدات ضعیفه ارسلان... میگم مگه نه؟ خیلی
بعیده نه؟ منم گول همین تشابهات رو خوردم منو
میبخشی بخاطر اینکه شک کردم بهت مگه نه؟

-ایلدای؟ ببین منو... برات توضیح میدم.

او به من توضیح دهد؟ چه چیزی را توضیح دهد؟ من
خطا کرده ام. مثل همیشه اوست که ساده از خطایم
میگذرد. شاید هم خط روی خط شده. اما تیکه کلام
خاص «ببین منو» مختص ارسلان من است. گیج
شده ام... تتم چرا این همه میلرزد. چرا این همه گرم
است؟ یقه ام را میکشم. پیراهنم را از تتم فاصله
میدهم و خودم را باد میزنم.

-دیوونه شدی ارسلان؟ عزیزم میگم من اشتباه کردم
تو چرا توضیح بدی؟ من... نمیفهمم... تو که اون
نیستی! یعنی... خب نمیشه... نمیشه! مگه میشه؟

-ایلدا عزیزم...

سینه ام چرا پر شتاب بالا و پایین می رود. صدای
ارسلان چرا تا به این حد پر تشویش است. من چرا
حس میکنم که چیزی مرا می بلعد؟

-ایلدا تو رو خدا بزار اول توضیح بدم. همیشگی
نیست عزیز دلم. تا چشم بهم بزاریم برمیگردم.



#پارت_286

#روایای_قاصدک

آونگ اینبار محکم تر از قبل به سرم کوفته می شود.
 نفس بریده ام... چشمانم تار می شوند. من همان
 دختری هستم که ضریب هوشی ام زبانزد همه بود و
 حالا از پس فهم کلمات ساده هم بر نمی آیم؟ همه اش
 لاف بود؟ اگر باهوشم حالا که هوش لازم و به کارم
 نمی آید پس به چه دردی می خورد؟

-یعنی تو بودی؟ تو میخوای بری؟

-بزار حرف میزنیم... باشه؟

حرف؟ من که میخوام حرف بزنیم. او بود که
 نمیخواست. میخواست مرا بگذارد و برود؟ صدایش
 هنوز در گوشم زنگ میزند طوری که انگار همین چند
 دقیقه پیش در گوشم خواند که «ارسلان نامرده عالمه
 اگه ایلداشو یادش بره» ارسلان من نامرد نمیشد که!

-ایلدا؟ جوابمو بده. ایلدا خواهش میکنم.

سرم دوران گرفته... سیاهی مرا با قدرت به سمت
خود می کشد. جیغ میزنم... به صورتش چنگ میزنم
با لگد دورش میکنم. با زجه خواهش میکنم!

به او می گویم که ما آرزو ها داریم. خیابان هایی که
انتظار قدم های ما را می کشند... سالهایی که باید با
او زندگی کنم. خنده هایی که دنیا به ما بدهکار
است... چای های نیمه خرده ای که در انتظار منی که
محو تماشای اویم سرد شده اند. عاشقانه هایی که
فرصت نکرد در گوشم زمزمه کند. دنیا به ما بدهکار
است!

دستان پر قدرتش را روی گلویم میفشارد. نفس
نمیتوانم بکشم اما با آخرین توانم لب میزنم «دنیا به
من... بدهکار!» سیاهی چیره میشود. چشمانم بسته
می شوند و در قعر هیچی فرو می روم!



#پارت_287

#رویای_قاصدک

صدای زنگ آیفون می آید و مامان لیوان را به دستم می دهد.

-دو دقه اگه خودتو به کشتن نمیدی پاشو بشین
جوشوندتو بخور تا برم ببینم کیه.

میخواهم که بگویم خوبم مامان نگران من نباش اما
خوب نبودم! هیچ خوب نبودم و هیچ وقت دیگر خوب
نمیشدم. چیزی در من شکسته بود!

وقتی دیروز تسلیم تاریکی شده بودم هیچ کس از
حالم با خبر نشده بود تا زمانی که مامان هرچه صدایم

کرده جواب نداده ام و وقتی بالاسرم آمده که ظاهراً
در آتش تب میسوختم و روی زمین افتاده ام.

بابا هنوز خانه نیامده و تا خود را برساند دیر میشده
و او هم از ترسش سریع با آمبولانس تماس گرفته و
مرا به بیمارستان رسانیده اند.

به او گفته اند که تحت استرس شدید روانی قرار
گرفته ام و سیستم ایمنی بدنم در حد خیلی پایینی بوده
و باعث شده که در مواجهه با ویروس خیلی کند عمل
کند. در نتیجه بدنم بیشتر از حد نرمال واکنش نشان
داده.

صبح که به هوش آمدم مامان را در کنارم دیدم که
بی نهایت نگران بود و بخاطر فشار بیش از حدی که
به خودم آورده ام سرزنشم کرد. او این فشارها را به
درس خواندن بیش از حد و استرس بیش از کنکور
ربط داده بود و من هم ترجیح میدادم که اینگونه فکر
کند.

تا ظهر آزمایش ها و معاینات لازم را انجام دادند و
 مرخصم کردند. چون نه دیشب و نه صبح ساعت
 ملاقات نبوده بابا نتوانسته بود که به اتاقم بیاید و
 وقتی که جلوی در بیمارستان در حالی به شدت
 ترسیده بود دیدمش سفت مرا در آغوش کشید و مدام
 از حالم می پرسید. هر سه مان شب سختی را سپری
 کرده بودیم.



#پارت_288

#رویای_قاصدک

بابا قبل از آمدن تیدا را پیش نشمین برده بود و
 خودش تا صبح جلوی بیمارستان در ماشین مانده بود
 و مامان هم تمام شب را در کنار من بود.

به محض اینکه به خانه رسیدیم مرا به اتاقم آوردند و
 مامان یک لیست خرید از مواد مغذی و دارو های
 گیاهی به بابا داد تا تهیه کند و خودش هم مدام بین
 اتاقم تا آشپزخانه در رفت و آمد است.

بدن درد وحشتناکی دارم و حس میکنم که زیر میلیون
 ها تَن آوار مانده ام که انقدر خرد و خمیرم. آواری از
 امید ها و آرزو هایم...

تبم تا حد زیادی کم شده اما هنوز هم به حالت نرمال
 برنگشته و این باعث می شود انقدری بیحال باشم که
 حتی نتوانم در جایم تکان بخورم. بیش از پانزده
 ساعت را در بیهوشی به سر برده ام و خوابم نمی
 آید. اما بیدار که باشم خبر های خوبی انتظارم را نمی
 کشد.

هر وقت که یادم می افتد اشک هایم سرازیر می
 شوند و مامان فکر میکند که از سر درد است که
 اینگونه اشک میریزم. بی نهایت نگرانم هستند و من
 از خودم متنفر می شوم که نمیتوانم به آنها توضیح

دهم دلیل اصلی حال بدم چیست. پس سعی می کنم که
حتی الامکان به آن فکر نکنم.

نمیخواهم بپذیرم که دنیایم در مقابل چشمانم نابود
شد. نیش اشک به چشمانم سر میزند. صدای تپه ی
در مرا به خودم می آورد. نای بفرمایید گفتن ندارم.
چه رسد به پاک کردن اشک سرازیر شده از کنار
چشمم. مرضیه از لای در سر می کشد.

-خوابی؟

تنها نگاهش میکنم. سرد و خاموش... داخل می شود
و مامان هم پشت سرش.

-قربونت برم من چیشدی تو یهو؟

به سمتم که می آید میخواهد در آغوشم بکشد که
مامان مانع میشود

-زیاد نزدیکش نشو عزیزم... ممکنه واگیر داشته
باشه. مرضیه جان با اجازه ت برم سوپمو بار بزارم
تو پیششی دیگه خاله جون آره؟

-آره خاله جون نگران نباش هستم...



#پارت_289

#رویای_قاصدک

مامان می رود و در را پشت سرش می بندد. مرضیه
روی تخت کنارم می نشیند و دستم را در دستش
میگیرد. هر لحظه واقعیت زشت تر و کریه تر مقابلم
قد علم می کند. اشک هایم بیصدا به راه می افتد.
مرضیه مغموم نگاهم میکند و بی قرار و مضطرب
می پرسد

-اخه چیشده... چرا اینطوری شدی. این از تو اونم از اون ارسلان. بخدا سخته کردم من از دیشب تا حالا...

چشمانم روی صورتش مات میماند. شنیدن اسمش درد عجیبی را به تنم می اندازد که برایم تازگی دارد. من تا دیروز با شنیدن اسمش دسته دسته پروانه از دلم پر می زدند و حالا؟ این چه دردیست؟

-مامانت میگه استرس کنکور با این ویروس جدیده دست به دست هم دادن و این بلا به سرت اومد اما اینطوری نیست مگه نه؟ بهم بگو ایلدا... نریز تو خودت.

با بغض لب میزنم.

-میترسم...

-از چی قربونت برم من؟

-از اینکه بگمش. اگه بگم اونوقت باورم میشه... اگه باورم بشه اونوقت ویرون میشم. داغون میشم.

-بگو عزیزم... بگو بزار خالی شی این همه فشار باعث شده به این حال بیفتی.

دوباره حس میکنم که تب تنم بالا رفته. بغضم تهدید به شکستن می کند. طاقتم از دست می رود.

-میگه میخواد بره...

و سد مقابلم شکسته می شود و به هق هق می افتم. مرضیه هول شده به سمت خیز برمیدارد و سرم را در آغوش می کشد.

-گریه نکن قربونت برم من... کیو میگی تو؟
 ارسلان؟ این مادر مرده تمام شب اینجا دم در خونتون
 دخیل بسته تا همین الان... کجا بره؟



#پارت_290

#رویای_قاصدک

متعجب به صورتش خیره میمانم...

-از قضیه تولدت به اینور شمارمو داشت. دیشب باهام
 تماس گرفت و گفت که هرچی بهت زنگ میزنه
 برنمیداری. صداش به حدی عصبی و زار بود که
 اصن من شوکه شدم. فکر کردم دعواتون شده و
 راستش نخواستم که دخالت کنم ولی رسماً داشت
 التماس میکرد که از تو خبری بگیرم براش میگفت
 دلش آشوبه. منم زنگ زدم بهت دیدم جواب نمیدی و
 وقتی بهش گفتم بدتر داشت دیوونه میشد. دیگه
 خودمم نگران شده بودم پاشدم پیام دم خونتون یهو

دیدم آمبولانس از دم خونتون راه افتاد رفت اصن
 خشکم زد. سریع رفتم شماره مامانتو گرفتم و اون
 برام گفت که چیشده. منم چه میدونستم که چجوری
 بگم به ارسلان انقدر موندم تا بالاخره خودش تماس
 گرفت وقتی بهش گفتم یهو ساکت شد. من تو هول و
 ولای تو بودم و داشتم گریه میکردم.

چشمه ی اشک من پر خروش می جوشد و لبم را می
 گزم تا کمی خودم را کنترل کنم.

-ولی واقعا نگرانش شدم اولش شوکه شده بود ولی
 بعدش پشت سر هم از من سوالاتی می پرسید که من
 خودمم جوابشو نمیدونستم. بدجور ترسیده بودم. به
 من میگفت بگو کدوم بیمارستان منم که خبر نداشتم
 بعدش هرچی ام زنگ زدم به مامانت گوشیش
 خاموش بود. اونم از دیشب تا حالا رفته ماشینشو دو
 خونه اونورتر پارک کرده تا شما بیاین چشم رو هم
 نداشت. من از در خونه که زدم بیرون دیدمش اصن
 شوکه شدم. باید قیافه شو میدیدی. انقدر پریشون و
 بهم ریخته س که دلت براش میسوزه. چشماش قرمز

خونه. عین یه مرده متحرک شده اصلا. انگار روح از
تتش رفته...

-الانم بیرونه؟

آره... بهم گفت که اگه بیداری بهش زنگ بزنی اگر
نه من بهش زنگ بزنم و بگم که خوابی و حالت
چطوره. اون آدمی که از دیشب تا حالا حس میکنم ده
سال پیر شده آدمی به نظر نمیومد که بخواد تو رو
بزاره و بره. کجا بره وقتی انقدر وصل توئه؟

اشک هایم بی وقفه می ریزند و درد ماجرا آنجاست
که من در این حال برای حال بد او نگران و
ناراحتم.... نمیخواهم به او فکر کنم اما تمام تنم از
فکر به دردی که به جانش افتاده تکه تکه می
شود....





#پارت_291

#رویای_قاصدک

برای چه اینجاست؟ مگر نمیخواست برود؟ خب من
که حرفی ندارم... فقط کمی روح از تنم می رود و
کمی میمیرم و دیگر هرگز قرار نیست روی خوشی را
در زندگیم تجربه کنم. برود و خودش و نگرانی ها و
عذاب وجدان مضحکش را هم با خود ببرد. من حتی
حالا هم راضی به حال بدش نیستم. من و او فقط یک
سوء تفاهم بودیم و بس...

ظاهرا نگاهمان به هم از دریچه های متفاوتی بود.
او فقط عشق نبود که همه چیزم بود، حال و آینده ام
بود. اگر من برای او چنین نبودم که او مقصر نیست.

-بهش زنگ بزن

-چی؟

-لطفا... خواهش میکنم بهش زنگ بزن. مطمئن شو
که بره و اینجا نمونه. مطمئنش کن که حالم خوبه و
دیگه مشکلی ندارم. بگو خوابم و نمیتونم حرف بزنم
ولی بگو که نمیخوام حرف بزنم.

مرضیه با چشمان اشکی و سردرگم گوشی موبایلش
را برمیدارد و تماس میگیرد. صدایش را روی
اسپیکر قرار می دهد.

-الو...

مات گوشی رو تخت میمانم. این صدای خش گرفته
مال اوست؟

-سلام...

-حالش چطوره؟ چرا خودش زنگ نزد؟ طوری شده؟

-نه... نه حالش خوبه... خیلی بهتره. فقط خوابیده.
دکترش گفته که باید استراحت کنه.

-چقدر باید استراحت کنه مگه نمیگین از دیروز تا
حالا بیهوش بوده. شاید خوب نشده. اخه برای چی
مرخصش کردن پس!

مرضیه با صدای درمونده ای جوابش را میدهد.

-ارسلان خان خب به هر حال دکترش مرخصش کرده.
حتما اینطور صلاح دیدن دیگه.

-پس چرا خوابیده تب داره هنوز؟ تشخیصشون چی
بوده؟ دکترش چی گفته؟



#پارت_292

#رویای_قاصدک

-من دقیق نمیدونم بخدا. مثل اینکه تحت فشار قرار گرفته بدنش ضعف کرده.

صدای آه دردمندش را هم من هم مرضیه به وضوح می شنویم.

-لعنت به من... میشه اونجا باشین تا بیدار شد با من تماس بگیرین یا بگین به من زنگ بزنه؟ من میدونم از من ناراحت شده که حالش بد شده... مقصر منم. من باید باهاش حرف بزنم. اون با من حرف بزنه حالش خوب میشه من میدونم.

او میداند که حال خوب من است و میخواهد برود؟ چه ظالم! چه خودخواه! با تکان سرم به مرضیه میفهمانم که جوابم چیست.

-راستش نمیخواه باهاتون حرف بزنه.

-مگه نمیگین خوابه؟ از کجا میگین نمیخواد با من
حرف بزنه؟

اشک هایم از هم سبقت میگیرند. صدایش رفته رفته
عصبی تر می شود.

-بیداره مگه نه؟ داره صدامو میشنوه اره؟ ایلدا؟
صدامو میشنوی؟

هیس تیزی از گلویم خارج میشود و دستم را روی
دهانم قرار میدهم تا صدای هق هقم بلند نشود.

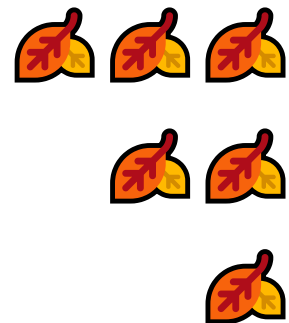
-ایلدا؟ گریه می کنی عزیزم؟ لعنت به من. اخه تو چرا
حاضر نیستی به من گوش کنی؟ اصن حالا که بیداری
در رو باز کن دارم میام بالا.

چشمانم از ترس گشاد می شوند. ناخود آگاه صدای
ترسیده ام بلند می شود.

_نه... نوچ ارسالان!

-جان ارسالان کشتی منوو تو. چرا اخه جواب منو
نمیدی. مُردم من... مُردم!

-تو میخوای بری!



#پارت_293

#رویای_قاصدک

-مگه میخوام برم بمیرم. میرم برم میگرددم خب...
 عزیزم مگه نگفتم به من اعتماد داشته باش. همه ی
 اعتمادات همین بود؟ قرار نیست که ولت کنم و برم.
 فکر کن که توی یه شهر دیگه میرم برای تحصیل.
 میتونم بعد هر ترم پیام دیدنت. همیشه باهات تلفنی
 حرف میزنم. چشم رو هم بزاریم درسم تموم شده
 برمگرددم و برای همیشه تو رو مال خودم می کنم.
 من نمیخواستم که از کس دیگه ای بشنوی من
 میخواستم وقتی بهت میگم مقابلم باشی تا بتونم خودم
 برات توضیح بدم واسه اینکه که اینجوری منو تا مرز
 سخته نبری با بیخبر گذاشتتم. اصن پاشو بیا بیرون
 ببینمت. دارم میمیرم به قران... نابودم کردی ایلدا...
 نابودم کردی.

توضیحاتش تا حدودی قلبم را گرم میکند. اینکه با
 گوش های خودم بشنوم که بازیچه نبوده ام و مرا
 برای چند روز کوتاه نخواسته دردم را کم میکند اما
 دروغ چرا... درد هنوز همانجاست. به قوت خود باقی
 مانده و دهن کجی میکند. من قرار است که مدت
 طولانی بی ارسال باشم. اوضاع قرار نیست این گونه
 بماند.

-نمیتونم پیام ارسال. ماماتم نمیزاره از جام تکون
بخورم به چه بهونه ای پیام بیرون؟ توام لطفا اینجا
نمون برو. من حالم خوب نیست. راستش... راجع به
خیلی چیزا باید فکر کنم.

-راجع به چی فکر کنی؟ خدایا... منو دیوونه نکن
ایلدا. فکر نداره که. هرگز... هرگز فکر نکن که
گزینه ی دیگه ای مقابله. پس و پیش تو منم! فقط
قراره که کمی سخت بهم برسیم. ولی بهم می رسیم!
هیچ چیزی برای فکر کردن نمونده. تو منتظرم
میمونی تا من برگردم فهمیدی؟ منو قال نمیزاری
ایلدا. ببین منو... به خدا قسم اگه ببینم لحظه ای به
بی من بودن فکر کنی همه چی رو نابود می کنم. به
قران نمیزارم از دستم بری. الان وقت این حرفا
نیس... فعلا به خوب شدن فکر کن. به اینکه زود
زود خوب شی...

-ارسلان تو راجع به چیزی تنهایی تصمیم گرفتی که
مربوط به هردوی ماست... میفهمی یعنی چی؟ منو به
هیچ گرفتی! منو نادیده گرفتی! اصن من برات چیم؟



#پارت_294

#رویای_قاصدک

-چی میگی تو؟ چرا همه چیزو با هم قاتی می کنی؟
من چجوری دیگه باید به تو نشون میدادم که تو
بفهمی برای من چی هستی؟ منه بدبخت راهی ندارم
چرا نمی فهمی؟ من فقط میدونم که منو تو مال همیم.
هرچی هم بشه تو محاله منو ول کنی. وقتی میدونم
که اول و آخرش مال منی چرا باید ذهنتو مشغول
میکردم؟ من میخواستم این کنکور لعنتی رو بدی تا
راجع بهش صحبت کنیم تا قبل اون استرس نگیری و
فکرت درگیر نشه همین! خودتو بزار جای من لعنتی!
خسته شدم از همه طرف فشار رومه. چرا فکر می

کنی من خوشم و هیچیم نیست؟ چرا فکر می کنی
دوریت برای من لعنتی سخت نیس؟

با تمام توانش داد میزند. حرف هایش منطقی است اما
مرا قانع نمی کند. من نمیتوانم که برای آینده ی او
تصمیم بگیرم اما در کمال خودخواهی فکر می کنم که
اگر من قرار بود تصمیم بگیرم می گفتم که نرو. خیلی
ساده است. ما بدون هم نمیتوانیم. یا حداقل من
نمیتوانم. پس نرود. دنیا به آخر نمی رسد که... اگر
میخواهد درس بخواند همین جا بخواند. پیشرفت
میخواهد در کنار من در شهری که من هستم زیر
آسمانی که من نفس می کشم پیشرفت کند. من وقتی
خودم را جای او می گذارم نیازی نمی بینم که حتی
لحظه ای فکر کنم. من هرگز نمی رفتم. من هیچ چیز
را بدون او نمی خواستم!

-سر من داد زن! من داغونم... خرابم... دنیام رو
سرم آوار شده. از این خراب تر نمی شم. گفتم نیاز به
فکر دارم لطفا چند روز اتهام بزار تا بهتر شم بتونم

با فکر باز در موردش باهات صحبت کنم. خواهش می کنم ارسال. ازت خواهش میکنم.

-ایلدایا حالت بده میدونم.... الان هیچ چیزی رو بیشتر از حال خوب تو نمیخوام.... اما خوب گوش کن ببین چی میگم یه ثانیه هم فکر نکن که راه دیگه ای غیر از من داری... تو به من مجبوری.... تو به من محکومی! فهمیدی؟ گوشیتو روشن کن زنگ میزنم جواب بدی.... این بار اگر زنگ زدم جواب ندی ایلدا به ولای علی کاری میکنم که رسوای عالم و ادم شیم.... من از فهمیدن بقیه باکی ندارم.... صبر منو سر نیار.... گوشیتو روشن کن!



#پارت_295

#رویای_قاصدک

این لحن خسته و عصبی را هرگز از او نشنیده ام. خسته ام... ناراحت و عصبانیم. اما نمیتوانم که به

خواهش دلش بی اعتنا باشم. کشش بحث را ندارم. نا
در تنم نمانده.

-روشن میکنم قول میدی که بری؟

-روشن کن میرم!

-باشه...

-مراقب خودت باش به هیچ چیزی غیر از خوب
شدنت فکر نمی کنی ایلدا... به هیچ چیز...

-باشه... خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس قطع می شود و دقایق طولانی خیره به سقف
می مانم.

-گریه چرا میکنی باز؟

-گریه؟ خودم هم نفهمیدم.

-چشمام میسوزه... اشک میاد.

-بخاطر تبه... بیا این جوشوندنی رو بخور بعدش
بخواب که بدنت حسابی ضعیف شده. حق با ارسلانه
الان اصلا به چیزی فکر نکن.

همین حالا هم حس میکنم که توانی برای لحظه ای
بیدار ماندن ندارم. داروهایم هم گیج ترم میکنند. به
زور به دستم تکیه میکنم و با کمک مرضیه نیمخیز
می شوم و لیوان را سر می کشم و خیلی زود تسلیم
خواب میشوم.

روی صندلی تراس نشسته ام و به پیام ارسال نگاه می کنم.

«بهتری عزیزم؟»



#پارت_296

#رویای_قاصدک

سر بلند می کنم و به سیاهی آسمان این شب مهتابی
خیره می شوم. عجیب حس دلتنگی دارم. نمیدانم چرا
اما حس میکنم که از همین حالا هم او را از دست
داده ام. در دودلی و تردید مطلق دست و پا میزنم.
حسی به من میگوید که از این اندک زمانی که
برایتان مانده نهایت استفاده را بکن و به چیز دیگری
فکر نکن و فقط این لحظات را دریاب و لذت ببر.

اما از طرفی فکر اینکه خیلی زود قرار است که با یک چاله ی بزرگ در روح و قلب و زندگی ام مواجه شوم که هیچ جوره پر نخواهد شد مرا از درون نابود می کند و جوری این حقیقت مشّت بزرگی در شکم می زند که دلم میخواد تمام درماندگی هایم را به یکباره بالا بیاورم. میخوام از همین حالا از او فاصله بگیرم و تلاش کنم که وابستگی شدید و بی حسابم را نسبت به او کمتر کنم اما همین که پیامش را روی گوشی دیدم انگار که یه دور تا آسمان هفتم مرا بالا بردند و تا بم دادند.

از صبح چند بار آرتا تماس گرفته و حالم را پرسیده، دلش اینجا و خودش در ساری بود، چون نزدیک به امتحاناتش بود از او خواهش کردم که تهران نیاید و خود را از درس نیندازد. نشمین میخواست همان دیشب به بیمارستان بیاید که بخاطر شرایط حساسش با مخالفت شدید مامان و بعدترش هم من مواجه شد. تیدا ساعتی ده بار درب اتاقم را باز می کند و مدام برایم آب و پفک و چیپس می آورد تا به زعم خودش از من مراقبت کرده باشد تا جان بگیرم. مامان و بابا

هم هرکدام به نوعی از وقتی مرخص شده ام یک لحظه هم رهايم نکرده اند.

اما فاجعه نیست که من با دو کلام پرسشی او تا اوج سفر می کنم؟ این حد از وابستگی شیرین بود، اما فقط تا وقتی که ترس از دست دادنش را نداشتم. حالا این حد از تعلق خاطر فقط وحشت زده ام میکند. مدام زمزمه ای در گوشم می شنوم که ؛ من بدون او چه کنم؟ من بدون او چه می شوم؟ گوشی را در دست میگیرم.

«خوبم»

«زنگ بزنم؟»

«بزن»

لحظه ای بعد گوشی در دستم میلرزد. پاسخ می دهم

-جانم

-سلام عزیزم... خوبی؟



#پارت_297

#رویای_قاصدک

-سلام خوبم ممنون

-تبت قطع شد؟

-اره...

-خدا رو شکر...

چند لحظه ای سکوت می شود و فقط صدای نفس
هایش را می شنوم.

-چرا حرف نمی زنی؟

-دارم گوش میدم...

-به چی؟

-به صدای نفسات

-اخ ایلدا... میشه فردا بیای ببینمت؟

-فکر نمی کنم بشه... مامان نمیزاره هیچ کاری بکنم.
حتی کلاسم گفت تا چند روز نرم و درس نمیزاره
بخونم. میگه چند روز استراحت کنم. به چه بهونه ای
بیام بیرون؟

-من چکار کنم پس. من حس می کنم که از دستم
ناراحتی. من میخوام پیشم پاشی باهات حرف بزنم
بتونم قانعت کنم... اینجور صدای دلخورت رو که
میشنوم عصبی میشم.

قلبم جیغ می کشد که نرو... اگر تحمل دوری ام را
نداری پس نرو. میخوام همین را بلند بگویم تا
بشنود شاید که پشیمان شود و نرود. شاید به من و
قلبم رحم کند. اما فعلا زبان به کام میگیرم.

-شاید اینطوری بهتر باشه.

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که تو خیلی وقت داشتی که وقتی من
پیشت بودم باهام صحبت کنی و از برنامه های آیندت
با من حرف بزنی.



#پارت_298

#رویای_قاصدک

کلمه ی آینده بغض در گلویم می نشاند. مکث می کنم
و سعی میکنم قورتش دهم. نمی شود! با همان بغض
ادامه میدهم

_من نمیتونم کلمه آینده رو بگم و تو رو توی اون
آینده متصور نشم. منم خیلی رویایی فکر میکردم که
جزئی از آینده توام. پس توقع داشتم که در مورد
چیزی که منم جزوی از اونم با من مشورت بشه و
اینه که شوکه م کرد. دارم باهاش کنار میام عزیزم.
به من وقت بده

-ایلدالالالال...

صدای هشدارگونه و تا حدودی عصبی اش به گوشم می‌رسد.

-خدایا... چرا محمل میبافی بهم. چرا همه چیزو باهم قاتی می‌کنی تو؟ من یکبار دیگه ام بهت گفتم که بخاطر خودت بهت نگفتم لامصب! نخواستم ناراحتت کنم تو این شرایط سخت و مهم پیش روت... مگه میشه تو آینده من نباشی تو؟ چیزی غیر این نیست. چیزی عوض نشده. ایلدا صبر منو سر نیار. من قرار نیست که برم و برنگردم که. نشنوم دیگه این حرفا رو ازت. نشنوم ایلدا!

از اینکه همه چیز را در ذهن خود حل شده میداند و فکر می‌کند که درست ترین کار را کرده حرصم گرفته. من حتی اگر دم مرگ هم باشم ترجیح میدهم حقیقت تلخ را بدانم تا درون یک حباب درخشانی از دروغ نگه داشته شوم که هر آن ممکن است مقابل چشمانم منفجر شود!

-ارسلان هیچ معلومه چی توی فکرته؟ چطوری
 میتونی انقدر همه چیزو ساده بگیری؟ چطور میتونی
 بگی که چیزی عوض نشده؟ تو قراره که واسه یه
 مدت طولانی و نامعلومی نباشی!! چطور میتونی
 انقدر راحت با این موضوع کنار بیای؟ من چطور باید
 با نبودنت کنار بیام؟ چطور باید نداشتنت رو تاب
 بیارم؟ چرا متوجه نیستی که هیچ چیزی مثل قبل
 نمیشه؟ تو یه تصمیمی گرفتی و من دارم تمام تلاشمو
 میکنم که با این موضوع کنار بیام لطفا از این سخت
 ترش نکن.



#پارت_299

#رویای_قاصدک

-یعنی تو نمیدونی تو فکر من چیه؟ تمام فکر من
 تویی... من ساده میگیرم چون قرار نیست هیچی
 عوض شه. تو مال منی و مال من میمونی ایلدا و این

یه انتخاب نیست. اره قراره که خیلی بهمون سخت بگذره ولی میگذره! اینطوری نمیمونه.

من تمام فکر او هستم و میخواهد مرا بگذارد و برود؟ موضوع هر لحظه جالب تر می شود! من دیوانه وار عاشقش هستم. جانم را در چشم بر هم زدنی قربانی اش می کنم. همه این ها هست و حتی بیشتر... اما اینکه برای من حق انتخاب قائل نمی شود به من برمیخورد. حتی لحظه ای به اینکه شاید من نخواهم این دوری را، شاید نتوانم در انتظارش بمانم، شاید انتخاب من این نباشد، فکر هم نمی کند! خودش به جای هردویمان تصمیم میگیرد و این نادیده گرفتن مرا سخت می آزارد. با حرص به او میتویم.

-ارسلان خیلی... میشه قطع کنم؟

می غرد.

-نه!

درمانده صدایش می کنم...

-ارسلااان

غمگین و آرام زمزمه می کنم...

-خیلی خودخواهی!

-من خودخواهم؟ من چکار دیگه باید بکنم ایلدا؟ چرا درکم نمیکنی؟

و من زبان به کام میگیرم. نمی گویم که من حتی اگر به قیمت نابودیم تمام میشد هرگز، هرگز یه لحظه هم بدون او بودن را نمیخواستم! من هرکاری میکردم ولی او را رها نمیکردم. من چشم بسته او را انتخاب میکردم. اما به او این را نمی گویم. او تصمیمش را گرفته که مسیری را برود که مطمئنا برای آینده تحصیلی و کاری اش فوق العاده است تصمیمش را گرفته تا رویایش را دنبال کند. و من مسئولیت قربانی

کردن این رویا را به گردن نخواهم گرفت. من میدانم
که با بار این عذاب وجدان خم می شوم پس به هیچ
وجه این بار را به دوش نخواهم کشید.

-ارسلان من تابع تصمیم توام عزیزم... درکت میکنم
و بهت افتخار می کنم.



#پارت_300

#رویای_قاصدک

به تو افتخار میکنم که انقدر قوی هستی. انقدر مقتدر
و معقول... با درایت و منطقی... گرفتن این تصمیم
فقط و فقط از کسی چون تو بر می آمد. و من؟ حتی
فکر هم نمیکردم و تو را انتخاب میکردم. ما تفاوتمان
در حد و اندازه ی رویاهایمان است. من رویاهایم از
قد تو بالاتر نمیروند. بیشتر از وسعت سینه ی تو

نیستند. رویاهای من از عمق چشمانت نشأت
میگیرند. از بلندای شانه های محکمت. رویاهای تو
اما مقوله ی دیگریست.. مهم رویا های دوست عزیز
کرده. من به هرچه که تو بخواهی سر می نهم. حتی
اگر قرار است که جان بدهم!

-قبول کن که سخته و من... خیلی شوکه شدم.. حال
من... تقصیر تو نیست من باید با خودم کنار بیام...
همین

-ایلدا به من اعتماد داری؟

-به اندازه ی چشمم...

و من غلو نمی کردم. اعتماد به او بی نهایت بود.

-همه چیز و بسیار به من... من حلش میکنم

-چی رو حل می کنی؟

-حلش میکنم عروسکم... استراحت کن. فردا بهت
زنگ میزنم. دوست دارم عزیزم.

-منم دوست دارم...

تا بی نهایت دوستش داشتم. این یک دوست داشتن
عادی نبود! دنیای من در او خلاصه میشد.

تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد

زندگی درد قشنگیست که جریان دارد!

زندگی درد قشنگیست!

به جز شبهایش؛ که بدون تو فقط خواب پریشان دارد

یک نفر نیست تو را قسمت من گرداند؟!!

کار خیر است اگر این شهر مسلمان دارد...

خواب بد دیده ام ای کاش خدا خیر کند...
خواب دیدم که تو رفتی... بدنم جان دارد!



#پارت_301

#رویای_قاصدک

خواب هایم همه آلوده به غم تنهایی پیش از موعد
شده اند. خواب آرام بر من حرام شده. نمیتوانم
بخوابم و کابوس تنهایی را نبینم. در بیداری هایم اما
همه چیز فرق دارد. تا خرخره خود را غرق
روزمرگی هایم می کنم اما هیچ چیز کیفیت سابق را
ندارد. نه خنده هایم و نه حضورم... بیشتر از
همیشه درس میخوانم اما حتی نصف بازده قبل را هم
ندارم. فقط دست آویز مناسبی است برای فرار کردن
و توضیح ندادن.

من میدانم که قرار است که سخت بگذرد. قرار است که جدایی بینمان باشد. نه برای همیشه... اما قرار نیست که هروقت دلم و یار چشمهایش را در تنگای دلتنگی داشت یا هوس دست های گرمش را در سوز زمستان، یا گوش هایم زنگ صدایش را در سکوت سرد انزوا خواست داشته باشمشان.. دارم دل بد عادت شده ام از نو را تربیت می کنم. دلم برایش پر می زند ولی اهمیتش نمی دهم. به خود میپیچم و دست به تلفن نمیبرم. باید از حالا عادتش بدهم.

اما هر بار که زنگ بزند جبران مافات می کنم. زیاد میشنومش زیاد گوش می کنم. می خواهم نفس به نفسش را از بر باشم. می خواهم هر بار که اراده کردم یادم بیاید که چگونه حرف میزد. صدای خسته اش را از بر باشم. آوای تکخند های معروفش را همه و همه را به گوش جانم حفظ میکنم.

دیدار هایمان هم کم شده اما از همیشه با کیفیت تر... عمیق نفس میکشمش... عمیقتر میبویمش. سخت خیره اش میمانم. اما در خلال همه ی این ها به طرز

مضحکی از رفتن نمیپرسم. نمیخواهم بدانم که چقدر
تا لحظه ی وداع مانده. تا این حد هم قوی نیستم که
بدانم و سرپا بمانم.

حال آدم های روزه دار را دارم. روزه ی ارسلان دارم
ولی فقط تا وقتی که نباشد. وقتی با حضورش افطار
می کنم، وقتی که صدایش هست، خودش هست، بی
مهابا فقط پس اندازش میکنم برای روزه های نداری و
درماندگی... حال من و دل من گفتن ندارد ولی ارسلان
تماما کلافگی ست.

صدایش همیشه خسته و خش گرفته ست. انگار که
زیاد دویده باشد، زیاد حرف زده باشد. بیشتر از
همیشه به او ابراز علاقه می کنم. بداند که هرچه
شود من منتظرش میمانم. بداند که میمانم... تا دنیا
دنیاست نامش بر ذهن و قلب و جاتم هک شده.





#پارت_302

#رویای_قاصدک

صدای در می آید و با بفرمایید من مامان داخل می
شود. لبخندی به رویش میزنم تا خیالش از من آسوده
باشد. زیاد اذیت شده

-خوبی مامان جان؟

-اره عزیزدلم... خوب خوب

-چیزی احتیاج نداری؟

-نه مامان جان

روی تخت در کنارم می نشیند و با چشمان عمیقش
خیره ام میماند

-روز آخری رو درس نمیخوندی دیگه استراحت کن
فردا بتونی چند ساعت سر جلسه دووم بیاری. البته
خودم بلند میشم صبحانه برات درست میکنم اما
بازم... شبشم زود بخواب بابات خودش میرسونت.
اگه میخوای به مرضیه هم بگو با تو بیاد دیگه بابات
جفتتونو میرسونه.

-خودتو اذیت نکن... خودم یه چیزی میخورم صبح.
بابا هم اذیت میشه با آژانس میرم.

-دیگه چی؟ اینجوری خودمون آروم تریم. به امید خدا
فردا کنکورتو بدی دیگه راحت شی. نتیجه زحماتتو
بینی

-مرسی عزیزم

خم میشوم و سرم را روی پایش قرار می دهم. چشم
میبندم و نفس عمیقی می کشم.

-برام دعا کن مامان...

دعا کن دوباره روی آرامش را ببینم. موهایم را نوازش میکند.

-حتما عزیز مامان... نگران نباش من مطمئنم که موفق میشی

ای کاش دعای مامان آرامش را به قلبم بازگرداند. ای کاش که فردا صبح چشم که باز میکنم باز هم دنیا پر نور و پر از امید باشد. من در تاریک ترین نقطه ی شب هنوز هم سرشارم. هنوز هم پلکم با فکر به او پریدن میگیرد و هنوزم دهانم بوی دوستت دارم های نگفته را دارد. من زیاد فکر میکنم، عمیق حس میکنم، سخت دوست میدارم و هرگز از یاد نمیبرم! و فکر می کنم که این ها همه با هم خطرناک ترین تلفیق حسی در تاریخ بشریتند.



#پارت_303

#رویای_قاصدک

-ایلدا باورم همیشه تموم شد. صبحا از خواب بیدار
میشم تا شب فقط الکی چرخ میزنم تا شب شه. اصن
نمیدونم با وقتم چکار کنم روزی هیجده ساعت خوابم
فقط

نمیدانم چرا اما لحظه ای به حال مرضیه غبطه
میخورم. این حد از آسودگی و رهایی را به شدت
دلتنگم

-معلوم نیست تموم شده باشه که اگه قبول نشدیم چی؟

-معلومه که قبول میشیم. اصن برام مهم نیست کجا.
تو بگو لب مرز... من دیگه استرس کنکور نمیکشم.
هرچی قبول بشم و هرجا... میرم بی قید و شرط

-او هوم... راست میگی.

-تو چی؟ نظرت چیه؟ به نظرت رشته ای که میخوای
قبولی؟

-نمی دونم... فعلا برام مهم نیست.

-ایلدا... اینجوری نباش لطفا.

-چجوری؟

-همینجوری... انقدر بی حال و دلمرده.

-نمیتونم مرضی. گیر تر از این حرفام. نمیتونم مثل
سابق باشم... هیچی مثل نیست.

بابیخیالی توی صورتم براق می شود

-ته تهش مگه میخواد چی بشه؟

پوزخندی گوشه ی لبم شکل می گیرد. غم خانه کرده
در چشمانم را به رخس می کشم

-ته تهش؟ ارسلان بره و کم کم منو فراموش کنه. بره
و درگیر کس دیگه ای غیر من شه.



#پارت_304

#رویای_قاصدک

غم چشمانم به نگاهش سرایت می کند. چشمانش
 غمگینش می شوند و من بغضم را قورت میدهم.
 توقع این حرف را نداشت. خودم هم نداشتم. از ثانیه
 ای که این خبر را شنیدم همین موضوع مغزم را
 میخورد و حتی انقدری شهادت نداشتم که به خودم
 اعترافش کنم چه رسد به شخص دیگری... به زبان
 آوردنش دردناک تر از چیزی بود که فکرش میکردم.
 در میزنند و نگاهمان به سمت در کشیده می شود

-بفرمایید

مامان داخل می شود و نگاهم میکند. نوعی
 سردرگمی را در نگاهش میکنم.

-مهمون اومده ایلدا... لیلا خانوم و آتنا جونن.
 مرضیه جان من معذرت میخوام گفتم که ایلدا مهمون
 داره اما اصرار داره ایلدا هم باشه.

-نه... نه اصلا ایرادی نداره من دیگه داشتم می رفتم.

متعجب می شوم و به این فکر میکنم که چه مسئله ای باعث شده که لیلا خانوم بی خبر آن هم این ساعت عصر اینجا باشد و مهم تر از آن اینکه بخواهد مرا ببیند. خیلی عجیب است... دلم شور می افتد. تنها وجه اشتراک من و لیلا خانوم ارسال است و این مضطربم میکند. سریعا تاپ و شلوارکم را با لباس مناسبی عوض می کنم. مرضیه هم استرس گرفته این از وجناتش پیدا است.

-میخوای من اینجا منتظر بمونم؟

- نه این چه حرفیه... تو که غریبه نیستی بیا بریم پیششون بشینیم.

-وای نه من روم نمیشه... اصلا

-خیله خب هرطور راحتی.

-من میرم اما وقتی موضوع رو فهمیدی به من زنگ
بزن.



#پارت_305

#رویای_قاصدک

او هم متوجه شرایط غیر عادی شده و این اصلا خوب
نیست!

-زنگ میزنم...

بدرقه اش می کنم و به سمت سالن می پیچم. لیلا
خانوم با دیدنم سریعاً از جا بلند می شود و گونه ام را
میبوسد. خوش آمد می گویم و روبرویش در کنار
مامان می نشینم

-شرمنده عزیزم مزاحمت شدم. مامان گفت که مهمون داری

-خواهش می کنم این چه حرفیه... دوستم بود که خونشون تو همین کوچه س خونمون نزدیکه زیاد پیش هم میریم. اونم داشت میرفت دیگه

-درسته...

لبخند مضطربی بر لب دارد. هر سه سکوت کرده ایم و تنها صدای تیدا و آتنا به گوش می رسد. تنش ناخوانده ای در فضا بینمان حاکم است که هیچ وقت پیش از این نبوده. لیلا خانوم دستی به سر آتنا می کشد و به مامان نگاه می کند. مامان رو به تیدا می کند.

-تیدا؟

-بله مامان

-مامان جان با آتنا جون برین توی اتاقت بازی کنین

- بیا بریم اتنا... عروسک جدیدمو نشونت بدم.

از سالن که خارج می شوند لیلا خانوم نفس عمیقی
می کشد. مدام نگاهش بین من و مامان در گردش
است و گونه هایش سرخ شده. پر واضح است که
حرف هایش اون را معذب کرده اما با چهره ای باز و
با لبخند شروع به حرف زدن می کند.



#پارت_306

#رویای_قاصدک

-مرجان راستش من تا بحال تو این شرایط نبودم و باحالی که مثل خواهرم دوست دارم و ایلدا رو همیشه دختر خودم دونستم اما بازم سخته. خب البته شرایط یکم خاص تره الان. حقیقتش من اومدم اینجا تا از شما اجازه بگیرم که امشب با خانواده خدمت برسیم که ایلدا جان را برای ارسال خواستگاری کنیم.

بهت؟ حتی نیمی از حال مرا هم پوشش نمیداد! تنم یخ می کند و مردمک هایم بین او و مامان می چرخد.

میخواهم ببینم درست شنیدم؟ آخرین چیزی که انتظارش را داشتم در حال وقوع بود؟ چه شد؟ مرا برای ارسال خواستگاری کند؟ چرا من از این مسئله خبر نداشتم؟

-حق میدم که شوکه شده باشین. در واقع ما خودمونم شوکه شدیم و انتظارشو نداشتیم. اما به هر حال ارسلان تونست قانعمون کنه.

-لیلا جون... من... نمیدونم چی بگم والا! خیلی غیره منتظره س و خب شرایطم یکم ناجوره. ما اگر شرایط سنی خیلی پایینشون رو هم در نظر نگیریم مگه ارسلان جان در شرف مهاجرت نیستش؟

-والا چی بگم... بله همینطوره اما برای یه مدته و برمیگرده. ارسلان خودشم انتظار نداشت که کاراش درست بشه. عموش یه آشنایی اونجا داشت که گفت کارای ارسلان رو برایش ردیف می کنه و ارسلان هم زیاد جدیش نگرفت. قرار نبود بره و به همین خاطر قرار نبود الان برای این مسئله اقدام کنه اما حالا که یهو کاراش درست شد میگه من نمیتونم برم و خب...

همانطور مات به دهانش مانده ام و دیگر چه
چیزهایی را من باید بدانم و نمیدانم؟

-خب... میخواد خیالش از بابت ایلدا جان راحت باشه.
میخواد که ایلدا منتظرش بمونه تا درسش تموم شه و
برگرده و بعدش برن سر خونه زندگیشون.

مامان زودتر از من خود را جمع می کند و در قالب
خود مدیر و منطقی اش فرو می رود.



#پارت_307

#رویای_قاصدک

-لیلا جان ایلدا فقط 18 سالشه و قرار نیست که فرار کنه. اونم تازه دو روزه که کنکورشو داده. اصن قصد ازدواج نداره که... درسشو بخونه به امید خدا تا حالا بعد سر فرصت به ازدواجم فکر می کنه.

-من حق میدم بهتون... اما خودتونو بزارین جای من مادر. ارسلان پسر بزرگ منه... عاشق شده و میگه که زن مورد علاقه شو پیدا کرده. میگه نمیتونه بلند شده بره اون سر دنیا و خیالش از جانب این مسئله راحت نشده باشه. من از خدومه که ایلدا عروسم باشه. کی از شما بهتر...

نگاهی مردد به من می اندازد و ادامه میدهد:

_درسته که ترجیح میدادم که حداقل شیش سال دیگه
این مسئله اتفاق بیفته اما نمیتونم خواهش پسر مم
نادیده بگیرم. ارسلان خیلی زود قراره که بره. تا الان
بخاطر کنکور ایلدا صبر کردیم. اصرار ارسلان بود
البته... دوست نداشت ذهنش رو درگیر کنه. بخاطر
اینه که انقدر عجله ای اومدم اینجا

مامان نگاه مرددی به من میکند و انگار توقع دارد تا
من حرفی بزنم. من الان نفس کشیدن را هم یکی در
میان جا می اندازم چه حرفی بزنم؟

این حرف ها یعنی چه؟ چرا همیشه من باید اخر از
همه از همه چیز باخبر شوم؟

-ایلدا جان تو چیزی نمیخواهی بگی؟

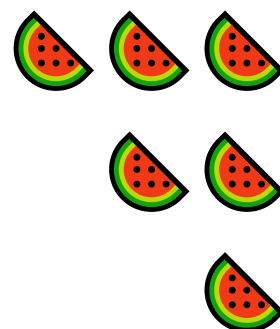
من؟ چه بگویم؟ جواب منفی از من به ارسلان در نمی آید اما جواب مثبت؟ سخت است وقتی حتی نمی فهمم که دلیل این کار ارسلان چیست.

من الان شبیه یک کلاف پیچیده ام. سر و ته خود را نمیابم و پرم از گره های کوری که هرچه بیشتر به خود میپیچم گره هایم کورتر می شوند. این چه سرنوشتی است... این چه امتحانی است؟

-بخدا من نمیدونم چی باید بگم. شوکه شدم...

-عزیز دلم... حق داری. راستش مرجان خانوم ما شب میخوایم یه توکه پا بیایم خونتون. میخوای در رو باز نکنی؟ میخوای بیرونم کنی؟ من میام باز...

-اختیار داری لیلا این چه حرفیه... خونه مال خودتونه. اما اجازه بده که من با رضا یه مشورتی بکنم.



#پارت_308

#رویای_قاصدک

-صاحبش سلامت باشه. شما تا دلت میخواد مشورت کن. اما ما شب آخر وقت مزاحمتون میشیم.

-مراحمین. مهمون قدمش رو چشم. تو که خواهرمی
اصن بحثشم جداست. اما خب خواستگاری فرق داره
من باید از پدرش اجازه بگیرم.

-اجازه ما هم دست آقا رضااست. بعدم نمیخوایم شب
بیایم عقدش کنیم که، میخوایم مسئله رو باهاتون در
میون بزاریم. من خودم متوجهم که شرایط بچه ها
یکم پیچیده س بخاطر همینم ترجیح دادم به جای
اینکه تلفنی ازتون اجازه خواستگاری بگیرم حضوری
خدمت برسم. جواب نه هم نمیگیرم. ما خدمتتون
برسیم حرفای ما رو بشنوین هر جوابی که بدین روی
چشم ما!

-خدمت از ماست. چی بگم والا

-هیچی قربونت برم. پس شب مزاحم میشیم.

رو سری اش را از روی گردنش برمیدارد و سر می کند.

-آتنا... مامان جان بیا بریم.

-کجا... اینجا باش زنگ میزنیم آقا مرتضی اینام بیان همینجا دیگه. یه چیزی درست می کنیم با هم میخوریم.

-نه قربونت برم. تعارف نداریم که... ارسالم دل تو دلش نیست. برم بهش بگم بچم یکم آروم بگیره بعدم شامم رو گاز حاضره. بعد شام خدمت میرسیم.

-ما که تعارف نداریم باهم. هرطور راحتی عزیزم...

مامان هم شوکه شده و این در تمام وجناتش پیداست.
هیچ فکر نمیکردم وقتی حرف از حل کردن میزد
منظورش این نمایشی باشد که در حال وقوع بود.

خاله گونه ام را میبوسد و معنی دار نگاهم می کند.
نمیتوانم کلمه ای بر زبان برانم. وقتی در بسته می
شود رسماً روی مبل سقوط می کنم. ضربه بی نهایت
کاری بود!





#پارت_309

#رویای_قاصدک

وقتی به خودم می آیم سریعا به طرف اتاقم می دوم و
گوشی را از روی تخت چنگ میزنم و شماره اش را
میگیرم.

-جانم؟

-ارسلان؟

-جان ارسلان؟

حتی نمیدانم از کجا شروع کنم و چه چیزی بپرسم.
آنقدر گیج و سر درگم... آنقدر ترسیده و شوکه... که
نفسم بالا نمی آید. کلمات را از یاد برده ام.

-معنی این کارا چیه؟

-منظور تو متوجه نمیشم!

مردد و گیج شده میپرسد. جوری که انگار که اصلا
در جریان نباشد! همانگونه بی خبر و بیگناه...

-منظور من متوجه نمیشی؟ منم منظور تو رو متوجه
نمیشم. این کارا چیه چرا منو آدم حساب نمی کنی تو؟

-وایسا وایسا... صبر کن ببینم... تو الان برای چی
عصبانی هستی؟

شوخی می کند. باید خوشحال باشم؟

-تعجب داره؟ باورم نمیشه...

-خدای من ایلدا... محض رضای خدا یکبار فقط طبق
انتظارم رفتار کن. یکبار فقط سعی کن راجع به همه
چی یه چرا ته خط نزاری!

با لحن کلافه ای صحبت می کند. من طبق انتظار
رفتار نمی کنم؟ دست پیش می گیرد؟

-ارسلان من طبق انتظار رفتار نمی کنم تو چی؟ هیچ
معلوم هست چیکار داری می کنی؟ چرا به من نگفتی
اخه

-ایلدا چه فرقی می کرد تو اصل ماجرا؟ تو اول و
آخرش زن منی. چیز دیگه ای انتظار داشتی؟

-نه... اما الان اخه شرایط فرق کرده. و منظورت از
آخرش میدونی کی هست؟ حداقل چند سال دیگه!



#پارت_310

#رویای_قاصدک

-چه فرقی می کنه ایلدا؟ من قراره برم چند سال
تحصیل کنم و برگردم. بعدم برمیگردم و ازدواج می
کنیم. به همین سادگی... این بین منم خیالم از تو
راحت!

منظورش را از خیال راحت نمی فهمم. چرا باید
خیالش ناراحت باشد؟

-واقعا که ارسلان شور همه چیزو در آوردی تو
دیگه. من ادم نیستم؟ چرا همه چیزو تنهایی تصمیم
میگیری؟ چرا منو ادم حساب نمی کنی هیچ وقت؟
خسته شدم از بس التماس کردم که منم در جریان
تصمیمایی که برای دوتامون میگیری بزار.

-مگه تو به من اعتماد نداری؟

-من دارم و بارها هم اینو نشون دادم و هم ثابتش کردم. اما تو چی؟ هیچ وقت به من اعتماد کردی؟
اصن به من اعتماد داری؟

-این چه حرفیه؟

-واقعا؟ چونکه اصلا اینو نشون نمیدی. چونکه تو معنی اعتماد رو نفهمیدی. چون تو ترجیح میدی که منو تو تاریکی نگه داری و همه چیزو خودت تصمیم بگیری.

-چه ربطی داره؟ چرا باز تو قاتی کردی؟ ایلدا من خستم. بریدم دیگه... فشار از همه طرف رو منه. دارم له میشم. تو رو خدا تو دیگه خستم نکن. من نمی کشم دیگه. یبارم به جای سرزنش منو ارومم کن. آرامشم باش تو این اوضاع لعنتی. خسته شدم از اینکه باید هر ثانیه با همه بجنم و همه رو راضی نگه دارم. خسته شدم دیگه

من چیز زیادی از او نمی خواستم. این که مرا در جریان تصمیم هایش بگذارد خواسته زیادی است؟ من هم زیاد دویده ام زیاد نفس بریده ام اما غرش را به جان او نمیزنم. اعتراضی نمی کنم...

-من واقعا معذرت میخوام که خسته ت می کنم.

-از همه ی حرفای من همینو برداشتی؟ خدایا به من
صبر بده...

عصبی شده و مدام تن صدایش نوسان دارد. در این
حال دوست ندارم یک کلمه هم با او صحبت کنم. دستم
میلرزد وقتی غرش می کند و مواخذه ام می کند. کف
دستانم خیس عرق شده.

کلافه نفسش را فوت می کند و با صدای آرام تری
صحبت می کند.



#پارت_311

#رویای_قاصدک

-ببین چی میگم. پاشو مته یه خانوم همه چی تموم
حاضر شو و پشت پنجره منتظر بشین تا شاهزاده از
راه برسه و پرنسسشو برای همیشه مال خودش کنه.
شب با هم حرف میزنیم عزیزم.

-حرف بزنیم...

-میبینمت... خداحافظ عزیزم

-خداحافظ

نگاهم قفل روی گوشی میماند. نمیدانم باید به چه
چیزی فکر کنم. مگر شاهزاده ها از راه نمی آمدند تا

پرنسس ها را با خود ببرند. پس چرا او اینگونه
نبود؟ می آمد که مرا مال خود کند و خودش کجا
برود؟ من میخوامم وقتی مال او باشم که او باشد!

من اگر تمام را در طبق بگذارم تقدیم او کنم خود بی
هویتم را چه کسی گردن می گیرد تا او بازگردد؟

من همین حالا هم قلب و روح تمام و کمال در گرو
اوست. ایا این برایش کافی نیست؟ منظورش از اینکه
گفت خیالش راحت باشد چیست؟

نمیدانم چطور باید از رفتارش برداشت کنم. ارسلان
این روزها را آنطور که ادعایش را داشتم نمی
شناسم. البته که من او را برای یک عمر میخوامم.
من به او گفته بودم تا ته همه چیز پای او هستم و
میمانم. گفتم که مهم نیست که چقدر طول بکشد من

منتظرش خواهم ماند... اما حالا؟ با این تصمیم همه چیز سخت تر خواهد بود.

مطمئنم بابا همچین چیزی را نمی پذیرد. اینکه ارسال مرا نشان کرده رها کند تا برای مدت نامعلومی به جای دیگری مهاجرت کند. از حالا میدانم که عکس العمل تک تکشان چه خواهد بود.

ارسال مرا در موضع بدی قرار داد. حالا من اگر بخواهم از او حمایت کنم باید از احساسم بگویم. حتی تصورش هم برایم سخت است. حتی اگر من از احساسم هم صحبت کنم هرگز برای آنها کافی نخواهد بود. چرا به این چیزها فکر نکرد وقتی این تصمیم را می گرفت.

قلبم در دهانم میزند. استرس بدی به جانم افتاده.
روی تخت دراز می کشم و چشم میبندم و همه چیز را
به خدا می سپارم.



#پارت_312

#رویای_قاصدک

-خیلی خوش اومدین صفا آوردین...

-ممنون مرجان جون...

جو بی نهایت سنگینی است. اولین بار است که عمو مرتضی پا در خانه ما گذاشته و بابا حرف ها و گل گفتن هایش ته کشیده. اخم ندارد اما سکوت کرده.

عمو مرتضی و خاله هر دو با استرس مشهودی مشغول صرف چایی هایشان هستند و هر از گاهی نگاهی با هم رد و بدل می کنند. آرتا و نشمین نیستند و این نبودن بدجور در ذوق می زند.

وقتی مامان موضوع خاستگاری را به بابا گفت بابا فوری خود را به خانه رساند. با مامان به اتاق رفتند و یک ساعت تمام آنجا بودند. وقتی بیرون آمدند هیچ کدام در این باره با من حرف نزدند اما نگاه بابا عجیب وزن دارند. بیشتر از چند ثانیه نمیتوانم وزنشان را تاب بیاورم و سریعا رو می گیرم.

چیزی از من نپرسیده و من میدانم که سکوت همیشه ترسناک تر است.

ارسلان را فقط لحظه ی ورود دیدم و لبخند اطمینان بخشش را در مغزم حک کردم برای حالایی که پرم از تشویش ، از آن بعد نگاهش نکردم حس می کنم که چشم ها روی ما دقیق شده اند.

-اول یه صلوات بفرستین یکم همه آرامش بگیریم

همه بلند صلوات میفرستند و چقدر همین شروع زیبای عمو مرا آرام تر کرد. با لحن آرامی ادامه می دهد.

-داداش قصد ما از مزاحمتمون روشنه... این پسر ما
خاطر دخترمونو میخواد. منتها ما هم میدونیم که
شرایط عادی نیستش و لازم میدونم که تمام و کمال
شرایط رو براتون توضیح بدم که نقطه ی تاریکی این
وسط نباشه. من معتقدم ک واقعیت ها رو باید گفت
هرچقدر هم که تلخ...

نفس عمیقی می کشد و نیم نگاهی به ارسال می کند.
ارسالان خوب حفظ ظاهر می کند اما من میدانم تمام
تنش از حرص منقبض شده.

طوری به هم نگاه می کنند انگار که حرف های بعدی
عمو حرف هاییست که ارسالان با مطرح کردنشان
موافق نبوده و نتوانسته که عمو را از گفتنش
منصرف کند.



#پارت_313

#رویای_قاصدک

-پسر من الان سن زن گرفتتش نیست و اینو ما هم
میدونیم و در شرایط عادی من هیچوقت اینو
نمیخواستم که تو این سن براش اقدام کنم ولی خب
اینکه پسر من حتی تو همین سن هم اگه بخواد
میتونه یه زندگی رو بچرخونه و تامین کنه هم توش
شکی نیست.

مکثی میکند و ادامه می دهد:

حقیقتش ارسلان وقتی هم سن ایلدا جان بودن
کنکورداد و پزشکی اصفهان هم قبول شد منتها اون
سال من یه جراحی داشتم و نتونستیم راضیش کنیم که
بره و این شد که محروم شد و نتونست ادامه بده.

نگاه غرور آمیزی ب ارسلان می کند و ارسلان با
جدیتی خاص نگاهش تماما روی بابا معطوف شده
است.

-بعد از اینکه آبا از اسیاب افتاد رفت سربازی و این
بین هم تو مغازه ور دست خودم بود تا اینکه این
اواخر شعبه ی جواهری دیگه ای رو سر بازار
تاسیس کرد و اونجا رو اداره میکرد. منو لیلا خانوم
حقیقتا دوست داریم که بچه ها درسشونو ادامه بدن و
بخاطر همینم کلی به ارسلان اصرار کردیم که دوباره
امتحان کنه اما خب راضی نشد که دوباره کنکور بده.

از استرس دست هایم یخ کرده و به خود میپیچم. از چند لحظه ی بعد و واکنش بابا خیلی می ترسم.

...تا اینکه حدود نه ماه پیش دادم از یکی از آشناهاشون که آلمانه خواش کرده بود که شرایط تحصیل تو اونجا رو برای ما تحقیق کنه و از اونجایی که این آقا خودش وکیل بود افتاد دنبال کارهاش و خیلی سریع تونست کاراشو ردیف کنه. ما هم تمام مدارکش رو ترجمه کردیم فرستادیم و ثبت نامش هم انجام شد. منتها ارسال چون زبان آلمانش خوب نیست و تو این مقطع باید حتما آلمانی بدونی سه ماه کلاس فشرده قبل از شروع ترمشون باید برن که هرطور شده مسلط بشن... در واقع همین الان هم برای رفتنش دیر شده.

به اینجای صحبتش که میرسد اخم های بابا توی هم می رود و صورت ها همه در هم تر می شوند. مطمئنم که هیچ چیز نمی تواند بابا را قانع کند.

-شرایط ارسال اینه اما چیزی که این وسط مشکل ساز شده اینه که آقا ارسال ما دلشو باخته و رفتن و دل کندن براش سخت شده.

-معذرت میخوام اما متوجه نمیشم من. آقا ارسال میخواد بره و حداقل هشت سال دیگه درسشون تموم میشه و برمیگرده. این وسط دختر من تا ایشون میاد باید چکار کنه؟

عمو صورتش کمی سرخ شده و حس می کنم خجالت زده است!





#پارت_314

#رویای_قاصدک

-زندگیشو کنه برادر من... ایلدا جان هم که به امید
خدا امسال دانشجو میشه و خودش غرق درسش
میشه. ارسلانم این بین میره و میاد تا به امید خدا
درسش تموم شه و کامل برگرده.

-مرتضی جان تو داداش منی اما یه چیزایی این وسط
هست که به گوشم خوش نمی شینه. نمیتونم نادیده
ش بگیرم. اقا ارسلان بره درسشو بخونه برگرده بعد
ما راجع به آینده شون با هم صحبت می کنیم
اینجوری بهتره به نظرم...

و در تمام مدت بابا تنها عمو را مخاطب صحبت
هایش می کند و همین هم به مذاق ارسلان خوش نمی
آید که گلو صاف می کند خودش وارد گود می شود.

استرس بدی به جانم افتاده. عرق از تیغه کمرم به
راه افتاده و نفس هایم یک در میان راه گم می کنند.

-عمو اجازه هست من صحبت کنم؟

بابا نگاه سنگینی به او می کند و با سر اشاره می
زند.

-من قراره برم و خیلی زود به زود بتونم پیام سالی
دوباره. من اونجا قراره برم درس بخونم. برای خوش

گذرونی نمیرم. درسام سنگین، زیادن و وقت گیر...
من نمیتونم تمرکز کنم وقتی خیالم راحت نباشه.

-پسرم من مسئول تمرکز شمام؟

هیچ از تنش افتاده بینشان خوشم نمی آید. اوضاع هر
لحظه بدتر می شود.

-معلومه که نه... من از جانب خودم حرف میزنم.
ببخشید که صریح اعلام میکنم. من... دخترتونو
دوست دارم. هر تضمینی که بخواین به شما میدم و
قول میدم که نهایت تلاشمو بکنم که با یه شرایط ایده
آل و دست پر برگردم و دستشو بگیرم. فقط من
میخوام که مطمئن باشم که ایلدا میمونه برام. من
نمیتونم سر همه چیم ریسک کنم. من وقتی میتونم
اونجا به زندگیم برسم که خیالم راحت باشه که ایلدا

هست تا من برگردم. من نمیتونم با این استرس که هر لحظه ممکنه از دستش بدم اونجا سر کنم.

بابا اخم هایش در هم تر می شود اما با تن صدای آرام تری با او صحبت می کند...



#پارت_315

#رویای_قاصدک

-پسرم من حرفتو می فهمم. تو خودتو بزار جای من.
یه نفر بیاد به تو بگه دخترتو بخوابون تو آب نمک تا
من برم دورامو بزنم و سر و سامون بدم به زندگیم
بعد پیام سراغش قبول می کنی؟ من چرا باید رو
سرنوشت دخترم اینطوری بی حساب قمار کنم؟ رو

چه حسابی؟ یه حرف؟ زمان خیلی چیزا رو عوض می کنه و اینو منو بابات که به این سن رسیدیم و چهارتا پیرهن بیشتر از شما پاره کردیم میدونیم. دخترا روحیه ی حساسی دارند. من نمیتونم قول یه آینده ی دوری رو به دخترم بدم که معلوم نیست طی زمان دست خوش چه طوفانایی میخواد بشه!

-عمو... این حرف رو نزنین به من بر میخوره. من بی غیرت نیستم که بخوام دست رو دختری بزارم و بعد فراموشش کنم. رگم بره غیرت و مردونگی یادم نمیره! یه کلام حرفی که دارین میگین حرف منه. من تا حالا حرفم دوتا نشده! من صرفا ازتون یه قول میخوام ازتون اعتماد میخوام و من تا حالا هرگز کاری نکردم که باعث بشه شما بهم اعتماد نکنین. فقط میخوام بدونم میتونم اعتمادتونو داشته باشم؟

-اگر یک درصدم پسر این مرد باشی من میدونم که حرفت حرفه. من میگم که من محاله که ایلدا رو حالا

حالاها شوهرش بدم و اگر بر فرض محال همچین
اتفاقی هم خواست بیفته من اول به شما اطلاع میدم
خوبه؟ تو میتونی به حرف من اعتماد کنی؟

ارسلان شوکه شده به بابا نگاه می کند هیچ انتظار
این جواب را از بابا نداشته...

-این دوتا که یکی نیست عمو...فرق داره. ایلدا جون
من...

عمو میان کلامش میپرد و می فهمد که ارسلان چیزی
تا انفجارش نمانده. چیزی تا اینکه حرمت ها از میان
بروند.

-یه لحظه یه لحظه... رضا میشه به من گوش کنی؟
تابحال شده که من ازت چیزی بخوام؟

بابا خیلی جدی و قاطع تر از هر وقتی که دیدمش به
سمت عمو رو می کند.

-نه مرتضی اما بحث سر ایلداس... سر نور چشمم!



#پارت_316

#رویای_قاصدک

-نه يه دقه وايسا... من ازت خواهش ميکنم که اجازه
بدی بچه ها چند لحظه ای با هم صحبت کنند و منو
شما اینجا باهم گپ بزنیم نظرت چیه؟

-حرف زدن چه فایده ای داره مرتضی جان وقتی
مسئله از بیخ و بن مشکل داره؟

-خواهش کردم رضا!

-نگو داداش این چه حرفیه؟ تا صبح حرف بزنن
اصن... اما من حقیقتاً قانع نشدم. ایلدا جان شما پاشو
اقا ارسلانو به اتاقت راهنمایی کن.

نگاهی به مامان می کنم و او با اطمینان چشم رو هم میگذارد. از استرس در حال پس افتادم. حس می کنم چیزی تا مردنم نمانده.

بلند می شوم و به سمت اتاق می روم و ارسال هم در کنارم به راه می افتد. داخل می شویم ارسال به سمت تخت می رود و روی آن می نشیند و سرش را در دست هایش پنهان می کند.

هیچ چیزمان شبیه آن چه که همیشه رویایش را داشتم نیست. خواستگاری که شبیه میدان جنگ شده... خبری از ابراز علاقه های یواشکی و نگاه های زیر چشمی نیست.

الان وقت جا زدن نیست. سعی می کنم احساسات بد
را در صندوقی در گوشه ذهنم مخفی کنم و از در
منطق با او صحبت کنم.

-ارسلان جان

جلو میروم و پایین پایش روی زمین می نشینم، مچ
دستانش را از کنار سرش می کشم و در دستم پنهان
می کنم. سعی می کنم با شفاف ترین نگاهی که از
خود سراغ دارم نگاهش کنم.

-منو ببین... من هیچ وقت فکرش نمی کردم که حالا
حالاها عاشق بشم. اما شدم. بعدش هیچ فکر نمی کردم
که ازت جدا بیفتم اما مته اینکه اینو هم مجبوریم. اما
به اسمت قسم من نمیتونم اسمی غیر از اسم تو روی
لبم بیارم. من نمیتونم که غیر از چشمای تو تو چشم

کس دیگه ای خیره بشم و تو رویاهام غرق بشم. من
 دیگه قلبی ندارم که بخواد برای کس دیگه ای بتپه.
 عزیزم من دیگه بدون تو هیچی نیستم. لطفا...
 خواهشا کوتاه بیا. امشب هر لحظه ش یه سال
 برامون گذشت. من مطمئنم که بابا راضی نمیشه. حق
 بده بهش شرایط نرمال نیست!



#پارت_317

#رویای_قاصدک

انگار که آتش بگیرد دست هایش را از دستم می کشد
 و در صورتم می غرد:

-چه حقى بدم ايلدا؟ مگه من چمه؟ بابا چى ميخواه از
يه داماد تا دخترشو بسپاره بهش؟ من نميتونم
بفهمش نميتوم بهش حق بدم!

-آروم باش لطفا...

بلند مى شوم و کنارش رو تخت مى نشينم.

-با لجبازى كه درست نميشه عزيزم.

چشمانش را ريز مى كند

-حتما بابات اومده باهات حرف زده توام هیچی نگفتی
و سکوت کردی. باباتم فکر می کنه من میخوام به
زور ازت بله بگیرم.

-عزیزم بابا اصلا با من حرف نزد چرا انقدر بدبین
شدی؟

-من بدبینم یا بابات؟ فکر می کنه که من ندیدم بدیدم که
تا پام برسه اونور قرار از سر و کول دخترا بالا برم
که هی میگه زمان زمان ۶

-مودب باش لطفا!

از جا بلند می شود و دست به کمر می گذارد سرش
را به عقب خم می کند. چشم میبندد و با درد نفسش
را فوت می کند. دلم از دردش تیر می کشد.

-بسه دیگه ایلدا بخدا نمی کشم. یک ماهه دارم بابامو
راضی می کنم که پا جلو بزاره حالا هم بابات. چرا
هیچکس منو باور نداره؟ مگه من چه خطایی ازم سر
زده؟

-اروم صحبت کن صدات میره بیرون. این چه حرفیه
اخه... بحث این حرفا نیست که احتمالا بخاطر سن
کمون راضی نیستن. خب اونا که از عمق حس ما
بهم خبر ندارن.

لحظه ای در فکر فرو می رود و نگاهم میکند و
ناگهان به سمتم قدم تند می کند و دستم را می کشد تا
بایستم

-اره راست می گی که خبر ندارن. از کجا باید بدونن
که ماجرای ما چیه؟ پاشو بریم بگیم بهشون...
اینطوری راضی میشن من مطمئنم!



#پارت_318

#رویای_قاصدک

ترسیده نگاهش می کنم. نمیتواند جدی باشد!

-ارسلان؟ چی میگی حالت خوبه؟

-نه! حالم خوب نیست. پاشو بهت می گم...

-ارسلان دیوونه شدی؟ این کارا چیه؟

دستم را رها می کند و قدمی به من نزدیک تر می
شود. صورتم را با دستانش قاب می کند و با خشم در
صورتم می غرد:

-آره... من دیوونم صبرم تموم شده پاشو. همین...
الان. بریم دوتایی باهاشون حرف بزنیم و همه چیزو
بگیم

دستانم را به بازوهایش می آویزم و التماس گونه در
صورتش نجوا می کنم:

- عزیزم من میگم میمونم به پات مگه اینو نمیخواهی
تو؟

صورتم را رها می کند بازوی راستم را در دستش می
فشارد.

-من خیالم راحت نیست. اینطوری نمی توم برم!

باز هم همین جمله بیخود... باز هم همان ایهام
سرزده!

-من منظور تو متوجه نمیشم. یعنی چی که خیالم
راحت نیست هی میگی؟ تو به من اعتماد نداری؟

گردنش را به طرفم خم می کند و با خشم در چشمانم
زل میزند.

-نه! ندارم. همین الان پاشو بهت می گم! حرف
گوش بده با من بحث نکن!

خشک می شوم. میلیون ها سال هم که می گذشتت
من فکرش را هم نمیکردم که روزی جواب تمام

اعتماد هایم تمام باورم تمام احساساتم این باشد که
ذره ای نتوانستم اعتماد او را جلب کنم.

درد عمیقی در تنم می پیچد. لحظه ای از زور درد
چشم میبندم و وقتی چشم باز می کنم که یک قطره
اشک از چشمانم میچکد. ناباور صدایش می کنم:

-ارسلان؟



#پارت_319

#رویای_قاصدک

-گریه نکن... اونجوریم به من نگاه نکن. تو همونی هستی که به محض رسیدن اولین دست اندازه تا روزها جواب منو درست درمون ندادی. من اینجا دوتا خیابون بالاتر دستم از همه جا کوتاه بود. حالا هزاران کیلومتر اونور دنیا چجوری گیرت بیارم وقتی تصمیم گرفتی که جوابمو ندی؟ یا یهو یه روز از خواب بیدار شی ببینی من نیستم و تصمیم بگیری که دیگه نباشم؟

هر ثانیه مبهوت تر می شوم. در باورم نمی گنجد.

-ارسلان؟

-ارسلان ارسلان نکن واسه من... من اعتماد ندارم. وقتم ندارم دیگه این مسئله کش پیدا کنه. سه روز دیگه باید برم! میفهمی یعنی چی؟ من اگر امشب نتونم راضی شون کنم دیگه وقتی ندارم ایلدا!

-من چکار باید میکردم که نکردم؟ چرا هیچ وقت به
من اعتماد نداری؟ چرا هیچ وقت بهم اعتماد نکردی؟

حالا که فکر میکنم ارسال از ابتدا همه چیز را در
خود نگه داشت هیچ چیزی به من نگفت. من فکر
میکردم که شخصیت اوست و به او خرده نگرفتم.
فکر میکردم که خوی درونگرا دارد و ترجیح میدهد
که مسائل را در خودش نگه دارد.

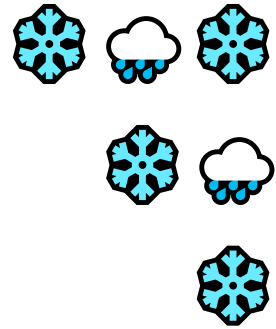
-در واقع تو هیچ کاری نکردی. مشکل منم همینه.
همین الان هم هیچ کاری نمی کنی و همین هیچ کاری
نکردنت باعث میشه بهت اعتماد نکنم! حالا برای بار
آخر بهت میگم ایلدا پاشو بیا بریم همه چیزو بگیریم و
خلاص!

-من متاسفم که نتونستم اعتمادتو جلب کنم در حالی
که من تمامو گذاشتم این وسط... من چیزی بیشتر از
اینی که تا الان بودم نیستم و ظاهرا همین من
نتونسته راضیت کنه.

سرم داد می کشد.

-منو سگ نکن... الان وقتشه ایلدا. یبار برای همیشه
خودتو ثابت کن. اگر ادعات میشه پس پاشو!

خسته از این همه محق بودن و بی منطق بودنش به
سمتش هجوم میبرم. در چشمانش خیره میشوم و با
دلخوری به او میتوپم:



#پارت_320

#رویای_قاصدک

-من چیزی رو برای ثابت کردن به بقیه ندارم. اونا
طرف حساب من نبودن و نیستن... تویی! تو بودی
همیشه... من باید به تو ثابت میکردم و کردم. اما تو
هیچوقت نفهمیدی! هیچی راضیت نکرد. تو ارسلان...
تو هیچی راضیت نمی کنه. من برات کافی نبودم
انگار...

-با من بازی نکن ایلدا من به ته رسیدم. یه کلام میای
یا نمیای؟

-نمیام!

نگاهش طوری سیاه می شود که لحظه ای قلبم
نمیزند. هیچگاه این چنین با خشم و نفرت نگاهم
نکرده بود.

-نیا... هرطور تو بخوای. من تمام تلاشمو کردم و
نشدم. اما یادت بمونخ که تو هیچ کاری نکردی.

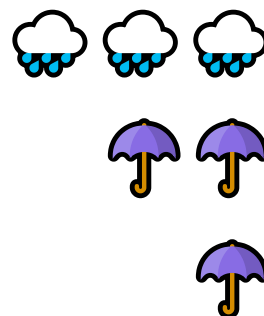
قدم عقب رفته را نزدیک می شود و گردنش را به
سمتم خم می کند.

-منم قول میدم بهت که طوری برم که جزیه خاطره
دیگه برات هیچی نباشم که حتی به بودنم شک کنی!

اونوقت برای اثبات بودنم مجبور میشی خاطراتمونو
دوره کنی و وقتی ضربان قلبت تند شد به دور و برت
نگاه میکنی و منو هیچ جا نمی بینی! دیگه نمی بینی!
هرگز!

همین که حرفش تمام شد چرخید و از در بیرون رفت.
همانجا وسط اتاق آوار شدم. چشمانم با وحشت رو به
در بسته ماند. صدای همه ی بیرون بیشتر می
شود و صدای خداحافظی کردن ها تعارفاتشان و بعد
سکوت مطلق... همان سکوت ترسناک. این سکوت
آنچنان فریاد گونه در سرم میپیچد که گوش هایم را
میگیرم.

سرم نبض می زند. تنم سرد شده... صدایی در سرم
نهیب میزند که تمام شدی. که تو دیگر پری نازدار
هیچ غصه ای نیستی که اگر گل بودی برای همیشه
پژمردی اگر ابر بودی برای همیشه محو شدی اگر
درخت بودی از ریشه خشکید!



#پارت_321

#رویای_قاصدک

غم آنچنان در پیچ و تاب تنم رقص می کند که گویی
گشته و گشته و حالا به خانه ی ابدی اش رسیده.
همانقدر آسوده همانقدر سرخوش...

جایی در عمق سینه ام آتش گرفته و می سوزد.
با درد و اشک سوزشش را به نظاره می نشینم.
دودش چشمانم را هدف میگیرد و آنچنان درد به جان
چشمانم می افتد که دستاتم نا خود آگاه به سمت
چشمانم می روند تا لحظه ای امان بگیرند برای
چشمان درد مندم.

صدای در را می شنوم و بعد کسی وارد می شود اما
من نمی توانم که سر بلند کنم. جوری زمین خورده ام
که دنیا را روی تنم آوار شده میبینم. دستانی به دورم
میپیچد و بوی مادرم در بینی ام می نشیند. سرم را در
سینه اش پنهان می کنم و بی حرف فقط زار میزنم.

-جانم مامان جان... جان من... دخترکم.

هیچ نمی پرسد تنها نوازش می کند و در گوشم
دلداری می دهد. آنقدر گریه می کنم که توانی در تنم
نمی ماند.

همانجا در همان نقطه ای که رها شدم تا جان در تن
داشتم ماتم از دست رفته هایم را گرفتم. همانجا که به
عزای عشقش نشستم انقدر زار زدم تا از حال رفتم.

آری، آن روز چو می رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی دانستم
معنی «هرگز» را
تو چرا بازنگشتی دیگر؟

-پاشو بهش زنگ بزن ایلدا...

به مرضیه نگاه می کنم و اشک دوباره در چشمانم
می نشیند.

-ایلدا چشمت کاسه ی خون شده دختر بسه دیگه.
فردا ارسال میره ها... مگه به حرفه؟ فکر میکنی به
همین راحتی؟ اون بگه تمومه توام قبولش کنی؟
پاشو... بجنگ براش



#پارت_322

#رویای_قاصدک

-تو چشماشو ندیدی. اون حرف نمیزنه که... حرف
اون عملشه من میشناسمش. تو یه ثانیه آنچنان سرد
نگاهم کرد که اگه اون حرفا رو هم نمیزد من میفهمیدم
همه چی براش تموم شد. از پریشب تا حالا چشمم رو
گوشی خشک شد اما زنگ نزد!

-خب نزنه... تو بهش زنگ بزن. اون فکر میکنه تو
پسش زدی.

-من پسش نزدم این صد دفعه! اون از من میخواست
برم تو روی بابام وایسم و همه رو با خودمون دشمن
کنم. اگر بر فرض محال بابا قبول هم میکرد دیگه

هیچی مئه سابق نمیشد. حرمتا از بین می رفت. هر حرکتمون زیر ذره بین می رفت. دیگه بهمون اعتماد نمیکردن. ارسلان کی میاد؟ کی زنگ زد؟ حالتو می پرسه؟ برای عید میاد؟ تولدتو تبریک گفت؟ ارسلان حرفی از اومدن نزد؟ هنوزم دوست داره؟

دستم را روی صورتم می کشم و نفسم را با درد فوت می کنم. اشک هایم بی مهابا همراهیم می کنند. بلند میشوم و پشت پنجره می ایستم.

-اون این چیزا رو در نظر نمی گیره. فقط میگه اون چیزی که من میخوام باشه. من در تمام این مدت چشم بسته بهش اعتماد کردم در صورتی که اون حتی انقدری منو قابل نمی دونه که بگه شب داره میاد خاستگاریم! بعد حرف از اعتماد میزنه. من دیگه به چه زبونی بگم میمونم تا برگرده؟ چرا باورم نمی کنه؟ من جونم براش میره. من از فکر رفتن و ندیدنش به حال مرگ افتادم. مگه میتونم از دوست داشتنش دست بکشم؟ همین الان دلم داره برای یه

لحظه دیدنش پر میزنه. بخدا قسم یبار دیگه اون
چشما رو اونقدر سرد ببینم درجا تموم می کنم.

دست در کمرم می اندازد و سرش را به سرم تکیه
می دهد.

-حالا تو کوتاه بیا عزیزم. فشار روش زیاد بوده... تو
که جای اون نیستی. یکم بهش حق بده. تو پا پیش
بزار... وقت داره میگذره زنگ بزن بهش. ایلدا بعدا
پشیمون میشی. اون مغروره تو کوتاه بیا

-من غرور ندارم؟

-داری عزیزم داری اما با این کار عشقتو نشون میدی
غرور سیخی چنده؟

خودم هم میدانم که بیش از این نمیتوانم در دلهره و
بیخبری دست و پا بزنم.



#پارت_323

#رویای_قاصدک

-گوشیمو بده.

با هول به سمت گوشی میدود و به دستم میده.
ضربانم روی هزار است. شماره اش را می گیرم.
منتظر میمانم... منتظر میمانم... همچنان بوق میزند و
من منتظر میمانم. تماس قطع می شود و من خیره به
گوشی همچنان منتظر میمانم.

-اوم... میگم دوباره بگیر. شاید نشنیده!

قطعا نشنیده! دوباره تماس میگیرم و بوق میخورد.
بوق اول به دوم نرسیده تماس اشغال می شود.
مبهوت به گوشی در دستم نگاه می کنم. بدون اینکه

منتظر باشم مرضیه به من بگوید دوباره تماس
میگیرم که با بوق اول رد تماس می شوم. ناباور به
مرضیه نگاه می کنم.

تم یخ بسته... در سرم آتش است. میخواهم از
مرضیه بپرسم که او هم شنید اما صدا در کوچه پس
کوچه های بغض گمشده. زور میزنم تا پیدایش کنم که
به لرز می افتد. سرفه میزنم و با دست اشاره می کنم
که تو هم شنیدی. اشک چشمش پاسخ می شود!
هنوز باور نمی کنم. باید دوباره شماره اش را بگیرم.
دست به تماس میبرم که مرضیه دست پیش می آورد
التماس می کند.

-نگیر ایلدا نگیر...-

دستش را پس میزنم و دوباره می گیرم. ناقوس مرگ
در گوشم میخوانند.

«مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

گوشی از دستم می افتد همانجا سقوط می کنم. زانوانم
 را در شکمم جمع می کنم و برای مرگ جوانیم،
 احساسم، برای پایان روز خوش در زندگیم، برای
 خداحافظی با مرد زندگیم تا توان در تن دارم اشک
 میریزم. من مسافری برای بدرقه داشتم. برای بدرقه
 اش غیر از اشک چشمم و رمق آخر از تن نیمه جانم
 چیزی شایسته نبود!

به خشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم
 چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی
 چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب
 شدی و پیرهن صبر من قبا کردی
 ز دیده رفتی و از دل نمی روی بیرون
 در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی
 اگر چنانکه ز چشمم شدی حکایت کن
 کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی



#پارت_324

#رویای_قاصدک

مرجان خانوم همان جا از حال می رود و حاجی رضا
دستش روی قلبش می رود. صدای جیغ های تیدا و
آرتای رنگ پریده و خشک شده! محشر به پا شده!

چرا طوری رفتار می کنند که انگار اتفاقی افتاده؟ فقط
یه تصادف جزئی است. فقط ایلدا الان تنهاست. باید
خودش را سریع کنارش برساند. ایلدای مظلومش به
حتم ترسیده. از بیمارستان بی زار است و کسی را
می خواهد که دستش را بگیرد تا نوازشش کند و درد

هایش را به جان بخرد. او به یک نگران و همدرد
احتیاج دارد.

آرتا به سمتش مادرش دوید و او را در آغوشش
کشید. آرمین و مادرش سعی در آرام کردن تیدا دارند
و پدر و عمویش به سمت حاج رضا رفته و شانه
هایش را ماساژ می دهند و با حرف هایشان دلگرمی
میدهند.

از جا بلند می شود و نیلوفری را که دستش را
چسبیده پس می زند. دیگر یک ثانیه هم تلف نمی
کند. ایلدا به او نیاز دارد. سوار ماشین می شود و
دستش را ممتد روی بوق فشار می دهد تا به در می
رسد و سید در را با عجله برایش باز می کند. لحظه
ای دیگر آرمین در کنارش می نشیند و با سرعت
هرچه تمام تر فقط می راند. دست هایش چرا تا به
این حد می لرزند؟ و فقط وقتی می فهمد که آرمین
دست روی دستش می گذارد.

-نلرز داداشم ... نلرز! من مطمئنم حالش خوبه. لعنتی
آروم باش. تو نلرز تو رو خدا آروم باش. باید زودتر
برسیم. یکم دیگه بقیه هم راه می افتن. مرجان خانوم
به هوش بیاد همه میان. آروم باش بریم ببینیم چه
خاکی تو سرمون شده.

آرمین اشک می ریزد و دست برادرش را فشار میدهد
تا کمتر بلرزد. ارسال نگاه گنگی به صورت آرمین
می کند و نگاهی به دست خودش می کند.

-ایلداتنه است. ترسیده. باید برم دستاشو بگیرم
آرمین.

آرمین از فکر های ترسناکی که به ذهنش خطور می کند وحشت می کند. از فکر اینکه اتفاقی برای ایلدا بیفتد چهار ستون تنش می لرزد. نه تنها خود ایلدا بسیار برایش عزیز است بلکه از دست دادنش هم عشقش را، هم برادرش را نابود می کند!

-عشق عاصی من! دارم میام دورت بگردم. قوی باش!

آرمین نیم نگاه مرددی به او می کند. ارسلان اما با صورتی برافروخته و جدی به جلو خیره شده است. به ایلدایی که با لبخند مقابلش قرار گرفته و صورتش را نوازش می کند نگاه می کند. عشق زیبا و معصومش که با چشمان دوست داشتنی و مظلوم دلش را پاره پاره می کند.





#پارت_325

#رویای_قاصدک

-مگه من مردم که غم خونه کنه تو چشمت سر و
سامان من! من که میدونم تو هرکاری از دستت
برمیاد تا جون منو بیشتر به لبم برسونی. این کارا رو
می کنی عزیزتر شی؟

ایلدایش شرم زده نگاه می دزدد.

-قربونت برم من. نگاه از من نگیر. یه لحظه هم
فکرش به ذهنت نرسه ها! به علی قسم تا عرش خدا
دنبالت میام. میدونی که علی قسم حقمه!

ایلدا سر بلند می کند و غمگین و بغض کرده دست
روی قلبش میبرد. رنگ از رویش می رود و چهره
اش از درد در هم می شود. نفس ارسال کیپ می
شود و تنش از ترس خشک می شود.

-چیشده نفسم؟ قلبت چیشده؟ ایلدا میگم قلبتو چرا
گرفتی؟ جواب بده! آرمین؟

آرمین مبهوت و دردمند جواب می دهد.

-جانم داداش جانم

-آرمین؟ دستش چرا روی قلبشه؟ آرمین زنگ بزن
ببینم چرا دستش روی قلبشه. بگو بهش بگن من
دارم میرسم! لامصب زنگ بزن!

فریاد می کشد و همانطور با حال غریبی به خود می
پیچد و مشت روی فرمان می کوبد.

-داداش تو رو خدا آرام باش!

آرمین به حالات بیمارگونه برادرش نگاه می کند و
نمیداند که برای ایلدایی که زیر تیغ جراحی است گریه
کند یا برای برادر مجنون شده اش...

-الان سخته می کنی لامصب آرام باش!!!

آرمین التماس می کند و ارسال نعره می کشد.
ماشین را با سرعت به حاشیه می رساند. رگ های
پیشانی و گردنش متورم شده و چیزی در تنش به
گردش در آمده. ترس و وحشت همچون ماری در
تنش می پیچد و می سوزاند. از ماشین پیاده می شود
و دوباره شماره ی ایلدا را می گیرد. بلافاصله مرد
پاسخ می دهد.

-آقا تو رو خدا برسونید خودتونو میگن ایست قلبی
کرده!



#پارت_326

#رویای_قاصدک

هرگز! نمی شود! نا امید و ترسیده دور خود میچرخد.
دستانش را با قدرت و صاعقه وار بر سینه ی خود
می کوبد و نعره می کشد. رو به آسمان سینه اش را
می گشاید و موهایش را در چنگ می گیرد. جنون
وار به خود می پیچد و اوج استیصالش را نعره می
کشد!

-خدا... نگیرش از من.... تو رو به علی قسمت میدم
نگیرش! به هرچی که دوست داری... اون منتظر
منه! من برسم خوب میشه میدونم! نگهش دار تا من
برسم! آااااا!

با مشت به زمین می کوبد و خدا را صدا می زند.

-ایلدااااا.... جوابمو بده.... کجا رفتی؟

تصویر محو شده! جوابش را نمی دهد. دل سنگ از دیدن حالش به درد می افتد چه رسد به تنها برادرش! آرمین زجه میزند و تلاش می کند جنون برادرش را مهار کند.

-پاشو لامصب مگه نمیگی منتظرته؟ پاشو بریم پیشش!

با چشمانی خون افتاده به آرمین نگاه می کند. صورتش از زور خشم و ترس می لرزد و عرق از سر رویش روان است. تنش یخ کرده و سست شده! اگر قاصدک بی وفایی کند هرگز دیگر سرپا نمی شود. هرگز دیگر کمر راست نمی کند!

-اگه اینبارم تنهاتش بزاری دیگه نمی بخشت! پاشو!

با زانو خود را به سمت ماشین می کشد و اینبار
 آرمین خودش پشت فرمان می نشیند. او هیچگاه
 برادرش را اینگونه در هم شکسته و داغون ندیده و
 از دیدنش در این حال وحشتزده است. انگار که اصلاً
 در این دنیا نیست. انگار که روحش در کنار ایلداست
 و جسمش هم به زودی کم می آورد.

-بمون دارم میام که دستاتو بگیرم و ول نکنم. اگه از
 من بگذری دنیا رو ویرون می کنم! آسمون خدا رو
 بهم میریزم. من دوازده سال نداشتتم! این چه
 عدالتیه؟ بعد از دوازده سال باز نداشتی باشمت؟ مگه
 میشه اخه؟ بعد یه عمر بالاخره پیدات کردم! اومدی
 باز قلب منو از جاش کندی. حق نداری وسط راه ول
 کنی که! حق نداری! به والله دنیا رو به آتیش می
 کشونم! ببین گفتم که نگی نگفتی! بمون دارم میام
 ایلدا. یکبار رو لج نکن! محض رضای خدا! بمون
 نریز بهم دنیا رو!

تا به بیمارستان برسند مدام زیر لب معشوقش را ناز
داد و به او هشدار میداد که حق اینکه تنهایش بگذارد
را ندارد.

آرمین با سرعت سرسام آوری فقط می راند. از میان
ماشین ها سبقت می گیرد و دستش را مدام روی بوق
فشار می دهد تا راه را برایش باز کنند. ماشین کم
مانده که از سطح جاده بلند شود و پرواز کند.



#پارت_327

#رویای_قاصدک

حال بد ارسلان و هزیان گفتن هایش به شدت
میترساندش. او همیشه مدیریت بحرانش زبانزد بوده
و خونسردی اش در هر شرایطی را همه به خوبی می
دانند. ارسلان دستان یخ کرده اش را تند و تند بهم
می کشد. آرمین ترسیده یک نگاهش به واکنش های
جنون وار اوست و یک نگاهش به جاده مانده.

-چته داداشم؟ چرا اینطوری می کنی؟

-ایلدای سردشه... دستاش سرده! گرم کنم دستامو
رسیدم دستاشو بگیرم عروسکم گرم شه!

آرمین با مشت به فرمان می کوبد و شانه هایش از
فرط گریه می لرزند! وقتی مقابل بیمارستان ترمز می
کند، هنوز کامل ایست نکرده که ارسلان از ماشین
پایین می پرد و با سرعت به سمت داخل می دود.

به پذیرش می رسد و سراغ ایلدا را می گیرد و با راهنمایی پرستاری به سمت اتاق عمل هدایت می شود. به پشت در می رسد و میخواهد داخل برود. مردی مقابلش می ایستد.

-کجا آقا؟ اینجا ورود ممنوعه. بفرمایید اونجا منتظر باشید.

مرد را هل می دهد و دوباره به سمت در هجوم میبرد. مرد بلافاصله به نگهبانی خبر می دهد. چیزی از هشدار های مرد نمی فهمد. در را محکم میکوبد باز نمیشود. بلافاصله چند نگهبان از پشت دست هایش را میگیرند تا مهارش کنند. دست از تلاش نمی کشد. هیچ چیز نمی شنود و هیچ نمی بیند.

آرمین سر می رسد و از صحنه ی مقابلش وحشت زده میشود. سه مرد از پشت ارسلان را می کشند و نمیتوانند مهارش کنند. یکی از نگهبان ها دست به شوکر میبرد و به گردن ارسلان نزدیک می کند. آرمین مانند شیری زخم خورده از پشت یقه ی مرد را می کشد و همان لحظه برادرش با اتصال لحظه ای شوکر روی زمین می افتد.

-زنش بیشرف... من آرومش می کنم زنش!
نامزدش تو اتاق عمله ولش کنین!

ارسلان روی زمین افتاده و بی تعادل تلاش می کند تا خود را دوباره سرپا کند. آرمین به سمتش می رود و سرش را در آغوش می کشد. چند نفر دیگر از راه می رسند و یک مرد کوتاه قامت با چهره ای جدی نزدیک می شود.

-چه خبره اینجا؟؟



#پارت_328

#رویای_قاصدک

آرمین کنار برادرش نشسته و فقط اشک میریزد. بدن
لرزان برادرش نوازش می کند. یکی از نگهبان هایی
که با ارسال درگیر شده بود به سمت مرد می دود و
شرایط و اتفاقات را توضیح می دهد.

مرد متاثر شده از شنیده هایش به پرستار دستور می
دهد تا داخل شود و حال بیمار را برایشان پیگیری
کند. زنگ سالن را می زند و شخصی از پشت آیفون

بعد از تایید هویت پرستار در را باز می کند. مرد
نزدیک می شود و کنارشان زانو می زند.

-من اشراقی هستم. رئیس این بیمارستان. جناب من
درک می کنم که شرایط روحیتون چقدر بده اما
بیمارای دیگه ای هم تو این سالن تحت جراحی
هستن. باید درک کنید که تو محیط استریل نمیشه
هرکسی رو راه داد. خواهش می کنم آرامشتون رو
حفظ کنید و اجازه بدین در کمال آرامش دکترای ما
هرکاری از دستتون میاد برای بیمارایی که همشون
این بیرون چشم انتظار دارن انجام بدن.

ارسالان بی نفس و کبود کمی از آرمین فاصله می
گیرد.

-گ...فتن...که...ایی...ست....

نمی تواند که حرفش را کامل کند. دستش را مشت میکند و با زور بالا می آورد و بی حس چند بار در پیشانی اش می کوبد. از تمام کردن جمله اش می ترسد. آرمین دستش را می گیرد و رییس بیمارستان با مهربانی دست روی شانه اش می گذارد.

-صبور باشین جناب. خدا نخواست یه برگم از درخت
نمیفته!

از جا بلند می شود و همان دم پرستار به همراه
دکتری که هنوز گان جراحی به تن داشت از در خارج
می شوند. ارسال با وجود ضعفی که داشت، با تمام
توانی که در خود نمی دید از جا بلند می شود و با
چشمانی خونبار و مردمک هایی لرزان مقابلش می
ایستد.

لب های خشکش را از هم باز می کند تا بپرسد. اما
نمی‌تواند! این مردی که بند بند وجودش از ترس می
لرزد روزهایی نه چندان دور مقابل حریف هایی هم
هیبت خودش که به بی رحمی معروف بودند، می
ایستاد و با چشمان سرد و پوزخند معروفش ته
دلشان را خالی می کرد.

اما حالا از این مرد ریز نقش و گفته هایش می ترسد.
از اینکه خبر خوبی ندهد و دنیایش را برای همیشه
تیره و تار کند رعشه می گیرد! آرمین بی صبرانه
نزدیک می شود.

-شما همراه ایلدا پارسا هستین؟





#پارت_329

#رویای_قاصدک

آرمین سراسیمه و رنگ پریده جلو می کشد و رو در
روی دکتر قرار می گیرد.

-بله... حالش چگونه؟

-چه نسبتی با بیمار دارین؟

ارسلان هر لحظه کبود تر می شود. مردک گریه
رقصانی می کند! چیزی زیر پوست تنش می جوشد!

به سمت دکتر قدم تند می کند که همان لحظه رئیس بیمارستان پا در میانی می کند.

-ایشون همسرشون هستن. حال بیمارشون چطوره؟

دکتر با اخم نگاهی به ارسالان می کند و کلاه از سر می کشد. قلب ارسالان به آنی کف دستش می افتد. دلش گواهی بد می دهد. در دل باز خدا را صدا می زند.

-عملش تا حدودی موفقیت آمیز بود! ولی جراحات سنگینی داشته. استخوان زند زبرین ساعدشون شکسته بود و چندا از استخوانهای قفسه سینه در اثر ضربه مو برداشتن. اما مهم تر از همه ی این ها آسیبی بود که به سرشون وارد شده بود. بالای قسمت گیجگاهی چپ در قسمت آهیانه دچار شکستگی خفیف

جمجمه شدن که باعث خونریزی و نفوذ آلودگی شده
 . البته خدا رو شکر به دلیل خروج خون به واسطه
 اون شکستگی فشاری مازادی رو مغزنبوده و من
 لخته های موجود رو برداشتم اما باید باهاتون صادق
 باشم، وضعیت بیمار استیبل نیست. ما یکبار وسط
 عمل ایشون رو از دست دادیم و از الان همه چی به
 خود بیمار بستگی داره. ما آنتی بیوتیک و مراقبت
 های دارویی لازم رو انجام میدیم. چند ساعت آینده
 خیلی برای بیمار حیاتی هستش. کار دیگه ای از
 دست ما بر نیومد. دعا کنید بیمار تا 48 ساعت آینده
 به هوش بیاد. وگرنه...

آرمین با صدایی خش گرفته می پرسد

-وگرنه چی؟

ارسلان از اواسط حرف هایش تا انتهایش را خوانده بود. کوتاه و با درد زمزمه می کند.

-کما!

آرمین هاج و واج نگاهش را بین پزشکی و ارسلان می گرداند. با وای بلندی عقب عقب می رود و به دیوار تکیه می دهد. ارسلان نگاه خشک و سردش را معطوف به پزشکی می کند. از ابتدای حرف هایش تا ته داستان را خوانده بود.



#پارت_330

#رویای_قاصدک

-اینطوری نمیشه! به هوش میاد مطمئنم. من میخوام ببینمش.

-الان به هیچ وجه نمیشه! بیمار رو دارن منتقل می کنن به بخش مراقبت های ویژه. ملاقات ممنوعه!

-من باید ببینمش! صدای منو بشنوه! بدونه من پیشتم بدونه تنها نیست. نترسه!

پرستار و پزشک نگاه ترحم آمیزی به او می کنند.
بغض و خشم در صدایش، در تنش بیداد می کند.
همان لحظه در باز می شود و تن رنجور و آسیب دیده ی ایلدایش و صورتی که زیر ماسک اکسیژن است بدترین تصویر جهان را در ذهنش نقش می زند.

باورش نمی شد که این دختر با دستی که تا آرنج گچ گرفته شده و سری که در باند پیچیده شده، به همراه چند پرستاری که هرکدام چیزی آویزان از قاصدکش را حمل می کنند همان ایلدای خوش باشد!

سینه اش از درد صحنه ی مقابلش در حال شکافته شدن است. انگار که تازه عمق فاجعه را فهمیده باشد. انگار که تا همین لحظه این بلا را باور نداشت امید داشت که یک شوخی بی مزه باشد. یا حتی با خوش خیالی به خودش امید می داد و میگفت که جراحاتش ساده اند.

تخت روان با سرعت دور می شود و ارسالان با جهش بلند به دنبالشان می رود. قبل از ورود به آسانسور حمل بیمار تختش را نگه می دارد.

- آقا چکار می کنین؟ بیمار احتیاج به مراقبت داره.
اجازه بدین لطفا

نگاهش مات عشق زیبایش مانده. چقدر مظلوم و
ساکت است. اشک هایش از گوشه های چشمش روان
می شود. میله ی کنار تختش را سفت چسبیده.

- ایلدا؟ عشقم؟ من اینجا خب؟ با هم رد می کنیم این
روزا رو. من منتظرتم همینجام. مبادا بی وفایی کنی!
به خود خدا هم گفتم. دیگه ولت نمی کنم. هر جا بری
من میام. فکر فرار از من و عشقمون رو از سرت
بیرون کن! منتظرتم عمرم! دستمو ول نکن!

لحظه ی آخر دست سرد ایلدا را نوازش می کند و در
بسته می شود. عقب عقب می رود و پشتش که به
دیوار رسید همانجا سر می خورد. چه شد که این

عشق نفرین شد؟ چرا یک روز خوش نداشتند؟ حالا
که تصمیم گرفته بود هرطور شده او را برگرداند چرا
اینطور بی وفایی می کرد. آخر هم حرف، حرف
خودش شد. جایی گریخت که دست هیچکس به او
نرسد. رفت که دست ارسال به او نرسد!



#پارت_331

#رویای_قاصدک

سیگارش را زیر پاله می کند و داخل می شود. شب
شده و قاصدک هنوز به هوش نیامده. وارد سالن می
شود و خانواده حاج رضا را هرکدام به نوعی ویران
شده در هر گوشه ای می بیند.

مرجان خانوم تازه از زیر سرم در آمده به همسرش
تکیه داده و بی قراری می کند. تیدا ترسیده و رنگ
پریده با چشمانی اشکبار در آغوش آرمین و آتنا می
لرزد.

آرتا دور از همه روی زمین افتاده و سرش را در
دستانش گرفته. مادرش با کتاب دعا روی صندلی
نشسته و مدام ذکر می گوید. از خانواده عمویش خبر
ندارد. به نظر آنها هم راهی تهران شدند.

پدرش رفته تا شرایط انتقال ایلدا به تهران را پرسجو
کند. دقیقه ای بعد پدرش از کنارش رد می شود و به
سمت حاج رضا می رود

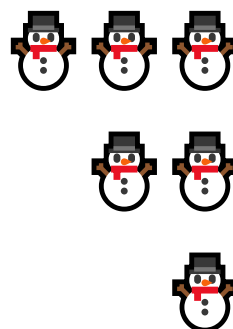
حاج رضا با همان ابهت خاص خودش همسرش را در آغوش گرفته و با نگاهی مغموم منتظر مانده... تلاش می کند که سر پا بایستد تا اعضای خانواده با هم این بلا را از سر بگذرانند. میداند که چشم همه اعضای خانواده اش به اوست. به خود اجازه نمی دهد که فرو بریزد.

-حاجی میگن که عملش موفقیت آمیز بوده. یعنی تونستن جلوی آسیب بیشتر رو بگیرن و لخته خون رو از سرش خارج کردن. کار دیگه ای نمونده که نکرده باشن. باید صبر کنیم و توکل. میگن الان صلاح نیست که منتقلش کنیم. چون وضعیتش هنوز ثابت نشده. باید صبر کنیم ببینیم که به هوش میاد یا آسیب مغزی...

اینجای حرفش سر پایین می اندازد و ادامه نمی دهد. به نظر اشک های روان حاجی متوقفش کرده. صدای زار مرجان خانوم دوباره بلند می شود.

-مادر بمیره برات... دختر مظلومم. دختر قشنگم.
 خدایا! این چه بلایی بود. اخ خداااا. ایلدام. نفس
 مادر... دختر غمخوارم. همیشه غصه ی همه رو
 خورد. ببین چجوری بی جون افتاده رو تخت
 بیمارستان. رضا پاشو یکاری کن. دختر مته دسته گلم
 پرپر نشه! یا فاطمه زهرا خودت رحم کن!!

دوباره صدای شیون خودش و تیدا بلند می شود و
 پرستار دوباره برای اخطار به سمتشان می دود. شانه
 های آرتا می لرزد و آقا مرتضی به سمتش می رود.
 چیزهایی در گوشش می خواند و از جا بلندش می
 کند.



#پارت_332

#رویای_قاصدک

همین که می چرخد نگاهش به ارسلان می افتد انگار
که آتش زیرش روشن کرده باشند. به آنی به سمت
ارسلان هجوم میبرد.

-تو اینجا چکار می کنی آشغال؟

مشتش را پر می کند و زیر چشم راستش میخواباند.
ارسلان قدمی پس می رود و دست به سمت گونه اش
میبرد و در سکوت خیره اش می ماند.

آرمین و پدرش به همراه حاجی به سمتشان می آیند
و آرتا آرام نمی گیرد. هرچه می گویند حتی ذره ای

آرام نمی شود. دوباره دورشان شلوغ می شود و پرستار ها و نگهبان بخش سعی در آرام کردن جو دارند.

-ولش کن دیگه چی میخوای از جونش نامرد! بسش نیست هرچی از تو کشید؟

با بغض فریاد می کشد و باز به سمتش هجوم میبرد و پدرش مانع می شود. ارسال در شوک رفتار آرتا مانده و فقط آنقدر تنش خرد و خمیر است آنقدر رگ به رگ مغزش درگیر وحشت است که جایی برای افکار دیگری برایش نگذاشته اند.

می دانست که آرتا با او مشکل دارد اما چنین کینه ی عمیقی را باور نمی کند. با تشر نگهبان ها و اصرار

پرستارها هر دو را به سمت حیاط بیمارستان می برند
و آرتا همانند یک شیر زخمی به خود می پیچد.

پدرش سعی در آرام کردنش دارد و آرمین تشرش می
زند که در این اوضاع وامانده استرس بیشتر برای
مادر و خواهرش سم است.

درمانده و لرزان همان گوشه روی زمین می افتد و
زار زار می گرید. ارسال هم روی آسفالت کنارش
می نشیند و دست روی شانه اش می گذارد.

آرمین پدرانشان را راضی می کند که به داخل بروند
و خودش حواسش به آنها خواهد بود. ارسال با
صدایی خش گرفته و لب های خشکش به حرف می
آید.

-من نامردم! حق با توه آرتا. هرچی میخوای بزن.
ذاتا انقدر سردم که تا مرگ فاصله ای ندارم. مرد
حسابی خواهر تو جون منه. من رگمو میدم بخاطرش
حاضر نیستم یه خار به پاش بره. بخدا خون منو تو
شیشه کرده. ببینش چجوری چند ساعته چند سال
پیرم کرد؟ میبینی کاراشو؟ کم نکشیدم منم... هنوزم
دارم میکشم!



#پارت_333

#رویای_قاصدک

-خفه شو ارسلان. حرف نزن دستام دور گردنت چفت
نشه لامصب. میدونی چرا نمیزنمت؟ میدونی چرا دلم
نمیاد همینجا چالت کنم؟ تو نمی دونی اما ایلدای من

جونش به تو وصله! توی بی لیاقت نبض حیاتشی. به
هوش بیاد ببینه خفت کردم دیگه تو روم نگاهم نمی
کنه ببینه خش روت افتاده دیگه منو نمی بخشه!

صدای هق هق آرمین و آرتا بلند می شود و ارسال
از زور درد می لرزد. اشک هایش بی مهابا می
ریزند.

نکند که آرتا راست بگوید که بی لیاقت است. نکند که
چون لیاقت فرشته اش را نداشت خدا بخواهد او را
بگیرد. سرش را در دستانش می فشارد و می نالد.
عمیق می نالد و پر درد...

-آرتا به علی قسم من میخواستمش اون بی معرفت
منو نخواست! بخدا من روحم خبر نداشت هنوز منو
دوست داره. تو چی میدونی من چی کشیدم تا عادت

کنم به نبودنش. منو ببین! چی ازم مونده؟ بخدا قسم
تا شیش ماه تموم تنم از درد نبودنش تیر می کشید...
شبا تا صبح تو خیابونا زوزه می کشیدم و یاد
چشماش از ذهنم نمیرفت! بایه نفر آشنا شدم منو برد
تو مبارزات زیر زمینی و تمام خشمم از خودم و نبود
اون رو اونجا خالی می کردم.

از جایش بلند می شود و بی قرار و درد مند دور خود
می چرخد. شنیدن آرتا و فهمیدن شدت و حدت عشق
دلدارش خوشحالش نمی کند فقط جانش را بالا می
آورد.

آسان نیست این حرف ها را زدن... ارسال مرد
ضعف خود را نشان دادن و نالیدن نیست اما میخواهد
به این برادر دل شکسته بفهماند که ایلدا هم نبض
حیاتش بود.

-چی میدونی روزایی که عذاب وجدان بهم فشار می آورد و فکر می کردم به اینکه الان کجاست و حالش چگونه... به اینکه من نیستم کی مراقبش می رفتم تو رینگ و مثل سگ کتک میخوردم که خودمو تنبیه کرده باشم. وضع به حدی خراب شد که خود مریم تا زمانی که تراپی هامو شروع نکردم نداشت دیگه نزدیک رینگ برم. میفهمید که گاردم پایینه و خودم میخوام که له و لوردم کنن!

آرمین مات و مبهوت شنیده هایش می ماند. هرگز از چیزهایی که ارسلان می گوید روحش هم با خبر نبود. در لحظه حال ایلدا فراموشش می شود و به این فکر می کند که اگر در یکی از مسابقاتی که می گفت برادرش را از دست می داد چه میشد؟ از فکرش مو بر تنش راست می شود.





#پارت_334

#رویای_قاصدک

آرتا دست از گریه برداشته و در سکوت به حرف
های ارسلان گوش می دهد. ارسلان درد آرتا را خوب
می فهمد. فکر می کند که خواهرش را خام کرده بود
و بعد رهایش کرده.

می خواست بداند که تا مغز استخوان عاشق
خواهرش بوده و عاشق مانده... میخواست بداند که
رها کردنش برای خودش از همه سخت تر بوده. که
فکر میکرد که با رفتنش او هم فراموشش کرده و
در آرامش زندگی اش را کرده... که هیچ کس نمی
تواند تصور کند که درد عشق و نگرانی برای
معشوق از طرفی و درد تعصب و غیرت بی انتهایش
روی دخترک در نبودش هم از طرف دیگرچه به
روزش آورده!

-من فقط بریدم. من تو اون روزا برای داشتتش باید
 با همه می جنگیدم. استرس مهاجرت و زندگی تو یه
 جای غریب، دور از خانواده و عشقِ زندگیم یه طرف،
 اینکه وقتم کم بود و سنم به حدی نرسیده بود که
 باورم کنن از طرف دیگه. من تو اون فرصت کم به
 همه التماس کردم. با همه جنگیدم اما اشتباهم این بود
 که خودشو باختم! حواسم به همه بود الا خودش...
 اون دیگه مته قبل بهم اعتماد نداشت. دوری کردنای
 منو به حساب دیگه ای گذاشت.

سرش را در دستش میگیرد و فشار می دهد. با درد و
 پشیمانی می نالد:

-بهم برخورد. گفتم حالا که باورم نداره حالا که این
 همه تلاشی که برای داشتتش می کنم نمی بینه بزار

رهاش کنم. اگه که منو بخواد بر میگرده. برای نگه داشتتم تلاش می کنه. تو عصبانیت تصمیم گرفتم. ولی اون جدی جدی ولم کرد! من هیچوقت حریمشو خدشه دار نکردم آرتا... بخدا قسم دست از پا خطا نکردم. نامردی نکردم! فکر نمیکردم که بعد از این همه سال هنوز به شدت روز اول دوستم داشته باشه. فکرشو نمیکردم!

آرتا با نگاهی پر از تنفر زیر لب می خرد

-اینا رو میگی که دلم برات بسوزه؟ اما نمی سوزه
ارسلان. تو خیلی بی جا کردی وقتی میدونستی که
میخواهی به زودی بری خواهر کم سن منو دلبسته ی
خودت کردی! اینکه حریمشو رد نکردی باعث شده
به خودت مغرور بشی و ترک کردنشو کار اشتباهی
ندونی؟ بی صفت دختره رو نابود کردی با رفتنت.
اونقدر غرق بود که هیچ جوره نتوانستیم نجاتش بدیم.
به چی میگی حریم؟ اینکه به جسمش دست نزدی

شدی مرد درجه یک سال؟ روی نامردای عالمو کم
کردی ارسلان! ایلدای منو تو نابود کردی. تو به روح
خواهر من تجاوز کردی. تو تمام قلبشو پر کرده
بودی! داشت از غصه ی از دست دادنت دق میکرد.
داشت کور میشد از بس شب و روزش گریه بود.



#پارت_335

#رویای_قاصدک

با بغض و تنی لرزان با نگاهی به خون نشسته
روبروی او می ایستد و ضربه هایش را با علم بر
اینکه مستقیماً روی قلب ناکوکش فرود می آید می
زند.

-داشت تو افسردگی جون میداد. از خجالت اینکه تنها
عشقی که تو زندگی تجربه کرده بود به راحتی آب
خوردن رهانش کرده بود و پشت سرشم نگاه نکرده
بود سالها فکر می کرد که یه موجود دوست
نداشتتیه! باور کرده بود که لیاقت دوست داشته شدن
رو نداره!

ارسالان با کلمه به کلمه حرف های آرتا حس میکرد
که خنجرى را در قلبش فرو می کنند. حس میکرد
نفسش تنگ شده و زیر میلیون ها تن آوار مانده.

-تا مدت ها باور نمیکرد که اونم خواستتیه. اما خب
میدونی خواهر من فرشته ست. تو هر محیطی که
میرفت عین یاقوت می درخشید. خواستگاری که هر
روز هر روز پاشنه ی در خونمون رو از جاش در
آورده بودن و هیچ جوهره کوتاه نمیومدن کم کم بهش
فهموند که با ارزشه. وقتی تلاشای خستگی ناپذیره
خاستگارشو دید فهمید که اونم میتونه دوست داشتی

باشه. میتونه آرزوی کسی باشه. اینکه مدام مجبور بود که به بهونه های مختلف ردشون کنه کلافه ش کرده بود. دیشب بهش گفتم چرا پای این نامرد نشستی؟ میدونی چی می گفتم؟ می گفتم من قلبی ندارم که به کسی بدم! اونقدر مهربونه خواهر احمق من که حتی برای گربه سر کوچه هم دل میسوزونه. میگفت پسر مردم به امید یه زندگی با عشق میخواد ازدواج کنه. من چی دارم به کسی بدم؟ چی ازم مونده؟

هر لحظه شوک بیشتری با حرف هایش به او وارد می شود. تمام تنش به لرز افتاده. صورتش از حرص و خشم رو به کبودی رفته!

-میدونی ارسلان؟ تو خیلی بدبختی! تو عشق خواهر منو داشتی و از دستش دادی! میتونی دنیا رو بگردی، عاشق بشی، ازدواج کنی! اما هرگز هیچکس رو نمیتونی پیدا کنی که به اندازه اون دوستت داشته

باشه! به اندازه خواهر من وفادار تو باشه! تو
لیاقتشو نداری! هیچوقت نداشتی!

ارسلان از درد به خود میپیچد. دستش را روی قلبش
مشت می کند و سر به زیر می کشد.



#پارت_336

#رویای_قاصدک

شانه هایش از فرط گریه می لرزند و آرتا همانطور
ویران و خراب رهایش می کند و می رود. آرمین
میخواهد نزدیکش شود تا دلداریش بدهد اما شوکی
که از شنیده هایش به او وارد شده سنگین است. چه

رسد به برادرش. می چرخد و ارسلان را در جهنمش
تنها می گذارد.

هرگز فکرش را نمیکرد که عمق خرابی های به بار
آمده انقدر وسیع باشد. باور نمی کرد کسی را که
حاضر بود حتی در بدترین روزهایشان، در روزهای
تلخ جداییشان هم به چشم بر هم زدنی جانش را فرش
زیر پایش کند اینگونه آزرده باشد.

انصاف نبود! هیچ چیز این ماجرا انصاف نبود! اینکه
اینگونه در نبود هم رنج و سختی کشیدن و حالا در
این شرایط که عشقش با مرگ دست و پنجه نرم می
کرد بفهمد که تمام روزهایی که به دور از او بوده
هنوز وفادارانه عاشقش بوده و نتوانسته که این
شکست را پشت سر بگذارد و هر روز بیشتر غرق
شده ته بدبختی بود!

حالایی که دستش از همه جا کوتاه است! حالایی که
دخترک به قولش وفا کرده و از دست همه فرار کرده!
دلبرش مثل همیشه سر قولش مانده!

از مرور حرف های دخترک دارد به مرز دیوانگی می
رسد. بلند می شود. باید هرطور شده ببیندش. باید
بداند که اینبار او باید قولش را بشکند و برگردد. .
حتی التماسش کند که بد قول ماجرا اینبار او باشد!

پنج روز جهنمی را گذرانده اند و خبری از به هوش
آمدن قاصدکش نیست. به ضرب و زور توانستند تیدا
و حاجی و مرجان خانوم را راضی کنند تا به هتلی در
آن نزدیکی بروند و چند ساعتی استراحت کنند.

هیچ کدامشان نا در تن نداشتند. سو از چشمانشان
رفته بود و غیر از آب و سرم چیزی از گلوی کسی
پایین نمی رفت.

آرتا و ارسلان در بیمارستان مانده بودند. هیچ جوره
نتوانستند ارسلان را راضی کنند تا برود. حاجی با
نگاه های پر حرف و ارسلان با نگاهی مصمم به همه
اعلام کرد به هیچ وجه حاضر نیست که ایلدا را تنها
بگذارد. گفت که میدانم که حضورم را حس میکند.

گفت و چشم های اشکی مادرش را دید. گفت و هق
هق مرجان خانوم را شنید.



#پارت_337

#رویای_قاصدک

حالا به همراه آرتا در اتاق جراح ایلدا منتظرند تا خبرهای جدید در مورد وضعیتش را بدانند. آرتا رنگ در چهره ندارد و حس می کند که هیچوقت در زندگیش اینقدر نترسیده بود.

ارسلان با سر دردی ناشی از نخوابیدن و فشار عصبی و روحی که این دو روز تحمل کرده با چهره ای کبود و چشمانی خون افتاده چشم به دهان دکتر دوخته است. مرد جا افتاده با موهایی جوگندمی و صدایی قاطع محکم که میتواند دلت را قرص کند یا میتواند تمام دنیایت را کن فیکون کند.

-بسیار خب... همین ابتدا باید بگم که میخوام باهاتون کاملاً صادق باشم و همه چی رو اونجوری که هست براتون توضیح بدم و میخوام که بهم اعتماد کنید و آرامش خودتون رو حفظ کنید.

با همین چند جمله ته دل هر دویشان را خالی کرد.
این لحن سنگین و اخم های در هم نمی تواند خبر
های خوشی داشته باشد.

- ما انتظار داشتیم که بیمار تا الان به هوش آمده
باشد.. درسته که واسط عمل یکبار بیمار رو از
دست دادیم و خدا رو شکر احیا کردیم اما در کل عمل
موفقیت آمیز بود. حدس میزنیم که اون چند لحظه ای
که بیمار ایست قلبی داشتن اکسیژن به مغز نرسیده و
باعث آسیب شده. چند ساعت اول بعد از عمل
همونطور که میدونین خیلی مهم و حیاتی و ایشون
سطح هوشیاریشون روی میزان قابل قبولی بود.

برای این هوشیاری قابل قبول که فعل گذشته به کار
میبرد ضربان را در سینه ارسال می کند.

-در صورتی که ما انتظار داشتیم ایشون روند بهبودی
رو طی کنن متاسفانه هر لحظه سطح هوشیاریشون
داره کمتر میشه. امروز صبح روی چهار بوده! این
اصلا خبر خوبی نیست. بیمار وارد بُعد دیگه ای از

کما شده و هر لحظه واکنش هاش به تحریکات
خارجی کمتر شده.

صدای نفس نفس زدن آرتا نگاهش را به سمت خود
می کشد. آرتا با غصه دست به گلویش می کشد و
تلاش می کند تا راه نفشش را باز کند. چرا انقدر زود
خودش را باخت؟ مگر این ها از روحیه ی جنگنده
دلبرش خبر ندارند؟ با لحن سنگینی به سمت دکتر
برمیگردد



#پارت_338

#رویای_قاصدک

-یعنی چی آخه؟ پس این چند روز تو این خراب شده
چیکار می کنی شماها؟ مگه نگفتین طبیعیه که

خوابه؟ بیخود برای خودتون بهانه نتراشین. حق ندارین کوتاه بیاین. حق ندارین ارزش ناامید شید!

عصبانی از جا بلند می شود. خشم در تمام جانش نشسته. دو دست مشت شده اش را روی میز مقابل دکتر می کوبد.

-چیکارش کردین بیشرفا؟ طبیعیه طبیعیه این بود؟ تاسف تو به چه درد من میخوره؟ چکارش کردین؟ خراب شه این بیمارستان که تو دکترشی! آتیشتون میزنم اگه اون دختر یه مو از سرش کم شه!

بلند می شود و دیوانه وار دور خود می چرخد. صورتش کبود شده و هجوم افکار بد و وحشتناک به مغزش یک دم راحتش نمی گذارد.

اگر ساعتی بعد با همین چهره ی آرام با خیالی
آسوده بنشیند و یک تاسف دیگر خرج کند و بگوید
دلبرش را از دست داده اند چه؟ راه نفسش تنگ می
شود. هجوم خون به سرش و آتشی که از گوش
هایش بیرون می زند. زیر لب زمزمه می کند

«حق نداری بری!»

«حق نداری اتهام بزاری»

یکهو به سمت دکتر حمله می برد و یقه اش را به
چنگ میگیرد

-مگه نگفتین به هوش میاد؟ چیشد پس؟ پاشو برو
بالا سرش! ببین چکار میشه کرد. کیو بیارم بالا
سرش؟ کجا ببرمش؟ نمیشه اینجوری که! اون
نمیتونه بره اگه تو این حاله تقصیر منه! تقصیر من!
برو بالا سرش ببین چشه خب!

دکتر با اخم هایی در هم دست روی مشت های
 ارسلان می گذارد و به حالات بیمار گونه ی او با
 ترحم نگاه می کند. از حرف های بی سر ته مرد
 مقابلش میداند که قطعاً حالت طبیعی ندارد!

-آقای محترم من و تیمم هرکاری که لازم بوده برای
 ایشون انجام دادیم بقیه ش از دست ما خارجه. حتی
 از دست شما هم خارجه! هیچ کس این وسط مقصر
 نیست. من به شما حق میدم که ناراحت باشین اما
 لطفا خودتون رو کنترل کنین وگرنه مجبور میشم که
 به نگهبانی خبر بدم و نزارم که شما هرگز پاتون رو
 داخل این بیمارستان بزارین و این آخرین چیزیه که
 من تو این شرایط برای شما بخوام.





#پارت_339

#رویای_قاصدک

لحظه ای مکث می کند و بعد با لحن آرامتری ادامه می دهد:

-منو ببخشین که مجبورم الان ترکتون کنم. کمتر از نیم ساعت دیگه عمل دارم. خدا صبرتون بده. دعا کنید و امیدتون رو از دست ندین.

ارسلان خشک شده دست هایش از یقه ی دکتر شل می شود و مردمک چشمانش می لرزد.

چرا هیچوقت نمی تواند روی اعصابش کنترل داشته باشد؟ اگر مردک لج کند و به مداوای دلبرکش بی

اعتنا شود چه؟ اگر با این تهدید ها مردک را ترسانده
باشد و او را رم داده باشد چه؟

چشمانش دودوزن روی مرد مقابلش می چرخد.

-تو رو قرآن... تو رو به هرکسی که میپرستی
التماست می کنم. بگو من چکار کنم؟ ببین منو سر
ندوئون تو رو جون بچت نجاتش بده. بخدا قسم تا
عمر دارم نوکری تو می کنم نکنین این کار رو با من!
من نابود میشم به علی نابود میشم! نفسه منه اون...
نفسمو نگیرین!

دستش به سمت سینه اش می رود.. این کابوس کی
تمام می شود؟ تمام این ساعات هر لحظه منتظر بود
که بیایند و بگویند که ایلدایش چشم هایش را باز
کرده! حالا می گویند که امیدی نیست و دلبرش دارد
از دست می رود. فریاد کشان و دیوانه وار عقب
عقب می رود.

-نه.....نه!!!! حق نداره اینطوری رهام کنه که! من
کلی قول نا تموم بهش دادم. خسته س خوابیده.
نامسلمونا مگه شما انصاف ندارین؟ اون خوابه فقط!
ازش قطع امید نکنید. بخدا بیدار میشه من مطمئنم
بیدار میشه!

حس می کند که چیزی روی سینه اش فشار می آورد
و دستی گلویش را می فشارد. فریاد می کشد و دست
می اندازد و یقه اش را پاره می کند.

نفس نیست! ایلدا نباشد؟ مگر دخترک جای چه کسی
را تنگ کرده؟ بر میگردد سمت دیوار و مشت می
کوبد. دیوانه وار کلمه ی خدا را فریاد می کشد و همه
را به سمت اتاق می کشاند.

دست هایی از پشت در تلاشتند تا مهارش کنند اما کله
ی داغ کرده او چیزی نمی فهمد. انقدر مشت می زند
که به نفس نفس می افتد.

سرش را به دیوار می کوبد و گرمی خون را روی
شقیقه هایش حس می کند. لحظه ای گیج می شود و
از گیجی اش استفاده می کنند و به عقب هلش می
دهند و روی زمین می افتد.

آرتا چیز هایی در صورتش فریاد می زند و او نمی
شنود. فقط قبل از بیهوش شدن زمزمه می کند.

-بهش بگو منو به جاش ببره... یا منم باهش ببره!



#پارت_340

#رویای_قاصدک

این ساعات نحس را هیچکس باور نمی کند. مرضیه از روز بعد تصادف با خبر شده بود سریع خود را رسانده بود و به آتنا و لیلا خانوم در آرام کردن تیدا و مادرش کمک می کرد.

داغ خودش هم کم از آنها نبود. نمیتوانست باور کند که دوست و خواهری که بیش از بیست سال همدمش بوده الان با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کند. حالا دیگر حتی دل و دماغ دلداری دادن به یکدیگر را هم نداشتند.

تیدای تازه عروس شادابی از چهره اش رفته بود.
مادر و پدرشان هم انگار در همین چند روز چند سال
پیرتر شده بودند.

بیمارستان که بودند گریه امانشان نمیداد و وقتی شب
ها خسته و نا امید به زور بقیه به هتل برمی گشتند
لحظه ای آرام و قرار نداشتند. با کوچکترین تلفنی که
به هر کدامشان می شد همه از جا می جهیدند. یک
دور گوشت تنشان می ریخت تا بفهمند که تلفن از
سمت بیمارستان نیست و خبر جدیدی نیست.

آرتا با آرمین تماس گرفته بود و گفته بود به بهانه
ای همه را دور هم جمع کند. آرمین از رستوران غذا
تهیه کرد و به ضرب و زور همه را در سوئیت پدر
مادرش جمع کرد.

تیدا تمام این چند روز را از خوردن امتناع کرده بود.
مرجان خانوم سه بار زیر سرم رفته و حاجی را با

قرص زیر زبانی سرپا نگه می داشتند. آرمین تیدا را کنار خود نشاند. فویل غذایش را باز کرد و به سمتش هل داد.

-بخور قربونت برم.

تیدا دوباره چشمانش پر آب شد. نگاه غذا می کرد و میخواست که با دست زیر غذا بزند و اصلا کل میز را چیه کند.

-نمیخورم آرمین برش دار.

آرمین نوچ کلافه ای کشید. غم اتفاقات وحشتناک این چند از یک طرف و تیدایی که داشت خودش را از بین میبرد از طرف دیگر... نمیدانست که برای سرپا نگه داشتن دردانه اش دیگر باید چه کند.

مستاصل و کلافه به مادرش نگاه کرد و لیلا خانوم بلافاصله پا درمیانی کرد.



#پارت_341

#رویای_قاصدک

-دخترکم میخوای خودتو از بین ببری؟ ببین این کارا
رو بکنی ایلدا راضیه؟

با آوردن اسمش هم به حق حق می افتاد! ایلدا برایش
همه چیز است. هیچکس نمی تواند تصورش را بکند
که ایلدا برای او چه بود. از وقتی چشم باز کرد و
دست راست و چپش را تشخیص داد در آغوش
ایلدایش بود.

نمیدانند ایلدا برایش چه حکمی دارد. وقتی زمین
میخورد اولین نفر بالای سرش ظاهر می شد. وقتی

کسی ناراحتش می کرد او پناهش بود. وقتی کار
خطایی می کرد او سپر بلایش بود. وقتی شب ها
خوابش نمیبرد او گهواره اش بود. وقتی غمگین و
ناامید بود او شانه اش بود. وقتی راه را گم می کرد
او الگو و چراغ راهش بود. وقتی ترسیده بود و دلش
فرار می خواست او آغوشش بود. این ها را چطور
برایشان توضیح دهد؟

چه کلمه ای هست که بار این مسئولیت ها را به
دوش بکشد و در کالبدی به نام ایلدا تعریف شود. این
ها همه چیز و همه کس بودن را چطور معنا می
کردند؟ از پدر نزدیک تر و از مادر دلسوزتر در کدام
فرهنگ لغت معنا شده بود؟

-خواهرم پنج روزه غذا نخورده. چشماشو باز نکرده!
من بشینم به پلوخوری؟ مرگ بخورم من خب!

آرمین با چشمان سرخ دست دور شانه اش انداخت و
سرش را به سینه اش تکیه داد. قلبش از دیدن حال
عشقش در حال ترکیدن بود. آتنا هم با قسم و آیه به

مرجان خانوم غذا می داد. حاجی نزدیک دخترش شد
و کنارش نشست.

-دختر بابا؟

تیدا با آن چشمان مظلومش به سمت پدرش برگشت و
بیشتر خون به جگر پدرش کرد.

-نکن بابا اینطوری؟ تو خودت نمیدونی جون ایلدایی؟
نمیدونی خواهرت چه قلدریه؟ از خواب نازش بیدار
شه ببینه یکی یه دوش به این حال افتاده دست از
سر ما برمیداره دیگه؟ بی انصاف تو طاقت قهرای
اونو داری که میخوای بندازیش به جون ما؟

تیدا با حق حق بیشتر خود را به سینه ی پدرش
چسباند. خوب می داند که جان خواهرش بود. که
چطور وقتی صحبت از خودش می شد ایلدا منطقش
را از دست می داد و در برابر دنیا می ایستاد. همه با
چشمانی گریان به پدر و دختر نگاه می کردند.



#پارت_342

#رویای_قاصدک

-اجیم هیچوقت قهر نمی کنه که! فقط وقتی کار بدی
کنم دیگه نگام نمی کنه! مته الان. نکنه باهامون
قهره بابا؟

پدرش دست هایش را بیشتر دور دخترش پیچید و
عین ابر بهار می گریست! دیگر خودداری برایش
نمانده بود. دیگر نمی توانست نقش یک پدر محکم را
بازی کند. غم در تمام بنیانش پیچیده بود.

-جان بابا...جان بابا... آروم دخترکم. آروم باش
میگذره بابا جان. اما باید قوی باش. تا وقتی این رویه
رو پیش بگیری دیگه نمیبرمت پیشش تیدا. اگه

میخواهی توام خودتو از بین ببری من دیگه نه تو رو
نه مامانتو نمیبرم بیمارستان. حالام بشین غذا تو بخور
بابا جونم. آروم باش چشمای من!

تلفن مادرش زنگ می خورد و مرجان خانوم با قلبی
که ماراتن گرفته نگاه گوشی می کند و با دیدن اسم
نشمین رنگ و رویش دوباره میپرد. سر بالا می کند
و با رنگی پریده به همسرش نگاه می کند.

حاجی نشمینه دوباره. بهونه میگیره بچم میگه چرا
برنمیگردین پس! چی بگم بهش؟ بچم شک کرده!
بزار بگیم بهش بعدا از دستمون شاکی میشه ها.

حاجی با درد چشم می بندد و یا صبر را زیر لب
زمزمه می کند. چشم که باز می کند

-بگیم اونم نگران کنیم چی میشه؟ مگه چکاری از
دستش بر میاد؟

در واحد سوئیت به صدا در می آید. آرمین سریع از جا می جهد.

-آرتا و ارسال باید باشند.

در را باز می کند و با آرتا و مرضیه روبرو می شود.
رنگ پریده و چشمان به خون افتاده آرتا و مرضیه
ای که با چشمان ترسیده پشت سرش ایستاده خبرهای
خوبی نمی دهند.

مرضیه لرزان جلوتر می آید. وقتی که آرتا با او
تماس گرفت گفت که خود را به سوئیت آنها برساند تا
همین لحظه با تنی سست خود را برای شنیدن هر
خبری آماده کرده و در دل به خدا التماس می کند که
خبر بدی نداشته باشند.

آرتا داخل می شود و زبان باز می کند که سلام دهد
اما گلویش را بغض خفه کرده. یک ساعت تمام در
ماشین زجه زده بود و به خود قول داده بود که آرام

باشد تا حال خانواده ی از هم پاشیده اش بدتر از
اینکه هست نشود.



#پارت_343

#رویای_قاصدک

-آرتا؟ حرف بزن داداش. من که یتیم نشدم ها؟

صدای هق هق ها بلند می شود و آرتا شانه هایش
می لرزد. تیدا جیغ می کشد.

-من یتیم شدم؟ تنهام گذاشت بی معرفت؟ تنهام
گذاشت؟ حرف بزن لعنتی؟

آب دهانش را پشت هم قورت می دهد و بی قرار این
پا و آن پا می کند. تیدا با رنگ پریده و پاهایی لرزان
جلو رفته و دست برادرش را می گیرد. مرجان خانوم
دست روی قلبش میبرد و حاجی این یک دانه پسر را
بهتر از خودش می شناسد. میداند که پسرش جان می
کند تا سرپا باشد!

تیدا پنجه برادرش را با دو دست می گیرد. با چشمان
مظلوم و اشکی خیره اش می ماند.

-به هوش اومد آجیم مگه نه؟

آرتا قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد و
فاطمه زهرا را به مدد می طلبد. پدرش مدام زیر لب
هنوز ذکر «یاصبر» دارد.

آرتا دست دیگرش را به صورت تیدا می رساند و
گونه اش را قاب می کند. آرمین و بقیه اعضای
خانواده اش با درد نگاهشان می کنند و به خوبی می

دانند که در پس این سکوت مرگبار چه کابوسی قد
علم کرده است.

آرمین نزدیک می شود و بازوی تیدا را می گیرد. می
داند که ثانیه ای دیگر این تن لرزان سرپا نخواهد
بود.

مشت به سینه ی آرتا میکوبد و آرتا با گریه به صدا
می آید.

-دکترش گفت سطح هوشیاریش خیلی افت کرده و در
پایین ترین حدش اومده. نمیدونم چه خاکی تو سرمون
میشه تیدا نمیدونم اجی!

جهنم میانشان شعله می کشد. تیدا جیغ می کشد و در
سر و صورت خود می کوبد و مادرش همراهی اش
می کند.

حاجی با شانه هایی افتاده سرش را در دستش می
گیرد و ناله سر میدهد. تک چراغ امیدشان هم داشت
از دست رفت. حال همه شان مثل کسی است که مادر
از دست داده باشند. ایلا در این خانواده مادرانه
همپایشان غمخوار بود و هرکس به نوعی وابستگی
بی حدی به او داشت.



#پارت_344

#رویای_قاصدک

هیچ کس نمیتوانست آرامشان کند. زمین و زمان
انگار از حرکت ایستاده بود و متوقف شده بود. اگر
دنیا بی چشم و رویی می کرد و قلب تپنده خانه را از
آن ها می گرفت هیچکس در این خانه دیگر کمر
راست نمی کرد!

هرچه سریعتر خود را به بیمارستان رساندند و لرزان
و گریان پشت شیشه به ایلدایی نگاه می کردند که
دستگاه های دورش بیشتر شده بود.

همین لحظه ارسال با دستی که تا آرنج در گچ
پوشیده شده و سری که بانده بسته بودند چشم هایش
را با درد باز کرد و ثانیه ای بعد طوری از جا جهید
که سوزن سرم با شدت از دستش کشیده شد.

به سمت اتاقی که ایلدا در آن آرمیده بود می دوید و
به پرستاری که هراسان از پی اش صدایش می کرد
اعتنا نکرد. از ترس خون در رگ هایش خشک شده
بود.

یک نفس می دوید مبادا که در خواب دنیایش از
دست رفته باشد. آفتاب روزهای تاریکش، گرمای تن

یخ زده اش، فروغ دیدگانش، ایلدایش، از این که هست دورتر رفته باشد.

به ورودی سالن که رسید و شیون های تیدا به گوشش رسید قالب تهی کرد. زانوانش سست شد و سرش دوران گرفت. عرق سرد تمام تنش را خیس کرد. جرات نمیکرد جلوتر برود.

آرمین حضورش را حس کرد و سرش را چرخاند وقتی چهره ی رنگ پریده و دست گچ گرفته و سر بسته شده برادرش را دید ترس به جانش نشست. بابیت نامش را صدا کرد.

-ارسلان!

لیلا خانوم متوجهش شد و به سمتش برگشت. وقتی پسرش را در آن حال دید با کف دستش ضربه ای در صورت خودش کوفت و به سمتش قدم تند کرد.

-مامان جانم؟ خدا مرگم بده چیشدی ارسلان؟



#پارت_345

#رویای_قاصدک

ارسلان نگاهش با گيجی روی همه می چرخید. . این
چند روز را نه خورد و نخوابید. یک لحظه آسایش
نداشت و یک دم آرام نگرفت.

آقا مرتضی و حتی لیلا خانوم که این اواخر بوهایی
برده بود حسرت می خوردند و از خدا می خواستند
که اول سلامتی ایلدا را به او برگرداند و بعد هم به
جوانشان رحم کند. همه خوب می دانستند که چطور
نفسش با هر صدایی بند می رود و چطور از جا می
جهد تا کوچکترین خبری از حال دخترک بگیرد.

در تمام این پنج روز به غیر از برای دوش گرفتن و تعویض لباسش یک لحظه هم از بیمارستان دور نماند.

جرات نمی‌کرد بپرسد اما با نگاهش التماس می‌کرد که کسی چیزی بگوید از حال قاصدکش. همچون پسر بچه ای ترسیده و لرزان به دست مادرش چنگ زد و فقط یه کلمه به زبان آورد.

-ایلد؟

اشک از دیدگان مادرش و دل در سینه ارسال فرو ریخت. پلکش می‌پريد و مادرش به زبان آمد.

-خدا بهمون رحم کنه مامان جان. باید دعا کنیم.

با همین جمله نفسش راحت تر بالا آمد. انگار که نوری با شدت به قلبش تابید، گرم و پرشور به گرمی حضور دلبرش! تا او باشد این تن گرم است. این قلب می زند.

مصمم قدم برداشت و جلوتر رفت. درست است که پا به پای عشقش درد می کشید. اما همین که او هنوز قلبی در سینه داشت که هرچند کم توان اما برای با او بودن می کوبید و می جنگید، برایش همه چیز بود.

مقابل پرستاری که از اتاقش بیرون می آمد ایستاد. با هیبتی خسته و خمیده که بار دنیا را به دوش داشت اما سراپا عزم و اراده بود، حکم کرد.

-میخوام ببینمش!

پرستار با نگاهی مهربان خیره اش ماند.

-شما همسرش هستی؟



#پارت_346

#رویای_قاصدک

ارسلان زبان گزید. دوست نداشت رد کند فرضیه
همسر او بودن را! مادرش دست پسرش را فشرد و
دلگرمی داد. می دانست که زن مقابلش حسرت این
شیر مردش را در صورتش کوفته است!

-دکتر محرمی گفتن به هوش اومدین ترتیبی بدم برین
بالا سرش! ولی فقط چند دقیقه کوتاه! دنبالم بیاین.

تیدا با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و قدم
برداشت و از زن خواهش کرد که به او هم اجازه
ملاقات بدهد. التماس می کرد و آرمین سعی در آرام

کردنش داشت. پرستار قبول کرد بعد از ارسال او هم
چند دقیقه کوتاه به دیدنش برود.

ارسال داخل شد و به کمک پسر ی لباس استریل را
پوشید و بالای سرش رفت.

به محض دیدنش اشک دیدگانش را پر کرد. این چه
دردی است؟ چه بلایی بود؟ این عشق باید چقدر دیگر
امتحان پس می داد تا طعم خوش وصال برایشان
حاصل شود؟ قلبش داشت مچاله شد. چقدر مظلوم
خوابیده. دلش داشت از غصه می ترکید.

-دل من؟ صحت خواب! چقدر میخوابی نازدار؟ ببین
چیکارا می کنی؟ مگه نگفتم بهت نرو؟ هم خودتو
رنجوندی هم خون به دل همه کردی... از من فرار
کردی؟ مگه من به تو نگفتم تمومه دوری. تو
نمیدونی من چطوری تو رو بو می کشم و تا ته جهنم
باهات میام؟ نابودم کردی دل!

بسته بودن آن چشم سرکش که دنیایش را می ساخت
نیشتر به جانش می زد!

_دیشب تو بغلم بودی. انقدر قشنگ ناز میومدی برام
منم هی بیشتر برات می مردم. داشتم پیشت از بقیه
گله میکردم. می گفتم بین همه ی کسانی که برات
زجه میزدن من مطمئن بودم که بیدار میشی و یه روز
اینجوری تو بغلم میگیرمت. میگفتم من مطمئن بودم
که از ما دست نمی کشی! دستامو دورت پیچیدمو
سفت تر بغلت کردم یهو از خواب پریدم.

با عجزی بعید از ارسال همیشه خشک جدی نالید:

- تو رو خدا چشماتو باز کن ایلدا! من بدون تو دووم
نمیارم. دیگه نمیتونم لامصب. چرا جواب نمیدی؟
نکنه باهام قهری هنوز!





#پارت_347

#رویای_قاصدک

مقابلش زانو میزند و پیشانی اش را روی دست ایلدا
می گذارد. اشک می ریزد و شانه های پهن مردانه
اش می لرزد.

صحنه به قدری سوزناک است که اشک همه را در
آن سوی شیشه در می آورد. کیست که در این چند
روز نفهمیده که ارسال چگونه دل در گروی این
قاصدک دارد!

چشمانش را روی دست ایلدا فشار می دهد و با تنی
لرزان می غرد.

-تو نبودی می گفتی دیوونه وار دوستم داری؟ ببین
 منو؟ هیچی ازم نداشتی لامصب. بخدا نابود میشم
 ایلدا اگه بخوای به ترک کردنم فکر کنی! غلط کردم
 من اصن هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای ایلدا!
 نریا یوقت؟ بدبختم نکنی... چرا ساکتی؟ پاشو یه
 حرفی بزن. یه چیزی بگو ایلدا!

صدایش از بغض و خشم و درد خش دار شده و
 آنچنان بی غرور مقابلش نشسته و عجز و لابه می
 کند که دل هرکسی را که از پشت شیشه تماشایشان
 می کند به درد می نشاند.

- چشاتو باز کن من بی تو دووم نمیارم... تنبیه
 سختی برام در نظر گرفتی. بخدا پیرم کردی. مگه
 نگفتم دیگه حق نداری از من دور شی؟ از من
 رنجیدی؟ فکر کردی که فراموشت کردم؟ من یه

روزم بدون تو و یاد چشمت گذشت! دیگه
هیچوقت تنهات نمیزارم عشق من به علی قسم عین
مرگ بود برام دوری از تو... راضی به مرگ دوباره
من نمیشی مگه نه؟

پر از حرص و خشم خرید:

-پس چی میگن اینا؟ میگن مرحمت و عشق تو بی حد
و حصره؟ چجوری میگن تو راضی نمیشی یه خار به
پای کسی بره؟ پس من که دارم به خاک سیاه میشینم!
همشم به خاطر توئه! کو مرحمتت؟ مگه نگفتی
بخشیدی؟ این چجوری بخششیه که تاوانش انقدر
سنگینه؟ تاوان این بخشش تویی؟ نمیخوامش
لامروت... ارزونی خودت! تا ته دنیا دنبالت میدوئم تا
ته دنیا وقت داری یجور دیگه تاوان بگیری از من!

با دست سالمش روی دست ایلدا را نوازش می کند.

-من بدهیامو با تو تسویه نکردم هنوز! گفتم نمیزارم
دستات دیگه یخ بزنه دیگه تنهات نمیزارم اما منه
نامرد نبودم که تن غرق خونتو تو بغلم بگیرم تا
نترسی. من هی کند زدم تو هی چشم بستنی و من
دوباره کند زدم. بد عادت کردم کردی! قربون چشمتا برم
من چشمتو باز کن بزار دوباره این تن سردم گرم
شه! نامرد نشو! تو بی معرفت نبودی که! هنوزم
نباش! من بد بودم؟ تو بد نباش، مثل من نباش!
ایلدای من... بسه تو رو خدا بسه... بیدار شو عشق
من چشمتو باز کن مرگ ارسلان چشمتو باز کن!



#پارت_348

#رویای_قاصدک

زجه می زند و التماس می کند.

-نفسم تنگه دل! ببین من هنوز اینجا. دیگه جایی
 نمیرم. دیگه دستاتو ول نمی کنم ایلدا بهت قول میدم.
 یا تو به من برمیگردی یا من میام دنبالت. به چشمات
 قسم میام ایلدا. تو ناز خوابیدی و به خیالت که همه
 چی به همین زیباییه. نمیدونم تو نبودنت ما چیا رو
 تجربه کردیم. جهنمو زندگی کردیم. اومدم بهت بگم
 که من بدم اما منو بخواه! که من سختم مثل سنگ،
 تلخم مثل زهر... همش درست اما لجبازم هستم ول
 کنت نیستم خانومم. چشماتو باز می کنی! این یه
 خواهش نیست این یه اجباره ایلدا. اگه به خیال فراری
 دادن من چشماتو بستی... باید بگم خیال باطله!

پرستار داخل شده که صدایش کند اما با شنیدن حرف
 هایش اشک چشمانش را میگیرد. ارسلان حضور
 شخص دیگری را حس کرد و فهمید که زمانش به
 پایان رسیده است. خم می شود و پشت هم دستش را
 می بوسد و می بوید. تیزی ریش هایش به دست ایلدا
 کشیده می شود و در ثانیه ای معجزه آسا تکان
 انگشت اشاره دست ایلدا را حس می کند.

مات مبهوت و خشک شده خیره ی انگشتش می ماند.
 باور کند که واقعیت داشت؟ مثل برق گرفته ها به
 پرستاری که کنارش ایستاده نگاه می کند و نگاه مات
 پرستار نشان میدهد که او هم دید آن چه که خون را
 در رگ های ارسلان به جریان انداخته.

پرستار سریع بالای سرش می ایستد. سریعا دکتر
 بخش را احضار می کند و در عرض چند ثانیه
 ارسلان را از اتاق بیرون می کنند و دکتر ها اطرافش
 را می گیرند مشغول معاینه اش می شوند.

وقتی دکتر ها به اتاق ایلدا هجوم بردند و ارسلان
 آنگونه رنگ پریده از اتاق بیرون آمد همه دورش را
 گرفتند. حاجی که تازه از اتاقی که همسرش در آن
 بیهوش بود خارج شد و این همه شوکه اش کرده
 بود به سمت ارسلان آمد و شانه اش را گرفت و به
 سمت خود چرخاند.

با چشمان فروغ گرفته نگاهش می کرد. ارسلان
 نمیدانست چه بگوید. که مبادا که آن حرکت معنی
 خاصی نداشته باشد و بیخودی آنها را امیدوار کند.

-آ....انگشتش ... انگشتش!





#پارت_349

#رویای_قاصدک

چشمان منتظر همه دوباره روی شیشه به سمت ایلدا برگشت و با تمام وجود خدا را صدا می زنند. بعد از گذشت دقایقی دکتر از اتاق خارج می شود و همه به سویش حمله می برند. دکتر لبخند آرامش بخشی می زند.

تبریک میگم. بیمارمون هوشیاریش به سطح قابل قبولی رسیده. حتی میتونم بگم ثانیه ای به هوش اومد و اصوات نامفهومی رو به زبون آورد. به نظر ما خطر رفع شده و چیزی نمونده تا به طور کامل به هوش بیاد. اما باز هم باید صبور باشین. طول می کشه که هوشیاریشو به طور کامل بدست بیاره. بلا دور باشه. با اجازه.

صدای خدا رو شکر گفتن و گریه های از سر شوق و
 سجده ی شکر حاجی... آغوش هایی که از راحتی
 خیال و شادی برگشت دخترک و ارسالانی که به
 معنای واقعی خسته بود.

حس کسی را داشت که بعد از دویدن های بسیار بعد
 از زخم و درد رنج های بیشمارش حالا کسی دست
 مرحمت به سرش کشیده باشد و بگوید هنوز تمام
 نشده. به مقصد نرسیده ای اما راه ادامه دارد.

و برای او مهم این است که پاداش بزرگی در انتهای
 مسیر انتظارش را می کشد. بعد از پنج روز بالاخره
 تن سستش را باخیالی راحت رو صندلی ولو کرد و
 سرش را بین دست هایش فشرد.

لمس باند سرش حواسش را به دست شکسته و سر
 دردناکش داد. از حرصش باند را از سر کشید و به
 همان دست گچ گرفته تکیه داد. کسی مقابلش زانو زد
 و او چشم های خونبارش را باز کرد.

-مامانم؟ چشمت روشن! سرت سلامت سرتو بالا
 بگیر شیر مردم! خدا به دل تو نظر کرد. خدا نعره
 های از سر درد تو و زجه های خواهرش رو از
 عرش شنید. نمیدونی چقدر نذر کردم که خدا دلتو
 نشکنه. حالا اگه دل خودشم راضی بود دیگه یک
 روزم عقب نمیندازم مامانم دستشو میزارم تو دستت.
 من دست به زانو گرفتم یا علیشو تو بگو!

با چشمان دودوزن در چشمان اشکی مادرش خیره
 شد. باورش نمی شد که تا همین چند لحظه ی پیش
 داشت التماس دخترک می کرد که زنده بماند و حالا
 داشت به وصال با او فکر می کرد. با فکر به آن
 لحظات با درد چشم بست و دوباره و صدباره به
 خودش قول داد که هرگز دیگر از دستش نخواهد داد.
 که دست دخترک را می گیرد و تا روزی که نفس در
 سینه دارد روی چشم های نگهش دارد و او را از
 بغلش یک لحظه جدا نکند.

چانه ی لرزان مادرش را با دست سالمش گرفت تا
 نلرزد و بیشتر از این خون به جگرش نکند. دستش
 را بالا آورد و بوسه ای به پشت دستش زد.

-یا علی رو خیلی وقته گفتم. مگه میتونه راضی نشه
 مامان؟ اخ مامان نابودم کرد دختره ی بی مروت.
 تاوان اون چشمای بسته که پنج روز خواب و خوراک
 و نفس رو به من حروم کرد، یه عمر چشم تو چشم
 من بودنشه. حق نداره دیگه چشم رو من ببنده. دیگه
 طاقت دوریشو ندارم بسه هرچی به حال خودش بوده
 وقتشه برگرده مامان!



#پارت_350

#رویای_قاصدک

ایلدای

صدا... صدا... صدا... صداها با قدرت زیادی در سرم
می پیچد و تمام رگ های مغزم را می کشند. دوست
دارم با تمام توان گوش هایم را بگیرم و دوباره به
خواب فرو روم.

درد شدیدی در کاسه ی سرم دارم و حس می کنم که
بار دنیا را روی سینه ام گذاشته اند. نفسم به سختی
و با درد از سینه ام بالا می آید. صدای فین فین تیدا
حواسم را لحظه ای از دردهایم می گیرد.

-پس چرا بیدار نشد؟ مگه نگفتن هوشیار شده. دو
روز شد که!

-عزیزم صبور باش. چرا اینجوری می کنی تو؟ بابا
انقدر رفتم پرسیدم بخدا از بیمارستان میندازنم بیرون.
بعد من چجوری ولت کنم اینجا و برم؟

بیمارستان؟ تلاش می کنم که به یاد بیاورم. آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که از جاده خارج شدم و با برخورد ماشین با گارد ریل سرم به ستون کنار پنجره خورد، دیگر چیزی خاطرم نیست. چند روز گذشته؟

-آرمین یعنی یه کار ازت بر نمیاد؟ یکی اینجا نیست به خواهر من رسیدگی کنه؟ از دو ساعت پیش یه پرستار محض رضای خدا نیومده خواهر منو چک کنه! شاید به چیزی احتیاج داشته باشه ما نفهمیم. شاید درد داشته باشه اجیم.

عزیزکم... خواهرم دل نگران است. به حتم این دو روزی که بیهوش بوده ام خیلی اذیتشان کرده ام.

-عزیزم اینکه به حال خودش گذاشتنش خبر خوبیه. یعنی دیگه به مراقبت نیاز نداره و به زودی بیدار میشه.

-تو دکتری؟ نه میخوام بدونم تو دکتری من خبر
نداشتم؟ اصن خودم میرم میپرسم تو زورت نیاد.

دلم میخواهد دستم را دراز کنم و سفت در آغوشم
بکشمش. آن اخم هایی که میدانم از شدت نگرانی در
هم گره خورده را با بوسه باز کنم. دستانش را بوسه
بزنم و بگویم که نگران نباش خوبم. اصلا تمام
نگرانی هایش را با عشق بوسه بزنم.

اما تمام تلاشم به بلند کردن دستم به یک ناله ختم می
شود. دستم بی نهایت سنگین و دردناک است. صدای
قدم هایش متوقف می شود و بعد قدم های تندش و
حضور تیدا بالای سرم را حس می کنم.

-سنباب... اذ...یتش...نکن... خوبم!





#پارت_351

#رویای_قاصدک

چشم هایم را باز می کنم از شدت نور چشم هایم چین
می افتد. کمی بعد که به نور عادت می کنم، دو تپله ی
مشکی براق و غرق آب دنیايم را بهم می ریزد.
دستش به سمت صورتم دراز می شود و نوازشم می
کند.

-اجی؟ خدایا شکرت... دق دادی ما رو اجی!

اشک هایش روان می شود و من جان می کنم تا
دست دراز کنم و اشکش را بگیرم.

از درد و ناتوانی برای حرکت چهره در هم می کشم.
از تقلا به نفس نفس افتاده ام و درد سینه ام نفسم را
میبرد.

-گریه ... ن...کن نفسم... خوبم...

آرمین در آغوشش می گیرد و سرش را رو به من
برمیگرداند.

-خوش برگشتی ایلدا خانوم. بلا دور باشه خواهر زن
جان.

سعی می کنم که لبخند بزنم. توان صحبت کردن ندارم
و به نشانه تشکر چشم روی هم می گذارم. روبه
سمت تیدا می کند که هنوز با غم نگاهم می کند.

-رفتم پرستار رو صدا زدم. خواهرتم که به هوش
اومد خانوم جان باز گریه برای چیتة!

-خوشحالم خب. اشک شوقه.

انرژی لبخند زدن هم ندارم. نقطه به نقطه ی تنم درد
دارم. چشم میبندم. دوست دارم سرم را از درد زیادی
که دارم به دیوار بکوبم. اشک هایم صورتم را خیس
می کند و چشم باز نمی کنم.

-اجی چرا گریه می کنی؟

میتراسم حرف بزنم و جیغ و گریه هایم به آسمان
برود. درد هر لحظه بیشتر به ریشه جانم تیر می زند.

جوابش را نمی دهم که دست روی سینه ام می گذارد
و تکان می دهد. دست خودم نیست که ناله ی بلندی
از گلویم خارج می شود و چشم هایم تا آخرین حد
خود باز می شود. تیدا ترسیده عقب می کشد و صدای
تذکر شخص غریبه ای بیشتر می ترساندش.



#پارت_352

#رویای_قاصدک

-خانوم چکار می کنی؟ دنده هاشون مو برداشته.
رعایت کنید لطفا...-

میخواهم سرش فریاد بکشم که سنجابم را نترسان. او
فقط ترسیده. فقط نتوانسته که اشک هایم را تاب
بیاورد. چشم های غرق اشکم را در صورت مردی با
روپوش سفید که بالای سرم ایستاده می گویم.

-خوبم من!

گوشه ی چشمانش چین می خورد و من آنقدر حالم
وخیم است که فقط دعا می کردم اطرافم خلوت بود و
میتوانستم که از درد جیغ بکشم.

-حالتون چطوره ایلدا جان؟

حالم؟ افتضاح! حس می کنم تریلی از روی پیکرم رد شده. اما مقابل تیدای لرزان و گریان؟ کاملاً خوبم!

خیره نگاهش می کنم و رد اشک هایم را می گیرد و اخم در هم می کشد. سر بالا می کند به سمت تیدا و آرمین نگاه می کند.

-بیرون باشین لطفا باید بیمار رو معاینه کنیم.

-آرمین برو بیرون آقای دکتر میخوان آجیمو معاینه کنن

-هر دوتون لطفا!

تیدا سرخ می شود و میخواهد زبان سرخش را به کار بیندازد که آرمین به آرامی دستش را می کشد و بیرون می روند و او با نگاه نگرانش از در خارج می شود.

-خانوم ایلدا از یک تا ده دردتون رو چقدر تخمین می
زنید؟

لبم را از میان دندانم آزاد می کنم و فکر می کنم.
میخواهم بگویم هزایاااا. اما حس می کنم هنوز تا
پاشیده شدن مغزم فاصله دارم.

-نمی دونم. هشت؟

با لبخند آرامش بخشی به سمت پرستار نگاه می کند.

-یه دوز مسکن برایشون تزریق کنید.... ایلدا خانوم؟
اجازه بدین من معاینه های لازم رو انجام بدم و از
حضورتون مرخص شم بعد از تزریق مسکن و
استراحت حالتون بهتر میشه. من میتونم حدس بزنم
چه دردی رو الان دارید تحمل می کنید اما میتونم این
قول رو بهتون بدم که هر روز حالتون بهتر میشه.
تصادف بدی داشتن و جراحات سختی برداشتن.

روزهای سخت تر از اون رو هم از سر گذروندین.
 باز شدن چشمتون یه معجزه برای شما و خانودتون
 بوده. بخاطر همه کسانی که بیرون از این اتاق روزها
 منتظر شما بودن و پا به پای شما زجر کشیدن باید
 قوی باشین. میتونید بهم این قول رو بدین که
 همونطور که تا الان جنگیدین بازم ادامه میدین و
 قوی میمونین؟



#پارت_353

#رویای_قاصدک

لحن آرام و مهربانش تا حد زیادی آرامش را به جانم
 تزریق می کند. اما همزمان ترس بزرگی را در جانم
 می نشاند. بابا و ماما... آرتا و نشمین... چه حالی
 دارند؟

به حتم نگرانی برای من امانشان را بریده میدانم. از خودم بدم می آید که در این موقعیت قرارشان داده ام. اما مهم تر از همه دوست دارم بدانم که چند روز را در بیهوشی بوده ام. تیدا از دو روز بیهوشی می گفت اما چرا حس می کنم حرف های دکتر از روزهای بیشتری حکایت دارد.

-چند روز بیهوش بودم؟

لبخند می زند.

-تقریباً یک هفته... من الان توقع داشتم که بعد از این سخنرانی غرایبی که داشتم با اشک و امید بهم قول بدین که قوی میمونم. پس لجبازی تو خونِ تونه. تمام این چند روز تمام پرسنل این بخش در حال سر و کله زدن با خانواده شما بودن که حداقل نوبتی اینجا بمونن هر بیست نفر باهم پشت در اتاق نمونن.

هم درد تنم را به لرز واداشته هم هنوز حالت گیجی دارم. اما یک هفته ای را که در بیهوشی بوده ام هوش از سرم میپیراند. امیدوارم زیاد نگرانیشان نکرده باشم. حتما مسافرت را زهر همه کرده ام. دست آزادم را بالا می آورم و سرم را لمس می کنم.

-سرم.... سرم داره منفجر میشه! حس می کنم که مواد مذاب داره تو سرم میچرخه!

-طبیعیه خاتوم ایلدا. اجازه هست معاینه رو شروع کنیم؟ بعد از تزریق دوباره به زودی خوابتون میبره. الان نیاز دارم که هوشیار باشین.

سرم را تکان می دهم و لبم را از درد به دندان می گیرم. سعی می کنم حواسم را از هزاران چیزی که در سرم می چرخد بگیرم به او بدهم تا هرچه زودتر مسکن را تزریق کند و دردم را ساکت کند.

دستم را مشت می کنم و فشار می دهم و حرص و درد و بغضم را در همان مشت پنهان می کنم. بعد از

معاینه و تزریق چیزی نمی گذرد که دوباره چشم هایم
گرم می شوند و به خواب می روم.

دفعه بعدی که چشم باز می کنم تیدا را روی صندلی
کنارم می بینم که سر روی تخت گذاشته و به خواب
رفته. درد سرم هنوز هست اما نه به شدت قبل. هوا
تاریک است و من ترجیح میدهم که تا روشن شدن
دوباره ی هوا بخوابم.



#پارت_354

#رویای_قاصدک

درد کم باشد فکر های خوبی در سرم به راه نمی افتد.
نال ها و گریه ها... صدای زمختی که مرا از رفتن
منع می کرد... صدایی که از من قول میخواست....

شلوغ شدن این ذهن مریض آخرین چیزی بود که الان می خواستم.

دوباره چشم میبندم و این بار که چشم باز می کنم
مامان و بابا و لیلا خانوم و مرضیه و نشمین گریان
را بالای سرم میبینم. بابا اول متوجهم می شود.

-بابا جون؟ دختر قشنگم؟

-بابا؟

مامان و نشمین به سمتم قدم تند می کنند و نشمین
فقط خم می شود و پیشانی به پیشانی ام می چسباند و
شر شر اشک می ریزد. دستم در دست گرمی نوازش
می شود. میدانم دست های مامانم هستند که محبت به
جانم می ریزند.

-اجی خوبم آروم باش.

-من بمیرم برات اجی؟ چیشده بودی تو من نبودم
دردت به جونم؟

-خدا نکنه نشمین این چه حرفیه؟

-اینا به من نگفتن اجیه من داشته با مرگ دست و
پنجه نرم میکرده...

می گوید و به حق حق می افتد. مرضیه نزدیکم می
شود پیشانی ام را می بوسد و اشک هایش را پاک
می کند. شانه های نشمین را نوازش می کند.

-ایلدا خانوم نصفه عمرمون کردی!

یعنی انقدر حالم بد بوده یا این ها انقدر شلوغش می
کنند؟

-اینطور یام نبوده عزیزم. من خوبم.... خواهش می
کنم گریه نکن...

کمی عقب می رود و بابا خم می شود و پیشانیم را
می بوسد.

-خوبی بابا؟

-اره خوبم. معذرت میخوام...



#پارت_355

#رویای_قاصدک

با غصه زمزمه کردم. مامان همچنان کنارم نشسته و
به حدی رنگ و رویش پریده که دلم به درد می آید.
میتوانم حدس بزنم که چه به روزشان آورده ام.

همچنان در سکوت و چشمانی بارانی خیره چشمانش
را در اعضای صورتم می گرداند.

-نصفه جونمون کردی باباجون.... مُردم من... خدا
خیلی رحم کرد!

لیلا خانوم نزدیک می شود و با لبخند مهربانش رو
به من می کند.

-به خیر گذشت حاجی آقا.... دیگه اشکاتونو پاک
کنید. مهم اینه که دخترمون الان پیشمونه...

نگاهش می‌کنم و از چشمان سرخ و صورت خسته
اش می‌توانم حدس بزنم که او را هم این چند روز
زابراه کرده بودم.

-خوبی دخترم؟

-بله. معذرت می‌خواهم واقعا نمیخواستم تا این حد...

بغض به گلویم نیش می‌زند. نمی‌توانم حرفم را کامل
بزنم. حالم را می‌فهمد و با لبخندی چشمش را به
نشانه‌ی اطمینان روی هم می‌گذارد. دوست نداشتم
این حالم را...

من زمان درازی بود که تمام تلاشم این بود که سایه
باشم. بار دوش کسی نباشم. دلیل چین پیشانی پدرم و
اشک چشمان مادرم نباشم. من تمام جوانیم را صرف
بهترین بودن کردم. صرف سر براه بودن و مشکل
ساز نبودن!

تمام هجده سالگیم را هم خودم زجر کشیده بودم و هم
جان این آدم های مهربان زندگیم را به لبشان رسانده
بودم!

چوب خطم را برای تمام عمرم پر کرده بودم. قرار
نبود که دوباره این چنین به دردمسرها بیندازم. و
همه ی این ها را از چشم همان کسی می بینم که
روزهای آخر شیرازه ام را از دستم ربوده بود.

لعنت به من! دوست دارم از جایم بلند شوم و تک به
تک غصه هاشان، قطره به قطره ی اشک هایشان را،
تمام لحظات مرگبار و سختی که این چند روز بخاطر
من متحمل شده اند با نوازش و بوسه ای به دست
های مهربانشان از جانشان بگیرم.



#پارت_356

#رویای_قاصدک

تک به تک نگاهشان می کنم و دوست دارم این عشق
را از نگاهم بخوانند.

دوست دارم بدانند که چقدر از رویشان شرمنده ام و
چقدر از خودم متنفرم بخاطر آن همه دردسری را که
بخاطر من کشیده اند.

-تیدا تا همین یه ساعت پیش اینجا بود بچم. به زور
فرستادیمش هتل یکم استراحت کنه گفت دو ساعته
برمیگرده. اگه بدونه به هوش اومدی یه دقه نمی
مونه. عروسم چشمش به اینجا بود آرمین با التماس
برداشت.

لبخندی به حرف های لیلا خانوم می زنم و به مادرم
نگاه می کنم. دردم به شدت دیروز نیست اما هنوزم
هست و توان از من می برد.

دوست دارم صدای مادرم را بشنوم که به من امید به
ادامه بدهد. دوست دارم بدانم که مرا بخاطر این اشک
هایی که هنوز از چشم هایش روان است بخشیده
است. دوست دارم بداند که من به مرگ خودم راضیم
اما به این صورت پر مهر و رنگ پریده معترضم.
انگار حالم را از نگاهم می خواند.

-ایلدآ؟

از بغض چانه ام می لرزد. می خواهم جوابش را بدهم
و حجم گلوله شده در گلویم نمی گذارد.

-اگه چیزیت میشد هرگز نمی بخشیدمت!

همه چیز را از نگاهم خواند. مطمئن بودم به راحتی
کف دستش همیشه من را می خواند.

-فاطمه ی زهرا تو رو به من برگردوند ایلدا. نمیدونم
دعای کی بود، ناله و التماس کدوممون رو فرشته ها
تا عرش خدا بردند.... اما دیگه این بلا رو سر من
نیار! ایلدا به سرت قسم دفعه دیگه دووم نمیارم. منو
با خودتون و جونتون امتحان نکنین. به تو میگم،
خواهر برادراتم بشنون... گوش تو رو هم من سر
فرصت می کشم.

صدای فین فین ریزی از پشت سرشان به گوشم می
رسد. بقیه هم متوجهش می شوند. کنار می روند و

آرتا را با مژه های خیشش می بینم که نزدیکم می شود.

بالای سرم ایستاده و با چشمانی دلتنگ و اخم هایی در هم نگاهم می کند اما لمس نمی کند. حرف هم نمیزند.



#پارت_357

#رویای_قاصدک

انگار که همزمان دلش میخواهد مرا زیر بار کتک بگیرد و هم تمام صورتم را بوسه باران کند.

یکجور کشمکش واضحی در تنش به راه افتاده.
فشاری را که تحمل می کند از فک منقض شده اش
می فهمم. از دست های مشت شده اش، از بغض باد
کرده ی گلویش که مدام قورتش می دهد.

با چشمانم التماسش می کنم که بر من سخت نگیرد.
میدانم که من بد کردم تو نکن! در این آشفته بازار
درد من حضورت را بسی زیاد می خواهم.

سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و بابا
دست روی شانه اش می گذارد و به سمت هولش می
دهد.

خم می شود و پیشانی ام را مهر می کند. چشمانم از
آرامش بی حد حضورش بسته می شود.

-آخر ما رو سخته میدی پسته خانوم.

هقی میزنم که از فرط درد چشمانم بسته می شوند.
دوباره و دوباره سینه ام از درد جانم را به لبم می
رساند و رنگ را از رخسارم می پراند. از شدت درد
به خود می لرزم.

-جانم مامان چیشدی؟ درد داری مامان؟ آرتا برو
پرستار رو صدا کن...

قبل از اینکه صدایش کنم به سرعت می رود و صدا
در گلویم می ماند.

-اجی آب بدم بخوری؟ چکار کنم برات؟

صدای زنگ گوشی بلند می شود و لیلا خانوم دست
به سمت کیفش می برد. به محض دیدن شماره
چشمانش را به سمت من می کشد. و من دلم
نمیخواهد بدانم مخاطبش چه کسی میتواند باشد.

مگر قبل از این بدون او زندگی نکردم؟ بعد از این هم
میتوانم. من آن ظالم خودخواه را سر جایش می
نشانم. من از درد ها و تنهایی هایی که دوازده سال
به من روا داشت دلگیر نیستم. اما او را مسبب این
اتفاق می دانم و هرگز به خاطر این جهنمی که به آدم
های زندگیم تحمیل کردم نمی بخشمش.





#پارت_358

#رویای_قاصدک

هیچکس هم که نداند من میدانم که چرا با آن حال
 وخیم به مانند جن زده ها از ویلا گریختم. میدانم که
 من هرگز و هرگز آنقدری احمق نمی شوم که با چند
 روز بیخوابی وقتی تن سستم درگیر علائم بیخوابی و
 قرص های خواب است به دل جاده بزنم.

من هرگز انقدر بی احتیاط نبودم که برای یک جرعه
 هوا پا روی تمام ارزش هایم بگذارم و اهمیت خانه و
 خانواده را از یاد ببرم.

من هرگز انقدر ترسو نبوده ام که به جای سرشاخ
 شدن با مشکلاتم بدون نگاهی به پل های پشت سرم
 بگریزم. من مقصرم! من گناه خود را با شجاعت به

گردن میگیرم. اما هرگز مسبب این گناه را نمی
بخشم!

-جانم... سلام مادر...

با نگاهی معذب از اتاق خارج می شود و من نگاه
های معنا دار بابا و مامان را میبینم و چشم میبندم.

-اجی خوبی تو رو خدا؟ شیب تختو زیاد کنم به زخم
سرت فشار نیاد؟

-اجی دیوونم کردی فدات شم. خوبم بخدا بگیر بشین
پامیشم میزنم تو دهن تا... کلافم کردی تیدا عه!

-تو ببین میتونی پاشی بعد منو تهدید کن. بعدم تا تو باشی دیگه خودتو به این حال نندازی بخدا اجی تا عمر دارم بخاطر این چند روزی که برام جهنم شد نمی بخشمت.

و من با یک نگاه به خواهرم میدانستم که گلم را تا چه اندازه پژمرده کرده ام. من رنگ پریده شان را می دیدم. من ترسی که هنوز در تک به تک حرکشان دیده می شود را حس می کنم.

وقتی مامان میخواست برود با نگاهی برق افتاده و نگران زمزمه کرد که استراحت کنم و فردا نیاز است که مفصل راجع به مسائلی با هم صحبت کنیم تمام آلام های ذهنی ام یک به یک روشن شد.

تیدیایی که قرار بود امشب را کنار من بماند را کنارم
 نشاندم و گفتم که هرچیزی را که اتفاق افتاده مو به
 مو برایم تعریف کند. وقتی از مرور آنها به اشک و
 زاری می افتاد نمیخواهم حتی تصور کنم که در
 واقعیت چه جهنمی برایشان ساخته بودم.



#پارت_359

#رویای_قاصدک

از او هم گفتم. از اینکه اصلاً موضوع تصادف ابتدا
 به او خبر داده شده. و مهم ترین چیزی که باید راجع
 به آن جواب پس بدهم همین مسئله است. که چرا
 آخرین تماس من باید به شماره او باشد وقتی که تمام
 روز با هم در یک ویلا بوده ایم!

-خوبم الان اجی. جبران می کنم برات قربونت برم.

و هیچ خوب نبودم. نفس کشیدم هم درد داشت. سرم بی نهایت تیر می کشید. حالت تهوع دست از سرم برنمیداشت. اما بدتر از همه ی این ها دلشوره ای بود که هیچ جوره آرام نمی گرفت.

ارسلان مثل همیشه از هیچ احدی واهمه نداشت. میدانستم که نجوای عاشقانه ای را که سر میدهد دیری نخواهد کشید که به گوش همه برساند. آخر ارسلان ادم دوست داشتن در خفا نبود!

اعتماد به نفسش زیاد بود و نه اینکه کاذب باشد. او همه چیز تمام بود. ایده آل همه بود الا من! من نداشتم فاکتورهای لازم برای معشوق بودن را. اعتماد

نداشتم. نه به خودم نه به هیچکس دیگری. و حالا
زودتر از چیزی که انتظار داشتم احساساتش را بیان
کرده بود.

-جبران نمیخوام اجی. تو خوب باش هیچی نمیخوام...
میخوام هرگز هرگز دیگه ازت جدا نشم. من بدون تو
میمیرم بخدا.

دلم میخواهد برای بغض صدایش بمیرم. من این بلا
را سر او آوردم. آن صدای شاد و پر انرژی را، لپ
های سرخش از شور زندگی، آن حضور شلوغ و
سرزنده اش را که در فضای دورش بی ادعا ارزانی
میکرد، همه و همه را من از بین برده بودم.

این ها همه بخاطر آن نفرین ابدی بود که در
سرنوشت من نوشته شده. بخاطر همان عشق لعنت
شده.

اما من همه چیز را دوباره از نو میساختم. من آدم
یک جا نشستن و راضی به سکون و خود را سپردن
به دست موج های بی رحمانه تقدیر نبودم! حداقلش
خیلی وقت بود که نبودم!

من سرنوشتم را خودم می نوشتم. بس بود هرچه
خودم سوختم و بقیه را سوزانده بودم.

-بیخود! من تازه دارم از شرت راحت می شدم. تو رو
شوهرت ندادم من؟ باز آویزون منی که! خون اون
طفلکی رو که تو شیشه کردی این چند روز حداقل

امشب رو می رفتی انقدر اصرار کرد بدبخت. از
نگرانی تلف شد بچه!



#پارت_360

#رویای_قاصدک

-آقا جان من اختیار خودمو ندارم؟ این چند روزم یک
سره چسبیده بود به من بخدا یه دقه ولم نکرد به حال
خودم. از طرفی بخاطر تو ناراحت بودم از طرفی گیر
و گورای آرمین دهنمو سرویس کرد. از الان باید
دستش بیاد که هرچی اون گفت نیست. من از خودم
اراده دارم. باید بدونه حق نداره برای من تعیین
تکلیف کنه!

همانطور مات حرف هایش میمانم. باورم نمی شود
تیدا اینطور کینه جویانه درباره ی آرمین بگوید.

-تیدا؟ این چه حرف هاییه؟ دوستت داره و نگرانته که
اینطوری دنبالته! پسره یک هفته س افتاده دنبال تو و
از کار و زندگیش افتاده عوض تشکرته؟ تیدا آجی تو
انقدر بی چشم و رو بودی و من نمی دونستم؟ جدا نا
امیدم کردی!

سرش را پایین گرفته اما قطره اشکی که از چشمش
می چکد را می بینم و سرم تیر می کشد. دوست ندارم
در این وضعیت حساس روحی سرزنشش کنم.

میدانم که روحیه ش به شدت خسته و کلافه شده
است اما کسی باید به او گوشزد کند که زندگی همیشه
روی گل و بلبل دارش را نشانت نمی دهد. وقتی به
پرسی خوردی و خود دار بودی آنوقت دست مریزاد
داری.

در میزنند و پرستار داخل می شود. نگاهی به بیرون
می اندازد و سر تکان می دهد.

-سلام خانوم خشگله. حال و احوالت چگونه مشکی
نداری که الحمدلله؟

-سلام عزیزم. خیلی بهترم اما بدنم خیلی کوفته س و
خستم. میخوام از جام پاشم راه برم. پاهام سر شده از
بس دراز کشیدم.

-عزیزم صبور باش عجله نکن. جراحی سختی داشتی
و جدای از اون دنده هات داغون شده بوده. فعلا به
نفعته که تکون نخوری.

-کی میتونم مرخص شم؟

-اووه ماشالله عجله داریا. البته منم جای تو بودم
عجله داشتم. نامزدت یه هفته س بیمارستانو رو سر
ما خراب کرده. روزی نبوده با نگهبانا دست به یقه
نشه!

گونه هایم آتش می گیرند. خدای من. آبرو برایم
نگذاشته! به تیدا نگاه می کنم که برایم قیافه گرفته و
نگاهم نمی کند اما به طرز تعجب بر انگیزی در برابر
این ایده که من نامزد ارسلان باشم گارد نگرفته و
صامت مانده!





#پارت_361

#رویای_قاصدک

سَنجاب کوچولو نشانت میدهم قیافه گرفتن برای من
یعنی چه! رو به پرستار می کنم و با لحن بی نهایت
جدی و نفوذ ناپذیری می گویم:

-من نامزد ندارم عزیز دلم. فعلا هم قصدشو ندارم.
بابت دردرس هایی که برادر شوهر این خانوم درست
کرده معذرت میخوام.

-عه؟ حالا شد برادر شوهر من؟ ببخشید که
خواستگار کله خراب خودته ها. به من نچسبونش
لطفا!

-اولا من خواستگاری این وسط ندیدم که تو ازش
حرف میزنی بعدم فامیلای توان دیگه مجبوریم کنار
بیایم. حرفم بزنی پست میارن باز وبال ما میشی!

از حرص دندان روی هم می ساید و پرستار لبخند
معذبی می زند و دست هول هولکی به مقنعه اش می
کشد.

-راستش... من نمی دونستم باور کنید. اخه ایشون
گفتن که

اخم در هم می کشم.

-چی رو عزیزم؟ چیشده؟

دستگیره در پایین کشیده می شود و ثانیه ای بعد
هیبت سیاه پوشش را بعد از دو روز بی خبری بعد از
به هوش آمدنم میبینم!

با چشمان گشاد شده ای خیره اش می مانم و عرق
سردی بر پیشانیم می نشیند. به سمت تیدا و پرستار
نگاه می کنم.

-ببخشید خانوم بخدا من فکر میکردم نامزدتون هستن
و خوشحال میشین اگه ببینینشون. خواستم
خوشحالتون کنم. معذرت میخوام.

کلافه چشمانم را رو هم میفشارم. چشم که باز می کنم
در کمال حیرتم پرستار عقب عقب می رود و تیدا به
دنبالش. خواهر خائن من لحظه ای مقابلش مکث می
کند و با لحن خبیثی زمزمه میکند:

-من پشت درم. جیغشو در نیارین لطفا آبرو نمونده
برامون تو این بخش. میزنن با مریض بیرونمون می
کنن این دفعه!



#پارت_362

#رویای_قاصدک

تیدا بود؟ چه بر سرش آمده؟ با چشمانی که شعله
کشیده نگاهش می کنم که لحظه آخر در کمال وقاحت
بر میگردد و برایم بوسه ای می فرستد.

جیغم را در نیاورد چون آبرو داریم؟ نه چون من
همان خواهری بودم که اجازه نمیداد ارسلان تا
محدوده ی شصت متری من پیدا شود!

در که بسته می شود نگاهش می کنم. عمیق... سر تا
پایش را زیر و رو می کنم. دست گچ گرفته اش را
سریع تر رد می کنم. به نقش دختر قوی و فراری از
عشق نمی آمد که اختیار از کف بدهد و با غصه
دستش را بگیرد و نوازش کند و با بوسه دردش را
تسکین دهد!

چسب زخمی که از زیر موهایی که روی پیشانیش
ریخته معلوم است را هم نگاه نمی کنم. انگشتانی که
نبض می زنند برای نوازش تار به تار موهایش را در
مستم پنهان می کنم.

موهایش به شکل دلبری شلخته در صورتش پخش
شده و چشمانش به شکل وحشتناکی در خون

شناورند. قبل از اینکه حرف بزند به صدا می آیم.
مکالمه ی چشمانمان هیچگاه به نفع من نبوده!

-خوش اومدی. بشین باید صحبت کنیم.

غافلگیر شده. چشمان جدی اش را ریز می کند و با
چنان شوری نگاهم می کند که ضربان لعنتی ام را به
سرعت بالا می برد.

من خود متوهمم را میشناسم. اینکه حس می کنم با
نگاهش دارد سراپایم را طواف میدهد قطعا باید توهم
ناشی از گیجی داروهایم باشد. این نگاه غیر از زخم
هیچ چیزی برای من ندارد.

صندلی کنارم را نزدیک می کشد و می نشیند.
دستانش را جلو می کشد و من تمام تنم منقبض می

شود و درد در قفسه سینه ام می پیچد. دستم را میان
دو دستش می گیرد و بوسه می زند.

-سلام نفس ارسلان. دنیای ارسلان روشن... چشمتو
باز کردی نازدار!

کیش و ماتم می کند. دستم را از دستش می کشم قبل
از اینکه مثل سرطان حس حرف ها و بوسه اش در
تمام تنم پخش شود.

جابجایی تنم نفس را در سینه ام حبس می کند و ناله
ای از درد بی حدی از بین لب هایم خارج می شود.
هول شده جلو می کشد.

-آروم! آروم آهو... دردت به جونم آروم بگیر خونمو
خشک کردی خیره سر آروم بگیر!



#پارت_363

#رویای_قاصدک

گوش میبندم! من آماده ام! برای اینکه دل خیره سرم
را خفه کنم و به جنگش بروم. محکم و سخت... به
چشمانش خیره می شوم و سعی می کنم که همانطور
که قصدش را دارم ذره ای انعطاف نه در چشمانم
باشد نه در صدایم.

نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط و به درد
نفسگیرم چیره شوم!

-منو تو بچه بودیم عاشق شدیم. اشتباه بود! من توی سنی که دست چپ و راستمو از هم نمی تونستم تشخیص بدم دنیامو تو دستات گذاشتم و به عواقبش فکر نکردم... اشتباه بود! تو خواستی بری و من با خامی و بی تجربگی اوضاع رو برای تو سخت تر کردم و نتونستم که حمایت کنم و خودمو کنار کشیدم... اشتباه بود. تو رفتی درو پشت سرت بستی من فرو ریختم و تا اومدم به خودم پیام تو از من گذشته بودی!

بغضم را در دم خفه می کنم ادامه می دهم:

-عشق تو تبش تنده اما زود به عرق میشینه و من اینو حالا میدونم. تو برای دو روز نتونستی به من وقت بدی! من به اندازه دو روز نتونستم حق اشتباه کردن داشته باشم تو نخواستی به من فرصت بدی و من بیشتر خورد شدم و اینجا بود که برای چندمین بار تو رو به خودم ارجحیت دادم و اینم اشتباه بود! آدمی

که برای خودش ارزش قائل نشه نباید از کس دیگه
ای انتظارش رو داشته باشه و من تمام این سال هایی
که خودمو سرزنش کردم و تنبیه کردم بابت اینکه کم
بودم و ارزش دوست داشته شدن رو ندارم اشتباه در
اشتباه بود!

زیر نگاه خیره اش دارم جان میدهم:

-تو برگشتی و بیشتر از همیشه مدعی بودی و محق!
باهات به واسطه رابطه ی فامیلی که داره بینمون
بوجود میاد کنار اومدم و کوتاه اومدم در صورتی که
تو شخصیت من نیست! فکر کردم که دوستت دارم.
من برای دوست داشتنیام حرمت قائلم و براشون
جونمم میزارم اما دوست داشتن تو دیگه عادی نبود.
یه چیزی بین حسرت و وسواس بیمارگونه بود. من
مریض تو بودم ارسلان. بزرگترین اشتباهم بودی
ارسلان!

نگاهش آرام است و این شک برانگیز بود. ولی اینکه
من هرگز و هرگز نتوانستم عکس العمل های این مرد
را پیش بینی کنم خبر جدیدی نبود!

ساکت بودنش به من این اعتماد به نفس را میداد که
حرف هایی را که در ذهنم آماده کرده بودم به زبان
بیاورم و چیزی را از قلم نیندازم.

فقط ای کاش عطر بی نظیر و لعنتیش راه تنفسی مرا
نمی بست! و این عطر تنش بود که مرا مست میکرد.
اورجینال و اصل!



#پارت_365

#رویای_قاصدک

اخم هایش درهم می شود و از جایش بلند می شود و
کنار پنجره می رود. چشم هایم بی اختیار از خود من
قد و بالایش را رصد می کنند. چقدر جذاب و
خواستنی است!

تا قبل از اینکه تیدا برایم از اتفاقات چند روز بیهوشیم
صحبت کند کینه ام نسبت به او خیلی عمیق بود. اما
وقتی شنیدم که چه ها که از سر نگذرانده و بدتر از
همه این قلب وامانده به صدای او واکنش داده و
دوباره سطح هوشیاریم بالا آمده بیشتر از خودم
شرم شد.

حالا دوست ندارم هیچ کدامان دیگر زجر بکشیم.
نمیخواهم که زنجیر این عشق نابسامان باشیم!
دوستش داشتم و دوستم داشت یا نداشت دیگر مهم
نیست.

باید بتوانیم از هم بگذریم. بخاطر آدم های زندگیمان
از هم بگذریم. بخاطر قلب هایی که به خاطر ما تپش
می گیرند و با هر خم ابرویمان زخمی به جانشان
میخورد.

این عشق به لعنت خدا هم نمی ارزد. دوست دارم که
راضی اش کنم به خوبی از هم بگذریم اما اگر هم
قبول نکرد اینبار من کوتاه نمی آیم.

سعی می کنم که تکان بخورم و کمی نیم خیز شوم. با
کوچکترین حرکتی چنان سینه ام تیر کشید که انگار
خنجری در قلبم فرو رفت. بی اختیار ناله ای از دهانم
خارج شد و به آنی ارسال خودش را به کنارم
رساند.

-چکار میکنی؟ برا چی تکنون میخوری یهویی؟

لبم را از شدت درد به دندان می گیرم و چشمانم پر
می شود. میخوام نفس عمیق بکشم تا بیشتر از این

پیش چشمش خار نشوم و مقابل چشمانش به گریه
نیفتم. همان نفس عمیق روی دردم نفت می ریزد و
شعله می کشد. چشم میبندم و قطره ی اشکی از
گوشه ای چشمم سرازیر می شود.

-درد داری؟ لعنتی! بزار برم پرستار رو صدا کنم.
وایسا اومدم!

دستش را میگیرم و زمزمه می کنم:

-نه... خوبم. صداش نکن لطفا

دستش را سفت چسبیده ام. نگاه مستاصلی به من می
کند و روی تخت کنارم می نشیند

-پس چکار کنم برات خوب شی همه کسم؟





#پارت_364

#رویای_قاصدک

-اما حالا میتونم ادعا کنم که دیگه بچه نیستم! من تا گلو پیر این بیماری شدم! انتظار از من یه آدم دلمرده و بی حوصله ساخته! آدمای محدود دورم تمام چیزین که من میخوام داشته باشمشون و آزارشون ندن بیشتر از این! من بلدم از دوست داشتنیام محافظت کنم. ارسالن من تمام سالهایی که نبودى دوست داشتم. هر دقیقه شو به یاد تو گذروندم. تو خودت رفتی اما از دل من رفتی نبودى! حالا میخوام پست بدم. تو دیگه جایی تو قلب من نداری! تو زندگی من، تو آینده من! تو رو تو شاه نشین قلبم گذاشتم و تو قلبمو با خنجر شکافتی و رفتی. یادت رفت خنجر تو بکشی بیرون با خودت ببریش. من نفسهامم با درد بود. تو خنجر تو بکش بیرون بزار من ترمیم شم! بزار به خودم برسم. به دوست داشتنی های زندگیم برسم. دوست داشتنی هایی که تو جزوشون نیستی!

چون من ازت گذشتم. تو هم منو مثل دندون لق بکش
بنداز دور!

به صندلی تکیه می دهد و با ژست بی نظیرش دست
گچ گرفته اش را روی چانه اش می کشد. از آرامشش
کلافه اخم در هم می کشم.

-درد داری هنوز؟ دردت به جونم... دل! میدونی چرا
دل ارسلائی؟

تن جلو می کشد تا بیشتر زیر چتر چشمانش اسیرم
کند.

-تو رو من پست دادم تو نرفتی! دل منو گرو نگه
داشته بودی. من خطا میرفتم تو به دلم نیش می

زدی. گاهی حتی گوشمو می پیچوندی. تو الکی دل
 نشدی... الکی الکی از دل نمیری! پسم بزن، تنبیهم
 کن تاوان بگیر... سر من تا ابد جلوی تو خمه! حرف
 از دوست نداشتنم زن. از فراموش کردنم! بزار پسر
 خوبی بمونم و تقاصتو پس بگیری. تا هروقت که تو
 بخوای میمونم تقاص بگیر ازم. اما تو حریم من تو
 دستای من تو دنیای من با قانونای؟ من! بعد که تو
 آروم شدی میشی خانوم من! این تهشه دل!

-ارسلان داری اشتباه می کنی. من دیگه نمیخواهم
 اینو میفهمی؟ من ازت تاوان نمیخواهم! من فقط دیگه
 تو رو نمیخواهم. تاوان تو میدونی چیه؟ اینکه تا ته
 دنیا هرگز اونجوری که من دوستت داشتم هیچکس
 دوستت نداره. تاوان تو نداشتن عشق بی قید و
 شرطه! البته که بازم عاشق میشی و کلی عاشق سینه
 چاکم داری اما یه درصد از عشقی که من بهت داشتم
 بهت نخواهند داشت!





#پارت_366

#رویای_قاصدک

گفته بودم تن من تابع اوست؟ درد آرام گرفت! سیستم اعصابم هم از او پیروی می کند. دستش را بالا می آورد گونه ام را در دستش میگیرد.

اشکم را با نوک انگشت میگیرد و به سمت لب هایش میبرد و می بوسد. روح از تنم پر می کشد. او بلد این راه است! من چقدر ناشیانه خیال رفتن دارم.

-ارسلان؟

-جان ارسلان؟ چی مونده از ارسلان؟ این همه می کشی خسته نمیشی؟ یبارم آب رو آتیشم باش. یبارم تو منو واقعا بخواه... همونجوری که هستم! من بدم، سختم... اما با تو که خوبم بی انصاف!

-نگو اینطوری! منو تو نمیتونیم. تمومش کن خواهش
می کنم. من خستم. من دلم یه زندگی آروم میخواد.
بدون عشق بدون حسرت بدون دلتنگی و انتظار....
راضی به رنجم نباش. من خار تو پای تو بره نصفه
جون میشم. تو چطوری از این همه عجز و ناچاریم
ساده میگذری؟

دستم را روی صورتم می کشم و چشم از او میگیرم:

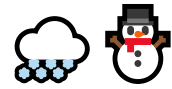
من دائم تو گوشم دارم نجوایی می شنوم. که تو
دوستم داری که من جون توام و نفس تو! اما چرا
نمی بینم؟ چرا هیچ وقت ندیدم؟ دوست داشتن تو چرا
در حد حرفه فقط؟ من ایلدام یه دختر تو مرز سی
سالگی ام. اما هیچوقت جوونی نکردم. تا یاد دارم
حسرت داشتم. حسرت شنیدن صدات نوازش دستات
قدم زدن با تو شنیدن تبریک تولدم از زبون تو دست
بردن تو موهات و نفس کشیدن عطر تنت! حسرت
داشتنت! من واسه یه عمر حسرت بار کردم فقط. بسم
نیست؟

با عجز در چشمش خیره می شوم

-تو دوست داشتنت لحظه ایه... من انسان کاملی
نیستم. یه دخترم با تمام کم و کاستیایی که از یه دختر
انتظار میره. اگه بازم اشتباه کنم چی؟ بازم ول می
کنی! فکر می کنی من دوباره رفتنتو دووم میارم؟
مگه من چیم؟ از سنگ نیستم بخدا! من اندازه دو
روز حق نداشتم مقصر باشم و تو نبخشیدیم! تو ده
ساله رفتی و میگی بیا از اول شروع کنیم تو باشی
قبول می کنی؟

-من همیشه بد نبودم! منو تو هر روزمون پر از
عشق بود. کی برات کم گذاشتم. از چی من بیزار
شدی این همه تو؟

صورتش کبود شده و انگار که برای گفتن حرفی با
خود کلنجار می رود.



#پارت_367

#رویای_قاصدک

-کی بعد... من، اومد و قد من دوست داشت؟ اندازه
من نازت می داد؟

-هیچکس نیومد! من بعد تو کسی نمی دیدم که. من
خودمم نمی دیدم بی انصاف!

به یاد آن روزها آتشی در سینه ام به راه می افتد و
شرر به قلب سوخته ام میزند.

-بارون میومد و من راه می افتادم تو خیابون و یه
هنسفری میزاشتم تو گوشم و دستمو باز نگه می
داشتم. ببین اینجوری...

کف دستم را باز می کنم و مقابلش می گیرم.

-اگر ده دقیقه قدم میزدم اگر ده ساعت، هر ثانیه اش دستم باز بود. می گفتم آگه از راه رسیدی با خودت نگی من رفتم اما ببین دستاش گرم!

رو میگیرم و سر پایین می اندازم.

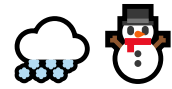
-لباس نو می خریدم و تو آینه نگاه می کردم و خودمو نمی دیدم لعنتی! تو توی آینه وایساده بودی و از یقه ی باز لباسام ایراد می گرفتی! از رنگشون از مدلشون. از هیچ کدوم خوست نمیومد. گله می کردم می گفتی هیچی بهت نمیاد. گریه می کردم می گفتم چون تو رفتی و نیستی که نگام کنی هیچی به من نمیاد!

دست مشت شده ام را زیر چشمانم می کشم و لب ریزینم را می گزم تا جلوی هق هقم را بگیرم.

-لعنتی دوازده سال تموم به من تولدمو تبریک می
گفتن من میزدم زیر گریه! کادو میدادن باز نمی کردم.
از یه هفته قبل التماس می کردم که برای من تولد
نگیرین! تا آخر شب گوشی دستم بود و انقدر پشت
پنجره می نشستم که بیای و باز سورپرایزم کنی. از
سالای بعدش...

خدایا کمک کن!

-از سالای بعدترش گردنبندتو کادو میکردم و وقتی
شب میشد و میفهمیدم که قرار نیست زنگ بزنی کادو
رو باز میکردم و چشمامو می بستم و حرفاتو دوره
می کردم. می گفتم من قاصدک ارسلانم! خودش
نیست ولی من که هستم عشقم که هست. یادشم که
زیاداد هست. به گردنم میبستم و همون لحظه پشت
گردنم دقیقا جای قفل گردنبند داغ بوسه تو حس می
کردم.



#پارت_368

#رویای_قاصدک

نفس پر دردی می کشم و لبخند می زنم

-گذشت! سخت گذشت اما گذشت یه جایی فهمیدم که
من مقصر نبودم. من ردت کردم درست اما من دوباره
برای برگردوندن تلاش کردم. تو منو نخواستی! با
خودم گفتم خدا رو چه دیدی شاید یه روزی تو هم
رنگ خوشی رو دیدی. گفتم عشقت رفت؟ غرورت
رفت؟ سرت سلامت. آدما فقط به عشق زنده نیستن
که. هدف داشتم من. یادم اومد من کی بودم و چی
میخواستم. تمام روز کار می کردم و تلاش میکردم و
تموم شب به یاد تو نمی خوابیدم! به همین قشنگی!

به دیوار تکیه زده و آنچنان با درد خیره ام مانده که
حس می کنم اینجا حضور ندارد. حتی پلک نمیزند!
صامت و ساکت مانده!

-متوجه منظورت نشدم چطوری منو خواستی
برگردونی؟ یعنی چی دو روز حق اشتباه نداشتم؟
دوبار این حرفو زدی!

پوزخند تلخی بر لبانم می نشیند. یک دلم می گوید
خودت را جمع کن و انقدر خودت را خار نکن اما یک
دلم هم می گوید بگو... آقای ادعا مقابلت ایستاده.
بگذار بداند چه بر سرت آورده. بگذار بداند عمق
خرابی ها چقدر می تواند باشد!

-تو نمیدونی؟ بزار دوره کنیم با هم! دو روز بعد
اینکه با چشمای یخ زده تو چشمام نگاه کردی و
گفتی که دیگه هرگز منو نمیبینی... دقیقا یه روز قبل
رفتنت، بهت زنگ زدم. تو یادت نیست احتمالا چون
کم نیست دوازده سال گذشته... طبیعتا نباید یادت
باشه. اما مرضیه اومد پیشم گفت الکی نبودین که

شما... گفت اون به غرورش برخورد تو برو
دنبالش. گفت این همه ادعای عاشقیت میشد تا همینجا
بود؟ حالا وقته عمله! گفت تو نشون بده بهش. برام
سخت بود اما غرورمو زیرپام گذاشتم و زنگ زدم.
خیلی بوق خورد جواب ندادی! دفعه بعدی که زنگ
زدم به بوق دوم نرسیده رد تماس زدی!

رنگ از رخس می پرد و با چشمانی وق زده نگاهم
می کند.

-زنگ نزدی!

در چشمانش نگاه می کنم و با جگر پاره پاره می
نالَم.

-دفعه سوم زنگ زدم و همون لحظه نرسیده به بوق
اول رد تماس زدی!

تار می بینمش. آه چشمان دائم الخیس من! هوای دلم
 زمستانی است چرا هوای چشمانم بارانی نباشد؟
 ببارید! تا توانستم مقابله کردم. تا جان داشتم کلنجار
 رفتیم... من با این چشم ها!

که مقابل چشم هرکسی بی آبرویم نکنید. حالا مسبب
 ابری بودنشان مقابلم ایستاده حالا به چه بهانه ای
 جلوییشان را بگیرم؟ حالا که کسی نیست جز خود بی
 وفایش. ببارید اصلا... زیاد هم ببارید. انقدر که روی
 هرچه آسمان ابری را کم کنید!



#پارت_369

#رویای_قاصدک

-من احمق بودم... شایدم عاشق بودم نمیدونم
کدومش، اما به اینم راضی نشدم. نمی دونم باور
نمیکردم که تو تا این حد نمیتونی بی وفا باشی که
سر حرفت وایسی یا من قصد کرده بودم با تیشه به
ریشه خودمو غرورمو شخصیتم بزنم.

مثل حالا! خودش را ندارم. دیگر عشقی هم ندارم.
غرور به چه کارم می آید؟

-بازم زنگ زدم ارسال! گوشیتو خاموش کردی!

اشک های لعنتی! با هم در رقابتند انگار! نفس نفس
میزنم و درد دوباره نیش می زند. دستم را روی دنده
هایم می گذارم و نوازششان می کنم. نگاهش می کنم
و مغزم نهیب می زند. من حق می زنم او چرا ریشه
گرفته؟

-ایلد! زنگ زدی به من؟ من چرا ندیدم پس من کجا
بودم تو به من زنگ زدی نفس من؟

سرم را بالا میگیرم تا چشمانم کمی آرام بگیرند.
لبخند تلخی روی لب هایم می نشیند.

حتی یادش نیست! چرا یادش بماند؟ من بودم که
خورد شدم و با خاک یکسان شدم. او چرا باید به
خاطر داشته باشد. آن روزها مربوط به روزهایی بود
که مرد پر مدعای مقابلم مرا دور انداخته بود.

-زنگ زدم! اما به تو خرده نمی گیرم. تو مردی رو
در حق من تموم کرده بودی. اومدی خاستگاریم. من
نخواستمت! حقم بود. گذشته ارسلان! آدما باید پای
تصمیم هاشون بمونن من به خواستگاریت جواب رد
دادم و گذاشتم که ترس هام برام تصمیم بگیرن. من
به ترس هام باختم. ولی دوازده سال تموم تاوان دادم.
تو محکمه عقل و وجدان من اینجا و این لحظه نقطه
پایانشه!

صورتش منقبض شده و چشمانش انگار که در آتش
می سوزند. از روی تخت بلند می شود و دور خودش
می چرخد. سرش را در دستانش می گیرد و گردنش
را به عقب خم میکند.

-آاااااه...-

با صدای فریاد بلندش ترسیده از جا می پریم. نفس در
سینه ام حبس شده. می ترسم باز به سرش بزنم و
همه را به اتاقمان بکشانم.

ناگهان به سمتم قدم تند می کند که باعث می شود از
ترس به تخت بچسبم. جلو می آید و باز صورت
وامانده ی مرا قاب میگیرد... با دستان داغ و
لرزانش... می لرزد و من نمیدانم که چرا الان می
لرزد؟ خشم چرا؟ حیرت چرا؟ من چرا نمی توانم
درست بفهمش؟ از بس دندان هایش را فشار میدهد
تمام صورتش می لرزد.

-زنگ زدی!



#پارت_370

#رویای_قاصدک

خم می شود و پیشانی اش را روی پیشانی ام می
گذارد. چشمانم از تعجب درشت می شوند و با حیرت
نگاهش می کنم. چرا طوری رفتار می کند انگار که
نمی داند!

-اون شب لعنتی که تو ازش حرف میزنی گوشیم از
دست... دست نیلو افتاده بود تو آب و سوخته بود.
من نمی دونم چی شده... من لعنتی الان گیجم. اگه
زنگ زدی من چرا نفهمیدم! من کی رد تماس زدم

خودم خبر ندارم؟ و چرا دقیقا بعد تماس تو باید می شکسته و خاموش میشده؟

تتم خشک می شود. از چه چیزی صحبت می کند؟ او متوجه تماس هایم نشده؟

-چی میگی؟ یه جوری حرف بزن من بفهمم!
عقب می رود و با دست گچ گرفته اش مشتی در کف دست دیگرش می زند. قلبم تیر می کشد. بی اختیار دست جلو میبرم و دستش را می گیرم و هول زده صدایش می کنم.

-ارسلان؟ چرا اینطوری می کنی؟ یه دقه آروم بگیر ببینم چی میگی!

به سمتم برمیگردد و خدای من! برق چشمانش چیزی نیست که از چشمانم پنهان بماند! اشکش را پیش از چکیدن با نوک انگشت می گیرد. خون در تنم از حرکت می ایستد!

این چه حسی است؟ چرا همین لحظه حاضرم دنیایم
را با هیچ طاق بزنم ولی او اشک نریزد؟ چرا طنابی
دور گردنم پیچیده اند و مدام سفت تر می شود؟ دست
به گلویم می رسانم و با درد خیره اش می مانم!

-شب قبل رفتم مامان یه مهمونی گرفت فقط خانواده
و فامیل نزدیک... میخواست هم روحیه م عوض شه
هم با همه خداحافظی کنم و با خاطره خوش برم. من
مدام تو خودم بودم و نمی تونستم جمع رو تحمل کنم.
مدام گوشی تو دستم بود و منتظر تماس بودم. فقط
چند لحظه گوشیمو گذاشتم رو اپن و تا برم ماشین بابا
رو جابجا کنم و برگردم که وقتی برگشتم

دستانش را مشت می کند و با خشم چشم می بندد.

-برگشتم دیدم نیلو با چشمای اشکی و ترسیده
وایساده و میگه که دستش خورده و گوشیم افتاده تو
اکواریوم!

اصلا آرام وقرار ندارد. مدام دور خودش می چرخد و
سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شود. حرکاتش
انگار که از تعادل خارج شده است.



#پارت_371

#رویای_قاصدک

-ببین ایلدا... من شاید یه جاهایی کم گذاشتم برات
قبول. ولی من دروغگو نیستم اینو میدونی مگه نه؟
به قطره قطره ی اشکات قسم من ندیدم تماستو. من
ته توی این قضیه رو در میارم ولی عزیزم من
نمیدونستم. تو اذیت شدی، زیاد غصه خوردی و خیلی
تنهایی کشیدی اما قسم میخورم من از هیچ کدومش
خبر نداشتم. من فکر می کردم تو منو نمیخوای. فکر

میکردم که منو یادت رفته. لعنتی من بعد تو به فنا
رفتم! تو چی میدونی بدون تو چی به سر من اومد؟

من مشکل زود باوری دارم و تاوانش را با گوشت و
خونم دادم. یا شاید هم سندروم ارسلان باوری! اگر نه
پس چرا با آن همه تنهایی و زجری که کشیدم دوست
دارم که به او آسان گذشته باشد؟

شاید هم به این خاطر که اگر روزگار به او آسان
گرفته باشد من راحت تر میتوانم از کینه دست آویزی
برای خود پیدا کنم و از او بگذرم.

-منم مثل تو شوکه م. واقعا نمیدونم باید چی بگم. تو
رو نمیدونم اما من خودم بی نهایت اذیت شدم و
شکستم. من تا امروز فکر می کردم که تماس من
برات اهمیت نداشته و این خودت بودی که منو پس
زدی. اما میدونی چیه؟ این تو واقعیت ماجرا تاثیری
نداره ارسلان.

میخواهم به دور از تنش برایش توضیح بدهم که این هیچ تغییری در اصل ماجرا نداشته. چون در هر حال او حاضر نشد که از غرورش برای من بگذرد.

-لطفا واقع بین باش و به من حق بده. من تو اون سن بیشتر از حدم تلاش میکردم که درکت کنم. من الان میفهمم که من اگه ترس داشتم اگه با ترسهام احاطه شدم و جا زدم همه ش برمیگشت به رفتار تو بامن. این ها رو بعد از ساعت ها تراپی فهمیدم که من نباید از خود هفده هجده سالم انتظار یه زن بالغ رو می داشتم و برای داشتن یه رابطه عاطفی با تو اعلام آمادگی می کردم.

و چند هزار و میلیون دختر دیگر باید با رابطه های زود هنگام تیشه به ریشه خود بزند تا تجربه شوند برای هم کیشانیشان؟

-تو منو قاتی مسائلت نمی کردی و به روش خودت می خواستی که از من محافظت کنی و ذهنم رو درگیر نکنی. در صورتی که این کارات بیشتر منو درگیر

می‌کرد. کناره گیریات، تودار بودند، همه و همه
عوض اینکه منو تو منطقه امن نگه داره بیشتر تو
مرکز اضطراب و استرس قرارم می‌داد.



#پارت_372

#رویای_قاصدک

چهره ی درمانده اش را دوست ندارم. بابت این
سرزنشش نمی‌کنم. هرگز! او هم بی تجربه بود. ما
هر دو قربانی سن کم و بی تجربه‌گی مان بودیم.

- تو هم سنی نداشتی. تو همون سن به روش خودت
دوست داشتی اوضاع رو اونطور که درست میدونی
مدیریت کنی. من بهت حق میدم. به اون رفتار و
موضع گیریات. اما توام به ترس های من حق بده، به

بی اعتمادیم حق بده. ارسلان به من حق بده که نتونم اعتماد کنم.

پیشانی اش را می مالد و نگاه می گیرد. میفهمم که دوست ندارد برایش دلیل ردیف کنم. میدانم حاضر است که مقصر باشد اما برایش دانه دانه نشمارم که چرا من و او ما نمی شویم!

-با همه ی اینا اما نمیتونم بپذیرمت میدونی چرا؟
چون وقتی که منو تو تو اون سن با تمام خامی و بی تجربگی هردومون کلی اشتباه داشتیم من اشتباهمو پذیرفتم و پا پیش گذاشتم. من برای قربونی کردن غرورم مقابل تو لحظه ای مکث نکردم. اما تو چی؟
اینکه من زنگ نزدم و دنبالت نیومدم شد دلیل؟ من مگه برات چی کم گذاشته بودم؟ تویی که ادعا داری بهترین بودی برام، مگه منه بی تجربه چقدر دیگه باید به تو عشق میدادم تا لایق غرورت می شدم؟ من تو همون سن با همون خامی تمامو در اختیار تو گذاشتم و تو حاضر نشدی یک بار بدون غرورت به

من نگاه کنی. حاضر نشدی بدون غرورت برام شانس
قائل بشی.

به زبان آوردن این حرف ها به هیچ وجه برایم آسان
نیست عین جان کندن است اما باید گفته شوند.

-من همه چی تموم نبودم. الانم نیستم. اما وقتی تو
یکبار تمام منو نخواستی و غرورتو ترجیح دادی من
هرگز دوباره تمامو تو طبق اخلاص نمیزارم برات.
ارسلان ما اشتباه بودیم. نمیخوام دوباره تکرار شیم!

شعله ها دوباره در چشمانش الو می گیرند. دست در
جیبش میبرد و با سری بالا از زیر چشمان باریک
شده و نگاه تیزش براندازم می کند. چشم میگیرم تا
مورد تهدید این جذابیت های لنکار نشدنی اش و نفوذ
عجیب چشمان عجیبتش قرار نگیرم.

نزدیک می شود و محض رضای خدا انقدر نفس نفس
نزن ایلدا! با پشت دست گونه ام را نوازش می کند و

چانه ام را در دستش میگیرد و من خودم را به سمت مخالف می کشم و اخم هایم از درد در هم می شود و او چفت دستانش را محکم تر میکند.



#پارت_373

#رویای_قاصدک

-تو.... تو ی دنیام کمی! باید بیای مثل بارون رحمت بباری رو سرم و من دستامو باز کنم و از حضورت، از عطرت لذت ببرم. من خطا کردم؟ خودم باید جبران کنم. تنهات گذاشتم؟ من باید تنهاییاتو پر کنم. فقط من! تو بخاطر من گریه نکردی؟ منتظر من نبودی تو بارون پیام دستاتو بگیرم؟ تا ته عمرم بارون که بیاد تو دستات خالی نمیمنه! تو رو... من تحسینت می کنم، من بهت افتخار می کنم، من نازت میدم. تو تبریک تولد هیچکسو نمی خواستی چون منِ گردن

شکسته نبودم که با بوسه هام تولدتو ستاره بارون
کنم. تو با بوسه من به خواب نرفتی با بوسه من
بیدار نشدی که پر از کابوسی!

صورتش را نزدیک تر میکند و هم راستای صورتم
قرار می دهد. با آن چشمان خون بار و صورت
برافروخته اش آتش به جانم می زند.

-من توی دنیات کمم!

اشک هایم دوباره و چند باره از کناره ی چشمانم راه
گرفته اند. پیشانی ام را می بوسد و اشکم را هم!

میلرزم و بیشتر می بوسد. سر در گوشم می برد و
شیرین نجوا می کند و تمام تنم از شنیدن جمله اش
سُر می شود. لب هایم را مهر می کند و بدون نگاه
دیگری می رود.

به محض رفتنش تیدا داخل می‌آید و با چشمان
نگرانش براندازم می‌کند. اما من هنوز صدای
ارسلان در سرم چرخ می‌خورد:

«بزرگترین اشتباهت بودم اما قول میدم قشنگ‌ترین
اشتباهت بشم!»

و من به دنیا آمدم که جانم برای این مرد نبض بزند.
و ای کاش خدا مرا می‌برد تا صد باره و هزار باره
سرایا فرو نریزم برای این مرد. و ای کاش حافظه‌ی
من صدا داشت تا آنچه بر من گذشته بود را در همین
لحظه با صدای بلند برایم تکرار کند و به من یاد
آوری کند تک به تک چراهایی که برای او توضیح
دادم.

و ای کاش قلبم کار خودش را می‌کرد و خون پمپاژ
میکرد و به احساسات من دست نمی‌زد. ای کاش
چشم‌هایم فقط می‌دید نه اینکه سرتاپایش را طواف
کند. و ای کاش تر این بینی و امانده پا نداشت و مانند

تمام بینی های معمولی انقدر در پی عطر او نمی
دوید.

ای کاش من هم معمولی بودم. معمولی بودن آرزوی
بزرگی نیست! ای کاش صدایی که مرا تا لبه ی
پرتگاه برد اجازه پریدن میداد. ای کاش از لبه پرتگاه
دوباره برم نمی‌گرداند!



#پارت_374

#رویای_قاصدک

کلافه و خسته دستم را روی پیشانیم می گذارم و
ماساژش می دهم.

-سرت درد می کنه؟ چرا نمیخوابی خب؟ گفتم بخواب
رسیدیم بیدارت می کنم دیگه.

-خوابم نبرد. آرتا؟ میگم ماشینم چیشد؟

چشم غره ای حواله ام می کند. چشمانم گرد می
شوند!

-چته؟

-هیچی. دهن ما رو سرویس کردی فقط.

-میخواستی چیشده باشه؟ جلوی ماشینت کاملاً داغون
شده بود حالا بقیه ش بماند. بابا اصن حاضر نشد
ماشینو تحویل بگیره گفت ردش کنین دیگه چشمم
بهش نیفته!

غصه ام میگیرد. اولین ماشینی بود که با پول خودم
خریده بودم. با حالی که نو نبود و ماشین تاپی هم
نبود اما دوستش داشتم.

-لبات چرا جمع شد؟

-خب درستش می کردم. چرا ردش کردین؟ من الان
بدون ماشین چکار کنم؟ بعدم مگه من چقدر درآمد
دارم که باز بخوام ماشین بخرم؟ حداقل ردش می
کردم یه چیزی دستمو میگرفت که پول بزارم روش.

-لازمت نمیشد که. چون دیگه قرار نیست پشت
فرمون بشینی شما!

-برو بابا... باز تو زد به سرت؟ میشه بگی با چی
قراره برم سرکار؟

-با آژانس! مگه هرکی میره سرکار باید ماشین داشته
باشه؟

-هوووف! سرم درد می کنه با من بحث نکن.

چشم میبندم و لحظه شماری می کنم تا به خانه
برسیم. باورم نمیشود که تمام شده باشد.

به شدت کلافه و کسلم. تمام این چند روز در
بیمارستان را زیر نظر مامان و تیدا نمیتوانستم حتی
تکان بخورم. مدام تذکر مدام تشر. اجازه ندادند حتی
لپتایم را به دست بگیرم و به کتابم برسم.



#پارت_375

#رویای_قاصدک

بیکاری از طرفی و درد قفسه سینه ام از طرفی دیگر
به جنونم می رساندند. به غیر از بابا و مامان و آرتا
و تیدا همه به تهران بازگشته بودند.

دیشب به زور همه را به خانه فرستادم و گفتم که
خستگی در کنند من هم که قرار بود اول صبح
مرخص شوم و خیالشان را راحت کردم که با آرتا
برمیگردم.

مقابل در که می رسیم آرتا بوق میزند و بلافاصله در
باز می شود. مامان با اسپند جلوی در ایستاده و تیدا
و آتنا به سمت من می آیند. در را باز می کنم و با
کمک آنها پیاده می شوم.

-سلام ایلدا جونم بلا دور باشه قربونت برم.

-سلام عزیزم ممنون آتنا جون.

دست تیدا را میگیرم و آرام قدم برمیدارم. هوا سوز
سردی دارد و باد انگار مستقیماً روی دنده هایم
میخورد. لرز به تنم نشسته و از شدت فشاری که
تحمل می کنم عرق روی پیشانیم می نشیند.

بابا و عمو در کنار مردی که گوسفند را نگه داشته
ایستاده اند و خوش آمد می گویند. خاله لیلا جلو می
آید و در آغوشم می کشد. میبوسمش و به سمت
آرمین و ارسلان نگاه می کنم.

آرمین دست بالا میبرد و سلام می کند. پاسخش را
میدهم و به ارسلان نگاه می کنم. چشمان سیاهش پر
نفوذ زیر نظرم دارد.

معذب از نگاه های زوم شده سلام می کنم و در کنار
مامان می ایستم. گوسفند بینوا را قربانی می کنند و با
تذکر بابا که به نظرش رنگ و رویم پریده سریعتر
داخل می رویم.

از تیدا میخوام کمکم کند تا دوش بگیرم و کمی
سبک شوم. زخم سرم کاملاً بسته شده و دکتر بهبود
زخم را تایید کرد و تاکید کرد که اگر آب را با فشار به
آن قسمت نگیرم مانعی برای دوش گرفتنم نیست.

با یک دست گچ گرفته به سختی دوش میگیرم و
لباس می پوشم. آرام روی تخت دراز می کشم تا
نفسی تازه کنم.

- آجی موهاتو از زیرت بکش بیرون سشوار بکشم
سرما نخوری.



#پارت_376

#رویای_قاصدک

-نه عشقم دكتر گفته فعلا نبايد سشوار به سرم بگيرم.

-عهه... باشه عزيزم پس با حوله خشك مي كنم.

موهايم را با حوصله خشك مي كند. در باز مي شود
و نشمين داخل مي شود.

-سلاام. خوش اومدي به خونه قربونت برم من. بلا
گردد نياد ديگه هيچوقت.

-سلام عزيز دلم. مرسی خشگلم.

-صدات چرا بي حاله؟ درد داري؟

-نه عزيزم خوبم يكم خسته شدم.

نيم ساعت بگير بخواب تا پايين نهار و حاضر كنيم
بعد ميائيم بيدارت مي كنيم.

-نه بده اینجوری. حالا رفتن میام استراحت می کنم.

لباسم را مرتب می کنم و موهایم را باز میگذارم. خدا را شکر که زخم زیر موهایم پنهان می شود. اگر گچ دستم را هم باز کنم دیگر هیچ اثری از آن حادثه منفور در من نمی ماند.

نگاه های مراقب و ترحم انگیز آزارم می دهد. من به پنهان ماندن در سایه ها عادت دارم.

دستی در موهایم میبرم و از حس تمیزی و لختی موهایم لذت می برم. روزهاست نتوانسته ام درست و حسابی تمیز خودم را بشویم.

وقتی به پذیرایی می رسم رسماً به نفس نفس افتاده ام. جایم را روی راحتی سه نفره انداخته اند. به پشتی تکیه می دهم و خاله با اصرار پایم را دراز می کند و پتوی نازکی را روی پاهایم می کشد تا معذب نباشم.

بابا از دم در مامان را صدا می کند و مامان با گوشی
دم گوشش از آشپزخانه خارج می شود.

-آره آره... حتما. میخوای آرتا رو بفرستم کمکتون
باشه؟... باشه پس منتظرتونیم عزیزم. خدانگهدارت.



#پارت_377

#رویای_قاصدک

گوشی را قطع می کند رو به بابا می کند.

-جانم؟ ببخشید داشتم با گوشی صحبت می کردم.

-جانت سلامت. خواستم بگم کبابا تا نیم ساعت دیگه
آمادست. پلو حاضره؟

-آره خیالت راحت باشه. بیا گوجه ها رو هم ببر حالا
که اومدی.

کنجکاو شده ام که مامان با چه کسی صحبت می کرد.
حامد به سمت می آید کنارم برایش جا باز می کنم تا
بنشیند. دلم برای هستی تنگ شده اما چون مدرسه
بود حمید در خانه ماند تا با هم بیایند.

تیدا با سینی چای در دستش نزدیک می شود و خاله
با لبخند تشکر می کند.

-تیدا کسی میخواد بیاد؟

-من خبر ندارم.

چیزی هست که تیدا خبر نداشته باشد؟ بعید میدانم.
مرد ها با سینی کباب ها داخل می شوند و من سعی
می کنم که کمی جمع تر بنشینم.

از روی همه شان خجالت زده ام. هم بخاطر اتفاقاتی
که افتاد هم بخاطر رفتار واضح ارسلائی که باعث
شده حالا خواجه حافظ شیرازی هم از راز دلش با
خبر باشد.

نگاهش می کنم که با خشم چشمان تیزش را رویم
ثابت می کند. ابرو بالا می اندازم.

حقیقتا چهره ی در هم رفته اش ترسناک است. رنگ
از رخم میپرانند. روی مبل مقابلم می نشیند و من سر
پایین می اندازم که صدای حرصی اش بلند می شود.

-عمو جون بیا پیش من خاله اذیته!

با چشمان گشاد شده نگاهی به جمع می کنم. بابا اخم
در هم کشیده و در فکر فرو می رود. و فکر می کنم
که عمو در تلاش است تا خنده اش را با دستش که
روی لب هایش رفته پنهان کند. زنعمو واضح لبخند
زده و با ابروهایی بالا رفته با تیدا و آتنا نگاه رد و
بدل می کنند.



#پارت_378

#رویای_قاصدک

-من میخوام پیش خاله م باشم.

-بیا بازی جدید گرفتم ببین؟

خدایا چرا تمامش نمی کند! آرمین با اخم نگاهش می کند و من با التماس! اصلا انگار که حیا ندارد. در حضور همه این نوع توجهاتش را نشان می دهد و تتم را خیس عرق می کند.

حامد انگار که توجهش جلب شده که سر از گوشی بالا می کند و نگاهش می کند.

-چه بازی؟

-انگري برد فضایی

-اونو تموم کردم نمیخوام!

دندان روی هم می ساید و می خواهد باز اصرار کند که مداخله می کنم.

-من راحتتم. تیدا برو ببین مامان کمک نمی خواد؟
برای عمو و بابا هم چایی بیار تا سفره میندازیم گرم
شن.

-مرسی خشگل دخترم.

لبخند با محبتی رو به عمو میزنم که با صدای آرمین
به سمتش برمیگردم

-حالا ارسلان هیچی منم پیشت پارتی ندارم؟ پس کو
می گفتی تا ابد داداشتم؟

ارسلان با چشمان شعله کشیده نگاهش می کند و
میدانم که ارسلان نمی خواهد که هیچ باشد. این مرد
برای هیچ بودن زیادی پر رنگ است!

-من پارتی عمو و بابام... شما سراغ پارتی رو از
 نامزدت بگیر. آقا ارسلان و آرتام که خودشون به
 فکر خودشون باشن و یه پارتی واسه خودشون دست
 و پا کنن. من بلیتم ته کشید.



#پارت_379

#رویای_قاصدک

آرتا از همیشه ساکت تر است و این سکوت و عمیق
 در دنیای دیگری بودنش به جانم خوش نمی آید.
 ارسلان را نادیده میگیرم و دوست دارم پیام مخفی
 حرفم را دریافته باشد که از من برای او یار و طرفدار
 در نمی آید.

نهار را می خوریم و همه دور هم در پذیرایی نشسته
ایم که صدای زنگ آیفون را می شنوم. به خیال اینکه
حمید است توجهی نمی کنم و به صحبت های خاله با
تیدا و آتنا گوش می دهم.

دلم میخواست دراز بکشم و ساعتی بخوابم. کلافه
دستی به سینه ام می کشم. نگاه می گردانم که نگاهم
در نگاه ریز شده ارسال گره میخورد. آرام زیر لبی
می پرسد:

«درد داری؟»

نگاه ترسیده ای در جمع می گردانم و غیر از آتنا
کسی حواسش نیست. نمیدانم که چهره ام تا چه حد
زار و مضحک است که تکیه می دهد و با دستی که
زیر چانه اش زده نگاهش را بین من و آن بی آبرو
می گرداند لبخندی ناشی از تفریحی که زیر پوستش
می لولد می زند.

در باز می شود و لحظه ای نگاه می کنم و دوباره
نگاه میگیرم که خشکم می زند. درست دیدم؟ با جیغ
ستاره چشمانم پر می شود و دست لرزانم روی دهانم
می رود.

-ایلا؟

من فقط برای هفت نفر در تمام این هستی ایلا بودم و
نه ایلدا! بچه های مرکز در پذیرایی خانه ما؟

هر هفت نفرشان به سمت می دوند و من بدون توجه
به دردم بلند می شوم و مقابلشان زانو می زنم و هر
هفتایشان را در آغوشم می کشم.

تمام صورت و گردنم را غرق بوسه می کنند و من
میخواهم برای قطره قطره ی اشک فرشته هایم
بمیرم.

صحرا دست گچ گرفته ام را نوازش می کند و علی
 زخم کنار ابرویم را. زهرا عمیق نفس می کشد تا
 اشک هایش را کنترل کند و مرتضی با یک دست در
 جیب سر پایین انداخته و مدام آب دهانش را قورت
 می دهد.



#پارت_380

#رویای_قاصدک

اختیار اشک هایم را ندارم و شر شر اشک از چشمانم
 پایین می آیند. روزی نبوده که به آن ها فکر نکنم. به
 حدی دلتنگ و نگرانیشان بودم که تمام روز فکرم
 درگیرشان بود. از خانوم هاشمی جویای احولشان
 بودم و دلیل غیبتم را گفته بودم اما نتوانسته بودند
 آراشان کنند مدام بهانه ام را می گرفته اند.

باورشان نمی شده که کاری پیش آمده و نتوانسته ام
 بروم. می گفتند ایلا محال است که ما را فراموش کند.
 آن ها اعتماد و باوری به من داشتند که هرگز فکر
 نمی کردم از کسی دریافت کنم.

اعتمادی که فکر می کردم لایقش نیستم را از این
 فرشته ها می گرفتم. آن ها ترک ها و شکستگی های
 قسمتی از روحم را ترمیم کردند که امیدی به خوب
 شدنشان نداشتم اما معجزه ای از حضور نابشان در
 لحظه هایم شکوفه کرد.

سر عقب می کشم و دانه به دانه شان را با عشق
 نوازش می کنم. زهرا با زبان شیرینش صدایم میکند.

-ایلا؟ خانوم هاشمی به ما نمی گفت چیشدی ولی ما
 میدونستیم تو یه چیزیت شده که نیومدی. می گفت
 سرت شلوغه، ما هرچی میگفتیم ایلا گفته هیچی از

ما مهمتر توی دنیا نیست قبول نمی کرد. ما خیلی
برای دعا کردیم که حالت خوب شه.

با بغض میخندم و گونه اش را میبوسم. مرتضی
نزدیک میشود و با لحن مردانه ای تشر میزند.

-ولش کنین دیگه بزارین بشینه اینجوری اذیت میشه
دلش درد میگیره. پاشو بشین رو مبل آجی.

دستش را میبوسم که خجالت زده نگاهی به جمع می
کند. تازه متوجه حضور بقیه می شوم.

مرضیه در کنار مامان ایستاده و میدانم که با
همکاری هم این اتفاق را رقم زدند. از جا بلند می
شوم که فغان از سینه ام بلند می شود. هیچ اهمیتی
ندارد. مهمترین مسئله حضور مهمان های عزیزتر از
جانم در این لحظه است.

تیدا کنارم ایستاده و مژه هایش کامل خیس هستند.
نگاه های خیره ی همه را روی خودمان حس می
کنم.



#پارت_381

#رویای_قاصدک

-بخشید من آداب مهمون داری یادم رفت. این فرشته
هایی که میبینید دوستای من هستند.

بچه ها معذب دورم را میگیرند و به نوعی سعی می
کنند تا در این جمع غریبه نقطه ی اتصالی با من
داشته باشند تا استرسشان را کنترل کنند.

سلام می کنند و من هر هفتایشان را معرفی می کنم.
بابا از جا بلند می شود و با آنها به گرمی دست می
دهد و خوش آمد می گوید. می خواهم به سمت مبلی
که روی آن نشسته بودم بروم که ماما صدایم
میکند.

-مامان جان شما با مهمونات برو توی اتاق راحت
باشین. من با دخترا وسایل پذیرایی براتون میاریم.

نگاهی به بچه ها می کنم که با چشم های گریه ایشان
سعی می کنند موافقتشان را نشان دهند. دستی به
موهایم می کشم و نگاهی به جمع می کنم

-بده ماما جان اخه...

نمی شود که مهمان هایمان را تنها بگذارم. مهمان
هایی صرفا که به خاطر من اینجا آمده اند. انگار خاله
متوجه منظورم می شود.

-راحت باش خاله جون ما هم کم کم باید بریم دیگه.

-عه کجا لیلا؟ مگه من میزارم. دور هم هستیم دیگه
بخدا محاله بزارم برین. من شامو بار گذاشتم. ایلدا
مامان تو برو تو اتاقت یه استراحتیم بکن. عموت اینا
به بزرگیشون میبخشن.

قبول میکنم و عذرخواهی میکنم و چشم میگردانم که
نگاه داغ برق افتاده ارسال نبضم را سرعت می دهد.
کلافه موهایم را به طرفی می اندازم و دستی به گردن
عرق کرده ام می کشم. نگاهش به سمت گردنم کشیده
می شود و دکمه ی اول پیراهنش را با کلافگی باز
می کند.

گر می گیرم و هرچه سریعتر باید از جلوی چشمانش
دور شوم. با موافقت همه و کمک آتنا به سمت اتاقم
می روم. روی تخت دراز می کشم و بچه ها دورم را
می گیرند.

برایم از اتفاقات این چند روزشان تعریف می کنند. با
حوصله به تک تکشان گوش می دهم. تیدا وسایل
پذیرایی را می آورد و آتنا برایشان میوه پوست می
گیرد.



#پارت_382

#رویای_قاصدک

مهدیه معذب دستی به لباس هایش می کشد و به
لباس من و آتنا نگاه می کند. گوشه ی ریش ریش
شده ی دامنش را زیر زانوی پنهان می کند و من
دلم از غصه مچاله می شود.

ای کاش میتوانستم چیزی بیشتر برایشان باشم. یک
حامی همیشگی. دستش را می کشم و نزدیک خودم

می کشانمش و تلاش می کنم که تفاوت های ظاهری
 به چشمش نیاید. هنوز سنی ندارد که من از ارزش
 های انسانی برایش توضیح دهم. که من با او از قیمت
 گوهر وجودش حرف بزنم و قیمت لباس و ظاهر را از
 یادش ببرم.

فقط شانه را از روی میز برمیدارم و موهایش را
 شانه می کنم و مدام رویشان بوسه میزنم و تعریف
 می کنم. چون نمی توانم با یک دست بیافمش از
 مرضیه کمک می گیرم.

یک ساعتی با بچه ها گپ می زنیم و بعد مرضیه به
 همراه آرتا بچه ها را دوباره به طرف مرکز می برد.
 داروهایم را میخورم و مقاومت در برابر این حجم از
 خستگی و خواب آلودگی دیگر ممکن نیست. چشم
 میبندم و خیلی زود به خواب میروم.

کرایه آژانس را حساب می کنم و پیاده می شوم.
مقابل در ورودی موسسه ایستاده ام و به سر درش
نگاه می کنم.

حس می کنم که یک سال از آخرین روزی که اینجا
بوده ام گذشته است. حتی یک قرن گذشته است.

وارد می شوم و پری مثل همیشه در حال سر و کله
زدن با مراجعان است. دلم میخواد جا به جای محیط
را بگردم و رفع دلتنگی کنم. جلوتر که می روم پری
چشمش به من می افتد و فوری از جایش می جهد.

-سلام خانوم دکتر. خدا بد نده... وای خدا انقدر دلم
براتون تنگ شده بودا. خدا رو شکر. خدا رو شکر
که حالتون خوبه.

با صدای جیغ جیغویی نزدیک می شود و در آغوشم
می کشد. از سر و صدایش بقیه را هم از اتاقشان
بیرون می کشد و تقریباً نیم ساعتی در همان نقطه می

ایستم و با همه خوش و بش می کنم و برای ابراز
نگرانی هایشان تشکر می کنم.



#پارت_383

#رویای_قاصدک

به سمت اتاقم که می روم مرضیه ی اخمو را جلوی
در اتاقش می بینم. پشت سرم به را می افتد.

-سلام خانوم سلیمی جون بدون ما خوش گذشت؟

-برو کنار بزار باد بیاد بابا. کی گفت تو بلند شی بیای
سرکار؟ خاله چجوری راضی شد تو بیای بیرون؟

در راباز می کنم داخل می شوم. با دلتنگی عمیقی
نگاهم را دور می گردانم و به سمت پنجره ی بی
نظیر اتاقم می روم.

-به راحتی!

-یعنی چی؟

-چون خالت نفهمید. همه خواب بودن از در تراس
زدم بیرون.

برمیگردم با نیشخندی خیره اش می مانم.

-یعنی از یه بچه هم بچه تری. نفهم دوره درمان
میدونی چیه؟ میمیری بتمبرگی سر جات تا کامل خوب
شی؟ این جا رو که من حواسم هست. دانشگاه هم
پریا داره به جات میره. هیچ مشکلی هم نیست. برای
چی پاشدی اومدی؟

-چرا شلوغش می کنی دلبر؟ بخدا خوبم. پوسیدم تو خونه. اینجا که نمیخوام کار سنگین کنم که. تو خونه نشستم اینجا نشستم دیگه. فرقش چیه؟

-فرقش اینه که اونجا هر وقت خسته بشی استراحت می کنی اما میدونی چیه؟ میخ آهنین نرود در سنگ!

از حرص صورتش قرمز شده و تلاش می کنم تا جلوی خنده ام را بگیرم تا بیشتر از این عصبی اش نکنم. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بلند می کند و مقابل صورتم می گیرد.

-یه ساعت اینجاها بچر بعدم میرسونمت خونه. حرفم نباشه!

می چرخد و می رود و در را پشت سرش می بندد. آرام روی صندلی لم می دهم و چشمم را می چرخانم. در خانه ماندن را دوست داشتم با خانواده وقت

گذراندن چیزی نیست که از آن لذت ببرم. اما امان از اوقات تنهایی!



#پارت_384

#رویای_قاصدک

شاید آرزوی همیشگی ام بود بدون دغدغه ساعت ها در کنار بابا و مامان نشستن و از حضورشان لذت بردن. اما این روز ها عجیب درگیر بی فکری و بی دغدغه ای شده ام.

ذهنم از هرچیزی خالی است. اما به جایش قلبم! از همیشه و هر وقتی پرکارتر است. آن چنان به جنبش

افتاده و اعلام حضور می کند انگار نه انگار که این
قلب بیش از یک دهه جایش در سینه ام خالی بوده.

میخواهم فکر کنم... مجادله کنم و عقل و منطقم را
واسطه کنم. اما هرچی صدایشان می زنم پاسخ نمی
دهند.

تلفن زنگ می خورد و بر میدارمش.

-جانم؟

-خانوم دکتر آقایی اومدن.... آقا صبر کنید یه لحظه...
آقاااا... اومدن داخل چکار کنم؟

در باز می شود و قامت خود عاصی و پر مدعایش
مقابلم قرار می گیرد. و من خیره سر، سراپا حیرتم
که چه شد که از حضور ناغافلش در اینجا متعجب
نیستم؟ چند صباح از حضور دوباره اش در زندگیم

گذشته که به آن خو گرفته ام؟ او حضورش پر رنگ
و غیر قابل انکار است اما من چرا انقدر بی اختیارم؟

-مشکلی نیست عزیزم. از اقوام هستن.

او در را می بندد و من چشمم را. پالتوی بلند ذغالی
رنگش با کت و شلوار طوسی و پیراهن مشکی اش
آنچنان نفسگیر و بی نظیرش کرده که نفسم را در
سینه هر کسی حبس می کند. جلوتر می آید و این
وسط آیا کلماتی نباید رد و بدل شوند؟ و چرا
کمبودشان حس نمی شود؟

کنارم می ایستد و با همان ژست بی نظیرش که با
یک دستی که در جیب شلوارش رفته و لبه ی پالتو و
کتش را کنار زده رویم خم می شود و دست دیگرش
به گردنم می آویزد و به سمت خودش می کشد.

و به آنی روی سرم بوسه ای می زند. دقیقاً روی
ریشه ی موهایم را. عقب می کشم و بدون هیچ
مقاومتی رهایم می کند.

-سلامت کو نفس ارسلان؟



#پارت_385

#رویای_قاصدک

قدمی عقب می رود و با حظ وافری که از چشمانش
سر ریز است نگاهم می کند. من مست حضورش را
با تازیانه عطرش می زند و به من طعنه ی آداب دانی
می زند!

دستی به روسری ام می کشم و صندلی ام را به جلو می کشم و با دست به صندلی های مقابلم اشاره می کنم.

تتم گر گرفته و میخوام که چیزهایی درباره ی اینکه نباید به من نزدیک شود بر سرش آوار کنم اما چرا به جایش فقط گونه هایم در آتشند و میل به نفس های عمیق در من بیداد می کند؟

-سلام صبح خیلی زودتون بخیر... ایلدا هستم!
بفرمایید بنشینید. چای میل دارید یا قهوه؟

گوشه ی چشمش چین میخورد و باور کنم که این مرد در دهه ی سوم زندگیش این ساعت از صبح کاری به غیر از سر به سر با من گذاشتن ندارد؟

راه می افتد و با ژست رئیس مآبانه ای روی صندلی روبروی میزم می نشیند. پا روی پا می اندازد و دستی به ته ریشش می کشد و چشمم به دست بدون

باندش می افتد! گچ دستش را باز کرده؟ به این
زودی؟ نگاهم زوم دستش مانده و دوست دارم
نپرسیده خودش پاسخ دهد.

-کی به نفس... ارسال اجازه داده پاشه بیاد سرکار
وقتی هنوز به استراحت احتیاج داره؟

و روی نفس ارسال تاکید می کند که ثابت کند راه
خودش را می رود! که حالا ایلدا بر زبانش نمی آید و
روی حرف شنوی این مرد حسابی باز نکنم.

گوشی را برمیدارم و سفارش دو فنجان قهوه می دهم
و افسار نگاهم را می کشم تا کمتر حرکات دستش را
دنبال کنم.

-کی برای من تعیین می کنه که چکار کنم و چکار
نکنم؟

مچ دستش را می چرخاند و کف دستش را باز و بسته می کند.

-خوبم. نیازی به گچ نبود بازش کردم. آروم بگیر!

تم گر می گیرد!



#پارت_386

#رویای_قاصدک

و برای جسارت این مرد حدی وجود ندارد. می گوید
که اگر من نگران او هستم او برای من نگرانترین
است. که من باید برای حالم به او حساب پس بدهم.
از اشاره ی مستقیمش به دل نگرانیم برای خود بی
شرمش سرخ می شوم.

کسی به در می زند و ننه نبات داخل می شود و با خوش رویی قهوه را مقابل ارسلان و با هزار اخم و تخم لیوانی شیر گرم مقابل من قرار می دهد و تاکید می کند تا سرد نشده بنوشمش و نوشیدن قهوه را حالا حالاها از یاد ببرم.

که تشر هایش نیش ارسلان را هم چاک می دهد.
تشکر می کنم و با نوش جانی از در بیرون می رود.

دست گچ گرفته ام را روی میز قرار میدهم و به آن تکیه می دهم و بصورت مایل می نشینم. دوست ندارم تمامم را زیر نظر بگیرد. به پهلو هستم گردن میچرخانم و با جدیت خاص خودم مخاطبم قرارش می دهم.

-اینکه چه چیزی این ساعت از صبح شما رو به محل کار خواهر زن برادرتون کشونده باید چیز جالبی باشه... می شنوم!

امروز از دنده ی جالبی بیدار شده که هرچه می گویم
نیشش چاک می خورد؟ هنوز با تفریح زیر نظرم دارد
و من تلاشم را می کنم که خود را حفظ کنم. قرار شد
که با او از در صلح به این داستان خاتم دهیم.

-دلِ من؟ صدام کردی! دائم تو فکر می... میخواستی
منو ببینی من اینجا!

نگاهی به ساعتش می کند و نگاهش را به بالا می
کشد.

-نیم ساعت بیشتر وقت نداری. بعدش قرار دارم باید
برم!

ابروهایم آنچنان به پیشانیم می چسبد، دهانم آنچنان
از هم باز می ماند که من تابحال آدمی به پررویی او
ندیده ام. تکخند بلندی می کنم و از جایم بلند می
شوم.

-من چطور این همه محبتتونو جبران کنم؟ احساس می کنم بیش از حد دارم بدهکارتون میشم. یه کاری می کنیم. شما همین الان تشریف ببرین سر کارتون من دیگه بیشتر از این مدیونتون نمونم.



#پارت_387

#رویای_قاصدک

از جایش بلند می شود و نزدیکم می شوم. دستم را مشت می کنم و تمام تنم را منقبض می کنم که قدمی از جایم تکان نخورم. نه جلوتر بروم و نه عقبتر.

با حرص در چشمش خیره می مانم و او نزدیکتر می شود. صدای زنگ گوشی ام را می شنوم و اخطار در

مغزم روشن می شود. به احتمال زیاد باید مامان باشد.

از خدا خواسته قدمی عقب می روم و گوشی را چنگ میزنم. اسم ماهان را که روی گوشی می بینم تتم خشک می شود.

گوشی را سفت در دستم می فشارم. من ادمی نیستم که در مورد کارهایم به کسی توضیح دهم و واهمه داشته باشم. اما از واکنش احتمالی او در محل کارم می ترسم و از این تشویش و استرس بیزارم.

بین پاسخ دادن و ندان مرددم که نفس های تندش از پشت سرم نشان می دهد که برای هر عکس العملی دیر شده است!

حالا دوست ندارم که از موضع ضعف رفتار کنم. حالا باید جواب بدهم که پیش خودش فکر نکند که از او ترسی دارم.

-بله؟

-سلام ایلدا جان. شنیدم که برگشتی سرکار امیدوارم
حالت بهتر شده باشه.

چند روز پیش که تماس گرفت و علت سرکار نرفتم
را جویا شد از او پرسیدم که از کجا خبر دارد و او
گفت که دختر عمه اش اینجا کلاس دارد و از او
شنیده و من دوست دارم که اینطور فکر کنم و این
خوی شکارچی گری را در او از یاد ببرم. توضیح
دادم که چه اتفاقاتی افتاده و کلی ابراز نگرانی کرد.

-سلام آقای میوه چی روزتون بخیر. بهترم خدا
روشکر. ممنون از لطفتون.

-خواهش می کنم وظیفه ست. البته روش های من
برای تبریک بمناسبت بدست آوردن کامل سلامتیت و
برگشت دوباره ت به موسسه یکم متفاوته اما چون

قول داده بودم دیگه گل نفرستم به محل کارت گفتم به
یه تماس تلفنی اکتفا کنم.



#پارت_388

#رویای_قاصدک

و ای کاش صدایش به گوش ارسال نرسد. نفس
هایش چرا انقدر پر شتاب شده. چرا انقدر حریصانه
هوای دورم را می بلعد؟

-خوب کاری کردین. احتیاجی نبود. همین هم که
تماس گرفتین یه دنیا ممنون

قدمی دور می شوم تا بتوانم در فاصله ی دورتری
تماس تلفنی را به پایان برسانم که دستم را می چسبد

و بیشتر به سمت خود می کشد. کلنجار می روم و فشار زیادی به سینه ام وارد می شود که از درد چشمم را بر هم فشار میدهم.

سرجایم خشک می شوم و او یک دستش را روی بازویم و دست دیگرش را روی گودی کمرم قرار می دهد. سرش را روی گردنم خم کرده و تماما گوش شده برای تک به تک کلماتی که بینمان رد و بدل می شود.

-خواهش می کنم. وظیفه ست. من نمیدونستم که امروز میخوای برگردی سرکارت وگرنه میومدم دنبالت.

فشار دست ارسلان روی تنم بیشتر شده و نفس هایش تندتر. به شانس بدم لعنت میفرستم و حرص و خشم تمام تنم را در بر میگیرد.

-نیازی نبوده و نیست آقای میوه چی. ماشین هست
ممنون از لطفتون.

-چه لطفی ایلدا جان وظیفه ست. اگر ایرادی نداشته
باشه بعنوان یه دوست و برای آشنایی بیشتر این چند
وقت تا زمانی که شرایط خودت مساعد بشه من پیام
دنبالت. باور کن اگر قبول کنی خیلی خوشحالم می
کنی.

سر بالا می کنم و به صورت گر گرفته ارسال نگاه
می کنم. رگ پیشانی اش نبض میزند و آنچنان فکش
را روی هم قفل کرده که احساس می کنم اگر دهان
باز کند نعره هایش تا اوج آسمان می رود.

-آقای میوه چی خواهش می کنم عذر من رو بپذیرید.
مسئله این مسئله برای خانواده من خوشایند نیست و
من خودم رو موظف میدونم که به ارزش های
خانوادگیم احترام بزارم. بیشتر از اون هم از اینکه
بخوام برای کسی زحمت بتراشم متنفرم.



#پارت_389

#رویای_قاصدک

-حالا من تلاشمو می کنم جلوی خودمو بگیرم و پسر خوبی باشم. ولی قول نمیدم ایلدا خانوم. گذشتن از تو اراده ی فولادی میخواد! یکبار دیگه هم بهت گفته بودم.

لبم را می گزم و نمیدانم چرا باید از ابراز احساسات شخص دیگری در مقابل ارسال تا به این اندازه معذب شوم. من با این مرد نسبتی ندارم و این را مدام با خودم تکرار می کنم.

- شما به من لطف دارین جناب میوه چی. ممکنه من
با شما بعدا تماس بگیرم؟

- خواهش می کنم. حتما بعد از روزها برگشتی سرکار
باید خیلی سرت شلوغ باشه. مزاحمت نمیشم دیگه.

ارسلان رهایم می کند و به سمت پنجره میچرخد. یک
دستش را بالای سرش به پنجره تکیه می دهد و یک
دستش را در جیبش فرو میبرد.

-مراحمین جناب. روزتون خوش.

-روز خوش.

گوشی را روی میز قرار می دهد و همانطور خیره ی
مرد روبرویم می مانم.

استرس دهانم را خشک کرده اما حتی در چنین لحظاتی هم نمی توانم منکر حضور جذابش باشم. تیپ و هیکل فوق العاده اش تمام حس های درونی ام را قلقلک می دهد و من این وسط تلاش می کنم به یاد بیاورم که چرا از دستش عصبانی بوده ام.

سکوت کرده ولی سفیدی انگشتانش خبر از فشاری که به آن ها می آورد می دهد.

کنارش قرار می گیرم و مثل خودش به منظره ی مقابلم خیره می شوم. میفهمم که تلاش می کند تا خوددار تر باشد. می دانم که اگر افسار ارسلانی که بوده و هست را رها کند دفترم را روی سرم خراب می کند.

میدانم که تلاش می کند دلم را بدست بیاورد حتی اگر قرار باشد روی خودش و اخلاقیاتش پا بگذارد!





#پارت_390

#رویای_قاصدک

این هم برایم ارزشمند است و هم به من حس قدرت
فوق العاده ای می دهد. مردی مثل او را در مشت
داشتن حس غرورم را ارضا می کند. با همان دست
مشت شده چند بار روی شیشه می کوبد و... سه..
دو.. یک!

-نرو باهاش!

چه اتفاقی برای این مرد افتاده. من بال و پرش را
چیده ام؟ دستم را روی لب هایم قرار می دهم و تلاش
می کنم که کش آمدن لب هایم را کنترل کنم.

در حالت عادی ارسال باید برایم تهدید هایش را
 ردیف می کرد. از صد روش ممکن و غیر ممکن که
 میتواند گردن ماهان را می شکست اگر یکبار دیگر با
 من تماس بگیرد یا به من نزدیک می شد تعریف می
 کرد.

هرگز این چنین با حرص و خشم نمی خرید! فاصله
 ها را رعایت نمی کرد. ارسال رعایت نمیداند یعنی
 چه!

-ببخشید متوجه نشدم؟

-ایلدایاااا. منو بازی نده لامصب! من آروم. منو بهم
 نریز! من بمبیم که ضامنمو کشیدن ولی نمیترکم! نه
 تو صورت دلربا و پدر درار تو... رو سر اون بی
 ناموسی که خودم پُروش کردم منفجر میشم. منو
 انگولک نکن. من بخاطر تو انجام... تو این نقطه...

نزدیکتر میشه و من کامل به شیشه می چسبم.
گردنش را خم می کند تا صورت هایمان در یک راستا
قرار بگیرد.

-تو این فاصله! تو از صبر من، تو محدوده ی من
آزادی! بچرخ و دلمو آب کن. بخند و جون به سرم
کن. صبر منو سر نیار ایلدا. بزار آروم آروم تاوانتو
بگیری. بزار من فاصله مو باهات حفظ کنمو نبندم
راहतو. ایلدا من بی غیرت نیستم یه بچه ننه ی تازه
به دوران رسیده تو گوشتِ نجوا کنه من زیونشو از
حلقومش نکشم بیرون. توام بیا و وقیح نباشو
گوشتاتو بگیر رو غیر صدای من. منو وحشی نکن.
منو به جون خودم ننداز. من از اینی که هستم الان
فاصله بگیرم برات بد میشه ایلدا! من اگه از تو
فاصله بگیرم برای همه خیلی خیلی بدتر میشه ایلدا!



#پارت_391

#رویای_قاصدک

شاخه شاخه نبات در دلم متبلور می شود و او چرا
می ترسد؟ نمیداند حرف های ماهان امثالش را نمی
شنوم؟ نمی بیند که چطور برای تک به تک عاشقانه
هایی که خرج می کند جانم ضعف می رود؟

انقدر پُرم من که می ترسم لبریز شوم! مقابل خودش
و جلوی رویش در آغوشش سرریز کنم.

زبانم بند آمده و اتفاقا خیلی حرف ها دارم! که من تو
را در هیچ جای زندگی ام به رسمیت نشناخته ام که
برایم تعیین تکلیف می کنی اما دروغ چرا وقتی هم او
و هم من حقیقت را میدانیم که او بیشتر از من در من
حضور دارد؟

-ارسلان!

-آرره. یاد بگیر که اسم منو زیاد تو گوشم بگی. ببین
 منو تمام تتم داره از حرص و غیرت می لرزه... با
 ناز صدات اسم اون بی پدر و زبونت نیار! تو
 نمیخواهی که منو قاتلم کنی. پاهام داره میلرزه و
 بیقراره شکاره. صدام کن بزار پشیمون شن از رفتن.
 من دستام مشت شده دنبال کردن اون بی صفت
 میگرده! زیاد صدام کن! با ناز صدام کن! بزار مشتم
 پیشت باز شه! بزار تو رو نوازش کنم اونو یادم بره
 نفسم!

به دل ضعفه ای که حالت را از شدت عشق رو به
 مرگ ببرد چه می گویند؟ تمام این حرف ها را با
 جنون خاصی می غرد و با نگاهش آتشم میزند.
 بیقرارم و بیقراری از تمام بند بند وجودش پیداست.
 گردنش را کج میکند و با چشمانی ترسناک و
 خشمگین نگاهم می کند و من نجوا میکنم:

-ارسلان؟

-نزار برم! بیشترتلاش کن! آروم کن ایلدا! یه جوری
 که یادم بره به اون سگ اجازه دادی که روی آشنایی
 باهات حساب باز کنه!! که برای کسی غیر من دلبری
 کردناتو شیرین زبونیاتو یادم بره!

با حرص و شمرده شمرده بیان میکند و من اخم در
 هم می کشم و درست است که تمام جانم برای این
 لحن و حرصش رعشه می رود. اما یادش نرود که
 چه کسی مقابلش ایستاده. برای من نه حالا نه هیچ
 وقت دیگری اجازه ی تعیین تکلیف ندارد!



#پارت_392

#رویای_قاصدک

-یادت بره ارسلان! چون کم پیش نیومده برای من!
 من اگه کسی به چشمم نیماه از زیاده خواهیمه. من
 هرکسی رو قابل دلدادگی نمی دونم. اما کم نبودن
 کسایی که تو گوشم زمزمه عشق سر دادن. من کم
 ندیدم امثال ماهان میوه چی رو. تو نبود، میدون
 خالی بود. زیاد اومدن و رفتن. من یه دختر آزاد بودم
 و هستم. حalam میدون خالیه! کسی رو نمیبینم من!

یک جور ناجوری نفس نفس می زند. یک جوری که
 ته دلم را خالی می کند. گردنش را تاب می دهد و
 چشمانش را باز و بسته می کند. دو دستش را با
 حرص دو طرفم روی شیشه می کوبد.

-یک! اسمش رو زبونت نیاد! هیچ وقت دیگه.
 خصوصا جلوی من.

سرش را باحالت خاصی چپ و راست می کند و تهدید
 وارانہ میگرد و دوباره دستش را می کوبد.

- دو! تو هیچوقت آزاد نبودی و نیستی! تو بند منی،
بنده منی!

با لذتی عیان به لب هایم خیره می شود و ضربه ای
بعدی...

-سه! میدون؟ جایی که من میدوندار باشم هیچ سگی
انقدری جنم نداره که سر و کله ش پیدا شه!

این منم که از آزارش لذت می برم؟ من هیچوقت انقدر
ظالم نبودم! من از او نمی ترسم. میتواند تهدید هایش
را ببرد جایی که برایش تره خرد کنند نه منی که
میدانم او را همینجا در مشتم دارم.

-من؟ آزادم. اما یه نگاه به خودت و حالت بنداز. به
نظرت کی بند کیه؟

ناز صدایم دست خودم نیست اما چنان آتشی به تن
مرد مقابلم می نشاند که شعله هایش را در چشمانش
می بینم.

-کیه که ندونه ارسلان بند توئه؟ ارسلان از کی ابایی
داره برای رسوا شدن؟ ارسلان از عشق تو رو جار
زدن بترسه؟ حاشا به غیرت! تف به مردونگی! تو یه
اشاره کن من تو رو ملکه ی تمام دنیام می کنم منو
از چی میترسونی؟ میدونم میخوای تلافی کنی،
میخوای بزنی اما اینجا رو نه!



#پارت_393

#رویای_قاصدک

روی قلبش ضربه می زند و حرص می زند:

-اینجا خونتہ حرمت خانوادہ برات مہمہ حرمت خونت
یادت نرہ! اینجا رو بزنی رو سر خودت آوار میشہ!
آدم تیشہ بہ ریشہ خودش نمیزنہ!

نفسم می رود و هرچقدر کہ من نخواہم و اجازہ ی
پیشروی این حس را در تمام تنم را ندم باز او قویتر
ظاهر می شود و با سر زمینم میزند.

رخوت شیرینی بہ تنم ریختہ و دلم ناز بودن برای
این مرد را میخواہد. عشق هست و این مرد ہم
ہست. اما ترس و واہمہ ہم هست. تشویشم صدا می
شود و روی زبانم جاری...

-خونہ وقتی خونہ است کہ ستوناش مثل کوه ثابت و
محکم سر جاشون وایسن و با ہر باد و بارونی رو
سر اہالیش خراب نشن! من حرمت خونہ و خانوادہ
رو از بَرَم. منتہا وقتی سال ہا زیر آوار بمونی دیگہ
یادت میرہ کہ یہ زمانی این آوار خونت بودہ!

دستش را بالا می آورد و نزدیک به صورتم نگه می دارد و لمسم نمی کند.

-منو پس زن! از من فاصله بگیر! منو با دنیا در ننداز! آتیش نشو تو خاکستر تتم!

دستش از حرص می لرزد و شصت دستش نزدیک لبم نگه می دارد و نفس را در سینه ی من حبس می کند. چقدر در حصار این مرد بودن برایم تلخ و شیرین است. چشمان سیاه و مستش را در جزء به جزء صورتم می گرداند و من در این حرارت می سوزم.

سرش را نزدیکتر می کند و نفس عمیقی از هوای دورم میگیرد و مرا بی نفس تر از قبل زیر میخ نگاهش به صلیب می کشد. ضعف شدیدی در تتم حس میکنم و او همانطور خیره نگاهش را در صورتم

میگرداند و ثانیه ی دیگر با درد چشم میبندد می
چرخد و می رود.

من می مانم جای خالی او و لرزی که بر پیکرم
انداخته و آوای زنگ گوشی و اسم مامان که روی آن
نهیب طوفانی دیگر را میزند.



#پارت_394

#رویای_قاصدک

روی تختم دراز کشیده ام و خواب از چشمانم فراری
شده. نمی توانم ذهنم را مرتب کنم. مدام به چشمان
سیاهی گریز می زند که خوب بلدند زیر رو رویش
کنند.

کشمکش زیادی در من هست و من میخوام که
بینشان میانجی باشم. من اعتراف می کنم که با سی
سال سن و این همه تجربه و دنیا را گشتن و دیدن
هنوز نمیتوانم سر یک تصمیم واحد بمانم.

چیزی که مشخص است این است که من میخوام که
از او دور شوم اما نمیتوانم. او نمی گذارد!

یک دلم می گوید که خودت را برای همیشه خلاص
کن و یک دلم می گوید امتحان کن شاید شد! شاید
پذیرفتی و ناممکن، ممکن شد. که شاید بشود که
اعتماد شکسته را ترمیم کرد. شاید دوباره امتحان
کردن به آن سختی و طاقت فرسایی که فکرش را می
کردم نباشد.

صدای در اتاق مرا به خودم می آورد.

-جانم

مامان در را باز می کند و داخل می شود

-بیداری مامان جون؟

-اره عزیزم بفرما

میخواهم از جا برخیزم که مانع می شود. لیوان حاوی
جوشاندنی را روی میز می گذارد و روی تخت کنارم
می نشیند.

-بیا رو پام ببینمت تو رو!

پاهایش را دراز می کند و سرم را روی پایش می
گذارد. چشمانم را میبندم و از حرکت نوازش وار
دستانش داخل موهایم لذت می برم.

می دانم که برای حرف زدن آمده و عجیب که این بار
هیچ استرس ندارم. اینبار میدانم که چه می خواهم!

-وقتی تصادف کردی با گوشی اون تماس گرفتن!

مامان اهل مقدمه چینی نبود و انصافا هم از بد جایی
شروع کرد. از شرم لبم را میگزرم و منتظر میشوم تا
حرفش تمام شود.



#پارت_395

#رویای_قاصدک

-من که خودم به حال خودم نبودم اما دیدم چطوری تو
یه لحظه زمینو از زیر پاهاش کشیدن. من تابحال
ترس رو با این شدت و حدت تجربه نکرده بودم و

نمی دونستم که باید چکار کنم که خدا تو رو بهم
برگردونه اما خدا لطف کرد و تو به من برگشتی. من
یه مادرم میدونم تو دل دختر من چه خبره. میدونم
وقتی دخترم بعد از دوازده سال هنوز چشم به راهه
کسیه نمیتونه از ته دل شاد باشه از ته دل بخنده. اما
ایلدن من دلم باهاش صاف نمیشه!

اخم میکند و نوازشش روی موهام را متوقف می کند
و با غم عجیبی زمزمه میکند:

-من نمی تونم وقتی صحبت از بچه هامه منطقمو
قاضی کنم. تو محکمه من اون پسر حق نداشت تو
اون سن تو رو وابسته خودش کنه. حق نداشت تو رو
رهات کنه. حالام لیاقت تو رو نداره که اگه داشت
گوهری مثل تو رو از دست نمیداد.

دلم برای بغض صدایش ریش می شود. دستش را با
یک دست می گیرم و پشت هم میبوسمش.

-میدونم دوست داره. این بابا از صد فرسخی نگات
می کنه تو چشماش عشق رو میشه دید. به قول شما
جوونا تو چشماش قلب میترکه!

می خندم و نگاهش می کنم. او هم با غم نگاهم می
کند و صورتم را ناز و نوازش می کند.

-خواستن تو سخت نیست! کم نبودن برای تو اینو
خودت میدونی منم خوب میدونم اما مهم تویی! تو
نخواستیشون. میدونم نخواستنت مربوط به همین
شازده ایه که فرستادت ته دره!

از خجالت گونه هایم آتش می گیرند.

-کجا دره بود ماما ارتفاعش یه مترم نمیشد!

-من تو رو بزرگت کردم. میدونم دوشش داری و
حاضر نیستی که رهانش کنی اما میدونم که یه دل

نیستی. تصمیمتو بگیر اگر میخوایش بسم الله اگر
نمیخوایش بگو که آمپر بابات بدجور چسبیده بالا.



#پارت_396

#رویای_قاصدک

از شنیدن اسم بابا خون در رگ هایم منجمد می شود.
یعنی بابا هم می داند؟

-یعنی چی مامان؟

-یعنی اینکه فقط خواجه حافظ شیرازی نمیدونه قصه
دلدادگی شما رو! اما انقدر بچه پروئه اصلا به روی
خودش نمیاره. بابات ته دلش دوستش داره میدونه
پسر پاکیه جنم داره اما از اینکه به خودش میپیچه و

مرد و مردونه جلو نمیداد حرصش گرفته. از طرفی ام
میگه هیچ احدی لیاقت دخترمو نداره و من دختر به
این آدم نمیدم. اما دل دل زدناتونو که می بینم نمیتونه
بی تفاوت بگذره.

با خجالت نگاه میگیرم و نفس عمیقی می کشم. چقدر
شرایط سخت پیچیده شده. موضوع وقتی ساده بود که
مابین خودمان مسکوت میماند نه حالا که همه از راز
دل ما باخبرند.

- آقا مرتضی باباتو کشیده کنار به بابات گفته بالا بری
پایین بیای ایلدام عروس منه. از اولم عروس خودم
بود. بهش گفته من دختر دوست داشتم خدا به تو دو
تا دوتا دختر میداد منم انقدر به خدا گله کردم خدام
تقدیر دختراتو تو خونه من نوشت!

اشک هایم سرازیر می شود و یعنی همه چیز تمام
شد؟ همه منتظرند تا منو تو به هم برگردیم و فقط
مانده که دل وامانده من یک دل شود؟ همه چیز چقدر
آسان جلوه می کند و چقدر سخت است!

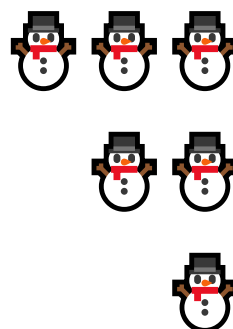
-ایلدا؟ مامان چی اذیت می کنه؟ چی داره تو رو
میخوره؟ یا میخوایش یا نمیخوایش این که سخت
نیست!

-مامان؟ من...

-بگو دخترم خجالت نکش فدات شم

-میخوامش مامان مشکل اینجاست که نمی خوام
بخوامش اما نمیتونم. تا عمق جونم درگیرشم.

-چرا نمیخوای؟



#پارت_397

#رویای_قاصدک

-چون... چون می ترسم! مامان من توانشو ندارم. من اگر ده بار ازدواج میکردم و طلاق می گرفتم به این اندازه نابود نمی شدم. آدما از کسایی ضربه میخورن که براشون مهمن. اون اون همه چیزه! من میتونم نبودشو تاب میارم ولی اگر بیاد و دوباره بره نه! مامان نمیتونم دوباره سرپا شم. این بار فرو بریزم دیگه جمع نمیشم!

-ایلد! مامانم تو قوی ترین و محکم ترین دختری هستی که به عمرم دیدم! اولاً که تو بخوای اونم بخواد من براحتی دختر دست کسی نمیدم! من راضی شم بابات راضی نمیشه! اصن ما هم هیچ به نظرت آرتا و تیدا تو رو دست کسی میدن؟

لبخندی می زنم و قفسه سینه ام را مالش میدهم. از خستگی به درد افتاده.

-تو سخت تر از ایناشو دووم آوردی و بازم دووم
 میاری دختر مامان. اما آدما بخاطر اتفاقی که شاااید
 بیفته شانس یه زندگی شاد رو از خودشون نمیگیرن.
 هر اتفاقی ام بیفته ما پشتتیم ایلدا. من اگر می دونستم
 تو بدون اون آدم خوشبختی لحظه ای تو رو دست
 اون نمی سپردم اما من خوشحالی بچه مو میخوام، دل
 خوش براش میخوام زندگی پر از عشق براش می
 خوام. صبور باش و به خدا توکل کن. همون خدا
 برات بهترینا رقم میزنه. تو همه چی رو بسپار دست
 خودش خدا که بد نمی خواد برای ما.

لبخند می زنم و حرف هایش در عین سادگی چقدر
 آرام کرد. سرم را بیشتر در تنش فرو میبرم و عمیق
 نفس می گیرم.

-بهش فرصت بده. بزار خودشو ثابت کنه بهت. اون
 موقع میتونی بهتر تصمیم بگیری. ببینی میتونی ازش
 بگذری یا بیشتر بند هم میشین. باشه مامان جان؟

-باشه!

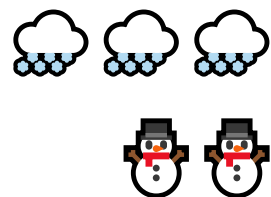
با شرم نجوا کردم و مامان خم می شود و روی سرم
را می بوسد.

-پاشو جا خوش کردی پام سر شد خرس گنده!

-عه مامان! یه شب پیش من بخواب خب چی میشه؟

-من پیش جفتم نباشم خوابم نمیبره صبح بیدار میشم
پوستم چروک میفته. توام زود تصمیمتو بگیر برو تو
بغل جفت خودت مچ مچ کن.

-مامااان؟





#پارت_398

#رویای_قاصدک

-یامان... جیغ نزن ور پریده. انقدر حواسمو پرت می کنی یادم رفت بگم فردا شب آقای نوذری با خانواده دارن تشریف میارن برای خاستگاری. پا نشم ببینم رفتی سرکارا! وای به حالت. امروز در رفتی هیچی بهت نگفتم بار آخرت باشه ورپریده!

با چشمان گشاده شده ای خیره اش می مانم که می رود و در را پشت سرش می بندد. الان نیامده بود که مرا برای به ارسال فکر کردن راهنمایی کند؟ و ثانیه ای بعد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است خبر از خاستگاری پسر استاد را می دهد و می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند!

حالا چکار کنم؟ چرا من همیشه باید در چنین موقعیت هایی همیشه بی خبرترین باشم؟ حقیقتا از واکنش

ارسلان می ترسم و این برایم جدید است به نوعی
برایم یک دلهره ی شیرین به ارمغان می آورد.

میدانم که زیاده روی است اما حالا که فکر می کنم
همچین هم بد نشد. حالا اتفاقا مشتاقم بدانم که چه می
کند. دوست ندارم اگر شانسی بخوام برایش قائل
شوم همه چیز را تمام شده بداند. که من همان
قاصدک رها و آزادم که همانقدر که بند نفس ها و
عطر حضورش هستم همانقدر هم طبیعت رها و
آزادی دارم.

اینبار سفت و محکم شاخه ام را بچسبد تا من بتوانم
به این مغز سوخته حالی کنم که دیگر قرار نیست
تکرار مکررات کنیم. میدانم که آرمین از طریق تیدا با
خبر می شود و میدانم که به ارسلان خبر می رسد.
میدانم که دیوانه می شود و به سرش می زند. میدانم
که با این کار دارم خط قرمزهایش را رد می کنم اما
این گناه من نیست که دارم به غیرتی شدن ها و
حرص زدن های دل ضعفه آورش اعتیاد پیدا می کنم.

به دور از شان من و به دور از مرام عاشقی است اما
 در کمال خودخواهی میخوام که به جنونش برسایم.
 ارسلان عاشق مرا رها کرد و رفت و همان ارسلان
 به کم قانع نیست و دیوانه ی کشف و تصاحب است.



#پارت_399

#رویای_قاصدک

ارسلان شیر زخمی من مرا به مبارزه طلبیده و من
 دعوتش را پاسخ می دهم... اما به روش خودم! از
 هفت خان بگذرد و مقابلم بایستد آنگاه حاضرم که به
 با او بودن فکر کنم.

صدای وییره گوشی بلند میشود. دست می کشم و
برمیدارم و انگار که مویش را آتش زده باشند خودش
است.

لبم را گاز می گیرم تا نیشم را جمع کنم.

-بفرمایید؟

-نتتو روشن کن ببینمت!

-جانم؟

-جون و دل ارسلان دلم هواتو کرده خوابم نمیبره!

نامرد! با تمام قوا هجوم میبرد به این قلب ناکوک!

-همون خواب زده شدی... اشتباه گرفتی!

-تا الان مطب بودم خسته ام دارم میمیرم از خستگی
تو نمیخواهی خستگیامو بگیری؟ تو چه دلبری هستی
که حواست به دلم نیست؟

دلم برای صدای خسته اش ضعف می رود و از لحن
طلبکارش حرص تمام تنم را در بر می گیرد.

-من یادم نمیاد دلبر شما بوده باشم! فردا کار دارم
صبح زود باید بیدار شم اگه کاری نیست من قطع کنم!

-تو یادت میاد! هر ثانیه شو... تو وقتی توی بغل من
میای تمام تنت با تن من آشناست. حواس تو دنبال
هر چیزی که مربوط به منه میگرده منو صدا می
کنن... من میشنوم، میفهمم، انکار فقط باعث میشه
منو حریص تر کنی واسه اینکه بهت ثابت کنم و تو
از روشای من برای ثابت کردن خوست نمیاد... سرخ
می شی! تنت گرم میشه و چشاتو میدزدی و منو
سگ می کنی. چون من به تو میگم تو پیش منی حق

نداری چشمتو از من بگیری! فقط وقتی اجازه داری
 چشمتو ببندی اونم وقتی که من دارم میبوسمت. اون
 موقع غرق شو تو منو، من وقتی غرق لباتم یادم
 میره که خورشید غروب کرده. چشمتو میبندی و
 حواسمو با لبات پرت می کنی! اووم. دوست دارم این
 مدل حواس پرتیا رو!



#پارت_400

#رویای_قاصدک

تتم را در آتش می سوزاند و این مرد تا کجا میخواهد
 با من پیش برود؟ به یاد بوسه های پر شور و
 حرارتش می افتم و دلم هوس های ممنوعه به سرش
 می زند.

لبم را به دهانم می کشم و طعم ارسلان زیر زبانم می
چرخد. طعم کریستال های اولین برف زمستان و عطر
ابرهای سرکشی که از آسمان گریخته اند.

-سرخ شدی نفس ارسلان!

لبم را می گزم و بیقرار در جایم تکان میخورم و ای
کاش دستم تا به این اندازه پیشش رو نبود.

-فردا خودم میام دنبالت. پیام دادم بیا پایین تو سرما
واینستا.

حالم را دگرگون کرده و کلی خجالت به خوردم داده و
حالا هم برای تکلیف مشخص می کند!

-لباس گرم می پوشم شما نگران من نباش. در ضمن
نیازی نیست فردا بیای دنبالم!

صدای بم و خشمگینش که بلند می شود از جا می
پریم!

-نکن لامصب! ایلدا به ولای علی پاشم بیام ببینم اون
بی ناموس دم درتون وایساده خونشو میریزم.

میخواستم کمی اذیتش کنم فکر نمیکردم تا این اندازه
عصبی شود! حرفش را زد و گوشی را قطع کرد!

به تماس قطع شده خیره می مانم و روی اسمش می
زنم و پیامی برایش تایپ می کنم.

«فردا سرکار نمیرم در نتیجه نیازی نیست کسی بیاد
دنبالم. در ضمن یه چایی لیمو دم کن بخور هم
اعصابت آروم میشه هم راحت تر میخوابی. خیلی
پرخاشگری... خدا به خانوادتون صبر بده جناب!»

با استرس خیره گوشی میمانم و با صدای پیام سریع
بازش می کنم.

« خون منو خشک می کنی تو آخر دل! در ضمن
 نگران نباش اونی که بلده خونمو تو شیشه کنه
 خودشم بلده آب روی آتیش باشه. کار خوبی می کنی
 استراحت کن به خودت فشار نیار شبت بخیر آب روی
 آتیشم!»

ریز ریز به پرویش میخندم و چرا تا به این اندازه
 دوست دارم در همین لحظه چهره ی خسته خوابش را
 ببینم و با سر انگشتانم اخم بین ابروهایش را باز
 کنم؟ آیا امیدی به من هست؟



#پارت_401

#رویای_قاصدک

-اجی؟ بیا دیگه همه منتظرن!

همه منظورش استاد نوذری و همسرش به همراه
پسرشان و خانواده خودمان است. لحظه ی ورود
برای خوش آمد گویی مقابلشان ظاهر شدم و بر
خلاف شخصیتم که هیچوقت از حضور در جمعی
خجالت زده نمی شوم و اعتماد به نفسم را از دست
نمی دهم اما امشب را از حضور آرمین شرمگینم.

مامان به عنوان دامادهای خانواده هم از او و هم
حمید خواسته تا در خواستگاری حضور داشته باشند.

از لحظه ای که از اتاق خارج و به احترامم از جا
برخاست با چشمان پر حرفش عرق شرم را به پیشانیم
نشانده در صورتی که میدانم من کار اشتباهی مرتکب
نشده ام.

من هم مانند هر دختر دیگری خواهان دارم و حق
دارم که خواستگار به خانه ام راه دهد!

با لبخند حالم را پرسید و حتی گفت که امروز خیلی زیبا شده ام و لباسم بسیار برازنده ام است و من حالا حتی از این لباس هم نفرت دارم.

دوست داشتم تا آخر مراسم در آشپزخانه منتظر میماندم تا این مراسم خواستگاری مضحک تمام شود.

-آرمین جان بیا لطفا!

تیدا چایی ها را در سینی مرتب می کند و روی میز قرار میدهد. آرمین سریعا خود را میرساند.

-اومدی؟ بیا اینا رو ببر عزیزم ایلدا که نمیتونه منم که یبار واسه خواستگاری خودم انجام دادم چپه نشد هنر کردم! اجی نشستی پس چرا پاشو بیا دیگه!

بلند می شوم و پیراهنم را در تنم صاف می کنم آستین
آزادش را روی گچ دستم می کشم.

-بریم!

نفس عمیقی میگیرم و برای سخت ترین قسمت امشب
آماده می شوم. رویارویی با استاد مهربانم با آن
چشمان برق افتاده ای که انگار کار را تمام شده می
بیند.

راه می افتم که صدای زنگ آیفون قلبم را در سینه
میلرزاند. صدا ممتد و بدون مکث تکرار می شود و
من بیشتر میلرزم. آرمین سینی را روی میز می گذارد
و به سمت آیفون می رود.



#پارت_402

#رویای_قاصدک

-کیه مامان جان؟

ترسیده به سمت مامان برمیگردم

-هیچکس مامان جان شما برو پیش مهمونا آرمین
جواب میده ما هم الان میایم. زشته همه جمع شدیم
اینجا

-باشه مادر زود بیاین.

به سمت راهرو می روم. تیدا با استرس کنار آرمین
ناخن می جود و آرمین تند تند اسمی را تکرار می کند
که الان و در این لحظه کابوس من است!

-برو ارسلان الان وقتش نیست داداش! باشه برو
الان... برو داداش...

صدای کوبیدن در حیاط می آید و من از شدت استرس
روی پا بند نیستم!

-صبر کن... صبر داشته باش داداش تو رو خدا شر
نکن!

با کلافگی دستی به سرش می کشد و میچرخد و تا
چشمم به من میخورد گوشی را از دم گوشش پایین
می آورد و دستش را روی میکروفونش قرار میدهد.

-ایلد!؟ ارسلانه!

و این یعنی اینکه تو بیا و ناممکن ها را ممکن کن!
یعنی تو بیا و خشم ازدها را آرام کن!

گوشی را به سمت می گیرد و من پشش میزنم! او
 اینجا آمده تا مرا نبیند از اینجا نمی رود. پالتویم را از
 چوب لباسی برمیدارم و روی دوشم می اندازم و
 مقابل چشمان مبهوت آرمین و چشمان ترسیده ی تیدا
 از در بیرون میزنم.

صدای کوب کوب در استرسم را بیشتر می کند و قدم
 تند می کنم. سعی می کنم با نفس های عمیق خودم را
 آرام کنم. نمیخواهم بداند که از او میترسم و او بیشتر
 دور بگیرد!

با بسم اللهی در را باز می کنم و مات و مبهوت به
 ارسلانی نگاه می کنم که تنها تفاوتش با هالک سبز
 معروف در رنگ پوستشان است! رنگش از سرخی
 به کبودی میزند!



#پارت_403

#رویای_قاصدک

با خشم غیر قابل باوری نفس نفس می زند و
میخواهد کنارم بزند و داخل شود که دو دستم را روی
سینه اش می گذارم و بدون توجه به درد دستم فشار
می دهم.

-وایسا!

با آن چشمانی که تماما دریای خون است و صورتی
که تمام نبض است با فکی که قفل شده می غرد:

-با چه جراتی جلوی من وایسادی؟؟؟ برو کنار! کدوم
سگی جرات کرده پاشو بزاره تو خونه ی شما؟

-ارسلان تند نرو! وایسا حرف میزنیم!

-حرف؟ الان؟ من نابود می کنم او سگی که پاشو
اینجا گذاشته واسه تو... من خون کثیفشو میریزم
اینجا!

قدمی عقب می رود و با دستان مشت شده نعره می
کشد و من از درون میلرزم.

-آآآآآآآآ آای مگه ارسلان مرده که واسه زنش
خواستگار اومده بسه... بسمههههه! چرا تمومش
نمی کنید چی از جون من میخواین؟

دور خودش می چرخد و نعره می کشد و من از
استرس یه نگاه به درب ورودی و یه نگاهم به اوپی
است که چون شیر زخمی به خود می پیچد و من به
خودم لعنت میفرستم که چرا وقتی که میتوانستم
جلوی این فاجعه را نگرفتم!

-داد نزن ارسلان! آبرومون رفت تو رو خدا آروم
باش. واسه چی هوار می کشی لعنتی مگه چیشده؟
چرا انقدر حق به جانبی تو؟

فاصله بینمان را با یک قدم طی می کند و من از
ترسم یه در می چسبم.

-تو چه میفهمی آبرو چیه؟ تو دیگه کی هستی؟
شب با صدای من تو گوشت میگیری میخوابی صبح
با رویای زندگی با یکی دیگه خواستگار راه میدی تو
خونت؟ چجور آدمی هستی تو؟

-احترام خودتو نگهدار! من به تو یا احدی دیگه ای
قولی ندادم و رویایی نساختم! راجع به این مراسم تا
دیشب هیچی نمی دونستم. من رفتاری نکردم که
بابتش شرمنده باشم. برو پی کارت انجام نباش.
باعث میشی که بیشتر و بیشتر ازت فاصله بگیرم!





#پارت_404

#رویای_قاصدک

من نمیخواستم که با سرکشی روانه اش کنم. آمده
بودم که با محبت از او خواهش کنم که به من زمان
دهد تا مهمان هایمان را با آبرو راهی کنیم. اما آه از
حرف های نیش دارش!

به محض اتمام حرفم نزدیک تر می شود و با دست
چونه ام را در دستش می گیرد و صورتم را رو به
بالا نگه میدارد.

-قبلش یا بعدش؟

-چی میگی؟ ول کن چونمو! دستتو بکش!

-کی فهمیدی؟ میگم کی فهمیدی لامصب! قبل اینکه با
هم حرف بزنیم یا بعدش؟

رنگ از رویم می پرد و به سختی آب دهانم را قورت
می دهم. همانطور با چشمان غرق خورش در صورتم
نفس نفس می زند و من دلم می خواهد که سرش را
در آغوش بکشم و روی پلک های داغش را بوسه
بزنم و رگ نبض دار پیشانیاش را نوازش کنم.

دستم را مشت می کنم تا در این آشفته بازار هرز
نروند. چشمانم دودوزن در چشمانش می چرخد!

-حرف بزن بیشرف من حرف بزن خیره سر!

-قبلش!

و من هیچگاه خودم را در حد یک آدم ترسو پایین
نمی آورم و با دروغ شخصیت خودم را زیر سوال
نمیبرم.

حتی اگر قرار باشد استخوان هایم زیر فشار دستش
خورد شود یا حتی از چشمانش برای همیشه بیفتم و
به قعر سقوط کنم باز هم با طناب پوسیده ی دروغ
حاضر نیستم خود را بالا بکشم و نجات دهم.

-من تو رو آدمت می کنم ایلدا! من بلایی به سر
خودمو خودت میارم که مرغای آسمون به حالمون
گریه کنن! تو نمی خواستی که این روی منو ببینی!



#پارت_405

#رویای_قاصدک

حرفش هنوز تمام نشده که در کمال ناباوری دست
زیر زانویم قرار می دهد و دست دیگرش را زیر کمرم

می فرستد و در یک آن روی دست به سمت ماشین
میبرد!

رنگ از رخم می پرد و حتی درد نفسگیر دنده هایم
هم نمی تواند حواسم را از فاجعه ای که در حال رخداد
است، بگیرد.

-ارسلان؟ دیوونه شدی بزارم زمین روانی!
ارسلان!!!

تقلا می کنم و نفسم از شدت درد بند می رود. در را
باز می کند و روی صندلی قرارم می دهد و در را با
شدت بهم می کوبد و قفل می کند.

به در می کوبم و تلاش می کنم تا بازش کنم که
لحظاتی بعد با یک تیک آف سریع ماشین را از جا می
کند و می رود.

خشک شده به سمتش برمیگردم و این روی ارسال
را باور نمی کنم!

-دیوونه شدی؟ الان همه می فهمن! برگرد تو رو خدا
برگرد ارسال. همین الانشم همه فهمیدن من نیستم!

از شدت استرس دهانم خشک شده و حس میکنم
چیزی تا پس افتادم نماده! این بی آبرویی را
چگونه باید پاسخ بدهم؟ به استاد نوذری، به بابا چه
بگویم؟؟

-من دیوونم! آره... دیوونم کردی لعنتی! چرا منو به
هیچیت حساب نمی کنی تو؟ چی میخواین از جونم.
بزار همه بفهمن چجور آدمایی هستین...

با کین و غضب فریاد میزند و مشتی بر فرمان ماشین
می کوبد.

-بابا مگه شما قلب ندارین آخه؟ چرا پرپر شدن ادما
براتون اهمیتی نداره! نصفه زندگیم تو خواستن و
نداشتنت گذشت! نابودم کردین بسه دیگه!

نعره می کشد و اینبار با مشت به وسط بورد ماشین
می کوبد ال سی دی خورد می شود و من از ترس
جیغ می کشم و دستش را می چسبم. بند انگشتانش
زخمی شده و خون رویش پیدا می شود.

-چکار می کنی چرا اینجوری می کنی روانی! وایسا
بهت می گم... بزن بغل!



#پارت_406

#رویای_قاصدک

-خستم کردین از همتون بیزار شدم. شماها انصاف ندارین؟ من به تو نگفتم به اون حرومزاده هایی که دور و برت می چرخن بگو که صاحب داری؟ من بدبخت دارم با اون ماهان هیچی ندار سر و کله میزنم از بغلش یه سگ دیگه در میاد؟ چند نفر به یه نفر؟ با کدومتون من سر و کله بزنم؟ با کدومتون؟؟

کلمه آخر را آنچنان بلند توی صورتم نعره کشید که گوش هایم سوت کشید. دستم را روی گوشم گذاشتم و هق هق بلندم فضای ماشین را پر کرد.

هم از این جنونش می ترسیدم و هم دلم برای حال خرابش در آتش بود. سر درگم و ترسیده و حیران مانده ام که چطور آرامش کنم. نمی دانم به طوفانی که در پس این اتفاق است و به آبرویی که در خطر بود فکر کنم یا به حال بد ارسلان و سرعت سرسام آوری که داشت و من هر لحظه احتمال یک تصادف را می دادم! قلبم در دهانم می زند.

-هی با خودم میگم دختره دلش با توئه به کسی فکر
نمیکنه وایمیسته تا توی بخت برگشته از دلش
درباری و مطمئن بشه از تو بعد میاد میشه خانوم
خونت. بعد زنگ میزنم به اون داداش بی غیرتم میگم
کجایی میگه اومدم خونه پدر زلم خواستگار اومده
واسه خواهر زلم! به من!!! تو روی منه آشغال میگه
واسه عشقت خواستگار اومده! من بی غیرتم؟ رو
پیشونیه من نوشته بی غیرت؟

با مشت روی پیشانیش می کوبد و من با جیغ مشتش
را با دو دستم می گیرم و درد مثل صاعقه به دست
گچ گرفته ام می زند.

-حتما نوشته دیگه! نوشته که منو در حد یه شلغم
حساب نمی کنن! تقصیر توئه وقتی جلوی هر کس و
ناکسی منو به هیچ جات نمی گیری همین میشه! من
به تو نگفتم این حرومزاده ها رو از دور خودت رد
کن بره؟ بعد هنوز 24 ساعت از حرفم نگذشته
یکیشونو باید پیام از وسط خونتون پیدا کنم؟

یک بند فریاد می کشد و دیوانه وار در خیابان و از
بین ماشین ها لایی می کشد.

-من برات چیم لامصب؟ لعنت به این زندگی! من چرا
نمی میرم از دست همتون راحت شم! خسته شدم بابا
بسه. بسهههه! بسهههه!



#پارت_407

#رویای_قاصدک

هیچ جوهر آرام نمی شود و هر لحظه آتش خشمش
شعله ور تر می شود و من به اوج استیصال رسیده
ام.

صدایش از شدت نعره کشیدن آنقدر بم و گرفته شده
که جانم برایش در می رود. صورتش به کبودی می
زند و من از ترس رو به مرگم.

با هر بسه گفتن دستش را روی فرمان می کوبد و من
با یک دست بازویش را می چسبم و دست گچ گرفته
ام را جلو می برم که مشتش را بگیرم که مشتش با
شدت روی دستم فرود می آید و من نفسم بند می
رود. جیغی می کشم از شدت درد جلوی چشمانم
سیاهی می رود.

-ایلد؟

دردم به حدی زیاد است که حس می کنم هر لحظه از
حال می روم! با وحشت صدایم می کند و من لبم را
می گزم تا ناله هایم را خفه کنم. دستم را در آغوش
می کشم و فشارش می دهم.

-ایلد؟

ماشین با ترمز بدی متوقف می کند و با دست صورتم
را قاب می کند! اشک های بی صدایم بی مهابا می
ریزند و سرم را در آغوشش می کشد.

-بمیرم من! بمیرم من ایلدا؟ مرگ من جواب بده خب
چرا دست میاری جلوی من!

هول و ترسیده صورتم را در مشتش می گیرد و با
صدای دور رگه در صورتم نجوا می کند:

-خدا منو لعنت کنه ایلدا تو رو خدا حرف بزن دارم
سکته می کنم.

لبم را رها می کنم و هق هقم بلند می شود و از درد
به خود می پیچم. هول شده و مرا در آغوشش تاب
میدهد و سرم را نوازش می کند.

-بمیرم من همتون راحت شین خدایا چرا من انقدر
بدبختم آخه! برای چی دستتو میاری زیر دست من؟



#پارت_408

#رویای_قاصدک

دستش را روی ستون کنارم می کوبد و من با دست
دیگرم مشت به سینه اش می کوبم.

-بسه! تو رو خدا بسه! چرا اینجوری می کنی قلبم
داره وایمیسته تو رو خدااا بسه!

جیغ می زنم و به سینه اش مشت میزنم.

-باشه... باشه عزیزم... آروم باش لامصب. خونمو خشک کردی ایلدا خونمو خشک کردی خیره سر! ببینمت دستت چیشد؟ ببرمت بیمارستان عکس بگیری؟

دردم به شدت لحظه اول نیست اما هنوز هم تا مغز استخوانم تیر می کشد.

-نمیخوام دو دقه آروم بگیر فقط!

-تو میزاری من آروم بگیرم؟ پدر منو در آوردی... نابودم کردی بی معرفت! آروم بگیر که آرامش رو برای منه بخت برگشته حروم کردی!

دلم برایش می سوزد و خدای من شاهد است که اگر من یک درصد هم این عکس العمل ها را پیش بینی می کردم طور دیگری به او خبر میدادم یا حتی تلاشم را می کردم که خواستگاری را منتفی کنم. دستم را

بالا می‌برم و دور گردنش حلق می‌کنم. سرم را در
گردنش می‌برم و به گریه کردنم ادامه می‌دهم.

انقباض تنش از بین می‌رود و حصار دستانش را
دورم تنگتر می‌کند.

-گریه نکن فرشته گریه نکن تو که چیزی از دست
نمیدی منه لامصبم که موندم وسط یه قوم آدمی که نه
دل دارن نه انصاف!

سرم را عقب می‌کشم و با نگاهی رو به پایین و
خجالت زده زمزمه می‌کنم.

-نگو اینجوری! مگه نشستم سر سفره عقدش که
اینکارا رو می‌کنی؟ فقط یه خواستگاری ساده است!

انگار که دوباره زیرش آتش روشن کرده باشند
صدایش از حرص و خشم بلند می‌شود و من از ترس
در خود جمع می‌شوم.



#پارت_409

#رویای_قاصدک

-یه خواستگاری؟ بشینی سر سفره عقدش؟ جدی
جدی تو منو شلغم فرض می کنی؟ بی صاحابی تو؟
بیشرف جلو من از نشستن سر سفره عقد یه
بیناموس دیگه حرف نزن! با چه جرات این خیره
سریا رو تو روی من به زبون میاری؟

ترسیده جلو می کشم و پیشانیم را به گونه اش می
چسبانم و نفس می زنم.

-خیله خب باشه... باشه! آروم باش. اصن من هرچی
می گم تو داد میزنی!

بغضم می شکند و دوباره به گریه می افتم.

-لا اله الا... خدایا مرگ منو برسون. جیگر منو در
آوردی دختر دیگه چی میخوای از جونم؟ چی میخوای
بگو اونو بدم بهت! برو بشین سرجات ببرم بزارمت
تو خونت بشین جلو اون بیناموس حرومزاده لبخند
ژکوند بزن رو مهریه توافق کن! اونجوری گریه ات
آروم میشه؟ مرگ چیه؟ لیاقت مرگم ندارم منه خاک
بر سر! برو بشین سرجات!

با دست پسم می زند و من با گریه بیشتر به او می
چسبم. میفهمم که زدن این حرف ها تا چه اندازه قلب
و روحش را خورد می کند اما چون طاقت اشک هایم
را ندارد به هزیان افتاده! سفت گردنش را می گیرم و
بیشتر گریه می کنم.

-نمی خوام. بغلم کن! بغلم کن میگم!

هم ترسیده ام و هم از حال بدش رو به مرگم و
نمیدانم که چطور آرامش کنم. کوبش قلبش را با دستم
حس می کنم و فکر می کنم الان است که قلبش از این
همه فشار بایستد!

-خیله خب گریه نکن بسه دیگه!

-داد میزنی همش بعد میگی گریه نکن تازه دستم
داغون کردی!

-ایلدایونمو به لبم رسوندی! من چکار کنم نه میتونم
ولت کنم نه مال من میشی نه میزاری یه جرعه آب
خوش از گلوم پایین بره. تا هم بهت میگن بالای
چشمت ابروئه گریه می کنی و من انقدر بدبختم که
طاقت اشکاتم ندارم.





#پارت_410

#رویای_قاصدک

لبخندم را با گزیدن لبم پنهان می کنم و غر میزنم:

-بالای چشمم ابروئه؟ کم مونده سخته کنم! ارسلان
هیچ حواست هست الان تو چه وضعیتی هستیم؟ تا
الان همه فهمیدن تو منو بردی میدونی الان چی
میشه؟

-تو چی؟ تو حواست به دل من، به غیرت من، به
وجود من بی وجود هست؟ چرا همیشه همه ی دنیا
برات مهمن الا من؟ من چکارت کردم مگه؟ غیر از
دوست داشتنت و پرستیدنت چکارت کردم؟ یبار شد تو
عمرت بگی ارسلان چی؟ همیشه همه مهمن برات الا
من. پیرم کردی به قرآن مجید تا گلو پیرم کردی. هیچ
حواست هست داری دستی دستی منو میکشی؟ چرا
باورت نمیشه وقتی میگم خستم؟

باورم میشد و جانم در می رود برایش... برای غمش
برای خستگی اش... هرچه نباشد من و او هر دو از
یک شمشیر زخم خورده ایم.

وقتی او حالش بد باشد دنیا به من تنگ می شود.
دستم را بالا می آورم صورتش را نوازش می کنم و
با صدای نازک و نازداری زمزمه می کنم:

-پس کو می گفتی من صبورم و صبر می کنم تا باهام
کنار بیای به این زودی خسته شدی؟

با غیض نگاه چپی به من میکند اما صورتش را از
زیر نوازش هایم در نمی آورد.

-تو میزاری من صبور باشم؟ یه روز خوش من دارم
از دست تو؟ من گفتم صبر می کنم تو هم عین بچه
آدم آسه بری آسه بیای نه اینکه وسط کار دستم تو

دهن مريض يهو بفهمم زنم ترگل ورگل کرده نشسته
تا براش خواستگار بباد!

آنچنان با حرص در صورتم می غرد که میترسم
دوباره خشمش سر باز کند.

صورتش را به سمت خودم برمیگردانم و لب میزنم.

-من ترگل ورگل نکردم!

-میدونم منه بدبخت انقدر بدشانس و بدبختم تو از
خوابم بیدار شی دل هر بیناموسی که چشمش بهت
بیفته تو سینه میلرزونی! نیازی نیست تو روم بزنی!
یعنی گه بزنی تو شانس من که تو انقدر خشگل و
خواستنی نباشی!





#پارت_411

#رویای_قاصدک

لبم را می گزم و دعا دعا می کنم لبم کش نیاید چون
با لحن بی نهایت حرص دار خشمگینی غرغر می کند
و وای به حالم که لبخند را روی لبم ببیند. دوباره
آمپر می چسباند.

از در زنانگی وارد می شوم تا رگ خوابش را بیابم و
از آنجا پیش بروم!

-در ضمن من زن تو نیستم!

می گویم اما صورتم را جلو میبرم و گونه ام را گربه
وار به صورت ته ریش دارش می کشم و با دست
گردنش را نوازش می کنم. لرز آنی را که از تنش می
گذرد را می بینم.

میفهمم که او هم مثل من محتاج است، میدانم حالش خوب نیست و آرامشش منم! حال او را چه کسی بهتر از من میداند وقتی که من هم به همین اندازه یا شاید بیشتر دچار اویم!

سرش را در گردنم فرو میبرد و نفس می زند.

-بترس ایلدا! از من بترس! رحم کن تا روز و روزگاری منم بهت رحم کنم. امون بده.. آروم و رام بتاز! افسار من وحشی رو ول نکن! من اگه رامم رام توام! منو ول کنی می درم ایلدا! ارسلان از احد و ناسی باکش نیست! اینو خودت میدونی و منم بهت میگم! بزرگترین ترس ارسلان تویی! من تو رو نداشته باشم دنیا به چپم نیست! تو رو نداشته باشم دیگه مهار نمیشم! من رام هیچ خری نمیشم منو ول نکن! رحم کن! به خودت رحم کن!

مو بر تنم راست می شود و از شدت خواستش به
جنون میرسم. انگار که تا به این لحظه به شدت
خواستش پی نبرده بودم. همه ی دنیا فراموشم می
شود. آدم هایی را که در خانه احتمالا از نگرانی به
خود می پیچند را از یاد می برم.

من در این لحظه فقط و فقط ضربان آرام این مرد را
میخواهم. میخواهم که با هرچه که در توان دارم
تلاش کنم تا او را آرامش کنم.

میخواهم صدایش تا به این اندازه غمگین و بغض
دار نباشد. من میخواهم این شیری را که از زخم های
پی در پی به تنش هنوز سرپا ایستاده و از من
میخواهد که آرامش کنم را در خودم حل کنم.

او مرا میخواهد و با من آرام می شود؟ جانم چه
ارزشی دارد وقتی او این چنین پریشان و پر از درد
است؟



#پارت_412

#رویای_قاصدک

سرم را در گردنش فرو میبرم و زیر لاله گوشش را
می بوسم. آرام و در حد یک لمس کوچک!

به سختی حتی پوستش را لمس کردم و انگار که او
هم باورش نداشته باشد در جایش خشک می شود.

از سکوتش و بیحرکت ماندش بیشتر جرات می گیرم
و بوسه ی عمیق تری رو گونه اش میزنم. نفس
عمیقی که از ته دل می کشد اشتیاقم را بیشتر می کند.

جلوتر می روم و کنار لبش را می بوسم و دستش
آرام روی کمرم می لغزد و من میخوامم که تا همیشه

در این آغوش حل شوم. ناله ی آرامی از بین لب
هایش به گوشت میرسد:

-آه... نفس ارسلان؟

با خجالت از او قدری فاصله می گیرم و انگار که از
فاصله گرفتنم بدش بیاید اخم در هم می کشد. دستش
را به گونه ام می رساند و آرام نوازش می کند.

-اولین باره!

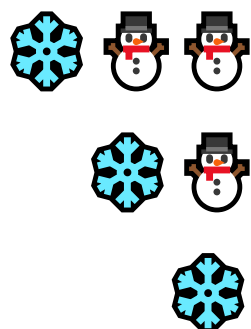
با خجالت و حرارت چشمانم را باگیجی به چشمانش
می دوزم و منتظر می مانم تا توضیح دهد. چون این
اولین بوسه ما نیست از چه چیزی حرف می زند؟

-اولین باره که منو میبوسی! قسم خورده بودم دیگه
تا تو نخواستی نبوسمت...! منو میخوای مگه نه؟

چشمانم به آنی پر می شود و دلم آتش میگیرد. این
صدای ارسال همیشه مقتدر و با صلابت من بود که
پر از حس ناامنی بود؟

ما خیلی درد کشیده ایم و خیلی عاشقیم! این حق ما
نبود! چرا تا به این اندازه پریم از حسرت و غصه و
درد و مرگ؟ به چه گناهی؟

اشکم می چکد و جلو می کشم و بی مکث لب هایم را
روی لبهایش قرار میدهم و چه اهمیتی دارد که چند
دقیقه دیگر یا چند ساعت دیگر چه اتفاقی می افتد
وقتی ما تمام عمرمان حسرت حرف ها، نوازش ها،
بوسه ها یا لحظاتی را خوردیم که میتوانستیم به هم
هدیه کنیم و با لجبازی یا غرور یا از روی ترس از
دست دادیم؟



#پارت_413

#رویای_قاصدک

پر حرارت می بوسمش... پر از شوق...! دوست دارم
 که تمام حسم را با بوسه ام به تنش سرازیر کنم.
 دوست دارم که مرد خسته و غمگینم را با مهر
 وجودم سیراب کنم و غصه ها و حسرت هایش را از
 جانش بستانم...!

از شوک بوسه در می آید و با اشتیاق جواب بوسه ام
 را میدهد. حصار دورم را تنگ تر می کند و با دستش
 دیگرش گردنم را قاب می کند و گردنم را به عقب خم
 میکند و لبم را با حرص به دهان می کشد و من از
 دنیا فارغ می شوم.

لب پایینم را می مکد و سینه ام از فرط هیجان بالا و
 پایین می شود و من با عشق همراهی اش می کنم. به
 موهای پشت سرش بند میکنم و نوازشش میکنم. با

سر انگشتانم جادوی محبت بر سرش میریزم. حرارت
تتش پدر درار شده و بوسه هایش کشنده تر...!

لبم را با مک عمیقی می کشد و دوباره هجوم میبرد و
انگار که تمام دنیا را فراموش کرده باشد هوس های
دلش را میخواباند. دلش را قرص میکنم که من هم او
را، این لحظه را، این بوسه را به اندازه ی او
میخواهم!

طوری می بوسد انگار که سال ها در رویایش می
دیده و حالا تمامش به واقعیت تبدیل شده باشد.
جوری لب هایم را به کام می گیرد که انگار به یک
پسر بچه بازیگوش بعد از روزها نق زدن و بد قلقی
اسباب بازی مورد علاقه اش را داده باشند.

سر حوصله و با جان و دلش می بوسد. دستم را به
سینه ی پهن و مردانه اش می رسانم و آرام
نوازشش میکنم تا کمی از خشونت و تتش شعله
کشیده در وجودش را کم کنم.

لبم را به دندان می کشد و رها می کند. نفس نفس
میزند و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه میدهد!

-عسل!

خجالت زده چشم می دزدم و او با خواهش عجیبی
خیره لب هایم می ماند.

-طعم عسل میدی نفس! آگه بیشتر ببوسمت دیگه
نمیتونم ازت بگذرم ایلدا! من میخوام ببوسمت، تو
نزار ولی... جلومو بگیر! هزار و یک دلیلی که من
هیچ کدومش برام مهم نیست رو تو روم بزن که الان
نبرمت تو خونه ام... رو تختم... تو بغلم!



#پارت_414

#رویای_قاصدک

از شدت بی پروایی اش هجوم خون در صورتم و
گونه هایم را حس میکنم صورتم از شرم جمع می
شود و اسمش را با اعتراض صدا می کنم:

-ارسلان!

-جان ارسلان! سرخ میشی من بمیرم برات؟ خواستی
بیشتر به رخ بکشی که ارسلانو تو مشتت داری؟
باشه عسل! تسلیم!

دستش را جلو می آورد و شصتش را یک طرف و
چهار انگشت دیگرش را طرف دیگر صورتم می
گذارد و با حرص شیرینی سرم را به عقب خم میکند
و در صورتم میغرد:

-ارسلانتو رو یه انگشت میچرخونی دریده! ببینمت...
تو کی وقت کردی رگ خواب ارسلانو یاد بگیری؟ با
اون آتیشی که تو توی تن من انداختی من گفتم صد
سال تموم میسوزم... اما حالا ببین من از یه بره هم
آروم ترم! چکار می کنی تو بامن؟

ضعف شیرینی در تنم نشسته اما از جمله ی اولش
بغض در گلویم ریشه دواند؛

-خدا نکنه هی نگو من بمیرم! من بگم تو خوش
میاد؟

باز چشمانش شعله می کشد و فکش از حرص می
لرزد و با آن چشمان سیاه خمارش آهی می کشد و
انگار که از شدت خواستن کلافه شده باشد جلو می
کشد و به لب های بینوایم هجوم می برد.

اینبار گرسنه تر و بی پرواتر! بی نفس عقب می
کشم که با غرشی اعتراض می کند و من میخواستم

که او را آرام کنم و چرا حس میکنم که کلافه ترش کرده ام؟

-ارسلان؟

-جون ارسلان؟ بریم خونه من؟

چشمانم بیشتر از این گرد نمیشوند! گونه هایم در شرم می سوزد و رسماً در آتش دست و پا میزنم!

-ارسلان؟؟؟

حتی حس می کنم حرارت از تنم ساطع می شود.
می دانم که ترسیده و چیزی جز تصاحب من آرامش نمی کند اما من تا به اینجا هم به خاطر او از تمام خط قرمزهایم عبور کرده ام.





#پارت_415

#رویای_قاصدک

سرم را در گردنش پنهان می کنم و نفس نفس میزنم.
بیشتر تنم را به تنش فشار میدهد و با صدای بم شده
ای می غرد و هرم نفس هایش را به رخ تن گر گرفته
ام می کشد!

-سرخ نشو جلوم وقتی نمیخواهی باهام بیای تا تهش!
لپات سرخه... گردنت سرخه... باعث میشه من دلم
بخواد ببینم تا کجاهات سرخ میشی!

چه میخواستم و چه شد! من قصدم آرام کردن بود و
حالا حس کودک خرابکاری را دارم که کار اشتباهی
انجام داده اما لحظه ای از کرده اش پشیمان نیست!
لب میگزم و او حرص می زند:

-حواسمو از دنیا میگیری به خودت پرت می کنی بعد
خودتم ازم میگیری! لعنتی تو مگه مال ارسلان
نیستی؟ تا کی میخوای در بری از زیر بار
مسئولیتات؟ تنت منو مست می کنه من نمیتونم ازت
دست بکشم از شدت خواستنت دارم جون میدم! تو از
کجا اومدی فرشته؟ دار و ندار منی؟ چرا نمیزاری
پس تمام و کمال داشته باشمت من؟

از خجالت حرف هایش بیشتر می سوزم و بیقرار در
جایم تکان می خورم و عطرش را عمیق به ریه می
کشم تا آرام تر شوم. موهایم را نوازش می کند و
روی سرم را می بوسد.

-ایلدا فکراتو بکن. سبک سنگین کن... بشین با
خودت سنگاتو وا بکن اما این وسط دودمان منو به
باد نده! این وسط منو له نکن، خورد نکن. گفتم صبر
میکنم تا دلت باهام راه بیاد اما این سینه ای که روش
تکیه زدی توش قلبه که اونم برای تو میزنه ازش
دلیشو بگیری میخوام صد سال سیاه نزنه!

با بغض دست روی لب هایش می گذارم و از
تصورش تنم می لرزد.

-نگو اینجوری خب!

-همینه دیگه وقتی تو بخوای بی وفایی کنی هر
بیناموسی رو راه بدی به حریمت میخوای چکار کنم
من؟ لامصب من اگه پاشم برم خواستگاری یه دختر
دیگه تو چکار می کنی؟ جد منو جلوی چشمم میاری
بعد من خواستگار بیاد برات مثل سیب زمینی بشینم تا
تو خودت با ناز ادا راهیشون کنی؟ چرا انقدر من در
نظرت کمم؟ هیچم؟



#پارت_416

#رویای_قاصدک

-کی تو حریمم راه دادم! اینجوری نیست.
خواستگارم...

غرش تو گلویش حرف را در دهانم می خشکاند.
خدایا چگونه بگویم پس...

-خب ... اونایی که اومدن خیلی آدمای محترمی
هستن. پدرشون تو تمام دوران تحصیل و کارم منتور
من بودن و من تو تمام این سالها از نصیحت های
پدرانش و دلسوزانش استفاده کردم. همیشه تمام
سمینارهای مهم کشوری رو با ایشون می رفتم و
میشه گفت نصف بیشتر موفقیت های کاریم رو مدیون
ایشون هستم. نتونستم روشو زمین بندازم وقتی می‌گه
میخوام پیام خونتون اگه خواستی در رو باز نکن.
چطور میتونستم به محبتاش بی تفاوت باشم و ردش
کنم؟ بخدا من نمیخواستم حتی لحظه ای به اون... آقا
فکر کنم. حتی اسمشم نمیدونم. اصن نه بخاطر...
ت..تو بخاطر اینکه... من انقدری به استادم مدیون

هستم که با قبول نکردن پسرش بزرگترین لطف رو
بهش می کنم چون من هیچ وقت نمیتونم که حتی ذره
ای به اون آدم احساس داشته باشم. منم بخوام قلبم
پس میزنه!

چشمانش را با درد به نگاهم میدوزد و بعد رو
میگیرد و به مقابلش نگاه می کند. سرش را به پشتی
صندلی تکیه می دهد و دستش را کلافه به صورتش
می کشد.

دقیقه ای در سکوت نفس های آرام می کشد و من
خدا را شکر می کنم که توانستم از آن حال و هوا
بیرونش بکشم. میخواهم از او بخواهم که برگردیم اما
حتی میترسم که چطور بیانش کنم!

-ارسلان؟

ذره ای از جایش تکان نمیخورد. آرام زیر گوشش
زمزمه می کنم.

-میشه لطفا قبل از این حرکتای کماندوییت بزاری
حرف بزنیم؟ بخدا هنوز تتم داره میلرزه! من دوست
دارم بهت اعتماد کنم و این غیر قابل پیش بینی بودنت
تمام معادلات و طرز فکرم رو درباره ت متزلزل می
کنه!

- غیر قابل پیش بینی؟ لامصب چه انتظاری از من
داشتی؟ یعنی واقعا انتظار داشتی من مته بی غیرتا
بشینم تا تو خواستگار بیاد برات و من هیچ کاری
نکنم؟



#پارت_417

#رویای_قاصدک

-ارسلان ما تو اروپا زندگی می کنیم؟ منو تو الان مگه چه نسبتی با هم داریم؟ ما حتی نامزد نیستیم تو هی زنم زنم میکنی! الان فکر کردی به اینکه همه خبر دار شدن که تو منو برداشتی با خودت بردی؟ هیچ به عکس العمل بابام فکر کردی؟

-هیچکس برام مهم نیست! منو دلم واسه هیچکس اهمیتی نداریم! چرا باید بقیه برای من مهم باشن؟

-منم مهم نیستم؟

با نگاه کج و زیرچشمی اش خشمش را منتقل می کند! عقب می کشم و دستم را می مالم تا بلکه آرام تر شود.

-خب پس باید به چیزایی که برای من مهمن احترام بزاری. ارسلان تو اگه منو میخوای باید تمام منو بخوای! من وقتی با تو راه میام که تو به ارزش های من احترام بزاری! مهم ترین چیز برای من

خانوادست. من زمانی پامو تو خونه ی تو میزارم که
 بابام دستمو بزاره تو دستت. تو هیچ شرایط دیگه ای
 دستتو نمیگیرم! اینو یه اتمام حجت در نظر بگیر. من
 قرار نیست که به کس دیگه ای فکر کنم. اعتراف
 کردم و تو میدونی و من بازم میگم من پرم... از تو
 لبریزم. اما قرار نیست که تو رو بخوام و به دنیا
 پشت کنم. ما در کنار هم در کنار خانواده هامون
 کاملیم، قشنگیم، خوشبختیم!

-این یعنی بازم منو با شرط و شروط میخوای!

با حرص و از لای دندان های کلید شده اش می غرد.
 دستم را جلو میبرم و سر انگشتانش زخمی اش که
 فرمان را چنگ زده نوازش می کنم.

-این یعنی من تو رو همه جوره می خوام اما اگر تو
 هم منو میخوای تمام منو بخواه. من همینم! دستچین
 کردن نداریم. بد و خوبمو بخواه. منو با ترسام با
 بدخلقیاام با حسرت های سر به فلک کشیده ام با عشق

و احترامی که برای خانواده ام قائلم بخواه. منو با دوست داشتی های زندگیم دوس داشته باش!

چند ثانیه همانطور خیره نگاه می کند و لبش را از داخل می جود. با همان صورت اخمو و جدی دست به سویچ میبرد و ماشین را استارت می زند و بدون حرف دیگری به راه می افتد.



#پارت_418

#رویای_قاصدک

-کجا میریم؟

-بسه هرچی صبر کردیم. من تو رو اونجور که تو دوست داری مال خودم می کنم. اونجوری که تو

آرزوته اما هرچی ترس و حسرت و بی اعتمادی این
 وسط هست همه رو با من شریک میشی... تو بغل
 من پشت سر میزاریشون! من شرط و شروطتو می
 پذیرم توام شرط منو! میریم بابات دست تو رو بزاره
 تو دست من!

رنگ از رویم می پرد و او با خشمی که زیر پوستش
 می چرخد به سمت خانه مان می راند و با چنان کینه
 ای نام پدرم را بر زبان می راند که قلبم را در سینه
 می لرزاند.

نمی دانم که چه خواهد شد و بیش از اندازه از
 واکنش بابا می ترسم و از آن بدتر از عکس العمل
 های غیر قابل پیش بینی ارسلان!

آنقدر خشمگین و عصبی است که از پوستش آتش
 فوران می کند.

فکش از انقباض می لرزد و ابروهایش در کورتترین
حالت ممکن... و این مرد امروز مرا از در خانه ام
روی دستانش بلند کرد و ربود و حالا با این ژست
طلبکار و ارسلان ماآبانه اش انگار که میخواهد به
جنگ ازدهای دو سر برود و مرا از دل سیاهی ها
بیرون بکشد...!

نه اینکه مرا از یک پدر نگرانی که با رنگی پریده
مهمان هایش را با شرمندگی راهی کرده و احتمالا
حالا حیاط خانه اش را متر می کند خواستگاری کند!

با شناختی که از بابا دارم می دانم دستش از همه جا
کوتاه بوده مطمئنا از شخصی که بیش از سی سال
برادرش بوده میخواهد که هرچی سریع تر خود را
برساند.

ثانیه ها دیوانه وار از هم سبقت می گیرند و لحظات
با پریشانی و استرسی بی حد در گذرند و وقتی مقابل
در خانه توقف می کنیم که تمام ترس های من بزرگتر
از همیشه مقابلم قد علم می کنند.

دوست داشتنی ترین های زندگیم مقابل هم! بابا با
 صورتی قرمز مقابل در ایستاده و مستقیماً ارسلائی را
 خیره نگاه می کند که خشم و حرصش دست کمی از
 او ندارد.



#پارت_419

#رویای_قاصدک

آنقدر استرس دارم که حس می کنم تا ابد نمی توانم
 از جایم تکان بخورم. استرس و فشار روحی زیاد بر
 من مستولی می شود انگار به یک موجود بی دست پا
 تبدیل شده ام.

با رنگ و روی پریده به آرتایی نگاه می کنم که با
دستان مشت شده کنار بابا ایستاده و منتظر لحظه ای
نگاهم کند تا التماس نگاهم را بخواند و شر را
بخواباند. آرمین که با صورتی سرخ شده کلافه
نگاهش را بین ما می گرداند و او هم کاری از دستش
ساخته نیست.

-ارسلان؟

ترسیده صدایش می کنم و او نگاهم نمی کند و آرامم
نمی کند.

در این لحظه حس می کنم که هیچ چیزی نمی تواند
حواسش را از خشم و کینه ای که در وجودش به
غلیان آمده و تا گلو در خود غرق کرده پرت کند.

دستان مشت اش روی فرمان را می بینم و تن
منقبض و سایش دندان هایش به هم را... ولی حس

می کنم که جایی دورتر سیر می کند. خیلی دور... به
اندازه دوازده سال دورتر از اینجا را!

-پیاده شو!

با دستی لرزان و ذکر نام خدا در را باز می کنم و
پیاده می شوم.

ارسلان هم همزمان با من پیاده می شود و در که
کوبیده می شود و صدای قدم های سریع بابا همزمان
می شود با ترمز شدید ماشین عمو و دستی که بلند
می شود و با شتاب روی صورت ارسلان پایین می
آید!!

-بابااااا

ترسیده دستم را روی دهانم قرار می دهم و تیدا دستم
را می کشد. ارسلان صورتش را به سمت بابا
برمیگرداند و با چشمان شبش که دنیای من است با

سری بالا گرفته دستش را داخل جیبش می برد و بابا
را خیره نگاه میکند.

صدای قدم های شتاب زده عمو که نزدیک می شود
نگاهم را به سمت خودش می کشد و او با بهت به
صحنه مقابل نگاه می کند.



#پارت_420

#رویای_قاصدک

ارسالان دستی به لبش می کشد و با صدای بم شده به
حرف می آید.

-میخوام باهاتون حرف بزنم...

هنوز حرفش تمام نشده که بابا سیلی دیگری در
گوشش می خواباند و من به مرگ می افتم.

دستم را محکم تر روی دهانم می گذارم که صدای
هق هقم بلند نشود.

آرتا با خشم پشت بابا ایستاده و به نظر می رسد که
او هم بدش نمی آید با ارسال دست به یقه شود و
آرمین هم حرکتی مبنی بر حمایتش نمی کند!

جلو می روم و میخواهم به حرف بیایم که ارسال
بدون اینکه به سمتم برگردد کف دستش را مقابلم می
گیرد و حکم می کند که سرجایم بایستم.

عمو با رنگی پریده نزدیک می شود و دستی روی
شانه ی بابا می گذارد. به نظر می رسد خجالت زده
باشد و کسی نیست که از او حمایت کند؟

بابا هنوز ثانیه ای از سیلی زدنش نگذشته که یقه ش را در مشت می گیرد.

-به چه حقی به چه اجازه ای دست دختر منو بدون اجازه من میگیری و از دم خونه ی من برمیداری میبریش؟ به چه حقی روزی که دختر من میزبان مهمونای محترمی هستش با آبروی من بازی می کنی؟

آرمین و آرتا جلو می کشند تا در صورت درگیری احتمالی و از کنترل خارج شدن شرایط مداخله کنند. بابا با همان خشمی که هر لحظه بیشتر میشد فریاد می کشد:

-این چه جسارتیه؟ تو مردی؟ تو انسانی؟ تو خیلی غلط می کنی بدون اجازه من دست روی ناموس این خونه میزاری؟ تا وقتی من هستم کسی جرات نزدیک شدن به حریم خانواده من نداره تو با چه جسارت و حماقتی حریم منو از بین میبری؟

با دو دست و با خشمی که تمام صورت و گردنش را
قرمز کرده در سینه ی ستبر ارسلان می کوبد و
ارسلان نیم قدمی عقب می رود و همانطور خیره
نگاهش می کند و من میخوام برای سکوتش بمیرم.

رو به عمو می کند و با خشم می غرد:



#پارت_421

#رویای_قاصدک

-اینه پسری که تربیت کردی؟ یه دزد ناموس؟ اینن
پسرایی که بهشون میبالی که تا بحال حرمت نشکستن
و بهشون افتخار می کنی؟ من این همه سال در خونه

ام، حریم خونه و خونوادم به روی همچین آدمی باز بود؟

سر پایین می اندازد و با دلشکستگی می گوید:

- بگیر دست پسر تو از اینجا ببر مرتضی! هرگز هرگز دیگه نمی خوام که چشمم به این آدم بیفته!

بابا مانند ببر زخمی به خود می پیچد و عمو آنچنان شوکه و ترسیده است که نمی داند چطور باید اتفاقات را مدیریت کند.

-رضا اجازه بده با هم صحبت کنیم داداش...

بابا دوباره گُر میگیرد:

-چه صحبتی؟ چه صحبتی؟؟؟

چنان نعره ای زد که از ترس زانو هایم سست شد و
با یک جهش می پرد و گلوی ارسلان را در دستش
می گیرد و فریاد می کشد:

-قبل اینکه دختر منو از دم خونه ام برداره بیره
صحبت می کردی قبل اینکه حرمت منو و خانوادمو
مثل تف پرت کنه رو زمین! کجا بزرگ شدی تو؟ مگه
سر سفره این مرد نبودی توه نامرد؟ من سر پدرت
قسم میخورم تو چطور روت میشه با این بیناموسی
تو روی پدرت نگاه کنی؟

من اگه گردنتو نمی شکونم به حرمت همین مردیه که
اینجا وایساده! دیگه حق نداری پاتو تو خونه من
بزاری! حق نداری تو صد فرسخی دختر من پیدات
بشه! حق نداری! میفهمی؟ اسم دختر منو دیگه
نمیاری!

ضربه ی دیگری به سینه اش می زند و رو به عمو
با دستی لرزان انگشت اشاره اش را بالا می آورد و
با درد حرف آخرش را می زند.

-مرتضی! داداشمی درست... پدر شوهر دختر
کوچیکمی درست... خودت و خانوادت رو چشمای
من! این پسر ناخلف تو از جلوی چشمای من دور می
کنی و هرگز دیگه اسمشو جلوم نمیاری!

برمیگردد و با نگاهی غمگین و صورتی گر گرفته به
سمت منو و تیدا برمیگردد:

-دخترا برید تو همین حالا!



#پارت_422

#رویای_قاصدک

رسمای روی دست های تیدا سرپا ایستاده ام و اشک
هایم از چهار طرف چشمانم روان است و فقط می
لرزم.

به ارسلان نگاه می کنم که از جایش تکان نخورده و
انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد هنوز با سری بالا
گرفته عمیق خیره ی بابا مانده و نگاهی را سانتی
متری جدا نمی کند.

اما من میبینم که دست مشت شده اش را در جیبش
نگه داشته و جوری از خشم می لرزد که من هر
لحظه انتظار فورانش را می کشیدم. اما بر خلاف
انتظارم نه کلامی مبنی بر دفاع بر زبان آورد و نه
حتی در مقابل سیلی خوردن و ضربه های بابا از خود
دفاع کرد.

با درد و استیصال رو می گیرم که لحظه آخر عمو
چشمانش را روی هم می فشارد تا به من قوت قلب
بدهد. اما من در این لحظه آنچنان دیوار قطور و

محکم و بلندی بین خودم و ارسلان حس می کنم که
انگار هرگز قرار نیست که فرو بریزد.

یک راست به اتاقم رفتم و به تیدا گفتم که تنه‌ایم
بگذارد. نمی توانم اتفاقات چند ساعت گذشته را هضم
کنم. بیش از حد توانم استرس کشیدم!

حتی نمی دانم غصه‌ی چه چیزی را بخورم. احترامی
که این وسط خورد شد و از بین رفت یا غیرت و
حرمتی پدری که حس می کرد به هیچ انگاشته شده یا
ارسلانی که در سکوت هرچه را که بارش کردند با
سری افراشته و چشمانی نافذ طاقت آورد و خم به
ابرو نیاورد و انگار همین هم آتش خشم بابا رو
بیشتر می کرد.

بابا انتظار داشت که او سر به زیر بیندازد و از کاری
که کرده شرمنده باشد. یا حداقل به زبان بیاورد که
پشیمان است، حتی اگر پشیمانیش از ته دل نباشد!

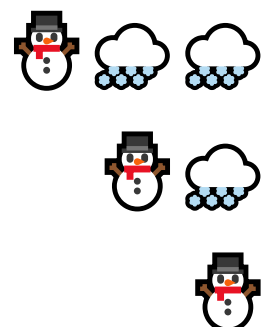
و فقط من می دانم که او ارسال است... مردی که
بخاطر خوش یا بد آمدن کسی خود را به زحمت نمی
اندازد. حتی مطمئنم اگر به یک ساعت پیش بازگردد
باز هم همین رفتار را در پیش می گیرد و حالا ذره
ای پشیمان نیست.

مامان داخل می شود و من سر بالا می کنم و با غصه
نگاهش می کنم.

-چیشد ایلدا؟

با غصه می نالم:

-نمی دونم مامان نمیدونم!



#پارت_423

#رویای_قاصدک

-دختر برای چی باهاش رفتی؟ خیلی زشت شد.

-چیشد مامان؟؟

-وقتی تیدا صدام کرد و تعریف کرد چیشده نمی دونی
چه حالی شدم. مونده بودم چی بگم به مهمونا آخر
مجبور شدم باباتو بکشم کنار بهش توضیح بدم. باباتم
انقدر عصبی بود که تو جاش بند نمیشد. با صورت
سرخ رفت و به مهمونا گفت که دوست صمیمیت
تصادف کرده و بیمارستانه مجبور شدی بری.

-استادم چی گفت؟

اون بنده خداها چیزی نگفتن اما خب معلومه که
متوجه شدن اتفاق دیگه ای افتاده چون هرچیزی هم

که شده باشه تو میتونستی قبلش بری و یه عذر
خواهی کنی. ولی هیچی نگفتن و رفتن. بابات از
طرفی داشت آتیش می گرفت و از طرفی از شرمندگی
دروغ واضحی که گفت نمی دونست چکار کنه. فقط یه
جمله گفت و از در زد بیرون و منتظر موند تا شما
برگردین. گفت تا بحال تو عمرم انقدر حقارت
نکشیدم!

پیشانیم را با دستانم می پوشانم حق میزنم:

-وای وای خدا منو مرگ بده. من چکار کنم حالا
مامان؟

-خدا نکنه دختر این چه حرفیه؟

سرم را در آغوش گرفت و کمرم را نوازش کرد.
اشک هایم دوباره راه گرفت.

-مامان من نمیخواستم باهاش برم بخدا. وای خدا من
دیگه چطوری تو روی بابا نگاه کنم اخه؟

-یعنی چی ایلدا؟ چجوری رفتی پس؟

لبم را می گزم و از آغوشش بیرون می روم و
انگشتانم را در هم می پیچم.

-چته ایلدا چرا خودتو میخوری مامان؟

-مامان؟ بخدا من رفتم دم در بهش بگم جوابم اصن
مثبت نیست به اینا که بره و شر به پا نکنه اما تا
رفتم پرسید دیشب بهت زنگ زدم می دونستی داره
برات خواستگار میاد یا نه منم... منم گفتم اره اصن
دیوونه شد یهو... یهو..

-یهو چی؟



#پارت_424

#رویای_قاصدک

-دست انداخت زیر زانوم بلندم کرد منو گذاشت تو
ماشینش و برد. من اصن نفهمیدم چی شد بخدا.

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم می کند و
دهانش باز مانده.

-خاک بر سرم کولت کرد بردت؟

با غصه و شرم زمزمه می کنم:

-آره!

حرفم تمام نشده آنچنان به خنده می افتد که من بهتم
میبرد و نمی دانم که چه واکنشی نشان بدهم.

-مامان؟

شالش را مقابل دهانش می گیرد و از خنده ریشه می
رود و از شدت خنده می لرزد و نفسش هم به زور
بالا می آید!

-مامان نخند!

-وای خدایا دیوونه س این پسره. سبک این فیلم
قدیمیای دهه پنجاه میمونه. مدل رفتاراش قیصر
بازیش خیلی شیرینه...

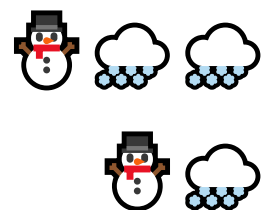
لبم را می گزم و همانطور از استرس به خود می
پیچم.

-مامان من دارم میمیرم از استرس تو رو خدا نخند
خب من چیکار کنم حالا؟

-وای خدا خیرش بده. بخدا خیلی باحاله. دیشب بعد
اینکه من رفتم بهت زنگ زد؟

-آره زنگ زد. پرو پرو به من میگه فردا خودم میام
دنبالت. منم از حرصم گفتم لازم نکرده فردا نمیروم
سرکار اونم نداشت حرف بزنم قطع کرد. فرصت نشد
بهش بگم که امروز قراره که چی بشه.

-بچه پروئه... عیب نداره مامان جان پاشو خودتو
جمع و جور کن نبینم بشینی زانوی غم بغل کنیا. بدم
میاد از این رفتار!





#پارت_425

#رویای_قاصدک

از کنارم بلند می شود و دستم را می کشد.

-پاشو لباساتو عوض کن بالاخره اتفاقیه که افتاده.
ارسلان اگر واقعا میخوادت که شکی هم ندارم باید
کفش آهنی بپوشه و برای دست آوردنت بدوئه.

با چشمانی پر غصه نگاهش میکنم و او آرامم میکند:

-باباتم به غرورش، به غیرتش برخورده... الان
عصبیه حس می کنه بهش اهانت شده و بیراهم
نیست.

قطه اشکم راه خودش را می گیرد و او ادامه می
دهد:

- ارسلان اشتباه کرده اما نابخشودنی هم نیست. صبر کنید یکم این تنشا بخوابه بعد با بابات صحبت می کنیم. اما این وسط تو دخالت نکن ایلدا. هوشیار باش. در مورد این مسئله با بابات اصلا به هیچ وجه صحبت نکن. بزار بابات به روش خودش تنبیهش کنه و آروم بشه. الان آتیشش تنده چند صباح دیگه بگذره آرومتر بشه اونوقت حلش می کنیم.

-باشه... خسته شدم بخدا نمی دونم تا کی باید استرس و عذاب بکشم. انگار دردای من تمومی نداره.

-درست میشه ماما جان خدا بزرگه.

گونه ام را نوازش می کند و بیرون می رود و من روی تخت دراز می کشم و نمی توانم تصویر چشمانش را از یاد ببرم.

سیلی که ارسلان خورد جگرم را خراش داد و نمی
توانم که مثل مامان و بابا نسبت به او اینطور
سنگدلانه رفتار کنم.

من هیچوقت به غم و رنجش راضی نبوده و نیستم.
چه زمانی که به من پشت کرده بود و چه حالا که مرا
میخواهد و برای بدست آوردنم دست به دیوانگی می
زند.

من همین حالا هم پر از ترس و استرسم. تنها دلیلی
که برای این رابطه حاضرم شانس قائل شوم این است
که او را آنطور ناامید نبینم. نمی دانم این ضعفی که
نسبت به او دارم از چه روز و ساعت و دقیقه ای در
من ریشه کرد اما از قبل بوده و حالا هم به قوت
خودش باقیست.

من نسبت به او نمی توانم بی تفاوت باشم و حاضرم
از همه چیزم بگذرم اما او این چنین از دنیا بریده
نباشد. همه چیزم را... حتی اگر قرار باشد دوباره

ترک شدن را، دوباره فرو ریختن را، دوباره هرنثانیه
مردن را تجربه کنم...!



#پارت_426

#رویای_قاصدک

خسته و خراب از در دانشگاه بیرون می زنم و
حاشیه پیاده رو را می گیرم و می روم.

حالم خوب نیست و انگار که هیچ وقت قرار نیست
که خوب باشم. حتی از کارم هم لذت نمیبرم منی که
عاشقانه با دانشجوهایم سر و کله می زدم.

با حالی که سحر به جای من در کلاس هایم حضور پیدا می کرد و روی فایل پاور پوینتی که همیشه برای کلاس ها حاضر می کنم کاملاً تسلط دارد اما به کل شیرازه ی کلاس برهم خورده و من مجبورم که هرچیزی را دوباره و سه باره برایشان توضیح دهم. این مسئله انرژی زیادی از من می برد و کلافه ام می کند.

از طرفی رویارویی با استاد نوذری برایم بسیار دشوار است. با حالی که همان بار اولی که خواستم پا در دانشگاه بگذارم به همراه بابا با یک جعبه شیرینی و یه سبد گل به دفترش آمدم.

همان توجیه بابا را تکرار کردم و عذرخواهی کردم و او هم در کمال احترام و ادب تشکر کرد. مدام تکرار می کرد که نیازی نبود تا بابا را به زحمت بیندازم.

با لبخند راهیم کرد و هرگز دیگر اسم پسرش یا
خواستگاری را بر زبان نیاورد و انگار که باری از
روی دوش من برداشت.

هنوز هم بعد از گذشت دو هفته روی اینکه در
چشمانش نگاه کنم را ندارم و او با خوش رویی
احوالپرسی می کند و من سربه زیر تشکر می کنم.

در خانه هم جو مناسبی نیست و تلاش می کنم که در
جمع نمایم. بابا عمیق نگاه می کند، عمیق تر سکوت
می کند و آرتا هنوز که هنوز است با اسم ارسلان هم
گُر می گیرد و می خرد که تا قیام قیامت ارسلان لیاقت
مرا نخواهد داشت.

تیدا از جو خانواده آرمین صحبت می کند که دست
کمی از خانه ما ندارد. همان شب که عمو با ارسلان
صحبت کرده دیگر ارسلان پایش را در خانه عمو
نگذاشته و خاله لیلا اشک هایش بند بیا نیست.

و ارسلان... از آن روز به بعد دیگر ندیدمش و منتظر
تماسش ماندم وقتی دیدم که تماس نمی گیرد خودم
زنگ زدم اما پاسخ نداد. فردایش هم زنگ زدم باز هم
جواب نداد و فردایش هم...



#پارت_427

#رویای_قاصدک

و دیگر تماس نگرفتم. اینبار را مطمئنم که نیلوفری
در کار نیست! اینبار چه بهانه ای دارد؟ اینبار جواب
ندادن و من را در تاریکی نگه داشتن و رها کردنم را
کردن چه کسی می خواهد بندازد؟

خبرش را از آرمین وتیدا دارم که مطب می رود و تا
دیر وقت مریض می بیند و بعد از آن هم تا نیمه شب

در باشگاه خود را مشغول می کند و وقتی هم که به خانه می رود، به تماس هیچکسی هم پاسخ نمی دهد.

و ارسلان صدمبار دیگر هم که دنیا بیاید وقتی مشکلی دارد یا با کسی چپ بیفتد از دنیا و آدم هایش گنده می شود و دور خود حصار می کشد.

من چطور میتوانم به کسی اعتماد کنم که حضورش نصفه و نیمه است؟ این مرد از گذشته هایمان درس نگرفته انگار! دستی برای تاکسی تکان می دهد و سوار می شم و آدرس خانه را می دهم.

گچ دستم را باز کرده بودم اما نسبت به سرما حساس است و تیر می کشد. مالشش می دهم و فکرم درگیر مهمانی امشب است.

چند روز پیش که ساره تماس گرفت و برای تولد پسرش دعوتم کرد خیلی مشتاق رفتن نبودم اما حالا فکر می کنم که خیلی هم ایده ی بدی نیست.

دیشب با پیامی به من خبر داد که پژمان با ارسلان تماس گرفته و او را هم دعوت کرده و ارسلان عذر خواهی کرده و گفته که نمی رود.

از گذشته من و ارسلان به خوبی خبر دارند و تمام این سال ها من رفت و آمدم را با آن ها داشتم و حالا وظیفه خود دانسته بود که به من خبر دهد.

میگفت حتی اگر احتمالی برای آمدنش باشد دوست ندارد که غافلگیر شوم و اطلاعی نداشته باشم.

مسبب آشنایی ساره و پژمان من و ارسلان بودیم و حالا وضع ما را ببین! آن ها سال هاست که در کنار هم اند و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.

به خانه می روم و دوش می گیرم و سر حوصله حاضر می شوم. موهایم را سشوار می کشم و لباسم را می پوشم. یک شلوار بلند مشکی که از ران تا

نوک پا آزاد است و فاق بلندی دارد و آن را با یک
 بلوز نیم تنه آستین بلند که سر شانه هایش پف جالبی
 دارد و روی سینه اش گره ی شیکی خورده ست
 کرده ام. لبه ی نیم تنه با خط کمر شلوار در یک مرز
 هستن و باید حواسم باشد که بالاتر نرود.



#پارت_428

#رویای_قاصدک

با آژانس هماهنگ می کنم عطر را به گردنم می زنم
 و ساعت را به دستم میبندم و از اتاق بیرون میروم.
 روبروی در اتاقم به آرتا بر میخورم.

-سلام زود اومدی خونه... جایی میری؟

با لحن کنجکاوی می پرسد و من توضیح میدهم:

-سلام آره. امروز تولد پسر ساره دوستمه خیلی
اصرار کرد منم قول دادم به موقع خودمو برسونم. تو
کجا میری؟

-اهان دوستت ادم مطمئنی؟ کجا هست خونشون؟

-اره بابا... ساره رو از دبیرستان میشناسمش. نگران
نباش. تو کجا میری؟

حس می کنم که در پاسخ دادن کمی معذب است. لبخند
مضطربی می زند و دستش را روی گردنش می کشد.

-یه جا رو پسندیدم همین نزدیکاً دارم میرم ببینم اگه
صاحبش راه بیاد قولنامه ش کنم.

-واقعا؟ مبارک باشه قربونت برم... چرا زودتر
نگفتی؟

در آغوشش می گیرم و عقب می کشم. کمی جا
خورده...

-راستش... خوشم اومده از اونجا ولی یکم از میزان
بودجه ای که من در نظر گرفته بودم بیشتر شد. بابا
پیشنهاد داد که کمکم کنه اما من نخواستم چون بابا
پول بده دیگه پس نمی گیره. اگر امشب اوکی شد
ماشینمو میبرم میزارم بنگاه.

من چرا انقدر پرتم... و از هیچ کدام از این قضایا خبر
ندارم؟

-آرتا؟ عجب آدمی هستیا... مودی تر از تو خودتی...
پس چرا من از این قضایا خبر ندارم؟ لازم نکرده
ماشینتو بفروشی... هرچقدر کم داشتی بگو خودم
نوکرتم هستم پس آبجی به چه درد می خوره؟

من یادم نمی رود که زمانی که میخواستم موسسه را
تاسیس کنم آرتا تمام سرمایه اش را در اختیار من
گذاشت تا هرچقدر لازم دارم بردارم و اتفاقاً آن زمان
هم من دوست نداشتم که از بابا کمک بگیرم.

چون هردوی ما خوب میدانیم که بابا به عنوان قرض
پول نمی دهد و حتی به زبان آوردن این مسئله
عصبانیش خواهد کرد.



#پارت_429

#رویای_قاصدک

با اخم هایی در هم همان جمله همیشگی « من هرچی
که دارم اول و آخرش مال شماهاست » دهانمان را می

دوزد. و خب همه ما طوری بار آمده ایم که به خود
متکی باشیم و دوست داریم که دست به زانوئی
خودمان بگیریم و بلند شویم. در کنارش یکدیگر را
هم تنها نمی گذاریم.

-مودی خوبه دیگه پس چی آدم مثل تو باشه؟ مش
حسن، لوله کش محلم قصه ی دلدادگی تو و اون بی
لیافتو میدونه!

چشم غره ای نثارش می کنم و نیشگونی از بازویش
می کوبم.

-کمتر حرف بزن... الان دیرم شده ولی به حسابت
میرسم تا دفعه دیگه انقدر خودتو واسه من نگیری!

-نکن لامصب کبود میشه دوست دخترام سه پیچ
میشن کی نیشگونت گرفته... الحق که همون محمد
علی کلی حریف توئه!

-کی؟ چی میگی؟

-هیچی. بدبختی اصن تو این دنیا نیستی تو!

-میدونم محمد علی کلی کیه انقدرم پرت نیستم...
منظورتو نفهمیدم!

دستش را بند چانه ام می کند و محکم فشار می دهد
و سرم را به چپ و راست تکان می دهد.

-برو پسته دیرم شده! فعلا...

گیج و سردرگم دنبالش از پله ها پایین می روم و
وارد پذیرایی می شوم و مامان و بابا را در پذیرایی
می بینم و او خداحافظی می کند و من کنارشان می
نشینم.

-کی برمیگردی ایلدا؟

-دقیق نمی دونم. تموم بشه میام.

-باشه مامان جان به ساره هم سلام برسونم. کادوشو
بردی؟

-اره مادر نگران نباش. بابا با اجازتون من دارم
میرم.

نگاهش را از تلویزیون می گیرد و به سمت
برمیگردد. دستش را دراز می کند و من بعد از دو
هفته در آغوشش فرو می روم و پر می شوم و از
چشمم سرریز می کنم. قبل از اینکه ببیند با نوک
انگشت اشکم را می گیرم.

#پارت_430 #رویای قاصدک

- مراقب خودت باش باباجان. با کی برمیگردی؟

- آژانس مطمئن میشناسه ساره خیالت راحت بابایی.

پیشانیم را می بوسد.

-برو بسلامت بابا.

گونه ی مامان را هم می بوسم از در بیرون می زنم.
ای کاش مرضیه هم می توانست همراهیم کند تا شب
بهتری داشته باشم. نیاز شدیدی به تغییر روحیه دارم.
امشب هم از شانس من جایی دعوت بود نتوانست
همراهیم کند.

گوشی را نگاه می کنم و بالا پایش می کنم تا شاید
پیام و یا زنگی از آن بی معرفت آمده باشد و من
نفهمیده باشم و انگار که صد سال دیگر هم بگذرد من
همان احمقی که بودم هستم.

قرار نیست تماس بگیرد و قرار نیست که اوضاع
عوض شده باشد و من... نمیتوانم درکش کنم!
چرا نوع دوست داشتن من و او تا به این حد متفاوت
است؟ چرا در حالی که به اندازه ی او به خودمان و
آینده مان مطمئن نیستم اما تا به این حد دلتنگ
دیدارشم و او نه؟

اما اویی که تا به آن حد آتیشش تند است و ادعا می کند که بدون من نفس هم نمی تواند بکشد براحتی دو هفته تمام پشت سرم گذاشت!

باز هم ترکم کرد. باز تنه‌ایم گذاشت و من از همیشه ناامید ترم. از همیشه مطمئن ترم که چرا من و او ما نمی شویم.

کرایه را حساب می کنم و زنگ آیفونش را می زنم و در باز می شود. با آسانسور به طبقه ی آخر می روم. دسته گل و کادو را به یک دست می‌دهم و در که باز می شود صدای موزیک در گوشم می پیچد و ساره مقابلم ظاهر می شود.

روبوسی می کنیم و کادو و گل را به دستش می‌دهم و او با دست به راهرو اشاره می کند.

- برو اونجا لباس‌تو در بیا عزیزم

پالتو و شال را در می آورم. دستی به موهایم می‌کشم و رژم را تمدید می کنم و بیرون می روم.

#پارت_431 #رویای قاصدک

ساره و پژمان در کنار دو زوج دیگر ایستاده اند و
من هم به همان سمت میروم. پژمان به محض دیدنم
با لبخند جلو می کشد.

-سلام ایلدا جان. خیلی خوش اومدی.

سلام آقای پدر تولد گل پسرت مبارک.

دستش را به گرمی می فشارم و آراین را که دست در
دست پدرش با آن قامت شیرین کوتاهش ایستاده ناز
می دهم. ساره مرا به دوستانشان معرفی می کند و
من با لبخند اظهار خوشبختی می کنم و فکر میکنم که
من اینجا چه می کنم؟

اینجا آمده ام که زوج های خوشبخت و شاد را ببینم و
حسرت هایم با قدرت بیشتری بر سرم آوار شوند؟
از خود ضعیفم متنفر می شوم که باز هم اجازه دادم
آنقدر به من نزدیک شود که خود بدبختم را یادم
برود.

لیوان شربت را برمیدارم و لبی تر می کنم و... توت
فرنگی!

لعنت به تو و هرچیزی که مرا به یاد تو می اندازد.

از حرص لیوان را روی میز می گذارم و دستم را
مشت می کنم تا گوشی را دوباره چک نکنم. شاید هم
باید به او پیام میدادم و همه چیز را بینمان تمام
میکردم؟!!

-ایلدای جان ایشون پسرعموی پڑمان هستن آقا امیر و
مثل ما معماری خوندن و دکتراشون رو تو انگلیس
گرفتن دوست دارم که با هم آشناتون کنم.

نگاه گنگی به مرد کناری اش می کنم و ابرویی بالا
می اندازم. ساره می داند که من از این اخلاق ها
ندارم که در مهمانی ها در جمع قرار بگیرم و خیلی
مشتاق اشنایی با کسی باشم!

-سلام منم ایلدا هستم از آشناییتون خوشبختم.

-بنده هم همینطور تعریف شما رو زیاد از پڑمان و
ساره شنیدم حقیقتا مشتاق دیدار بودم.

نگاهش را دوست ندارم و لبخند معنا دارش را هم...
و نوشیدنی در دستش را بیشتر؟ لطف دارن به من.

#پارت_432 #رویای قاصدک

سرم را دوباره در مهمانی می گردانم و به تعداد
اندکی که در وسط پیست رقص با موزیک همراهند را
نگاه می کنم.

خواهر پژمان حسابی مهمانی را گرم کرده و من به
انرژی فوق العاده اش حسادت می کنم.

دوست داشتم به اندازه دختر های دیگر عادی بودم.
مثل یک دختر معمولی با واکنش های معمولی...!
وقت مهمانی شاد باشم و برقصم و با آدم های غریبه
ارتباط بگیرم! یا مثلاً وقتی من در فکر تمام کردنم،
عطرش در بینی ام نیچد و سستم نکند؟

اصلاً چیزی بین ما بود که تمامش کنم؟ دوست دارم
که خشمم را در فرق سرش خالی کنم. مثلاً پیام بدهم
و بنویسم که خوشحالم که به توافق رسیدیم که ما به
درد هم نمی خوریم!

البم را می گزم و چرا میترسم؟ مگر او دیو دو سر
است؟ فوق فوقش می خواهد باز هم نعره بکشد و
مشت به زمین زمان بزند و من خاک بر سر، سپر
بلایش شوم و او تشرم بزند که چرا خودت را جلو

کشیدی و در آغوشم بکشد و من باز با بوسه اخم
هایش را باز کنم و آه!

و دقیقا به این خاطر است که می گویم من چرا نباید
عادی باشم؟ انقدر بیچاره ی اویم که در ذهنم هم تمام
شاخ و شانه کشیدن هایم به بوسیدنش ختم شود؟

-میتونم به رقص دعوتتون کنم؟

سرخ می شوم و به سمتش برمیگردم. رقص من با
او؟ انگار که نگاهم به پیست رقص را بد برداشت
کرده است. او هنوز هم اینجا در کنار من ایستاده؟

لعنتی به حواس همیشه پرتم میفرستم و پوزخندی به
خیال خوش او میزنم و به سمتش برمیگردم تا دهان
باز می کنم که صدای بمی از پشت سرم حرص می
زند:

- اگر میخوای با برانکارد از این در بیرون نری نه!

با شوک برمیگردم و به آنی دستی دور کمرم میپیچد
و مرا به خود می فشارد و تردید حضورش را از بین
می برد و با واقعیت ترسناکی روبرو می

کند....!

#پارت_433_#رویای_قاصدک

مثل یک گرگ گرسنه نفس می زند و با چشمان شب زده اش آتش به سوی او پرتاب می کند و من؟ آنقدر شوکه ام، آنقدر دلتنگ، آنقدر عصبی، آنقدر ایلدا، که خسته ام...! از این حد از ایلدا بودن خسته ام. دوست دارم از خود مریضم فرسنگ ها فاصله بگیرم.

دست روی سینه اش قرار می دهم تا دور شوم و رهایم کند که با همان خشم به سمت من برمیگردد و نگاهش خشمگین است و به چه حقی؟

- من عذر میخوام نمی دونستم ایلدا جان با همراه تشریف آوردن.

-برای شما خانوم پارسا! حalam که میدونی.

یک دستش دور کمرم پیچیده و به گودی کمرم فشار می آورد و مرا به سینه اش سنجاق کرده طوری که نتوانم به سمت مرد پشت سرم برگردم و دست دیگرش را در جیبش فرو می برد و سینه ستبرش را به رخ می کشد!

با ژست آماده به حمله اش و با چشمان جدی و خشمگینش، با فک قفل شده اش، با رگ های برآمده پیشانی‌اش، انگار که منتظر است تا طرفش کوچکترین حرکتی مبنی بر مخالفت یا سرپیچی انجام دهد تا به واقع از زندگی ساقطش کند و این مرا می ترساند؟ این رفتار ها اصلا عادی نیست! این جنون معمولی نیست؟

مرد امیر نام را نمی بینم اما صدای قدم هایش و چشمان مرگباری که اینبار مرا نشانه می رود یعنی که آسیاب به نوبت!

-من این لباس رو تو تن تو جر بدم یا چی؟
شوکه و ترسیده نگاهش می کنم او اصلا شوخی ندارد و من نمیتوانم به این فکر نکنم که بعد از دو هفته بی خبری همین؟ لباسم را در تنم جرواجر نکند؟
-چرا؟

چرا؟ چرا؟ گردنش را با حالت جنون واری می چرخاند و تکخند عصبی روی لبش ته دلم را بیشتر خالی می کند؟

#پارت_434 #رویای_قاصدک

- اینجایی داداش چیزی لازم نداری؟

چشم میبندم و ای کاش همین الان من محو میشدم و
پژمان مرا در آغوش ارسلان نمی دید و من چرا
خشکم زده؟

برمیگردم و میخواهم فاصله بگیرم که دستش را
محکم تر فشار می دهد و من تقلا می کنم و این تقلا
به حدی مضحک و خجالت آور است که با حرص در
صورتش میتویم! - ارسلان!

-داداش کجا میتونیم دو دقه از سر و صدا دور باشیم
ما؟

-مشکلی پیش اومده؟

- نه؟

میغرد و پژمان سردرگم به سمت اتاق آراین
راهنماییمان می کند و من تا چه حد ممنونم که اصلا
به رویم نیاورد این رفتار زشت ارسلان را.

داخل اتاق هولم میدهد و خودش هم پشت سرم می آید
و در را بهم می کوبد.

چرا اینجوری می کنی ارسلان دیوونه شدی؟
همانطور جلو می آید و در سکوت فقط سرتا پایم را
نگاه می کند و من یادم می رود که قبل از این نگاه
خاص چه سرزنش هایی در ذهنم برایش ردیف کرده
بودم!

-دور نشو از من...! بیا جلو!

و حالا می فهمم که ناخود آگاه داشتم عقب میرفتم. از
فرط هیجان حضورش و ترسی که بابت بحث و
دعوای احتمالی با پسر عموی پژمان و بعد هم شرم
در آغوش کشیدنم مقابل او، سینه ام پر شتاب بالا و
پایین می شود.

به سمتش نمی روم و عقب هم نمی روم. دم عمیقی
می گیرم تا به خودم مسلط شوم و او حق ندارد مرا
دست کم بگیرد!

- به من میگی بیا دوباره امتحان کنیم! میای اون
قشقرق رو به پا می کنی و بعدش ول می کنی میری.

خبری ازم نمی گیری و زنگ میزنم، جواب منو
نمیدی! به دیدنم نمیای و اینه دوست داشتن تو؟ تو از
دوست داشتن فقط داشتت شو بلدی؟ اینکه تا یه

... مگس نر اطراف من پر زد عین گرگای گرسنه با
چنگ دندون از هم بدریش؟

#پارت_435 #رویای_قاصدک

من به تو نگفتم آسه میری آسه میای؟ پاشدی تنها
اومدی مهمونی؟ تو از جنون من خوشت میاد؟ این بی
صاحبی که پوشیدی رو از کدوم جهنم دره ای
خریدی؟ چرا لباسای تو در و پیکر نداره؟ من با این
همه بدبختی باید سر لباسم با تو بحث کنم؟
چه ربطی داره الان چه ربطی داره؟؟؟؟ الان مشکل ما
لباس منه؟ تو دو هفته س نیومدی دیدنم لعنتی!
داد می زنم و او با خشم بیشتری می غرد:
-توام نیومدی؟

- زنگ زدم برنداشتی یعنی مثل همیشه تنهایی رو ترجیح دادی مثل همیشه ارسال وقتي مسئله ای براش پیش میاد خودش و خودش! هیچ احدی انقدری نمی ارزه که اون مسائلشو باهاش در میون بزاره. من تو جایی که اضافی باشم خودمو به زور جا نمی کنم!

با چهره ای در هم کلمات را در صورتم می کوبد. بهانه ست! ارسال تنهاس چون همه تنهاس میزارن! تو از من قول نخواستی با بابات راه بیام؟ بابات جلوی همه هرچی از دهنش در اومد به من گفت، منو خوردم کرد و من حتی یه کلمه جوابشو ندادم! با لحن خسته و غمگینی میگفت و من میفهمیدم برخورد آن روزشان تا چه حد برایش گران تمام شده بود.

-برام راحت نبود! تو خوب میدونی کسی جرات نمی کنه که حتی با منظور به من نگاه کنه... چه برسه به درشت گفتن! من برای اینکه روی قولم با تو بمونم و باباتو راضی کنم و جوابشو ندم، تمام خودمو زیر پا گذاشتم! لعنتی مگه تو همینو نمی خواستی؟ من خون

داشت خونمو میخورد اما لام تا کام حرف نزد.
 بخاطر کی؟ چرا اینا به چشمت نمیاد؟ چون وقت
 خواستم تا تو تنهایی ببینم با خودم چند چندم ببر
 شدم؟

با کلافگی دور خودش می چرخد و مدام دستش را در
 موهایش گره میکند.

- لعنتی نخواستم از روی عصبانیت به بابات بیحرمتی
 کرده باشم بد شدم؟ چرا اینا چشمتو نمیگیره؟ چرا
 هیچی راضیت نمی کنه؟

#پارت_436 #رویای_قاصدک

از درد خوابیده در صدایش زجر می کشم و از حال
 بدی که این چند روز داشتم به سرگیجه می افتم.
 بغض دارم و دستاتم می لرزد. او چرا درد مرا نمی
 فهمد؟

-تو میدونی من به کم راضی نیستم! من به اندازه ی
 موهای سرم مورد داشتم و رد کردم چون تو رو
 میخواستم! اما هیچ وقتم تو رو ندارم! لعنتی تو همه
 ی خودتو نمیزاری وسط و من متنفرم از اینکه همش
 منو تو تاریکی نگه می داری!

جلو می روم با دست بر سینه اش می کوبم و با بغض
و خشم فریاد می کشم

- بازم داری همون کارو می کنی لعنتی بازم اومدی
منو به خودت وابسته کردی و خودتو قایم می کنی؟
تمام این دو هفته هر شب بازم کابوس رفتنتو داشتم.
انگار دارم دوباره همون روزای لعنتی رو زندگی می
کنم. به همون مزخرفی و ترسناکی! و تو بازم انقدر
مغروری که هیچی رو با من در میون نمیزاری و به
روز به خودم میام میبینم که رفتی! بسه! اگه میخوای
بری برو لعنتی همین الان برو!!!

همزمان با کلمه ی آخر بغضم می شکند. از خودم
متنفر می شوم که کنترلی روی اشک هایم ندارم!
هولش می دهم و میخوام از کنارش بگذرم و بروم
که دستم را می کشد و محکم در آغوشم می گیرد.
-ولم کن ارسلان ولم کن بهت گفتم من توانشو ندارم!
این درد انگار پایانی نداره. از تکرار این قصه ی
لعنتی متنفرم!

-هیش هیش... آروم! من اینجام جایی نمیرم آروم!

دستش در موهایم نوازش به راه انداخته با لب های
داغش روی سرم را بوسه می زند. لبم را می گزم تا
تمام دلتنگی هایم را در همین چند ثانیه کوتاه رفع کنم
و پیش از اینکه نخوت آغوشش گریبان گیرم شود
عقب بکشم و از موضع کوتاه
نیایم.

عقب می کشم و به او پشت می کنم و دستی زیر
چشمم می کشم و با کلافگی دستم را در موهایم
میکشم و به چنگ می گیرمشان.

-برگرد به من!

دستم را روی لبم می گذارم و به سمتش برمیگردم.
اما دوباره تکرار میکند:

- برگرد به من

#پارت_437 #رویای_قاصدک

گنگ و گیج نگاهش می کنم، منظورش را متوجه نمی
شوم! با کلافگی چشمانش را در فضا می گرداند و
این و پا و آن پا می کند.

-من... فقط می خواستم که... که ترکشام به تو
نخوره...! اگر همه چیزو به تو بگم و تو منو نخوای
و ولم کنی چی؟ تو به من برگرد، منم وقتی مطمئن
شدم اون وقت تمامو با تو شریک میشم!
او گنگ حرف می زند یا من منظورش را نمی فهمم؟

- ارسال میخوام از اینجا برم؟
و نگفتم که از اینجا برویم و هنوز هم با او احساس
راحتی نمی کنم اما این موضوع امشب باید تمام شود.
باید جایی به دور از شلوغی در آرامش صحبت کنیم.
-پوش بیا بیرون!

منظورم را فهمید. تردیدی که در چشمانش موج می
زند را دیدم و بیشتر میترسم و همزمان بیشتر مشتاق
دانستم.

لباس هایم را می پوشم و دوشادوش هم از ساره و
پژمان بخاطر رفتن زود هنگاممان عذر خواهی می
کنیم و قول می دهیم که به وقتش جبران کنیم.

سوار ماشین می شویم و ارسلان بدون کلامی فقط می راند و وقتی توقف می کند که مقابل درب پارکینگ اپارتمانی ایستاده و با ریموت بازش می کند. داخل می شود و من مات و مبهوت نگاهش می کنم.

-بیا پایین!

-کجاست اینجا ارسلان؟

-خونه عمو شجاست! بیا پایین خستم!

- اینجا خونته؟ برای چی آمدی خونت...!

-مگه نمی خواستی حرف بزنیم؟ تو خیابون حرف

بزنیم؟ بیا پایین ایلدا با من بحث نکن. قرار نیست

کارتو بسازم... امشب اصن حسشو ندارم پیاده شو؟

خدای من! یک آدم چقدر وقیح و پررو میتواند باشد؟

تا بناگوשמ سرخ می شوم و با حرص به دنبالش پیاده

می شوم!

_خیلی بی تربیتی ارسلان!

#پارت_438_#رویای_قاصدک

دستش را به نشانه تسلیم از پشت سر بالا می برد و حتی به سمتم برنمیگردد. وارد آسانسور می شویم و من با چشمان حرصی خیره اش می مانم.

در بسته می شود و به سمتم که برمیگردد لبخند جذابی می زند و من دستانم را مشت می کنم تا به سمتش روانه نشوند. نزدیک می شود و دستش را دو طرفم قرار میدهد و با جدیت خاص خودش زمزمه می کند:

چشمات مال من؟

دلم ضعف می رود و عصبانیتم فراموشم می شود. ابرویی بالا می اندازم و تخس جوابش را میدهم:

-نوچ!

دستش را بالا می آورد و دو طرف لب هایم را فشار می دهد و لبم غنچه می شود. حرکاتش با نخوت و مستی همراه است! |

-ولی لبات مال من!

البش را به دهانش می کشد و شصتش را روی لب
هایم می کشد و من نفسم بند می رود.

دستم را بند دستش می کنم تا فاصله بگیرد و
ارسلانی که نزده میرقصید و حالا مرا در محدوده امن
خود دارد کنترل شدنی است اصلاً؟

-حق نداری تا وقتی حرفامون تموم شه به من نزدیک
شی! اصلاً!

با نگاه شروری به چشمانم برمیگردد و تکخند می
زند.

حرف بزنیم!

و چرا من چهار ستونم تنم از تصور تمام شدن حرف
هایمان با هم میلرزد؟ تهدید نهفته در کلامش را
درست دریافتم یا توهم است؟ آدمی به امید زنده است
و امیدوارم که توهم باشد؟

کلید می اندازد و داخل می رویم و همان دم به تقلید
از خودش پالتو و شالم را روی چوب لباسی آویزان
می کنم و داخل می شوم و با شگفتی به آپارتمان
تمیزش نگاه می کنم.

#پارت_439 #رویای_قاصدک

سبک داخلی اش بسیار مدرن و البته بی روح است.
رنگ های سفید و خاکستری و مشکی در همه جای
خانه دیده می شود.

به راحتی های مقابل تلویزیون نزدیک می شوم و می
نشینم و ارسلان به آشپزخانه می رود. از پشت سر
نگاهش می کنم. دو بطری شیشه ای از یخچال
برمیدارد و درش را باز می کند به سمت من می آید.
هر دو را روی میز قرار میدهد.

دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد و لبه های
آستینش را بالا تا می زند.

روی مبل کناری ام می نشیند و شیشه را برمیدارد و
جرعه جرعه بالا می رود. در سکوت خیره اش می
مانم و من در خانه ی ارسلان چه می کنم؟

در کنارش بودن را بیش از هرچیزی می خواهم ولی
به هیچ وجه در خانه اش احساس راحتی نمی کنم!

هم میدانم حضورم اینجا از پایه اشتباه است و هم
طاقت صبر کردن را دیگر ندارم. امشب هرطور شده
او را به حرف می آورم.

بطری را برمیدارم و به دهانم نزدیک می کنم شوکه
عقب می کشم! به بینی ام نزدیک می کنم و با تعجب
به سمت ارسلان برمیگردم
- الکل داره؟

گردنش را به سمتم برمیگرداند و به عقب تکیه می
دهد و یک دستش را روی پشتی مبل قرار می دهد و
با دست دیگرش همچنان جرعه جرعه از بطری می
نوشد و با آن چشمان تیره و نگاهی خیره به من زل
می زند و به خودش زحمت پاسخ دادن هم نمی
دهد.

بطری آبجو را روی میز می کوبم و از جایم بلند می
شوم. به سمت پنجره می روم و پرده را کنار میزنم.
من اینجا برای شنیدن آمده ام ولی بیشتر از هرچیزی
برای چیزهایی که قرار است بشنوم خوف
دارم.

ارسلان مثل یک کوه با صلابت و اقتدار است اما
وقتی کوه مقابلت به لرز بنشیند انگار که زمین را از
زیر پایت کشیده باشند تعادلت بر هم میخورد و

مات روزگار میمانی که چه چیزی او را به لرز نشانده
است.

من از ترس ارسلان می ترسم. از تردید او تتم به
رعشه می افتد. از چیزی که برای گفتنش خوف دارد
وحشت دارم!

#پارت_440 #رویای_قاصدک چشم میبندم و پیشانی
ام را به شیشه تکیه می دهم. دقیقه ای بعد حضورش
را پشت سرم حس می کنم. چشم باز می کنم. از
انعکاس شیشه هیبت جذاب و خیره کننده اش را به
تماشا می نشینم و آیا می شود زمانی بیاید که دیدنش
برایم تکراری شود و هربار که اینطور عمیق نگاهم
می کند ریتم نفس هایم را بر هم نزنند؟

گردنش را خم می کند و بینی اش را در تاربه تار
موهایم می چرخاند و من از هیجان این نزدیکی رو

به مرگم و برایم عادی نمی شود او را در یک وجبی
ام داشتن!

- مته ستاره ها میدرخشی؟

قلبم از بلندایی سقوط می کند و من همیشه میخواستم
که فقط در چشم او ستاره باشم...! | شنیده ام که زن
ها از راه گوش عاشق می شوند؛ و انگار که من
امشب از راه گوش به اوج زنانگی و شیفتگی عروج
کردم!

دستش را از کنارم رد می کند و انگشتش را نوازش
وار بین خط کمر شلوار و بلوزم که قسمت خیلی
نازکی از پوست شکم را نشان می دهد، می کشد و
من از حرارت انگشتان سرکشش زانوهایم سست می
شود. نفس لرزانی می کشم و مردد صدایش میکنم:

- ارسلان؟

سرش را به گردنم نزدیک می کند و دستش را به
پهلویم می رساند و در گوشم حرص می زند:

- نفس ارسلان؟ چی میخوای از جون من جنون من؟

دستش را از روی کمر شلوارم پس می زنم و نفس
بریده لب می زنم:

برو عقب!

-این بی صاحبی که پوشیدی قرار بوده لباس باشه
واسه پوشوندن تو...؟ یا واسه ستاره کردنت و تو
چشم هر بی سر و پایی بردنت؟ تا این حد دست
دلبازی واسه ی کی؟ کدوم سگ بی پدر مادری؟ چرا
لباسای تو در و پیکر ندارن هیچ کدوم؟ تن لامصب تو
چرا در معرض دید همه میزاری؟ به چه حقی
بیشرف؟ پشت هم و با صلابت خاصی در گوشم می
گوید و من انقدر شوکه و ترسیده ام که نمی دانم باید
چه واکنشی نشان دهم.

#پارت_441 #رویای_قاصدک

اگر هر زمان دیگری این حرف ها را از هر کس
دیگری می شنیدم به شدت به خنده می افتادم و حالا
این حرف ها با این شدت و حدت از زبان ارسلائی که
دنیا را گشته و همه مدل پوششی را دیده و اتفاقا در

خانواده ای نسبتاً آزاد هم بزرگ شده برایم ترسناک
 است و من چرا باید بترسم و نظرمم را بیان نکنم؟
 تا کی قرار است که تحت تاثیر کاریزمای این مرد
 کوتاه بیایم و زبان به دهان بگیرم؟ سر جنگ که با
 هم نداریم اما سکوت هم قطعاً جایز نیست؟
 به سمتش برمیگردم و دستم را بند دکمه ی پیراهنش
 می کنم و با انگشتانم مشغول می شوم و

با آرامش و حرف هایم را میزنم:

- ارسال من مشکلی توی لباسم نمی بینم. هم لباسم
 آستین بلنده و هم شلوارم بلند و آزاد. لباسم تا خط
 کمرم شلوارم میرسه و چیزی پیدا نبود... الان حرکت
 کردم بالا رفته احتمالاً. من هیچ وقت نه خواستم و نه
 میخوام که تو چشم باشم و همیشه الباسام ساده ترین
 مدل و خنثی ترین رنگ رو دارن. در ضمن هیچکس
 مثل شما لیزر نمیندازه رو منو زیر و روی منو اسکن
 کنه.

سرش را پایین می کشد تا با صورتم در یک راستا
 قرار بگیرد و با خشم می غرد:

الباست مشکل نداره؟ اونقدر جذبه که هیچ چیزی
برای تصور باقی نمیزاره لامصب. بالاتنه ت بزرگه و
حالا بیشترم تو چشم میزنه شلوارتم که از پشت

کاملا به تنت چسبیده و فرم بدنتو نشون میده.
با ترس به رگ برجسته ی پیشانیش نگاه میکنم و
من از واکنش های ارسال به شدت واهمه دارم!
بازویم را در دستش میگیرد و مرا جلوتر می کشد
مستقیما در صورتم با صدای نسبتا بلندی حرص
میزند:

- روح از تنم رفت وقتی با این سر و وضع اونجا بغل
اون بی ناموسی که داشت با چشماش میخوردت
دیدمت.

الحنش پر از خستگی و پر از گلایه و است من خودم
را مقصر نمیدانم...! من یک زن آزادم که با پوششی
مناسب تر از همه خانوم هایی که در جشن حضور
داشتند، میخوامستم لحظه ای از دنیای پر درد و افکار
رنج آورم فاصله بگیرم! اما درد صدایش بغض

به گلویم می نشاند و شنیدن حرف هایش باعث می
شود دلم بخواهد این لباس مزخرفی که دلیلی برای
حال بد او شد را در تنم آتش بزنم!

#پارت_442 #رویای_قاصدک

- من به تو میگم رعایت من وحشی رو بکن بزار
چهار صبح آرامش پیدا کنم ببینم چه خاکی تو سرم
کنم، وقتی همه عالم و آدم برام شمشیر رو از رو
بستن! بعد دو روز که ولت می کنم میام میبینم یه بی
بته بغلت سبز شده و داره زن من بی غیرتو با
چشماش میخوره و زن من وایساده و اسش سرخ و
سفید میشه! تن تو به اندازه کافی مست کننده هست و
تو از هیچی برای پر رنگ تر کردن این زیبایی ها
دریغ نمی کنی؟

با یک دست دو طرف صورت را میگیرد گردنم را به
عقب خم می کند و صورتم درست مقابلش قرار
میگیرد؟

-تو حواست هست که مال منی؟ تن تو مال منه! تن تو رو کی زیر رو کنه جز من؟ طعنه ی چی رو به من میزنی تو؟

از بی پرواییش لب می گزم. این مدام زخم زخم گفتن هایش برایم زنگ هشدار است. من در تک به تک حرف هایش، ترس و نا امیدی را حس می کنم. اصرار دارد در هر جمله اش مالکیتش را به من تحمیل کند. صورتم را عقب می کشم و محتاط و البته قاطع نجوا میکنم:

-میشه لطفا یکم رعایت کنی؟ منو تو حتی نامزد هم نیستیم و تو انقدر بی پروایی! میشه لطفا یکم آهسته تر پیش بریم؟ من دلیل این همه حساسیت رو متوجه نمی شم ارسلان!

از لحظه ای که صورتم را از حصار دستانش بیرون کشیدم هر ثانیه چهره اش درهم تر و سرخ تر شد!

-دقیقا واسه همینه که دو هفته نیومدم ببینمت! میبینی؟ تو فقط بلدی منو بی قرارترم کنی و آتیش وجود منو بیشتر کنی. من نمی تونم وقتی تو با اون چشمای عسلت نگام می کنی و قرار رو از من می

گیری لمست نکنم! برای تو مهمه که بقیه چی فکر
می کنن اما من مثل تو نیستم!
با پوزخند و نگاه باریک شده ای ادامه می دهد:

درسته که بخاطر تو حاضر شدم رضایت خانواده ها
رو جلب کنم اما اینکه تو رو بخوام و نداشته باشمت
بیشتر عصبیم می کنه و این آخرین چیزیه که تو این
قاراشمیش من بخوام!



#پارت_443

#رویای_قاصدک

به سینه اش می کوبد و بعد به من اشاره می زند:

-ایلدا من تو نیستم! من صبور نیستم... این تن خسته
 ی من دیگه پره! ظرفیت ندارم... طاقتشم ندارم! منو
 بازی نده...! من برام سخته هی مدام به تو نزدیک
 شم و تو ازم دور تر شی... منو پس بزنی! اونم به
 این بهانه که حتما باید تو یه مراسم مسخره چهار تا
 آدمی که تو زندگی ما تاثیری ندارن جمع بشن بعد
 اونوقته که من میتونم تو رو داشته باشم! دختر،
 من تو رو تا بی نهایت می خوام. بدون قید و شرط.
 بدون مرز، بدون حد!

دستی به گردنش می کشد و انگار با خود کلنجار می
 رود!

-عصبی میشم وقتی می خوامت و ندارمت! تو
 میخوای که هم پیشت باشم و هم از دور نگات کنم و
 یه نگاه به خودت بکن ببین شدنیه؟ اگر اره من نمی
 تونم و ادعاشم ندارم. این بازیه مسخره رو تمومش
 کن! خواستن تو یه خواستن عادی نیست یه هوس
 نیس که از سرم بیفته!

چشمانم پر می شود و من بغض مردانه اش را از پس
غرش هایش می فهمم. من بهتر از هرکسی می دانم
که بخواهی و نداشته باشی یعنی چه!

من هم حال او را دارم که مدام دوست دارم عطرش
را به ریه بکشم و در هوای او نفس بکشم. دوست
دارم در چشمانش دنیایم را بسازم و با لبخند او طلوع
کنم.

برخوردی که بین او و بابا مقابل همه اتفاق افتاد و
او لب به اعتراض باز نکرد باعث شده که حرصش
بیشتر شود. اینکه غرورش مقابل همه خورد شد و
بابا بدترین حرف ها را به او زد و او نتوانست از
خود دفاع کند به نوعی از همه ریش داد.

من میدانم که شیرمرد من این چند روز را در خلوتش
زخم هایش را بسته و تکه های خورد شده غرورش
را جمع می کرده.

من میفهمم و وقتی که او با حرص رو می گیرد و
می رود با عجله پشتش قدم برمی دارم و دستش را
می گیرم.

به سمتم برمی گردد و چشمان خمارش را به من می
دوزد و منتظرم می ماند. دستم را به گونه اش می
کشم و با نگاهی پر از عشق و خالصانه زمزمه می
کنم:



#پارت_444

#رویای_قاصدک

-خواستن تو هم عادی نیست که اگه بود من انقدر
نابود تو نبودم! من نتونستم به فراموش کردنش فکر
کنم. به نخواستنت، نداشتنت. من از نداشتنت می

ترسم ارسال. از اینکه تو منو با خودت همراه نکنی
 به من بر میخوره. من میخوامت ارسال بیشتر از
 جونم بیشتر از نفسم. منو بخواه منو با ارسال
 روبرو کن منو تو تاریکی نگه ندار. منو به ارسال
 واقعی برسون منو با خودت روبرو کن.

پیشانیم را به سینه اش تکیه می دهم و چشمان پرم
 را میبندم و از کناره های پلکم سرریز می شوم.

-خواهش می کنم ارسال! چرا متوجه نیستی که این
 نگفتن و تو خودت ریختن باعث از بین رفتن ما شد؟
 تو پیشم باشی من اونقدری قوی میشم که توپم تکونم
 نده تو دستمو بگیری من از هیچی نمی ترسم فرار
 نمی کنم. تو منو ر م نده من ولت نمی کنم!

دستانش را به دورم می پیچد و مرا به خود می
 فشارد. نفسم کیپ می شود ولی رهایش نمی کنم و
 بیشتر به پیراهنش چنگ می اندازم.

-من... اختلال کنترل خشم داشتم و دارم!

خشک می شوم و به جمله ای که شنیدم فکر می کنم.
مستم باز می شود و میخوام سر بالا کنم و به
چشمانش نگاه کنم که دستش را پشت گردنم می گذارد
و بیشتر به سینه اش می فشاردم.

-آروم بگیر بزار تا تهش بگم. من از وقتی که رفتم
خیلی داغون بودم. هیچ انگیزه ای نداشتم و یه
جورایی از زندگی بریده بودم. درونم پر بود از
ناامیدی و شکست و... دلتنگی!

-نمی تونستم این همه احساس رو تو خودم جا بدم و
تو وجودم حلش کنم. هر روز وضعیت وخیم تر میشد
تا جایی که به زندگی عادی هم لطمه زد. رسماً خواب
و خوراک نداشتم و یه مرده متحرک بودم. اون روزا
با یکی آشنا شدم. بهم گفت اگر بخوای من بهت یاد
میدم چطور نجات پیدا کنی. بهم گفت تو یه خرابه ای
بیش نیستی! گفت تو نه خسته ای نه دلتنگ. تو
خشمگینی و باید یه جوری این خشم رو خالی کنی

تا به خودت صدمه نزنه! منو به رینگ بوکس
 زیرزمینی برد. به طرز مسخره ای حالم بهتر بود.
 خستگی جسمی برام شفا بود. تو رینگ میرفتم و
 خشممو رها میکردم و مثل یه ماشین ویرانگر طرفمو
 تو چند دقیقه ناک اوت می کردم.



#پارت_445

#رویای_قاصدک

شنیده هایم را باور ندارم! کلماتش مثل باروت در
 مغزم منفجر شده و من نمیتوانم تکه هایم را جمع کنم
 و فکر کنم. دستم را روی سینه اش می گذارم و فشار
 می دهم تا به چشمانش نگاه کنم و التماس کنم که مرا
 بازی ندهد و حقیقت را بگوید.

این حقیقتی نبود که من انتظارش را می کشیدم! تقلا می کنم و از آغوشش بیرون می آیم و نفس نفس میزنم.

-ارسلان!

با بهت زمزمه می کنم و دستانم را با شگفتی روی گلویم می گذارم و قدمی عقب می روم. باور نمی کنم. چشمان ترسیده و سرخس مهر تایید بر واقعیتی است که من نمی خواهم بپذیرم!

جمله ی آرتا قبل از رفتن به تولد در گوشم تکرار می شود... آرتا هم خبر داشت؟ پس چرا من اطلاع نداشتم؟ چرا به من چیزی نگفت! اصلا آنها کی انقدر با هم صمیمی شده اند که او از تاریک ترین رازش برای او پرده برداری کرده باشد؟

نفسم... نفسم بالا نمی آید و سرفه می کنم. نگران جلو می کشد که دستم را مانع می کنم. افکار

ترسناکی در سرم می پیچد و من نمی توانم خودم را،
فکرم را جمع کنم. با عجز زمزمه می کند:

-تو گفתי بگو من فرار نمی کنم و من باورت کردم!
حق نداری بترسی از من! من هیولا نیستم. من فقط
تو رو نداشته باشم بهم میریزم همین!

اشک هایم سرازیر می شوند و مرا نداشته باشد؟ چه
زمانی بوده که من بدون یاد او نفس کشیده باشم؟ چه
زمانی من برای او نبوده ام که یادم نمی آید؟ به
سمتش می روم و تخت سینه ی ستبرش می کوبم.

-به چه حقی نامرد؟ لعنتی بوکس زیر زمینی چه
کوفتیه دیگه؟ من نمی فهمم چی میگی! برای چی
خودتو تو خطر مینداختی اگر طوریت میشد اگه تو
یکی از مسابقه هات... بگو که یه شوخیه مسخره
ست!

هق هقم بلند می شود. گریه می کنم و حتی تصورش
هم وحشتناک است! نمی توانم به آنچه که از سر
گذرانده بی تفاوت باشم! اصلا نمیتوانم حرف هایش
را بفهمم و به درستی در موردشان برداشت کنم.



#پارت_446

#رویای_قاصدک

-بی رحم! سنگدل! به خودت به خانوادت فکر
نکردی، به منم فکر نکردی؟ من چطوری دووم
میاوردم اگه چیزیت میشد؟ خودخواهیای تو ته نداره
انگار! عوض اینکه مسئولیت انتخاباتو برعهده
بگیری رفتی خودتو نابود کنی؟ تو یه ترسویی
ارسلان یه ترسو می فهمی؟ ازت بدم میاد که با
خودت، با من اینجوری تا می کنی! ازت بدم میاد
لعنتی ازت بدم میاد بی رحم!

دستم را دور گردنش میپیچم و عمیق تر می بویمش.
گریه می کنم و بیشتر به اوی بی عاطفه می چسبم تا
حضورش را بیشتر باور کنم.

-خدا رو شکر... خدایا شکرت!

مدام زیر لب خدا رو شکر می کنم که حافظ او بوده و
من اگر حالا او را از دست داده بودم به کدام جهنمی
پناه میبردم؟

سرم را نوازش می کند و انگار که او تازه از بهت
خارج شده باشد زیر لب زمزمه می کند:

-آروم باش عزیزم. من خوبم طوریم نشد آروم نفسم!

از آغوشش بیرون می روم و انگشتم را بالا می آورم
و در صورتش می غرم و اشک هایم را پاک می کنم.

فریاد می کشم و او فکش از فشار دندان هایش می
لرزد و با نگاهی عمیق خیره ام مانده و من فرو می
ریزم.

-آروم؟ چرا باید آروم بگیرم مگه تو میزاری؟ من با
تو چکار کنم نامرد؟ من قراره فقط وقتی مُردم آروم
بگیرم! حق نداشتی با خودت اینطوری تا کنی! نمی
بخشمت ارسلان. این لحظه رو هرگز نمی بخشم.
نمیخوام ببینمت دور و ور من پیدات نشه! دیگه اصلا
سمت من نمیای! چجور آدمی هستی تو؟ چرا من نمی
شناسمت؟

پشت می کنم و چند قدم دور می شوم و او با شگفتی
نگاهم می کند. حال خودم را نمی فهمم. خشم و درد
جانم را می آزارد و تمام جانم را لبریز از گدازه های
آتش کرده و هم... خالیه خالیم...! به چه چیزی
فکر کرده که این تصمیمات را گرفته؟ اصلا فکر کرده؟
ناگهان به ذهنم خطور می کند که نکند که هنوزم

مبارزه می کند؟ جان از تنم می رود و زانوهایم سست
می شود. بالرز به سمتش برمیگردم

-هنوزم مبارزه می کنی؟



#پارت_447

#رویای_قاصدک

چند قدم مرا دنبال آمده و وقتی که به سمتش
برمیگردم شوکه سرجایش میخ می شود.

-چی؟

به سمتش براق می شوم و فریاد می کشم.

-نمی شنوی؟ میگم تا نصفه شب تو باشگاهی میری
مبارزه؟

دستانش را در جیبش فرو می برد و ابروهایش را بالا
می برد و لبش را از داخل می گزد و من رو به مرگم
و او انگار نه انگار که حال من این است با تفریح
تماشایم می کند؟

نزدیکم می شود و گردن پایین می کشد و با لحن
شروری زمزمه می کند:

-آمار منو میگیری خانوم پارسا؟

چنگی با حرص در موهایم میزنم و جیغ میزنم:

-الان وقت این حرفاست؟ چه ربطی داره؟ جواب منو
بده منو نپیچون ارسال! میگم هنوزم میری یا نه؟ یه
کلام میری بوکس یا نه؟

گوشه ی چشمانش چین می خورد و یک دستش را
بالا می آورد و با انگشت روی ابروی سمت راستم
می کشد.

-میرم!

ته دلم چیزی سقوط می کند و تنم رعشه می گیرد!
من چرا نمی میرم و او چرا انقدر خونسرد است؟

-دروغ میگی! ارسلان؟ هنوزم میری؟ دستم انداختی
مگه نه؟

عقب می کشد و می چرخد و به سمت راحتی ها می
رود و شیشه را برمیدارد و با آرامش اعصاب خورد
کنی می نشیند و می نوشد!

با خشم به سمتش می روم و بطری را از دستش می
گیرم و روی زمین می کوبم. صدای شکستن بطری با
جیغم همراه می شود:

-با توام لعنتی! با من بازی نکن! هنوزم مسابقه
میدی؟ هنوزم خود لعنتیتو میندازی زیر مشت و لگد؟
کدوم احمقی واسه کنترل خشم مثل گرگ گرسنه میفته
به جون خودش و بقیه؟ این چه منطق مزخرفیه؟ مگه
عقل تو کله ت نیست! جواب منو بده!



#پارت_448

#رویای_قاصدک

من دارم آتش می گیرم و او با آرامش مرا نگاه می
کند. دستم را می کشد و بی هوا در آغوشم می گیرد و
من تقلا می کنم ولی راه به جایی نمیبرم.

-ولم کن جواب منو بده!

-آروم بگير دختر. آروم بگير تا يه لقمه ي چپت
نکردم ماده شیر من!

دستم را از دستش می کشم و او دست در کمرم می
اندازد و مرا چفت خودش نگه می دارد.

-يعنی چی که آروم باش. دیوونه ای چیزی هستی؟
لعنتی خودت میفهمی داری چی میگی؟

-مبارزه نمی کنم دیگه. گفתי بوکس میری هنوز گفتم
آره! اون موقع که آلمان بودم اونم اون اوائلش فقط
مبارزه می کردم. بعدم کی گفتم زیر مشت و لگد
بودم؟ درسته هم میزدن هم میخوردم اما تو رینگ این
چیزا حالیت نیست که! انقدر آدرنالین تو سیستم
میزنه بالا که اصلا نمی فهمی چی به چیه.

پوف کلافه ای می کشد و انگار که توضیح دادن را دوست نداشته باشد با زور و حرص ادامه می دهد:

-اوانلش که به طرفم اجازه نزدیک شدنم نمیدادم تا وقتی که یکم اسم در کردم و از شهرهای دیگه ستاره هاشونو می آوردن تا باهاشون برم تو رینگ و هرچی می گذشت و حریفام سخت تر چموش تر میشدن. منم خشمم رو چنل می کردم و رو حریفم تمرکز می کردم و این به تخلیه روانیم کمک می کرد. خلاصه ش این بود واصلای اینجوری به من نگاه نکن چون تو نمی فهمی که من چی میگم...! چون تو موقعیت من نبودى نمی تونی درکم کنی! الانم فقط با مریم یا دوستام مبارزه می کنم بصورت تفریحی نه واقعی!

مشتی در بازوی سنگی اش می کوبم و با خشم جیغ میزنم:

-از اینکه این مسئله رو انقدر عادى نشون میدی که انگار جدیدترین متد درمان دنیاست متنفرم. از اینکه همیشه خدا فکر می کنی که تو دانای کل و همه چی

دونی متفرم. تو حق نداشتی که به جای هردومون
تصمیم بگیری و خودتو به کشتن بدی!



#پارت_449

#رویای_قاصدک

تقلا می کنم و وقتی رهايم نمی کند با بغض و درد داد
می کشم:

-گوشاتو باز کن ببین چی میگم. دیگه حق نداری
بوکس کار کنی میفهمی چی میگم؟ دیگه هیچوقت
اجازه نداری پاتو تو رینگ بزاری! نابودت می کنم
ارسلان شک نکن نابودت می کنم!

گردنش را به عقب خم می کند از بین پلک های به هم
نزدیک شده اش نگاهم می کند.

-کم نبودن گنده لاتایی که پنج برابر تو هیکل داشتن و
واسم با زبون و لحنای مختلف رجز خواندن و من
ککم نگزیده...

نزدیک تر می شود و چشمان سیاه خمارش را در
صورتم می گرداند. دست مویی که در اثر تقلاهایم
روی صورتم ریخته را کنار می زند و آرام و با
حرص شیرینی زمزمه می کند:

-تو میگی باور می کنم! تو میگی ضربانم تند میشه و
ته دلم خالی میشه. چون فقط دلِ ارسلانه که میتونه
ارسلانو زمین بزنه! چون فقط تویی که میتونی
نفسمو ببری و برای همیشه زمین گیرم کنی! تو جون
منی... جنون منی! اینا رو خودت میدونی و منو تهدید
می کنی. میدونی که چه قدرتی روی من داری...! که
داشتنتو مشروط به رضایت بقیه می کنی، میدونی که
تهدید به نداشتنت و ندیدنت می کنی! چون میدونی

فقط تویی که میتونی چهار ستون این تن رو بلرزونی
و ریشه مو بخشکونی!

انقدر حس عجز و ناتوانی برای من زیاد است! نمی
دانم که الان چه حسی دارم. بی نهایت میترسم و بی
نهایت نگرانم. برای تک به تک مبارزاتی که کرده و
گذشته... و هر ضربه ای که خورده و جایش مانده و
نمانده هم درد دارم و نگرانم.

دوست دارم که از اولین مبارزه تا آخرینش را بشنوم
و جای هر ضربه ای را که خورده ببوسم و نوازش
کنم. و من می خواهم که مغز این مرد بی رحم را
متلاشی کنم بخاطر تصمیمات احمقانه ای که می گیرد
و تمامی ندارد.

من میخوام آنقدر دور شوم که دیگر اثری از
سنگدلی ها و درد هایی که او مسببش است نبینم.
میخوام خیلی دورتر بروم به گذشته هایی که او
برای اولین به من پشت کرد و من به پایش بیفتم تا
مرا ترک نکند. تا تیشه به ریشه من و خودش نزند.



#پارت_450

#رویای_قاصدک

من میخوام فرو بریزم و تکه هایم را روی او آوار
کنم. من میخوام تا جان در بدن دارم اشک بریزم تا
از هجوم تلخ این احساسات رها شوم.

من میخوام لحظه ای بمیرم و آن لحظه را تا ابد
زندگی کنم! من میخوام آنقدر به او نزدیک باشم که
با هیچ قدرتی دیگر نتوانند جدایمان کنند. از این
سردرگمی از این همه استیصال حالم به هم میخورد!

فاصله می گیرم و بی صدا اشک می ریزم و صورتم
را در دستانم پنهان می کنم.

-گریه نکن...! اخه اشکات برای چیه من نمی فهمم.
اصن تو شنیدی من چی گفتم؟ مگه چیشده حالا؟ تموم
شده رفته! من گفتم حالا بگم بهش مشکل اصلیم چیه
خاتوم پا پس می کشه اما نه! باید بشینه واسه
غلطای من اشک بریزه دل من عاصی رو خون کنه!
محض رضای خدا یبار طبق انتظارم رفتار کن.

دستم را می گیرد و حرص زده می توپد:

-من خیلی وقته فایت نمی کنم و چیزی برای نگرانی
نیست عزیزم. حق نداری بابت چیزی که تموم شده
اشک بریزی! الان مشکل یه چیز دیگه ست!

-مشکل چیه؟ چرا تو نمی فهمی چه بلایی داری به
سرم میاری لعنتی؟ تو از دست ندادی نمی فهمی ترس
از دست دادن چیه؟ من تمام این سال ها به این امیدی
که داری درستو میخونی و حالت خوبه گذروندم. تو
حق نداشتی خودتو تو خطر بندازی!

نگاهش می کنم و او با پوزخند خیره ام مانده!

-از دست ندادم! اوکی بیا ییار باهم مرور کنیم! وقتی فهمیدی میخوام برم تا وقتی که از بیمارستان مرخص شی تو آتیش سوختم چون گفتم از دست دادم و دیگه منو نمی پذیری! ترسیده بودم و عین سگ التماس اینو و اون کردم که تو رو برام خواستگاری کنن. اومدم و تو منو سکه یه پول کردی و من کامل از دستت دادم. بعد از دوازده سال دوباره قلب منو تو سینه لرزوندی و اومدم که داشته باشمت و تو تا لب مرگ رفتی و هر ثانیه منو صدار کشتی و من فکر میکردم که من برای همیشه تو جهنم نداشتنت قرار بپوسم و تو به من برگشتی و به هوش اومدی گفتی منو تو تمومیم!

#پارت_451 #رویای قاصدک

هر لحظه خشم و کینه در صدایش مشهودتر می شود؟

-دنبالت دوییدم و خسته نشدم و هر ثانیه ترس از دست دادنت نفس برای من نذاشته و حالا من نمی‌دونم از دست دادن یعنی چی؟

با عجز خیره اش می‌مانم و چرا تقدیر ما این بود؟ کجای عدالت این جهان نوشته که دو نفر که تا این حد عاشقتد باید تمام عمرشان را در نداشتن و دوری بسوزند و بسوزند؟

دل‌م برای خودم می‌سوزد برای او هم می‌سوزد.

- ارسلان من نمیتونم نداشته باشمت...! من از تصور اینکه بلایی به سرت می‌ومد قلبم داره تو سینه وایمیسته. تو رو خدا... مرگ من... تمومش کن. نکن اینجوری انقدر بی‌کله نباش... یه خورده فقط یه خورده لعنتی، فکر کن راجع به کارات! هرچی میشه با کله نرو تو شکم مشکلات. یکم صبور باش. یکم فقط!

-من صبور نیستم. نمیتونم باشم ایلدا. دروغ می‌خوای از من؟ می‌خوامت. مال من باش منو آروم کن من رام تو میشم. قسم به چشمات رامت میشم. مال من باش!

جیغ می کشم. - شرط نزار واسه من! این چه تئوریه
مزخرفیه؟ اگه مال تو باشم اوکی، نباشم باید بولدوزر
بندازی تو زندگی خودتو بقیه؟

- مال من نباشی که مال کی باشی؟
حرصی جیغ میزنم و او مرا به چه حالی انداخته؟!
-هیچکس لعنتی! بحث من یه چیز دیگه ست! |
-من بحثی با تو ندارم. تو ماده شیر منی، مال من
باش. مال من بمون منم شیر قلمرو خودم باشم کاری
به کسی ندارم. تا پا رو دم نزارن کسیو نمی درم!
-خیلی... خیلی...

-محکم؟ می دونم. یا باش اونجوری که من میخوام یا
نباش تا من راهمونو هموار کنم و دستتو بگیرم. منو
تشنه خودت نگه ندار. من آدم از دور نگاه کردن تو
نیستم ایلدا. من وقتی نزدیکی سلول به سلول

تتم تو رو فریاد می زنه. کاش میتونستی بفهمی حس
منو جنون منو؟

#پارت_452_#رویای_قاصدک

دستم را می کشم و نگاه سرکشم را در نگاه تخشش
می گویم.

- منو تهدید نکن یادت نره کی مقابلت ایستاده. من ادم
تسلیم شدن نیستم! وقتی من نمیخوام ببینمت که
نمیخوام. وقتیم خواستم حق نداری خودتو از من
بگیری. زنگ زدم حق نداری جواب منو ندی. مسئله
ای پیش اومد قبل قشقرق به پا کردن با من در میون
میزاری و می پذیری که یه پسر بچه شر و در دسر
ساز نیستی! حق نداری دیگه فایت کنی و باشگاه
بوکس بری. نهایتا میری بدنسازی!

اگر چین افتاده کنار چشمانش را چنگ بزنم یا مثلاً
مشتی به آن لب هایی که از داخل گزیده بزنم چه
میشود؟

پا میشی میری دست بوسی زنعمو لیلا و از دلش در
میاری و این مسخره بازی رو هرچی زودتر تمومش
می کنی. الانم پا میشی منو میرسونی خونمون و تا
وقتی که من ازت خبر نگرفتم دور و بر من نمیای؟
ابروهایش تا حد بی نهایت بالا رفته. دستی به ته
ریشش می کشد و من اینبار کوتاه بیا نیستم. من

هیچگاه منفعل نبودم و نمیشوم. من سکان زندگیم
هیچوقت تا به این حد باری به هر جهت نبوده. از بی
برنامگی و غافلگیری متفرم.

الان در این لحظه حقیقتا نمی دانم که حسم

چیست و باید چه واکنشی داشته باشم اما میدانم که
باید هرچه زودتر به عزلت نشینی و سوگواری پایان
دهم و اوضاع زندگیم را مدیریت کنم. ارسلان را
مدیریت کنم!

دست آخر بند لبانش در می رود و با خنده سری تکان
می دهد و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و
چشم می بندد و نفس عمیقی می کشد.

-شنیدی چی گفتم؟

در همان حالت گردن می چرخاند و عمیق و خمار
نگاهم می کند.

عقوبت الهی میدونی یعنی چی؟ یه عمر کسی بهم
نگفت بالای چشمت ابرو! یه عمر خونه و خانواده مو
مدیریت کردم و همه همیشه پشتم وایسادن. مرد

مرداش جلوم سینه سپر نمیکردن و با احتیاط از بغلم
 رد میشدن تا پرم به پرشون نگیره و دکورشونو
 عوض نکنم! اما شنیدم که عقوبت الهی که گریبانت
 رو بگیره دیگه کارت تمومه. از طرفیم چوب خدا مثل
 سرزنش مادرانه ست به صلاح و خیر خودته. یعنی
 دردت میداد اما ته تهش راضی هستی که چوبشو
 خوردی. من میگم تو عقوبت الهی منی؟
#پارت_453 #رویای_قاصدک

با چشمان گرد شده ای نگاه میکنم و او وقعی نمی
 نهد..

-واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ واسه ارسال؟ این
 همه جسارتو از کجا میاری تو ماده شیر من؟ چرا
 حتی وقتی که با اون چشمای پدردرارت واسم

خط و نشون می کشی، غیر اینکه بیشتر خرابت شم
 کار دیگه ای از دستم بر نمیاد؟ گمونم اینم بخشی از
 همون چوب خداست!

تتم گر می گیرد و لب میگزیم. به آنی تمام حرارتی که
از خشم در تتم مانده فراموشم می شود و حتی به این
فکر نمی کنم که یک مرد نباید معشوقش را چوب
تنبیه خدا بداند.

چون مرد من با تمام مردهای دنیا فرق دارد. ارسلان
من ابراز احساساتش منحصر به فرد است و انگار
من دارم کم کم این تمایز را می پذیرم که حالا از
حرف هایش فقط ذوق در تتم می نشیند؟
-میشه بریم دیگه داره دیر میشه.

نه نمیشه. خستم دارم میمیرم از خستگی. دختر خوبی
باش و حرف گوش کن!

چشمان گرد شده ام را به او میدوزم و حرصی
صدایش می کنم.

- ارسلان ؟

- نفس ارسلان!

نفسم را بند می آورد و او فکر هم می کند؟ به اینکه
من دختر خانه پدرم هستم؟ انقدر زنم زنم کرد که
دست اخر خودش هم باورش شده!

- اگر خسته ای ایرادی نداره فقط یه آژانس بگیر من برم لطفا بابا اینا منتظرن.

با اخم نگاهم می کند و تکیه اش را از مبل برمی دارد.

- هزیون میگی یا چی؟ یه کلام گفتم اینجا میمونی بگو چشم و تمومش کن! |

از جا بلند می شود و مقابل چشمان بهت زده من به سمت اتاقش می رود و چند لحظه بعد با پتو بالشت و شلوار راحتی برمیگردد. پیراهنش در تنش چروک شده چرا تعویضش نکرد؟
پاشو برو استراحت کن.

#پارت_454 #رویای_قاصدک

-ارسلان خب چرا اینجوری می کنی الان مامان منتظرمه چی بگم بهشون؟ بعدم من اینجوری راحت

نیستم! تو جام نباشم خوابم نمیبره. لباس راحتی ندارم! اصن... اصن درست نیست من اینجا بمونم؟

- میخوای من زنگ بزنم به اولیات اجازه تو بگیرم؟
 با لحن کلافه و خسته ای گفت و من میخواهم که از
 حرص سرم را به دیوار بکوبم.
 - مسخره می کنی؟

خب میگی چیکارت کنم؟ مگه نوجوون تازه سر از
 تخم در آورده ای که بابت یه شب بیرون از خونه
 موندن باید جواب پس بدی؟

-توام یه چیزیت میشه ها! وقت با آژانس رفتن که
 میشه عین مردای دهه چهل رفتار می کنی وقت تو
 خونه تو موندن میشه افکار اروپایت گل می کنه؟

یا اینوری باش یا اونوری من تکلیف خودمو بدونم!
 دستم را می گیرد و از جا بلند می شود و به سمت
 اتاقش می رود. درب اتاق را باز می کند و به سمت
 کمد می رود و من محو تم تیره ی اتاق می شوم و
 عطر بی نظیر اتاقش که پر از هوای ارسلان است و
 حقیقتا دست و پای رفتم شل می شود. یک شب در
 این هوا خوابیدن خود رویا نیست؟

- بیا اینا رو بپوش. حوله و مسواک نو تو قفسه رختکن هست اگر خواستی دوش بگیری. چیزیم خواستی بیدارم نکن. خونه خودته بالاخره از یه جایی باید شروع کنی دیگه.

حرفش که تمام می شود محکم در آغوشم می کشد و چند بار پشت هم روی موهایم بوسه می زند و از در بیرون می رود.

از پررویی هایش خنده ام گرفته. مردک می گوید کاری هم داشتی بیدارم نکن! و من بابت اینکه بدون هیچ حرفی راضی شد که در اتاق های جداگانه بخوابیم خدایم را شکر می کنم. این حد از کم توقعی از اوی پر مدعا بعید است؟

#پارت_455 #رویای_قاصدک

گوشی ام را از جیبم بر میدارم و به مامان پیام میدهم.

«سلام. مامان من امشب خونه ساره موندم. ترسیدم
خواب باشی زنگ نزدm. نگرانم نشین فردا صبح
برمیگردm.»

از شرم دروغی که گفته ام لب می گزم و من تا به این
سن راجع به این مسائل هیچگاه دروغ نگفته ام و
مجبور هم نبوده ام تا اینکه دوباره سر و کله ی آقای
ادعا در زندگیم پیدا شد.

حالش خوب نیست و نمیخواهد که این حال بد را
نشان دهد.

او مرا به زور در خانه اش نگه داشته در صورتی که
قرار است تو اتاق دیگری باشم و حتی مقابل
چشمانش هم نیستم.

حس می کنم میخواهد باور کند که میتواند با قلدری
مرا به بودن در زندگیش یا در کنارش اجبار
کند.

ارسلان می ترسد و این درد عمیقی در جانم می نشاند
و ما هر دو پریم از ترس از دست دادن!

قرار نیست که به او آسان بگیرم اما این بین باید با سیاست اوضاع را مدیریت کنم و او را هم آرام کنم.

دوش می گیرم و تی شرت ارسلان را می پوشم. در آینه به خودم نگاه می کنم و از حس پیراهن او روی پوستم لذت می برم. شانه ی راستم از یقه ی تیشرت بیرون افتاده بلندیش تا بالای زانویم می رسد و تقریباً میتوانم دوتا ایلدای دیگر درونش جا دهم اما حس می کنم که هیچوقت هیچ لباسی تا به این اندازه زیبا به تنم ننشسته!

شلوار را میپوشم و بندهایش را تا انتها می کشم و به زحمت در تنم فیکشش می کنم و پاچه هایش را هم تا میزنم. روی تخت دراز می کشم و زیر پتو فرو میروم و سرم را در بالشتش فرو میبرم و عمیق نفس می کشم.

به امروز فکر می کنم و به چیزهایی که شنیدم. گوشه را برمیدارم و کلمه ی اختلال کنترل خشم را سرچ می کنم.

مردمک هایم روی کلمات می لغزند و چشمانم پر می شوند. هرچه بیشتر می خوانم بیشتر می لرزم. نوشته

که تحت استرس طولانی مدت بودن و افسردگی مداوم ممکن است که نهایتاً به منجر به این اختلال شود.

#پارت_456_#رویای_قاصدک

کلافه گوشی را به طرفی پرت می کنم و درونم را
حسرت پر می کند که ما هردو چقدر از نبود هم زجر
کشیده ایم...

دلم می خواهد سرش را روی پایم بگذارم و از حالا تا
به ابد موهایش را نوازش کنم و در گوشش بخوانم
که من هستم! درد هایش را به جان بخرم و مژده ی
پایان دوری و حسرت را بدهم.

بی قرار در جایم تکان میخورم... وسوسه ی رفتن و
در خواب به تماشایش نشستن دست از سرم
برنمیدارد. بالاخره از جایم بلند می شوم و روی نوک
پا از در خارج می شوم و به سالن نزدیک می شوم.
سینه ی عریانش آرام و با ریتم تکان می خورد. از
شرم لب می گزم از سینه ی پهن و عضلانیش چشم
میگیرم.

دستم را جلو میبرم تا تار موهایش را از روی
صورتش کنار بزنم. در خواب هم اخم دارد و انگار در
صرافت نخ گرفتن است.

لبخندی بر لبانم می نشیند. دوست دارم پیشانیش را
عمیق ببوسم و مهر به پایش بریزم تا دمی آرام
بگیرد. نزدیک می شوم و دمی عمیق از نفس هایش
می گیرم و من جانم برای این مرد در می رود.
هربار که نگاهم را روی هیبتش می گردانم شوری در
تتم راه می گیرد. هربار حادثه از نو اتفاق می افتد و
من مثل روز اول شکوفه می کنم...!
به خودم می آیم و از شرم این غلط های نصفه شبی
ام لب می گزم. پتو را به آرامی تا روی سینه اش بالا
می کشم تا بیدار نشده، هرچه زودتر محل حادثه را
ترک کنم. بلند می شوم که ناگهان با یک حرکت دستم
را می گیرد و به سمت خود می کشد.

- هیع

ترسیده و شوکه به چشم های ارسلان از آن فاصله
نزدیک نگاه می کنم. نمیخیز می شود و من با هول و
ولا می گویم:

من... ببخشید... فکر کردم خوابی! چرا بیداری؟
با چشمانی سرخ و نگاهی نافذ زیر لب می غرد.
بهت یاد دادن که ساعت دوازده شب به بعد به مرد
جماعت نزدیک نشی؟ نترسیدی این ساعت شب
پاشدی اومدی تو قلمرو من؟ نگفتم منه تشنه رو
بازی نده؟ منو تو حسرت نداشتنت بیشتر از این
نسوزون و خاکسترم نکن؟

#پارت_457 #رویای_قاصدک

یکه خورده و شرمزده می خواهم عقب بکشم که
دست ارسلان پشت کمرم می نشیند و مرا به خود می
فشارد.

-سرخ شدی که دوباره نفسم

پیشانی اش را به گونه ام نزدیک می کند و عمیق
میبوید. لب هایش را از گونه اش به سمت گردنم می
کشد و بوسه ی مرطوبی روی لاله ی گوشم میزند.

الرز به تتم می نشیند و به خود بی حیا و دخترکی که
از خوشی از حال رفته تشر میزنم. شرم جانم را

میگیرد و حس نفس های او روی گردنم جان رابه من
باز پس می دهد!

-حاضرم همه چیزمو بدم که بفهمم تا کجاها سرخ
میشی! صورتت؟ یا کل تنت!

این مرد وقاحت را به نهایت رسانده و من؟ از او هم
بدترم! این ساعت از نیمه شب در خانه ی او بالای
سر او چه می کنم؟ او از اینکه نمی تواند مرا از دور
تماشا کند و به کم قانع نیست به تنگ آمده و شکایت
دارد و حال مرا ببین! چه کسی نمی تواند من یا او؟
چه کسی مشتاق تر است من یا او؟

- ولم... ولم کن....!

من می گویم مر من اما تو باور نکن! مرا تا به
همیشه همینقدر عمیق نفس بکش. همینقدر شیدا و

واله نگاهم کن و خواستنت را با چشمان نافذت فریاد
بزن.

سرش را در گردنم فرو میبرد و لبهایش را با ارامش
ترسناکی روی استخوان ترقوه ام که از یقه ی گشاد
لباس بیرون زده می کشد.

- نترسیدی جنون من؟

نفس نفس می زنم و میخواهم که دلیلی برای این
سرکشی نیمه شبم بتراشم اما هرچه بگویم توجیهی
بیش نیست. سرم را به شانه ی مخالفم می چسبانم و
آرام و لرزان زمزمه می کنم.

-میخوام برم!

-میخواهی بری نیا! من وحشی رو وحشی تر

میخواهی؟ نگفتم به من نزدیک نشو؟ پا برهنه میپری
تو خوابای من که چی بشه؟ انتظار چی رو می
کشیدی که حالا بهش نرسیدی میخوای بری؟

- من فکر کردم خوابی!

#پارت_458#روای_قاصدک

- منم فکر می کنم که تا جون منو نگیری آروم
نمیگیری پاشو برو تو اتاقت لامصب. پاشو برو خون
منو تو شیشه کردی تو آتیش پاره...!

رهایم می کند و به سمت سرویس داخل راهرو می
رود و من خود نفس بریده ام را جمع می کنم و به
تختش پناه میبرم و پلکم را به هم فشار میدهم و
تلاش می کنم که عادی نفس بکشم.

که کمتر بلرزم! دخترک را در آغوش میگیرم هر دو
باهم ریز ریز می خندیم و شیطنت های شبانه عجیب
برایمان دور از ذهن بود و اتفاقا حالا خیلی زیاد به
مذاقمان خوش آمد.

-اجی کجایی؟

-دم پاساژم عزیزم طبقه چندی؟

بیا مثبت دو انتهای راهروی سمت راست... دم درم
زود بیا.

سریع داخل می شوم و پرسان پرسان آسانسور را پیدا می کنم. نیم ساعت دیر به قرار رسیدم و امیدوارم که خیلی دیر نکرده باشم.

سرسی توضیح دادند که نیازی نبود بچه ها حضور داشته باشند و با حرف های بزرگترها کسل شوند. بابا چهره در هم کشید ولی هیچ نگفت.

#پارت_459 #رویای_قاصدک

تیدا می گفت که عمو به آتنا گفته بهتر است در خانه بماند تا اینگونه نبود ارسال توجیه شود. و من دوست داشتم که باشد تا تلاشش برای برقراری ارتباط با خانواده هایمان را ببینم و از طرفی میدانم که بابا قطعاً قرار نیست که پذیرایش باشد و جنجال دیگری شکل می گیرد.

ارسالان می گوید که بابا به زمان احتیاج دارد تا بتواند راحت تر کنار بیاید و در این بین خبر دارم که

عمو چند بار راجع به این قضیه با بابا صحبت کرده
است. اما نه بابا این مسئله را با من در میان می
گذارد و نه عمو با ارسلان!

تیدا را در پیچ راهرو می بینم و به سمتش قدم تند می
کنم.

ببخشید دیر شد جلسه داشتم شرمنده.

- فدای سرت اشناست... داشتیم خوش و بش می
کردیم. آتا هم کلاس داشت الان رسید.

وارد می شوم و بعد از عبور از یک راهروی کوتاه |
یک سالن دایره ای شکل که انتهایش به دالان دیگری
می خورد می بینم. یک سلام جمعی می کنم و بعد از
احوالپرسی با خاله لیلا و آتا در کنار مامان و نشمین
می نشینم.

یک خانوم حدودا چهل ساله که به گمانم همان آشنای
خاله لیلا باشد با لبخند خوش آمد می گوید و پشت
میزش می نشیند. دختری کنارش ایستاده که به او
سفارش قهوه می دهد.

تشکر می کنم و بابت تاخیرم عذر خواهی می کنم.
مزون شیک و زیبایی دارد و خودش هم بسیار خوش

برخورد است. محیط داخلش طراحی شده است و از هر طرف می توانی خلاقیت را ببینی.

از همه جای سقف لوستر و هالوژن آویزان شده و در و دیوار با آینه کاری های زیبا برق می زند. سرویس مبل طلایی و زرشکی رنگی را در وسط قرار داده از سمتی که به راهرو میخورد یک سکو طراحی کرده اند تا دید بهتری داشته باشد.

-تیدا جان الان دوست داری بری لباس تو پرو کنی خواهی اتم که اومد.

تیدا لبخند شیرینی به همان خانوم میزند و به کمک دستیارش برای پرو لباس از پله های همان سکو بالا می رود و وارد یک اتاق دیگری می شود. با صدای خاله به سمتش برمیگردد.

#پارت_460_#رویای_قاصدک

- ایشون مهسا جان از آشنایان زندان داشتم هستن که واقعا کاراشون همیشه آس و تکه و من از پنج سال پیش که پیششون اومدم دیگه مشتری ثابتشون شدم.

ایشونم که معرف حضور هستن ایلدا جان اون یکی
خواهر عروسم.

-خوشبختم عزیزم.

-منم همینطور.

صدای پیام از گوشی بلند می شود و از کیفم بیرونش
می کشم. فنجان قهوه را از توی سینی برمیدارم و از
دختری که آورده تشکر می کنم. پیام را میخوانم:

«انقدر بی رحمانه زیبایی که نفس رو تو سینه ام
حبس می کنی ستاره! ... راستی راستی مانتوهای تو
چرا همشون پارچه کم دارن؟ تو اولین فرصت باید به
خرید دو نفره بریم!»

کجا مرا دیده؟ من چرا ندیدمش؟ دستی به پالتو کتی
کوتاهم می کشم و بابت این توجه شیرین ارسلان از
پالتوی عزیزم تشکر می کنم.

عقلم را از دست داده ام به حتم! دخترک با چشمانی
برق افتاده دور خودش می چرخد و من نیشم چاک
میخورد و لب می گزم. او هم از اینگونه توجهات
سرمست می شود.

خاله باز هم توضیح می دهد و من تلاش می کنم تا
حواسم را از دل ضعفه هایم بگیرم و به اینجا
متمرکزش کنم:

- به تیدا جان هم که پیشنهاد دادم خودش بیاد از
نزدیک بینه کاراشونو. اومد و خدا رو شکر خوششم
اومد. دیگه همینجا لباسشو سفارش دادیم و تیدا گفت
واسه پرو لباس، خواهرش حتما باید باشه. اگه تا
فردام نمیومدی این دختر نمی رفت بیوشه لباسشو.
میدانم چون میشناسم سنجاب کوچولوی شیرین و
الجبازم را.

- باید ببخشید بخدا خیلی یهویی قرار کاری برام پیش
اومد که نمیشد هم کنسلش کرد. مجبور شدم برم و
این شد که دیر رسیدم.

#پارت_461 #رویای_قاصدک

بخاطری تصادف و ماجراهای بعدش چاپ کتابم عقب
افتاد و آن ها در کمال احترام به من وقت دادند تا
نسخه نهایی را ظرف یک ماه تحویل دهم و من در

موسسه و دانشگاه و هر زمانی که وقت خالی داشتم
لپتاپ به دست مشغولش بودم و اینبار زودتر از موعد
تحویلشان دادم.

نه عزیزم خواهش می کنم. نبودید اینجا ذکر خیرتون
بود ما هم مشتاق دیدارتون بودیم. اگه جسارت نباشه
شغلتون چیه ایلدا جان؟

لطف دارین شما. من مدرس هستم عزیزم.

-چه عالی! موفق باشین.

خاله بیشتر توضیح می دهد:

-مرسی مهسا خانوم جون اما خب ایلدا جان خلاصه
ش کرد. دختر گلم مدرس دانشگاهه و از طرفیم یه
موسسه خیلی بزرگ فنی و حرفه ای داره.

به چشمان مهربان و نگاه پر از غرور و افتخار خاله
نگاه می کنم و خم می شوم و دستش را در دستم می
فشارم. مامان با لبخند نگاهی بینمان رد و بدل می کند
و من سرجایم می نشینم.

نشین در گوشم خم می شود و پیچ می زند:

-غلط نکنم مهسا خانوم زیر سر گرفتت. بدجور زل
زده بهت.

چشمانم گشاد می شوند و اولین حسی که دارم ترس است. نا خودآگاه از فکر اینکه خواستگار دیگری داشته باشم و از ترس فهمیدن ارسال ضربان قلبم تند می شود...

-ماشالا هم جمال زیبایی دارین هم کمالات.

-زنده باشی مهسا جون. تیدا هم نیومد. کمک نمیخواد؟

سرخ می شوم و به مامان نگاه می کنم که خیلی مودبانه از او تشکر کرد و بحث را عوض کرد.

نه عزیزم نگران نباش. صبا و آتنا پیشش هستن. مرجان جون دختر خانومت قصد ازدواج نداره؟

#پارت_462_#رویای_قاصدک

قلبم گومپ گومپ میزند و لب میگزیم و نمیدانم چرا دست و پایم را گم کرده ام. زنعمو با لبخندی شیرین از جا بلند می شود و با خنده به طرفم می آید و روی سرم را می بوسد.

-دورت بگردم مادر انقدر سرخ شدی تو. نه مهسا
خانوم جون ایلدا خاطرخواه کم نداره. از قضا
یکیشونم خیلیم پیگیره و کله خراب!

با چشمانی گرد شده به سمت خاله برمیگردم که
همزمان همه باهم زیر خنده می زنند و من لبم را می
گزم و احساس می کنم که گونه هایم در آتشند.
این مرد آبرو برایم نگذاشته! صدای قدم های دخترها
را از راهرو می شنوم و برمیگردم و نفسم حبس می
شود.

تیدای من! سنجاب کوچولوی من بزرگ شده و قرار
است که در این لباس با شکوه عهد عشق و وفاداری
با دلدارش ببندد. آنقدر بزرگ که زندگیش را با نیمه
ی دیگرش قسمت کند و عشق بدهد و عشق بگیرد.
-دارادادادام.... اینم از زنداداش خشگلم

اشک شوق چشمانم را پر می کند و نمی توانم که
احساساتم را در کالبدم جای دهم. پرنسس من...
لباسش بی نهایت زیبا در تنش نشسته. بالا تنه ی
دکلته که از زیر بغل سه بند مرواریدی ظریف روی
بازویش افتاده و به پشت لباس متصل شده.

تا کمر جذب و از آن به بعد با پف زیبا و پرچینی تا
روی زمین ادامه پیدا کرده.

پارچه اش آبی خیلی روشن پر از سنگ های ریز و
درخشنده ای است که ترکیب آن با مدل ساده و شیک
لباس آن را چشم نواز و نفسگیر کرده است.

نشین نزدیک می شود و پیشانیش را می بوسد.
خاله لیلا تعریف کنان از جای بر میخیزد و نفری یک
تراول به آتنا و دستیار مهسا خانوم به عنوان رو نما
می دهد و گونه ی تیدا را می بوسد.

از جا بلند می شوم و جلو می روم. تیدا با چشمانی
درخشنده تر از سنگ های لباسش نگاهم می کند.
دستانم را دراز می کنم و دستانش را می گیرم.

- انقدر بی نظیر شدی، انقدر زیبایی که حس می کنم
هیچوقت تو زندگیم هیچ چیزی به زیبایی و نفسگیری
تو ندیدم! مثل پری سرزمین قصه ها شدی. خیلی
خوشبخت شو چشمای من!

#پارت_463 #رویای_قاصدک

همزمان اشکم با اتمام حرف می چکد و تیدا در
آغوشم می کشد و در گوشم زمزمه می کند:

-با هم خوشبخت شیم اجی من وقتی خوشبختیم تکمیل
میشه که یه روزی تو همین نقطه بایستیم و اینبار من
از لباس توی تنت کیف کنم. میرسه اون روز مگه
نه؟

از امید توی صدایش منقلب می شوم و من چه
بگویم؟ من از دو دقیقه ی بعدم هم مطمئن نیستم. اما
خاموش کردن نور زیبای چشمانش از من بر نمی
آید.

- آره قربونت برم مگه میشه نشه؟

عمیق می خندد و من عقب می کشم و دلم سخت
هوای یه جفت چشم مشکی و نافذ را دارد. دلم
میخواهد نزدیکش باشم و او برایم حرف بزند و
ساعات باقیمانده ی روزم از روزمرگی های او
بشنوم.

میخواهم انقدر همیشه درگیر نبودن ها و نباید ها
 نشدن ها نباشیم. بی دغدغه قدم زدن، بی دلیل
 خندیدن، بی حواس خیره شدن دلم می خواهد.

حواسم پی شانه های پهنش، به صلابت صدای بم و
 به قدرت دست های گرم و مردانه اش مانده و من
 الان اینجا چکار می کنم؟

پرو لباس تمام شده و در این لحظه بحث های زنانه
 از حوصله من خارج است.

از همه خداحافظی می کنم و یک راست به سمت
 موسسه دربست می گیرم. به کارهای باقیمانده
 رسیدگی می کنم و با شوری دل انگیز وارد اتاقک
 کوچک دفترم می شوم.

شنل طوسی رنگم را از داخل کاور بیرون می کشم و
 با پالتو عوضش می کنم شلوار جین مشکی به پا دارم
 و بوت ساق بلندم را به پا می کنم و شال پشمی
 مشکی رنگی سر می کنم.

کیف دستی کوچک پشمیم را دست می گیرم و کمی
 آرایشم را تجدید می کنم و رنگ خنثی رژم را تغییر
 می دهم و رژ بنفش کمی تیره میزنم.

خط چشم نازکی پشت چشمم می کشم و مژه هایم را با
ریمل کمی حجم می دهم. موهایم را اطرافم رها می
کنم و با رضایت در آینه به خودم نگاه می
کنم.

#پارت_464 #رویای_قاصدک

میل به زیباتر شدن در تنم می لولد و من با حوصله
پاسخش می دهم.

دوست دارم در چشمش زیبا باشم و دوست دارم که
تمام شب چشمانش روی من باشد. از اتاق خارج
می شوم و میخوام با آژانس تماس بگیرم اما از
واکنش ارسال واهمه دارم.

سر و وضع کمی در چشم است و من نمیخوام که
اوقاتمان تلخ باشد. به خودم قول داده ام که با
حساسیت هایش کنار بیایم و حضورش را در زندگیم
به روش او بپذیرم.

گوشی را برمیدارم و میخوام تماس بگیرم اما از
ظهر هنوز جواب پیامکش را نداده ام و ترجیح می
دهم که پیام بدهم.

سلام خسته نباشین یه اقایی بودن قول خرید دادن و
بعدشم ناپدید شدن شما ندیدینشون؟»
به دقیقه نرسیده پاسخش می آید:

«آقاهه نوکرته! حاضر باش مریض آخرو ویزیت کنم
میام دنبالت.»

قند در دلم می ساینده. ریشه در چشمانم می بندند و
من از ذوق لبم به لبخند شیرینی باز می شود.
«من حاضرم. منتظرتم»

پاسخی از سمتش نمی آید و من سرم را به پشتی
صندلی تکیه میدهم. چشم میبندم و به سرعت
تصویرش پشت پلک هایم تشکیل می شود.

امروز با پیامش جان دوباره ای به من تزریق کرد و
تشویش از آینده را بیشتر از من دور کرد.

پر از حس خوبمو پر از امید به شدن... به اینکه
اینبار شاید شد... پر از دلتنگی و بی قراری ام...

با صدای گوشی از جا می پرسم. با دیدن اسمش مانند
نوجوان ها دست و دلم می لرزد:

-سلام

نفسم منتظرمه؟ میدونی با همین یه کلمه چقدر
حسرتام نابود شد؟ دوست دارم تا ابد فقط تو منتظرم
باشی و چشم به راهم... اما به لحظه هم دوست ندارم
منتظرت بزارم. ارسلاانو خواسته بودی؟ دارم میام!

#پارت_465 #رویای قاصدک

نفسم حبس می شود و شوری در تنم به راه می افتد.
چشمانم پر می شود و هوس می کنم که حرف های
حسرت بار و دیوان وارش را ببوسم.
-از کجا فهمیدی دلم خواستت؟

کی غیر من تو رو میفهمه؟ تو بی قراری؟ من بی
قرارترم! تو یه قدم بردار من صد قدم به سمتت میام!
با کله دارم میام. دلم خیلی برات تنگه نفسم

دلم برای حرف هایش ضعف می رود. هیچوقت تا
خودت با گوش خودت نشنوی باور نمی کنی که این
مرد با این صدای بم و کلفت بتواند این چنین ظریف
دل ببرد و دل بلرزاند.

-زود بیا ولی آروم بیا... اوم... یعنی میگم احتیاط کن!

با خجالت زمزمه می کنم و صدای پر خنده اش به من می رسد.

- مواظبم خانومم میخوام پیام به تو برسم مگه میتونم نرسم؟

- خدانکنه ارسلان! اینجوری نگو!

قطع کن پنج دقیقه دیگه بیا پایین !

با عجله می گوید و فوری هم قطع می کند. نه سلام می کند و نه خداحافظی می گوید. زنگ میزند و به روش خودش ضعف به دلم می اندازد و حکم می کند و قطع می کند... همین!

با تک زنگش بلند می شوم از پری خداحافظی می کنم و بیرون میروم. نگاهی به دور و بر می کنم و ماشینش را کمی جلوتر می بینم.

به سمتش می روم و مدام نفس عمیق می کشم تا پیشش نفس نفس نزّم و بی آبرو نشوم. نزدیک می شوم خم می شود و از داخل در را برایم باز می کند.

ارسلان به سبک خودش جنتلمن است. پیاده نمی شود ولی از داخل در را برایم باز می کند. لبخندی از

رفتارهای مغرورانه اش بر لبم می نشیند و سوار می شوم. به سمتش برمیگردم و نگاه براقش را روی خودم میبینم.

#پارت_466 #رویای_قاصدک

یک دستش روی فرمان یک دستش روی پایش و گردنش را به سمت چرخانده و با سری بالا گرفته خیره و شیفته وار نگاهم می کند.

ژست بی نظیرش تمام دخترانه هایم را به لرز می اندازد و نفسم از این همه جذابیت های لعنتی وارش ضعف می رود.

تیشرت سفید رنگی تن کرده که روی بازو ها و سینه ی ستبرش جذب نشسته و روی کمرش ازاد است. شلوار جین مشکی که تضاد چشم نوازی با تیشرتش دارد و می خواهم بدانم وسط زمستان وقتی من با

پالتو جرات بیرون رفتن ندارم ارسال با تیشرت آستین کوتاه چطور راحت می گردد؟!!

جلو می کشد و دستم را آرام از روی کیفی که در
دستم میچلاندم بر می دارد و خم می شود و آرام و
طولانی بوسه می زند.

چشم میبندد و لبش که از دستم فاصله می گیرد دستم
را برمیگرداند و کف دستم را عمیق می بوید و من از
عشقش سرمست می شوم و لبریز...

آرام دستم را رها می کند و من کلام از یادم رفته
انگار!

-خشگل کردی برام؟

از توجهش به خود می پیچم و دستاتم را در هم
گره میزنم.

-خشگل شدم مگه؟ نبودى مگه ؟

با خجالت موهایم را از صورتم کنار میزنم و از اینکه
تا به این نبض مرا به بازی می گیرد و حرصی می
شوم.

-کجا دیدی منو امروز؟

ماشین را به راه می اندازد و گوشه ی چشمانش که
چین میخورد می داند که روی مود خوبش است.

از پیام بعد از ظهرش فهمیدم که جایی مرا دیده و حالا هم متوجه تغییر ظاهر شده...

#پارت_467 #رویای_قاصدک

-اومده بودم اتنا رو برسونم پیاده شدم رفتم سوپری
سیگار بگیرم برگشتی دیدمت با عجله داشتی از
تاکسی پیاده می شدی.

به غیر از مواقعی که عصبانی است هیچ زمان
دیگری سیگار دستش ندیده ام و حالا با این حرفش
نگرانی به دلم نیش می زند.

به هیچ وجه در این مورد نمی توانم کنار بیایم. خط
قرمزهایی دارم که بزرگترینش صدمه زدن ارسلان به
خودش است.

مخصوصا از وقتی که متوجه شدم که مبارزه می
کرده و کتک خوردن را وسیله تنبیه و کتک زدن را
آلت تخلیه خشمش میکرده! اما حالا نه سر فرصت
درباره اش حرف می زنیم!

در سکوت می راند و آهنگ ملایمی پلی می کند. تکیه می دهم و خیره اش می مانم. به یاد قدیمتر ها که وقتی کنارش بودم لحظه ای نمیتوانستم چشم از او بردارم.

همه چیزش برایم جذاب بود و من آنقدر بچه و عاشق بودم که تمام دنیایم را در او خلاصه می دیدم. بچگی و عشق ترکیب زهرداری است؟ تلخیش دلم را در هم می پیچاند.

دقایقی می گذرد و ارسال داخل پارکینگ طبقاتی یک مجتمع می شود و با دیدن اولین جای خالی با مهارت ماشین را پارک می کند و خاموش می کند.

به سمتم برمیگردد و پر حرارت زمزمه می کند:

-منم دلم برات تنگ شده بود!

لب هایم جمع می شود و ارسال یک نمونه منحصر به فرد از خلقت است. در یک جمله هم دل می لرزاند هم غرور خودش را ارضا می کند و هم به زبان نیاوردن های من را به رویم می زند و اعتراض می کند.

-من گفتم دلم برات تنگ شده بود؟

- من نگفته بودم که نفسمو بلام؟

-اوم... هم اون... هم اینکه میخواستم واسه مراسم لباس بگیرم گفتم همراهیم کنی ببینم سلیقت چطوره انقدر از سلیقه ی من ایراد می گیری.

-هم کدوم؟

#پارت_468 #رویای_قاصدک

ارسلان شنیدن را دوست دارد و همچون پسر بچه ها خواستن هایش را نق می زند و تا به آنچه که میخواهد نرسد از پای نمی شیند.

-بازیت گرفته؟

-تو دختر کمرو خجالتی نیستی که نتونی حرف دلتو بزنی! اعتماد به نفس اجتماعیتم به شدت بالاست! اما به من که میرسی دائم تو سرخ و سفید شدن و لب گزیدنی! من میفهمم که هنوز دلت باهام صاف نشده... گفتم که وایمیستم تا منو بپذیری اما این بین میتونم غر بزnm که! البته که اینا جنبه آموزش

داره... دارم یادت میدم من دوست دارم چطوری همراهیم کنی! من مرد قانعی نیستم. روی خواسته

هام به شدت حساسم! سرد مزاج و خونسرد نیستم!
من داغم و تو رو میخوام تا آروم شم! من شنیدنتو
زیاد میخوام لمستو زیادترا یاد بگیر منو میبینی
خودت بیای سرجات و سر بکنی تو گوشم و تا صبح
برام حرف بزنی و من تا صبح بشنومت و نوازشت
کنم!

موقع گفتن سرجات روی سینه اش ضربه می زند و
من فقط مات نگاهش می کنم و حتی نمی توانم
انکارش کنم.

او تردید هایم را درک می کند و من نمی توانم که
تعجبم را از درک بالایش در این مسئله پنهان کنم.
البته که این بین باید نفع خودش را هم گوشزد کند.
یعنی درک می کند اما ارسال و درک می کند؟

به من یاد بدهد؟ باید به او یادآور شوم که دست کم
گرفتن من عواقب دارد؟

آرام جلو می کشم و دستم را با مکت بالا می برم و به
آهستگی روی سینه اش می گذارم فشار می دهم.
نوک انگشت هایم را نوازش وار روی عضله های
سنگی سینه اش می کشم و دوباره فشار می دهم و

آب دهانم را قورت می دهم تا تحت تاثیر جذابیت
هایش قرار نگیرم.

سر بالا نمیکنم اما با ناز خیره اش می مانم و شوک
صورتش را دوست دارم. لبم را می گزم تا نخندم و
بتوانم نقشه ام را به پایان برسانم.

نگاهم را در صورتش یک دور می گردانم و روی لب
هایش ثانیه ای مکث می کنم و لب هایم را غنچه می
کنم و نفسم را آرام و سوسه انگیز در گردنش

خالی می کنم. زمزمه وار نجوا می کنم:

-نوچ... سفته! اذیت میشم. عادت دارم زیر سرم نرم
باشه؟

#پارت_469 #رویای_قاصدک

عقب می کشم و نگاه پر شیطنتی به او می کنم و ابرو
بالا می اندازم و حالش را به رویش می آورم.

این ارسال سرخ شده با لب هایی که از شدت شوک
وارد شده از هم باز مانده و با ارسال خونسردی که
برای من... برای ایلدا... بالای منبر رفته بود و

آموزش زنانگی و دلبری می داد زمین تا آسمان فرق
دارد! مرا دست کم نگیر جناب!

دست به دستگیره می برم و پیاده می شوم و پشت به
ماشین ریز ریز می خندم. چند ثانیه بعد از ماشین
پیاده می شود و حالش کاملاً به حالت عادی برگشته.
شاد از پیروزی به دست آمده با لبخندی زمزمه می
کنم

-بریم؟

-تا اینجا اومدیم که نریم؟

صورتش را پوکر نگه دارد حرص صدایش را چگونه
پنهان کند؟

- نه بریم.

راه می افتم و لبم را می گزم مبادا که نیشم شل شود.
ارسلانی که در پرش خورده باشد خطرناک

است و دم شیر در عصبانیت بازی کردن ندارد؟

می دانم از اینکه مقابل من تا به این حد زود وا می
دهد اعصابش را بهم می زند. ارسلان و خوی کنترل

گری اش به من که می رسند کارکردشان مختل می شوند و این به شدت حرص زده اش می کند.

با آسانسور بالا می رویم و کاپشن چرم مشکی رنگی در دست دارد و نگاهش را به زمین دوخته. چقدر تیپ کژوال و پسرانه زیبا به تنش نشسته. با کت و شلوارهای خوش دوخت و آن هیکل غول تشنش خیلی دور غیر قابل نفوذ به نظر می رسد.

البته با این لباس ها هم همچون پسرهای شر و شیطانی شده که ترجیح میدهی از چند متریشان رد نشوی مبادا که در دایره دیدش قرار بگیری از طرفی هم تحت تاثیر جذابیت هایش نمی توانی نادیده شان بگیری.

اما خب من چه کسی باشم که منکر خوشپوشی او باشم وقتی تا به این حد مبرهن است... در هر لباس و تیپی!

در آسانسور باز می شود و دستم را می گیرد و به راه می افتد. با همین حرکت ساده اش غرق لذت می شوم و دستم را بیشتر قفل دستش می کنم.

قدمی از من جلوتر می رود و من دوست دارم که فاصله ام را نگهدارم. نمیدانم چرا اما حس امنیت به

من القا می کند. اینکه او جلوتر باشد و من از پشت سر به قامت بلند و شانه های پهنش نگاه کنم.

من هرگز دختر ضعیف و ترسویی نبوده و نیستم فقط نمی دانم چرا به او که میرسم هوس تکیه کردن به سرم میزند دوست دارم از تمام دنیا پشت او پنهان شوم و از همه ی آدم ها فقط به او پناه ببرم!

مقابل یک مغازه لباس مجلسی می ایستد و با دقت زیر رویشان می کند. من هنوز به او نگاه می کنم. تمام زوایای صورتش را... تار به تار موهای بلندش را... به موهایش نگاه می کنم و در دم نوک انگشتانم به خارش می افتد و من دستم را مشت می کنم!

-مدل خاصی مد نظرت هست؟

هول شده نگاهم را روی ویتترین مغازه می اندازم... نه چیزی تو نظرم نیست هرچی خوشم بیاد.

دستم را می کشد و وارد مغازه می شویم. از همان ابتدا دختری نزدیکمان می شود و پیشنهاد کمک به ارسال می دهد و همراهیمان می کند.

اصلا نگاهی هم به من نکرد! بین رگال ها می چرخیم که ارسالان با نگاهی سرسری ردشان می کند.

- اینا چرا همشون کوتاهن ؟
- اگر دنبال لباس شب بلند هستین تشریف بیارین بریم
طبقه بالا کارای خاصی داریم.
مرا نمی بیند؟ از نگاه مستقیمش به ارسلان و
تلاشش برای نادیده گرفتنم اخم می کنم.
- ارسلان بریم لطفا اینجا نپسندیدم چیزی...-

#پارت_471

#رویای_قاصدک

خب بریم بالاروهم ببین شاید چیزی خوشش اومد...
اصرار بیجایش معذب می شوم. با حرص جلوتر می
روم و از پله ها به طبقه بالاتر می رسم. چندتا لباس
را نگاه می کنم و چند قدم دورتر دختر را غرق در
رویا در کنار ارسلانی میبینم که مشغول بر زدن
لباس هاست.

-ببخشید خانوم؟

کمی از جایش می پرد و با هول چشم از ارسلان

گیرد و به سمت من برمیگردد

می

- با منید؟

غیر شما خانومی اینجاست؟

-نه... بفرمایید؟

- قیمت این لباس رو میشه بدونم؟

-قابلتونو نداره اگه خوشتون اومده پرو کنید

تخفیف داره.

حتی قدمی به سمت من برنمی دارد و پشت ارسال

ایستاده!

-ایلدای این چطوره؟

نمیتوانم از دخترک چشم بردارم. برخلاف او که

اصلا نگاهم نمی کند.

نه اون رنگی دوست ندارم.

-رنگبندی داره...

پوفی می کشم و به سمتش می روم. بالاتنه لباس از

گیپور و سنگ های درشت است و یقه گرد بسته و

آستین بلند است. هم خیلی پر زرق و برق است هم
 حس می کنم که مناسب سنین بالاتر است.
 نه اینو دوست ندارم.
 خيله خب بریم.

از مغازه بیرون میزنیم و چند مغازه دیگر هم سر
 میزنیم. با اینکه ارسال خیلی جدی و دقیق لباس
 ها را زیر و رو می کند اما من نمیتوانم تمرکز کنم و
 مدام اطرافم را می پایم.

#پارت_472

#رویای_قاصدک

اینکه وارد هر مغازه ای می شویم مورد توجه قرار
 می گیرد اذیت می کند. خب من میبینم که ارسال
 توجهی به آن ها ندارد اما این دلیل نمی شود که از
 این توجهات آزاده نشوم.

از دست خودم عصبانیم. هیچوقت فکرش را نمی
 کردم که اینگونه حساس شوم و این حس تمام

فکرم را مختل کند.

-ایلدا اصن انگار حواست اینجا نیست. یه دونه

لباسم خوست نیومد یعنی؟

راست می گوید که حواسم نیست. مثلا من الان می

دانم که دوتا دختر جوان از مغازه قبل تا به الان کنار

ما راه می روند و مدام چیزی به هم می گویند و

ریز می خندند و با نگاهشان ارسال را زیر و رو می

کنند.

واقعا نمی بینند که تنها نیست و با همراه بیرون

آمده؟ نگاهی به خودم و او می کنم و شاید فاصله

یک قدمی بینمان باعثش باشد.

همانطور که نگاهم روی دخترها مانده نزدیک

ارسالان می شوم و دستم را در بازویش می اندازم.

هر دو وقتی این حرکت مرا میبینند هول شده و

بلافاصله از کنارمان رد می شوند و من با اخم

چشمانم را از دخترها می گیرم به چهره ی پر

تفریح او نگاه می کنم.

-چیه؟

-لیات از عصبانیت سرخ شده باعث میشه من دلم
بخواد گازشون بگیرم.

لازم نکرده! هیچم عصبانی نیستم من؟

-باشه عصبانی نیستی. حسودی؟

-این خیرام نیستش اصن. میگم تو سردت نیست؟

خنده ی چشمانش به لب هایش هم سرایت می کند
ولی لبی می کشد.

و لبی می کشد.

- من که گفتم مرد هاتیم. تازه تو همراهم باشی که

تویم تکنونم نمیده؟

دندانم را از حرص روی هم می سابم.

چه ربطی داره؟ خودت نمی فهمی ولی سردته.

#پارت_473

#رویای_قاصدک

کاپشنش را از دستش می کشم و پشتش نگه می

دارم. با شگفتی و ابروهایی بالا رفته نگاه می کند
-چکار می کنی؟

دستتو بکن توش زود باش. هیچوقت حواست به
خودت نیست. یه ساعت اومدیم بیرون سرما
میخوری از دماغمون در میاد.

البش را از داخل گاز می گیرد و دستش را داخل
کاپشن می برد و من جلو می روم و زیش را به هم
می رسانم تا انتها بالا میکشم

-من حواسم نیست تو حواست هست ؟

-هست! رنگ سفید و مشکی بهت نمیاد به نظرم.

کاپشنت تنگ نیست برات؟

با غصه نگاهی روی شانه هایش می گردانم و چقدر
قشنگ

در تنش نشسته! خدای من دارم دیوانه می
شوم.

به چشمان ستاره بارانش که نگاه می کنم با حرص
رو می گیرم تا داخل مغازه بروم دستم را می کشد که

-من فقط حواس تو رو میخوام. نمیبینم کسیو غیر
تو! تو نگام کنی دنیام روشن شه واسه من بسه، دار
و ندارم! تو نگام می کنی من زنده میشم، تو نفس می
کشی نبض من میزنه، تولبخندمیزی من از نو
زنده میشم. امان از وقتی حسادت می کنی! وقتی
حسادت می کنی و با اون چشمای وحشی میخوای
همه رو از دورمون تار و مار کنی من به خودم میگم
این همونیه که ارسلانو مثل موم تو دستش داره!
سینه ام سبک می شود و چشم میگیرم اما او
همچنان ادامه میده:
ارسلان خودش به تنه حریف به گردانه اون حریف
ارسلان! که کسی جرات نمی کنه پا رو دمم بزاره
اما این من، پیش تو زانو میزنه، چون تو ماده شیر
ارسلانی!
دلم می لرزد... مکث می کند و وقتی نگاهم را به آن
چشمان سیاه و مخمورش می دوزم لب میزند:

-تو فقط

منو

نگاه کن... من چشمم کسیو نمیبینه

نفس من!

#پارت_474

#رویای_قاصدک

این مرد با کلمه به کلمه ی حرف هایش مرا در هم
کوباند. همین حرف ها را می زند که مرا یک
دهه عاشق و واله ی خود کرد و در من تمام نشد.
می

امان از خاطرات... هرچه که سعی کنی فراموش
کنی و بیشتر غرق می شوی. خیابانی که با هم قدم
زدین را دور بزنی، از مقابل کافه ی همیشگی رد
نشوی و غذای مورد علاقه اش را هرگز دیگر لب
نزنی... باز هم یک جایی وقتی انتظارش را نداری
شاید وقتی داری کتابی ورق میزنی حرف هایش
الابلای کلمات کتاب سرزده مقابلت چیده شود و

لحظه ای نفست را بگیرد؟

اشکت را بگیری و کتاب را به همان گوشه ای پرتاب
کنی که آن خیابان و کافه و غذا را پیش از این
فرستاده ای!

چشمانم پر می شوند و او حالم را می فهمد انگار که
سرم را به سینه اش می چسباند و لب می بندد اما
من که مثل او نیستم.

من هیچ گاه با عاشقانه های بی نظیر ارسلان تا به
این اندازه پر از ترس و وحشت نمی شدم. هر بار با
حرف هایش مرا تا عمق گستره ای فرو میبرد که
فکر می کردم انتهایش را لمس کرده ام ولی هربار
عمیق تر فرو میروم و این ترسناک است؟
من تجربه تنها ماندن در این گستره ی بی انتها را با

گوشت و خونم چشیده ام و حالا می دانم که اگر
این بار هم به همان سرنوشت محکوم شوم زندگی
به واقع برایم به پایان می رسد....!

-تا چقدر دیگه میخوای پیش بری؟ منو با خودم
 غریبه می کنی چون من اینی که الان هستم نبودم!
 من با تو از خود قوی و محکم فاصله می گیرد
 این منو میترسونه. حرفات رفتارات نوازشات منو
 میترسونه! واکنشای خودم بیشتر از همه منو
 میترسونه! اینکه وقتی با توام منطقمو یادم میره و
 ایمپالسیو و بدون فکر عمل می کنم! ارسلان من
 میترسم و این تلخ ترین حس این روزای منه!
 می گویم و بارم را سبک می کنم... دستم را می
 گیرد و به سمت راهروی کنار آسانسور می کشاند
 احساسم را نمیتوانم درک کنم. هیچ چیز این شرایط
 برایم عادی نیست. لرزی به تنم می نشیند و دستانم
 را در هم می پیچانم و مقابل دهانم می گیرم. نوک
 انگشتانم یخ زده انگار...

#پارت_475

#رویای_قاصدک

مقابلم می ایستد و دستم را می گیرد و به سمت
دهانش میبرد و ها می کند. نفس داغش را روی
دستانم می دمد و من از سر تا نوک پایم گرم می شود

گردش سریع خون در بدنم را حس می کنم. دستانش
را به دستم می کشد و به ها کردنش ادامه می دهد.
گردنم را کج می کنم و با چشمانی پر شده
از اشک با تمام شیفتگی جاری شده در تنم نگاهش
می کند

-سردته ؟ به من میگی! من گرمت می کنم. وقتی
هوس قدم زدن با منو داری بهونه خرید و سلیقه و
این چرتا و پرتا رو نمیاری! به من میگی و من
وقتی که خورشید دوباره تو چشمت طلوع کنه
سیر شی باهات قدم میزنم. وقتی میترسی و
احساس امنیت نداری میای تو بغل من سرتو میزاری
رو سینه من... تو از ترسات میگی من از انگیزه
دیوانه واری که واسه از بین بردنشون دارم میگم.
نوازشت می کنم و میبوسمت. حصار دورتو تنگ

کنم تا وقتی صدای استخوانات دربیاد و باورت بشه
که ارسالان نیومده که بره؟

می

دستم را روی قلبش می گذارد و پر شورتر و بی
رحمانه تر به جان ترس هایم می افتد:

-دستتو بزارم رو قلبم ببینی وقتی لبخند میزنی چه
-سردته ؟ به من میگی! من گرمتم می کنم. وقتی
هوس قدم زدن با منو داری بهونه خرید و سلیقه و
این چرتا و پرتا رو نمیاری! به من میگی و من
وقتی که خورشید دوباره تو چشمتا طلوع کنه
سیرشی باهات قدم میزنم. وقتی میترسی و

احساس امنیت نداری میای تو بغل من سرتو میزاری
رو سینه من... تو از ترسات میگی من از انگیزه
دیوانه واری که واسه از بین بردنشون دارم میگم.
نوازشت می کنم و میبوسمت. حصار دورتو تنگ
کنم تا وقتی صدای استخوانات دربیاد و باورت بشه
که ارسالان نیومده که بره؟

می

دستم را روی قلبش می گذارد و پر شورتر و بی

رحمانه تر به جان ترس هایم می افتد:

-دستتو بزارم رو قلبم ببینی وقتی لبخند میزنی چه

بلایی به سر این مرد میاری. وقتی رو برگردونی از

من ایست قلبیو زیر دستات، با دستای خودت حس

کنی که این قلب تابع توئه و اون موقع ایمان بیاری؟

به من بگو لامصب هرچیت میشه، هر حسی که

داری هر آرزو و حسرتی که داری...! منو به روش

خودم قبول داشته باش. منو با تمام تنی که برای تو

نبض میزنه قبول کن!

دست بالا میبرد و اشک هایم را پاک می کند و اینبار

خیلی سبک ترم. سرگیجه ی بدی که داشتم تمام سر

آشفته گی هایم... همه و همه را نابود می

کند. حس میکنم که تمام تردید و ترس هایی را که

در چشمانم دیده بوده به آنی با قطره ی اشکم فرو

ریخت و اینجا، در این لحظه رویای قاصدک به
حقیقت پیوست...!

-دقیقا از همون روزی که گردنبند قاصدکو بهم دادی

منو به خودت زنجیر کردی منو تو آغوش خودت جا
دادی من دنیام عوض شد. تو رفتی باد اومد بارون
اومد طوفان شد من هنوز تو همون نقطه تو خودم
جمع نشستم و چشم به راه تو بودم.

#پارت_476

#رویای_قاصدک

دستم را در موهایم می برم و با کلافگی از به یاد
آوردن آن روزها در چنگشان میگیرم...
حتی اون موقع هم من زیر سایه حضور سنگینت
بودم و تو از یادم نرفتی! خیلی تنها بودم خیلی
سردم بود خیلی زیاد درد کشیدم. فصلا میومدن و
میرفتن و من تو همون نقطه ایستاده بودم و حالا
نمی دونم از کی اما هوا سرد نیست دیگه! الان

گرمم ارسلان. الان تو این لحظه درد ندارم!
چیزی در چشمانش سرازیر می شود. دستانش را
دورم می پیچد و من سرم را روی همان سینه ای
گذارم که به سفت و سنگی بودنش طعنه زدم و
هیچ کجای دنیا را با آن طاق نمیزنم!
می

چانه اش را روی سرم می گذارد و بی حرف فقط
مرا در آغوشش حل می کند. دقایقی کوتاه در همان
حالت میمانیم و هردو به این آرامش نیاز داریم.
عقب می کشد و با آرامش خاصی نگاهم می کند.
آنقدر چشمانش گرم و پرحرف است آنقدر نگاهش
نوازش دارد که گونه هایم را رنگ می زند.
کناره ی چشمانش چین می افتد با پوف بلندی سر
بالا می اندازد و دستم را می کشد و به سمت مغازه
ها راه می افتد.

- من با این سرخ و سفید شدنای تو داستان دارم مثل
اینکه!

الیم را می گزم و دست آزادم را روی گونه هایم می
گذارم و ریز می خندم. دخترک سرخوشانه دستانش
را باز کرده و لی لی کنان آواز عشق سر می دهد و
من با لبخند به نظاره اش می نشینم و دیوانه
خطابش می کنم.

از جلوی ویتترین مغازه ای رد می شویم یک لباس
سرخ رنگ نظرم را جلب می کند. دستش را می
کشم تا مقابل مغازه بایستد. یه نگاه به من یک نگاه
به لباس می
کند و با چشمانی به قاعده یک توپ
میگرد:

-شوخی می کنی دیگه؟

همانطور با لبی که زیر دندان هایم اسیر است، سری
به چپ و راست تکان می دهم تا بداند که تا چه حد
جدی ام.
لباس تمام قرمز رنگ با پارچه ای کاملاً ساده است.

بالاتنه ی دکلته بدون هیچ بندی و جذب در تن
 مانکن ایستاده. دامن ماهی دارد و دنباله دار است.
 سرش را از در مغازه تو می برد و به پشت لباس
 نگاه کند و برمیگردد دوباره به
 جلویش نگاه می کند.

جلویش می کند. هی میخواد حرفی بزند و هی
 حرفش را میخورد.

#پارت_477

#رویای_قاصدک

- اینو تو عروسی بیوشی؟

- اره دیگه پس کجا بیوشم؟

- این پشتش تا پایین کمرت لخته!

لب هایم را جمع می کنم تا خنده ی بی موقعم را از
 لحن وحشت زده اش جمع کنم.

سر داخل میبرم تا پشتش را ببینم. پشت لباس از
 زیر شانه تا پایین ترین قسمت کمر با بند های افقی
 به هم وصل شده است. با چشمانی برق افتاده

نگاهش می
کنم.

لخت نیست بند داره! وای چقدر کیوته!
-کیوته؟! بچه کوچیک کیوته... یه عروسک ملوس
کیوته... یه سگ پا کوتاه کیوته به این نمیگن کیوت!
این سکسیه! میخوایش میخریمش ولی تو خونه
خودمون بپوشش نه تو عروسی آرمین تیدا که
قراره قاتی باشه؟

-نوچ ارسلان! آروم حرف بزن آبرومون رفت عه!
کی

تو خونه ماکسی دنباله دار میپوشه مگه ملکه
انگلیسم من؟

که هستی واسه من بپوش!

دلم هری پایین می ریزد و عطر حرف های قشنگش
تمام مشام را پر کرده و زانو هایم را سست می
کند. دستم را در بازویش قفل می کنم و با لحن
آرامی زمزمه می کنم.

-درسته که دلم با این حرفات میره ولی نمی تونی
در رابطه با لباس مراسم خواهرم به من زور بگی
شانس آوردی که بالا تنه ش بند نداره و خب تو تن
من...

به اینجای حرف هایم که میرسم لب میگزیم و ادامه
نمی دهم. لحظه ای نفهمیدم که طرف صحبتتم
ارسلان است و چه میخواستم بگویم؟ که بالا تنه ی
بزرگم نسبت به اندام ریزم در لباس جلوه ی بدی
گیرد؟ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.
-تن تو چی؟

تن من هیچی! یه کوچولو بالا تنه اش ایراد داره
وگرنه خودتو می کشتی میخریدمش!
رو برمیدانم که سمت مغازه ی بعدی بروم که دستم
را می کشد. چشمانم با
تعجب در چشمان نافذوریز شده اش می نشیند. حرارت
را از نگاه داغش حس می کنم.

#پارت_478

#رویای_قاصدک

-بخرش!

مات لحن محکم و دستوری اش می مانم و با تعجب
خیره اش می شوم. نزدیکش می روم و با شرم
زمزمه می کنم:

-به.. من نمیاد میدونم. خوب تو تتم نمی شینه!

دستم را می کشد و اجازه ی دور شون نمی دهد؟

-میخوام بخرمش برات بیا!

-عه ارسلان نکش دستمو!

وارد مغازه می شود و بدون توجه به من و اعتراض
از فروشنده درخواست می کند که سایزم را بیاورد.

- ارسلان؟ میگم نمی تونم بیوشمش تو تتم..

-وقتی گفתי تو تنت چجوری میشه نتونستم

تصورش نکنم! حالام نمی تونم از وسوسه ی دیدنش

تو تنت بگذرم! بخرش هر وقت که آماده بودی منو

بپذیری برام بیوشش!

از معنی حرف هایش عرق به تنم می نشیند و من
خوب میدانم که پذیرفتی که ارسلان از آن حرف
میزند یعنی چه؟

دخترک فروشنده صدایم می کند و من گیج و شرمزده
دنبالش می روم و با کمکش لباس را می پوشم.
دخترک بند های لباس را با دقت تنظیم می
کند و سفت می کشد.

صندل پاشنه بلندی هم برایم می گذارد تا بپوشم و
لباس نمای بهتری داشته باشد. به خودم نگاه می
کنم. صدای ارسلان در سرم می پیچد؟
«این کیوت نیست سکسیه!»

اینکه ارسلان مرا در این لباس تصور کرده باشد تا حد
مرگ خجالتم می دهد. پوست سفید گردن و
بالای سینه ای آنچنان در تضاد با رنگ قرمز لباس
چشمگیر است که دخترک هم به صدا! می آید؟
-وای عزیزم خیلی تو تنت قشنگ وایساده. انگار
واسه خودت دوختنش. سینه شم کیپ وایساده و قدشم
عالیه بهت! میخوای همسرتو صدا کنم؟

#پارت_479

#رویای_قاصدک

همان لحظه سرش را از در راهروی منتهی به اتاق
های پرو بیرون میبرد
- آقا آقا...

چشمان وق زده ام را از آینه به دختر می دوزم و هول
و دستپاچه به سمتش میپریم و دهان باز می کنم.
-نه... خانوووم..

به سمتش قدم تند می کنم دنباله ی لباس زیر
صندل گیر می کند و جیغم به هوا میرود و با دودست
روی زمین سقوط می کنم و جیغم بلند می شود.
ساعد دستی که تازه گچش را باز کرده ام چنان تیرمی
کشد که از درد چشمانم را بهم فشار می دهم وناله ام
بلند می شود.

صدای یا خدا گفتن ارسلان و صدای جیغ ترسیده ی
دخترک مثل پتکی بر سرم فرود می آید. ثانیه ای

بعد ارسال كنارم زانو زده دست روى شانه ام مى گذارد.

-چيشد؟ ايلدا؟ دستت درد گرفت؟

ساعد دستم را با دست ديگر فشار مى دهم و نمى دانم آتشي كه در مغز استخوانم زبانه مى كشد را به دستم ربط دهم يا به شرمى كه تمام ارگان هاى تنم را درگير كرده.

- ارسال؟

صورت رنگ پريده و چشمان وحشت زده اش خجالت زده ام مى كند.

-جان ارسال؟ درد دارى؟

-ميشه برى بيرون؟

گردن عقب مى كشد و انگار كه حرف نامفهومي زده باشم ابروهايش به نشانه ي تفكر در هم مى رود.

بعد از تنها يك ثانيه متوجه منظورم مى شود و نگاهش با تعجب روى تنم چرخى ميزند و نفسش رالحظه اى حبس مى كند. چشم ميبندد و سرش را تكان مى دهد و بدون نگاه

دیگری دست در کمرم می اندازد و بلندم می کند و بعد
خیلی سریع از در خارج می شود.

#پارت_480

#رویای_قاصدک

صدای دخترک مرا از گرداب خشم و حرص و شرمی
که درش گرفتارم بیرون می
کشد

خوبی عزیزم؟

-بله!

از دستش به شدت عصبانیم. حق نداشت بدون اجازه
ی من ارسال را صدا کند؟

-اوم... لباس را میخوانی؟

-نه؟

-بله بسته بندیش کنین میبریمش!

صدای بم و دو رگه شده اش مو بر تنم سیخ می کند و
قدم های محکمش که دور می شود و منی که دوست
دارم تا ابد در همین راهروی منحوس دفن
شوم هرگز دیگر چشمانش داغش مرا نبیند!

-من که میگم خودتو از قصد انداختی رو زمین
خواستی آتیش بندازی به جون پسر مردم!
حرفش را می زند و خودش هم می داند که
مزخرف محض است که از خنده کمرش تا می شود.
-چرا آدم نمیشی تو واقعا؟

-وای خیلی خوب بود. بخدا تصویرت می کنم یعنی
میمیرم از خنده بعدش دعوت نکرد خونش؟
-مرضیه! ببند دهنتو...

-والا یه جور میگی دهنتو ببند که انگار تا حالا
نرفتی خونش!

دهانم از وقاحتش باز مانده...

- بیشعور چه ربطی داره. رفتم که حرف بزنیم ولی
دیر وقت شد نتونستم دیگه برگردم. رفتم تو اتاقش
خوابیدم اونم تو حال خوابید بیچاره... صبحم هنوز
بیدار نشده بود که من آژانس گرفتم و برگشتم

خونه!

#پارت_481

#رویای_قاصدک

- چقدرم که اون بیچارست! حالا نکش خودتو...
هیچی نگفت دیگه؟

نه دیگه من رفتم بیرون دیدم حساب کرده بیرون
وایساده بود فقط پرسید «خوبی؟ دستت خوبه؟»

منم خیلی پررو گفتم اره چیزی نشده! بعدشم می گفت
بریم شام بیرون اما

چون به مامان اطلاع

نداده بودم دیر میرم خونه دیگه گفتم سر یه موقعیت
بهتر بریم.

-لباس نخریدی دیگه؟

-نه بابا همون یه دونه واسه هفته پشتم بسه.

-وای پیام ببینمش لباس در دسر سازو

- از حرصم رفتم همونجوری با کیسه ش گذاشتم
تو کم دیگه نگاهش نکردم.

-حالا میخوای چی بپوشی؟

-لباس که قحطی نیومده... با فرشته هماهنگ کردم
اگر عصری کار نداشتیم بیا یه سر بریم مزونش توهم
لباستو بخر.

-من برای چی؟

-برای مراسم تیدا دیگه!

-مگه سر گنج نشستم که پیام از مزون فرشته لباس
بردارم؟ حقوق سه ماه من کفاف یه لباس از مزون

فرشته رو میدی؟ اما خب اگه مهمون خواهر

عروسیم اون یه بحث دیگه ست!

جون به جونت کنن خسیسی! بیا مهمون من چکارت
کنم.

-مرگ من؟ حنابندونم دعوتما... واسه حنا بندونم

لباس میخوام.

-عقد مشنگ... عروسی که نیست حنابندون داشته
باشه...

- من میدونم شک داشتم تو بدونی حالا همیشه خدا از
دنیا پرتیا نوبت من که میشه همه چی دان میشی.

-پاشو برو سرکارت تایمت تمومه!

- باز ژست رئیسارو گرفت!

با جدیت نگاهش می کنم و با دهن کجی کردن و ادا در آوردن به اتاق خودش می رود.

#پارت_482

#رویای_قاصدک

عصر با هم به مزون فرشته رفتیم. از قبل با او هماهنگ کرده بودم و مثل همیشه لباس هایی مناسب با سبب و سلیقه ام را برایم کنار گذاشته بود. اما خب من فیلتر شخصی داشتم و خیلی زود انتخاب هایم به دو لباس ختم شد. لباسی نمیخواستم که کوتاه یا یقه باز باشد. لباس های شلوغ و پر زرق و برق را هم که هیچ گاه مورد پسندم نبود.

دو لباس باقیمانده را پرو کردم و هم من هم مرضیه به اتفاق روی لباس اول توافق کردیم. لباس ساده و بی نهایت شیکی بود. از روی سینه تا

پایین تر از باسن جذب ایستاده بود از آن به بعد دامن لباس بصورت ماهی بود. با پارچه ای لطیف و اعلا به رنگ زرشکی تنم را به خوبی قاب گرفته بود.

قسمت بالای سینه و پشت کمر تا روی باسن یک
گیپور سفید رنگ بسیار زیبا طراحی شده بود.

یک یقه ی ایستاده سه سانتی داشت که روی گردنم
نشسته بود و آستینش کوتاه بود تقریبا سه انگشت
پایین تر از شانه بود اما نمی توانستم که از خیرش
بگذرم.

یک پارچه ی حریر از پایین قسمت گیپور از زیر کمر
و روی باسن چین خرده بود و بصورت دنباله ی
لباس روی زمین کشیده می شد و نمای بی نظیری
به آن داده بود. با رضایت لباسم را خریدم و خواهش
کرم که با پیک برایم به خانه بفرستند.

چند ساعتی را در بازار گشتیم و کیف و کفش ست
لباس هایمان را هم خریدیم. برای کادوی سر عقد
پنج سکه برای آرمین و یک دستبند ظریف طلای سفید
که روی

آن نگین های برلیان کار شده بود برای
تیدا خریدم.

با خستگی به خانه برگشتم و کادو ها را پنهان کردم
تا تیدا هنگام زیر و رو کردن خرید هایم پیدایشان
نکند. لباس زودتر از خودم رسیده بود و تیدا مشغول
واری آن بود.

-فضول خانوم شاید من نخوام لباسمو ببینی تو؟
نه بابا... با ما سلیقت نمیگیره بری خرید؟ حتما باید با
مرضیه جونش بره...

لبخندی بر لب من و مامان نقش می بندد.
- بگو مبارکت باشه مامان جان این چه حرفیه؟

#پارت_483

#رویای_قاصدک

-مبارکش باشه ما که بخیل نیستیم. اما یه تعارفم به
من میزد شاید منم میخواستم باهاش برم!

دست در گردنش می اندازم و صدا دار گونه اش را
میوسم و فشارش می دهم.

-سنباب کوچولو تو که هرروز هر روز بیرونی و پی

کارای جشنت منم دیدم عصرم خالیه و برنامه ای
ندارم گفتم از فرصت استفاده کنم و مرضیه وقت
داشت باهام اومد. ترسیدم عقب بندازم دوباره کارام
گره بخوره نتونم برم خرید.

-خوشگله مبارکت باشه. پاشو بپوشش ببینمش
توتنت...

-مرسی عزیزم. جون اجی حوصله ندارم سه روز
دیگه جشنه میبینیش دیگه...

-وای آجی تو رو خدا من میمیرم تا اون موقع
-عهه این چه حرفیه؟

-خب بپوش مادر تو تنت ببینمش...

-خیله خب بدش به من...

لباس را از دستش میگیرم و به اتاقم می روم. لباسم
را عوض می کنم و زیپش را میخوامم بالابکشم و
دستم را به عقب می پیچانم که لحظه ای از درد دستم
ضعف می روم. صدای در اتاق می اید
و پشت بندش صدای تیدا را می شنوم

-اجی؟ اجی؟

-بیا تو

در را باز می کند. همان گونه رو به آینه می ایستم...

-وای چقدر نازه؟ خیلی قشنگه، جیگر شدی مبارک
باشه!

-مرسی عزیزم زیپمو بکش بالا..

-ای وای ببخشید... چشم چشم گوشه دستتون یه
لحظه...

#پارت_484

#رویای_قاصدک

با شوک به سمتش برمی گردم که با صورتی که
خرابکار بودنش را داد می زند دستش را روی دهانه
ی گوشه ام می گذارد و آروم زمزمه می کند:

-گوشیت داشت زنگ میخورد دیدم ارسلا نه گفتم شاید
کار واجب داره جواب دادم که قطع نکنه اومدم دیدمت
یادم رفت اصلا

-باشه عیب نداره... بده من

ضربانم تند شده و زیر نگاه خیره ی تیدا پاسخ میدهم

-جانم؟

تیدا ادای غش کردن در می آورد و با دستانش روی
سینه اش به حالت ضربان می کوبد...

- نفسم چی پوشیدی؟

-یه لحظه گوشی...

گوشی رو پایین می آورم و با چشمان باریک شده به
تیدا نگاه می کنم...

- الان یعنی برم بیرون؟

زلزله:

همانطور خنثی نگاهش می کنم

-نوچ... نه تو اعصاب داری نه اون، یعنی بچه تون
بمب هسته ای میشه

-درم ببند؟

کاش صدایش را ارسلان نشنیده باشد. پشت چشمی
نازک می کند و با آرام ترین قدم هایی تابحال از
اودیده ام از اتاق بیرون می رود.

-ببخشید عزیزم...

سکوتش باعث می شود که فکر کنم تماس قطع شده... نگاهی به صفحه می کنم و دوباره کنارگوشتم قرارش می دهم. من هم سکوت می کنم و منتظرش می مانم.

#پارت_485

#رویای_قاصدک

-بچه مون پسر بشه مامانی بشه تو به اون بیشتر از من توجه می کنی دخترم بشه یه لامصب بی دینی مثل تو بشه من تو اون سن باید راه بیفتم دنبالش مگساز دورش رم بدم! بچه نمی خوایم ما مگه نه؟ از تفکراتش لبخند روی لب هایم می نشیند. به سمت صندلی مقابل کتابخانه می روم و می نشینم و نفس عمیقی می کشم.

-میخوایم. من دوتا دختر میخوام دو تا پسر.
-میخوام یه خونواده پر جمعیت باشیم. شب هممون دور سفره جمع شیم و از اتفاقات روزمون حرف بزنیم. شب از نیمه بگذره و من محو خنده ها و

شوخیای بچه ها بشم. تو بغل گوشم هی غر بزنی که
پاشو بریم من خستم خوابم میاد. من با نازنگاهت کنم
و بگم بهشون نگاه کن... ببین چقدر نازن

چقدر شیرین تو نگاهشون کنی و سیر نشی از نگاه
کردنشون و پا به پای من بشینی و با هم کیف دنیارو
ببریم. انقدر تصویری که ترسیم کردم برایم ملموس و
نزدیک است که انگار سال هاست با این رویا زندگی
کرده ام. صدای خش گرفته و لحن شرور ارسلان مرا
از رویا بیرون می کشد.

- نه د... آخرشو اشتباه رفتی. من نگاهشون می کنم
و دوباره به تو نگاه می کنم و میگم مامانشون
نازتره یا پا میشی میای یا همینجا جلو بچه ها کولت
می کنم و میبرمت. توام سرخ و سفید میشی تا بیشتر
به دل من آتیش بندازی و وقتی ببینی که

بدجوری سیمام قاتی کرده خودت خاموشی رو بزنی و
بری سرجات تا من پیام و تا خود صبح سیر نشم
از نگاه کردنت، از بوئیدنت، بوسیدنت!

چشم میبندم و لبم را می گزم. ته دلم مالش می رود
اما با اعتراض نامش را صدا می زنم.

- ارسلان؟

-نفس ارسلان؟

-تو رویا هم تو باید منو بندازی رو کولت آخه؟ مگه
گونی برنجم من؟

می خندد و من صدای خنده های مردانه اش را
میبلعم. دستم را بالا میبرم و طرح لبخندش را بانوک
انگشتم در هوا ترسیم می کنم.

#پارت_486

#رویای_قاصدک

چی پوشیدی تیدا میگه جیگر شدی؟

- امروز بعد از ظهر با مرضیه رفتم مزون دوستم
لباس خریدم برای مراسم.

- تصویری بگیر لباستو ببینم..

هول میشوم و دستی به پیشانی ام می کشم...

- یعنی چی لباسمو ببینی؟ مگه تو باید تایید کنی؟

خودم خوشم اومد گرفتم دیگه.

-من فقط خواستم لباس تو ببینم اما با این جبهه ای که تو گرفتی خدا آخر عاقبت منو با تو خیر کنه! یه

چیز درست حسابی میخریدی شب عقد خواهرت من قاتل نشم؟

به خودم دلداری می دهم که لباسم از هر نظر پوشیده است و مطمئنا ایرادی به آن وارد نیست.

-نمیشی نترس. تو دور دعوا و بوکس و مبارزه رو خط کشیدی میدونی که!

-تو زبونت دراز شده به جیر جیر افتاده یکم روغن کاری می خواد میدونی که!

لب هایم از حرص صدایش کش می آید. خودم را در لباسم تصور می کنم و سعی می کنم که ارسلان بالبخند و چهره ای باز در نظر بگیرم بدون اخم وبدون خشم... و چرا دلم هوس ثبت این لحظه را می خواهد؟

- ارسلان؟

- دل ارسلان ؟ چي ميخواي از من بدبخت كه
- نازدارصدام مي كني منو بي قرارتر مي كني؟
- هيچي خب... خودت گفتي هرچي دلم خواست بهت
- بگم بعد كه ميخوام بگم آدمو پشيمون مي كني؟
- الانم ميگم... مي شنوم؟
- اوم... ميگم ميشه قبل مراسم بريم جايي با هم
- عكس بگيريم؟
- شرط داره؟
- جا خورده سر جايم تكان مي خورم
- چه شرطی؟
- يه عكس بده الان ببينم لباستو...
- عه اذيت نكن ارسلان... فكرشو از سرت بيرون
- كن. اصن عكسم نخواستم.
- حله... بهت اعتماد دارم من دل! من برم يه دوش
- بگيرم يه شامي درست كنم بخورم انقدر گرسنه ام كه
- يه گوني برنج خشگل و دلبرو ميتونم درسته قورت
- بدم!
- منظورش را مي گيرم... تخس لب ميزنم

-زیادیتون نشه آقای دکتر؟

-زیادیمه اما درجریانی که من زیاده خواهم؟

- برو دیگه منم برم الان مامان میگه یه ساعته رفت
لباسشو بپوشه بیاد.

-باشه. میبوسمت. شب خوش

ولی من نه شب بخیر!.

تند تند می گویم و قطع می کنم و از جایم میپریم و

به سمت در می دوم. دستی به گونه ام می کشم
وسعی می کنم که عادی رفتار کنم و عادی نفس
بکشم.

هر روزی که می گذرد حس زندگی بیشتر در شریان
های من جریان می گیرد و این برای منی که از
دنیا بریده بودم مثل معجزه ای ناغافل و دوست داشتنی
غیرقابل باور است زن باشی میدانی که هرچقدر هم
از طلوع آفتاب قامت راست کنی و یک تنه دنیایت را
مدیریت کنی

و برای استقلال مالی برای اثبات حقوق فردی
و اجتماعیت تلاش کنی، آفتاب که پس می رود گوشه
ای از کنج سینه ات آنجا که دلی می تپد در انتظاریک

شانه ای برای تکیه دادن برای نوازش شدن
برایپرستیده شدن، تا وقتی که آفتاب دوباره طلوع
کردروزت را از نو بتوانی آغاز کنی. و حالا من
احساس می کنم که روی همان مداردوست داشتنی
قرار گرفته ام و من این تکرار را دیوانه وار می
خواهم.

ارسالان

«داداش من بازم تماس گرفتم نیلوفر گوشیش
خاموشه. به زنعمو زنگ زدم گفت چند وقتی با
دوستای قدیمیش رفتن کیش برای تعطیلات.»
پیام آتنا را می خواند و لعنتی زیر لب نثار نیلوفر می
کند. دستانش را مشت می کند و فکش از شدت
حرص روی هم قفل می شود. دلش می خواست میشد
که همین الان بیخیال همه چیز شود و وجب به وجب
این شهر را زیرپا بگذارد تا دخترک نحس را پیدا کند.

می داند و مطمئن است که اینجا در همین تهران
درلانه موشی پنهان شده و جرات نشان دادن خودش
را ندارد.

به سهل انگاری خودش هم لعنت می فرستد. اگر آن
روز که از بیمارستان به سمت تهران برمیگشت با آن
دختره ی بی صفت تماس نمی گرفت و با نعره ها و
تهدید هایش او را نمی ترساند حالا میتواند او را
زیر پاهای ایلدا بیندازد. قسم خورده بود که
زندگیش را جهنم کند فقط اول باید به دست و پای
ایلدا می افتاد.

تقاص تمام این سال ها را از آن عفریته می
گرفت. تمام این دوری ها و رنج ها را از چشم او می
دید و تمام این سال ها را از حلقومش بیرون می
کشید.

مشت کلافه ای روی فرمان می کوبد و از ماشین
پیاده می شود. به سمت شرکت می رود و با پرس
وجو به دنبال طبقه ای که اتاق مدیریت در آن
قرار دارد می گردد.

از آسانسور خارج می شود و پدرش را نشسته
روی صندلی ها می بیند. جلو می رود و پدرش از جا
بلند می شود.

-سلام خیلی وقته رسیدین؟

-سلام. نه بابا جان تازه رسیدم منم.

اعصابش از این داغان تر نمی شد اما این در احوالش
مشخص نبود. او سر بدست آوردن و تصاحب آن
قاصدک رمیده با کسی شوخی نداشت و به هیچ وجه
کوتاه نمی آمد.

-باشه بریم

به سمت میز منشی قدم برمی دارند که آقا مرتضی
دستش را می گیرد.

- ارسلان؟

برمیگردد و با تمام جدیت اطمینانی که از خود سراغ
دارد در چشمان پدرش زل می زند و مرد و مردانه
دلگرمی می دهد:

حواسم هست بابا... به اینکه داداشته و نمیخوای که
برادر سی سالتو از خودت برنجونی... به اینکه امید
داداشم تو خونه ی این مرد نشسته... به اینکه

این مرد ستون و پناه همون خونه ای که امید منم
اونجاست. میدونم و من هیچوقت احترام بزرگترم
ویادم نرفته و نمیره! به من اعتماد کن بابا تو پشتم
باش این دفعه بزار تموم شه این دوری دوازده
ساله...

محکم و پشت هم کلماتش را ادا کرد اما آقا مرتضی
درد خوابیده پشت حرف هایش را براحتی می خواند.
ارسلان فرزند ارشد او بود و دنیا را
بخاطرش به آتش می کشید اما او هیچ وقت هیچ
چیزی نمی خواست.

هم از روی غرور و مردانگی اش که برایش
بسیار قابل احترام بود هم اینکه ارسلان همیشه عادت
داشته که خودش برای خواسته هایش بجنگد و برای
داشته هایش زحمت بکشد.

آقا مرتضی با افتخار به پسرش نگاه می کند.
دستش را روی شانه ی پسرش می گذارد و زمزمه
می کند:

-خدا پشت و پناهت پسر!

همیشه به درایت پسرش اطمینان داشت و به همین خاطر هم بدون کوچک ترین نگرانی سال ها او را در کشور غریب برای تحصیل فرستاده بودند. اما ارسلائی که برگشت در صدی هم به آن پسر آرام و منطقی شباهت نداشت!

و این نگرانش می کرد. اما به وضوح حس می کرد که حضور دوباره ی آن دختر داشت معجزه می کرد. انگار که روح به زندگی ارسلائی تزریق کرده باشند. انگار که حالا او دلیلی برای زیستن دارد و یک انگیزه ی قوی برای دویدن، برای جنگیدن...

پدر و پسر دوشادوش هم نزدیک میز منشی می شوند و ارسلائی با آن قد بلند و شانه های پهنش درکت و شلوار طوسی و اورکت مشکی بلندش با آن چهره ی کاریزماتیکش نوعی خوف در تن دخترک منشی می اندازد که باعث می شود او با احترام درجایش نیمخیز شود.

با شنیدن نام فامیل شان آن ها را به دفتر حاج رضا راهنمایی می کند. در میزنند و وارد می شوند. حاج رضا به محض دیدنشان نگاه از ارسلائی می گیرد و با

لبخند به آقا مرتضی نگاه می کند و خوش آمد می گوید.

ارسلان با احترام سری خم می کند و با اعتماد به نفس خاص خودش مقابل حاجی می ایستد و دستش را بالا می گیرد.

حاجی توقع این حرکت را از ارسلان نداشت وقتی که به وضوح گفته بود که تو برای من تمام شده ای. با چشمانی ریز شده نگاهی به دوست و برادرش می کند و تشویش را از نگاهش می خواند و طاقت نمی آورد. مرتضی برایش بیشتر از یه دوست و رفیق بود. او

برادرش بود و تمام این سال ها برادرانه کنارش ایستاده بود. ذکری زیر لب می گوید و دستش را پس نمی زند. مردانه با او دست می دهد. هر سه روی مبل های مقابل میز می نشینند و

صحبتی هنوز رد بدل نشده که چای و شیرینی می آورند و روی میز قرار می دهند. ارسلان بر خلاف آقا مرتضی هیچ اضطرابی درش دیده نمی شود. با خونسردی تکیه داده و عمیق و با

جدیت به حاجی زل زده است. حاجی نگاه خیره ی او را حس می کند و از طرفی عصبی می شود از اینکه او از کارش پشیمان و شرمنده به نظر نمی

رسد و از طرفی ثابت قدم بودن و شخصیت محکمش او را به تحسین و ا می دارد. حاجی سر بلند می کند و نگاه خیره ی ارسلان را شکار کند و ارسلان در جایش تکان می خورد. دوست دارد که هرچه زودتر حرف هایشان را بزنند.

شکار می آقا مرتضی گلویی صاف

می کند که حاجی باصدایی قاطع پیش دستی می کند: گفته بودم دیگه نمی خوام چشمم بهت بیفته! گفته بودم که بابات، کسی که از برادر برای من عزیزتره دیگه هرگز اسمی از پسر بزرگش جلوی من نیاره! اونقدری ازت کینه دارم که تا یه عمر بار کرده باشم...

#پارت_491

#رویای_قاصدک

قرار نیست که بر او ساده بگیرد. قرار نیست که به او روی خوش نشان دهد اما نمی داند چرا چهره ی وحشت زده ی او، روحی که انگار از تنش رخت بسته بود، کمری که از او ی سی ساله خم شده بود در آن چند روزی که دخترش در کما بود را نمی تواند فراموش کند.

نمی داند چرا نگاه دزدیدن های ایلدا و سرخ و سفید شدن هایش وقتی که از این مرد و خانواده اش صحبت به میان می آمد فراموشش نمی شود. زمزمه های مرجان خانوم از اینکه مقابل عشق نمی توانی بایستی، که اولاد مهمان یکی دو روزه ی خانه ی پدری هستند در گوشش مدام زنگ می خورد.

- اما تو پسر این برادری... برادر بزرگ دامادمی. جشن مبارکی در پیش داریم و منم سنی ازم گذشته... میدونم که کار با لجبازی و یه دندگی پیش نمیره! من میدونم که من اگر زیبایی گل رو می خوام باید خارشم به جون بخرم.

زخم می زند و خودش بیشتر دردش می گیرد. این پسر محجوبی که تمام این سال ها با خیالی آسوده در

جمع خانواده اش راه داده بود ضربه ی بدی به
اعتمادش زده بود. بیشتر از آن که از درد زخم بنالد از
کسی که این زخم را زده بود رنجیده بود. از اینکه
این زخم را از این آدم خورده بود آزرده بود!

-بابات از اون روز نه یکبارو دوبار بلکه ده بار
حرف تو رو پیش کشیده و من از روی پدرت شرمنده
شدم

انقدر که روشو زمین انداختم. به مرتضی گفتم که
من درک می کنم که حالایی که روابط ما از همیشه
محکمتره حالایی که نور چشمیمو فرستادم تو این
خانواده میدونم که این دست دیدار ها غیر قابل
اجتنابه! گفتم که با بودنت مشکلی ندارم، اما از دور!
نگاه عمیق و پرمعنایی به او دارد و انگار که حتی
خودش هم از نیش حرف هایش درد می می کشد
چهره اش در هم میشود:

-تو دیگه تو دایره آدمای خانواده من جا نداری
ارسلان خان! پدرت اصرار داره که حرفاتو بشنوم؟ من
دو تا راه جلوت میزارم، من حرفامو زدم... گفتم

با بودنت مشکلی ندارم و تو میتونی همینو غنیمت بشماری و بری بسلامت. اما راه دوم! میتونی شانسو امتحان کنی اما بهت میتونم این اطمینان رو بدم که در هیچ رابطه ی دیگه ای من کوتاه نمیام خود دانی..

حاجی از غرور سر به فلک کشیده ی او خبر دارد که با زبان بی زبانی می گفت قصد هدف گرفتن غرورت را ندارم و اگر نمی خواهی که جواب نه را در صورتت بکوباتم همین حالا برو!

حرفش را زد و عقب کشید، به صندلیش تکیه می دهد و منتظر می ماند تا مرد مقابلش تصمیمش را بگیرد. ارسال آن که تا این لحظه سر پایین انداخته بود سربالا می کند و گردن کج می کند. نگاهش محکم است و اراده اش هم...

تمام این روزها انتظار این حرف ها را می کشیده و تمام تلاش و صبرش را به مدد می گیرد تا برای اولین بار در زندگیش سرکشی را کنار بگذارد و از موضعش کمی فاصله بگیرد:

-نمیرم... حرف دارم!

قاطع گفت و صدایش در سکوت اتاق طنین انداز شد.
پدرش خدا را صدا می کند تا آرامش به قلب هر دو
طرف عطا کند تا این دیدار به خیر تمام شود.

- اول وظیفه ی خودم میدونم درباره ی اتفاقی که
افتاد معذرت بخوام و بگم که اگر به شماخانوادتون
بی احترامی شده بدون غرض بوده!

آقا مرتضی نفس راحتی می کشد و ارسال خوب
شروعش کرد! از بهترین جایی که میشد. مکثی می
کند و دوباره ادامه می دهد:

- من پسر این مردم درست، برادر دامادتونم هستم
اینم درست. اما احترام یا حضوری که به واسطه کس
دیگه ای بخواد به من داده بشه رو در کمال

احترام رد می کنم. نفس در سینه ی آقا مرتضی حبس
می شود و حاجی با اخم هایی در هم خیره به مرد
مقابلش زل

می زند و گوش می دهد. منظورش را می فهمد.
ارسلان از اینکه نادیده گرفته

شود متتفر است. از اینکه خودش قابل توجه و احترام نباشد و به واسطه ی کسی دیده شود به هم می ریزد.

- من ارسلانم... همینی که می بینید و نشون میدم. سال هاست همدیگه رو می شناسیم. اما بزاریدخودمم بگم. از بچگی کار کردم و درس خوندم. از نوجونی دستم تو جیب خودم بوده و حتی برای لباسم از بابام پول نگرفتم. تو همین رفت و آمد عاشق دخترتون شدم اومدم خاستگاری دخترتون و به من دختر ندادین؟ دندان غروچه ای می کند و دستی به گردنش می کشد

-من اگر اونطور که شما اون روز جلوی چهل جفت چشم بی ناموس خطایم کردین بودم، تو اون سن

زیر بار مسئولیت نمی رفتم و پا جلو نمیذاشتم! من اگر حریم شما و خانوادتون برام مهم نبود خواسته ام را با شما در میون نمیذاشتم. راه خودمو می رفتم تا به موقعش وقتی به قول خود شما دورامو میزدم تو مملکت غریب بعد میومدم سراغ دخترتون!

حاجی عمیقاً زیر نظرش دارد. این مرد دنیا دیده خیلی
خوب از حرف ها و اهداف ارسلان می فهمد که
میخواهد به کجا برسد. حتی کینه ی کلامش
مثل تیغ در گوشش خش می اندازد. در نهایت بهت و
تعجبش حرف های 12 سال پیش را به میان می کشد
و انگار که هزاران بار این حرف در گوشش
پیچیده باشد با تنفر بیانش می کند. و حتی این تنفر را
هم به خوبی حس
کرد. حاجی دستی به محاسنش می کشد و همچنان در
سکوت گوش به او می سپارد:
-چرا نشد و چیشد رو کاری ندارم! اینکه دوازده سال
یه آب خوش از گلوم پایین نرفت و از درون خشکیدم
رو کاری ندارم! به اینکه جوونیم به فنا رفت و
بهترین سال های عمرم تلف شد هم کاری
ندارم! قلبم مته یه تیکه عضله
بی هدف فقط خون پمپاژ می کرد و احساس در من
مرده بود اما با

دیدن دوباره ایلدا من دوباره خون تو پیکر سرد
 و خشکیده ام جریان گرفت! تا اومدم به خودم بجنبم
 داشتم از دستش می دادم. من از اون روزای نحس
 نمی گم شمام کم از من نکشیدین! شما پدرشی من
 حال شما رو درک نمی کنم و انتظارم ندارم شما حال
 منو درک کنید! خدا اونو دوباره به من داد و من قسم
 خوردم که برای داشتنش و به دست
 آوردنش تلاش کنم.

یادآوری آن روزها برای هر دویشان غیر از درد
 و زجر چیزی ندارد. به هوش آمدن ایلدا بزرگترین
 معجزه زندگی همه شما بود.

- اون دختر شماسه و اختیارش با شما امان درحالی
 که میدونم دلش با منه و پر از تردیده و بخاطر
 احترامی که براش قائلم بهش زمان میدم که با من
 کنار بیاد چون نمی خوام که دوباره در مقابل
 عمل انجام شده قرارش بدم. میگم که بزار فرصت بدم
 تا بتونه منو بپذیره و من خودمو بهش تحمیل نکنم.
 خبر به من میرسه که همه ی زندگی من کسی که
 ناموس خودم میدونم خواستگاربراش
 اومده و من هیچ کاری نکنم؟ کی از من عاشقتر

برای دخترت حاجی؟ من کم نیستم و نبودم! من دستم
 پره... نه دزدم و نه خلافکار... نه بیکار و بی‌عالم نه
 بی‌ناموسی کردم! این کلمه را چنان با تنفر بیان می
 کند که قلب حاج رضا را در سینه می‌لرزاند. چیزی
 راه گلایش را

می‌بندد و او کمی فقط کمی طعم تلخ ندامت را
 زیرزبان‌ش حس می‌کند.

-وقتی که من به احترام اون و بخاطر ارزشی که
 براش قائلم پا جلو نمی‌زارم، شما چرا بدون در
 نظرگرفتن من اجازه میدین که یه بچه جفله پاشه
 بیادعرض اندام کنه؟ من هرگز نمی‌تونم اینو بپذیرم
 حاجی! همتون میدونستین که من ایلدا رو می‌خوام اما
 ذره ای براتون مهم نبود که چی به سر من میادوقتی
 بفهمم دختریکه همه ی زندگی منه نشسته داره از
 خواستگارش پذیرایی میکنه!

تمام صورتش سرخ شده و تمام رگ های سرش
 از شدت فشار نبض می‌زند. برای مردان جا افتاده ای
 همچون پدرش و حاجی پر واضح است که حتی
 از فکر به آن چه که اتفاق افتاد چه زجری می

کشد. بایک نگاه می توانند بفهمند که او تا چه اندازه درگیر و خواهان دخترک است.

-سال ها پیش نداشتین ما بهم برسیم و من گردن خم کردم و گذشتم اینبار نمی گذرم... هر چیزی یه بهایی داره... من ایلدا رو میخوام و خواستم ساده نیست تا پای جون میخوامش بهاش هرچی باشه

میپردازم! در روم ببندین من از دیوار میام. باهام حرف نزنین من تا ته دنیا میدوئم دنبالتون تا بالاخره منو بشنوین... بزنین تو گوشم گردنمو خم کنم یکی هم اونور بزنین! من دست نمی کشم...

من یا علیشو گفتم و تا بهش نرسم از پا نمی شینم. من ایلدا رو بی حد میخوام اما اون برای من شرط

گذاشته... شرطش شمایی! شما بگو من چکار بایدبکنم تا بتونم رضایت شما رو جلب کنم؟ اینکه این پسر بعد از آن شب خواستگاری دیگر هرگز آن پسر خوش رو و خوش مشرب نبود چیزی نبود که از چشم کسی پوشیده باشد. حاجی درک میکند که او نتوانسته بود شرایط را از

چشم یک پدر نگاه کند و حلاجی کند. اما برایش اهمیتی ندارد. اگر او نمی تواند نگرانی های پدرانۀ او

را درک کند پس فارغ از سنش حالا حالاها مانده تا به
 بینش لازم برای شروع یک زندگی برسد. حتی حالا هم
 با کلامی قاطع در صورتش می گوید

که رضایت تو را بخاطر رضایت ایلدا میخوامم وگرنه
 برایم اهمیت ندارد و این پسر با این کله ای که به
 اصطلاح بوی قرمه سبزی می دهد برای راضی
 کردنش آمده یا برای رم دادنش؟

اما میان همه ی این تندی ها نمیتواند منکر این
 باشد که او اهل ریا و تزویر نیست. ارسال بدون شک
 رک ترین انسانی است که به عمرش دیده و حاضر
 نیست که بخاطر خوش آمدن یا نیامدن کسی کاری کند
 یا حرفی بزند حتی اگر پای منافعش وسط باشد. بدون
 اینکه نگاهش را ذره ای از روی ارسال بردارد
 شروع به صحبت میکند:

-از روزی که این دختر بالغ شد ماهی نبوده که
 درخونه ما رو نزن. برو از حسین آقا آبدارچی
 شرکت بپرس چند نفر از مهندسای تو همین شرکت
 خواهان

دختر من. ایلدا کم خواستگار نداشته توام یکی از اونا!
تا زمانی که انگشتر تو دست دختر من نندازی من
چرا باید با تو رفتار ویژه ای داشته باشم؟ لحظه ای
مکت می کند و با لحن کوبنده تری
صحبتش را ادامه می دهد:

-من با شصت و اندی سال سن باید برای راه دادن
مهمون توی خونه ام از تو اجازه بگیرم؟ من از تو
وافکارت سر در نمیارم پسر! اینکه دختر منو میخوای
برای من کافی نیست! ایلدای من کم کسی نیست
خواستنش کار شاقی نیست! دختر من تو این سن کم
خودش میتونه همزمان ده تا خانواده رو مدیریت کنه
و خم به ابروش نیاد. از سواد و شعور و نجابت کم
نداره، هوش و ذکاوتش زبانزده... نه تنها تو خانوادم
که تو کل فامیلم نمونه شو ندارم!

و ارسلاں زبانش را میگزد و دلش را خفه

می کند تا زیر لب نجوا نکند که نمونه اش در دنیا
نیست! که نگوید برای من هرگز کسی حتی نتوانست
باخاطراتش رقابت کند که حتی کسی به سایه ی این

دختر نزدیک هم نشد چه رسد به خودش! مشتش
از شدت فشار می لرزد و حاج بدون توجه به حالش
ادامه میدهد:

- پس خواستن این دختر خیلی سخت نیست! نه که
چون دختر منه

میگم ها.. نه! البته نظر منو بخوای

که هیچکس لیاقت این دختر منو نداره خدای من
شاهده که نمیخوام غلو کنم اما منه پیر مرد بدون
مشورت و نظر اون هیچ تصمیمی نمی گیرم! اما چرا

من باید تو رو جدی بگیرم؟ چکار کردی برای
من.. برای دختر من؟ غیر اینکه میخواستیش! با نوعی
تمسخر از خواستن ارسلان می گوید این به ذائقه اش
خوش نمی شیند؟ خواستی حرف بزنی منم نشستم و
گوش دادم! اما این چیزایی که تو گفتی در حد توجیهم
نیست! قانع

نشدم که چرا من باید به کسی که حرمت منوشکسته
اعتماد کنم و عزیز کردم و بسپارم دستش! حرف هایش
ارسلان را عصبی می کند. میدانست که برای قانع
کردن پدر ایلدا راه سختی دارد اما این مرد مقابلش

نفوذناپذیر به نظر می رسید. حس می کند حاجی از
پیش کشیدن صحبت خواستگاران رنگارنگ ایلدا
هدفی دارد. انگار که

بخواهد صبرش را هدف بگیرد انگار که بخواهد او را
به نقطه ی جوش برساند.

کلافه دستی در موهایش فرو میبرد. می خواهد که
حضورش را به روش خودش در زندگی ایلدایش
توضیح دهد که پدرش پیش دستی می کند.

-حق میگی حاجی. اینکه عیار دخترت بالاست چیزی
نیست که بر کسی پوشیده باشه. اما اینکه پسر من
اشتباه کرده و الانم عذرخواهی می کنه یعنی
اشتباهشو پذیرفته... ارسال می خواهد به زبان بیاید
که من پشیمان نیستم از کاری که کردم. که حالا با این
اوصاف اگر

باز به آن روز برگردد به حتم اینبار دخترک را می
برد جایی که هرگز کسی نتواند او را از حریمش
دور کند

اما آقا مرتضی پسرش را خوب می شناسد که دستش
را روی دست مشت شده ی پسر می گذارد تا آرامش
کند. تا حرف نابجایی نزند.

-حاجی خودت خوب میدونی که عشق تا چه حد میتونه منطقتو تحت الشعاع قرار بده... ارسلان هم انسانه و انسان به دنیا اومده که اشتباه کنه. پسر من پسر خودته هر تصمیمی میگیری راجع به بچه های خودته... ارسلان تو لحظه ای از عصبانیت خودشو باخت و نتیجه ش شد اون چیزی که اتفاق افتاد.

- این که بدتره مرتضی! من چجوری به کسی که

خودشو و کنترلشو حرمتا رو تو لحظه ای از عصبانیت یادش میره و زیر پا له می کنه باید اعتماد کنم؟ ارسلان نمیتواند موضع گیری های حاجی را تاب بیاورد و با خشم جلو می کشد و آرنج هایش را روی زانوهایش قرار می دهد و دست هایش را در هم قفل می کند. کند. نگاهش را مستقیماً به حاجی می دوزد:

-دخترت خواستگار زیاد داره؟ منم یکیش! شما از دخترت پرسیدی نظرش راجع به من چیه؟ من اگر بدم اگر انقدر بی لیاقتم، اون دختری رو که به شعور و هوشش مطمئنید همون دختری که میگین توی تمام مسائل زندگیتون از اون مشورت میگیرین... میخواین بگین به قضاوتش برای انتخاب

شریک زندگیش اطمینان ندارین؟ یعنی دختری که ده
تا خانواده رو مدیریت می کنه از پس مدیریت
زندگی خودش نمیتونه بریاد؟

حاجی جا خورده نگاهش می کند و این پسر درکمال
وقاحت سر بالا می گیرد و در چشمانش زل می زند و
می گوید که برگ برنده ی من دخترت است !

حاجی دنیا دیده تر از آن این که این چیز ها رانديده
باشد و می داند که پسرک زبان باز است و دراینکه
دخترش هم به او حس دارد شکی ندارد. هم مرجان
خانوم جسته و گریخته برایش

میگفت و هم رفتارهای متفاوت ایلداوقتی در کنار
ارسلان

بود به چشمش می آید. تناقض رفتاری او وقتی این
پسر از زندگیشان رفته بود. حقیقت به وضوح
مقابلش بود و نمی خواست به آن فکر کند. به
غرورش بر میخورد که ارسلان به عشقی که

میان خودش و دخترش است اشاره می کند. خودش
هم به وضوح میزان علاقه ی پسر را دیده بود. می
دانست که اگر دخترش بهوش نمی آمد به واقع مرد
مقابلش نابود می شد. آرزویش بود که ایلدا را به کسی

بسپارد که قدرش را بداند و او را بالای سرش بگذارد.
 فهمیده بود که آن مرد ارسلان است و از این اتفاق
 خوشحال بود و ته دلش راضی بود تا زمانی که با
 اتفاق آن روز ارسلان از چشمش افتاد! کلافه می
 شود و از ارسلان چشم می گیرد. ارسلان می
 داند که میخس را خوب جایی کوفته

است. حس خوب پیروزی در رگ و پی اش جریان
 می گیرد.

آقا مرتضی به هوش پسرش در دل آفرین می گوید و
 می داند که بهتر است از همین سکوت حاجی استفاده
 کند و او را در منگنه قرار دهد.

-رضا من اگر میدونستم دخترت با پسرم خوشبخت
 نمیشه اصلا پا جلو میزاشتم؟ بچه های تو مثل بچه
 های منن! اگر این اتفاق اخیر رو در نظر نگیری و به
 ارسلان نگاه کنی اون چیزی رو میبینی که من و
 دخترت می بینیم. مکثی می کند و بالحن متقاعد کننده
 تری ادامه میدهد:

- مهر و عطوفتی که بچه های ما دارن تو کمتر خون
و خونواده ای دیده میشه. این برگ برنده ماست.
چون اگر عشق و علاقه شون به مو برسه اما
جدانمیشه، پاره نمیشه! نگاهش رنگ تاسف
میگیرد و انگار او هم خود رامقصر میداند که چرا
بیشتر تلاش نکرد؟

- این همه سال گذشته اما نه پسر من فراموش کرده
دختر تو... بهتر نیست که بیشتر از این مقابل تقدیر
و اینستیم؟ خدا رو خوش نیاد سد راه دوتاجوون
باشیم وقتی هم من هم تو خیلی خوب میدونیم که اونا
بدون هم نمی تونن و بدون هم خوشحال و خوشبخت
نمیشن!

حاجی به فکر فرو می رود و به نظر می رسد که
چیزی عمیقاً آزارش می دهد اما آن را به زبان نمی
آورد. آقا مرتضی فشار را بیشتر می کند.

- این چند روز که درگیر آرمین و تیداییم... به امید
خدا جشن که تموم بشه میام سراغت حاجی... خیال
نکن که کوتاه میام! من از اولم میدونستم که
ایلداعروس خودم میشه، دختر خودم میشه! حاجی از

نتیجه گیری های عجولانه ی آقا مرتضی اخم در هم می کشد. ارسلان سر از پا نمی شناسد.

ایلدرا را از همیشه به خود نزدیک تر می بیند.

حاجی قاطعانه به حرف می آید:

-من با دخترم هنوز صحبت نکردم! پسر تو احترام منو از دست داده. اگر میگی که دخترم دلش باتوئه من سد راهش نمیشم اما اگرم نظر منو پیرسه من تائیدت نمی کنم! اینو میدونی دیگه؟

ارسلان سر پایین می اندازد و دروغ چرا لحظه ای قلبش از لحن سنگین حاجی تیره می شود. می فهمد که بد ضربه ای به غرور مرد مقابلش زده. ازاینکه انقدر روح این مرد بزرگ است که عملا می

گوید حتی اگر راضی نباشم مانع انتخاب دخترم نمی شوم شرمنده می شود.

انگار که ابرهای تیره ای که تابحال باعث می شدند که شخصیت واقعی آقا رضا را نبیند به کل از بین رفتند. اینکه این مرد آنقدر شرف و مردانگی دارد که

اعتراف می کند که در حالی که مرا خورد کردی و حرمتم را به هیچ انگاشتی اما اگر دخترم تو

را بپذیرد مخالفت نیستم حس احترامش را نسبت به او
 بی نهایت می کند. و محبتی در دلش جوانه می زند.
 انگار حالا حس احترام عمیقی اطرافیانش را نسبت به
 این مرد بهتر
 درک می کند.

-عمو؟

حاجی با حیرت سر بلند می کند. سال هاست که
 ارسلان او را عمو خطاب نکرده است. نمیخوام حالا با
 دخترت صحبت کنی. من اگر ایلدارو بخوام برای
 اینکه شما با رضایت دستشو تودستم بزاری دوازده
 سال دیگه هم صبر می
 کنم.

حتی خودش هم باورش نمی شود که در این لحظه
 صادقانه حاضر است که باز هم صبر کند اما قلبادوست
 دارد برای رضایت حاج رضا که و ایلدا تلاش کند.

-تاروزی که وقتی بدستش میارم لبخند رضایت
 رولبای هر دوتون ببینم. من اگر اشتباه کردم دوست
 دارم که فرصت جبران به من داده بشه. اگر به من
 فرصت بدین و قابل بدونین دوست دارم که خودم رو

به شما ثابت کنم! مردانه و با اعتماد به نفسی ستودنی
با لحن آمیخته به احترام حرف هایش را گفت!

حاجی برقی در چشمانش می نشیند و انگار که
سنگینی آزار دهنده ای که تا به این لحظه روی سینه
اش احساس میکرد را حالا دیگر حس نمی کند. انگار
که ارسلان در یک نگاه فهمیده بود و که او چه
چیزی را می خواست بشنود. که این پسر درک خوبی
از روابط و حرمت ها داشته باشد و قدر جواهر خانه
اش را بداند. همیشه از جنم این پسر خوشش می آمد
و حالا انگار که دوباره می تواند کورسوی امیدی را
برای این رابطه ببیند که شاید دوباره اعتماد کردن
آنقدر

سخت نباشد؟ نگاهی به آقا مرتضی میکند و در کمال
شگفتی بالحن گرمی زمزمه می کند.

خانوما با هم هماهنگ کنن بعد از مراسم بچه ها هر
روزی که صلاح دونستن ما منتظریم تشریف
بیارین! ارسلان لبخند عمیقی می زند. از همان ها که
کنار لب ها و چشمانش چین می افتد.

از جا بلند می شود و مقابل حاجی می ایستد و قامت
خم می کند. سرشانه ی حاجی را بوسه می زند. حین
عقب کشیدن در گوش حاجی زمزمه میکند:

-پشیمونتون نمی کنم عمو

حاجی جا خورده از حرکت محبت آمیز ارسلان
درجایش تکانی می خورد با چشمانی مطمئن تر
زمزمه می کند:

-امیدوارم!

-جانم؟

-سلامت! بیا پایین دم درم.

- ارسلان ؟

صدایش با تن پایی جیغ مانند است. انگار که نمی
خواهد صدایش به کسی برسد. با ارسلان گفتنش دل
را در سینه ی این مرد به لرز می اندازد.

-نفس ارسلان ؟

-واقعا الان دم دری ؟

- به نظرت من تو شرایطی که خسته و کوفته از کار و باشگاه رفتم خونه دوش گرفتم اما انقدری بیحال بودم که حوصلم نگرفت غذا درست کنم و به خودم اومدم دیدم که هوام کمه. پاشدم اومدم هوا خوری یکم نفس بگیرم و برم تو جام بیهوش شم شوخی می کنم یا جدیم؟ پشت هم و بی نفس غرغر می کند و دخترک را مات پشت گوشی می گذارد و ایلدا به خود که می آید میبیند که از ابتدا هم از آمدنش تعجب نکرده بود، که او خدای غافلگیری ها بود اما فقط با شنیدن اینکه دم در منتظرش است تمام تنش به شور و هیجان افتاده بود.

-اومدم عزیزم.

با مهر زیادی زمزمه کرد و ارسال با دلی بی قرار تماس را قطع می می کند و سر روی فرمان می گذارد و چشم می بندد.

امروز بعد از ملاقاتش با حاجی حس پرواز می کرد. از همان لحظه ای که از دفتر بیرون زد دلش قاصدکش را می خواست. این بار باید خبر را از زبان خودش می شنید. دیگر هیچوقت اشتباهات گذشته را تکرار نمی کرد.

ده دقیقه ای می گذرد و چشمانش گرم می شوند که
تقه ای به شیشه می خورد. در را باز می کند و ایلدا با
لبخند در ماشین را باز می کند و می نشیند.

به سمتش که برمیگردد لبخند عمیقی به رویش میزند
و با چشمانی که برق مهتاب در آن منعکس است
چنان تمنایی را در دل این مرد می اندازد که دلش از
خواستن به فغان می آید.

بی حرف دستش را دراز می کند و ایلدا با شرمی
آمیخته با خواهش دست در گردنش می اندازد و
در آغوش گرمش فرو می رود. سرش را در گردنش
می کند پنهان شالش عقب رفته و ارسال با عطش
زیادی موهایش را می بوید و در تار به تارشان
نفسش را چاق می کند.

دخترک با دلی تنگ و خواهشی بی حد، گره ی
دستانش را پشت سر مرد محکمتر می کند و به هوس
های خودش و دخترک درونش می رسد. یک حس
شوق بی حدی را در رگ و پی اش حس

می کرد. طوری که انگار سال ها پشت پنجره ای
چنبره زده باشی و زانو بغل بگیری و چشم به راه

باشی و حالا دقیقا همان لحظه ی موعود است. عزیز
کرده از راه رسیده است؟

- دلم برات تنگ شده بود. مرسی که اومدی! ارسلان
ناله ی پر عجزی سر می دهد و به این فکر می کند که
انگار دخترک اصلا متوجه شرایط نیست. او را با این
چشمان براق و لب های هوس

انگیز و تنی طناز در بر دارد و این کافی نیست حالا با
حرف هایش هم بیشتر او را به آتش می کشد! دستش
را از زیر شنلش دور کمرش می پیچد و باتمام توانش
او را در آغوشش می فشارد. صدای آخ گفتن دخترک
هم او را به خودش نمی آورد و ملاحظه اش را نمی
کند.

- ارسلان... دنده هام درد می کنه هنوز!

با حرص می غرد.

- با ناز صدام نکن!

ایلدای سر عقب می کشد و نگاهش را به چشمان داغ و
بی قرارش می دوزد. لبش را از شرم این لحظه و این
همه حس فوران شده و این همه خواستنی که بینشان
شعله می کشد می گزد.

ارسلان با دیدن این صحنه چشمانش را با درد روی
هم می فشارد نگاهش را از شیشه به بیرون می دهد
و بدون حتی یک نگاه به دلبرک، دستش را بالا
می برد و لبهای وسوسه انگیزش را از حصار دندان
هایش آزاد می کند.

-بر خلاف ذات منه که کارا و مسئولیتامو گردن کس
دیگه ای بندازم. منو با خودم در میندازی! من قول
دادم رعایتتو بکنم. لباتو گاز میگیری! هم گاز
گرفتنتون حق منه هم آزاد کردنشون رحم من!

ایلدای هنوز هم به بی پروایی هایی که در کلام و رفتار
ارسلان است عادت نکرده. در آن سال هاهیچوقت
روابطشان این گونه نبود. تنها باری که ارسلان او را
بوسیده بود روز تولدش آن هم پشت گردنش بود.
حالا اما مرد مقابلش طوری نگاهش می کرد که انگار
تادیردش فاصله ای ندارد.

و شاید که خجالت و شرم سرخ و سفیدش میکرد
و میل به فرار را در او تشدید می کرد اما نمی توانست
منکر این قضیه باشد که این حد از خواسته شدن به
طرز دیوانه واری لذتبخش است. سرش را روی سینه
ی ستبر و گرمش می

گذارد و دستش را بند تیشرت تنش می کند و در مشتش می گیرد.

ارسلان حس دخترک را به خوبی می فهمد. اینکه او هم دقیقاً به اندازه ی خودش بی قرار است اما خط قرمزها و چهار چوب های اخلاقیش او را از خودش بودن و بیان خواسته های دلش منع می کند. دقیقاً به همین خاطر است که میخواست اینبار همه جوره او را مال خود کند. تا بدون ترس و دلهره ساعت ها او را در آغوش بکشد و به هوس های

دلش رسیدگی کند.

یک دستش را نوازش وار روی کمر ایلدا بالا و پایین می برد و دست دیگرش را در گردنش قفل می کند و سرش را به سینه اش می فشارد. بوسه ی پرمهری روی موهایش می کارد. خدا را به خاطر این لحظه و این حس صدها هزار مرتبه شکر می گوید. لحظه ای از فکر اینکه شاید

عشقش را در آن تصادف از دست می داد و هیچوقت فرصت نمی کرد که او را این گونه بپرستدلرز به تنش می افتد.

چشمانش را کلافه در حدقه می چرخاند که نگاهش به کیسه ی بین پای ایلدا می خورد.

- اون چیه با خودت آوردی دل؟

دل گفتن های ارسلان عجیب به جانش شهد می شد. با لبخندی عمیقی و گونه هایی گلگون سر از سینه اش بر میدارد و در جایش صاف می نشیند. معذب موهایش را پشت گوشش می دهد و لب پایینش را در دهانش می کشد.

-اوم... گفتمی شام نخوردم برات یه چیزایی آوردم.

دست در کیسه می برد و محتویاتش را در می آورد. ارسلان با حیرت نگاهش می کند و دخترک می داند

که با همین کارها چه ولوله هایی که در دلش راه نمی اندازد؟ با چنان عشق و شوری گردنش را کج می کند و محو کارهایش می ماند و اصلا خودش هم نمی داند که چرا تا به این اندازه حالش دگرگون شده است.

ته دلش از ذوق مالش می رفت و زبانش بندآمده بود. به خودش که آمد دید دخترک یک لقمه ریز به اندازه دهان کوچک خودش به سمتش گرفته.

لقمه را از دستش می گیرد و با دست دیگرش مچش را اسیر می کند و خم می شود و لب هایش را روی ساعدش، دقیقاً روی نبض دستش می گذارد و بوسه ی طولانی و مرطوبی می زند.

مچش را بالاتر می کشد و پشت پلک هایش را به دست دخترک می کشد. ایلدا با دهانی نیمه باز و نفسی که راهش را گم کرده و فقط به کرور کرور احساسی که امشب مردش به دلش سرازیر می کند. خیره می ماند.

ارسلان دستش را آرام روی پایش می گذارد و عقب می کشد. ایلدا با دست دیگرش مچش را می گیرد در سینه

پنهان می کند. نمی داند چرا اما چشمانش تر می شوند. چقدر دلش برای هر حرکت این مرد ضعیف می رود.

ارسلان حرف نمی زند تشکر نمی کند، تنها بارفتارش آنچنان لرزی به پیکر دخترانه هایش می اندازد که او تنها فرصت می کند که زانو بزند و با

آغوشی باز و روحی پذیرا هجوم شیرینش را به جان
 بخرد. ارسلان لقمه را در دهانش می گذارد و ایلدا با
 عشق نگاهش می کند و لقمه ی دیگری می
 گیرد و با مهر و شوقی بیش از حد جلو می برد و
 زیر لب نجوامی کند:

-نوش جانت!

نجوا کرد اما صدایش به گوش ارسلان رسید. و عجیب
 نوش شد به جانش. مدت هاست که این مدل غذاها
 جزو رژیمش نیست و بعد از مدتی هم
 عادت کرد و هیچوقت حتی هوسش را هم نداشت. اما
 الان... در این لحظه حس می کند این الویه پر از سس
 و پر از کالری حجم عظیمی از وجودش را سیرکرد.
 چیزی در دلش پر شد انگار! یک جای خالی در قلبش
 ؟ یا یک نقطه ی سیاه در لوح روحش را؟ نمی داند
 فقط

می داند که این دلبر، که این دردانه

خیلی قشنگ راه و رسم ارسلان داری را از بر
 است! بی قرار تراز قبل به این می اندیشد که چقدر
 دیگر باید بدود تا کامل بدستش آورد. که شبی باشد که

وقتی به خانه برمیگردد ایلدا با همین چشم های
عسلی و با همین لبخند عمیق منتظرش باشد.

- امروز رفتم پیش حاجی!

بمب را در لحظه ای منفجر کرد که ایلدا اصلا
انتظارش را نداشت و همین باعث شد که با رنگی
پریده لقمه از دستش شل شود و روی پایش بیفتد.
با صدایی که در گلویش لنگ
می زند زمزمه می کند.

حاجی بابای من؟

ارسلان با نیشخند و لب های یک وری و چشمان
شرورش به در تکیه می زند و دستش را به ته
ریشش می کشد و پاسخ نمی دهد.

- ارسلان؟ با توام میگم با بابای من حرف زدی؟

- بابا چند روزی بود که با عمو حرف می زد تا
راضی

شد ما امروز بریم دفترش. با هم حرف زدیم. قرار
شد که بعد مراسم آرمین و تیدا پیام تو رو از حاجی

بابات خواستگاری کنم و حاجی بابات دستتو بزاره تو
دستم!

- یعنی چی؟

- مال من میشی!

ارسلان مرد تعریف و زیاده گویی نبود. یک روز کامل
هم اگر کنارش بودی جز چند جمله ی محدود از او نمی
شنیدی؟ و ایلدا هم هیچ وقت با این خصیصه اش
مشکلی نداشت چرا که او بلد بود که احساساتش را
بارفتارش به خوبی نشان دهد. اما الان ایلدا توقع
داشت که او از سیر تا پیاز ماجرا را برای او بگوید تا
بداند که چطور پیش رفته؟ چه گفته اند و چه شنیده
اند؟

- ارسلان؟ چرا قسطی حرف میزنی خب! من پس
افتادم قشنگ حرف بزن بگو ببینم چی گفتین؟ بابام
چی گفت؟ چطور راضی شد؟ ایلدا مال او می شد مگر
غیر از این چیزی این وسط اهمیت داشت؟ اخم در هم
می کشد و زیر لب می خرد:

-حرفای مردونه بود. چه اهمیتی داره چی گفتیم؟ به بابات گفتم چطوری نفسم به نفست بسته است. باباتم گفت که دخترش عجیب ستاره ست. گفت چرا باید به تو دختر بدم؟ دسته ی باریکی از موهایی که در صورتش آمده را

بین دو انگشتش می گیرد و با اخم هایی نشان ازدقت زیادش به آن خیره می شود و زمزمه وار دردل دخترک زلزله به پا می کند:

-گفتم من اونیم که دخترت تو رویاهاش باهاش خونه ساخته. گفتم من اون فرهادیم که برای دخترت به دل کوه میزنه و اون مجنونی که ازنداشتنش سر به بیابون بزاره! همان دسته مو را جلو می کشد و عمیق میبوید:

-گفتم فقط منم که میتونم خوشبختش کنم. گفتم اون فقط تو بغل منه که ریتم نفساش یکی در میونمیشه و بعدش آروم میشه. که من فقط تو هوای اون میتونم زنده باشم و نفس بکشم! گفتم دخترتو

بهم ندی مدیون آرزوهای دوتا جوون میشی! گفتم دخترتو میخوام و هر ضمانت و قولی که بخوای بهت میدم تا نازدونه خاندان پارساها رو بسیاری

به ارسلان!

همزمان با گفتن آخرین کلمه نگاهش را در نگاه
دودوزن او می کوید.

#پارت_507

#رویای_قاصدک

ایلدا با قلب ضربان گرفته با دستی لرزان و چشمانی
اشکبار جلو می کشد و بی هوا دست در گردنش می
اندازد و بی حرف فقط در آغوش ارسلانی که از

حرکتی ناغافل او شوکه است نفس می زند. خوب می
داند که پدرش تا چه اندازه دلش از اتفاقات اخیر سیاه
بوده و مطمئن بود که به راحتی کوتاه نمی آید. اینکه
با یک جلسه دیدارشان ارسلان کله شق پدرش را نرم
کرده تا به او اجازه خواستگاری بدهد نشان از تلاش
بی حد و مراعاتی دارد تا به قول خود عمل کرده
باشد. یک دستش را پایین میکشد و به طرف صورت
ارسلان را با کف دستش نوازش می کند و دل را
در سینه ی مردش به لرزه می اندازد.

-ممنونم. میدونم که برات اصلا آسون نبود و میدونم
 که به خاطر من انجامش دادی. و حالا که بابا رو
 تونستی راضی کنی نشون میده که چقدر خوب
 انجامش دادی. تو تقریبا غیر ممکنو ممکن کردی !
 نمیدونم چی بگم عزیزم...

و خوب می دانست که این مرد و غرورش به
 استواری یک کوهند که تا خودش نخواهد خدشه ای
 به آن وارد نمی شود و کمر خم نمی کند. و وقتی که
 براحتی این غرور را زیر پای ایلدا و
 پدرش قربانی می کند تا او را مال خودش کند دلش را
 آنچنان محکم و تنگ قرص می کند که هرچه که
 تردید و ترس است از دلش رخت می بندد.
 ارسال با تئی که دوباره به شرر افتاده نگاهش را به
 او برمیگرداند و انگشت شصتش را زیر چشمان
 تر قاصدکش می

کشد و بعد همان انگشت را روی لبش
 می گذارد. با رفتارش سر سپردگی را فریاد می زند اما
 به زبان نمی آورد و ایلدا به این فکر می کند که می
 شود که

دوباره نجوای عشق را از زبان این مرد زیر گوشش
بشنود و تمام وجودش سرمست از عشقشان شود؟
ای کاش که قفل زبانش را می شکست و آخرین
تردیدها را هم از دل دخترک می ربود. نه اینکه ایلدا
به عشقش شکی داشته باشد اما دلش گرمتر می شد.

#پارت_508

#رویای قاصدک

ارسلان لبی می کشد و با چشمانی که ضعف به دل
دخترک می زد لب می زند:

خانوم پارسا انقدر خوشحالی میخوای عروسم شی
یه وقت نگو ترشیده بودی؟

ایلدا تکخندی میزند و کم نمی آورد:

- آقای رادمنش من به شما بله دادم که عروسم

عروسم می کنی؟

ارسلان صورتش را پایین می کشد و دوباره همان
موهای جلو افتاده در صورتش را به بازی می گیرد:

- من از شما بله خواستم خانوم رادمنش؟

ایلدا لب هایش را به سختی جمع می کند و ارسلان
اگر حق با جانب و پررو نباشد که ارسلان نمیشد. با
ناز چشم می گیرد و به بیرون نگاه می کند:
نمیدونم والا یکی بود الان می گفت بخاطر من کوه
می کنه

و سر به بیابون میزاره و... اوم؟ دیگه چی
گفت؟ چشمانش را رو بالا می چرخاند و حالت متفکر
به خود می گیرد و لب هایش را به سمتی غنچه می
کند

کند و انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذارد.
وارسلان دستش را دور کمر دخترک سفت می
کند دست دیگرش را به سمت صورتش می برد
و شصتش را یک سمت و چهار انگشت دیگرش را
سمت دیگر گونه اش می گذارد و به سمت خود می
کشد

ایلدا از حرکات ناغافل ارسلان شوکه شده و نگاهش
که به نگاه ارسلان کشیده می شود، از لرزش فک
و نگاه خمار شده اش تب می کند.

- ناز نیا ایلدا! کوه می کنم؟ سر به بیابون بزارم؟
 ایناتکرار مکرراته! من واسه تو قلبمو از سینه می
 کشم بیرون و زیر پات میندازم. من دنیامو فدای یه
 تارموت می کنم. من آتیش میشم و هم خودمو می
 سوزونم هم تویی رو که انقدر منو تشنه لب چشمه
 نبری و برگردونی... هم اون دهن مثل عسلتومیخورم
 که توی یه وجبی جرات نکنی تو بغل خودم
 واسم بلبل زبونی کنی و زبونت زیر دندونای من چرخ
 نشه؟

این لحظه و این تن تب زده، این چشم های پر نفوذو
 مست از خواستن، این دست های فاتح و این تپش
 های بی امان... ارزشش را داشت.
 ایلدا به این فکر می کند که اگر باید یک دهه
 از زندگیاش را در آرزو و حسرت می ماند در عوض
 به این نقطه می رسید پس ارزشش را داشت.
 سر پایین می اندازد و کمی عقب می

کشد. دست ارسلان از صورتش کنده می شود و تغییر حال دلبرش را به خوبی حس می کند. نمی داند به چه چیزی فکر می کند. ایلدا خیلی منتظرش نمی گذارد.

- ارسلان من دیگه طاقتشو ندارم. من مثل تو نیستم که بتونم خیلی راحت تصمیم بگیرم. من کل زندگیم اینجوری بوده که هر تصمیم و هر کاری که کردم رو صد بار همه جوانبشو سنجیدم و بعد دست به عمل زدم. در حالی که چیزی تو وجود من فریاد میزنه که روی همه چیزت ریسک نکن و تا وقت هست جونتو بردار و برو.

ارسلان لحظه ای قلبش نمی زند. حالا که از همیشه خود را به دخترک نزدیکتر می بیند خود دخترک دوباره پا پس

نکشد؟! نفسش تنگ می شود و مات و مبهوت به دهان ایلدا زل می زند:

- اما من به حرمت این لحظه ارسلان...

سر بالا می کند مستقیماً به چشمان باریک شده ی ارسلان زل می زند:

-دقیقا همین لحظه ای که صدات خواستن رو
 فریادمیزنه اما لبات نه! این دستایی که از تمنای به
 آغوش کشیدنم مشت میشن و همین دندونایی که از
 حرص روی هم کلید میشن... به پاس این عشقی که
 این وسط هست میخوام پیام باهات تا تهش...ارسلان
 نمی بخشمت اگه این بار دستمو ول کنی.دوتا آدم
 متفاوتیم با عقاید متفاوت... شاید خیلی جاها به عدم
 تفاهم برسیم اما بزار حرف بزنیم.

واسه خودت تصمیم بگیر! من اون ایلدای ده سال
 پیش نیستم... حتی ایلدا ده روز قبلم نیستم! من تو
 این لحظه دارم بهت اخطار میدم تکپری نداریم. من
 نمی پذیرم تو حاشیه بودنو، من نمیپذیرم تبعیت بی
 جهت رو، منو تو با هم برابریم. پشتم نباش در کنارم
 باش! دستمو بگیر شونه به شونه من راه بیا! من
 اینو میخوام!

ارسلان نفس کلافه ای فوت می کند. جانش برای

دخترک در می رودها اما عادت به امر و نهی شنیدن
 ندارد و از طرفی هم انقدر شدت خواستنش زیاد وبی

حد است که نمیتواند با او مخالفت کند. با او بودن همیشه برایش پر از تناقض است. پر از جنگ و مجادله با خودش و او. و ارسلان تا ته دنیا این جنگ را می خواست!

-کنارتم! همیشه و همه جا! من همونقدر که نمیزارم احدی به تو نزدیک بشه و بهت صدمه بزنه...

همونقدر که دلم نمی خواد باد لمست کنه یا آفتاب صورتتو سرخ کنه، همونقدرم توی این جنون قاطعم. با من در رابطه با خودت بحث نکن. وقتی نسبت به خودت بی تفاوتی نسبت به اطرافت بی خیالی من نمی تونم مثل تو باشم. تو پوششت یکم رعایت منو بکن. تو رفت و آمدات دقت کن. خودتو تو چشم ننداز تو خطر ننداز. منو از خودت اشباع کن اونوقت منو تو مشکلی نخواهیم داشت!

ایلدا از کنار آمدن ها و مراعات ارسلان خنده اش گرفته و به لبخندی اکتفا

می کند. ارسلان به روش

خودش با شرط و شروط ایلدا کنار می آید و همین که میپذیرد خوب است.

-گل طلا همیشه می گفت بزار خرت از رو پل رد شه
بعد سرکشی کن. حالا آقای رادمنش پیشنهاد میدم فعلا
وایسی تا خرت از پل رد شه بعدش واسه من

قانون وضع کن. قبلا هم در موردش صحبت کردیم
من در مورد لباسام و رفت و آمدم کوتاه
نميام. بیخودی خودتو خسته نکن!

کیسه ای که با خود آورده بود را جمع می کند و روی
صندلی عقب می گذارد و ارسالان همینطور خیره ی
کار هایش می ماند. به سمتش بر میگردد.

- نصفه شب از خونه نزده بودم بیرون پیام تو کوچه
سر قرارای یواشکی که اینم حاصل شد به لطفتون
جناب رادمنش!

-دفعه دیگه تو خونه قرار میزاریم این که غصه نداره
دل!

به آنی گونه هایش گر می گیرد و جیغ می زند:
- ارسالان؟

نفسم؟ آخ آخ خانوم دکتر باز سرخ شدی که به چی
داری فکر می کنی؟ من میخوامستم به صرف قهوه

دعوت كنم اما تو اگه چيزاي ديگه اي تو ذهنته من
كه پايتم!

با آن لحن شرور و چشمانی كه از خستگی رو به
سرخي می رود اما از فرط خوشی چین افتاده قلبش
را در سینه می لرزاند:

-بخدا خیلی بی حیایی. اون ذهن توئه كه خرابه
وهمش هول این چیزا می چرخه. من رفتم، اصنم
دیگه نصفه شب به من زنگ زن قرار مدار بزار!
دخترک با هول و ولا حرف می زند و دست به
دستگیره ی در می برد كه ارسال بی هوا دست
دیگرش را می گیرد و به سمت خود می
كشد. ایلدا به سمتش برمیگردد و با چشمان گشاد شده
ای نگاهش می كند:

-چیزی يادت نرفته خانوم؟
ایلدا يكه خورده نگاهش می كند! یعنی واقعا انتظار
دارد كه موقع رفتن او را ببوسد؟ تمام تنش سر می
شود و با دلهره لب می زند:
- معلومه كه نه؟

- مطمئنی؟

- ارسلان خان اگه فکر کردی با زور و یاغیگری
میتونی به خواسته هات بررسی باید بگم اشتباه کردی
تا وقتی واقعا زنت نشدم دیگه حق نداری بهم دست
بزنی... به من نزدیک نمیشی!

ارسلان یک دستش را بالا می برد و گوشی موبایلش
در تیررس نگاهش قرار می گیرد.

-گوشیت جا مونده بود اما این وسط معلوم شدکه
ذهن کی هول این چیزا می چرخه!

مات و مبهوت به چشمان پر تفریح ارسلان نگاه می
کند و دود از سرش بلند می شود. این بار بداشتباهی
کرد و آنچنان از خود و افکارش و از شرور
مقابلش شرمزده است که دقیقه ای دیگر نمی خواهد
در این ماشین بماند.

-خیله خب... یادت باشه ارسلان خان... وقتی از این
حوالی که الان من هستم رد شدی این لحظه رویادت
باشه! منتظر باش! با گفتن کلمه ی حوالی به فاصله
ی بین خودش و ارسلان اشاره می کند و با خود عهد
می بندد که این

لحظه را تلافی کند.

در را باز می کند و پیاده می شود. به در خانه که می
رسد برمیگردد و با لبخند دستی تکان می دهد و می
رود.

ارسلان با تنی خسته و کوفته ماشین را به سمت خانه
راه می اندازد و سرخوشانه دست به سیستم پخش می
برد و صدایش را زیاد می کند.

I found a love for me»

من عشق مخصوص به خودم رو پیدا کردم

**Oh darling, just dive right in and follow
my lead**

اوه عزیز، فقط شیرجه بزن و دنبالم بیا

Well, I found a girl, beautiful and sweet

خب، من دختری پیدا کردم، خوشگل و ناز

**Oh, I never knew you were the someone
waiting for me**

آه، من هیچوقت تصور نمی‌کردم تو همونی بودی که
در انتظار من بودی

Cause we were just kids when we fell in'
love

چون ما وقتی که عاشق همدیگه شدیم بچه بودیم

Not knowing what it was

و نمیدونستیم که اون (حس) اصلا چی بود

I will not give you up this time

این دفعه دیگه از دست نمیدمت

و اگر تمام دنیا دست به دست هم می دادند این بار نمی
توانستند در برابر او بایستند. هیچ چیزی در دنیا
آنقدری قوی و محکم نبود که مقابل سیل احساسات
ارسلان بایستد و ایلدا مهمترین داشته ی

زندگیش می شد. او را، آن چشمان لعنتی عسلی اش
را، آن شخصیت تحسین برانگیز و آن جذابیت های
ظاهری که قلب را در سینه ارسلان به لرز می
انداخت... این ها همه ی چیزی بود که ارسلان از دنیا
می خواست و حاضر نبود که با دنیا طاق بزند؟ در

سرمای زمستان با قلبی عاشق و کله ای داغ شیشه
ماشین را پایین می کشد و با خواننده همراهی می
کند:

But darling, just kiss me slow, your»

heart is all I own

ولی عزیزم، فقط من رو آروم ببوس، قلب تو تنها
چیزی که دارم

And in your eyes, you're holding mine

و تو چشمت (میبینم که تو هم قلب من رو داری «
شادی بی وصفی زیر پوستش غل می زند. او همیشه
قلب دخترک را داشته و در لحظه ای سرشار از
خودخواهی، اینکه ایلدا هرگز نتوانسته فراموشش کند
روحش را تا به عرش عروج می دهد.

اینکه تو عشق بی قید و شرط یک فرشته ی تمام
عیار را داشته باشی، یک عشق پر آوازه که حسرت
دیگران است آنقدر برایش بزرگ و غیرقابل باور است
که سرش را به دوران می اندازد.

و هربار که او را به آغوش می کشد، هربار که می

بوسدش، هربار که فرشته دستانش را دور گردن او
قفل می کند یه قدم به باور این رویا نزدیک می شود!

ایلدای

-ایلدای؟ مامان جان تیدا رو صدا کن آرمین اومد.

- باشه عزیزم الان صداش می

کنم.

به سمت اتاق تعویض لباس می روم و در میزنم

- بفرمایین.

در را باز می کنم و تیدا را در لباس بی نظیرش می

بینم. عروسکم پری وار زیبا شده... نفسگیر

شده... دلبر شده. دست روی دهانم میگذارم و مات و

خیره نگاهش می کنم.

-خوب شدم اجی؟

چقدر دوست داشتم که او خودش را از دریچه نگاه

من میتوانست ببیند. که چقدر زیبا و خاص چقدر اصیل

و تماشایی شده! دستم را روی گلویم می کشم و بغضم
را قورت می دهم تا اشکم را کنترل کنم. که نه آرایش
خودم را نه

او را به خطر نیندازم.

-اجی هیچوقت هیچکسی رو به زیبایی تو ندیدم! مثل
فرشته ها شدی.

از جا بلند می شود و با قدمی مقابلم می ایستد
و دستاتم را می گیرد و می فشارد.

-اجی من میتونم مگه نه؟

و این سوال را خودش بهتر از هرکسی جوابش
را داشت! این چشمان ذوق زده و این لب هایی که که
طرح لبخند هیچ جوره از آن ها پاک نمی شد...

همه و همه می گفت که خواهر من یار و همراهش
رابه درستی انتخاب کرده و من هم به آن ها اطمینان
داشتم.

-میتونید با هم میتونید. هیچ وقت خسته نشو هیچ وقت
ارزش این حسی که دارین رو از یاد نبر! و ای کاش
روزی و روزگاری کسی این یک جمله رابه من
گوشزد می کرد. در آغوشش می گیرم و به سمت

آسانسور هدایتش می کنم. ساختمان آرایشگاه سه طبقه بود که طبقه ی سومش کلا متعلق به عروس ها بود.

از هر طرف نگاه می کردی عروس ها با لباس های سفید و رنگی و حجیم به این طرف و آن طرف می رفتند و ته دلت را قلقلک می دادند.

-فیلمبردار منتظرتونه تو لابی منم لباسامو عوض کنم
میرم سالن تا بیاین باشه ؟
-باشه عزیزم.

مرضیه را صدا می کنم و به کمکش لباسم را می پوشم و در آینه به خودم نگاه می کنم. سایه دودی پشت پلک هایم رنگ چشم هایم را بیشتر از همیشه نمایان کرده بود و گونه هایم با مهارت سایه خورده و لب هایم را با رژ مخملی به رنگ لباسم رنگ زده بودند. موهایم را با شینیون ساده و خطی پشت سرم بسته بودند و به زیبایی حالت داده بودند. دستی به لباسم می کشم و از ظاهر خودم بی نهایت راضیم. فکر به اینکه این گونه مقابل ارسلان ظاهر شوم ضربان قلبم را تند می کند

- ایلدا با ارسلان تنها نشی فقط امشب تو؟
چپ چپی نگاهش می کنم و چشمی به اطراف می
گردانم

- بیشعور یه موقع یکی می شنوه!

- هیچکس نیست حواسم هست همه شون همراه
تیدا رفتن. لایلا خانومم رفت پیش مدیریت تسویه کنه.
وسایلم را جمع می کنم و شنل پشمی مشکی رنگی که
با خود آورده ام میپوشم و شال سبکی روی سرم می
اندازم و دنباله ی حریر لباس را روی بازو
می اندازم و سوار ماشین می شویم تا به سالن برویم.
- ایلدا گوشی توئه داره زنگ میخوره؟
- آره انگار..

مرضیه به راه می افتد و به سرعت می راند. به
سختی به عقب می چرخم و کیفم را از صندلی عقب
برمیدارم. گوشی را بیرون می کشم و با اسم ارسلان
مواجه می شوم.

هیجان به تنم می افتد و با نگاهی به مرضیه پاسخ
می دهم.

-جانم؟

-کارت تموم شده پیام دنبالت؟

- آره ولی با مرضیه دارم میام.

-چرا زنگ نزدی پیام؟ گوشیتم که جواب

نمیدی؟ خودتون دوتایین فقط؟

-نیازی نیست عزیزم داریم میاییم. فقطم خودمون

دوتاییم دیگه پس کی باشه؟

-خیله خب زود بیاین، شیشه رو هم نکشین پایین

آروم بیاین.

- بالاخره آروم بیایم یا زود بیایم؟ شیشه هم بالاست!

مرضیه آنچنان گوش هایش را تیز کرده و حین

رانندگی به سمت من خم شده که هر آن احتمال

تصادف می دهم آخر هم

طاقت نمی آورد:

-شیشه ها بالاست آقا ارسال عروسکتو صحیح

وسالم میارم برات اگه بدونی چه جونی شده...

با حرص مشتی در پهلویش می کوبم و جیغش به هوا
می رود

-شوخی نکنین پشت فرمون!

صدای فریاد عصبی ارسلان تتم را خشک می کند. آب
دهانم را قورت می دهم و تند و سریع خیالش را
راحت می کنم:

حواسمون هست ارسلان جان نگران نباش. مرضیه با
مسخره بازی زمزمه می
کند:

- ارسلان جانش اینا... وای وای

تیز نگاهش می کنم و حواسم را به ارسلان می دهم
-سکته میدی منو تو ایلدا. میبینی پشت فرمونه که
چرا شوخی می کنین؟ قطع کن حواستم بده به
رانندگیش. از پشت

خط می شنوم که صدایش می کنند و
همه ای ایجاد شده..

-گوشی...» الان میگن اینو؟ گندتون بزنه به
کارازتون برنمیاد!» ایلدا خیالم راحت باشه ازت؟ من

باید برم. این آرمین معلوم نیست پس چی رو هماهنگ
کرده کره خر هی میگه همه چی هماهنگه..

همه چی هماهنگه!

دلَم برای صدای خسته و حرصی اش ضعف می رود
لبخندم کش می آید.

-حواسمون هست تو به ما فکر نکن حوصله به خرج
بده آقای رادمنش. مراسم داداشته یکم باز کن سگرمه
هاتو.

- اون وظیفه ی شماس خانوم رادمنش. هرکسی
وظیفه شو به نحو احسنت انجام بده من مجبور نمیشم
جور بقیه رو بکشم. منتظرم زود بیا! تماس را قطع
می کنم و نگاه های پر شیطنت مرضیه را ندیده می
گیرم. هتلی در خارج از شهر را

برای امشب در نظر گرفته بودند که سالن بسیار
باشکوهی برای اجرای مراسمات داشت. البته که
محوطه باغ زیباتر بود اما چون بی نهایت هوا سرد
بود مجبور شدیم در سالن برگزار کنیم. کلید اتاقم را از
پذیرش میگیرم و با مرضیه به اتاق

میرویم. لباس هایمان را مرتب می کنیم و از دربیرون میزنم تا به سمت سالن برویم. احتمالا مهمان ها تا الان آمده باشند.

در آسانسور وسط سالن باز می شود و چون هنوز موزیک را پخش نکرده اند چند نفری که به آسانسور نزدیک ترند به سمتم برمیگردند و من هیچ کدامشان را نمی شناسم.

سالن پر از میز های گردی است که با رومیزی های سفید و طلایی به زیبایی پوشیده شده و سر هرمیز یک گلدان بزرگ پر از گل های تازه و خوشبو قرار داده اند. تمام دیوار ها به زیبایی گچبری شده و با آینه کاری تالو چشمگیری به فضا داده شده است.

با مرضیه به سمت میز خانواده ام می رویم. مامان و بابا و عمو و خاله لیلا و نشمین و همسرش دور میزی نزدیک به جایگاه عروس و داماد ایستاده اند. آرمین و تیدا از آرایشگاه به محلی که برای عکاسی اجاره کرده بودند رفتند و قرار شد که وقتی رسیدند

به اتاق عقد برویم و بعد مراسم جشن بصورت رسمی
برگزار شود. خاله و عمو هر دو به سمتم برمیگردند
و من با لبخند با همه دست می دهم. خاله دستم را
میگیرد و در گوشم زمزمه می کند:

-خدا به داد دل پسرای من برسه امشب!

چشمانم گرد می شود و وقتی عقب می کشد، آن
صورت غرق خنده اش بیش از پیش خجالت زده ام

می کند. سرپایین می اندازم و خاله می خندد و عقب
می کشد. با مرضیه کنار مامان می ایستم. سر در
گوش مامان میبزم:

-بچه ها کجان مامان؟

- آرتا داره موزیک رو هماهنگ میکنه تیدا هم
الاناست برسه. اما اونی رو که تو سراغشو داری ازم
میگیری پیش پات رفت اتاقش دوش بگیره لباس
عوض کنه بیاد.

-مامان؟

با اعتراض صدایش می کنم و نشمین و مرضیه ریز
ریز می خندند. رسما مایه ی تمسخرشان شده ام.

مرضیه ضربه ای به گونه اش می زند و با ناز
زمزمه میکند:

- ارسلان جانشون اینا و از این حرفا...

نخود در دهانش خیس نمی خورد. از حرصم لگدی به
پایش می کوبم که وحشی زیر لب نثارم می کند.

کم کم تعداد مهمان ها که زیاد می شود مامان و باباها
به سمت ورودی می روند تا به مهمان ها خوش آمد
بگویند و من نمی دانم چرا نمی توانم کنترل چشمانم
را به دست بگیرم تا به این اندازه در حدقه نچرخند.

چشمم به میز خانواده دایی مهران می خورد و
میخواهم جلو بروم که مرضیه در گوشم پچ می زند:

-چشمات چپ شد خاک بر سر ندید بدیدت کنن یکم
خوددار باش!؟

باز با نشمین می خندند و من برمیگردم فحشی نثارش
کنم که اعلام می کنند تیدا و آرمین رسیده اند. ابتدا به
سمت خانواده دایی می روم و به گرمی

خوش آمد می گویم. موزیک همزمان از دستگاه
پخش می شود و به سمت ورودی سالن می روم و
کنار مرضیه می ایستم. آرمین و تیدا دست در دست هم

در میان تشویق ها و همه‌ها وارد می شوند. هستی
 یک قدم جلوتر از آن ها راه می رود و با ذوق
 و خنده از توی سبد تزیین شده ی توی دستش گل
 های پرپر شده در راهشان می ریزد. تیدا به محض
 دیدنمان تند تند دست تکان می دهد و دست گلش را
 تکان می دهد. از رفتار سبک سرانه
 اش به خنده می افتیم و آرمین با نگاهی سراپا لذت،
 خیره و شوریده نگاهش می
 کند. به سمت اتاق عقد می رویم. سفره عقد به زیبایی
 چیده شده. از همان مدل هایبست که روزها با آتنا در
 اینستاگرام دنبالش می گشتند. از حساسیت های
 تیدا به جزئیات بی نهایت لذت می برم. او برای
 کوچکترین دلخوشی های زندگیش بی وقفه تلاش می
 کند و من این خصوصیت بی نظیر او را می
 پرستم. با دیدن صحنه ی مقابلم تنها کلمه ای که به
 نظرم
 می رسد رویاییست... گلدان های گل به رنگ های
 روشن و ملیح و سبد هایی که به زیبایی تزیین شده
 اند. آتنا دستم را می کشد تا پشت سر تیدا قند بسابم و

قند ها را به نشمین می سپارم و ترجیح میدهم من که گوشه ای از پارچه را بگیرم تا رو به جمعیت نباشم. حس می کنم در این لحظات قطعاً نخواهم توانست که احساساتم را کنترل کنم. نشمین در گوش تیدا چیزهایی را می گوید و دوباره پشت سرشان می ایستد و نگاهی می کنم زیر لب میپرسم که «چیشده؟» سرش را در گردنم میبرد و

پچ می زند:

-مامان گفت حرف از زیر لفظی نزنیم ما... دوست نداره که حرفشو ما بندازیم اگر نیازی باشه خودشون میگن اگر هم نه که هیچی. با اطمینان چشم رو هم می گذارم و اتفاقاً من هم موافقم. تیدای من با چشمان باز با حمایت خانواده

اش این برگی از دفتر زندگیش را باز می کند آنقدری به او و تصمیمش مطمئنیم که زیر لفظی نیازی نباشد! او قاطعانه و عاشقانه بله می گوید. اگر خواستند کادویی تحت عنوان زیر لفظی بدهند ایرادی ندارد اما هرگز در خانواده ما مهم نبوده و سر این مسئله شرطی نبوده ایم.

عاقده دور تر از همه پشت میزش می نشیند و خواندن
خطبه را آغاز می کند. نمی دانم چرا اما شوری در
من به راه افتاده که تا بحال حسش نکرده ام. یک
استرس بی حد و ناشناخته... حالم خوب است و خوب
نیست و تشویش دارم و ندارم! چشم میبندم و در دل
سوره حمد را میخوانم. چشم که باز می کنم برق
نگاهی صاعقه وار در تنم فرو می رود و خشکم می
زند. کت و شلوار کرم رنگ خوش دوخت بی نظیری
تن کرده و پیراهن زرشکی که یقه اش را تا روی
سینه ی فراخش باز گذاشته و درون جیب کتش
دستمال زرشکی رنگی که به زیبایی تا خورده قرار
داده است.

دستش را در جیب شلوارش گذاشته و آنچنان مستقیم
و خیره نگاهم می کند که من نفس کشیدن را از یاد
می برم.

من زیر نگاه داغ و معنادار این مرد جهان فراموشم
می شود. که الان من در مهم ترین لحظه ی زندگی
خواهر دردانه ام حواسم پی یه جفت چشم براق و

مشکی می دود. و قسم می خورم که مرد شرور من
میداند که چطور با این یقه ی باز هوس به دل من بی
حیا می

اندازد و از این کار قصدی دارد که اگر نداشت وقتی
در مطب و مراسم های عادی کراوات فراموشش نمی
شد در مراسم تنها برادرش اینطور دست ولبازانه
سینه اش را به رخ چشمان بی شرم و وقیح من نمی
کشید؟

کسی به پهلویم می کوبد و من نگاه میگیرم و مرضیه
به آرامی زیر گوشم پچ می زند:

- اوضاع خیطه خر... چشاتو درویش کن فامیلای
ارسلان همه زیر نظرتون گرفتن و به شما نگاه می
کردن. چرا انقدر ضایعی تو گل من؟

لبم را زیر دندانم می فشارم و دیگر به روبرو نگاه
نمی کنم و حتما باید کنار آرمین و دقیقا مقابل من می
ایستاد تا نفس را از من بگیرد؟

به خودم که می آیم عاقد بار سوم هم از تیدا می پرسد
و قبل از اینکه تیدا پاسخ دهد آتنا به صدا می آید:

-عروسمون زیر لفظی می خواد مادر شوهر جان

همه از لحن با مزه ی آتابه خنده می
افتند و خاله با ذوق نزدیک می شود و یک نیم ست
زیبا از جعبه
بیرون می کشد و با بوسه ای به پیشانی تیدا تقدیمش
می کند.

تیدا با حالی دگرگون سر بالامی کند و من با لبخندی
دلش را قرص می کنم:
عروس خانوم وکیلیم؟

- با اجازه ی پدر و مادرم و همه بزرگترای مجلس
بله!

صدای دست و کل کشیدن ها و همهمه، شور و شوق
به دلم می اندازد و حتی نگاه خیره ی مرد مقابلم
باعث نمی شود تا من از شادی این لحظه غافل شوم
و لبریز از خوشی برای دردانه ام نباشم.

-جناب آقای آرمین رادمنش آیا بنده وکیلیم شما را به
عقد دائم دوشیزه تیدا پارسا در بیاورم؟

آرمین با خنده سر از قرآن توی دستشان بلند می کند:

- الان منم وایسم تا سه دفعه ازم بپرسن یا باید همین
اولش بله بدم؟

همه می خندند و عاقد با صدای آرامش بخشی
جوابش را می دهد:

-شما همین بار اول جواب بده آقای داماد. عروس
خانوم ناز داره، شما برای کی میخوای ناز کنی وقتی
دل تو دلت نیست؟

می خندیم و من به اداهای آرمین که با چهره ای
مظلوم سر به زیر می اندازد بلند می خندم و چشمانم
دوباره رد نگاه داغ ارسلان را می زند.

الان من چرا مخاطب این نگاه ها هستم؟ چرا متوجه
نیست که الان نه زمان مناسبی است نه جای
نظر بازی کردن!

وقتی مقابل صد جفت چشم کنجکاوای هستیم که انگار
من و ارسلان سوژه های جذاب تری هستیم نسبت به
عروس و داماد مجلس! لب پایینم را به دهانم می کشم
و چشمانم را با تشر می کویم در چشمانش و او می
فهمد که من اینجا

دارم از شرم این نگاه ها آب می شوم و کی شده که
ارسلان به افکار و دیدگاه دیگران اهمیت بدهد که این
بار دومش باشد؟ کلافه چشم می گیرم.

آرمین هم بله می دهد و همه دوباره بالا می
گیرد. آتنا با شیطنت سینی غسل به دست نزدیکیشان
می شود. تیدا پیش دستی میکند و با انگشت کوچکش
سل دردها را آرمین میگذارد. نوبت آرمین که میشود
آنچنان فشاری به انگشت بی نوایش می آورد که من
جای آرمین دردم میگیرم. کامشان را شیرین می کنند
و من به دنبال کیفم که به گل طلا سپرده بودم می
روم. روی صندلی

کنار ماما نشسته و با آن لباس گیپور قهوه ای
رنگش که ماما برایش خریده بود و آن شال کرم
رنگی که هدیه خودم بود آنقدر جذاب و شیک به نظر
می رسد که نتوانم از خیر لب های آویزانش بگذرم...
کادوهایشان را برمیدارم و دوباره برمیگردم. تیدا را با
مهر در آغوش می کشم و تبریک می گویم. دستبند
تیدا را خودم از جعبه جا میکنم و به دستش
می اندازم. با دیدن دستبند جیغ خفه ای
می کشد و نگاه چپ چپ ماما را به جان می خرد.
جعبه ی سکه ها را بدون اینکه باز کنم به آرمین هدیه
میدهم و او هم
در کمال احترام تشکر میکند.

آتنا جعبه را از دستش میگیرد و رو به آرمین میکند:
-من مثل تو با حیا نیستم که بزار ببینم چیه توش...

در جعبه را باز میکند سکه ها را می شمارد و
بالا میگیرد و شعر دست شما درد نکنه .. هم میخواند
ومن با خنده فقط عقب می کشم. خاله هم تشکر میکند
و من با لبخند می گویم که ناقابل بود.

بابا و مامان هم کادو هایشان را می دهند و آرمین
بلافاصله خم می شود تا دست بابا را ببوسد اما
بابا اجازه نمی دهد. سرش را میگیرد و پیشانیش
را می بوسد در حد چند ثانیه کوتاه در گوشش چیزی
می گوید. مامان تیدا را در آغوشش می چلاند و به
نظرم از معدود دفعاتی است که مرجان خانوم
احساساتش را نمیتواند کنترل کند و بعد که عقب می
کشد دستش را زیر چشم می کشد.

آرمین برای اولین بار مامان را در آغوش می گیرد
ومن لبخند هیچ جوره از صورتم جمع نمی شود؟ آرتا
هم کادویشان را می دهد و به سمت من می آید و دست
در گردنم می اندازد. بدون اینکه نگاهم کند و وقتی که
نگاهش رو به تیدا است لب می زند:

- این کره خرو حلق آویزش کنم من؟

شوکه به سمتش برمیگردم... با آن لبخند و آن
ظاهر سرخوش شوخی میکرد یا جدی بود؟؟؟

-کیو میگی تو آرتا؟

-شیطونه میگه برو یقه شو بگیر جلو ملت بکوب
تو دهنش؟ رد نگاهش را می گیرم و به ارسلان می
رسم. همچون دو آلفای خشمگین در کمال خونسردی
با

چشمانشان دوئل می کنند. نگاه ارسلان به دست آرتا و
نگاه آرتا به چشمان پرنفوذ او... تشر میزنم:
- آرتا؟

-مرگ آرتا! هی آرتا آرتا! دندوناشو بریزم تو دهنش
مرتیکه رو وایساده بر و بر تو رونگاه می کنه
هی... همه عالم و آدم فهمیدن خبراییه! دیوونه
میوونه ای چیزیه؟ دستش را کلافه در موهایش می
برد و چشم می گیرد. ولی ارسلان انگار قرار نیست
کوتاه بیاید...

و میدانم که آرتا به شدت عصبانی است و حتی میدانم
که ارسلان هم بی شک رگ بیخیالی اش بالا زده و در

این شرایط کاری از دستم بر می آید؟ شرایط واقعا
اسفناک است اما من نمی دانم چرا

بیشتر برایم طنزآمیز است تا حاد و بغرنج! بافحشی
زیر لب به سمت مهمانها می رود و به بیرون
هدایتشان می کند.

اتاق قرار است برای عکاسی عروس و داماد خالی
شود و فرجه ای نیم ساعته برای پذیرایی و استراحت
به مهمان ها داده شود. تا جشن و پایکوبی اصلی
شروع شود.

پیشخدمت مهمان ها را به میزهایشان دعوت می کند.
که از قبل تمام وسایل پذیرایی روی آنها چیده شده
است.

-ایلدآ؟

-جانم مامان؟

-مامان کادوهای بچه ها رو میتونی ببری تو اتاقت
بزاری تو دست و پا نباشه؟

-اره عزیزم بده من.

کیف و چند جعبه کوچک به دستم می دهد. شالم
را روی سرم میکشم و سعی می کنم که بازوهایم را هم

با آن پیوشانم. به سمت آسانسور می روم. داخل راهرو که میپیچم صدای صحبت دو زن به گوشم می رسد و با شنیدن حرفش در پیچ راهرو تتم خشک می شود.

-میگن دختره باکره نبوده و ارسلانم فهمید طاقت نیاورد گذاشت رفت مملکت غریب! برای ثانیه ای به گوش هایم شک می کنم! گفت ارسلان ؟ چه کسی باکره نبوده؟

- آره خواهرم حتما یه عیبی و ایرادی داشته که پسره ولش کرده دیگه وگرنه که لیلا اون همه توبوق کرنا نمیکرد که ارسلان نامزد کرده، بعدش بی هیچ دلیلی از هم جدا شن و ولش کن بره؟ زانوهایم می لرزند و تمام تتم یخ می بندد. مرا می گفت! من باکره نبودم؟

راست می گویند که باکره نبودم... اما همه این هابخاطر اوست... آخر من برای تمام عمرم روحم راقلم را، تمام احساسات دخترانه ام را به او تقدیم کرده بودم و دیگر دختر بکری نبودم...!

نبودم که دیگر هیچوقت نتوانستم خرده هایم را جمع کنم و برای عشقی دیگر آماده شان کنم. مرا ول کرده

بود دیگر مگر نه ؟ من بودم که تمام آن روز ها خالی
از روح و زندگی در انتظارش بودم و او نیامد چون او
در مملکت غریب بود؟

-حالا نگاهی کن چطوری خودشو میگیره! معلوم
نیست چه هرزه گری کرده که پسره با اون همه
ادعای دوس داشتن ولش کرده و رفته! حالام دست از
سرش برنمیداره تو مراسم خواهرشم ول کن نیست.
دیدي چه عشوه هایی میومد برای پسره؟ واقعا که چند
نفس عمیق میکشم و کافیت! با چشمان اشکی و
قلبی شکسته راهرو را رد می کنم اهمیتی به دیده
شدنم نمی دهم. من کار اشتباهی نکرده ام که در سایه
پنهان شوم و

آنقدری هم برایم اهمیتی ندارند که اوقاتم را تلخ کنم.
هین ترسیده شان را می شنوم و قدم های تندى که
پشت هم بر میدارند و صدای پاشنه ی کفششان که در
راهرو اکو میشود... ترسوها!

و بخدا قسم که تمام تلاشم را می کنم که جلوی این
افکار مسموم بایستم و به خودم یاد آوری کنم که من
که هستم و برای یک مشت افکار پوسیده از هم نمی

پاشم!دکمه ی آسانسور را میزنم و در باز می شود و
پادرون اتاق می گذارم!

جعبه های دستم را با تمام توان می فشارم تا همین
الان به سمتشان نروم و در دهان یاوه گویشان نکوبم
اما واقعا چه سود؟نفس نفس می زنم و امروز عقد
دردانه ی من است گریه چرا؟ آن روزها و کابوس
های لعنتی به پایان رسیده؟

من خوبم و کمی زخم آن روزها بر تن و بدنم مانده و
ردش تا همیشه خار چشمم است. فقط کمی روحم مرد
و کمی و تنها کمی سالهای جوانیم را یخ زده وبی
حس زندگی کردم!سر بلند می کنم چشم میبندم و
اشک سرکشی از گوشه ی چشمم راهش را باز می
کند.در آسانسور بسته می شود و لحظه ی آخر یک
کفش مشکی لای در مانع بسته شدنش می شود و سر
بالا می کنم و ارسال آن را با چشمانی سرخ و صورتی
برافروخته میبینم.

نفسم حبس می شود و او بلافاصله رد اشک را
از روی گونه ام می بیند و فکش از شدت فشاری که

به داندان هایش وارد می کند به وضوح می
 لرزد. چشم از او می گیرم و از اشک سرازیر شده ام
 متفرم. مدام آب دهانم را قورت می دهم تا این بغض
 سنگی و لعنتی را قورت بدهم. با خود تکرار می کنم
 که من کار اشتباهی مرتکب نشده ام پس افکار
 دیگران نباید برایم مهم باشد! فقط ای کاش ارسلان
 فرصتی می داد تا من خودم را جمع کنم. مرا در این
 حال نمیدید. وقتی که همه چیز داشت درست میشد و
 ما داشتیم هر دو درمان می شدیم داشتیم از تنهایی
 هایمان فاصله می گرفتیم کسی به یادم نمی آورد
 چقدر بیمار بودیم!

همانطور رو به من ایستاده و خودش فاصله اش
 را حفظ میکند اما دم نفس های گر گرفته اش نه! تن
 یخ زده ام را گرم میکند. و میبینم که یک دستش
 در جیبش مشت شده و میدانم که دست دیگرش
 راپشت گردنش می کشد نمیدانم چرا دوست ندارم
 نگاهش کنم! در باز می شود و به شماره طبقه که
 نگاه می کنم

میبینم که در آخرین طبقه ایستاده! مثل یه گرگ
 زخمی ریتم نفس هایش مدام تند تر می شوند و می

دانم که بحثی در راه است اما حقیقتا الان جان بحث با او را ندارم! دوباره دست میبرم که شماره ی طبقه ای که اتاقم در آن هست را بزنم که دستم کشیده می شود. با قدم های بلندش از اتاق آسانسور خارج می کند و به سمت اتاقی حرکت می کند.

-این چه وضعشه؟ دستمو ول کن ارسلان

به حدی دل شکسته ام که فقط دعا می کنم مرا به حال خودم رها کند تا به درد خودم بمیرم و بعد به باقی مراسم خواهرم برسم. فقط کمی به اندازه ی چند دقیقه کوتاه میخواستم تا آرام شوم و به خودم برگردم. داخل می شویم و در را پشت سرش می کوبد. همانطور پشت به من ایستاده و من از پشت سر به هیبتش خیره می مانم که مجسمه ی با شکوه و

ترسناکی را می سازد. جعبه های دستم را روی میز می گذارم و دستم را عقب به پشت کمرم میبرم و به در تکیه می دهم.

عصبی و با خشم کتش را از تنش در می آورد و روی تخت وسط اتاقش می کوبد.

روی نوک پا نزدیکش می شوم و صدای تق تق پاشنه ی کفش هایم اعتماد به نفس از دست رفته ام را به من برمیگرداند. دورش می زنم و مقابلش می ایستم.

-میشه هرچی رو که میخوای در موردش صحبت کنی بزاریمش برای بعد؟ الان وقتش نیست و همینجوریشم حرفا زیاده پشت سرمون غیبت دونفرمون با هم به شک و شبهه ها بیشتر دامن میزنه.

فکر کن اگه یکی موقع اومدنت دیده باشت به گوش مامانم اینا برسه مثل من برخورد نمی کنن. اونابراشون مهمه چون!

میدانم که خشمش از شنیده هایش است. میدانم که هرجا که بوده تک به تک حرف هایی را که من شنیدم او هم شنیده است.

-برات مهم نباشه. من هستم نیازی نیست تو اهمیت بدی! به وقتش می گویم تو دهن اونی که زر اضافه می زنه! میدونم از کجا آب میخوره روزگارشم سیاه میکنم و مته سگ جلوت میندازمش! درد من تویی! یه ذره دیگه خودتو بنداز بیرون، عادتت شده همش منو سگ کنی؟

الان آنقدر جا خورده ام آنقدر بی مقدمه بحث را بست
وبه لباس من کشاندش که مات ماندم. حرص تمام تنم
را در بر میگیرد.

میخواهم که صد سال سیاه در دهان کسی نکوبد! مرا
باش که فکر می کردم از حرف های زنعمویش
ناراحت شده است و میخواهد از دلم در بیاورد. زبانم
تند می شود و زل زده در نگاهش با خونسردی
لب میزنم:

-به تو هیچ ربطی نداره ارسال! لازم نیست تودهن
کسی بکوبی نه که خیلی در مورد اون تماسی که تمام
زندگی ما رو سیاه کرد حساب پس گرفتی حالام راجع
به این خزعبلات واکنش نشون میدی؟

من نیازی به دفاع کردن کسی ندارم میخواستم خودم
بلد بودم جوابشونو بدم اما در حدی ندیدمشون که
باهاشون هم صحبت بشم. اون

خانوم به اصطلاح محترم نون و نمک ما رو خورده و
اما انقدری انسانیت نداره که حرمت اون نون و نمک
رو نگه داره!

خشم در چشمان سیاهش می دود و من رو میگیرم
بروم که دستش دور مچم حلقه میشود. تقلاهایم راه
به جایی ندارد حرص زده میتوپیم:

- ارسلان ولم کن گفتم الان وقتش نیست! هرچی که
هست بعدا راجع بهش صحبت می کنیم! بی توجه به
حرفم دستم را می کشد و روی مبل می

نشیند و مرا روی پاهایش می نشاند. دیوانه شده؟
تقریبا هربار که از هر مسئله ای ناراحت یا عصبانی
و خشمگین باشد همینطور بی منطق و بی دلیل
میخواهد که بیشتر حسم کند و خودش را آرام کند.

دستش دور بازویم مانده و صورتش مقابل صورتم
قرار گرفته و من حس می کنم که تمام تنم در شرم
میسوزد.

- د... دیوونه شدی ارسلان! ولم کن میخوام برم!
نگاهش با خشم و جدیت همانطور خیره ام مانده و
من بیشتر از این در توانم نیست که در این چشم ها
خیره بمانم! لرز میگیرم و خشک میشوم. با مکثی
طولانی نگاهش را روی تنم می گرداند؟ دستش پیچک
وار دور کمرم می پیچد و من سیخ ترمی نشینم و از

شرم در پوست خودم جاگیر نیستم. معذب تکانی به
خودم می دهم ملتمس صدایش می زنم:

- ارسلان!

پهلویم را می فشارد و از بین دندان های کلید شده
اش می غرد:

-دلت می خواد لباستو تو تنت پاره کنم تا یادت بمونه
که چجوری باید لباس بپوشی؟ ببرم اون زبونتو وقتی
تند تند به خشم و غضب برای من می چرخه تا یادش
نره که من کیم و چیم؟ تو منو

وحشی نمی خوای... نکن نفسم... نکن! سر صبر من
با تو زیاده ولی انقدر مدام منو امتحانم نکن! حرف ها
فراموشم می شود و لحظه ای نمی توانم باور کنم که
این منم! ایلدا پارسا... زنی که یک دهه

از زندگی اش را بدون تکیه و همراهی کسی گذرانده
آنطور که صلاح دیده رفتار کرده و لباس پوشیده و
هرگز سرزنش نشده و اتفاقا برعکس، همیشه توسط
اطرافیانش تحسین شده اما در این لحظه در این
آغوش داغ، بیتاب سرزنش شدن است. چه مرگم
شده؟ میدانم که کارش درست نیست و حرف هایش

منطق ندارد و لباس من یکی از پوشیده ترین لباس
 هایی است که در مراسم طبقه پایین به چشم میخورد
 اما این وسط چه کسی به منطق احتیاج دارد؟ من
 عشق میخواستم! حرص و تب میخواستم...

- اینکه تو هر موقعیتی میخوای شرایط را به نفع
 خودت برگردونی و یجوری کاسه کوزه هارو سر من
 بشکونی خیلی زشته ارسلان! تو برای من مشخص

نمی کنی لباس تن من... تاکید میکنم تن من چی باشه
 و چجوری باشه! روی تن من خصوصا تاکید می کنم
 و من نمی

خواهم که وا بدهم! از ذره ذره ی غیرتی که برایم
 خرج می کند لذت می برم اما کوتاه بیا؟
 نیستم! هرگز... با یک حرکت سریع میچرخد و مرا
 روی کاناپه می

اندازد. جیغ خفه ای می کشم و شوکه و ترسیده به
 جنون بی حد چشمان تب زده اش خیره می شوم:
 -تن کی؟ کو تنت؟ همین که الان زیر منه؟

عرق سردی از بی پروایی کلامش بر پیشانیم می
 نشیند و تقلا می کنم تا تکان بخورم و هیکل غول
 آسایش را از روی تنم کنار بزنم. چشمانم را می
 دزدم و تمام تلاشم را می کنم که بگریزم!

دستش را از کناره ی پهلویم با خشونت بالا می کشد و
 چانه ام را به سمتی مایل میکند و سر در گردنم فرو
 میبرد.

گومپ گومپ...! تپش هایم از کنترل خارج شده و بی
 ربط لب میزنم:

-مو...هام خراب میشه ارسلان... آبروم میره
 بخدا! صدای قلب هیجان زده و دیوانه ام در سرم طنین
 انداز شده و دم نفس های عمیق و بازدم های لعنتی
 اش را جایی میان شانه و گردنم حس می کنم و تمام
 تنم سر می شود:

- بزار خراب شه... آبروت به من چه؟ با این لباس
 و آرایش میای جلو روی من نمیگی قلب این مرد
 روجلوی صدتا چشم میندازم جلوی پاهاش آبروش
 میره! منم خرابم... خراب توام... برات مهم نیست من
 چرا برام مهم باشه آبروی تو؟ تو خریدی آبروی منو؟

تو گفתי رسواش نکنم نَگن ارسلائی که نگاه تورو
کسی نمی کنه سر خطبه ی عقد یه دونه

داداشش میخ این دختر شده... نمیگن مرد گنده
نتونست افسار نگاهشو بکشه، نتونست ازش بگذره
و تا از هوای تنش دم نگیره نفس بهش حرومه ؟
با چنان حرارت و حرصی زیر گوشم میگرد و نفس
می زند که اگر مفهوم حرف هایش را متوجه نمی
شدم از نوع بیانش کینه و خشم برداشت می کردم!

چنان شوری به دلم می اندازد این مرد که گویی
آسمان و زمین چرخیدند و من سقوطی شیرین به
نهایت آسمان هفتم را تجربه کردم! میشد که من کمی
فقط کمی زمان را نگاه می داشتم و حرف هایش را
دوباره و صد باره برای خودم دوره

می کردم و خلاء های روح و قلبم را پر
میکردم؟ دخترکم بعد از گریه های از سر دل شکستگی
چند دقیقه پیشش حالا با چنان عشقی جفت دستانش
را در هم قفل کرده و اشک می ریزد و زیر لب نوای

عاشقانه سر می دهد که صدایش تنها صدایی است که
می شنوم. نمیگذارد... جیغ های از سر خوش اش
نمی گذارد

دوره کنم حرف های خاص مرد عاصی ام را!

بوسه ای زیر لاله ی گوشم می زند و بوسه هایش
را آرام و کشدار تا روی یقه ی لباسم ادامه می دهد.
لرزریزی به تتم می نشیند و ترس به جانم می افتد.
ارسلان هر روز غیر قابل کنترل تر از روز قبل می
شد و اصلا برایش مهم نبود که ما هنوز هم به هم
محرم نیستیم و هر آن ممکن است کسی سراغمان را
بگیرد و متوجه غیبت هر دو نفرمان با هم شود.
من همزمان میتوانستم برای این آغوش بیتاب و بی
قرار بمیرم و تمام تتم خواستار بیشتر باشد و هم
از فکر کردن به باید ها و نبایدها تتم یخ بزند.

- ارسلان ؟

- نفسم؟

لطفا!

- این جوجه ای که زیر تن من داره میلرزه جوجه ی
کیه؟

-بریم؟

- این تن که با نوازش دستای من خو گرفته و به تب می شینه تن کیه؟

کینه ای! چون گفتم تن خودم به او برخورده و اوزیادی وقیح نیست؟ با چه عنوانی باید اون را محق و مالک تتم میخواندم؟ چگونه این را به آقای ادعاحالی می کردم؟

حالا با بهانه گیری هایش با یکدندگی هایش میخواست اجبارم کند تا با زبان خودم حرفم را پس بگیرم!

- ارسلان میشه تمومش کنی؟

-تو نمی خوای تمومش کنم! نفس منو میبری... عقل از سر من میبری... ریشه منو میسوزونی!

لبم کش می آید و انگشتانش را دور لب زیرینم میکشد و مدام لبم را حرکت می دهد...و شوک این ماجرا آنجاست که تن من زیر هیکل غول آسای او در اتاق هتلی که تمام خانواده مان در آن هستند گیر کرده، اما من از داغ نگاه بی تابش، از

نفسهای کش دار و از دندان هایی که با حرص به هم
می سایید و آن فک خوش تراشش را می لرزاند...
میفهمم که ارسلان نهایت خودداری اش را به خرج
می دهد؟

این خوی همیشه طلبکارش را میشناسم و میدانم که
از سر رحمش تنها زیر تنش قفل مانده ام و اوبخاطر
من و بر خلاف ذاتش است که خودداری می کند.
ارسلان من خودداری نمی داند چیست آخر؟ مرد من به
روش خودش برای من دلبری می کند؟
- اینا یعنی خشگل شدم عزیزم؟

آه کلافه ای می کشد و من همانطور که زبان بدن
ارسلان را از برم همانطور هم حرف های نگفته اش
را از پس حرص و خشمش میخوانم!

نگاه مخمورش را بدون ذره ای لغزش میخ لب هایم
کرده و وسوسه کننده و مانند پسر بچه های درمانده
و بهانه گیر لب می زند:

-خشگل شدی لعنتی! رژت خوب نیست پاکش کنم؟
هنوز تمرکزش روی همان نقطه است و آنچنان
گرسنه و حریص

نگاه می کند که من جان می کنم تا
به قهقهه نیفتم! لبم را می گزم و دستم را روی سینه
اش می گذارم.

- اصلا حرفشم نزن! پسر خوبی باش و پاشو بریم تمام
مراسمو از دست دادیم بخدا! بعدم میشه انقدر واضح
بر و بر منو نگاه نکنی؟ بخدا همه عالم و آدم فهمیدن
یه چیزی بین منو تو هست؟
- بفهمن... مگه نیست؟

-وای وای ارسلان منو دق میدی آخرسر!
با پوف کلافه ای عقب می کشد و دستش را به عادت
همیشه درون موهایش فرو می برد و نفس های
عمیق می کشد. من از جا بلند می شوم و مقابل
آینه ی اتاقش دستی به موهایم می کشم و لباسم را
در تنم چک می کنم.

-میشه بری لباستو عوض کنی؟
دیوونه شدی؟ مگه مسخره بازیه! اصن بشه هم مگه
من لباس اضافه با خودم آوردم؟ بعدم لباسم کاملا
پوشیدست میشه سخت نگیری انقدر؟ پوف کلافه ای
می کشد و من نزدیک آینه می شوم تا آرایشم را چک

کنم. قامتش را در آینه می بینم و نگاهش آنچنان
حریصانه تمام تنم را در می نوردد
که شرم چندباره به سراغم می آید.
یک دستش را در جیبش فرو برده و یک دستش
را روی گردنش می
کشد قدم باقیمانده را طی میکند.
بدون هیچ فاصله ای پشت سرم می ایستد و از آینه
نگاه میکند.
دستش را جلو می کشد و سمت گردنم می برد. طوری
که تنم بین بازوهای قطور و تن سنگی اش حبس می
شود.
از نزدیکی اش زانوهایم سست می شود و اوهرباری
که به من نزدیک است من همین حال را دارم. یک
کشش دیوانه واری که تنم را می لرزاند و
در تب می سوزاندم. انگشتش را روی گردنم می کشد
و به سمت گوشواره هایم می برد و آرام قفل هر دو
را باز میکند و من محو کارهایش می مانم!
دوباره دست در جیبش میبرد و اینبار که به سمت
گوشم میبرد کمی هم خم می شود و گوشواره ای رابه

گوشم می آویزد. شوکه و مات فقط به حرکات آرام با حوصله اش نگاه میکنم.

طرح گوشواره از یک گل سه پر و یک شاخه تشکیل شده و در نهایت به یک اشک ختم می شود. روی گلپر ها و اشک انتهایش سنگ های براق سرخ رنگی دارد که به زیبایی می درخشند. اطراف اشک

را با نگین های ریز و براق قاب گرفته اند و من نفسم از این همه زیبایی در سینه ام گره می خورد. کارش که با قفلش تمام می شود، خم می شود و روی گوشم دقیقا جایی که گوشواره را آویزان کرده بوسه میزند و دقیقا همین پروسه ی نفسگیر را این طرف گردنم هم پیاده می کند. حضور سنگین و عطر بی نظیر و هرم داغ نفس هایش، دستان فاتح و نوازشگرش... وقتی همه را باهم بر سرم می باراند من صدباره و هزار باره

می خواهم دوره کنم این روایت را.

که من میخوام سجده کنم برای خدایی که او را بعد از آن همه تنهایی و دلشکستگی دوباره به من داد. و ایمان بیاورم که قطعا بعد از هر سختی آسانی

است؟ چشمانم دوباره پر می شود و وقتی داغ مهرش
روی این گوشم می نشیند نفس بریده صدایش می
زنم:

- ارسلان؟

- نمیدونم کار درستیه الان اینا رو بهت دادم یا نه؟ اول
که دیدمشون نتونستم ازشون بگذرم بعد امشب که
دیدمت پشیمون شدم. انقدر زیبا شدی انقدر نفسگیر
شدی انقدر میدرخشی که زمینو زیر پاهام حس نمی
کنم! نمی خواستم بیشتر به چشم بیای. چشم زیاده
برای دیدن درخششی که مال منه... اینجا جلوی آینه
دیدمت دلم نیومد ندمش بهت... اما نگاه کن...

دستش را به چانه ام بند می کند و گردنم را به سمت
آینه بر میگرداند و با حرص لب می زند:

- حق با من بود. ملوکانه و شکوهمند زیبایی! به طرز
لعنتی واری زیبایی! در حد مرگ زیبایی!

قلبم به تلاطم افتاده و اینطور که او می گوید من هیچ
وقت خود را زیبا نمی دانستم و هیچوقت نمیخواستم
که زیبا باشم! من فقط میخواستم که به

چشم او بیایم. این نهایت است برای من! در چشم او
زیبا باشم!

-مرسی ارسلان... نیازی نبود واقعا؟

به سمتش برمیگردم تا رو در رو، در آن چشمانی که
دنیایم در آن ها خلاصه می شد نگاه کنم و از او تشکر
کنم. اما قبل از اینکه حرف چشمانم روی لبم

بنشیند دستم را می کشد و به سمت انتهای اتاق می
برد. پرده را کنار می زند و در تراس را باز می کند و
از

لای در بیرون می رود و روبه من برمیگردد و دستم
را می کشد و به محض ورودم همان ابتدا دستم را
رها می کند و به انتهای تراس می رود.

با شوک و تعجب به منظره ی مقابلم نگاه می کنم
و دور خودم می چرخم. یک دوربین عکاسی روی سه
پایه، رو به جایی که ایستاده یک راه پر از گل های
سفید و صورتی و فانوس های سفید و روشنی که
روشنگر این جاده ی پرسعادت است... جاده ای
منتهی به او...!

از سقف پشت سرش چراغ های ریز زرد رنگی
آویزانند. و خودش که با آن چشمان عجیب و آن

لبخندی که جانم برایش در می رود دست به جیب با
 پرستیز خاص خودش ایستاده و منتظر است. او تمام
 این ها را برای من تدارک دیده تا من قدمی به سویش
 بردارم. من میفهمم ارسلانم را ... مرد من که می
 گوید تو قدمی به سمت بیا تا من تمام دنیا را فرش
 زیر پایت کنم. دستانم را در هم گره می کنم و چشم می
 بندم و باز می کنم تا مطمئن شوم که خواب نیستم.
 چون من

طلب یک عکس با او را داشتم این همه تدارک دیده
 بود؟ باورم نمی شود... این همه خوشی را باور نمی
 کنم. خم می شوم دنباله ی لباسم را جمع می کنم
 تا ترتیب گل ها را بر هم نزنم و با تمام جانم، با تمام
 حسی که در تنم به غلیان افتاده به سمتش می
 روم. یک قدم مانده تا به او برسم دستانم را به مقصد
 گردنش بالا میبرم و به او که میرسم دلم هوای لمس
 آن صورت همیشه ته ریش دارش را طلب می کند.

صورتش را در دستانم قفل می کنم و با نگاهی که به
 نم نشسته و با عشق... روی لب هایش را میبوسم به
 اندازه یک نفس عقب می کشم قلبم دارد از سینه ام

بیرون می افتد و بی مهابا خود را به سینه ام می
کوبد. شیفته و شوریده نگاهم را بین لب ها چشمانش
میگردانم و نمی دانم نگاه به کدام را ارجحیت
دهم! دوست داشتم بداند که من هم بلدم باب میل
اورفتار کنم و به گونه ای که او دوست دارد از
او تشکر کنم. دوباره میبوسمش و او همانطور خشک
شده فقط نگاه می کند

و من تازه به یاد می آورم که باید با
شرم کنار بیایم و بعدا خودم را سرزنش کنم که ای
کاش این کشش و خواستن بی حد بینمان را من شعله
ورتر نمیکردم.

که وقتی او با تمام خواستنی که از تک تک حرکاتش
پیداست خودداری می کند و با خواسته ی من کنار می
آید من عرصه را بر او تنگ نکنم! در همین لحظه و
در همین فاصله وقتی تمام صورتش روی من خم شده
و من با کف دستانی که

دو طرف گونه هایش چسبانده ام و سرش را نگه
داشته ام، با نگاه به لب هایی که چند ثانیه پیش
باتمام عشقی که در خودم سراغ داشتم بوسیدمش،

دستانش کمرم را در بر میگیرد و فلاش دوربین این لحظه ی رویایی را برای همیشه برایمان ثبت می کند!

شوکه به سمت دوربین برمیگردم و دستانم از صورتش پایین می افتد و او گویی که از این فاصله گرفتن من خوشش نیامده باشد کمرم را بیشتر به

خود می چسباند و حواسم را به سمت خودش برمیگرداند. اخم در هم کشیده و با دستش ریموت را نشان می دهد. لحظه ای از ترس اینکه کسی مرا در این حالت

در آغوش او دیده باشد ترسیدم و حالا انگار تازه توانستم از دور به این قابی که ثبت شد نگاه کنم و شرمگین شوم.

سر پایین می اندازم و لبم را به دهان می کشم و من چرا پشیمان نیستم؟

با پشت انگشتانش گردنم را نوازش می کند و من سو از چشمم می رود. سرم را به سمت دستش خم

می کنم و لحظه ای با آرامشی که از وجودش میگیرم چشم میبندم و دوباره باز می کنم.

- ارسلان؟ مرسی عزیزم نمیدونم چی بگم واقعا شوکه شدم! دستاتم را از روی سینه اش تا روی شانه های پهنش می کشم و به سمت گردنش میبرم و به سمت خودم می کشم. نمی توانم در چشمانش نگاه کنم و راحت

حرف هایم را بزنم. جاذبه ی نگاهش همیشه برایم غیر قابل انکار و نفسگیر است و رشته ی کلام را از من میگیرد. سرم را در گردنش فرو می برم و عطرش را به ریه می کشم. بوی مه و بوی زمستان، عطر بی نظیر باران...

- من به تو نگاه می کنم و تو همه ی چیزی هستی که من از زندگی میخوام! تو رو دارم؟ پس من ثروتمندترین زن دنیام. من میخوام برای توبهترین باشم برای تو زیباترین باشم. میخوام خودم رو تو نگاه تو ببینم. میخوام تموم لحظه هامو نه بایادت بلکه با خودت پر کنم. نمیخوام برای دیدنت

منتظر یه رویای شبانه باشم میخوام هر ثانیه جلوم باشی و من هی نگات کنم و تو دلم بپرستمت. دستم را از بازویش نوازش وار تا کف دستش می کشم و پنجه

در پنجه اش قفل می کنم و دست داغش رامی
فشارم.

-میخوام دستمو که دراز می کنم به دستات برسه
ودستامون قفل هم بشن. میخوام تنهایی های
خودموخودتو به دست باد بدم تا ببره و دیگه هیچوقت
یادمون نیاد اون روزا رو...

بغض به گلویم نیش می زند و قورتش می دهم. باید
حرفم را تمام کنم...

-چون... منو تو هیچوقت دیگه نتونستیم به کسی
نگاه کنیم، کسی رو لمس کنیم، حتی دست به دست
کسی تو خیابون قدم بزنیم چون همه ی عمر همه اگه
از هم دور بمونیم باز منتظر اون روز آخری که
قرار باشه بهم برسیم میمونیم! و میدونی چیه ارسلان
؟

همانطور در آغوشش سرم را به عقب خم می کنم
وشوریده و شیدا نگاهش میکنم...

-می ارزید عشق من. به این لحظه نگاه کن و ببین
همه ی او تنهایی ها چقدر می ارزید وقتی قرار بود به
این لحظه برسه. بخاطر همه ی چیزی که هستی و
سعی می کنی باشی، بخاطر لمس این حس خیلی

بدهکارتم... خیلی مدیونتم! همه دنیام تویی. خیلی...
 خیلی خیلی دوست دارم ارسلان! تا ابد، تابی نهایت
 دوست دارم! اشکم بی اختیار سرازیر می شود و عقب
 می کشم تا روی کت روشنش نریزد. دستش از دور
 کمرم باز می شود و با نوک انگشت و با احتیاط خیسی
 گوشه ی چشمم را می گیرم و نگاهم که به سمتش
 برمیگردد از نوع نگاهش متعجب می شوم. شوک
 و درماندگی... شور و عشق!

در سکوت و نگاه خیره اش معذب می شوم و دستی
 به گوشواره هایم می کشم.

سعی می کنم که این سکوت ناجور را جوری از بین
 ببرم تا به نوعی مجبور نباشد که او هم
 متقابلاً احساساتش را ابراز کنم. من به لحظه اعتقاد
 داشتم.

هیچ لحظه ای دیگری در تمام عمرم انقدر لبریز از
 او نبوده ام.

-بابت این هدیه ی زیبات هم ممنونم واقعا نیازی
 نبود! خیلی دوستش دارم. موقعی که بهت گفتم باهم
 عکس بگیریم نهایتش میخواستیم بریم یه گوشه با هم
 یه سلفی بگیریم یه درصدم فکر نمیکردم که انقدر

تدارک ببینی عاشقش شدم خیلی قشنگ و رویایی
شده... ممنونم.

ناغافل سرم را به سینه اش میکشددست و دیگرش را
در گودی کمرم قرار می دهد به خودمی فشارد.

-نفسم... نفسم...! نفس ارسلان!

زیر لب و با خودش نجوا می کند و میان آغوشش
فشرده می شوم. حالش غریب است و فکر می کنم که
بخاطر ابراز عشق بی مقدمه ام شوکه شده باشدو به
او زمان می دهم. دخترک سر به هوا و عاشق پیشه ام
از شوق می لرزید از واقعی نبودن این لحظات می
ترسید معصومانه و با چشمانی امیدوار در چشمانم
زل زده

بود و منتظر بود که تائیدش کنم و من خودم هم این
لحظات را باور نداشتم!

با اشک چشمم با لبخند روی لبم سرم را بالا و پایین
می کنم و او از خوشی به گریه می افتد. صدایش مرا
از خودم بیرون می کشد و با گوش جان میشنوم او
را...

-ایلدا منو ببین ؟ قسم به هرچی که تو میپرستی
توتموم چیزی هستی که همیشه میخواستم بقیش مهم
نیست خب؟ مال منی مگه نه؟لبخند شیرینی رو لب
هایم می نشیند و ابراز علاقه
اش هم ناب و خاص بود. به سبک خودش با قلدری و
زورگویی... او را میخواستم و او با تمام وجودش
مرا میخواست! باقی اش چه اهمیتی داشت؟
-مال توام عزیزم.. مال توام!

ارسلان

در اتاق بسته می شود و ارسلان روی تخت آوار می
شود. گذشته ی دردناکش مقابل چشمش مجسم می
شود. مهمانی هایی که به خاطر بردهای پیاپی
اوبرگزار می شد.وقتی نامش تنها اسمی بود که در
کلاب های زیرزمینی یک صدا فریاد می زدند و جشن
و شادیشان تا کلاب های دیگر و گاهی تا باشگاه
ادامه پیدا می

کرد. وقتی تمام این لحظات از خودش دور شده
و خودش را فراموش می کرد که ایلدا را به
یادنیارده به یاد آوردن ایلدا درد غیر قابل تحملی به
سرش، به سینه اش، به تمام ارگان های تنش مخابره
می کرد و این از تحملش خارج بود؟ او راهی غیر از
خودش را فراموش کردن نداشت!

در مستی و فراموشی دنیایی سفیدتر و بی
دردتر... هیچ جا خبری از یک جفت چشم عسلی نبود!
چشم مشکی و سبز و آبی... موهای مشکی و بلوند،
بلند و کوتاه... همه نوعش بود و آن ها هیچ کدامشان
ایلدا نبودند پس دردی هم نبود! عشق هم دلتنگی
و حسرت هم...

از خودت رها شوی، از خودت به در آیی دیگر هیچ
خط و حدی برایت نماند! سینه ات برای چند ساعت
سبک شود و نفست راحت تر و بی دردسر بالا
بیاید! چطور این ها را به دخترک بگوید؟ که من نبودم
که غیر از تو را لمس کردم؟ گرم و پرحرارت به
آغوش کشیدم؟ دخترک درکش می کرد؟ که از عذاب
یک شب لمس بی مرز روزها مانند مردگان بی حس و
بی جان و ربات وار زندگی میکرد... اصلا میشد به
رباتی که صبح تا شب درس می خواند و شب تا صبح

مشت می زد و مشت میخورد و مست و لایعقل روی
 کاناپه چپه می شد انگ زندگی کردن زد؟ باورش می
 شد که بعد از آن روزها از درد به خودپیچید و انقدر
 دستانی را که دیگری را لمس کرده بود تنبیه کرد که
 به خاک و خون و تاول کشیده شد؟ باورش میشد که
 هرگز غیر او را نبوسیده بود؟ باورش میشد که
 بهترین دخترها مقابلش بودند و او دیگر هیچوقت
 جرات نکرد که کسی را لمس کند؟ کلافگی اش به
 نهایت رسیده و هرگز نمیتواند در این باره به او
 بگوید! دیگر طاقت دوری را ندارد. حالا که همه چیز
 مهیا شده حالا که دخترک دل به دلش داده و حاج
 رضا هم کوتاه آمده... حالا که از هر وقت دیگری
 برای لمس رویا هایش نزدیک تر است حالا نه!

به خودش اعتراف می کند که آنقدری جرات نداشت
 که با غم نبودن دخترک مردانه کنار بیاید و دست به
 ویرانگری زد و حالا هم آنقدری جرات ندارد که این
 ریسک را بپذیرد و درباره ی آن گذشته ی سیاه
 بگوید. نمی شد... دخترک تمام چیزی بود که از
 دنیایم خواست! آدم روی دار و ندارش که ریسک
 نمیکرد، میکرد؟ وارد سالن می شود و چشم میگرداند
 نمیتواند حرف های بی رحمانه آن زنعموی ساحره

اش را از یاد ببرد. چطور جرات می کرد که این گونه در مورد ایلدایش سنگدلانه قضاوت کند. کسی که پایبند نبوده خودش بود. کسی که بزدلانه رهایش کرده بود ارسلان بود و کسی که این همه سال باید با عواقب نگاه و حرف های اطرافیان کنار می آمد ایلدا بود. این روزها هرچه بیشتر فکر می کرد کفه ی ترازو به سمت دلبرک سنگینی میکرد اما مهم نبود دیگر مگر نه؟ دخترک مال او میشد و او تا آخر عمرش فرصت داشت که او را ناز بدهد و تمام دنیایش را فرش

زیر پایش کند. پدرش را پیدا می کند که در کنار حاجی و به همراه عمویش دور یک میز ایستاده اند و جوان ترها هم دور میز کناریشان... میداند که اگر پیش ایلدا باشد دوباره افسار نگاهش را از دست می دهد پس کنار پدرش می ایستد و با احترام با حاجی و عمویش دست می دهد. هم پاهایش برای حساب پس گرفتن از آن زن بی قرار بود و هم امیدوار است که چشمش به زنعمویش نخورد که بعید نیست که دستش را بگیرد و مقابل همه از مراسم بیرونش کند. همه این بی چشم و رویی ها را جواب می داد. آنگونه که لیاقتشان بود جوابشان را می داد و او به ایلدا قول داده بود که

کمی عاقلانه تر رفتار کند. پس صبر میکرد؟ می داند که این ها از کجا آب می خورد. از همان روزی که ایلدا روی تخت بیمارستان همه چیز را به او گفت و او به محض خارج شدن با او تماس گرفته بود و پشت تلفن نیلوفر را به باد ناسزا و تهدید گرفت دخترک آب شده و در زمین فرو رفته و حتی حالا هم از او خبری نیست و در مراسم شرکت نکرده است.

همان دخترک هم مغز مادرش را شستشو داده و غیر از این نمی تواند باشد. اما هرکجا که باشد او را پیدامی کند... قسم خورده که حساب این چند سال در به دری را از حلقوم دخترک بیرون بکشد! کنار پدرش می ایستد و چشمانش دلبرک سرخ پوش را می پاید. در سالن چرخ می خورد و کنار هرمیز آشنایی که می بیند می ایستد و خوش و بش می کند و خوش آمد می گوید. مگر این وظیفه ی بزرگتر ها نیست؟ چرا مثل بقیه

دخترها یک گوشه نمی ایستد تا با هم سن و سال های خودش گرم بگیرد. همه ی چشم ها را دنبال خود می کشد. ای کاش به او گوشزد می کرد که زیاد در چشم

نیایدو یک گوشه بایستد و فقط تماشا کند و اصلا هم
وسط سالن نرود و نیاید! چرا همان شب مجبورش

نکرد که لباسش را با خود انتخاب کند که حالا مثل
سگ پشیمان نباشد و هی چشم نچرخاند تا کسی دور
و برش نیاید؟

- ارسلان عمو جان ایشالا اینبار برای شما بیایم پسر!

حال و حوصله ی این دست از تعارفات را ندارد. نه
پسر دبیرستانی است که با این حرف ها قند در دلش
آب شود و نه بی دست و پا است که نیاز باشد هر ثانیه
به او گوشزد کنند که از وقتش نگذرد! برای در رفتن
از جواب جام شربت را بالا می برد و لبی تر می کند.

-به زودی زود داداش... خبرای خوشی در راهه.

با ابرویی بالا رفته به پدرش نگاه می کند و همان
لحظه نور سالن کمتر می شود و رقص نورها را
روشن می کنند. دستش دور جام محکم می شود.
لعنت به شانس مزخرفش! نورها را چرا کم می کنند؟

-عه پس توام گیر افتادی بالاخره عمو جون؟

دخترها با سر و صدا دور تیدا را می گیرند و پیست
رقص شلوغ می شود. سایه ای از لباس ایلدا را هم
آن وسط می بیند و آرتا کجاست که مراقبشان باشد؟
پدرش با شوخی دست روی شانه اش می گذارد و رو
به برادرش می کند:

گیر افتاده هیچ، حواسی ام برایش نمونده کجای کاری
داداش!

می خندند و او رد دلبر سرخ پوشش را می زند و این
همه شلوغی برای چیست؟ بی حواس چشم
برمیگرداند و نگاه خیره ی حاجی را روی خودش می
بیند.

انکار؟ نمی کند! ارسال همیشه خودش بوده و چیزی
برای پنهان کردن ندارد! دخترک زیباست و مجرد!
نگاه ها را به دنبال خود می کشد و ارسال نمی تواند
بی تفاوت باشد! همه ی پسر ها را دور آرمین می
بیند که کم کم به دخترها که دور تیدا را گرفته اند
نزدیک می شوند. طاقت نمی آورد و به سمت حاجی
و عمویش برمیگردد:

- عذر میخوام الان برمیگردم!

با قدم های محکم و نسبتاً سریعی به سمت پیست
رقص می رود و آرمین از دور می بیندش و وقتی
دست به سمتش می برد تمام جوان های فامیلشان
برای برادر داماد هو می کشند و صدای دست و جیغ
هایشان بالا می رود.

حاجی نگاهش را ذره ای از رویش منحرف نمی کند
و اتفاقاً نوع مدیریت ارسلان در این لحظه به نوعی
برایش یک جور امتحان است!

ارسلان وقتی به تشویق ها نمی دهد و حتی به سمت
آرمین هم نمی رود. با صورتی خشک و جدی دست
روی سینه ی دو پسری که لای دخترها خودشان را
جا کرده اند می گذارد و کنار گوششان بلند و جدی
اخطار می دهد:

- نبینمتون این ورا دور دخترا... زود برین اونور...
یالا!

با کف دستش تک ضربی روی سینه اش می زند و
پسر با تک نگاهی به صورت ارسلان می تواند حدس
بزند اگر ثانیه ای دیگر اینجا بایستد چه اتفاقی خواهد
افتاد. شانش را امتحان نمی کند و هول زده و سریع
با رفیقش به سمت دیگر می روند.

تقریبا همه متوجه می شوند که چرا ارسلان به
یکباره به این سمت آمد و به نوعی با حضورش و
جذبه اش پیست رقص خود به خود حالت زنانه
مردانه به خود گرفت.

آتنا با شوق به سمت ارسلان می آید اما میداند که
برادرش اهل رقص نیست و اصراری برای رقص
ندارند.

دستش را می گیرد و در دایره ی رقص خودشان می
کشد. کنار آرمین و تیدا و نشمین و ایلدا و دوستش و
آرتا می ایستد و آتنا با طنازی مقابلش می رقصد.
کنارشان می ایستد و برای دردانه اش به آرامی دست
می زند و نگاه می چرخاند و نگاه بانوی سرخ
پوشش روی اوست.

دخترک نگاه می گیرد و رو به دوستش می رقصد و
پشت به ارسلان کمرش را با ناز می چرخاند و نفس
مرد را می برد.

دست در جیبش می کند و دسته ای اسکناس در می
آورد روی سر عروس و داماد بعد روی سر
خواهرش

و بعد هم روی سر ایلدا می ریزد.

وقتی ثانیه های طولانی این کار را ادامه می دهد و حتی از عروس و داماد بیشتر شایاشش می کند صدای جیغ اتنا و مرضیه بلند می شود دخترک به سمتش برمیگردد.

با گونه هایی که به سرخی انارند گردنش را به شانه ی راستش نزدیک می کند و با ناز نگاهش و لبخندی به روشنائی بخشی مهتاب به رویش میزند و برای هزارمین بار او را به بند می کشد.

دل در سینه اش می لرزد و چرا هر ثانیه ای که می گذرد برایش داشتتش بی تاب تر است؟ این دوری چرا تمام نمی شود...؟

آخرین اسکناس ها را روی سرش می ریزد. نگاه می گیرد و بوسه ای روی پیشانی برادرش می کارد و عقب می رود و بدون نگاه دیگری به سمتشان به طرف میزش می رود.

حاجی از لحظه ای که بی قراری های ارسال را دید زیرنظرش داشت تا وقتی که آنجا رفت و بدون اینکه تنشی درست کند تنها با جذبه ی نگاه و رفتاری اش

منطقه ای امن برای خانواده شان فراهم آورد تا در آرامش به رقص و پایکوبی شان ادامه دهند.

همیشه از رفتار مردانه اش خوشش می آمد و برای همین تحسینش می کرد. کسی را برای ایلدا می خواست که بتواند پا به پای دخترش بیاید و بتواند

تکیه گاه محکمی برای دخترش باشد.

دخترش بی هیچ اغراقی جنمش از خیلی مرد های پرمدعا بیشتر بود و اینکه همسرش بتواند لیاقت همراهی اش را داشته داشته باشد از همه چیز برایش مهمتر بود. مرد مقتدری مثل ارسلان...

نگاه براق و پرتحسینش را از ارسلان نمی گیرد و دست روی شانه اش می گذارد و به گرمی می فشارد. ارسلان با تعجب و برمیگردد معنی نگاه حاجی را خوب می فهمد اما نمی داند که چرا؟

دستش را روی دست حاجی می گذارد به مهر می فشارد. دلش گرم می شود و حمایت حاجی را داشتن برایش دنیا دنیا می ارزد. فکرش را نمیکرد وقتی که فقط به راضی کردنش قانع بود و هیچ انتظار دیگری از رابطه نیم بند بینشان نداشت، ورق به طور معجزه

آسایی برایش برگردد و حالا نگاه های پدران و لمس
و ضربه های مردانه روی شانه اش نصیبش
شود. پدرش هم راضی شود آخرین سد بینشان هم از
بین می رفت و ایلدا برای همیشه مال خودش می شد.
دوباره با فکر به اعتراف شیرین دخترک حالش
دگرگون می شود. و او مثل آرمین به نامزدی و یا
دوران عقد طولانی مدت راضی نمیشد. به محض بله
گرفتن از دخترک مراسم عقد و ازدواجشان را با هم
برگزار می کرد. تا جانش به سر نیامده باقی روزهای
عمرش را در هوای قاصدکش نفس بکشد و برای
همیشه در

اغوشش حبس کند. چیزی نمانده... چیزی نمانده...
اندکی صبر سحر نزدیک است؟

ایلدا

-پاشو پس چرا نشستی دختر؟
همانطور کرخت و مات نگاهش می کنم و گیج زمزمه
می کنم؟
-چکار کنم پس؟

-دختر امشب دارن میان برای خواستگاریت خب
میخوای چیکار کنی؟ پاشو برو دوش بگیر بیا
زود...زنگ زدم مرضیه هم داره میاد.

وقتی خودش هم تماس گرفت همین ها را می گفت.
گفت که بالاخره می آید تا برای همیشه مال او باشم.
که این بار تا جواب بله را نگیرد از پا نمی شیند. که
اگر اینبار هم بخواهند سد راهش شوند او حتی قدمی
از عمارت پارساها دور نمی شود.

- اخه مگه امشب یه جور مهمونی پاگشا برای آرمین
و تیدا نبود؟ خواستگاری از کجا اومد؟

- من چه میدونم؟ مگه دختر پونزده ساله ای که
استرس گرفتی؟ یا دوما دو نمی شناسی و بار اولته
میبینیش؟ تازه آتنا به تیدا گفته انگشتر دارن میارن
که اگر امشب بابا اوکی بده همین امشب دستت کنن...
بعد تو با خیال راحت نشستی؟ تاسف بار نگاه میکند
و بعد با لحن پر خنده ای میگوید:

-جالب اینجاست که منتظرن بابا اوکی بده میدونن تو
و ارسلان چقدر خرهمدیگه این می خندد و در کمد را

باز می کند... شوخی هایش هم نمی تواند حواسم را
از اتفاقی که در حال وقوع بود بگیرد.

-نشمین؟ من اخه... هم انتظارشو داشتم و هم انگار
شوکه ام. همین طور که کدم را زیر و رو می کند به
سمتم

می آید و روی تخت می نشیند. گوشی که از یک
ساعت پیش بعد از تماسش تاحالا در دستام مانده را
از دستم می گیرد و به جایش دستان گرمش
راجایگزین می کند.

-دوشش داری اجی... می پرستت... غیر از این
هیچی دیگه مهم نیست. اینا همش فرمالیته ست!
برای اینکه به رسمیت شناخته بشه این عشق. غیر
از این نیست! استرس نداشته باش. یه مهمونیه...
صورتش را مقابل صورتم میگیرد و با نگاه گرمش
قوت قلب می دهد:

مهمونامون عمو مرتضی و خاله لیلا
همیشگیمون. آرمین همون داداش کوچیکه مهربونیه
که همیشه هوامونو داشت، آتنا همبازی خواهر
کوچیکمونه و ارسلان؟ همون کسی که هرگز نتوانستی
فراموشش کنی، همونی که قراره تمام

عمرتونو زیر سایه ی عشقتون خوش باشین
و خوشبخت بشین چشمانم پر می شوند و در آغوشم
می کشمش !

- نشمین خیلی دوشش دارم بدون اون نمیشه دیگه!
- میدونم قربونت برم. میدونم و خوشحالم برات چون
هیچکس نمیتونه اندازه ارسلان تو رو ناز بده
و خوشبخت کنه. اونجوریکه اون نگات می کنه آدم
دلش ضعف میره. نم زیر چشمم را میگیرم و او ادامه
میده:

- خاله به مامان گفته ارسلان تو همین چند روزه
عوض شده، آروم تره... میگه کل فامیلشون فهمیدن
خبراییه... تو عقد تیدا انقدر دور و بر ایلدا
چرخید، انقدر با چشماش می پایید که کسی نزدیکش
نره که پیشخدمتای تالارم فهمیده بودن!

میخندم چون این را به چشم دیده بودم. از بس دور و
برم چرخیده بود یکی از کارکنانی که توجهات خاص
او را نسبت به من دیده بود با سینی اسپند نزدیکم شد
و اسپند دور سرم چرخاند و در آتش ریخت و همان
لحظه هم به سمت ارسلان رفت تاشیرینی این کارش
را بگیرد.

ارسلان هم از دور دست در جیبش کرد و دواسکناس
درشت در آورد و چرخي به مچ دستش دادو بعد پول
را در سيني گذاشت...

و من از خجالت آب شدم و داشتم مي مردم که خاله
به دادم رسيد و دستم را کشيد و پيش خودش
برد. عقب مي کشم و دستي به صورتم مي کشم و حق
بانشمين است. دليلي براي استرس و دستپاچگي
نيست. به حمام مي روم و دوش مي گيرم و وقتی
برميگردم تيدا و نشمين و مرضيه را در حال جنب
وجوش ميبينم و ماتم مي برد.

- چرا خشكت زده آجي بدو بيا ديگه الانا ميرسن تو
هنوز با يه لا حوله وايسادي. مجبور ميشي
همينجوري بري جلوشونا...

نه که ارسلان بدش مياد! فک کن... از خداشه! اگر
موهاي نشمين را دور دستم مي پيچاندم چه ميشد؟
- همونجا پوست هممونو ميکنه ارسلان بزازه چشم
کسي بيفته به عروسکش! يا مثلا گوشت تن مرضيه
را؟

- ببند دهن تو مرضیه برین بیرون خودم حاضر میشم
همتون ریختن اینجا که چی؟

- بدبخت بوی ترشیت همه جا رو برداشته نمیبینی همه
دست به دست هم دادن تو رو بفرستیم خونه ی بخت؟
اینا خودشونم نمیخوان اما مجبورن میفهمی مجبور!
از طرف خاله ماموریت داریم.

با نشمین میخندند و تیدا هم پقی زیر خنده می زند.
تیز نگاهش می کنم و مظلوم می شود:
خب به من چه اجی ... مرضیه گفت؟

- بیا اینجا کم حرف بزن تو...

مرضیه دستم را می کشد و روی صندلی می نشینم. با
سشوار دستش نزدیک می شود و تیدا با لاک هایش
به سراغم می آید. نشمین لباس انتخاب می کند و
میبرد تا به لباس بخار بدهد و من دلم به بودنشان
گرم است. ماسک چسبناکی در دستش است که آن را
به صورتم می کشد و من اجازه می دهم که آن طور
که دوست دارند در کنارم باشند. با حوصله
همراهیشان می کنم و آنقدر از شوخی هایشان و سر
به سر گذاشتن با مرضیه لذت می برم که خنده یک دم
از لب هایمان پاک نمی شود. مقابل آینه ایستاده ام و

دستی به موهایی می کشم که به زیبایی حالت داده شده و حلقه حلقه دورم ریخته. آرایشم از همیشه ملایم تر است اما چهره ام را به کلی عوض شده است. خط پشت پلک هایم چشمانم را کشیده تر کرده و رژ لب گوشتی رنگی که کمی از رنگ لباسم تیره تر است به زیبایی در چهره ام نشسته و ملاحظت خاصی به چهره ام داده است.

پیراهنی که در آخرین مسافرتم از دبی خریده بودم اما هرگز نپوشیده بودمش. مسافرتی که با مامان و نشمین رفته بودیم و تیدا را بخاطر امتحان هایش نبردیم و او تا یک چمدان سوغاتی نگرفت از قهرش کوتاه نیامد.

لباس یقه کراواتی دارد و با دو بند نازک توری آویزان می ماند. بالا تنه لباس و آستین های پفی اش از تور زیبایی کار شده و از زیر تور تا دامن لباس که تا مچ پایم ادامه دارد و یک پارچه لخت و لطیفی دارد.

صندل های سفید جلو بازم را با ساعت بند سفیدم ست کرده ام و ناخن هایم به رنگ کالباسی نزدیک به رنگ لباسم لاک زده ام.

-اجی خیلی خشگل شدی قریونت برم.
-میشه گفت دوزار اومد روت. احتمالا بیسندن و بری
دیگه ایشالا...

میخندم و چشمکی برای مرضیه میزنم. به سمت
کیفش می رود.
کجا بسلامتی؟

خونه دیگه... ماموریتمو انجام دادم. به خاله قول داده
بودم خودم پیام نظارت کنم با کت شلوار نیای پایین و
موهاتم دم اسبی بالا نبندی. که هر دوتاش انجام شد
خدا رو شکر.

به سمتش براق می شوم
-چشه کت شلوار؟ تازه همه ی کت شلوارام اسپورت
و خشگلن... بده تیدا؟

-نه اجی من نگفتم بده که مرضیه گفت... ای بابا
-بچه تو چرا تا این نگات می کنه زرد می کنی؟
رو به من می کند و حین رفتن دستی تکان می دهد.

-چخه... بشین سرجات کم به پر پای این دختره بییچ
نگاش می کنی قهوه ای میشه... چیزه زرد میشه..
نمیدونم بابا رنگش عوض میشه کلا...

نزدیک در دستش را می گیرم و بغلش می کنم.

-مرسی ملی زشته ایشالا خودم پیام برای
خواستگاریت درست کنم و دو ساعت تموم مختو
بخورم...

بدون اینکه بیرون را نگاه کند در را باز می کند و
آرتا را پشت سرش می بینم و مرضیه دهان مبارکش

را باز می کند:

- ملی خودتی در ضمن من مته شما بدبخت مردا
نیستم که من خودم یه پا سیبیل کلفتم... به توام گفتم
بیا خودم بگیرمت این ارسال اگه بگیر بود که تو این
همه سال لنگت تو هوا... ببخشید لنگ در هوا
نبودی... الانم دیر نشده دیدی سر نگرفت یه تک
بنداز خودم میام تا همه جمعن یه انگشتر دستت می
کنم میبرمت. غصه شو نخو...

می چرخد و آرتایی که آنچنان سرخ است که هر آن
احتمال ترکیدنش را می دهم و منی که با نیش باز
منتظر بودم که مرضیه پشت سرش را نگاه کند.

در لحظه آنچنان رنگ و رویش پرید که لحظه ای و
فقط لحظه ای پشیمان می شوم از اینکه بخاطر انتقام
از دو ساعت ورور کردنش دم گوشم، اشاره ای به
حضور آرتا پشت سرش نکردم!

-منن اینجا بودی؟ چرا در نمیزنی شما شاید کسی
سر لخت بود!

جوری از خنده از هم می پاشیم که بعید می دانم حالا
حالاها بتوانیم کمر راست کنیم. مرضیه خودش را به
پررویی می زند و با نگاه چپ چپی از در بیرون می
زند و می رود.

آرتا داخل می شود و من تمام تلاشم را می کنم که
اشکم آرایشم را برهم نزنند.

آرتا با لبخند محوی نگاهم می کند و رو به تیدا می
کند:

-سنباب بدو برو یه دور بزن فندوقاتو جمع کن بیا...

-ای بابا... من شوهرم کردم هنوزم منو قاتی حرفاتون
نمی‌کنین؟ تبعیض تا کی؟

غرغر می‌کند و در را با حرص می‌بندد.

فضول دوست داشتتی من... دستاتم را در هم قفل می
کنم و منتظر آرتا می‌مانم میدونی که نظرم راجع به
این ازدواج چیه دیگه؟

گوشه‌ی لبم را می‌گرم و سرم را تکان می‌دهم.
قطعا راضی نیست!

-نظرمو راجع به خودتم میدونی! من هنوزم فکر
میکنم این مرتیکه لیاقتتو نداره اما از طرفیم میدونم
که شانس در خونشو زده و پسته خانوم دلشو
باخته... میدونی که بیشتر از خیلی از آدمای دورم
قبولت دارم و این یعنی همه جور بهت اعتماد دارم.
پس به انتخابتم اعتماد می‌کنم واحترام میزارم و
پشتت میمونم. همونطوری که همیشه تو پشت من
بودی؟

با بغض لب میزنم:

-میدونم...

- اما این به این معنی نیستش که اونو پذیرفته
باشمش... تا وقتی که ازش مطمئن نشم سایه به سایه
منو کنارش داره... موی دماغ شنیدی؟ من آرتاشونم!
میخندم و دست در گردنش می اندازم و سیر در
آغوشم می چلانمش...

- ببینم چند مرده حلاجه...

در رابطه ی ارسال و آرتا به هیچ وجه دخالت نمی
کنم. من با دلم تصمیم گرفتم و کینه ی آرتا درتصمیم
خللی ایجاد نمیکرد و ارسال اگر میخواست دل
خانواده ام را به دست آورد باید خودش دست به کار
میشد.

گونه اش را می بوسم و عقب می کشم.

- خشگل شدی...

برادر مهربان من... رد رژم را از گونه اش پاک می
کنم و لپش را می کشم و او با کلافگی دستم را پس
می زند.

- بابا گفت صدات کنم تو کتابخونه منتظرته...

دلشوره ی عجیبی به دلم می افتد... نمی دانم که
چگونه از خودم و انتخابم دفاع کنم که او را نسبت

به گذشته ی واضحی که بین منو ارسلان است
حساس نکنم.

نه اینکه از سرزنش شدن بترسم که بعید می دانستم
اصلا موضوع این باشد اما از اینکه این مسئله مقابل
بابا باز شود به شدت خجالت زده می شدم.

سری تکان می دهم و مستقیما به کتابخانه می روم و
با بسم اللهی در میزنم...

-بیا تو باباجان...

داخل می شوم و بابا روی راحتی وسط اتاق نشسته و
دیوان حافظ در دستش به من می گوید که امشب هم
تفالی مهمان حافظ بوده و من بیقرارم تا بدانم...

نزدیک می شوم و بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم با
شوق لب میزنم:

-بخونیش برام لطفا

بابا لحظه ای نگاهم می کند و بعد دوباره عینکش را
بر چشمانش می گذارد و صدای دلنشینی آرام و
آهنگین به گوش جانم می نشیند:

« خیال روی تو در هر طریق همراه ماست

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست به رخم مدعیانی
 که منع عشق کنند جمال چهره تو حجت موجه ماست
 ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید هزار یوسف
 مصری فتاده در چه ماست اگر به زلف دراز تو دست
 ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست به
 حاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه
 نشینان خاک درگه ماست به صورت از نظر ما اگر
 چه محجوب است همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
 اگر به سالی حافظ دری زند بگشای

که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست»

چشمانم پر می شوند و نگاه از بابا می گیرم و سرم
 را روی شانه اش می گذارم و دستش را در آغوشم
 می گیرم.

هربار که به حافظ رو می کردم آنچنان زیبا از حال و
 احوالم می گفت که تمام دل و جانم آرام می گرفت و
 حالا حضرت حافظ می گوید که عشقی در سر دارم که
 حتی لحظه ای از من جدا نبوده و سرزنشهای دیگران
 بی اثر است.

که اگر مدعی عشق هستم باید برای رسیدن به
معشوق صبوری کنم و من حس می کنم که سال ها
زندگی کردم که به این لحظه برسم؟

تمام استرسم پر کشید و من چرا برای حرف زدن با
پدرم دلشوره داشتم؟ او همان بابای منطقی و مهربان
همیشگی ام است.

-این پسر یهو از آسمون پیداش نشد! غریبه هم
نبود... من نمی دونم که چه اتفاقی افتاد. اون شب
خواستگاری، بعد اینکه تو با ارسلان رفتین تو اتاق و
چند دقیقه بعدش ارسلان اومد و گفت که جواب تو
منفییه و از در بیرون رفت... انگار تو رو هم با
خودش برد... من پدر بودم، محرم اسرار نبودم ولی
نفهم هم نبودم!
دور از جون بابا...

دن پر وسط حرفم دختر... تو وقتی از در اون اتاق
اومدی بیرون هرگز دیگه اون آدم سابق نشدی! یک
سال تموم افسردگی و تبای عصبی نیمه شب
نمیتونست بخاطر استرس کنکور باشه! من تو رو
مقصر نمی دونستم! اما هر شب بالا سرت وقتی

دستمال رو سرت می کشیدیم، وقتی مامانت پاشویه ت
می کرد من خودمو لعنت می کردم!

با حیرت نگاهش می کنم و از چه چیزی صحبت می
کند؟

-چون پدر مادرا تا زمانی که بچه هاشون نتونن دست
چپشون رو از دست راستشون تشخیص بدن بچه های
ما هستن. نباید رها بشن.. یه لحظه سهل انگاری یه
عمر تباهی داره و من تموم این سالها به این فکر
میکردم که کی من ازت غافل شدم و دستتو ول کردم؟
هنوزم نمیدونم اما چه تفاوتی تو اصل ماجرا داره؟
حالا فقط میخوام بدونم منو میبخشی؟

آنقدر شوکه و مبهوتم که دهانم به گفتن کلمه ای نمی
چرخد! انتظار هر حرف دیگری را داشتم حتی
سرزنش و توبیخ اما بخشش؟ او آخرین شخص
مقصر در ماجرای من است و حقیقتا از روی پدرم
شرمنده می شوم.

- بابا؟

حق داری نبخشی اما من باید بگم که... من شرمندتم
بابا... من به این پسر اعتماد داشتم. میدونستم که
چشم و دلش پاکه. میدونم که تو رو برای یه عمر می

خواست... من... فکر میکردم که اگه قبولش کنم و
 شما نامزد بشین و اون بره تو ضربه میخوری؟ نمی
 خواستم که همیشه چشمت به در باشه، به تلفن
 باشه... من فکر میکردم دارم بهترین تصمیم رو برات
 میگیرم... من... .

بغض در صدای بابا چنان دردی به قلبم می اندازد که
 نفس منقطع می شود...

- بابا خواهش می کنم ادامه نده دورت بگردم مگه
 من نمی دونم اینا رو؟ این چه حرفیه تو رو خدا جونم
 بالا میاد اینجوری میگی؟

دستانش می لرزد و من بی درنگ دستانش را می
 گیرم و پیشانیم را روی دستش می گذارم... کاش
 نلرزد! کاش هیچوقت نلرزد!

- همه ی این سالها رو دلم سنگینی می کرد این حرفا
 بهت بگم! اینکه من دخترمو شکسته باشم کابوسم
 بود و تو انقدر مظلوم بودی صدات در نمیومد حتی...
 وقتی میدیدم که نور از چشمت رفته خودمو لعنت می
 کردم... من برق چشمتو گرفتم بابا؟

آنقدر مظلوم ادا کرد که اشکم را در آورد... دستش را
میوسم و سفت تر می گیرم تا نلرزد و بیشتر از این
خون به دلم نکند.

-دوستت دارم بابا. تو بهترین بابای دنیایی هیچ وقت
لحظه ای، ذره ای ازت دلخور نبودم و تو رو مقصر
ندونستم. تقدیر و قسمت این بوده من و شما چه کار
میتونستیم بکنیم؟ شما بابای منی... الگوی من،
قهرمان من، پشت و پناهم! قطعا همیشه بهترینا رو
برای من خواستی و من لحظه ای به تصمیماتت شک
نکردم!

سرم را نوازش می کند و نفس عمیقی می گیرد و
مدام موهایم را می بوسد. هنوز هم تنش می لرزد اما
حس می کنم که آرام تر شده... چرا زودتر راجع به
این موضوع به من چیزی نگفت؟ چرا این همه سال
بار این عذاب را به دوش کشیده؟

-می دونی کی فهمیدم بزرگ شدی و قد کشیدی؟ وقتی
خودت قدت زیر سینه ام بود ولی پشت وپناه میشدی
برای آرتا و نشمین بزرگتر از خودت! تو ایلدا بودی
و مثل اسمت مادرانه مهربون بودی برای همه...
چشم و چراغ خونمی، جونمی دختر... الهی خوشبخت

باشی. کاش قدرتو بدونه بابا جان! دلم می خواهد
ساعت ها سر روی سینه اش بگذارم و دستانش را
محکم بگیرم و بگویم که چقدر من معتاد عطر و
حضور پر برکتش هستم! برای تغییر فضای بینمان
حرف را عوض می کنم. عقب می کشم و با شرم
زمزمه می کنم:

-بابا؟... اون درسته که کمی...-

نمی دانم چه کلمه ای به کار بگیرم که حق مطلب را
ادا کند و بابا به کمکم می آید...-

کله خرابه؟

میخندم و لبم را می گزم...-

-ولی هرگز از قصد بهم ضربه نزده... دلخوریایی این
وسط هست درست... اما داره تلاششو می کنه و من
بهش اعتماد دارم.

-منم بهش اعتماد دارم. از این افتضاح اخیرش که
بگذرم همیشه از مردونگی و جنمش خوشم میومد.
دوسش دارم برام مثل آرتا میمونه اما میدونه که
اومده نگین خونه مو ببره و برای راضی نگه داشتنت

باید از جون مایه بزاره؟ میدونه که چوب خطش پره
و دیگه جای اشتباه نمونده؟ فکر میکنم که میدونه
اگرم ندونه شما گوششو بکش و گوشزد کن!
می خندم و بابا از جا بلند می شود و بازویش را به
سمتم می گیرد.

-پاشو بریم ببینیم خدا چی میخواد.

دست در بازویش میبرم و دم عمیقی از حضورش می
گیرم و خدا امشب را به ارسلائی که از همه طرف
برایش دندان تیز کرده اند رحم کند؟

در باز می شود و خانواده عمو نمایان می شوند. ارتا
در حیاط به استقبالشان رفته بود و حالا در را نیمه
باز نگه داشته تا داخل شوند. عمو مقابلم می ایستد و
بدون لحظه ای مکت پیشانی ام را می بوسد و خاله با
مهر در آغوشم می گیرد.

از گوشه ی چشمم هیبتش را می بینم و نگاه می
گیرم. از آغوش خاله که عقب می کشم سر پایین می

اندازم و او و دسته گل زیبایی که در دستش گرفته در دیدم قرار می گیرد.

حرکتی مبنی بر دادن دسته گل به من نمی کند و میخوام دلیل مکثش را بفهمم. حس می کنم نگاه همه روی ما زوم شده و من به آرامی سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. دست گل را مقابلم می گیرد. آرام زمزمه می کنم:

خوش اومدی

گل را به سمتم می گیرد و من لب می گزم. مرد شرور من... می گوید که نگاه نگیر از من! با لبخند شیرینی با سری بالا گرفته با چشمانی که ریز شده هر حرکت را زیر نظر گرفته...

-در اصل تو خوش اومدی...

منظورش را فهمیدم و او آنقدر به خودش مطمئن است، آنقدر اعتماد به نفس دارد که پیشاپیش حضور مرا در زندگیش به من خوش آمد می گوید. ابرویی بالا می اندازم و لبخند می زنم و نگاه می گیرم. آرام زمزمه می کنم:

-تا ببینیم؟

و حتی نگاهی هم به اویی که میدانم از سرکشی های
من به جنون می رسد و میل به بند کشیدنم در او بی
داد می کند هم نمی کنم.

به آرمین و آتنا هم خوش آمد می گویم و میچرخم و
به آشپزخانه می روم. دم... بازدم... نفس های عمیق
می کشم و می خواهم هیجانی را که به محض دیدنش
سرتاپایم را فرا می گیرد، آرام کنم.

کت و شلوار سرمه ای به همراه یک پیراهن سفید
پوشیده و کراوات طوسی روشنی، همرنگ اور کتش
بسته و این مرد نفس را در سینه ی من حبس می
کند؟ سبد را به تیدا می سپارم تا روی میز قرار دهد و
خودم به جمعشان می پیوندم و کنار آرتا می نشینم.

ارسالان دقیقا مقابلم نشسته و من حس خوبی دارم و
میخواهم که هر حرکتش را زیر نظر بگیرم و هر
حرکت و حرفش را به خوبی در ذهنم ثبت کنم.

این لحظه ها را هزاران بار در خواب دیده ام و حالا
نمی خواهم یه ثانیه اش را از دست بدهم.

خیلی خوش اومدین.

-ممنون مرجان جونم. خیلی خسته شدین واسه
مراسم. همه چیز عالی بود دستتون درد نکنه. حاجی

شرمندمون کردن نداشتن هزینه ی سالن روحساب
کنیم. بابا با تواضع سری خم می کند و دستی به
محاسنش می کشد:

- این چه حرفیه خواهر من. ما و شما نداریم...

عمو با نوعی سرسپردگی همیشه به بابا نگاه می کند.
به طوری که انگار اسطوره اش مقابلش ایستاده. در
حالی که هم سن هستند و در خلوت صدای خنده و
شوخی هایشان بلند است اما عمو همیشه مقابل بابا
سر به زیر و با احترام برخورد می کند و من به
تازگی دلیلش را فهمیده بودم.

- سرت سلامت داداش. الان این حرفا رو ول کنید
دیگه... مراسم بچه ها خدا رو شکر به نحو احسنت
برگزار شد و هیچ حرف و حدیثی توش نمود. الان
بخاطر چیز دیگه ای اینجا هستیم.

آتنا رو به تیدا میکند:

تیدا خانوم احيانا شما جاتون اينور نيست؟ به طرفی که
نشسته اند اشاره میکند و تیدا هم که قرار نیست
هرگز کم بیاورد؟

-نه گلم من جام خوبه اتفاقا من یکی از اون هفت خوانیم که داداش باید رد کنه تا به یار برسه!

همه میخندند و من از اینکه یار او خطاب شوم قند در دلم آب می شوم و من فنا شده نبودم؟

دختر شیطنن نکنین قراره که به دل دوتا جوون دیگه قرار بدیم و سامونشون بدیم. دل تو دلشون نیست؟
آرتا گلویی صاف می کند و با نگاه مستقیم به ارسلان صحبت می کند:

-عمو به نظرم خیلی زود تصمیم نگیریم و از سامون دادن حرف نزنیم. البته بی ادبیه در حضور شما و پدرم صحبت کردن اما بالاخره ما باید شرایط رو بسنجیم.

لب هایم را روی هم کیپ می کنم. آرتا طبق انتظارم لحظه ای را هم برای روی مخ ارسلان رفتن درنگ نکرد و بلافاصله وارد عمل شد.

ارسلان در جایش تکان می خورد و با با پیش از اینکه صحبتی شود با جدیت خاص خودش به حرف می آید:

- من میدونم شرایط چیه و علت اینکه قدم رو چشم ما گذاشتین رو هم میدونم... در مورد این موضوع هم با خود مرتضی هم با خود ارسلان خان بسیار صحبت شده. خانواده ها همدیگه رو میشناسن و اون آشنایی که برای یه وصلت نیاز به بین ما هست حتی بیشترش هم هست.

مکثی می کند و نگاهی را در جمع می گرداند؛ اما خب با این حال یه سری حرفا هست که من لازم میدونم در جمع زده بشه. با تک تک اعضای خانواده درباره این خواستگاری مشورت کردم و الان از جانب همشون من صحبت می کنم و سوالاتی رو از خدمتون دارم.

حاجی اینکه دخترات مثل دخترای خودمن رو بارها گفتم و چیزی نیست که نیاز باشه تکرار کنم و همه میدونن که چقدر خدا رو شکر می کنم که بخت پسرای من تو این خونه بوده. هرچی که هست به دیده ی منت رو چشم خودم و پسر...م...

-زنده باشی مرتضی.. اما روی صحبتتم خاصه ارسلان خان..

ارسلان با چهره ای جدی رو به بابا محکم و با صدای مطمئنی کلماتش را ادا می کند:

-درست میگین عمو ما حرفامون رو زدیم و من قبلا هم به شما گفتم که هر شرط و هر خواسته ای که داشته باشین من حرفی ندارم. بر کسی پوشیده نیست که من خواستار دخترتونم و هرکاری شما بخواین میکنم تا راضیتون کنم. من در خدمتم حرفاتون رو میشنوم.

شرایط و خواسته ای ندارم! فقط یه سری نصیحت و اتمام حجت در نظر بگیرین! الحظه ای مکث می کند و تسبیح را در دستش می چرخاند و چند ثانیه کوتاه بدون اینکه آوایی از دهانش خارج شود زیر لب کلماتی زمزمه میکند و من می دانم که چه لب میزند: رب اشرح لي صدري ویشز لي أمري واحلل عقدة من لساني يفقهوا قولي «

{ پروردگارا سینه ام را گشاده گردان و کارم را برای من آسان ساز و از زبانم گره بگشای تا سخنم را بفهمند }

و به طرز معجزه آسایی صدایش در ذهنم تکرار می شود و من از همیشه آرام ترم. صدای آرام و

محکمش در جمعی که همه به دهانش لب دوخته اند
طنین انداز می شود.

-پسرم شما این دختر رو میخوای ؟ همه ی اعضای
این خانواده ای که الان جلوت نشستن... جانشون به
جون این دختر بسته ست. گذشته چی بود و چی شد
رو کاری ندارم. هرچی که شد دیگه مهم نیست!

- الان میخواین که به این احساسی که نسبت به هم
دارین چهارچوب بدین و ما میخوایم که این فرصت
رو در اختیارتون بزاریم اما...!

نگاهش را با جدیت به او می دوزد و با صدای
مطمئنی می گوید:

- آقا ارسلان اگر روز و روزگاری دخترم بند تو، بند
عشقی که انقدر تبش تند، بند زندگی که برایش مهیا
کردی نباشه، من نگاه نمی کنم که پسر مرتضی
هستی، نگاه نمی کنم که مثل آرتا برام عزیز بودی...،
رهاش می کنم از بند، تو؟

جلو می کشد و با تحکم خاصی با همان دستی که
تسبیح را میگرداند به من اشاره می کند:

-ایلدای من تحصیل کردست... دنیا دیدست... یه
موسسه و دویست نفر ادم رو روی انگشتش می

چرخونه! اینا رو همه رو میدونین و نیازی نیست بگم
 که به اندازه خودش داره و نیاز مالی نداره اما می
 خوام بگم حتی به الانشم نگاه نکن... که خانوم دکتر
 شده که استاد دانشگاهه که به مجموعه رو مدیریت
 می کنه... از روزی که دانشجو شد تا الان یه قرون
 پول از من نگرفته!

مکثی می کند و کوتاه نگاهش را در جمع می گرداند:
 نه که دریغ کرده باشما... من تا روز مرگم همه
 دارایم فدای یه تار موشونه.

همه به اتفاق خدا کنه ای زمزمه می کنند و تحت
 تاثیر فضای سنگین و جدیت بابا دوباره سکوت می
 کنند:

- اما نه آرتا نه این دختر هیچ کدومشون از وقتی که
 دانشجو شدن ریالی از من پول نگرفتن. اینطور بزرگ
 شدن و منم برای استقلالشون احترام قائل شدم. براش
 کاری نداشت که از من ماشین مدل روز بخواد، از من
 خرجی بخواد، اما نخواست! دستش رفت تو جیبش
 اون ماشین دست دوم لعنتی رو خرید و پنج سال با
 همون میرفت این ور اونور... میخوام بگم دختر من
 بنیر مادیات نیست چشم و دلش سیره. تو دختر منو

میخوای خيله خب اما خواستن اول ماجراست. میخوام
بگم اون نگه داشتن مهمه...

ارسالان چشم به چشم بابا دوخته و ذره ای نگاهش را
منحرف نمی کند. پا روی پا انداخته و با ژستی
شاهانه تمام حواسش را به بابا داده!

-میخوای پدرانه نصیحتت کنم؟ ایلدا را با مهر و
محبت... با عشق، با صداقت و با وفاداری میتونی تو
مشتت نگه داری و من تا آخر عمرت تضمین کنم که
مثل روز اول عاشقت باشه. زنایی مثل ایلدا رو نگه
داشتن سخته. چون وابسته نیستن! اینجور زنا رو
باید دلبسته کنی تا دلگرمت کنن به زندگی...

سر پایین می اندازم و نوعی شرم به سراغم می آید.
از زبان بابا درباره ی خودم شنیدن آن هم وقتی با
افتخار از من صحبت می کند جانم را آرام می کند اما
شرم هم به گونه هایم سر می زند.

- دختر منو داری میبینی، خانوادش کین، شرایطش
چیه... هم شاغله هم مشغله هاش زیاده... به شما
میگم به دخترمم میگم... میخواین برین زیر یه

سقف مشترک باید از خود گذشتگی داشته باشین. من
 مثل چشمام به این دخترم اعتماد دارم. اما میگم
 جفتتون گوشاتونو باز کنید. شما دیگه همون آدمای
 سابق نیستین. دیگه تنها دختر و پسر به خانواده
 نیستین. قرار همسر بشین... عروس یا داماد به
 خانواده بشین، به امید خدا پدر و مادر بشین. نقش
 های جدیدی تو زندگی می گیرین که باید از پس همش
 بریاین!

شنیدن این حرف ها چیز جدیدی نبود اما اینکه من
 اعتماد تمام و کمال بابا را داشتم برایم از همه چیز
 ارزشمند تر بود.

و این را وقتی بهتر از همیشه فهمیدم که در موضوع
 تیدا و آرمین بدون اینکه تردید به دلش راه دهد با
 حرف هایم توانستم مجابش کنم. او سر زندگی دردانه
 این خانه به من اعتماد کرد. این برایم همه چیز بود.

-هردوتون بالغین و بچه های موفق هستین. برای
 زندگی مشترک باید بتونین خودتون رو، زمانتون رو
 مدیریت کنین. طوری نباشه که به طرف مدام از
 خودش بگذره اما به طرف حاضر نباشه که ذره ای
 از بار زندگی رو روی دوشش بکشه... اینا رو میگم

به اتمام حجت در نظر بگیرین... من نمی خوام فردا
روزی خودمو سرزنش کنم که چرا بهتون نگفتم که
چرا آگاهتون نکردم.

من سر به زیرتر از همیشه و ارسلان با جدیت و
هوشیاری تمام گوش میدهد.

- خودتون اینا رو میدونین اما منم گفتم که یکبارم
مقابل همه به شهادت تک تک آدمای این جمع یادتون
بیارم که شما با چشم باز همدیگه رو پذیرفتین و
میخواین پا تو این راه بزارین. فکر می کنین که
میتونین از پس زندگی بریاین؟

ارسلان چشمانش را کوتاه به من می دوزد و دوباره
به سمت بابا برمیگردد.

- من نمیخوام که محدودش کنم یا هیچ وقت ازش نمی
خوام که فعالیت هاش رو کم بکنه. اما من... پا از
روی پا پایین می اندازد و به جلو خم می شود و
ارنجش را روی زانوهایش تکیه می دهد و پنجه
هایش را به هم می کشد. ارسلان معذب است؟

-من بیش از یه دهه است که ایلدا رو می خوام.
روزای زیادی نداشتمش. خودمم مطب میرم،
بیمارستان میرم، باشگاه میرم اما میخوام موقعی که

خونه میام مال من باشه خودش مدیریت کنه این مسئله رو. هرچی اذیتش می کنه بهم بگه حذفش می کنم. هرکاری می کنه باهام مشورت کنه ...

دستانش را در هم قفل می کند و ادامه می دهد:

-منعش نمی کنم اما من باید جوانب رو بسنجم. باید ایمن ترین و امن ترین راه رو جلوی پاش بزارم. هر خواسته ای داره من نه نمیگم فقط دیگه لحظه ای نمی خوام از من دور باشه. من میخوامش و بهاش هرچی... هرچی باشه میپردازم.

دوباره به پشت تکیه می دهد و انگار که کلافه شده باشد از این طولانی حرف زدن های بی سابقه اش می گوید:

فقط خودشو تو خطر نندازه حواسش به من باشه مشکلی با هیچیش ندارم. نمیخوام که از کارش دست بکشه یا فعالیت های اجتماعیشو محدود کنه. فقط مال من باشه!

لبخند به لب همه می نشاند و من آنچنان شرمی زیر پوستم غل می زند که می خواهم همین الان آب شوم و در مبلی که رویش نشسته ام فرو بروم!

نمی توانست هر جمله یکبار تکرار نکند که مال من
باش؟ خدای من اصلا انگار ناف این مرد را با
یاغیگری بریده اند.

لیلا خانوم با شوق و لحن پرخنده ای به حرف می
آید:

- الهی دورتون بگردم من... که انقدر شما عاشقین...
آرتا فوری به حرف می آید:

- خاله جان تا اینجا فقط حرفای پسرتونو شنیدیم.
ماشالا همه چیم تموم شده میبین و برامون شرط و
شروطاشونو ردیف می کنن. داداش تو اول برادریتو
ثابت کن بعد ادعای ارث میراث کن!

آنچنان با حرص می غرد که همه... بلا استثنا همه به
خنده می افتند. خاله دوباره به حرف می آید و آرتا
هر لحظه سرخ تر می شود.

- قربون تو برم من که انقدر شیرینی خاله جون. سر
به سر بچه ها نزارین خجالت می کشن... آتنا مامان
پاشو برای زنداداشت یه لیوان آب بریز هلاک شد از
خجالت. سر بلند می کنم با لبخند دستی به گونه هایم
می کشم و لعنت به این پوستی که انقدر سریع واکنش
نشان می داد و بی آبرویم می کرد.

نگاه ارسلان ریز شده و صدایش در سرم تکرار می شود و تب تنم را بیشتر می شود:

«وقتی سرخ میشی باعث میشه من دلم بخواد ببینم تا کجاها سرخ میشی!»

دوباره سر پایین می اندازم و با تمام توانم لب زیرینم را می گزم. صدای حرصی آرتا را از کنارم می شنوم:

- من الان شوخی دارم با اینا؟ من میگم ما هنوز شازده تونو قبول نکردیم بعد انگار که داره بچه سه ساله ناز میده میگه چه شیرینی خاله جون!

بی صدا در جایم از خنده می لرزم و دستم را مقابل لب هایم می گیرم و خدای من آرتا بی نظیر است؟

-ز غیبت! نخند! همین تو پرروش کردی دیگه! من زهرمارش نکنم نامزدی رو آرتا نیستم! سرش را دور می کند و من با سرفه ای سعی می کنم که خنده ام را کنترل کنم. آتنا لیوان آبی به

دستم می دهد و من تشکر می کنم و قلپی می نوشم تا کمی آرام شوم.

-دخترم؟

با صدای عمو به سمتش برمیگردم و او با محبت
نگاهم می کند:

-عمو چون کاری به ارسلان ندارم من... منو نگاه کن
و جوابمو بده... تو دلت با این پسر کله شق من
هست؟ حتی اگر ذره ای هنوز تردید داری و میخوای
فکر کنی مختاری... هرچقدر که خواستی ما صبر می
کنیم. ها نظرت چیه؟

فکر می کنم و ترس دارم، دلهره دارم، اما تردید؟
نه! نگاه مطمئنم را به عمو میدوزم و آرام و با
تومانیته بدون هیچ عجله ای جوابش را می دهم:

-من زمان احتیاج ندارم. حتی صحبت و شرط خاصی
هم ندارم. با تمام صحبت های بابام و بعد آقا ارسلان
موافقم و مخالفتی ندارم. من میدونم که قدم تو چه
راهی میزارم. مسیر برای هرکسی متفاوتیست ما
نمیدونیم که چی پیش میاد. من برای هرچیزی
حاضرم. اما تنها قولی که میخوام در ازاش اینه که
من در متن این زندگی باشم. میخوام در کمال صداقتی
که لایقم هست هر مسئله ای که پیش میاد باهام
عنوان بشه. بچه نیستیم و ترسی هم از هم نداریم. با

گفتگو و با کمک هم فکر می کنم که رسیدن ممکنه.
فکر می کنم که میتونیم!

همه مات من و حرف هایم مانده اند اما خودش خوب
میداند که منظورم چه بود. من فقط از اینکه مثل آن
سال ها مرا به بهانه ی مراقبت و در حاشیه ی امن
نگه داشتن در تاریکی نگه دارد میترسم و الا

برای هر چیزی آماده ام.

تیدا با لحن با نمکی کمی به سمت خم می شود و
حرفش را می زند:

-یکی برای من ترجمه کنه لطفا الان باید کل بکشم یا
هنوز وقتش نشده؟

صدای خنده ی جمع بلند می شود و من خدا را شکر
می کنم. به یاد آن سال ها و آن خواستگاری کذایی می
افتم که چقدر همه چیز متفاوت بود.

چقدر جو متشنج و چقدر همه ناراضی بودند. اما حالا
حال خوش از چهره های تک به تکمان شره می کند.
البته... همه به جز آرتا! او هم ته دلش ناراضیه

ناراضی نیست. فقط کمی برادرانه هایش اجازه نمی دهد که نسبت به گذشته ی ما بی تفاوت باشد.

با نگاهم قربان صدقه ی دردانه می روم و چیزی نمی گویم که مامان با لبخند به کمکم می آید:

- این یعنی بفرمایین دهنتون رو شیرین کنین.

با تمام شدن حرف مامان صدای کل کشیدن و جیغ و دست ها بالا می رود و من دست هایم را در هم قفل می کنم و با لبخند به سمت ارسال نگاه میکنم.

نگاهش انقدر مستقیم و صریح است که ماتش می مانم. میخ صورت و خصوصا گیر لب هایم است و من تکانی در جایم می خورم. چشمانش تب زده و به

چیزی فکر می کند؟ دلم تاپ تاپ می زند و چرا هیچوقت... هیچوقت توجهاتش برایم عادی نشد؟ این

همه خواستن عادی است؟ اینکه به وضوح با یک نگاه میزان خواستش را فریاد می کشد و جانم را به لرز می اندازد عادی است؟ اینکه من تمام تنم به سمت او کشیده می شود و من از دست های مشت شده اش می دانم که او در این لحظه حریص یک لحظه لمس من است، عادی است؟ و عادی بودن برای چه؟ من دیوانه ی جنون بی مرز این مردم! به خودم می آیم و

با شرم نگاهی به جمع می کنم که نگاه تیز بین خاله
لیلا را روی خودمان می بینم. سریع به سمتش
برمیگردم و چشمانم را گرد می کنم و در حدقه
میچرخانم تا متوجه اطرافمان کنم. و او سرش را
به سمت گردنش خم می کند و نیش می چاکاند برای
من! که یعنی مثل همیشه دیگران به من چه! و
برایش مهم نیست! خدایا به من صبر بده!

-حاجی با اجازه ی شما ما یه صیغه محرمیت بین بچه
ها بخونیم تا بچه ها برای کارای عقدشون با هم
راحت باشن و تو رفت و آمد با هم مشکلی نداشته
باشن. بالاخره جوونن عاشقن نگاهشون بهم پاک
باشه. البته هرچی شما صلاح بدونین؟ از اشاره ی
واضح خاله به نظر بازی های مرد کله شقم تنم به
عرق می نشیند. خدایا! وقتی حیا را قسمت می کردند
او کجا بوده؟

- از نظر من مانعی نیستش اگر مادرش و ایلدا راضی
باشن حرفی نیست؟

مامان با لبخند و رضایتی که در صدایش مشهود است
رو به ارسال می کند.

-منم حرفی ندارم. دختر و پسر همدیگه رو میخوان ما
چکاره ایم؟ قدر همدیگه رو بدونید مامان جان.
هردوتون جوونین و اما بی تجربه نیستین. بالا و
پایین زندگی رو دیدین.

با مهر و صدای لرزانی رو به ارسلان می گوید:
- ارسلان جان دخترم دستت امانت باشه مراقب
طراوتش باش.

حرفش که تمام می شود با لبخندی بغضش را می
خورد. تحت تاثیر حال مامان چشمانم پر می شود.
ارسلان جلو می کشد و با آن تیله های مشکی و پر
از جدیتش مستقیم مامان را مخاطب قرار می دهد.

-امانت؟ نمی دونم زیاد به دلم خوش نمی شنیه خاله!
امانتی رو یه روزی باید پس داد! ایلدا مال من شد بعد
به کی پیشش بدم؟ امانت نگیرمش، اما این

قول رو میدم که تاج سرم باشه، که صاحب بی قید و
شرط قلب من باشه. مالک ارسلان باشه، فقط مال
ارسلان باشه! قلبم می لرزد و با عشق نگاهش می
کنم. نشمین هو می کشد و آتنا با مسخرگی سوت
بلبلی می زند و تیدا هم همراهشان آتش می سوزاند.

فضای سنگین شده را دوباره شاد می کنند. مامان با نوک انگشت به گوشه ی چشمش می کشد و حالا من انگار از هر زمانی بیتاب ترم برای وصالش. با بغضی که حالا مشهود تر است زمزمه می کند:

خوشبخت باشین پسر.

نگاهش می کنم اشکم بی هوا روی دستم می چکد و اخم های ارسال در هم می شود و دستانش را مشت می کند. بی قرار آرام کردنم شده مرد من!

آرتا سریع به سمتم خم میشود و اشکم را پاک می کند و پیشانی ام را می بوسد و با نگاه نگرانی چشمانم را جستجو می کند و من با لبخند گرمی به رویش آرامش می کنم. با نگاه ریز شده ای برای آرتا خط و نشان می کشد و میخواست که حالا خودش اینجا نشسته بود اشکم را می گرفت و حسادت تا به کجا؟ و این مرد در دهه ی چهارم زندگیش است!

صدای آرمین مرا از خودم بیرون می کشد:

-حالا ما به چایی از دست زنداداشمون بخوریم یانه؟

-چرا که نه عزیز دلم... ایلدا پاشو مامان جان.

رو به آرمین لبخند می زنم به مامان چشمی می گویم
و از جا بلند می شوم. تیدا و نشمین پشت سرم می
آیند و با صدای خفه مدام جیغ می کشند.
به آشپزخانه که می رسم و تیدا و نشمین با هیجان
شروع می کنند.

-وایی اجی دید چی گفت؟

نشمین صدایش را کلفت می کند و ژست ارسلان را
می گیرد:

مالک ارسلان باشه فقط مال ارسلان باشه!

میخندم و دلم ریسه میرود...

-وایی دیدی؟

دست روی دهانشان می گذارم تا صدای خنده هایشان
بی آبرویم نکرده است!

-بسه بسه می شنون الان... تیدا!!!...

خیلی خوب بود اصن انگار نه انگار وسط این همه
آدم نشسته یه جوری نازش می داد اجی رو من
ضعف کردم. بخدا اصن فکر نمی کردم اینجوری باشه.
همیشه یجوری خشک و سرد برخورد می کنه آدم
میگه این آدم اصن احساس نداره!

البم را می گزم و روی صندلی می نشینم و دستم را
 زیر چانه میزنم و به حرف هایش فکر می کنم.
 ولی آتیشش خیلی تنده ها قشنگ از چشماش خواستن
 میبازه. فکر کنم به زودیه زود منم به جرگه خاله ها
 بپیوندم. حسرت به دلم نمونه.
 قندی به سمت نشمین پرت می کنم و دیوانه ای
 نثارش می کنم.
 نشمین و تیدا چای ها را در استکان می ریزند و من
 همچنان دلم به تاب تاب افتاده و نمیدانم که چرا
 دوست ندارم لحظه ای از او دور باشم.
 دوست دارم سریع تر برگردم و به تماشای دنیای
 عجیب چشمانش بنشینم. برق چشمانش انکار ناشدنی
 است و من دلیل این درخششم! این خود رویا نیست؟
 پاشو حالا منتظرن واسشون چایی ببری بعدا بیا به
 فکرای خاکبرسريت ادامه بده.
 ریز می خندند و من تنها سری به نشانه تاسف
 برایشان تکان می دهم.
 - آجی میگم یه چیزی میگم جون من نه نگووو؟

از چشمانش شیطننت می بارد و لب هایش گل انداخته
و من میدانم او نقشه ای برای کسی دارد و از این پا
و آن پا کردنش حدس دارم که آن شخص ارسلان
باشد. چه آتیشی میخوای بسوزونی که تهش قراره
دودش بره تو چشم من؟

-نه بخدا چیزی نیست... میگم... میگم یه ذره نمک
بریزیم تو چایی ارسلان؟

از تصویرش به خنده می افتم و استرس می گیرم.
نشین با ذوق تایید می کند:

دوای خیلی خوب میشه بخدا اره اره وایسا بیارم. دلم
به هم پیچ می خورد و از طرفی نمی دانم عکس
العملش چه خواهد بود و این هیجانی را زیر پوستم
تزریق می کند که بی سابقه است.

چای نشان شده را از بقیه دورتر می گذارم تا حواسم
باشد. سینی را از دستشان می گیرم و لحظه ای دستم
تیر می کشد و سینی در دستم می لرزد.

دسته ی سینی را محکم تر می چسبم و درد به
استخوانم می زند. اخم هایم در هم می رود و خدا خدا
می کنم که سینی را چپه نکنم. لبم را می گزم و با
نفس عمیقی وارد پذیرایی می شوم. عرق روی

پیشانی ام می نشیند و درد دستم و ترس افتادن سینی
از دستم تپش قلبم را به شدت بالا میبرد. صدای بابا
باعث می شود به شدت کنجکاو بحثشان شوم.
-حالا چه عجله ایه؟

عمو میخواهد جوابش را بدهد که تا چشمش به من
میخورد با مهربانی می گوید:
-دستت درد نکنه دختر گلم.

سینی را اول به سمت عمو میبرم و از ترس آنقدر
سفت فشار داده ام که انگشتانم به سفیدی می زند.
نگاه خیره ی ارسال را در کنار عمو حس می کنم و
لحظه ای سینی در دستم می لرزد و نفس در سینه
ام حبس می شود.

فورا از جا می جهد و دستش را به سمت سینی می
آورد تا از دستم بگیرد و عمو هم که متوجه لرزش
سینی شده بود سریع چای را بر می دارد و من صاف
می ایستم و سینی را عقب می کشم. با رنگی پریده
نگاهش می کنم.

-بشین لطفا خودم میتونم!

با چشمانم التماس می کنم و نگاه همه روی ما زوم شده و هیچکس دلیل یهویی ایستادنش را نمی داند. هیچکس لرزش دستم را ندید و او با یک نگاه دردم را فهمید و حتی لحظه ای برای گرفتن سینی از دستم تردید نکرد و من برایش نمیرم؟ این شاید یک حرکت نمادین و سنتی باشد اما آرزوی من بود که در مراسم خواستگاری ام سینی چای

بچرخانم و هیچ وقت برای هیچ کدام از خواستگارهایم چای نیاوردم و همیشه چشم غره های مامان را به جان می خریدم. اما من فقط یک عاشق منتظر بودم و حالا صبرم را خدا پاسخ داده و حالا چرا چای نگردانم؟ به بهانه ی درد دستی که ساعتی دیگر آرام خواهد شد؟ هرگز! نمی دانم از نگاهم چه برداشت می کند که با کلافگی رو به آرمین می کند:

- آرمین پاشو چایی بگردون ایلدا کمرش درد می گیره سنگینه؟

-داداش من نوکرشم هستما ولی خواستگاری من نیومدن بخدا.

همه از شوک حرکت ارسلان در می آیند و به حرف با
 مزه ی آرمین می خندند. هم دارم از خجالت آب می
 شوم و هم نگاه های دقیق روی خودمان قلقلکم می
 دهد. لبم را می گزم او مصمم تر جلو می کشد.
 چشمانم را گرد می کنم و سرم را به شانه ام نزدیک
 می کنم و امیدوارم تا التماس را بفهمد. میدانم که
 تحمل دردم را ندادم اما انجام دادن این کار برایم یک
 رویا بود!

از طرفی لرزش دستم محسوس تر شده و صدای به
 هم خوردن استکان ها واضح به گوش می رسد.
 با اخم پر جذبه و ترسناکی دستش را روی سینی می
 گذارد و من هم از سرخجالت، هم از ترس کم آوردن
 به خاطر درد زیادی که هر لحظه شدیدتر می شد
 سینی را رها می کنم و به او می سپارمش.

خجالت می کشم که از پس همچین کار کوچکی بر
 نیامدم و او مقابل همه ی اعضای خانواده مان این
 نتوانستن را به رخ کشید. میخوام عقب بکشم که با
 لحن آرامی زمزمه می کند.
 - بیا اینجا!

مقابل چشمان مبهوت همه جلوی بابا خم می شود و
منتظر به من نگاه میکند و وقتی حرکتی نمی کند با
سرش اشاره می کند که چرا ایستاده ای عجله کن.
منظورش را می فهمم و چلچراغ های خاموش شده
یکی یکی روشن می شوند.

با شرم و ذوق بی وصفی کنارش می ایستم و
استکانی برمیدارم و جلوی بابا می گذارم.

بابا با لبخند محوی نگاهمان می کند و من بیشتر
سرخ می شوم و باور نمی کنم این لحظه را! |
شده از ته دل عاشق باشی و فکر کنی که هرگز و
هیچوقت قرار نیست که حسی قوی تر و شیرین تری
را تجربه کنی و هربار غافلگیر شوی از اینکه تو
حتی از نهایت خودت هم فراتر رفته ای؟

دیدي که سال ها درس می خوانی و وقتی مدرکت را
دستت می گیری با افتخار به خودت بگویی آن همه
زحمت نتیجه اش را داشت؟

شده که سال ها برای کاری زحمت بکشی و وقتی
زحماتت به ثمر بنشیند انگار که کوه ها را جابجا
کرده باشی و معجزه کرده باشی به ثمره آن نگاه

می کنی و به خودت بگویی ارزشش را داشت؟
 من اما زمانی که مدرک دکترای معماری را به دستم
 دادند و بابا به مناسبتش مهمانی داد، وقتی برای
 اولین روز از تدریس در دانشگاه به خانه می آمدم
 همه به اتفاق برایم مقابل در صف کشیده بودند و آرتا
 برف شادی روی سرم خالی می کرد و استاد، استاد
 از دهانش نمی افتاد، وقتی موسسه را افتتاح کردم و
 بابا برای رفع بلا قربانی کرد و بین فقرا تقسیم کرد،
 هیچ وقت و هرگز آن حس ها را تجربه نکردم!
 خیلی وقت ها به این فکر میکردم که من چرا این همه
 سال نتوانستم که فراموشش کنم. بارها و بارها از آدم
 های مختلفی که از احساس من خبر داشتند می شنیدم
 که چرا تمامش نمی کنی مگر او که بود، برایت چه
 کرد؟

من پاسخشان را زندگی کرده بودم. پاسخشان در بطن
 وجود من بود... چگونه حس را شکل می دادم تا به
 آنها نشان دهم؟

در عوض حالا که مقابل تمام اعضای خانواده مان با او
 چای تعارف می کردم و آن ها با نگاه های برق افتاده
 و لبخند های عمیق خیره خیره نگاهمان می کردند،

من دلم می خواست که او را نشان بدهم و بگویم
 ببینید که چرا من دوازده سال تمام بدون اینکه داشته
 باشمش مال او بودم...!

که تمام روزها و شب هایی که به قوت روز اول
 عاشقش ماندم او ارزشش را داشت که حالا انگار می
 توانستم بخشی از آن حسی که مثل جان از او مراقبت
 می کردم و از دلم بیرون نراندمش را به آنها نشان
 بدهم.

که این بود آن عشقی که بعد از این همه سال خاموش
 نشد.

دخترکم با سری بالا گرفته فریاد می کشد که ارزشش
 را داشت، مرد من ارزشش را داشت! برق چشم
 عزیزانمان پاسخش می شد.

مقابل خاله و مامان که کنار هم نشسته بودند خم می
 شود و من چای را می خواهم برای خاله بگذارم که
 او با اصرار دستم را به سمت مامان نشانه می رود تا
 اول برای او بگذارم و مامان با اصرار زیاد خاله
 کوتاه می اید و چای را می گیرد. میخوام برای خاله
 بگذارم که ارسال دقیقاً همان چایی که نشمین و تیدا
 نمک را در آن خالی کرده بود مقابل خاله می

گذارد. تنم یخ می بندد و با ترس به ارسلان نگاه می کنم و او حواسش اصلا به من نیست انگار...

خدای من...! سر جایم میخکوب شده ام و وقتی می بیند که از جایم تکان نمی خورم سوالی نگاهم می کند. با بدبختی و چشمانی ترسیده نگاهش می کنم و او ابروهایش به نشانه ی نفهمیدن در هم گره می خورد و من لعنتی به شانس بدم می فرستم. افتضاح از این بالاتر ممکن نبود! بی قرار و ترسیده

در جایم تکان می خورم و دستی به موهایم می کشم تا از بغل گوشم آویزان شود و کمی صورتم را بپوشاند. با چشم و ابرو به سمت چای خاله اشاره می زنم و او نگاهی بین من و مقصد چشمانم رد می کند و انگار که در لحظه دوزاریش افتاده باشد کنار چشمانش چین می خورد.

لب هایش به طرفی کج می شوند و با شیطنت برایم ابرو بالا می اندازد و اگر لحظه ای دیگر بی حرکت اینجا مانند دو مجسمه بایستیم قطعا همه متوجه خواهند شد که موضوعی این وسط هست. سرم را با

تشر تکان نامحسوسی می دهم و او به سمت مادرش
خم می شود.

-مامان جان این چایی سردتره شما بردار که چایی
داغ نمیخوری.

خاله بی حواس تشکری از ارسال می کند و او چای
ها را عوض می کند. نفس راحتی می کشم و به سمت
نشمین و حمید که می رویم.

تا میخوام خم شوم و چای را بردارم دسته ای از
موهایم به جلو می ریزد و و من از ترس اینکه در
چای حمید نیفتد گردنم را تکان می دهم که افاقه نمی
کند.

پوفی می کشم که دستش را از کنار گردنم رد می کند
و با احتیاط موهایم را به عقب می راند. لبم را می گزم
و به چشمانش که با دقت ریز شده و حواسش را
معطوف کارش کرده نگاه می کنم.

صدای ریز ریز خنده ی نشمین و حمید تنم را از شرم
می سوزاند. هم از کارهایش کیلو کیلو قند در دلم آب
می شود هم از اینکه مقابل بقیه رعایت هیچ چیزی را
نمی کند دارم کم کم به گریه می افتم. نمی دانم که من
زیادی خجالتی ام یا او زیادی راحت و بی خیالی

چای های دردرس ساز را بالاخره پخش می کنیم و او
به سمت صندلیش می رود که خاله آرتا را مخاطب
قرار می دهد:

-خاله جون پاشو جای ارسلان بشین حاج آقا صیغه
رو جاری کنن این پسر من دل تو دلش نیست دیگه
بخدا!

قلبم دوباره و دوباره ریتم می گیرد. کف دستم از
شدت هیجان خیس از عرق است و حس می کنم که
هر آن از شدت این هیجان قلبم بایستد و مقابل همه از
حال بروم و آبروریزی های امشبم تکمیل شود. اما
متاسفانه آرتا انگار قسم خورده که امشب با هرچیزی
که اتفاق می افتد سر ناسازگاری داشته باشد. با
حرص به ارسلان نگاه می کند و دندان روی هم می
ساید و مامان که تعلش را می بیند به آرامی صدایش
می زند.

با لبخند تصنعی به سمت مامان برمیگردد و وقتی
اشاره ی مامان را میگیرد که با چشمانی که فقط ما
خط آن را می خوانیم که جیغ می کشد یا از جایت بلند
شو و یا تا ثانیه ای دیگر دمپایی ام را از پهنادر
حلقه فرو می کنم، از جایش بلند می شود و در کنار

عمو مرتضی می نشیند. با ارسال روی مبل دونفره
می نشینیم و من نفس لرزانی بیرون می دهم. بابا
دعایی می خواند و بعد با صلوات جمعی شروع به
خواندن آیاتی می کند که قرار است از حالا تا همیشه
این مردی که کنارم نشسته غیر از قلب و
روحم، محرم تن و جانم نیز باشد.

بابا با صوت زیبایش خطبه را می خواند و من قبول
می کنم جانم باشد و جانش باشم و به قول خودش
مالش باشم!

در چشمانش نگاه کردم و بله را دادم. همان چشمانی
که در ابتدا اسیرم کرده بود و هرگز دیگر نتوانستم از
بندش آزاد شوم. قبول کردم و به چشمان مصممش
تبریک گفتم. بالاخره تمام و کمال توانست تصاحبم کند
و تا همیشه مرا داشته باشد. بله را که دادم صدای
تشویق و سوت همهمه ی همه مصادف شد با دستی
که به گرمی دستم را فشرد.

به دستان نگاه کردم و آنقدر گرما به تنم سرازیر شد
آنچنان نور و روشنی به زندگیم تابیده شد آنقدر

حس خوب و پرواز داشتم که با لبخند نگاهش کردم و بدون اینکه دست خودم باشد قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد..

او با نگاهی که انگار از دل آتشفشان ها و شب های پر هیاهوی چهارشنبه سوری شعله کشیده بود، شیفته و واله، شوریده و آشفته خیره ام ماند. بدون لحظه ای تعلل اشکم را با نوک انگشت گرفت و با سر انگشتان داغش جای اشکم را نوازش کرد و من به خنده افتادم. لحظه ای را برای خجالت دادنم از دست نمی دهد؟

همه به سمتان می آیند و روبوسی می کنیم و بازار تبریک ها به راه است. خاله جعبه ی حلقه را جلو می کشد و از بابا و مامان اجازه می خواهد تا ارسال حلقه را دستم کند. بابا با خوشرویی اجازه اش را می دهد و ارسال حلقه را از جعبه بیرون می کشد و دستم را بالا می برد.

نگاهم هنوز به حلقه نیفتاده اما نمی توانم از مرد مقابلم چشم بردارم و این رضایت و آرامشی را که در حرکاتش میبینم دنیا دنیا برای من می ارزد.

انگار حالا باورش می کنم که وقتی گفت "من فقط وقتی تو رو نداشته باشم بهم میریزم" منظورش چه بود!

حالا می داند که برای همیشه مرا دارد و این آرامشی که در لحظه به لحظه ی حرکات و حرف هایش می بینم گواه آن است.

انگشتم را داخل حلقه ی سرد فرو میبرد و با رضایت نگاه می گیرد و به سمت خم می شود. سرش را در طرفی که رو به بقیه نباشد در گوشم می برد با لحن پر جنونی لب میزند:

-نه به حکم شرع نه به حکم عرف، به حکم این قلبی که داره از شدت خوشی جلوی همه رسوا می کنه صاحب دل و دین ارسلان شدی، مال ارسلان شدی....! زیر بار این عشق رفتی، گردن گرفتی اسیر من بودنو، پذیرفتی مال من بودنو. سر و سامون ارسلان! همیشه جاری تو رگ های من، رویای بیداری من....!

هنوز شیرینی لحظه را هضم نکرده بودم که مقابل همه خم شد و پیشانیم را مهر کرد و من با عشق و شیفتگی نگاهش کردم. او همه چیز من بود و حالا

همه کس من شد! عشقم بود و حسرتم بود و حالا
 همسرم شد! و شاید که خیلی وقت ها زور می گوید و
 اخم هایش جزء همیشگی صورتش شده باشد و کمی
 هم بی حیا و خب خیلی بیشتر از خیلی کله خراب و
 قلدر مواب باشد، ولی اگر قرار باشد که تا همیشه با
 همین نگاه زیر و رویم کند و با همین حرص و جنون
 در گوشم رجز بخواند که مال اویم و مرا به احدی
 نمی سپارد گمانم بتوانم با اخلاق های تندش کنار
 بیایم! به حلقه ی تک نگین دستم نگاه می کنم و با
 همان حال دگرگون به خنده می افتم. یک حلقه ی تک
 نگین است اما چنان سنگ بزرگی رویش کار شده که
 از کیلومتر ها دورتر هم میتوانی به وضوح ببینی اش
 و این سلیقه ی چه کسی جز ارسلان می تواند باشد؟

با لبخند دستم را بالا میگیرم و دقیق نگاهش می کنم.
 حلقه ی طلا سفیدی که به زیبایی چند شاخه از دور
 حلقه پیچیده شده رو به بالا باز شده و آن سنگ
 بزرگ را در خودش جا داده است.

حلقه ای که فریاد می کشد که شیر وحشی من با
احدی شوخی ندارد و کسی هم جرات نزدیک شدن به
خودش ندهد.

عکس می گیریم و می خندیم و عزیزانمان را در
آغوش می گیریم. حتی آرتا هم ارسلان را در آغوش
گرفت و گفت که چهارچشمی مراقبش است و باید
حضور پررنگ او را در زندگیمان بپذیریم. ارسلان هم
لبخند کجی زد و دست در جیبش فرو برد و حتی
جوابش را نمی داد. فقط با همان ابهت لعنتی اش
انگار که اصلا حرف هایش را نشنیده باشد با چشمان
پر خنده نگاهش می کرد.

به آشپزخانه رفتیم تا بساط شام را محیا کنیم. خاله
چرخی به خودش داد و وقتی نگاهش به من افتاد
نزدیکم شد و من در لحظه دستپاچه شدم. قربونت برم
مادر پیر شین به پای هم. این پسر من خیلی ساله به
پای تو نشسته برو یکم ببینتت بلکم باورش بشه.
کاری اینجا نیستش همه اومدیم اینجا که چی؟ برو
مادر...

دستپاچه دستی به موهایم می کشم و معذب در جایم
تکان میخورم. اخر مثلا بین شش نفر مردی که در

کنار هم نشسته من در کنار ارسلان بنشینم که چه؟ از
من بر نمی آمد این دست از رفتارها و از طرفی نمی
دانستم چگونه سر باز بزنم و چه بهانه ای برای
خاله بیاورم تا از دستم دلخور نشود.

مستاصل نگاهی به مامان می کنم که چشم روی هم
می گذارد و لب می گزد که قبول کن!
با بیچارگی لب میزنم:

-آخه خاله جون الان مردا با هم نشستن من برم اونجا
چی بگم؟ بخدا روم همیشه جلو بابا و عمو!
لبخندی می زند و رو به اتنا می کند:

-مامانی برو داداشتو صدا کن بیاد بگو مامان کارت
داره اتنا از خدا خواسته به دنبال ارسلان می رود و
من مستاصل این پا و آن پا می کنم.

- آروم باش مادر جلو این همه آدم نمیخورت که
چرا انقدر رنگت پرید؟ می خندند و من لبخند کجی
میزنم واقعا نمی دانم چرا انقدر هول شده ام.

-ها؟ نه بخدا آخه روم همیشه همین!

-روت بشه مادر برو دیگه شوهرته...

شوهرم بود؟ نگاهم ناخودآگاه روی حلقه ی سنگین
دستم می افتد و ثانیه ای بعد با حس حضورش سر
بلند می کنم و ارسلان را در چهارچوب در می بینم.
بدون تعلل به سمتش می روم و مقابلش می ایستم. با
آن هیکل غول تشنش کامل ورودی را بسته و تکان
هم نمیخورد...!

کلافه نگاهش می کنم و در همان فاصله نزدیک
ایستاده و منتظر چه چیزی است؟
- اوم... میشه بریم تو حیاط...؟

-میشه!

آقا منشانه کنار می کشد و من با تنی آتش گرفته رد
می شوم.

شنلم را از روی رخت آویز برمی دارم و تن می کنم و
بدون نگاه دیگری پله ها را پایین می روم.

گاهی مثل الان دوست دارم که مشت محکمی در سینه
اش بکوبم و گاز محکمی از... بازوی سنگی اش
بگیرم و او خیلی وقیح نیست؟

مادرش مرا در منگنه قرار می دهد و او جوری
 «میشه» را ادا می کند انگار که یکی از آرزو های
 مرا برآورده کرده باشد؟

صدای قدم هایش را می شنوم و همانطور پشت به او
 و رو به درختان می مانم. سرما از تنم می گذرد و
 الرز به بدنم می اندازد. فوری دستانش از پشت دورم
 حلقه می شود و من چشمانم گرد می شود:

- ارسلان ولم کن دیوونه نگامون می کنن!

دستش را روی شکمم محکم می کند و ذره ای تکان
 نمی خورد... سرم را کج می کنم و با حیرت چپ چپ
 نگاهش می کنم. اخم می کند و با لحنی حق به جانب
 لب میزند:

-سردته ؟

نیشم بد چاک می خورد و من چرا ادم نرمالی نیستم؟
 او چرا نرمال نیست؟! اصن متوجه حرکتش نیست و
 می گوید سردت شده و من گرمتم می کنم.

دنیای ارسلان به همین سادگی و بی نظیری است!
 کاری را می کند که دلش می گوید و این بین اصلا به
 اینکه شاید کسی ما را ببیند حتی فکر هم نمی کند چه

رسد به اهمیت دادن! سردم شده؟ پس در اغوشم می
گیرد... همین!

- عزیزم سردم نیست یه لحظه لرز کردم میشه ولم کنی
من معذب میشم اینجوری ببینم...

- اگه ببینم میتونم بغلت کنم؟

لب هایم را جمع می کنم و من چرا از این روی وقیح
و پرروی او کم کم دارد خوشم می آید...؟

- اون موقع رو همون موقع در موردش فکر می کنم.

نگاهش را پایین تر می کشد و روی لب هایم گیر
میکند. لبم را می گزم و دستش بلافاصله بالا می آید
لبم را می کشد تا از حصار دندانم برهاندش!

با صدای بم دیوانه کننده اش با اخم هایی که نشان از
جدیتش دارند لحظه ای چشمانم را هدف قرار می
دهد...

- اگه ببوسمت و ببینم معذب میشی؟

ریز می خندم و نگاه او بیشتر شعله می کشد... باد به
موهایم می خورد و چند تار شبه پرواز در می آید و
به ته ریشش گیر می کند. چشمانش می خندد و با سر
انگشتان داغش کنار لبم را آرام نوازش می کند. با

لحن پر خنده ای از خواهش چشمانش نگاه میگیرم و
لب می زنم:

-خودت چی فکر می کنی آقای راد منش؟

- من فکر می کنم لعنت به همشون!

آن چنان کلافه و پرحرص لب می زند که نمیتوانم
مقابل خنده ام را بگیرم و با شدت به خنده می افتم.
سرم به عقب پرت می شود و دستم را مقابل دهانم
میگیرم. نمی خندد اما لبخند نابی روی لب هایش شکل
گرفته. با لذت تمام حرکاتم را می بلعد و من جانم

برای این مرد در می رود. یک جور ناجوری نابود
این مردم من؟

سرم را روی گردنم خم می کنم و شیفته نگاهش می
کنم. پر از سوز و پر از حس سبکبالی طرح لبخندم را
با انگشتش لمس می کند و نجوا می کند:

-زنم شدی ایلدا...! دیگه هیچوقت از دستت نمی دم
من.

داداش اونجوری تو بغلت نچلونیشم ما چند دقیقه پیش
شاهد عقدتون بودیم دیدیم زنت شد...!

ترسیده از جا می پریم و از آغوشش بیرون می آیم.
 هول زده به آرتا نگاه می کنم. ارسلان با حرص
 چشمانش را روی هم می فشارد و نفس عمیقی می
 کشد.

- آرتا... قلبم اومد تو دهنم!

از چشم در چشم شدن با او می گریزم و دستم را
 روی قلب به تقلا افتاده ام می گذارم.

- ببخشید تو حیاط در نبود در بزنم...

چهره ی متفکری به خود میگیرد و بعد به فضای بین
 خودش و ما اشاره می کند و می گوید:

البته میگویم به در بزارن درست همینجا وسط حیاط که
 دفعه دیگه خواستیم بیایم اول در بزنیم...!

لب هایم جمع می شود و از تخیلی اش به خنده می
 افتم ولی با دستانم لب هایم را می پوشانم تا ارسلان
 را حرصی تر از این نکنم و به تنش بینشان

دامن نزنم. رسماً دود از گوش هایش بیرون می زند.
 بفرمایید شام داماد جان.

همانطور ایستاده و منتظر است تا ما حرکت کنیم و
 بعد پشت سر ما راه بیفتد.

جدا برای یکدانه برادرم نگران می شوم. بیش از
اندازه شانسش را محک می زند؟

برای اینکه جو را آرام کنم دستم را در بازوی ارسلان
می برم و به سمت جلو می کشمش. نگاه خشم زده
اش را از او می گیرد و با پوف کلافه ای جلو می
افتد. آرتا همچنان عقب نمی کشد و با حرص می گوید:

-راه یکم پیچ در پیچه سفت دست همو بگیرین
مواظب باشین گم نشین.

لبم را روی هم محکم می کنم اما لرزش شانه هایم
مهار شدنی نیست و قدم های سریعتری برمیدارم تا
تمام شود این کابوس...!

دور میز جمع می شویم و ارسلان مرا بند خودش می
نشانده و من در پذیرایی برایش کم نمی گذارم.

بعد از شام عمو از بابا در مورد عقد و عروسی
پرسید و من متوجه می شوم که پیش از چای آوردنم
به بابا گفته اند که می خواهند تا یک ماه دیگر بساط
عقد و عروسی را مهیا کنیم. ارسلان گفت که اگر با با
اجازه بدهد مایل است تا هرچه زودتر سامان بگیریم
و زمانی برای آشنایی با حتی مهیا کردن خانه و
لوازم زندگی نیاز نداریم

چون همه چیز آماده است.

بابا خیره نگاهش کرد و بعد به مامان نگاه کرد.
مامان چشم بر هم گذاشت و سپس همه به سمت من
برگشتند.

حقیقتاً به اینجای ماجرا فکر نکرده بودم و به این
زودی انتظار عروسی و یک زندگی مستقل با او را
نداشتم اما دیگر ترسی هم نداشتم. من ارسلان را
داشتم و در آسمان ها بودم. من هم از سرگردانی
خسته بودم.

- شما نظرت چیه بابا جان؟

با شرم به چشمان مهربان بابا زل میزنم و می گویم:
- شما اگر صلاح بدونین من مشکلی ندارم.

با مکت تسبیح در دست می گرداند و دو تا دانه را رد
می کند.

- منم مشکلی نمی بینم. یه وقتی بزارین با خانوما
برین خونه رو ببینین تا بتونن برای خرید جهاز اقدام
کنن.

-عمو نیازی نیستش همه چیز هست.

-نه پسر من این آرزوی من و مرجان خانوم که وسایل اولیه زندگی بچه هامونو مهیا کنیم. شما داری بحثش جداست خدا بیشترش کنه اما این مسئله جای بحث نداره. خودتون در مورد اینکه مراسمتون کجا و چطور باشه تصمیم بگیرید.-خوشبخت بشین بابا.

ارسلان هم دیگر موضوع را کش نداد و من هم تا آخر شب از کنارش تکان نخوردم. با خاله حرف می زدم و با نشمین شوخی میکردم و او مدام با نگاه های خیره اش حواسم را پرت میکرد. بین صحبت هایم یک پیش دستی و چاقو با یک پرتقال روی پایم گذاشت و بی حرف نگاهم کرد.

از پرویی اش خنده ام گرفته بود و انگار همه کم کم داشتن با این روی ارسلان خو می گرفتند که به خند ای اکتفا می کردند سرشان را به چیزی گرم میکردند تا من معذب نباشم.

پرتقال را پوست گرفتم و مقابلش گذاشتم و تا سر برگردانم همه را خورده بود. با چشمان گرد شده نگاهش کردم و اون با لحن پر تفریحی یک خیار از روی میز برداشت و مقابلم گرفت

-خیار؟

و من میخواستم که خیار را در فرق سرش بکوبانم و در عوضش با لبخند از دستش گرفتم و خیار را دو نصف کردم و نمک زدم و هر دو نصفه را خودم خوردم و او تمام مدت خیره نگاهم می کرد.

تیکه ی آخر را در دهانم گذاشتم و با حس پیروزی به سمتش برگشتم.

دلت نخواد!

دلم خواست؟

با صدای بم شده و نگاه مستقیمش به لب هایم چنان ترسیده و هول شده و شرمگین از جا پریدم که نگاه همه به سمت برگشت و من با شرم لب زدم:

-برم آب بخورم!

و کسی از من توضیح نخواسته بود! نمیشد که مانند هر انسان عادی دیگری برای آب خوردن به دوجین آدم از پیش اطلاع ندهم با حرص به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و دیگر کنارش ننشستم.

بر خلاف انتظارم کیفش کوک بود و هر زمان که
نگاهش می کردم کنج لبش به سمتی روانه می شد و
مرا بیشتر بی قرار لمس آن لبخند می کرد!

موقع رفتن هم وقتی پشت سر همه داشتیم می رفتیم
و بقیه وانمود می کردند که ما پشتشان نیستیم. دستم
را گرفت و به سمت خودش کشید.

سفت و محکم در آغوشم گرفت و روی موهایم را
بوسید و رفت. و من تماما از سر تا پا بوی عطرش
را گرفته بودم.

تا دم دمای صبح موهایم را بو می کشیدم و دستم را
جای دستانش رو شکمم می کشیدم. طرح لبخندم را
نوازش می کردم و به این حال دیوانه وار خودم با
ناامیدی می خندیدم.

که باور نمی کردم خودم را... اما قسم خورده بودم که
با دلم پیش بروم و این دیوانگی را با دل و جان
پذیرفته بودم.

من این مرد را از دوازده سال پیش در همان
آشپزخانه ی کوچک خانه ی اجاره ای در شیراز
وقتی که با چشمانی که از خواستن نم زده بود و با
حرف هایش عاشقانه مرا به آتش کشید؛ انتخاب کردم

و عاشقانه و لجوجانه پای انتخابم مانده بودم. خیلی
نگذشته از زمانی که من زنی بودم در آستانه ی
انجماد، غرق در تاریکی مطلق، دلزده از نور و
رنگ، خسته از دویدن قریب به بریدن، سال ها آبستن
حسرت های فروخورده.....

تا اینکه خودش آمد و پرقدرت و پر جسارت به جان
حسرت هایم افتاد... با خشم، با غرور، با بوسه ها با
نوازش هایش با قلدری و با گردن کشی...!

آخر او مرا به خود وعده داده بود و بلد بود برای
خواسته هایش جنگیدن را... به جای هردویمان
جنگید. مبارز نام آوری بود و الحق که حق شنیده ها
را به جا آورد! جنگید، بدست آورد... صاحب شد...!
انگار که واقعا او از نسل شوالیه های دلیر قصه ها
بود و انگار که او از ابتدا فاتح دنیا آمده بود.

دستمال را با دقت داخل کتو می کشم و بعد جعبه
های متعدد ساعت هایش که در دو کارتن کوچک
گذاشته را به دقت در آن می چینم. آرتا کلکسیون بی
نظیری از ساعت های مچی دارد و تقریبا جانش به

جان ساعت هایش بسته است. این وظیفه خطیر را به
من سپرد و گفت که به کسی

غیر از اعتماد ندارم. جیغ تیدا را در آورد و تیدا هم
موهایش را کشید ولی کوتاه نیامد.

- آجی گوشیت زنگ می خوره گفتم شاید ارسال
باشه که دیدم خودش... بیا

گوشی را از دستش میگیرم و تشکر می کنم. نام
«ارسالان» را روی صفحه می بینم و با شوق
پاسخ می دهم.

-جانم؟

تیدا با لبخندی از در خارج می شود و من روی تخت
می نشینم.

-چرا انقدر منتظرم میزاری هر وقت زنگ میزنم؟
منظورش از انقدر همین 20 ثانیه ای است که پشت
خط ماند تا تیدا گوشی را به من رساند.

-سلام عزیزم... گوشیم پیشم نبود. اومدیم خونه ی
آرتا رو بچینیم.

-تو الان باید بیای خونه خودتو بچینی نه خونه ی
اون لندهورو...-

-ارسلان ؟

دلخور صدایش می کنم و چرا انقدر بهانه گیر شده؟
به هیچوجه دوست ندارم که به هم مخصوصا پیش
من بی احترامی کنند حتی به شوخی!

-خب مگه کارگر قحطی اومده که تو بری بچینی؟

-عزیزم کاری نیستش که. لطفا شوخی ها و کل
کلاتون بمونه وقتی پیش هم هستین... من ناراحت
میشم. و اینکه تمام کارا انجام شده. دیزاین داخلی و
تمام دکوراسیون رو خانوم فتاحی از شرکت اومده
بنده خدا خودش به شخصه نظارت کرده و خریده و
به دقت چیدن فقط وسایل شخصیش مونده بود ما
اومدیم کمکش.

شما یعنی کی؟

-من و تیدا.. آرمینم لطف کرد یه ساعت پیش اومد
کمک دست آرتاست.

- آفرین به آرمین. پس حالا که کمک زیاد دارن تو آماده شو لوکیشن بفرست تا چند دقیقه دیگه زنگ میزنم بیا پایین بریم به شوهرت رسیدگی کن.
- عه ارسالن اذیت نکن. کار دارم الان نمی تونم پیام؟
- الان دقیقا کار مهمت چیه؟
- داشتم ساعتای آرتا رو میچیدم
- بیا ساعتای منو بچین
- آقای رادمنش بهونه گیر شدی چرا؟
- ارتا داخل میشود و دست به کمر میزند و من خیره نگاهش میکنم. به طرف کمد می رود و سرش را به کمد گرم می کند.
- پسره ی لجباز... اصلا هم که برای سر و گوش آب دادن نیامده!
- بهونه نیست! دارم واضح میگم دلم میخوادت الان... چی از من واجب تر؟
- میخندم و اینطور که حرف می زند من هم دلتنگش می شوم... لب میگزیم و به آرتا نگاه می کنم که حالا واضح به سمت برگشته و با چشمانی ریز شده زیر نظرم دارد. ابرویی بالا می اندازم و آرتا میخواهد که

مرا در منگنه بگذارد و یادش رفته که من هرگز زیر
 دین کسی نمیانم؟ هرگز تنهایش نمی گذارم. حتی
 وقتی زیر منگنه مانده ام! ادبیا اینجا ارتا اصرار داره
 که توام بیای پیشمون... آرتا با چشمانی از حدقه
 درآمده تند تند بال بال می زند. میخندم و اشاره می
 کنم که کلامی حرف نزن. اخم می کند و لب میزند؛
 -من به گور هفت جدم خندیدم. بیاد اینجاچیکار

- من آرتا رو عقد کردم؟

صدای حرص زده ی ارسال بلند می شود و لحظه
 ای از تصویرش به شدت به خنده می افتم و آرتا با
 اخم سرش را تکان می دهد و بلند طوری که ارسال
 بشنود می گوید:

-وسط قهقهه هاتون بگو دوتا پیتزا خانواده با نوشابه
 بگیره اینجا مریم از گشنگی شماره رستورانای اینجا
 رو ندارم

پشت می کند و از اتاق بیرون می رود و در را هم
 نمی بندد.

-چه ربطی داشت ارسال؟

- اخه میگی آرتا اصرار داره بیای و خیلیم ظریف
توقع داری من بخاطر اصرار آرتا الان مثلاً با کله
پاشم پیام؟

میخندم و با لحن پر تفریحی زمزمه می کنم:

-آقای رادمنش خیلی زشته که با این سن بهونه گیری
می کنید و مثل پسر بچه ها مدام به کوچیکترین
چیزی گیر میدین! عیبه!

-خانوم رادمنش خیلی زشته که شوهرتو تشنه نگه
می داری و مجبورش می کنی که دوره بیفته تو

شهر و دنبال زار و زندگیش بگرده تا به نظر بتونه
ببینش و دلشو آروم کنه!

دلم برایش ضعف می رود. روی تخت دراز می کشم و
دستم را روی قلب دیوانه ام می گذارم. نفس عمیقی
می کشم و با تمام حسی که به قلبم سرازیر شده
زمزمه می کنم؟

- زار زندگیت؟

-من چی توام؟

- اوووم... بزار فکرامو بکنم.

-تا یه ربع دیگه که رسیدم اونجا فکراتو بکن! با حرص می گوید و بلافاصله قطع می کند. ریز ریز می خندم و مگر اینکه با این روش بتوانم او را به اینجا بکشانم.

دوست ندارم که در روابط او و آرتا دخالت کنم یا از یکی از آن ها طرفداری کنم اما هردوی آن ها بهترین مردان زندگیم هستند و این تنشی که بینشان وجود دارد را دوست ندارم

میخواهم فرصتی ایجاد کنم تا بتوانند این مشکلات و سوتفاهات بینشان را پشت سر بگذارند. به کارم مشغول می شوم و دقیقا وقتی که آخرین ساعت را داخل کشو قرار می دهم آیفون به صدا می آید.مقابل آینه دستی به موهایم می کشم و بعد به سمت در پرواز می کنم. در را نیمه باز می گذارم و منتظر می مانم. حتی با فکر به اینکه دقیقا بعدقرار است او را ببینم تمام تنم مور مور می شود و ذوق شیرینی زیر پوستم می چرخد. صدای درب آسانسور می آید و من در را کامل باز می کنم و میبینمش. با دسته گلی در یک دستش و دو جعبه بزرگ پیتزا در دست دیگرش. وقتی چشمش به من می افتد لبخند جذاب و دل آب کنی می زند و من نمیتوانم که شور و شوقم را

از دیدنش پنهان کنم. داخل می شود و من بدون لحظه
ای مکث دست در گردنش میبرم و محکم در آغوشش
می کشم. دستانش به حالت باز در آمده و کاملاً واضح
است که به سختی تعادلش را حفظ کرده که وسایل
دستش روی زمین نیفتند. کمی عقب می کشم و در
حالی که یک دستم هنوز دور گردنش مانده دست
دیگرم را روی سینه اش می گذارم و با چشمان برق
افتاده ام نگاهش می کنم.

-مرسی که اومدی!

لبخند یک طرفه مخصوصش روی لب هایش می
نشیند و من دلم میخواد که چین کنار لبهایش را
ببوسم.

ابرویی بالا می اندازد و با آن چشمان همیشه تبارش
زمزمه می کند:

- اومدم ساعتی داداش تو بچینم کجاست اتاق برادر
زنم؟

میخندم و همان لحظه صدای سرفه ی آرتا از پشت
سرم می شنوم و دقیقاً می خواهم که در همین لحظه
در زمین فرو بروم! لبم را می گزم و عقب می کشم و
آرتا نزدیک می شود.

-سلام عرض شد داماد جان خوش امدی

-سلام مرسی.

معذب کنار می ایستم و منتظرم که اول او داخل شود.

-خودت گل بودی چرا زحمت کشیدی؟

آرتا دست جلو می برد که گل ها را از دستش بگیرد
که ارسالان دستش را عقب می کشد و در عوض

پیترها را به دستش می دهد.

-گلا برای خانومه برای خونه دیدنیت ایشالا یه روز
که زحمت شام و نهار رو کشیدی گل و کادو هم تقدیم
می کنیم.

تک خند بلندی از دستم در می رود و با چشم غره ی
آرتا در دم خفه می شود. ارسالان به سمتم برمی گردد
و گل را مقابل چشمان آرتا به طرفم می گیرد و من
کلا از قدیم الایام دختر دسته گل پسندی نبودم و نیستم
و ارسالان این را خیلی خوب می داند. می داند که من
از اینکه گل ها زنده و شاداب در گلدان یا در باغچه
ببینم لذت می برم نه پیچیده شده در یک ورق کاغذ
پر زرق و برق! و حاضرم قسم بخورم که روی این

جملاتی که برای آرتا ردیف کرد حساب باز کرده بود
و اتفاق برنامه ریزی شده ای بود. خیلی زود از
دستش می گیرم و به آشپزخانه می روم. گل ها را در
گلدان می گذارم و روی سنگ این قرار می دهم.

لیوان و چنگال و چاقو حاضر می کنم و به سمتشان
می روم. کتتش را در آورده و آنقدر در آن پلیور جذب
سرمه ای رنگ جذاب دیده می شود که نمیتوانم در
دلم قربان صدقه ی آن سینه ستبر و آن قد بالای
دلبرش نروم! دور هم روی فرش بین مبل ها نشسته
اند و من از صمیمیت این جمع کوچکمان لذت می
برم. کنار ارسال می نشینم و چشمانم را مدام روی
صورتش می گردانم. با چهره ای در هم رفته به تیکه
های مثلثی شکل پیتزا نگاه می کند و میدانم که فست
فود غذای باب میل او نبوده و نیست و فقط بخاطر
سفارش آرتا گرفت. من بدم نمی آید اما نمی دانم چه
حسی است وقتی که بعد از دو روز ندیدنش حالا کنارم
دارمش نمیتوانم به غذا خوردن حتی فکر بکنم.

عجب پیتزاییه... جون داداش داشتم میمردم
از گشنگی... لیوان نوشابه را در دستم میچرخانم و به
ارمین و تیدا نگاه می کنم که چطور با اشتها به جان
پیتزا

افتاده اند. یه جور میگی انگار اینجا ازت بیگاری
کشیدیم ارمین...

-کم از بیگاری نبود والا همون کاناپه که بهش تکیه
دادی هفت هزار پونصد و بیست دفعه جاشو عوض
کردم تا خواهرت رضایت داد... آرتا با افتخار به تیدا
نگاه می کند و نمی دانم چه سری است که از اذیت
کردن داماد جماعت کیفش کوک می شود. تیدا با عذاب
وجدان لیوان نوشابه اش را به سمت ارمین می گیرد
- اذیت شدی ببخشید...

لب هایش با فکر به حساسیت های تمام نشدنی اش
که این بار روی سر ارمین آوار شده کج می شود و
ارمین انگار که از توجه او کیفور شده باشد لیوان را
از دستش میگیرد و لب می زند:

-تو جون بخواه عزیزم

تیدا با خجالت نگاهش را بین ارسال و آرتا می
گرداند و آرتا با چهره ی جمع شده لب میزند:

-قبلا دامادا جلو برادرزن نگاه خواهر نمیکردن الان
والا حیا رو قورت دادن و آبرو رو تف کردن!

ریز می خندم و نگاه گرم ارسلان را حس می کنم و
به سمتش برمیگردم. هنوز لب به لقمه ای نبرده
است.

-دوست نداری ؟

یک نگاه جمع شده به پیتزا می کند و بعد لب میزند
-نه زیاد...

بلند می شوم و به آشپزخانه می روم و در یخچال را
باز می کنم و فقط چند تخم مرغ و چند بسته الویه
آماده و دو عدد موز در آن گذاشته. تخم مرغ ها را
برمیدارم و بلافاصله نیمرو درست می کنم و داخل نان
میپیچم و خیلی سریع برمیگردم و کنارش می نشینم :
کجا رفتی؟

- بیا اینو بخور یه کم ته بندی کن تا بعد بریم خونه
بابا اینا برات شام درست کنم. هرچی که تو دوست
داشتی قبوله؟

لقمه را با لبخندی که تمام ابعاد صورتش را دربر
گرفته می گیرد و قبل اینکه با اشتها شروع به
خوردن کند زیرلی حرص می زند:

-بیا خونه خودمون برام شام درست کن!

با چشمانی متعجب و لبخندی که از بی پرواایش بر لب هایم می نشیند نگاهی در جمع می گردانم و خدا را شکر می کنم که این بار حداقل کسی این حرفش را نشنید! رو به او می کنم و لب می گزم. نگاه شیطاناش را به البم می رساند و بعد سرش را به خوردن لقمه اش گرم میکند.

- آ آی اون چیه نداشتیما... تو جمع سفره جدا نمیکن!

رو به آرمین می کنم

-میخوری شما هم درست کنم برات؟

-والا دست شما رد کردن نداره ها ولی تا شما بیاین ما ته این پیتزا رو در آوردیم اینه که الان پر پریم.
نوش جان...

نهارمان را میخوریم و آرتا چای درست می کند.چنددست لباس مانده که آویزان کنم ، به اتاق می روم وحين آویزان کردن لباس ها پری تماس

میگیرد. گوشه را بین گردنم فیکس می کنم و به کارم ادامه

می دهم. از اتفاقات امروز برایم گزارش می کند و من
دستانم را بالا میبرم که کت آرتا را آویزان می کنم
و همان لحظه دستانی دور کمرم می پیچند و من از
ترس هینی می کشم پری متعجب صدایم میکند:
خانوم دکتر خوبین؟ چیزی شد؟

گوشه را از روی گوشم برمی دارم و میخوام
بچرخم که اجازه نمی دهد..
نه نه خوبم...

سرش را در گردنم می برد و عمیق می بوید و تنش
را بیشتر به تنم میچسباند و میان دستانش می
فشارد.. تیغه ی بینی اش را پشت لاله ی گوشم می
کشد من تمام پوست تنم دون میشود. نفس هایش رابی
رحمانه در گردنم خالی می کند و نفسم را بندمی
آورد. یک در میان حرف های پری را نمی شنوم و
تمرکزی روی حرف هایش ندارم. چشم هایم بسته می
شود و صدای پری در گوشم می پیچد:
خانوم دکتر گوشتون با منه؟

-اوم... آره ... باشه به مرضی.. بگو اون میدونه
چکارکنی باشه؟

-باشه چشم...

-فعلا..

تماس را قطع می کنم و روی قفسه
کمد قرارش می دهم و با حرص اسمش را صدا می
زنم

- ارسال!

-بریم ساعتای منو بچینی؟

میخندم و چرا بند کرده به ساعت چیدن!

تا به ساعت پیش میخواستی ساعتای آرتا بچینیم که؟

- پشیمون شدم اینجا همیشه راحت ساعت چید؟

می خندم و در همان حصار تنگی که به دورم کشیده

می چرخم و رو در رویش می ایستم. با شیفتگی

نگاهم را در صورتش می گردانم و ته ریشش را

نوازش می کنم. انگار که خوشش آمده

باشد صورتش را به دستم می کشد و چشم می

بندد. می دانم که بهانه گیری هایش مربوط به ترس

هایی است که هنوز هم هردو با آن ها دست به گریبانیم.

مربوط به واهمه ی نبودن ها و نداشتن هاست.
زمزمه می کنم:

-دلم برات تنگ شده بود.

-چرا؟

دستم را بالا می کشم و به ابروهای پر و مشکی اش
دست می کشم...

-چی چرا عزیزم؟

-چرا وقتی دلت برام تنگ میشه کاری نمی کنی؟ زنگ
نمیزی، نمیای ببینیم؟

مرا دارد و با تمام جانم او را می پرستم و چیزی
نمانده تا برای همیشه مال هم باشیم و زیر یک سقف
زندگی کنیم اما هنوز برایش کافی نیست! دروغ نبود
که می گفت من زیاده خواهم که من پریم از حسرت...
غلو نبود. ارسال من پر است از کمبود ها و افسوس
ها... پر از خالی ها!

من نبودم اما... حالا دیگر هستم. پر میکردم تک به
تک خط های خالی این غم نامه را...

- الان میخوام جبران کنم...

دستم را روی سینه اش می کشم و با سر انگشتان
دست دیگرم چانه اش را نوازش می کنم تا روی سیب
گلویش می کشم... ادامه می دهم:

-به نظرت دیر شده؟

چشمانش ریز شده و به عادت همیشگی اش گردنش
را به شانه اش نزدیک می کند و با حرارت تنی که
سخت به دورم پیچیده و آتشی که از نگاهش ساطع
می شود لب می زند:

-دیره! خیلی دیره! دوازده سال نداشتمت... به اندازه
تک به تک ثانیه هایی که نداشتمت به اندازه ی هر
نفسی که اومد لا به لای حسرتام به اه ختم شد بهم
بدهکاری! به اندازه تمام شبایی که نخواهیدم به اندازه
تمام لحظه هایی که میتونست با عطر تو گرم
باشه ولی زمستون بود باید باشی و جبران
کنی! دوست ندارم که تلخ باشم و زهر به جانم
بریزم... اما بیا صادق باشیم مرد من... تنها من به
خودمان بدهکارم؟

-دیر نیست! من الان کجام ارسلان؟ تو درست ترین نقطه ی این جهان ایستادم! تو تمام اون لحظه هایی که میگی منو نداشتی هم من ازت دست نکشیدم که بخاطر این که فکر میکردی من تلاش نکردم برای داشتنت و من فکر میکردم که تو انقدری منودوست نداشتی که از من نگذری... که من انقدری نبودم که از من گذشتن به اون راحتی که توگذشتی نبود از هم دور موندیم! نگاهم را به چشمانش میدوزم و پیچیدگی عمیق خط ابروهایش اذیتم میکند... چرا به خودمون دروغ بگیم؟ من ترسیدم دستاتوبگیرم اما حکم این همه سال تنهایی و تو حسرتت سوختن نبود! حالا مهم اینه که ما دوباره به هم برگشتیم و میخوایم جبران کنیم... مهم اینه که ماحتی نتونستیم بدون هم به کس دیگه ای فکر کنیم و هیچوقت نتونستم برای هم جایگزین بیاریم واین یعنی ما آدم درست همیم، یعنی اینکه هیچوقت دیر نیست؟ بی قراری درنگاهش موج می زند. سخت است اورا فهمیدن ولی دوست نداشتم که مود خوب بینمان اینگونه عوض شد...

-پژمان زنگ زد برای امشب دعوتمون کرد...انتظار این تغییر بحث ناگهانی اش را نداشتم...ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

-تو چی گفتی بهش؟

پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند و بی حوصله می گوید:

-من گفتم با ایلدا هماهنگ کنم میگم بهتون... دوست داری بریم، برای من فرق نداره...اینکه حداقل در مورد این مسئله تصمیم گیری رامنوط بر نظر من کرده مرا به آینده ی این مرد یکدنده امیدوار می کند... شانه ای بالا می اندازم:

-من دوست دارم پیشت باشم برام فرق نمی کنه کجا...دستش را پشت گردنم می برد و موهایم را چنگ میزند... سرم را به عقب می کشد و صورتش را روی سرم خم می کند. دست دیگرش به قدری دورم محکم شده که صدای استخوان هایم را می شنوم...

- ارسلان...!

-هوم...؟ میخوای پیش ارسلان باشی جون ارسلان باشی و جنونش نباشی؟ نگفتم همه ی منو بخواه؟تو نگفتی سوا کردنی نداریم؟ دندونام چفت نشه رو

اون لبای شیرینت که بلبل زبونی نکنی برام؟ مسخ آن
لب هایی که حرص می زند این دستانی که به اسارت
گرفته لب می زنم:

-تمام من!

صورتش به نشانه ی نفهمیدن در هم می رود و من
لب میزنم :

گفتم بیای میگم چی هستی برام! تو نیمه من نیستی
تمام منی! موهامو بلند نگه داشتم تو یه روزی از راه
برسی تابا دستات توشون چنگ بزنی تاباهاش منو به
خودت نزدیک کنی. من سال ها حرف نزدم و توی
سکوت فقط منتظر موندم که تو اینجوری منو تنگ به
آغوش بکشی و من برای تو بلبل زبونی کنم حالا از
من چی می خوای؟ خودم نباشم؟

-حریصی! میخوامت دختر خیلی میخوامت... مال منی
تا همیشه با منی خودت باش... ارسلان همین که تو
چشمات غرق شه براش بسه اما تو خسیسی! نیستی و
نمیای دنیا بهم تنگ میشه، سیاهی بهم چیره میشه
دستاشو میزاره رو گلوم... میگردم پیدات می کنم و
تو انگشتای نازتو میکشی رو گلوم... نوازش میکنی
نفس میدی یعنی! نفس میدی که دوباره بگیریش

!عقب می کشم و دستانش را از دور کمرم باز میکنم.
چشمانش شعله می کشد و فکش میلرزد.

قدمی عقب می روم و یک دستش را رها می کنم و باز
عقب میروم. با دو قدم فاصله به وسیله ی دستانمان
وصل همیم...

-وقتی ازت دورم همه جونم نبض میشه بیقراری
میکنن برای پیش تو بودن... ولی میبینی؟ منو توحته
وقتی دوریم به اتصال قوی بینمونه... هنوز باورت
نشده که جدایی و دوری برای من و تو معنا نداشت؟
منو تو قافیه تموم شعرای دنیا رو به هم زدیم. ببین
من هر ثانیه بیشتر از قبل وصل توام!

با تمام شدن حرفم به سرعت مرا به سمت خودش
میکشد و در آغوشش پرت می شوم. دو تا دستش را
دورم میپیچد و غرش کلافه ای می کند و بیشترتار
پودم را در هم میکوباند:

نکن اینجوری با من، با دلم... هرکاری می کنم برات
دختر هرکاری؟ دوستت دارم نمی گفت! راه به راه
عاشقتم بیخ ریشم نمی بست اما وقتی میگفت
«هرکاری برات میکنم» ایمان می آوردم به ابدیت این

عشق... دلم قرص و محکم میشد و در آسمان ها سیر میکردم...

-میدونم!

موهایم را نوازش می کنم و من در آغوشش تب کنم
و نوازش می شوم... صدای در زدن و بعد بلافاصله
صدای آرتا می آید و به آنی میخوام عقب بکشم که
سخت تر به دورم می پیچد:

-اووووم...

به طرز مسخره ای پشت هم سرفه می زند و وقتی
ارسلان از جایش تکان نمی خورد سخت تر سرفه می
کند. لب میگزیم و دستم را روی سینه ی ارسلان می
فشارم اما دریغ از ذره ای هوا...

-بگو؟

با لحن خشکی زمزمه می کند و حتی به سمتش
برنمیگردد! آرتا را نمی بینم و دیواری به بلندای
ارسلان مقابلمان قرار گرفته... حتی ذره ای از جایش
تکان نمیخورد؟

-خواهش میکنم ارسلان...

-هیس!

تشرم میزند و بلندتر ادامه میدهد...

-داشتی می گفتی؟

تقریبا از میان دندان های کلید شده اش می گوید
و آرتا را نمی بینم اما حدس می زنم که حتی او هم در
مقابل این همه پررویی ارسلان کم آورده!

-اونجوری خفه نمیشه ها بیشتر فشارش بده! عرق
شرم از تیره ی پشتم حرکت می کند و من می کنم و
با خشم چشمانم می کوبمش و او تنهالبی می
کشد و با کج خندی کنار میکشد. بیشتر تقلادستش را دور
کمرم می اندازد و ذره ای اجازه ی دور شدن نمی
دهد... آرتا با صورتی سرخ شده نگاهش را روی
دست ارسلان می گرداند و من تمام تلاشم را می کنم
که همه ی این برخورد ها و تنش ها عادی جلوه
کند...

-جانم داداش؟

او مدم ببینم داماد جان چیزی احتیاج نداشته باشه...
اما ماشالا ادم راحتی... بیخود نگران بودم! قسم
میخورم که این چنین نبود! آرتا کمر به نابودی
خودش بسته و کفش آهنین به پا کرده تاروی اعصاب
ارسلان تاتی تاتی برود! این از هر لحظه پیدا شدنش

در خلوت ما واضح بود. ارسال ابرویی بالا می اندازد
و من نگاهی بینشان رد بدل می شود را می بینم...
حس می کنم که هر دو چینی کنار چشمشان افتاده و به
زور خود را کنترل کرده اند... مردد لب میزنم:

-من حواسم هست...

-ایلداه حواسش هست...

پشت سرم ایستاده حرفم را تکرار می کند و وقتی سر
بلند می کنم که نگاهش کنم شیطان خانه کرده در
نگاهش را می بینم و بعد اشاره ی سرش که انگار می
گوید «دیگه چی؟»

لحظه ای بعد آرتا پقی زیر خنده می زند و پررویی
زیر لب می گوید به سرعت از در خارج می شود و در
را بهم می کوبد...

عقب می کشم و با گونه هایی گر گرفته دست به
پیشانیم می برم..

- ارسال؟ این چه کاریه؟ آبروم رفت پیش آرتا... ابرو
در هم می کشد و خیلی عادی طوری که انگار اتفاقی
نیفتاده باشد زمزمه میکند:

- آبروت چرا بره؟ امروز یه درس مهم گرفت که وقتی تو توی بغلمی سیل بیاد سونامی بیا تا تونخوای از بغلم در نمیای؟

دستش را بالا می آورد در تضاد با لحن محکم وجدی اش نرم گونه ام را نوازش میکند:

- فکر نکنه هروقت دلش خواست میتونه جفت بیادتو خلوت منو من معذب قراره کنار بکشم... هیچکس حق اینکه حریم منو بشکونه نداره! هیچکس جراتشم نداره! لب هایم از تعجب از هم باز مانده و نگاه ارسلان رابه خود جلب میکند... اما دوباره به چشمانم برمیگردد؟

- داداشتم امروز درسشو گرفت! من میرم پیش بقیه حاضر شو بریم من بیرون منتظرتم... جلو میکشد و پیشانی ام را می بوسد و مقابل چشمان بهت زده ام خارج می شود. این مرد تا مرا از شرم آب نمیکرد و محو نمیکرد از پا نمی نشست؟

- اگه بدونی چقدر خوشحالم براتون... شما از اولم برای هم ساخته شدین این همه سال مسخره بازی در آوردین دل ما رو هم خون کردین بخدا...

لبخند تلخی بر لب می آورم و چه بگویم؟ چه دارم که بگویم... با حوصله خیاری از سبد برمیدارم حلقه حلقه میکنم...

-نمیدونم ساره... این روزا خیلی سبکم... دغدغه هام خیلی ساده و معمولی شدن... دیگه هیچ چیزی برام اونقدر سخت و غیر قابل حل نیست. حس می کنم هرچیزی که پیش بیاد توانشو دارم باهاش مقابله کنم... نمیتونم وقتی انقدر پر از حس های خوبم به گذشته تلخی که از سر گذروندیم فکر کنم... من مقصر بودم یا اون یا حتی اون دختر عموش واقعا برام مهم نیست! بی تقصیر نبودیم اما مقصر صددرصدی ام نیستیم... بزار اینبارو اسمشو بزاریم

سرنوشت... بزار بگیم تقدیر این بوده شاید بتونیم که دیگه به اون روزا فکر نکنیم! سس سالاد را هم می زند و عمیق نگاهم می کند لبخند مهربانی روی لب هایش شکل گرفته و من این نگاه های پر مهر را در زندگیم کم نداشتم اما انگار تابه امروز حسشان نمیکردم. بودن بارسلان تمام گیرنده های حسیم را قوی تر کرده بود بی شک!

-ساره خانوم کبابا حاضره ها...

-باشه عزیزم میز رو چیدم...

سالاد و سس را بر میدارم و به سالن

می روم. روی میز می چینم و وقتی برمیگردم
ارسلان را مقابلم می بینم...

لبخند می زنم و میخوامم بروم که دستم را می کشد..

-برم کمک ساره الان میام..

-بیا پژمان هست

پژمان حین گذاشتن دیس پلو لبخندی میزند و با لحن
شوخی می گوید:

-بفرما ابجی من هستم... تا الانم به زورتو تراس
نگهش داشتم...

لبخند شرمگینی میزنم و کنار ارسلان می نشینم. این
بهانه گیری هایش برایم شیرین است و من و دخترکم
هر دو مصممیم که با دلش راه بیاییم. از حساسیت های
غذایش کم و بیش مطلع بودم اما باز هم زیر نظر
گرفتنش برایم جالب بود.

بشقابش را از سالاد و جوجه پر کرده و حتی دست به سمت دیس پلو نبرد. برای خودم کمی سالاد کشیدم و مشغول شدم.

دیگه تعارف نکنیددیگه خونه خودتونه...

-ممنون آقا پژمان بفرمایید شما ما تعارف نداریم.
دست به سمت پارچ دوغ میبرم که انگشترم به پارچ شیشه ای برخورد میکند و صدای بلند می دهد. از جا میپرسم و دستم را عقب می کشم و نگاه به انگشترم میکنم...

-ببخشید... انگشترم خورد.

ارسلان لیوانم را پر میکند و من تشکر می کنم قلبی از آن می خورم. پژمان با لحن شوخی زمزمه میکند:
-بالاخره یه واقعیشو دستت کردی آبجی اما خدایی این کجا و اون کجا...

به آنی دوغ در گلویم گیر می کند و به شدت به سرفه می افتم. ارسلان به پشت کمرم می زند و ساره نگران از جایش نیمخیز می شود که با دست اشاره میکنم که چیزی نیست

ارسلان با شک نگاهی بین من و ساره و پژمان رد و بدل میکند. نفس عمیق می کشم و تلاش می کنم که لرزش دستاتم را از دیدش پنهان کنم.

ساره با چشم غره و لبخندی مصنوعی رو به پژمان می گوید:

- عزیزم غذا تو بخور شما...

- چیزی نگفتم که...

ارسلان چشم ریز می کند می شود که همین یکبار را پیگیر نشود و راحت بگذرد؟

- موضوع چیه؟

-نوچ... نمیشود!

-اوم چیزی نیست... بفرمایین غذا سرد میشه!دستم را در موهایم میبرم و کف سرم را لمس می کنم و نمی دانم چرا دلم به هم میپیچد...دوست ندارم که از این موضوع چیزی بداند. اما میدانم که تا وقتی کامل سر در نیاورد دست بردار نیست! ساره سر پایین انداخته و من لب میگزیم و حس میکنم که هر لحظه دمای بدنم بیشتر افت می کند.من کاری نکرده ام که شرمنده باشم. اما دروغ چرا؟ نمیخواهم بیشتر از این از آن

روزهای سیاه بداند... دوست ندارم بیشتر از این دست و دلم پیشش رو باشد. که بداند وقتی نبود چقدر رقت انگیز و ضعیف به خاطراتش چنگ میزد و خودم را تمام و کمال متعهد به او و عشقمان میدیدم.

مرورشان حال خودم را به هم میزد و قطعا حال او را بیشتر... اما با این حال حاضر نبود رهايش کند و با میخ نگاهش پژمانی را به صلابه کشیده که می داند خیلی راحت تر و می دهد..

- بابا چیزی نبود که ایلدا خانوم جای خواهری باشه اون زمان که با ساره هم دانشگاهی بودن خیلی تو دانشگاه خواهان داشت و خواستگار پیدا کرده بودن اینه که یه روز مجبور شدیم بریم دانشگاه شیرینی پخش کنیم بین دوستانمون که حرف پیچه ایلدا جان نامزد کرده بعدم یه رینگ ساده همیشه تو دست چپش مینداخت دیگه از اون روز به بعد دمشون قیچی شد و از شرشون راحت شدیم... سکوت غریبی حاکم شده و من حتی دیگه نگاهی هم به آنها نمیکنم. ارنجم را روی میز می گذارم و صورتم را به مچ دستم تکیه میدهم و شروع به خوردن خدایم می کنم.

صورتتم را به نوعی پشت دستم پنهان کردم، نه میخوام که واکنش ارسلان را ببینم و نه میخوام که از صورت برافروخته ی من برداشت نامناسبی داشته باشد. فقط ای کاش که پژمان این بحث را باز نمیکرد و موضوعی را که به هیچ وجه به او مربوط نمیشد بیان نمیکرد. من فقط کمی از یادآوری آن روزها بغض و درد به جانم می افتاد. اینجا و این لحظه جایش نبود...

صدای قاشق و چنگال ها که می آید میفهمم که دوباره مشغول شده اند. کمی غذا می کشم و دیگر نگاهش نمی کنم. سنگینی نگاهش را کامل بر روی شانه هایم حس می کنم و اهمیتی نمی دهم.

صدای گریه ی آرین از واکی تاکی روی میز می آید و ساره به سرعت بابخشیدی از جایش بلند می شود. پژمان لحظه ای در سکوت می می ماند و بعد انگار که تحت تاثیر فضای سنگین بینمان معذب شده بلند می شود و به دنبال ساره می رود.

ارسلان

ایلدان نگاهش نمی کند و چیزی راه گلویش را می بندد. حس می کند روحش در حال ترک جسمش است. روی

صندلی وارفته و توان درک شنیده هایش را ندارد.
 دخترک تا به این حد درگیر بود؟ که حتی از گوشه ای
 ترین گوشه ی ذهنش هم احتمال نمی داد که شاید بعد
 از سال ها کسی پیدا شود که احساساتش را به قلبیان
 بیندازد؟ که شاید امیدی باشد؟ آنقدر عاشقش بوده؟
 آنقدر وفادارش بوده؟ آن هم در صورتی که او در
 کنارش حضور نداشته و قرار هم نبوده که باشد؟

چطور توانست با یک حرکت او را با این همه ادعای
 عاشقی و سرسپردگی بر زمین بکوبد؟
 هیبتش به لرز می نشیند... ترس قلبش را می لرزاند.
 دستش را روی قلبش مشت می کند و ضربه ای
 میزند. دختری که تا به این اندازه مقید به او بوده اگر
 بداند که او شبی قعر جهنم را با همین دستانش لمس
 کرده چه می کند؟

دختری که حتی حاضر نشده که در مورد او فکری
 بکنند و حتی امیدی در ذهن برای بدست آوردنش به

خود بدهند چگونه با نامه ی سیاه اعمال او کنار می
 آید؟ اصلا نکند که همین سکوت بینشان او را مردد

کرده باشد... که به این فکر افتاده باشد که آیا ارسال
هم مانند خودش از همه چیز و همه کس رو
برگردانده بوده است یا نه؟
-ساکتی؟

جان می کند تا بگوید... نمیخواهد هیچ حدسی راجع
به حال دخترک داشته باشد. باید به حرف بیاید تا
موضعش را نسبت به او بداند. ثانیه ها کندتر از
همیشه و قلبش تند تر از همیشه در پی همد...
-توقع داری چی بگم؟ این بحث مال اینجا نیست
ارسالان! بعدا راجع بهش حرف میزنیم و مفصلا
میتونی سوالاتو بررسی و جواب بگیری!
تا آمد نفسی از جان بکشد دوباره در همان جای
قبلش قرار گرفت.

در متزلزل ترین نقطه... چرا تشرگونه بیانش کرد؟
چرا باید مفصلا درباره اش صحبت کنند؟ اگر او از
ایلا راجع به این مسئله می پرسید آیا این ایده در
ذهن دخترک ایجاد نمی شد که او هم اجازه ی
پرسیدن دارد؟ اجازه کنکاش و سرک کشیدن در همان
گذشته ی شوم؟

به خود تشر می زند... این چه حالیهست؟ او ارسلان است! به کسی جواب پس نمی دهد. اصلا راستش را بخواهی گذشته هرکس مربوط به خودش است و این را همه می دانند. نیازی به ترسیدن نیست! آن زمانی که او کج رفته مال زمانی است که به هیچ وجه با هم ارتباطی نداشته اند و حتی امیدش

را هم نداشته اند! تعهدی فی ما بینشان بود؟ بود...!

دستانش را دیوانه وار در موهایش می کشد و انگار که چیزی از نوک پایش تا سرش را داغ کرده باشد بی مهابا از جا بلند می شود. دستش را روی میز جک می زند و سر پایین می اندازد. اگر تعهدی نبود دخترک چرا حلقه ی ازدواج دست می کرده؟ به چه امیدی چشم به راه او مانده؟ چرا پی زندگی خود نبوده؟

ایلدانگاهش می کند و کلافگی هایش را حس می کند. دلش تاب نمی آورد. لیوانی آب برایش می ریزد. جلو می رود و لیوان را خودش به لبش نزدیک میکند. ارسلان قلیپی می خورد فقط محض اینکه دستش را پس نزده باشد... که این آتش که در تنش

به راه افتاده را چکار به یک لیوان آب؟ دخترک لیوان را روی میز قرار می دهد و ارسلان گردنش را پایین می اندازد و بین دست هایش می برد. حالش جور ناجوری دگرگون شده و این ایلدا را مشوش می کند. دستش را نوازش وار روی بازو و کتف ارسلان می کشد و با لحن آرامی در حد نجوا زمزمه می کند...

- ارسلان لطفا میشه شلوغش نکنی؟ این بار دوست ندارم شرمنده ی ساره و پژمان شیم. قسم میخورم هیچ اتفاق خاصی نبوده... با آوردن اسم ساره نگاهی به راهی که از آن رفته بودند می کند و غیبتشان طولانی نشده؟ به حتم متوجه تنش بینشان شده اند و ایلدا فکر می کند که چقدر مدیون شعورشان و این دقیقه ای که در اختیارشان گذاشته اند می شود. با نگرانی نگاهش را روی ارسلان برمیگرداند و او آنچنان تنش خشک و بی حرکت مانده که ایلدا شک دارد که حتی نفس می کشد. چه چیزی او را از درون می خورد؟ با احتیاط شروع به تعریف می کند و شاید که باید همین چند لحظه را غنیمت بداند و او را از برزخی که در آن گیر کرده برهاند.

چیزی نبود عزیزم... فقط یه بنده خدایی دو سه بار
رفته بود شرکت با با... برای خواستگاری.. وقتی کم
کم تونسته بود بابا رو قانع کنه که بیان خونمون من
ترس برم داشت. کلافه از یاد آوری تلاش میکند با
انتخاب کلمات مناسب فوری بحث را جمع کند.

-مامانم پیگیر شد که تو که ندیدیشون و صحبت
نکردی چرا رد می کنی؟ منم تو منگنه موندم قبول
کردم بیان... همون شب هم به مامان اینا گفتم که
طرز فکرمون با هم یکی نبود و ردش کردم. از همون
هفته ی بعدش با ساره تصمیم گرفتیم که این کارو
کنیم... یعنی... من تو محیط داشنگاه حلقه دست می
کردم تا دیگه از این مشکلا پیش نیاد. همین.

ارسلان هنوز با سری پایین گرفته به حرف هایش
گوش می دهد و حس می کند که از گوش هایش دود
بیرون میزند.

از مغزش سوخته اش دود بلند میشد... چه می گفت؟
از واکنش ارسلان به خواستگارهای هفت یا هشت
سال پیشش واهمه داشت؟

چرا انقدر پاک بود و ساده؟ این دختر چرا انقدر
جانفش برای ارسال می رفت؟ ارسال چه داشت که
او را تا به این اندازه بند خود کرده بود؟

بی هوا دستانش را از روی میز برمیدارد و ایلدا
شوکه عقب می کشد. ارسال از رنگ پریده ی ایلدا
شرمش می شود...

از چشمانی که با پریشانی در حدقه دو دو می زدند
خجالت می کشید...

دست جلو می برد و او را به سینه اش سنجاق می
کند. می خواست که همیشه و همیشه همانجا نگهش
دارد! فقط کاش گوش هایش را بگیرد تا نشنود تپش
های بی امان قلب وامانده اش را که از ترس رو به
ترکیدن بود....!

نفس ارسال....!

زمزمه می کند و گوش های خودش هم به زور شنید!
دستش را بی قرار روی موهایش دخترک می کشد و
سخت نوازش می کند.

کلمات را گم کرده و انگار که هیچوقت تا به امروز
هیچکس نتوانسته این چنین اچمزش کند... پشت هم

بوسه روی سرش می کرد تا کمبود کلمات حس نشود... و ای کاش هرگز کمبودشان حس نشود! او ارسلان بود... ایلدا را می خواست. به دستش می آورد! حتی چیزی نمانده تا برای همیشه او را مال خود کند، تصاحب کند. دخترک مال میشد و تمام!

همه به جز آرمین به اتفاق با چشمانی گرد شده به تیدا نگاه می کنند و دقیقاً هم به یک چیز فکر می کنند. آتنا با گزیدن لبش تیدا را عقب می کشد...

-بشین دختر نصفه شبی شیرکاکائو از کجا بیاریم حالا... پرکالری هم هست چاق میشی!

-اره امروز مامان می گفت به پرده شکم آوردم از فردا بریم باشگاه دوباره...

ایلدا با شوک نگاهی بین او و آرمین می گرداند و آرمین از همه بیخبر تخته زیر دندان می شکند... سکوت جمع غیر عادی به نظر می رسد و آرمین سربالا می کند و آتنا با چشم و ابرو به تیدا میفهماند که اوضاع پس است. تیدا که انگار تازه دوزاریش افتاده باشد بلند جیغ می کشد:

نه... نه! آرمین نگاهی در جمع می گرداند

- چی نه؟

- اون چیزی که فکر میکنید... یعنی اصن... وا خاک
بر سرم! آرمین؟ تقصیر ارمینه؟

آرمین که هر لحظه گیج تر می شود کاسه ی تخمه را
روی میز میگذارد و با تشویر و به تیدا می کند
- من؟ چیشده مگه؟

رو به ایلدا و آرتا که با چشمانی تیز نگاهش می کنند
دستی بالا میگیرد و تسلیم وارانہ می گوید:

- من کاریش نکردم بخدا!

از لحن مظلوم و سر در گم آرمین به اتفاق به قهقهه
می افتند و تیدا انگار که دلش برایش سوخته باشد
نزدیکش می شود و سرش را پشت شانه ی آرمین
پنهان می کند و می خندد. آرمین کم کم متوجه
موضوع می شود و خودش همراهی میکند. به
پیشنهاد تیدا و آرتا یک فیلم عاشقانه تماشا می کنند و
در تمام مدت آرتا غرغر می کند که فیلمی که
هیجان نداشته باشد دیدنش وقت تلف کردن است! تیدا
مدام به خوراکی های بقیه دستبرد می زد و

ارسلان... در حساس ترین صحنه های فیلم هم چشمانش لحظه ای از روی دلبرش کنده نمی شد. دل در دلش نیست که زودتر دورشان خلوت شود.

مدام موهایش را نوازش می کرد و روی سرش را بوسه می زد. فیلم تمام می شود و ارسلان زودتر از همه از جا بلند می شود و به ایلدا هم اشاره می کند که هرچه سریعتر لباس هایش را تن کند.

آرتا و آرمین تازه مقابل تلویزیون ولو شده اند و برای فوتبال نیمه شب تدارک می بینند. ایلدا کسلی های ارسلان را حتی در طول فیلم هم حس می کرد و اینکه او تا همین الان هم دوام آورده جزو معجزات است. در میان اصرار های آن ها برای بیشتر ماندن، کار و خستگی را بهانه می کنند و ایلدا هم به بهانه ی اینکه دیر وقت است بیشتر از این پدر و مادرش را منتظر نگذارد راه را بر اصرارهای بیشتر می بندد.

به سمت ماشین قدم برمی دارند و ایلدا بدون هیچ حرفی سوییچ را از دست ارسلان می گیرد و ریموت را می زند و به سمت درب طرف راننده می رود.

پشت رل می نشیند و ارسلان با ابروهایی بالا رفته نگاهش می کند و همه چیز این دختر، همه ی

رفتارهایش همه ی حرکاتش برایش شیرین است. اگر هرکس دیگری با این جسارت ریموت را از دستش می قاپید بی شک الان کف آسفالت خیابان خوابیده بود و حالا تنها حسی که دارد این است که دخترک جسور را آنچنان میان بازوانش محکم و سفت بفشارد که راه نفس بر او بسته شود.

همین که ماشین را استارت می زند و دستانش را روی فرمان اتومبیل قرار می دهد یهو یخ می زند. به سرعت صحنه ی تصادف مقابل چشمانش زنده می شود و ناخداگاه انگار که به جسم داغی دست زده باشد با درد عقب می کشد. از آن روز به بعد تا بحال پشت رل ننشسته بود و حتی فکر نمی کرد که با این موضوع مشکلی داشته باشد. لرزی به تنش می نشیند ولی با خود تکرار می کند که آن اتفاق تکرار نخواهد شد. مکث طولانی مدتتش ارسال را متوجه ترسش می کند و ارسال با درد عمیقی که از تنش می گذرد دستش را جلو می برد و روی دستش می گذارد و به گرمی می فشارد.

چه خوب که خدا به او رحم کرد تا چنین روزی این
دلبرک را در آغوشش داشته باشد. دست ایلدا را
دوباره روی فرمان هدایت می کند و ایلدا با لب هایی
که از ترس خشکیده به او نگاه می کند.

ارسلان تک به تک ترس ها و تردید هایش را حس
می کند... ایلدا لب می زند و حتی اوایی هم از دهانش
خارج نمی شود. ارسلان قاطع محکم با همان چشمان
پر نفوذش دلش را قرص میکند...

- من انجام!

نگفت تو میتوانی از پس هر چیزی بریایی! نگفت از
خودت، از سنت خجالت بکش و ترست را پشت سر
بگذار. حتی دل به دل ترس هایش نداد و او را از
ادامه منع نکرد؟ که شاید که الان زود باشد.. که
وقتش نرسیده باشد که با ترس هایش مقابله کند...
فقط با همین یک جمله دنیایی اطمینان به قلبش
ریخت... ایلدا زبان چشم ها و زبان معدود کلمات او را
از بر بود. می گفت می دانم میترسی و می دانم که
چه حس مزخرفی است... میتوانی هر چقدر که می
خواهی بترسی و عیبی در آن نیست... اما من اینجا
در کنارت هستم و هرگز نمی گذارم که اتفاقی برایمان

بیفتد. در لحظه چنان گرمایی به تنش سرازیر شد که خودش هم این حس ها را باور نمی کرد. دستش روی فرمان مشت می شود و بدون نگاه دیگری به ارسال به راه می افتد. خیابان ها را رد می کند و حتی فراموش می کند که لحظاتی پیش با چه استرس هایی دست به گریبان بود. نفس راحتی می کشد و حس شیرینی تنش را در بر میگیرد.

-کجا میری؟

ایلد! خیلی عادی زمزمه می کند:

-بریم خونه ی ما با این حالت نمی تونم تنهات بزارم
دلم میمونه پیشت...

ارسلان با ابروهایی بالا رفته می گوید:

-مگه قراره تنهام بزاری؟

و این یعنی که نباید تنهاتیم بگذاری و حتی فکرش را
از سرت بیرون کن!

- پس فکر کردی قراره پیام خونه ت؟ سردیت میشه
عزیزم!

- آهان اونوقت خونه بابات اینا با خونه خودمون چه
فرقی داره؟

روی «خونه ی بابات» و «خونه ی خودمون»
 خصوصا تاکید می کند تا حساسیتش روی این مسئله
 را به وضوح برساند. ایلدا به زحمت خنده اش را
 کنترل می کند و این نوع رفتارها و اعتراض های زیر
 پوستی ارسالش برایش بانمک است؟

-فرقش اینه که شما تشریف میبری تو اتاق سابق آرتا
 می خوابی تا صبح یه خانوم خشگل بیاد سروقتت به
 یه صبحونه مشتی دعوتت کنه...

بازو های حجیمش را در هم گره می زند و به پشتی
 صندلی تکیه می دهد و با نا امیدی نفسش را فوت می
 کند.

-یعنی گه بزنی تو شانس من... اولش که ما رو
 میخواد پرت کنه تو تخت داداش چلغوزش... بعدم که
 همچین گفت صبح یه خانوم خشگل میاد سر وقتت
 گفتم الان میگه میاد به روش خودش از خواب بیدارت
 می کنه و آره دیگه نامزد بازی و این حرفا! اما نه
 باید برنامه هاشو حرفاشو طوری بچینه که هر ثانیه
 یه جوری حال منو بگیره! ایلدا بی اختیار به قهقهه
 می افتد و مشتی در سینه اش می کوبد که بلافاصله
 ارسالش تشر می زند:

-پیا! فرمونو بگیرا

-حواسم هست!

با همان لحن سخت و نفوذ ناپذیر ثانیه های قبلش و همان ابروهایی که اینبار گره خورده اند و جای بحث باقی نمی گذارد حکم می کند:

-برو سمت خونه فکر اینکه من نصفه شب پاشم پیام خونه بابات رو از سرت بیرون کن. میریم خونمون!
می گوید و انگار که بحث را تمام شده ببیند چشم هایش را می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

ایلداز اینکه اینقدر بیخیال سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته حرصی می شوم و تصور اینکه شب را در خانه ی او به صبح برسانم تمام تنم گر می گیرد. می خواهم بدون توجه به او به سمت خانه ی پدری ام بروم اما می دانم ارسال کله شق تر از آن است که به حرف من آنجا بماند و مطمئن بودم بعد از رسیدن به آنجا مرا پیاده می کرد و خودش به سمت خانه اش می رفت.

و من دلم نمی خواست که با این حالش او را تنها به خانه اش بفرستم. لعنتی زیر لب می فرستم و به سمت خانه ی ارسالان می رانم و خدا این شب را به خیر کند؟ خیلی عادی و معمولی در خانه را باز می کند و انگار که بارمیلیونیوممان باشد که با هم پا به این خانه گذاشته ایم کلید در را روی میز پرتاب می کند و به سمت اتاقش به راه می افتد. پالتو و شالم را روی چوب لباسی قرار می دهم و به

آشپزخانه می روم تا کمی آب بخورم و از حرارت تنم کم کنم. دکور آشپزخانه اش از ترکیب چوب قهوه ای تیره است و کنار کانتینر یک میز دو نفره به همین رنگ دیده می شود. در یخچال را که باز می کنم با یه کاسه ی بزرگ شله زرد مواجه می شوم. قطعا کار ارسالان نیست و کمی که فکر می کند به یاد آن همسایه ای می افتم که چند ماه پیش آرمین از آن حرف می زد. اخم هایم به شدت در هم می رود و دخترک نمی داند که ارسالان مجرد نیست و همسر دارد؟ یک حس خیلی قوی در خود حس می کند که به خورد کردن آن کاسه شله زرد در فرق سر ارسالان تشویقش می کند. بطری آب را برمی دارد و با حرص در یخچال را به هم می کوبد... کمی خودم را سرگرم

دید زدن اطراف می کنم و به سمت پنجره ی بزرگ
 سالن می روم. همیشه در هر فضایی که قرار می گیرم
 وجود پنجره و تراس در آنجا مهمترین چیزی است که
 مرا به خود جلب می کند. وقتی که باز هم خبری از او
 نمی شود لعنتی به استرس بیخودم می فرستم و از
 چه میترسم؟ ارسلان همان ارسلان همیشه است و تا
 منخواهم پایش را فراتر نخواهد گذاشت. داخل اتاق که
 می شوم صدای شرشر آب خیالم را از

بابتش راحت می کند. چرخي در اتاقش می زنم و
 همانطور است که به یادش دارم. مرتب و تمیز و حتی
 بدون گرد و خاک... میچرخم و لحظه ای با دیدن
 سایه ی خودم در آینه از جا می پرسم. دستم را روی
 قلبم می گذارم و خودم هم به خنده می افتم! از چه
 چیزی انقدر ترس دارم؟ جلوتر می روم و چشمم به
 عینک اشنایی که از پشت آینه بیرون زده برمی
 خورد. دست میبرم و برمیدارمش! دسته اش را باز
 می کنم و حروف لاتین اول اسم و فامیلی ام در آن
 حک شده.

عینکی که مرضیه برایم خریده بود و من حتی یادم نمی آمد که کجا آن را گم کرده بودم. چشمم روی عینک مانده و فکرم درگیر آخرین باری است که از آن استفاده کرده ام اما چیزی یادم نمی آمد.

- بزارش سر جاش؟

با ترس شدیدی هین می کشم و از جا میپریم و به سمتش برمیگردم!

-ارسلان!

با یک حوله ی سفید که به دور کمرش بسته و غیر از روفرشی هایش هیچ چیز دیگری به تن ندارد به سمت من می آید و من؟ آنچنان غوغایی از ترس و شوک به من وارد کرده که کوبش قلبم را در دهانم حس می کنم!

-سکته م دادی؟

جلو تر می آید و با کجخند شیرینی دست در موهایش می برد و آن تارهای از هم گسیخته و رقصان روی صورتش را به عقب می راند. عضلات پیچ در پیچ بازوی و سینه اش تکان می خورد موج هیجانی در

من به راه می اندازد. مسیر عضلاتش را دنبال می
کنم و شکم کات شده و عضلاتی که از پشت کمرش
به سمت پهلوی کشیده شده اند را دنبال می کنم که
چشمم به لبه ی مرز حوله ای می رسد که با یک گره
ی سست روی کمرش ایستاده است. حتی عضلات
هفتی شکمش را هم نپوشانده با هینی بلند چشم
می بینم دستم را به طرز مسخره ای رو چشمانم قرار
می دهم! با صدای هول شده ای تشرش می زنم:
- خجالت بکش!

آنقدری جلو آمده که عطر خوش شامپوی خنکش زیر
بینی ام بخورد و داغ نفس هایش مهر باطل به آن
خنکی بزند؛

با یک دستش عینک را از لای انگشتان بی حس شده
ام می گیرد و با انگشتان دست دیگرش روی گردنم
طرح بی قراری می زند. دستم را از روی چشمم
برمیدارم و دستش را می گیرم که نگاهم در نگاه
شیطان صفتش گیر می کند...

- من که خجالت بکش نیستم اما عزیزم تو که مارو...
آره... حداقل هسته شو تف کن تو گلوت نمونه! جلوتر
می آید و من عقب عقب می روم. آنقدر مسخ حضور

سنگینش مانده ام که حتی حرفش را نفهمیدم. دستم را به صندلی پشت سرم بند می کنم و روی کمرم به عقب خم می شوم. جلوتر می کشد و من دستم را روی سینه ی مرطوب و گرمش قرار می دهم و آب دهانم را قورت می دهم. صدای کشیدن کشتو را می شنوم و نمی شنوم آخر او سرش را در گردنم برده و عمیق و حریصانه نفس می کشد...چشمانم از شدت بی هوایی و پر تنش این لحظه بسته می شود و با بسته شدن دری همزمان آن حس سنگین از من دور می شود و او با صدای سوت های آهنگینی از من دور می شود و همین! مرا سرکار گذاشت؟ باورم نمی شود! مردک کله شق شیطان صفت چه در گوشم زمزمه کرد؟ اگر او را آره؟ منظورش این بود که داشتم با چشمانم او را می خوردم که حتی هسته اش را هم پس ندادم و لعنت به منی که انقدر نسبت به او ضعف نشان می دهم. با کله ای که دود از آن بلند می شود به سمت کمد لباس هایش می روم و برای خودم یک تیشرت راحت برمیدارم و به دنبال همان شلوار دور کش دار میگردم تا بتوانم بند هایش را دور کمرم سفت کنم. پیدایش نمی کنم و کلافه از زیر و رو کردن لباس های بی پایانش شرتک مشکی با طرح یک ازدهای

سرخ برمیدارم. از سرویس خارج می شود و در همان
 نیم نگاهی که زیر چشمی خرجش کردم متوجه شدم
 که یک اسلش طوسی به پا کرده و آن بالا تنه ی
 زشت و نکبتی و غول آسای هوس انگیزش را در
 یک رکابی بزرگتر از خودش پوشانده که با
 نپوشیدنش توفیری ندارد. انگار که فقط از سر رفع
 تکلیف به تن کرده باشد. بی اعتنا به سرویس می
 روم و صورتم را می شویم و با مسواکی که آن شب
 هم استفاده کرده بودم و در قفسه گذاشته بودم
 مسواک می زنم. لباس هایم را عوض می کنم و شانه
 ای به موهایم می کشم. صورتم را با حوله خشک می
 کنم.

سرخ گونه های قرمزم را در آینه نگاه می کنم و
 لعنتی به پوست بی آبرویم میفرستم که مرا قهرمان

قصه های گاو های پیشانی سفید کرده است. تیشرتش
 با این که شسته شده و بوی مواد شوینده می دهد اما
 هنوز ردی از ادکلنش بر آن مانده... عمیق نفس می
 کشم و ناامیدانه در آینه به خودم نگاه می کنم. خود
 شرور و حرص درارش آن بیرون است و من برای

رفع دلتنگی هایم مثل بیچاره ها به دنبال ردی از
 عطرش در لباس هایش می کردم. دلتنگیم عمیق تر
 می شود اما تا او را سرجایش ننشانم دلم آرام نمی
 گیرد. به لباس گشادم نگاه می کنم و قطعاً هم با این
 تیشرت ساده ی سفید که یقه اش را هرطور جمع می
 کنم باز از یک شانه ام پایین می افتد و استین هایش
 به حدی گشاد است که میتوانم کله ام را در آن جا
 بدهم و بلندی آن تا بالای زانو هایم می رسد میتوانم
 در امر مهم تلافی و انتقام لحظات قبل را گرفتن موفق
 شوم...! نگاهم که پایین تر کشیده می شود و به آن
 شلوارک مشکی با آن ازدهای سرخش می رسم
 مطمئن می شوم که من متد های دلبری و عشوه گری
 را به سطح جدیدی برده ام و حتی به قطع می توانم
 بگویم که در این زمینه صاحب سبکم! کلافه چند نفس
 عمیق می کشم و یادم باشد که یا دیگر قبول نکنم که
 شب را در کنارش بمانم یا اگر هم چنین برنامه ای
 داشتم از قبل لباسم را آماده کرده باشم. به نظرم بیست
 دقیقه باید برای ریلکس کردنم کافی باشد اما سایش
 دندان های خشمگینم روی هم انگار نظر دیگری
 دارند؟ از سرویس خارج می شوم و میبینمش که به
 تاج تخت تکیه داده و پاهایش را روی پتو دراز کرد و

انگار که انتظار مرا می کشیده با دیدنم گوشی را
روی عسلی کنار تخت قرار می دهد و دستانش را
پشت سرش در هم قفل میکند. لب بالایی اش را به
دندان می کشد و من قدمی در جایم عقب و جلو می
روم نگاهم را از آن بر و بازوی نفرت انگیزش می
گیرم و به نظرم اصلاً هم برای خوابیدن جای مناسبی
نخواهد بود. به خودم یاد آوری می کنم که سفت است
و من با بالشت نرم میانه ی بهتری دارم! دست به کمر
به حالت طلبکارانه ای مقابلش می ایستم و با حرص
شانه ام را که مدام از یقه ی بی در و پیکر تیشرتش
بیرون میپرد را می پوشانم. انگار که فقط از سر رفع
تکلیف به تن کرده باشد. بی اعتنا به سرویس می
روم و صورتم را می شویم و با مسواکی که آن شب
هم استفاده کرده بودم و در قفسه گذاشته بودم
مسواک می زنم. لباس هایم را عوض می کنم و شانه
ای به موهایم می کشم. صورتم را با حوله خشک می
کنم.

سرخي گونه های قرمزم را در آینه نگاه می کنم و
لعنتی به پوست بی آبرویم میفرستم که مرا قهرمان
قصه های گاو های پیشانی سفید کرده است.

تیشرتش با این که شسته شده و بوی مواد شوینده می دهد اما هنوز ردی از ادکلنش بر آن مانده...
 عمیق نفس می کشم و ناامیدانه در آینه به خودم نگاه می کنم. خود شرور و حرص درارش آن بیرون است و من برای رفع دلتنگی هایم مثل بیچاره ها به دنبال ردی از عطرش در لباس هایم می گردم دلتنگیم عمیق تر می شود اما تا او را سرجایش نشانم دلم آرام نمی گیرد. به لباس گشادم نگاه می کنم و قطعاً هم با این تی شرت ساده ی سفید که یقه اش را هرطور جمع می کنم باز از یک شانه ام پایین می افتد و آستین هایم به حدی گشاد است که میتوانم کله ام را در آن جا بدهم و بلندی آن تا بالای زانو هایم می رسد میتوانم در امر مهم تلافی و انتقام لحظات قبل را گرفتن موفق شوم...! نگاهم که پایین تر کشیده می شود و به آن شلوارک مشکی با آن ازدهای سرخش می رسم مطمئن می

شوم که من متد های دلبری و عشوه گری را به سطح جدیدی برده ام و حتی به قطع می توانم بگویم که در این زمینه صاحب سبکم! کلافه چند نفس عمیق می کشم و یادم باشد که یا دیگر قبول نکنم که شب را

در کنارش بمانم یا اگر هم چنین برنامه ای داشتم از قبل لباسم را آماده کرده باشم. به نظرم بیست دقیقه باید برای ریلکس کردنم کافی باشد اما سایش دندان های خشمگینم روی هم انگار نظر دیگری دارند؟ از سرویس خارج می شوم و میبینمش که به تاج تخت تکیه داده و پاهایش را روی پتو دراز کرد و انگار که انتظار مرا می کشیده با دیدنم گوشی را روی عسلی کنار تخت قرار می دهد و دستانش را پشت سرش در هم قفل میکند. لب بالایی اش را به دندان می کشد و من قدمی در جایم عقب و جلو می روم نگاهم را از آن بر و بازوی نفرت انگیزش می گیرم و به نظرم اصلا هم برای خوابیدن جای مناسبی نخواهد بود. به خودم یاد اوری می کنم که سفت است و من با بالشت نرم میانه ی بهتری دارم! دست به کمر به حالت طلبکارانه ای مقابلش می ایستم و با حرص شانه ام را که مدام از یقه ی بی در و پیکر تیشرتش بیرون میپرد را می پوشانم.

- من کجا باید بخوابم؟

- رو سینه ی من!

تکخند ناباوری می زنم و همزمان که میخوام
احساسات واقعیم را با تمام قوا بیوشانم. چشمانم را
در حدقه می گردانم... انگار که عیشش را نوش کرده
باشم دستش را به نوک بینی اش می کشد که من آن
خنده ی شیطانی اش را نبینم و با لحن سرخوشی می
گوید:

لازمه یاد آوری کنم اونی که اینجا امنیت عفتش در
خطر منم؟ از وقاحتش دهانم باز مانده و نصفه شبی
با من سر شوخی اش گرفته! با چه اعتماد به نفسی
از عفت نداشته اش حرف می زند...

عفت؟ تو؟ تو اگه عفت داشتی با یه لا حوله جلو من
نمی ایستادی که!

با حرص قدم تند می کنم و پتوی آن طرف تخت را

بلند می کنم و بدون توجه به او زیر پتو می
خزم. بالشتم را زیر سرم صاف می کنم و موهایم را از
زیر گردنم جمع می کنم و همزمان غر میزنم:

-وایساده برای من درس اخلاق میده... فکر می کنه
مثلا الان خیلی وسوسه انگیزه که دامن عفتشو لکه
دارم بکنم!

پشتم را به او می کنم و مهتابی را خاموش می کند و
شب خواب کنارش را روشن می گذارد... ناگهان با این
حقیقت روبرو می شوم که امشب با ارسال، با
همسرم برای اولین بار در یک خانه در یک اتاق در
یک تخت و زیر یک سقف آرمیده ام... قلبم در سینه
می لرزد و دخترکم با چشمان پر آب و همیشه
مظلومش سری تکان می دهد تا رویای این لحظه را
باور کنم. پتو را در مشت می فشارم و چرا همیشه
انتظارات متفاوت تری از این شب در ذهنم
داشتم؟ پاهایم را در شکم جمع می کنم و پتو را تا
روی لب هایم بالا می کشم تا کمتر تحت تاثیر عطر بی
نظیرش که از بالشت زیر سرم بلند شده قرار
بگیرم. چشم میبندم و دلم انگار به هم چنگ می خورد.
نفسی از سینه بیرون می دهم که همان لحظه صدایش
در سرم می نشیند:

-وقتی اون روز با عجله از ماشینت پیاده شدی و با
نگاه کردن به ساعتت به سمت رستوران تند تند قدم
برمیداشتی همون لحظه بایه نگاه از اونور خیابون
شناختم؛

با کنجکاوی به سمتش بر می‌گردم و او بدون اینکه زاویه ی دیدش را تغییر دهد همانطور که به روبرو خیره شده ادامه می دهد:

-می دونستم اون روز قراره که با تو روبرو بشم و می دونستم که قرار نیست دیدار دلپذیری بشه...
انگار که تا اون لحظه برام جا نیفتاده بود که قراره چی بشه! من قرار بود خواهر تیدا رو ببینم! خواهر تیدا فقط خواهر تیدا بود. وقتی اون طرف خیابون از ماشین پیاده شدی یه جوری این قلب بی صاحبم لرزید که پشیمون شدم از اومدن...

از دیدار اولمان در آن رستوران می گفت ؟ با یاد آوری حالی که آن روز داشتم فقط به او زل می زنم که اخم هایش کورتر می شود و انگار که در همان لحظه سیر می کند مو به مو احساساتش را بیان می کند:

-انگار اون لحظه فهمیدم که تو کی هستی و کی بودی برام! اگه ایلدای من بودی چرا مال من نبودی؟ اگر که خواهر تیدا بودی این چه حالی بود که من داشتم؟
اومدم سر میزتون و حتی نیازی نبود که بگی، از نگاه گریزون آرمین و شوک تو رفتارت می تونستم

بفهمم که نمی دونستی من میام. تکخند تلخی میزند و
با لحن سنگینی ادامه می دهد:

به روم آوردی که از دیدنم خوشحال نیستی این خیلی
بهم برخورد! من اولین واکنشامو بعد دیدنت هنوز
نتونسته بودم هضم کنم که تو نفرتت از بودنم رو تو
صورتتم کوبیدی؟ یک زانویش را جمع می کند و
دستش را مشت می کند و روی زانویش چندبار
ضربه می زند..

تقریبا فهمیده ام هربار که عصبی می شود ناخوداگاه
بدنش به دنبال همان متد مزخرف برای تخلیه خشمش
میگردد...!

به دنبال چیزی است که به آن مشت بزند... یا به کف
دست دیگرش یا در صورت یک مزاحم و یا به فرمان
ماشین و حتی دیوار مقابلش... حالا هم بصورت
ریتمیک مشتش را روی زانویش می کوبد و حرف
هایش را ادامه می دهد:

-من از درون خشکیده بودم و سال ها بود که زندگیم
نبض یکنواخت و کسل کننده ای داشت و حالا وقتی
بعد از اون همه سال دیدمت و تو انقدر با وقار و زیبا
و نفسگیر بودی چیزی راه گلومو بست! چرا فقط من

پرپر شده بودم تو این همه سال ؟ چرا تو انقدر می
 درخشیدی؟ و من خوب به یاد دارم که تا چه اندازه
 خراب و داغان بودم و چقدر به اوئی که به نظرم
 جذاب تر شده بود و هیکل مردانه تر و ورزیده تری
 پیدا کرده بود حسادت ورزیدم! که چرا او انقدر
 نفسگیر شده و انقدر خوب است و من نه...! نه تنها
 زیبا و جذاب بودی بلکه با درایت چنان نبض
 هممونو دستت گرفتی که من ماتت مونده بودم. با
 ظرافت و در عین حال جذبه داشتی واسه آرمین ما
 باید و نباید تعیین می کردی و من تو سر به زیری
 آرمین مونده بودم که چرا آرمین باید به خواهر دختر
 مورد علاقه ش باج بده! چرا رضایت تو این وسط
 مهم بود؟ بعدا وقتی که بابات و آرتا خیلی راحت تر از
 اون چیزی که تصورشو داشتیم کوتاه اومدن همه یه
 جورایی به هوش آرمین ایمان

آوردیم. قطعاً درصدی از رضایت بابا و آرتا را من
 جلب کرده بودم اما این همه ی ماجرا نبود. در خانه
 ی ما همیشه عشق حرمت داشت و به همین خاطر هم
 بود که تا بحال مامان و حتی هیچ کدام از ما

موردی برای ازدواج آرتا در نظر نگرفته بودیم چون
ایمان داشتیم که باید خودش در دام عشق گرفتار شود
و تشکیل خانواده بدهد!

-تو خونه مون اون روزا مدام حرف شما بود. بابا می
گفت دختر حاجی واسه خودش کسی شده.. می گفت
جنم حاج رضا رو یه تته انگار ریختن تو رگای این
دختر! مشتش را هنوز آرام و ریتیک می کوبد و من
نزدیکش می روم و مشت را می گیرم... نگاهش به
سمتم برمیگردد و من آرام انگشتانم را داخل مشتش
فرو می کنم. مشتش باز می شود و نگاهش عجیب...
دوست دارم

ادامه بدهد... با دست دیگرم آرام مشتش را نوازش
می کنم تا آرام تر شود. چشم از او می گیرم و یه
طرف صورتم را به شانه اش می چسبانم. با صدای
آرام تری ادامه میدهد:

-تلفنتم مدام زنگ می خورد و بعدم با شنیدن اون اسم
رنگ و روی آرمین برگشت و من بیشتر کنجکاو
بودم. تو عصبی شده بودی و مدام با دستات بازی می
کردی... دست خودم نبود ولی برای بلعیدن هر

حرکتت ذره ای چشمامو از روت منحرف نمی کردم!
دستاتو به موهات می کشیدی و من هنوزکنجکاوانه
سر تا پاتو بررسی می کردم!

تک خندی می زند و نگاهم را به خودش جلب میکند:
-وقتی شنیدم که اون تو بودی که فرستاده بودی بیان
تحقیق از آرمین یه جورایی به نظرم مسخره اومد.
مردای خونه ی پارساها سرشون به کجا گرم بود که
تو برای داماد خانواده به پامیزاشتی؟

این بی انصافی بود! کاری نبود که از عهده اش
برنیایم وقتی همه ی کارهای سخت روی دوش سعید
بود و من فقط هماهنگ کرده بود.دیگه زیادی داشتی
تو چشم میومدی... زیاد از حد داشتی درگیرم می
کردی! من سال ها بود که از هرچیزی که نسبت به
تو بود میگذشتم و رومو اونور میکردم... اما حالا
انگار تشنه ی دونستن بودم. یه چیزی مثل خوره
داشت تو تنم وول می خورد و انقدری اذیتم میکرد که
نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت بمونم. بعد از اون
تماس بلند شدی بری و و انگار که این برای من کافی
نبوده باشه بی فکر دستمو جلو اوردم!

وای از حال من...! جهنم را دوره کردم در آن ثانیه ها...

- انتظار داشتم دستمو رد کنی! ببینی و اعتنایی نکنی و بگذری! انتظار داشتم توام مثل من فکر کردن به من یا حتی لمس من برات یه تابو باشه! اما تو بدون مکث دستمو گرفتی و دقیقا همون لحظه بود که انگار از یه بلندایی سقوط کردم!

میخواستم بلند شوم و دستش را روی قلبم بگذارم و بگویم ببین حتی با فکر به آن لحظات چقدر کند میشود؟

ببین و بدان که من چطور آن روز به مانند دیوانه ها از تو گریختم و ساعت ها با آن لمس لحظه ای دستانت با خودم دست به گریبان بودم! با خاطراتی که به یکباره به من هجوم آورده بودند؛ به طوری با مخ زمین خوردم که چشمام سیاهی رفت! میدونی چرا؟ فهمیدم من خیلی وقته دلتنگ لمست بودم... فهمیدم هنوزم دقیقا مثل دوازده سال پیش تشنه ی داشتنتم... میخوام حتی همونجا بیشتر پیش برم... اگر بیشتر پیش میرفت حالا رابطه ی ما چطور بود؟ من با آن ترس و تردید چطور دوباره اعتماد می کردم؟

-در لحظه هزاران فکر خوره وار تو ذهنم راه افتاد و
 من تا پیام به خودم بجنبم تو دستمو ول کردی و رفتی
 و من به این فکر می کردم که بغل کردنت چه حسی
 میتونه داشته باشه؟ من فقط به این حس فکر می کردم
 که چطور دستم را از همان ناحیه ای که او لمس کرده
 قطع کنم او به فکر در آغوش کشیدنم بوده؟ تو قدم به
 قدم دور میشدی و من خشمگین تر که چرا با چند
 دقیقه کوتاه از دیدار دوباره آت من باید به این حال
 بیفتم؟

دستش را از دستم بیرون می کشد و با حال غریبی
 دور شانه هایم می اندازد و من درست روی سینه اش
 فرود می آیم!

دستش به دور محکم تر می شود و سرش را به
 موهایم نزدیک می کند و نفس عمیقی می کشد...
 -دیدم تو داری براحتی و سبک تر از لحظه ی اومدنت
 میری پس چرا من تتم تو اتیش بود؟ تو چرا مثل
 همیشه هیچیت نمیشد و من چرا هنوزم تا گلو درگیر
 توا بودم؟ ناله ی مردانه ای سر میدهد و انگار که
 میخواد اوج استیصال ان ثانیه ها را با آن به بیرون
 بدمد...

- انقدر خشمگین بودم... انقدر از تو و از خودم و از ارمینی که ازم خواست تو این دیداری که علنا به وجود من احتیاجی نبود شرکت کنم عصبی بودم که داشتم منفجر می شدم... تیدا بلند شد بره سرویس بهداشتی و من طاقت نیاوردم... رو به آرمین گفتم «هدف ت هرچی که بود یکی طلبت!» جا خورد و به من من افتاد اما کتمان نکرد که هدفی داشته! منم مطمئنم که هدفی داشت. نه حالا همان موقع هم می دانستم!

فقط همه ی هدفش رو توضیح نداد. می گفت فقط خواستم شوک اولین دیدارتون وقتی که هیچکسی نیست رد بشه و بگذره تا جلوی دیگران بتونین طبیعی تر رفتار کنین..

دستش از دور شانه ام رها می شود و موهایم را به بازی می گیرد:

- اما من میدونستم مزخرفه محضه! آرمین هدف داشت... از اول اولش... اون باهوشه میدونست من هنوز درگیر توام میدونست نتونستم فراموش کنم در واقع اون چیزایی رو میدونست که من خودمم تا ماه

ها بعد نفهمیدم! به خودم گفتم یه تاریخچه ای این
 وسط هست... و اون... لعنتی اون خیلی خشکله؟
 چطور میشه یکی مثل اونو دید و جذبش نشد؟ به
 خودم گفتم هیجان ثانیه ای بود. رد شد رفت! آروم
 بگیر مرد...! مرا میخواست؟ همیشه مرا میخواست؟
 من تنها نبودم که در خواستن و نداشتن دست و پا
 میزده ام! خواستم بلند شم برم چشمم خورد به
 عینکت... نمیدونم چیشد فقط وقتی عصبی و یکپارچه
 اتیش بودم... وقتی پتانسیل اینو داشتم که همونجا
 آرمینو خورد کنم با دیدن عینکت یه حس گرمایی از
 تو تم رد شد... آرمین با دقت به واکنشم خیره شده
 بود و من نمی خواستم دستش اتو بدم... اما نمی دونم
 چرا نمی تونستم نسبت به عینکت بی تفاوت باشم.
 عینکت رو برداشتم و نیش اون کره خر تا بناگوش
 چاک خورد منم لعنتی بهش فرستادم و رفتم و پشت
 سرم نگاه نکردم... سرم را بالا می گیرم و دلم
 میخواست که دستم را روی سینه اش بکشم و
 پوستش را لمس کنم... دوست داشتم آن رکابی شل و
 وارفته اش را از تنش دریاورم و بدون مانع در
 آغوش گرمش بمانم. از اینکه اتفاقات آن روز را بیان

کند هدفی داشت که حالا به وضوح می فهمم. فهمیده بود از چه

دلخورم... که من دوست دارم که همیشه ناز باشم و او نیاز... که حالا که جایمان برای چند دقیقه عوض شده بود نتوانسته بود این را تاب بیاورم!

داشت می گفت ببین حتی زمانی که هیچ چیز بینمان نبود و قرار هم نبود که باشد من تا چه اندازه درگیر تو شده بودم. تمام خشم و حرص و دلخوری هایم فراموشم میشود. حتی ترس شب کنارش ماندن... او بلد بود مرا مثل موم در دستش بگیرد و برای هر نیازی که حتی به زبان نیاورده بودم هم او به آنی چاره می کرد.

-با حرص عینکتو پرت کردم تو داشبرد و تمام روز فکرم درگیرش بود... تو مطب، تو باشگاه، آخر شب هم طاقت نیاوردمو درش آوردم و گذاشتم پشت آینه اتاقم که چشمش بهش نخوره! اخه حرصم گرفته بود! بد کافی جلو آرمین داده بودم و میدونستم که دست از سرم برنمیداره... چند ثانیه ای سکوت می کند و من

همانطور که روی بازویش طرح های فرضی می کشم
و می گویم:

- اون عینک یه کادوی عزیزه برای من آقای رادمنش
وقتی وسیله ای پیدا می کنی درستش اینه که به
صاحبش برگردونی؟

- همه چیزم تو این دنیا مال تو... تو مال
من!! چشمانم پر می شود و به چشمان عمیقش خیره
می شوم. با این چهره عبوس و اخمو وقتی تا به این
اندازه شیرین صحبت می کرد من برایش نمیرم؟ میدانم
که هنوز از حال و هوای خاطرات آن روز هابیرون
نیامده و من دست خودم نیست که دوست داشتم
هرکاری برایش بکنم تا آن لبخند مردانه را روی لب
هایش ببینم دستم را به صورتش می رسانم و با نوک
انگشتانم ته ریشش را نوازش می کنم:

- من اون روز اصلا یه درصدم احتمال نمیدادم که
ببینمت و خب وقتی ام که دیدمت یهو از درون فرو
ریختم. تو یه طوری عادی باهام رفتار کردی یه
طوری غریبه بودم برات که انگار اصلا هیچوقت
برات وجود نداشتم... چانه ام را جایی بین کتفش قرار

می دهم و صورتم را مقابلش قرار میدهم اما نگاهم
در پی نوازش سر

انگشتانم است که به گردنش می رسانم.

-گفتم حالا که تو میخوای انکار کنی حرفی نیست...
منم تو نقشم فرو رفتم و نمیدونم چجوری حرفامو زدم
فقط می دونم منتظر بودم که هرچی زودتر پاشم برم.
وقتی دستتو بالا آوردی...

قطره اشکی از ناکجا آباد از گوشه چشمم پایین می
چکد و اون با انگشت شصتش بلافاصله میگیردش و
من به روی خودم نمی آورم که چه دردی در تنم می
پیچد با یاد آوری آن لحظات... ارسال وقتی دستتو
بالا آوردی خیلی ترسیدم! هیچوقت تو زندگیم انقدر
احساس ضعف نداشتم... حس می کردم این همه سال
هرچی که تلاش کردم که بهت فکر نکنم... اون شب
نخوابیدنا اون در به دریا همش قراره برگرده! آب
دهانم را مدام قورت می دهم و با صدایی لرزان ادامه
میدهم:

-نمیخواستم دستتو بگیرم اما تیدا... تیدا همه چیز
منه. نمیخواستم حتی یه لحظه شک به دلش بیفته تو

انتخاب آرمین... دوست نداشتم که سد راهشون باشیم. دستتو گرفتم و... ادامه نمی دهم که چطور آوار شدم و بعد از آن هم هر روز با هر دیدار و با هر نگاه چطور بیشتر و بیشتر نابود میشدم تا اینکه به معنای واقعی تا پای مرگ رفتم. مرور آن روزها جز درد چیزی برای ما نداشت! خلاصه که ایلدای این قصه از روز اول عاشق بود تا آخرین روزش عاشق میمونه.. با تمام شدن حرفم به وضوح از افکار درهمش نجات پیدا می کند نفس سنگینش را فوت می کند و به سمت برمی گردد. دستش را به پشت گردنم می رساند و با یک حرکت جایمان عوض می شود و روی تن خیمه می زند. قلبم از شدت هیجانی که در لحظه به تتم سرازیر کرد رو به انفجار است. فاصله ی صورت هایمان هر لحظه کم و کمتر می شود و من چشم میبندم و بعد حس بی نظیر لب هایش پشت پلک هایم... به نوبت و بدون هیچ عجله ای پشت چشمانم را بوسه می زند.

و درست در همین لحظه در این آغوش مالکانه در حریم این دستان و لمس عاشقانه، من و تپش های بی امان قلبم، طلسم این حضور شدیم... عشق را به ثمر نشسته دیدیم... زمان را بی تابانه به دست باد

سپردیم و سنگ های مقابل پایمان را به دل دردها و
رنج هایمان کوفتیم! تا وقتی ارسلان هست دیگه
نمیزاره ایلدا قصه ی ضعیف باشه.. غصه بخوره و
چشم به راه بمونه! و هرچه که می گفت، هرچه بیشتر
نوازش می کرد من بیشتر بغض می کردم...

- بغض چیه تو چشات دردونه؟

با تیغه ی بینی اش به زیر گوشم می کشد و گونه ام
را نوازش می دهد... وقتی پاسخ نمی دهم فاصله می
گیرد و با اخم هایش هومی لب می زند.

-هیچی... فقط...

چه می گفتم؟ خب رسیدن بعد از دویدن های بسیار
گریه ی از سر ذوق داشت دیگر، نداشت؟

- ارسلان خیلی دوستت دارم میدونی دیگه نه؟

کنج لبش کج می شود و گوشه ی آن چشمان همیشه
براقش چین می خورد.

- آخ آخ ماده شیر بغلی من... اون دور دورا دست به
کمر وایمیستی واسم کرکری میخونی، تو بغلم که
میای مته این جوجه فوکولیای بارون خورده مظلوم

میشی و دلبری می کنی و من نمیدونم بیشتر برای
کدوم روی تو بمیرم؟ مشتی در پهلویش می کوبم.

- ارسلان؟

- نفس ارسلان؟

می گوید نفس ارسلان اما نفسی به من نمی دهد تا
پاسخش را بدهم. بی رحم و مالکانه می بوسد، دلتنگ
می بوسم.

یک دستش دور گردنم قاب شده و یک دستش کنار
پهلویم را در مشت گرفته و به خودش می فشارد و
انگار که قصد داشته باشد یا جانم را از لب هایم
بیرون کشد یا که تن هایمان را تا ابد در هم حل
کند؟ دستم را از روی سینه اش به گردنش می رسانم
و به سمت خودم می کشم و اون با حرص بیشتری
می بوسد.

دستش را از زیر تی شرت به پهلویم می رساند و من
تمام تنم نبض می شود وقتی دستش بالاتر

پیشروی می کند.

نا خود آگاه دست روی سینه اش می گذارم و پیش
 میزنم. نفسی لبش را جدا می کند و من با شرم نامش
 را صدا می کنم. لب زیرینم را به دهانم می کشم و
 نمیدانم که چطور حالم را برایش توصیف کنم. اینکه
 تا بی نهایت می خواستمش اما الان آمادگی اش را
 نداشتم که با او تا ته خط پیش بروم را چطور می
 گفتم؟ با آن نگاه خمار و ابروهایی که در هم رفته لبم
 را با انگشتانش از زیر دندانم آزاد می کند و دو طرف
 البهیم را فشار می دهد.

البهیم هایم به جلو غنچه می شود و دوباره از نو
 شکارشان می کند و با دندان به جان لب های بینوایم
 می افتد. کمی از حالش می ترسم و می دانم که او
 تبش گرم است به قول خودش زیاده خواه است و حالا
 که سر شب لبی هم تر کرده بود با اینکه به هیچ
 عنوان در ظاهر رفتارش تاثیر نگذاشت اما مطمئنا در
 آتش تنش هیزم ریخته است و به اصطلاح کله اش را
 داغ کرده است؟

لبه های تیشرت تنم را بالا می گیرد و می خواهد که
 از تنم خارجش کند اما با هر دو دستم مچش را می
 گیرم و بالاخره با مکث کمی عقب می کشد... نمی دانم
 که با آن نگاه عمیق و خیره اش با ابروهای در هم

گره خورده اش و با پیشانی به عرق نشسته اش چه باید بگویم و چگونه از این حال فاصله اش بدهم.

- ارسال لطفا...

سرش را در گردنم می برد روی شانه ای که از یقه ام بیرون زده را می بوسد و بوسه هایش را تا روی استخوان ترقوه ام ادامه می دهد... انگشتش را روی پوست شکم می کشد و دایره وار نوازش می دهد. سینه ام از شدت هیجان و کمی ترس بالا و پایین می رود و نفس نفس می زنم و لحظه ای هم به من اجازه تحلیل حرکاتش را نمی دهد و هر ثانیه انگار وارد بعد دیگری از حس لمس و نوازش هایش میشوم... او هم دست کمی از من ندارد اما انگار که اصلا برایش مهم نباشد این بی نفسی فقط تنم را می بوید و هرم نفس هایش را روی پوستم رها می کند و بیشتر مرا به تب می نشاند...

- هواسم هست نفسم فقط دارم می بوسمت خب؟

یقه ی تیشرت را پایین تر می دهد و جایی پایین تر از یقه ام را می بوسد. از شدت خجالت رو به مرگم و تنم به لرز می نشیند.

-ب... بسه... خب؟

-بوسه های منو دوست داری دلبر... هربار میبوسمت
تو دستام شل میشی... هوم؟ بگو که بوسه هامو
دوست داری!

بوسیدن هایش از یک طرف و لمس دستان سرکشش
از طرفی جانم را می گرفت و از شرم آبم می کرد و
انگار که این کافی نباشد با حرف هایش قصد داشت
نابودم کند...! لب های داغش را به گردنم می رساند
و عمیق می بوسد و می مکد.. آهی نا خواسته از لب
هایم خارج می شود و چشمانم از درد و لذتی که به
تتم ریخت بسته می شود و صدای زخمت و دورگه
اش ازخودم خجالت زده ام می کند...

-دوست داری؟

دوباره دست به تیشترتم می برد و اینبار که میخواهم
مچش را میگیرم به نرمی پس می زند و با لحن
شروری لب می زند:

- فقط می خوام ببوسم همین!

هنوز چشمانم را کامل باز نکرده ام که از حصار
سنگینی که به دورم پیچیده متوجه موقعیتم می
شوم. آرام سرم را بلند می کنم که بی اختیار لبم به

لبخندی باز می شود. حتی با چشمان بسته و در اوج خوابش هم معصوم و آرام دیده نمی شود. بیشتر حس این را دارم که یک ازدهای شرور در کنارم به خواب رفته است. با یاد آوری لحظاتی که دیشب با هم داشتیم گونه هایم گرم می شود و لبم را می گزم. تصویرش را نمی کردم که انقدر آرام پیش برود. اگر به من بود که تا همینجا هم پیش نمی رفتیم اما ارسال دیشب با آرامشی بعید از حالش و نوازش های دیوانه کننده اش تنم را با دستانش آشنا کرد. اجازه نمیداد که مانعش شوم می گفت باید تنت با حس لمس دستاتم خو بگیرد اما می دانست که می ترسم و بدتر از آن در آتش شرم میسوزم و با صبوری هایش با بوسه هایش با زمزمه های عاشقانه اش حواسم را از ترس ها و اضطرابم می گرفت.

آرام و با کمترین تکانی از زیر دستش تنم را بیرون می کشم و به دنبال تیشترتم دور اتاق چشم می گردانم. حتی خودم هم از دیدن این وضعیت به خنده می افتم.

به سرویس می روم و با دقت به چهره ام نگاه می کنم و نمی دانم چرا انتظار داشتم تغییری در چهره ام پدیدار شده باشد. شاید چشمانم روشن تر شده باشد یا مثلاً چین عمیقی در وسط گونه ام افتاده باشد اما تنها

تغییراتی که میبینم لب هایی است که ورم کرده و گردنی که سایه ای از کبودی در آن به چشم میخورد. چشمانم را از حرص روی هم فشار می دهم الان من چطور این دست گل را پیوشانم؟ سخت تر از آن این که چطور نیش وامانده ام را جمع کنم تا یک طوری از او بابت این شاهکار هنری اش حساب پس بگیرم که کارگر باشد؟

پوفی می کشم و به سمت شیر آب می روم و دوش مختصری می گیرم. همانجا با حوله خودم را خشک می کنم سر و وضعم را سامان می دهم. با شیطننت یکی دیگر از تی شرت های دیو ایکس الارچش را می پوشم. تا بالای زانویم می رسد و به دنبال شلوارکی به سایزم بخورد می گردم و وقتی پیدا نمی کنم شانه ای بالا می اندازم و دیگر آنچنان چیز پنهانی از او نداشتم. ریز می خندم و تصورش هم تا دیشب برایم خجالت آور بود و حالا تنها هیجان زیر پوستم می چرخید. روی نوک پا از اتاق خارج می شوم. قهوه ساز را روشن می کنم و به دنبال گوشی کیفم را میگردم. ۱۴ تماس بی پاسخ چشمانم را از حدقه به بیرون پرتاب می کند. تماس ها یکی در میان از نشمین و تیداست. همان لحظه دوباره گوشی در

دستم می لرزد و چون تماس تصویری است و ممکن است که صدا پخش شود سریع به آشپزخانه می روم تا صدا به اتاق نرسد. جواب داد جواب داد!

با شوک به صورت تیدا که با ذوق حرفش را تکرار می کند نگاه می کنم و لحظه ای بعد صورت نشیمن هم در تصویر دیده می شود.

-سلام چیشده ۱۴ تا تماس داشتم ازتون!

-ایلدای چرا گوشیتو جواب نمیدی دختر؟ این تیدای خل از هشت صبح پاشده اومده اینجا مخ منو چرخ کرده... بخدا روانیم کرد. جا خورده نگاهم را بینشان می چرخانم. چرا مثلاً؟ چیشده خب من نمی فهمم! چه می دونم میگه دیشب با ارسلان رفتی خونه ش نیومدی خونه اینم از کله سحر پاشده اومده میگه روم نمیشه به مامان بگم پاشو کاجی درست کن برای ایلدا! کاجی؟ ابروهایم از شدت تعجب به موهایم چسبیده و دهانم باز مانده...

- دیوونه شدین؟ کاجی برای چی مثلاً؟ خدایا !!!...چه میدونم این خل و دیوونه میگه ارسلان دیشب یه جورایی نگاهت می کرده بعدم زود پاشدین رفتین و ارسلانم ایلدا رو برداشت برده خونه اش

حتما يه خبراييه؟

هرهر مي خندد و من دوست دارم از زور شرم همين
حالا سر تيدا را از تنش جدا كنم. و سر ارسلان را...
و همينطور سر خود بي حيايم را..

-يعني خدا يه جو عقل بهت بده تيدا!

نشمين مي خندد و تيدا با لب هايي در هم رفته ناخنش
را مي جود. خب چيه بخدا همش نگرانتي بودم. گفتم
ضعيفي داداشم ببخشيدا كمی از يه ديو نداره خب
ضعف مي كردي ديگه!

-وقتي ميگم خل و چلي همينه ديگه... ديونه مگه با
بچه هاي دبirstاني طرفي! هيچ اتفاقي نيفتاده كه
نيازي به كاچي يا هر كوفت ديگه اي باشه... فقط
ارسلان خسته بود و قرار بود صبح با هم بريم
خريديديگه نيومدم خونه همين!

- اجي ببخشيدا ولي لبای ورم كرده ات يه چيز ديگه
ميگن!

- تيدا!

تشرش می زنم و نشمین از خنده روی کاناپه پهن می
 شود. خب ما که غریبه نیستیم کاجیم درست کردیم اگر
 چیزی شده بزار بیارم برات به کسی نمیگیم که... با
 دست خودم را باد می زنم و حس می کنم که سرم،
 تتم، تمام موجودیتم در آتش است. از طرفی نگرانی را
 به وضوح در دود و زدن های چشمانش می بینم و دلم
 هم برای این خانوم بزرگ بازی هایش می رود از
 طرفی میل زیادی برای خفه

کردنش در خودم میبینم. چند نفس عمیق می کشم و
 چشمانم را از حرص محکم روی هم فشار می دهم.
 - تیدا جان چیزی نشده... ممنونم به فکرم بودی ولی
 به کاجی و هیچ کوفت زهرماری احتیاجی نیست خب؟
 لطفا این بحث رو تمومش کن شب میام خونه با هم
 حرف می زنیم.

- باشه اجی ببخشید. مراقب خودت باش... مغموم
 زمزمه می کند مثل همیشه حتی دلم نمی اید که خشمم
 از این بچه بازی هایش را سرش خالی کنم. خدا رو
 شکر حداقل عقلش کشید و این افکار
 بی سر و تهش را با مامان در میان نگذاشته بود و
 به سراغ نشمین رفته بود.

تلفن را قطع می کنم و برگشتن همانا و با ارسال
دست به سینه و تکیه زده به چهار چوب آشپزخانه
روبرو شدن همانا... انگار که یک سطل آب یخ روی
سرم خالی کرده باشند در جایم خشک می شوم. رنگ
از رویم می پرد و تا بحال کسی از من بدشانس تر
متولد شده آیا؟

- ... از کی... ای... اینجایی؟

با صورتی سرخ از خنده های کنترل شده جلو می
کشد و دستانش را دو طرف صورتم می گذارد لب
هایش را محکم روی پیشانیم فشار می دهد و صدا
دار می بوسد...

- آخیش صحبت بخیر باشه نفس ارسال

به سمت قهوه ساز می رود و به ماگ پر می کند و
بعد برمیگردد و به کابینت پشت سرش تکیه می دهد
و خیره نگاه می کند. ماگ قهوه را به لب هایش
نزدیک می کند و چشمانش را از سر تا پایم می
چرخاند. معذب و بی قرار در جایم تکان می خورم و
موهایم را پشت گوشم میبرم. چرا نمی گوید کی آمده
و چه چیزهایی شنیده؟ یقه ی تیشترتم را صاف می کنم
و پایم را به پشت پایم می برم و در جایم معذب تکان

میخورم. او فقط خیره خیره نگاه می کند و حتی
کلامی بر زبان نمی آورد.

-اوم... میگم خیلی وقته بیدار شدی؟

خیلی معمولی و عادی لب می زند...

-نه.. خیلی نیست! چرا بیدارم نکردی؟

ابرو در هم می کشم...

چرا بیدارت می کردم؟

-دوست ندارم بیدار میشم ببینم پیشم نیستی!خب مثل

اینکه چیزی نشنیده وگرنه انقدر عادی و معمولی

آوردهای ارسلا نوارش را برایم ردیف نمی کرد.

چیزی نمی گویم و جلو می آید و انگشتش را روی

موهایم می کشد و تا روی گردنم سوق می دهد.مور

مور شده، شانه ام را جمع می کنم. لبی می

کشد و انگار که خوشش آمده باشد مسیر انگشتش را

دوباره برمیگردد.

می خواهم فاصله بگیرم که مانع می شود. خم می

شود و بوسه ی سریعی به سر شانه ام می زند و به

سمت یخچال می چرخد.اگر شنیده بود قطعا بروز می

داد... یعنی باید اینطور باشد آخر از ارسلان بعید است
خودداری ...

-تا صبحانه رو حاضر می کنم آماده شو بریم
خرید...نخیر... نم پس بده که نیست من هم از خیر و
شرش می گذرم و فقط امیدوارم که چیزی از مکالمه
ی بینمان نشنیده باشد. کلافه پوفی می کشم و سعی
می کنم فراموش کنم که ممکن بود چه افتضاحی به
بار بیاید:

-خیله خب من حاضر شم بریم. صبحانه نمی
خوادحاضر کنی میریم بیرون یه چیزی می خوریم.به
سمت بیرون قدم برمیدارم که صدایش مانع می
شود.

-به کاجیه خواهرت نمیرسه اما یه نیمرو میدم بهت
انگشتانم بخوری...

سر جایم خشک شده و لحظه ای مبهوت به سمتش
برمیگردم. یک روزی نه خیلی دور دستم را دور آن
گردن کلفت و حجیمش سفت می کنم و حرصم را
خالی می کنم.نگاه زهر داری به چشمان شرور و
نیش چاک خورده اش می کنم که با سرخوشی گازی
به سیب درون دستش می زند و من حتی ثانیه ای

دیگر در آنجانی مانم. صدای خنده های سرخوشانه
اش از پشت سر باعث

می شود دلم بخواهد حالا همان نقشه های شوم را
پیاده کنم که دخترک شیطان و زبان نفهمی که به
همراه او قهقهه می زند و از شیطنت های خاصش
لذت می برد مانعم می شود. لباس هایم را عوض می
کنم و آرایش مختصری هم روی صورتم می نشانم و
دوباره به آشپزخانه می روم. انصافا میز رنگینی چیده
و این از ارسلان بعید نیست اما همه جای آن کاملا
داد می زند که او این میز را حاضر کرده است. تخم
مرغ آپیژ شده و اسلایس شده و دو لیوان شیر و
پرتقال و سیب خورد شده. یک بشقاب خیار و

گوجه و پنیر در نهایت هم نان جو تست شده... یک
میز سالم و قوی و پر انرژی با کمترین درصد
چربی... صبحانه ای ارسلان طور... لبخندی می زنم و
با تشکری در کنارش می نشینم. کمی از تخم مرغ ها
برای خودم می کشم و با بسم اللهی شروع می کنم.
-کجا قراره بریم؟

-مامان میگفت وسایل درشت مثل مبل و میز و
صندلی ها یا سرویس اتاق خوابا رو خودتون انتخاب
کنید ریزه ها مثل وسایل آشپزخونه و اینا با ما...
بهش گفتم که من زیاد وقت نمی کنم که بخاطر هر
چیز ریزی خودم برم بیرون قرار شد با تیدا نشمین
برن و انتخاب کنن.

-من تقریبا آشپزخونه م تکمیله برات مهمه که همه ی
وسایل حتما نو باشن؟

دستم را زیر چانه ام می گذارم و به سوالش فکر می
کنم. واقعا چه اهمیتی دارد؟
-نه راستش...

به نظرت همیشه که با همینا زندگیمونو شروع کنیم؟
چرا میشه اما خب... دیدی که بابا چی گفت یه
جورایی انگار خودشون بیشتر از من برای خرید
جهیزیه مشتاق ترن و این اشتیاق رو بیشتر از چشم
مامانم می بینم. مامان از بچگی سه دفعه واسه ما
جهاز جمع کرد هی رد کرد وقتی میدید خوشش میومد
میخرید وقتی از مد میفتاد دلشو میزد میداد به خیریه.
به همین خاطر که میدونم چقدر براش مهمه دلم نمیاد
دلشو بشکونم.

-دلشون رو نشکون. هر وسیله ای که فکر می کنی
نیازه عوضش کنی عوض کن هرچیزی رو هم که نیاز
نیست نگیر. با پولش خیلی کارا میشه کردی برای
مثال میتونی برای بچه های موسسه کلی کارای مفید
بکنی هوم؟

خیلی عادی در حالی ته تخم مرغ ها را در می آورد
می گوید و من شوکه شده به صندلی تکیه می دهم و
با شگفتی نگاهش می کنم.

اینکه بچه های موسسه دغدغه اش باشند برایم
چیزی ورای تصورات است.

-واقعا اینطور فکر می کنی؟

چرا که نه؟

- موافقم راجع بهش حتما با مامان صحبت می کنم.
من بیشتر برای تغییر دکوراسیون اتاق خواب و
پذیرایی مصر هستم. بقیش خوبه و باب سلیقه امه.

- آهان یعنی الان دکور باب سلیقه تون نیست خانوم
رادمنش؟

با شیطننت ابرویی بالا می اندازم و نوچی می گویم...
می خندد و حین اینکه لیوان شیر را بر می دارد به
آرامی می گوید:

- این فقط یه پیشنهاد بود. هرچیزی رو که دوست
نداری میتونی عوض کنی. حتی فرصتش نشد باهات
راجع به خونه صحبت کنم. اینجا رو قولنامه کردم اما
هنوز سند نزدم. اگه موافق باشی همینجا زندگیمونو
شروع کنیم اگرم نه میتونی جایی که باب میلِت باشه
رو بریم پیدا کنیم و اجاره کنیم تا من دستم باز بشه و
برای خریدش اقدام کنیم. با انگشتش گوشه ی ابروی
راستش را می خاراند و با اخمی نشان از جدیتش
ادامه می دهد:

-پارسال صاحب ملکی که توش مطب داشتم همه ی

زندگیشو فروخت رفت آمریکا و من اگر مطب رو
ازش نمی خریدم معلوم نبود صاحب بعدی اونجا
چجور آدمی باشه با من کنار بیاد یانه واسه همینم
وام گرفتم و اونجا رو قبل رفتنش ازش خریدم. تا
همین اوائل امسال داشتم قسط هاشو پرداخت می
کردم. واسه این دستم خالی شد.

این توضیح دادن هایش را دوست داشتم. اینکه خودش را موظف می دید که از گوشه گوشه های زندگیش مرا با خبر کند. تصمیم گیری درباره ی اینکه کجا زندگی کنیم را به من محول می کرد و اینکه در آینده چه برنامه هایی دارد را با من در میان می گذاشت و خب همه ی این ها فقط باعث می شد که من بخواهم آن اخم جذاب

و آن فکی که امروز در همین ساعات اولیه روزش به اندازه ی تمام روز از آن کار کشید را بفشارم. حتی هوس می کنم که آن فک زاویه دار و گونه های استخوانی اش را گاز بگیرم... البته که به هوس هی دلم نمی رسم چون هنوز آنقدری با او حس راحتی نمی کنم اما در برابر لبخندی که از اینطرف تا آن طرف صورتم کش آمده کاری از دستم برنمی آید.

-الانم میگم که فقط کافیه بگی که اینجا رو...بین توضیح دادن هایش دستش را به پشت گردنش می کشد و نگاهش را که به صورتم می اندازد و لب هایی که در تلاشم تا جمعیان کنم را می بیند استپ می

زند. با نوک دو انگشتش نوک بینی ام را می فشارد
و دادم را در می آورد...
- نکن ارسال دردم می گیره...

-سر به هوا شدی خانوم رادمنش قصه برات میگم
اینجوری محو منی؟

- من دارم گوش میدم دیگه خب چکار کنم؟

-وسط بحثای مهم زناشویی یه جوری با لبخند دستتو
زدی زیر چونه ات محو و بی حواس نگاه می کنی که
من قید بحث و صبحانه و خرید و بزنم اصن...لبم را
می گزم و بخدا که تلاش می کنم خنده ام را کنترل کنم
ولی خب تکخندی از دستم در می رود...

-آقای رادمنش خونه ی من اینجاست...

جلو می کشم و چند خط فرضی رو قلبش میکشم...

-گرم و نرمه...مطمئننه...مهربونه و امنه... بقیه ش

چه اهمیتی داره؟

-ایلدا جدی می گم غلافش کن خریدو کنسل نکنیم
 خب؟ می خندم و لیوان شیر را به لبم نزدیک می کنم.
 دیگر حرفی نمی زنم و به خوردن ادامه می دهم و
 سنگینی نگاهش را روی شانه هایم حس می کنم. ما
 انگار هر دو به این درد مبتلا بودیم. قرار نبود حالا
 حالا ها دست از نگاه های گاه و بیگاه و از بوسه
 های بی دلیل بکشیم. ما هنوز تا عادی بودن تا اشباع
 شدن دنیا دنیا فاصله داشتیم.

انار های خوش آب و رنگ را به دقت دون می کنم و

دست آخر هم در دو ظرف جداگانه می ریزم. یکی را
 با گلپر و نمک و دیگری را ساده... با چند کاسه و
 قاشق داخل یک سینی بزرگ می گذارم و به سمت
 پذیرایی می برم. بابا با لبخندی منتظرم می ماند و
 به کاناپه کنار خودش اشاره می کند تا در کنار خودش
 بنشینم.

سینی را روی میز می گذارم و برای هرکس مطابق
 سلیقه اش میریزم و به دستشان می دهم. دوکاسه ی
 گلپر دار را برمی دارم و کنار بابا می نشینم.

-دستت درد نكنه آرتا عجب انارايى گرفتى
-نوش جونت باشه سنجاب.

- تيدا...تيدا بگو عادت كنى داداشم
به كلكل هایشان نگاه مى كنم و با لذت دانه دانه

انارها را زیر دندان له مى كنم و از طعم بى نظيرش
كيف مى كنم.

- بابا جون خريداتون تموم شد؟

به سمت بابا برمىگردم و انارها را قورت مى دهم و
تك سرفه اى مى زنم تا گلو صاف كنم. راستش ما در
مورد خريد جهيزيه به تصميمى گرفتيم كه اگر شما
صلاح بدونين اون كارو بكنيم...

مامان حواسش به سمت ما جلب مى شود و كاسه
دستش را روى عسلى كنار دستش قرار مى دهد. همه
طورى با استرس نگاه مى كنند كه خنده ام
ميگيرد چرا اينجورى نگاه مى كنين چيز بدى نيست...

راستش خب من خونه ي ارسلان رو ديدم. خونه اش
براى يه آدم مجرد زيادى تكميله. منظورم اينه كه خب

اون که بلد نبوده خودش خرید کنه و خرید رو به آتنا و مادرش سپرده بوده اونا هم خب از هر وسایل برقی که لازم می‌شه و نمی‌شنه خریدن. ماما احم در هم می‌کشد و به گمانم تا حدودی فهمیده که چه می‌خواهم بگویم... حالا هم حتما می‌خوای بگی که به چیزی احتیاج نداری؟

-نه یعنی احتیاج هست ولی نه اونقدر... مثلا دکورش باب سلیقه ام نیست و امروز رفتیم یه

دست مبل و راحتی سفارش دادیم یا سرویس خواب ها و پرده های خونه و یه سری وسایل دکوری لازمه اما خب برای آشپزخونه یخچال و گاز لباسشویی با این وسایلش واقعا نو هستن و احتیاجی نیست که دوباره خریداری بشه.

-ایلدان جان ماما شما قرار شد این موضوع رو بسپاری به ما... به هر حال هر عروسی با جهیزیه قراره که بره خونه ی بخت فردا فامیلاشون نمیگن که دخترشون چی با خودش آورد؟ حتی به وسیله از ارسال نمونه اونجا و قبلا کسی خونه ش اومده باشه دیده باشه بعدا نمیگن که کل خونه حاضر و آماده بوده

عروس اومده نشسته توش. اصن حرفشم نزن مامان
جان ندار که نیستیم به خاطر چندرغاز حرف مردم رو
روی سر خودت علم نکن.

-مامان جان خدا رو شکر من که دور و اطرافمون
همچین آدمایی نمی بینم و اگر هم باشه من چرا
بخاطر چهارتا حرفی که از روی نادونی زده شده

بخاطر آدمایی که عقلشون تو چشمشونه میلیون
میلیون پولمونو بریزم تو جوب؟

سرم را به کاسه ام گرم می کنم و ادامه می دهم:

-اینجور آدمای اصن ارزش فکر کردنم ندارن چه برسه
به اینکه من بخوام زندگیمو بر اساس تفکرات اونا
بچینم و بسازم... مامان طوری ناامید نگاهم می کند
انگار که یک کلمه از حرف هایم را نفهمیده باشد. با
دو انگشت شقیقه هایش را ماساژ می دهد و من
میدانم که او دلش نمی خواهد که من کم و کسری
داشته باشم و به روش خودش دوست دارد سنگ
تمام بگذارد اما واقعا اگر کسی هم قرار باشد از این
افکار پوسیده داشته باشد و حتی به زبان هم بیاورد
قرار نیست که به من بر بخورد یا سر به بیابان

بگذارم... بابا نگاهش را بینمان می گرداند و با صدای همیشه آرامش بخشش مخاطب قرارم می دهد:

- باباجون میشه بگی دقیقا برنامه ت چیه چون گفتم به فکرای دیگه ای دارین... راستش موسسه از قبل بخاطر کمکای شما و خیر های دیگه وضعیت خیلی مناسبی پیدا کرده اما خب همیشه چاله ای هست که نیاز به پر شدن داشته باشه. ماهانه تعداد خیلی بیشتری از بچه های کار رو تحت حمایت می گیرن و هر روزم متاسفانه داره تعدادشون بیشتر میشه. مامان همین ابتدا تا انتهای حرفم را خوانده و شقیقه هایش را ماساژ میدهد می داند که راضی کردم در این باره مشکل خواهد بود.

- منو ارسالان تصمیم گرفتیم که هر وسیله ای که نیاز هست بخریم و به طور کلی سر و شکل اونجا رو عوض کنیم. مامان و نشمین و تیدا زحمت بکشن ظرف و ظروف به تعداد مناسب خانواده هامون تهیه بکنن و منم دیروز با ارسالان رفتیم دفتر دوستم و قرار داد بستم برای دکور اتاق و پذیرایی بقیه چیزا فکر نمی کنم که نیازی به تغییر باشه. با همونا هم میشه زندگی کرد در واقع خیلش نو هست و حتی یبارم استفاده نشده عاقلانه س که دوباره خریداری

بشه؟ وقتی که ما میتونیم که از پول اون تو جای
بهتری استفاده بکنیم؟ بابا نگاه عمیقی به مامان می
کند و مامان چپ چپی به من نگاه می کندورو
برمیگرداند. تیدا گربه وار خود را به مامان نزدیک
می کند.

-مرجان خانوم جون اعتراف کن که مغلوب شدی.
آجیم از نقطه ضعف استفاده کرد. اجیم یک مرجان
خانوم هیچ...راست می گفت. مامان دست رد به این
ایده نمیزد. با همان یکبار دیدارش با بچه ها بعد از
تصادف من عاشقشان شده بود. چشم غره ای به تیدا
می رود و دوباره به سمت من برمیگردد. خب میگم
بابات به مبلغی رو به نیت شما اهدا کنه... ها؟
اونجوری راضی میشه دلت؟ آرتا جلو می کشد و ملاقه
ی دیگری اناردر کاسه اش می ریزد و در همان حال
با شور می گوید:

- اووووه مرجان خانوم یک ایلدا خانومم یک بی
توجه به شیطنت هایشان تلاش بیشتری برای قانع
کردن مامان انجام میدهم:

-مادر من، قربونت برم اولاً که من با اساس این کار
که عین اصرافه مخالفم! کسی قرار نیست که داخل

کابینتا و کمدای خونه منو بگرده. دوما وقتی ظاهر
 خونه قراره که عوض بشه در واقع همون گفته شما
 میشه از باطنم که کسی غیر از خودمون خبر نداره!
 سوما من راضی باشم شما راضی باشی گور بابای
 ناراضی! مامان در سکوت نگاهم می کند و تیدا با
 خنده در جایش تکان می خورد با خنده ای پر از
 شیطنت و سر خوشی می گوید:

نمی خوام وسط بحثتون قاشق نشسته باشما ولی بخدا
 آجیم بدجور هتریک کرد!

مامان نگاهش را به سمت او می کشد و می داند که
 لب هایش را به زور جمع و جور کرده تا نه به من و
 نه به تیدا رو ندهد.

- مگه به تو نگفتم اتاقتو تمیز کن شب میام چک می
 کنم، کردی؟ آرتا خان امشب ظرفای تو بود،
 شستی؟

- بسم الله... مامان از جای دیگه پری چرا سر ما
 خالی می کنی.. تیدا با آن چشمان گرد و با مزه اش
 عقب می کشد و غرغر کنان به سمت اتاقش می
 رود. آرتا پوفی می کشد و با چشم غره ای به من به

سراغ ظرف ها می رود و من احساس خطر می کنم و
نمیخیزم می شوم تا از مهلکه دور شوم. می خواهم تا
پرش به پرم گیر نکرده از تیررس نگاهش بگریزم که
فوری به سمتم برمیگردد.

-بشین سرجات ببینم کی گفت بری؟

گفتم برم کمک آرتا آشپزخونه رو سر و سامون
بدم! لازم نکرده خودش هست. بگو ببینم میتونی فردا
به سر باهام بیای بریم خونه ارسالان به لیست بگیریم
من بدونم چی لازمه؟ خدا را شکر فکر می کنم که من
قسر در رفتم...

-بله حتما.

زنگ بزنم لیلا ببینم اونم میتونه باهامون بیاد وایی
من تو این وقت کم چجوری جمع کنم جهاز تو رو؟
هی گفتم بزار خورده خورده بگیرم هی ادا درآوردی
از اولم نباید به حرف شماها گوش میکردم.

-مامان جان خوبه خریدی قربونت برم اونم من بودم
هرسال عید فطر با آرتا میرفتم مسجد محل جهاز
برون؟

پقی زیر خنده می زخم و در دل برای تیدا فاتحه ای
میخوانم. مامان با چشمانی آتش گرفته به سمتش

برمیگردد و لحظه ای بعد یک لنگ رو فرشی هایش
با جیغی از کنار سر تیدا رد شد. دستم را روی دهانم
سفت و محکم فشار می دهم و بابا که اوضاع را
خطرناک می بیند بحث را عوض میکند:

- باباجان مشخص نشد تاریخ دقیق عروسی برای کی
هست؟ رو به بابا برمیگردم که با چشمی رو به من
می گوید که او هم در تلاش است تا حواس مامان را
از موضوع قبلی بگیرد. لبخندی میزنم و پاسخ
میدهم:

- احتمالا برای سه هفته دیگه آخر هفته باشه بابا.
عمو فردا میره سالی که قرار بود بگیریم و قطعیش
رو بهمون خبر میده.

-خیله خب. ایشالا هرچی خیره...

آجی میگم لباس چی؟ امرا

به تیدایی نگاه می کنم که با کاسه آناش هنوز کنار
نرده ها نشسته و از اول هم اصلا نرفته بود و تمام
مدت همین جا بوده... خنده ام را به زور می خورم و
جوابش را می دهم:

-هنوز هیچی!

چنان با دهان باز نگاهم می کند که زورمیزنم تا خنده
ام را ببلعم

مامان با دست صورتش را باد می زند و با صورتی
سرخ غرغر می زند...

به والله اگه خودم نزاییده بودم این دختر و می گفتم
سرراهیه... آخه به کی بردی تو انقدر بی خیالی! تیدا
با لذت ته کاسه ی انارش را در می آورد با دهان پر
و لب هایی باد کرده لب می زند:
-به کی بردی نه به کی رفتی...

مامان با غیظ به سمت تیدا دوباره برمیگردد:

-ورپریده تو نرفتی اون اتاقتو جمع کنی؟ به خدا که
ناله نفرین پسر مردم اخر عمری واسه خودم
خریدم... همه با هم زیر خنده می زنیم و من از خجالت
لب می گزم. تیدا با لب و لوجه ای جمع شده دوباره
از پله ها بالا می رود. و من این وسط مانده بودم از
طرفی ارسال بود که برای همه چیز عجله داشت و
حتی اگر به او بود که از همین فردا می گفت که بدون
عروسی و مراسم زندگیمان را شروع می کردیم و از
طرفی هم خانواده هایمان بودند که به اندازه ی سال

ها برایمان آرزوها داشتند و در این فرصت کم می خواستند که همه شان را تحقق ببخشند.

می خواستم که با صبوری توقعات همه شان را برآورده کنم اما این برنامه حقیقتاً کمی از حوصله من خارج بود. هیچوقت حتی در اوج جوانیم هم مادیات جزو دغدغه هایم نبوده و نیست. من قرار بود که ارسلان را داشته باشم. زندگی پر از عشق و پر از لبخند های از ته دل با او... دیگر چه اهمیتی داشت که با چه لباس و و در چه سالن و با چه دسته گلی؟ به همه چیز می رسیدم وقتی که با او بودم. نیازی نبود که فشرده و یک شبه عقده گشایی کنم.

خانوم دندونتون چرک داره من نمیتونم پرش کنم الان براتون چرک خشک کن می نویسم یک هفته سر ساعت مصرف کنید بعد تشریف بیارین تا دوباره چکش کنم.

-اقای دکتر هیچ جوره نمیشه الان پرش کنید دارم میرم مسافرت دندون درد پدرمو درآورده..

- خانوم کاری از دستم ساخته نیست باید زودتر اقدام می کردین. مسکن هم براتون می نویسم. الان پانسمانش می کنم همون هفته ی دیگه تشریف بیار وضعیتش چک بشه اون وقت تصمیم می گیریم. پانسمانش را تمام می کند عصبی و کلافه بلند می شود. دستشکش ها و ماسکش را داخل سطل زباله پرت می کند. نسخه اش را می نویسد و به دست خانوم کریمی می دهد و گوشزد می کند:
- اطلاعات پرونده شون رو هم به روز کنید. مو به مو کارهایی که گفتم رو انجام بدن. براشون برای هفته ی بعد وقت بزارین و تاکید کنید که حتی یک ساعت دیربرسن دیگه میره برای ماه بعد.
- چشم. خسته نباشید دکتر ایشون آخرین مریض بود.
- ممنونم شما هم خسته نباشین.
- روپوشش را عوض می کند و کیفش را برمیدارد و به سرعت از مطب خارج می شود. با سرعت به سمت خانه ی عمویش می راند. تمام روز با خود در کلنجر بود اما دیگه بیشتر از این نمی تواند صبر کند. نیلوفر را پشیمان می کرد.

آن مادری را که به جای راه درست نشان دادن به دخترش به شایعه های بی اساس درباره ی یک دختر پاک و نجیب دامن می زد را پشیمان می کرد.

هر شب که به خواب می رود و هر صبحی که بیدار می شود و جای عشقش را در کنارش خالی می دید، هر ثانیه ای که بدون او در باتلاق دست و پا زد، هر قطره اشکی را که از چشم ایلدایش ریخته را، همه ای همه اش را از چشم آن عفریته ای می دید که این همه سال مثل خواهر برایش با ارزش بود. هرگز از این عادت ها نداشت که بخواهد بدون هماهنگی به خانه ی کسی برود اما اینبار نمی خواست که نیلوفر از آمدنش با خبر شود. مطمئن بود که تمام مدت در خانه بود و مادرش هم بودنش را انکار می کرد. زنگ آیفون را به صدا در می آورد و عمویش با بهت در باز می کند. پنج پله را جهش می زند و با عجله طی می کند و هنوز به پشت در نرسیده که عمویش در را باز می کند.

-به به آقا دکتر ما رو باش... منور کردی عمو جان...
خوش اومدی پسر...!
-سلام مرسی عمو

مردانه یکدیگر را در آغوش می کشند و او داخل می رود. زنعمویش جا خورده سلامی می دهد و ارسلان نگاهش را در خانه می گرداند و با چشم به دنبال ردی از نیلوفر می گردد. روی میز سه فنجان چای نیمه خورده است و بالاخره موش به تله افتاد؟ با آرامش بیشتری به طرف مبل می رود و می نشیند. عمویش از دیدنش خوشحال شده اما این ناگهانی سر زدنش تا حدودی دل نگرانش کرده و نمی داند که چطور دلیل سرزده آمدنش را بپرسد تا بی احترامی تلقی نشود.

- بابا اینا خوبن ارسلان جان؟

ارسلان خودش می داند که باید دلیلی برای اینجا آمدنش داشته باشد و اگر بخواهد که رو راست باشد باید می گفت که آمده تا تقاص هر ثانیه نبودن ایلدا را از دختر نحسش پس بگیرد؟

-ممنون عمو سلام دارن خدمتتون.

نفس آرامی می کشد و خب همین که از حال

برادرش مطمئن شده تا حدودی آرام تر است. چه خبرا پسر کم پیدایی..

هیچ حوصله‌ی این احوالپرسی‌ها و تعارف‌تیکه
پاره کردن‌ها را ندارد. اما ناگزیر از ادب می‌گوید:

- باور کنین این روزا انقدر سرم شلوغه که وقتی
میرسم خونه شام خورده و نخورده میرم می‌خوابم.
کارای مطب از یه طرف و کارای عروسی از طرف
دیگه... کلا همه چی گره خورده عمو.

حق داری... بابت کار خیرتون هم تبریک میگم.
بسلا متی تاریخ عروسی مشخص شد؟

- ممنون. بله انتهای این ماه بابا سالن رو رزرو
کرده. دل در دلش نیست که آن مار خوش خط و خال
را ببیند و آن وقت حالش دیدن داشت! حالش خوب
نیست و تمام تنش ضربان گرفته. زنعمویش در
آشپزخانه مشغول چای ریختن است و گوش هایش را
تیز کرده تا علت آمدنش را بفهمد. سینی را به
سمتشان می‌برد و وقتی حس می‌کند که همه چیز
امن و امانش زبان تندش را به کار می‌اندازد:

- مبارک باشه ارسال خان به پای هم پیر بشین.
گرچه ما نبودیم تا به عروسمون کادویی بدیم اما از
دور براتون آرزو خوشبختی کردیم.

-من عجله داشتم! اصرار من بود که همه چیز
سریعتر به یه ثباتی برسه. از شما به ما رسیده
زنمو... نیلو نیستش؟

با اخم های در هم رفته با چشمانی که هر لحظه
تاریکتر می شود از پستی جدا می شود و به
زانوهایش تکیه میزند و تک به تک واکنش های
زنمویش را زیر نظر می گیرد. طوری رنگ از رویش
پرید که ارسلان مطمئن شد که تمام این روزها قطعا
این زن برای گم و گور کردن دخترش تمام تلاشش را
کرده است.

لبخند دستپاچه ای می زند و تا میخواهد که بهانه ای
برای نبود نیلو بیاورد سبحان از همه جا بی خبر می
گوید:

- این جا بود الان فکر کنم گوشیش زنگ خورد رفت.
صدایش را بالاتر می برد..

-نیلو... نیلوفر... ارسلان اومده بابا جان کجایی؟

چشمان زن تا آخرین حدش گشاد شده و دستش به
طور مشهودی می لرزد. خشم چنان سر تا پایش را

در بر میگردد که سر از پا نمی شناسد. دندان روی
هم می ساید و منتظر می ماند تا شکارش با پای
خودش در دامش بیفتد.

به دقیقه نمی کشد که نیلوفر با رنگی پریده مقابلش
ظاهر می شود.

-سلام... خ..خوش اومدی..

جلو می رود و ارسلان با تمام خشمی که در جانش
قل می خورد خیره نگاهش می کند و روح از تن
دخترک رخت می بندد.

-پارسال دوست امسال آشنا... تو آسمونا دنبالت بودیم
دختر عمو...

نیلوفر با ترس چشم روی هم می گذرد و آب دهانش
را قورت می دهد. آنقدر از این روی ارسلان می
ترسد که چیزی به پس افتادنش نمانده. پدرش از همه
جا بیخبر با خنده می گوید:

- اینم دختر عموى خودته دیگه جفتتون بی معرفتین
رفتین اروپا با اروپاییا نشست و برخاست کردین بی
عاطفه شدین. حتی نگاهش را به سمت عمویش برنمی
گرداند و اتفاقا از تغییر بحث بسیار خوشنود می
شود. نمی دونم تا چه حد از خاطرات اونجا براتون

گفته... روزای خوب و بد اونجا زیاد داشتیم! نیلو
برای بابا اینا گفتی؟

نیلوفر کم مانده که پس بیفتد و همان جا مقابل همه
شان به گریه بیفتد. رسماً داشت تهدیدش می کرد که
پته اش را روی آب می ریخت. ارسال تنها کسی بود
که از راز روزهای سیاه زندگیش خبر داشت. اگر
پدرش می فهمید برای همیشه طردش می کرد و این
برایش یعنی پایان همه چیز! نگاه آشفته ای به مادرش
می اندازد و مادرش دستپاچه بلند می شود و ثانیه ای
بعد صدای شکستن چیزی بلند می شود و پشت بندش
صدای خودش که می گوید: نگران نباشین لیوان از
دستم افتاد. آقا سبحان میشه چند لحظه بیای؟ عمویش
نگران از جا بر می خیزد و به دنبال همسرش می
رود. ارسال خوب می داند که دلیل این نمایشی که
مادر و دختر اجرا می کنند چیست...! این حضور و
این اخم هایی که گره کور خورده اند و دست هایی که
مشت شده اند تا فریاد های جا مانده در گلویش را
خفه کند.

همه و همه چنان ترسی به تن دخترک انداخته که به محض بلند شدن دور شدن پدرش به حرف می آید...

-برای چی اومدی اینجا؟

-اومدم با عموم دو کلوم اختلاط کنم باید از شما اجازه می گرفتم؟

اشک از چشمانش می ریزد و یک نگاه به سمت آشپزخانه می کند و دوباره نگاهش را به سمت او می کشاند و خوب می داند که ارسال برای چه اینجاست.

خواهش می کنم برو!

-عاهه... دختر عمو قبلا مهمون نوازتر بودی

چه بلایی سرت اومده؟

سر میدواندش؟ چرا مستقیم نمی گفت که به چه قصدی آمده؟ این خونسردی اش داشت جانش را بالا می آورد؟

-تو رو خدا جون هرکسی دوست داری... پاشو برو
هرجا بخوای میام با هم حرف میزنیم. به خدا میام به بابام حرفی زن! تو رو جون ایل...به محض شنیدن نام ایلدا از زبانش انگار آتش در سرش روشن کرده باشند مشتش را روی میز مقابل

دخترک می کوبد و می فرد و او از ترس نیم متر از جایش می پرد و حرف در دهانش می ماسد.
 هول شده جلو می کشد و مدام پشت سرش را می پاید تا مبادا سر و کله ی پدرش پیدا شود.

- غلط کردم ارسلان! التماس می کنم... لعنتی این موضوع مال یه قرن پیشه چه ربطی به الان داره؟ تو رو خدا هرکاری ازم بخوای انجام میدم با بابا حرف نزن! دارم التماس می کنم! دندان روی هم می ساید چه چیزی می توانست این آتشی که به جانش افتاده را خاموش کند؟ چه خواسته ای می توانست از کسی مثل نیلوفر داشته باشد؟ همینجا سقف خانه را روی سرش خراب می کرد تا به او بفهماند چه حسی دارد وقتی دنیایت روی سرت وارونه شود؟ چه کاری می توئم از تو بخوام موش کثیف؟ دنیای منو سوزوندی زندگیمو سیاه کردی میتونی روزایی که از دست دادمو بهم برگردونی؟ ریشه مو سوزوندی اتیشت نزنم؟ 12 سال تموم اشک و آه به عشق من تحمیل کردی تا ته عمرت اشک و آهتو در نیارم؟ گریه هایش شدت گرفته و از ترس دارد پس می افتد و چگونه آرامش کند؟ صدایش هر لحظه دارد بالاتر می رود و

او بلند میشود و مقابل پای ارسلان زانو می زند.
رسمًا به غلط کردن افتاده...

- الان چی می خوای بگی بهشون ؟ اگر بابام از
گذشته ی من بفهمه روزایی که از دست دادی بهت

برمیگرده؟ من یه گهی خوردم و خودمم مته سگ
زجر کشیدم. حداقلش تو الان به عشقت رسیدی من
چی؟ تو رو خدا برو... من معذرت می خوام از ایلدا
هم طلب بخشش می کنم بخدا هرطور بخواین جبران
می کنم. منو بدبخت نکن.. التماس می کنم!

دلش می خواست دستش را دور گلوش حلقه می کرد
و با تمام توان فشار می داد. می خواست کاری با او
بکند تا کسی دیگر جرات نکند از کنار قاصدکش رد
شود و نگاه چپی به او بیندازد. می خواست همه ی
دنیا بدانند که او سر ایلدا با احدی شوخی ندارد. می
خواست تقاص هر قطره اشکش را از جان این
ساحره ی مقابلش بیرون بکشد. دخترک دستش را بند
پاچه ی شلوارش کرده و همان لحظه عمویش از در
بیرون می زند. پایش را جمع می کند و عمویش ابرو
در هم می کشد....

-چی شده؟

دخترک سر بالا می کند و با التماس در چشمان
ارسلان خیره می شود و نمی داند چرا اما هرچه که
تلاش می کند تا همین الان بلند شود و هر کاری را
که تا به امروز دخترک در خفا می کرده برای پدرش
رو کند اما نمی تواند... سکوت می کند. از وجود
دخترک حالش به هم می خورد اما نمی داند چرا دلش
به حال عمویش می سوزد. نمی توانست به او بگوید
تنها فرزندش چطور از راه راستی خارج شده بود و
از خود به در آمده بود.

نمی تواند کمر عمویش را خم کند و او را برای
همیشه بشکند و زخمی به این عمیقی در قلبش
بکارد. سکوت او را با امیدی که در قلبش روشن شده
به فال نیک می گیرد که شاید التماس هایش در او اثر
کرده و قرار نیست که او را با خاک یکسان کند.

-چی... زی نیست بابا! اوم... قندون چیه شد. داشتم
جمع می کرد. فوری دستش را مشت می کند و می
چرخد تا به آشپزخانه برود. با قلبی که از شدت ترس
یکی در میان نمیزند با پاهایی که هر آن ممکن است
که بلغزند و اون را با مخ به زمین بکوبند. دیگر نمی

توانست این فضای مسموم را تحمل کند. با چنان
خشمی تمام روز منتظر این لحظه بود که مطمئن بود
تمام دنیای دخترک را روی سرش ویران خواهد کرد
اما نمی تواند خودش را بفهمد؟ رحم در کارش نبوده و
حالا چطور با دو قطره اشک دخترک وا داد؟ این گونه
قسم خورده بود که تقاص

بگیرد؟ نه زبانش در دهانش می چرخید تا پته ی
دخترک را روی آب بریزد و نه راضی می شد که
بدون زخم رهایش کند.

به خودش می گفت که رحمی در کار نیست اما از
مرامش به دور بود که مثل بچه ها راپورت کارهای
او را در گذشته به پدرش بدهد. مطمئنا می داند که ماه
پشت ابر نمی ماند اما این به او ربطی نداشت. از
کشمکش با خودش و نفسش کلافه می شود و قبل از
اینکه پشیمان شود از جا بلند می شود. عمویش
بلافاصله واکنش نشان می دهد..

-چیشد عمو جان؟

- باید برم...

-کجا مگه میشه بدون شام بزارم بری؟ بعد عمری
اومدی خونه عموت!

-ممنون ایشالا سر یه فرصت مناسب با اجازه...به سمت در قدم تند می کند و به وضوح از لحظه ی آمدنش هم پریشان تر است. سبحان چیزی از رفتارش نمی فهمد. بی خبر آمد و حالا هم با عجله داشت می رفت... با عجله به دنبالش می رود نزدیک در دستش را می گیرد... با چشمانی که در صورت برادر زاده اش دو دو می زند آرام می گوید..

-پسر صبر کن... مطمئن باشم همه چیز خوبه؟ارسلان انگار که از حرف عمویش درد را تا مغز استخوانش حس کرده باشد صورت در هم می کشد و چه دردی از این بالاتر که می خواست تلافی درد های دخترکش را از جان دختر این مرد بیرون بکشد اما نتوانست؟و به حال خودش رهايش کرد و حالا برود؟ به همین راحتی؟همه چیز خوبه! اومده بودم سر بزنم. با اجازه...

جان می کند تا همه چیز را عادی جلوه دهد و انگار که عمویش باور کرده باشد، نفس راحتی از سینه بیرون می دهد:

خدا رو شکر... اصرار نمی کنم همین که اومدی
دیدمت خوشحال شدم. اینبار دست خانومتم بگیر
دوتایی بیاین...

- ایشالا سر یه فرصت مناسب...

دیگر حتی یک لحظه هم نمی تواند این فضا را تحمل
کند. نفسش در نمی آید. به سرعت کفشش را به پا
می کند بدون نگاه دیگری خداحافظی می کند و می
رود. سوار ماشین می شود و دکمه ی بالایی پیراهنش
را باز می کند. به سرعت می راند و در همان حال با
علی تماس می گیرد.

-جانم داداش...

-باشگاهی؟

-اره...

-تا یه ربع دیگه اونجام، گرم کن تا پیام...

ارام نبود و چیزی از درون او را می خورد. می
خواست دوان دوان پیش دلبرک برود تا آرامش کند
اما چرا باید او را هم مشوش می کرد؟ مگر او
توانسته بود کاری برایش انجام دهد؟ مگر او برای
زخم های بیشماري که به روح و قلبش خورده مرهم

شده بود؟ چگونه به چشمانش نگاه کند و از او آرامش بخواهد در صورتی که آنقدر قوی نبوده که دلیل جدایشان در این سال ها را به زمین گرم بزند.

حالا که از آن خانه بیرون آمده پشیمان است. حتی شرمنده است. حس می کند که چقدر کم است. چقدر ضعیف است...!

عصبی مشتی به فرمان می کوبد و خشم در سلول به سلول تنش می لولد. نعره می کشد و بیشتر پایش را روی گاز می فشارد. مقابل باشگاه ترمز می کند و ساک ورزشی اش را از پشت ماشین بر میدارد و داخل می رود. لباس هایش را عوض می کند و بدون نگاه به کسی راهش را تا انتهای سالن می رود. صدای موزیک را بالا می برد و کسی جرات نمی کند که اعتراض کند. هم هیبتش چیزی نبود که به چشم نیاید و تو را از صد فرسخی اش دفع کند و هم تمام اعضای همیشگی باشگاه می دانستند که با صاحب باشگاه رفیق است. طناب را برمیدارد ده دقیقه تمام طناب

میزند. بدنش به عرق نشسته و قلبش گومپ گومپ پر
 توان می کوبد. طناب را پرت می کند و بلافاصله نفس
 نفس زنان روی زمین خم می شود پوش آپ (شنا)
 می رود. با دو دست و بعد با یک دست... یک...
 دو... ده... بیست... دست هایش کم کم بی حس شده
 اما چشم های ایلدا از جلوی دیدگانش کنار نمی رود؟
 دستکش هایش را دستش می کند و سراغ کیسه
 بوکس می رود. مشت می زند و مشت میزند...

دخترک خسته و پریشان و چشم به راه چشمانش پر
 شده و اشک هایش بی مهابا میریزد. محکم تر مشت
 می زند علی از پشت سر صدایش می زند. ایلدا روی
 تخت روان با زخم های بیشمار تنش از جلوی
 چشمانش رد می شود و او محکم تر مشت می
 زند. علی دستش را روی شانه ی ارسلان می گذارد و
 در لحظه انگار که برق از تنش رد کرده باشند
 برمیگردد و مشتش را بالا می برد و نزدیک صورت
 علی که می رسد یخ می زند. به خودش می آید و تلو
 تلو خوران سه قدم عقب می رود. تصاویر بی رحمانه
 در مغزش می چرخند و او با همان دستکش هایش

چند ضربه به سرش میزند. علی صدای موزیک را کم می کند و ارسال با درد خم می شود و دست روی زانوهایش می گذارد.

علی دست روی شانه اش می گذارد و مثل خودش خم میشود...

-چته مرد حسابی؟ آروم بگیر مته تراکتور از ثانیه ای که اومدی داری یه نفس کار می کنی... الان قلبت از کار میفته... نفس بگیر! نفس نفس می زند و تمام رگ های صورت و بدنش از شدت جریان سریع خون برجسته شده اند. در همان حال قد راست می کند و به سمت رینگ قدم برمی دارد. در میان راه رکابی خیس از عرقش را از تنش خارج می کند و همان جا روی زمین رها می کند و با یه جهش از روی طناب ها به داخل رینگ می پرد. این پا و آن پا می کند و در این شدت ضربان ساکن ایستادن حماقت است و او این را خوب می داند. پشت هم در هوا مشت می زند و پاهایش را جلو عقب می کند و رو به علی فریاد می کشد:

-منتظر چی هستی یالا بیا بالا...

رقص پا می رود و گارد گرفته و منتظر به علی نگاه می کند. علی پوفی می کشد و دستکش هایش را به دست می کند. رفیقش حالش خوب نیست و نمی خواهد که بپذیرد. خشم از چشمانش مثل گدازه از آتشفشان در حال سرریز شدن است و اتفاقاً بین تمام مبارزانی که تا

بحال با آن ها دست و پنجه نرم کرده ارسال تنها بوکسوری است که به وقت عصبانیت تمرکزش به شکل فوق العاده ای زیاد می شود و انگار که دستی از غیب بازوهایش را توان می بخشد بهتر از حالت عادی مبارزه می کند.

از لای طناب ها داخل می شود و مثل خودش گاردش را بالا می گیرد و رقص پا می رود. ضربه اول از سمت ارسال است و او با چابکی جا خالی می دهد. مدام در جایش حرکت می کند و بی هوا از راست و چپ ضربه ی هوک سمتش پرت می کند و علی در لحظه ای از غفلتش استفاده می کند و ضربه ای به گیجگاهش می زند. ارسال ثانیه ای چشمانش سیاهی می رود و با تکان سرش قدمی عقب می رود و دوباره گاردش را بالا می گیرد. علی تذکر می دهد:

- ارسلان برای امشب بسه!

دوباره گارد حمله می گیرد و اینبار ضربه پشت
ضربه به سر و سینه ی علی می زند و او را در
کنجی گیر می اندازد.

چند نفری دور رینگ جمع شده اند و مبارزه ی نفس
گیر آن دو را به تماشا نشسته اند. عرق از سر و
روی هردویشان پایین می ریزد و ارسلان کوتاه بیا
نیست.

میخوام برم... یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه!
دست تو هیچوقت بهم نرسه! هیچ نگاهی دیگه روم
سنگین نشه... هیچکس سراغ نداشته هامو ازم
نگیره!»

مشت می زند و مشت می زند. نفس می زند و عرق
می ریزد. از جنب و جوش زیاد تمام عضلاتش دم
کرده و نبض می زند. اگه ده دقیقه قدم میزدم اگه ده
ساعت هر ثانیه اش دستم باز بود می گفتم از راه
رسیدی با خودت نگی من رفتم اما ببین دستاش
گرم!»

نعره می زند و با درد سرش را بین دو دستش می گیرد و چند قدم به عقب می رود. سینه اش پر شتاب بالا و پایین می رود. تمام افرادی که دورشان جمع شده اند متوجه حال غیر عادی او شده اند.

مهدی یکی دیگر از بچه های قدیمی باشگاه دست بالا میبرد و از علی اجازه دخالت می خواهد اما علی با تکان سرش منعهش می کند. هیچکس نمی تواند در حالت عادی حریف ریپتاید معروف باشد چه رسد به وقتی که همچون حالامثل صاعقه مرگبار به حریفش می تازد.

دوباره گلاویز می شوند و مبارزه آنقدر نفسگیر شده که کسی حتی نمیتواند چشم بردارد!

«گوشاتو باز کن ببین چی میگم. دیگه حق نداری بوکس کار کنی میفهمی چی میگم؟ دیگه هیچوقت اجازه نداری پاتو تو رینگ بزاری! نابودت می کنم ارسال شک نکن نابودت می کنم!» صدایش در سرش می پیچد و قلبش در سینه دیوانه وار می کوبد و ناگهان عقب می کشد و طی یک حرکت از رینگ بیرون می پرد.

علی با بهت به رفتنش نگاه می کند و همه منتظر بودند که پایان مبارزه ای را ببینند که ارسلان ناگهانی از آن دست کشید! این حال ارسلان بی سابقه بوده و هرگز در بهترین و بدترین روزهایش هم مبارزه اش را نصفه رها نمی کرد.

ارسلان با حالی خرابتر و داغان تر از وقتی که داخل رینگ رفت دستکش هایش را از دستش خارج می کند و به گوشه ای پرتاب می کند و یعنی چه که نابودش می کند؟ بلافاصله خودش را به حمام می رساند و زیر دوش می ایستد. آب سرد را روی بدنش باز می کند و کف دست هایش را روی دیوار قرار می دهد و هنوز نفس هایش به حالت عادی باز نگشته! دلش به هم پیچ می خورد و دخترک اجازه ندارد حتی قدمی از او دور شود! با کف دست مدام به دیوار ضربه می زند و دخترک می تواند تنبیه کند اجازه دارد که برایش نخندد حتی نوازشش نکند، اما نابودش نکند؟

نابودی یعنی او را نداشتن و دخترک آنقدری جرات دارد که خودش را از او بگیرد؟ انقدر بی رحم است؟ هول زده دوش را می بندد و حوله اش را به دور خود می بندد و لباس هایش را عوض می کند. علی در

رختکن تکیه به کمد روبرویش داده و با نگاهی سنگین زیر نظرش دارد. گفتی دیگه دور رینگو خط کشیدی؟ به زور مجبورم می کنی باهات مبارزه کنم و بعد وسط فایت ول می کنی میری! چته ارسال؟ کلافه در کمد را به هم می کوبد و شلوارش را می پوشد و علی دست بردار نیست!

-این رسمش نیست! با هم رفیقیم. حالت خوب نیس؟ میرم یه چایی میزارم بیا اتاقم با هم گپ بزنیم ها؟ مرد و مردونه! چی میگی؟

وقت چای و گپ مردانه نیست! نفس ندارد نا ندارد باید برود. قلبش، روحش، تمام جانش دخترک را طلب می کند...!

باید برم.. کوتاه می گوید و علی رفیق است و بیشتر اصرار می ورزد.

-میری دیر نمیشه!

ناگهانی به سمتش برمیگردد...

- علی بع... حرف در دهانش می خشکد و زیر چشم
 علی ورم کرده و کم کم رو به کبودی می رود! او این
 بلا به سر او آورده؟ شرمندگی جانش را می آزارد...
 - علی؟

چیزی نیست باید قیافه خودتو ببینی!

دستی به صورتش می کشد و سوزشی گوشه ی
 ابرویش حس می کند و هنوزم شرمنده است. حس
 های بد امشبش تکمیل شد و انقدر حالش بد است که
 حس می کند فقط قدمی تا دیوانگی راه دارد. دستی
 پشت شانه ی علی می کوبد و بدون کلام دیگری راه
 بیرون را پیش می گیرد. به محض جاگیر شدن در
 ماشین گوشی را از داشبرد بیرون می کشد و دو
 تماس از آرمین و پنج تماس بی پاسخ از جانانش
 دارد.

بلافاصله شماره اش را می گیرد و بعد از بوق اول
 سریع جواب می دهد:

- الو... گوشی یه لحظه...

صداها ی اطرافش زیاد است و مشخصا دورش شلوغ
 است. ثانیه ای بعد صدای نگرانش از جایی خلوت تر

قلبش را به لرز شیرینی می اندازد و انگار در همین لحظه راه نفسش باز می شود.

- ارسلان ؟ کجا بودی چرا جواب گوشیتو نمیدی دلم هزار راه رفت!

با کج خلقی مشتش جمع می شود و در گوشی می غرد:

-دلت غلط کرد هزار راه رفت! راهی که به من ختم نشه بیخود می کنه بره!

ایلدایا خورده سکوت می کند و دلش گواهی بد می دهد. ارسلان بهانه گیر و عصبی است و این از لحن و انتخاب کلمات خودخواهانه اش پیداست؟
-کجایی؟

سوال پیچ کردنش را به بعد موکول می کند و سعی می کند تا آرام باشد و مردش را آرام کند.

-امشب هممون اومدیم کرج پیش گلطلا... یکم ناخوش بود زنگ زدم ببینم که اگر تونستی برای شام بیای اینجا دور هم باشیم که جواب ندادی..پوف کلافه

ای می کشد و همین امشب که تمام تنش دخترک را
طلب می کند باید میرفت!

اما کرج که سهل است اگر کردستان هم بود لحظه ای
برای رسیدن به او درنگ نمی کرد. درد داشت و
درمانش را می خواست و دردش انقدر سخت و
نفسگیر شده بود که تاب و توان را از او ربوده بود.
- بمون دارم میام...

ایلدای متعجب از جواب ارسلان میپرسد:

- اینجا؟... اوم... باشه منتظرم!

و خیلی سریع حرفش را برمیگرداند که ارسلان دلگیر
نشود. فکر نکند آنجا رفتنش را نمیخواهد. بداند که هر
لحظه برای دیدنش مشتاق است؟ تماس را قطع می کند
و به راه می افتد. قبلتر ها

یکبار به همراه خانواده اش به عیادت گلطلا رفته
بودند و ادرشش را به خاطر دارد. در ترافیک اتوبان
گیر می کند و ساعت از دوازده گذشته و او هنوز به
دلبرکش نرسیده! بالاخره راه باز می شود و یک ربع
دیگر مقابلش خانه شان ترمز می کند. تک زنگی به

گوشی ایلدا می زند و قطع می کند. تمام خانواده شان به تهران بازگشته بودند اما ایلدا به بهانه اینکه دوست دارد شب را در کنار گلطلا بانو بماند با آن ها نرفت. تماس ارسلان را که روی گوشی اش می بیند از جا بلند می شود. ارسلان اومد..

خوش اومده مادر بیا دستمو بگیر بلند شم پیام جلو در...

-نه نه بلند نشیا... نمیاد... یعنی نمی دونم میاد تو یانه...

-مگه میشه نیاد مادر؟ این موقع شب میخواد کجا بره تو شهر غریب؟ با این خستگی هم که صلاح نیست برگرده. بگو بیادش تو بدو مادر... ایلدا شالش را به دورش می پیچد و از در خارج می شود و باد سرد تنش را می لرزاند. به سرعت حیاط را طی می کند و در را که باز می کند ارسلان سر بلند می کند و با دیدنش نمی تواند که منتظرش بماند.

به سرعت از ماشین پیاده میشود. می خواهد به سمت در برود تا بازش کند و دخترک را سوار کند اما وقتی موهای بدون پوشش را می بیند در را به هم می کوبد و با دو خودش را به او می رساند.

-سلام...-

- این چه وضع بیرون اومدنه؟

فوری دستش را به گونه های دخترک می رساند و
دمای تنش را چک می کند. نسیم خنکی از قلبش رد
می شود و چرا هیچ وقت این دست توجهات ارسلان
برایش کهنه نمی شد. هربار دست دسته پروانه از
دلش پرواز می کرد. چرا حواست به خودت نیست یخ
میزنی اینجوری که... نوچ... برمیگردد برود سریع
کتش را از ماشین بردارد که ایلدا دستش را می کشد.

-کجا؟ بیا بریم تو

- بزارم برم کتمو بیارم بیا سوار شو بریم یه دور
بزنینم باید برگردم...

- ارسلان نصفه شبی کجا دور بزنینم عزیزم بیا تو
دیگه!

- الان حوصله تو جمع بودن ندارم تو رو میخوام...
اصن بیوش بریم امشب پیشم باش! لبخند دستپاچه ای
می زند و دلش می ریزد از این مدل حرف زدن ها و
قلدری هایش اما حال بد را از تک تک کلماتش می
خواند و این تمام حال خوبش را زائل می کند.

-هیچکس نیست عزیزم همه رفتن میشه بیای بریم
تو؟ گلطلا میدونه اومدی نیای تو بهش برمیخوره
خیلی رو این مسائل حساسه فکر می کنه که بهش بی
احترامی شده... پیرزنه دل نازکه دلش میشکنه
هوم؟ با همان اخم های در هم لحظه ای مکث می کند
و ایلدا را در خفا برای خود می خواست دیگر چه
فرقی می کرد؟ قدمی جلو می رود و ایلدا که حرکتش
به سمت خانه را مبنی بر موافقتش می انگارد کنار
می ایستد تا او داخل شود. دزدگیر ماشین را می زند و
دست ایلدا را می گیرد و با قدم های بلند حیاط را طی
می کند.

-عزیزت بیداره؟

- آره داشتیم با هم حرف...

با بهت در نور جلوی درب نگاهش به زخم گوشه ی
ابروی ارسلان می خورد و انگار که به آنی تنش
خشک می شود و قلبش را از جا کنده باشند، از تپش
می افتد.

-ابروت چیشده؟ دعوا کردی؟

صورتش را با دست چپ و راست می کند و در همین
حین فوری عقب می کشد و نگاهی از سر تا پایش
می کند تا ببیند جراحت دیگری هم دارد یا نه...!

ارسلان هول شدگی و حرکات شتاب زده اش را می
بیند و بیشتر در گرداب شرمندگی فرو می رود و بی
تاب تر می شود. کلافه تر لب می زند:

-خوبم چیزی نیست!

دوباره نگاهی به سمت گوشه ای از ابرویش کشیده
می شود که به اندازه یک سکه کبود شده و بین
خرانش خون خشک شده است. صورتش از درد
احتمالی اش در هم جمع می شود و چشمانش پر می
شود. هی می خواهد لب باز کند و بپرسد اما همچون
ماهی لب هایش باز و بسته می شود و کلامی نمی
تواند به زبان بیاورد... ارسلان سالم و سرحال
مقابلش ایستاده همین خوب است. از سر شب دلشوره
داشت و وقتی هم که ارسلان تماس هایش را پاسخ
نمی داد حالش بدتر شده بود و حالا می بیند که
دلشوره هایش بی دلیل نبوده است.

می خواهد که بپرسد و نمی خواهد که بداند. نمی داند
چرا می ترسد... پیراهن ارسلان را در مشتش می

فشارد و جلو می کشد و پیشانیش را به سینه ی
 ارسلان می چسباند. قطره ای اشک از چشمش می
 چکد و ارسلان دستانش را سخت دورش می پیچد.
 بینی اش را داخل موهایش می برد و عمیق نفس می
 گیرد. ایلدا هنوز نمی داند که چه اتفاقی افتاده اما زیر
 لب به خاطر این آغوش خدا را شکر می گوید و سینه
 اش را می بوسد. سرش را عقب می کشد و به
 صورت در هم ارسلان نگاه می کند.

منتظر توضیح است و ارسلان حقیقتا از ماده شیرش
 ترس دارد. از واکنش هایش واهمه دارد. حتی اگر
 قرار باشد خودش را از او بگیرد باید برای ساعت
 های بعدش تجدید قوا می کرد. از عطر تنش هوا
 ذخیره می کرد. از لبخند هایش از برق چشمانش
 قدری پس انداز می کرد.

-تو اول برو تو یاالله بده بعد من میام.

چشمانش دودوزن در صورتش می گردد و ارسلان
 طفره می رود! تعلل می کند و بعد با فکری مشوش
 شده عقب می کشد.

بیا عزیزم بیرون سرده اون بنده خدا تنها تو خونه
 باشه هم روسری سرشه...

- باشه برو بازم..

ایلدا بدون حرف دیگری داخل می شود و به دنبال گل
طلا چشم میگرداند. گل طلا که متوجه حضورشان
شده سعی می کند از روی تختی که در گوشه ای از
پذیرایی برایش گذاشته اند به احترام ارسلان بلند
شود. ایلدا فوراً جلو می رود و تلاش می کند تا
جلویش را بگیرد. ارسلان صدای کشمکش هایشان را
می شنود و یالله گویان داخل می شود.

- بفرما پسرم...

سلام عزیز جون خدا بد نده...

سلام به روی ماهت پسرم خوش اومدی. بد نبینی
مادر دیگه پیریه دیگه هر روز یه جامون فرسوده
میشه و از کار میفته...

خدا سلامتی بده... گلطلا با لبخند تعارفش می کند و
ایلدا تفاوت رفتارهای آرمین و ارسلان را در ذهنش
مرور می کند. آرمین از در که آمد بدون تعارف دست
در گردن گلطلا انداخت و گونه هایش را بوسید تا
لحظه ی رفتن هم دست از شوخی با او برنمیداشت.

ارسلان از دور سلام می داد و با احترام سر پایین می انداخت و دست روی سینه اش می گذاشت و جواب می داد.

دختر چرا وایسادی برو شام گرم کن وقت واسه نگاه نگاه کردناتون هست...

هم بخاطر نگرانی برای ارسلان حس از دست و پایش رفته هم انگار که هنوز از دیدنش انقدری سیر نشده که دوست دارد تمام شب بنشیند و او را تماشا کند.

ارسلان در اوج خستگی ها و کلافگی های فکری اش لبش به سمتی کج می شود و نگاهش به سمت دلبرک سوق پیدا می کند و با همین حرف عزیز آنچنان سرخ شده که انگار در حین عمل بیشرمانه ای مچش گرفته شده.

چشم الان برمیگردم... به آشپزخانه می رود و یک بشقاب پلو در ماکروویو می گذارد و خورشت قیمه دستپخت مادرش را در قابلمه می ریزد تا گرم شود.

کاسه ای ماست می ریزد و یک سبد برمیدارد از کیسه ی سبزی درون یخچال پر می کند. لیوانی دوغ می ریزد و ماست را با پونه تزیین می کند. فرزند و چابک همه را به همراه یک سفره در سینی بزرگی

می چیند و منتظر می ماند تا پلو و خورششت گرم شوند.

به سمت شیر آب می رود و مقداری آب به سر و گردنش می پاشد تا حالش عادی شود. نمی داند چرا تا این حد خودش را باخته است. تنها یک زخم گوشه ی ابرویش بود و همین؟! نمی داند این همه واکنش لازم بود یا نه اما به هیچ وجه دست خودش نبود!

پلو و خورششت را هم در سینی می گذارد و به سمت ارسال می رود. ارسال به محض دیدنش از جا بلند می شود و سینی را میانه ی راه از دستش می گیرد و مردد به ایلا نگاه می کند.

ایلا روی زمین اشاره می کند و در خانه ی گلطلا هیچوقت میز نهارخوری نبوده و نیست. همه همیشه

دور یک سفره و عده شان را صرف می کنند. سینی را روی زمین می گذارد و ایلا مشغول چیدن سفره می شود و موهای بازش مدام از گردنش سرازیر می شود. ارسال بی طاقت فقط می خواهد گوشه ای را پیدا می کرد و تنها او را نفس می کشید و بهانه های

دل و جانش را می خواباند. اما حیف که ناگزیر بود از احترام به صاحب مهربان این خانه.

کنار سفره می نشیند و میلی هم به خوردن ندارد اما با بسم اللهی شروع می کند و عزیز تاکید می کند که تعارف نکند و این جا را خانه ی خودش بداند.

ایلدای در کنارش نشسته و با نگرانی مدام نگاهش به آن زخم گیر می کند و در افکار خودش غرق می شود. چگونه از زیر زبانش حرف می کشید؟ چطور شده که آنقدر خشمگین و عصبی شده که با طرفش دست به گریبان هم شده؟

می دانست که موضوعی ارسال را می آزارد که او را شبانه تا به اینجا کشانده و داشت به این فکر می کرد چگونه باید آرامش کند؟ چطور خودش باید با این همه نگرانی و هجمه ی افکار بد آرام بماند تا به او هم آرامش بدهد؟

عزیز مشغول تعریف است و سعی می کند تا به خستگی و خواب آلودگیش غلبه کند تا دقایقی مهمان عزیزش را همراهی کند. چشمانش سنگین شده و ایلدا با یک نگاه به عزیز متوجه رنگ پریده اش می شود. ای وای خاک بر سرم عزیز حواسم به شما

نبود... پاشو ببرمت اتاق قربونت برم دارو هاتم خواب
آورده دیر وقتم هست امروز اصلا استراحت نکردی...

-خوبم دختر مگه چمه؟ همیشه که باد نمیاد و با
خودش گل بیاره... ارسال لبخندی می زند و درد
سرش را نادیده می گیرد تا با خوشرویی محبت های
این زن را پاسخ بگوید:

-عزیز جون خواهش می کنم اگر میخواین که احساس
مزاحم بودن بهم دست نده همین الان برین استراحت
کنین و به فکر خودتون باشین وگرنه پا میشم میرم!
عزیز لبخندی می زند و زیر لب زنده باشید می
گوید... ایلدا زیر بغلش را می گیرد و عزیز اصرار
می کند که خودش می تواند و نیاز به همراهی
ندارد. به اتاق می روند و ایلدا پارچ آبی کنار تختش
قرار می دهد و پتو را رویش می کشد و بوسه ای
روی پیشانی اش می زند. برق را خاموش می کند و
بیرون می آید. ارسال تو این فاصله سفره را جمع می
کند و داخل سینی می چیند و به آشپزخانه می برد.
ایلدا وقتی اثری از او نمی بیند به دنبالش می رود و
همان موقع او از آشپزخانه خارج می شود. سراغ
سرویس را از او می گیرد و او راهنمایش می
کند. ایلدا احتیاج زیادی به کافئین دارد و از طرفی نمی

خواهد که خوابزده شود. فردا باید خیلی زودتر از همیشه بیدار میشد و تا به موقع به دانشگاه برسد. سماور را روشن می کند تا به جوش بیاید ظرف ها را می شوید و آشپزخانه را مرتب می کند. انگار که هم بی تاب باشد و هم از رویارویی با این مسئله واهمه ای به دلش چنگ بزند. میخواهد به این بهانه برای خودش وقت بخرد. دل در دلش نیست تا هرچه زودتر پیش ارسال برگردد و ته و توی ماجرا را از زیر زبانش بکشد و حقیقتا سخت ترین کار دنیا بود. چون ارسال تا نمی خواست کلامی به زبان نمی آورد. این خصلت او بود و ایلدا خوب می دانست. به جای چای آویشن دم می کند و دو ماگ بزرگ از جوشاندنی محبوبش پر می کند. جعبه کمک های اولیه را بر میدارد و به سمت او می رود. ارسال روی مبل نشسته و سرش را به عقب خم کرده و چشمانش را بسته. ایلدا آرام کنارش می نشیند و کلامی بر زبان نمی راند. ارسال بدون آنکه حرکتی به خود بدهد صدایش می کند:

-دل؟ بیا تو بغلم؟

نگاه نکرد

نا مطمئن بود. با خواهش گفت! حتی در چشمانش نگاه نکرد. حالش خراب بود و داشت دیوانه می شد. فکر می کرد که هر لحظه ایلدا دوباره طردش می کند و نابود میشد دیگر مگر نه؟ ایلدا جدا از این حال ارسالان دلش ریش میشد. اینگونه که مظلوم میشد و تمام صورتش خستگی را فریاد می زد. هیچ زمانی او را اینگونه ساکت و در عین حال پر از تشویش درونی ندیده بود. ارسالان شخصیت درونگرایی نداشت که در خود بریزد و دم نزند! ایلدا جعبه را باز می کند و مقداری از بتادین را روی گاز استریل می ریزد. نگاهی به چشمان بسته اش می اندازد و سری که به عقب خم شده است. مردد جلو می رود روی پای ارسالان می نشیند. ارسالان به سرعت چشم باز می کند و به ایلدایی که روی پایش نشسته نگاه می کند. یک دستش را دور او می پیچد و به خودش نزدیک تر میکند. ایلدا سعی می کند که روی کارش تمرکز کند. فوراً دستش را بالا می برد و گاز را روی زخمش می گذارد.

خون خشک شده لای زخمش را پاک می کند و بعد چسبی رویش می زند. ارسالان در تمام مدت بدون

اینکه پلک بزند نگاهش می کند و از هوای دورش
عمیق نفس می گیرد. ایلدا که بی قراری هایش را حس
می کند و طاقتش تمام می شود و او نمی خواست که
به زبان بیاید؟ بس نبود این همه خودخوری؟
خب می شنوم...

دلش تاپی روی زمین می افتد و از خودش خجالت می
کشد. مردی به سن و سال او مانند پسر بچه های
خطاکاری که از غیظ مادرشان واهمه داشته باشند
میل به پنهانکاری دارد! خجالت آور است!

کجا قراره بخوابیم؟ ایلدا متوجه امتناع ورزیدن ارسلان
برای صحبت درباره ی اتفاقی که افتاده هست و این
بیشتر می ترساندش. این یعنی قطعا موضوع مهمی
است که حرف زدن درباره اش سخت است. البته که تا
همیشه نمی توانست پنهان کند. بالاخره مجبور میشد
اصلا همین که شبانه این همه راه را با این حالش تا
اینجا آمده بود نشان می داد که چه فشاری را تحمل
می کند و نیاز داشت که ایلدا درمان دردش
باشد. پیگیرش نمی شود و فی الحال به حال خودش
رهایش می کند تا خودش تصمیم بگیرد برایش حرف
بزند و دلش را سبک کند.

-پاشو بریم.

از روی پایش بلند می شود و داخل اتاق مهمان می شود. به سمت کمد دیواری می رود و می خواهد تشک و لحافی از آنجا بردارد که حضور ارسلان را درست پشت سرش حس می کند. از فاصله ی خیلی نزدیک... تصمیمش را گرفت؟ بدون تعلل به سمتش برمیگردد و ارسلان شتاب زده دستانش را دو طرف ایلدا روی رختخواب ها تکیه می دهد و روی صورتش خیمه می زند. صورتش را نزدیک می برد و بینی اش را در موهای دخترک می گرداند. عمیق می بوید. به دنبال گمشده اش می گردد. ذره ای عقب می کشد و چشمان دخترک را می کاود.

ایلدا نگاهش میکند. عمیق و در سکوت محض... با چشمانش میخواهد دلش را قرص کند. اعتماد بخرد، قرار را به او برگرداند. ارسلان هنوز هم حرف نمی زند اما دستانش را دور او می پیچد تا بیشتر حسش کند. به خودش نزدیکترش می کند و با این کارهایش ریتم نفس های دخترک را از تعادل خارج می کند.

ایلدا میخواست که روی مشکلاتشان تمرکز کند و کنترلش را از دست ندهد. جان می کند که عطر نفس

های ارسلان را به ریه نکشد. در چشمان بی قرار و پر رمز و رازش غرق نشود. ارسلان پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند و در نگاه معصوم دخترک به دنبال نداشته هایش می گردد. به دنبال آرامش بود دیگر مگر نه؟ به همین خاطر کیلومترها مسافت را طی کرده بود دیگر؟

آرام نیست و انگار هر لحظه بیشتر تنش گر می گیرد و از آرامش فاصله می گیرد. بیشتر و بیشتر او را در آغوشش فشار می دهد و ایلدا مات حرکات غیر منتظره او مانده و ارسلان انگار که حال خودش را نفهمد بی مهابا لب هایش را به کام میگیرد. می بوسد و خون با فشار بیشتر در تنش جریان می گیرد. یک دستش را بند موهای ایلدا می کند و با دست دیگرش کمرش را به خود می چسباند.

حتی یک دم نفس را از او دریغ می کند. طوری می

بوسد که انگار جانش به آن بسته باشد و ایلدا شوکه شده همراهی اش نمی کند. اخم در هم مب کشد و با چشمانی سرخ شده لب های دخترک را رها می کند و با غرشی حرص می زند:

- آروم کن!

به وضوح از لحظه ی آمدنش هم بی قرار تر است و ایلدا هر لحظه بیشتر دل نگران حال بد او می شود. نمی داند که باید چگونه آرامش کند و چرا ارسلان حرف نمی زد؟ مگر الان نباید راجع به چیزی که آزارش می داد با او حرف می زد تا سبک شود؟ به جایش چکار می کرد؟ با تمام توان و قوا به لب هایش هجوم میبرد و تا مرز لهیدگی تنش را در آغوشش می چلاند. توقعش از ارسلان چیز دیگری بود؟ سردرگم و بی نفس به او نگاه می کند و کار درست در این لحظه چه بود؟ ارسلان مهلت فکر کردن هم به او نمی دهد و هجوم گزنده شیرینش را دوباره از سر می گیرد. لب پائینش را می گزد و ناله ی ایلدا را در دم با بوسه ی دیگری خفه می کند. بی قرار است و هر لحظه بیشتر شعله می کشد. دست به لبه ی بافت نازکش می برد و با یک حرکت به سمت بالا می برد و از سرش خارج می کند. ایلدا پر از شرم دستانش را سپر سینه اش می کند و در آغوشش جمع می شود. ارسلان سر در گردنش می برد و مک عمیقی به پوست شانه اش میزند و بوسه هایش را تا پایینتر از گردنش سوق می دهد. اختلاف قدشان مانع از

دسترسی راحتش می شود و دستش را زیر ران پایش می اندازد و با یک حرکت از زمین بلندش می کند. ایلدا جیغ خفه ای می کشد و دستانش روی سینه ی ارسلان چنگ می شود. ارسلان با صدای دورگه و خمارش حکم می کند:

-دستاتو بنداز دور گردنم پاهاتو دورم حلقه کن! ایلدا حتی از شنیدن جمله هایش هم خجالت می کشد چه برسد به انجامشان. با تردید کاری که گفت را انجام می دهد و قلبش انگار که در دهانش می کوبید. همانطور که او را در آغوشش داشت نگاه تبادارش را از چشمانش دخترک دریغ نمی کند. عقب عقب می رود و کمرش را به رختخواب ها تکیه می دهد و اینبار با دسترسی راحت تری سر خم می کند و بوسه هایش را از سر می گیرد. سینه ی دخترک از فرط هیجان پر شتاب بالا و پایین می شود و ارسلان هم دست کمی از او نداشت. با بوسه ها و لمس بی پروای تنش داشت دخترک را به جنون می رساند و آنچنان تبی به تنش انداخته بود که فکرش غیر از این لحظه به جای دیگری نمی رسید. دستش را در موهای ارسلان گره می کند و آرام پشت گردنش را نوازش می کند و ارسلان خسته از اینکه نمی تواند تمام او

را حس کند آرام عقب می کشد و میچرخد و او را
روی زمین می گذارد. گونه اش را می بوسد و حین
نفس نفس زدن عقب میکشد. دست می برد و یکی از
تشک را بر میدارد و روی زمین پهن می کند. یک
متکا و لحاف بزرگ هم برمی دارد و بلافاصله دوباره
به ایلدای هاج و واج مانده

نزدیک می شود. او را روی تشک هدایت می کند و
کلید برق را می زند. اتاق تنها با نور ماه از پنجره
روشن است و ارسال بی طاقت کنارش دراز می کشد
و روی تنش خیمه می زند. قفسه ی سینه اش
منقبض می شود و تیر می کشد. پس چرا آرام نمی
شد؟ چرا ترس هایش، تردید و کابوس ها رهایش نمی
کردند؟ دخترک با چشمان برق افتاده نگاهش می کند و
دستانش را روی سینه ی پهن و عضلانی ارسال می
کشد. دلش می خواهد که پوست تنش را را بدون
واسطه لمس کند.

دستش را بند دکمه هایش می کند و یکی یکی بازیشان
می کند... سر انگشتان نرمش را به گردنش می کشد
و آتش به تن مرد بی تابش می اندازد. بی قرار و گر

گرفته پیراهنش را از تن می کند و سرش را در گردنش می برد. دخترک تمام تنش برای مردش نبض می زند و با تمام وجود می خواهد که آرامش کند. می بیند که ارسال تمام جانش را به بازی گرفته و هر لحظه هم بی تاب تر می شود و آرامشی در کار نیست. چشمانش مثل یک حفره هی خالی تر می شود و نفس هایش مقطعی از سینه اش خارج می شوند و نه در بوسه هایش و نه دستانش اثری از نوازش نبود! مهم نبود که بود؟ او این مرد را می پرستید و بدون لحظه ای تردید جانش را فدایش می کرد. همین که او را نزدیک به خود داشت، همین که مردش آرامش را از او می خواست کافی بود! ارسال هر لحظه حس می کرد هوای بیشتری از ریه هایش خارج می شود و این بی نفسی داشت از پا در می آورد. همانطور که سرش در گردن ایلدا مانده با استیصال نفس نفس می زند و پیشانی اش را روی متکا می گذارد.

-نابودم نمی کنی مگه نه؟

ایلدا یخ می زند و خشک شده از جمله ی نا مفهوم او چشمانش تا آخرین حد باز می شود. چرا باید نابودش می کرد؟ چه می گفت؟ ارسال هزیان وار

همانطور که روی تنش خیمه زده به خودش اعتراف می کند که تا نگوید این بار سنگین روی سینه اش خالی نمی شود. اما ذره ای از روی تنش تکان نمی خورد. باید او را در برش داشته باشد. باید راه فرار را بر او ببندد. باید او را در آغوشش داشته باشد تا جرات گفتن پیدا کند...

- من رفتم امشب او آشغالو از زندگی ساقطش کنم. اون هرزه می دونست که چه اتفاقی افتاده... حال بد منو دیده بود میدونست تموم شب من گوش به زنگ توام! گوشیمو انداخت تو آب این بس نبود تمام این سال ها مثل مار تو استین من بود و می دید من چجوری داشتم نابود میشدم و چجوری از بی نفسی، از درد به خودم می پیچیدم یه کلام به من نگفت تو اون شب به من زنگ زدی!

عقب می کشد و پیشانی اش را به پیشانی ایلدا می چسباند ایلدا شوکه شده و حتی توان تکان خوردن را در خود نمی بیند! ارسلان چکار کرده که تا این اندازه خودخوری می کند؟ از نیلوفر می گفت ؟ با او چکار کرده؟ لعنت به من نتونستم! رفتم می خواستم نابودش کنم.... التماس کرد. می خواستم همون لحظه دستامو دور گلوش بزارم تا جایی که می تونم فشار بدم اما

نتونستم... بخاطر عموم نتونستم! من قول داده بودم
 که تقاص اشکاتو ازش پس بگیرم و جلوی پاهات
 بندازمش اما نتونستم ایلدا! من لیاقتتو ندارم مگه نه؟
 لیاقت ندارم اما هرکاری برات می کنم و تو نابودم
 نمی کنی مگه نه؟ هزیان وار جمله های نامفهومش را
 پشت هم ردیف می کرد و عرق از سر و رویش می
 ریخت و لرز به تنش افتاده بود. چرا نمی توانست
 حرف هایش را درک کند؟ خدا خودش رحم کند که
 کاری نکرده که جبران شدنی نباشد!

- ارسلان این چه حرفیه؟ تقاص چه کوفتیه؟ دیوونه
 شدی برای چی پاشدی رفتی اونجا؟ چه فایده ای داره
 وقتی گذشته ها گذشته! چیکار می خواستی بکنی؟
 خدایا ... ارسلان!

حتی نمی تواند فکر کند که منظورش از تقاص پس
 گرفتن چیست! از استرس دستش می لرزد و ای کاش
 درست تعریف می کرد تا جان دخترک را بالا نیاورده!
 برای حال بد ارسلان می خواهد بمیرد اما به حد مرگ
 از دستش عصبانی است. اما باید بفهمد که دقیقا چه
 اتفاقی افتاده؟

- ارسلان پاشو ببینم برای چی رفتی اونجا می خواستی چیکار کنی؟ چکار کردی؟

-می خواستم زندگیشو خراب کنم! میخواستم دنیا دنیا حسرت براش بمونه! می خواستم همونجوری که دوازده سال آرامش و لبخند و رو از منوتو دزدید تا آخر عمرش دنبال آرامش بدوئه!

دستش را روی سینه اش می گذارد و فشار می دهد و به عقب می راندش..

پاشو... پاشو بهت می گم...کلافه عقب می کشد و روی تشک می نشیند و سرش را با دو دست می گیرد و فشار می دهد. ایلدا درجا می نشیند و لباسش را به سرعت تن می کند و مقابلش می نشیند. دستش را در دستش می گیرد و تنش حرارت غیر طبیعی دارد و این ایلدا را می ترساند.لباسش را روی دوشش می اندازد تا شاید لرز از تنش بیفتد.لب هایش کبود شده و صورتش کاملاً سرخ است واضح است که چه فشاری را تحمل می کند. ترسیده اما کم مانده که عقلش را از دست بدهد. باید بداند که ارسلان چکار کرده!

- ارسلان؟ به من نگاه کن؟ من بهت نگفته بودم از این به بعد هرکاری می کنی با در میون بزار؟ تقاص گرفتن از نیلوفر گذشته منو تو رو عوض می کنه؟ چیزی رو تغییر میده؟ قطعاً نه! این به این معنیه که من او دختریو میبخشمش؟ قطعاً نه! گردن خم می کند تا صورتش مقابل صورت سرخ و لرزان ارسلان قرار بگیرد. مسخره بود... ایلدا باید به یک مرد سی و اندی ساله درس زندگی می داد؟ باید سرزنشش می کرد؟ این ها خودش نمی دانست؟

- ارسلان ما کی باشیم که تقاص پس بگیریم؟ تو کی باشی؟ مگه تو خدایی؟ من حتی نمی خوام به این فکر کنم این تقاص گرفتنی که ازش حرف میزند

منظورت چی هست! دارم عقلمو از دست میدم! موهایش را در چنگ می گیرد و عقب می کشد. دستش را روی لب هایش می گذارد و همزمان هزاران افکار ترسناک به مغزش هجوم می آورند. ارسلان حرف نمی زند و این سکوت های بی موقع دیوانه اش می کرد. خدای من ارسلان این فکرا و این رفتار اچیه که تو داری؟ چرا هربار میام فکر کنم که همه چیز خوبه و دیگه هیچ اتفاق غیر منتظره و تلخی قرار نیست پیش بیاد تو بازم یه راهی پیدا می

کمی که کند بزنی به همه چیز؟ ارسلان کلافه تر از لحظات پیش موهایش را در چنگ می گیرد و ایلدا با نگاه به چسب زخم گوشه ی ابرویش ترسیده دست روی لب هایش می گذارد و نکند که با نیلوفر کاری کرده و بعد هم با عمویش درگیر شده؟

- ارسلان؟ با عموت گلاویز شدین؟ وایای خدایا منو مرگ بد.... ارسلان با غرشی بلند روی زانو بلند می شود و به سرعت دست روی لب های ایلدا می گذارد و با فکی که از شدت فشار می لرزد از بین دندان های کلید شده اش تشر می زند:

- ادامه نده!

درک نمی کرد نبودش به هر شکلی مساوی بود با ویرانی مرد مقابلش؟ مگر ارسلان را نمی خواست؟ عاشقش نبود؟ پس چرا از مرگ می گفت؟ چرا آتشش را شعله ور می کرد؟ چشمانش آنقدر سرخ و خشمگین است که تن ایلدا از ترس در خود جمع می شود. اما عقب نمی کشد:

چپشده پس؟ حرف بزن تورو خدا بگو چه خاکی تو سرم شده! از لرزش صورت ارسلان دلش ریش می شود و بی قرار دستش را بالا می برد و صورتش را

قاب می گیرد. دلش می سوزد و با بیچارگی لب می زند:

- اگه دعوا نکردی پس چرا گوشه ی ابروت زخمه؟ چشم در چشمش می دوزد و به یکباره حرفش را می زند:

-مبارزه کردم!

ایلد

قلبم؟ نمی زند! قسم می خورم که قلبم نمی زند. دستم از روی صورتش پایین می افتد و روی قلبم مشت می شود. عقب می کشم و سرم پایین می افتد.

گفت مبارزه؟ چجور مبارزه ای؟ منظورش از مبارزه همان مبارزات بی قانون وحشیانه و بی در پیکر بود؟ کجا؟ مگر در ایران هم اینجور جاها پیدا می شد؟

افکار بد وحشیانه به سرم هجوم می آورند. دخترکم با ناباوری سر تکان می دهد. او هم باورش نمی شود... با نا امیدی لب می زند «مگه به ما قول نداده بود؟ مگر نگفت دیگه دور مبارزه رو خط می کشه؟»

-نابودم نمی کنی؟

سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. پلک می زنم قطره
ای از گوشه ی چشمانم سرازیر می شود و تاری دیدم
از بین می رود. دوباره همان جمله نامفهوم و حالا
منظورش را خیلی خوب می فهمم!

نابود؟ همین حسی که حالا من داشتم را می گفت؟

-با توجه به چیزایی که تعریف کردی حس می کنم
ارسلان باید در گیر عذاب وجدان باشه و احساس گناه
باشه.

گنگ نگاهش می کنم و او به سرعت چیزهایی
یادداشت می کند.

-آخه در مورد گذشته با هم حرف نزدیم زیاد اما این
حسم که شما میگی رو ازش نگرفتم. بار اولی که تو
بیمارستان فهمید من بهش زنگ زده بودم واقعا
دیوونه شد و زد به سرش. تو همه حرکاتش و
رفتارش و حتی نگاهش میشد پشیمونی و حسرت رو
دید اما بعد اون خیلی طبیعی رفتار می کرد طوری که
من یه درصدم شک نکردم که اون هنوز داره به اون
موضوع فکر می کنه!

خودکار و دفترچه سبز رنگ بزرگش را روی میز قرار می دهد. عادت جالبی داشت هر بار به دیدنش می آمدم رنگ دفترچه و پیراهنش را با هم ست می کرد. جلو می کشد و مستقیماً به چشمانم نگاه می کند. دستانش را در هم گره می کند و این یعنی شیش دانگ حواسم را می خواهد، موضوع مهمی را می خواهد برایم باز کند!

-عذاب وجدان و احساس گناه، ناشی از انجام دادن نبایدهایی که دیگران، جامعه و حتی خود فرد برای خودش تعیین کرده... نمی خوام موشکافی کنم و موضوع رو باز کنم. بگم که تو اتفاقاتی که برای شما افتاده مقصر کیه.. تو یا ارسلان یا حتی نیلوفر... چیزی که می خوام بگم اینه که ارسلان تو ناخودآگاهش خودشو مایوس کرده... در رابطه با تو از خودش انتظاراتی داره که اونا رو برآورده نکرده! خودش رو بابت آسیبی که این وسط متوجه تو بوده گناهکار میدونه! و مشکل اصلی جایی بروز پیدا می کنه که چون خودش رو مقصر میدونه ناخودآگاه مدام این افکار منفی رو تو ذهنش مرور میکنه و اونا رو پرورش میده...

مکثی می کند تا تاثیر حرف هایش را از نگاهم بخواند
اما من بیشتر سر در گم شده ام!

-آقا شهرام من سر در نمیارم! اگر ناراحته اگه عذاب
وجدان داره یا هرچی چرا نباید با من در موردش
حرف بزنه؟ من با ارسلان راز مگویی ندارم! بارها
بهش گفتم شرط پذیرفتنش تو زندگیم فقط و فقط
پذیرش تمام و کمال من تو زندگیشه اما میبینم که باز
هم اتفاقی میفته و اون به جای صحبت کردن با من
در موردش اولین فکری که به سرش میزنه رو عملی
می کنه! اگر آسیبی این وسط بوده متوجه هردومون
بوده. پس دوتامون باید در موردش تصمیم بگیریم.

-اون حق داره که از نیلوفر حساب پس بگیره اما
اینطور بی فکر یهو پاشه بره تو خونه شونو بخواد
تمام اسرار نیلوفر رو برای باباش رو کنه در صورتی
که میدونه که با اینکار نیلوفر برای همیشه طرد
میشه منطقی نیست. درست نیست. این اتفاق حال ما
رو خوب نمیکرد که هیچ باعث ایجاد کدورت تو
خانواده ارسلان می شد و این واضحه! چرا این چیزا
رو نمی فهمه؟ یعنی اصلا بهش فکر نمیکنه؟

حتی با فکر به واکنش های بچگانه اش هم تمام تنم
درگیر خشم می شود. صورتم گر گرفته و شهرام
خوب متوجه تغییر حالاتم می شود. با لحن آرامتری
می گوید:

-ببین یه جور دیگه برات بگم ارسال ممکنه با هربار
دیدن تو، با کلمه ای حرف راجع به گذشته، حتی یه
برخورد ساده دوباره اون افکار مخرب رو تو سرش
بیاد و باعث بشه ساعت ها اونو تو ذهنش مرور کنه.
احساس گناه شبیه به یه مکانیسم دفاعی برای اون
عمل می کنه. بطور مبالغه آمیزی میل داره خودشو
مقصر جلوه بده البته که این یه تعارضی رو در اون
به وجود آورده از طرفی خودش رو مقصر میدونه و
از طرفی وقتی با خودش روبرو میشه حاضر نیست
مسئولیت اون اشتباه رو قبول کنه و به دنبال مقصر
می گرده تا گناه رو به گردن اون بندازه. این تعارض
احساسی ارسال رو سوق داده به سمت اینکه که
بدون فکر قبلی بره خونه ی عموش و بخواد که تمام
اون احساسات بدش رو با آسیب زدن به شخصی که
تو ذهنش مقصر شناخته شده تخلیه کنه!

اون در خودش ضعف می بینه و حاضر نیست که این
ضعف رو بپذیره. پس دست به تحقیر نیلوفر میزنه.

میخواود که با خراب کردن اون پیش پدر و مادرش به
اون ضربه بزنه! حالا این وسط چیزی شبیه به احترام
یا حتی ترس از واکنش بقیه خصوصا تو جلوش رو
گرفته!

مکشی میکند و با لحن محکم تری ادامه میدهد:

اما چون میدونه که حمایت تو رو تو این موضوع
نداره و نخواهد داشت لذا خشم و نفرت خودش رو با
صراحت و گستاخی هرچه تمام تر بروز میده و
استدلال آگاهانه و ناآگاهانه اش اینه که دیگه برای
من چیزی باقی نمونده پس بذار دق دلم رو خالی کنم.
تا اینجا متوجه شدی چیست؟

نگاهی به چهره مستاصل من میندازد و لبخندی می
زند. البته که متوجه بودم اما هضم این احساسات
پیچیده و دردناک وقتی طرف صحبتتم ارسالان باشد
قلبم را به درد می نشاند.

لیوان آبی مقابلم می گیرد و من لاجرعه سر می کشم.
از روی کاناپه گرمی رنگش بلند می شوم و مقابل
پنجره می ایستم. نگاه کردن به جنب و جوش و

جریان زندگی در کوچه خیابان های شهر همیشه حالم را بهتر کرده است.

حضورش را کنارم حس می کنم. بدون توجه به او پیشانیم را به خنکای شیشه می چسبانم و ناامیدی هایم را بالا می آورم!

-متوجهم شهرام اما بازم این وسط من انتظار رفتار عاقلانه تری رو از ارسلان داشتم. این چند وقت انقدر خوب و منطقی پا به پای من اومد و جلوی همه وایساد من واقعا فکر می کردم که عوض شده و دیگه از اون خود کله شقش فاصله گرفته! اما حالا نه تنها از خودش ناامیدم کرد بلکه چیزی رو که اکیدا براش ممنوع کرده بودم و خواسته بودم به سمتش نره به هیچ گرفته و پاشده رفته فایت کرده! خودش میدونه این موضوع برای من خط قرمز بود اما به هر حال انجامش داده.

گردنم را به سمتش می گردانم و اون با آن آرامش ذاتی اش به دیوار پشت سرش تکیه داده و ادامه صحبتیم را می گیرد:

-اصطلاح مازوخیسم یا خودآزاری به گوشت خورده؟
شخص درمازوخیسم روانی میاد با آزار روانی

خودش کسب لذت می کنه. این موضوع نا آگاهانه ست یعنی نه میدونه که محرکش در خودآزاری کسب لذته و نه این لذت حاصل شده رو درک میکنه! و اتفاقا این عمل هم نوع دیگری از مکانیسم دفاعیه!

-دفاع در برابر کی وقتی که خودش و خودش! کسی پیشش نبود و کسی از قصد و نیتش خبر نداره. کسی اونو محکوم نکرده! اون حتی به من نگفته که مدت هاست داره با این مشکل دست و پنجه نرم می کنه و تو ذهنش چیا می گذره!

-بهت گفتم ارسلان در رابطه با تو از خودش بیش از حد انتظار داشته و داره. در مورد مراقبت های افراط گونه ش حتی وقتی یه جوون بود ساعت ها بحث کردیم. اون بخاطر مشوش نکردن ذهن تو حاضر بود تا روز آخر رفتنش این موضوع رو از تو پنهون کنه تا تو آسیب نبینی! منطق اشتباه با نیت درست و دیدی هم که آخرش چی شد؟ بهت نگفت و اتفاقا ریشه بی اعتمادی بین شما از همینجا شکل گرفت!

...حالا وقتی این حساسیت و ضعفهای درونیش از اون پیش خودش یه آدم شکست خورده میسازه اون برای نادیده گرفتن این تصویر ضعیف از خودش

دست به حيله هاى ميزنه تا اين رو درك نكنه، تا
 ازخودش فرار كنه! تمام افراد مازوخيستم چه جنسى
 چه اخلاقى يا روانى در يك خصوصيت مشتركند و
 اونم احساس ضعف. قبل اون با مبارزه كردن هم با
 تنبيه خودش به نوعى مى خواست كه خودش رو
 تبرعه مى كنه تا با در مواجهه با احساس گناهش
 دستاويزى داشته باشه...!

هم اينكه با تحقير و كتك زدن ديگران ميتونه ضعف
 خودش رو بپوشونه و خودش رو محق بدونه تا
 خشمش رو سر حريفش خالى كنه. چون اون طرف با
 آگاهى از اينكه چه كسى مقابلش ايستاده پا تو رينگ
 ميزاره!

حقيقتا دچار سرگيجه شده ام و حس مى كنم چيزى تا
 پس افتادنم نمانده... با نااميدى زمزمه مى كنم:

-من فكر مى كردم همه چى تموم شد... فكر مى كردم
 روزاى بدم رو پشت سر گذاشتم!

-اين حرفا چه معنى میده ايلدا؟ ارسلان اشتباه كرده
 درست... راه رو بلد نيست اينم قبول اما تو نشونش
 بده! درستة اولش به تو نگفته اما اينكه بعد از همه
 ي اون حال بدش باز هم طاقت نياورده و به تو پناه

آورده نشون میده که چقدر همت تو و صبر تو لازمه
تا این رابطه رو بتونی از ریشه درست پایه گذاری
کنی. ارسال به حرف تو گوش میده... تلاش کن
بکشونیش اینجا... اون فقط به درمان احتیاج داره...
نیاز داره تا خودش رو ببخشه... که بتونه ذهنش رو
مدیریت کنه... مهارت های کافی برای کنترل خشمش
یاد بگیره... همه ی اینا کلیدش دست توئه و خیلی
نشدنی هم به نظر نمیرسه! از نفوذ زیادت روی اون
استفاده کن.

-نمی دونم! الان... حس می کنم خیلی دلخورم برای
گذشتن و تلاش کردن... برای اینکه بخوام منطقی
نگاه کنم خیلی خسته م. میخوام گاهی هم من بی فکر
عمل کنم. به خودم اجازه بدم قهر کنم کینه به دل
بگیرم. قهر کنم مجازات کنم!

-باشه... حق توئه! این خیلی خوبه که چیزی تو دلت
نگه نداری به هیچ وجه نباید احساسات رو سانسور
کنی... ارسال اشتباه کرده باید پای اشتباهش بمونه.
نشون بده که دلخوری بهش میدون بده برای جبران
تلاش کنه. شما هنوز اول راهین... خیلی مسائل قراره

که پیش بیاد که شاید از اینم سخت تر باشه. باید
بتونید با مذاکره با مجادل و در آخر با گذشتن حش
کنید. به همین زودی خسته شدی؟

-دلزده و گرفته رو میگیرم و به سمت کیفم
میرم...خسته نشدم. روی حرفاتون فکر می کنم.
راضیش می کنم بیاد پیشتون..یک ساعت بی وقفه
مرور کردیم و حالا حس می کنم که حتی یک ثانیه
دیگر نمی توانم درباره ی آن شب حرف بزنیم. می
فهمد که لبالب پر شده ام و باید بروم. با لبخند امید
می دهد:

-میدونم که میتونی... موفق باشی؟
لبخند تلخی میزنم و قبل از بیرون رفتن با صدای
آرامی زمزمه می کنم:

-به صبا سلام برسونین خیلی دلم تنگشه...

-بزرگیتو میرسونم با آقای دکتر بهمون سر
بزنید...حتما مزاحم میشیم.

پیاده رو را پیش می گیرم و کلاه بارانی ام را روی
سرم می کشم. نم نم باران می زند و دخترک قدم زدن
در باران با او را از من می خواهد. به او نیش می
زنم:

" او وقتی دل گرفته و پریشان است به سراغ من و تو نمی آید تو چرا مدام در پی اینی که در هر حسی او را سهیم کنی؟ قدم میزنیم زیاد هم قدم میزنیم اما تنها... حالا که ما الویت آخر اویم باید بداند الویت آخر بودن چه حسی دارد هوم؟" موافق نیست اما سکوت می کند. شهرام می گفت خودم را سانسور نکنم و احساسات بدم را روی هم تلنبار نکنم و به وقت خودش تخلیه کنم تا سر ریز نشود. همین کار را می کردم دیگر...

کارهای موسسه هم به شدت به هم ریخته است و این روزها بیش از حد توان خسته می شدم در صورتی که مرضیه هم جورم را می کشید اما باز هم زمان کفاف این مشغله ها را نمی داد.

مامان به شدت مشغول خرید و تکمیل وسایل خانه مان بود. آرمین و تیدا لیست غذاهای جشن را تنظیم کرده بودند و به خواهش من از طرف ما برای تست غذا رفته بودند. خاله و آتنا برای رزرو آرایشگاه رفته بودند و آرتا به رفیقش سپرده بود که ماشین ارسال را گل کاری کنند. ارسال هم دقیقا از سه روز پیش صبح که مرا به خانه رساند دیگر ندیدمش اما تلفنی صحبت کردیم از هر دری حرف میزد تا آن

موضوع دوباره به میان نیاید. اما به وضوح کلافه بود. می گفت که برای ماه عسل برنامه های لازم را چیده و باید به صورت فشرده مریض هایش را ویزیت کند تا یک هفته بعد از عروسی تمام تایمش را خالی کند. مدام برنامه های مربوط به عروسی را توضیح می داد و من ترس پشت حرف هایش را می خواندم. می ترسید که پا پس بکشم البته که ترس هایش مضحک بود.

مگر میتوانستم که دیگر بدون او تاب بیاورم؟ اما قرار هم نبود که به چیزی کمتر از آنچه که لیاقتش را دارم راضی باشم... او می گفت و می گفت اما من حرفی نمیزدم، مخالفت نمی کردم اما تاییدش هم نمی کردم. البته با حرف زدن با شهرام ذهنم بازتر شده و حالا می دانم که باید چکار کنم. باید ارسال را ادب می کردم. باید به او می فهماندم که همسر بودن چه معنایی دارد. باید به حال دلم بیش از این ها رسیدگی می کردم!

به دانشگاه می روم و مثل همیشه تمام مشکلاتم را پشت در کلاس رها می کنم و با تمرکز وارد می شوم و آخرین کلاس از ترم را با کیفیت هرچه تمام

تر برگزار می کنم و به تمام سوالاتشان پاسخ می
دهم. با وجود سردردم اما با حوصله ایرادات و
اشکالاتشان را برایشان برطرف می کنم. دوستان
سوآلی نیست؟

- هست.. هست... اجازه؟

رو به دختر پر انرژی کلاس می کنم و از برق
چشمان خودش و دوستانش سخت نیست که بدانم
هدفی دست جمعی پشت سوالش است. بلند می شوم و
بصورت یک طرفه گوشه ی میز می نشینم و یک پایم
را بر زمین تکیه می دهم. نمی دونم چرا یه حسی بهم
میگه بگم نه اجازه نیست... حس شیشم داره خطر
رو بهم آلازم میده ولی بگو ببینم چی شده.

خودش و بغل دستی هایش با شیطنت می خندند و من
عاشق این روحیه ی شاد و سر زنده نشات گرفته از
این مقطع سنیشان هستم.

-استاد بخدا چیز بدی نیست. ما خیلی فکر کردیم که
چکار کنیم بخاطر لطفی که اول ترم به ما کردین
ازتون تشکر کنیم و با حالی که میدونیم سرتون بی
نهایت شلوغه اما خواستیم ازتون دعوت کنیم امشب

شام در خدمتتون باشیم. میشه قبول کنید؟ جا خورده
 ام. انتظارش را نداشتم. واقعا نیازی به این کار نبود
 و من بخاطر خودم و دلم کمکشان کردم و نیازی به
 جبران نبود. اما از طرفی می ترسیدم که اگر رد کنم
 شاید فکر کنند که خواستم خودم را بگیرم و از رده
 خاطرشان کنم... دو راهی بدی بود.

دستی به پیشانی دردناکم می کشم و یک دور به
 چشمان منتظرشان نگاه می کنم..

- بچه ها باعث افتخاره منه که با شما همراه باشم اما
 میخوام بدونید که واقعا نیازی به جبران نیست. خودم
 دوست داشتم که کمکتون کنم و از طرفیم هزینه ای
 برای من نداشت بودن شما اونجا، پس چه
 جبرانی؟ نماینده کلاس با احترامی خاص از جا بلند می
 شود و دست روی سینه اش می گذارد و با لحن
 سنگینی صحبت می کند:

- استاد ما از شما ممنونیم و هیچوقت لطفی که به ما
 داشتین یادمون نمیره اینم میدونیم که شما توقع
 جبران ندارین اصن به کلاس کاریتون نمیخوره! بماند
 که از هر نظر اون چند روز برای ما چه از

لحاظ پذیرایی چه از لحاظ ابزار کار، چیزی کم
 نداشتین و بابتش هزینه ای هم نگرفتین. حالام اینو
 به عنوان لطف آخر به ما در نظر بگیرین. متاثر از
 احترام و ارزشی که برایم قائل شدند و احساسات
 ریخته در کلامش سری تکان می دهم و زیر لب
 زمزمه می کنم:
 -باعث افتخاره...

با خداحافظی از کلاسوخارج می شوم و در حیاط کنار
 نگهبان منتظر آژانس می ایستم و گوشی را چک می
 کنم. پیامی از پری دارم سریع بازش می کنم شاید
 کاری
 در موسسه پیش آمده باشد...

«خانوم دکتر پسر آقای میوه چی تشریف آوردن اینجا
 می خواستن شما رو ببینن گفتم بهشون که تشریف
 ندارین و امروز دانشگاه هستین و به احتمال زیاد
 برنمی گردین ایشونم رفتن. با توجه به تجربه قبلی
 گفتم از قبل بهتون خبر
 بدم... روزتون خوش»

گوشی را از روی سکوت در می آورم و نگاهی به
 لیست تماس های بی پاسخ هم نمی کنم. سر درد بدی

دارم و می خواهم هرچه زودتر خود را به خانه
برسانم و پرده ها را بکشم از حالا تا صبح روز بعد
بدون وقفه بخوابم. صدای بوق ماشین از بیرون می
آید و از آقای فتحی تشکر می کنم و بیرون می
روم. تاکسی دقیقا روبروی در پارک کرده. دست به
سمت

دستگیره می برم که با شنیدن اسم دست می کشم...!
-خانوم پارسا؟

با مکت برم می گردم و امیدوارم که اشتباه کرده باشم
او حالا پشت سرم نباشد. به محض دیدنش کلافه
چشمانم را به هم می فشارم و دستم بلافاصله بالا می
رود و پیشانی دردناکم را ماساژ می دهم.

شما اینجا چکار می کنین؟ کلافه و بی حوصله گفتم.
من جانی برای مدارا در تنم نمونده بود!

-میدونم نباید اینجا باشم... اما چند بار تماس گرفتم
پاسخ ندادین مجبور شدم بیا دیدنتون... راننده دو بوق
پشت هم می زند و از شیشه پایین کشیده شده
صدایش را روی سرش می اندازد:

-خانوم چیشد؟

می خواهم جوابش را بدهم و بگویم صبر کند که
بلافاصله ماهان جلو می کشد و اسکناس درشتی از
جیبش خارج می کند و به دست راننده می دهد و
راننده هم خوشحال از اینکه بدون طی کردن مسیر
کرایه نصیبش شده گاز می دهد و پشت سرش را هم
نگاه نمی کند.

خشک شده به حرکاتش نگاه می کنم و او فکر می
کند که کیست؟ چرا مردها فکر می کردند با نمایش
قدرت به واسطه پول، زور بازو، یا حتی عشق
میتوانند برای ما تصمیم بگیرند؟ حرارت از چشمانم
ساعت می شود و می خواهم همینجا قدرت داشتم تا با
تمام توان گلویش را بفشارم، میخواستم میتوانستم
همین حالا با تریلی از روی او رد می شدم. پیش
خودش چه فکری کرده؟ چرا هر کسی به خودش
اجازه می دهد که با جسارت برای من تصمیم بگیرد و
مرا به نوعی در منگنه قرار دهد و قرار باشد که من
با نجابت و صبوری خطای همه را درز بگیرم؟ چرا
همه اصرار دارند تا مرا تا نقطه ی لبریز شدنم هول
بدهند؟ تمام ناامیدی این روزها را سر او خالی می
کنم:

-با چه جسارتی؟

صورتتم را بین دستاتم پنهان می کنم و همانطور که سرم پایین است و چشمانم بسته است، زمزمه کردم. با مکت سرم را بالا می برم و با چشمانی که میدانم سرخ است و با خشمی که در تمام تنم می چرخد بر او می تازم:

چون جوابتونو ندادم به خودتون اجازه می دین که وقت و بی وقت محل کار من پیدا بشین و جلوی راه منو بگیرین؟

- من خب اوادم موسسه...

کلامش را قطع می کنم و با تن صدای بالاتری قدمی رو به جلو برمیدارم و رخ در رخس می ایستم...

-به چه حقی؟ شما انگار عادتتون شده که مدام با وقاحت سرتونو بندازین و راه اینو و اونو ببندین و واسشون مزاحمت ایجاد کنید؟ اینکه شما حس کنید که دنیا و آدماش جیره مواجب بگیر خودتون و باباتونن درست نیست! تا حالا چیزی از حریم خصوصی شنیدین؟ تا وقتی من نخواستم شما اجازه نداری حتی بهش نزدیک بشی چه برسه به این که با این جسارت درش جولون بدین!

دندان بر هم میساید و با حرص می توپد:

-من مدت هاست دارم بهت پیام میدم زنگ میزنم
میخوام باهات صحبت کنم. گفتم هزار همدیگه رو
بشناسیم. تو حتی نمیزاری ببینمت!

چرا نمی فهمید؟ او نبود که می گفت به واسطه ی
شغلش حالا آدم شناس قهاری است؟ همه اش لاف
بود؟ فهمیدن اینکه من مدام با این کار ها او را
مودبانه پس می زدم انقدری سخت نبود که!
-انقدر سخته فهمیدن این که نمی خوام ببینمتون؟

اولا شما از من مستقیما درخواستی نداشتی. ثانیا من
در کمال ادب هربار پیام دادی گفتم که صلاح نمیدونم
همدیگه رو ببینیم دیگه. بهتون گفته بودم که حتی
روی آشنایی با من حساب نکنین! از این واضح تر
می خواستین نه بشنوین؟ این که کسی جوابتو نمیده
یعنی نمیخواه باهاتون حرف بزنه بعد شما وپا میشی
میری دیدنش آقای با اتیکت؟ کلافه شده و این به
وضوح از رنگ سرخ شده اش پیداست اما مرا ذله
کرده بود! بس بود هرچه که بخاطر زبان بازی
هایش، تخطی هایش را زیر سبیلی رد کردم!

-من عادت ندارم که با اولین نه برم و پشت سرمو نگاه نکنم! می خوام منم ببینی شاید بازم شد؟ تمام تنم از عصبانیت و کج فهمی های او می لرزد. چه چیزی شد؟ به او چه ربطی داشت احساسات من؟ این حلقه درشت توی دست مرا باید کور باشی تا نبینی بعد از شدن به من حرف می زد؟ داشتم از حرص و خشم میسوختم! چرا حالا آمد؟ چرا امروز که من ظرفیتم تکمیل بود؟

چی رو شد آقای محترم من نامزد کردم! به هیچ عنوان نمی خوام که دیگه ببینمتون هرگز حق ندارین دیگه سر راه من سبز شین! پشت هم و با عصبانیت تمام سرش داد می زنم و جمع شدن تک و توک افراد را دور و برم حس می کنم. آقای فتحی نزدیک می شود.

-خانوم دکتر مسئله ای پیش آمده؟

دستم را مشت می کنم و به خودم لعنت می فرستم که کنترل تن صدا و رفتارم از دستم رفت! فکر نکردم به عواقب کارم! اما مگر بقیه فکر می کنند؟ مگر تابحال شده کسی با خودش بگوید که من هم آدمم؟ کاسه صبری دارم؟ چرا همه مدام می خواهند که از خودم

بگذرم و طبق شئون رفتار کنم؟ قدمی نزدیک می شود
و سرش را رو به من خم می کند. چهره در هم می
کشد و با لحن آرام و آغشته به تمسخری زمزمه می
کند:

-با اون... با همون که می گفتی هرگز دیگه نمیشه؟
منو خر فرض کردی؟ منو بازی دادی! از اولم
میدونستم چیزی بینتون هست. اما تو با دورویی تمام
انکارش کردی تا منو به خودت امیدوار کنی؟ شوکه
سرجایم خشک می شوم و او به کدام گناه مرا محکوم
می کند؟ منی که از ساعت اول در همان قرار اول به
او گفتم که من توانایی عاشقی کردن

ندارم؟ با خشم و حرصی که چون آتش در سر تا پایم
می چرخد دستم را روی سینه اش می گذارم و هولش
می دهم.

ماهان شوکه شده قدم عقب می رود. انگار که این
روی مرا باور نداشته باشد.

با خشم بیشتر ضربه ی دیگری روی سینه اش می
کوبم و می خواهم طوری با حرف هایم بکوبمش که
بار دیگر جرات نزدیک شدن به من را به خودش

ندهد که همین لحظه صدای جیغ لاستیک هایی و بعد
صدای نعره ی ارسلان...

-تو اینجا چه گهی می خور آشغال؟؟؟؟؟

با چشمانی گشاد شده به سمتش برمیگردم و او با
سرعتی برق آسا به فاصله ی یک چشم بر هم زدنی
یک دستش را روی کاپوت می گذارد جهشی میزند و
آنچنان مشتی در صورت ماهان می کوبد که سرش به
بغل می چرخد و مشتی خون از دهانش بر پیراهن
آقای فتحی میریزد. هنوز ناله پر دردش از دهانش
خارج نشده که دوباره یقه اش را می گیرد و نعره می
کشد:

کثافت مگه تو ناموس نداری؟ دور و ور زن من چی
می خوای نسناس!

مشت دیگری در صورتش می کوبد و ماهان انگار که
هنوز از شوک ماجرا بیرون نیامده که دو قدم به عقب
پرت می شود. فوراً جلو می روم و دستم را روی
سینه ی ارسلان می گذارم.

- ارسلان ارسلان.... منو نگاه کن... ولش کن!

با دست کنارم می زند و دوباره به سمتش حمله ور می شود.

- ارسلااان...

جیغ می کشم و نگاهی به شاگردانم میندازم که با بهت خیره ی ما مانده اند... فوری رو به آن ها جیغ می کشم

بگیرینش!! پسر ها خیلی زود به خودشان می آیند و از دو طرف دستان ارسلان را به عقب می کشند. آقا ولش کن خامی کرده... آقا استاد داره پس میفته ولش کنید ارزش نداره! همانطور که مشغول بد و بیراه گفتن است و دستانش را از دستانشان جدا می کند و بالای سر نعل ماهانی که از درد بینی اش را گرفته و به خود می پیچد فریاد می زند:

-ببین منو... به ولای علی اگه یبار دیگه فکر زن من از سرت بگذره... ناخاف از خیابونی که اون رد شده رد بشی... قیافه نحستو تو صد متریش ببینم اسم نحستو رو گوشیش ببینم... نابودت می کنم...! بیچاره ت می کنم...! لگدی به ران پایش می کوبد و فحشی زیر لب نثارش می کند و به سمتم می آید. با همان

خشم و عتاب با رگ هایی که از شدت جریان خون
بالایش در حال ترکیدن است می غرد:

-بهت دست زد؟ اذیت کرد؟

خشک شده نگاهش می کنم و او مردمک های بی
قرارش را یک دور روی سر و هیکلم می گرداند.
وقتی پاسخی نمی دهم آقای فتحی نزدیک می شود:
-پسرم من شاهد بودم از ابتدایش درگیری لفظی بود
فقط نگران نباش.

ارسلان گنگ به سمتش بر میگردد و آقای فتحی با
آن موی سپیدش انگار که با یک نگاه حساسیت
ارسلان را از نگاهش بخواند فوری توضیح می دهد:
- من فتحی هستم نگهبان مجموعه صدای بحث اومد
منم دوییدم پیش خانوم دکتر اگر کمکی خواستن
اما ایشون خودشون اجازه دخالت ندادن... با حرفش
انگار که آتش در تنش انداخته باشند، هیس تندی از
گلایش خارج می شود و می خواهد چیزی بگوید که
با تجمع بچه ها به دورمان پشیمان می شود. تازه
انگار متوجه حضورشان و موقعیتشان می شوم.
نگاهی به عقب میکنم که میوه چی از جا بلند می
شود و بدون نگاه دیگری لنگان لنگان به سمت

ماشینش می رود. یهو دیدم کور می شود و ارسلان
خان با آن چشمان منجنیقی اش نگاهم می کند.
آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم که تسلطم
را پیدا کنم...

-بچه ها عذر می خوام این اتفاق افتاد خیلی لطف
کردین کمک کردین...

-نه استاد این چه حرفیه ما بیش از اینا بدهکار
شماییم...

سحر با استرس جلو می کشد...

-به خیرگذشت استاد خوبین؟

-مرسی بچه ها خوبیم نگران نباشین... ببخشید این
مسئله پیش اومد. من برم دیگه با اجازه...

فقط می خواهم هرچه سریعتر از این مکان دور شوم.
انقدر از خودم و از ارسلان خجالت زده ام که تحمل
این فضا را در خودم نمی بینم...

- استاد چیزه... می خواستم بگم خوشحال میشیم اگر
شب با همسرتون تشریف بیارین...

ارسلان با کلافگی رو به امیر می کند و با نگاه گنگش می خواهد که برایش توضیح دهد. امیر هم

با احترام ماجرا را برایش شرح می دهد و ارسلان شماره امیر را در گوشی اش ذخیره می کند و با اعلام اینکه تا یک ساعت دیگر خبرش را به او می دهد هر دو از آنها جدا می شویم. به سرعت به طرف خانه اش می راند و من هم اعتراضی ندارم. من... حالم خوب نیست... دلخورم عصبانیم ناامیدم و خسته ام! و ارسلان؟ نمی دانم اما به حتم هنوزم خشمگین و عصبی است.

نفس های تندی می کشد و سیگاری می گیراند. با پوک های سنگین دودش می کند و تمام نشده سیگار دیگری آتش می زند. این ها همه نشان از خشم بی پایانش دارد. می خواهم به او بگویم حالا نه! که حالا که من پر از حال بدم و توانایی اینکه منطقم را قاضی کنم و به تو و مشکلمان برسم را ندارم... می خواهم بگویم که حالا از حضور منو تو با هم زیر یک سقف چیز خوبی در نمی آید اما سکوت می کنم. برای خودم زمان می خرم... شیشه را پایین می کشم و باد خنک

را با چشمان بسته پذیرا می شوم. می خواهم آرام
شوم... مجادله کنم... تلاش کنم... کوتاه نیایم...
ادبش کنم!

از خودم و او هردو عصبانیم. هر دویمان بدون توجه
به موقعیت خشمان را رها کردیم و هر دو هم سر
ماهان خالی اش کردیم. به هیچ عنوان دوست نداشتم
که این اتفاق بیفتد اما هربار از خط حریم پایش را
فراتر می گذاشت و با گستاخی بهانه های واهی می
تراشید و با زبان بازی می خواست که لاپوشانی کند.
حق نداشت بدون اجازه ی من مقابلم سبز شود. این
بس نبود، مرا هم به دورویی متهم می کرد. رفتارش
داشت از تعادل خارج می شد اما واکنش من هم
درست نبود...! قطعاً اگر در موقعیت دیگری با روان
آرام تری بودم اینگونه خودم را مقابل دانشگاه و
شاگرد هایم از دست نمی دادم و احوالاتم را کنترل می
کردم. میتوانم تصور کنم وقتی که رسیده و مرا دست
به گریبان با او دیده چه حسی به او دست داده و چه
افکار ترسناکی به سرش حمله کرده است. به خاطر
همان هم اولین سوالی که پرسید این بود که اذیتم
کرده یا نه!

به خانه اش که می رسیم بلافاصله به اتاق میروم...
 نگاه خیره اش را حس می کنم اما نیاز دارم کمی در
 تنهایی با خودم بگذرانم و سردرد وحشتناکم را
 خستگی ذهنی ام را با یک دوش چند دقیقه ای کم
 کنم. بیرون می آیم و به سمت کمد خودم می روم.
 تقریباً بیشتر لباس ها و وسایل شخصی که احتیاجی
 بهشان نداشتم مثل کتاب هایم را به اینجا منتقل کرده
 بودیم. یک شلوار و تیشرت طوسی راحت و گرم
 برمیدارم و می پوشم. نم موهایم را با حوله می گیرم
 و آرام شانه شان می زنم. بدون اینکه در بزند داخل
 می شود و من نگاهی به
 طرفش نمی اندازم. سنگینی نگاهش را نادیده می
 گیرم!

-می خوام حرف بزنیم...

بالاخره دست از فرار کشید. از همان شبی که تا صبح
 به زور در آغوشم گرفت و مدام اشک هایم را از
 گوشه ی چشمم می گرفت و من تب تنش را به رویش
 نیاوردم و برای بی قراری هایش مرهم نشدم و درد
 کشیدم، تا به الان دیگر حرفی در آن باره نزدیم و من
 هم حرفی نزدیم! اما حالا انگار که از بلا تکلیفی بینمان

بریده باشد که می خواهد بالاخره مثل دو انسان
 متمدن راجع به مشکلاتمان صحبت کنیم. سرد خسته
 به چشمانش زل می زنم و خشک و جدی لب میزنم:
-حرف بزنیم!

ارسلان در سکوت نگاهم می کند. چشمانم را می
 کاود و می خواهد بداند که موضع نسبت به او
 چیست؟ و من طلبکارم! واضح است که طلبکارم!
 هر لحظه دمای تنم بیشتر می شود. یاد اوری
 خطاهایش نادیده گرفتن هایش دورم زدن هایش آتش
 به جگرم می زند و انتظار بس است! وارد اتاق می
 شود و به سمت تخت می رود. می نشیند و نگاهم
 میکند و من چشمانم را با خشم در چشمانش می کویم
 و حالا که او حرف نمی زند پس من شروع می کنم!

- موضوعی که در رابطه با نیلوفر پیش اومد به
 هردومون صدمه زد... هر دومون درد کشیدیم و
 هردومون به یک اندازه نابود شدیم اما تو تنهایی
 تصمیم می گیری که در رابطه باهاش چکار کنی! به
 تو میگم که برام مهم نیست گذشته چی بود چی شد...
 حالا... همین لحظه برای من مهمه! من لامصب بهت

گفته بودم ارسلان تک روی نداریم... منو تو حاشیه
پرت کردن نداریم... با سر تو دل مشکلات رفتن
نداریم... کله شقی و بی فکری نداریم.... بوکس و
فایت اصلااا نداریم!

سرش را پایین انداخته و من داشتم می سوختم. از جا
بلند می شوم و دور خودم می چرخم. انگار که
هزاران حشره در مغزم راه گرفته باشند و مغزم را به
خارش بیندازند دیوانه می شوم.

انگشتانم را در موهایم میبرم و کف سرم را می
خارانم... چطور باید به او می فهماندم چقدر از طفیلی
بودن و سربار بودن متفرم؟ از اینکه مرا به هیچ
بگیرد و روی هیچ مسئله ای با من مشورت نکند و
حتی برای آرامش مرا انتخاب نکند؟

لبه ی تخت نشسته و دستانش را روی زانویش قرار
داده و مشتش را در هم گره کرده و رو به جلو خم
شده است. ذره ای پوزشش را تغییر نمی دهد و من
با عتاب بیشتر بر او می تازم.

- منو برای چی می خوای وقتی اندازه سر سوزنم
حرفا و خط قرمز ام برات مهم نیست؟ وقتی اصن برات
اهمیت ندارم که قبل این خرابیا منو به حساب بیاری.

این خراب کاریات بس نبود، وقتی دیدی عصبانی هستی حالت خوب نیست ... آروم نبودى... عوض اینکه بیای پیشم پاشدی رفتی فایت کنی؟ کاری که من التماس کردم، قسمت دادم، تهدیدت کردم که نکنی! نگاهم نمی کند و با سری پایین افتاده فقط گوش می کند و نباید دفاع کند؟ نباید توجیه کند؟ چراسکوت کرده؟ مگر برای حرف زدن نیامده بود؟

چی می خوای از من؟ به حال خودت بزارمت تا تو هرکاری که دلت می خواد بکنی؟ اوکی حرفی نیست! اما توام حق نداری دیگه از من انتظار داشته باشی! هیچ انتظاری! منو به حساب نمی خوای بیاری؟

باشه! الویت اولت نیستم الویت اخرمم نخواهی بود! می گویم و به سرعت نور سرش را بالا می گیرد و من همان لحظه از حرفم پشیمان می شوم. از استرسی که تمام جانم را درگیر کرده نفسم تنگ می شود. به آنی می چرخم تا از این هوای مسموم بگریزم. دستگیره نرسیده که با فریاد بلندش به خود می لرزم. بازویم را در مشتش می گیرد و برم میگرداند. چانه ام را بین انگشتانش فشار می دهد و تمام صورتش از حرص می لرزد. از سرخی

چشمانش، از نبض تند شده ی رگ پیشانی اش ته دلم
بد جور خالی شده اما همچنان خیره نگاهش می کنم.

-بسه پیشرف! تو خیلی بیخود می کنی الویت اول من
نباشی... خیلی بیجا می کنی که من الویت آخرت
باشم! بسه دیگه دهن تو ببند هر چرتی رو زبونت نیار!
میدونم اشتباه کردم فرصت بده جبران کنم... امون بده
خودمو پیدا کردم... اون آشغال هرزه رو نمیتونم به
خاطر گهی که خورده ولش کنم... بهت گفتم زیر
پاهات میندازمش به تو قول دادم نمی تونم ولش کنم!
چرا نمی فهمی؟

تمام صورتش از دردی که در لحظه می کشد به لرز

افتاده و من زانو هایم انگار که جان نگه داشتن من و
غم این مرد همزمان را نداشته باشد ضعف می رود.
دستم را بند دستگیره می کنم و با درد چشم می بندم
- اون باعث جداییمون بود باعث همه دردامون باعث
همه بدبختیامون... لعنتی! اون و مادر عفریته ش...
چو انداخت تو مراسم آرمین میخواستن خرابت کنن!
حالا ولشون کنم برن؟ چرا نمی خواست بفهمد؟ چرا ما
حرف هم را نمی فهمیدم؟ بازویم را با شتاب از

مشتش بیرون می کشم و انگشت اشاره ام را با
حرص در صورتش میگیرم.

-هرگز ارسلان! هرگز اشتباهات خودمون را گردن
اون ننذازا نیلوفر لگد به دیوار ترک خورده ای زد که
با اولین باد فرو میریخت! بخاطر همین سرخودیات به
خاطر همین نادیده گرفتات، همین منم من مات، بخاطر
بی اعتمادی که هر لحظه بیشتر تو جون من ریشه
می دووند، بخاطر ترسای یه دختر بچه 17 ساله ای
که نتونست از عشقش دفاع کنه ما همو از دست
دادیم!

کف دستش را روی در می کوبد و با درد از لای
دندان های کلید شده اش می غرد:

- من اگه اون شب می فهمیدم زنگ زدی یه کاری می
کردم. همه چیز به طور دیگه پیش می رفت. من ولت
نمی کردم... می کردم ولی ولت نمی کردم!

با صدای آرام تر اما بغض آلودی می نالم:

از کجا میدونی؟ شاید به طرز بدتر و فجیعتری از هم
جدا می شدیم شاید به طوری از هم می بریدیم که اگر
12 قرن دیگه ام دوباره همو میدیدم بازم امیدی به
برگشتمون نبود. واسه اینه که میگم اما و اگر گذشته

ها رو ول کن! الان با همیم، مال همیم، الان چکار کردی؟ برای زندگیمون، برای خوشبختیمون، برای ارامشمون؟ پاشدی رفتی قشون کشیدی خونه عموت مئه بچه ها چغولی همبازیتو پیش مادر و پدرش بکنی؟ دست مریزاد! تو نمونه به همسر و همراه واقعی هستی! دستم را روی سینه اش می گذارم و به عقب هولش می دهم. در را باز می کنم و با قدم های تندى از اتاق خارج می شوم. بغضم را پشت هم قورت می دهم و به دنبال قرص مسکن و لیوانی آب به آشپزخانه می روم. محکم تر قدم برمیدارم تا از رفتن پشیمان نشوم و از خیر دست به گریبان شدم با او بگذرم. لب هایم را چفت هم می کنم و دندان بهم می سایم تا جیغ های حرصی ام بلند نشود. قرص را می خورم و لیوان آب را یک ضرب بالا می روم. صدای قدم هایش را می شنوم و با عتاب رو به او برمیگردم که بی حرف با حوله ای در دستش موهایم را میپوشاند و حوله را به موهایم می کشد. دستش را پس می زنم و می توپم:

-برو عقب به من دست نزن. نمی خوام بهم نزدیک باشی...

-موهات خيسه سرما ميخوري وايسا خشکش کنم بعد
هرچقدر خواستی منو با اون زبونت تیکه پاره
-بده من خودم میتونم!

من میخوام انجامش بدم... تو کارم دخالت نکن!
-هاع... والاحضرت چیز دیگه ای هم میل دارن
براشون حاضر کنیم؟ صبح تا حالا من داشتم گل لگد
می کردم؟ میگم منم منم نکن! میگ زور نگو منطقی
باش! دو دقه بزار بگذره بعد تو روم بگو دخالت
نکن!

-قبلا انقدر حراف نبودی؟! جیغ جیغ نکن سرم رفت
تو فاصله یه وجبیتم...

من جیغ جیغ می کردم؟ من حراف بودم؟ او زیادی
گستاخ و وقیح نبود؟ لحظه ای مات می مانم و به
صورت خشک اما چشمانی که گوشه اش چین خورده
نگاه می کنم و حال خودم را نمی فهم و یک آن به
خودم می آیم که با مشت به جان آن سینه ی

پهن و عضلانی اش افتاده ام و پشت هم ضربه میزنم.

اخ و اوخ های ساختگی و از سر کیفش را که می
شنوم بیشتر حرصی می شوم.

نیشگانی از روی سینه اش می گیرم اما اصلا
عضلات سنگی اش به چنگم نمی آید. با حرص نفس
نفس می زنم و جیغ پر حرصی می کشم. نیشش
بیشتر چاک می خورد و من در آتشم و او تفریح می
کند؟ چشمان شیطانیش را از کاسه در نمی آوردم؟ گارد
دفاع میگیرد و با دست اشاره می کند که حمله کن...!
بازی اش گرفته؟ با چشمانی که تا آخرین حد گشاد
شده جیغ می کشم

- ارسلان منو مسخره کردی؟ من دارم اینجا عین
اسفند رو آتیش میسوزم بعد تو خاله بازیت گرفته؟
واقعا که!

کنارش می زنم تا به اتاق برگردم که دوباره بازوی
وامانده ام را میگیرد و برم میگرداند. به آبی دستش
را زیر زانویم می اندازد و مثل پر کاه از زمین بلندم
می کند. ترسیده به گردنش می آویزم و جیغ میکشم
- بزارم زمین! بدون اجازه خودم حق نداری بغلم کنی
حق نداری بهم نزدیک شی، بهم دست بزنی؟

به ترسم غلبه می کنم و در آغوشش تقلا می کنم. مرا
دست انداخته؟ وسط مهم ترین بحث زندگیمان وسط
دلخوری ها و قهر و دعوایمان این کاری است که از
او بر می آید؟

-صدات تیزه!

همین؟ صدات تیز؟ صدای من؟ هر لحظه بیشتر به
خشم دامن میزد و برایش انگار مهم نبود که من
داشتم از حرص منفجر می شدم!

- ارسال!

جیغ می کشم و همچنان تقلا می کنم و او به سمت
اتاق به راه می افتد.

-نفسم؟ بغل دوست نداری کولت کنم؟ عادتت شده رو
کول من باشی انگار!

از شدت خشم و حرصی که به تن ریخته خم می شوم
و با هرچه که در توان دارم گوشت و عضله های
سنگی آن کول های برجسته بین گردن و شانه اش را
به دندان می گیرم که دستانش به دورم محکم تر می
پیچد و ناله ی مردانه ای از گلویش خارج می
شود. به اتاق می رود و تقریبا روی تخت پرتم می
کند. روی تنم خیمه می زند و من کف دستم را روی

سینه اش می گذارم و هولش میدهم. تکان نمیخورد با
مشت به جانش می افتم! سعی می کنم که جدیت خودم
را همچنان حفظ کنم و تحت تاثیر آن چشمان سحر
انگیزش آن عطری که همیشه هوش از سرم می برد
نگیرم!

- ارسلان خوشم نمیاد وسط حرف زدن کانالو عوض
می کنی! برو کنار تا نزدم ناکارت نکردم...

جدی جدی سرخوش است که وقتی توقع دارم به او
بر بخورد و دلگیر رهایم کند، لبش به گوشه ای کج
می شود!

- اخ اخ... ماده شیرم دوباره پنجولاش دراومد! تو
خیلی وقته ناکارم کردی عروسک... اصن من میمیرم
واسه اینکه تو ناکارم کنی...!دستانم را می گیرد و
بالای سرم می برد و با یک دستش قفل می کند و
دست دیگرش را نوازش وار از مچ دستم تا پایین می
کشد. هنوز دست و پا میزنم ولعنت به من که تتم از
نزدیکی به او این چنین گر گرفته...!

سرش را در گردنم می برد و مک عمیقی به گودی
گردنم میزند... درد به جانم می ریزد و ناله ای از
گلویم خارج می شود و با اعتراض صدایش می کنم.

- ارسلان! نکن جاش میمونه! من حریفت تو رینگ
نیستم که اینطوری به جونم افتادی وحشی!
-تو گاز میگیری من میبوسم! وحشی کیه این وسط؟
لب های دیوانه کننده و داغش را روی پوست گردنم
می کشد و تن داغم را بیشتر آتش می زند.
-بعدم مرد اونه که با زنش تو تخت حریف شه وگرنه
که حریف تو رینگ ریخته! خودت انتخاب کن با تو تو
تخت فایت کنم یا با علی تو رینگ؟
شیطان در چشمانش خانه کرده! به وضوح می
بینمش! گستاخ بود! مرا با علی مقایسه می کرد؟ مرا
با علی تهدید می کرد؟ من و علی نامی برایش در یک
کاسه بودیم؟ صورتم از حرص و خشم در هم جمع می
شود و جیغ می کشم
-پاشو... پاشو از رو من... خیلی گستاخی! پاشو نمی
خوام ببینمت. برو پیش علی جونت... سرش را در
گردنم میبرد و شانه هایش می لرزد.
-مگه من با تو نیستم غول بی شاخ و دم؟ ولم کن
تاز...

لبه‌ایم را قفل می کند و زبانت را بند می آورد. چنان
وحشی و گرسنه به جان لب هایم می افتد که این
حمله هیچ نشانی از یک بوسه نداشته باشد.
دردهانش ناله می کنم و زیر تنش تقلا می کنم او
همچنان با عطش می بوسد. سرش را میلیمتری عقب
می کشد و به من بی نفس مجال می دهد.
- همراهیم کن!

- چ... کار... کنم. مته... تو... لباتو... از... جا بکنم؟
چشمانش میخندد و لب های لعنتی و گرسنه اش را به
داخل دهانش می کشد...

- سه روزه نداشتمت دل! صبر منو سر نیار... من
خرابتم منو نسازی روی سر خودت آوار می‌شم!
ببوس منو، لمس کن، راضیم کن! با جدیت و چشمانی
که میخ لب هایم شده صدای بم و لعنتی اش می فرد و
ارتعاشات صدایش بندبند وجودم را می لرزاند. نباید وا
بدهم... فقط کاش کمی فاصله می گرفت و هرم داغ
نفس هایش ضربان مرا به باز نمی گرفتند؟ حرص
می زنم:

- یعنی چی راضیم کن؟

- عزیزم تو وا بده من یادت میدم چطوری راضی میشم! گونه هایم گر می گیرند و تپش های تند و بالا و پایین شدن های بی شتاب قفسه ی سینه ام کمی آبرو هم برایم نمی گذارد. تماما تحت سلطه ی حضور گرمش بودم.

- خیلی.. بیشرمی ارسلان... قرار بود حرف بزنیم. تا حرف نزنیم من... کوتاه نمیام!

انگار که اصلا حرفم را نشنیده باشد نفس عمیقی از فضای بین شانه و گردنم می گیرد و با لذت بازدمش را در همان نقطه ی نفرین شده خالی می کند. با صدایی دورگه شده و خمار لب می زند:

- اوهوم... آره... حرف بزنیم...!

بوسه های خیس و دیوانه وارش را از گردن تا روی سینه ام می کشد و سینه ام از فرط هیجان پر شتاب بالا و پایین می شود.

- اینجوری؟ پاشو بشین؟

لحظه ای عقب می کشد و با بد عنقی چهره در هم می کشد:

-یا اینجوری یا تمومش کن! داری صبرمو تموم میکنی!

وقتی خودم میدانستم که تا ثانیه های دیگر در آغوش تبارش چلانده می شوم و این بحث همینجا ناتمام می ماند سعی می کنم چشم ببندم روی موقعیتمان... روی نفس های تند و داغش روی نوازش خشن دستانش... مجبور بودم.

تا تنور داغ بود باید حرفم را به کرسی می نشاندم. نباید می گذاشتم بین حرفایمان و تاثیر این لحظات فاصله بیفتد؟

-حق... حق نداشتی بدون مشورت من... بری سراغ نیلوفر!

دوباره نوازش هایش را از سر می گیرد کم اهمیت لب میزند:

-بره به درک! دیگه؟

بی تاب و بی حوصله پاسخ می دهد و منم پی اش را نمی گیرم. همین که بدون بحث پذیرفت خوب است. مهمترین ترس و مشکل را در صورتش می کویم:

-حق نداری فایت کنی چه واقعی چه دوستانه با علی
جونت...

-فایت نمی کنم. تمومه؟

دستش را از زیر کمرم رد می کند و رو به بالا می
کشد و کمر قوس می گیرد. تتم را به تنش می چسباند
و من یک دستم را دور گردنش قلاب میکنم

و با دست دیگرم رگ تپنده ی گردنش را نوازش
میکنم.

-یقہ هر کس و ناکسی رو نگیر و دعوا راه ننداز...

پهلويم را می فشار با لحن سنگینی هشدار می دهد:

به خودم مربوطه دیگه؟

دستش را زیر چانه ام زده و چنان گرسنه به لب هایم
خیره شده که لرز به تتم می اندازد.

الان درباره اش اصرار نمی کنم مبادا به اشتباه این
موضوع را به میوه چی ربط بدهد و فکر کند که من
از دخالتش در اتفاق امروز دلخورم. در صورتی که
آبرو ریزی امروز را من فقط از چشم خودم می دیدم
و در آن شرایط هرکسی جای او بود دخالت می کرد.

مردمک هایم را در چشمانش می گردانم و به آرامی
و با ناز زمزمه می کنم:

- اوووم... آروم تو رو خدا کبودم نکن خب؟ نیشش
چاک می خورد و همان ابتدا با حمله ی ناگهانش به
لب های بینوایم خط بطلانی روی خواسته ام می کشد.
قلبم با هیاهو خود را به سینه ام می کوفت. هربار که
او را می دید تمام قد مقابلش عرض اندام می
کرد. سال ها بود که از کار افتاده و بی صاحب افتاده
بود. مشت های گره کرده اش، شانه های پهن و
دستان فاتحش... ارسال با تمام ارسال بودنش
وطنش بود و دیارش بود. او می گفت جانم هستم و
جنونش... می گفت که

دلش هستم و نفسش... می خواهم بدانم که اگر او
نبود که مرا همه چیز خود بداند قلب بی وطنم را چه
کسی به تپش می انداخت. این تن شور گرفته را | چه
کسی نوازش می کرد؟ چه کسی این روح مریض را
به پرواز وا میداشت؟

من مثل ساحل به دریا، مثل زمین یخ زده به خورشید،
 مثل ماهی به آب، همچون ریشه به خاک... جنون
 آمیز و سبکبال مبتلا به او بودم!

یک شلوار پاچه گشاد و بلند مشکی به همراه یک
 بلیز یقه هفت و ساده ای به همان رنگ می پوشم و
 مانتو آزاد و جلو باز سرخابی رنگ را برمیدارم تا
 رویشان بپوشم. شال حریر مشکی رنگ و با کفش
 پاشنه بلند و کیف دستی مشکی ام ست می کنم. ساعت
 را به دستم میبندم و از آرایش ساده ای که به یک
 کرم و ریمل و رژ سرخابی مات ختم می شود راضی
 ام.

دو پاف از عطر را به مچ دست و گردنم می پاشم به
 دنبال ارسلان از اتاق بیرون می روم. مقابل پنجره
 ایستاده و فنجانی در دستش غرق در خودش و
 افکارش منظره شهر را تماشا می کند. پیراهن سفیدی
 به همراه یک شلوار خوش دوخت مشکی پوشیده و
 از نوع ایستادن پیراهن در تنش واضح است که دکمه
 های پیراهن را هنوز نبسته. اصلا انگار با پیراهن و
 اصطلاحا بالاپوش به کل غریبه بود این مرد؟ دلم برای

قد بلند و شانه های پهنش ضعف می رود. به من می گفت چه سحری داری که این چنین مجنون توام... با انصاف تر که نگاه کنیم باید بگوییم او چه سحری داشت که مرا از آن همه خشمی که نسبت به او داشتم در عرض نیم ساعت به آن حال شوریده و شیدای همیشگی ام انداخته بود.

پیش از اینکه برای ساعتی به خواب برویم وقتی سرم دقیقاً روی تپش های منظم قلبش بود قول داد که تلاش کند. که سرش برود قولش به من یادش نمی رود. وی گفت مبتلای من و لبخند و حضور آرامش بخشم در زندگیش است و قول داد که برای آرامش بیشتر رابطه مان تلاش می کند و دیگر کاری نمی کند که آن را به خطر بیندازد. من گفتم روی قولت حساب می کنم. او نوازشم کرد و من آرام تر از هر زمان دیگری به خواب رفتم. شهرام می گفت حل میشد ارسال می گفت تلاش می کنم و من؟ امید داشتم! بدون او که اصلاً نمیشد... گزینه ی دیگری نداشتم. راه مستقیم و راه برگشتم، راه پس و پیشم، همه به او ختم میشد! پس می ساختم و هموار می کردم. تهش او را می داشتم چه پاداشی از این بالاتر؟ جلو می روم و سر راه کیف دستی ام را بدون سر و صدایی روی

کنسول می گذارم و از پشت سر دستم را دور کمرش
حلقه می کنم. فنجان را روی لبه ی پنجره می گذارد
و فوراً دست روی دستم می گذارد و مرا مقابل
خودش می کشد. کراواتش را دور گردنش رها کرده و
سینه ی فراخش نوازش دستانم را طلب می کند.
دستش را بند چانه ام می کند و روی چشمانم بوسه
می زند. بعد زیر پلکم را، و بعد روی گونه ام...
لب هایش را به گوشم می رساند و با لحن دیوانه ای
کننده ای لب می زند:

- من نبودم به ازل تا که خورم سیب بهشت میشوم
آدم شیطان دو چشم عسلی با نگاهت شوم هر روز
خرابت همراه منم آبادی ویران دو چشم عسلی!
لبخندی از عمق جانم بر لبانم می نشیند و دستم را

بند دکمه هایش می کنم..

- آقای دکتر اینجوری یه تته حمله بردن به احساسات
یه خانومی که از قضا دلش پیش تر ها برات لرزیده
اصلاً منصفانه نیست! با صدایی آرام و شمرده شمرده
می گویم و یک در میان به آن چشمان باریک شده و
دکمه هایش نگاه می کنم. به آخرین دکمه می رسم و

یقه پیراهنش را بالا می دهم تا کراواتش را برایش
ببندم. دستش را به شالم می رساند و آرام از روی
سرم شرش می دهد. نوازش وار دستش را روی
موهایم می کشد و دلم را بیشتر از این در دام عشقش
گرفتار می کند:

-خیلی چیزا منصفانه نیست... مثل اینکه بیشتر از دو
هفته س که زن منی اما سر جمع دو شبم نداشتمت!
اینکه ارسال از وقتی خودش شناخته دلشو می خواد
اما ندارتش! اینکه دل من خودشم بی تابه اما همه ی
دنیا رو ارجحیت میده به خواسته های خودش و
شوهرش!

گره ی کراواتش را سفت می کنم و یقه ی پیراهنش
را رویش برمیگردانم... لبم را جمع می کنم تا
حرصش را بیشتر نکنم.

-عزیزم قرار شد غر زنی بعدم که من گفتم میتونی
نیای من فقط واسه اینکه بچه ها دلخور نشن میرفتم
یه ساعت باهاشون شام می خوردم میومدم...

-ایلد! !

با اخطار نامم را صدا می زند و من دستپاچه نگاهم
را به چشمان غضب گرفته اش می دهم. به سمت

پنجره هدایت می کند و تنش را با فاصله از من روی
تتم خیمه می کند.

- انقدر راحت نباشه برات منو از لحظات خط زدن!
وقتی من جونمو میدم که یه ثانیه بیشتر تو اغوشم
باشی، تو بخاطر هر کس و ناکسی منو نزار کنار!
نگو میرم و برمیگردم. بدون من سر قبر منم
نمیری...! دلم می لرزد و مات و مبهوت لب میزنم:
- ارسل...

- هیس! حرفم تموم نشده! من سر این مسائل با تو
شوخی ندارم! مهمونی باشه مسافرت باشه شام کاری
باشه یا شام دوستانه... فرقی نمی کنه کجا... بدون
من نمیری! بهت گفتم خودتو دست احدی

نمی سپارم و این شامل توام میشه! دیگه هم نبینم
ایلدا... به گوشم نرسه با آژانس راه افتادی اینور و
اونور فردا میریم یه ماشین از نمایشگاه رفیقم بردار.
هرجا هم نتونستی زنگ بزنی خودم پیام دنبالت!
سرم پایین افتاده و از خودم و او دلخورم. من دوست
نداشتم که راجع به رفت و آمد انقدر سختگیرانه
عمل کند.

اینکه حس می کرد نمی توانم از خودم مراقبت کنم به من بر میخورد اما از طرفی می دانستم که چشمش از آن تصادف به اینور ترسیده است.

دلم نمیخواستم مدام تشویش مرا داشته باشد. نمی خواستم آزارش بدهم شاید باید من هم کمی به حساسیت های او بها می دادم. به جایی که بر نمی خورد.

از طرفی هم از خودم ناراحتم که با کارهایم این حس را به او داده ام که گذشتن از او برایم ساده است. البته که هرجایی با او بودن صد مرتبه بهتر از بی او بودن بود. من فقط نمی خواستم که مجبورش کنم جایی که دوست ندارد باشد. شاید نوع دیدمان به قضایا فرق می کرد اما اینکه فکر می کرد حتی لحظه ای نبودنش را به بودنش ترجیح بدهم بی انصافی ست. -نگیر چشاتو از من!

نوچ کلافه ای می کشم و در چشمانش غرق می شوم.

- اولاً بار آخرت باشه اون حرف زشت رو زدی چهار ستون تنم لرزید بخدا بغضم گرفته بی تربیت! فکر کردن به حرفش، تصویرش را در ذهنم تداعی می کند

و باعث می شود تا من بخواهم همین حالا مغزم را
متلاشی کنم...

-میگم عقوبت الهی هستی بهت بر میخوره بیا
سرجات نق نقو...

دست روی سینه اش می گذارم او دستش را بند کمرم
می کند. می خواهم با تمام عشق و جدیتی که در
خودم سراغ دارم حرفم را بزنم:

- ارسال خان انقدر واسه خودت نبر و بدوز. من
بدون تو بهشتم بهم خوش نمیگذره. من تمام عمرم تو
هر لحظه ی زندگیم دنبال ردی از تو بودم حالا که
بالاخره دارم چرا نباید بخوامت؟ فقط نمی خوام بهت
تحمیل کنم یا خسته ت کنم! خسته م کن! منو ول نکن.
نمی خوام از زنم دور بمونم به کی بگم؟ زن خوبه
چفت شوهرش باشه اینا رو من نباید بهت بگم! مثل
پسر بچه ها نق می زند مرد گنده!

- پس زن نمی خواستی شما جا سوییچی مد نظرت
بود... گوشه ی چشمش چین می خورد و دستش را
دورم می پیچد و به خودش می فشارد.
-جا سوییچیه خوردنی!

عقوبت الهی اش بودم و برایم درب ماشین باز می کرد و شانه به شانه ام قدم برمیداشت و تمام شب دستم را روی میز مقابل هم در مشتش میگرفت.

نگاهش افسار گسیخته در جزء به جزء صورتم می چرخید و به شوخی های بچه ها درباره ی عاشق پیشه بودنش هم اهمیتی نمی داد. رهایش نکردم، از او دور نماندم، چفت تنش نشستم و او با آن چشمان عمیق و من عاشقش تنم را گرم می کرد. آخر شب هم به اصرار من برای به خانه ی پدری رفتن اهمیتی نداد و بهانه ی خرید ماشین را آورد و قول داد که سر ساعت برای پرو لباس عروسم مرا به مزون برساند. به تیدا پیام دادم و اون تنها با استیکر چشمکی پاسخ داد و من دلم می خواست تا همان لحظه دم

دستم بود تا نیشگونی از آن لپ های اناری اش میگرفتم. دلم کمی درد می کرد و از طرفی هم کمی حالت تهوع داشتم. شالی از کمد برمی دارم و دور شکمم می بندم. تیشرت ارسال را می پوشم و مقابل آینه می نشینم. سرویس چوب اتاق خواب را سه روز پیش آورده بودند و تیدا تمام کرم های مراقبتی شبانه ام را با وسواس خاص خودش خریداری کرده بود و

برایم پاپیون پیچیده و روی میز توالت چیده
بود. سنجاب کوچولوی شیطان و مهربانم!..

مشغول کرم زدن می شوم که ارسال از حمام خارج
می شود. با همان نیمچه حوله اش بی شرمانه دور
اتاق می چرخد و من نگاهش نمی کنم که خدای
نکرده عفتش را لکه دار نکنم. شلواری تنش کرده
و پشت سرم روی صندلی خم می شود و روی موهایم
را بوسه می زند.

-دل من چشه اخماش تو همه؟

حالت تهوع دارم ارسال!

از جا بلند می شوم و بی حوصله کش نازکی از کشو
برمیدارم تا موهایم را جمع کنم. نگاهش روی تنم
چرخ می زند و آن نیش جذاب و لعنتی اش دوباره
چاک می خورد.

-یا من خیلی قوی عمل کردم یا تو خیلی جذبت بالاست
به هر حال خدا رو شکر...

نگاه گنگی به صورتش می اندازم و نگاهش روی
شکمم چرخ می خورد. هرچه فکر می کنم منظورش

را نمی فهمم و آنقدر تهوع و دل درد فشار عصبی به من آورده که حوصله ی فکر کردن هم ندارم. پشت به او می کنم تا هرچه سریع تر روی تخت دراز بکشم.

دستانش از پشت دور کمرم قفل می شود و با کف دستش روی شکمم را نوازش می کند. انرژی و گرمای دستش را حتی از لایه ی کلفت شال هم حس میکنم. یه حسی که انگار میخواهم که تا ابد ادامه داشته باشد. در حال خودم چشم هایم را می بندم که صدایش از کنار گوشم چشمانم را تا آخرین حد باز میکند.

-پدر سوخته چه زودم رشد می کنه... نیومده سائز زن ما رو دستکاری کرده!

به آنی گونه هایم از حرص و خشم داغ می شوند. رو دستش می کوبم تا قفل دستانش باز شود. در آغوشش می چرخم تا نیشگونی از بازویش بگیرم که طبق معمول گوشتش به دستم نمی آید.

- ارسلان؟ خیلی بی حیایی بخدا... شال بستم به دلم!

-شکم فیکه؟ پس ارسلان کوچولو پر؟

دندان بر هم میسایم و دست به کمر بر سرش جیغ می کشم

-رو هوا حامله میشن مگه؟

شک داشت به خودمان ؟ انگار نه انگار که بین ما رابطه ای شکل نگرفته و انگار که اصلا در جریان نیست اویی که خود یک طرف رابطه است!

-رو هوا که نه از بغلش که رد شده..

وای وای به خدا که یک روز من تیله ی این چشمان سیاه و شیطان را از حدقه در می آوردم. بحث بی فایده بود...!

بویی از حیا نبرده بود این مرد. چه باید می گفتم به او که با یک جمله ی سنگین تر جواب نشنوم؟ جوابی که تا بناگوشم را سرخ نمی کرد؟

خیلی بی تربیتی بخدا!

تکخند صداداری می زند و دو دستش را پشت گردنم زیر موهایم در هم قفل می کند و سرم را بالا می گیرد.

صورتش را مقابلم قرار می دهد و با چشمانی برق افتاده لب می زند:

-نفس ارسلان چته باز جیغ جیغات ساختمونو برداشت؟ هرکی ندونه فکر می کنه که امشب شب

مراد من بخت برگشته س! نمی دونن از ازل شانس
 ما رو از بیخ زدن! قسم می خورم که از خجالت دادم
 لذت میبرد وگرنه صدایم اصلا جیغ مانند نبود و آنقدر
 هم بلند نبود که به جایی برسد. دقیقا هم میدانست که
 چه بگوید!

با حرص و خشم به سینه اش می کوبم و تشر میزنم:
 -دستتو بردار می خوام برم دراز بکشم... از تو حیا
 در نمیداد! منم الان انقدر دلم درد میکنه که حوصله
 سرپا ایستادن ندارم چه برسه به بحث کردن...
 تقلا میکنم که از آغوشش بیرون بروم و او بیشتر
 حرص به جانم می ریزد:

- مشت نزن تا بگم از من چه چیزایی در میاد! حرص
 تتم را می گیرد و مشت محکم تری می زنم. مچ
 دستاتم را می گیرد و بوسه ای روی نبضم می زند و
 من ترجیح می دهم که دیگر با او کلکل نکنم!
 چشم غره ای میهمانش میکنم و او نقطه ضعفم را می
 دانست که دستش را روی همان نقطه فشار می
 داد. ناغافل خم می شود و گازی از گونه ام می گیرد.
 خیلی ریلکس نوک بینی ام را می کشد و از من جدا

می شود. امشب عجیب رو مغزم تاتی می رفت! گونه
ام را مالش می دهم و غرغر می کنم:

-ارسلان! وحشی نکن جاش کبود میشه ابروم میره
خب این چه کاریه؟

سرخوشانه سوت می زند و سشوار را به برق می
زند

- انگار نه انگار... هرچی بهش میگم آروم باش هر
روز وحشی تر از دیروز...

غرغر می کنم و زیر پتو می روم.. دل دردم شدید تر
شده و با کلافگی در جایم غلت می زنم. خوابم می آید
و نمی آید.

سنگینی وزنش را روی تخت حس می کنم. دستش را
از زیر گردنم رد می کند و از پشت در آغوشم
میکشد. دستش را زیر تیشترتم می برد و روی شکمم
را با گرمای دستش ماساژ می دهد. تنم با حس لمس
دستش منقبض می شود و او آرام در گوشم پیچ می
زند:

- منقبض نکن خودتو دلت درد می گیره. تن تو با
دستای من خو نگرفته هنوز دل من؟ می خوای به
دور دیگه تمرینی بریم؟ روی دستان سرکشش می زنم
و با کلافگی می غرم:

- ارسلان بخدا یه کلمه دیگه بگی پا میشم میرم رو
کاناپه می خوابما...

-رو کاناپه که جامون نمیشه با تو باید بیای رو من
یا من پیام رو تو... بعد اتفاقات خوبی پشتش نیست
ازالان بگم!

وای وای ارسلان! خواهش می کنم چیزی نگو دیگه!
- قریبون اون سرخی گونه هات برم که تو تاریکی هم
من حسشون می کنم...

-هیس گفتم چیزی نگو! -نوچ..... یه چیزی بگم
بخوابیم دیگه..

-بگووو

-تجهیزات لازم بودی صبح بیدارم کن برم بخرم صبح
بیدار نشم ببینم رفتی بیرونا!

چیزی در من باقی نگذاشته بود که بخواهد آب شود یا
سرخ شود یا عرق شرم بر آن بنشیند! نق می زنم

و با حرص گریه می کنم. که با سرخوشی میخندد و
مرا بیشتر در آغوشش می چلاند.

- آجی؟

صدای غمگینش سینه ام را چاک می دهد و من
ترسیده سرجایم سیخ می نشینم و با تعجب صدایش
می کنم:

-تیدا؟ گریه می کنی؟

-نگران نباش چیزی نیست!

با این صدای غمگین و بغض زده حرف می زند و می
گوید نگران نباش! لپتاپ را میبندم و سویچ و کیفم
را برمیدارم و با صدای آرام تری می گویم:

-تیدا آروم باش و بگو چیشده!

-یکم با ارمین بحثم شده نخواستم برم خونه اومدم
خونه ی آرتا میشه... میشه لطفا بیای حالم خوب
نیست؟ در را باز می کنم و با مرضیه روبرو می شوم.
گمانم از صورتم نگرانیم را می خواند که به آنی جلو
می کشد و می گوید:

-کیه چیشده؟

دارم میام تیدا خب؟ آروم بگیر تا نیم ساعت دیگه
پیشتم... باشه؟

-باشه منتظرتم

در را می بندم و از دفتر خارج می شوم. مرضیه پا
به پایم در راهرو به دنبال می آید و من توضیح
میدهم تا نگرانش را کم کنم. در حالی که قلبم از
شدت نگرانی در دهانم می زد. تیداست مثل اینکه با
آرمین بحثش شده. قلبم داره میاد تو دهنم. خدا به
خیر بگذرونه!

-وا... سه روز مونده به عروسیتون چه بحثی؟

- من چه میدونم! هیچی الان غیر از حال تیدا برام
مهم نیست!

مقابل میز پری می ایستم و تند تند ادا می کنم:

- من دارم میرم پری دیگه هم برنمیگردم. قرار بعد
ازظهرمو با ناشر کنسل کن... چیزی شد تماس بگیر
فعلا؟ با قدم های بلندی سمت اسانسور میروم که
مرضیه نفس نفس زنان خود را به داخل اتاق
آسانسور می اندازد. یه دقه رفتم کیفمو بیارم چه
خبرته یورتمه میری... همچین زرد کردی انگار

چیشده... بحث زن و شوهریه دیگه! تیز نگاهش می
کنم و بحث زن و شوهری ست و تیدا به گریه افتاده؟
-تیدا داشت گریه می کرد! چه بحث زن و شوهری تو
نامزدی؟ با استرس لبم را میگزرم و ماشین را به راه
می اندازم. ماشینی که دقیقا صبح همان شبی که
اولتیماتوم داد که دیگر با آژانس جایی نروم
خریدیم. قبل از رفتن به مزون برای انتخاب لباس
عروسم به نمایشگاه ماشین دوستش رفتیم و انتخاب
کردیم و گذاشت که خودم پولش را حساب کنم و
معذب بودم را پای ناراحتیم بابت مدل ماشین گذاشت
و گفت که سال دیگر بهترش را می خرد و فعلا با
همین سر کنم...! او من عاشق ماشین جدیدم بودم
ارزشش از بهترین مارک ها و گرانترین ماشین ها
قطعا برایم بیشتر بود من فقط نمی خواستم که او
هزینه اش را پرداخت کند. به او توضیح دادم و
احساساتم را برایش رو داریه ریختم و او گوش داد و
گفت که به این چشم نگاه کنم که با این کار آرامش
بیستری برای خودش می

خرد و من سکوت کردم نخواستم که غرورش را
خداشه دار کنم و گذاشتم که به نوبه ی خودش از من
مراقبت کند.

خیلی سریع به خانه ی آرتا می رسم و هول هولی
ماشین را پارک می کنم و مرضیه زیر لب غر می
زند:

-معجزه شد به کشتنمون ندادی والا! این دختر رو
الوسش کردی اشکش دم مشکشه وگرنه که هیچیش
نیست! جالا می بینی. انقدر هول نکن!

می دانم که حال نزارم را دید که به دنبالم راه افتاد و
خواست که در کنارم باشد و این حرف ها هم بابت این
است که موضوع را معمولی جلوه دهد اما من واقعا
به هیچ عنوان نمی توانستم صدای اندوهبار و اشک
های تیدا را نادیده بگیرم. دست و دلم می لرزید.
تیدا عاشق بود. آرمین عاشق تر...

این از تمام وجناتشان پیدا بود و برق چشمانشان
وقتی به هم نگاه می کردند گواه این ادعا... اگر
مشکلی این وسط بود نمی خواستم که ریشه دار شود
و دور تنه ی عشقشان بیچد و نفس را از آن
بگیرد. نمی خواستم که در اوج جوانی آفت غرور و

خامی به جانشان بیفتد. نمی خواستم که آرمین و تیدا،
 ارسلان و ایلدای دیگری باشند! برای هر دویشان،
 برای طراوتشان، برای بقای عشقشان هرکاری می
 کردم! نفهمیدم که چگونه پشت واحد آرتا رسیدم. نفس
 های آرامی می کشم و زنگ واحدش را میزنم:
 قیافه تو درست کن ناموسا این بچه اینجوری تو رو
 ببینه که بدتر و ا میده!

کلافه دستی به صورتم می کشم و در که باز می شود
 و داخل می روم که انبوهی از سفیدی ها در صورتم
 پاشیده می شود و یک صدا سورپرایز گفتن جمعی در
 گوشم می نشیند. دستم را مقابل صورتم می گیرم و
 نمی توانم تشخیص دهم که الان چه اتفاقی افتاده! یک
 آن به دنبال تیدا میگردم و وقتی چهره ی شادش را با
 آن بوق دراز سبز و سفید و قرمز که در دست گرفته
 و مدام در آن می دمد می بینم تمام جانم آرام می
 گیرد. شاید هر وقت دیگری بود تک تکشان را به
 سلابه می کشیدم و برای این مسخره بازی هایی که
 به راه انداخته اند باز خواستشان می کردم اما من
 هرچیزی... هرچیزی را فدا و تحمل می کردم و اگر
 قرار بود که تیدا اینگونه با شادی در جای خود بند
 نباشد. همین که بدانم حالش خوب است برای لبخند از

ته دل من کافست! خدا را شکر می کنم... از ته دل
شکر می کنم که همه ی این ها به بازی کثیف و
برنامه ای شرورانه برای یک غافلگیری بود! چه
خبره اینجا؟

با شگفتی به نشمین و تیدا و آتنا و آن طرف هم صبا
و ساره و مرضیه که در دو طرف راهرو ایستاده اند
نگاه می کنم و به دیوانگی هایشان می خندم.
آهنگ دلبر حاجیلی را گذاشته اند و در جای خود بند
نیستند.

-سورپرایز پارتیه خواهر من!

قلبم هنوز خارج از ریتم می کوبد و دما بدنم تا حد
خیلی زیادی افت کرده اما سعی میکنم که نشان ندهم.

-پارتیه چی؟ دیوونه شدین؟

پارتی آخرین شب مجردی!

یک صدا مثل گروه سرود پاسخ می دهند و من به
دیوانگی هایشان لبخند می زنم. از بینشان رد می
شوم. از بین جیغ و سوت هایشان... برف شادی و بوق
کر کننده ای که آرتا شب های فوتبال ایران خانه را با
آن روی سرش می گذاشت!

مرضیه و صبا به سمت اتاق خواب آرتا هدایت می کنند. لباسی که برایم آماده کرده اند می پوشم و کمی به سر و صورتم رنگ می دهم. گوشی ام را به دست می گیرم و به جمعشان می پیوندم. مرضیه دستم را می کشد و مقابل خودش می کشاند و با شیطنت می رقصد. می خندم و همراهی اش می کنم. کم کم بقیه ام به جمعان می پیوندند و تا آخر شب دست از شیطنت و رقص و شادی بر نمی دارند. پیتزا سفارش می دهیم و روی زمین می نشینیم و جعبه ها را باز می کنیم. تیدا با شوخی به پشت کمر آتنا می کوبد و می گوید: حالا دماغ نباش یا خودش میرسه یا نامه ش... آتنا با شنیدن متلک تیدا با حرص می توپد:

-ورپریده مگه تو شوهر نداری؟ کی میگه تو بری پیتزاها رو تحویل بگیری؟ چشم نداری ما هم بیایم قاتی مرغا؟

مرضیه که عاشق اینجور بحث های هیجانی است با دهانی پر می پرسد:

قضیه چیه؟

-اووف... مرضیه جون نگم برات! پسره که پیتزاها
رو آورد پسر نبود که مرد زندگی بود! همچین چشم
ابرو مشکی هیکل عااه... اصن مرد رویاهای من بود
که این ورپریده پرید جلو تا پیام به خودم بجنبم
پیتزاها رو تحویل داد رفت!

- من چیکار کنم وقتی تو بحث حساب کتاب پیش میاد
تو هفت سوراخ قایم میشی!

-من زن زندگیم تو حالت نیست این چیزا دارم پس
انداز می کنم برای روز مبادا! واسه همینم هست
غصه م گرفته هم اون مرد زندگی بود هم من زن
زندگی... شانس خوشبخت شدنمون عین ماهی از
دستم لیز خورد. به کلکل ها و مسخره بازی هایشان
می خندم و جعبه های خالی را جمع میکنم تا به
آشپزخانه و ببرم و چای هم دم کنم. ساره به دنبالم به
آشپزخانه می آید و من با لبخند نگاهش می کنم. این پا
و آن پا کردنش به من می فهماند که حرفی دارد و من
در سکوت صبر می کنم تا یک دل شود و بالاخره
صدایش به گوش می رسد:

- ایلدا خوشحالی؟

عمیق و نگران زیر نظرم دارد و من با اطمینان پاسخ میدهم:

-خیلی! اونقدر خوبم و اونقدر راضیم و خوشحال که میترسونتم! حس می‌کنم هر لحظه قراره اتفاقی بیفته و خوشحالیم خراب بشه!

-نوچ... این حرفا چیه دختر؟ زبونتو گاز بگیر! همه چیز خیلی خوب و عالی پیش میره خودت میبینی؟ اینا خودش نشون میده که هستون چقدر خالص و عمیقه به هم که از خراب شدنش میترسین. اما مطمئن باش که این رابطه ای که واقعا همیشه گفت به مو رسید چون کاملاً از هم گسیخت اما دوباره از نو به هم گره خورد دیگه هیچ جوره باز شدنی نیست. شما دوتا از اون زوجایی هستین که آدم میتونه تا ابد با هم بودنونو از همین اول راه تضمین بده. حال خوب داشتم و با هربار فکر کردن به اونا خودآگاه نیشم تا بناگوشم در می‌رفت. فکر می‌کنم که با شنیدن حرف های ساره تنها حسی که حالا دارم بی‌قراری است. با هر بار فکر کردن و شنیدن از او دل بیتابم بی‌تاب تر می‌شود و طاقتم کمتر...

سینی چای را من و دیس شیرینی ها را ساره بر می دارد و به بقیه می پیوندیم. گوشی را برمیدارم برایش می نویسم:

"یکی اینجا دلتنگه"

-همه چیز آماده ست دیگه ها؟

سرم را بالا می گیرم و حواس نداشته ام به صبا جمع می کنم.

-آره خدا رو شکر این چند وقت نشمین و مامان و خاله هر روز بازار بودن و هرچیزی که لازم بود رو خریدن و شبام همه با هم میرفتیم میچیدم و جابجا می کردیم. تیدا و آرمین و آتنام که تمام کارای جشن رو مدیریت می کردن. تو این زمان کم واقعا روپراه کردن اوضاع کار شاقی بود. همه خیلی زحمت کشیدن.

حالا چه عجله ای بود؟ نشمین که با وجود دو تا بچه فکر می کنم بیشتر از همه اذیت شده بود با حرص می گوید:

-عجله که خوبه همه چی رو دور تند بود اصن! آتنا با خنده نباتی داخل چایش

حل می کند و می گوید:

-داداش هول من آروم و قرار نداشت دیگه. یجوری
همون شب اول میخو محکم کوبید هیچکس دلش
نیومد اصن حرفی رو حرفش بیاره! می خندیم و من
نگاه از همه می گیرم و دلتنگ تر می شوم. گوشه را
نگاه می کنم و پیامش را سریع باز می کنم:
"یکی اینجا فداش شه!"

دلم قنچ می رود و تمام عضلات تنم شل می شود.
"چرا نمیتونم بهت فکر نکنم؟ همه ی من پیش تو جا
مونده انگار!"

دخترها مدام شوخی می کنند و من از این پرت بودن
حواسشان راضیم! دلم هوای ارسال دارد.
چند لحظه هم طول نمی کشد که دوباره پاسخش برمی
گردد.

"چشمامو بستم و عطر نفسات پیچید دورم...
چشمامو باز کردم و تو نیستی؟ همه تو منم؟ من بی
دل به چه درد می خورم؟"

تتم گرم می شود و نفسم به شماره می افتد.. دست
میبرم تا برایش بنویسم که با شنیدن صدای ساره
نگاهم به سمتش کشیده می شود:

-هر دوشون دیگه طاقت نداشتن. به اندازه کافی از
هم دور بودن. از نظر من همین یه ماه و نیم هم زیاد
بود! |

ساره و خواهرانه هایش، مهر و محبتی که سال ها
بین همین جمع کوچک بود، همه و همه بغض را به
گلویم می نشاند. نگاهم را پایین می کشم و فنجانی
چای برمیدارم و به آن نگاه می کنم.

سکوت می شود و من سر بالا می برم و به تک
تکشان نگاه می کنم:

-بابت امشب خیلی ممنونم نمی دونم چطور ازتون
تشکر کنم. درسته اولش سخته م دادین اما باید ازتون
تشکر کنم. همتون این مدت برام سنگ تموم گذاشتین
و امشبم که دیگه حسن ختامش بود. واقعا بهش
احتیاج داشتم!

خواهش می کنم خواهری بیشتر از ایناشو بهت
بدهکاریم!

لبخندی رو به نشمین می زنم و چیزی نمی گویم.
 -یعنی میگین الان پسرا دارن چیکار می کنن؟ سوال را
 آتنا می پرسد اما در واقع من تمام این چند دقیقه
 داشتم به ارسلان فکر می کردم و آرزو می کردم که
 حالا در کنارم بود. پیامش را هنوز پاسخ ندادم و
 خجالت آور است که من ، ایلدایی که این دست از
 رفتارها را لوس و بی مزه می پنداشتم حالا حس می
 کنم که هرجایی بدون او باشم مثل اینکه چیزی را گم
 کرده باشم به خودم می پیچم و در تلاشم که به نوعی
 او را در لحظاتم سهیم کنم. حتی شده با یک پیام!
 -مگه اونام برنامه دارن؟

مرضیه هیجان زده می پرسد و تیدا پاسخ می دهد:
 - برنامه که والا آرمین گفت ما جرات نمی کنیم از

این شوخیا و سورپرایزا برای ارسلان بپینیم اما قراره
 با آقای سارا جون اینا و آرتا و یکی دیگه از رفقای
 باشگاهشون شب برن خونه ارسلان و یه شب
 پسرونه داشته باشن. صبا جون همسر شما هم رفت
 پیششون یا نه ؟ قرار بود اقا پژمان باهاشون
 هماهنگ کنه. کمی استرس به جانم می افتد. ای کاش

شهرام امشب نرفته باشد. اولین دیدارشان قطعا در آینده و طرز فکر ارسلان درباره ی او و بعدا اعتماد کردن به او برای مشاوره خیلی اهمیت داشت. اگر امشب در دیدار اول آن ارتباطی که باید بینشان برقرار نمی شد قطعا ارسلان دیگر حاضر نمی شد که با هم پیش شهرام مشاوره شویم. من او را خوب می شناختم.

نه عزیزم متاسفانه شهرام خارج از تهران بود نمی تونست بیاد. نفسم را نامحسوس بیرون می دهم و خیالم راحت می شود. میشد که همه چیز هم خیلی خوب پیش برود اما من ارسلان را خوب میشناختم اگر بعدها از او می خواستم که به جلسه ای با شهرام مرا همراهی کند و یا حتی خودش تنها اقدام کند نوعی بی اعتمادی در او شکل می گرفت و فکر می کرد که از ابتدا دیدارشان برنامه ریزی شده بود و او از پنهان کاری بیشتر از همه چیز متنفر بود.

-وای من میگم یه ویدئو کال بگیریم ببینیم کسی رو دعوت نکرده باشن!

چشمانم را ریز می کنم و به مرضیه نگاه می کنم:
-منظورت چیه؟

با بیخیالی ذاتی اش شکلاتی با دندانش باز می کند و
لب می زند:

چه میدونم استریپری (رقاصه) چیزی... نا سلامتی
جشن مجردیه ها ما بی بخاریم مردا که شیطنتاشون
به چهارتا آهنگ و قر دادن ختم نمیشه که!

چای از دهان ساره به بیرون پاشیده می شود و به
شدت به سرفه می افتد.

با هول پشت کمرش می کوبم و همه با هم به مرضیه
نگاه می کنیم و بعد انگار که بمب منفجر شده باشد به
خنده می افتیم. نفسی می گیرم و با دست خودم را باد
می زنم:

-خدا بکشتت مرضیه... خدا عقلی بهت بده..

کله اش را می خاراند و دراز می کشد و سرش را
روی پایم می گذارد و من با عشق سرش را نوازش
می کنم.

-شماها یه مشت مثبت نگر حال به هم زنین...
احتمالات رو همیشه در نظر بگیرین و مرد اتونو تو

مشتتون داشته باشین! ساره با لحن بامزه ای رو به
مرضیه می کند:

-بله بله اونوقت این تجربیات گرانبهاتونو از ازدواج
اولتون داشتین یا سومی؟

-از اونجایی که تو سرت تو آخور بود و من با هزار
کس و ناکس نشست و برخاست کردم و آدم دیدم.
مسخره کن ببو گلابی اما تجربیات منو داشتین که
الان تو دام بلا نبودین! من شاه ماهی ام حالا حالاها
تور نمیشم! می گوید و من باور دارم که او شاه ماهی
است! گوهر وجودی مرضیه را باید کشف می کردی
تا بدانی که چه ناب و بیغل و غش است. یار غارم
بود. یار گرمابه و گلستانم... تمام این سال ها تنها او
گوش شنوایم بود. هیچکس نمی دانست که من در
پس آن جدیت و ظاهر قوی و محکمی که برای خود
ساخته بودم چقدر ضعیف و سرخورده بودم. چقدر پر
از کمبود و پر از عقده بودم. این ها را حتی خودم هم
نمی دیدم اما او می دانست که من همچنان تا مغز
استخوان درگیر ارسال گاهی سرزنش می کرد و به
رویم می آورد و گاهی با غرغر کردن و بی اعصابی
هایش اعتراضش را از حال و احوالات قلب ناکو کم
بیان می کرد. اما همیشه و همیشه خواهرانه کنارم

ماند و حمایت کرد. از وقتی که خودم را به یاد دارم
مرضیه رفیقم بود و همراهم بود، تا دنیا دنیا می ماند
کنارش می ماندم و بودن هایش را برایش جبران می
کردم.

یهویی نمیشه بخدا آخه مگه الکیه؟

چرا الکی نباشه؟ خاله تو یه چیزی بگو؟

نگاه مظلومش را رو به مامان نشانه می رود و
مامان انگار که خیلی هم بدش نیامده باشد جلو می
کشد و با کنجکاوی می گوید:

-مطمئنی سالنش خالیه؟

مرضیه که انگار کار را تمام شده می داند با جهشی
کنار مامان می نشیند و با هیجان می گوید:

- آره بخدا میخواین جلوی خودتون زنگ بزنم
بپرسم؟ مگر فقط موضوع سالن بود؟ با لحن قاطعی
رو به همه شان می گویم:

- بابا جان اصن بحث این صحبتا نیست که... نمیشه
صبح از خواب بیدار شی یهو تصمیم بگیری که که
شب حنا بندون بگیری! هیچ چی حاضر نکردیم،

مهمون دعوت نکرديم اصن! بعدم بخدا تا دير وقت
 بيدار ميمونيم و فردا با خستگي هيچي از عروسي
 نمي فهميم... با بيچارگي به نشمين و تيدا و مرضيه و
 مامان نگاه مي کنم که شايد توجيحاتم کارگر واقع
 شود و طرف من را بگيرند. مامان چشمانش را ريز
 مي کند و از جا بلند مي شود:

- من برم به ليلا خانوم زنگ بزنم براي شب ببينم چي
 ميگه.

نا اميد به رفتنش نگاه مي کنم که شده که خاله ليلا با
 مامان موافق نباشد؟ همه مي دانيم که ديگر کار تمام
 شده است. تيدا با ذوق از جايش بلند مي شود و حين
 رفتن به سمت پله ها مي گويد:

دوای من چي بپوشم حالا؟ نشمين سوهان را با دقت به
 کنار ناخن هاش مي کشد و زير لب غر مي زند:

شلوار بابا رو بپوش هميشه خدا كاسه ي چي بپوشم
 چي بپوشم دستته؟ ايلدا بگه چي بپوشم باز يه چيزي
 تو هر روز خدا بازاری و در حال خريد! منو بگو بايد
 برم خونه خودم حاضر شم سه نفر ديگه رو هم
 حاضر کنم... مرضيه که مي ديد همه از پيشنهادش
 استقبال کرده اند لبخند شرارت باري مي زند و با

خوشحالی گاز برگی از خیار دستش می زند و به عقب تکیه می دهد.

- نگران ایلدا نباشین من یه لباس توپ براش سراغ دارم! و دقیقا شیش ساعت بعد بود که مرضیه همه چیز را همانطور که برنامه ریزی کرده بود به اجرا در آورد.

مامان و نشمین به اتفاق خاله لیلا با تمام فامیل ها و دوستان درجه یکمان تماس گرفتند و برای شب به سالی که سر خیابانمان است برای مراسم حنابندان هو هولکی دعوت کردند. یک سالن شیک با ظرفیت دویست نفر در دو طبقه. مردها طبقه همکف و خانوم ها طبقه ی بالاتر...

دختر دایی مرضیه با همکاریش که هر دو آرایشگر بودند به خانه آمدند و آرایش صورت و موهایم را به نحو احسن انجام دادند. موهایم را حلقه حلقه دورم ریختند و یک آرایش ملیح روی چشمانم با رژ لب سرخ آتشین همرنگ لباسم روی صورتم انجام دادند. مرضیه همان لباسی که با ارسال خریده بودم را در کمال بهت و ناباوریم از کمد بیرون کشید!

وقتی دخترها لباس را دیدند جیغو دادشان به راه افتاد و همه با هم اصرار داشتند که همان لباس را بپوشم و من واقعا با یقه و پشت لباس مشکل داشتم. لباس کاملا دکلمه بود و حتی یک بند نازک هم روی شانه هایم نبود و پشت لباس تا پایین کمرم لخت بود و تنها با چند بند نازک به صورت ضربدری روی تنم نشسته بود.

بی نهایت زیبا و چشمگیر بود اما به همان اندازه هم در آن معذب می شدم. فکر اینکه قرار است تا ساعتی دیگر با این لباس مقابل ارسالان باشم تمام تنم را از شرم می سوزاند. چشم هایش را لحظه ی آخری که از اتاق پرو بیرون می رفت نمی توانم از یاد ببرم.

در کمال تعجب وقتی با ارسالان تماس گرفتم و موضوع را گفتیم او هم از ایده ی حنابندان خوشش آمد و استقبال کرد و وقتی هم که فهمید زنانه و مردانه از هم جدا هستند خیالش راحت تر شد و گفت که هر زمان حاضر شدم تماس بگیرم تا خودش دنبالم بیاید. سالن آنقدر نزدیک بود که حتی می شد پیاده تا آنجا رفت اما صد البته قرار نبود که با این سر و

ریخت پیاده تا آنجا بروم. باورم نمی شد که در عرض
چند ساعت توانسته بودیم یک جشن را به راه
ببندازیم و همه چیز را مهیا کنیم. خاله تماسی با عمو
مرتضی میگیرد تا ببیند که کی می رسند. قطع می کند
و با خوشحالی رو به آتنا می کند:

- مامان جان درو باز کن بابات اینا اومدن...

چون همه قرار بود که خانه ی ما حاضر شویم بابا و
ارتا هم به خانه ی عمو مرتضی اینا رفته بودند و
حالا همه با هم به اینجا آمده بودند. سریع از پله ها
بالا می روم. قطعاً نمی خواستم که کسی با این لباس
مرا ببیند. به اتاق می روم و به دنبال شنلی که
مرضیه در همین فرصت کم برایم تهیه کرده بود می
گردم... پیدایش نمی کنم. شاید تیدا با خودش پایین
برده بود در را باز می کنم تا صدایش کنم که سینه به
سینه ی راسلان در می آیم و با هین بلندی عقب می
کشم و دستم را روی سینه ی پر شتابم می
گذارم... دواى سخته م دادى ارسلان!

داخل می شود و نگاهش را از سر تا پایم می گذراند
و من تازه متوجه وضعیتم می شوم. چیزی نمی گوید
و من انگار که با سکوتش جرات می گیرم و قدم پس

رفته را جبران می کنم. دستی به کراواتش می کشم.
 سرم رو به پایین و نگاهم را به چشمانش می دوزم.
 دستم را آهسته از سینه اش به شانه های پهنش می
 رسانم و از عطر خوشبوی تنش نفسی می گیرم. مشامم
 از عطر خوش باران پر می شود. با شیفتگی لب می
 زنم:

دیه آقای جنتلمن وقتی خانومشو تو یه لباس کیوت
 می بینه باید چشماش برق بزنه و لب به تعریف باز
 کنه! تو نگفتی اما من میگم. خوشتیپ شدی آقای
 رادمنش!

دستش را بند پهلویم می کند و با همان نگاه خیره و
 لب هایی که به یاد خاطره ی آن روز خریدمان با هم
 حالا به وضوح چین خورده ضعف به دلم می ریزد:
 یبارم گفتم این لباس کیوت نیست سکسیه و تو اگه با
 هدف به آتش کشیدن قلب من اینو پوشیدی این سینه
 ی لعنتی رو بشکاف و سوختنمو با اون چشمای
 عسلت تماشا کن! ببین که تا چه حد موفق شدی؟ قلبم
 پر توان می کوبد و داغ نگاهش را تاب نمی اورم.
 نگاه می گیرم و رد انگشتانم از گردنش تا روی سینه
 اش را با چشمانم دنبال می کنم:

گفته بودی خونه ی منه! منو زنی شناختی که خونمو
به آتیش بکشم؟

دستش را از زیر گردنم به چانه ام بند می کند و سرم
را بالا می گرد. صورتش را روی صورتم خم می کند
و با چشمان پر نفوذش لب می زند:

-تو رو زنی شناختم که هر روز و هر شب با یه نگاه
ویروم کنی و با همین سر انگشتای نازت نوازش
کنی و از نو بسازی! تو رو زنی شناختم که با

دلبریات سال ها منو بنده و عبید خودت کنی و با
آشوبگریات رو انگشتت بچرخونی! سرش را در
فضای بین گردن و شانه ام فرو می برد و بی تاب لب
میزند:

-من جنتلمن نیستم! هیچوقت نبودم! اما تو از چشمام
که رو پیچ و تاب این تن لوند میچرخه و این قلبی که
با دیدنت خاکستر شد و پاهایی که با دیدنت به زمین
میخ شد بخون چقدر بی رحمانه زیبا و دلبری!
جنتلمن نبود و با حرف هایش نفس را در سینه ام
حبس می کرد. شور و شرر می داد و نفس می
گرفت! می گفت بی رحمانه زیبایم و او بی رحمانه تر

دل می برد. سرش را در گردنم می برد و بوسه ای
 روی نبضم می کارد. دستم را دور گردنش می پیچم
 که همان لحظه با صدای تقه در از جا می
 پرم. ببخشیدا اما خواستم بگم که اون فردا شبه که 2
 میرین تو 3 میان بیرون امشب رو بیخیال شین ملت
 معطلن شما جیک جیکتون تموم شه. ارسلان با خنده
 ای عقب می کشد و من نمی دانم چرا برای حیای
 نداشته ی مرضیه خجالت زده می شوم. صدایم را
 کمی بالا می برم

-مرضیه جان شنلمو میشه از تیدا بگیری بیاری؟
 -شنلت دست منه اگه وضعیت سفیده پیام تو کمکت
 کنم بیوشیش.

چشمانم را از حرص روی هم می بندم و ارسلان
 باتک خندی می گوید:

- این مرضیه و ارتا زوج خوبی می شدنا!
 با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم که دستانش را
 به حالت تسلیم مقابل سینه اش می گیرد.
 -چیه خب هر دوشون فضولن و سر بزنگاه که میشه
 انگار موشونو آتیش زدی سر میرسن! اینا اگه تفاهم
 برای شروع به زندگی نیست پس چیه؟ لبخندم را به

زور قورت می دهم و نیشگونی از بازویش می گیرم
که غیر از پارچه ی کتش چیزی از گوشت تنش
نصیبم نمی شود.

ارسلان خان شما سرت به کار خودت باشه به تفاهم
بود که الان شما اینجا نبودی با چشمت منو وجب
کنی!

تکخند سرخوشی می زند و می خواهد نزدیک شود
که دوباره صدای مرضیه بلند می شود:

- الان تو دنده این یا هنوز خلا ؟ چیکار کنم پیام یا
نیام؟ ریشه زدم اینجا پشت در بخدا! حرص می زنم:
- بیا تو بی حیا...

تقریبا صد و بیست نفری از نزدیکانمان دور هم جمع
شده ایم و انقدر جمع صمیمی و گرم است کسی را
نشسته نمی بینی. همه با هم وسط ریخته اند و مرا
هم از قلم نمی اندازند. مامان مدام می چرخد و به
پذیرایی از مهمان ها رسیدگی می کند. ارسلان نیم
ساعتی در کنارم بود و بعد به قسمت مردانه رفت و

از آن به بعد حامد با آن کت و شلوار با مزه اش
کنارم نشسته و باورش شده که اگر آقا منشانه در
جایش بند شود می تواند داماد مراسم فردا باشد. قول
داده بود تلاشش را بکند. نشمین نزدیک می شود و
سر در گوشم می برد تا از

پس صدای آهنگ چیزی به گوشم برسد:

-مردا می خوان بیان تو کتو بردار بیوش...کت
شیری رنگی که برداشته بودم میپوشم. با دو دکمه
روی سینه ام بسته می شد و از آن به بعد بصورت
هلالی به پشت کمرم می رسید و دقیقا قسمت های
لخت لباس را می پوشاند.

سر پا می ایستم و منتظر می مانم. پرده کنار می رود
و ارسلان داخل می شود. از همان ابتدا هم با
چشمانش مرا می کاود. با دیدنم اخم هایش باز می
شود و بعد با خیال راحت تری سر پایین می اندازد و
به سمتم قدم بر می دارد. نگاهش را به پایین انداخته
و تا زمانی که به کنارم نرسید سر بالا نیاورد. خم می
شود و پیشانیم را می بوسد و من نفس عمیقی می
کشم و صدای جیغ و دست و سوت ها باعث می شود
تا دستم را در بازویش فرو ببرم و فشار بدهم.

عقب می کشد و چشمان چین خورده اش می گوید که
می داند معذب می شوم اما اهمیتی نمی دهد.

زیر لب با لحن تخیلی لب می زند:

-عادت کن!

بابا و آرتا و عمو و آرمین هم داخل می شوند و
کنارمان می ایستند. عمو مقابلم می ایستد و با لبخند
مهربانش سر خم می کند و پیشانی ام را می بوسد.
خوشبخت بشین دخترم...

چند ثانیه همانطور مقابلم می ایستد و نگاهش را بین
من و ارسالان می گرداند. می دانم به چه چیز فکر می
کند و می دانم که تمام خانواده مان به همین موضوع
فکر می کنند.

که بالاخره شد! ما کم نبودیم! کم نبود خواستنی که در
چشمانمان موج میزد، عشقی که قلب هایمان را پر
کرده بود، هیچ چیز کم نبود. همه چیز بود و هنوز هم
نمی دانم که چرا برای سال های طولانی نشد که من و
او، ما شویم.

اما حالا داشت اتفاق می افتاد و قلب تک تک اعضای خانواده با هر قدمی که ما به هم نزدیک تر می شدیم بیشتر آرام می گرفت. بابا هم با ارسلان دست می دهد و کنار عمو می ایستد. لبخند می زنم و نگاهم را به دخترها می دوزم که چطور میز مقابلمان را سریع خالی می کنند

تا برای ظرف حنا جا خالی می کنند.

زندایی ارسلان که از دو روز قبل خانه شان بود، برای درست کردن حنا پیش قدم شده بود و با سلیقه آن را تزئین کرده بود. آهنگ آرامی پخش می کنند و آتنا با ظرف حنا وسط پیست رقص می رود. با آن پیراهن صورتی رنگ و پرچین پرنسسی اش ظرف حنا را روی دست می چرخاند و می رقصد. ارسلان با لبخندی یک وری جلو می رود و بدون مکث خم می شود و پیشانی اش را می بوسد. می خواهد عقب بکشد که آتنا با شیطنت می گوید:

-قربون داداشم برم که فکر می کنه با یه بوس کارش راه میفته... اینجا با اجازه ت باید دست به جیب ببری. بهش میگن شاباش... ارسلان با چشمان متعجب رو به من برمیگردد و من با سر اشاره می

کنم که زودباش معطل چه هستی؟ قربان صدقه ی آن
شوک صورتش می روم و مگر چند بار حنا بندان
شرکت کرده که این رسم و رسوم را از بر باشد.

دست به جیب میبرد و سه تراول به او می دهد و آتنا
با سرخوشی می آید و حنا را روی میز قرار می دهد.

موزیک را خاموش می کنند و زندایی بزرگم نزدیک
می شود و با همان صدای دلنشینش شروع می کند به
خواندن یک آهنگ محلی راجع به حنا بندان و تمام
دخترها به دورش حلقه می زنند و با ریتم دست می
زنند.

آرمین در کنار ارسلان و تیدا در کنار من قرار می
گیرند. آتنا ظرف حنا را مقابلمان می گیرد. خاله لیلا
رو به بابا می کند:

حاجی اجازه هست؟

بابا با چشمانی سرخ چندبار دهان باز می کند و می
بندد اما کلامی از دهانش خارج نمی شود.

دست آخر دست روی سینه اش می گذارد و مقابل
خاله لیلا سر تکان می دهد. به آنی چشمانم پر می
شود و دستم روی قلبم مشت می شود.

امشب آخرین شب من خانه ی پدری ام بود و انگار
 که تا به این لحظه با این واقعیت روبرو نشده بودم.
 اشکم به آنی می چکد و تیدا بازویم را می کشد و با
 بغض لب می زند:

آجی؟ گریه نکن!

نگاهش می کنم و باز اشک دیگری از کناره ی چشمم
 سر می خورد و تیدا هم بلافاصله چشمانش پر می
 شود. ارسال دستش را دورم می پیچد و روی موهایم
 را می بوسد اما چیزی نمی گوید. بابا جلوتر می آید و
 سرم را به سینه می کشد و زیر لب با صدایی لرزان
 زمزمه می کند:

- آروم جونم!

همیشه در خلوتمان همینگونه نازم می داد. می گفت
 در بدترین روزهای زندگیش وقتی پدرش را از دست
 داده بود من دنیا آمده بودم و آرام جانش شده
 بودم. می گفت که هر وقت که دنیا بر او سخت می
 گرفته مرا در آغوشش می گرفته و به آنی آرام میشده
 و من؟ نمی دانستم که چه چیزی را در وصف
 قهرمانم،

اسطوره ام، اسوه ی زندگی ام باید بگویم که بار این کلمات را با هم به دوش بکشد.

-بابا؟

دلم آرام شد. بابا بود آن کلمه برای من انگار... بابا کوه من بود، همان واژه ای که آن دگر واژه ها را معنا می داد.

خوشبخت شو بابا جان.

بغض بی رحمانه بر من می تازد و آنچنان منقلب شده ام که نمی دانم چطور احساساتم را مقابل بقیه کنترل کنم. در عوض با اشک هایی روان و لحنی قاطع لب می زنم:

-میشم بابا... قول میدم که میشم!

من ایلدا بودم. حرفم قولم بود و قولم قسمم می شد. بابا با چشمانی پر اما آرام لبخند به لب عقب می کشد و کنار عمو و آرتا می ایستد. آرتا دست به جیب ایستاده و اخم هایش، دست های مشت شده در جیبش و نگاه دزدیدن هایش... همه و همه می گفت که حالش دست کمی از ما نداشت و با تمام توان می

خواست که مقابل احساساتش بایستد و احساساتش را
 بروز ندهد. ارسلان دستش را بند چانه ام می کند و
 سرش را روی صورتم خم می کند. اخمو و بدخلق
 شده و این از تمام وجناتش پیداست. دستمال دستش
 را بالا می رود و با دقت به چشمانم می کشد و کفری
 لب می زند:

ناراحتی می خوای بیای بشی تاج سر ارسلان ؟
 مات حرفش می مانم و دلخور لب می زنم:
 - ارسلان؟ چه ربطی داره؟

با احتیاط زیر چشمم را پاک می کند و همزمان می
 توپد:

-ربط داره! شرشر اشک میریزی انگار نه انگار دل
 منی تو؟ زودته مال ارسلان شدن؟ پوفی می کشم و
 پسرک بهانه گیر درونش دوباره سربر آورده بود
 انگار! جدا درک نمی کرد دلیل اشک هایم را؟ هرکسی
 در این لحظه ممکن است گریه کند ربطی به حال
 خوب و بد ندارد! |

از خانه ای که سال های سال در کنار عزیزانم زندگی
 کرده بودم داشتم بار می بستم! مثل اینکه امشب
 آخرین شبی که خونه بابام هستم!

-مگه امشبم خونه باباتی؟

آنچنان با تعجب و بلند گفت که آتنا با پق بلندی از خنده ریشه می رود و من با چشمان گشاد شده نگاهم را دور می گردانم و خدا رو شکر که بقیه نشنیدند.

- ارسلااان ! آروم می شنون!

-بشنون! قرار بود این لباسو اولین بار خونه خودمون بپوشی اگه نمی خواستی بیای خونه خودمون نباید می پوشیدیش منو بیتاب و بیقرارخودت کنی بعدم شب بزاریم پشت در خودت بری خونه بابات! من هزارتا نقشه کشیدم برای لباست؟

البم را می گزم و آنچنان گرمایی زیر پوستم می چرخد که مطمئنم تمام تنم سرخ شده. لب هایی که می روند کش بیایند را جمع می کنم و با خنده و چشمان گرد شده تشرش می زنم:

- ارسلان! زشته بی تربیت!

دیشب آخرین شبت بود دل...! گفته باشم...می خواهم جوابش را بدهم اما تقریبا همه چیز آماده است و آرمین و تیدا با قاشق های کوچولویی که به زیبایی با تور های قرمز و مروارید تزیین شده اند مقابلمان می ایستند. آرام و بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

حرف می زنیم راجع بهش!

هیچ در جوابم نمی گوید و تیدا دست چپم را بالا می گیرد و کمی از حنایی که در سبد در دستان آتنا بود کف دستم می کشد. آرمین همین کار را با دست راست ارسالان انجام می دهد و بعد بابا جلو می آید و دستانمان را در دست هم می گذارد و ارسالان بلافاصله انگشتانش را محکم قفل انگشتانم می کند. سر در گوشم می برد و با نفس هایش تنم را گرم می کند و چسبیده به گوشم صدایش را می شنوم:

- بازارت گرمه ایلدا... اما من الویتتم! میدونی یه لبخندت کافیه واسه منو تو مشتت داشتن... میدونی اما نخواه که نباشی... هیچوقت به باز شدن قفل این دستا حتی فکرم نمی کنی! دستات قفل دستامه قلبت مال منه فکرم پی من باشه! اشک نمیریزی دیگه واسه پیش من اومدنات. از اعتبارت پیش ارسالان چیزی نمونده. بلیتاتو سوزوندی؟! خودت میای تو بغلم... ولوله به پا کنی بعد منو ول کنی؟ منو وحشی نمیخوای! تو نمی کنی این کارو؟ تو منو مخلص و مفلس و بی دل نمیزاری! درنده نمی خوای؟ دریده

نباش! اینا رو میدونی منم میگم که نگی
 نگفتی! حرفش تمام می شود و بوسه ای به پشت
 گوشم می زند و مرا شوکه جا می گذارد. سر پایین
 می اندازم و انگار نیاز داشتم که چند دقیقه با خودم
 خلوت کنم تا به حرف هایش فکر کنم.

آنقدر جدی و محکم و بی انعطاف و پشت هم گفت که
 نفهمیدم منظورش به امشب بود یا همیشه را می
 گفت! روی صندلی می نشینیم و مردها دوباره به
 قسمت مردانه می روند اما ارسال می ماند. دستش
 را می کشم و نگاهم می کند. امشب ... حرفم را قطع
 می کند:

-امشب مال ارسلائی!

گر می گیرم و سری تکان می دهم و به حرفش
 توجهی نمی کنم.

-نه! امشب ...

باز حرص می زند:

-امشب اون لباس لعنتی تو توی مشت من! بچه بود
 بچه! حرصی و کلافه لب هایم را ورمیچینم و از بین
 دندان هایم می غرم:

-خیله خب تو مشتت؟

عقب می کشم و در دهان دل زبان نفهم می زنم تا
برای قلدری ها و زبان نفهمی هایش غش و ضعف
نرود.

دلم همزمان گاز گرفتتش و بوسیدن آن لب های کش
آمده از به کرسی نشاندن حرفش را می خواست تیدا
با دستمالی نزدیک می شود و کمک می کند تا حنای
کف دستان را پاک کنیم.

باند ها را دوباره وصل می کنند و آتنا سراغم می اید
تا برای رقص بلند شوم اما هم دیگر انرژی در تنم
نمانده بود هم اینکه کفش هایم داشتند کف پایم را
سوراخ می کردند. خواهشش را رد می کنم و خاله
نزدیکم می شود. قربون عروس خشگلم برم من مادر
کتت رو دربیار بده من... با این لباس مقابل ارسلان
بودن یک طرف، مقابل این جمعیت اینگونه بودن
طرف دیگر... انگار که حتی فکر به اینکه کنار بقیه
اینطور با لباسی که چیزی از بالا تنه ام را سانسور
نمی کرد، باشم خجالت زده ام می کرد.

کت را در می آورم و امیدوارم که ارسلان مقابل بقیه
رعایت کند و بیشتر خجالت زده ام نکند. برمیگردم و

ارسلان با دستی که آرنجش را روی دسته ی مبل
قرار داده و یک وری تکیه زده عمیقاً زیر نظرم دارد
و نفس در سینه ام حبس می شود. می نشینم و بدون
اینکه نگاهش کنم روبه میهمانان

لب می زنم:

- عزیزم اونورو نگاه کن همه دارن نگاهمون می
کنن...

- همه دارن به چیزی که مال منه نگاه می کنن! من
نگاه بگیرم یا اونا؟

آه خدای من! چرا هیچوقت حرف در گوشش نمی
رفت!

- دیوونه ای!

- دیوونه می کنی؟

- دیوونه بودی؟

دیوونگی ندیدی!

هووف! کم نمی آورد که الحمد لله! لب هایم را جمع
میکنم تا کش نیایند و سرم را میچرخانم و چشمانش
هنوز مستقیم مرا می کاود. آنچنان محو و تبار

چشمانش را روی تنم می چرخاند که ریتم تپش هایم
را از کف می دهم.

- ارسلان جان می خوای بری قسمت مردونه؟ کنار
چشمش چین می خورد و دو دستش را باز می کند و
به حالت کاسه نگه میدارد و به دستش را بالا میگیرد
و با چهره ای متفکر می گوید:
- بشینم ملکه ی سرخ پوشمو دید بزnm...

دست دیگرش را بالا می گیرد و با همان لحن ادامه
می دهد:

- برم بشینم با یه مشت سبیل کلفت گپ بزnm... هوم...
سخت شد! هرکاری می کنم که جلوی خنده ام را بگیرم
و بیشتر از رو به او ندهم نمی شود! میزنم زیر خنده
و سرم به عقب پرت می شود و بعد با ناکامی به چپ
و راست تکان می دهم.

ارسلان درست بشو نبود! تسلیم عقب می کشم و
بگذار هرچه می خواست نگاه کند فوقش می گفتند که
داماد هول بود که بود هم... دروغ نبود! یا می گفتند
که حیا نداشت که اصلا حیا نمی دانست چیست. من
چرا حرص بخورم؟ ارسلان بود دیگر...! حامد با آن

هیکل تپل و دل آب کنش نزدیک می شود و با اخم و چشمان ریز شده ای به ارسلان نگاه می کند.

ارسلان متوجهش می شود و بازوهایش را روی زانوهایش قرار می دهد و با اشاره رو به او لب میزند:

-چیشده خوشتیپ؟

حامد از جایش تکان نمی خورد و دستانش را پشت سرش در هم گره می کند. با همان لهجه ی بچگانه می گوید:

عزیز جون دفت (گفت) از همه امشب خوشیپ خوشتیپ تر شدم تازه هم خوشیپم هم امشب آگا (آقا) بودم. فردا من دوماد میشم خاله مم علوس (عروس) من میشه!

ارسلان با ابروهایی بالا رفته و چشمانی گرد شده نگاهش می کند و بعد رو به من می کند:

-یعنی یه جوری خدا منو بیچاره تو کرده که باید از طرف یه بچه پنج سال هم تهدید شم...!

الیم را گاز می گیرم و در دل قربان صدقه ی جفتشان
می روم رو به ارسلانی که حالا با اخم به حامد نگاه
می کند می کنم و زیر لب آرام می گویم:
معه ارسلان؟ بچه س اونجوری نگاش نکن جیگرش
آب میشه!

فعلا که جیگر من آبه و ایشون با همه ی بچگیش
تونسته ستاره امشب رو تشخیص بده و دست بزاره
روش! روی چیزی که مال منه! با ناامیدی نگاهش می
کنم که با نگاهش باریک شده اش برای حامد خط و
نشان می کشد و نمی توانم مقابل خندیدن مقاومت کنم
حقیقتا بچه بود؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و نگاهی به
ساعت ماشین می اندازد. پنج دقیقه از رفتنش گذشته
اما همین هم زیاد می بیند و کلافه چشم می بندد.

چیزی نگذشته که تقه ای به شیشه می خورد و چشم
هایش را باز می کند و ودر کمال تعجب به جای ایلدا،
تیدا را می بیند که اشاره می کند شیشه را پایین
بدهد. اما او بلافاصله دست به دستگیره می برد و در
را باز می کند.

تیدا معذب از وظیفه ای که به او محول شده بود این
پا و آن پا می کند و با استرس می گوید:

داداش بفرمایید تو چرا دم در ایستادی؟

ارسلان با چشمان باریک شده نگاهش می کند و
شوخیشان گرفته بود؟ ایلدا رفت که وسایلش را
بردارد و با ارسلان به خانه شان بروند و فردا از
همانجا او را به آرایشگاه برساند. حالا بعد از چند
دقیقه انتظار خودش نه خواهرش را فرستاده و او به
داخل دعوتش می کند... این قضیه بو داشت!
-مرسی خسته م. ایلدا بیاد بریم!

- مطمئنی نمایین تو؟

ارسلان هیچ نمی گوید و همانطور خیره نگاهش می
کند. تیدا هول شده دستش را جلو می کشد و کیسه ی
کاغذی را به دستش می دهد و همزمان لب می زند:

- اینو آجیم داد گفت بدمش بهت. شب بخیر.

می گوید و با قدم های تند داخل می شود. ارسلان
خشک شده به قدم های تند تیدا از پشت سر نگاه می
کند و عقب گرد می کند.

سوار ماشین که می شود بدون مکت دست به سمت
گوشی اش می برد و همان موقع صدای تک بوق
پیامکش می آید و نام قاصدکش رو آن نقش می بندد.

بلافاصله پیام را باز می کند:

مال من و توست. فردایی که قدردام... فردایی
«مرد صبور من... لباسی که میخواستی امشب تو
مشته. بی صبرانه منتظر رسیدن فردام... فردایی که
روز من و توست. فردایی که قراره برای همیشه مال
تو باشم!»

کیسه را باز می کند و لباس سرخ رنگ را بیرون
میکشد. تنش گر می گیرد و لباس را به بینی اش
نزدیک می کند. دم عمیقی می گیرد و زیر لب حرص
می زند:

بی انصاف!

دلش عجیب هوس عطر تن دخترک را داشت. حتی
فکر به اینکه قرار است امشب را بدون او سر کند
دلش را مچاله می کند.

دندان بر هم می ساید و فکرش را هم نمی کرد که

دلبرک این چنین قالش بگذارد. دلبر بود که راه و
رسم دلبری می دانست!

می گفت مرد صبور من! پیش پیش او را منت دار
صبری می کرد که ارسالان ذره ای در خود نمی دید!
سیاست های زنانه اش شعله به دلش می انداخت و
بیشتر و بیشتر و حریص داشتش می شد.

متلک می گفت... طعنه می زد! دخترک با زیرکی
اعتراضش به توجه بیش از اندازه ارسالان به آن
لباس را اینگونه به زبان می آورد. طعنه می زد و
تنبیه می کرد و بعد امید به فردا می داد. فردایی که
مال او باشد! نمی ترسید؟ از این جنون و عشق و
خواستن بی حد و مرز نمی ترسید که به تمنای شرر
گرفته ی مرد دامن می زد؟ لباس را با حرص روی
صندلی پرت می کند و قبل از اینکه پشیمان شود و
همین حالا دخترک را کشان کشان و یا بهتر از آن
حتی، روی کولش از خانه پدری اش بردارد، پا روی
گاز می فشارد و به سمت خانه اش می راند.

«فقط تا فردا...! فردا میشه... تو مال من میشی...»
تاوان امشب و همه ی شبایی که نداشتمت رو از

خودم و تو و اون لبای بی صاحب سرخت که امشب
 دمار از روزگار من در آورد پس میگیرم دل دلبر و
 دریده من!»

به محض خروج از اتاق گریم با جیغ مرضیه و سر
 و صدای تیدا و آتنا مواجه می شوم. با چشمانی برق
 افتاده نگاهم می کنند. مرضیه برای اولین بار در
 عمرش

حرف نمی زند و تیدا با دست صورتش را باد می زند
 تا نم چشم هایش خشک شوند و آرایشش به هم
 نخورد.

فیلمبردار دورمان می چرخد و تمام این لحظات را با
 احساسات واقعیمان ثبت می کند. می خندم و مقابل
 آینه می ایستم. به خودم نگاه می کنم. به چشم
 ارسلان زیبا می آمدم؟ دستی به لباس عروسم می کشم
 و از دیدنش توی تنم ذوق زده می شوم. تا آخرین
 روز هم غر می زد که لباست یقه ش بسته نباشه باید
 با مانتو در مجلس حاضر شوی. می خندیدم و او
 بیشتر حرص می خورد.

لباسم آن چیزی بود که همیشه در رویاهایم در تنم می دیدم و ارسلان با دیدنم نمی توانست چشم از من بردارد.

بالاتنه ی لباس از جنس گیپور با گل های ریز و حاشیه ی دالبری روی سینه ام نشسته بود و یقه ی قایقی داشت. کمی از شانه هایم بیرون بود اما روی سینه ام را خوب پوشانده بود. آستین لباس تا روی مچ هایم بود. لباس تا کمر جذب بود و بعد از آن پف خیلی زیبایی داشت و دامن لباس از تور ساده و جذابی کار شده بود که در لبه های انتهایی که روی زمین بود حاشیه ای از جنس گیپور بالا تنه کار شده بود. پشت کمر از یقه تا کمر با دکمه های خیلی ریز و شیری رنگ با فاصله های کم کار کرده بودند که جذابیت لباس را دو چندان می کرد. لباس از پشت دنباله داشت و این تمام چیزی بود که این لباس را

به رویایی ترین لباس در رویایی ترین شب زندگی ام بدل کرده بود.

موهایم با یک شنیون خیلی ساده و شل پشت سرم
جمع شده بود و آرایشم هم مثل همیشه ساده اما در حد
یک گرم حرفه ای ترکیب رنگ های نود و گرم
بود و چهره ام را عوض کرده بود.

مرضیه و آتنا و تیدا هر سه حاضر و آماده و لباس
پوشیده بودند و مامان و نشمین و خاله لیلا قرار بود
برای راحتی خودشان و رسیدگی بهتر به کارهایشان
از آرایشگری که مرضیه شب حنا بندان به
خانه مان فرستاده بود کمک بگیرند. خودش به همراه
دو تا از همکارانش به خانه ما رفته بودند تا کارشان
را انجام دهند. از آینه متوجه نگاه مات مرضیه می
شوم و متعجب به چشمان برق افتاده اش نگاه می کنم
و مرضیه هم احساسات سرش می شد؟

به سمتش برمیگردم و با لبخند مهربانی نزدیکش می
شوم و دستانم را به مقصد گردنش بلند می کنم.
دستانش را روی شکمش گره زده بود و به محض
اینکه دستانم دورش حلقه می شود بغضش می ترکد:
-مرضی؟ چته دیوونه؟

فین فین می کند و غر می زند:

بگو این بی صاحب رو خاموش کنه!

به خانوم فیلمبردار اشاره می کند که انگار که صحنه
ی مورد علاقه اش باشد با مهارت دور ما میچرخد و
لحظه لحظه این فوران احساسی را ثبت می کند.

سینه ام از خنده می لرزد و ابراز احساساتش هم به
آدمیزاد نبرده بود. شانه ام از خنده می لرزد و مشت
آرامش را روی سینه ام می کوبد:

-ایلدای خدا شهیدتون می کنم اگر خوشبخت نشین!
مردشورتو ببرن با این عاشق شدنت این همه سال
زار زدی تا بالاخره بهم رسیدین اونم که خودش یه پا
فرهاد کوه کنه دیگه عین آدم می شینین زندگیتونو
می کنین وگرنه دمار از روزگار جفتتون در میارم
بخدا!

می خندم و مرضیه دوست نبود رفیق نبود فقط
مرضیه بود! خود خودش....!

و عین این جملات را در این چند روز به شکل های
دیگری از بقیه هم شنیده بودیم. انگار نزدیکانمان از

ما عاصی تر بودند. ما جدایی را زندگی کردیم آن ها
تنها از دور دیده بودند اما چشمانشان از تصور
دوباره اتفاق افتادنش به اشک می نشست.

از ما قول می خواستند که اینبار را خراب نکنیم.
ارسلان را نگویم اما من به ارسلان محکوم بودم.
نفس های من به وجودش گره خورده بود. شک
نداشتم که هرگز روزی نخواهد رسید که از او دست
بکشم. جان بود و نفس بود و زندگی بود. راه پس و
پیشم بود. به نشدن ؟ حتی فکر هم نمی کردم!

-خوشبخت میشیم خاله قزی قول می دم...پرده ی
بزرگ بین سالن اصلی و کریدور را می کشند و اعلام
می کنند که داماد آمده است. قلبم چنان شوری می
گیرد که انگار برای اولین بار است که او را می
بینیم. همان اندازه ناب و قشنگ و ریتیمیک می
زند. دخترکم با موهای پریشان و یک تاج از گل های
سپید و برگ های سبز، رقصان و مست دور خودش
می چرخد و زیر لب زمزمه ی وصال دارد. به مانند
پریان رها گونه پایکوبی می کند. آتنا دستگیره در را
می کشد و من وسط سالن بی حرکت ایستاده ام و
منتظرم تا این سکانس از زندگی ام آغاز شود. چشم

می‌بندم و باز می‌کنم و همزمان نام خدا را زیر لب
صدا می‌زنم..

«یا رئوف، یا غفور...»

خدای مهربانی که او را دوباره به من بخشیده
بود. چشم باز می‌کنم و آن قامت بلند و شانه‌های پهن
و سینه‌ی ستبری که در آن فراگ مشک‌ی رنگ بی
نظیر پا به داخل گذاشت ارسلان من بود!

نفسم در سینه حبس شد و او قدمی که داخل گذاشت
سر بالا کرد و نگاهش به من افتاد. قدمی که می‌آمد
تا بردارد خشک می‌شود. همانجا می‌ماند...!

مردمک آن چشمان عمیق و مشک‌ی میخ صورتم
مانده و دستش بی‌اختیار روی قلبش می‌رود و
شیاری بین لب‌هایش باز می‌شود و نفسی از آن
خارج نمی‌شود. گردنم را کج می‌کنم و با شیفتگی
مردم را با نگاه نوازش می‌کنم. هنوز همانجا ایستاده
و من سر انگشتانم را جمع می‌کنم و از همان فاصله
با عشق روی صورتش می‌کشم. قسم می‌خورم که
بدون لمسش نرمی و داغی پوست صورتش را زیر
انگشتان مشت شده ام حس کردم! تنها با نگاه
خروشانش سودای عشق سر می‌داد.....

سرش به پایین می افتد و نفس عمیقی می گیرد و
 دست در جیبش می برد. اینبار که سر بالا می آورد با
 جذبه ی بی نظیر رفتاریش، با آن قدم های محکمش
 به سمت می آید. چسبیده به تنم می ایستد و نگاه
 باریک شده اش از موهایم گردش آغاز می کند. با
 تومانیته روی چشمانم ایست می کند و هیجان را در
 تنم سرازیر می کند. نگاهش را به مقصد گردن و شانه
 ام پایین می کشد و تمام موهای تنم سیخ می
 شود. ذهنم به چند ماه قبل وقتی که برای اولین بار بعد
 از سال ها در تولد آتنا مقصد این نگاه ها شده بودم
 پرواز می کند. پشت سرم ایستاده بود و من چقدر می
 خواستمش. تمام عطرش بینی ام را پر کرده بود و
 حسرت از روزنه های پوستم شره می کرد اما آن
 روزها حتی جرات اینکه دوباره بخوامش را
 نداشتم. چشمان سیاهش دنیایم بود و هنوز هم تمام
 جهانم در آن خلاصه می شود. نگاهش از استخوان
 ترقوه ام به دستانم می رسد و سر حوصله و با
 آرامش خاصی دوره ام می کند. دستش را دراز می کند
 و انگشتان سرد و لرزانم را در دستش می گیرد و
 بالای سرم می برد. یک دستش در جیبش و با دست
 دیگرش که انگشتانم را گرفته قدمی عقب می رود و

من از شرم گونه هایم گرا گرفته و به تمنای نگاهش
پاسخ می دهم و چرخ می زنم.

سرم پایین می افتد لبخندم عمق می گیرد و دور بعدی
را مقابل چشمانش می چرخم. به محض به پایان
رسیدن دور دوم قدم پس رفته را جلو می آید و پشتم
دستم را با لبانش داغ می زند. نفسم در سینه گیر می
کند و هیس مانند از گلویم خارج می شود. لب هایش
را پشت دستم نگه می دارد و با همان سری که خم
کرده چشمانش را بالا می گیرد. هیچ چیزی غیر از
چشمانش نمی بینم. هیچ صدایی جز صدای تپش های
بی امان قلبم را نمی شنوم. نزدیک می شود و یک
دستش را پشت گردنم می

برد و روی پیشانی ام مقصد بعدی لب هایش می
شود. بالاخره بعد گذشت این ثانیه های رعشه آور از
زمان حضورش، صدایش در گوشم می نشیند:

-دل؟ خبر داری چی به روزم میاری؟

صدایش را که می شنوم قسم می خورم که چیزی در
دل تکان خورد.

چی به روزت میارم؟

چشمات!

بیقرار لب می زنم:

چشمام؟

-دیدي به خورشید نگاه می کنی و حیرونش میشی؟
گرمه و پرنور و درخشان! نزدیک میشی اون گرما تو
تموم جونت رسوخ می کنه و تو خوشت میاد و بازم
جلو میری...! تنت می سوزه اما تو هنوز مست اون
گرمایی، مدهوش نورش، درخشش! انقدر جلو میری
و نمی فهمی که داری وسط جهنم دست و پا می زنی!
نفهمیدیا حسش نکردی! تو فقط پر از حس خوبی و
هیچ جوره نمی خوای که از دستش بدی. تنت داغه و
سوختن دلچسب!

چشم هایم را می بندم و حلاوت حرف هایش را به
جان می کشم. لرز شیرینی به قلبم افتاده هنوز نفسی
فرو نداده ام که می غرد:

-نگیر چشاتو؟

نزدیک صورتش نفس می زنم:

-توبه کن! از جهنم برت میگردونم!

یک وری خندی می زند و من دستم روی شکمم
مشت می شود و پرشور نگاهش می کنم و دستم را
آرام بالا می برم و صورتش شیش تیغ شده اش را
لمس می کنم. سر انگشتانم را نرم روی پوستش می
کشم و نوازشش می کنم. فکش رو هم محکم شده و
لحظه ای چشم می بندد.

- ارسلانت جونش در میره برای سوختن تو این
جهنم! کیو برگردونی؟

می خندم و صورتم را بالا می کشم
- ارسلان؟

نفس ارسلان؟ دین و دنیای ارسلان؟
من نفسش بودم و بارها این را گفته بود. او چه بود
برای من؟

-تموم دیشب خواب این لحظه رو بارها و بارها دیدم
اما هیچکدومش به اندازه الان قشنگ نشد؟
چیزی در چشمانش جرقه می زند دستش دور کمرم
می پیچد.

دیشب خوابت برد مگه شما؟

لب می گزم و ریز می خندم. ابروهایش در هم گره می خورد اما چین چشمانش از خوشی را چگونه پنهان کند که من نبینم؟ دستم را روی گردنش می کشم که به حالت کلافه ای گردنش را حرکت می دهد اما من بیکار نمی ایستم.

دستم را از گردنش به داخل یقه پیراهنش که دو دکمه ی اولش را باز گذاشته می برم. انگشتم را روی سینه اش می کشم و که با حرکت سریعی مچم را می گیرد:

- این ناز و نوازشا رو از من دریغ کردی خواستی بیشتر بخوامت؟ الان نمی خوامش! من تا ته قصه رو از حفظم! اینجا جاش؟ نیست! میخوای آتیش بندازی تو جون این مرد. می خوای هر ثانیه با نگام بیامت و از شدت خواستن دندون به هم بسابم و تو به هزار یک بهونه منو نخوای! نزاری ارسال کام بگیره و تا آخر شب له لهتو بزنه...! نکن اما... چون می دونی من آدم دندون سر جیگر گذاشتن نیستم. یه گوشت لذیذ زیر زبونم مزه

کرده... من آدم صبوری نیستم و حقمو می گیرم بعد
تو هی می خوای سرخ شی جلو ملت کار دستمون
بدی! نکن! خب؟

دستم می لرزد و دلم هم... مردمک هایم به ریشه
افتاده. چشمانش؟ فکر خوش تراشش؟ سینه ی
ستبرش یا شانه های پهنش؟ کدام را با چشمانم ببلم
و نگاه گرسنه ام را سیر کنم؟ نگاهم روی یقه ی باز
پیراهن سفیدش گیر می کند.

مچم را آزاد می کنم و به آرامی بند دو دکمه ی
باقیمانده می کنم و آرام می بندمشان و بی ربط لب
می زنم:

- انقدر عجله داشتی برای اومدن دکمه هاتو یادت
رفت ببندی؟ با همان چشمان باریک شده از میان
دندان های قفل شده می غرد:

-یادم نرفت... نخواستن من ببندمشون میگفتن اینا
وظیفه یه خیره سریه که از زیر وظایفش شونه خالی
می کنه ببر بده همون ببنده برات...نه! قرار نبود
فراموش کنه! ارسلان اگر مرا بخواهد و نداشته باشد
بدعنق ترین و بد خلق ترین پسر کوچولوی جهان می
شد. این ثابت شده است و دیشب اگر قرار نبود که با

مامان و تیدا و نشمین همه با هم در اتاق مامان
 بخوابیم قالش نمی گذاشتم که حالا با هر کلامی که
 حرف می زد مدام نیش بزند. دست در جیبش می برد
 و با دو انگشت اشاره و وسطی اش پارچه ای از
 جیب کتش بیرون می کشد که با یک نگاه می فهمم
 که پاپیونش را مقابلم گرفته. منظورش را می فهمم و
 لب هایم را جمع می کنم و پاپیون را از دستش می
 گیرم. یقه ی پیراهنش را بالا می دهم و پاپیون را
 دور گردنش می اندازم.

مشغول بستنش می شوم و او با داغ نگاهش جای
 جای صورتم را می کاود. دستانش را دور پهلویم
 انداخته و من مدام نگاهم را بین چشمانش و یقه اش
 می گردانم.

- چیه این اخمات؟ از الان تا آخر دنیا پیش توام دیگه
 اقا. شب اخرمو نمیموندم خونه بابام؟

- نیاز من به تو مثل نیاز ماهی به دریاست! تو پیش
 من نیومدی من تا صبح نخوابیدم و بال بالتو زدم.
 بانبودنت کی تو اون خونه بی خواب می شد دل بی
 انصاف؟ دل ضعه می گیرم و او دلخورتر از این
 حرف ها بود اما از دلش در می آوردم. پاپیون را در

گردنش صاف می کنم و قدمی عقب می کشم و دستانم
را پشت سرم قفل می کنم و شانه هایم را بالا می
کشم. چشمانم را یک دور روی قامتش می گردانم و
بعد با ناز در صورتش زمزمه می کنم:

- آقای رادمنش افتخار میدین امشب همراهیم
کنین؟ گوشه ی چشمش چین می خورد و لبش را از
داخل می گزد. گردنش را چند ثانیه به راست می
گرداند و بعد سر پایین می اندازد و قدم پس رفته ی
مرا جبران می کند. با انگشت اشاره و شصتش چانه
ام را می گیرد و سرم را بالا می کشد و به عقب خم
می کند:

- بیا به معامله کنیم خانوم رادمنش... از الان تا آخر
شب بیا و ناز نیا منم یادم بره دیشب بی دل موندم. در
عوضش من تا آخر شب همراهیت می کنم و قول میدم
وسط راه بقیه رو قال نزارم و رددارم ببرمت اونجایی
که دست خدا هم بهت نرسه هوم؟ لب هایم کش می
آیند و واقعا نمی توانم بین و شوخی و جدی بودن
لحنش تفاوت قائل شوم.

- حالا کو تا شب...

گردنم را تاب می دهم و از کنارش رد می شوم تا

کتم را از تیدا بگیرم. به محض ورود ارسلان همه
 شان دورمان را خالی کرده بودند و فقط خانوم
 فیلمبردار مانده بود تا لحظات خاصمان را بدون هیچ
 دخالتی ثبت کند. از ابتدا قرار شده که از ثانیه ی اول
 را به صورت طبیعی ضبط کند و به هیچ عنوان در
 لحظاتمان دخالت نداشته باشد. ارسلان خیلی جدی گفت
 که فیلم سینمایی نمی خواهیم که ژست بگیریم و تمام
 روز را او به ما آرد دهد که چگونه رفتار کنیم و یک
 پلان را چند بار تکرار کنیم. فقط و فقط باشد و ثبت
 کند طوری که وجودش اصلاً حس نشود و آن ها با
 اینکه برایشان عجیب بود اما پذیرفتند.

از پشت در شیشه ای مات تیدا را صدا می کنم دست
 ارسلان دور کمرم می پیچد و به سینه اش تکیه می
 دهم. چند لحظه بعد در را هول می دهد و داخل می
 شود.

-جانم؟

-کتمو بده..

کت را از دور چوب لباسی درون دستش آزاد می کند
 و دست ارسلان از کنارم زودتر از من جلو می آید و

از دستش می گیرد. کت را پشت سرم می گیرد و تنم می کنم. کلاه بزرگش را آرام روی سرم می کشم و او مقابلم می ایستد و دکمه هایش را می بندد. فیلمبردار زودتر از ما خارج می شود. ارسال بازویش را کنارم می گیرد و من با عشق دست در بازویش می برم. تیدا از پشت سر دنباله ی لباس را می گیرد و با هم از آنجا خارج می شویم. آرمین و آرتا دم در کنار آتنا و مرضیه ایستاده اند و صدای بلند موزیک ماشین آرتا خیابان را برداشته. به محض دیدنشان دست تکان می دهم و آرتا نزدیک می شود. خشگل داداش چطوره؟

پیشانیم را می بوسد و من عمیق نگاهش می کنم و لبخندم هم عمق دارد. بوسید و عقب کشید و انتظار جواب نداشت چون حال من که گفتن نداشت! با یک نگاه می توانست تک به تک نورهای امید و شادی و خوشبختی را در چشمانم پر فروغ ببیند؟ به کمک تیدا و ارسال سوار می شوم و منتظرش می مانم تا بیاید. نمی دانم که با آرمین چکار دارد اما چند دقیقه ای چیزهایی را برایش می گوید و بعد با ضربه ای به پشت کتفش راهی اش می کند و سوار می شود.

رویای قاصدک:

به کمک تیدا و ارسلان سوار می شوم و منتظرش می مانم تا بیاید. نمی دانم که با آرمین چکار دارد اما چند دقیقه ای چیزهایی را برایش می گوید و بعد با ضربه ای به پشت کتفش راهی اش می کند و سوار می شود.

به سمتم برمیگردد و همانطور خیره نگاهم می کند. خنده ام گرفته و من هم چیزی نمی گویم و نگاه هایش را جواب میدهم. به خنده میفتم و او کوتاه بیا نیست انگار!

-چرا راه نمیفتی پس؟

-پدر منو در آوردی تو؟

آنقدر بامزه ادا کرد بیشتر به خنده می افتم که با ناامیدی سری تکان می دهد و به عقب می چرخد و بعد دستش را می کشد و بعد دسته گل زیبایی را مقابلم می گیرد.

آنقدر زیبا بود که نفس در سینه ام حبس می شود. با دو دستم از دستش می گیرم و با شifftگی نگاهش می کنم.

رز های سفیدی که لبه های آن به رنگ صورتی ملایم بود و از لابلای آن برگ های سبز تیره که از لای

مروارید رد شده بود کار شده بود. انقدر ساده و زیبا
بود که دلم نمی خواست از آن چشم بردارم. مبهوت
لب می زنم:

عشق من؟ خیلی قشنگه عاشقش شدم!
دسته گل را پایین می کشم و نگاه ریز شده ی ارسلان
را که می بینم با عشق می خندم و قربان

صدقه ی آن چهره ی بق کرده اش می روم. با دامن
پفی و بالا آمده ی لباس به سختی جلو می کشم و
دست در گردنش می اندازم و گونه و گردنش را می
بوسم.

پشت هم بوسه های ریز روی صورتش می کارم و
عقب که می کشم لب می زنم:

-عاشقش شدم اما نه بیشتر از تو! هیچی تو این دنیا
به اندازه تو عزیز نیست. حتی به گرد پاتم نمیرسن
مرد من...!

بوسه ی ریزی روی بینی ام می زند و عقب می کشد.
صورتش از هم باز شده و ماشین را به راه می
اندازد. هر لحظه ی این روز داشت به بهترین شکل

ممکن رقم میخورد و حتی از رویاهایم هم بهتر پیش
می رفت. به سمت سالن هتل می راند و من در تمام
مدت به در تکیه می زنم و با چشمانم نقطه به نقطه
ی صورتش را از نظر می گذرانم و بهانه ها آتش دل
سبک سرم را می خوابانم...!

به تالار که می رسیم به محض ورودمان صدای جیغ
و دست ها بالا می رود و مراسم آتش بازی شروع
می شود.

خانومی از خدمه با لباس فرم اسپند دور سرمان
گرداند و ارسلان دوباره با اسکناس درشتی که دور
سرم گرداند و آن را داخل سینی گذاشت جیغ و سوت
دخترها را در آورد.

خاله لیلا اول از همه نزدیک می شود. اول مرا و

بعد ارسلان را به آغوش می کشد و بعد مامان و بقیه
می آیند. به هرکسی که سر راه بود خوش آمد می
گوییم و به سمت اتاق عقد که در طبقه ی بالای سالن
برگزاری مراسم بود می رویم. همان ابتدای ورود گل
طلا را می بینم که روی صندلی نشسته و با ذوق به
سمتش می روم و در آغوشش می کشم. ارسلان هم

روی شانه اش را می بوسد و گُلَظلا همان دم سکه ی
 طلائی از جیب کتش در می آورد و به من و ارسلان
 هدیه می دهد.

ارسلان معذب شده مدام تشکر می کند و گل طلا
 عذرخواهی می کند که نمی تواند بعد از عقد از جا
 بلند شود و در آن شلوغی هدیه را بدهد ترجیح می
 دهد همین حالا تقدیمان کند. دلم می گیرد از رنگ
 پریده اش، از ناتوانی اش، از درد زانوهایش که می
 دانستم همین حالا هم امانش را بریده اما همین که
 حالا اینجاست خوب بود. روی صندلی می نشینم و
 دختر ها با سفره ساتن و توری و قند های تزیین شده
 به شکل عروس و داماد بالای سرمان می ایستند و
 همان لحظه هم عاقد وارد می شود.

تعداد زیادی دورمان نبودند و به خواست ارسلان فقط
 فامیل های درجه یکمان در اتاق عقد حضور پیدا
 کردند. فکر می کنم که حتی تعداد فامیل های مابیشتر
 بود. خانواده عمو و دایی با تمام بچه هایشان بودند
 اما عمو سبجان بدون همسرش و نیلوفر آمده
 بود. حتی خاله اش هم فقط با همسرش در اتاق بودند
 و بقیه شان هم به همین شکل حضور پیدا کرده
 بودند.

عمو مرتضیٰ نزدیک عاقد می رود و چیزهایی برایش توضیح می دهد و بعد بطرف ما برمیگردد و ارسلان را صدا می کند. عاقد چیزهایی را به ارسلان می گوید و ارسلان با دقت گوش می دهد و بعد سری تکان می دهد و دوباره کنارم می نشیند. چشمان باریک شده اش روی عاقد مانده و چیزی نمی گوید. خاله لیلا نزدیک می شود رو به ارسلان می کند:

-مامان جان انجام دادی؟

ارسلان پوفی می کشد و من کنجکاو نزدیکش می شوم

-چیشده ارسلان؟ موضوع چیه؟

کلافه زیر لب می گوید:

-هیچی...

رو به مادرش می کند و با لحن کلافه تری غر می زند:

-مادر من گفتم چشم دیگه هنوز که نخواسته بخونه. بخواد بخونه من قبلش انجام میدم. سر در گم به خاله لیلا نگاه می کنم و انگار که خاله تلاش می کند که

خنده اش را کنترل کند لب هایش را روی هم فشار می دهد.

دستم را می گیرد و خم می شود و آرام و با لحن پر خنده ای زمزمه می کند:

به خدا من نمی دونم سر این بچه چی خوردم انقدر گوشت تلخه این. فقط به راه تو میاد وگرنه که کسی حریفش نیست!

رو به ارسلان که با چشمان باریک شده شاکی نگاهمان می کند می گوید:

- مادر روز عروسیته باز کن اون سگرمه هاتو خب دختره پشیمون میشه!

دوباره به سمت من برمیگردد:

-مادر این پسر من فکر می کنه حالا تو می خوای فرار کنی! دستشو بگیر بزار اروم بگیره بقیه صیغه رو بذل مدت کنه. عاقد می خواد خطبه رو بخونه.

من همینطور مات مانده نگاهم بین آن دو می چرخد....! خدای من این مرد چه فکری پیش خودش می کرد که این چنین و سفت و سخت به عقد بینمان چسبیده و دقیقه ای مهلت اضافه نمی داد؟

البم را می گزم و به سمتش که برمیگردم با اخم هایی
در هم سرش را با حرص تکان می دهد و چشمانش
را براق می کند و انگار که بخواهد بگوید "چیه؟
حرفی داری؟" می خندم و نا امید سری تکان می دهم
و او از دست رفته بود!

و دقیقاً هفت دقیقه بعد که عاقد خواست شروع کند به
خواندن خطبه، دستم را قفل دستش کرد و در چشمانم
زل زد و باقی مدت صیغه را بخشید.

خواستم دستش را رها کنم و قرآن را بردارم که اجازه
نداد و خودش قرآن را روی پایم قرار داد. با این
کارهایش خو گرفته بودم و تک و توک ریزخندها هم
دیگر خجالت زده ام نمی کرد.

ارسالان این بود. خیلی جاها قرار بود که بخاطر من
کوتاه بیاید و به اندازه ی خودش برای شروع
مشترکانه هایمان از خود گذشتگی کرده بود.

من بیشتر از این نمی خواستم که عوض شود. من
ارسالان را ارسالوارانه می خواستم و برای این
عاشقانه های قلدر موابانه اش جان می دادم.

قرآن را به دست می گیرم و روی سوره ی الرحمن
بازش می کنم. امروز عروس این مرد می شدم و می
خواستم که زیر لب عروس قرآن را زمزمه کنم...!
انقدر آرامش را از خودم باور نداشتم انگار که این
سکانسی از یک رویا بود، از یک خواب غیر قابل
باور... حتی از آن هم بهتر... انگار که به یک
ضیافت الهی دعوت شده باشم.

دستم را در پنجه های مردانه اش قفل کرده بود و
تمام این چند سال از مقابل چشمانم رد شد. از اولین
لحظه ای که دلم برایش لرزیده بود تا شب هایی که با
ناله هایم عرش خدا را می لرزاندم و هرگز و هرگز از
رحمتش ناامید نشدم. تا وقتی که دوباره او را دیدم و
با تمام توان نداشته ام به جنگ تمنای بی پایان برای
خواستن این مرد می رفتم و بالاخره جایی بریدم و به
یاد آوردم که سلول به سلول تنم با خواستن این مرد
عجین است. همان خدا دوباره او را به من به بهترین
شکل ممکن پس داده بود و من پر از حس بندگی زیر
لب می خواندم:

«فبأي آلاء ربكما تكذبان»

"پس کدام يك از نعمتهای پروردگارتان را منکرید؟"

خدا او را به من باز گردانیده بود. نمی توانم و هرگز
 نتوانستم که کسی غیر از او را برای پادشاهی
 سرزمین قلبم برگزینم. زیر لب با عشق می خوانم
 برای خدایم و صداها محوند.

جعبه ای روی پایم قرار می گیرد و من نمی توانم
 نگاهم را از آن آیه های سحرانگیز جدا کنم. پرم از
 شادی، از حس سپاس... از بندگی؟

دستم فشرده می شود و با چشمانی پر شده به سیاه
 چشمم خیره می شوم و از نگاهش فقط عشق می
 گیرم.

شاید عجیب باشد اما من ذره ای تردید نداشتم. ذره
 ای استرس نداشتم و احساس می کردم که هرگز تا به
 این اندازه برای انجام کاری مصمم نبوده ام.

من برای معشوق او بودن، برای همسرش بودن،
 برای یک عمر زندگی با این مرد بی صبرانه منتظر
 بودم. حالا درست در این لحظه، آن آخرین قدم سخت
 را با اعتقاد راسخم به این عشق به سمتش برمی
 داشتم. سرم را بالا می گیرم و به چهره ی پر محبت
 بابا و بعد به چشمان تر شده ی مامان نگاه می کنم و
 دستش را در دستم می فشارم نفس عمیقی می کشم و

قرآن را آرام می بندم. سر بالا می کنم و با اطمینان و صدایی رسا مهر تائیدم را پای این عشق می گویم:
-با کسب اجازه از محضر آقا امام زمان و با اجازه پدر و مادرم... بله!

صدای صلوات گوشم را پر می کند و چشمانم را به چشمانش می دوزم.

انگار که به عجیبترین آیه ی خلقت خدا می کردم چیزی در دلم تکان می خورد. مردمک هایم بین چشمانش می چرخید و هیچ وقت نفهمیدم که چشمانش چه داشت که این همه سال خواب و خوراک و کابوس و رویای من بود.

آتش این عشق دیرینه هیچ گاه خاموش نشد و این چشم ها دلیلش بود! عشق و امید و پناه و امنیت از چشمانش می گرفتم و درگیر این همه حس سرم را به گردنم نزدیک می کنم و آرام لب می زنم:
-دوستت دارم...

لحظه ای مات و مبهوت می ماند و در آن لحظه قسم می خوردم که او هم تسلیم محض بود. مثل من...
-نفسم!

طوری شیفته ادا کرد که شدت کوبش قلبم هزار برابر شد. طوری دستم در دستش فشرده شد که برای یک عمر دلم قرص شد. آتنا دستش را روی شانه ی ارسلان می گذارد و انگار که حباب دورمان بترکد هر دو از آن خود دور می شویم و دوباره متوجه حضور بقیه می شویم. عاقد با خنده رو به ما می کند:

- پسرم اگه میبینی هنوز نپسندیدی میخوای فکراتو بکنی؟

اشاره مستقیمش به خیره نگاه کردن هایمان است و من لب می گزم و به چشمان ریز شده ی ارسلان نگاه می کنم و می دانم که محال است که ساکت بماند.

گلویی صاف می کند و با سری بالا گرفته آرام و کوبنده صدایش به گوشم می رسد:

- شما اینجایی که عقد یه عشق دوازده ساله رو بخونی حاجی. می خوامش و اگه نمی خواست منو دوازده سال دیگه هم پاش میشستم من... عروسم به شهادت شما و این جمع همین چند لحظه پیش بله داده به من! شما بخون برو که انگار خیلی عجله داری؟

چشمانم در حدقه خشک می شود و نفس در سینه ام
حبس می شود. زیر لب آرام تشر گونه صدایش می
کنم:

وای وای ارسلان؟ زشته! تیدا پشت سرم پقی زیر
خنده می زند و مامان آنچنان چشم خوره ای می رود
که من به جای تیدا لرز می گیرم. عاقد تسبیح می
گرداند و چند لحظه به ارسلان خیره نگاه می کند و
ارسلان با آن هیکل خوف و اخم های در هم تنیده اش
وقتی با آن لحن کوبنده با کسی حرف بزند محال است
که طرفش تحت تاثیر کاریزمای غیر قابل انکارش
قرار نگیرد. صدا از کسی در نمی آید و عمو دوباره با
صدای بلند می خواهد که صلواتی برای برکت این
عقد بفرستن. عاقد سرش را پایین می اندازد و زیر لب
ذکری می گوید و بلافاصله درخواستش را دوباره
برای ارسلان قرائت می کند و اینبار ارسلان بدون
فوت وقت لب می زند:

-بله؟

همینقدر کوتاه اما قاطع. مستقیم در چشمانم زل زد و
بله اش را داد. دستش را می فشارم و لحظه ای
نگذشته که در آغوش تیدا و بعد نشمین مرضیه فرو

می روم. خانواده هایمان نزدیک می شوند و به ترتیب
در آغوششان می رویم و تبریکات و آرزوهای
خوبشان برای یک عمر زندگی شاد را با لبخندی
امیدوار به گوش جان می گیریم.

عسل خوردیم و ارسال در گوشم زمزمه کرد
"عسلش به اندازه ی عسل چشمت ناب نیست!"
حلقه ی عقد را درون انگشتم فرو برد و تا جایی که
وقت بود با همه عکس یادگاری گرفتیم.

آرمین آخر از همه نزدیکمان شد چشمانش آنقدر
سرخ بود که گویی هر آن ممکن بود که به گریه
بیفتد.

آرتا برای تغییر جو نزدیک شد و با صدای بلند گفت:
به افتخار خواهر بزرگتر داماد...

آنقدر خندیدیم که آرمین به کل از حال و هوایی که بود
دور شد.

کادوها را می گیریم و من مدام چشمم روی جعبه ی
سرمه ای رنگی است که ارسال به من داده بود. به
محض اینکه بقیه به سمت سالن اصلی می روند تا
مقدمات ورودمان را فراهم کنند من خم می شوم و
جعبه را برمیدارم. حالا که کسی اینجا نبود و چند

دقیقه کوتاه فرصت داشتم دلم می خواست جعبه را باز کنم. چشمم که به محتوای داخلش می خورد دهانم را می پوشانم تا صدای جیغم بلند نشود. یک ست گردنبند و گوشواره بود. یک دایره ظریف از طلای سفید که روی آن نگین های براق و زیبایی یک ردیف چیده شده بود و وسط این دایره یک شیشه بود که درون آن قاصدکی رها و زیبا محبوس بود.

می دانستم منظورش را از این کادو... از اینکه چرا او دقیقا پیش از بله گفتن هدیه اش داد...! -قاصدک؟

سر بلند می کنم و با گریه و خنده نگاهش می کنم. او با شور و شغف نگاهم می کند و لب می زند:

-خدا خواست تو مال من شدی! ببین؟ بالا بری پایین بیای خودتو به در و دیوار بزنی فقط دلمو میشکنی...! دردم میاد ولی حصار تو باز نمی کنم. من دلم به تو خوشه... به پری قصه ی یه مرد تنها!

بغض گلویم را می گیرد و حس می کنم این ارسالن مقابلم متفاوت از همیشه است. به طوری بی غرور و پر از بغض مردانه اش گفت و من حس کردم که زمین زیر پایم لرزید. نزدیکش می شوم و دستم را

روی گونه اش می گذارم و انگار که باید از نقطه ای
به او وصل باشم تا شعله های بی تابی در تنم را
خاموش کنم!

-وقتی... وقتی نبودی دنیا تاریک بود و من تنهاترین
بودم. هیچکس جای تو رو نمیگرفت دلم هیچکسو
نمی خواست! تو هستی و حالا دنیای من شدی، سر و
سامونم شدی.

به حصار شیشه ای دور قاصدک اشاره می کند و
ادامه میدهد:

-ببین این شیشه رو؟ بخوای بری باید اونقدر محکم
بزنی اون قدر به جون در و دیوار این حصار بیفتی
که ترک برداره، بشنکه... فرو بریزه! اون وقت
میتونی بری و پشت سرم بزاری!
-ارسلان؟

جانم تکه تکه می شد وقتی اینطور مظلوم و بی
غرور و تسلیم مقابلم اینطور از نبودنم بغض می کرد!

جعبه را روی میز پایین پایم کنار آینه قرار می دهم و
با صدایی لرزان صدایش می کنم

- ارسلان ؟ تو تقدیر منی! نفس منی! تمام منی!
 ندیدی نبودی چطوری نابود بودم؟ من اخه بی تو مگه
 می تونم لعنتی چرا خون به دلم می کنی؟

هول شده جلو می کشد و پیشانی ام را می بوسد و
 من انگشتانم را در دست مشت شده اش فرو می کنم
 و انقباض تنش را از بین می برم. دیوانه بود نبود؟

همین چند لحظه پیش من برای همه ی عمرم به تو
 بله ندادم؟ به شهادت این همه آدم نگفتم که شدی همه
 کسم؟ که دارم میام که برای همیشه همسر تو باشم؟
 تو زندگیت، شب روزت باشم؟ دیگه تموم شد ارسلان!
 منو تو مال همیم... ببین روزی که باید از خوشی تو
 آسمونا باشیم چطوری اشکمو درمیاری... چشم
 روشنیم بود این دلی که ازم لرزوندی؟ مشتم را به
 سینه اش می کوبم و او دستانش را دو طرف صورتم
 می گذارد و با شور می غرد:

-چشم روشنیت باشه این قلبی که به یه اشاره ت زیر
 پات می ندازمش! این چشمایی که تو بود و نبودت
 غیر از تو رو نمی بینه! این دستایی که وقتی پیش
 توئه مشتت بازه! این آغوشی که تا ابد خونه امن
 توئه... خب؟ غرق بودم من.... در منتهایی ترین

نقطه ی جهان امن این مرد غرق بودم! تا گلو در
 عشقش دفن بودم از سر تا به پا شور بودم... در
 بلندای عاشقانه هایی که نثارم می کرد من غرق
 بودم.حالم را نمی فهمیدم! نمی دانم با هرکلامش اوج
 می گرفتم یا بیشتر غرق می شدم! هیچوقت نمی
 فهمیدم!

#پارت_743

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

به سالن اصلی مراسم رفتیم. همه پیش از ما رفته
 بودند و وقتی که صدای تک نوازی پیانو در فضا
 طنین انداز شد دست در بازویش فرو بردم و با قدم
 هایی مطمئن و دلی پر شور درب چوبی و شیشه ای
 سالن را باز کردیم و وارد شدیم.

تمام میهمانان در دو طرف راه ورودی ایستاده بودند
با دست و سوت از ما استقبال کردند. بازویش را
بیشتر در آغوشم گرفتم و بیشتر به او چسبیدم.

دسته گلم را رو به آتنا و تیدا که سرجایشان داشتن
بالا و پایین می پریدند تکان دادن و به سمت صندلی
هایمان رفتیم و نشستیم.

کتم را در آوردم و چند دقیقه هم طول نکشید که دی
جی مجلس را به دست گرفت و آنقدر وسط شلوغ بود
که دیگر جای سوزن انداختن نبود. کمی سرگیجه
داشتم و حس می کردم که قند خونم افتاده.

ارسالان خودش بلند شد و از روی میز لیوانی شربت
برایم ریخت. هم جشن دیروز و هم تجربه های فوق
احساسی را که در این چند ساعت اخیر داشتم برایم
زیادی بود.

همه چیز رویا گونه داشت پیش می رفت. یک ساعت
از رقص و جیغ و شلوغی هایشان گذشته بود که
نشمین دستم را گرفت و به وسط برد.

همان لحظه آتنا از همه خواست تا پیست را خالی
کنند و آهنگ دلنشینی از بلندگوها پخش شد. تنهایی
در آن وسط کمی معذب شدم مخصوصا اینکه نگاه
همه روی من بود و چنین چیزی در برنامه هایمان
نبود و وقتی از نشمین خواستم که همراهی ام کند
عقب کشید.

حضرت یار من، عشق زیبای من
بی تو آرام ندارد دل بی تاب من
تو تمنای من همه فریاد من
در دو چشمت اسیرم گل جذاب من

خیلی آرام و هماهنگ با موزیک شروع به رقصیدن
کردم و به سمت محبوبم نگاه کردم. یک وری روی

صندلی اش تکیه داده بود و با چشمان باریک شده
اش با لذت تماشا می کرد.

عشقت آتش زده بر دل و جان من
تو چنین خوب چرایی دلبر ماه من
با خیال تو دگر بی خیال همه ام
تو شدی شوق برای پر پرواز من

#پارت_744

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

غرق در نگاهش بودم. کافی بود که او نگاهم کند و
آنوقت من همه را از یاد می بردم! دستم را بالا گرفتم
و با دست دیگرم گوشه ای از دامنم را گرفتم یک دور
چرخیدم.

من یه شبگردم

شب به شب دور چشمان تو میگردم

من یه دیووانم

باتو عهد بستم پیش تو میمانم

با آهنگ ریز برایش زمزمه می کردم که بلند شد و به
سمتم آمد. جان تازه ای گرفتم و با ناز دامن پفی
لباسم را می گرفتم و میچرخیدم که حین چرخش حس
کردم که درب ورودی باز شده.

بی حواس نگاه گرفتم و یکبار دیگر که نگاه کردم،
خشکم زد!

چشمانم را باور نمی کردم اما این فرشته های من
بودند که یک به یک با لباس های عروس و داماد با
یه شاخه گل داشتن با خوشحالی اما با نظم خاصی
دوشادوش هم به سمت می آمدند.

دستی بر پهلویم نشست و انگار که برق به تنم وصل
شده باشد به سمت ارسال برمیگردم و با مردمک

هایی که یک دم آرام و قرار ندارند از چشمانش می
پرسم که درست میبینم؟

بی حرف پیشانی ام را می بوسد و دستش را پشت
کمرم می گذارد تا جلو برم و این رویا را از نزدیک
لمس کنم. جلوتر می روم آغوش باز می کنم و همه
شان را در آغوشم می گیرم.

عمیق می بویمشان و بوی زندگی را از عطر تن های
پاکشان می گیرم. تا کمی از بغلم فاصله می گیرم بلبل
زبانی هایشان شروع می شود و مهدیه ذوق زده جیغ
می کشد:

-ایلا عروس شدی؟

با دستان ظریفش روی دامنم می کشد و رو به زهرا
می کند:

-دیدى گفتم ايلا از هر عروسى كه ديديم خشگل تر
ميشه...

كوچك و مهربان... هرچه در دلشان بود روى زبان
شيرينشان مى آمد. با عشق لپش را مى كشم و صحرا
سرش را تند تند تكان مى دهد و با شوق مى گويد:

-مته پريا شدى ايلا...

#پارت_745

#رويای_قاصدک

#شادی_موسوی

-خودتون خشگل تر شدين كه قربونتون برم من
آخه...

ريز ريز مى خندند و دامن لباسشان در دست ميگيرند
و بالا و پايين مى پرند. نگاهم به سمت مرتضى

کشیده می شود که هنوز شاخه گلش را در دستش
گرفته و این پا و آن پا می کند.

می دانم که برایش سخت است. دستم را جلو می گیرم
آرام می گویم:

-مرتضی خان گل برای منه؟

انگار که هول می شود خجالت زده می شود دستش
را فوراً جلو می کشد و گل را مقابلم می گیرد:

-اومم... مبالکت باشه!

ضعف می روم و اینبار به حیای ذاتی اش بهایی نمی
دهم و سفت و محکم در آغوشش می گیرم. وقتی
عقب می کشد لب های آفتاب سوخته اش بیشتر و
بیشتر سرخ شده و من با عشق نگاهش می کنم و می
خندم.

علی و زهرا کنار ارسلان ایستاده اند و زهرا چیزی را تند تند برای ارسلان تعریف می کند و به علی اشاره می زند. علی اخم هایش در هم رفته و ارسلان کراواتش را برایش می بندد.

شک ندارم که کراواتش را حاضر نبوده که ببندد و به اصرار های زهرا هم گوش نداده و زهرا یک دم هم از تب و تاب حرف زدن و تعریف نمی افتد.

دور هم جمعشان می کنم و دوباره آهنگ را از ابتدا پخش می کنند و من با دخترهایم می رقصم و دورشان می گردم. ارسلان به همراه دو ساقدوشش کنارمان ایستاده و مشتاق نگاهمان می کنند.

آهنگ که تمام می شود دی جی اعلام می کند که آهنگ بعدی را با ارسلان برقصم. تصنعی اخم در هم می کشد و سرش را به معنای "نه تو این کار را با من نمی کنی" تکان می دهد.

با ناز به سمتش می روم و دستانم را بالا می گیرم
که دو قدم مانده به او برسم جلو می آید.

ارسالان همیشه همین بود. چیزی را که حتی راضی
به انجام آن نباشد کافیت من قدمی بردارم تا قدم
های باقیمانده را او بردارد و همراهی ام کند.

#پارت_746

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

آهنگ شروع می شود و بلافاصله دست چپش کمرم
را در بر می گیرد. با دو انگشت دست راستش از
بالای شانه ام نوازش وار بازو و مچ دستم را رد می
گذارد و آخر دستش را قفل دستم می کند. آنقدر آرام
نفس گیر که قلبم بی حساب در سینه بکوبد.

ریتم شروع آهنگ آغاز شده و قدمی رو به جلو
برمیدارد و من قدمی به عقب می روم. نبض من و
این قدم ها را بدست می گیرد و به زیبایی رقص را
هدایت می کند.

حتی یک دم هم چشمانش را از چشمانم دور نمی
گیرد. صدای آهنگ با جیغ و دست ها قاتی شده و
ارسلان کمی عقب می کشد و یک دستم را بالا میگیرد
و یک دور زیر داغ نگاهش می چرخم و اینبار با
شدت به سینه اش سنجاق می شوم.

تن گرم و التهاب چشمانش را من خریدار بودم. این
قدرت و این عشق و این امنیت را... به قیمت جانم و
همه ی زندگی ام خریدار بودم.

کلامی برای توصیف حسم نداشتم. پیشانی اش را
پیشانی ام می چسباند و با دو دستش کمرم را در بر
می گیرد.

کف دست هایم را روی شانه هایش می گذارم و با عشق و التهابی که مثل گدازه های آتش از تمام تنم داشت فوران می کرد از همان فاصله کم وقتی نفسم در نفسش داشت گره می خورد دوباره و چندباره لب زدم:

-دوست دارم ارسال تو تمام چیزی هستی من می خواستم! مرسی واسه امروز مرسی واسه آوردن بچه ها...!

آهنگ آرام بود در آن فاصله به خوبی می فهمید که چقدر صدایم از تب و تاب می لرزید. نور های سالن به کل قطع می شود و ارسال ثانیه ای دیگر صبر نمی کند و لب هایش را روی لبانم می گذارد و با شور و تب و تاب می بوسد.

دستانش بالا می آیند و صورتم را قاب میگیرد و لب هایم را آرام با عشق و تمنا مهر می کند. آنقدر درگیر این مرد بودم که جز به این لحظه، جز به این آغوش، به این بوسه، به چیز دیگری نمی توانستم فکر کنم.

او امید نا امیدی هایم بود.
نور تابیده بر تاریکی شب هایم... کوهم بود
پشت و پناهم بود...
او فرستاده ی خدایم بود.
«فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ»

چند دقیقه ای است که بیدار شده ام و به چشمان
بسته اش نگاه می کنم. انگشتانم را آرام به تار به تار
موهایش می کشم و از روی پیشانی اش کنارشان می
زنم و موهایش با سرکشی دوباره در صورتش می
افتند. چهره در هم می کشد و من با خودم کلنجار می
روم تا در مقابل لمس کردنش مقاومت کنم. آرام از
روی تخت بلند می شوم و روبدوشامبر سرمه ای
رنگم را که تا روی ران پایم می رسد می پوشم و به
تراس می روم.

به منظره دریا و جنگلی فوق العاده و بی نظیر مقابلم
نگاه می کنم و باورم نمی شود که اینجا باشم. دیشب
ساعت یازده که شد به اصرار ارسال از سالن بیرون

زدیم به این بهانه که او سورپرایزی برایم ترتیب دیده است. و وقتی داخل آسانسور رفتیم سر از پارکینگ در آوردیم. یک نماز خانه انتهای پارکینگ بود که یک کت و شلوار شیری رنگ از کاور بیرون کشید و به دستم داد تا لباسم را عوض کنم. هرچه می گفتم که موضوع چیست و کجا می رویم... که ما هنوز مهمانان را راهی نکرده ایم به گوشش نرفت. دقیقاً یک ساعت بعدش در فرودگاه بودیم و تهران را به مقصد پوکت قرار بود ترک کنیم. از شور و شوق روی پا بند نبودم. آنقدر ذوق زده بودم که دقیقاً تا خود فرودگاه به یاد کسی نیفتادم!

ارسلان گفت که با همه هماهنگ کرده و با گوشی تماس تصویری گرفت و در حالی که همه اعضای خانواده کنار هم در خانه پدری ام جمع شده بودند با شوق بر ایمان ارزوی خوشی کردند و اصرار

داشتند بدون فکر به چیزی حسابی خوش بگذرانیم. هفت ساعت بعد اینجا بودیم و با یک تاکسی به این هتل رویایی و فوق العاده آمدیم. انقدر همه چیز پشت هم اتفاق می افتاد که فکر می کردم در

خواب باشم. یک رویای همه چیز تمام! معماری بسیار عجیب این هتل آن چنان ذوق زده ام کرده بود که فقط نگاه می کردم و بازویش را در دستانم فشار می دادم و به پهنای صورت لبخند می زدم و با هر اتفاق از جا می پریدم.

تمام اتاق های هتل قارچ گونه و از جنس چوب های خیزران و بامبو بود. سبک ساخت ویلا و اتاق هایش به صورت لانه پرندگان و خانه های جنگلی بود که اختصاصی بودند اما تمام امکانات یک هتل ۵ ستاره را داشت. من پر از انرژی بودم چون تمام مدت در راه را خوابیده بودم در حالی که ارسال چشم روی هم نگذاشته بود. به محض رسیدن لباس هایش را در آورد و برای خواب به طبقه ی بالا رفت. من می خواستم همه جا را واریسی کنم اما انقدر غر زد که خوابش می آید که نگذاشت حتی دقیقه ای از آمدنمان بگذرد و به تخت خواب هجوم برد. خوابش می آمد و پسر بچه ی بهانه جوی من باید مرا در آغوشش می داشت تا خوابش ببرد. لبخندم کش می آید و همان لحظه دستانش به دور کمرم می پیچد و صدای دو رگه و کسلش در گوشم می پیچد:

-دل بی انصاف من تمام دیشب خوابیدم.

-صبح بخیر آقای بداخلاق! بعدم تا کی می خواستی
 بخوابی دیگه؟ ساعت یک شده! در آغوشش می چرخم
 و دستاتم را دور گردنش می اندازم. انقدر همه چیز
 عالی بوده تا به این لحظه که نمی دانم باید چطور از
 او بابت این سورپرایز عالی تشکر کنم. به هیچ
 عنوان از اینکه درباره ی ماه عسلمان از من پرسیده
 و خودش مثل همیشه کماندو وار وارد عمل شده
 ناراحت نبودم.

-کی وقت کردی این همه برنامه بریزی آقای
 رادمنش؟ انقدر آرامش و عشق در میانمان جاری بود
 که تک به تک سلول هایم تتم این انرژی خوب را می
 گرفتند. همه چیز عالی و دلپذیر بود.

حتی نمی توانستم تصورش را بکنم که جایی بهتر از
 اینجا برای ماه عسلمان در نظر بگیرم.

-هر صبح که بیدار میشی انقدر چشمت برق می
 زنه؟ پاسخم را نمی دهد و ارسلان از آن دسته مردانی
 بود که بی منت محبت می کرد و از این که همه چیز
 را خودش برنامه ریزی و مدیریت کند و همه چیز را
 زیر سلطه خود داشته باشد آرامش بیشتری دارد. و به

نوعی من حس می کردم که از اینکه از او تشکر یا تعریف کنم خجالت می کشد.

لب هایم بی اختیار کش می آید و چه کسی می گفت که مردها دلبری از بر نبودند؟ پس او چطور با هر کلامش، هر رفتارش مرا از نو دچار خودش می کرد؟

-هر صبحی که با تو بیدار شم چشمام برق می زنه؟ بی مهابا خم می شود و بوسه ی محکمی روی لپم می کارد و چند بار دم عمیق از گردنم می گیرد و انگار که توانایی جدا شدن نداشته باشد یقه ی ربدوشامبر را کنار می زند و بوسه هایش را تا روی شانه ام ادامه می دهد. تنم گر می گیرد و تمام سطح پوستم دون دون می شود.

عطر ابر و مه و زمین باران خورده دوباره در بینی ام میپیچد و گردنش را بیشتر سمت خودم می کشم. این مرد جان و جهاتم بود. نبض احساس و نفس هایم بود. دلم می خواست که تا ابد در همین حال باشم...

او ببوسد و من ببویمش!

آرامش محض بود آغوشش...

بازدم نفس هایم را روی گردنش رها می کنم و پشت
گوشش را می بوسم و تنش لرز آن بر میدارد. با
صدایی خش برداشته غر می زند:

-ببین میتونی خونه نشینمون کنی؟ من برنامه دارم
واسه تک به تک لحظاتمون اینجا! همین الانشم دیر
شده.

شانه هایم از خنده به لرز می افتد و صورتش را قاب
می کنم و در چشمانش زل می زنم:

-اقای رادمنش اصن فکرشم نکن! مگه اینکه با طناب
منو ببندی اینجا... اونقدر همه چی خشگله که تا الانم
بخاطر اینکه دلم برات سوخت گذاشتم بخوابی تا
زمانی که اینجاایم میخوام همه جا رو بگردیم...

-با طناب ببندمت به خودم؟ داری وسوسه م می کنی
خشگلم!

بوسه ای به گونه اش میزنم و از آغوشش بیرون می
آیم و حین رفتن می گویم: ولی این کارو نمی کنی.

سر خوش می خندم و پوفی می کشد و لب می زند:

-خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

ربدو شامبرم را در می آورم و روی تخت رهایش می
کنم و با خنده می گویم:

-شنیدما...-

داخل اتاق می آید و با قدم های بلندی خودش را به
من می رساند و دستم را می گیرد و دوباره تخت
سینه اش پرت می شوم...-

..

-عه ارسلان بزار برم دوش بگیرم حاضر شم بریم
بیرون گشنمه!

-نگفته بودی سرمه ای بهت میاد خب! این چیه
پوشیدی؟ من چجوری ولت کنم الان... دلت نمیسوزه
برام؟ کافری؟ زن مسلمون شوهرشو یه لنگ پا
میزاره واسه غذا و شکم؟ چشمانم گرد می شوند و
مشت آرامی به سینه اش می زنم.

-بچه شدی؟ به تو باشه که تمام روز باید تو اتاق
بمونیم! نگاهش روی یقه باز لباس خوایم سرسره
بازی می کند و بی حواس لب می زند:

-خب بمونیم...-

- الو؟ عمو؟ چشمام این بالاست!

لبش کش می آید و من پررویی زیر لب نثارش می
کنم و لبم را روی هم فشار می دهم تا به رویش
نخندم و او پررو تر نشود! از آغوشش در می آیم و
همانطور که به سمت حمام می روم با تحکم می
گویم:

- من یه دوش بگیرم تا یک ربع دیگه حاضرم بیوش
بریم...

پشت سرم راه افتاده و برمیگردم با کلافگی تشرش
می زنم:

- اوف اوف... کجا ارسلان؟ کجاا؟

-نوچ... منم دوش بگیرم دیگه خب!

یه جور با تعجب می گوید که انگار الان عادی ترین
پیشنهاد زندگیمان را به من می دهد و این منم که
دارم بدقلقی می کنم!

-بفرما تو دم در بده!

با چهره ای جا خورده و سر در گم می گوید: -مگه
نمیگی زود بریم؟ خب چکاریه الان من وایسم تا
بیای؟

خجالت می کشم که جلوی رویش بگویم که
 حتی تصورش هم برایم سخت است چه رسد به انجام
 دادنش! انگار که متوجه نبود چه می خواهد! درست
 است که چند بار مرا برهنه و بدون لباس دیده بود اما
 هربارش در تاریکی شب و هنگام خواب بوده نه در
 روشنی روز و وقتی که تن در تب و تابش نباشد!
 انقدر هنوز برایم عادی نبود! طره ای از موهایم را به
 پشت گوشم می رانم و بدون اینکه به چشمانش نگاه
 کنم تند تند می گویم:

- من کارم زود تموم میشه بعد تا لباس میپوشم تو
 برو... الان میام!

دیگر نگاهش نمی کنم و تند به سمت حمام قدم
 برمیدارم. یک دیوار چوبی جدا کننده در قسمت
 انتهایی اتاق بود و وقتی داخلش می روم متوجه
 دیوار نصفه ی شیشه ای می شوم که در سمت
 راستش قرار داشت و هیچ دری وجود نداشت! با
 شوک به حمام نگاه می کنم و به عقب نگاه می کنم
 که ببینم ارسلان از وضعیت خبر دارد یا نه!
 در تراس ایستاده و با بالاتنه ی برهنه به گوشی در
 دستش نگاه می کرد. یک دل می شوم شاید که

ارسلان خودش هم از این وضعیت عجیب خبر نداشته باشد. یعنی چی که حمام در ندارد؟

تا حواسش پرت است باید از فرصت استفاده کنم. سریع لباس هایم را در می آورم و یک دوش چند دقیقه ای می گیرم و حوله پیچ بیرون می آیم و وقتی که او را همچنان در تراس می بینم با خیال راحت مشغول حاضر شدن می شوم.

بدون حرفی از کنارم رد می شود و چند لحظه بعد صدای شرشر آب به گوشم می رسد. کمی ضد آفتاب به صورتم میزنم و به یک برق لب اکتفا می کنم. موهایم را سشوار می کشم و ارسلان هم حوله پیچ از حمام خارج می شود.

یک شلوار جین آبی روشن مام فیت با یک تیشرت سفید جیب دار ساده آستین کوتاه پوشیدم و کتونی های سفیدم را هم پا زدم. تیمم ساده بود و در آن احساس راحتی می کردم.

لباست چرا آستین نداره؟

-تو این گرما آستین بلند بپوشم؟

مانند پسر بچه ها اخم هایش در هم گره خورده و
دستش را به کمرش زده و مرا برانداز می کند.
-میگم یعنی پوست دستات میسوزه الان آفتاب شدید
بیرون...-

چه بهتر! اتفاقا تا اینجا میسر فرصت بریم ساحل
میخوام آفتاب بگیرم برنزه شم. با چشمان باریک شده
اش شاکی شده می گوید:

-کجات برنزه شه؟-

تلاش می کنم که لب هایم را جمع کنم متعجب به
نظر برسم...-

-وا همه جام دیگه!

لبش را از داخل می گزد و دستش را پشت گردنش
می کشد و بعد از چند لحظه به حرف می آید:

-تو یا میخوای من اینجا قاتل شم یا خودت هوس
کردی زیر دستای من پودر شی، خورده شی که از
این شوخیا می کنی؟ تیشرت طوسی روشنی به تن
کرده و شلوار اسلش مشکی رنگی با کتانی های سفید
به پا کرده آن موهای سرکشش را رو به بالا شانه

زده و بخاطر نم دار بودنشان هنوز سرجایشان
ایستاده اند.

چلو می روم و دو طرف گونه اش را بدون هیچ عجله
ای می بوسم و او فوری دستش را از جیب بیرون می
کشد و کمرم را در بر می گیرد. اصلاً انگار

که هر بار که نزدیکش می شدم باید دستش را در
گودی کمرم می برد...!

شنیدی میگن بزار برم پلو بخورم چلو بخورم بعد میام
تو منو بخور؟ گشنه و تشنه منو نگه داشتی اینجا
واسم خط و نشون میکشی... پس کو می گفتی زنم
شو نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره.

خودش را به ضیافت لب هایم دعوت می کند و بعد
اینکه حسابی هوس دلش را خواباند چیزی در گوشم
می خواند و بدون اینکه منتظر جوابش باشد دستم را
می گیرد و به راه می افتد. صدایش در گوش قلبم اکو
می شود و لبخند از لب هایم هیچ جوره پاک شدنی
نیست!

« چشم ارسلان روشن باشه! اولین روز از هزاران
روزی که قراره مال من باشی مبارک! »

در رستوران هتل صبحانه و نهارمان را یکی می کنیم. رستوران‌ش روی بلندترین تپه‌ی محوطه بود و به همه جای هتل دید داشت. آنقدر زیبا و چشم‌نواز بود که میل‌ت به غذا نمی‌رفت. بعد از نهار به یک آکواریوم گرمسیری، که در آن مجموعه‌ی کم‌نظیری از ماهی‌های استوایی، لاک‌پشت‌ها، مرجان‌ها بود رفتیم. یک تونل شیشه‌ای از وسط آکواریوم رد شده بود و تمام طول راه با نورهای جالب و رنگی روشن کرده بودند. وقتی ما رسیدیم گفتند که از تایم غذا خوردنشان گذشته و کلی نمایش‌های جالب از ماهی‌ها را از دست داده بودیم. از همان لحظه هر بار یادم می‌افتاد رو به ارسلان خوابالویی می‌گفتم و او نیشش را چاک می‌داد.

از تونل بیرون آمدیم و از استخر لاک‌پشت‌های پیر و جوان هم دیدن کردیم و بعد به سمت جزیره‌ی جمیزباند به راه افتادیم. در فاصله ۱۵ کیلومتری شهر پوکت بود و دلیل نام‌گذاری این منطقه به جمیزباند این بود که یک بار راجر مور هنرپیشه انگلیسی در این جزیره در فیلمی از سری فیلم‌های ۰۰۷ بازی کرد.

در قلب جزیره غار زیبایی وجود داشت و با سوار شدن بر کایاک ها (قایق های بادی) تمام آن جا را دور زدیم و من در تک تک لحظاتمان جریان زندگی را زیر پوستم حس می کردم. از لابلای صحبت هایش متوجه شدم که قبلا یکبار برای یک سمینار پزشکی به بانکوک رفته بود و از آنجا برای تفریح به اصرار دوستانش به پوکت آمده بودند. می گفت از همان بار اولی که به اینجا آمده حسرت به دلش چنگ زده و دلش می خواسته که با من به اینجا می آمد. من برای عوض کردن حال و هوایش به شوخی غر زدم که شوهری که در دوران مجردی سفر به تایلند داشته مرد زندگی نمیشود و این چیزها را باید پیش از ازدواج مطرح می کرد. خندید و من خوشحال از اینکه حال و هوایش را عوض کردم و چهره اش از هم باز شده و می خندد همان لحظه را با دوربین ثبت کردم. کایاک را برای چهار ساعت کرایه کرده بودیم اما چون گرسنه شدیم به یک رستوران محلی در روستایی که در نزدیکی جزیره جیمز باند بود رفتیم. غذاهایش همه دریایی و محصول صید همان روز

بود. نکته ای که برایم جالب بود این بود که سکنه روستا بیشتر مسلمان بودند.

انقدر همه چیز فوق العاده و زیبا بود و سحرانگیز بود که مدام بی هوا احساساتم برانگیخته می شد و از گردنش آویزان می شدم و او دستم را دور کمرم قفل می کرد. به شوخی می گفت که اگر می دانست که تمام چیزی که برای مدام چسباندن من به او لازم بوده یک مسافرت بوده زودتر برنامه اش را می ریخت. می خندیدم و لذتش را می بردم. مرد من، انگار مدیر و برنامه ریز همان سال های پیشی بود که وقتی برای اولین بار با هم مسافرت رفتیم برای همه روزهایمان برنامه ریزی کرده بود.

از گشتن ها و پیاده روی های مداوم خسته شده بودیم و ارسال پیشنهاد تا ساعتی قبل از رفتن به اتاقمان کنار ساحل قدم بزنیم اما من ترجیح میدادم که به اتاقمان برگردیم. برای روز اول کلی زیاده روی کرده بودیم. برگشتیم و همان ابتدا ارسال دوباره به حمام رفت. به او لقب اردک دادم و او هم با گازی از روی گونه ام تلافی کرد. حتی نمی خواستم که ثانیه ای از او دور باشم. انقدر در نظرم خواستنی و همه چیز تمام جلوه می کرد که مدام این نیاز را در خودم می

دیدم که نوازشش کنم، لمسش کنم و از نزدیک ببویمش. از فرصت استفاده کردم و با مامان و خاله لیلا تماس گرفتم و از روزمان برایشان صحبت کردم. تیدا مدام سرک می کشید و تاکید می کرد که از هرجایی که می رویم عکس بگیرم و در اینستاگرام بگذارم تا فامیل های آرمین ببینند و چشمشان در بیاید. مامان تشرش می زد و تیدا حرف خودش را می زد.

قطع کردم و به سمت کمد رفتم تا لباس هایم را عوض کنم. یک لباس خواب ساتن صورتی روشن که قسمت سینه اش و پشت کمرش گیپور بود به همراه رویه اش را پوشیدم و روی تخت نشستم. کف پایم را که هنوز از ورجه و ورجه های دیشبم با آن کفش های پاشنه بلند درد می کرد. کمی کرم به دستم مالیدم تا با ماساژ دردش را کم کنم.

ارسالان در اتاق نبود و چند لحظه ی بعد با یک سینی در دستش پیدا شد. سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و به سمت پنجره های اتاق رفت و همه ی پرده ها را کشید.

-نکش پرده ها رو از اینجا ستاره ها پیدا بودند؟

- نوچ همیشه... از دور دید داره به اتاق! چرا این
خارجیا هیچیشون به ادمی زاد نرفته؟ تا امعا و
احشای اتاقا تو دیده مردمه! تی شرتش را از تنش
بیرون کشید و کنارم آمد و مقابلم شست. پایم را روی
ران پایش قرار داد و مشغول ماساژ دادن کف پایم
شد. با آن سر انگشتان مردانه اش خیلی حرفه ای
ماساژ می داد و آنچنان لذتی به تن سرازیر شد که
چشمانم بسته شد. به عقب تکیه دادم و دستانم را زیر
سرم قرار دادم.

با همان چشمان بسته زمزمه کردم:
-شوهری که ماساژ بلد باشه گلی ست از گل های
بهشت.

صدی تک خندش چشمانم را باز می کند.
-بله سفت بچسب که رو هوا میبرن خانوم راد
منش....

چشم غره ای به او می روم و البته که غیر از اینکه
نیشش را بیشتر چاک بدهد هیچ عایدی دیگری
ندارد. نگاهم را در اتاق می گردانم. دیوار سمت راست

تماما شیشه بود قسمتی از آن بصورت کشویی کنار می رفت و به تراس راه داشت. به تخت خواب چهار ستونی و به حمامی که در ابتدا شوکه ام کرده بود. ترکیب رنگ پرده ها و روتختی همه ترکیبی از رنگ سفید و رنگ های تناژ گرم بودند. هم رویایی بود و هم هیجان انگیز... به ترکیب خاص...

-به چی نگاه می کنی؟

-به اتاقمون... هتلش خیلی خشکله و همه چیشون خیلی عالییه اما این که به پرایوسی آدما هیچ توجهی نشده آزار دهنده س. ویویی که از سمت تراس به داخل اتاق داره یا مثلا حمومش... صبح من می خواستم برم حموم وقتی دیدم حموم در نداره کلی شوکه شده بودم.

نگاهش بالا کشیده می شود و لبش را به زیر دندانش می کشد. گوشه داخلی ابروهایش بالا رفته و چرا من حس می کنم که این ارسال کمی فقط کمی چهره ی مظلوم به خودش گرفته...

- ارسال؟

-من دقیق نمی دونستم اما اپراتور آژانس گفت سوویت معمولی یا سوویت... غیر معمولی منم گفتم

هرکدوم که مناسب تازه عروس دوماده برامون رزرو کن.

تکیه ام را بر می دارم و می نشینم و دستم را دراز می کنم و بشقاب میوه را از سینی برمی دارم. یک پر پرتقال در دهانم می گذارم و از طعم ترش و شیرینش آب دهانم جمع می شود. قورتش می دهم و می گویم:
غیر معمولی یعنی چی؟

گفت سوییت نیولی ودز (تازه عروس داماد)... اتاق مخصوص واسه زوجای رمانتیک مئه منو تو...

گونه هایم گرم می شود و شک نداشتم که به حتم دوباره تمام جانم قرمز شده. نفسم کمی تند می شود و نگاه می گیرم تا متوجه حالم نشود. تکه ای دیگر در دهانم می گذارم و سعی می کنم تا عادی به نظر برسم. مطمئنم بداند با حرفش معذیم کرده تا آخر مسافرت تمام دستم می انداخت.

-اوم مرسی خوبه دیگه...

می خواهم پایم را از دستش در بیاورم که سفت می گیرد و مانع می شود.
-نه بزار باشه...

نه دیگه خسته میشی...

-نه من دارم از ویو استفاده می کنم...

ابروهایم به نشانه ی نفهمیدن در هم می رود و با کنجکاوی نگاهش می کنم و با چشمانی برق افتاده لب هایش را به داخل دهانش می کشد و با ابرو به دامن لباسم که تا حد زیادی بالا رفته بود اشاره می کند. همین حالا هم تمام جانم در شرم میسوخت و با این حرفش پایم را از دستش می کشم و بالشت را از پشتم برمی دارم و با حرص بر سرش می کوبم.

-عه... چیه خب...!

میزنم و قهقهه او به هوا رفته..

خیلی بی حیایی ارسلان... منو بگو گفتم چه عین پسرای خوب نشسته داره منو ماساژ میده... بالشت را از دستم می کشد و با یک حرکتش روی تخت می افتم و روی تنم خیمه میزند. با دست به جان سینه اش می افتم و دستانم را بالای سرم میبرد. نفس نفس می زنم و سینه ام پر شتاب بالا و پایین می رود. چند تار مو روی صورتم پخش شده بود و انگار که از هر چیزی برای ارسلان جالبترند که نگاه عمیقش را به خود جلب می کنند.

روی صورتم خم می شود و دقیقاً روی همان تار مو
را بوسه می زند. نفسم یک در میان بالا می آید و او

با آن نگاه عجیب و جادویی اش جای جای صورتم را
با چشمانش پرستش می کرد. نگاهش نبض ربا بود
گویا...

هر نقطه ای از تنم که در معرض آن تپله های مشکی
قرار می گرفت زیر داغ نگاهش زنده می شد و پر
نبضتر می کوبید. انگشتش را بالا می آورد و آرام تار
مو را کنار می زند. با نوک انگشت ابروی راستم را
نوازش می کند و من چشمانم بسته می شود. مسیر را
آغاز می کند و نوازش را از چشمانم به روی لب هایم
می کشد. قبل تر گفته بودم نگاهش چه بلایی به سرم
می آورد؟ سر انگشتان نوازشگرش اما بیرحم بودند
انگار...

نبضی را که نگاهش در من زنده می کرد همین سر
انگشتان نوازشگر غاصب می رباییدند. انگشتانش
را روی لب هایم می کشد و شیار باریک بین لب هایم
باز می شود و هوا را بی درنگ به ریه هایم می
کشم. نگاهش می کنم و می شد که یک نفر را با نگاه

فهمید؟ من داشتم او را با بند بند وجودم می
 فهمیدم. این جاذبه و عشق و کششی که ما نسبت به
 هم داشتیم میلیون ها سال دیگر هم که می گذشت باز
 ما را به همین نقطه می رساند. به همین نقطه ای که
 او این چنین شیفته با هر نگاه و هر لمس بخواهد که
 تمام من را به تصرف خودش در بیاورد و من آنچنان
 از او سرریز بودم، آنقدر رام این چشم ها بودم که بی
 هیچ حرفی حاضر بودم تمام خودم را... روحم،
 جسمم، گذشته و آینده ام را، تمام وجودم را در طبق
 اخلاص به او و این نگاه تبار و انگشتان غاصب
 تسلیم کنم.

این به وضوح روشنای روز بود و من می دانستم و
 او هم... این را از نگاهش می خواندم! می
 فهمیدم! بینی اش را از کنار گوشم به گردنم می رساند
 و عمیق می بوید. بی نفس صدایش می کنم و او
 عمیق تر نفس می گیرد.
 -نفسم...

من نفسش بودم؟ می خواستمش...! به اندازه ی تمام
 روزهایی که خواستمش و نداشتمش میخواستمش...!

کنار لاله ی گوشش را بوسه می زنم. قفل باز شده ی
دستانش دور مچم به من این فرصت را می دهد که
بی درنگ به هوس های دل بی طاقتم برسم
یک دستم را درون تارهای موهایش می برم نوازشش
می کنم. دست دیگرم را از شانه اش به پشت کتف و
گردنش می رسانم. سرش را بالا می آوردم و دستش را
به کمرم می رساند و گره رو بدوشام برم را باز می
کند. عقب می کشد و من روی بازوهایم نیمخیزم
شوم و او بی طاقت لباس را از سرشانه های به عقب
می راند و من به نوبت دستانم را از آن بیرون می
کشم. سرش را نزدیکم می آورد و نگاهش روی لب
هایم زوم شده و از شدت خواستش، از شدت
خواسته

شدنم می لرزم.

دوباره سرم روی تخت می افتم و او می بوسد...
چشمانم را گونه و گردنم را... هرجایی به جز لب
هایم...

تمام تنم در تمنای یک لحظه بوسیدنش بود و او می
دانست. من داشتم می سوختم و می لرزیدم و در

جستجوی ذره ای هوا بودم و او با آرامش هرچه تمام
تر با یه سکون خاصی میبوسید و می پرستید.
ارسلان...

صدایش می کنم بدون که منتظر پاسخی از زبانش
باشم. او با بوسه هایش با ناز و نوازشش پاسخ می
داد و من هم همین را می خواستم! دستش را به ران
پایم می رساند و لبه ی لباسم میرساند. با انگشتش
خط های نامفهومی روی پوستم می زند و زیر تنش
به خود میپیچیدم بوسه هایش را از گردنم به بالای
سینه ام رسانده و من دوباره صدایش می کنم:
- ارسلان؟

- نفس ارسلان؟ خانومم... خانوم ارسلان!
ژل آرامش بازی می کرد صدای دو رگه شده و نگاهی
که به تب نشسته بود را چگونه پنهان می کرد؟
دستانم پشت گردنش قفل می شود و سر که بالا می
آورد بدون مکث می بوسمش. لب هایش را پرستش
می کنم و مرا محکم در آغوشش می فشارد. می
بوسد و تنم را به خودش می چسباند.

صورت‌م را به اسارت دستانش در می آورد حریصانه
لب هایم را می بلعد.

دستش را از زیر لباسم بالا می کشد و پهلویم را
نوازش می کند و من بی قرار زیر سنگینی تنش تکان
می خورم و از شدت خواستنش به خودش پناه می
برم.

لحظه ای ارتباط لب هایمان را قطع می کند و لباس را
از سرم خارج می کند و اینبار نزدیک نمی شود و با
آن نگاه خیره براندازم می کند. هنوز به این که مقصد
این چشمان نافذ باشم عادت نکرده بودم. به این نگاه
خاصش... نگاه خمار و مست از خواستتم ، نگاه تب
دار از اشتیاق داشتتم... اینبار که نزدیک می شود و
دوباره خودش را به بزم لب هایم دعوت می کند از
عشق زیادی که با هر نفسش بر من می دمید زیر
تنش لرزیدم. لرزش تنم را اشتباه فهمید اما...

-نترس از من...

با کف دستم گونه اش را قاب می گیرم و با هر چه
اطمینان در خودم سراغ دارم بی نفس لب می زنم:
-نمیترسم!

با لحنی محکم و با نوعی سرکشی لب می زند:

- آره! ارسلانو داری نباید از هیچی چیزی بترسی!
ارسلان تا ابد بنده ی تونه می دونی مگه نه؟

پر از حسم و پر از خواهش... اشکی از کناره ی
چشمم سرازیر می شود. توانایی حرف زدن را انگار
از دست داده بودم و سرم تند تند بالا و پایین میکنم.
خودتو بسپار به من خب؟

نمی دید که همین حالا هم من تمام و کمال بنده ی او
بودم؟ این دستانی که یک دم از نوازشش غافل نمی
شد... این چشمانی که با شیفتگی غرق در او بود...
این منی که بی مرز او را میخواست... نمی دانست
من با همه ی موجودیتم سر سپرده ی او بودم؟ باز هم
تایید می کنم... اینبار با بوسه ام به کف دستی که
داشت اشکم را از گوشه ی چشمم پاک می کرد و این
همه ی آن چیزی بود که او نیاز داشت. اینکه اعتماد
و ایمان قلبی... رضایتی که از چشمانم بخواند و از
لبانم نشنود! تمامم را به او سپردم و تنش به تنم می
پیچید و من نمی ترسیدم.

ارسلان می گفت که هست و می گفت که او را دارم.
من قبل تر ها روح و قلبم را به این مرد بخشیده بودم

و حالا با کمال میل و در نهایت تمنا آخرین تکه از
وجودم را پیشکشش می کردم. درد به دلم نیش می
زند آتش به تنم راه می گیرد و اشک به چشمانم راه
پیدا می کرد اما قلبم روشن بود. بیقرار بودم و بی تاب
بود و در گوشم زمزمه عشق سر می داد. به
ناشناخته های دنیای زنانگی سوقم می داد و مرا...
تنم را... وجودم را ستایش می کرد. نفس هایم را از
ریتم خارج می کرد و یک دم از من غافل نمی شد.
می بوسید و نفس می داد! و بعد از اینکه رقص آتش
را در چشمانش دیدم و حرارت این آتش را در وجودم
حس کردم وقتی که من از بی نفسی داشتم در
آغوشش از حال می رفتم آخرین چیزی که در گوشم
نجوا کرد را با گوش جانم شنیدم، بلعیدم...
-دوستت دارم ایلدای من... دوستت دارم
نفسم! چشمانم بسته بود و سرم را بیشتر روی سینه
اش فشار دادم و او محکم تر مرا به خودش فشرد.

#پارت_762

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

بین دنیای خواب بیداری بود اما حتی یک لحظه
فراموش نکرد که در تمام این سال ها این اولین باری
بود که این جمله را از زبان ارسلان شنیده بود...!

ارسلان... مردی که بارها و بارها عشقش را با
قلبش، با عملش ثابت کرده بود و با زبانش نه...!

این شب با همه ی شب های زندگیش متفاوت بود.
آرامشی را در ثانیه به ثانیه آن تجربه کرده بود که با
هیچ چیز در این دنیا قابل قیاس نبود.

در آرامش محض غوطه ور بود اما خوابش نمی برد.
جوری که انگار آنقدر این لحظات برایش مقدس
بودند، آنقدر مبهوت این سکون بود که حیفش می آمد
در بی خبری به سر ببرد.

می ترسید بخوابد و تمام این لحظات را به واقعیت
ببازد.

چطور در کمتر یکسال زنگی اش از این رو به آن رو
شده بود؟ چه کسی باور می کرد از بند جهنم رها
شود و شاه نشین قلب این دختر شود... بهشت را
لمس کند!

دخترک آنقدر راحت و آرام روی سینه اش به خواب
رفته بود که حتی دلش نمی آمد ذره ای جایش را
تغییر دهد مبادا که بیدارش کند.

دلش می خواست باز نوازشش را از سر بگیرد دلش
بوسه به آن چشمان هم تبار با آفتاب را می خواست.
دخترک معصومش...

ایلدایش بود...

قاصدکش شد، پرواز کرد و ناپدید شد.

در جهنمی ترین روزهایش بر شانه اش نشست.
زمانی که لایقش نبود...!
بعد قاصدک سقوط کرد و او؟
قعر جهنم را با همین دستانش لمس کرد.
اما دوباره به او برگشته بود.

اینبار سفت و پیچک وار به دورش تنید و مجالش
نداد.
دخترک نفس بود دم مسیحا بود و دل شده بود.
اما حالا چیزی شبیه به یک معجزه بود..!
معجزه ای که تا ابد مال او بود...
تا ببوسدش ببویدش، ستایشش کند!

#پارت_763

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

یک پیراهن بلند و کلوش سفید رنگ با گل های
شیپوری آجری رنگ از ساک بیرون می کشم به
همراه صندل های تخت عسلی ام می پوشم. با یک
کلاه حصیری آفتابی خیلی بزرگ تیمم را تکمیل می
کنم.

می چرخم و به نگاه مستقیم و خیره اش اعتراض می
کنم:

-گفتم بخواب بیدارت می کنم نگفتم منو با چشمت
وجب کن!

-کاجی برای چی می خورن؟

چشمانم گشاد می شود و با تعجب به سمتش می روم
و کنارش می نشینم:

-چطور مگه؟

-اون روز تیدا وقتی فکر می کرد رابطه داشتیم
اصرار داشت برات کاجی بیاره. حتما خیلی واجبه!

به چهره ی متفکرش لبخندی می زدم و روی چال
چانه اش را بوسه ی ریزی می زدم:

-کاجی مگه فکر می کنی چیه؟ یه سری چیزای گرم و
مقوی رو میریزن تو حلوای روون شده و اسمش
میشه کاجی! مطمئن باش چیزی نبوده که از صبح تو
به خورد من نداده باشی و الانم واقعا من حالم خوبه
و دوست ندارم تمام روز تو تخت باشم و فرصت
گشتن رو از خودم بگیرم.

-پس چرا بیدار شدی رنگت انقدر پریده بود؟

جدا بهانه گیر شده بود. فکر می کنم دقیقاً از صبح که بیدار شدم و کمی رنگ پریدگی داشتم جای ما عوض شده بود.

ارسلان بهانه بگیرد. خودش را سرزنش کند که چرا تا تهران صبر نکرد تا بتواند از خانوم های خانواده برای تقویت من کمک بگیرد و من دقیقه ی 60 بار بگویم که حالم خوب است.

حتی از همیشه خوب ترم. اصرار کرد و من گفتم که کمی کوفتگی دارم و دل ضعه...

به پانزده دقیقه رسید که سه سینی بزرگ از شربت عسل، انواع میوه، کیک شکلاتی و کیک پنیر، تخم مرغ آبپز شده، گردو و فندق و از هر چیزی که به نظرش شاید می توانسته برایم قوی باشد جمع کرده و به کمک دو گارسن آورد.

#پارت_764

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

به عمرم این حجم از غذاهای مختلف را در یک وعده
نخورده بودم و هیچ مقاومتی هم نداشتم. دل رد کردن
دستش را نداشتم.

من حالم خوب بود و می خواستم که اجازه بدهم
ارسلان به نوبه ی خودش از من مراقبت کند. نگرانی
هایش را اینگونه کم کنم و کمکش کنم تا او هم مثل
من همه چیز این روز را نسبت به قبل زیباتر ببیند.

به پستی تخت تکیه داده بود و یک زانویش را در
شکمش جمع کرده بود. کلاهم را از سرم برداشتم و
خودم را بین فضای کمی که مانده بود در آغوشش جا
دادم و گوشم را به آن قلب پر مهر و نگرانش
چسباندم.

یک دستم را پشت شانه اش بردم و دست دیگرم را
روی سینه اش گذاشتم و نوازشش کردم. فوراً دستش
را دور کمرم پیچید و موهایم را پشت گوشم برد و
نوازششان می کرد.

چشمانم را بستم، چون می خواستم که حرف دلم را
بدون اینکه تحت تاثیر حضورش باشم بر زبان
بیاورم.

-ارسلان می خواهم باور داشته باشی به خوب بودنم.
هیچوقت هیچ لحظه ای تو زندگیم به اندازه ی الان
خوشحال نبودم. تو قبل تر تمام قلب و روحم رو
تسخیر کرده بودی و من دوست داشتم که تو شرایط
درست تمامم رو با توشریک بشم. بقیه رو نمی دونم
اما من می خواستم این یه لحظه ی با ارزش برات
باشه دوست داشتم که بدونی چیزی از من نمونده که
اونو به دست نیاورده باشی ایمان بیاری به اینکه
وقتی میگم تو تمام منی یعنی چی...!

-نفس؟

صدایش متعجب به گوشم رسید. اما من نگذاشتم تا
ادامه دهد...

-بزار حرفم تموم شه لطفا!

دستم محکم تر دورم پیچید و آه کلافه ای از بین لب
هایش خارج شد.

-من می خوام از این روز قشنگمون لذت ببری نمی
خوام مدام تو نگرانی از من به هدر بره. چه دیشب و
چه از صبحی که بیدار شدم یه لحظه هم نتونستم به
این فکر نکنم که تو خوشحالی؟ از اتفاقی که بینمون
افتاد لذت بردی؟ هیچ چیزی از این برام مهم تر
نیست! اما دارم کم کم فکر می کنم که شاید...

#پارت_765

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

-لعنت به من! تو به فکر منی الان؟

شاکی شده و با لحنی پر عتاب گفت و بعد دستش را
بند چانه ام کرد و صورتم را بالا کشید و من به
چشمان کفری اش زل زدم و لب هایم جمع شد.

-نگو اینجوری!

-چجوری نگم؟ من بمیرم برات خب آخه چرا انقدر تو
توی هیروتی؟ دیشب، امروز، همه ی روزایی که تو
مال منی، هر روزی که بیدار شم و تو تاج سر من
باشی، تو دل من باشی من خوشحالم...! خوشحال
نیستم تو آسمونام. منی که ایمان دارم که لیاقتتم ندارم
اما لعنت به تو و اون چشات و دلبریات! نمی تونم و
نتونستم که نخوامت و از دستت بدم. اما میدونی چیه؟

فشار دستش روی چانه ام بیشتر شد و لب هایم حالت
غنچه به خود گرفت و نگاهش مدام بین چشمان و
لباتم جابجا می شد:

-لعنت به من و هرکسی که که بگه لیاقتشو نداره! من
می خواستم مال من باشی...! مال من نباشی که چی
بشه؟ تو خوب میدونی که دیگه مال خودتم نیستی.
میدونی مگه نه؟

مسخ شده سرم را تکان می دهم و او بدون مکث گل
بوسه را از لب هایم چید. چنان گرم و پرشور می
بوسید که تمام جانم به احترام این عشقی که در تنم
جریان گرفته بود یکپارچه نبض می زد.

بوسه اش طعم متفاوتی از بوسه های دیشبش داشت.
آنطور که حتی در بوسه هایش هم ناز و نوازش
داشت نبود. مثل زمزمه هایش در گوشم آرامش دهنده
و مثل نوازش ها و در آغوشش فشرده شدن هایم پر
ملاحظه نبود.

بوسه هایش مالکانه و سلطه جویانه بود. می گفت
لیاقتم را ندارد و دقیقاً مثل یک پسر بچه بهانه جو و
لجوج می خواست با خودخواهی و حریصانه، آنطور
که باب میلش باشد مرا در خودش حل کند.

که به خود بقبولاند حتی اگر لیاقتم را ندارد برایش
اهمیتی ندارد. با هر بوسه میخواست فریاد بزند که"
لعنت به من و هرکسی که میگه لیاقتشو نداره اما تو
مال منی!"

دستم روی سینه اش مشت می شود. عقب می کشد و
با نگاهش زیر و رویم می کند. اگر می خواستم می
توانستم روزها در باره ی این نگاه خیال پردازی کنم
و بنویسم و در آخر حتی به شروع نزدیک هم نباشم!

#پارت_766

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

-عشقم میشه یکم سریعتر راه بیای می خوام امروز
برای همه سوغاتی بخریم...

-صبرکن... بیا...

پوفی می کشم و چند قدمی را که جلوتر بودم
برمیگردم.

-بفرما

-بیا اینجا...

دستم را می کشد و به قسمت لباس خواب و لباس
زیر می برد. دستم را از دستش می کشم و با لحنی
که تلاش می کردم به اندازه کافی جدی باشد سعی
کردم که منصرفش کنم:

-ارسلان؟ عزیزم ما که نیومدیم برای خودمون خرید کنیم که... قرار شد این چند روز رو بگردیم. الانم سوقاتیا رو بگیریم دوبار بریم ساحل...

-نوچ حرفشم نزن! اول خرید تو قسمت مورد علاقه من بعد بقیه خریدو بریم. خسته شدم بابا

-وا چه ربطی داره آخه؟

-ربط داره شارژ شم دو ساعت باهات راه بیام دیگه!

-لباس برای من بخریم بعد چی تو شارژ میشه؟

-عزیزم اینجا الان من به تو نشون بدم چی من شارژ میشه؟

چند ثانیه مات می مانم و بعد که متوجه منظور
حرفش می شوم بدون اینکه به یاد بیاورم کسی اینجا
زبان ما را نمی فهمد نگاهی به دور و برم می کنم تا
ببینم کسی نگاهش به سمت ما نچرخیده باشد.

نزدیکش می شوم و مشتی روی سینه اش می کوبم و
با خجالت زمزمه می کنم:

-ارسلان؟ حیا داشته باش دیوونه! وسط مردم!

-آخ ارسلان فدای این صفر کیلومتریای تو بشه که
همچین میگی وسط مردم انگار الان من دارم...

#پارت_767

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

دستم را هول زده روی دهانش می گذارم و آرام و با
لحنی پر خنده می گویم:

-وای وای ارسلان... خيله خب رفتيم ايران مي خريم
الان عجله داريم خب...!

-نوچ ايران نميتونم تو تنت ببينم اينجا پرو كن خوشم
اومد بخرم.

اينبار جيغ مي کشم و پشت هم مشت روی سينه اش
می زنم. قهقهه می زند و دستاتم را مهار می کند و
محکم در آغوشش می فشاردم.

-خوابشو ببيني من وايسم اينجا واسه تو لباس خواب
پرو كنم! بچه پرو!

-ببين همين زنایي مثل شمان كه باعث ميشن مردا
همیشه...

با حرص به سمتش برمیگردم و در صورتش براق
می شوم:

-چی؟ باعث میشیم مردا چی؟ داشتی می گفتی؟

-تشنه ی عشقشون باشن؟ عاشق تر از دیروز باشن؟
گزینه ی الف و ب؟

لبم را به داخل دهانم می کشم تا خنده ام را جمع کنم
بلکه چشم غره هایم ذره ای در او اثر کند. بالاخره
تمام خریدهایمان را انجام می دهیم و دست آخر
خانومی که در صندوق بود با مشتش به سینه ی
ارسلان اشاره کرد و رو به من لایک نشان داد.

خندیدم و ارسلان دستش را دور شانه ام انداخت و از
آنجا خارج شدیم.

خرید ها را به هتل رساندیم و بعد برای آخرین جای
دیدنی تصمیم گرفتیم از قسمتی از شهر پوکت که بافت

قدیمی داشت و به اصطلاح به آن منطقه باستانی
پوکت می گفتند دیدن کنیم. تا شب همانجا قدم زدیم و
از هر دری با هم حرف زدیم.

انقدر همه چیز قشنگ و رنگی و پر از نور و
روشنایی بود که اصلا سکوت و تاریکی شب در آن
حس نمی شد و فکر می کردی که در وسط روز به
آنجا رفته ای. در یک کافه نشستیم و قهوه خوردیم.
گاهی صحبت می کردیم و گاهی در سکوت به هم نگاه
می کردیم و نبود کلمات را حس نمی کردیم.

انقدر همه چیز در این شهر زیبا و بهشت گونه بود
که به سختی خود را برای ترک آن حاضر کردیم. یک
هفته ی ما مثل برق گذشت و تا همیشه این بهترین
سفر زندگی ما می شد. سفری که نیاز داشتیم تا از
همه انرژی های منفی گذشته آزاد شویم و با ذهنی
آسوده دونفره هایمان را با هم آغاز کنیم.

#پارت_768

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

از دفتر ناشر خارج می شوم و به سمت ماشین قدم
برمی دارم. به محض نشستن گوشی را از کیفم بیرون
می کشم و شماره اش را می گیرم. با دومین بوق
برمی دارد:

-یه لحظه خانومم...

پر از هیجان گوشی را با بلوتوث به پخش ماشین
وصل می کنم و به راه می افتم. چیزهایی را برای
بیمارش توضیح می دهد و بعد صدایش در ماشین
پخش می شود:

-چیشد خانومم شیری یا بچه شیری؟

به شیطنتش می خندم و با صدای شادی می گویم:

-سلام عزیزم... میگم اون شیری یا روباه نبود؟

-نوچ ماده شیر منی بعضی وقتام که بغلی میشی بچه
شیر خودم میشی غیر این نداریم!

می خندم و برای ماشین جلویی بوق می زنم که راه
ببفتد...

-حین رانندگی با تلفن صحبت نکن ایلدا چندبار بگم؟

ارسلان بود و نگرانی های تمام نشدنی اش...

-عزیزم گوشی رو پخشه نگران نباش. دوست داشتم
این خبرو اولین نفر به تو بگم. کتاب به زودی تو
همین ماه چاپ میشه.

-اینه... خانوم منی. امشب شام بریم بیرون مهمون
خانوم دکتر...-

تکخندی می زنم و او خیلی دست و دل بازی نمی
کرد؟

-عزیزم این همه بذل و بخشش بهت فشار میاره. من
راضی نیستم انقدر تحت فشاری شما...-

-ایلد؟

صدایش آرام مظلوم شده و من از تعجب ابرویی بالا
می اندازم و با چشمان باریک شده جواب می دهم:

-بله؟

#پارت_769

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

-نرو موسسه برو خونه!

به قهقهه می خندم و صدای جان کشیده اش را از
پشت تلفن می شنوم.

-نوچ راه نداره... کلی کار سرم ریخته. شما بعد از
کارت باشگاهتو برو بعدم برو خونه یه چایی عطری
دم کن منم قول می دم کارام تموم شد زودتر پیام
خونه.

پوفی می کشد:

-خیله خب. منتظرم. مواظب خودت باش.

-هستم عزیزم.

قطع می کند و من با انرژی مضاعفی به سمت
موسسه می روم و به انبوه بی پایان کارها رسیدگی
می کنم.

ترم جدید شروع شده بود و با خیل عظیم متقاضیان
سر همه مان شلوغ بود. مرضیه تمام وقت در
موسسه بود و حتی خیلی وقت ها جور مرا هم می
کشید و هیچ شکایتی هم نداشت.

من و او سال ها به بی وقفه ساعت ها کار کردن و
خسته نشدن عادت داشتیم. با این تفاوت که این
روزها من دلیل پیرنگ تری از کارکردن برای ادامه
زندگی داشتم.

آنقدر پر رنگ و بهانه گيرو غرغرو و شیرین زبان
که خودم هم دیگر پای ماندنم نبود و برای به خانه
رفتن بی قرار بودم.

کمی که کارهایم سبک تر می شود لپتاپ را خاموش
می کنم و به سمت اتاق مرضیه می روم. در می زنم
و وارد می شوم.

بدون اینکه منتظر بفرمایدش بمانم وارد می شوم.
سرش را از لپتاپ بیرون می کشد و به پشتی صندلی
تکیه می دهد.

-به سلامتی تشریف می برید خانوم رئیس؟

یک راست به طرفش می روم و خم می شوم و گونه
اش را آبدار می بوسم.

-نکن چندشم شد.

#پارت_770

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

کف دستش را روی گونه اش می کشد و با انزجار
نگاهم می کند:

-تو اینجوری نبودیا... من هنوزم میگم رفتی مملکت
غریب عوضت کردن آورنت.

-غرغر نکن خاله ریزه...

-عه خاله شدم به همین زودی؟ خاک برسرت
نتونستی دوماه خودتو نگه داری؟

-وایی... تموم شد؟

-چی؟

-پرت و پلا گفتن...

-نوچ... یه دونه دیگه مونده از صبح منتظر فرصتم
بگم...

میخندم و سری به نشانه ی تاسف تکان می دهم:

-بگو

-نوچ هولم نکن از ذهنم پرید...

پشت می کنم و به سمت در خروج قدم بر میدارم و
دستم را در هوا تکان می دهم...

-یادت اومد اس کن...

قبل از بستن در صدایش را می شنوم..

-فایده نداره که اونجوری. باید تو روت بگم تو مکش
مرگما نگام کنی و....

بقیه حرف هایش را نمی شنوم. از همکارانم
خداحافظی می کنم و نیم ساعت دیگر به خانه می
رسم و کلید می اندازم و داخل می شوم.

-سلام...-

صدایی نمی آید. پوتین هایم را در جاکفشی می گذارم
و شال و پالتو را آویزان می کنم.

-من اینطوری ازت استقبال می کنم آقای دکتر وقتی...-

#پارت_771

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

هنوز حرفم تمام نشده که مقابلم ظاهر می شود و دو دستش را دو طرف پهلویم می گذارد و سرش را در گردنم می برد و یک دور در آغوشش می چرخاندم. دستم را دور گردنش قفل می کنم و می خندم.

-هوووم آخیش... دیگه داشتم قاتی می کردم.

روی نوک انگشتان پایم بلند می شوم و به ترتیب گونه هایش را می بوسم.

-منم دلم برات تنگ شده بود!

نیشش چاک می خورد و دستش را در موهایش فرو می برد و سر انگشتان مرا به هوس می اندازد.

-تا بری لباساتو عوض کنی منم چایی بریزم.

چشمانم را روی هم می گذارم و از آغوشش جدا می
شوم. به اتاق می روم و لباس هایم را با یک بافت
نیم تنه ی آبی کاربنی و یک دامن پرچین سفید تا
روی زانو عوض می کنم.

دست و صورتم را می شویم موهایم را شانه می زنم
و یک طرف شانه ام رها می کنم و از اتاق خارج می
شوم.

روی کاناپه راحتی مقابل تلویزیون خاموش نشسته
است. تلفنش زنگ می خورد و با اخم رد تماس می
زند. به محض دیدنم یک دستش را باز می کند تا در
آغوشش جای بگیرم.

دستش را دور شانه ام می اندازد و من به سینه اش
تکیه می کنم و چشمانم را می بندم تا آرامش را به
عمق جانم بکشم.

با دستش موهایم را نوازش می کند و من دستم را
بالا می کشم و رگ تپنده ی گردنش را نوازش می
کنم.

از همان شبی که تا آخرین زوایای روح جسمم را با
او شریک شده بودم یک میلی دیوانه واری به لمسش
داشتم. وقتی زیر یک سقف با او بودم نمی توانستم
یک قدم از او دور بمانم.

#پارت_772

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

شده فقط پنجه هایمان در هم قفل کنم میکردم و
آرامش را به قلب بی قرارم برمیگرداندم.

-چه خبرا خانوم؟

انگشتانش را روی قسمت برهنه ی کمر و پهلوی می
کشد و من در آغوشش جمع می شوم.

-من که بهت گفتم چیشد. تو بگو... تو چه خبرا؟

واقعیت این بود که دوست داشتم او برایم حرف بزند
و من در سکوت بشنوم و عطر تنش را ببویم و آرام
بگیرم.

نگفته هم می داند که که چقدر شنیدنش را دوست
دارم. انقدر که در این مدت به حرفش آورده ام.

-منم هیچی... بعد از ظهر یه دو ساعتی رفتم پیش
شهرام یکم با هم گپ زدیم...
لبخندم عمق می گیرد و فقط او هومی می گویم.

چیزی نمی گوید و حس می کنم که فهمیده که چقدر
کنجکاو و نمی خواهم به زبان بیاورم. وقتی چند

ثانیه در سکوت می گذرد سر بالا می کنم و با لب
های جمع شده مدام پلک می زنم.

لبی می کشد و با سرخوشی لپم را نیم متری کش می
آورد.

-آآآایی... دردم اومد!

-خشگلِ فضول...

لب هایم را به داخل دهانم می کشم و پشت چشمی
نازی می کنم.

-من که چیزی نگفتم...

-آخه من دلمو نشناسم که ارسال نیستم!

خم می شود و بوسه ای روی گونه ام می کارد و بعد
دستش را به سمت میز می برد و یک فنجان به سمت
من می گیرد و یکی هم برای خودش بر میدارد.

#پارت_773

#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

-خوشم میاد ازش. برخلاف تصورم از این آدمای
حراف نیست. و بهتر از اون اصلا تلاش نمی کنه از
زیر زبونم حرف در بیاره و سوالای مزخرف و کلیشه
هایی که تو درس و دانشگاه به خوردش دادن رو
نمیپرسه. هربار میرم پیشش خیلی معمولی دارم از
روزم باهاش صحبت می کنم و به خودم که میام
میبینم دارم از گذشته هام براش میگم.

تکخندی می زند و من نگاهش نمی کنم و قلپی از
چایم می خورم. از همان هفته ی اولی که از مسافرت
برگشتیم تصمیم گرفتیم که مشاوره را شروع کنیم. بر

خلاف تصورم خیلی زود با هم جوشیدند و به گپ و گفتگو پرداختند.

بعد هم قرار شد هفته ای یکبار ارسلان به دیدنش برود و تا زمانی که شهرام نگفته نیازی به حضور من نخواهد بود.

می گفت ابتدا باید درباره ی مسائلی با خود ارسلان صحبت کند و لایه های روحی ارسلان را کاوش کند. می گفت که باید هرکدام از ما به تنهایی روی مهارت های فردی کار کنیم و بعد بصورت زوج مشاوره شویم.

ارسلان خودش تایم ویزیت هایش را با شهرام فیکس می کرد و خبر داشتم که مرتب تمام جلساتش را می رود.

از جزئیات خبر نداشتم اما شهرام می گفت که از جلسات راضی ست. می گفت ارسلان را به چالش

کشیدن سخت است اما اگر برایش موضوع را باز کند
زود قانع می شود و همین کارش را راحت می کند.

-حرف میزنیم با هم بچه باحالیه... یه شب با
خانومش دعوتشون کنیم بیان.

از اینکه توانسته اند انقدر با هم ارتباط بگیرند خیلی
خوشحالم. این رضایت را از عمق نگاهم می خواند و
حس می کنم از اینکه مرا راضی نگه دارد به خودش
افتخار می کند. چشمانش برق افتاده...

-منم دوست دارم اما آقا شهرام میگه تا زمانی که
مشاوره هامون تموم نشده نباید رفت و آمد هامون
رو شروع کنیم. معتقده باید اخلاق کاری حفظ بشه.

حتی در همین تعداد محدود جلسات تغییر روحیه
ارسلان را دیده بودم. البته که شهرام می گفت شروع
رسمی زندگیمان آرامش خاطرش را از همیشه بیشتر
کرده اما جلسات هم تاثیر خودش را داشت.

-آره منم چندیاری دعوتش کردم اما با لبخند تشکر کرد و رد کرد. عیب نداره چیزی نمونده که تموم شه. الان فعلا اگه میتونی پاشو بپوش بریم یه چیزی بخورم روده کوچیکه داره بزرگه رو قورت میده...
 -یه دوش بگیرم بریم...
 -باشه عزیزم...

از جا بلند می شوم و دوباره گوشی اش زنگ می خورد و با اخم رد تماس می زند. کنجکاو می شوم اما چیزی نمیپرسم. خیلی زود دوش می گیرم و حاضر می شوم. یک شلوار جین مشکی و یقه اسکی مشکی می پوشم. پالتوی عسلی رنگم را به همراه شال پشمی مشکی بر میدارم و از اتاق خارج می شوم. ارسال هم حاضر و آماده نشسته و غرق در لپتاپش چیزی را مطالعه می کند. از پشت سر نزدیکش می شوم و سر در گردنش می برم و عطرش را عمیق به جان می کشم. بوسه زیر لاله ی گوشش می زنم و زمزمه می کنم:

-عزیزم می دونی که اگر خسته ای یا کار داری نیازی نیستش که حتما بریم بیرون جشن بگیریم؟

کف دستاتم را نوازش وار از گردنش به سمت سینه
اش می برم و صدای هوم ریلکسی از دهانش خارج
می شود و سرش را به پشت خم می کند.

- آخه ببین حالا که دوتامونم حاضریمو و دم رفتیم
پیشنهادای آیتو رو می کنی..!

من برای این شیطنت هایش می مردم. پالتو و شالم را
روی مبل آویزان می گذارم و صندلی را دور می زنم
و روی پایش می نشینم. با دستاتم صورتش را قاب
می کنم و با تمام حسی که در وجودم داشتم زمزمه
می کنم:

- ارسال می دونی که هیچی از تو برام مهم تر
نیست! تو نخواستی نمیریم. هرچی تو بگی، هرچی تو
بخوای عشق من!

-دل؟ اینجوری شیرین میشی من بیشتر بمیرم برات؟
-خدا نکنه ارسال!

- من هر لحظه بودنتو می خوام! هر ثانیه نفس
کشیدن تنتو می خوام. من بوسیدن و نوازش دستاتو
می خوام. من می خوام تا همیشه زیر این نگاه گرم و
عسلیت باشم! می خوام قایم کنم تو مشتم که انقدر
خشگل نباشی و خواستی! سرش را نزدیک می آورد

و تیغه ی بینی اش را به گونه ام می کشد و زمزمه می کند...

خواستنی!

عقب می کشد و طره ای از موهایم را به پشت گوشم می برد.

-امشب اما شب موفقیت‌مونه به هیچ وجه اجازه نمیدم هیچی خرابش کنه! میز رزرو کردم تو ریزوتو...!

به من می گفت شیرین... اینطور حامی وار پا به پای من می آمد و در رستوران مورد علاقه ام میز رزرو می کرد و من شیرین بودم؟

-تو ریزوتو میز گرفتی اونوقت من شیرینم؟ آقای رادمنش مته قند تو دلم آب شدی رفت! نوک بینی ام را در انگشتش می فشارد و من با بوسه ی محکمی روی گونه اش از جا بلند می شوم. به سمت آینه داخل راهرو می روم تا سر و وضعم را درست کنم که زنگ آیفون به صدا در می آید.

نگاهش می کنم تا ببینم منتظر کسی بوده اما اخم هایی که به نشانه سر در گمی اش در هم رفته نشان می دهد که او هم بی خبر است. به سمت آیفون می

رود و من مقابل آینه ی کنسول می ایستم و موهای
بازم را با دست کشیدن بینشان

صاف می کنم تا شالم را دوباره روی سرم فیکس کنم
که صدای بله گفتن غرش مانند ارسال دلم را به
شور می اندازد. ترسیده جلو می کشم و مشت جمع
شده ارسال تکیه زده روی دیوار بالای آیفون دیدم
را کور کرده و ته دلم را خالی می کند.

چی می خوای؟

از کنارش رد می شوم و به آن سمت که می رسم
دیدن صورت نیلوفر در اسکرین در جا خشکم می
کند. نگاهی به من می کند و حس ترس را از
چشمانش می خوانم و بلافاصله در آیفون می غرد:
-مگه نگفتم دور و بر ما دیگه پیدات نشه...! دست
جلو میبرم و گوشی آیفون را از دستش می قایم.
سریع پیش از اینکه پشیمان شوم در را باز می کنم و
بفرمایید خشکی در گوشی زمزمه می کنم. ارسال
مات مانده انگار که باور نکرده باشد دهانش به گفتن
حرفی باز و بسته می شود و بعد با کلافگی دست در
موهایش فرو می برد و دور خودش می چرخد.

- ارسلان ما با اون دختر رده پرده ای داریم؟ یعنی چی که اینجا چی می خوای؟ حتما کار داره که اومده مگه ازش می ترسیم که از دم در ردش کنیم؟ لب هایش را روی هم می فشارد و هر لحظه رنگ صورتش سرخ تر می شود.

لعنتی حالم ازش به هم می خوره نمی خوام چشمم بهش بیفته این انقدر فهمش سخته؟ می بینمش حالم بد میشه! می بینمش یادم میفته چه بلاهایی به سرمون آورده...! وایسم جلو در بهش خوش آمد بگم؟

هیچ توقع این برخورد را نداشتم. مگر ترسی از او داریم؟ مگر بچه بودیم که از او فرار کنیم؟

- مودب باش ارسلان! یادت نره کی مقابلت وایساده. من همسرتم و تو مراحم نبوده که هیچوقت مهمونی رو از دم در خونه م رد کنم بره الانم این کارو نمی کنم. نیازی نیست خوش آمد بگی فقط میزاریم بیاد تو ببینیم حرفش چیه همین! قبل از اینکه حرف دیگری بزند صدای زنگ واحد به صدا در می آید و من مانتو و شالم را در می آورم و روی چوب لباسی کنار جاکفشی می آویزم. دستی به موهایم می کشم و با

نفس عمیقی در را باز می کنم. نیلوفر با رنگی پریده
داخل می شود و مردد نگاهش را بین من و ارسلانی
که دست به جیب کمی دورتر ایستاده نگاه می کند.

-...لا...ام.. من... ببخشید..

-سلام بفرمایید.

با چهره ای خشک و بدون انعطاف با دست به داخل
اشاره می کنم. به سمت پذیرایی هدایتش می کنم و او
با دستانی که لرزشان عیان است روی نزدیک ترین
مبل می نشیند و مدام با پره های شالش بازی می
کند. فوراً به آشپزخانه می روم و پارچ شربت به
همراه لیوان داخل سینی می گذارم تا برایش
ببرم. هنوز از آشپزخانه خارج نشده ام که صدای
غرش ارسلان به گوشم می رسد:

- اینجا چی می خوای؟

پشت صندلی مقابل او ایستاده و با آن قد و هیکل
خوف انگیز و لحن خشمگینش بیشتر دلش را خالی
می کند. لرزش مردمک چشمان نیلوفر و بغضی که
فرو می دهد دلم را می سوزاند اما نمی توانم برایش
مرهم باشم.

او با من بد تا کرد! درست است که او را مقصر تام
آن غننامه نمی بینم اما در صدی از سوتفاهمات بین
امن و ارسلان را از چشم او میبینم. لیوان شربتی
برایش می ریزم و مطمئناً کاری داشته

:Image To Text [OCR]

که به اینجا آمده است. باید این موضوع همین جا
برای همیشه تمام می شد.

لیوان را از دستم می گیرد و قلیبی آب فرو می دهد و
نفس عمیقی می کشد. سر بالا می کند و با نگاه
مستقیمش رو به ارسلان می گوید:

#پارت_778 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

-می تونم باهات حرف بزنم؟

-نه!... حق نداشتی پاتو بزاری اینجا! بهت گفتم نه
دیگه می خوام ببینمت نه صداتو بشنوم به چه حقی
پاشدی اومدی اینجا؟

چشمانش پر شده و با لب هایی لرزان با لحن سنگین
شده ای می گوید:

- با من اینجوری حرف زن!

با گفتن آخرین کلمه اشکش می چکد و بلافاصله اشکش را با نوک انگشتش می گیرد. حالش خوب نبود و این از تمام وجناتش پیدا بود. حقیقتاً دلم برایش می سوخت. به وضوح می لرزید و نمی توانست کلامی بدون بغض بر زبان براند. این نشان دهنده ی فشاری عصبی زیادی بود که داشت تحمل می کرد.

رنگ و رویش پریده بود هرچه که این وسط اتفاق افتاده بود وظیفه ی انسانی من به من حکم می کرد که به حالش اهمیت بدهم. او هم یک زن بود و من نمیتوانستم نسبت به حال همجنسم بی تفاوت باشم! رو به ارسلان می کنم:

-من میرم تو اتاق ایشون با شما حرف دارن لطفاً بیا بشین خب؟

حداقل مثل یک دیو خشمگین مقابلش جلوه نمی کرد.
مثل دو انسان عادی با هم صحبت می کردند تا او
بتواند حرف هایش را بزند و برای همیشه برود.
-من با این کثافت حرفی ندارم. به دعوت من نیومده
میتونه همین الان گورشو گم کنه...

انتظار این واکنش ها را قبلا، شاید قبل از عروسی از
او داشتم. اما حالا بعد از عروسی بعد آرامش را که با
هم بدست آورده بودیم. بعد آن جلساتی که با شهرام
داشت فکر می کردم گاردش نسبت به نیلوفر و
مادرش شاید پایین آمده باشد اما انگار اشتباه می
کردم.

- ارسال!

#پارت_779 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

۱۳

- مسئله ای نیستش ایلدا... حق داره. دو خط حرف
دارم میزنم گورمو گم می کنم و زود میرم!
به ناچار عقب می کشم و به پشتی مبل تکیه می دهم.

-من... اشتباه کردم! نیومدم توجیه کنم کارامو میخوام بدونید چرا کردم!

سرش را پایین می اندازد و با صدای آرام و لرزانی شروع می کند:

-من از وقتی چشممو باز کردم از وقتی خودمو شناختم... ارسلانو مرد رویاهام میدیدم... بزرگتر شدیم اما این رویا از سر من نیفتاد.

تتم از شنیدن صدایش منقبض می شود و او با نگاه مستقیم به چشمان ارسلان ادامه می دهد:

۱۴

- هرکاری می کردم به چشمت پیام اما هیچوقت منو نمیدیدی انگار! زمزمه های رفتنت بود و من از هروقت دیگه ای ناامید تر بودم. با خودم فکر کردم تصمیم گرفتم هرطور شده بابا رو راضی کنم تا بتونم باهات پیام. بابا بهت اعتماد داشت و اگر میدونست که تو قراره که ازم مراقبت کنی حتما میذاشت پیام. وقتی بهش گفتم کلی مخالفت کرد ماه ها باهاشون کلنجار رفتم و به پشتوانه ی اینکه توام هستی بابا راضی شد اما گفت بزار خود ارسلان بره جاگیر بشه اگر

شرایطش مناسب بود تو رو هم میفرستم. طبق
 انتظارم اصلاً مخالفت نکرد و این همه ی چیزی بود
 که من لازم داشتم تا دوباره تو خیالبافیام غرق بشم.
 نگاهش را به من برمیگرداند تا عکس العمل های مرا
 هم زیر نظر بگیرد اما من بدون اینکه ذره ای از جایم
 تکان بخورم و حتی میمیک چهره ام را تغییر بدهم
 منتظر می مانم:

:Image To Text [OCR]

همه چیز خوب تا اینکه مامانم از زنعمو شنید که
 دارین میرین خواستگاری. زنعمو می گفت ارسلان
 دلش گیره... پای رفتنش نیست... همه چیز درباره
 داشت خراب میشد. شب رفتنت وقتی مثل مرغ
 سرکنده دور خودت می چرخیدی و خبری از کسی که
 قرار بود نامزدت باشه نبود ما هم پیگیری نکردیم اما
 می دونستیم یه اتفاقی افتاده. دور و برت می چرخیدم
 که شاید تو ناامیدیات من به چشمت بیام.

#پارت_780 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

از پوزخند رو لبش کاملاً پیداست که خود آن
 سالهایش حتی برای خودش هم ترحم برانگیز است.

- این چرت و پرتا به چه درد من میخوره پاشو برو
لعنتی! پاشو از خونه ی من گورتو کم کن!

۱۶

مشتش را روی میز وسط میکوبد و نیلوفر ترسیده در
جایش تکان می خورد. از رگ های نبض گرفته ی
صورت ارسلان می توانم حدس بزنم که چقدر در
فشار است.

بلند می شوم و روی مبل کناری اش می نشینم. دستم
را روی مشتش می گذارم و روی پایم قرارش می
دهم. آرام با انگشتم نوازشش می کنم و او با چشمانی
آماده ی دریدن به او نگاه می کند.

- ارسلان جان!

نیلوفر اشک زیر چشمش را میگیرد نگاهش را از
دستان قفل شده مان می گیرد و دوباره به ارسلان می
دوزد:

-تو رفتی بیرون و تو همون لحظات گوشیت زنگ
خورد. ایلدا بود... نمی دونم چی شد اما تو دلم گفتم
هیچکس اندازه من ارسلانو دوست نداره... من دارم

متن کاو - استخراج گر متن:

دست و پا می زنم براش.. دارم هرکاری می کنم که
منو ببینه...

ارسلان هر لحظه سرخ تر می شود مشتش زیر دستم
محکم تر... نیلوفر رویش را به سمت من برمیگرداند
و با حرص مشهودی می گوید:

- ماه ها با خانواده م کلنجا رفتم تا منو پیشش
بفرستن. من بودم که حاضر بودم خانواده مو پشت
سر بزارم و به خاطر ارسلان کیلومترها از زندگیم و
خانوادم فاصله بگیرم... من حاضر بودم هرکاری
براش بکنم من محق تر بود....! تماشو قطع کردم و
باز زنگ زدی... این دفعه مصمم تر قطعش کردم.
دفعه بعدی از ترس اینکه ارسلان بیاد متوجه تماسات
و بدتر از اون ریجکت کردن تماسا توسط من بشه
گوشی رو انداختم تو اکواریوم. مثل بید می لرزیدم و
حتی نمی دونستم چطوری به ارسلان توضیح بدم که
گوشیش افتاده تو اکواریوم... گذشت و ارسلان رفت
و بعد دو سال بالاخره کارای

منم درست شد و رفتم پیش ارسلان. تو پوست خودم
نمی گنجیدم.

ارسلان هر لحظه لرز تنش بیشتر می شود. کم مانده
که به سمتش یورش ببرد و من آنقدر تحت فشار
هستم که مانده ام نیلوفر را راهی کنم یا اجازه بدهم
این دیدار یکبار برای همیشه اتفاق بیفتد و بعد
هرکدامان با بار سبک تری پرونده اش را ببندیم و
بگذریم.

#پارت_781 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

- دیوونه ای چیزی هستی؟ انتظار داری بابت این شر
و ورا عذرتو بپذیریم بگیم چون یه حس مسخره و
بچگانه نسبت به من داشتی پس بی گناهی؟ تو یه
آشغال بی مصرف بیشتر نیستی! یه زالو صفت... یه
گربه ی بی چشم و روا

نیلوفر لب هایش را روی هم چفت می کند و دستانش را مشت می کند و در دو طرف تکیه می دهد. به وضوح فکش از فشار دندان هایش می لرزد:

- با من اینطور حرف نزن! تو چه میدونی من چی کشیدم؟ حق نداری منو قضاوت کنی! اگه تو 12 سال منتظر بودی من تمام عمرم به پای تو نشستم! من به خاطر توی بی عاطفه سال ها از خانواده م دور موندم! اومدم تو شهر غریب پیش تو؟

- اما تو چی؟ موقعی که از هروقتی خودمو بهت نزدیک تر می دیدم. توقع داشتم که از دیدنم به اندازه ی من ذوق زده بشی اما تو انگار که یه آشنای خیلی دور تو دیده باشی همونقدر سرد بودی! | چطوری مهر و محبت منو نسبت به خودت نمی دیدی؟
ارسلان هم سکوت می کند و من تلاش می کنم تا

در این لحظات آرام بمانم. به هیچ وجه قصه ی دلدادگی زنی نسبت به همسر من برایم خوشایند نبوده و نخواهد بود. از دانستنش به حالت تهوع می افتادم
چه رسد به شرح ماجرا!

-روزها می گذشت و هر تلاش من برای نزدیک شدن به تو به بن بست می رسید. کلافه و خسته و ناامید بودم. از همون ابتدای ورودم به دانشگاه هراستادی که فامیلیمو می شنید با تعجب می پرسید با تو نسبتی دارم و بعد با لبخند بهم می گفتن که انتظار دارن مته تو پرتلاش و عالی باشم! کم کم دوستای جدیدی پیدا کردم و این مسئله رو باهاشون درمیون گذاشتم. اونا بهم گفتن که ارسلان کسی نیست که من بتونم روی داشتنش حساب باز کنم! میگفتن او معروفه به سردی به اینکه تو محدوده خودش با خودشه! به کسی اجازه نزدیک شدن نمیده.

موهایش را به چنگ می گیرد و خودش هم از گفتن درد می کشید پس چرا اصرار داشت که ادامه دهد؟

پیگیر شدم و دوستانم تونستن خبردار بشن که هفته ای دو شب تو کلاب رینفورس مبارزه داری. خواستم پیام از نزدیک ببینم اما میگفتن حضور زنا ممنوعه. هرکسی رو اونجا راه نمی دادن و اعضای ثابتی دارن. گفتن آخر شبا تیم برنده جشنشون رو تا یه کلاب عمومی ادامه میدن.

#پارت_782 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

تن ارسلان خیس از عرق شده و انقدر لرزش مشهود
 است که دلم می خواست همان لحظه در آغوشش
 بگیرم و آرامش کنم. داشتم برای حال بدش می مردم
 من برای خوب شدن حالش ماه ها تلاش نکرده بودم
 که حالا او با یاد آوری گذشته ی سختش به این حال
 بیفتد. از پشیمانی اینکه در را برای نیلوفر باز

۲۲

متن کاو - استخراج گر متن:

کرده ام داشتم به گریه می افتادم.

وقتی اومدیم اونجا و کلارا دیدت جا خورد. اون تاحالا
 ندیده بودت. من احمق به هم معرفیتون کردم و اون
 یه لحظه هم نمی تونست نگاهشو از روت برداره.
 بعدا فهمیدم اون هرزه وقتی شنیده بود با هم فامیلیم
 نقشه چیده بود از طریق من خودشو بهت نزدیک کنه
 و طرح دوستی باهام ریخت.

دمای بدنم به آنی افت می کند و چرا حس می کنم که
 دست ارسلان زیر دستم لرزید؟

همانطور خشک شده به او خیره می مانم و کلارا
 نامی این وسط چرا باید نگاه خشمگین ارسلان رو به
 نیلوفر را به نگاه های حیران رو به من بدل کند؟
 -دیر وقت بود و تو مدام تشر میزدی که برگردم به
 سوییتم میگفتی شب حالت خوب نیست که بتونی از
 من مراقبت کنی. من پر از سوال بودم چرا
 ۲۳

اینجایی؟ چرا مبارزه می کنی؟ چرا انقدر خشمگینی؟
 اما می ترسیدم ازت بپرسم. نمی خواستم از دستم
 عصبانی باشی اما مدام تو فکرت بودم. حالت بد بود
 و با یه نگاه می تونستم اینو بفهمم.
 دست ارسلان زیر دستم طعنه به سرمای زمستان می
 زند و من... من فقط تا حد مرگ می ترسم.
 پیک پشت پیک میرفتی بالا و حرارت از تنت بلند شده
 بود اما به خودت رحمی نداشتی. با چشمای خون
 افتاده تشر زدی و من یه لحظه رو هم دیگه جرات
 نکردم بمونم. رفتم! تا صبح تو فکرت بودم... تو فکر
 اینکه چرا باید مبارزه کنی؟

خفه شو... خفه شوووو... پاشو برو لعنتی.. نمی
خوام ببینمت نمی خوام صداتو بشنوم چرا سایه ی
نحستو از زندگیمون گم نمی کنی؟ خفه شو...!

#پارت_783 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

ارسلان از جا بلند می شود و به سمت نیلوفر یورش
می برد. نیلوفر با رنگی پریده از جا بلند می شود
جیغ می کشد..

چرا خفه شم؟ چرا خفه شم لعنتی؟ به خاطر توی
خودخواه من نابود شدم! من هرکاری برات می کردم
چرا منو نمیدیدی؟ با یه شب دیدن کلارا طاقت از کف
دادی؟ من یه عمر خودمو برات پرپر کردم چرا به
چشمت نیومدم؟

با دیدن کلارا نامی طاقت از کف داده بود؟ چه کسی؟
ارسلان را نمی گفت قطعا! ارسلان که کسی به
چشمش نمی آمد...! همین حالا نیلوفر داشت داد می
کشید چرا به چشمت نیامدم!

خدا لعنتت کنهههه دهنهههه ببند!

عننههه

ارسلان می لرزد و دیگر نگاهی به طرف من نمی اندازد حتی! نعره ای می کشد و میز وسط را با یک دست بلند می کند و به آن طرف پرتش می کند...

صدای شکسته شدن شیشه اش، صدای از هم پاشیدنش، هیچ کدام را نمی شنیدم!

صدای شکستن چیز دیگری مغزم را پر کرده بود.

و من باید همین حالا از جا بلند می شدم و آرامشان می کردم دیگر؟ همین حالایی که زانوهایم جان بریده بود؟ همین حالایی که از ترس نفسم در نمی

آمد؟

-تموم شب به خاطر استرس حال خرابت خوابیدم صبح بلند شدم سوپ درست کردم گفتم حتما معده خالی مشروب خوردی ادیتی... وقتی کلارا درو باز کرد با تشکر قابلمه ی سوپو از من گرفت و در رو تو

صورت مات و مبهوت من بست میدونی چه حالی
شدم؟

نیلوفر شرشر اشک می ریزد و من چشم طعنه به
کویر می زند. او مثل بید می لرزد و من روی هرچه
چوب خشک است سیاه کرده ام. او حق می زند و من
صدایم را کجا گم کرده ام؟

-نه! تو چه می فهمی؟ چون تو خودخواهی فقط
خودتو میبینی! تو نمی تونی کسی رو از خودت بیشتر
دوست داشته باشی. انقدر خودتو بزرگ میبینی که
دیگه کسی به چشمت نمیاد! اگه من داغون شدم،
نابود شدم، اعتیاد پیدا کردم به خاطر توئه لعنتی بود.
از درس افتادم، از زندگیم افتادم، تو اوج جوونیم پیرم
کردی بعد خودت اومدی دستمو گرفتی که نجاتم بدی!

متن کاو - استخراج گر متن:

#پارت_784 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

-من می خواستم فراموش کنم. بخاطر تو توی الجن
افتاده بودم اما توئه لعنتی نمیزاشتی. دستمو می
گرفتی می گفتی نجات می دم، مدام احساسات منه
بدبختو انگولک می کردی امیدوارم میکردي بعد عین

یه مورچه امید امو زیر پات له می کردی... تا میومدم
امیدوار شم که شاید توام داری بهم علاقه مند میشی
بازم تو بد مستیات اسم ایلدا میاوردی! |

به محض گفتن اسمم سر هردویشان به سمتم می
چرخد و من سنگینی نگاهشان را روی سر به زیر
افتاده ام حس می کنم و سر بالا نمی کشم. ارسلان از
جایش تکان نمی خورد و نیلوفر با ناله ای به سمتم
می آید.

۲۸

پایین پایم می نشیند و با دو دستش دستم را می گیرد.
به چشمان سرخش نگاه می کنم و او با درمانده ترین
حالت ممکن لب می زند:

- من دیوونه نیستم! هرزه نیستم! من فقط دوشش
داشتم! در حد مرگ دوشش داشتم! اما بخدا دیگه
ندارم. میدونم تو از من لایق تری می دونم دوست
داره همه ی این سال ها دوست داشته! من نمی
خواستم با حرفام آزارت بدم من فقط میخوام بدونید،
من فقط... فکر می کردم دارم کار درست رو می کنم.
نمی خواستم شرمنده ی دلم باشم. میفهمی منو؟ من

... منو میبخشی؟ بخدا خودمم دارم تو عذاب دست و پا می زنم از وقتی تو تصادف کردی من یه خواب راحت ندارم به جون بابام هر شب کابوس می بینم! پیشانی اش را به دستم تکیه می دهد و من با گردنی افتاده سعی می کنم که حرف هایش را حلاجی کنم. مخاطبش من بودم به گمانم؟

۲۹

می خوام ازدواج کنم می خوام برای همیشه یادم بره که یه روزی تا این اندازه پست بودم. مدت هاست دارم تراپی میرم جواب نمیده. مشاورم میگه من باید اول بخشش تو رو داشته باشم تا بتونم خودمو ببخشم. منو ببخش بعدش قسم می خورم از من دیگه حتی سایه ای تو زندگیتون نمیبیند. میشه منو ببخشی؟ منم می خوام خوشبخت بشم بیشتر از بیست ساله که روز و شبام سیاهه! منم مجازاتمو کشیدم! بسمه... بخدا نمی کشم دیگه بسمه! |

سر بر میدارد و من خشک شده ام و با گنجی در صورتش زل زده ام و او لحظه ای جا خورده دستم را

رها می کند. با نفسی گرفته دستش را روی دهانش می گذارد.

#پارت 785 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

چشمانش پر می شود و انگار که برقی از آن ها رد می شود که با عجز لب می زند:

- من... به خدا.. نمی خواستم... کلارا... این موضوع مال ده سال پیشه خب؟ ارسلان دیگه هرگز به کلارا...

با صدایی که در پیچ خم تو در توی بهت و خشم و ناامیدی ها می یابمش محکم ادا می کنم:

گذشته ی ارسلان به خودش مربوطه؟

محکم گفتم که مقابلش نشکنم...! محکم گفتم دیگه؟ شاید که هنوز غروری مقابلشان داشتم و شاید... من زیاد از حد دلسوز بودم.

نمی خواستم که خرده های تیز و تکه های دلم دست و بال زخمی اش را بیش از این زخم کند؟

نگاهی هم به ارسلان نمی کنم و نیلوفر چرا سر خم می کند و با چشمانی برق افتاده با ترحم نگاهم می کند؟ من که نگذاشتم او بفهمد تا چه حد شکستم؟!

دخترکم با بهت موهایش را در چنگ گرفته و می کشد تا شاید از این کابوس بیدار شود و من تپش های شل و ول این قلب ناکوک را سرزنش می کنم که امان بده... چند دقیقه بیشتر امان بده...!

دستم را می فشارد و لحظه ای دیگر صدای بسته شدن در و ارسلانی که دقیقا مقابلم روی زمین سر می خورد و به دیوار تکیه می دهد.

من از زور سرخوردگی حرفم نمی آمد او چرا توجیه نمی کرد؟

چرا چیزی نمی گفت؟ چرا انکار نمی کرد؟ خدا مرا لعنت کند چرا قصاص قبل از جنایت می کردم؟ شاید اشتباه شنیدم یا اشتباه فهمیدم!

چرا حرف نمی زد؟ چه می پرسیدم؟ مثلاً اگر می گفتم
کلارا نامی که نیلوفر میگفت چرا صبح در خانه ی تو
را باز کرده نمی گفت به توجه؟
رمان رویای قاصدک به هیچ عنوان فایل نمی شود

:Image To Text [OCR]

#پارت_786 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

مرد اروپا رفته ای که هنوز هم اعتقادات سفت و
سخت مردان ایرانی را داشت با یک "گذشته ی
هرکس به خودش مربوطه " دهانم را نمی بست؟
مثلاً می گفتم زنی را به غیر از من لمس کرده ای؟
بوسیده ای؟ از عطر تنش مدام عمیق دم گرفته ای؟
گودش کمرش را مدام بوسه زده ای با تمسخر دیوانه
خطابم نمیکرد؟

آخر نمی شد که نپرسم! قلبم داشت از جایش کنده می
شد! بخدا قسم جای تک به تک بوسه هایش روی تنم
داشت مثل سوزن در تنم فرم می رفت. یقین داشتم که
اگر سینه ام را می شکافتم این قلب حاضر نبود حتی

یک ثانیه ی دیگر مهمان این تن نفرین شده باشد.
مگر چقدر توان داشت؟

7

شاید باید از خیر و شرش می گذشتم! شاید باید
عطایش را به لقایش می بخشیدم... قلب به چه کارم
آمده تا این سنی که رسیده ام؟

این چشمان وامانده ای که انقدر پرپر می زنند تا
روی صورت او بنشیند و از من دستور نمی گیرد به
چکارم می آید؟

این پاهایی که در حساسترین و بدترین شرایط زندگیم
جان بریده و مرا به زمین گرم زده اند را به کدام
جهنم دره ای حواله می دادم؟

دخترک ضجه می زند. مویه می کند. بر سر و
صورت خودش می کوبد و چیزی نمانده که من هم
همراهش شوم و این همه خفت و خواری بس نیست؟
این همه حقارت به جا مانده از این عشق بس نیست؟
بخدا که بس بود. این دم آخر این تکه های به

2

جامانده از ایلدا را به خودم بدهکار بودم.

من کند مغز نبودم؟ آخر چرا نمی توانستم خودم را
 بفهمم! ارسلان چرا حرف نمی زد؟ چرا نمی توانستم
 حرف هایی که در مغزم می چرخید را تحلیل کنم؟
 باید می رفتم! باید به اندازه یک نفس حتی در جایی
 که سکوت ارسلان در سرم جیغ نمی کشید به حرف
 هایی که شنیدم فکر می کردم. سکوتش مجال فکر
 کردن به من نمی داد!

#پارت_787 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

به آرامی از جا بلند می شوم و به سمت مانتویی که
 به چوب لباسی کنار در آویزان کردم می روم و صدای
 از جا جهیدن ارسلان و قدم های بلندش به سمتم، مرا
 مصمم تر به رفتن می کند.

یک قدم مانده برسم که بازویم اسیر دستش می شود.
 به سمتش برمیگردم و بالاخره نگاهش می
 کنم.

هنوز هم حرف نمیزند. مردمک چشمانش بی قرار در تمام صورتم می گردد. صورتش سرخ است و رگ پیشانی‌اش از شدت فشار در حال ترکیدن بود. من؟ خشک بودم و سرد. رو به مرگ بودم؟ شاید!

چرا چیزی نمی گفت؟ این ناامیدی و درماندگی صورتش، چنان دردی به جانم می اندازد که صدای عجزم به گوش عالم رسید!

مسخره بود؟ نبود بخدا که نبود! چون من باورم داشتم. من دختری بودم که در تمام این سال ها حتی از نگاه کردن مستقیم به چشمان مرد دیگری حس گناه می کردم.

4

از خواستگار داشتن و مورد پسند کس دیگری بودن تا هفته ها تب عصبی رهایم نمی کرد. من از ابراز علاقه مردان دیگر به تهوع می افتادم و تا روزها کابوس چشمان ناامید همین مرد مقابلم را می دیدم! مگر چه فرقی میان منو او بود؟ چرا چیزی نمی گفت؟ من باید می پرسیدم! من همسرش بودم! هنوز

تتم رد بوسه هایش را داشت، باید میپرسیدم. حق من
این جهنم نبود! حقم بود بپرسم! به من چه که سال ها
گذشته! من باید می دانستم!

- دروغ بود؟

می گویم و می لرزم... می خواستم دستش را بگیرم
و التماسش کنم. به پایش بیفتم تا بگوید که دروغ
است. قطره اشکی که از گوشه ی چشمان به آتش
کشیده شده اش روی گونه اش می لغزد چرا تا به این
اندازه مرا به حال مرگ می اندازد؟

:Image To Text [OCR]

به یاد ندارم هرگز اشکش را دیده باشم! این سکوت
و این صورتی که از فشار می لرزد و پیشانی که به
عرق نشسته می خواست خط قرمزی روی تمام
امیدهای واهی من به این مرد بکشد؟

#پارت_788 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

دستش را از بازویم پایین می کشم و بدون تعلل مانتو
را تن می کنم. شال به سر می اندازم . بالاخره به
حرف می اید:

-کجا؟

اهمیتی نمی دهم و کیفم را بر میدارم و به سمت در
قدم تند می کنم و با یک حرکت برمیگرداند. دستانش
را دور صورتم قاب می گیرد و با صدایی مضطرب و
مستاصل می نالد:

تو منو تو جهنم ول نمی کنی! نابودم نمی کنی؟
و این ترس نابود شدن ارسال به دست من، قصه ای
بود که داشت به کابوسی بین ما بدل می شد.

من؟ منی میدید اینجا که توانای نابود کردن داشته
باشد؟ من اگر میتوانستم خود بدبخت و خیره سرو
عاجزم را نابود می کردم و گورم را در دور نقطه و
پست ترین جای این گیتی می کندم. من یک هیچ تمام
عیار بودم! یک هیچ وامانده! |

می خوام برم!

چطور دریا دریا اشکی که پشت پلک هایم مانده بود
را سد کرده بودم؟ با این دستانی که رو به یخ زدگی
بود چطور خودم را نابود نمی کردم؟ من چطور در
این لحظه زنده بودم؟

در را باز می کنم و با کف دستش ضربه ی محکمی

7

به در می زند و در با صدای مهیبی بسته می شود و
من رمق از پاهایم می رود. شانه هایم از ترس بالا
می پرند و او نعره می کشد:

-کجا؟ کجا؟ بزار حرف بزنیم!

بند بند وجودم از ترس می لرزد. ارسلان دنیای من
بود، بتم بود. اگر می ماندم، اگر آخرین روزنه های
نور را بر می بست، اگر بتم می شکست من چه می
شدم؟ چرا نمی گذاشت زنده بمانم؟ چرا نمی فهمید
دیگر نمی توانم؟

-دستتو... بردار!

آرام و شمردن گفتم! آخر امید داشتم من... که ترس و
التماس کلامم را بشنود، بفهمد؟

قاصدک فایل نمی شود و انتشار هرگونه فایل از این
رمان بدون رضایت صاحب اثر است و

#پارت_789 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

باید منو بشنوی نمیزارم بری. کجا بری؟ نفسم کجا
بری؟ نفس منو کجا ببری؟ حق نداری... به ولای
علی خون به پا می کنم ایلدا! برو بشین صحبت کنیم؟
ترسیده بود. صدای همیشه مطمئن و قاطعش دو رگه
و لرزان بود. این ترس داشت جان مرا بالا می
آورد؟

می خوام برم! نمی خوام بشنوم....!
-نمیزارم!

جیغ می کشم
نمی خوام بشنوم !!

آنقدر از ته دلم جیغ کشیدم که کمرم تا شد! دست هایم
می لرزید و شرشر اشک هایم از چهار گوشه ی
چشمانم می ریخت! |

نمی خوام بشنوم برو عقب!

هیستریک جیغ می کشیدم. دستانش را روی سرش
گذاشت و پلک چپش پریدن گرفت! حتی نفس هم نمی
کشد. من می لرزیدم و حق می زدم اما به خدا قسم که
لرزش زانوهایش را می دیدم.

من خودم رو به مرگ بودم روحم داشت محبس
 نفرینی اش را ترک می گفتم، اما هنوز چشمانم داشت
 رد اشک درشتی را که از چشم راستش می چکید را
 دنبال می کرد.

دستم را روی دهانم فشار می دهم و آن صورتی که
 رنگش با گچ دیوار یکرنگ بود را جا می گذارم!!

10

:Image To Text [OCR]

باید می رفتم. ماشین را به راه می اندازم و فقط به
 راه می افتم. نپرسیدم و نمی خواستم که بشنوم؛
 نمیشد! مگر میشد؟

یعنی وقتی که من حتی فکرم به سمت مردی نمی
 رفت ارسلان شب ها و روزها آغوش گرم داشت؟
 وقتی من تنم از تب های عصبی در کوره می سوخت
 ارسلان در فراموشی از من، از خوشی و هوس برای
 کلاراها تب می کرد؟

#پارت_790 #رویای_قاصدک

#شادی_موسوی

چشمانم لبالب از اشک بود و مقابلم را نمی دیدم.
 دستم را به صورتم می کشم و می خندم. مطمئنم
 اینطور نبود! نشده! نگذاشتم تایید کند شنیده هایم را!
 من فقط باید آنقدری دور می شدم که نمی شنیدم.
 همین!

11

دور و دورتر می روم. گریه می کنم و دورتر می
 شوم. هوا تاریک شده و چراغ روشن شده ی بنزین
 چشمم را خیره می کند. ماشین را به کناره ی اتوبان
 می کشم و سرم را روی فرمان می گذارم و از ته دلم
 به حال خودم اشک می ریزم!

هق هق می کنم و ذره ذره لابلای اشک هایم تحلیل
 می روم. قدم به قدم به نابودی نزدیک می شوم. نمی
 دانم چند ساعت شده و چقدر از بیرون زدنم از خانه
 گذشته است.

از ترس و سرما به خود می لرزم. انقدر تنم درد می
 کند که توان هیچ کاری را در خودم نمی بینم. سرم
 آنقدر گیج می رود که حس می کنم دنیا دور سرم می
 چرخد.

نگاهم به صندلی کنارم می افتد و در گوشی را از
کیفم بیرون می کشم. به تماس های بی پاسخ نگاهی
هم نمی کنم. اسمش را پیدا می کنم و تماس

12

میگیرم.

-ایلد؟

- آرتا؟

کجایی دختر؟ روانیمون کردی به قرآن!

- آرتا؟

سکوت می کند بعد با گرمایی که در صدایش همیشگی
بود زمزمه می کند:

جان جان آرتا! کجایی قربونت برم؟ - آرتا بیا! میای؟

-ميام عزيزم! مگه ميشه نيام... کجایی لامصب دق
کردم من!

13

نمی دونم!

-برام لوکیشن میفرستی؟ میتونی؟

قطع می کنم و همان لحظه لوکیشن را برایش می فرستم و بعد گوشی را روی صندلی کناری ام پرت می کنم. سرم را روی دستانم تکیه می دهم و چشم می بندم!

نمی دانم چقدر گذشته تنم از سرما خشک شده و صدای ضربه های مداوم به شیشه باعث می شود که چشمانم را باز کنم. چشمان نگران آرتا باعث هجوم اشک به چشمانم می شود. قفل در را می زنم و بی معطلی در را باز می کند.

#پارت_791 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

14

نمی دانم که چه حالی دارم که این چنین ترسیده و با رنگی پریده و ناباور صدایم می کند:
-ایلد؟

-داداش؟

- آرتا نگفتم! حالا و در این لحظه برادر می خواستم. حامی و پناه می خواستم. وقتی این چنین پر از ترس

بودم اغوش می خواستم! من... من ارسال می
خواستم!

اشکم می چکد و دستش را جلو می کشد و بی معطلی
در آغوشم می گیرد و من انگار نه انگار که ساعت
ها گریسته بودم، های های گریه می کنم.

-جان جان... چپشده خب! اون از شوهر الدنگت عین
دیوونه ها داره دنبالت می گرده و خود زنی می کنه

متن کاو - استخراج گر متن:

اینم از تو وایسادی کنار خیابون خودتو به کشتن
میدی! چتونه باز شما دوتا؟

- آر...تا من... نز...اشتم... نمیخواستم... حرف...

انقدر بریده بریده لابلای حق هق هایم صحبت می
کردم که عقب کشید و دستش را قاب دور صورتم کرد
و با نگرانی لب زد:

-ایلد... آروم باش! نفس بکش خشگل داداش... با
من نفس بکش... اهان... خوبه.

سکسکه هایم از گریه قطع نمی شد اما تلاش می
کردم که نفس هایم را با او هماهنگ کنم.

-برو اونور بشین بریم خونه باشه داداش؟
 -نه... نه... نمی خواام..!

نوچ... میدونم دهن منو صاف می کنه بعدا ولی خونه
 ی خودم میبرمت خب؟ آروم باش! |
 خودم را روی صندلی بغل می کشم و آرتا سوار می
 شود و راه می افتد. سرم را به عقب تکیه دادم و با
 غم صورت نگرانش زیر نظر می گیرم.

#پارت_792 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

-من هیچوقت فراموشش نکردم! یه روز نشد که
 بدون اینکه آیه حسرت بکشم از خواب بیدار شم. یه
 شب نشد بدون تصویر چشماش پشت پلکام بخوابم.
 من خیلی احمقم؟

بغضم داشت خفه م می کرد. آرتا دستش را روی گونه
 ام می کشد و آرام و با اطمینان زمزمه می کند:

17

بخواب تا برسیم من پیشتم!

سرم را بالا و پایین می کنم و چشم می بندم. درد بی درمان به جان داشتم ولی دیگر نایی نداشتم!

می خوابم به امید اینکه بیدار شوم و این چنین درد استخوان سوزی به جانم نباشد. این چنین خرد و خمیر نباشم. این چنین تنم سرد و از درون سوخته نباشم. پر از ترس و پر از وحشت... پر از اضطراب و نا امنی نباشم! |

می خوابم و می خواهم از دنیا قول بگیرم که اگر این کابوس حقیقت دارد کسی بیدارم نکند. این آن دنیایی نبود که من وقتی آخرین بار از لب مرگ بازگشتم به امیدش چشم گشوده بودم.

من زانو زده، من تسلیم سرنوشت، دست از ارسلان و عشق و رویاهای شیرین شسته بودم و درست در واپسین ثانیه های عمر این عشق، درست وقتی می

18

خواستم برای همیشه تارهای پوسیده ی طناب این عشق را از هم بدرم، به خودم شانس زندگی دوباره داده بودم.

این نبود آن چیزی که وعده اش را به دخترکم داده بودم. پیش او و بی تابی هایش سربه زیر بودم. شرمنده بودم... مثل همیشه ناامیدش کرده بودم.

می خواهم که برگردم به عقب... نه به امروز صبح وقتی با بوسه های بی امانش روی جای جای صورتم بیدار شدم، نه به وقتی که با هزاران امید برای یک عمر به او تعهد دادم، نه به وقتی که برای دوباره یافتن آرامش در آغوشش ماوا گزیدم.

به خیلی عقب تر... به وقتی که ساعت از حرکت ایستاد، ماه روی چهره اش سایه انداخته بود و من، خودم را، قلبم را، همه ی وجودم را به او باختم...!
من... اعترافش سخت بود، تلخ بود، از زهر، زهرتر

19

بود، اما من پشیمان بودم...! خجالت می کشیدم و از این باختن پشیمان بودم. بابت این پشیمانی پیش خودم شرمنده بودم و بخاطر این حسی که داشتم، بخاطر این احساس شکست هرگز نمی بخشیدمش؟

متن کاو - استخراج گر متن:

#پارت_793 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

صدای تقه ای به در اتاق نگاهم را از سقف به سمت در می کشاند. چند ثانیه بعد آرتا سر داخل می آورد.

-بیام؟

سری تکان می دهم و او با قدم های آرامی کنار تخت روی زمین می نشیند.

-خوبی؟

خوب نبودم و اینبار آنقدر خسته بودم، آنقدر بریده بودم که نمی خواستم وانمود کنم که خوبم....!

دیگر جانی برای مقابله با چیزی در تنم نمانده بود. من از قوی بودن خسته بودم. همانطور خیره

نگاهش می کنم.

حرف بزن برام...

باز در سکوت پتو را در مشتم جمع می کنم و با چشمانی که دنیا دنیا حرف داشت و دلخوری نگاهش می کنم. حرف ها و دلخوری هایی که او مخاطبشان نبود.

اخب لامصب حرف بزن من بدونم با خودم چند چندم. الان من چه میدونم باید چه خاکی تو سرم بریزم؟ اون ارسال که دیوونه شده داره زمین و زمانو بخاطرت زیر و رو می کنه. پاشده رفته دانشگاه، رفته موسسه، مرضیه میگه تا تک به تک کلاسها رو نگشته راضی نشده بره. میگه با خودش می گفته نرفته باشه شمال! مرضیه میگه التماس می کرده اگر خبری ازت داره بهش بگه. ماما زنگ زده میگه آتنا زنگ زده خونشون حرف تو رو پیش کشیده حال تو رو پرسیده بعد ماما که شک کرده

جمع و جورش کرده. به آتنا گفته زنگ بزنه آمار بگیره ببینه اونجا نباشی! ماما باهاتون تماس گرفته هیچ کدوم جواب ندادین نگران شده. زنگ زده به من... منم پیچوندمش گفتم رفتین کوه آنتن ندارین. داره قیامت به پا میکنه پسره!

هیچ حسی ندارم من از شنیدن حرف هایش! من
 خسته بودم. تنها چیزی که ارتا و بقیه باید می
 دانستند این بود که من تنهایی می خواستم.
 من باید آنقدر خودم را سرزنش می کردم، آنقدر با
 خودم کلنجار می رفتم تا شجاعت شنیدن پیدا می
 کردم.

#پارت_794_#رویای_قاصدک

#شادی_موسوی لطفا لطفا پارت ها رو کپی نکنید و
 فایل نکنید چون من به هیچوجه راضی نیستم ممنون

خستگی و بریدن چیزی نبود که با یک نگاه به من
 مچاله شده روی تخت اتاق خودش نفهد! من و حال
 من که توضیح نمی خواست!

گوشی موبایلش زنگ می خورد و نیم خیز می شود تا
 گوشی را از جیبش بیرون بکشد. رو به من با تعجب
 زمزمه می کند:

- عزیز... الو جانم... سلام قربونت برم... نه عزیز
 چطور؟ رو به من نگاه می کند و ضربه ی آرامی به
 پیشانی اش می کوبد.

نه بابا چه مشکلی! من صبح باهاشون صحبت
 کردم... دوتا شون. نه خیالت راحت. عه به جون آرتا
 میگم. باشه باشه...
 بعد دقیقه ای صحبت با عزیز تماس را قطع می کند و
 رو به من می کند:

- دیوونه س حضرت عباسی! اول صبح پاشده رفته
 خونه عزیز!

گوشی را روی زمین می اندازد و من از نو غم هایم
 را با اشک هایم غسل می دهم. بی صدا و بدون
 تغییری در میمیک چهره ام. فقط اشک هایم می
 ریخت.

-د آخه آرتا بمیره برات اینطوری مظلوم میشی! خب
 حرف بزن ببینم چه گ.. ی خورده حداقل مئه بیقا
 نشینم اینجا برم دهنشو سرویس کنم!
 چشمانش را غم روی صورتم می گرداند و با لحن
 آرام تری زمزمه می کند:

- باید بدونم چیشده یا نه؟ از دیشب تا حالا دارم
 دیوونه میشم. ایلدا نمی خوام تحت فشارت بزارم. من

می خوام منطقی باشم. می خوام بگم یه مشکل
زنشویییه دخالت نکنم. ولی واسه یه مشکل

:Image To Text [OCR]

زنشویی دو ماه از ازدواجتون نگذشته تو رو با اون
حال و روز باید بغل اتوبان پیدا کنم؟

سکوت می کند وقتی باز حرفی از من نمی شنود
حرصی و با چاشنی خشم می گوید:

- نمی خوای حرف بزنی؟ به قرآن پامیشم میرم سراغ
اون الدنگ اونقدر میزنمش که دق و دلی اون همه
سال رو هم از سرش دربیارما! حرف بزن
الامصب!

#پارت_795 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

ترس... تمام حسی که حالا داشتم اضطراب و ترس
بود. انگار با قدرت بیشتری داشت تیشه به ریشه ام
می زد.

دلم به هم می پیچد و تمام توان نداشته ام را به کار
می گیرم و به سرویس اتاقش هجوم می برم. قبل از
اینکه آرتا داخل شود در را می بندم. تمام دل و روده
ام را بالا می آورم. پشت هم صدایم می کند و
دستیگره را بالا و پایین می کند.

وقتی بقیه بفهمند که چه شده کنکاش می خواهند.
آرتا یا هرکس دیگری که از حال و اوضاع ما باخبر
شود قطعاً ساکت نمی ماندند و می خواستند بدانند که
موضوع حقیقت دارد یا نه و من نمی خواستم بدانم!
بگذار بگویند ترسو و بزدل است. بگذار بگویند که
دخترک سرتاپا ادعاست. اما من نمیخواستم بدانم!
خودم داشتم حال خودم را هم به هم می زدم... از این
همه ضعف و ترس و از این همه خاری و
درماندگی...

اما اگر او می آمد و مهر تایید به تمام ترس هایم می
زد، من رسماً می باختم. زندگی را می باختم. حس می
کردم از ازل تا به الان من باخت داده بودم و حالا نمی

خواستم که باز هم بازنده باشم. من ارسلان را در
برزخ هم می خواستم... نمی باختمش!

انقباضات معده ام آرام نمی شود و تا زمانی که فقط
زرداب بالا بیاورم عرق می زنم. لحظه ای کوبش مشت
های ارتا روی در قطع می شود و بعد گذشت چند
ثانیه با مرضیه هر دو پشت در صدایم می کنند.

صورتم را آب می زنم و از سرویس خارج می شوم.
انقدر ضعف دارم که نمی توانم دیگر لحظه ای وزنم
را روی زانوهایم تحمل کنم و همانجا کنار دیوار فرو
می ریزم.

مرضیه و ارتا با رنگی پریده نگاهم می کنند و
مرضیه بی مهابا جلو می کشد و سرم را در آغوش
می کشد.

حس می کردم تمام جانم را بالا آورده بودم. از شدت
گریه و اسیدی که تمام گلویم را سوزانده بود گلویم
گرفته بود و انگار گوله گوله آتش قورت داده بودم
اما می خواستم حرف بزنم.

حالا که تا به این اندازه گم شده بودم و او را کنارم
نداشتم، حالایی که او کسی بود که مرا به این روز
انداخته بود، باید حرف می زدم!

#پارت_796 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

مرضیه عقب می کشد و تمام صورتم را به حصار
دستانش در می آورد و اشک هایم را پاک می کند.
سرم را روی شانه اش می گذارد و من خیلی
منتظرشان نمی گذارم.

مرضیه دستم را گرفته و نوازش می کند و آرتا

دقیقا مقابلم به دیوار تکیه داده است. هر دو در
سکوت خیره نگاهم می کنند و من تمام چیزی که به
سرم آمده را برایشان می گویم.

گریه می کنم، نفس کم می آورم، هق هق اماتم را می
گیرد اما همه را می گویم.

-خب لامصب وایمیستادی تا حرفشو بزنه شاید
اینطوری که تو فکر می کنی نیستش! تو نداشتی
بدبخت حرف بزنه واسه خودت بریدی و دوختی و
تنش کردی!

بغض بی امان تیشه می زند:

-ارتا من میشناسمش! من نگاهشو دیدم... یه کلمه رد نکرد حرفای نیلوفرو! یبار نگفت دروغ می گی... داشت پس می افتاد! میشناسمش. ترسیده بود؟
-خب... ایلدا این قضیه مال سال ها پیش... چرا با

10

:Image To Text [OCR]

خودت اینطوری میکنی قربونت برم...

وا رفته نگاهش می کنم و قلبم برای ثانیه های طولانی نمی زند. من دقیقا از همین جمله می ترسیدم. از اینکه مرا با چوب «گذشته ها گذشته و حال را دریاب» بزنند.

-سال ها پیش؟ مرضیه... کدوم سال ها پیش؟ همون روزایی که من از زندگی بریده بودم؟ همون موقعی که من یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون؟ همون وقتی که منو با خاک یکسان کرد و رفت؟ روزایی که من چشم بسته خیابونایی که با اون رفته بودمو رد می کردم تا مبادا یادش بیفتم؟

دستم روی سینه ام چنگ می شود و چشمان به غم
نشسته مرضیه را کجای دلم بگذارم؟ وقتی که خودش
پا به پای من، تمام این دور زدن خاطره ها را پیموده
بود.

11

- جیگرم خون بود، نفس میکشیدم خون بالا می
آرودم ولی بخاطر مامان اینا خفه می شدم تا بیشتر از
این عذابشون ندم! میگی گذشته رفته اما می دیدی که
من رنگ به رنگ خواستگارامو از در خونه رد می
کردم و روز به روز رنگ امید و آرزو رو بیشتر از
چشم بابا مامانم می بردم!

هیچ می داند اینکه عامل عمیق شدن خط های چروک
صورت پدر و مادرت باشی چه حالی دارد؟

#پارت_797 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

-روزایی رو میگی که من با حلقه می رفتم اینور و
اونور تا بدونن من متعهدم به اونی که سال ها پیش
رفته؟ به اونی که تبدیل به یه خاطره شده بود و من
حتی سایه شم جایی نمیدیدم؟ کسی که تو خوابم نگام
نمی کرد! تو خوابم به من برنمیگشت!

دستم را محکم به پیشانی ام می کوبم و با حق حق
ادامه می دهم:

-من ... من خاک بر سر... من به خاطره های اونم
تعهد داشتم. من تو خودم می مردم و واسه یه نگاه
دوباره ی اون جون می دادم. واسه آغوش اون تب
می کردم و حالا می فهمم که اون آغوشش اتفاقا باز
بوده اما مسئله اینجاست که جایی برای من نداشته!
به حال خودم و دلم زار می زنم و مرضیه هول شده
جلو می کشد و من پیشش می زنم. نفسم بالا نمی آید.
انگار که میلیون ها تن بار روی سینه ام بود.
شالش را بالا می گیرد و تلاش می کند باد به صورتم
بزند.

-خیله خب نفس بکش... هرچی تو بگی آروم باش.
ارتا پاشو پنجره رو باز کن یکم نفستش بالا بیاد. پاشو
واینستا ما رو نگاه کن...

- تنش خیسہ سرما میخوره...

-نوچ... چکار کنیم پس ایلدا می خوای بریم
درمونگاه؟ آروم باش تو رو خدا.. آرتا پاشو ببریمش
دکتر رنگ تو صورتش نیست لرزششم قطع نمیشه!
آرتا با چشمانی غمبار نگاهم می کند و من از خودم
متنفر می شوم. چه گناهی داشتند که خانواده یدمن
بودند؟ تا همیشه باید مثل یک غده در گلویشان
میماندم؟

باز هم بخاطر خانواده ام سرپوش روی غصه های
دلم می گذارم. من هیچگاه در زندگی نمی توانستم
بدون اینکه به دور و برم نگاه کنم، زانو بزنم.
بخاطر غمی که در چشمانشان با نگاه کردن به من
خانه می کرد قلبم از جا کنده می شد و حاضر بودم
تمام هست و نیستم را زیر پا له کنم تا به خاطر من
اینطور شکسته نباشند.

14

#پارت_798 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

سینه ام را دورانی ماساژ می دهم و برای زندگی
دست و پا می زنم. نفس هایم را تنظیم می کنم. به
کمک مرضیه روی تخت می نشینم و شربت را که
برایم آورده اند قلپ قلپ می نوشم تا لرزش ناشی از
ضعف کم و کمتر شود.

- پیششی من برم تا جایی و برگردم؟
زنگ خطر در گوشم به صدا در می آید. واضح و
مبرهن ...

کجا؟

-برم تا جایی و برگردم!

15

:Image To Text [OCR]

-منظورت اینه که بری با ارسال دست به یقه شین
دیگه؟

دندان هایش را بر هم می ساید و مشت هایش را
چنان از حالا برای چانه ی ارسال بر هم گره کرده
که رنگ انگشتانش به سفیدی می زنند.

-ارتا من به تو پناه آوردم. به خونه ی تو... می دونی چرا؟ چون تنهایی می خواستم! می خوام یه جایی توی این دنیا داشته باشم که اونجا بتونم ارتباطمو با بقیه ی دنیا قطع کنم. بتونم تو خودم باشم... بشکنم... فکر کنم. اگر من اینجا تو خونه توام چون فکر کردم بدون اینکه عواقبی داشته باشه می تونم برای خودم زمان بخرم. اگر قراره که بری و بعدش مثل سگ و گربه به جون هم بیفتین همین حالا بگو چون یه ثانیه دیگه اینجا نمی مونم. میرم و بعد تو هرچقدر خواستی برو بیفت به جون اون!

انگار که توقع این حجم از خشم و تندی را از من

16

شکست خورده نداشته باشد خونسردی اش را به کل از دست می دهد و دیوانه می شود:

پس من چه خاکی تو سرم بریزم! چرا تو یه آب خوش از گلوت پایین نمیره؟ من چقدر دیگه باید خون به جگرم باشه واسه حال تو؟ چون اون الدنگ وجودشو نداره! از اولم نداشت. بلد نیست نگهت داره... بلد نیست زندگی کنه، بلد نیست عاشقی کنه؟

این چه حال و روزی که داری؟ چقدر از ازدواجت
گذشته که از غصه رو پا بند نیستی؟ خاک بر سر
من... خاک بر سر من! |

دور خودش می چرخد و محکم بر سرش می کوبد و
من دوباره به گریه می افتم. ارسلان من عاشقی بلد
بود. ارسلان قلبش را فرش زیر پایم می کرد تا من پا
روی زمین نگذارم. مرا روی سرش نگه می داشت.

17

#پارت_799 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

چرا از حق بگذریم؟ من اگر انقدر خرد و خمیر بودم
چون ارسلان من عاشقی را خیلی خیلی خوب بلد بود!
ارتا پشت در سر می خورد و من به سمتش قدم تند
می کنم و در آغوشش می روم.

- نگو تو رو خدا... ببخشید تقصیر من همش براتون
دردسرم. بمیرم من راحت شین همتون که از غصه
های من، از درد من خلاصی ندارین؟

چشمانش را خون گرفته و تمام پوست گردنش سرخ شده. رگ گردنش آنچنان برجسته شده که می ترسیدم سخته کند...!

18

-نگو لامصب... نگو اینطوری انقدر مظلوم نباش...
انقدر خر نباش! من چی می گم تو چی میگی؟ پیش
من نیای کجا بری؟ تو غلط می کنی که به من نگی...
من کی توام؟

قطره اشکی از گوشه چشمش می افتد که به پوست
صورتش نرسیده سریع ردش را پاک می کند. دلم
ریش می شود از فشاری که روی او بود و همه اش
به خاطر من بود.

- نکن قربونت برم... نکن اینجوری...!

از خبر گردنش پشیمانم! اُرتا تحمل غصه خوردنمان
را نداشت. نمی توانست دورم را خلوت کند تا به
خودم برسم. نباید خبرش می کردم!

-پاشین بابا این کارا چیه؟ پاشین به فکر درست و
حسابی بکنید این چه حالیه اخه خدا رو...!

حرفش تمام نشده که چنان صدای گوش خراشی از
کوبش های بی امان مشت های پر قدرتی بر در خانه
ی آرتا می پیچد که هر سه خشکمان می زند.

به هم نگاه می کنیم و دقیقاً هم همه می دانیم که چه
کسی پشت در است! این کوبش های بی وقفه و بی
امان فقط از مشت های گره ی کرده ی ارسلان بر می
آمد.

ارتا از جا می جهد و من قبل از این که از اتاق خارج
شود دستش را می گیرم...

- آرتا باهاش گلاویز نمیشی!

#پارت_800 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی
-ولم کن...

-قسم بخور!

-ولم کن ببین حرف حسابش چیه هنوز نیومده

طلبکاره! |

به جون من قسم بخور باهات دست به یقه نشی قسم
بخور آرتا...!

جیغ می کشم و آرتا با حرص چشمانش را بر هم می
گذارد و مشتی بر در اتاق می کوبد فریاد میزند:

-باشه... باشه ول کن دست بی صاحبمو؟

دستش را رها می کنم و ثانیه ای بعد صدای کوبیده
شدن در به دیوار و بعد صدای فریاد ارسال در خانه
می پیچد.

-بی شرف! بی وجدان. ایلدا کو؟ گفتی ازش خبر
نداری... ماشینش تو پارکینگ خورته؟ ایلدا کجاست؟

21

قلبم بی امان می کوبد و لعنت به من که برای صدای
مردانه و بغضی که در صدایش نشسته چشمه ی
جوشان اشکم دوباره شرشر می ریزد. احمق، ایلدا
احمق!

ول کن ارسلان بخدا می زنم دک و پوزتو عوض می
کنما... من سگو سگ تر نکن به اون بی عقل قول
دادم رو سرت خراب نشم... ولم کن رو قولم بمونم...
دستم روی قلبم مشت شده و مرضیه با رنگی پریده
دستم را میگیرد و آرام زمزمه می کند:
-وای یقه شو گرفته...! کتک کاری نکنن هر
دوتاشون بی کله آن بخدا...
-وجودشو نداری بی جود! برو کنار... ایلدا... ایلدا...!

22

-هووویی... وایسا! کجا سرتو میندازی پایین راه
میفتی؟ بکش افسار خودتو نمی خواد ببیندت... هری
تا وقتی خودش بخواد!

از استرس و ترس رو به مرگم... یک دلم می
خواست که مقابلشان بایستم و جلوی این همه خشمی
که نسبت به هم دارند را بگیرم و یک دلم آمادگی
رویاری با او را نداشت! |

:Image To Text [OCR]

#پارت_801 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

من... نمی خواستم... حالا آمادگی اش را نداشتم...!

- برو کنار آرتا کاری به تو ندارم بی صفت! برو کنار
نزار دستم روت بلند شه. من خرابم، داغونم.. منو
انگولک نکن... می خوام ببینمش برو کنار... نزار
دستم بلند شه نزار...!

نعره ای می کشد که ستون های خانه می لرزند.
بلافاصله اشک هایم را پاک می کنم و با دستم موهایم
را به چنگ می کشم. نفس عمیقی می کشم و چشم
می بندم. به یاد می آورم که من که هستم. که من چه
ها که از سر نگذرانده ام!

درست بود که تنهایی می خواستم... می خواستم در
انزوای خودم با فکر و خیالاتم دوره شوم و برای

مرگ باور هایم ماتم بگیرم. اما هیچ گاه این تنهایی
نصیبم نمی شد.

من هرچقدر می شکستم، هر چقدر با غم هایم دوره
می شدم، هرچقدر هم که مرگ را دوره می کردم، اما

هیچگاه تنها نمیشدم و تنهایی نمی توانستم داشته باشم. زور بیخود چرا بزنم؟

چشم باز می کنم نگاه مصمم را از مرضیه می گیرم و با قدم های بلندی از اتاق خارج می شوم.

نگاهم به آرتا و ارسلان می افتد. ابتدای راهرو ایستاده اند و یقه ی آرتا در مشت های ارسلان بود و آرتا مشت هایش را در اطرافش گره کرده بود.

دلم برای برادرم مچاله می شود وقتی که بخاطر قسمی که به جان خودم داده بودمش با تمام خشمی که داشت، با تمام غیرتی که در رگ هایش جریان داشت، اما یقه ی ارسلان را نمی گرفت.

دلم برای مظلومیتش آتش گرفت!

نگاه به خون نشسته ی ارسلان را ندیدم. نابسامانی هایش، موهای به هم ریخته اش، مشتی که با خون خشک شده رنگی بود، صورتی که یکپارچه سرخ بود، هیچکدام را ندیدم!

من در سوگ مرگ باورهایم بودم. من به ماتم نشسته
ی عشقی بودم که الوده به هوس نبود، محکوم به
فراموشی نبود، معدوم به بی عاطفگی نبود.

#پارت_802 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

من دخترک تنهای طوفان زده و رو به نابودی ام را
می دیدم. من غم چشمان برادرم را می دیدم، اینبار
من داشتم خودم را میدیدم!

هنوز دو قدم مانده به آنها برسم که از گوشه ی چشم
مرا می بیند و سرش به سمتم برمیگردد.

دستش روی یقه ی آرتا خشک شده و من خونم به
جوش می آید. به محض رسیدن به آن ها مچش را از
یقه ی آرتا جدا می کنم و می غرمن
-ولش کن!

به آنی چشمانش به غم می نشیند و دستش از یقه ی
او جدا می شود. قدمی عقب می رود و با درد زمزمه
می کند:

کجا رفتی بی معرفت! مردم ایلدا مردم من... بی
معرفت!

- معرفت؟ سیری چند؟ چی هست؟ برو بیرون نمی
خوام ببینمت!

آتش به جانش می افتد که با قدمی خودش را به من
می رساند و دست هایش دورم می پیچند.

- نگو لامصب نگو به قرآن دیونه میشم یه کاری
دست خودمون میدم ایلدا نکن!

به جانش می افتم با مشت هایی که در عمرم چنین
قدرتی را از آنها ندیده بودم به سینه ام می کوبم...
جیغ می کشم

-ولم کن ... منو بغل نکن... ولم کن میگم...!

می لرزم و مشت میزنم... می لرزم و جیغ می کشم.
لمس دستانش را نمی خواستم. دستانی که گناهکارند.
دستانی که اگر نباشم هرز می رفتند را نمی خواستم!
نفس هایم دوباره رفیق نیمه راه می شوند. به سرفه
می افتم و آنقدر سرفه می کنم که به عق زدن

می افتم. ارسلان مثل دیوانه ها دور خودش می چرخد
و به سر خودش می کوبد. روی زمین چنباته زده ام
و کمرم را در بر گرفته و پشتم را ماساژ می دهد.
-بمیره ارسلان نکن اینطوری خب... ایلدا نکن مرگ
من... آرتا برو ماشینمو روشن کن ببریمش
بیمارستان... مرضیه لباسشو بیار بجنب!...
#پارت_803 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی
پسش می زنم و همانطور که روی زمین رو به عقب
کشان کشان خودم را به دیوار می رسانم کف دستم را
مقابلش می گیرم و بی جان ناله می کنم:|
-برو عقب! به من دست نزن...

:Image To Text [OCR]

نعره می کشد:

-چرا|||؟ چرا دست نزنم! منو روانی نکن... حالت
خوب نیست... بزار بغلت کنم آروم شی لامصب
الجبازی نکن!...

الجبازی؟ شعله های آتش در چشمانم را نمی دید؟
کمر تا شده ام را چه؟ امید به باد رفته را چطور؟

- آروم شم؟ تو بغل تو؟ می دونستی بغلت آرامشم و شبایی که من از درد به خودم می پیچیدم تو چوب حراج به بغلت زده بودی؟ آرامش منی؟ اون وقتی که باید، کجای بودی؟ تو بغل کلارا ها؟

رنگ صورتش کبود شده و دوباره پلکش بی اختیار می پرد. طوری با ترس و غم نگاهم می کند که پشتم می لرزد.

ترس نمی خواستم. من خودم به اندازه ی کافی

ترس داشتم. من غرور می خواستم من سینه ی سپر شده از خود باوری می خواستم.

نگو اینطوری. این شر و ورا چیه تحویل من میدی؟
بزار آروم شی حرف می زنیم با هم!

شر و ور بود؟ ای کاش... هیچوقت در تمام عمرم آرزو نداشتم که حرف هایم جز شر و ور چیز دیگری باشد. نالان و دردمند زمزمه میکنم:

چه حرفی؟ ها.. چه حرفی؟ دروغ می گفت نیلوفر؟
چرا حرف نمی زنی؟ اگه دروغه چرا چیزی نمیگی؟

اگر کلمات دست و پا داشتند همین حالا جملات من به پای ارسلان می افتادند و التماسش می کردند که خط بطلانی روی خیالات مریضی که در سرم به راه افتاده بکشد.

سرش را میان دستش گرفته و با بغض زمزمه می کند:

-دروغ نیست! ولی اونطوری که تو فکر می کنی نیستش. به خدا نیست! وایسا حرف بزنیم!

#پارت_804 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

اشک هایم از هم سبقت می گیرند و صدای ترک خوردن قلبم تمام گوشم را پر می کند. گفت دروغ نبود. همان باریکه نور و امیدی را هم که به او داشتم از میان برد. نامرد! نامرد بی رحم!

-برو!

با درد گفتم! مردم تا گفتم... اما گفتم؟

-ایلد!

ناباور زمزمه کرد. و من جانم داشت بالا می آمد.

نگو ایلدا! نگو وقتی می دونی از دیشب تا حالا
 گوشام سوت می کشن و دلتنگ صداتن! جلوم نباش
 بی رحم! بغلم نکن وقتی من احمق تک به تک
 استخونام از درد نداشتنت می سوزه... میدونی اینا
 رو نه؟ همیشه می دونی من خاک بر سر بدون تو
 هیچی نیستم... بدون تو نمی توئم... همیشه
 میدونستی چقدر بیمارتم و بازم برات اهمیت
 نداشت!

مقابلم روی زمین می نشیند و با آن چشمانی که شب
 و روزم بود، همان چشمانی که جانم را برای حفظ
 برق شعف و غرورشان میدادم و حالا برق اشک در
 آن می رقصید نگاهم می کند.

-ایلدا باید منو بشنوی تو تنها نیستی که بدون من

نمیتونی. خودت می دونی من چقدر مریض توام! این
 موضوع مال ده سال پیش! قرار نیست بخاطر ده سال
 پیش خودتو از من بگیری. مگه من میزارم؟ منو
 تنبیه کن! منو بزن! ولی حق نداری منو پاک کنی...
 حق نداری، نمیزارم فهمیدی؟

دل من... این دل خودسر و زبان نفهم... برای قلدری
هایش، برای همین بی حد و مرز خواستن هایش می
رفت. همین دلی که داشت برای نوازش آن رگ تپنده
کی گردنش دل دل می زد.

سکوت می کنم و خیره اش می مانم. آرتا و مرضیه
از همان ابتدا به اتاق آرتا رفته بودند و من هیچ زمان
دیگری نمی توانستم برای ندانستن از دست
بدهم.

نه حالا... نه حالایی که باورهایم شکسته بود. تمام
چهار چوب ها و خط فکری ام فرو ریخته بود. حالایی
که با تمام وجود داشتم به خدا التماس

میکردم که به طرز معجزه آسایی توضیحاتش قانع
کند. باید می شنیدم...!

#پارت_805 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

وقتی نگاه خیره ام را می بیند می داند که منتظرم تا
بشنوم. میدانم که حالم از اینی که هست بدتر نخواهد
شد پس منتظر می مانم.

-ایلدا من شاید یه چیزایی رو کامل برات نگفتم اما
قسم می خورم هرگز بهت دروغ نگفتم و نمیگم...
اینو خودت می دونی! من ترسیده بودم لامصب... از
همین رفتارت ترسیدم که بهت نگفتم.

لحظه ای مکث می کند و بعد با حال غریبی شروع
می کند: -من خطا رفتم درسته اما حالم خوب نبود.
من

:Image To Text [OCR]

جنون گرفته بودم از نبودنت... لعنتی من روزها بود
که خواب نداشتم و بعد از اینکه با مایک آشنا شدم
عین یه ماشین کشنده شبا به جون خودم و حریفام
می افتادم. کتک می زدم، کتک می خوردم و برای
چند لحظه تو مبارزه فکرت راحتم میزاشت. برای چند
دقیقه کوتاه تصویرت از ذهنم می رفت. فقط تا وقتی
سوت پایانو میزدن...

پوزخند تلخی روی لب هایش نشسته و همانطور که
زانوهایش را در بغل گرفته به زمین خیره شده است.
انگار که دقیقا داشت همان لحظه ها را از نو زندگی

می کرد. انگار که تصویر آن لحظات مقابلش مجسم شده بود.

-دورم بیخ تا بیخ مرد بود. زنا اجازه ورود به اون مکان رو نداشتن چون هیچ قانونی وجود نداشت. تنها قانون اونجا زور بازو بود. زن جماعت کاری اونجا نداشت. اما من به محض اینکه مبارزه م به پایان می رسید تو اون جمعیت چشم میگردوندم

۱۳

واسه دیدن تو دیوونه شده بودم... میدونستم وجود تو اونجا محال، غیر ممکن اما نمی تونستم رهاش کنم.

کف دستانش را روی چشم هایش می کشد و لرزش دستانش خار چشمم می شوند. دلنگرانی ام از لا بلای دلخوری هایم پیچک وار خود را به قلبم می رسانند و من دستم را روی قلبم مشت می کنم. اجازه حمله نمی دهم... نه حالا!

-مربیم می گفت می خواد منو ببره به په دوره مسابقات ایالتی. می گفت حریفام آماده تر و ورزیده تر از حریفایین که باهاشون تا حالا مبارزه کردم.

خطرناک تر و بی رحم تر... می گفت تو حواست سر
جاش نیست. هنوز نتوانستی خودتو جمع کنی. می
دونست دلم گرو یکی هست که خودش نیست! خر
نبود نفهمه... مدام تو گوشم می خوند چون همه دنیا
رو شات ڈاون کردی کسی رو نمی بینی. دنیات
خلاصه شده تو همون زن! میگفت معاشرت کن. اون
۱۴

دری که تو ذهنت قفل و زنجیر زدی رو باز بزار...
شاید شد.

#پارت_806 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

کدام در را می گفت؟ من پیوسته اسیر در چهار دیوار
سر به آسمان کشیده، در چه می دانستم چیست؟
-مدام تو گوشم می خوند خسته نشدی از این فلاکتی
که داری توش دست و پا میزنی؟ وسوسه م میکرد
اما من حتی از فکر لمس یه نفر دیگه هم به تهوع می
افتادم. انقدر یخ زده بودم و بی حس زندگی کرده بودم
که همه می دونستن و کسی هم به خودش جرات نمی
داد بهم نزدیک بشه.

او هم از ادامه می ترسید... از ادامه ای که می

۱۵

دانستم قرار است جان به سرم کند...!

- اون... کلارا... قبلا تو دانشگاه دیده بودمش.

چندباری به بهونه های مختلف سعی می کرد که بهم نزدیک بشه... من ردش می کردم و حتی بهش فکرم نمی کردم. اون شب تو کلاب...

تتم باز لرزیدن گرفته بود و من فکم را روی هم قفل میکنم تا صدای برخورد دندان هایم مانع از ادامه دادن حرف هایش نشود. باید همین حالا از این همه تردید نجات پیدا می کردم.

جشن به پیروزی مهم رو گرفته بودیم. من تا خرخره خورده بودم. مایک مدام تو گوشم می گفت که جشنمو تکمیل کنم. می گفت تو داری آدم مهمی میشی... خودتو رها کن از بند گذشته... حرفاش تو سرم میچرخید... من خسته بودم ایلا... لعنت به من اما من خسته بودم. فکر می کردم که من هیچ ارزشی برات نداشتم. من از روی غرور و بچگی

متن کاو - استخراج گر متن:

گفتم دنبالت نمیام اما همون شب اول مثل سگ
پشیمون شده بودم. اما دلم به تو خوش بود. می گفتم
ایلدانو ول نمی کنه میاد... بالاخره میاد... به من
برمیگرده. زنگ می زنه دلش تنگ میشه.. اما هیچ
کدومش نشد.

آنقدر صورتش کبود شده که می ترسم اگر کلمه ی
دیگری ادامه دهد قلبش بایستد و من نمی دانم برای
خودم دل بسوزانم که هر آن منتظر بودم ضعف بر من
چیره شود و پس بیفتم یا برای اویی که جانم به
نفسش بند بود. مشتش را چند بار به پیشانی اش می
کوبد و ادامه می دهد:

- من فقط فکر می کردم که اگر باهاش آشنا بشم و
وقت بگذروم شاید حالم بهتر بشه. دختره مدام تو
گوشم می گفت حالت بده... می گفت... می گفت...

#پارت_807 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

نگاه غم بارش را به من می دوزد و سر به زیر می اندازد. دستش را روی صورتش می کشد و خجالت زده است؟

-می گفت من حالتو خوب می کنم. من فقط میخوامم بریم یه جا با هم وقت بگذرونیم اما او منو برد خونه ام. من تو اون حال حتی نفهمیدم که اون خونه منو از کجا بلده! بدون اینکه بهش ادرس بدم رفتیم آپارتمانم... حالم بدتر شده بود و فهمیدم که نمیتونم به هوش باشم.

نالان و مستاصل تر از هر زمان دیگری که او را دیده بودم حرف می زند. انگار حرف هایش گلایش را می خراشید که صدایش هر لحظه گرفته تر می شد.

۱۸

-زیاده روی کرده بودم. می خواستم برسم خونه و مثل هر شب ولو شم رو تخت و تا خود صبح بخواهم. اما اون... می خواست بهم نزدیک بشه. من تو اون حالمم پیشش می زدم... درست یادم نمیاد اما به چشمت قسم من حتی نبوسیدمش! مدام می خواست

صورتشو بهم نزدیکه کنه اما یادمه که داد می زدم که
تو ایلدا نیستی!

نگاهم نمی کند و ای کاش که نگاه نکند تا آخرین
شعله های امید سوخته شده در چشمان مرا نسبت به
خود نبیند. من خودم از این نوع نگاهم وقتی
مخاطبش ارسال باشد درد می کشیدم چه رسد به
او...

نمی فهمید چی می گم. همش می گفت بزار حالتو
خوب کنم. آشغال کثافت... فکر می کرد از بوسه
خوشم نمیاد... من... بخدا بقیه شو یادم نمیاد. من
بغلش نکردم، نبوسیدمش، اما صبح که بیدار شدم می
گفت با من بوده! به خدا، به قرآن، یادم نمیاد.

باور کن یادم نمیاد. من می میرم اگه باورم نکنی! باید
فراموشش کنی! این موضوع مال یه قرن پیش. نباید
بزاری تو رو از من بگیرم. من پدرم در اومد تا
دوباره بدست آوردم. نمیزارم ایلدا!

دلم می گیرد برای حالش... حال الانش نه ها... حالی
که آن سال ها داشته. من حتی در بدترین شرایطم، در

پست ترین روز و شب هایم هم نمی خواستم که او را فراموش کنم.

من هرچقدر هم که به فلاکت افتادم، هرچقدر که زندگی را از یاد برده بودم اما چهار چنگولی به آن فلاکت چنگ می زدم. در مرام من فراموشی معنایی نداشت! رهایی؟ نمی دانستم که چه هست اصلاً!

#پارت_808 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

ارسلان با الکل، با مبارزه های وحشیانه، با درد دادن و درد گرفتن، با خودش را گم کردن، با هر ریسمان پاره پوره ای در تلاش بوده که فراموش کند و من با هرچه که در توان داشتم تلاش می کردم که به اندک داشته هایی که از او داشتم بیمارگونه بچسبم.

فرق بین من و او چه بود؟ چه کسی می توانست قضاوت کند که کار درست چه بوده؟ چه کسی عاشق تر بود؟ عاشق، عاشق است دیگر! عاشق که تر نمی گرفت... اگر عاشق باشیم که فراموشی کجای آن جای دارد؟

آن وقت ها فکر می کردم که حتما فراموشم کرده و حتی هر آن منتظر خبر ازدواجش بودم. می گفتم او که مثل من ضعیف نبود... مریض نبود!

من آنقدر بدبخت بودم که هر آن ترس این را داشتم که چطور باید با این خبر مقابل بقیه فرو نریزم! من روزها تمرین می کردم که اگر این خبر را جایی

۲۱

بشنوم باید چطور واکنش بدهم که در دل نفرین شده ام مقابل بقیه سر باز نکند.

از شنیده هایم خوشحال نیستم. اما باورش داشتم. دروغ نمی گفتم و موضوع هم به آن وخامتی که فکر می کردم نبود. تا حدی آرام شده ام.

اما نمی توانم به این فکر نکنم اگر این ماجرا برعکسش اتفاق می افتاد، اگر جای من و ارسلان با هم عوض می شد، باز هم حرف از فراموشی می زد؟ از اینکه چرا اجازه می دهیم اتفاقات سال ها پیش روی حال ما تاثیر بگذارد؟

-من فراموشت نکردم! من بی ناموس نیستم! من نخواستم... اون فقط یه اتفاق بود! من هیچ کنترلی روی حالم نداشتم. به جون مادرم اگر حالم عادی بود محال بود که اون غلطو بکنم. من نمی فهمیدم چی به چیه... سرم پر از تو بود و اونی که کنارم بود تو نبود. پس من حتی نگاهش نمی کردم. اما

متن کاو - استخراج گر متن:

وقتی بیدار شدم ادعا می کرد که با من بوده. تو تموم دانشگاه هم پر کرده بود ارسلان با من... بهش گفتم که من نخواستم و حتی مطمئن بودم که پشش زدم و اون میگفت که من فکر می کردم مدلت اینه که از بوسه و بغل خوشت نمیاد! از این گرایشای مزخرف... حالیش نبود! مجبور شدم با بدترین لحن و رفتار ممکن از خودم دورش کنم! دیگه هم هیچوقت تا اون اندازه مشروب نخوردم. از خودم می ترسیدم از فکر کردن به تو می ترسیدم. دیگه نذاشتم چهره ات یادم بیاد. ازت کینه کردم. خودمو با درس خفه کردم. دو دوره مسابقات بوکس هم رفتم. مخارجم در

میومد اما اونم گذاشتم کنار... همش همین بود. من
حرمت حالیمه اینو تو بهتر از هر کسی می دونی!
#پارت_809 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

۲۳

به سرش ضربه می زند...
من اگر طرفم تو انجام نباشه..
با انگشت به قلبش اشاره می زند...
- اگر ملکه ی انجام نباشه، محاله سرش رو سینه ی
من بیاد. من هرجایی نیستم. زن باره نیستم! به من
توهین نکن! من اگر تو رو هم نداشتم باز خطا نمی
رفتم. من مردی نیستم که هوسام منو کنترل کنه. تو
چی راجع به من فکر می کنی لعنتی؟ چطور فکرت
راجع به من انقدر خرابه؟
سرم به زیر افتاده و همانطور که نگاهم به زمین
خیره مانده می گویم:
- اگر من جای تو بودم تو چکار می کردی؟
سر بالا می کنم و او جا خورده نگاهم می کند و

فکش به لرز می افتد از فشار دندان هایش...

- اگر من با یه نفر دیگه بودم. اون وقتی که تو نبودى و فقطم یکبار بود و تو الان می فهمیدی چکار می کردی؟

عین اسپند روی آتش از جای می جهد و دور خودش می چرخد و فریاد می زند:

لعنت به من... نکن اینطوری با من... نکن! فرق داره... تو با من فرق داری؟

بلند می شوم و سینه به سینه اش می ایستم. یقه اش را در مشتم می گیرم و با تمام زخمی که در گلو دارم بغض دار جیغ می زنم:|

چه فرقی داره؟ مگه من عاشقت نبودم؟ مگه تو ادعا نمی کردی که عاشقمی؟ چه فرقی داره؟ مگه نمی گفتی فراموشم نکردی؟ پس چطور تونستی

برای فراموشیم دست به هرکاری بزنی؟ تو بودی چکار می کردی جواب منو بده! |

-تو فرق داری لامصب، تو ایلدایی! تو عاشق نباشی
نگاه طرفتم نمی کنی! من اگر می فهمیدم تو انقدری
عاشق شدی که رفتی تو بغل یه نفر دیگه خودمو می
کشتم الان! اما من نه! من از ناچاری، از خستگی، از
بیچارگی، از جنون، از خودم در اومده بودم. من
خودمو گم کرده بودم! چرا نمی فهمی؟

#پارت_810 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی
با کینه لب می زنم... با درد... با دلشکستگی...

-تو بغل اون پیدا کردی خودتو؟
عقب می کشد و می چرخد مشتش را در دیوار پشت

۲۶

سرش می کوبد و فریاد می کشد:

اینجوری حرف زن، میزنم کله مو تو این دیوار
العنتیا! میگم من اشغال هیچی یادم نیست چرا نمی
خوای بفهمی؟

دلم از جای خونی که روی دیوار مانده ریش می
شود. از کنترل خارج شده و هر ثانیه انگار خشمش
افسار گسیخته تر می شود.

حرفاتو شنیدم حالا برو می خوام تنها باشم!
 یکه خورده دوباره به سمتم برمی گردد و صورتم را
 در قاب دستانش می گیرد و نعره می زند:
 حرف از تنهایی زن! ارسلان مرد؟ اونوقت تنها
 باش! من هنوز هستم هنوز سرمو نذاشتم زمین که
 تو تنها باشی! پاشو لباساتو بپوش بریم خونه، همین
 حالا!

۲۷

باز آن روی بی منطق و سنتی مغزش بالا زده! من
 خودم ته تمام داغان و له و لورده ها بودم. نمی
 توانست مرا مجبور به انجام کاری کند! نمی رفتم...
 تمام کینه و چرکی که در دلم قل می خورد را روی
 زبانت جاری می کنم:
 -نمیام بخدا زنگ می زنم بابام و بابات همه چی رو
 تموم می کنم منو رو دنده لج ننداز میگم می خوام
 تنها باشم!
 دستش از دور صورتم باز می شود و قدم ناباوری به
 عقب برمی دارد. جمله ی اخرم را دوره می کنم و

خودم از درد خوابیده پشت حرفم جان می دهم اما
عقب نشینی نمی کنم...

- انقدر از من بدت میاد؟ عشقت همینقدر بود؟ این بود
ارسلان ارسلان گفتات! با کوچیکترین مشکل حرف
از جدایی میزنی؟

۲۸

#پارت_811 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

بدم بیاید؟ انصافش کجا رفته؟ نمی دید همه ی این
درد ها و به جنون رسیدن ها از عشق بی حدم به او
می آمد؟

-میگم وقت بده بهم چرا نمی فهمی؟ چرا همش حرف
خودتو میزنی؟

- چیه بفهمم؟ چیه؟ منو می خوای یا نمی خوای؟
تنهایی میخوای تنهات میزارم برو تو اتاقمون، تو
خونه خودمون تا هرچقدر خواستی فکر کن! اما باش
پیشم، بزار ببینمت، بزار خونه گرم باشه از
حضورت، منو تنها نزار!

همیشه همینطور بود. از ابتدا تک بعدی فکر می کرد... تک بعدی عمل می کرد. یا باش و یا نباش.

خودم اینجا بودم ذهنم پر کشیده بود به سیزده سال قبل وقتی که شب خواستگاری حاضر نشدم با او مقابل پدرم بایستم و او رفت و مرا پشت سر گذاشت! با التماس ریخته در صدایم می نالم:

- اونجا نمی تونم! من می خوام از تو دور باشم. الان داغونم، الان من تمام باورام شکسته چطور انتظار داری که وقتی پیشمی روی خودم تمرکز کنم؟ خسته ام، بریدم، به خدا نمی تونم اینجوری زندگی کنم...
-انقدر از من بدت میاد؟ من انقدر منفورم؟
دیوانه می شوم و دستم را به سرم می گیرم و جیغ می کشم

چرا حرف خودتو می زنی همش ???
او هم مستاصل شده و با آن صدای دو رگه شده اش

از داد و فریاد هایش می پرسد:

پس چی ؟ پس چی؟

نزدیکم می شود و تا می خواهد که دستانش را دورم
بپیچد با حس بدی که در دلم نشسته دستانش را پس
میزنم.

نمی توانم حالا در آغوشش بروم و انگار که هیچ چیز
نشده سر بر سینه اش بگذارم. کاش درکم کند. اما
یک طوری نامم را صدا زد که خودم از واکنش آنی ام
و برداشتی که او از رفتارم داشت دلم شکست! |

#پارت_812 #رویای_قاصدک #شادی_موسوی

- از من بدت میاد!

خدایا... خدایا به من صبر بده با این مرد عجول! چرا
حالم را نمی دید؟

من نمی توانستم، بخدا که نمی توانستم در کنارش
باشم و لمسش نکنم. من می مردم اگر بار دیگر
دستانش را برای به آغوش کشیدنم جلو می کشید و
من پیشش میزدم.

انقدر تنبیه و درد را برای خودی که تا به این اندازه شکسته بود زیادی می دیدم. می دانم که توانش را نخواهم داشت.

- ارسال!

کاش درک می کرد. کاش انقدر یک دنده نبود. من جانم از شنیده هایم داشت در می رفت!
قدم به قدم عقب می رود. دو قطره همزمان از چشم هایش می چکد و پشت می کند و همانطور

که طوفانی از در داخل شد طوفانی تر رفت و حتی در را هم پشت سرش نبست.

با دو زانو روی زمین می افتم و جهانم را ویران شده روی سرم می بینیم. باز من ماندم و دلی که تماما برای او می تپد و بخاطر او شکسته بود. عقلی که به دنبال توجیه بود و نمی توانست با دلم کنار بیاید.

باز اینم منم که زانو زده رفتن او را به تماشا نشسته ام. دقیقا مانند همان دوازده سال پیش... زمین دقیقا به همین مزخرفی گرد است!

کفردستانم را روی زمین می گذارم و از ته دلم زار
می زنم. به حال خودم، به حال ارسلان، به حال
زندگی شادی که با هم ساخته بودیم.

سرم در آغوش مرضیه فرو می رود و این بار او هم
پا به پایم گریه می کرد. سیزده سال پیش هم زانو

۳۳

زده وسط آسمان و زمین رها شده بودم اما این با
حس میکردم که هر ثانیه دارم سقوط را دردناک تر از
بار قبل تجربه میکنم و دوباره از نو معلق می شوم.
حتی اگر از دوری ات این دل بمیرد عاشق نه آنست
که فراموشی بگیرد...

رویای قاصدک:

خب الان چرا آبغوره گرفتی؟ پاشو جمع کن خودتو.
تو نبودی می گفתי برو؟ الان رفته دیگه چه
مرگته؟ گفتم بره، نگفتم تو این بارون پا پیاده بره
که... انقدر بی فکره تو این وضعیت هم نمی زاره من
به فکر خودم باشم. باید حتما به طوری دل منو خون
کنه...! دستمال دیگری از جعبه بیرون می کشم و زیر

چشم هایم می کشم و رو به آرتایی که از کلافگی
بدون توجه به حضور مرضیه روی کاناپه دراز به
دراز افتاده می کنم و کشیده و ملتمس نجوا می کنم:
- آرتا...

-مرگ آرتا..! آرتا بمیره همتون راحت شین. ایلدا تو
چرا آدم نیستی؟ چی می زنی؟ بدتر گریه ام می گیرد.
رو به مرضیه می کنم:

-نگا با من چجوری حرف میزنه...

انگار زیرش آتش روشن کرده باشند از جا می پرد و
رو به مرضیه می کند:

-اقا من خر، اینم خر. تو بگو... این نبود دهن ما رو
سرویس کرد که می خوام تنها باشم؟ اون الدنگ
وسط همین خونه نعره نمی زد که نمی رم، این عرعر
می کرد که برو؟ الان چه مرگشه؟ این تن بمیره تو
بگو این عادیه؟ بگو اگه عادیه من کله مو بکوبونم تو
این ستون مخم بیادسرجاش!

-نوچ... خوبه توام. این دلش خون هست، توام بدتر
آتش بنداز به دلش. دستم را می گیرد و فشار می
دهد.

- آخه قربونت برم برای چی نگرانی مگه بچه ست؟

-خب ریموت ماشینش افتاده اینجا. تو این بارون
چطوری بره خونمون؟ چیزی نمی گم که میگم یه
زنگ بزنه ببین کجاست؟

-اوف اوف... من زنگ نمی زنم! خدایا منو مرگ بده
از دست این. مگه این همه مردم ماشین ندارن
چجوری میرن؟ ببین این پنبه رو از گوشت درار من
بشم ببر بیار تو و اون نسناس. می خوای زنگ بزنی
خودت بزن. منو مچل خودتون نکن!

با غم نگاهش می کنم و می دانم که به این شکل می
خواهد تلاش کند تا خودمان قدمی برای بهبود رابطه
مان برداریم. هیچ کدامشان نمی فهمیدن که من فقط
به زمان احتیاج داشتم.

ارسالان دندان لقم نبود که بکنم و دور بیندازمش. من
فقط از او دل چرکین بودم. حالا هم دلم عین سیر و
سرکه برایش می جوشید. نمی دانم چه مرگم بود.

-ایلدا جان لج نکن قربونت برم. مگه نگفتی میخوای
تنها باشی فکر کنی؟ تو که خودت طاقت دوریشو
نداری هرچی زودتر فکراتو بکن. بشین ببین با
خودت چند چندی. الانم واقعا جای نگرانی نیست برای

ارسلان. حق با آرتاست داری بهونه گیری می کنی.
 منم برم خونه دیگه مامان نگران میشه. هوا تاریک
 شده. توام برو استراحت کن فردام بیا موسسه. نمون
 تو خونه دلت می گیره. می شینی فکر و خیال می
 کنی. لبم را می گزم و با غم نگاهش می کنم. کاش می
 توانستم کنار خودم نگهش دارم اما می دانستم که
 مسلما خانه ی آرتا راحت نخواهد بود. سری تکان می
 دهم و آرتا از جایش بلند می شود. نگاهش می کنم با
 دلخوری لب می زنم:

-تو کجا؟

-برم برسونمش دیر وقته...!

مرضیه با چشمان باریک شده نگاهش می کند و با
 تعجب از رفتار آرتا و کمی حرص می گوید:

-نمی خواد ماشین هست شما کنار ایلدا باش. انقدرم
 حنجره تو خسته نکن موقع حرف زدن. آرومم حرف
 بزنی صدات می رسه! آرتا با حرص نگاهش می کند و
 جوابش را هم نمی دهد. مرضیه می رود و آرتا
 بشقاب سوپ را از کنارم

بر می دارد و داخل سینی می گذارد و به آشپزخانه
می رود. زانوها را در شکم جمع می کنم و سرم را
روی زانو های می گذارم و به سویچ ماشینش که
وسط میز افتاده نگاه می کنم. تلفن آرتا زنگ می
خورد و از آشپزخانه به سمت گوشی اش می رود و
به محض دیدن صفحه گوشی رو به من با تعجب لب
می زند:

-مرضیه ست؟

شش دانگ حواسم به آرتا می رود و او گوشی را
مقابل گوشش می گیرد:

چیشده؟ ... نه بابا... روانیه... حله... او هوم...
خدا حافظ. تماس را قطع می کند و خیلی عادی پشت
می کند تا به سمت آشپزخانه برود.

- آرتا؟

- هوم؟

چی گفت؟

-هیچی...

بدون اینکه نگاه دیگری به من بیندازد می رود و من
بلافاصله پشتش قدم تند می کنم و دستش را می گیرم.

چی گفت آرتا؟

فضولی تو؟ شاید حرف خصوصی بود. شاید مانخ...

حرفش را قطع می کنم با تحکم می گویم:

-چی گفت؟

-هوف... من یه روز از دست شما خلاص میشم.

امروز نه ولی یه روز میشه. اون شوهر بی عقلت

پایین جلو در، رو پله ها زیر بارون نشسته...!

چشمانم گشاده شده و تصویر آرتا تار می شود. می

دانستم بی خودی دلم شور نمی زده به سمت در بیرون

قدم تند می کنم که آرتا دستم را نگه می دارد:

کجا؟ با این سر و وضع...

نگاهی به خودم می کنم و بعد با قدم های تندی به

سمت اتاق آرتا قدم می روم و غرغر هایش را که

همه با مضمون «خدا بهتون عقل بده» است شنیده

می گیرم!

پالتو و شالم را سر می کنم و یک سویشرت از کمد

آرتا برمی دارم و از در خارج می شوم. وارد

آسانسور می شوم و نگاهی به چهره ی نزارم در آینه

می اندازم و انقدر این چهره ترحم برانگیز که چشم

می بندم تا مبادا این تصویر در ذهنم حک شود. به در
خروج می رسم و با نفس عمیقی در را باز می کنم.
همان جاست! روی پله ی آخر نشسته و آب از سر و
صورت و تمام بدنش شره می کند.

قلبم درد می گیرد و برایش پر می کشد. از پشت سر
به او نزدیک می شوم و سویشرت آرتا را روی شانه
هایش می اندازم. سر بلند می کند و از بین مژه های
خیسش نگاهم می کند. تپله های سیاهش میان دریاچه
ای از خون شناورند و من خیلی زود می فهمم که این
تصویر برایم از تصویر خودم در آینه دردناک تر
است. بدون توجه به خیزی پله ها کنارش می نشینم و
بدون اینکه نگاهم را از رویش بردارم لب می زنم:

-چرا نرفتی؟

-نتونستم!

یک کلمه گفت اما دنیا دنیا معنی برایم داشت. ارسلان
عوض شده بود. مسئولیت پذیر و بالغ شده بود. آنقدر
صدایش گرفته بود که انگار کسی به دلم

چنگ کشید. دستم را مشت می کنم تا برای نوازش
 موهایی که در پیشانی اش ریخته بود دراز نشوند. با
 بی رحمی که زبان تیز می کنم برایش:
 - برو. من نمی خوام اینجا باشی؟

ساعت ها زیر باران نشسته بود، اما با شنیدن این
 جمله از دهان من گذر لرزی را از تنش دیدم. با خشم
 و کین و نفیر می کشد:
 - ایلدا!

- ایلدا چی؟ ارسال فکر می کنی من باید چه واکنشی
 با شنیدن گذشته ات نشون بدم؟ همیشه همه از زنا
 انتظار دارن که گذشته ی مردشون برایشون مهم
 نباشه. دختره آفتاب و مهتاب ندیده باشه اما پسره
 باید دنیا رو گشته باشه و به هر تفریحی ناخنک زده
 باشه هر غلطی رو تجربه داشته و این که عیب
 نیست! بالاخره مرد دیگه... باید با تجربه باشه تا
 بتونه بعده ها زنشو تو خونه درست و حسابی محدود
 کنه! انگشت هایم داخل موهایم می رود و با کلافگی
 موهایم را می کشم و به دور از هرگونه خشم و با
 سر شکستگی می گویم:

-لعنتی منو تو عاشق هم بودیم. حق نداشتی منو فراموش کنی. همه میگویند خودتو بزار جای طرف، دو قدم با کفشای اون راه برو، اما اینجا به کار منو تو نمیداد می دونی چرا؟ چون یه لنگه از کفشی که داریم ازش حرف می زنیم تو پای من بود! من حتی تلاشی هم برای فراموش کردن تو نمی کردم. اینو خیانت به تو و به خودم و عشقمون می دیدم. اما تو هرکاری کردی که منکر وجود من تو زندگیت بشی! هرکاری کردی که منو فراموش کنی! یاد گذشته ها رهایم نمی کند. روزها و شب هایی که از سر گذراندم، همه از مقابل چشمم می گذرند.

- ارسلان من می ترسیدم. پر از ترس بودم اما برای برگردوندن تو تلاش کردم. چرا نشد رو کاری ندارم، اما فهمیدم تو آدم زود جا زدنی! من الانشم می ترسم! سرما به عمق جانم رسوخ کرده و لرز به جانم افتاده است. چطور ساعت ها زیر این باران در این هوای بی رحم و سرد نشسته بود؟

-ما کجاییم ایلدا؟

گنگ نگاهش می کنم. باز هم با همان لحن می پرسد:
- منو تو حالا کجاییم؟

باز در سکوت خیره اش می مانم و او ادامه می دهد:

-با اولین چالشی که تو زندگیمون پیش اومده تو
خونه داداشتی و من مته سگ کل تهرونو زیر پا
گذاشتم و بو کشیدمت و پیدات کردم، که تو جلوی دو
نفر دیگه تو روم بزنی که من برات مهم نیستم! که از
من بدت میاد. گفتی برو می خوام تنها باشم و باز
ببین من کجام! تنهائی تو، با دو نفر آدم دیگه ای که
برات مهمن رو بهت دادم و گذاشتم اونو بشه که تو
می خوای. مگه همینو نمی خواستی؟ طعنه می زند!
که اگر تنهائی می خواستی پس آرتا و مرضیه در
کنارت چه می گویند؟ اگر نه که پس من اضافه بودم؟
ارسلان و تک بعدی فکر کردن هایش!

- الانم بخاطر تو اینجا نیستم! بخاطر خودمه... نمی
تونم ازت دور بمونم! اینجا باشم قلبم آرومتره. تو
برو تو قول میدم منو نبینی. ولی ازم نخواه که بیخیال
شم. که ولت کنم برم...مشتی روی قلبش می کوبد و
با دندون هایی رو هم کلید شده می غرد:

- زبون نفهمه... حالیش نمیشه! اینجا باشم
آرومتره...! اینو ازم نگیر!

جمله ی آخرش آلوده به التماس و تمنا بود. اختیار
اشک هایم از دستم می رود و سرم خم می شود و
پیشانی ام را به همان قلبی می چسبانم که با من

آرام می گرفت.

تتش عین کوره ی آتش بود و حالا نگرانی هم به درد
هایم اضافه می شود. زیر لب زمزمه وار می گویم:

- آروم بگیر من هستم. تو رو خدا آروم

بگیر....!دستش پشت سرم می رود و سرم را در
آغوش می گیرد. هق هقم از کنترل خارج می شود و
او با تنی تب کرده و صدایی که انگار از ته چاه در
می آمد سعی در آرام کردنم دارد:

-گریه نکن دورت بگردم. چرا آخه خون به دلم می
کنی؟ من که کاری به تو ندارم. اینجام نمونم؟ اذیت
میشی؟ میرم می میرم تو راحت شی خوبه؟مشتی بر
سینه اش می کوبم و دستم را روی لب هایش می
گذارم.

- نگو اینطوری ارسلان خدا نکنه... منو نمی شناسی
تو؟ تو اینجا زیر بارون تو سرما بشینی من دلم آروم
میگیره بشینم تو خلوت خودم به خودم فکر کنم؟ از

چی ام مگه من؟ سنگ؟ غم به چشمانش نیش می زند
و از نگاهش می خوانم که می خواهد بگوید پس چرا
خون به دل هر دویمان می کنم و دوری را انتخاب می
کنم. بدون آنکه بپرسد پاسخ می دهم:

- ارسلان به من اعتماد کن. اینجوری همیشه ادامه
بدیم. من الان پر از تردیدم... روحم زخمی... اگر
بخوایم روش سرپوش بزاریم یه روزی یه جایی
چرک می کنه و عفونتش تمام رابطه مونو مسموم
می کنه. من این زمان رو می خوام به دوتامون بدم.
فکر کن رفتم مسافرت. یه جایی که بهم
دسترسی نداری. می خوام یه مدت دوتامون دور از
هم باشیم و فکر کنیم. به خودمون، به عشقمون، به
آینده مون. سخته می دونم، اما خیلی طولانی نمیشه.
قول میدم! لبش را به داخل دهانش می کشد و زیر لب
با خودش نجوا می کند:

تقصیر من... تصویر من احمق...

ترسیده و عاصی صدایش می زنم:

- ارسلان... ارسلان منو نگاه کن؟

چشمانش سرگردان بین چشمانم می چرخد و من کف
دستم را روی گونه اش می گذارم و با هرچه اطمینان
در وجودم هست لب می زنم:

-دوستت دارم. دوستت دارم و می بخشمت!یکه
خورده نگاهم می کند و من ادامه می دهم:

-می بخشمت. شنیدی چی گفتم؟ حق نداری دوباره
برگردی به عقب! اون همه تلاش نکردیم، تو اون
همه تراپی نرفتی که ما دوباره برگردیم رو پله ی اول
و تو سرزنش کردن خودتو از سر بگیری! تو عوض
شدی اینو من میدونم، توام میدونی؟من به این تغییر
باور داشتم. ارسال عوض شده بود که در اوج خشم،
در نهایت دلخوری، وقتی که فکر می کرد دیگر برایم
مهم نیست و دوستش ندارم، هم نرفت. ماند و خودش
و غرورش را سرکوب کرد. با لحن آرام و سوزناکی
که از عمق جانم برمی خواست نجوا می کنم:

-حقت نیست که سرزنش بشی! اما من عصبانی ام.
بهم برخورده. می خوام خودمو تنبیه کنم، تو رو تنبیه
کنم. و تو باید به من حق بدی. تو باید بزاری
خودمونو تنبیه کنم. می خوام تو این فاصله یادمون

بیاد که چرا انقدر دیوونه وار همدیگه رو دوست داریم. می خوام تو این دوری خودمونو پیدا کنیم. قوی تر به زندگی برگردیم. هوم؟ شنیدی چی گفتم؟ حق نداری خودخوری کنی. سرزنش و احساس گناه نداریم. اونوقت قسم می خورم که نمی بخشمت! به خودت قسم که نمی بخشمت! فهمیدی؟ حق نداری خودتو اذیت کنی. بهت این اجازه رو نمیدم!

با سر انگشت اشک هایم را پاک می کند و با چشمانی که حالا برق امید در آن ها روشن است نگاهم می کند:

- منو پس نمی زنی؟ من ول نمی کنی؟
دلم برای لحن مظلوم و ترسیده اش ضعف می رود.

انگار ذره ذره استرسی را که کشیده بود با همین دو جمله به من منتقل کرد. دلم برایش مچاله شد. برای جفتمان مچاله شد.

-من بدون تو می تونم اصن؟ چطوری بدون تو دووم بیارم دیوونه؟

- مردم ایلدا.... گفتم تمومه... گفتم ولم می کنی،
بدبختم می کنی؟

اشک هایش پشت هم از چشمانش سرازیر شده و من
با عشق سرش را در آغوش می کشم. بالاخره
انگشتانم را در تار به تار موهایش می گردانم و
نوازشش می کنم.

قواعد و ضوابط هرچه رابطه بود، را بر هم زدیم
ما... او را نوازش می کردم، اما دل من بود که آرام
می گرفت. از او دلخور بودم و حکم به فاصله میدادم،
اما همین حالا و در همین هیچ مقدار فاصله، دلتنگ
ترین بودم! با لحنی خسته و الوده به بغض لب می
زنم:

-یعنی بخدا قهر و دعواهامونم به آدمیزاد نرفته! ابزار
حداقل یه روز بگذره!

- من از اولم گفتم که شما آدم نیستین ما هم همه مچل
شماییم! جا خورده به آیفون نگاه می کنم و جیغ می
کشم
آرتا؟

-مرگ آرتا... یا پاشین برین خونتون یا بیاین بالا

ادامه دل و قلوه دادناتونو برین! مریض شین من
نگاتونم نمی کنما! اون جی جی رو لولو برد! گفته
باشم رو من حساب نکنین.

با اشک های سرازیر شده از چشمانم می خندم و
ارسلان پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه می دهد با
لبخند محوی روی لب هایش زمزمه می کند:
یه روز من گردن این داداش تو رو میزنم حالا ببین!
-نوچ... عه ارسلان!

لب هایش را به گونه ام می رساند و می خواهد
ببوسد اما لحظه ای مکث می کند و وقتی واکنشی از
سمت من نمی بیند، عقب می کشد و با دودلی به من
نگاه می کند. انگار منتظر اشاره ای از من بود اما
من آنقدر گیج بودم، آنقدر احساساتم درهم و برهم بود
که خودم هم نمی دانستم چه می خواهم.

عقب می کشم تا برای خواباندن هوس های دل
سرکشم جدایی مان را سخت تر نکنم و برای این که

جو بینمان عوض شود، فوراً از جایم بلند می شوم و دستم را به سمتش دراز می کنم. دستم را می گیرد و بلند می شود.

خیله خب من برم دیگه... بهت زنگ...

با ابروهایی بالا رفته نگاهش می کنم که سرفه ای می زند و دستش را به موهایش می کشد.

-هرشب پیام میدم خواستی جواب بده خواستی ام جواب نده! خنده ام می گیرد. ارسلان که قلدری کند مطمئن می

شوم حالش خوب است! می گوید و بعد به سمت ماشینش که چند قدم دورتر بی دقت پارکش کرده بود قدم بر می دارد.

دستش را داخل جیبش می برد و به دنبال ریموت ماشین می گردد. از پشت سر نزدیکش می شوم و می گویم:

دنبال اینایی؟ سویچ را از جیب پالتو ام در می آورم مقابلش می گیرم. برمی گردد و ریموتش را از دستم می گیرد.

- میری خونه به دوش آب گرم می گیری سوپ مرغ درست می کنی، می خوری. بعدم دستگاه بخور اتاقو روشن می کنی و یه قرص سرما خوردگی می خوری و می خوابی. غیر این انجام بدی ارسلان پوست سرتو می کنم می دونی که می فهمم!

یس چیف! «بله رئیس!» حالام دیگه برگرد برو تو. خیس خالی شدی! مریض می شی.

لبخند می زنم و عقب عقب می روم. همانطور که باران به سر و صورتش بی رحمانه می تازد، به او پشت می کنم و داخل می شوم.

حالا خیلی خیلی حس بهتری داشتم. دیگه تمام فکر و ذکرم پیش اسلان نبود. حتی حالایی که با آن حال خرابش رهایش کرده بودم اما راحت تر از قبل می توانستم به خودم و درد هایم رسیدگی کنم.

می توانستم منطقی تر به اوضاع امان نگاه کنم. منصفانه تر کلامم را قاضی کنم. حالا می توانستم خیلی زودتر به خودم برگردم و خیلی خیلی خیلی زودتر به ارسلان برگردم!

-پشت درم آجی در رو باز کن. اوم.. آرمینم
 باهامه. تماس را قطع می کنم و خشک شده به گوشی
 نگاه می کنم. چرا تیدا عقل در سرش نبود. در این
 هشت روز نگذاشتیم که کسی از شکراب شدن رابطه
 ی من و ارسلان با خبر شود و حالا با آرمین رفته به
 خانه ی من و برای من لباس آورده که چه؟ هوف...
 تیدا مرا پیر می کرد با این سبک سری هایش.

لباسم را فوری با یه لباس مناسب تر عوض می کنم
 و به سمت در خروجی می روم. قبل از رسیدنم صدای
 زنگ در می آید. تندتر قدم برمی دارم و در را باز می
 کنم. آرمین و تیدا داخل می شوند و من وسایل را
 از دست تیدا می گیرم و به اتاق می برم. برمیگردم و
 خوش آمدی به آرمین می گویم و برای آوردن وسایل
 پذیرایی به آشپزخانه می روم.

چای می ریزم و به همراه شیرینی مقابلش می گذارم.
 تیدا می داند از دستش شکارم که از جفت آرمین
 تکان هم نمی خورد.

-زحمت نکش زنداداش!

ابرویی بالا می اندازم و آرمین اهل زنداداش صدا
کردن من نبود هیچوقت. می دانم که به منظور گفته
است. اهمیتی نمی دهم و با خوشرویی پاسخش را می
دهم

-زحمتی نیست نوش جان...-

در سکوت خبره اش می مانم. می دانم که همراهی
اش با تیدا قطعا دلیلی دارد. این حضور
غافلگیرانه بوهای خوبی را به مشام نمی
رساند. چایش را داغ داغ سر می کشد و بدون اینکه
به من نگاه کند آرنجش را روی زانوهایش قرار می
دهد و کف دستانش را به هم می ساید.
- آرتا نیستش؟

اخم ندارد اما آرمین همیشگی هم نیست.
-نه سرکاره... شب میاد. کارش داشتی؟

به خوبی می دانم چرا اینجاست و این دست دست
کردنش معنی نداشت. می خواهم زودتر از بند
معذورات برهانمش. هم من هم او می دانیم که اگر با
آرتا کار داشت این وقت روز او در خانه نبود. پس
راهش را باز می کنم. می توئم زنگ بزئم بیاد اگه
واجبه.

-نه کاری باهاش نداشتم اومدم شما رو ببینم...لبخندی می زخم و به عقب تکیه می دهم. تیدا مضطرب است و مثل یک جوجه در خود جمع شده و نگاهش را بین ما می گرداند.

-من در خدمتم ارمین جان...

راستش من دوست ندارم تو زندگی شما و داداشم دخالت کنم. اما امیدوارم حرفام رو مبنی بر دخالت برداشت نکنید. به وقتش منم نگرانی های شما برای تیدا رو شنیدم و درک کردم و فکر می کنم که حقم باشه که الان برای زندگی داداشم نگران باشم!
-قطعا حق داری که نگران باشی. کسی این حق رو از تو گرفت؟

-نه... من نمی دونم که بینتون چه اتفاقی افتاده...
داداشم... حالش خوب نیست. چیزی از ازدواجتون نگذشته اما داداشم پڑمرده شده.یه لحظه فقط...
ارسلان رو میگی داداش دیگه؟ با بهت نگاهم می کند و من با تکخندی می گویم:

- آخه داداشم داداشم میگی آدم شک می کنه. ندیدم هیچ وقت جلوی ما ارسلان رو داداش صدا کنی. اگر این داداش گفتنات واسه اینه که به من یادآوری کنی

که به عنوان برادر ارسلان اینجایی باید بگم از لحظه ای که پاتو اینجا گذاشتی متوجه شدم. نیازی به این بازی نیست.

با سری بالا گرفته زیر نظرش دارم و منتظر هجمه

هایش می مانم.

-درسته به عنوان برادر ارسلان انجام و می خوام باهات دو کلام اختلاط کنم مشکلی داره؟

- نه به هیچ وجه اما به نظرت ارسلان مردیه که زیر بار زور بره که نیاز به دفاع داشته باشه؟ یا مثلاً برای بیان نظرش تحت فشار و معذورات قرار بگیره که نیاز به وکیل داشته باشه؟ همچین آدمی شناختی برادرتو؟

-نه... معلومه که نه... ارسلان از این موضوع خبر نداره. نمی دونه من اومدم باهاتون صحبت کنم. نمی خوامم بدونه!

پوزخندی بر لبانم می نشیند و با لحن آرام تری میگویم:

- قطعا ارسلان نمی دونه چون اگر می دونست شما الان اینجا نبودى از من حساب پس بگیری! هرگز و هرگز هیچ کس نمی تواند به من بقبولاند که ارسلانى که حتى دلش نمی خواست من به خانواده ی خودم حساب پس بدهم، کسی که مدام اصرار می کند که پس اندازمان را روی هم بریزیم و وام بگیریم تا مکان مناسبی برای موسسه قولنامه کنیم تا من از زیر دین میوه چى بیرون بیايم، کسی که مقابل پدر و مادرش به وضوح در اولین شبى که خانه شان دعوت بودیم و درباره ی برنامه ی کارى من از ارسلان پرسیدند ارسلان مقابل خودم گفت که این مربوط به خود ایلداست و خودش در این باره تصمیم می گیرد، هرگز اجازه نمی داد که برادرش از این اختلاف بینمان مطلع شود. چه رسد به اینکه با این لحن طلبکارانه مرا بازخواست کند.

- ایلدا جان بد برداشت می کنی من اولش هم گفتم که به حساب دخالت نزارید. من فقط نگرانم همین... نمی دونم این حضور رو باید چطور برداشت کنم. بین آرمین من سعی می کنم که به این دید بهش نگاه کنم که شما نگران ارسلان شدى و وقتی دیدی که من خونه نیستم پس به این نتیجه رسیدی که پا در میونی

کنی تا مشکل بین ما حل بشه. برای اینکه خیالت رو
 حل کنم باید بگم که مشکل حل شده. منکر این نمیشم
 که دلخوری هایی این وسط هست اما جای نگرانی
 نیستش. ما تصمیم گرفتیم که به هم وقت
 بدیم. پوزخندی روی لب هایش شکل می گیرد و با
 اینبار گستاخانه تر چشم در چشم می دوزد؟ -
 اینطوری؟ ایلدا من قصد جسارت ندارم اما فکر نمی
 کنی که از خونه رفتنت زیاده رویه؟ ارسال عاشق
 توئه همه می دونیم که چقدر دیونه وار پات وایساد و
 بدستت آورد. اینکه با اولین مشکلی که
 براتون پیش بیاد شما کلا بیخیال خونه و زندگیت بشی
 و کلا اثاث کشی کنی خونه ی برادرت به دور از شان
 شماست...!

پشت هم کلماتش را برایم ردیف کرد یک طوری بی
 نفس و یکباره جمله در پس جمله به رگبار بست که
 قشنگ می توانستی بفهمی جملاتی را بیان کرد که از
 ابتدای آمدنش بارها قورتش داده و دیگر نتوانسته که
 خودش را کنترل کند.

جملاتی که ساعت ها فکرش را مشغول کرده و خون
خونش را خورده... همانقدر کینه توزانه اما همانقدر
هم بی معنی؟

تیدا با ناباوری تکیه اش را برمی دارد و بهت زده
صدایش می کند:

- آرمین؟ این چه طرز حرف زدنه؟

من هم بهت زده بودم. من هم انتظار این برخورد را
از آرمین نداشتم. حقیقتا جا خورده بودم. اگر رعایتش
را می کردم و در کمال آرامش داشتم پاسخش را می
دادم. اگر داشتم با او کجدار مریز طی می کردم فقط و
فقط دلیزش این چشمانی بود که مقابلم هی پر و خالی
می شد. همان چشمانی که وقتی یک هفته ی پیش با
تیدا تماس گرفتم و از او خواستم که مقداری وسیله
برایم از خانه ام جمع کند و بیاورد ساعت ها بی وقفه
بارید. از خودم بیشتر نباشد کمتر نبوده!

درد مرا می فهمید و بیشتر از خودم درد می کشید.
حالا مثل همیشه طاقت این را نداشت که کسی

سرزنشم کند.

آرمین با لحن خشکی رو به تیدا می کند:
-تیدا لطفا تو دخالت نکن...

اتفاقا من هم طاقت تندی کردن هیچ احدی را با او
نداشتم اما من عاقل تر از آن بودم که بگذارم عواطف
خواهرانه ام کنترل اوضاع را به دست بگیرد و حتی
بدتر از آن مشکلات من باعث شود رابطه ی بین آن
ها خراب شود.

- چرا؟ تو حق داری سنگ برادرت رو به سینه بزنی
و من باید ساکت شم تو هرچی از دهننت در اومد به
خواهر من بگی؟ دست هایم را مشت می کنم و سوزش
کف دستم نشان می دهد که تا چه اندازه لحن بغض
دارش آتش شده و به جانم افتاده است. اما حتی خم به
ابرو نمی آورم. با لحنی آرام و کاملاً مسلط رو به تیدا
می کنم:

تیدا؟ میشه خواهش کنم اجازه بدی من و آرمین تنها
صحبت کنیم؟

با چشمانی ناباور نگاهم می کند و من با لبخند اما
مصمم منتظرش می مانم.

- آجی میشه منو دک نکنی؟ من نمی توانم تحمل کنم
کسی باهات اینطوری حرف بزنه... میخواد یه غریبه

باشه یا مردی که شوهرم منه و من فکر می کردم می
توئم بهش اطمینان کنم و با خودم بیارمش
اینجا؟ بغض در صدایش بی داد می کند و دل مرا هم
ریش می کند. سال ها بود که همین بود. همین چشم
ها، همین بغض کردن ها بود که وقتی من بار دنیا را
به دوش داشتم و زانو زده بودم باز هم رو به جلو
حرکت می کردم.

ما همیشه مسئول عواطف و وابستگی هایی هستیم
که به وجود می آوریم. حالا هم اتفاقی نیفتاده که فقط
این نازدانه از کودکی طاقت نداشت کسی حتی کلامی
به تندی با من صحبت کند. بیشتر حس می کنم که از
آرمین انتظار نداشته که با عزیزش اینطور تندی کند.
- تیدا جان داریم صحبت می کنیم. لطفا، به
خاطر من...

بخاطر اینکه بغضش نشکند مدام آب دهانش را قورت
می دهد و نفس نفس می زند. بلند می شود و بدون
نگاه دیگری به سمت اتاق آرتا می رود و در را پشت
سرش می بندد. حالا می توانستم بدون اینکه نگران
عکس العمل تیدا باشم و بدون اینکه نگرانی بابت
اینکه احترام آرمین مقابل تیدا شکسته شود پاسخش

را بدهم. نگاهم را از اتاق می گیرم و به آرمین می
دهم.

-تیدا اینجا باشه من حواسم به تیدا میره... اون موقع
فکر می کنم آرمین دامادمون اینجا نشسته.

توضیح می دهم چون نمی خواهم یک درصد حتی
پیش خودش فکر کند که من به تیدا آنقدری هنوز
باور ندارم، یا اینکه او هنوز آنقدری بزرگ نشده که
مقابل او بحث شود. حالا منو شما اینجا مییم و شما به
عنوان برادر شوهرم اومدی اینجا تا منو بابت رفتارم
باز خواست کنی درسته؟ لبخند به طور کل از چهره ام
پاک شده با خشک ترین و جدی ترین ماسکی که دم
دست دارم مقابلش نشسته ام.

-ایلدای خواهش می کنم...

صحبتش را قطع می کنم:

-نه آرمین من ازت خواهش می کنم! تو به خودت
اجازه دادی بدون اینکه بدونی موضوع چیه منو
قضاوت کنی و بدتر از اون به خودت اجازه دادی که

منو بابت گناه نکرده سرزنش کنی. میشه بدونم کی
این اجازه رو بهت داده؟

-ایلدای من فقط نمی خوام که زندگیتون سر هیچ و پوچ
به هم بخوره. من فقط می بینم که حال داداشم خوب
نیست. شور زندگی تو چشماش نیست. حتی از
روزای اولی هم که برگشته بود سخت تر و نفوذ
ناپذیر تر شده. من نمی تونم که

حالشو ببینم و نسبت بهش بی تفاوت باشم. من نمیگم
گناه کار تویی یا ارسالان. من میگم که از خونه بیرون
اومدن زیاده رویه... روزی که شما راجع به من و
تیدا با من صحبت می کردی من حرفی از بازخواست
و سرزنش و این صحبتا کردم؟ و منم به تو می گم که
دخالتت تو زندگی منه که زیاده رویه! هم من و هم
ارسلان اونقدری بزرگ شدیم که مشکلاتمون رو
خودمون حل کنیم و اگر هم کمک خواستیم قطعاً میریم
سراغ اهلش... برام جالبه بدونم که شما چی توی
خودت دیدی که باخودت فکر کردی که صلاح زندگی
منو بهتر از خودم میدونی؟

-من فقط نمی خوام از روی لجبازی از هم بگذریم...

اخم در هم می کشم و باز هم صحبتش را قطع می
 کنم: حتی اگر بخوایم از هم بگذریم هم تصمیمش با
 خودمونه. ببین ارمین اینکه تو برای بدست آوردن
 تیدا سراغ من اومدی دلش واضع بود. من بزرگتر
 از تیدا بودم. تیدا همه ی زندگیش، هر قدمی که
 برداشته به من نگاه کرده. نظر منو پرسیده. تو اینو
 میدونستی که برای رضایت تیدا و علی الخصوص پدر
 و مادرم تصمیم گرفتی اول خودتو به من اثبات کنی و
 من تا جایی که مربوط به من بود از تو پرسیدم و حد
 خودمو رعایت کردم. هرگز هم به خودم اجازه نمیدم
 که تو زندگی تو تیدا دخالت کنم. یا از حد بگذروم.
 اینطوری نبودش به صرف اینکه خواهر تیدام به
 خودم اجازه بدم تو مسائلی که بهم مربوط نیست
 دخالت کنم. بماند که بزرگترشم هستم و هرگز کاری
 نمی کنم که به صلاحش نباشه! واضح تر از این نمی
 توانستم به او بگویم که حق ندارد در رابطه ی من و
 ارسلان صرفا به این خاطر که برادر ارسلان است
 دخالت کند.

و صد البته که نه تجربه و نه بینش یک میان دار را
 هم ندارد که بخواهد میانداری کند!

-ایلدا جان حس می کنم از بد جایی شروع کردیم و از همون ابتدای حرفامون هم تو مسیر اشتباهی افتادیم و من نتونستم که منظورم رو درست بهت برسونم. من نیومدم که تو رو به چیزی متهم کنم یابگم که راه درست چیه و راه غلط چیه... بزار از خیلی قبل تر صحبت کنیم. دانه های درشت عرق روی پیشانی اش، مالیدن کف دستانش روی هم همه نشان از استرسی است که تحت فشارش گذاشته است. از موضع سختم کمی فاصله می گیرم و منتظرش می مانم.

-من و ارسلان از خانواده ای اومدیم که همشون تاجر بودن. یعنی درس خونده و تحصیل کرده به اون شکل تو خانواده و فامیلای ما نیستن. البته که هرکسی بخواد درس بخونه حمایت میشه اما اصراری هم نیستش. مادر من از ابتدا می گفت که آرزو داره ارسلان دکتر بشه. داداشم از بچه گیش هم مغازه می رفت و اونجا رو می گردوند هم درس می خوند. اون دوره ای که بابا سخته کرد و عمل قلب داشت هم به کل همه چیز رو به ارسلان سپرد و کنار کشید. داداشم خم به ابرو نیاورد. همه چیز رو برنامه ریزی می کرد و به همه ی کاراش می

رسید. اما این وسط فرصت نکرد بچگی کنه، جوونی کنه. تا یادمه همیشه بار همه ی خانواده رو به دوش کشیده...

این حرف ها بخاطر چه بود؟ این تغییر بحث از مشکل من و ارسلان به گذشته ی ارسلان برایم قابل درک نبود!

- از دانشگاه به خاطر بابا انصراف داد و بعد خوب شدن بابا، مامان اصرار کرد که ارسلان راهشو ادامه بده. می خواستن هرطور شده آینده شو تضمین کنن چون ارسلان همیشه خودشو فدای اهداف خانواده کرده بود. اما غافل از اینکه این با خواسته ی اصلی داداش منافات داشت. نگاه مستقیمش روی من، به این معنی بود که خواست ارسلان به من گره خورده بود.

- ارسلان اهدافش تغییر کرده بود. اما بازم نمی تونست به مامان نه بگه. قبول کرد بره اما بعد از مسافرت شیراز همه چیز عوض شده بود. بعدشم که چی شد و چه اتفاقاتی افتاد رو شما بهتر میدونی. اما داداشم عملا به یه ربات بی حس تبدیل شده بود. ما همه خودمونو یه جورایی مقصر می دیدیم چون برای ارسلان هیچ کاری نکردیم. و اون به هر چیزی که

مربوط به آرزوی خانواده برای اون بود رسید اما به
 آرزو های خودش نتونست برسه. چیزی در چشمانش
 می درخشد و مدام دستش را به موهایش می کشد.
 صدای دو رگه شده از بغضش نمی دانم چرا اما به
 گلوی من هم نیش می زند.

- من یه حدسایی داشتم و اون روز اولی که تو
 اون رستوران شما و داداشمو با هم روبرو کردم
 جوابمو گرفتم. شاه کلید خوشبختی داداشم دست شما
 بود. باورپذیر نبود برام اما بعد از گذشت این همه
 سال هنوزم داداشم نسبت به شما نقطه ضعف داشت.
 عصبی بود و من می دونستم چرا! اون اتیشی که زیر
 خاکسترش بود فقط با یه دیدار دوباره شعله ور شده
 بود و خودش نمی تونست اینو ببینه! من می دیدم،
 همه می دیدن..

راست می گفت. ارسال ابتدای دیدارمان تمام خشم
 بود نسبت به من... و این خشم از احساسات زیادی
 که به او حمله ور می شدند نشات می گرفت.
 نمیخواست بپذیرد اما به اندازه این عشق قوی نبود.
 قوی نبودیم. هر دو باخت دادیم!

-ما کلی فکر کردیم تا بتونیم تو موقعیت های متفاوت
شما رو با هم روبرو کنیم. اون بیرون رفتن شب
خواستگاری، تولد اتنا، مسافرت شمال، همه ش با
برنامه بود. ما می دونستیم که این دیدار فقط

باید اونقدر تکرار بشه که شما دگرگونی و تغییر
احوالا تون رو به شوک اولین دیدار و به گذشته ای
که بینتون بوده ربط ندین. باید هر دوتون می فهمیدین
که خوشحالی و خوشبختیتون به در کنار هم
بودنه. ابرویی بالا می اندازم و برایم واقعا جالب بود.
سکوت می کنم تا او ادامه دهد:

-ما تلاشمونو کردیم اما واقعا ارسال کسی نبود که با
خودش یا کسی تو رودربایستی باشه. ما مطمئن
بودیم به محض اینکه از حس خودش مطمئن بشه و
یک دل بشه دیگه لحظه ای درنگ نمی کنه. مشکل
شما بودی. شما باید برای شانس قانع می شدی و
اینم باز برمیگشت به هنر داداش من.

نمی دانم از شنیده هایم چه برداشتی داشته باشم. آن
شبی که ارسال دربارہ ی هدف داشتن آرمین از آن
دیدار به من گفت فکر نمی کردم که موضوع تا این
اندازه جدی باشد.

-منظورت از ما کیه؟

با خجالت به جلو خم می شود و زمزمه می کند:

- من و مامان و آتنا... خب بابا هم دورادور در جریان بود ولی نه کاملاً.

سکوت می کنم و او ادامه می دهد:

-بالاخره شد اون چیزی که ما می خواستیم. شما به هم رسیدین و اون عشق جادویی به مقصد رسید. من حتی تصورش رو هم نمی کردم که اون عشق به این زودی بخواد به بن بست برسه. اونقدری که شما از خونه ت جمع کنی بری و داداش من کوتاه بیادبه این نبوده...

نگاه سرخش را به من می دوزد و با صدای لرزانی زمزمه می کند:

-چند شب پیش تو باشگاه دیدمش. تو تب داشت میسوخت. داشت از حال می رفت اما راضی نمی شد بره خونه. به زور بردمش خونه و اونجا فهمیدم که خونه نیستین. به طوری اخماش تو هم بود که به خودم جرات ندادم ازش بپرسم. از تیدا هم پرسیدم هیچی به من نگفت. فقط ازش خواستم که منو پیش شما بیاره تا از شما بپرسم. چیزی در من سقوط می

کند و تنم سرد می شود. او بی قرار تر از لحظه ی آمدنش مدام در جایش تکان می خورد و خوب می فهمم که تا چه اندازه تحت تاثیر حال برادرش قرار گرفته است؟

- ارسال از خونه فراریه. حاضر نیست خونه رو بدون شما تحمل کنه. عین بی خانمانا تا دیر وقت بیرون میمونه تا زمانی که اونقدری خسته بشه تا نرسیده به خونه از حال بره. من دلم آتیش می گیره وقتی اینطوری می بینمش. اومدم فقط بگم که لطفا با عجله تصمیم نگیر. همونقدر که مطمئنم خطا از سمت داداش من بوده همونقدرم مطمئنم که پیشنهاد این جدایی از سمت شما بوده. اگر داداش من خطایی کرده خودش واقفه به اون خطا که انقدر سر خورده است و به جدایی از شما رضایت داده و صداش در نمیاد. ما همه ارسالو به بی کله بودنش به هارت و پورتاش می شناسیم اما حقیقتا این کوتاه اومدن از ارسال برام نگران کنندهست.

دلم آتش می گیرد. قطره اشک سمجی از لای پلک
چیم به پایین می چکد و از ابتدای آمدن آرمین اولین
بار است که سرم را به زیر انداخته ام. من

هرگز شان ارسلان را پیش خانواده اش پایین نمی
آوردم. حتی اگر می مردم هم از خطای ارسلان پیش
احدی حرف نمی زدم. تنها کسانی که می دانستند آرتا
و مرضیه بودند آن هم بخاطر این بود که روز اول من
از ترس روبرو شدن با واقعیت داشتم پس می افتادم
و آنقدر بی تعادل و سردرگم بودم که از آن ها کمک
خواستم. حالا هم نمی گذاشتم که آرمین فکر کند که
ارسلان و حالش برای من اهمیتی ندارد و یا من
نسبت به او بی تفاوتم. دستم به لرز افتاده و نگاهش
را به روی دستاتم می بینم که ترحم دارد.

- این چندتا جمله ای که تو گفتی واقعا منقلب کرد
میدونی چرا؟ چون انگار تمام زندگی منو ورق زدی.
بهترین روزا و بدترین روزامو جلوی چشمم آوردی.
سخت بود از حسم به ارسلان مقابل شخص دیگری
بگویم. در قبال توصیف این عشق، این حس، کلمات
همیشه دستم را خالی می گذاشتند!

- آرمین من هرگز، هرگز حتی یک روز نشد که برای
 ارسالان نمیرم. جونم برایش در نره. الانم همینه. اینکه
 میگی حالش بد بوده رو اطلاع نداشتم ولی با این همه
 دلخوری که بینمون هست به محض اینکه فهمیدم تب
 داشته قلبم داره از جاش کنده میشه! | پاهام سودای
 رفتن دارن! من باید راجع به خودمون فکر می کردم.
 چیزایی این بین اتفاق افتاده که کم از یه طوفان
 داشت. تمام افکار و باورای منو تحت شعاع قرار داد.
 دست هایم یخ زده، روز هاست که سردشان است اما
 گرم ترین نگاهی که در خود سراغ دارم می گویم تا
 به او اطمینان خاطر بدهم:

- من اگر میزاشتم قلبم تصمیم بگیره باید با یه دنیا
 کینه و دل شکستگی ادامه می دادم و بالاخره به جایی
 این همه دلخوری یه جایی سر باز می کرد و خرابی
 های بیشتری به بار می آورد. شاید ارسالان اذیت بشه
 و من این وسط خودمم جون بدم اما این دوری
 لازمه...

نفس عمیقی می کشد و کف دستانش را روی
 چشمانش می گذارد هوف بلندی از گلویش خارج می
 شود.

-همینم برای بسه. بخدا جونم داشت در میومد فکر می
کردم که همه چیز... فکر کردم دیگه داداشمو نمی
بخشی؟

سکوت می کنم. فقط با چشمانی غم بار و
لبخند غمناک تری نگاهش می کنم. بخشش از جانب
من هدیه ای بود برای ارسال من... این هدیه را به
صاحبش می رساندم نه به برادرش. پس سکوت می
کنم.

-مرسی که به فکر ما هستی ولی نیازی نیست که
نگران باشی بالاخره حلش می کنیم.

-مطمئنم که همینطوره. اگر من نتونستم که منظورم
رو خوب برسونم یا بد صحبت کردم ازت معذرت می
خوام.

نیازی به عذر خواهی نیست. به دل نگرفتم. به عنوان
برادر ارسال اینجایی وگرنه اگر آرمین به عنوان
آرمین، داداش کوچولوی خودم اینجا بودی گوشتو می
پیچوندم. می خندد و دستی به گردنش می کشد و از
جا بلند می شود.

- من دیگه باید برم... مزاحمتون نباشم می دونم
امروز تو مراسم رونمایی از کتابته. بهت تبریک می
گم.

-ممنون عزیزم.

من هم بلند می شوم و آرمین نگاهش را به سمت
راهرو و اتاق آرتا می دهد و این پا و آن پا می کند.

-میشه تیدا رو صدا کنی؟

- آره حتما. من خداحافظی می کنم ازت. دیگه باید برم
حاضر شم.

-باشه موفق باشی عزیزم...

به اتاق می روم و تیدا را مجبور می کنم که برای
بدرقه ی آرمین از اتاق خراج شود و مطمئنش می
کنم که هیچ کدورتی بین من و آرمین نیست و فقط
کمی با هم درد و دل کردیم و از تیدا می خواهم که
خودش و آرمین را به مشکلات من دخالت ندهد و
روابطمان را مدیریت کند.دوش می گیرم و حاضر می
شوم. کت شلوارطوسی رنگم را با روسری و کیف و
کفش مشکی است می کنم و آرایش محوی روی
صورتم انجام می دهم.موهایم را جمع می کنم و پشت

سرم سفت میبندم. گوشی را برمی دارم و آخرین ویس ارسلان را دوباره پخش می کنم.

-دل ؟ خوبی نفسم؟ من الان اومدم خونه. از صبح با دوتا مریض بدقلق درگیر بودم. یکیشون یه بچه بود دندوناش داغون شده بود تو این سن. دندونش خیلی درد می کرد. انقدر باهاش بازی کردیم و با باباش براش نقش بازی کردیم تا اجازه داد دندونشو درست کنم. دلم براش رفت. موهایش فرفری بود و بور... بوی خوبی ام می داد. به نظرت همه ی بچه ها بوشون اینطوریه؟ خیلی ام شیرین زبون بود. به نظرت بچه ی ما هم اینطوری میشه؟ به من می گفت نگاه نکن گنده ای بابای من خیلی قویه بخواد میتونه با یه ضربه خوردت کنه. با باباش مچ انداختم تند تند باباشو بوس میکرد می گفت بوس جادویی میدم بابام قوی میشه. باباش نگاهش می کرد عشق می کرد. می گفت دخترا بابایی آن. به نظرت دختر ما هم بابایی میشه؟ آخ فکرشم برام لذت بخشه.. جونمو براش میدم. جونمو براتون میدم. دلم... دلم برات تنگ شده... کی... هوف... خوب بخوابی عزیزم. پیشانی ام را به گوشی تکیه میدهم و قلبم بی پروا خودش را به سینه ام می کوبد. تمام این دوازده شبی که از او دور

بودم برایم صدای ضبط شده می فرستاد. گاهی دقیقه ها صحبت می کرد و گاهی چند ثانیه کوتاه...

از هر دری صحبت می کرد. از اتفاقات روزش یا حتی خاطره هایی که از گذشته یادش می آمد. بدون اینکه کوچکترین پیامی از جانب من بگیرد. مخاطب تک به تک پیام هایش بودم و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد برایم حرف می زد و از دل تنگی هایش می گفت. در تک به تک حرف هایش عشقش را فریاد می زد اما در هیچ کدامشان نمی پرسید که تا کی... می فهمیدم که طاقتش طاق شده اما به خودش اجازه نمی داد بپرسد.

خودش را تنبیه می کرد؟ یا نمی خواست مرا تحت فشار بگذارد؟ فقط می دانم که می خواست من خوب شوم و هر زمانی که خودم آمادگی اش را داشتم به او برگردم. تمام این شب ها با صدایش دوام آوردم. فکر می کنم که اگر صدایش را نداشتم خیلی زودتر کم می آوردم برمی گشتم. شهرام می گفت ارسلان این را می داند و با علم به این موضوع برایم صدایش را ضبط می کند و میفرستد.

به شهرام گفته ایلدا باید با منطقش به من برگردد. دل
 تنگ و قلب بی قرار چیزی نیست که ما را برای
 همیشه کنار هم نگه دارد. می خواهم که ایلدا در
 آرامش تصمیم بگیرد که مرا برای یک عمر می
 خواهد. این همه تغییر از ارسلان هم برای من هم
 برای شهرام امیدوارکننده که نه معجزه وار خوب بود
 اما عجیب نه... ارسلان من دلش مثل بچه ها پاک بود
 و قلبش مثل فرشته ها مهربان... پس این رفتارها
 دور از انتظارم نبود. انقدری که حتی نگذاشته بود از
 حال بدش چیزی بفهمم و مبادا که فکرم درگیر شود.
 و من فکر هایم را کرده بودم. ارسلان خطا کرده بود؟
 درست، اما این جفا رو به من نه به خودش کرده بود.
 ارسلان آن روزها از هیچ کاری برای از بین بردن
 خودش دریغ نمی کرد. این همه جزوی از همان
 برنامه ی خود تخریبی اش بود. بخشیده بودمش.
 همان شب بارانی مقابل پله های خانه ی آرتا بخشیدم.
 فقط زمان می خواستم تا با شنیده هایم کنار بیایم. و
 حالا از هر زمان دیگری برای برگشت به او، برای
 ادامه زندگی و عاشقی کردنم با او مصمم بودم. من
 بدون ارسلان یک روز دیگر هم دوام نمی آوردم. من

به اون محکوم بودم. یک حکم عاشقانه... یک اجبار
زیبا و شورمندانه!

با تشویق حضار تعظیمی می کنم و از روی سن پایین
می آیم. پس از صحبت های کوتاه آقای سمیعی مراسم
را به سمت سالن کناری می بریم. طبق برنامه به
سمت میزی که برایم قرار داده بودند می روم. با چند
تن از اساتیدی که در دانشگاه همکارم بودند برخورد
می کنم و به خاطر حضورشان از آن ها تشکر می
کنم. مرضیه با قدم های آرامی کنارم قرار می گیرد.

- امضا میدی خانوم؟

لبخندی می زنم و گوشه ی لب هایش به بالا می پرند.
-رو جاهای خصوصی هم امضا میزنی شما می خوام
بدم تتوش کنن برام...

با پشت دست ضربه ای به شکمش می زنم و او
نمایشی خم می شود و دلش را می گیرد.

- آدم شو محض رضای خدا...!

دهانش را کج می کند و ادایی از خود در می آورد که
 دعا دعا می کنم کسی شیرین کاری اش ندیده
 باشد. چشم می گردانم و نمی دانم چرا اما نگاهم مدام
 به سمت در می چرخد و به دنبال کسی می گردند و
 باز هم نمی دانم چرا اما هر بار که چشم هایم دست
 خالی برمی گردند حفره ای در دلم بوجود می آید.

مدام سرم را می چرخانم و او به من قول داده بود که
 تا زمانی که نخواهم نزدیکم نخواهد شد و می دانم تا
 از او نخواهم این طرف ها پیدایش نمی شود اما بیایید
 و این را به قلبی که ضربان گرفته و این پوستی که
 مدام دون دون می شود و حواس خودم و دلم را
 گرفته است حالی کنید. در حلقه ی دانشجویانم می
 ایستم و با شوخی هایشان می خندم اما هرکار می کنم
 که کلامی از حرف هایشان بفهمم تا همراهیشان کنم،
 نمی شود که نمی شود. ضربه ای به پهلویم می خورد
 و من بی حواس به سمت مرضیه برمی گردم و
 نگاهش می کنم که به مقابل اشاره می کند.

سر بلند می کنم و استاد نوذری را می بینم که به همراه همسر زیبایش در کنارش با سبد گلی مقابلم ایستاده اند.

با خوش آمدگویی گرمی از آن ها استقبال می کنم، اما تمام مدت گونه هایم از فرط خجالت انگار در آتش افتاده باشند گرم و ملتهبند. به یاد آن خواستگاری که مرد کله خراب من با تمام قلدری هایش به توپ بست می افتم و اوف بر من که با یادآوری آن روز و بی آبرویی هایش دلم بیشتر برایش ضعف می رود. آنقدر بزرگوارند که نه تنها آن موضوع را به یادم نمی آورند که با دیدن حلقه درون انگشتم به خاطر ازدواج تبریک می گویند و برایم آرزوی موفقیت های بیشتری می کنند و من تا همیشه و همیشه مدیون این بزرگ مرد می ماندم.

بیشترین موفقیت های شغلی و تحصیلی ام رامدیون این مرد هستم و خواهم بود و هر روز بیشتر از قبل مرا شرمندگی بزرگی اش می کرد. در چشمانش نگاه کردم و پر از حس تقدیر زمزمه کردم:

-نمی دونم چطور این همه لطفتون رو جبران کنم... با نگاه عمیقش لبخندی به رویم می زند.

-تو افتخار کارنامه ی کاری من هستی هرچی بوده ونبوده خودت لیاقتش رو داشتی دخترم.

من فقط سر پایین می اندازم و در مقابل این همه بزرگی اش سکوت می کنم. چند دقیقه ای کنارم می مانند و بعد خداحافظی می کنند و من بابت حضورشان تشکر می کنم.گوشی را نگاه می کنم و نه تماسی و نه پیامی...

مثل تمام این دوازده روز. از تیدا و آرتا و نشمین، مامان و بابا، عمو و خاله لایلا، از آتنا از همه شان پیام تبریک بابت امشب داشتم الا او...!خودم نخواستم که امشب حضور نداشته باشند. یک نشست علمی بود و تمام حضار هم از متخصصین و یا دانشجویان این رشته بودند و جایی برای حضور خانواده و یا اقوام نبود.

-تخم چشات افتاد کف سالن... تو که انقدر منتظرشی حداقل دعوتش می کردی بدبخت...!انکار نمی کنم... تایید هم اصلا! مرضیه همیشه مرا بهتر خودم شناخته و درک کرده است. با ناخن به

جان قاب گۆشی ام می افتم و با دلخوری زمزمه می کنم:

-یعنی نمی دونه امشب چه خبره؟

-بدونه هم تو خودت فاز نگرفتی که نمی خوام کسی از خانواده اینجا باشه پرستیژ کاریت حفظ شه؟

- مسخره نشو... منظورم این نیست.

-منظورت اینه که امشب برات شب مهمی و تو اصولاً همیشه ی خدا اینجور مواقع به چشمت به در بوده شازده از در بیاد.

- اصلاً هم اینطوری نبوده...!

یا خدا ایلدا... با چشمانی گشاد شده به پشت سرم نگاه می کند و من قلبم بی حساب می کوبد:

-چیه؟ مرضی؟

فقط یک کلام زمزمه می کند و من سقوط چیزی را در دلم حس می کنم!

- ارسال...

برمی گردم و با رنگی پریده چشمم را اطراف می گردانم و وقتی نمی بینمش برمی گردم تا ببینم کجا را نگاه می کرده که خیلی ریلکس در حال نوشیدن

آبمیوه، آن پوزخند لعنتی اش را قورت می دهد. با
چشمانم آتش سمتش پرتاب می کنم که با نگاه عاقل
اندر صفیحانه ای لب می زند:

وقتی آن روزی که برایم از حقیقت پرده برداشت و
جانم از حسادت به آغوشی که سال ها پیش در بی
خبری و لایعقلی اش پیشکش کرده بود داشت آتش
می گرفت، وقتی فکر می کردم که چطور دیگر
آغوشش را جهان امنم بدانم چطور حالا برای سر
روی سینه اش نهادن این چنین بی قرار بودم؟
بغض به جانم حمله می برد. می خواستمش! نمی
توانستم دوری اش را تحمل کنم. او با تمام اولدوروم
هایش با تمام منم منم هایش و ادعاهایش می گفت
بدون من نفس ندارد این گونه بود؟

پس حالا که می خواستمش کجا بود؟ ما که به کل از
هم نبریده بودیم. من فقط می خواستم بدون اینکه
حواسم پی تپش های بی امان قلبم در حضور او
برود، بدون اینکه تپله های مشکی اش که هرجا می
رفتم با برق خاصشان نگاهم می کردند، به خودم و
دلخوری هایم میدان بدهم. او هم منتظر بود تا از او

جدایی بخواهم تا برود و پشت سرش را هم نگاه
 نکند؟ نگاهی به دور و برم می کنم و وقتی که کسی
 حواسش نیست به گوشه ی سالن می روم و با دستی
 لرزان شماره اش را می گیرم. باید به من جواب می
 داد. هیچ دل تنگ نمی شد؟ به بوق دوم نرسیده پاسخ
 می دهد. صدایی از گوشی نمی آید و من دلم لک زده
 برای شنیدن صدایش... این را نمی دانست یا داشت
 سرگرانی می کرد؟

- ارسلان؟

با بغض گفتم، لرزان و بی ثبات... مثل دخترک
 ترسیده و تنهای درونم...

- نفس ارسلان؟

صدای بم و خسته اش از گوشم عبور می کند و
 خراشی بر قلبم می اندازد. زانوهایم سست می شود و
 با دست دیگرم روی قلبم را مشت می کنم.

- ارسلان؟

- دل ارسلان...؟ دورت بگرده ارسلان...! خانومم
 نفسم گریه نکن!

گریه؟ من خودم نفهمیده بودم و او از پشت گوشی هم
حال مرا بهتر از خودم می فهمید. بی تاب و بیقرار
زمزمه می کنم:

صدایی از گوشی نمی آید و باید می آمد. مرضیه
راست می گفت من در تمام موفقیت های شغلی و
تحصیلی ام همیشه با چشمانم به دنبال او در جمعیتی
که دورم را می گرفتند می گشتم. اینبار که داشتمش
هم نبود؟ انصافش کجا رفته؟ من با خشم و حرصی
که در تمام رگ و پی ام می چرخید نفس می زنم:
-برگرد...!

باید به من برگردد. منتظر بود تا من بگویم؟ یکبار در
تمام این روزها نباید به دنبالم می آمد؟ شاید من می
پذیرفتم!

-تو برگرد! صدایش را از جایی نزدیک رگ تپنده ی
گردنم می شنوم و چنان زلزله ای به قلبم می اندازد
که حس می کردم چیزی تا آوار شدنم باقی نمانده
است.

گوشی را از کناره ی گوشم پایین می کشم و سر
پایین می اندازم و چشم هایم را می بندم. حضورش را
نفس می کشم و همانطور با چشمانی بسته می چرخم.

نفس عمیقی می کشم و تمام تنم نبض شده... هیجان
 در من قل می زند و حالا اگر چشم باز می کردم او را
 مقابلم داشتم؟ سر بالا می برم و چشم هایم را باز می
 کنم. لعنت به چشمانی که تا فهمیدند من تشنه ی یک
 نظر دیدن اویم این چنین بی رحمانه نگاهم را از پس
 پرده های ضخیم اشک تیره و تار می کرد. دستی زیر
 چشمم می کشم و اشک را از نگاهم می زدایم.
 خودش بود. با کت و شلوار طوسی و پیراهن و
 کراوات مشکی و پالتوی خاکستری کوتاهش، آن شانه
 های پهنش، به همان شکوهی که انتظارش را
 داشتم! پر از بغض و دلتنگی و خشم زمزمه می کنم:
 کجا بودی؟

-تو ماشین!

- من زنگ نمی زدم نمی اومدی؟

بدون آنکه ارتباط چشمی مان یک دم قطع شود با
 همان نگاه باریک شده قاطع لب می زند:

جا می خورم و با شگفتی نگاهش می کنم. باز
 چشمانم پر می شوند و پر از غیظ نفس می زنم:

-خیله خب دیدمت برو حالا!

عمیق زیر نظرم گرفته و من ریتم نفس هایم از کنترلم خارج شده اند. تپش هایم از هم سبقت گرفته و نکند که باز برود؟

این ارسلان جدیدی که به من و تصمیماتم مبنی بر دوری احترام میزاشت زیادی داشت ترسناک می شد! دخترکم جیغ می کشد که «رمش نده!» ترسیده ام و دست و دلم به لرزه می افتد. ایلدا... ایلدا...! خدا العنتت کند.

چند ثانیه جهنمی می گذرد و هنوز خیره زیر نظرم دارد و من وقتی می بینم که هنوز همانجا ایستاده کمی دلم آرام می گیرد. سرم به زیر می افتد. چشم می بندم و در دل خدا را شکر می -کارت تموم شده اینجا؟

جدی و بدون انعطاف پرسید. تنم از لحن سنگینش خشک شد. چرا نمی توانستم چیزی از نگاهش بخوانم؟ به خاطر من اینجا بوده پس چرا تا به این حد سفت و سخت شده است؟
- آره...

دستم را می گیرد و ثابیه ای بعد با قدم های بلندی به سمت خروجی می رود. کجا می رود؟ دستم را سفت می کنم و صدایش می کنم:

ارسلان وایسا..... ارسلان!

پاسخی نمی دهد و کتش را می گیرم و مجبورش می کنم تا بایستد. ناگهان به سمتم برمی گردد و در فاصله ی یک سانتی صورتم می غرد:

کولت کنم؟

با چشمان گشاد شده ای نگاهش می کنم و چشمانش را می کاوم تا اثری از شوخی در چشمانش بیابم و وقتی به بن بست می رسم و با بهت سرم را عقب می کشم.

- ارسلان؟

-راه بیفت!

دوباره به راه می افتد و من بدون اینکه از کسی خداحافظی کنم دارم مراسمی را که به خاطر من برگزار کرده اند ترک می کنم! ناراحتم؟ نیستم! تک به تک چراغ هایی که در دلم روشن می شود، لبی که از خوش به بناگویشم چسبیده و هیچ جوره نمی توانم

مهارش کنم، افکارم، همه و همه بی شرمانه اند اما
هرچه که فکر می کنم ناراحت نیستم. انگار تنها آرزو
و حسرتی را که امشب داشتم خدا شنیده و برآورده
اش کرده است. که ارسال از ناکجا آباد پیدایش شود
مثل همان روز خواستگاری مرا به زور و با قلدری با
خود ببرد. لبم را می گزم و بی حرف پشتش قدم بر می
دارم تا به ماشین برسیم. دستم از فشار انگشتانش
روی

مچم داشت سر می شد اما گرمای دستانش را با هیچ
چیز در دنیا عوض نمی کردم.
انقدر قدم هایش را بلند برمی داشت که حس می کردم
دنبالش کشیده می شدم.
به محض نشستم داخل ماشین بوی گل در بینی ام می
پیچد و برمی گردم و سبد گل زیبایی از رز های
صورتی می بینم و لب می گزم و زیر چشمی نگاهش
می کنم.

دستش را به شیشه تکیه داده و انگشت اشاره و
وسطی اش را روی لب هایش گذاشته و آنقدر اخم

هایش در هم رفته که رسماً از چشمانش جزیه خط
باریک چیزی نمانده است.

خدا لعنتم کند که در دلم چه پایکوبی ها که به راه
نبود و من با هرچه در توانم بود، سعی در جمع کردن
نیشم داشتم.

-من میزبان اون مراسم بودم نباید زود میومدم! زشت
شد...

دندان بر هم می سایید و دستش را مشت می کند و
روی لب هایش آرام ضربه می زند. سرم را به زیر
می اندازم و پیامی برای مرضیه می فرستم.

ارسلان اومد!»

همین... ارسلان که بیاید اتفاقات بعدش گفتن نداشت
که! ارسلان باشد من زمین را زیر پایم حس نمی کنم!
به فاصله ی چند ثانیه پیامش می رسد.

«والا کور نبودیم... دیدیم تشریف فرما شد زنشو زد
زیر بغلش برداشت برد. خاک بر سر ندیدت کنم حداقل
انقدر ضایع خردوق نمی شدی بگه معطل من بود!»

آنقدر محکم لبم را گزیده ام که کش لب هایم در نروند
 که چیزی نمانده که دندانم در گوشتم فرو رود. گوشی
 را داخل کیف دستی می اندازم و ارسال را راه خانه را
 در پیش گرفته و کلامی بر زبان نمی راند. مهم این
 بود که اینجا بود! از حالا تا همیشه وقت داشتم برای
 شنیدنش...

وارد خانه شدیم و کف پایم از زیاد سرپا ماندن گزگز
 می کرد. با دلتنگی چشمانم را در خانه می گردانم. دلم
 می خواست گوشه گوشه ی خانه را با دستانم لمس
 کنم. خانه همانطور بود که رهایش کرده
 بودم. حتی پارچ شربتی را که برای نیلوفر آورده بودم
 هنوز روی عسلی مانده بود. شیشه های خرد شده ناشی
 از شکستن میز جمع شده بود و لاشه اش به کناری
 افتاده بود.

نگاه می گیرم و به ارسلائی نگاه می کنم که به
 آشپزخانه رفته و قلپ قلپ آب سر می کشد. سبد گل
 را روی کانتر قرار داده و من میل عجیبی برای بو
 کشیدن گل ها در خودم حس می کنم اما مقاومت می
 کنم. سکوت حکم فرما شده بینمان را دوست ندارم. در

چهار چوب در آشپزخانه می ایستم و به طعنه
میگویم:

بفرما...

به طور ناگهانی نگاهی را در چشمانم می کوبد و با
ابروهایی در هم رفته می گوید:

چند روز نبودى؟

منظورش چه بود؟ قدم های آرامی به سمت بر می
دارد و من قلبم بی امان می کوبد. دستم را مشت می
کنم و با اضطرابی که نمی دانم چرا به جانم افتاده آب
دهانم را قورت می دهم.

-انقدری بوده که یادت بره خونه ات کجاست؟ یادت
بیارم؟ طعنه می زد! بعد از این همه روز، این همه
دوری و دلتنگی همین؟ صدایی در عمق وجودم با بی
رحمی می گوید: «هیچ معلومه چی می خوای با دست
پس می زنی با پا پیش می کشی؟ تکلیفت با خودت
معلومه؟»

لازم نکرده! با بغض گفتم. این لحن سردش را دوست
نداشتم. من فقط می خواستم سکوت را شکسته باشم.
سرم پایین می افتد و می خواهم بچرخم بروم که
صدایش مانع می شود.

- پس انتظار تعارف از من نداشته باش! می خوام برم
حموم قهوه بزار تا میام!

فکم روی هم قفل می شود و چرا اینطور رفتار می
کرد. با حرص زمزمه می کنم:
-امری باشه؟

- اوامر باشه واسه بعد دوش گرفتم. الان کله ام
داغه یه چیزی میگم باز به تیریج قبات برمی
خوره...بدون نگاه دیگری به سمت اتاق قدم بر می
دارد و من با سرخوردگی به اطرافم نگاه می کنم. چرا
از من نپرسید می خواهم به خانه برگردم یا نه؟
همینطور مرا به دنبال خودش اینجا آورد که برایش
قهوه درست کنم وقتی دوش گرفتنش تمام شد میل
کند؟ آنقدر حرصم گرفته که شیطان در گوشم وسوسه
انگیز نجوا می کند که همین حالا بدون اینکه خبرش
کنم، راهم را بگیرم و به خانه ی آرتا بروم اما خودم
هم می دانم که شدنی نبود!

اگر این وقت شب با آژانس می رفتم دیگر آن ارسال
آرام و روشن فکری که این روزها نمایان شده بود را
از دست می دادم و با یک ازدهای دو سر طرف می
شدم. لجبازی چاره ی کار ما نبود پس شیطان را لعنت

می کنم. باید راجع به این شرایط صحبت می کردیم.
 مانتو و روسری ام را روی رخت آویز آویزان می کنم
 و موهایم را از بند کش می رهام. قهوه را دم می کنم
 و پشت میز در آشپزخانه منتظرش می مانم. با نوک
 انگشتانم سرم را ماساژ می دهم و نفس عمیق می
 کشم و به یاد دیشب و شب های پیش و حال و روزم
 می افتم.

از اینکه واقعا وضعیتی را که درش گرفتار شده بودم
 را دوست نداشتم. که چقدر با خودم در رودربایستی
 مانده بودم. بوی عطرش در مشام می پیچد و چشم
 باز می کنم که یک دستش در جیب شلوارش و دست
 دیگرش را به کانتیر تکیه داده و خیره براندازم
 میکند. نگاهش گرما دارد. آتش به جانم می اندازد!
 زیر داغ نگاهش بلند می شوم و دو فنجان قهوه می
 ریزم و روی میز قرار می دهم. جلو می آید و کنارم
 می نشیند. میز کوچک داخل آشپزخانه باعث می شود
 تا زانویش با ران پایم برخورد کند و من تلاش می
 کنم که برای همین لمس کوچک تنش عادی رفتار
 کنم. دلخوری داشتم. کرور کرور دلتنگی داشتم، اما
 حرف هایی این بین مانده بود که باید زده می شد. تا

می خواهم شروع به حرف زدن کنم او پیش دستی
می کند:

-من بابت تمام اتفاقاتی که افتاد، واسه چیزایی که به
خاطر من بهت گذشت، به خاطر تمام دلخوری هات،
تمام لحظاتی که نا خواسته به تو آسیب رسوندم ازت
معذرت می خوام. هیچوقت نخواستم که خار تو پات
بره اما مثل اینکه همیشه اون چیزی که ما می خوایم
نمیشه.

چشم هایم پر شده و من روزهای پیش از این طوفان
را داشتم روی ابرها زندگی می کردم. همه چیز آنقدر
خوب و عالی و رویایی بود که ردی از گذشته در
خاطرم نمانده بود.

- من خیلی اذیت شدم...

نگاهش نمی کنم و تمام تلاشم را می کنم تا با نفس
های عمیق بغضم را قورت میدهم.

-می دونم... ولی باید فراموشش کنیم.

گفتنش راحت! باید به من زمان بدی...

میان حرفم می پرد و لحنش عاصی و خسته اش به
گوشم می رسد:

-زمان؟ زمان؟ ایلدا چرا نمی خوای بفهمی که حال من
و تو فقط وقتی با همیم خوبه؟ امشب بهت ثابت نشد؟

فکر می کرد منظورم از زمان دوری از هم است؟
سکوت می کنم و بگذار تا برای نگه داشتتم تلاش
کند. باید یادش بماند که ما راحت به هم نرسیدیم. که
باید برای یک عمر در کنار هم ماندنمان قوی و
بخشنده و متواضع باشیم.

-من اشتباه کردم؟ قبول دارم.. تا تهشم قبول دارم. اما
از قصد نبوده! من حالم بد بود. از آدمی که مریضه و
تو بی خبری به سر می بره و به جای رویارویی با
مشکلاتش مستی رو ترجیح میده،

گفتنش راحت! باید به من زمان بدی...

میان حرفم می پرد و لحنش عاصی و خسته اش به
گوشم می رسد:

-زمان؟ زمان؟ ایلدا چرا نمی خوای بفهمی که حال من
و تو فقط وقتی با همیم خوبه؟ امشب بهت ثابت نشد؟

فکر می کرد منظورم از زمان دوری از هم است؟
سکوت می کنم و بگذار تا برای نگه داشتتم تلاش

کند. باید یادش بماند که ما راحت به هم نرسیدیم. که باید برای یک عمر در کنار هم ماندنمان قوی و بخشنده و متواضع باشیم.

-من اشتباه کردم؟ قبول دارم.. تا تهشم قبول دارم. اما از قصد نبوده! من حالم بد بود. از آدمی که مریضه و تو بی خبری به سر می بره و به جای رویارویی با مشکلاتش مستی رو ترجیح میده،

وقتی اون عقل سلیمی نداره، قضاوت درستی از شرایط و اتفاقات نداره، همیشه انتظار رفتار درست داشت! من اگر حالم روبراه بود مثل تمام اون سال ها تنهایی رو به بودن با هر کس و ناکسی ترجیح می دادم. انتخاب من این بود. من تو کمتری سنی که میشد عاشق شده بودم و غیر با تو بودن تمنای دیگه ای تو سرم نبود. درک کن اینو که من هیچوقت غیر از تو کسی رو نمی خواستم.

دوست نداشتم بیش از این حال آن روز هایش را شخم بزنیم. او از گفتنش هم تنش به عرق سرد می نشست و من از شنیدنش به حالت تهوع می افتادم. حرف هایش را باور کرده بودم و پذیرفته بودمشان.

-من درک کردم. اولش... بد فهمیدم فکر می کردم
 که روابطت خب... توضیحش برام آسون نیست. اما
 بعدش که توضیح دادی و رفتی من خیلی فکر کردم.
 من بیشتر از اینکه از اون اتفاق ناراحت باشم از بی
 وفایی تو ناراحت بودم. از اینکه تو به خاطر فراموش
 کردن من می خواستی خودت رو از بین ببری. من تو
 بدترین شرایطم نمی تونستم حتی به نخواستنت فکر
 کنم. برای من تو یه انتخاب بودی برای تمام عمرم...
 مهم نبود که ندارمت، مهم نبود که هرگز مال من
 نخواهی شد، من فقط پای انتخابم وایساده بودم. اما
 تو برای فراموش کردن من دست به هرکاری زدی و
 بدترینش خودتو از بین بردن بود. این بود که منو
 شوکه کرد. با خودم می گفتم مگه من چقدر بد بودم
 که برای نخواستنتم انقدر با خودش جنگیده؟ آرنجش را
 روی میز قرار می دهد و کف دستانش را روی سرش
 می کشد.

-ایلدای خواهش می کنم حرف از گذشته زن... من به

هم میریزم. من برای داشتنت هرکاری کردم. حالام
 برای نگه داشتنت تو زندگیم هرکاری می کنم. حرف

از زمان نزن لعنتی نمیزارم دیگه بری... اگر می
 دونستم حال خودتم خوبه میذاشتم بری ولی وقتی تو
 یکی از بهترین لحظات زندگیت با اون حال بغض و
 گریه به من زنگ میزنی یعنی چی؟ تو انقدر تحت
 فشار بودی که بدون بغض نمی تونستی حرف بزنی
 حتی... خجالت می کشم و انگشت هایم را در هم فرو
 می برم و به حلقه ی دستم بند می کنم.

خب من توقع داشتم بیای!

-تو بهم گفته بودی برو...

نگفتم که تا کی! باید میومدی من همش منتظرت
 بودم...!

-منم هر بار که در این خونه رو باز کردم و با یه
 خونه ی خالی و تاریک مواجه شدم منتظرت بودم. به
 چشمانش زل می زدم و با حرص و غیظ زمزمه می
 کنم:

-من امشب بهت نیاز داشتم باید می بودی من نباید
 می گفتم!

نگاهش مستقیم روی لب هایی است که زیر دندانم
 کشیده ام تا رنجش ساعات پیش را روی آن صورت
 جذاب و لعنتی اش آوار نکنم.

-بودم.. تمام شب بودم. تو منو ندیدی؟

-تو ماشینت نشسته بودی!

رفتی بالا... پله ی یکی مونده به آخر چند ثانیه مکث کردی و بعد ازش گذشتی. رفتی پشت تریبون لحظه ای سکوت کردی که من میدونم تو اون لحظه سه بار نام خدا رو زمزمه کردی. بعد که سخنرانیت تموم شد اومدی پایین و من بیشتر از این نمی تونستم اونجا بمونم.

خدای من... تمام مدت همراهم بوده اشتباه نمی کردم. بیخود نبود که چشمانم هر ثانیه به دنبالش می گشتند.

- اونقدر بهت افتخار می کردم و اونقدر حس غرور داشتم که دوست داشتم به همه ی دنیا نشونت بدم و وقتی که می دیدم که نمی تونم کنارت باشم و فقط باید از دور تماشات کنم به مرز دیوونگی می رسیدم. من می خواستم پیام جلو با افتخار بغلت کنم و بگم که چقدر از دیدن این روز در کنار تو دارم سرالذت می برم. اما لعنتی من رو تمام میلی که داشت منو به سمت تو می کشید پا می داشتم تا نیام سمتت... فقط به احترام اون خطی که بینمون کشیده بودی؟

-اومده بودی؟

همین برایم مهم بود. ریشه بندی ها در نگاهم دوباره
فروغ می گیرند و من لب هایم را به داخل دهانم می
کشم. دخترک بالا و پایین می پرد و من با ذوق
نگاهش می کنم.

- باید میومدی جلو... شانس آوردی که اومده بودی
ارسلان وگرنه من می دونستم و تو... گوشه ی
چشمانش چین خورده و با نگاهی باریک شده
همینطور به من زل زده و من پشت چشمی نازک می
کنم و قلپی از قهوه ام را می خورم.
نگاهش را از روی من برنمی دارد و من در تلاشم
برای قورت دادن لبخندم لب می زنم:
-والا به خدا...

عجب بابا عجب ...

عجب چی؟ روت میشد نیای؟

-تو روت شد این همه روز شوهرتو تو برزخ ول
کردی رفتی؟

خیلی پررو نبود؟ چه توقعی داشت؟ که شنیده هایم را
در دلم دفن کنم و حتی به روی خودم نیاورم؟ با خشم
بالا تنه ام را جلو می کشم و صورتم را نزدیک

صورتش می برم و با لحن محکم و قاطعی میگویم:

- چرا نشه؟ می خواستی چه واکنشی داشته باشم؟
جناب ارسلان خان اینو بدون که تو همه بلیتاتو
سوزوندی، فهمیدی؟ فقط کافیه یکبار دیگه بفهمم که
چیزی از من پنهان کردی، این بار یه جوری گم و
گور میشم که اثری ازم پیدا نکنی! حتی ندونی کجام!
در یک لحظه دستش را دو طرف چانه و گونه ام قرار
می دهد و با نگاهی که به خون افتاده و فکی که روی
هم قفل شده می غرد:

- ایلدا... هیچوقت... هیچوقت دیگه جرات نکن منو به
نبودنت تهدید کنی! صبر منو سر نیار! عصبانی بود
خشمگین بود اما من ترس نهفته درون تک تک
کلماتش را می دیدم. به من سخت گذشته
بود اما به او سخت تر گذشته بود.

بزرگترین تنبیه برای او مرا ندیدن و نداشتن بود و
می دانستم که حالا حالاها باید با عواقب این چند روز
دلتنگی سر و کله بزنیم. چشم می بندم و در این فاصله
که عطرش تنش بی رحمانه تمام حجم ریه و بینی ام

را درگیر کرده بود نفس عمیقی می گیرم. چشمتو
نگیر!

چشم باز می کنم و او بین چشمانم نگاهش سرگردان
است. دلتنگی و حسرت از خط نگاهش می خواندم و
غروری را که پیش من سر می برید و حالا باز سر
برآورده بود. می دانستم تهدید به نداشتنم خط قرمز
اوست و حالا می ترسید. مثل پسر بچه های ترسیده
خشم می گرفت که ترسش را پنهان کند.
-بغلم کن!

نگاهش جوری عوض شد که می خواستم برای این
نگاه عاشق و شیدا تمام جانم را فدا کنم. یک طوری
که انگار از رفتار هایم، از حرف هایم عاصی شده
باشد و یک جوری که انگار طرفش یک دختر بچه ی
شیرین زبان و حرف گوش نکن بود که نه دلش نمی
آمد تشرش بزند، نه می شد که از خطایش گذر
کرد. صندلی اش را عقب داد و از بازویم گرفت و مرا
بلند کرد و روی پایش نشستم. بدون ثانیه ای تعلل
دست هایم را دور گردنش پیچیدم و سرم را در
گردنش بردم و پیشانی ام را روی شانه اش
گذاشتم. یک طوری دست هایش را سفت و محکم

دورم پیچید که انگار می خواست هرگز نتوانم از او
جدا شوم. که انگار می خواست با فشار دستانش با
نفس های عمیقی که می کشید، از حرص و از
خواستتم بگوید.

من می لرزیدم و بی اختیار اشک هایم روی شانه
هایش سرازیر شده بود و نیازی به توضیح نداشتم.
او ارسلان بود. مرا از خودم بهتر بلد بود. می دانست
از چه می لرزم. من به حد مرگ ترسیده بودم. از
اینکه هیچ گاه دیگر تا به این اندازه در آغوشش
فشرده نشوم، تا به این اندازه آرامش نگیرم. از اینکه
برای همیشه آن چیزی را که بین ما در جریان بود را
از دست داده باشیم. من می لرزم و او موهایم را
نوازش می دهد و در گوشم زمزمه وار عاشقانه می
خواند:

- ارسلان مرده بود تا تو بیای و سر انگشتای نازتو
رو سرش بکشی و با عشق مرهمش بشی. مرهم
زخمایی که نبودن تو به جوشش ریخته بود. ارسلان تا
آخرین لحظه ی عمرش محتاج این دستاست. آروم
بگیر! تا ارسلان هست ایلدا نلرزه...! چشماش به نم
نشویه! دنیا رو به هم می ریزم واسه اون چشمایی که
نور راه من بود. چشمتو از ارسلان بگیر... تو

نبودی نگام کنی که تو تاریکی فرو رفتم. تو نگام کن
 دنیام روشن باشه تا دنیا رو فرش زیر پات کنم...!
 عقب می کشد و دستانش را دور صورتم را قاب می
 گیرد و نگاهم می کند.
 بگو خب...

با تمام عشقی که به او داشتم و حالی که با حرف
 هایش منقلب شده بود اما من از دلتنگی سرریز
 بودم. این نجوای عاشقانه اش را که سراسرش ناشی
 از آن عشق بی پایان و تملک جویانه اش بود را روز
 ها بود که کنار گوشم نداشتم!

با تک به تک کلمه هایش، دلتنگی بود که قوی تر و
 بی رحمانه تر به من شبیخون می زد. با همان بغض
 دوباره زمزمه کردم

-بغلم کن!

گوشه ی چشمانش چین می خورد و لبش را به داخل
 می کشد و از همان فاصله ی نزدیکی که بینمان هست
 استفاده می کند و بوسه ای به نوک بینی ام می
 زند. نگاهش به پایین تر سر می خورد و من از

همیشه بیشتر طالب بوسیدنش بود. طالب خواسته شدن... پرستیده شدن...! سرش را جلو می کشد و پیش از برخورد لب هایمان گوشی اش زنگ می خورد. دیر وقت بود و تماس این وقت شب کمی عجیب بود. ارسال بدون توجه لب هایش را جلو می کشد و من نمی توانستم که کنجکاوی ام را سرکوب کنم. ته دلم کمی نگران بودم. کمی سرم را کج می کنم که روی صفحه گوشی را که روی میز بود ببینم که صدایش تشرگونه کنار گوشم باعث می شود ترسیده به سمتش برگردم.

- ایلدا!

دستپاچه زمزمه می کنم:

گوشیت زنگ میخوره خب...

جوری نگاهم کرد که خودم ماست هایم را کیسه کنم. می دانستم از اینکه عقب بکشم خوشش نمی آمد اما این وقت شب کسی بی دلیل تماس نمی گرفت که! سرش را عقب می کشد و با پوف فوق کلافه ای گوشی را از پشت سر من روی میز چنگ می زند و در لحظه چهره اش یک حالتی به خود گرفت انگار که هم از شدت عصبانیت رو به انفجار بود هم خنده اش

گرفته بود. چشمانش رو به بالا چرخید و نفسش را فوت کرد.

چرا تعجب می کنم؟ اصن اینجور وقتا پیداش نمیشه نگرانش می شم!

با تعجب نگاهش می کنم و او تماس را پاسخ می دهد و روی اسپیکر قرارش می دهد.
-بگو...-

ببین میدونی که صد سالم بگذره من به تو یکی زنگ نمی زنم؟

به محض شنیدن صدای پر غیظ آرتا دستم را روی دهانم می گذارم و با چشمان گشاد شده ای به گوشی نگاه می کنم. بمیرم... معلوم نیست چقدر نگران شده و خون خونش را خورده تا توانسته خودش را راضی کند که با ارسال تماس بگیرد.

دارم می بینم...!

- آرتا؟

لحظه ای سکوت می شود و بعد طوری پشت هم کلماتش را می توپد که بیشتر حس گناه می کنم.

- آرتا رو رسما سرویس کردین شما... اگر مسخره
کردین بگین ناموسا منم بخندم! اگه دوربین مخفیه
بازم بگین... اگه قایم باشک بازیه منم بازی بدین به
خدا ظلمه! آرتا شیش تا آرتا کوچولو زایید از دست
شما! الحنش خشمگین بود و می دانستم که تا چه
اندازه نگرانی به او فشار آورده و تلاش می کند تا
مقابل ارسالن آبرو داری کند و سرزنشم نکند.

- بخدا یادم رفت بهت زنگ بزنم... ببخشید... پوفی می
کشد و ارسالن نوازش هایش را از سر گرفته است.
دستش را روی همان قسمت آشنای گودی کمرم قرار
داده و من دستم را روی بازویش قرار می دهم تا
متوقفش کنم و روی آرتا تمرکز میکنم.

-نمیای؟

ارسلان سر در گردنم برده بود و با این حرف ارتا باز
اخم هایش در هم فرو رفت و رو به گوشی با حرص
غرید:

-زن من نصفه شب پاشه بیاد خونه تو چیکار؟ قطع
کن ببینم بابا همیشه خدا خروس بی محلی؟

-عه؟ باز گل و بلبل شدین آرتا شد خروس بی محل؟
یعنی به ناموسم اگه از چهل متری خونه من رد شین

با تیر می زنم جفتتونو...! خنده ام را با گزیدن لب
 هایم می خورم و ارسلان با بی خیالی زمزمه می کند:
 -باشه بهش میگم...

- بی لیاقتین...!

گوشی را قطع می کند و من با دلخوری رو به
 ارسلان می کنم و می گویم:

نمی گفתי اونجوری ناراحت شد. بیچاره این همه وقت
 تمام بدخلقی های منو تحمل کرد. تازه اون روزم کلی
 یقه ی داداشمو الکی گرفتی. باید ازش معذرت خواهی
 کنی؟

-من ؟ عمرا! مسئله ای که بین من و تو بود بحثش
 جدا بود. این به مسئله بین مرد است. اون می
 دونست تو کجایی باید به من خبر می داد. من تا وقتی
 پیدات کنم به معنای واقعی تو جهنم بودم.

- آرتا اون کاری رو کرد که هر برادری در حق
 خواهرش انجام می داد. حتی خود تو هم بودی مطمئن
 باش خواهرت تو اون حال روحی بگه به کسی نگو
 کجام، لب از لب باز نمی کنی؟ سکوت می کند و با
 نگاهی تسلیم شده لبش را به داخل می کشد و من
 پافشاری می کنم:

باید از دل داداشم در بیاری؟

-یعنی فقط اگه هر لحظه ای که من داشتم به تو
نزدیک می شدم عین بلا از اسمون نازل نمی شد من
سرتاپای همچین برادر زنی رو طلا می گرفتم!

- از دلش در میاری!

- از دل تو در آوردم تموم شد که حالا برم سراغ
داداشت؟ کوتاه آمده بود. می دانستم قانع می شود!
ذوق می کنم و با اخم هایی نمایشی می گویم:

- اووم... بزار فکرامو بکنم...

انگشت اشاره ام را مکررا روی لب هایم می زنم و
ارسلان با نگاهی که شیطننت از آن لبریز شده بود
روی صورتم خم می شود و مکارانه لب می زند:

-بزار یادت بیارم. هوم؟

دستش را به پهلویم می رساند و شروع به قلقلک
دادنم می کند. جیغ می کشم و بین تنش و میز گیر
کرده بودم غیر از اینکه تقلا کنم و اسمش را التماس
گونه به زبان بیاورم کاری نمی توانستم از پیش
ببرم. از ته دل می خندم... از آن خنده ها که اشک از
گوشه های چشمت سرازیر می شود و عضلات

شکمت را از انقباض زیاد به درد می نشاند. از خنده
 هایی که از ته دل بودند، از جنس نور بودند. بی ریا
 و مقدس... بی هیچ غل و غشی.. همین حالا که با
 ارسلان بودم و در آغوشش بودم همین حالایی که از
 خوشی زمین را زیر پایم حس نمی کردم، خدا را هم
 فراموش نکردم. شکرش را به جا می آورم. یادم نمی
 رفت که در بدترین روزهایم از زور درد صدایش می
 کردم و نگاهش را از من دریغ نمی کرد.

من اوج آسمان ها را، قعر زمین را، من غایت را، بی
 نهایت را لمس کرده بودم. روزهای زیادی کمرم از
 زور درد راست نمی شد اما ادامه دادم. به دردهایم بها
 ندادم. من به رحمت خدا امید داشتم. هیچ وقت چشم
 روی آن آخرین روزنه ی نوری که برایم امید را
 مجسم می کرد نبستم. دل به وابستگی هایم دادم و از
 زیر مسئولیت هایم شانه خالی نکردم و به خودم
 اجازه ی شکستن ندادم.

نور امید در چشمانشان را خاموش نکردم و خدا هم
 آخرین روزنه نور را بر نبست. فراموش نکرده بودم
 چه بر من گذشته اما هر روز به خودم یاد آوری کردم
 که می گذرد. من به آن الرحم الرحمین ایمان داشتم که
 غصه هایم را روزی پایان می دهد. من در اوج اشک

هائیم این روزها را می دیدم. به خودم وعده می
دادمشان... چون خدایم به من وعده داده بود.
همان خدایی که به کرات گفته بعد از هر سختی آسانی
است.

پایان.

.....